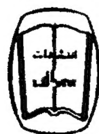
طنز و شوخ طبعی
در ایران و جهانِ اسلام

نوشتهٔ
دکتر علی اصغر حلبی

۲۳۰۰



انتشارات بهبهانی

● **طنز و شوخ‌طبعی در ایران و جهانِ اسلام**

● نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

● حروفچینی و صفحه‌آرایی: مؤسسهٔ صدا / کیوان لطفی

● لیتوگرافی: منشور

● چاپ و صحافی: رامین

● چاپ اول ۱۳۷۷

● تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

خیابان دکتر شریعتی، نبش سه‌راه‌طالقانی، شمارهٔ ۱۵۱، طبقهٔ سوم، تلفن ۷۵۰۶۶۴۵

بِعَوْنِکَ یا لَطیفُ

گفتم: «سخنِ تو گفت حافظ»، گفتا:
«شادیِّ همه *لطیفه‌گویان* صَلَوات!»[1]

این کتاب، سرانجام به خواستِ خدا انتشار می‌یابد، و امیدوارم لطیف‌طبعانِ ایرانی و غیرایرانی که با این سرزمین و فرهنگِ آن آشنایند و یا بدین مرز و بوم علاقمند هستند، آن را ببینند ــ و اگر توانستند بخوانند ــ، و باز امیدوارم که وقتشان، اگر زیاد خوش نگردد، باری ضایع هم نشود.

این کار، حاصلِ حدود بیست سال تلاش است که بی‌گزاف هر لحظه فکرِ مرا با خود مشغول داشته است. اما دیگر پیر شده‌ام و نَشاطِ جوانی را ندارم و شاید که این «واپسین آوازِ قو»[2] باشد؛ و مرادم از ذکرِ این مطلب، بازارگرمی نیست، چه به قول اَوْحَدی:

نه به اِقرارِ دوستان شادم　　　نه به اِفکارِ دشمنان دلتنگ[3]

مختصری از این کتاب را قبلاً زیر عنوانِ: *مقدّمه‌یی بر طنز و شوخ‌طبعی در ایران*، دوبار چاپ کرده‌ام (۱۳۶۴ و ۱۳۶۶ هـ. ش.). اکنون بر آن *مقدّمه* بسیار چیزها افزوده‌ام، ولیکن *تاریخی* راکه از سیرِ *طنز و شوخ‌طبعی* در سه مجلّد وعده داده بودم، به دلایل چندی بسیار فشرده و مختصر کردم تا بتوان همه را ــ یعنی مقدمه و اصل (ذی‌المقدمه) را در یکجا جمع کرد، زیرا زمانهٔ ما زمانهٔ سرعت و اختصار است و درازگویی و درازنویسی را برنمی‌تابد؛ و بزرگانِ ما گفته‌اند ـ هرچند

۱. دهخدا، *لغت‌نامه*، زیر «لطیفه‌گوی».

2. Swan's last song.

۳. *دیوان*، ۲۴۹، چاپِ مرحوم سعیدِ نفیسی.

خود نکرده‌اند ـ که:

کم گوی و گزیده گوی چون دُر   تا ز اندکِ تو جهان شود پُر
یک دسته گُلِ دماغ‌پرور   از خرمنِ صد گیاه بهتر
لاف از سخنِ چو دُر توان زد   آن خشت بُوَد که پُر توان زد[1]

□ □ □

سرمایه‌گذاری برای کاری از این دست، نوعی «ریسک» کردن است، و دوستِ بزرگوار و خلیق من جناب آقای سیّدعلیرضا بهبهانی ـ مدیر انتشارات بهبهانی ـ که سالها با همدیگر رفیقِ حُجْره و گرمابه و گلستان بوده و هستیم، خود با طیبِ خاطر هزینهٔ چاپ آن را تعهُّد کرده‌اند و با شجاعتِ تمام همهٔ زیان‌های احتمالی را نیز تقبُّل فرموده‌اند. از این گذشته، این ضعیف در تعدیل و تحسین بسیاری از مطالب از نکته‌سنجی‌ها و دورنگری‌های ایشان مُکرَّر در مُکرَّر بهره‌مند شده‌ام، چنانکه برای باقی گذاشتن یا برداشتنِ داستانی، بیتی، مطلبی و یا نکته‌یی روزها و بلکه شب‌ها مناظره و مباحثه و مشاوره و محاضره داشته‌ایم، و من اینک تشکُّرِ خود را از ایشان، **خالصانه** به زبان حافظ می‌گویم:

یادباد آنکه در آن بزمگه خُلْق و ادب   آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود...
یادباد آنکه به **اصلاحِ** شما می‌شد راست   نظمِ هر گوهرِ ناسُفته که حافظ را بود[2]

□ □ □

هم، در اینجا بر خود لازم می‌دانم که از صبر و بُردباری دوست هنرمند باذوقم جناب آقای محمّد سیداخلاقی نیز یادی بکنم و سپاس بگزارم که همهٔ «متّه به خشخاش‌گذاری»های مرا تحمّل کردند، و با علاقه‌یی که باطناً به این کارِ فرهنگیِ ناقص و سراپا عیب من داشتند، در همهٔ مراحل از هیچ‌گونه تبدیلِ و تعویضِ من هم به ابرو نیاوردند و دریغ نکردند، تا کار را بدین صورت درآوردند، و اگر همّتِ ایشان نبود، شاید این کارِ سخت بسر نمی‌رفت. از لطفِ ایشان و همکاران و یارانشان بسیار ممنونم.

وقتی این کار را آغاز کردم، غَرَضم تهیهٔ مقدمه‌یی بود برای چاپِ *کُلّیّات* آثارِ عبید زاکانی (وفات، ۷۷۲ هـ. ق.). اما اندک‌اندک که در کار آمدم، دشواری و وسعتِ کار خود را نشان داد و معلوم شد که مبحثِ طنز و شوخ‌طبعی و هجو و لطیفه و هزل و... بسیار مبسوط و درازآهنگ است، و چون به دلایلی که در مقدماتِ کتاب یاد شده کسی جرأت نمی‌کرده یا موضوع را لایق تحقیق و بررسی نمی‌دانسته، در این میدان وارد نشده، لذا موضوع مسکوت مانده است. از این روی، وارد شدن کسی چون این ضعیف ـ به تنِ تنها ـ که بضاعتِ مزجاة دارد، و پشتوانه‌یی جز

۱. نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۷ ـ ۴۸، وحید.
۲. *دیوان*، ۱۳۹، قزوینی.

عنایتِ حقّ و لطف و رعایتِ خوانندگانِ خود ندارد، نیز نوعی «ریسک» و خطر کردن بود. و قضا را جز عدّهٔ معدودی، تقریباً همهٔ آشنایان، این قلمْزن را دلسرد می‌ساختند و کارم را خطا می‌دانستند. اما کشش باطنی و «خار خارِ درونی» نمی‌گذاشت که دلسرد شوم:

چون خیالی در دلت آمد نشست　　　هر کُجا که می‌گریزی با تو هست[1]

در مقدّمهٔ این کتاب از قول دانشمندانِ اسلامی ـ ایرانی نقل کرده‌ام که «رسول (ص) شوخی می‌کرد، ولی جز راست نمی‌گفت». من نیز کوشیده‌ام که به این اصل وفادار بمانم، یعنی هم مطلبِ «شوخی‌آمیز» را بیاورم و هم ــ اگر بتوانم ــ نتایج یعنی اشارات و کنایاتِ «جِدّی» را از میانِ آنها بیرون بکشم و متذکّر بشوم، تا هم وقتِ خواننده بیهوده تلف نشود، و هم هَدَفِ این ضعیف از پرداختنِ به این موضوعِ پرزحمت و «مشکل‌ساز» معلوم گردد.



این کتاب، تاریخ طنز و شوخ‌طبعی و هجو و... را تا زمانِ عُبید زاکانی دربر می‌گیرد. اما راجع به وضع ایران ــ و تا حدودی کشورهای اسلامی ــ در دورهٔ مغول و ایلخانیان نیز کاری کرده‌ام[2]. همین‌طور، پیش از این کتاب، رسالهٔ *اخلاق‌الاشراف* را با مقدمات و حواشی نسبةً مفصّل چاپ کرده‌ام (انتشارات اساطیر)، و نیز رساله‌های «دلگشا» و «صدپند» و «تعریفات» نیز به همّتِ آن انتشارات (و مدیرِ آن جناب عبدالکریم جربزه‌دار) آمادهٔ انتشار است. خلاصه آنچه برای شناختِ دورهٔ مغول و ایلخانیان و تأثیر و تأثر آنها در محیطِ ایرانی ـ اسلامی و از فرهنگ مذکور لازم می‌نماید در آنجا آورده‌ام. روزگارِ پس از عبید تا عصرِ جدید نیز از حیث طنز و شوخ‌طبعی درخورِ اهمیت و مطالعه است و جوانان و پژوهندگانِ فاضل و برومند باید تحقیق در آن زمینه را وِجْهَهٔ همّت خود قرار دهند، تا این بررسی تا حدود زیادی کامل گردد. بنده هم چنین نیّتی دارم اما نمی‌دانم که روزگار اَمان خواهد داد یا نه؟ در پایان باید بگویم:

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ　　　بی‌عنایاتِ خدا هیچیم هیچ
بی‌عنایاتِ حق و خاصّانِ حَقّ　　　گر مَلَک باشد سیاه هستش ورق
ای خدای قادرِ بی‌چند و چون　　　واقفی از حالِ بیرون و درون
ای خدا ای فضلِ تو حاجتْ روا　　　با تو یادِ هیچکس نبود روا
این قَدَر ارشادْ تو بخشیده‌ای　　　تا بدین بس عیبِ ما پوشیده‌ای
قطره‌یی دانش که بخشیدی ز پیش　　　متصل گردان به دریاهای خویش

نویسنده

۱. مولوی، مثنوی، ۲۹۲/۳، علاءالدّوله.
۲. عبید زاکانی: *شرح احوال، آثار و اندیشه‌های او*، انتشارات طرحِ نو.

فهرست مندرجات

به نام خداوند بخشندهٔ مهربان

پیشگفتار

«اَولادِ آدم از دو نعمت برخوردارند که بدون آن‌دو، روزگارشان جهنم می‌شد: اول طعنه‌وطنز؛ دوم‌ترحُّم».[1]
(آناتول فرانس)

چند سال پیش بود در سال ۱۳۶۵ هـ. ش. که کتاب *مقدمه‌یی بر طنز و شوخ‌طبعی در ایران* را انتشار دادم و دوبار تجدید چاپ شد. در آن کتاب قول داده بودم که سیر *تاریخ طنز و شوخ‌طبعی در ایران و جهان اسلامی* را عَنْ‌قریبٍ ـ در صورتِ نبودن مانع ـ چاپ خواهم کرد، ولی غافل از اینکه:

فرشته‌یی است بر این بام لاژْوَرْداندود / که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار[2]

یازده سال گذشت و بنده نیز به کارهای دیگری مشغول گشتم، اما از سال گذشته با عنایت پروردگار و تشویقِ برخی از خوانندگان و دوستانِ وفادار بر سرِ کار بازآمدم و اینک آن وعده را که داده بودم جامهٔ عمل پوشیدم و هرچه فراهم شد بر طَبَقِ اخلاص نهادم و تقدیم می‌کنم. اما پیش از پرداختن به اصل مطلب، چند نکته را تذکُّر می‌دهم که خالی از فایده نیست و روی هم رفته در فهم متن و دریافتِ هدف از تألیف را هرچه بیشتر روشن می‌سازد:

---

۱. نقل از نامهٔ مورّخ ۱۹ آذر ۱۳۶۶ هـ. ش. / ۱۰ دسامبر ۱۹۸۷ استادِ شادروان سیدمحمدعلی جمال‌زاده ـ رضوان اللّه تعالیٰ علیه ـ خطاب به این ضعیف، پس از خواندن *مقدمه‌یی بر طنز و شوخ‌طبعی در ایران*.

۲. بیت، از عمادیِ شهریاری (وفات، ۵۸۲ هـ. ق.) است (← مرحوم دهخدا، *امثال و حکم*، ۱۱۳۹/۲، چاپ امیرکبیر).

«طنز» که در ادبیاتِ عربی معادلِ (= Scoffing) و گاه معادل (= Ironical Mockery) انگلیسی بکار می‌برند (و من این دومی را بیشتر می‌پسندم و دقیق‌تر می‌دانم) به معنیِ به مسخره از فردی یا جمعی سخن گفتن و استهزا کردن. و در اصطلاح ادبی، نوعی از آثارِ ادبی که در برشمردن زشتی‌ها و رذایلِ فردی یا جمعی و آگاهانیدن مردم از آنها، می‌کوشد. و فرق آن با هجو یا هجاء در این است که طنز در حالی که غالباً با استهزای بسیار و کنایه‌های بیشماره همراه است و اغلب از هجاء مؤثرتر است، اما *صراحتِ* تعبیرات و مفاهیم هجو را ندارد؛ یعنی اغلب غیرمستقیم و به تعریض و تلویح، عیوب یا نقائص کسی یا جمعی را بازگویی می‌کند. شاید بهترین نمونهٔ طنز در زبان فارسی *موش و گربهٔ* عبید زاکانی (وفات، ۷۷۲ هـ. ق.) و بسیاری از مندرجاتِ رسالهٔ *تعریفات* او باشد. و نیز قطعاتِ نسبةً زیادی از *چرند و پَرَند* مرحوم علی‌اکبر دهخدا (= «دَخَوْ») در «صورِ اسرافیل»، و نیز مثنویِ «إنْشاءاللّه گربه است» از آن مرحوم که از نمونه‌های خوب طنز است.

هجو و طنز اغلب در کنار همدیگر سیر کرده‌اند، و گاهی نیز بهم آمیخته‌اند. اما با نکاتی که در زیر می‌آوریم فرق آن دو را می‌توان تقریباً به آسانی دریافت. باید بخاطر داشت که لازم است هجو با ظرافت و شوخی[1] همراه باشد، وگرنه هجو نیست بلکه دشنام[2] است؛ همین‌طور باید دارای شکل و قالبِ فاخرِ ادبی باشد، چه در غیر این‌صورت، صرفاً به نوعی استهزای مبتذل و روستایی‌وار[3] شبیه خواهد نه هجو[4].

به عبارت دیگر:

طنز، اظهار یک معنی است برخلافِ آنچه لفظاً بیان شده است. انواع گوناگون طنز به نحوی که در ادبیات بکار می‌رود، وابسته به استعداد شنوندگان است که آیا مقصود مؤلّف را در می‌یابند یا نه. بنابراین اگر قصدِ طنزآمیز روشن نباشد، و یا اگر خواننده گوش بزنگ و هوشیار نباشد، تنها معنی لفظی و ظاهری فهمیده خواهد شد. برای مثال، سویفت، در یک *پیشنهادِ منصفانه*، با این اظهارِ نظر که کودکان ایرلندی باید فربه شوند و برای مقابله با ازدیادِ جمعیت ایرلند خورده شوند، حساسیت و طعنه زدن مؤلف را دربارهٔ شرایط زندگانیِ سختِ مردم فقیر ایرلند آشکار می‌سازد. با ارائه و تبلیغِ این مفهوم چرند و نامعقول سویفت به مقصود خود نائل می‌گردد ـ و تأثیر آن بسیار بیشتر از یک گزارش مستقیم است. در این شیوه که اصطلاحاً آن را طنز *لفظی* یا *ادبی* (= Verbal; rhetorical) می‌گویند، طنز، بیانِ حالتی را متضمّن است که در زیرِ آنچه لفظاً بیان شده، قرار می‌گیرد.

1. Humour
2. Invective
3. Clownish Jeering
4. *Encyclopaedia Britannica*, 19/1086, 1970, under «Satire».

در اثر «دراماتیک» یا «تراژیک» طنز از ماهیت حوادث خود نمایشنامه یا داستان برمی‌خیزد. یک نمونهٔ مشهور در میان آثار متعددِ «تراژیک» یونانی در *شاه ادیپوسِ* سوفوکْلِس، اتفاق می‌افتد، آنجا که اودیپ[1] می‌کوشد تا قاتل لایوس[2]، پادشاهِ تِبِس[3] پدر خود را کشف کند، و درمی‌یابد که خود او موضوع بررسیِ خویش است. در طنزِ «رُمانتیک»، نویسنده پس از تأسیس و ایجاد یک لحن و حالتِ جدّی، عمداً آن را با خود ـ خندستانی یا مسخره کردن خود (Self - Mockery) فرو می‌شکند. لُرد بایرونِ شاعر این شیوه را در مواضع گوناگون آثار خود بکار برده است.

در طنز سقراطی (تعبیری که از منش سقراط در *محاضراتِ* افلاطونی ریشه گرفته)، شنونده یا گوینده نسبت به موضوعاتی که آنها را پوچ و بی‌معنی می‌داند، اظهارِ نادانی می‌کند. از این طریق وی می‌تواند دشمن خود را خلع سلاح کند، و موضع غیرمنطقی او را آشکار سازد، همان شیوه‌یی که سقراط ضمن مکالمات خود با معاصران و معاشران لاف‌زن و از خودراضی ـ که غالباً پیروانِ سوفسطاییانی چون پروتاغوراس و گورجیاس بوده‌اند ـ انجام می‌داد.



با این تعریف، طنز را نوعی از ایهام (= Amphibology = equivocation) می‌توان خواند که در آن نیز لفظی می‌آورند که دارای دو معنیِ نزدیک و دور از ذهن باشد، و آن را طوری بکار می‌برند که شنونده از معنیِ نزدیکِ آن به معنی دور منتقل شود. مانندِ بیتِ زیر از شیخ سعدی:

به راستی که نه همبازیِ تو بودم من / تو شوخ‌دیده مگس بین که می‌کند بازی

که کلمهٔ «بازی» به دو معنی است: یکی بازی کردن که مناسبِ «همبازی» در مصراع اول است؛ دیگری با یای نسبت، منسوب به باز که پرندهٔ معروفی از مرغانِ شکاری است. یا اینکه حافظ می‌گوید:

زگریه مردم چشمم نشسته در خون است / ببین که در طلبت حالِ مردمان چون است

که کلمه مردم به دو معنی است یکی نوعِ انسان یا آدمی‌زاد، و یکی مردمک چشم انسان. یا این بیت همو که گوید (*دیوان*، ۸۷، انجوی):

قلبِ اندودهٔ حافظ بَرِ او خرج نشد / کاین مُعامِل به همه عیبِ نهان بینا بود

و باز می‌گوید (*دیوان*، ۱۴۳، ۷۹، قزوینی):

گفت‌وخوش‌گفت «بروخرقه‌بسوزان حافظ / یارب این *قلب‌شناسی* ز که آموخته بود؟

عاشقِ صادق اگر *قلبِ* دلش کرد نثار / مَکُنش عیب که بر *نقدِ* روان قادر نیست

که ایهام و طنز هردو را با لطف خاصی با هم آورده است، زیرا «قلب» هم به معنیِ دل است که همان عضو صنوبری‌شکل واقع در طرفِ چپ سینه است که به اصطلاح طبیبان «خون پومپاژ»

---

۱. به زبان یونانی او را اویدیپوس «Oydipus».

2. Lauis

3. Thebes

می‌کند، و عرفا آن را لطیفهٔ روحانی گویند که محلّ وارداتِ غیبی و مَعدنِ عشق است؛ و هم در فارسی به معنی سیم و زرِ ناسره و به اصطلاح تقلّبی، مقابل «نقد») است، و طنزِ آن معلوم است و هوشمندان ظرافتِ آن را نیک درمی‌یابند. یا این بیتِ معروف:

گفتمش قصهٔ شیرین و بخوابش کردم غرقِ خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد

اما ظاهراً فرق ایهام و طنز در این است که در طنز اولاً، مقصود معنیِ تمام کتاب یا قصه یا شعر است نه یک یا دو لفظ تنها؛ ثانیاً، در طنز معمولاً برخلافِ ایهام جنبهٔ انتقادی (= critique) یا خنده‌دار بودن (= comique) لحاظ می‌شود، هرچند به ظاهر نمایان نباشد، درحالی‌که در ایهام چنین نیست.



در کمدی یونانی «ایرون» (= «*eiron*»)، به ریاکاری گفته می‌شد که مشخصاً و عامداً ساده و عامیانه سخن می‌گفت تا خود را کم‌هوش‌تر از آنچه هست وانماید، و با این همه، در پایان بر اَلَزون (= «*alazon*»)، که نوعی لاف‌زن و خودفریب و کانا بود، غلبه می‌یافت. در بسیاری از مواردِ انتقادآمیز که واژهٔ طنز (یعنی «*Irony*») بکار می‌رود، همواره نوعی از ریا و تقیّه، یا اختلاف در آنچه اظهار می‌شود با آنچه واقعاً هست، باقی می‌ماند. طنز انواعِ چندی دارد، ولی پیش از پرداختنِ به آنها باید از طنز سقراطی سخن گفت. در *محاضراتِ* افلاطونی، آنجایی که یکی از محاضران یا گفت‌وگوکنندگانْ سقراط است، همواره نوعی تجاهُل‌العارف و نادان‌وانمایی خود و یا خودکم‌انگاری بچشم می‌خورد. سقراط، با سادگی به مخاطبِ خود می‌گوید که نادان است، و در موضوعی که او خود را دانا می‌شمارد چیزی نمی‌داند ولی می‌خواهد آن موضوع را بداند و فراگیرد و از او سپاسگزار خواهد بود اگر این لطف را در حق او بکند. مثلاً می‌دانید که موضوع رسالهٔ مِنون[1]، «فضیلت» است. و در این رساله، منون از سقراط می‌پرسد که «آیا فضیلت را می‌توان آموخت؟» سقراط جواب می‌دهد که نمی‌داند فضیلت چیست، و تاکنون هم کسی را نیافته است که آن را بداند. مِنون ـ که از برآوردگان گورجیاسِ سوفسطائیِ معروف است ـ می‌گوید: آیا گورجیاس را ندیده. سقراط می‌گوید: دیده، ولی گفته‌های او بیادش نیست. و از منون می‌خواهد عقیدهٔ خودش را که لابُد به عقیدهٔ گورجیاس هم شبیه باید باشد، بگوید. منون می‌گوید «فضیلت، یا فضیلتِ مردان است یا فضیلتِ زنان یا کودکان، و هر مرحله از عمر را فضیلتی است و شرح و بیانِ آن آسان».

سقراط او را متوجه می‌کند که تعریف فضیلت را از او خواسته نه شمارش فضایل را. منون فضیلت را به نیروی فرمانروایی تعریف می‌کند. سقراط متوجهش می‌کند نیروی فرمانروایی ـ تازه آن هم زمانی که با دادگری همراه باشد نه با ستمگری ـ یکی از فضایل است و کُلّ فضیلت

1. Menon

نیست، چنانکه شکل کروی یکی از شکل‌هاست نه شکلْ به‌طورِ کلی. پس از مقدارِ دیگری گفت‌وگو، منون سقراط را سرزنش می‌کند که «مانندِ ماهی برق او را مسحور ساخته؛ چه ماهی برق وقتی به ماهی‌های دیگر می‌رسد مسحور و مجذوبشان می‌کند و از جنبش بازشان می‌دارد.» اما سقراط می‌گوید که خودِ او هم سرگشته و مبهوت است و نمی‌داند که حقیقت چیست: «من نمی‌دانم فضیلت چیست و تو هم نمی‌دانی، اما پیش از اینکه به من برخورد کنی می‌پنداشتی می‌دانی!»[1]. چنانکه ملاحظه می‌فرمایید این نوع از طنز بیشتر به تهکُّم یا افسوس و استهزاء می‌ماند، و می‌توان آن را طنز *فلسفی* یا *استدلالی* خواند.

اما دو نوع طنز در ادبیات می‌توان سراغ گرفت: *طنزِ لفظی*[2]؛ *طنزِ ساختاری*[3]، یعنی که طنز در ساختار و اساس شعر یا قصه یا داستان وجود دارد.

در طنز لفظی، مطلبی بیان می‌شود که در تعبیر آن، معنیِ نهانیِ عبارت اهمیت دارد، و با آنچه گوینده ظاهراً اظهار می‌دارد فرق می‌کند. چنین بیان طنزآمیز معمولاً متضمن اظهار آشکار یک حالت یا ارزش‌یابی، و درنظر داشتن یک حالت یا ارزشیابی کاملاً متفاوت است. از این‌جاست که در بندِ چهارم از شعر الگزاندر پوپ (وفات، ۱۷۴۴ م.) شاعر انگلیسی موسوم به *دست‌درازی به حلقهٔ گیسو*[4] پس از آنکه سرپلوم[5] توسط بانوان تَشَخَرزده می‌شود، اصرار ناپایدار خود را برای بازگردانیدن تارهای گیسوی دزدیده شده با لکنت‌زبان بازمی‌گوید، بارون در جواب او از قول پیر جواب می‌دهد:

«... مرا بسیار افسرده و غمگین می‌سازد:

کسی که چنین خوب سخن می‌گوید چرا باید چنین یاوه بگوید!»

در این شعر پوپ کوشیده است که با طنز لطیف خود به دو خانواده بخندد که با همدیگر دشمنی می‌کنند زیرا که لرد پتری[6] یک حلقهٔ مو از سرِ دوشیزه آربلا فرمور[7] چیده است. شعر لحنی طنزآلود[8] دارد، و تأثیرِ آن بویژه افزوده شد زمانی که به سال ۱۷۱۴، پوپ یک قطار از ارواحِ بخاری (دختران خوش‌اندام) را بر متن اصلی افزود.[9]

این یک صورت مستقیم از برگرداندن صورتِ ظاهری بیان است، زیرا از احوال و شرایط روشن است که پیر هیچگونه غمگین نشده، و بیچاره سرپلوم هرگز خوب سخن نگفته است.

---

۱. منون، ۳۲ ـ ۳۰، دکتر محمود صناعی.

2. Verbal Irony

3. Structural Irony

4. Alexander Pope, *The Rape of The Lock*.

5. Sir Plume

6. Lord Petrie (= Pear)

7. Arabella Fermor

8. mock - heroic

9. Edward Albert, *History of English Lilerature*, 207, Fifth edition, London, 1982.

برخی آثار ادبی، طنزی ساختاری دارند یعنی شاعر و نویسنده به‌جای آنکه گه‌گاه، و در تضاعیفِ کلام، نکته‌های طنزآمیز بیاورد، از آغاز پایهٔ کارِ خود را چنین مطرح می‌کند که قهرمان ساده و ابتدایی او (مانند طلخک در رسالهٔ *دلگشای عبید*) انتقادهای او را یکی پس از دیگری و با پافشاری لاینقطع اظهار دارد.[1] یک فرق دیگر نیز در این‌باره یاد کرده‌اند، و آن این است که: طنزِ لفظی بر پایهٔ شناخت نویسنده و سخنگوی او از مقصود و نیز اشتراک خوانندگان با آن دو در معنی طنز است؛ درحالی‌که طنز ساختاری بر پایهٔ معرفت نویسنده از نیت خود و هم‌فکری مستمعان یا خوانندگان او با او است، و حال آنکه سخنگو از آن بی‌خبر است (برای اطلاع بیشتر، ← فصل ۴، شماره ۷، صفحاتِ ۸۲ ـ ۷۷).



در این کتاب، گاهی بیانِ بخش تاریخی تفصیل بسیار یافته و لذا ممکن است برخی از خوانندگان را این تصور پیش آید که این تاریخ عمومی است و با طنز و هزل و هجو و... چه نسبتی دارد؟ ولی نکته همین‌جاست که همهٔ این طنز و هزل و هجوها در زمان و مکان و تاریخ بهم رسیده، و اگر تاریخ آنها روشن نباشد، عوامل سروده شدن آنها اصلاً معلوم نمی‌شود. و اگر صرفاً به یاد طنزها و طنزگویان پرداخته می‌شد بحثی در خلأ و نه در جایگاه واقعی آن انجام می‌گرفت، که اصلاً سودمند نبود و نتیجهٔ لازم را ببار نمی‌آورد.



ممکن است برخی از خوانندگان آگاه و کنجکاو بپرسند که در این کار نسبةً مفصّل چرا از «طنز و شوخ‌طبعی» در ایران پیش از اسلام چنانکه باید ذکری نرفته و بحثی نشده است. در اینجا بهتر است برای روشن شدن مطلب و هم برای جوابِ آن کنجکاوی مطلبی را که یکی از بزرگانِ ادب ما نوشته است یادداشت کنم. وی می‌نویسد:

«بعد از آمدنِ اسلام، ادبیاتِ ما فراموش شد، و همین که دوباره به شعر گفتن و نثر نوشتن پرداختیم، بیشتر کار نویسندگان و شاعران ما در زمینهٔ ادبیات عربی بود و می‌توان گفتن که ادبیات فارسی دَری در دورهٔ بعد از اسلام بَدْواً فرزندِ ادبیات عربی بود، و داستان‌های ما همان داستان‌های یهود و مسیحیت بود که از راه دین اسلام و تفاسیر و قصص دینی به ایران رسیده بود. زردشت را بر ابراهیم تطبیق کردیم و جمشید را بر سلیمان.[2] ملکِ سلیمان و تختِ سلیمان و قبرِ مادرِ سلیمان جای اسامی ایرانی راگرفت. و باز اگر زبانِ فارسی قوتِ این را حاصل نمی‌کرد که به آن مطالب مختلف و متنوع را بتوانند به صراحت و روشنی و رسایی تمام بیان کنند هرگز این زبان در شعر و کتابت جای باز نمی‌کرد و زبان عربی که لسانِ دینی بود لسانِ دنیایی نیز می‌ماند و

1. H. A. Abrams, *A Glossary of Literary Terms*, 81, London, 1971.

۲. مرحوم استاد مجتبی مینوی، *فردوسی و شعرِ او*، ۲۰ ـ ۱۹، انتشارات طوس، چاپ سوم، ۱۳۷۲ هـ. ش.

ما تا به امروز مثل اهل عِراق و سوریّه و لبنان و مصر و تونس و الجزایر و مراکش عربی‌زبان می‌ماندیم، و در موضوع‌های ادبی جز لیلی و مجنون، یوسف و زلیخا، دعد و رباب، شدّاد و سیف و عَنْتر و حمزه و سایر پهلوانان دینی و داستان‌های *انجیل و تورات* چیزی نمی‌داشتیم، و چنانکه بسیاری از ملل اروپایی پس از عیسوی شدن همهٔ قصص و داستانهای قبل از مسیحیت خویش را از دست دادند و داستان‌های ملیّ‌شان همان قصه‌های عهدِ عتیق و جدید شد. ما نیز چیزی از خسرو و شیرین، سهراب و رستم، فرنگیس و سیاوش، رستم و اسفندیار، طوس و گیو و گودرز و شاپور و اردشیر و بهرامِ چوبین نمی‌شناختیم مگر آنچه از کُتُبِ عربی به ما برسد».[1]

یکی از مآخذِ مهمی که ما را تا حدودی با ایرانِ پیش از اسلام و فرهنگ و ادبیات آشنا می‌سازد ـ گذشته از کارهایی که در این‌باره از صدواندسال پیش شرق‌شناسان کرده‌اند ـ *شاهنامهٔ* حکیم ابوالقاسم فردوسی است. بلی «*شاهنامه*، این خدمت را به ایرانیان کرده است که پهلوانان قدیم ایرانی را احیاء کرده و ادبیات ماقبل اسلامی را از نو متداول ساخته است. اما دراین‌باره مبالغه نباید کرد و فردوسی را در این خدمت یگانه نباید شمرد، و کوششی راکه دیگران از زمانِ ابن‌المقفّع تا عهدِ رودکی و دقیقی در این راه کرده‌اند از یاد نباید برد».

خلاصه، درکتاب حاضر (بخش ششم، شمارهٔ ۲) نیز بحثی در ادبیاتِ طنزآمیز و شوخ‌طبعانهٔ پیش از اسلام ایران آمده است و تا آنجا که مقدور بوده نکته‌هایی ایراد گردیده، ولی اگر مشبع و بسنده نیست، دلیل آن را هم‌اکنون یاد کردم؛ وانگهی از این ناتوان بیشتر از این ساخته نبوده، فاضلانِ کشور و آیندگان (إنْشاءاللّه) این کار را انجام خواهند داد. و «در خانه اگر کس است یک حرف بس است».



نظرات

پس از آنکه «مقدمهٔ» این کتاب حاضر، زیر عنوان *مقدمه‌یی بر طنز و شوخ‌طبعی در ایران* دوبار چاپ شد، برخی از پژوهشگران و طنزنویسان و استادان دربارهٔ آن سخنانی گفتند و یا نوشتند. از گفتارها چیزی در دست ندارم، اما از نوشتارها برخی را که بدست کرده‌ام چند نمونه را یادداشت می‌کنم:

ـ «نویسنده دربارهٔ موضوعی که تاکنون در قلمرو جامعه‌شناسی ادبیات انتشار نیافته گفتگو می‌کند... برخی مباحث با توضیحات مبسوط و مهم در ابتدای کار آورده شده. و در آن بررسی‌هایی در بابِ علل و انگیزه‌های روانی ـ اجتماعی طرز تکلّم و شیوهٔ بیانی که وسیعاً در

---

۱. *همانجا*، ۲۰.

میان مردم متداول بوده و هست، بعمل آمده است... این کتاب که نخستین کار در این موضوع است،... زمینه را برای وظیفهٔ مهمی که نویسنده خود آن را ترسیم کرده آماده می‌سازد... و وسعتِ کار و ارزش و شایستگی این اقدام را نشان می‌دهد. در این کتاب انواع شوخ‌طبعی‌ها، شیوه‌های طنز و بسیاری از مطالبِ شایان اهمیت یاد شده است...»[1]

ـ یکی از دوستانِ فاضل، مقاله‌یی زیر عنوان «مردِ نکونام نمیرد هرگز» در نشریهٔ *ادبیات و علوم انسانی* دانشگاه تبریز در بزرگداشت و رثای مرحوم استاد سیدحسن قاضیِ طباطبائی (۲ - ۱ / بهار و تابستان ۱۳۷۱ هـ. ش.) نوشته است. از جمله در فضایل آن مرحوم چنین آورده است: «هیچوقت بخیل نبود. هروقت کتابِ تازه‌یی می‌خواند و آن را جالب و یا دقیق و یا مفید می‌یافت، فردا صبح به همه آن را اطلاع می‌داد، و توصیه می‌کرد که آن را بخوانند. یک روز تألیف آقای دکتر علی‌اصغر حَلَبی راکه به نام *مقدمه‌یی بر طنز و شوخ‌طبعی* منتشر شده بود و بنده آن را خوانده بودم خدمت استاد دادم و لذتِ خویش را از خواندن این اثر همولایتی فاضل‌ام عرض کردم. کتاب را بُرد و پس‌فردا گفت نصفِ کتاب را خوانده‌ام، این مرد فوق‌العاده است؛ احاطه و معلومات وی بر ادب عرب و عجم و غرب شگفت‌آور می‌باشد. درحالی‌که ایشان را هرگز ندیده بود و نمی‌شناخت».[2]

ـ «اگرچه بعد از مشروطیت، کسانی مثل دهخدا، نسیم شمال، هدایت، خسروشاهانی، جوادِ مُجابی و عباس توفیق در حوزهٔ طنز قلم زده‌اند. اما جای یک تحقیق جدی در این زمینه خالی بود. دکتر علی‌اصغر حلبی با تألیف *خواندنی‌های ادبِ فارسی*، و *مقدمه‌یی بر طنز و شوخ‌طبعی در ایران* نشان داده‌اند که کنار کارهایی مثل ترجمهٔ *تهافُت الفلاسفهٔ* غزالی، و *فلسفهٔ معاصر* نوشته فردریک کاپلستن، در مسائل طنز نظری و منابع آن دستی قوی و شناختی محققانه دارند...» (مجلهٔ رشد - «آموزشِ ادب فارسی»، سال اول، شمارهٔ ۳، صفحهٔ ۵۶، پاییز ۱۳۶۴ هـ. ش.).



ـ نیز مقالتی در ماهنامهٔ «گُل‌آقا» (شهریور ۱۳۷۵ هـ. ش.، سال ششم، شمارهٔ ۶، صحفهٔ نوزده) «نشریهٔ طنز سیاسی، اجتماعی و انتقادی» آمده که در زیر می‌آوریم. از حسنِ نظر نویسندگان محترم آن مجله سپاسگزارم، و امیدوارم جوابِ برخی نکته‌ها را نیز که بر کتاب گرفته‌اند در اصلِ کتاب بیابند، و اگر نیافتند بر بِضاعت مُزجاةِ این ناتوان ببخشایند «چه کند بینوا همین دارد!»

---

۱. این عبارات، برگزیده‌یی است از مقالهٔ آقای دکتر مرتضی کُتبی در سالنامهٔ فرانسوی - ایرانی *Absteracta Iranica* شمارهٔ ۹.

۲. نقل از مجلهٔ مذکور در بالا، صفحات ۱۰۴ - ۱۳. به قلم دوست و همشهری فاضل ارجمندم آقای دکتر منصورِ ثروت. از لطفِ ایشان سپاسگزارم؛ و هم از لطف دوست فاضل ارجمندم آقای دکتر توفیق هـ. سبحانی، که خبرِ این نوشته را به این ضعیف دادند و نسخه‌یی هم از آن به من اهدا فرمودند.

مقدمه‌یی بر مقدمه!

[کتاب «مقدمه‌ای بر طنز و شوخ‌طبعی در ایران» نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی، به بیان تاریخ طنز و شوخ‌طبعی در کشورمان اختصاص دارد و نویسنده، در این کتاب کوشیده است تا خواننده را با علل بروز، قالبها و شیوه‌های طنز و شوخ‌طبعی و نیز اصطلاحات متداول در این زمینه آشنا کند.

فصل اول کتاب، به هزل و معنای لغوی و اصطلاحی آن اختصاص دارد.

در دومین بخش، نویسنده به بررسی هجو و مفهوم آن پرداخته است.

علل گرایش به طنز و هزل و شوخ‌طبعی، عنوان فصل سوم کتاب است که در آن، انگیزه‌ها و عوامل نوشتن یا سرودن هزل و هجو و انواع گوناگون آن بررسی و ریشه‌یابی شده است.

فصل چهارم، به شیوه‌های طنز و شوخ‌طبعی اختصاص دارد. نویسنده، ابتدا در مقدمه به جستجوی مفهوم «خنده» به‌عنوان هدف هجو و هزل پرداخته و در این میان از نظرات روانشناسان و فلاسفه سود جسته و سپس به موشکافی شیوه‌ها و قالبهایی که هزل و هجوگویان برای کار برمی‌گزینند، پرداخته است.

واژگان طنز و شوخ‌طبعی، عنوان فصل پایانی کتاب است که در آن واژه‌هایی که برای بیان مفاهیم طنزآمیز و هجو و هزل و شوخ‌طبعی و جز آن از آنها استفاده می‌شده و اکنون می‌شود به‌ترتیب الفبایی آورده شده و تا حد مقدور معادل‌های انگلیسی آنها نیز ذکر شده است.



اگرچه محقق دانش‌پژوه کتاب، در جای جای اثر تحقیقی‌اش به تواضع و فروتنی، کار خود را ناتمام و دانسته‌هایش را برای نیل به مقصود، ناکافی دانسته است، اما کتاب، نشان‌دهندهٔ گستردگی مطالعات و سعی بلیغ نگارندهٔ آن در ارائهٔ اثری جامع و کم‌نقص است.

از دیگر محاسن کتاب، می‌توان به منابع ارزشمندی اشاره کرد که در متن و حاشیهٔ کتاب بدانها اشاره شده است. این منابع که عمدةً انگلیسی، عربی و فارسی‌اند، برای محققان مبانی تئوریک طنز، ارزشی بی‌اندازه دارند.

علی‌رغم تأکید مداوم محقق بر نام «طنز»، هیچ بخش خاصی از کتاب به تعریف طنز اختصاص داده نشده است. این درحالی است که دو عنوان به «هزل» و «هجو» در دو بخش مجزا مطرح و معرفی شده‌اند.[1]

آوردن معادل انگلیسی اصطلاحات و واژگان مربوط به طنز، از محاسن دیگر کتاب است؛ گرچه در پاره‌یی موارد خواننده احساس می‌کند که اصطلاح انگلیسی با واژهٔ فارسی همخوان نیست. به‌عنوان مثال در صفحهٔ ۹۲ کتاب آمده است: «**معادل واژهٔ طعنه یا طنز در زبان انگلیسی**

۱. این نکته ظاهراً درست است، ولی معلوم می‌شود که فصل چهارم کتاب را اصلاً ندیده‌اند!

(Irony) است که از لحاظ لغوی به معنی ریا، تقیه و فریبکاری است...» حال آنکه هیچ‌یک از معانی لغوی و تحت‌اللفظی طنز با «فریب و ریا» همخوان نیست.[۱]

حساسیت فراوان مؤلف کتاب برای آوردن همگی واژگان طنز و شوخ‌طبعی موجب شده است تا تعدادی از کلمات نامرتبط به طنز نیز در فهرست واژگان ایشان راه یابد. به‌عنوان مثال، می‌توان به موارد زیر که در یک نگاه سرسری، از فهرست استخراج شده‌اند، اشاره کرد: **«تمویه، چُربَک، خبط، تطفیل، تغابی، زُخرُف‌القول، سبکساری و سبکسری، سُست‌ریشی، ریش‌گاوی، سفاهت، تغفیل و...**[۲]

این کاستیها از ارزش کار محقق گرانقدر کتاب، کم نمی‌کند. دکتر حلبی در انتهای مقدمهٔ کتاب، به خوانندگان قول داده‌اند (این قول مربوط به خردادماه ۱۳۶۴ است!) که در آینده یک کتاب سه‌جلدی در مورد تاریخ طنز منتشر کنند. چشم‌انتظار انتشار این کتاب سه‌جلدی هستیم و قول خواجهٔ شیراز را وصف حال خود قرار داده، خدمت ایشان عرض می‌کنیم:

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من　　　اگر ادا نکنی، قرضدار من باشی!

این کتاب، تابستان سال ۶۴ توسط انتشارات پیک به‌چاپ رسیده و هنوز هم از کتابهای خواندنی و مفید برای علاقمندان به مباحث نظری طنز بشمار می‌رود.»]



برخی از متون طنز و هزل و هجو ضرورةً به زبان عربی داده شده است، و البته فهم راحت آنها برای همهٔ خوانندگان میسر نیست. برای رفع این اشکال، ترجمهٔ آن متون را تا جایی که می‌شده و امکان داشته پس از نقل آنها بلافاصله یادکرده‌ایم، اما برخی از آنها همچنان بی‌ترجمه مانده. برای رفع این مشکل، ترجمهٔ پارسی آن متون را با شمارهٔ صفحه و سطر در استدراکات کتاب یادکرده‌ایم.

تهران ـ اسفندماهِ ۱۳۷۷ هـ. ش.
علی‌اصغر حلبی

---

۱. امیدوارم با خواندن همین پیشگفتار، حقیقت بر منتقد محترم روشن شده باشد.

۲. برخلاف نظر منتقد محترم، این الفاظ و معانی آنها ستون فقرات طنز و شوخ‌طبعی است و اگر ایشان از سیر طنز و شوخ‌طبعی در جهان اسلامی و غربی ـ بویژه مُتُونِ اَدَبی ـ اطّلاعِ لازم را داشتند، این اظهارِ نظر را نمی‌فرمودند!

فصل اول

هزل

مُقدّمه

۱

زمانی که روی موضوع دیگری از فرهنگ و ادب اسلامی - ایرانی کار می‌کردم به جمع‌آوری این کتاب ــ که هنوز هم آثاری از شکّ و اکراه در اینجا و آنجای آن به چشم می‌خورد ــ کشانده شدم. شکّ و اکراه من از آنجا بود که اگر چه طنز، شوخ طبعی، مُزاح و هزل عموماً در میان مردم دنیا و از آن جُمله در میان مردم کشورهای اسلامی رایج است و ادبیاتِ آنان نیز پر از این نوع سخن‌پردازی است، با این همه، در ایران عقیدهٔ نیرومندی در مخالفت با این نوع ویژه از ادبیّات و فرهنگ وجود دارد؛ تا بدانجا که برخی دانسته یا ندانسته آن را مخالفِ دین و اخلاقِ وضعی و مرسوم قلمداد می‌کُنند.

با این که خود من، تا حدودی خود را به برخی از جنبه‌های این نوع ادبیات بی‌علاقه نمی‌یافتم، هنوز بی‌علاقگی به برخی از جنبه‌های آن در باطنم بود. اما مطالعهٔ بیشتر و نسبةً عمیق‌تر اَدَبِ اسلامیِ تازی عموماً و دواوینِ شاعرانِ ایرانی خصوصاً، این اعتقاد را در من قُوّت بخشید که تنها عدّهٔ بسیار معدودی از آثارِ ادبی ما را می‌توان یافت که در آنها نمونه‌هایی از نثر و نظمِ شوخ‌طبعانه، هزل‌آمیز و طنزگونه چیزی یاد نشده باشد. همین حقیقتِ ساده، مرا جُرأت داد که نیّت وسوسه‌انگیز ولی اکراه‌آمیز خود را ادامه بدهم، زیرا با خواندن این متون، دریافتم که همهٔ آن مؤلّفان، با استثنایی چند، به حدِّ کافی خلیق و دیندار بوده‌اند، و با این همه، در کُتُب و دواوینِ خویش این نوع ادبیات را هم درج

کرده‌اند تا خوانندگان خود را مشغول و دلگرم سازند، و یا خود را از دستِ غم و غصّه و رنج‌های اجتماعی و فشارِ روحی آزاد سازند، و سخنانی از این دست را که «... و آخِرِ [این کتاب] ختم بر مَضاحِکی چند و هَزْلیّات کنم تا مُتَصفّحانِ این کتاب بدان تفرُّجی کُنند»[1] در بسیاری از کُتُبِ دینی، حِکْمی و ادبیِ ما می‌توان یافت.

این نویسندگان برای این کارِ خود دلایلی چند داشتند و از آن جمله می‌گفتند: مدح و ثناء و ذمّ و هجاء، و طنز و مُزاح علّتِ روانی و ریشهٔ اجتماعی دارد. و این معنی را از کُتُبِ آسمانی هم استنباط می‌توان کرد. در بخش‌های گوناگون این کتاب خواهید دید که مثلاً ابوالعیناء (وفات ۲۸۲ هـ. ق.) شوخی و طنز بسیار می‌کرد. «روزی متوکّل خلیفهٔ عبّاسی به وی گفت: تا کی مردمان را مدح و ثنا می‌گویی و یا ذمّ و هجا می‌کُنی؟ ابوالعیناء گفت: تا هر زمان که مردم نیکی می‌ورزند یا بدی می‌کُنند. آنگاه گفت: ای خلیفه، خدای تعالی نیز چنین کرده است چه وقتی از کسی راضی و خرسند بوده او را مدح کرده و ستوده است، و هر گاه از کسی ناراضی و ناخشنود بوده بر او خشم گرفته و خود او را و حتّی مادرش را هجو کرده است. یک جا می‌فرماید [در مدح ابراهیم خلیل (ع)] «چه نیکو بنده‌یی است که توبه می‌کند»، و یک جا می‌گوید [در وصفِ منافقان] که «جفاکار و خشن و بی‌رحم‌اند و پس از آن زنا زاده‌اند.»[2] و همین مردم می‌گفتند «مردم اگر شوخ‌طبعی نکنند گویی در زندان‌اند.»[3] و شاعر تازی گفته است:

و بعضُ الحلم عندالجهل لِلّذلّةِ اذعانٌ   و فی الشّرِ نجاةٌ حینَ لایُنجیکَ احسانٌ

و گویند: عنصری این را ترجَمه گفت چنانکه الفاظ تقدیم و تأخیر نکرد، و آن این است:

وَ بهری بُردباری نزدِ نادانی بُوَد خواری   و اندر بدبُوَدرستن‌چونرهاند نکوکاری[4]!

---

۱. راوندی، *راحة‌الصدور*، ۶۳ و ۴۵۷، چاپ علاّمه محمّد لاهوری.

۲. ابن ابی‌الحدید، شرح *نهج‌البلاغه*، ۶/ ص ۱۴۷، خطبهٔ ۷۲، چاپ مصر، ۱۹۵۹، به تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم: «قال المتوکّل لأبی العیناء: إلَیٰ مَتیٰ تَمْدُحُ الناسَ وَ تَذُمُّهُم؟ فقال: ما احسنوا و اَساؤُا. ثم قال یا امیرالمؤمنین إنَّ اللّهَ رضی عن واحدٍ فَمَدَحَهُ و سَخطَ عَلَیٰ آخَرَ فهجاه و هَجا اُمَّهُ. قال «نعم العبدُ إنّه اوّابٌ» [سورة ص، ۳۰/ آیهٔ ۴۴] و قال «عُتُلّ بعد ذلِکَ زنیم» [سورة القلم، ۶۸/ آیهٔ ۱۳]، و الزنیمُ وَلَدُالزنا.» نیز ← امام فخر رازی، تفسیر کبیر، ۸۵/۳۰؛ ابوالفتوح رازی، تفسیر *روح‌الجنان*، ۲۳۱/۱۱، چاپ ابوالحسن شعرانی؛ ۵۳/۴.

۳. راغب اصفهانی، *محاضرات الأُدَبا*، ۲۸۲/۱ «الناسُ فی سجنٍ مالم یتمازَحوا».

۴. ابوالفتوح، تفسیر، ۵۳/۴، ابوالحسن شعرانی، بیتِ فارسی از عنصری است. بیتِ عربی نیز از فندِ زِمّانی

۲

نکتهٔ دومی که در این کار مرا تشویق کرد این حقیقت بود که از زمانی دراز به این نتیجه رسیده بودم که اغلب اشعار فارسی و تازی، به استثناء بخش‌های عرفانی، حِکْمی و حَماسیِ آنها، سخنان بی‌جاذبه و حتی مبتذلی است که در ستایشِ اشراف‌نمایان، سلاطین، امرای محلّی، وزیران و مانند آنان سروده شده است. خواندن و بررسی کردنِ غیر انتقادیِ این اشعار هر خواننده‌یی را به این نتیجه‌گیری خواهد کشانید که بپذیرد: از روزگارِ دارایِ هخامنشی و ضحّاکِ تازی تا کنون همهٔ سلاطین و فرمانروایان این مرز و بوم عادل و دادگر بوده‌اند و هیچ حاکمی نبوده است که در عهدِ او گرگ و میش با هم از یک سرچشمه آب نمی‌خورده‌اند و گربه و موش و شیر و گورخر با هم به صلح و صفا نبوده‌اند[۱]. ولی امروزه هر عاقلی می‌داند که در حقیقت چنین نبوده است. و یکی از مآخذ عمدهٔ ادبی و تاریخی که ما را قادر ساخته این حقیقتِ عُریان را دریابیم ادبیّاتِ طنزآمیز و شوخ‌طبعانه و هجوی و هزلی این مرز و بوم و دیگر کشورهای اسلامی است.

۳

این نکته نیز روشن است که این شوخ‌طبعان و مسخرگان نه احمق بوده‌اند و نه طبعاً تندخوی و دشنام‌گوی. بلکه بالعکس، غالبِ آنها مردمانی حسّاس و لطیف ذوق و نکته‌سنج و دیندار بودند که با دیدنِ پریشانی و نابهنجاری اجتماع و ضعفِ اخلاقیِ مهتران، خشم و غضبِ خود را در آثارِ خویش منعکس می‌ساختند.

دلیل این مطلب نیز که چرا طنز و حتّی هجو بیشتر از انواعِ آثارِ ادبی دیگر ــ به ویژه مدح و ثناء ــ مورد استقبالِ مردم قرار گرفته و می‌گیرد این است که حملهٔ هجاگوی و

← است که در *دیوان الحماسه* (۱/۲۳ـ۲۶، بشرح التبریزی) آمده، و شاعر آن را در حرب بسوس سروده است.

۱. برای نمونه در ابیاتِ زیر از نظامی گنجوی (*لیلی و مجنون*، ۱۶۷، چاپ وحید، ۱۳۱۳ هـ. ش.) تأمل بفرمایید:

شاهیش به غایتی رسیده — کز خویِ دَدان ددی بُریده
افتاده ز میش گرگ را زور — برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح‌کرده — آهوبره شیرِ شیرخورده...!

طنزنویس، همان‌طور که برایِ گویندگان و نویسندگانِ آن نوعی لَذّت و دلسپردگی[1] بـه همراه دارد، بـرای شـنوندگان و خـوانـندگان نـیز هـمین کـیفیّت را داراست. و یکـی از پژوهشگرانِ برجسـته در ایـن زمـینه مـی‌نویسد: «هـمچنانکه مـدح و سـتایش یکـی از سنگین‌ترین و بـی‌رونق‌ترین انـواعِ هـنرِ اَدَبـی است، طـنز و هـجو از نـمونه‌های بسـیار خواندنیِ آنهاست. شاید یکی از مفروضاتِ عمیق و مُسلَّم گونهٔ ادبیّات این باشد که ما از شنیدنِ احوالِ کسانی که [به حقّ] نفرین و دشنام و لعنت می‌شوند لذّت می‌بریم، و حال آنکه از شنیدن یا خواندنِ تعریف و مدح آنها حوصله‌مان سرمی‌رود. تقریباً مسلّم است که هر هجو و طنزی اگر به اندازهٔ کافی قوی و مُستنَد و آمیخته با مُزاح و هَزْل باشد، از سویِ خواننده با نوعی لَذّت دنبال می‌شود، و بی‌درنگ موجِب تَبَسُّم و رضایتِ خاطرِ او می‌گردد. اما برای حمله به یک چیز یا شـخص، بـاید نـویسنده و خـوانـنده هـر دو در نامطلوب بودنِ آن چیز یا شخص همداستان باشند. و همین دلالت بر این نکته می‌کند که چرا محتوای مقدارِ زیادی از هجوها و طنزهایی که مبتنی بر تعصُّب دینی و غُرورِ بی‌دلیل ملّی، تفاخُر و خودفروشی، یا هیجان و رنجشِ شخصی طنزکننده از طنز شده است، دیر نمی‌پاید و کهنه و منسوخ می‌گردد.»[2]

به عبارت دیگر، اگر هجو یا طنز شده انسانِ صادق و با فضیلتی باشد، و هجوگوی و طنزنویس برایِ أغراضِ خصوصی و یا خوش‌آمدگویی یا ترضیهٔ خاطر بزرگی یا گـروه ویژه‌یی از مردم، او را هجو کرده باشد، این چنین هجوی نه تنها تأثیری نخواهد داشت بلکه در دراز مدت وبالِ گردن گوینده و دامن‌گیر نویسندهٔ آن خواهد شد. فی‌المثل اگر «مادِر، حاتم طایی را به بخل عیب کُند»[3] یا سوفسطاییان و یا نمایشنامه‌نویسان و رجالِ

---

1. Sympathy (= هم حسّی).

2. Northrop Frye, *Anatomy of Criticism*, p. 224, Princeton, 1973.

۳. به قول ابوالعلاء معرّی (*اللزومیّات*، ۲/۲۶۲، بیروت، دارصادر، ۱۹۶۱):

إذا عَـيَّرَ الطـائيَّ بـالبخلِ مـادرٌ ‌ ‌ ‌ وَ عَـيَّرَ قُسّاً بـالفَهاهَةِ بـاقِلُ
فـياموتُ زُرْ إنَّ الحـياةَ ذَمـيمةٌ ‌ ‌ ‌ و یا نَفْسُ جِدّی إنَّ دهـرَکَ هـازِلُ

یعنی وقتی که مادِر (که به بخیلی ضرب‌المثل است) حاتم طایی را به بُخل عیب‌جویی کند، و باقِل (که به حُمق و گُنگ‌زبانی او تمثُّل جسته‌اند) قُسّ بن ساعدهٔ ایادی را (که از سخنوران نامی بوده است) به لکنتِ زبان سرزنش کند ای مرگ دیدن کُن! که زندگانی نکوهیده است و ای نفس (در کارِ خود) به جِدّ باش کـه ←

سیاست یونانی سقراط را به فاسد کردن اخلاقِ جوانان آتن متّهم کنند، هرچند ممکن است برای مُدّتی گذرا، هجو و طنز آنها اعتباری بیابد، دیری نخواهد کشید که حقیقت روشن گشته، آتش طنز و هجوشان به سویِ خودِ آنان برگشته دامنشان را خواهد گرفت.

حدودِ دو هزار سال پس از مرگ سقراط، ولتر که خود طنزنویس و هجاگوی بزرگی بود در دفاع از سقراط و رَدّ نمایشنامهٔ آریستوفانس موسوم به *ابرها*[1] (که در هجو و استهزاء سقراط بوده) چنین نوشت:

«آریستوفانِس، که مفسّرانِ اَدَبی ما او را می‌ستایند ـ چون وی یونانی بوده و فراموش می‌کنند که سقراط نیز یونانی بوده ـ نخستین کسی بود که یونانیان را عادت داد که به ناحق سقراط رامُلحد بپندارند ... ای کاش به این شاعر مُضحِک ـ که نه شاعر بود و نه مُضحِک ـ اجازه داده نمی‌شد که برایِ اجتماع ما نمایشنامه‌های مسخره بنویسد... به نَظَرِ من او خوارتر و کوچک‌تر از آن نیز هست که پلوتارک[2] وی را در مُوازَنه با مناندر[3] ترسیم می‌کُند.»[4] این قبیل طنزگویان و هجوسرایان در حقیقت آبِ روی خود را می‌بَرَند و هنرِ خود را دستخوشِ بی‌اعتنایی مردم قرار می‌دهند. و مولوی چه نیکو گفته است (مثنوی دفتر اول، بیت ۸۱۶، چاپ نیکلسن):

چون خدا خواهد که پردهٔ کَس دَرَد	میلش اندر طعنهٔ پاکان بَرَد

۴

همین‌طور باید دانست که یکی از ویژگیهای ادبیّات ایران خصوصاً، و ادبیّاتِ کشورهای

← روزگارِ تو شوخی کُننده است. نیز ← :
جاحِظ، *البیان و التبیین*، ۱/۶، چاپ مصر و بغداد، ۱۳۸۰/۱۹۶۰ (به تحقیق و شرح عبدالسلام محمد هارون).

1. *The Clouds.*

۲. پلوتارک Plutarch (حدود ۴۶ـ۱۲۵ میلادی) نویسنده و مورخ یونانی مؤلف *حیات مردان نامی* و غیره.

۳. مناندر Menander (تولد حدود ۳۴۲ـ وفات ۲۹۱ ق. م.) درام‌نویسِ مضحِک یونانی. تنها یک نمایشنامهٔ کامل (دیسکولُس = «The Dyskolos») از آثارِ او بازمانده. وی شخصیت‌های آثار خویش را به صراحت و گُستاخی ترسیم کرده است. طرح‌های جالب و لطیف او بیشتر دربارهٔ عشق‌های عاطل و بی‌نتیجه است.

4. Voltaire, *Philosophical Dictionary*, art., «atheist, atheism», tr. by Theodore Besterman, Penguin Books, pp. 49-50, London, 1979.

ستم‌کشیده و استبداد دیده عموماً، رواجِ طنز و هجو و هزل و شوخی و مسخرگی در میانِ آنهاست؛ زیرا مردمی که نمی‌توانند صریحاً انتقاد بکنند، خود را به لَوْدَگی و طنزگویی می‌زنند، و از راه اظهارِ سخنانِ دوپهلو، غیرصریح و خنده‌ناک، و گاهی گزنده، انتقادهای خود را اظهار می‌کنند[1]. در این باره پس از این سخن خواهیم گفت. اینجا اندکی دربارهٔ هزل و معنیِ لغوی و اصطلاحیِ آن سخن می‌گوییم:

باید دانست که در زبانِ فارسی و تازی واژه‌های بسیاری هست که مردم آنها را بکار می‌برند، ولی تعریف و حدِّ منطقی آنها برای بسیاری از مردم شناخته نیست. برای نمونه، هزل را به معنیِ هجو و قدح را به جای ذمّ، و امروزه نقّادی[2] را به معنی فَحّاشی و بدزبانی بکار می‌بَرَند. معنی دقیق این واژه‌ها را با فهرستی از آنها، تا جایی که توانسته‌ایم گردآوری کرده‌ایم[3]. اما شگفت اینجاست که بزرگان گذشته نیز بنابرعادتِ اشراف مآبانهٔ خود و یا بنابر اعتقاداتِ دینی و جز آن، سخنی دربارهٔ این اصطلاحات و فرقِ اساسی آنها با یکدیگر نگفته‌اند؛ در حالی که بسیاری از این گروه شبها در شب‌نشینی و روزها در نشست‌های دوستانه، مبلغ زیادی از این مطالب و واژه‌ها را نُقْلِ محفل و چاشنیِ انجمن می‌کرده‌اند و می‌کُنند، ولی البتّه روزها و در میانِ مردم آنها را «یاوه» و «دور از ادب» و «دور از شأن» خود می‌شمرده‌اند و می‌شمارند. و شگفت‌تر اینکه اغلبِ کتابهای ادبِ ایرانی و بسیاری از آثارِ ادب دنیا پُر است از این دست واژه‌ها و مطالب ظاهراً زننده و تُند دور از ادبِ وضعی.

---

۱. البته معنی این سخن آن نیست که در کشورهای آزاد و کم ستم کشیده هزل و طنز نیست، چه بنابر اصلی که بعداً خواهیم گفت طنزنویسان و هزل گویان کسانی هستند که در ته دلِ خود آرمانگرای (Idealist=) هستند. بنابراین در کشورهای مذکور نیز کسانی هستند و خواهند بود که نظام موجود را درست و آرمانی ندانند و به وضع موجود در آن کشورها با ابزارِ خنده و نیشِ زبان و مسخرگی حمله ببرند؛ اما این نوع از هزل و طنز هرگز با شوخی‌ها و هزلیّاتِ تند و زننده‌یی که ناشی از عدم تحمُّلِ استبداد و حماقت و جهل و جز آن است و در کشورهای استبدادی شرق بیشتر رواج دارد، پهلو نمی‌تواند بزند.

۲. معمولاً واژهٔ «تنقید» را در زبانِ فارسی و ترکی به جای «انتقاد» بکار می‌بَرَند که در زبان تازی نیامده است، و به هر صورت، بکار بردن آن نادرست و دور از احتیاطِ ادبی است. اما اینجا برفور عرض می‌کنم که با کسانی که می‌گویند «هرچه را مردم پذیرفتند و اصطلاح کرده بکار بُردند درست است»، سرِ جنگ ندارم — اما هر کاری را که مردم می‌کنند باید تصویب کرد و هیچ اصلاح و تصحیح لازم ندارد؟ خصوصاً آن گروه که «به مویزی گرمیشان می‌شود و به غوره‌یی سردیشان.»

۳. ← فصل ۵، از همین کتاب حاضر.

همچنین با مرور در کتابهای تاریخ می‌بینیم که بیشتر سلاطینِ ما و عموماً سلاطین عالم، مردی یا زنی یامردان و زنانی در دربار خود نگه می‌داشته‌اند که سخنان شوخ و دور از ادب و حتی شرم‌انگیز می‌گفته‌اند و حاضران را می‌خندانیده‌اند. و گاهی دیده شده است که این سخنان تند مایهٔ بخشش گُناهکاران، و کمتر زمانی مایهٔ کُشتار بیگُناهان شده است[۱]. این شوخ طبعان را در دربارها و یا مجالسِ بزرگان با واژهٔ حقارت‌آمیز «دلقک» یاد می‌کردند، و گاهی که به سببِ محبوبیّت یا تندی زبانِ او یا شمشیر بُرّان سلطان از وی می‌ترسیدند، او را «ندیم» می‌نامیدند. در تاریخ دراز ایران دیده شده است که برخی از این گروه از هر وزیر و وکیلی مُقتدرتر بوده‌اند و گاه به وزارت یا امارت رسیده‌اند[۲]. اما به هر حال، بزرگانِ مذکور روز از دلقک و دلقکی بیزار بودند ولی شب او را و کالای او را با جان و دل خواستار. این نیز نوعی دیگر است از اخلاقِ طَبَقاتِ به اصطلاح ـ ممتازه ـ و ریا و سالوسی این طبقه که عبید زاکانی و حافظ و بسیاری از سُخن گستران ما در انتقادِ آن فراوان سخن گفته‌اند.

خلاصه، درکتابهای ادبِ قدیم و جدید ما چیز مُهمّی در بابِ این واژه‌ها و این رشته از فنّ ادب بچشم نمی‌خورد. حتی در *دائرة‌المعارف اسلام*، که کم و بیش فرهنگِ اسلامی را به طور عینی و با چشم نسبةً باز و بی‌تعصّب بررسی کرده‌اند، جُز دربارهٔ هجاء[۳] چیزی ننوشته‌اند. گویا این کار را در شأن کتابِ رسمیِ اهلِ علم ندانسته‌اند! اگر هم چیزی در

---

۱. راغب می‌گوید: مردی به نامِ آزاد مرد پیش حَجّاجِ یُوسف از تباه شدنِ غلّهٔ خود شکایت می‌کرد، بادی از وی صادر و بسیار خجل شد. حَجّاج برایِ خوشحال کردن او گفت «خراجِ امسال از تو برداشتم، آیا حاجتی دیگر هم داری؟» در این حال اسیری را برای کُشتن می‌بُردند. آزاد مرد گفت «این مرد بیچاره را به من بخش»، حَجّاج گفت «بخشیدم». پس آزاد مرد با آن مرد بیرون می‌آمدند در حالی که مردِ اسیر، پُشتِ آزاد مرد را می‌بوسید و می‌گفت «فدای ... بروم که خراجِ سال را برمی‌دارد و اسیران را از کُشتن می‌رهاند» (*محاضراتُ الادباء*، ۶۸۱/۲، بیروت ۱۹۶۱). نظایرِ این رویدادها را با تصفُّحِ کُتُبِ تاریخی بسیار می‌توان دید.

۲. برای نمونه بنگرید به شرح احوال آیازِ اویماق در بیهقی، *تاریخ* ۸۲/۱ و ۶۲، ۱۳۵۰ هـ. ش. و در *الکامل* ابن اثیر، ۴۳۹/۹، چاپ بیروت و چند *مقالهٔ تاریخی و ادبی*، نوشتهٔ نصرالله فلسفی، ۳۱-۱۲۳ وحید، ۱۳۴۲ هـ. ش.، و بسیاری مراجع دیگر از جمله *دائرة‌المعارف اسلام* ۷۸۰/۱ زیر نام Ayāz، چاپ جدید. دربارهٔ نفوذ مسخرگان در سلاطین، ← : کتاب إراسموس، به نام *تحسینِ دیوانگی* با مشخصات زیر:

Erasmus, *Praise of Folly*, tr., by Betty Radice, Penguin Books, pp. 117-119, London, 1978.

3. «Hidja».

متونِ ادبِ فارسی بچشم می‌خورد بسیاری از اوقات درهم و مشتبه شده است. چنانکه در شعرِ معروفی که سلمانِ ساوجی (۷۷۸ـ۷۰۹ هـ. ق.) در تعریضِ عبید زاکانی گُفته[۱]، هجو را به جای هزل بکار برده، چه عبید، کسی را هجو و دشنام نگفته و متعرض شخصِ بخصوصی نشده است؛ ولی زمین و آسمان را از روحانی‌نما و صوفی‌نما و زاهد و مفتی و محتسب گرفته تا بازاریانِ قَلّاب و درباریان و پزشکان و مفتخوارانِ بی‌انصاف و همهٔ گروههایی را که به نحوی بر گردنِ تودهٔ مردم سوار شده سوء استفاده می‌کرده‌اند، و نیز عادات و آدابِ ناپسند و خرافات و نادانی‌هایِ خانمان‌سوز، همه را به بادِ انتقادِ طنزآمیز گرفته و به سِلاح هزل و مسخره کوبیده است.



اینک بهتر است بدانیم که هزل چیست.

هَزْل[۲]، به فتح اول و سکونِ دوم در لغت، به مُزاح کردنِ بیهوده، لاغ و سخن بیهوده معنی شده است (*غیاث*). و آن را مُقابِل جدّ دانسته‌اند. در عبارتِ زیر هزل را به همهٔ معانیِ یاد شده می‌توان گرفت ــ مگر شاید مُزاح کردن: «و از دو چیز نُخستْ‌خود رامُسْتَظْهر باید گردانید پس دیگران را ایثار کرد: علم و مال. یعنی چون وجوهِ تجارِب معلوم گشت اول در تهذیبِ اخلاق خویش باید کوشید آنگاه دیگران را بر آن باعث بود؛ و اگر نادانی این اشارت را بر هزل حمل کند مانندِ کوری باشد که کاژی را سرزنش کند.»[۳] و مقابلِ دیگرِ آن «فَصْل» است که هم در قرآن مجید و هم در آثار آمده است.[۴]

---

۱. این شعر در *دیوانِ* سلمان ساوجی (چاپ منصور شفق ۱۳۳۶ هـ. ش.، تهران ـ صفی علیشاه) نیست، تنها دولتشاه سمرقندی در *تذکرةالشعراء* (چاپ محمد عباسی، تهران ۱۳۳۸ هـ. ش. ۳۲۴) آورده است؛ و دیگر تذکرهٔ نویسان از او گرفته‌اند.

2. Facetiae.

۳. نصرالله منشی، *کلیله و دمنه*، ۴۰ چاپ استاد مینوی، ۱۳۴۳ هـ. ش. کاژ = لوچ، دوبین، احول. ناصرِخسرو گوید (*دیوان*، ۵۰۴، تقی‌زاده):

ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاژ　　چشمت به طمع مانده سویِ نانِ کسان کاژ!

۴. «اِنَّهُ لَقَوْلٌ فَصْلٌ. وَ ما هُوَ بِالهَزْلِ» (طارق، ۸۶/ آیهٔ ۱۴). و امیرمؤمنان علی (ع) می‌گوید: (امام فخر، تفسیر کبیر، ۲/۴ـ۵) «... علیکم بکتابِ اللهِ: فیه نَبَأُ ماقبلِکُمْ وَ خَبَرُ مابَعدکم و حکم مابینکم، هو الفَصْلُ وَلَیْسَ بالهَزْلِ» و همو در خطبهٔ ۱۹۱ (جملهٔ ۱۵) دربارهٔ دنیا می‌گوید «... وَ عِزُّها ذُلٌّ وَ جِدُّها هَزْلٌ» عزّتِ دنیا مایهٔ خواری است و جِدّ آن هزل است. و به همین اعتبار می‌توان تمام ادبیات را به دو قسمتِ اَدَبِ *فصل* (= جدی) و اَدَب *هَزْل* (= غیرجدّی) تقسیم کرد.

اما شاعران و نویسندگانِ ایرانی، آن را به چند معنیِ دیگر نیز که با معنی لغویِ آن اندک فرقی دارد بکار بُرده‌اند. و اینک چند معنی را با ذکر مثالهایی از نظم و نثر یاد می‌کُنیم:

الف) شوخی و ظرافت کردن با دیگران. اوحدی گوید (*جامِ جم*، چاپ وحید، ۲۳۱):

هزل آبَت ز رُخ فرو ریزد وز فزونیش دشمنی خیزد

ب) دروغ و کذب و باطل و خلافِ واقع. ناصرِ خسرو گوید (*دیوان*، ۲۱۶ و ۴۵۱، چاپ مینوی ـ محقّق):

محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ که هزل گفتن کُفر است در مسلمانی

و یا:

یک چند به زَرْق شعر گفتی بر شَعرِ سیاه و چشم اَزْرَق
با جِدّ کنون مُطابقت کن ای باطل و هزل را مُطابِق

و سنایی گوید (*حدیقه*، ۷۴۶):

گر ترا این سخن پسند آید جانِ من ایمن از گزند آید
وریسندِ تو نآید این گفتار خود ندیدی، به جمله باد انگار
تو شناسی که نیست هزل و مُحال نوش کن زود و خاک بر لب مال

و نظامی گوید (*لیلی و مجنون*، ۱۷، چاپ وحید):

هرذَرّه که هست اگر غباریست در پردهٔ مملکت نگاریست
وین هفت رِواقِ زیر پرده آخر به گزاف نیست کرده
این هفت حصارِ برکشیده بر هزل نباشد آفریده

ج) سخنانِ زشت و شرم‌آور، که به قصد شوخی و لاغ ولی باطناً به قصد نتیجهٔ اخلاقی یا اجتماعی یا تنبُّه گفته شود. مولوی گوید (*مثنوی*، دفتر ۴، ۴۱۹، و دفتر ۳، ۲۶۰، چاپِ علاءالدوله):

هزل تعلیم است آن را جِدّشنو تو مشو بر ظاهرِ هزلش گرو
هر جِدی هزل است پیشِ هازلان هزل‌ها جِدّ است پیشِ عاقلان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند درج در افسانه‌شان بس سِرّ و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

و سنایی گوید (*حدیقه*، ۷۱۸):

هزلِ من هزل نیست تعلیم است / بیتِ من بیت نیست اقلیم است
گرچه با هزل جِدّ بیگانه است / هزل‌وجِدّم،هم‌از یکی خانه است
تو چه دانی که اندر این اقلیم / عقلِ مُرشِد چه می‌کند تعلیم
یعنی ار جدّ اوست جان‌آویز / هزلش از سِحر شد روان‌آمیز
شکر گویم که نزدِ اهل هنر / هزلم از جدّ دیگران خوشتر

د) هزل، مُقابِل پند و حکمت است. «... دیگر آنکه پند و حکمت و لهو و هزل به هم پیوست تا حکما برای استفادت آن را مطالعت کنند، و نادانان براىِ افسانه خوانند...» (*کلیله*، چاپ مینوی، ۱۸).



اما در اصطلاح اصولیان «هزل آن است که از لفظ معناىِ آن اراده نشود: نه معنىِ حقیقی و نه مجازی. و جدّ آن است که به لفظ، یکی از این دو معنی اراده شود، و آن ضِدِّ جِدّ است[۱]». و نزدیک به همین معنی است آنچه راغب اصفهانی در تعریفِ هزل به مناسبتِ آیهٔ کریمهٔ «إِنَّهُ لَقَوْلٌ فَصْلٌ وَ ما هُوَ بِالْهَزْلِ»(سورة‌الطارق،/۸۶ آیهٔ ۱۴) آورده است و گوید: «الهزلُ کُلُّ کلامٍ لاتحصیلَ لَهُ و لا رَیْعَ تشبیهاً بِالهُزَال = هزل هرگونه سخنی است که در آن حاصلی‌وفزونیی‌برای‌شنونده‌نباشد و آن‌را به‌هُزال تشبیه‌کرده‌اند یعنی لاغری و ضعف»[۲].

اما به نظر نگارنده این تعریف چندان استوار نیست، چه اگر از لفظی نه معنای حقیقیِ آن و نه معناىِ مجازىِ آن اراده شود، آن لفظ مُهمَل است، در حالی که اغلبِ اوقات هزل دارای معنی است و به طریقِ مَجاز یا کنایه حتی رساتر از الفاظِ مستعمل، و پرمعنی‌تر از کلماتِ جِدّی افادهٔ مرام می‌کند.

یکی از دانشمندان معاصر می‌گوید «هَزل، شعری است که در آن کسی را ذَمّ گویند و بدو نسبت‌های ناروا دهند، یا سخنی است که در آن مضامینِ خلاف اخلاق و ادب آید[۳].»

نخست باید گفت که هزل، تنها ویژه شعر نیست بلکه در نثر و نوشته‌های غیرموزون و نامُقَفّیٰ نیز بسیار گفته شده و می‌شود، وآنگهی بخش اول این تعریف، در واقع تعریفِ

---

۱. تهانوی، *کشّاف*، ۱۵۳۲/۲.
۲. *المفردات فی غریب القرآن*، ۵۴۲، قاهره، ۱۹۶۱/۱۳۸۱، چاپ سیّد محمّد کیلانی.
۳. دهخدا، علی اکبر، *لغت‌نامه*، زیر واژهٔ «هزل».

هجو یا هجاء است نه هزل. اما در اینکه در هزل نیز «مضامین خلافِ اخلاق و ادب آید»، حق با صاحب تعریف است.

ابن رشیق قیروانی (۴۵۶ـ۳۹۰ هـ. ق.) و ابوالهلال عسکری (وفات ۳۹۵ هـ. ق.) و تفتازانی (۷۹۳ـ۷۲۲ هـ. ق.) گفته‌اند: هزلِ معتبر نزدِ اهلِ بدیع (= فنّ آرایشِ سخن) ـ که آن را جُزوِ مُحَسَّناتِ معنوی می‌شمارند هزلی است که از آن ارادهٔ جِدّ کنند. و آن چنین است که چیزی به حَسَب ظاهر بر سبیلِ لَعْب و مُطایَبه ذکر شود، و به حَسَبِ حقیقتْ غَرَضِ از آن امرِ صحیحی باشد. چنانکه شاعر گوید:

اذا مــا تَـمیمیٌ اَتــاکَ مُـفاخِراً   فَقُلْ عُدْعَنْ ذاکَیْفَ اَکْلُکَ لِلضَّبِّ[1]

تمیمی چو آیـد بـه پیشت دَوَان   کند شادی و فخر چـون مـهتران

بگــویش رهــا کـن چنین ادّعـا   وَزَع را چگــونه خـوری مهترا؟!

و جاحِظ بَصری (وفات ۲۵۵ هـ. ق.) گوید «هزل و مُزاح هرگاه براي این هَدَف بکار رود که سبب جِدّ باشد جدّ است چنانکه بَطالت نیز اگر برای همین منظور بکار رود وَقار و رزانَت است.»[2]



واژه‌هایی که از هزل برآمده یکی هازل[3] است که به معنی کسی است که سخنان شوخ و گاه تند می‌گوید؛ دیگری هَزّال است که مبالغه است از هازل، یعنی بسیار شوخی و بسیار یاوه، چنانکه مثلاً در عبارت «مردی شیرین سخنِ هَزّال بود[4]» آمده و بـه مـعنی بسیار شوخی و به تعبیر بیهقی «فراخ شوخی» مناسب‌تر مـی‌آید. دیگـر، واژهٔ هَـزْلیّات

---

۱. *العمده* ۱۷۱، بیروت، ۱۹۷۲؛ *الصناعتین*، ۱۱۰ و ۳۸۱، مصر، ۱۹۷۱؛ *مُطَوَّل*، ۷۱: «... والهزلُ آلمعتبرُ عند اهلِ البدیعِ المعدود فی المحسنّات المعنویّة هو الذی یرادُ بِهِ الجِدُّ وَ هُوَ اَنْ یُذْکَرَ الشیءُ علی سبیلِ آللَّعْبِ و المُطایَبَةِ بِحَسَبِ آلظاهرِ و الغَرَضُ امرٌ صحیحٌ بحسب الحقیقةِ...»

۲. *الحیوان*، ۳۷/۱، مصر، ۱۹۵۰ «إنَّ الهزلِ و المُزاحَ جِدٌّ اذا اجْتُلِبَ لِیَکُونَ عِلَّةً لِـلْجِدِّ وَ اَنَّ البطالةَ وَقارٌ ورزانةٌ إذا تکلَفت لِتلک الغایةِ.»

۳. مثالی برای واژهٔ هازلْ شعرِ ابوالعلاء معرّی بود که پیش از این یادْ شد (ص ۴)، و باز هم یاد خواهد شد (ص ۱۲). در فارسی ظهیر فاریابی (*دیوان*، ۲۷۰، چاپ هاشم رضی، تهران، بی.تا.) گوید:

بر وضع ما به چشم حقارت مبین ظهیر   هازل مشو که ما نه سـزاوِ تـمسخُریم

۴. وراوینی، سعدالدین، *مرزبان نامه*، ۵۰، چاپ علاّمهٔ قزوینی؛ عالم‌آرای عبّاسی، ۱۶۷/۱، چاپ امیرکبیر.

است به فتح اوّل و سکون دوم، جمع هَزْلیه: لطیفه‌ها و شوخ‌طبعی‌ها و سخنان خنده‌ناک «... و آخرِ [کتاب] ختم بر مضاحکی چند و هزلیّات کنم تا متصّفحانِ این کتاب بدان تفرّجی کُنند[۱]».

از ترکیباتِ دیگر این واژه «هزل نیوش» و «هزل فروش» است. سنایی (وفات ۵۳۵ ه.ق.) گوید:

دلِ عاقل چو گشت هزل نیوش   دل دو انگشتِ دین کُند در گوش
چون سبکسار گشت هزل فروش   درخوراست آن‌زمان‌گرانی‌گوش[۲]

و ابوالعلاء در انتقاد از ابن‌معلم (= شیخ مفید) و باقِلانی گوید (*لزوم مالا یلزم*، ۲۶۱/۲):

وَ اَعْلَمُ اَنَّ آبنَ المُعلّم هازِلٌ   بِأصحابِهِ، و الباقلانيُ اَهْزَلُ!

اما آن معنی که از فرهنگها فوت شده و نیاورده‌اند، یا شرم داشته تغافُل کرده‌اند این است که در کتابهای فارسی و تازی و تُرکی هزل به معنی خلاعتِ عذار یعنی گستاخی درگفتن و نوشتن سخنانی است که معمولاً مردم به ویژه طبقهٔ محافظه‌کار یا آنان که «حِسّ طبقاتی»[۳] دارند از یاد کردن و یا شنیدن آنها شرم می‌بَرَند و روی درهم می‌کشند؛ اگرچه در خلوت از آن‌ها خوشوقت می‌شوند و دامنشان از دست می‌رود، و در واقع مبلغی زیاد از آنها را بیاد دارند و با دوستان و نزدیکانِ یگانه و مَحرم می‌گویند و می‌شنوند و می‌خندند و وقتشان خوش می‌شود. از کسانی که در این باره هزل را درست به همین معنی بکار برده‌اند و گاهی از آوردن داستانهای بسیار تند و باز ــ برای تنبیه و تعلیم ــ هیچ پروایی نداشته‌اند، یکی عبید زاکانی است. اما چنین نیست که او تنها فارِسِ این میدان است. بزرگترین و پاکیزه‌ترین شخصیت‌های اسلامی و ایرانی که هیچ کس در تقویٰ و پاک‌نهادی آنها شکّ نمی‌کند به این کار دست زده‌اند، زیرا بسیاری از آنها زُهدِ ریایی و عفّت دروغین نداشته‌اند و این نکته را می‌فهمیده‌اند که اگر چه سخن جِدّ و حکمت و علم و اخلاق و دین لازم است ولی گاهی نیز شوخی و ظرافت و هذیان بکار باید بُرد تا سختی و خشکی جدّگویی و واقعیّت‌های سخت را بگیرد و به اصطلاحِ خواجهٔ شیراز «دماغ را تر» سازد و تازگی و نشاط بخشد.[۴] اینان مردمانی صریح بودند و به سخت‌گیری و

---

۱. راوندی، *راحة الصدور*، ۶۷ و ۴۵۷.   ۲. *حدیقه‌الحقیقه*، ۶۸۶، چاپ مدرس رضوی.

3. Class nsciousness.

۴. در کتب تفسیر و خبر و اَدَب در این باب مطالب زیادی آمده است. از آن جمله چند نمونه یاد می‌شود:
←

تَقَشُّفِ سبک مغزان اعتنایی نمی‌کردند، هر چیزی را به نامش می‌نامیدند، خواه کسی بپسندد یا نپسندد. اَدَبِ آنها اَدَبِ واقع[1] بوده، همچنان که معاصران ما می‌گویند یعنی طبیعت را چُنانکه هست نقل می‌کردند، و باکی نداشتند از این که آدمی‌زاده را همانطور که هست نشان بدهند، نمی‌کوشیدند که تنها پاکی‌ها و انسانیّت‌های او را نشان بدهند، می‌کوشیدند بیان کنند که انسان ترکیبی از پاکی و ناپاکی، عفّت و بی‌عفتی، انسانیّت و حیوانیّت، و به یک سخن عقل و نفس هست و هر کس را که می‌کوشید انسان را تنها به‌صورتِ موجودی پاک و ملکوتی نشان بدهد، ریاکار یا مُتغافل یا غافل و بی‌خبر می‌شمردند.

بسیاری از نویسندگان عَرَب، که به دینداری و زهد و تقویٰ نیز مشهور بودند، در زُمرهٔ این واقع بینان بودند. جاحظِ بصری (۲۵۵-۱۵۰) در *البیان و التبیین* و *الحیوان* و دشمن سرسخت او ابن قتیبه دینوری (۲۷۶-۲۱۳) در *عیون الاخبار* و ابن معتز (۲۹۶-۲۴۷) در *طبقات الشعراء* از آنها بودند، و در آنچه به انسان مربوط می‌شود به صراحت و رُک‌گویی عادت داشتند. نیز از این جماعت بودند ابوالفرج اصفهانی (درگذشتهٔ ۳۵۶) در *الأغانی*،

← «کانَ النبیُّ (ص) یَضْحَکُ حتی تَبْدُوَ نَواجِذُهُ = رسول خدا (ص) می‌خندید به حدّی که دندانهای جلوشان دیده می‌شد»، و قال (ص) «لاخیرَ فیمن لایَطْرَبُ = در آن کسی که طربناک نمی‌شود خیری نیست»، و «کُلُّ کریم طروبٌ= هر کریمی طربناک می‌شود»؛ و قال علی بن ابی طالب (ع): «اَجِمُّوا هذِهِ القُلُوبَ، و التمِسُوا لَهَا طَرائِفَ [= او طُرَفَ] الحکمةِ، فإنّها تَمَلُّ کَما تمَلُّ الا بدانُ. و النفس مؤثِرةٌ للهَوَیٰ، آخِذَةٌ بِالهُوَینیٰ، جانِحَةٌ إلَی اللَّهْوِ... طالِبَةٌ لِلّراحَةِ نافِرةٌ عَنِ العمل، فَإنْ اَکْرَهْتَها انضیتَها، وَ إنْ اَهْمَلتَها اردیتها= به این قلبها راحتی برسانید و نکته‌های تازه را بجویید، زیرا دلها نیز مانند تنها ملال گیرند. و نَفْس هویٰ را برمی‌گزیند، و آرامی را می‌پسندد، به لهو و بازی علاقمند می‌شود... راحت خود را طلب می‌کند، و از عمل گریزان می‌گردد. و لذا اگر نفس را از این امور بازداشتی ناتوان گردد، و اگر مُهملَش بگذاری هلاکش سازی.» و پیامبر (ص) گفت: «دَخَلَ نُعیمانُ الجنّةَ ضاحِکاً لانّهُ کان یُضحِکُنی.» وَ ذَلِکَ أنَّ النبیَّ (ص) دَخَلَ عَلَیْهِ وَ هُوَ اَرْمَدُ، فَوَجَدَهُ وَ هُوَیأکل تمراً. فقال لَهُ اتأکُلُ تَمْرَاً وَ اَنْتَ اَرْمَدُ؟ فقال: إنّما آکِلُ مِنَ الجانِبِ الآخر. فضحک النبیُّ حَتَّی بَدَتْ نواجذُهُ= نُعیمان به بهشت درآید خندان، زیرا مرا می‌خنداند.» و این به سبب آن بود که پیامبر (ص) بر او وارد شد و او رَمَد داشت، ولی دید که خرما می‌خورد. فرمود با رَمَدی که داری خرما می‌خوری؟ گفت: آن را از طرفِ دیگر می‌خورم! پیامبر خندید به نحوی که دندانهایش پیدا شد.

ــــــه شود به: شرح *نهج‌البلاغة* ابن ابی الحدید، ۹۲/۴ ـ ۱۹۱؛ *العِقدُ الفرید*، ابن عبد ربّه، ۸۱/۶-۳۷۹، چاپ بیروت، ۱۳۶۸-۱۹۴۹، به شرح و تحقیق احمد امین، ابراهیم الابیاری، احمدالزّین؛ *عیون الاخبار*، ۲۵/۲-۳۱۵، مصر، *وزارة الثقافة*، ۱۹۶۳، و مآخذِ دیگر.

1. Realistic literature.

ابن حزم ظاهری (درگذشتهٔ ۴۵۶ هـ. ق.) در *طَوق الحمامه*؛ راغبِ اصفهانی (درگذشتهٔ ۵۰۲ هـ. ق.) نویسندهٔ *الذریعة الی مکارم الشریعة* ـ که غَزّالی آن را پیوسته همراه خود داشت ـ در *محاضرات الأُدَباء*؛ قاضی تنوخی (درگذشتهٔ ۳۸۴ هـ. ق.) در *نشوارالمحاضرة*، ابن نُباته در *سرح العیون*؛ ابن قَیّم در *اخبارالنساء*؛ ابن الجوزی در *اخبارالأذکیاء* و *اَخبارُ الظِّرافِ و المتماجنین*، یاقوت حموی (درگذشتهٔ ۶۲۶ هـ. ق.) در *معجم‌الأُدَباء* و بسیاری دیگر؛ و در میانِ بزرگانِ سخن فارسی: انوری، سنایی، سوزنی، خاقانی، عَطّار نیشابوری، مولویِ بلخی، سعدیِ شیرازی، عبید زاکانی، و بسیاری دیگر.

جاحظ در این باره می‌نویسد: «برخی از مردمان چون نام ایر و فَرْج و وطی را می‌شنوند رعشه بر اندامشان می‌افتد و اظهار می‌کنند که از ناپاکی‌ها دوری باید کرد، و ورع و پارسایی پیش می‌کشند. ولی اکثر کسانی راکه چنین می‌بینی، افرادی هستند که از عفت و بزرگواری، و نَبالت و وقار جُز همین شکل تصنُّعی چیزی ندارند، مردمِ ریاکار و منافق جز از راه فرومایگیی که در عمل نشان می‌دهند و جز با بروز دادن پَستیِ متمکّن در نهادشان شناخته نمی‌شوند.»[1] مقصود جاحظ به نظر نگارنده این است که: صراحت و سادگی مردی را که از اندامهای جنسی و لذّتِ نزدیکی بی‌پروا و بی‌پرده سخن می‌گوید به آسانی می‌توان دریافت، ولی نفاق و ریاکاری دورویان را جز مشاهدهٔ اعمال و بروز یافتن خبائثِ جایگزین در اندرونشان نمی‌توان فهمید، و این البته کارِ آسانی نیست چه آنها کمتر خبائثِ اعمال خود را بروز می‌دهند و ما نیز به سختی ریاکاری و نفاق آنها را تمیز می‌دهیم زیرا نود درصدِ کار منافقان و ریاکاران در پس پرده می‌ماند و کسی از آنها آگاه نمی‌گردد؛ چه آنها همه کاری را «به خلوت می‌کنند».

ابن قتیبه می‌گوید «چون در پیش تو سخن از عورت یا فرج برود، یا کار زشتی را [= عملِ جنسی را] وصف کنند خشوع یا تخاشُع تو را برآن ندارد که روی تُرُش کنی و رنگِ چهره بگردانی، زیرا بُردن نامِ اندامها مایهٔ گناه نمی‌شود، بلکه گناه از بدگویی به عِرض مردم، و سخن ناروا و دروغ، و خوردن گوشت مردم از راه غیبت حاصل می‌گردد.

---

۱. *الحیوان*، ۳/۴۰، مصر ۱۹۵۰، به تحقیق و شرح عبدالسلام محمد هارون «الوقار المتکلّف ـ و بعض الناس اذا انتهی الی ذکر الحِرِ و الایر والنَّیک ارتدعَ واظهر التقُّزز [= التباعُد مِنَ الدَّنَسِ]، و استعملَ بابَ التورُّع. و اکثر من تَجدُه کذلک فانّما هو رَجُلٌ لیسَ مَعَهُ من العفافِ و الکَرم و النُبل والوقار الاّ بقَدْرِ هذا الشکل مِنَ التصنُّع. و لم یُکْشَفْ قطُّ صاحبُ ریاءٍ و نفاقٍ إلاّ عن لُؤمٍ مُستَعْمَلٍ و نذالةٍ متمکّنةٍ».

اما با این بیان مقصود من آن نیست که تو همواره از جماع سخن برانی و در هر حالی از آن یاد کنی، بلکه رُخصتِ من به حکایتی است که آن را یاد کنی، یا روایتی که نقلش کنی که معنی آن به کنایه پیدا گردد، و نیز دوست دارم که در این راه به چیزی اندک قناعت کنی بنابر عادت سَلَفِ صالح که نفس را بر طبیعتِ خود رها می‌کردند، و بدین کار خود را از وصمتِ ریا و تصنُّع دور می‌ساختند.»[1]

آنگاه ادامه می‌دهد که «این کتاب به گفتاری در بابِ مُزاح و فکاهت خواهد انجامید؛ و به آنچه از اشراف و ائمه در این باب نقل شده است. و اما تو ای متعصّب سختگیر! اگر به سخنی برخوری که آن را سُبُک بیابی یا نپسندی، و یا از آن تعجُّب کنی یا بخندی، باید در این باب مذهبِ ما را در پیش چشم خود داشته باشی و آنچه مُرادِ ماست دریابی»[2]. با این سخن ابن قتیبه چه می‌گوید؟ به نظرِ نگارنده می‌خواهد ریاکاران را هُشدار بدهد که این سیرهٔ مرضیّهٔ سخنوران و پیشوایانِ بزرگ و دیندار است که با جِدّ، هزل را همراه سازند تا خواننده ملال نگیرد و افسرده نشود، و اگر کسی شوخی می‌کند یا فکاهت می‌ورزد دلیل بر سستی ایمانِ او نیست؛ بلکه می‌خواهد راه را چنان برود که بزرگان گذشته رفته‌اند یعنی «پس از گُفتار در مواعظ و زهد و صبر و تقوی و یقین و نظایر آن، نادرهٔ تازه و نکته‌یی لطیف و سخنی شگفت یا مطلبی خنده‌ناک یاد کرده‌اند تا مردم را از تلخی این مباحث و سختی تکالیف سبکبار کنند و از رنج جِدّ برهانند.» و چون اینْ راه و سیره‌یی است که در صورت اعتدال از آن زیانی حاصل نمی‌شود بلکه وقتِ خواننده خوش می‌گردد، در پایانِ سخنْ با هشیاری وظیفهٔ ایمانی و عقلی خود را به عنوان یک نویسنده چنین یاد می‌کند که «اگر تو ای زهدپیشه، به سببِ زهد و تنسُّکِ افراطی خود از این معانی بی‌نیاز هستی باید بدانی که دیگران بدان نیاز دارند و نویسنده نمی‌تواند به سبب یک گروه، گروه دیگر را از آن چه می‌خواهند و می‌پسندند و زیانی نیز به همراه

---

۱. *عیون الاخبار*، مصر، ۱۹۶۳، ۱/ ص ک «و اذا مَرّبکَ حدیثٌ فیه ایضاحٌ بذکرِ عَوْرَة او فَرْج او وصفِ فاحِشَةٍ، فلا یحملنَّکَ الخشوعُ او التخاشُعُ علی أنْ تُصَعِّرَ خدَّکَ و تُعْرِضَ بِوَجهِکَ، فَإنَّ اسماء آلاَعضاءِ لاتُؤثِمُ، و انّما آلمأثم فی شتمِ الأعراض، و قول الزُّور وَآلکِذْبِ، و اکلِ لُحُوم آلناس بالغَیْب. قال: و لم اترَخص لکَ فی ارسال اللّسان فی الرَفث علی ان تجعلَهُ هجیراک علی کُلّ حال و دیدنکَ فی کُلّ مقال، بل التَّرَخُّصُ منی فی حکایةٌ تحکیها، او روایةٌ ترویها، تنقصها الکنایةُ و یذهب بحلاوتها التعریضُ، و احببت أن تجریَ فی القلیل من هذا علی عادة السَّلَفِ الصالح، فی ارسالِ النفس عَلَی السجیّة، و الرغبة بهاعن لِبْسةِ الریاء و التصنُّع.»

۲. *ایضاً* همان مأخذ، ص ی.

ندارد، محروم سازد[۱]»؛ چه نویسندهٔ خوب یا ناطقِ کامل مانند خوانباش یا میزبانی است که باید بر سر خوانش از هرگونه خوردنی و نوشیدنی باشد تا هر کس بتواند غذای خود را جُداگانه بیابد.[۲] به قول مولوی:

ناطقِ کامل چو خوانباشی بُود — بر سرِ خوانش ز هر آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی‌نوا — هر کسی یابد غذایِ خود جُدا
همچو قرآن که به‌معنی هفت‌توست — خاصّ‌را و عامّ را مَطْعَم در اوست[۳]

سرانجام ابن قتیبه برای تأیید عقیده و کار خود سخنانی از پیامبر اسلام و ابوبکر و علی (ع) نقل کرده و از جُمله می‌گوید که: آنان هَن و ایر و رَفَث راکه به ترتیب دوتای اوّل آلتِ مردی است و سومی جماع، بکار برده‌اند خواه به قصدِ خوش طبعی و مُزاح و یا به قصدِ ایضاحِ مطلب و معنایی که میان مردم متداول نشده بوده است[۴].

همچنین حُصری (درگذشتهٔ ۴۵۳ هـ. ق.) به مناسبتِ مُجون و شوخ طبعی‌های ابونُواس حسن بن هانئ (درگذشتهٔ حدود ۲۰۰ هـ. ق.) می‌گوید «شعر را بانیِ آن برای این تأسیس نکرده است که شهسوارِ میدان آن همواره به صدق و راستی اقتصار ورزد، و از عشق سخن نگوید، و در قول خود هرگز خطا نکند؛ یا دروغ نگوید، و یا ذمّ نکند یا در ستایش کسی از حدّ در نگذرد، و سخن باطل را آرایش نکند، و یا سخنی معارض حقّ نگوید. و اگر در شعر، این راه سپرده می‌شد بیرقدارِ آن از گذشتگان می‌بایست اُمیّة بن ابی الصلّتِ ثقفی و عَدِیّ بن زید عبادی باشند: زیرا اشعار آنان در پرهیز دادن مردم از گُناه و پند کردن و یادِ خدا از سخنان امرئ‌القیس و نابغه افزون‌تر است، ولی آیا مردم اشعار إمرئ‌القیس و اعشیٰ و فرزدق و عُمَر بن ابی ربیعه و بَشّار و ابونُواس را، با همهٔ فجور، و نیز هجوهای فحش‌آمیز جریر و فرزدق را، جُز در میانِ مردم و یا در حلقه‌های مساجد جایِ دیگری می‌خوانند؟ آیا اشعارِ آنها را جز عالمانی که درستی و پاکی آنها

---

۱. *ایضاً*، عیون، ص ی «و اعلم أنک إن کُنْتَ مستغنیاً عَنهُ بتنسَککَ فَإنَّ غیرَک ممّن یترخَصُ فیما تَشَدَّدْتَ فیه محتاجٌ الیه، وَ إنَّ الکتابَ لَمْ یُعْمَلْ لکَ دونَ غَیْرِک فَیُهَیّأَ عَلَیٰ ظاهرِ مَحبَّتِکَ، وَ لَوْ وَقَعَ فیه توقّی المتزمّتین لَذهَبَ شطرُبهائِهِ وَلاَعَرَضَ عَنْه من احببنا أنْ یُقْبِلَ إلَیْه مَعْکَ.»

۲. *ایضاً*، ص ک «و انّما مثل هذا الکتابِ مَثَلُ المائدةِ تَخْتَلِفُ فیها مَداقاتُ الطعوم لاختلافِ شهوات الآکلینَ.»

۳. مثنوی، دفتر ۳/ ۲۴۳، چاپ علاءالدوله.

۴. *ایضاً*، ص ک «قال رسول الله: مَنْ تَعَزَّیٰ بعزاءِ الجاهلیّةِ فَأَعِضُّوه بِهَن اَبیه و لاتکنُوا. و قال ابوبکرٍ اغضض ببظرِ اللاتِ، أنَحْنُ نُسْلِمُهُ؛ و قال علیٌ مَنْ یَطُلْ أَیْرُ ابیه یَنْتَطِق بِهِ...».

مورد اطمینان همگان است، روایت می‌کُنند؟ از اینها گذشته، نه پیامبر و نه سَلَفِ صالح و نه خُلفایِ پاکدین مردم را از انشاد اشعار تند و فاجرانه نهی کرده‌اند.»[۱]

عبدالقاهر جُرجانی (درگذشتهٔ ۴۷۱ هـ. ق.) می‌گوید «عُلماء برای تفهیم غریب قرآن و اِعرابِ آن به ابیاتی که در آن فحش و ذکر فعل قبیح صریحاً آمده است، استشهاد کرده‌اند، و کسی آنها را برای این کار عیب نکرده است زیرا هَدَفِ آنان از یاد کردن این اشعار یاوه گفتن یا دشنام دادن به‌کسی نبوده است، و آن اشعار را صِرفاً برای خاطر خود آنها نقل نکرده‌اند»[۲].

کشیش نامدار سنت کلمان[۳] (درگذشتهٔ ۸۸ یا ۹۷ م.) می‌گوید «من برای استفادهٔ خوانندگانِ خود از سخن گفتن دربارهٔ اندامهایی که انسان را با آن آفریده‌اند شرمگین نمی‌شوم زیرا مولیٰ نیز از آفرینش آن شرم نبرده است!»[۴] و مونتنی (۱۵۹۲-۱۵۳۳م) که از نویسندگان بزرگ و با فضیلت فرانسه است، می‌گوید «گُناهِ این فعلِ تناسُلی ـ که طبیعی و ضروری است ـ چیست که مردم آن را مایهٔ شرم می‌شمارند و از یاد کردنِ آن تن می‌زنند؛ چنانکه به هنگام سخن جُرأتِ یاد کردنِ آن را نمی‌یابند، و در گُفتارهای خود از بحثِ آشکار دربارهٔ آن طفره می‌روند؛ شگفت است که مردم به یاد کردن کارهایی چون قتل و سرقت و خیانت و زنا، جُرأت و جسارت می‌یابند ولی از یاد کردن عملی که به مخلوق حیات می‌بخشد جُرأت نمی‌کنند. چه عفّت دروغین، و چه نفاقِ شرم‌انگیزی!»[۵]



از آنچه یاد شد می‌توان دریافت که یاد کردن نام اندامهای جنسی و یا کارهای به اصطلاح شرم‌آور، در ذاتِ خود عیبی ندارد یعنی نه خلافِ طبیعت است و نه خلاف

۱. زهر *الآداب*، قاهره، ۳۱-۱۹۲۹، ۷۱/۱. نیز، ← به جمع *الجواهر فی المُلَح و النوادر*، اثرِ همو، چاپ قاهره ۱۹۲۱، ۸ ـ ۴۷؛ محمد کُردعلی، *اُمراءالبیان*، جزء دوم، قاهره ۱۳۵۵ هـ. ق.، ۳۳۹-۳۳۸.

۲. *دلائل الإعجاز*، قاهره، چاپ سید محمد رشید رضا، ۳۲-۳۱، ۱۳۶۷ هـ. ق. دارالمنار قاهره: «وَقَد آستشهدَ آلعُلَماءُ لِغَریبِ القرآن وَ إعرابه بالاَبیاتِ فیها آلفحشُ، و فیها ذکرآلفعل القبیح. ثم لَمْ یَعِبْهُم ذلکَ اَحَدٌ إذا کانوا لم یقصدوا الی ذلک الفحش ... وَ لَمْ یَرووا الشِعرَ مِنْ اجله.»

3. Clement, St (c.88-c.97).

۴. کُرد علی، محمد، *امراءالبیان*، ۳۳۹/۲.

5. Montaigne, *Essays*, Penguin Books, 1978, Translated with an Introduction by J.M. Choen, pp.52-3, Chapter 26, «On the education of Children».

دین؛ بویژه اگر به اعتدال باشد و قصدِ گوینده یا شنونده خوش کردن وقت خود و بهره‌مندی اجتماعی و ای بسا اخلاقی باشد؛ و کسانی که دانسته یا نادانسته با این دست ادبیّات و با این بخش از فرهنگ ایرانی و اسلامی مخالفت می‌کُنند از دو حال بیرون نیستند یا: می‌خواهند غرایز و طبیعت خود را انکار کنند، یا اینکه ریا می‌ورزند و زهدِ دروغین و غیرانسانی پیشه کرده‌اند.



و خلاصهٔ سخن اینکه به قول ابن ابی‌الحدید ـ «بسیاری از بزرگانِ علم و حکمت اهلِ شوخی و مُزاح بوده‌اند. اما البته در این راه میانه‌روی و اقتصاد رفتار می‌کرده‌اند نه زیاده‌رَوی و اسراف، زیرا اسراف در این کار خداوندِ آن را به خلاعت یعنی لجام گسیختگی و بی‌بندوباری می‌کشاند. و شاعر نیک سروده است:

طبع غمگینِ خود ز راه مُزاح — کُن کمی راحت و، قراری ده
لیک چون در طریقِ هزل اُفتی — راهِ معقول را قراری ده
آن قَدَر که نَمَک کُنی به طعام — هزل را قدر و اعتباری ده»[1]

و سنایی غزنوی نیز این معنی را نظم کرده است:

هیچ بی‌هزل جِدّ بننماید — بی‌نمک دیگ هیچ خوش نآید
تا نگردد ز من چو ممتحنی — که مُزاحَست ملحِ هر سخنی[2]

در ادب فارسی نیز کسانی که در این راه با آزادی و بی‌اعتنایی به زُهد ریایی رفتار کرده‌اند و از بکار بردنِ واژه‌های تند و به اصطلاح شرم‌انگیز و بیان صحنه‌های عشقی

---

۱. شرح نهج‌البلاغه، ۱۶/۱۹، چاپ مصر «... و خلاصةُ القولِ أنَّ كثيراً مِنْ اعيانِ الحكماءِ و العلماءِ كانوا ذَوى دُعابةٍ مقتصدةٍ لامُسْرِفةٍ، فَاِنَّ الإسرافَ فيها يُخْرِجُ صاحِبَهُ اِلَى الخَلاعةِ. و لَقَدْ اَحْسَنَ مَنْ قالَ:

اَفِدْ طَبْعَكَ اَلمكدودَ بالجِدِّ راحةً — يُجَمُّ، و عَلِّلْهُ بِشَىْءٍ مِنَ المَزْحِ
وَلكنْ اذا اعطيته ذاكَ فَلْيَكُنْ — بمقدارِ مايُعْطَى اَلطَعامُ مِنَ المِلْحِ

ـ این ابیات از ابوالفتح بُستی (وفات ۴۰۰ هـ. ق.) است. ← : ثعالبی، یتیمة الدّهر، ۱۳۲/۴، ۱۳۷۱ هـ. ق؛ نُوَیری، نهایة‌الارب، ۸۷/۴، چاپ مصر ۱۳۴۳/۱۹۲۵.

تذکُر می‌دهم که عبید زاکانی طنزنویس بزرگ ایرانی نیز این ابیات ابوالفتح بستی را در مُقدّمهٔ رسالهٔ دلگشا آورده است. نگارنده مجموعهٔ آثار عُبید را دقیقاً اصلاح و شرح کرده است و به شرطِ عُمر و نبودن مانع چاپ خواهد کرد. از این مجموعه، اخلاق‌الاشراف، چاپ شده است.

۲. مثنوی‌های سنایی، «کارنامهٔ بلخ»، ۲۰۲، چاپ مدرس رضوی.

بازو گشاده و بی‌پرده ابایی نداشته‌اند بسیار بوده‌اند. سنایی غزنوی، مولوی بلخی، عطّار نیشابوری، سعدی، عبیدزاکانی، و گاه خواجه حافظ شیرازی از این گروه بوده‌اند که همه از بزرگانِ ادب و دین و فلسفه و عرفان هستند و در ایمانِ آنان به مبدأ و صفای عقیدتشان هیچ شکی نمی‌توان کرد.

سنایی در این قبیل اشعار خود ــ که آنها را *قلندریات*[1] نام می‌دهند ــ از نام بُردنِ همه شرمگاههای آدمی‌زاده از مرد و زن، و حواله کردن آنها نسبت به نامردان و ریاکاران و دورویان و بدصفتان و از جمله صوفیان شکم‌خوارهٔ غلامباره، یا رهبران مردم فریب اجتماع هیچ دریغ نورزیده. مولوی نیز همین روش را پیش گرفته، و غیر از اینکه ریاکاری و تعصُّب و سخت‌گیری و خامی و کوته‌فکری معاصران خود را مانند آیینهٔ صافی منعکس می‌کند، گاه مطالب عالیِ فلسفی و اخلاقی و دینی و عرفانی را با تمثیل‌هایی که ظاهراً درخورِ عارف کاملی چون او نیست، بیان کرده است[2].

به هر حال، هزل، گذشته از شوخ‌طبعی و خندیدن و خندانیدن و گفتن و نوشتن سخنانی مقابلِ پند و حکمت و مطالب جدّی، به معنی خلاعت و گفتن و نوشتن سخنانی بوده و هست که معمولاً شرم‌آور است و در آن اندامهای جنسی زن و مرد و پیر و جوان یاد شده است، و دانشمندان آزاد فکر و مُتعهِّدِ ما از آوردن آنها در خلال نوشته‌های خود نه تنها ترسی نداشته‌اند، بلکه آن را لازم و طبیعیِ هر نگارشِ سالم دانسته‌اند. بهتر است این قسمت را با سخنی دیگر از ابن قُتیبه ادامه دهیم که می‌گوید «من این کتاب را از نادره‌های دلپذیر، نکته‌سنجی‌های لطیف و سخنان شگفت و خنده‌انگیز خالی نگذاشتم تا از اسلوبی که گذشتگان نیز بر آن رفته‌اند خارج نشود و از مضامین و معانیی که سخن‌گستران دیرین بکار بُرده‌اند عاری نباشد. ولی این کار بیشتر برای آن است که سختیِ جِدّ و رنجِ گفتارِ حق را از روانِ خواننده بزدایم... و مُزاح اگر حق یا قریبِ به حق

---

۱. ــــه : حدیقه، ۷۴۷-۶۴۱ چاپ مدرس رضوی، تهران، ۱۳۲۹ هـ. ش.؛ فروزانفر، شرح مثنوی شریف، ۱۱۲۳ ـ ۱۳۴۸. *قلندریّات* «آن [نکته‌هایی] است که شاعر در شعرِ خود مخالفِ عُرف و عادت آرَد و ترکِ مُبالات کند، و [از] هرچه از آن احتراز شاید بدان اقدام کند، و از اوصافِ اهل صلاح عار کند بل ظاهرِ شریعت را مخالفت از کمال پندارد و موجبِ ترقّی انگارد» (تهانوی، *کشاف اصطلاحات الفنون*، ۸۷۱/۲، لندن، ۱۸۹۲). نیز ــــه *لغت‌نامهٔ* دهخدا، شمارهٔ مسلسل ۱۰۹، صفحهٔ ۴۵۳.

۲. ــــه : مثنوی، به ویژه دفتر ششم.

باشد و با زمان و مکان مناسبت یابد، نه زشت است و نه بد، و به خواستِ خدا نه معصیتِ کبیره است و نه صغیره.»[۱]

و این ضعیف، جای دیگری بحث کرده‌ام[۲] که اگر روزی در این مرزوبوم، *تاریخ علم اخلاق اسلامی ـ ایرانی* دقیقی نوشته شود باید نُخست به این نکته توجه شود که اخلاق در اسلام به دو قسم «اخلاقِ دینیِ اسلامی» و «اخلاقِ فلسفیِ اسلامی» تقسیم می‌شود. اخلاقِ فسلفی اسلامی همان است که کم و بیش از فلسفهٔ یونانیان و آثارِ افلاطون و ارسطو و رواقیان و ابیقوریان و جالینوس و ثامسطیوس و اسکندرانیان و غیر هم به ما رسیده که بر پایهٔ استدلال فلسفی است و نمونهٔ آنها *تهذیب الاخلاق* ابن مسکویهٔ رازی (وفات ۴۲۱ هـ. ق.) و *اخلاقِ ناصری* خواجه نصیر طوسی (وفات ۶۷۲ هـ. ق.) و *جامع‌السعاداتِ* ملاّ محمد نراقی و بسیاری دیگر است؛ اما اخلاقِ دینی اسلامی رویِ هم رفته چهار ریشه دارد: ریشه اول، قرآن و حدیث و سیرهٔ پیامبر و معصومین است؛ ریشهٔ دوم کُتُب کلام و عقاید است؛ ریشه سوم کُتُبِ عُرَفا و صوفیّه است، و ریشهٔ چهارمین کُتُب و آثارِ طنز و مُزاح و هزل و فُکاهت. و در بادیِ امر شاید قرار دادن این آثار به عنوان یکی از ریشه‌های اخلاقِ مسلمانان، عموماً و ایرانیان خصوصاً، مایهٔ تعجُّب و شگفتی گردد، ولی باید دانست که این جنبه از اخلاق در میان مسلمانان و ایرانیان عمومیّت و شیوع عجیبی دارد: از پیامبر بزرگ اسلام گرفته تا امامان و خلیفگان و پادشاهان و عالمان و واعظان و کاسبان و کارگزاران و عارفان و شاعران و تودهٔ مردم، همه و همه شوخی و مُزاح کرده‌اند و همراه کارهای جِدّی خود به شوخی و طنز و هزل نیز پرداخته‌اند. در شرح *نهج‌البلاغه*[۳] ابن ابی‌الحدید (۳۳۰/۶، چاپ محمد ابوالفضل ابراهیم، ۱۹۵۹) و *محاضرات الأُدَبای* راغب اصفهانی (۲۸۳/۲، بیروت، ۱۹۶۱) می‌گوید که «کان رسولُ

---

۱. *عیون‌الأخبار*، مُقَمه، ص ی «... وَ لَمْ اُخْلِهُ مَعَ ذَلِکَ مِنْ نادِرَةٍ طریفة و فطنةٍ لطیفةٍ و کلمةٍ مُعجبةٍ و اخری مُضحکةٍ لِئلا یَخْرُج عَنِ الکتاب مَذْهَبٌ سَلَکَهُ السالکون...، وَ لأُرَوِّحَ بذلک عَنِ القاریءِ من کَدِّ الجدّ و إتْعابِ الحقَ فَإنَّ الأُذُنَ مَجّاجةٌ [= ای متکبرٌ و قاذِفٌ للقبیح] و للنفس حَمْضَةٌ، و المَزْحُ إذا کانَ حقاً اَوْ مُقارباً و لأحایینه و اسبابٍ اوجبتهُ مُشاکِلاً لیسَ مِنَ القبیحِ و لا مِنَ المُنْکَرِ وَ لامِنَ الکَبائر و لامِنَ الصَّغائر ان شاءَاللّه.»

۲. *انسان در اسلام و مکاتبِ غَرْب*، که چاپ شده.

۳. این دو کتاب برای نمونه یاد شده، و گرنه در جهان اسلامی هیچ کتاب ادبی یا تاریخی معتبر نمی‌توان یافت که در آن مؤلّف نمونه‌هایی از طنز و فکاهت و مُزاح و هزل نیاورده باشد. برشمردن همهٔ آنها در اینجا ممکن نیست. در فصل‌های بعدی و مَباحثِ دیگر همین فصل نمونه‌های متعددی بدست داده‌ایم.

اللّهِ یَمْزَحُ و لایقولُ إلاّ الحقَّ = پیامبر خدا مُزاح می‌فرمود، ولی جز حقّ و راستی را نمی‌گفت» آنگاه آن دو دانشمند موارد متعددی از شوخی پیامبر (ص) و خُلَفاء را یاد می‌کنند و هم در شرح *نهج‌البلاغه* (۳۳۰/۵) نقل می‌کند که: پیرزنی انصاری پیش پیامبر (ص) آمد، و از او خواست دُعایش کند تا از اهل بهشت باشد. پیامبر فرمود «پیرزنان به بهشت وارد نمی‌شوند!» پیرزن فریاد برکشید. پیامبر تبسُّم کرده آیهٔ إِنّا أَنشأنا هُنَّ إِنشاءً فَجَعلنا هُنَّ اَبکاراً[1] را خواند. پیرزن خوشحال شد و برفت[2].

حضرتِ علی (ع) نیز مُزاح می‌کرده است و حتّی مخالفانِ آن حضرت با ریاکاری و تزویر این صفت را برای او عیب گرفته او را «اهلِ دُعابه» و «إمْرَؤٌ تِلْعَابَةٌ» می‌خوانده‌اند. «دُعابه» یعنی مُزاح و شوخی، و «تِلعابه» یعنی کثیراللعب = فراخ شوخی. در خُطبهٔ ۸۳ *نهج‌البلاغه* آن حضرت خود از زبانِ آن مخالفان بویژه ابن النابغه (= عمروبن العاص، نابغه نامِ مادرش بوده) بیان می‌کند که «عَجَباً لِابْنِ النابغةِ! یَزْعُمُ لأَهلِ الشّام أَنَّ فیَّ دُعابَةً، وَ أَنّی اُمرءٌ تِلْعابَةٌ اُعافِسُ و اُمارِسُ... یعنی عجب دارم از عمروعاص که نزد شامیان مرا به دُعابه یا شوخی و کثرتِ لعب قدح می‌کند و مرا کثیر المزاح می‌خواند و می‌گوید با زنان مُلاعبه و مغازله می‌کُنم، و اوقاتِ خود را در رسیدن به لَذّاتِ نَفسانی می‌گذرانم...» آنگاه آن حضرت این نسبت را ردّ کرده کذب و دروغ می‌خواند. اما تکذیبِ او مربوط به نَفْسِ مُزاح نیست بلکه متوجّه اتّهام آن گروه است که وی را به نفس‌پرستی متّهم می‌سازند.

پیش از این هر دو مأخذ، ابن مسکویه هم در کتاب *تهذیب‌الاخلاق* (۵-۱۷۴، چاپ بیروت، ۱۹۶۱)، دربارهٔ مُزاح و شوخ‌طبعی بحثِ دقیقی آورده از آن جمله می‌گوید: «... مُزاح اگر معتدل باشد پسندیده است. و رسولِ خدا مُزاح می‌کرد و جز حقّ نمی‌گفت. و امیرالمؤمنین [علی (ع)] فراخ شوخی بود تا بدانجا که برخی او را عیب کردند و گفتند... اگر در او دُعابه و شوخی نبود، ولیکن آگاهی بر مقدار معتدلِ آن سخت دشوار است.»

و از اینجاست که در کُتُبِ اخلاقی و فقاهتیِ ما مطالب شوخ‌طبعانه و هزل‌آمیز یاد شده تا خوانندگان از خواندنِ مطالبِ یکسره جدّی ملال نگیرند. و امروزه در مدارس و

---

۱. «ما ایشان را باز می‌آفرینیم و آنگاه دوشیزگانشان می‌کُنیم» (واقعه، ۵۶ / آیهٔ ۳۵).

۲. جامی شاعر نامی سدهٔ نهم هجری (وفات ۸۹۸) این مُزاح رسولِ اکرم را نظم کرده است. ــــ: *هفت اورنگ*، «سُبْحة الابرار»، ۵۴۹، تهران، ۱۳۶۱ هـ. ش.؛ *جامی*، علی‌اصغر حکمت، ۱۱۱، چاپ حیدری، تهران، ۱۳۶۳ هـ. ش.

دانشگاه‌های بزرگِ دنیا دوره‌هایی برای بحث و درس مباحث طنزآمیز و هزل‌گونهٔ استادان و شاعران گذشته، دایر می‌شود، و استادانِ ماهِر دربارهٔ عِلَل و اسبابِ رواج این گونه آثار و نقد و تحلیل آنها سخن می‌رانند. و حتی این مباحث از حوزهٔ لفظ و گفتار گذشته به مرحلهٔ تحقیق و عمل و بررسی علمی رسیده است، یعنی برای بهبود رَوابطِ جنسی زن و مرد تحقیقات می‌کنند و کارِ همین اندامها، که ما از بُردنِ نام آنها شرم می‌بریم، تشریح می‌شود و اعمال و دردها و بیماریهای آنها برای مردم بیان می‌گردد تا مردم هرچه بیشتر آگاه‌تر شوند و از منافع و مضرّاتِ آنها آگاه گردند تا به تلقین ریاکارانه یا تعالیم جاهلانهٔ تنی چندِ مُغرِض یا بی‌خبر از خود و از همه‌جا، زندگانی حال و آیندهٔ خود را مُبدَّل به جهنّم نسازند.

حقیقت این است که ما چه بخواهیم و چه نخواهیم یعنی اخلاق گرایانِ خیالپرورِ آرمان‌گرای بپذیرند یا نه، خدا این اندام‌ها را در وجودِ ما تعبیه فرموده، و پشتِ سرِ آنها قوی‌ترین و زورآورترینِ عامل حیات یعنی میل و خواهش و نفس و شهوت ــ یا هر نامی را که شما می‌پسندید ــ نهاده است که نه به وعظ واعِظ از خواستن بازمی‌ایستد و نه به نصیحتِ ناصح آرام می‌گیرد. عاقلان می‌دانند که به جای رَدّ کردن و نفیِ این مباحث، باید آنها را عاقلانه و آگاهانه بررسی کرد و گرنه این زهدِ ریا خرمنِ دین و دنیایِ ما را خواهد سوخت، چه حتی دینِ مبین نیز در بحث این حقایقِ عینی شرم و حیایِ ریاکارانه را به یک سو نهاده است.



گروهی نیز برخی از نوشته‌های یک نویسنده را لایق تدریس نمی‌دانند و آن را حذف کرده سرخود بخشِ دیگر آن را که به تصوُّر آنها قابل تدریس است برای دانش‌جویان و دانش‌آموزان درس می‌دهند. کسی نیست بگوید عزیزِ من، چه نیازی به این کار است، اگر نوشتهٔ کسی به خیال تو قابلِ درس دادن نیست، آن را کنار بگذار و درس دادنی را تدریس کُن. در کارِ دیگران چرا دست می‌بَری؟ اگر کسی روی نوشتهٔ تو خط بکشد و آن را نامعقول بداند می‌پسندی؟ از این گذشته، برایِ هر کس همین اندازه مالکیت جایز است ــ اگرچه معتقد به انقلابی‌ترین احزابِ کمونیستی هم باشد. بنابراین دیگری چه حق دارد که در نوشته‌های او دست برده او را بی‌ادب و هَزّال و مُخالف اخلاق و هجوگوی و جز آنها بخواند.



کسانی که به دلیلِ وقار و ادّعایِ اَدَب، مُنکرِ طنز و شوخ‌طبعی و هزل و ظرافت هستند، وَقارِ تصنُّعی و اَدَب مُتکلّفانهٔ آنان داستان جاحِظ بصری را بیاد می‌آورد که می‌نویسد: شخصی در همهٔ احوال به جِدّ و وَقارِ متکلّف اعتقاد داشت قضا را روزی پشّه‌یی به دماغش رفت و او برای آنکه وَقارش نشکند دست بلند نمی‌کرد تا پشّه را از دماغ خویش براند[1]. یا نظیر اسحق بن یُوسُفِ اَزْرَقِ واسطی (وفات ۱۹۵ هـ. ق.) است که محدّث و حافظ و عابد بود. و چنان متعبّد بود که بیست سال سر خود را به آسمان بلند نکرد[2]. لابُدّ بیچاره فکر می‌کرد که اگر سرش را به آسمان بردارد خدایِ رحمان او را در عذاب دوزخ مُخَلَّد خواهد فرمود؛ خدایی که می‌فرماید «آن رَهبانیّتی که پدید آورده‌اند ما برایشان واجب نکرده‌ایم!»[3] یا مانند مُعَلّی بن منصور رازی (وفات ۲۱۱ هـ. ق.) است که فقیهی بود ساکن بغداد، و روزی نزدیک کندویِ زنبوران عَسَل نماز می‌خواند. زنبوران بر او حمله‌ور شدند. ولی شیخ بزرگوار نماز خود را بپایان بُرد و به رویِ خود نیاورد «اما چون نگاه کردند دیدند که سرش از شدّتِ نیشِ زنبوران باد کرده است.»[4]

این بخش را با این ابیات از عبدالرحمن جامی بپایان می‌بریم:

باغ خندان ز گُلِ خندان است	خنده آیینِ خردمندان است
خنده هرچند که از جِدّ دور است	جِدِّ پیوسته نه از مقدور است
دل شود رنجه ز جِد شام و صَباح	می‌کُن اصلاحْ مزاجش به مُزاح
جد بُود پا به سَفَر فرسودن	هزلْ یک لحظه به راه آسودن
گرنه آسودگیت رنج زدای	شود، از رنج درافتی از پای
لیک هَزلی نه که از دودِ دروغ	بَرَد از چهرهٔ قَدْرِ تو فروغ
تخمِ کین در دلِ دانا کارَد	خوْیِ خجلت به جبین‌ها آرد
شوزفَیّاضِ خردتلقینْ‌جوی	راست‌گوی‌لیک‌خوش‌وشیرین‌گوی[5]

۱. *الحیوان*، ۳/۴۰، مصر ۱۳۸۵/۱۹۶۵، عبدالسلام محمد هارون.

۲. ذَهَبی، *تاریخ الاسلام*، ۳۱۸/۱، سنة ۱۹۵. «و فیها تُوُفّیِ اسحٰق بن یوسف الازرق مُحَدِّثُ واسِطَ، و کانَ حافِظاً عابِداً، یُقالُ إنَّهُ بقی عشرین سنةً لَمْ یَرْفَعْ رَأْسَهُ إلی السماءِ.»

۳. قرآن مجید (سورةالحدید، ۵۷/ آیهٔ ۲۷): «... وَ رَهبانیّةً اَبتدعوها ما کتبناها علیهم.»

۴. ایضاً ذهبی، *تاریخ الاسلام*، ۱/ ۳۶۰، سنة ۲۱۱ «... و فیها مُعَلّی بن منصور الرازی الفقیه نزیلُ بغدادَ .. رُوِیَ أنّه کانَ یصلّی، فقامَ علیه کور الزنابیرِ فَأَتَمَّ صَلاتَهُ فَنَظَروا فاذا رأسهُ قد صار هاکِذاً مِنَ الإنتفاخ!»

۵. *هفت اورنگ*، «سبحة الأبرار»، ۵۴۹، تهران، کتابفروشی سعدی، ۱۳۶۱ هـ. ش.

فصل دوم

هجو

۱

هجو و هِجاء و تَهجاء، هر سه مصدر از هَجَا یَهْجُو است به معنی عیب کردن و شتم کردن (*لسان‌العرب*). و در اصطلاح ادیبان عبارتست از نوعی شعر غنایی که بر پایهٔ نقدِ گزنده و دردانگیز است، و گاهی به سرحدِّ دشنام‌گویی یا ریشخندِ مسخره‌آمیز و دردآور نیز می‌انجامد.[1] و آن مقابل مدح است. معروف است که ابوریحانِ بیرونی (وفات ۴۴۰ ه‍. ق.) می‌گفته است «الهَجْوُ بالعربیّة اَحَبُّ إلَیَّ مِنَ المدح بالفارسیّةِ» یعنی پیش من هجو و دشنام به تازی خوش‌تر از مدح و ستایش به زبان پارسی است! (← : *ابوالرّیحان البیرونی*، نوشتهٔ دکتر عبدالحلیم منتصر، چاپ مصر، ۱۹۶۱، ۷۴).

در اشعارِ تازی[2] و پارسی این واژه‌ها ــ به ویژه دو واژهٔ نخستین ــ به پنج معنی آمده است:

---

۱. جبران محمود، *الرائد*، بیروت، ۱۹۶۷ «الهِجَاءُ غَرَضٌ مِنْ أَغراضِ الشِّعر الغنائیّ یَقُومُ عَلَی نقدٍ لاذعٍ یَبْلُغُ حَدَّ آلشَتائِم احیاناً، او عَلَیٰ هَزْءٍ شدیدِ الایلام.»

۲. در اینجا از آوردن همهٔ امثالِ اشعار تازی تن می‌زنیم که هم سخن دراز نشود و هم برخی از خوانندگان از دیدن ابیاتِ تازی از خواندن متن کتاب وازده نشوند.

الف) شمردن عیبهای کسی، عیب‌شماری. از این نوع هجو یا هجاء مُقدَّمهٔ معروف شاهنامه سرودهٔ فردوسی (درگذشتهٔ ۴۱۶ ه. ق.) یا منسوب به او است که در آن عیبهای موجود در بارگاه سلطان محمود غزنوی و خود او و دودمانِ او را برمی‌شمارد، از آنها این چند بیت بیشتر از همه معنی بالا از هجو را نمایان می‌سازد:

بـدانش نَـبُد شـاه را دسـتگاه — وگـرنه مـرا بـرنشاندی بگـاه
سـرناسزایـان بـرافـراشـتن — و از ایشـان امـیدِ بـهی داشتن:
سر رشتهٔ خویش گُم کردن است — به جَیْب اندرون مارپرَوردن است
اگـر شـاه را شـاه بـودی پدر — بـه سـر بـرنهادی مـرا تـاجِ زر
اگـر مـادرِ شـاه بـانو بُـدی — مـرا سـیم و زر تـا بـزانـو بُـدی
ز بـدگوهران بـد نـباشد عَـجَب — نشـاید سُـتردن سیاهی ز شب
ز نـاپاک‌زاده مـداریـد امـید — که زنگی بشستن نگـردد سپید
چـو انـدر تـبارش بـزرگی نـبود — نـیارَست نـام بـزرگان شـنود!
ز بـد اصـل چشـم بِـهی داشتن — بُـوَد خـاک در دیـده انـباشتن[1]
چـو شـاعر بـرنجد بگـوید هـجا — بـماند هـجا تـا قـیامت بـه‌جا



ب) نکوهیدن و نکوهش. انوری گُوید:

اگر عطا ندهندم برآرم از پسِ مـدح — به‌لفظ هجودماراز سرِ چُنین ممدوح[2]

ج) مذمّت یا نکوهش به نثر و نظم. «خطیبان را گُفت تا او زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هجاء کردند...»[3] یا «تو شاهنامه به نام او رهاکن، و هجو او به من ده تا بشویم»[4].

د) فحش و دشنام گویی به نظم و نثر:

---

۱. مقدّمهٔ منتخبِ *شاهنامه*، تهران، ۱۳۲۱ه. ش.، ۱۸، به اهتمامِ محمدعلی فروغی و حبیب یغمایی.
۲. *دیوان*، ۵۸۳/۲، مدرس رضوی، ۱۳۴۰ ه. ش.
۳. بیهقی، *تاریخ*، چاپ دانشگاه مشهد، ۱۳۵۰ ه. ش.، ۱۴۱.
۴. عروضی، *چهارمقاله*، چاپ تهران، ۱۳۳۳، زوّار، ۸۱ ـ ۸۰ به اهتمام دکتر محمد مغین.

به طبع آزمایی هجا گُفتمت | پیِ امتحان تیغ بر خر زدم[۱]

یا:

«... عُمَر فرمود تا حُطَیْئه را بیاوردند، گفت: من در این فُحشی و هجایی نمی‌بینم.»

ه) سخن بیهوده، و چیز بی‌فایده، چنانکه گویند «چیز هجوی است»، یا «کتابِ هجوی است» (فرهنگ مُعین).

می‌توان گفت که جز مورد پنجم ــ که آن هم ادبی نیست ــ چهار موردِ بالا کم و بیش همه به یک معنی است.

از ترکیباتِ این واژه و مشتقاتِ آن در زبانِ فارسی: هجو کردن، هجو گفتن، هجو خواندن، هجونامه، هجوی، هجویّه، هِجیٰ، و در زبانِ تازی: هجّاء، هاجی، اُهجیّه، اُهجوّه، اهاجی، تهاجی و مهاجاة آمده که در زیر معنی و مثال هر یک را ــ تا حدّی که پیدا شده ــ یاد می‌کُنیم:

الف) هجو کردن: کسی را بد گُفتن ــ به ویژه در شعر. جمالِ اسمعیل گوید (*دیوان*، ۴۲۴، ۱۳۲۰ هـ. ش.، وحید):

مرا خود نیست رسمِ هجو کردن | که کردستم طمع زین قوم کوتاه
معاذَاللّه که من کس را کنم هجو | ز مدح گفته هم استغفراللّه!

ب و ج) هجو گفتن و هجو خواندن و هجاگفتن: بدگفتن و بدی کسی را در میان جمع خواندن:

هرکه ترا هجو گفت و هجو تُرا خواند | روز شهادت زبان او نشود گُنگ[۲]،

یا:

مادحت گر هجو گوید برملا | روزها سوزد دلت زان سوزها[۳]

یا:

گر هجا گویم رَمَد از پیش من دیو سپید | ور غزل خوانم مرا مُنقاد گردد اژدها[۴]

یا:

۱. سوزنی، *دیوان*، ۲۰۱، تهران، ۱۳۴۴، دکتر شاه حسینی.
۲. منجیک ترمذی، *لغت‌نامهٔ* دهخدا.　　۳. مولوی، مثنوی، ۴۹/۱، علاءالدوله.
۴. مسعودِ سعد، *دیوان*، ۵۸۰، چاپ رشید یاسمی، امیرکبیر، ۱۳۳۹ هـ. ش.

رسول «أُهْجُهُمْ» داد فرمان به حسّان   مـرا هـجو گـفتن پشـیمان نـدارد[۱]

د) **هجونامه**، شعر یا نثری که بر پایهٔ هجو و دشنام کسی باشد:

«اما **هجونامه** که نظامی می‌گوید جز شش بیت از آن نماند، هرکس شاهنامه را دیده دانسته است در صدرِ آن کتاب **هجونامه‌یی** هست که از صد بیت هم بیشتر است، و این عجب ندارد چه ممکن است نسخهٔ **هجونامه** مانده و نظامی از آن خبر نداشته است چیزی که هست این است که بسیاری از اشعارِ **هجونامه** در متنِ خود شاهنامه هم دیده می‌شود بنابراین می‌توان گفت این **هجونامه** که امروز در دست است عینِ آن نیست کـه فردوسی گفته و پادشاهِ طبرستان شُسته است؛ بلکه بعضی از اشعارِ **هجونامه** باقی مانده و بقیّه را هم کسانی که شاهنامه را جمع‌آوری کرده‌اند از گُفتهٔ خود فـردوسی یـا از گـفتهٔ دیگران برآن افزوده‌اند. در هر حال، در این **هجونامه** ابیاتی هست که از بهترین اشعار زبانِ فارسی است و نمی‌توان گفت از فردوسی نیست.»[۲]

ه) **هجوی**، منسوب به هجو؛ هجوگوی، هجاگوی.

و) **هجویّه**، **هجویّات**، اشعار یا نوشته‌های هجوآمیز، هجونامه.

ز) **هِجیٰ**، بدگویی و دشنام و بی‌احترامی:

شـاعران راخـه و احسـنت مـدیح   رودکی راخه و احسنت هجیٰ است[۳]

و این شکل، پارسی شدهٔ هِجاءِ تازی است.

ح) **هجا سرایی**، سرودن هجو، هجاگویی. سوزنی گوید (*دیوان*، دکتر شاه‌حسینی، ۳۴۸، تهران، ۱۳۴۴ ه. ش.):

مـنشی سـتده هـجاسرایی   آه ار گـویی هـزار ده شـعر

ج) **هاجی**، دشنام‌گوی، هجوگوی.

ط) **هَجّاء**، بسیار هجوگوی، و صیغهٔ مُبالغه از هـاجی است، الهَـجّاءُ: الکـثیرُ الهَـجْو

---

۱. کمال اسمعیل، *دیوان*، ۶۷۵، مرحوم دکتر بحرالعلومی. و آنْ اشاره است به اینکه پیامبر (ص) به حسّانِ ثابت فرمود «أُهْجُهُمْ و روحُ آلاْمینِ مَعَک = هجوشان کن (یعنی مشرکان را) که جبرئیل نیز با تُست و یاری تو می‌کند. ← ثعالبی، *خاصّ الخاصّ*، ۱۰۲.

۲. فروغی، مقدّمهٔ منتخب *شاهنامه*، ۱۸.

۳. نفیسی، *احوال و آثارِ رودکی*، تهران ۱۳۳۶ ه. ش.، ۳۰۹.

(*الرائد*، *المُنجد*، *اقرب الموارد*). «اگر هجوگویی جزءِ شریعت و آیینی قرار می‌گرفت بی‌شکّ باید این شاعر (= انوری) را پیغمبر هجایین دانست.[1]»

ی) اُهجوّه، و اُهجیّه، جمع اَهاجی، آنچه از سخن یا قصیده که بدان دو تن یکدیگر را هجو گویند[2].

ک) مُهاجاه: یکدیگر را هجو گفتن، هجاء دو گوینده یا نویسنده یکدیگر را.

ل) تهاجی: یکدیگر را هجو سرودن.

□ □ □

در اینکه هجو کردن رواست بسیار کسان سخن گفته‌اند. مثلاً جمال‌الدّین اصفهانی گوید (*دیوان*، ۴۲۵):

اگر در شعر من زین‌پس یکی بیتِ هجا گفتم
مرا معذور می‌بایدداشت‌چون‌آن‌بیت‌می‌خوانی
روا باشد هجایِ آنکه حق من کند ضایع
بخوان آن «لایُحبُّ‌اللّه» اگر قرآن همی دانی،

که تلمیح و اقتباس است از کریمهٔ ۱۴۸ از سورهٔ نساء (۴) که می‌گوید:

«لایحبُّ الله الجهرَ بالسوء مِنَ القول إلاّ من ظُلِمَ...» و معنی آیه «آن است که خدایْ تعالیٰ دوست ندارد که کسی بر کسی دعای بد کند الّا آنکس که بر او ظلم کرده باشند و مظلوم باشد که او را رُخصت است بر ظالم خود دعای بد [= لعن و هجو] کند» (ابوالفتوح، تفسیر، ۵۱/۴، شعرانی).

و خاقانی (*دیوان*، ۸۷۳، سجّادی) گوید:

شنوده‌ای، دمِ خاقانی از مدیحِ کسان   کنون هجای خسان می‌شنو که هم شاید
هجایِ بولهب ایزد بگفت و می‌شایست   گر او هجایِ کسی گفت رو که هم شاید

۲

باید دانست که هجو را از جهتِ شدّت و ضعف و یا تُندی و سَبُکی آن به چند گونه

---

۱. شبلی نعمانی، *شعر العجم*، ۱۸۳/۳، به نقل از *مُقَدَّمهٔ دیوان انوری*، ۱۴۰/۲، بنگاه ترجمه و نشرِ کتاب، ۱۳۴۰ هـ. ش.

۲. مایُتَهاجیٰ بِهِ مِنْ کلامٍ او قصیدة، ج: اهاجیّ (*الرائد*)، و الأُهجیّة: الأُهْجُوَةُ (*اقرب الموارد*).

تقسیم کرده‌اند. ابن بَسّام (وفات ۳۰۳ هـ. ق.) که خود از هجوگویان بوده، هِجاء را بر دو گونه تقسیم کرده است: گونه‌یی را **هجاء الاشراف** نامیده، و به نظرِ وی عبارت از هجوی است که ظاهرِ آن دارای دشنامِ زشت نیست ولی در معنی بسیار سخت و رنج‌آور است و از زمانِ گذشته میان تازیان مرسوم بوده و مایهٔ خرابی خانمان‌ها و دربدری قبیله‌ها گشته است. و شاعر یا خطیب در آن از ابزار توبیخ و عیب‌گویی و تأخیر و تقدیم نسبت‌ها به زبانی نیشدار ولی کم‌دشنام استفاده می‌کرده است؛ گونهٔ دیگری که وی نام نبرده ــ و قاعدةً باید **هِجاءُ الأراذل** باشد، هجایی است که خانمان برانداز نبوده، ولی در آن واژه‌های تند و خنده‌ناک بکار می‌رود[۱]، و هجوگوی با چالاکی می‌تواند خوانندگان یا شنوندگان خود را بر عیب‌های دشمن و کمبودهای هجوشدهٔ خود بخندانَد.»[۲] برای نوعِ اول می‌توان هجوِ حُطَیئه زِبْرِقانِ بدر را مثال زد: «... در قدیم مردی بوده است نامِ وی زِبْرِقان بَدر[۳] با نعمتی سخت بزرگ، و عادت این داشت که خود خوردی و خود پوشیدی، به کس نرسیدی؛ تا حُطیئهٔ شاعر او را گفت:

دَع المکارِمَ لاتَرْحَلْ لِبُغیتها وَاَقْعُدْ فَاَنَّکَ انت الطّاعِمُ الکاسی...[۴]
[فروگذار مکارم مَرَنج در طلبش به‌خودبپوش و به‌خود خور که مرد این کاری]

و چنان خواندم که چون این قصیدهٔ حُطیئه بر زبرقان خواندند، ندیمانش گفتند: هجایی زشت است... زبرقان نزدیکِ عُمَرِ خطّاب.. آمد و شکایت و تظلُّم کرد، گفت دادِ من بده. عُمَر فرمود تا حُطَیئه را بیاوردند. گفت: من در این فحشی و هجایی ندانم و گفتنِ شعر و دقایق و مَضایقِ آن کارِ امیرالمؤمنین نیست، حسّانِ ثابت را بخوانَد و سوگند دهد تا آنچه در این داند راست بگوید. عُمَر کس فرستاد و حسّان را بیاوردند ــ و او نابینا شده بود. بنشست و این بیت بر وی خواندند؛ حسّان عُمَر را گفت: یا امیرالمؤمنین، هجو

۱. حسین المَرْصَفی، *الوسیلةُ الادبیّة*، قاهره، ۱۲۹۲ هجری، جزءِ ثانی، ۸۲.
۲. *ایضاً*، ۸۱.
۳. از این شخص، درمآخذ معتبری همچون اَغانی ابوالفرج اصفهانی و *محاضرات* راغب اصفهانی و جز اینها یاد شده، اما شرح حال او را در *المعارف*، ابن قتیبه، ۳۰۲، چاپ ثروت عکاشه می‌توان دید.
۴. «کرامت‌ها یا فضایل را فروگذار و در جستجویِ آنها سفر مکن و یک جا بنشین، چونکه تو خود می‌خوری و، خود می‌پوشی.»

نگفته، ولی بر زبرقان ریسته است! عُمَر تبسُّم کرد و ایشان را اشارت کرد تا بازگردند.»[۱]

ابن ابی الحدید (شرح نهج، ۱/۲۰۰-۱۹۷) پس از نقلِ بخشی از یک خطبهٔ امام(ع) می‌گوید «وَ اَسَدُّ مِنْ قولِ الحُطَیئةِ الذّی قیلَ اَنَّهُ اَهْجَیٰ بیتِ العربِ:

دَعِ المکارمَ لاتـرحـل لبـغیتها وَاْقـعُد فَـاِنَّک انت الطـاعم‌الکـاسی[۲]

مثال برای هجو الاراذل، قول جَریر است که گوید:

و التـغلبیُّ اذا تَـنَحْنَحَ للـقُرَیٰ حَکَّ آستَهُ و تَـمَثَّلَ آلاَمـثالا[۳]

و از همو یاد کرده‌اند که می‌گفته است «چون هجو گویید بخندانید.»

از شعرِ فارسی، برای نوع اول ابیاتِ هجونامهٔ فردوسی را می‌توان مثال زد که هرچند واژه‌های زشت در آن دیده نمی‌شود ولی باطنِ آن بسیار تند و عمیق و تباه کُنندهٔ حشمتِ محمودی است. درباره نوع دوم یعنی هجو اراذل بسیاری از ابیات فارسی را می‌توان مثال آورد که در آن یک شاعر به دیگری دشنام گفته و به زبان شعر او را نکوهیده است که اگرچه ظاهراً تند و خنده‌انگیز است ولی زیان عمیقی متوجه هجو شده نمی‌سازد، همچون هجوهای سوزنی و یغمای جَنْدَقی. به هر صورت تشخیص این دو نوع کارِ آسانی نیست و با ممارست و دقّت در اَدَبِ پهناور تازی و پارسی امکان‌پذیر است. از سخنانِ برجسته‌یی که دربارهٔ این نوع شعر یعنی هجاء گفته شده یکی نیز گفتهٔ ابوعمروبن العلاء (وفات حدود ۱۵۴ هـ. ق.) است که گوید «بهترین هجو، هجوی است که اگر آن را بر دختر دوشیزه‌یی در پشتِ پرده بخوانند، از آن شرمگین نشود.»[۴]

---

۱. بیهقی، *تاریخ*، ۳۰۸، چاپ دوم؛ اصفهانی، راغب، *محاضرات الادباء*، ۴۴۷/۲. این نوع هجو را که الفاظ آن پاک و دور از واژه‌های زشت ولی معنی آن کوبنده باشد، گویند دارای صنعت نزاهت (در بدیع) است. (ایضاً *الوسیلةُ الادبیّة*، جزءِ دوم، ص ۸۱). تأثیر باطنی این هجو چنان بوده که به قول راغب، زبرقان خطاب به عُمَرِ خطّاب گفت «یا امیرالمؤمنین اِنَّهُ عرانی عما اَبْتَنیتُهُ مِنَ المعالیِ» (یعنی از آنچه من از بزرگی‌ها برای خود ساخته بودم مرا برهنه کرده است!)

۲. حُطَیئه، دیوان، ۵۴، مصر، مطبعةالتقدُّم، بی. تا.؛ ابن‌نُباتهٔ مصری، *سَرحُ‌العیون*، ۴۴۸، محمّد ابوالفضل ابراهیم.

۳. *الوسیلة الادبیّة*، ۸۱.

چـو تـغلب زاده‌یـی آیـد بـه قـریه بـخارد پُشت خـود و آرَد مـثالی

۴. *ایضاً*، ۸۲ «قال ابوعمروبن العلاء: خیرُالهجاءِ ما تنشده العذرَاء فی خَدْرِها فلاتستحی منه...» نیز ← : ابن رشیق، *العمدة*، ۱۷۰/۲، بیروت ۱۹۷۲.

۳

هجو در غرب نیز حدِّ مُعیّنی ندارد یعنی نمی‌توان آن را به آسانی از هزل و دیگر انواعِ سخن تند و خِنده‌انگیز یا انتقادِ زننده یا ریشخند و مسخرگی جُداکرد. چه هجو در اصلِ لغت نیز به معنی چیزهای درهم و مخلوط یا غذای گوناگون و آمیخته‌یی است که به شاهان یا خدایان هَدیّه می‌بُرده‌اند. در یکی از کتابهای معتبر این فن در تعریف هجاء می‌خوانیم که «هجو یا هجاء، یک کار ادبی است از نوع ویژه‌یی که در آن، زشتی‌ها، دیوانگی‌ها، دشنام‌ها باهم گرد می‌آیند تا به وسیله آن کسی یا گروهی را تحقیر یا تمسخُر کنند.»[1]

شکّ نیست که هجاء برجسته‌ترین نوعِ ادب نیست، و برخلافِ ادّعای یکی از استادانِ این نوع یعنی جوونال هرگز نمی‌توانَد با «تراژدی»، «درام» و شعرِ حماسی پهلو بزند[2]. با این همه، هنوز یکی از اصیل‌ترین، مبارزترین و به‌خاطر سپردنی‌ترین انواعِ سخن است. این نوع از سخنوری در ایران ــ چنانکه یاد شد توسُّط بزرگترین گویندگانِ فارسی چون رودکی، منوچهری، فردوسی، عطّار، مولوی، سعدی،عبید و حافظ بکار بُرده شده است. اشعارِ هیچ یک از بزرگ‌ترین گویندگان تازی نیز از هجوی یا استهزایی و تمسخری خالی نیست. این نوع سخنوری در اروپا نیز به وسیلهٔ نویسندگان و اندیشمندانِ برجسته‌یی چون ولتر، رابله، پترونیوس، سویفت، پوپ، هُراس، آریستوفانس، و گاه‌گاه به وسیلهٔ گوته و شکسپیر بکار رفته است.[3] هیچ یک از این بزرگان، قصدِ بدزبانی و دشنام‌گویی نداشته‌اند، بیشتر آنها چون حقّ را گُستاخ نمی‌توانستند گفت به خنده می‌گفتند، از این روست که وقتی هُراس (۸ـ۶۵ ق.م.) هجوگوی را تعریف می‌کند می‌گوید «هجوگوی، کسی است که چون سخن می‌گوید، حقیقت را با خنده می‌گوید.»[4]

برای شاعر یا نویسنده هجوگوی، این مسأله یک مُعمّاست و از خود می‌پُرسد که چرا شاعر یا نویسندهٔ تراژدی می‌کوشد تا وحشت‌ها و رنجهای بی‌پایان زندگانی را به ما بنماید: پسر مادرِ خود را می‌کُشد، شوهرِ عاشق، همسر وفادار خود را خفه می‌کُند، کسی

1. Matthew Hodgart, *Satire*, London, 1969, p. 7; Webster's *New World Dictionary*; C.A. Van Rooy, *Studies in Classical Satire and Related Literary Theory*, Leiden. 1965, pp.2-3.

2. Juvenal, *The Sixteen Satires*, (Penguin Books), London, 1974, tr.By Peter Green, p.67, 1.51-57 and 6.634-661.

3. Gilbert Highet, *The Anatomy of Satire, London*, Oxford University Press, 1962, p.3.

4. Hodgart, *Satire*, p.234.

که به مردم خود خدمت کرده کور می‌گردد یا بر سرِ دار می‌رود. برای سوفوکلس یاراسین، بنیادی‌ترین واقعیّت از حیاتِ آدمی‌زاده، تا جایی که بتوان آن را در واژه نهاد، شکست نومیدانهٔ بهترین و نازنین‌ترین آفریدگان است: شهادتْ تاجِ افتخار ماست.

اما هجوگویِ مردم‌گُریز، به زندگانی می‌نگرد و آن را نه غم‌انگیز و نه خنده‌آمیز، بلکه به‌طور مسخره‌یی خوار، و به طرزِ تهوُّع‌انگیزی نفرت‌آور می‌یابد؛ و از همین جهت، رؤیای او راه را برای مأموریّتش می‌گُشاید: تذکُّر دادن، خندیدن، نیش‌زدن و گذشتن! بدبینی و خوش‌بینی شاعرِ هجوگرای ثَبات و دوام ندارد: ممکن است شاعر یا نویسنده‌یی یک هجو مانند خوش‌بینان بنویسد، و اندکی پس از آن هجوِ دیگری بنویسد که آگنده از تندترین بدبینی باشد. نَوَسان و دگرگونی‌های موجود در ابیاتِ شاهنامه و ابیات حافظ و اشعارِ عبید را جُز این تأویلی نمی‌توان یافت. اما خیّام یک فیلسوفِ شاعر است و اندیشهٔ او روال مُعیّنی دارد؛ بدبینی از مُشخّصاتِ آن است. اگر هجوی در شعرِ او هست، در انتقادِ بی‌پرده و رُک از حماقت و خرافه‌پرستی و ظاهرگرایی است ولی همواره ثابت است. او به این اصل پای‌بند است که «**اگر آمدنش به او بود، به این جهان نمی‌آمد، و حالا که آمده است و این عمری که به او تحمیل کرده‌اند و همواره غم در پیِ اوست بهتر آن است که به خواب یا به مستی گذرد.**» در هجوی که او می‌کند خنده و شادمانی نیست، همه تلخ است و این تلخی از هر واژه‌یی پدیدار است. «**گاوی در آسمان است و نامِ او پروین است، گاوِ دیگری نیز در زیرزمین نهفته است، حال اگر کسی چشم خردِ خود را بگُشاید و زیر و زَبَرِ دو گاو مشتی خر ببینند**» تَعجُّب نباید بکند.[1]

همین زهرِ انتقاد و گُفتارِ هجوآمیز در اشعار حافظ و عبید نیز هست، اما چون رند هستند و ثباتِ هیچ چیز را مسلّم نیافته‌اند رندانه از آن سَرخورده تن به مستی و خوشباشی و شوخ‌طبعی می‌سپارند و به قول خود به «ریشِ دنیا» می‌خندند. حافظ،

---

۱. به اصطلاح ادیبان، این عبارت‌ها «حَلِّ» دو رُباعی از خیّام است (*رباعیات*، چاپ فروغی، تهران، ۱۳۲۱، شمارهٔ ۸۱ و ۱۴۴):

عمرت تا کی به خودپرستی گذرد — یا در پیِ نیستی و هستی گذرد
می‌نوش که عمری که اَجَل درپیِ اوست — آن به که بخواب یا بمستی گذرد



گاوی است در آسمان و نامش پروین — یک گاوِ دگر نهفته در زیر زمین
چشم خِرَدت باز کن از رویِ یقین — زیر و زَبَرِ دو گاو مشتی خربین

نُخست از دیدنِ «صوفی شهر» که با ادّعایِ نفیِ جهان و تقویٰ، «لُقمه شبهه می‌خورد» قهراً زهرِ تند هجو خود را بر جانِ او می‌ریزد و او را «حَیَوانِ خوش عَلَف» می‌نامد و آرزو می‌کند که «پارْدُمَش دراز» باشد[۱]؛ اما به سرعت از روی این اندیشه می‌گذرد.

۴

از سوی دیگر، اگر دقت شود دریافته می‌شود که می‌توان هجوگویان و هجوگویی آنها را به دو دسته تقسیم کرد: گروهی از آنها باطناً بسیاری از مردم را دوست می‌دارند، ولی چنین می‌اندیشند که آنها اندکی کور و بی‌بصیرت و نادان هستند. اینان حقیقت را با خنده بیان می‌کُنند، مردم را از خود نمی‌رانند بلکه می‌کوشند آنها را از نادانی، که بدتْرین عیبِ آنهاست، رها سازند. هُراس را از رومیان و عبیدِ زاکانی را از ایران می‌توان از این گروه شمرد. گروه دوم، از بیشتر مردم دوری می‌جویند یا دست‌کم آنان را تحقیر می‌کنند. آنان اعتقاد دارند که در این جهان، بی‌آبرویی و گُستاخی پیروز است؛ یا مانند سویفت[۲] می‌گویند که اگرچه افراد را دوست دارند ولی از نوع انسان متنفّرند[۳]. بنابراین، هدف این گروه شفا دادن و رها ساختن نیست بلکه زخمی کردن و شکنجه دادن و خراب کردن است. جوونال (۱۴۰ـ۵۵ م) از رومیان و انوری و سوزنی از ایرانیان از این گروه هستند. بنابراین عقیده، همچنانکه جوونال می‌گوید با دیدن این همه نابسامانی و بی‌آبرویی و ریاکاری و بی‌عفتی «دیگر چگونه ممکن است که هجو ننوشت؛ زیرا چه کسی می‌تواند چنین شهرِ جهنّمی را تحمل کند، هر اندازه هم قلباً بی‌احساس باشد.»[۴]

حاصلِ کلام آنکه در هجو بخشی جَذّاب و دلپذیر و سازنده است، و بخشی دردناک و نفرت‌آمیز و تند و تباه‌سازنده. این مربوط به وضع جسمانی و روحانی هجوگوی و اوضاع اجتماعی و سیاسیِ محیط بر اوست که ممکن است او را به یکی از دو قطب متفاوت بکشاند.

---

۱. *دیوان*، تهران، ۱۳۲۰، غزل ۲۹۶، ۲۰۱ (چاپ قزوینی و غنّی):

صوفیِ‌شهر بین که چون لُقمهٔ شبهه می‌خورد　　پاردُمش دراز باد آن حَیَوانِ خوش عَلَف

2. J. Swift.

3. *The Satires of Horace and Persius*, London, 1973, tr. By Naill Rudd, Book II, 79-80.

4. Juvenal, *Sixteen Satires*, Satire 1, 30-31.

فصل سوم

عِلَل گرایش به طنز و هزل و شوخ‌طبعی

۱

در هر زمان و مکانی، گروهی به ظرافت و فُکاهت و شوخ‌طبعی، اشتهار داشته‌اند و مردم از هنر آنها تعجُّب می‌کرده‌اند و می‌خندیده‌اند و می‌کوشیده‌اند که آنچه را که آنها می‌گویند و یا از زبانِ آنها گفته می‌شود یاد بگیرند. این ظرافت‌ها و طنزها وسیله‌یی برای تسلیتِ خاطر و خوش شدن وَقتِ مردم بوده است؛ اما کمتر کسی به فکر یافتن ریشهٔ آنها و علت‌ها و انگیزه‌های آن افتاده است. این کار البتّه برای مردم عادی که دنبال زندگانی و تهیّهٔ لوازم آن هستند ضرورت ندارد. اما برای کسی که می‌خواهد بحثی نسبةً دقیق و عمیق از این موضوع بکند، لازم است تا جایی که می‌تواند نشان دهد که چه انگیزه‌ها و عواملی موجب نوشتن یا سرودن هزل و هجو و انواع گوناگون آن می‌گردد؛ آیا این انگیزه‌ها فردی است یا جمعی، طبیعی است یا غیرطبیعی، سیاسی است یا غیرسیاسی و مانند آنها. چون هَدَف در این رساله بیان هزل و هجو و اشباهِ آن در نویسندگی بویژه شاعری است بهتر است به یکی از قدیم‌ترین مُتونِ مُدوَّن در این باره رجوع کنیم. این متن

کتاب فنّ شعر ارسطو (۳۲۲ ـ ۳۸۴ ق. م.) فیلسوف یونانی است. او می‌گوید «شعر، از تقلید آدمی‌زاده مایه می‌گیرد. اموری را که تقلید کننده عرضه می‌کند اعمال یا رفتار عاملانی هست که یا مردانِ خوب هستند یا بد ـ اختلافاتِ منش آدمی از همین فرق ریشه می‌گیرد؛ زیرا حدّفاصلِ میان فضیلت و رَذیلت است که نوع انسان را از یکدیگر جدا می‌سازد. از این روی، نتیجه این می‌شود که: آدمی کم و بیش خود را ملاک و میزان قرار می‌دهد، و عاملانی را که عرضه می‌کند یا در خوبی و رفتارْ برجسته‌تر از خودِ او هستند یا فروتر از او، یا درست همان‌طورند که او هست.»[۱] آنگاه ارسطو این اصل را که در همهٔ هنرها کُلّی می‌شمارد، در پهنهٔ ادب یا شعر نیز جاری کرده می‌گوید: شعر اساساً بر دو گونه است: ۱) تراژیک؛ ۲) کُمیک. آنگاه می‌گوید «تراژدی، مردانِ خوب را تقلید می‌کند، در حالی که کُمدی مردان بد را تقلید می‌کند.»[۲] با تفسیری که شارحان ارسطو و نیز ابن‌سینا در کتاب *شفاء*[۳] از این عبارت بسیار سهلِ ممتنع داده‌اند برمی‌آید که گویا مقصود از «خوب»، عالی و برجسته باشد، و مُراد از «بد»، پست یا مبتذل یا «نه در خورِ اعتناء»[۴]؛ یا با اندک تسامُح به تعبیر این جانب جِدّی و هزلی.

از این روی، در این رساله همهٔ نوشته‌هایی را که به طور آشکار، و صریحاً جِدّی نیستند زیر عنوان هزل قرار می‌دهیم چه به ظاهر هدفِ آنها خندیدن و خندانیدن بوده، در حالی که هدف از تراژدی، گریستن یا همدردی و همداستانی نسبت به قهرمانی است که از مقامی رفیع یا شهرتی بسزا می‌افتد اما نه از راه بدی یا محرومیّت بلکه به سبب «حدس بد» یا «خطا».

---

1. Aristotle, *On Art of Poetry*, Oxford, 1978, tr. by Gilbert Murray, pp. 26 and 27. See also, Zeller's *Aristotle and the Early Peripatetics*, London, 1897, vol. II, Chap., XV, «The Philosophy of Art», pp. 303-5.

2. Aristotle, *On Art of Poetry*, p.28.

۳. *الشفاء، المنطق*، «الشّعر»، القاهره ۱۹۶۶/۱۳۸۶، صفحات ۳۰-۲۹، چاپ دکتر عبدالرحمن بَدَوی: «فمن ذلک نوعٌ مِنَ الشعر يُسَمَّىٰ طراغوذيا، لَهُ وزنٌ طريفٌ لذيذٌ يَتَضَمَّنُ ذكر الخير و الاخيارِ و المناقبِ الانسانيّة...، و مِنْهُ نوعٌ يُسَمَّىٰ قوموذيا، و هو نوعٌ تُذْكَرُ فيه الشرور و الرذائل و الأهاجى. و كانوا ربما زادوا فيه نَغَماتٍ ليذكروا القبائح التى يَشْتَرِكُ فيها الناسُ و سائرالحيوانات...». در جایِ دیگر همین کتاب می‌گوید «طراغوذيا، و هُوَ المديح الذى يُقْصَدُ بِهِ انسانٌ حىٌ اوميّتٌ...و امّا قوموذيا، و هو ضَرْبٌ مِنَ الشعر يُهْجَىٰ بِهِ هجاءً مخلوطاً بطنزٍ و سُخريّة ــ و يُقْصَدُ بِهِ انسَانٌ».

۴. *ایضاً*، کتاب «الشّعر» از منطق *الشفاء*، ۳۵.

۲

حال می‌کوشیم بفهمیم که انگیزهٔ هزل‌نویس یا هجاگوی در کارِ خود چیست؟ باید گفت که این انگیزه یا انگیزه‌ها همان اندازه پیچیده‌اند که هیجاناتی که او می‌خواهد برانگیزد، و نیز همان اندازه متنوّع است که قوالبی که او با آنها کار می‌کند.

نخست باید گفت که هجاگوی با نفرت شخصی، تحقیر و تفریحِ شَرورانه برانگیخته می‌شود. البته او همیشه این نکته را انکار می‌کند و پیوسته اظهار می‌دارد که احساساتِ شخصی را از کارِ خود دور کرده است، یعنی همواره برای خیر و سعادتِ جمع می‌نویسد. ولی او همواره یک لجاجتِ جانگُداز دارد ــ اگرچه سخت می‌کوشد آن را پنهان دارد. این انگیزه از تحقیر آگنده است اگرچه با ملایمت آن را به خنده برمی‌گرداند[1].

پلینیِ جوان (۱۱۴-۶۲ ق.م.) در «مرگِ دومی‌تیان» (قتل ۹۶ م.) امپراطور با رُک‌گویی مشخصی می‌نویسد «من می‌اندیشم که در این واقعه [یعنی مرگ دومی‌تیان][2] هشداری هست و فرصت پیروزمندانه‌یی که گُناه را مجازات کرد و از شوربختی انتقام گرفت، و خود را زبانزد همگان کرد.»[3]

خوانندهٔ هجوهای جُوونال (۱۴۰-۵۵ م.) نیز ــ که خود با پلینی میانهٔ خوبی نداشت[4]، انگیزه‌یی همانندِ همان انگیزه پلینی خواهد یافت. او در نخستین هجو از هجوهای شانزده‌گانهٔ خود که به منزلهٔ «بیان‌نامهٔ»[5] او بر ضدّ توانگران و تباهکاران است، خشم و نفرت را عامل اصلی هجوگویی خود می‌شمارد و جهان به این پهناوری را یکسره میدانِ عمل خود می‌شمارد:

«همهٔ کوشش‌های انسان، عبادت‌های او،
ترسها، خشم‌ها، لذّات، شادکامی‌ها و مشغولیّت‌ها و اعمالِ او؛ این ها همه،
مایه‌های شعر من هستند.»[6]

در همین هجونامه، از خشمی که قلب او را آتش می‌زند به صراحت یاد می‌کُند:

«آیا نیازی هست بگویم که خشم و درد دلم را می‌سوزاند چون می‌بینم که، تماشاگران

---

1. Highet, *The Anatomy of Satire*, p. 238.
2. domitian (= در متون قدیم: دومینیاتوس).
3. *The Letters of the Younger Pliny*, London, 1969 (Penguin Books), Introduction, p.23.
4. G. Highet. *Juvenal the Satirist*, Clarendon Press, Oxford, 1954, p.69.
5. Manifesto (= بیانیّه).
6. Juvenal, *The Sixteen Satires*, p.23.

بوسیلهٔ گروهی از آدمکُشانِ مزدور عقب رانده می‌شوند، گروهی که سردستهٔ ایشان قبلاً مردمِ خود را بیراه و گمراه ساخته است، و بعداً، کودکانِ آنها را فریب خواهد داد؟
دادگاههای ما این گروه فریب‌خورده را محکوم می‌سازند، ولی مدرکِ آنها برای محکوم کردن جُز نمایشی مُضحک نیست.
اینان چون حقّ خود را می‌گیرند، چگونه می‌توانند آبروی مردم را حفظ کنند؟ ...
اگر امروز می‌خواهی کسی باشی، باید خود را خشمگین سازی زیرا این قوانینِ ما می‌تواند ترا به جزیره‌یی دوردست تبعید کند یا سالها در زندانت بیفگند.
شرافت را می‌ستایند، ولی مردانِ شریف شکسته می‌شوند.
ثروت از جنایت زاده می‌شود... اما هنوز ثروت است که عمیق‌ترین احتراماتِ ما را برمی‌انگیزد نه خدا»[1].

نزدیک به همین معنی است آنجاکه جمال‌الدّین محمّدِ اصفهانی هجاگفتن خود را بر طبق آیهٔ کریمهٔ قرآن جایز می‌شمارد. می‌گوید (*دیوان*، ۴۲۵، چاپ وحید):

اگر در شعر من زین پس یکی بیتِ هجا بینی
مرا معذورمی‌بایدداشت‌چون‌آن‌بیت‌می‌خوانی:
روا باشد هجای آنکه حقّ من کند ضایع
بخوان آن «لایحبّ‌اللّه» اگر قرآن همی دانی[2]

نظایر این خشم و نفرت نسبت به فساد و مردنِ اخلاق حسنه از مردانگی و بخشندگی و اعتدالِ مزاج و فضیلت در اجتماع، در آثار بسیاری از هجوگویان ایرانی نیز به وضوح بچشم می‌خورد. برای نمونه سنایی (درگذشتهٔ ۵۳۵) می‌گوید:

ایّها النّاس روز بی‌شرمی است   نوبتِ شوخی و کم‌آزرمی است
عادت و رسمِ روزگار بد است   خاصّه با آنکه خاصّهٔ خرد است

---

۱. *ایضاً* همان مأخذ، هجوِ اوّل، ۷-۶۶.
۲. مقصودِ جمال این آیتِ کریمه است که می‌فرماید: «لاَیُحِبّ اللّهُ الْجَهْرَ بِالسّوءِ مِنَ القول إلاّ مَنْ ظُلِمَ و کان‌الله سمیعاً علیماً» (سورة النساء، ۴/ آیهٔ ۱۴۸) و معنی آیه این است که خدا دوست ندارد کسی را که کلمات زشت و بد به زبان آرد مگر مظلوم وقتی که به ظالم خود ناسزا گوید و نفرین کند... ← : فرید وَجدی، *اَلْمُصْحَفُ المفسّر*، ۱۲۷۰، چاپ قاهره، بی‌تا. این آیه را پیش از این نیز به مناسبتی یاد کرده‌ایم.

جُـز بـه رنـدیّ و جُز به قَـلاّشی خـرم و شـادمان تـو کـی بـاشی؟[۱]

خشم اینان از آن سبب بود که مردم را مشغول کارهای باطل و مسخرگی و فـریفتهٔ عوام فریبان می‌دیدند و مشاهده می‌کردند که رونق کار کسی مسلّم است که بـه جـای شرافت و پاکی، رذیلت و ناپاکی و ریاکاری می‌ورزد و به جای کسبِ علم و معرفت به مجیزگویی و مدّاحی می‌پردازد. انوری می‌گوید:

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم کـاندر طـلب راتب هـر روزه بـمانی
رو مسخرگی پیشه‌کن و مطربی آموز تا دادِ خود از کهتر و مَـهتر بسـتانی[۲]

یا عبید زاکانی می‌گوید «لولیی با پسرِ خود ماجرا می‌کرد که تو هیچ کاری نمی‌کنی، و عمر در بَطالت بسر می‌بَری؛ چند با تو بگـویم کـه مـعلّق زدن بـیاموز، و سگ از چـنبر جهانیدن؛ و رسن بازی یاد گیر تا از عُمرِ خود برخوردار شوی. اگر از من نمی‌شنوی به خدا ترا در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ریگ ایشان بیاموزی و دانشمند شوی، و تا زنده باشی در مَذلّت و ادبار و فلاکت بمانی، و یک جو از هیچ جا بحاصل نتوانی کرد»[۳].

چه نفرتی از این بالاتر و چه خشمی از این فروزانتر نسبت به بی‌حاصلی یک عـمر کسب کمال و تحصیل علم و دانشمند شدن؟

۳

انگیزه دوم، امری است که بسیاری از هزل‌گویان و هجوسرایـان آشکـارا بـدان اعـتراف کرده‌اند. آنها می‌خواهند که *جنایت* را رسوا، و *حماقت* را مسخره کنند، و از این روی تا می‌توانند آن را بکاهند یا از ریشـه بـرکَنند. درایـدن (۱۷۰۰ ـ ۱۶۳۱) مـی‌گوید «غـایتِ راستین هجاء این است که رذیلت‌ها را از طریقِ اصلاح آنها مَرمّت کند»[۴]. وی در ادامهٔ سخن خود می‌گوید که «هجاگویِ صریح دشمنِ جنایتکار نیست همچنانکه یک طبیب

---

۱. حدیقه، ۷۴۲، مدرس رضوی، تهران، ۱۳۲۹ هـ. ش.

۲. *دیوان*، ۷۵۱/۲، چاپ مدرس رضوی. این ابیات به نام عبید زاکانی مشهور شده، و در دیـوان او وارد شده، ولی قطعاً از او نیست، چه این شعر سه بیتِ دیگر نیز دارد که در دیوان انوری می‌توان دید.

۳. *اخلاق الاشراف*، ۱۱۵.

4. John Dryden, *The Poems and Fables*, Oxford University Press, 1978, Absalom and Achitophel (First Part), Preface, «To the Reader«, p.189.

دشمن بیمار خود نیست ــ وقتی که دوای تلخی را برای جلوگیری از عمل جرّاحی سخت به او تجویز می‌کند»[۱]. این نکته شاید یکسره درست نباشد، ولی در این نکته هم شکّ نمی‌توان کرد که همه هجاگویان بدسرشت و شریر و بدخواهِ نوع بشر نیستند: آنها از بی‌خبری و نادانی، و فریفتگی مردم به عوام‌فریبی شیّادانِ ریایی و تعصُّباتِ دینمدارانِ خداناشناس غُصّه می‌خورند و دلشان آتش می‌گیرد، و از اینکه ارباب دنیا و سیاستمداران از ضعف‌های روحی و ذهنی آنها سود جُسته بر گُردهٔ آنها سوار می‌شوند، قلباً ناراحت هستند. و چون بیشتر اوقات انتقاد صریح و جدّی از اعمال این گروهِ شمشیربسته یا آنگروه مُجَهز به سلاح تکفیر یا تعقیب ممکن نیست و مردم نیز استدلالِ عقلی و بحثِ علمی و فلسفی را برنمی‌تابند، آن نیّتِ خود را در لباس داستانهای هزل‌آمیز و مسخرگی‌های شوخ‌طبعانه یا طنزهای و یا هجوهای خنده‌انگیز می‌پوشانند تا شاید مردم را از اسارتِ حماقت و بی‌خبری و فریفتگی بدر آورند.

اینکه سنایی به تکرار می‌گوید «هَزلِ من هَزل نیست تعلیم است»، یا مولوی می‌گوید «هزل تعلیم است آنرا جد شنو تو مشو بر ظاهرِ هزلش گرو» یا عبید زاکانی می‌گوید «هزل را خوار مشمارید و هَزّالان را به چشمِ حقارت منگرید» یا «از دشنامِ گدایان... و زبانِ شاعران و مسخرگان مرنجید»[۲]، مقصودِ همه این است که از زبانِ تند و حمله‌های کوبندهٔ هجوگویان نباید ترسید بلکه باید گوش به اسرارشان سپرد، زیرا هَدَفِ آنها شرارت و دشمنی با اخلاق نیست، بلکه هدفشان از بکاربُردن چنین زبانِ دردآور، و گاهی رنجاننده، به‌خود آوردنِ تباهکارانِ اجتماعی و بیدار کردن بخواب رفتگانِ غافل و بی‌خبر و فریفته است.

۴

انگیزهٔ سوم را می‌توان انگیزهٔ *زیباشناسانه*[۳] نامید. هر نویسنده یا هنرمندی از نوشتن یا ساختن نمونه‌های مخصوصِ خود لَذّت می‌بَرَد. او باید موادّ برگُزیده خود را با مهارت بکار ببرد. اما نمونه یا الگویِ هِجاء، چنانکه گفتیم، پیچیده است. هر نویسنده که می‌خواهد آن را بکار ببرد باید متوجه مشکلاتِ آن نیز باشد. وی اول از همه نیازمند

---

۱. *ایضاً*، ۲۴۶.

۲. رسالهٔ صدپند، ۱۳، چاپ اقبال آشتیانی.

3. Aesthetistic

واژه‌های انبوهی است، پس از آن محتاج به یک شوخ‌طبعی آمیخته با نظرگاهی جِدّی است؛ و نیز محتاج تخیُّلی چنان قوی است که بتواند همواره چند گام از خوانندگانِ خود جلوترباشد، و سرانجام شوقی فراوان و ذوقی سرشار که او را قادر سازد سخنانی شگفت بگوید بدون آنکه خواننده از شنیدن آنها احساس بی‌اعتباری نماید. او باید آمیزهٔ دقیقی از عشق و نفرت به خوانندهٔ خود القاء کند که نمودار واقعیِ هنر او باشد یعنی: **هجاء**[1].

بسیاری از هجویّات و هزلیّات موجود اگرچه به صورتِ ظاهر نفرت‌آلود بیان شده، ولی در باطنِ آنها عشق عمیقی به حقیقت، شرافت و پاکدامنی و حُسن و جمال راستین نهفته است که با یک تأمُّل دقیق می‌توان به تفاوتِ ظاهرِ هزل با باطنِ جِدِّ آن دست یافت. اگر عُبَیدِ زاکانی در *اخلاقُ‌الاشراف*، اخلاقِ قدیم را مسخره می‌کند و اخلاق جدید یا مختارِ بزرگان عصر را می‌ستاید، در واقع نعل وارونه می‌زند! آری، او هواخواهِ اخلاقِ پیشینیانِ خود است که در آن عِفَّت و عدالت و شجاعت و حکمت ستوده بوده است.

شاید کسی بگوید اگر هجاگویان یا طنزنویسان آرمانگرای گذشته‌نگر هستند و آن را آیینهٔ تمام‌نمایی از مِصداق یافتن آرزوهای آرمانی خود گمان می‌کنند، در گذشته نیز چنین بوده است یعنی آمال و آرزوهایِ آرمانی صورت وقوع نیافته و مثلاً درگذشته نیز دانش و آزادگی و دین و مروّت بنده درم و دینار بوده است. این نکته، کاملاً درست است چه گلایه و شکایتِ از روزگار و نامرادی، از عاداتِ نویسندگان و مؤلّفان است. آنان معمولاً خیال می‌کنند که علم و دانش و اَدَب و حکمت درگذشته چنین نبوده، و اهلِ علم و معرفتْ عِزّت و حرمت داشته‌اند و خاکِ پای آنها توتیایِ چشم مردم عصرشان بوده است. ابن قُتَیبه، حریری، حمیدی، ابن‌سینا، فارابی، خیّام و اکثریّتِ قریبِ به همهٔ نویسندگان و شاعران از این قبیل هستند و اگر دقّت شود نوشتهٔ کمتر نویسنده و گوینده و مورّخ و فیلسوفی از این دست گلایه‌ها و شکوه‌های دردناک و جانکاه خالی است. ولی حقیقت این است که اگر به آثارِ همان «نویسندگانِ قبل و مؤلّفان و متفکّران گذشته» که محسودِ این نویسندگان و شاعران مُعاصِر هستند به دقت نگریسته شود، معلوم خواهد شد که همان گروه نیز از فقر و تنگدستی و بی‌اعتنایی مردمانِ معاصرِ خود نسبت به علم و ادب و فرهنگ و حکمت ناله سرداده‌اند.

---

1. G. Highet, *The Anatomy of Satire*, p.242.

از این روی، اگر دقیق شویم خواهیم دریافت که آنان نیز نسبت به گذشتگانِ خویش غبطه خورده‌اند و دانش و آزادگی و فرهنگ‌پروری و بخشندگی را در روزگارِ خویش «عنقاء» و «کیمیاء» خوانده‌اند. از این نظر می‌توان پذیرفت که در نویسندگان همواره نوعی «گذشته‌نگری» و عشقِ به ماضی هست. مثلاً ابن خَلِّکان از شاعری به نام ابواسحق ابراهیم بن یحیی کلبی غُزّی (وفات ۵۲۴ ه. ق.) شعر زیر را نقل می‌کند:

قَالُوا هَجَرْتَ آلشِّعرَ قُلْتُ ضَرُورَةً — بابُ الدواعی و البواعثِ مُغْلَقٌ
خَلَتِ الدیارُ فلاکریمٌ یُرْتَجیٰ — مِنْهُ النَّوَالُ وَ لامَلیحٌ یُعْشَقُ
وَمِنَ آلعجائب أَنَّهُ لایُشْتَریٰ — ویُخانُ مع آلکسادِ وَ یُسْرَقُ...[1]

آنگاه می‌گوید «این معنی [یعنی گله از زمانه و کسادِ بازار علم و ادب] معنیِ مطروقی است [یعنی سوقی و متداول در میان شاعران است] و در اَشعارْ بسیار آمده است»[2].

این انگیزه، درحقیقت با روح آرمان‌گرایی آدمی‌زاده ارتباط دارد، و دالّ بر *کمال‌جویی* در هجاگوی است. این نکته ظاهراً تضادّآمیز به نظر می‌رسد، زیرا هجوگوی واقعیّت‌ها را مورد انتقاد قرار می‌دهد و چنین می‌نماید که با امورِ آرمانی سروکار ندارد ولی در عمل می‌توان دریافت که لعن و دشنام و طعن و استهزاء او برایِ چیست. به ضِرسِ قاطع می‌توان گفت برای این است که وضع اخلاقی افراد یا اجتماعِ موجود او را نمی‌تواند راضی بسازد. او به دنبالِ وضعی بهتر می‌گردد و چون آن را در بنیادهای موجود نمی‌یابد، یا ارزش‌های موردِنظر خود را مورد حملهٔ ارزش‌های فاسد یا تباه سازنده می‌بیند از دفاعِ آنها دست برنمی‌دارد، و با ابزار مسخره و طنز، وضعِ موجود را انتقاد می‌کند از اینجاست که گفته‌اند «هزل‌گویْ یک ناکُجا آبادی است»، یا «همه هجوگویان قلباً آرمان‌گرای هستند»[3].

رسالهٔ «اخلاق الاشرافِ» عبید زاکانی یکسره برآمده از همین انگیزه است، چه وی

۱. *وفیات الاعیان*، ۱۴، ترجمهٔ ۱۷، چاپ طهران؛ ۱۳/۲، همان چاپ. معنی اشعار این است که می‌گوید: گویند شاعری را چرا ترک کردی؟ گفتم: به ضرورت، زیرا که بابِ آرزوها و انگیزه‌ها بسته شده است؛ روزگار از وجود کریمی که بخشش او را امید توان داشت یا ملیحی که به او عشق توان ورزید خالی شده است. و از شگفتی‌ها اینکه با وجود خریدار نداشتن نسبت به آن خیانت می‌شود و (مضامین آن) دزدیده می‌شود.

۲. «و هذا معنیً مطروقٌ (ای سُوقیٌ متداولٌ) و قد جاءَ فی الشعرِ کثیراً.»

3. G. Highet, *The Anatomy of Satire*, pp. 242-43.

اخلاقِ راستین گذشتگان را مورد حملهٔ معاصران و مایهٔ تَمَسْخُرِ اشرافِ بی‌اخلاق خود می‌دید. از این روی، زبانِ تند و ریشخند نمکین خود را بکار بست تا اخلاق معاصر خود را که به طعنه آن را «اخلاف مختار» نامیده به شدّت انتقاد کند و زیانها و مفاسدِ آن را به زبانی خنده‌آمیز ولی دردانگیز بیان دارد، و اخلاقِ قدیم را که به طعنه و ریشخند «اخلاقِ منسوخ» می‌نامد تأکید کند.

۵

یک *انگیزهٔ ظاهری* را نیز از یاد نباید بُرد و آن این است که: هم در کتب شرقی و هم در آثارِ مغرب زمین گفته شده است که یکی از عواملِ مهم گرایش هجاگویان و هزل‌نویسان به هجو و طنز و مسخرگی نقص جسمی یا زشتی صورت یا کمبودِ روحی و نیز پذیرفته نشدن در مَجامعِ بزرگان و همانندانِ آن است. یعنی چون این گروه می‌بینند که اجتماع آنها را جِدّی نمی‌گیرد، آنان نیز مردم و اجتماع و نهادهای آن را جِدّی نمی‌گیرند و بدان دهن‌کجی می‌کنند. تعداد نسبةً زیادی از هجوگویان و هزل‌نویسان باحسّ دردانگیزی از حقارت شخصی، ناعدالتی اجتماعی، اخراج شدن از زُمرهٔ طبقهٔ ممتازهٔ اجتماع دست به گریبان بوده‌اند. ازوپ[۱] یک بردهٔ آزاد گشته بود، پُشتِ گوژ و چهره‌یی کریه داشت؛ منیپوس[۲](حدود ۳۰۰ هـ. ق.) فیلسوفِ کلبی هزل‌نویس یک برده بود؛ پدربیون[۳] (حدود ۱۰۰هـ. ق.) نیز برده بود و خود او نیز به عنوانِ بَرده فروخته شد، پدر هُراس[۴] (۸ـ۶۵هـ. ق.) یک برده بود، اگرچه خود او از مادر آزاد زاده شد؛ پدرِ جوونال (۱۴۰ـ۶۰ م.) نیز یک بردهٔ آزاد شده بود. پوپ[۵] (۱۷۴۴ـ۱۶۸۸) و درایدن[۶] (۱۷۰۰ـ۱۶۳۱) هر دو کاتولیک رومی بودند و در یک کشور پروتستان بوجود آمدند. لوسیان[۷] (۲۰۰ـ۱۱۵ م.) یک سوری یونانی زبان بود. سویفت[۸] (۱۷۴۵ـ۱۶۶۷) و جویس[۹] (۱۹۴۱ـ۱۸۸۲) انگلیسی

---

۱. برای آگاهی از احوال و افسانه‌های اِزوپ، ← *افسانه‌های ازوپ*، ترجمهٔ نگارنده، چاپ زوّار، ۱۳۵۹ هـ. ش. و چاپ دوّم، انتشارات اساطیر.

2. Menippus (fl. 300 BC.).

3. Bion (fl. 100 BC.).

4. Horace.

5. Alexander Pope.

6. John Dryden.

7. Lucian.

8. Jonathan Swift.

9. James Joyce.

ایـــرلندیُ‌الاصـــل بـــودند؛ بـــایرون[1] (۱۸۲۴-۱۷۸۸)، اُورول[2] (۱۹۵۰-۱۹۰۳)، ووگ[3] (۱۹۶۶-۱۹۰۳) انگلیسی‌های اسکاتلندی‌الاصل بودند (اگرچه بایرون خود را «شاعرِ انگلیسی»[4] می‌نامد، ولی در میان اسکاتلندی‌هایی که به زبانِ اسکاتلندیِ بی‌لطافت سخن می‌گفتند برآمد. نامِ اصلی اورولْ اریک بلیر[5] بود: خانواده او اصلاً اسکاتلندی بودند و برادر بزرگترش را آلِک[6] می‌گفتند؛ وی همچنین از تحصیلات در مدرسه‌یی نه چندان خوب از مدارس اکسفورد رنج می‌بُرد، و کاتولیکِ رومی مُرتدّی بود)، پوپ سخت لاغر و به طرزِ دردناکی بدقیافه بود. بُوَالو[7] (۱۷۱۱-۱۶۳۶) عصبی و بیمار بود؛ سروانتس[8] (۱۶۱۶-۱۵۴۷) یک دستش فلج بود؛ یک پایِ بایرون می‌لنگید. باز جوونال، سروانتس، گُوگُل[9] (۱۸۵۲-۱۸۰۹) پارینی[10] (۱۷۹۹-۱۷۲۹) همه مردانِ مستعدی بودند ولی مجبور به ادامهٔ حیاتی بودند که آن را بی‌فایده و دونِ شأنِ خود احساس می‌کردند. ولتر (۱۷۷۸-۱۶۹۴ م) بدقیافه و لاغر بود و پوست دست و صورتش به حدّی زشت و پُرچروک بود که می‌گفتند «گویی چرمی را بر روی استخوانی کشیده‌اند»، و آکادمی علوم فرانسه در آغاز کار او را به مقام استادی نپذیرفت و گفت تحصیلاتِ منظم ندارد و از این روی مقام او را به کشیشی گُمنام و ساده‌لوح دادند[11].

در اسلام و ایران نیز وضع به همین منوال بود. جاحِظ (۲۵۵-۱۶۰) بسیار بدمنظر بود و به قولِ یکی از نوکرانش با خدا نیز مُهاجاة می‌کرد، چه در آیینه می‌نگریست و می‌گفت «سپاس خدای را که ما را آفرید و به بهترین صورت آفرید»[12]. در سنین پیری، یک نیمه از بدنش فلج شده بود به نحوی که خود می‌گفت «اگر یک پارهٔ بدنم را ببرند نمی‌فهمم، ولی

---

1. Georeg Gordon Noel Byron.
2. George Orwell
3. Evelyn Waugh.
4. «English Bard».
5. Eric Blair.
6. Alec.
7. Nicolas Boileau.
8. Miguel de Cervantes.
9. Nikolai Vasilievich Gogol.
10. Giuseppe Parini.
11. C. E. Vulliamy, *Voltaire*, London, Washington, 1970, pp. 47-48.

۱۲. ابشیهی، *المستطرف فی کُلّ فنٍ مُستظرفٍ*، قاهره، مطبعة الاستقامة، ۱۲۹، ۱۳۷۹ هـ. ق. و به سبب «برآمدگی چشم» او را جاحظ نامیدند «و اُطلِقَ عَلَیٰ عَمْرٍو الجاحظ لِنُتوءِ عینیه، و یُقالُ له الحَدَقیُّ لذلکَ، و کانَ مُشوَّه اَلخلقة» ← محمّد کُردعلی، *اُمراءالبیان*، ۳۱۵/۲؛ *الحیوان*، ۱۵/۱-۱۴، چاپ مصر، عبدالسلام محمد هارون.

اگر از پهلویِ بخشِ دیگر بدنم مگسی بپرد مرا آزار می‌دهد»[۱]. بَشّارِ بُرد (درگذشتهٔ ۱۹۵ هـ. ق.) کور بود. ابونُواس (درگذشتهٔ ۲۰۰ هـ. ق.) شاعر بزرگ غزل‌سرایِ تازی به چندین عیب متهم بود، از جُمله به عجمی بودن. ابن قتیبه (۲۷۶-۲۱۳) در دینش متهم بود، ابن المعتزّ (قتل ۲۹۶ هـ. ق.) یک روز خلیفه شد، ابوالفرج اصفهانی (وفات ۳۵۶ هـ. ق.) پلشت ... بود. ابوحَیّان توحیدی (درگذشتهٔ حدود ۴۰۰) با همهٔ فضل و علم دربدر و محروم بود و چنانکه خود می‌گوید با وِجود معاصر بودن با دو وزیر بزرگ صاحبِ عبّاد (۳۸۵ هـ. ق.) و ابن العمید (وفات ۳۶۰ هـ. ق.) علفِ صحرا را می‌خورد و دهها تن نظایر آنها. عبید زاکانی همواره مقروض و گرفتارِ طلبکاران و همیشه در جست‌وجوی مردِ مردانه یا به تعبیر خودش «... درستی» بود که او را «از بلایِ قرض» برهاند[۲].

٦

در واقع، بسیاری از هزل‌گویان و هجوسرایان مُتعلّق به یکی از دو گروهِ عمدهٔ زیر بودند: یا در آغازِ زندگانی بسختی نومید شده بودند، و جهان را کارخانه‌یی بر پایهٔ بی‌عدالتی می‌دیدند؛ یا مردمانی شاد و سرشار از کار مایه و نیروی حیات بودند و بقیّهٔ نوعِ انسان را شکلک‌های نیمه‌جان، دغل‌کاران ناقابل و اراذلِ پَست می‌پنداشتند. آریستوفانِس[۳] (۳۸۵-۴۵۰ هـ. ق.)، لوسیلیوس[۴] (۱۰۲-۱۸۰ هـ. ق.)، تاسونی[۵] (سده دوم میلادی)، پترونیوس[۶] (درگذشته ۶۶ میلادی) پیکوک[۷] (۱۸۶۶-۱۷۸۵ م) رابِله[۸] (حدود ۱۴۹۴-۱۵۵۳ م) برونینگ[۹] (۱۸۸۹-۱۸۱۲ م)؛ و نیز بسیاری دیگر از اسلامیان و ایرانیان چون بدیع‌الزمان همدانی (وفات ۳۹۸ هـ. ق.)، و ابوالعلاءِ مَعرّی (درگذشتهٔ ۴۴۹) و سوزنیِ سمرقندی (وفات ۵۶۹ هـ. ق.) را از میان آنها در این زمره نام می‌توان بُرد.

---

۱. *ایضاً*، ۲/۵ - ۳۲۴، به نقل از *وفیات الاعیان* «انا مِنْ جانِبی الایسَرِ مَفلُوجٌ، فَلَوْقُرِضَ بالمَقاریض ما عَلِمْتُ به، و مِنْ جانِبی آلأَیْمَنِ مُنقَرِسٌ، فلو مَرَّبه آلذّبَابُ لأَلِمْتُ».

۲. *کُلّیات*، چاپ اقبال، ۸۰:

... درستی نیافتم جایی — که مرا وارهانَد از غم قرض

3. Aristophanes.
4. Lucilius.
5. A. Tassoni.
6. Petronius.
7. Thomas Love Peacock.
8. Rabelais, François.
9. Robert Browning.

ولی همیشه یک شخص، یک نمونه، یک گروه، یا یک طبقهٔ اجتماعی یا یک قشر ملّی وجود دارد که هجوگوی، بیشتر، شوخ‌طبعی و ظرافت و هزل و لاغِ خشم‌آلود یا نفرت‌آگین خود را در او متمرکز می‌سازد، و نیروی خود را جهتِ تعمیم یا تشریحِ کار خود از او می‌گیرد: گاهی یک توانگر بی‌انصاف، زمانی زمامداری بی‌عدل و داد، روزگاری روحانیان یا شیوخ دنیامدار، و گاهی عالمانِ بی‌عملِ قَلّاب. خلاصه هریک از افراد یا قشرهای گوناگون اجتماع ممکن است مایهٔ الهام او بشوند، و درست برخلافِ تراژدی که در آنجا کارهای برجسته و قهرمانی و والایِ فرد یا جمع ستوده می‌شود، در اینجا کارهای نامعقول، نامردمی و نامردی و بُزدلی و خلاصه پَستی‌ها و شرارتهای آدمی‌زادگان وصف و نکوهیده می‌گردد[1]. اما چنین نیست که هزل‌نویس یا هجاگوی اصلاً به قلمرو دیگری دست نبرد، و از اعمال خوب و مردانِ بزرگ و با فضیلت یاد نکند چه اوّلاً هجاگوی یا هزل‌نویس اگرچه ظاهراً حماقت‌ها و شرارت را یاد می‌کند و خود بر آن می‌خندد و دیگران را بر آن می‌خنداند، در حقیقت، تشنهٔ جویبارِ معرفت و طالب حکومت فضیلت است و برای این، دیده می‌شود که برای نمونه عبید دانشمندی بزرگوار چون قاضی عضدالدّین ایجی را نیز جزو هزّالان بشمار می‌آورد؛ ثانیاً چنانکه از جوونال هم نقل کردیم همهٔ حرکات و سکناتِ آدمی‌زاده موضوع کار و بحثِ اوست. ولی نباید فراموش کرد که اگر هم چنین کاری می‌کند هَدَفِ او با هدف نویسندهٔ جدّی و شاعر تراژیک فرق دارد و این نکته را همه می‌دانند و ما نیز پیش از این بیان کرده‌ایم.

1. Aristotle, *On Art of Poetry*, pp. 39-40.

فصل چهارم

شیوه‌های رایج در طنز و شوخ‌طبعی
و
بحثی در ماهیت خنده

به درستی نمی‌دانیم که خنده چیست، ارسطو گفته است که «خنده، نتیجهٔ تعجُّب است»، برگسون، فیلسوف اشراقی فرانسوی (وفات ۱۹۴۱ م.) رسالهٔ منفرده‌یی دربارهٔ خنده نوشته، ولی می‌توان گفت حقیقت آن را معلوم نساخته. اما به ضرس قاطع می‌توان گفت که خنده هرچه هست اقسام زیادی دارد: خندهٔ شادی، خندهٔ شرم، خندهٔ شماتت، خندهٔ استهزاء، و خندهٔ تعجُّب تنها چند نمونه از نمونه‌های گوناگونِ آن است.

اگر مُهم‌ترین جنبهٔ طنز و هجو و شوخ‌طبعی، موضوع آن است ــ خواه سیاسی، خواه دینی، خواه رَوابِط جنسی، منش‌های بد، بیهودگی فردی و بی‌مزگیِ اَدَبی، آنچه این نوع ویژهٔ ادبیّات را از انواعِ دیگرِ آن جُدا می‌سازد، طرزِ برخوردِ آن با موضوع است. هجاگوی و هزل‌نویس می‌تواند انواع مختلفی از شکل‌هایِ اَدَبی را بکار ببرد، ولی در عین حال مجبور است که از شیوه‌های نسبةً محدودی سود جوید.

هجو و هزل، اگرچه می‌تواند از لحاظ محتویٰ شامل شدیدترین واقعیّت‌ها از وجودِ انسانی باشد، ولی هدف از آن این است که ما را به خنده یا دست‌کم به تبسُّم وادارد. تبسُّم، نیمْ خنده است یا از توابعِ آن، ولی خنده چیست؟ در این باره که خنده چیست و از

چه ناشی می‌گردد، عقاید دانشمندان مختلف است، ولی چنین به نظر می‌آید که موضوع هنوز در پردهٔ ابهام است. دانشمندانِ ما سربسته گفته‌اند «انسان برای این می‌خندد که او را تعجُّب دست می‌دهد»[۱] ولی این خود موضوع را مبهم‌تر می‌سازد. چه، می‌توان پرسید «چرا آدمی از حالتِ تعجُّب به خنده می‌آید ولی به گریه نمی‌افتد؟» منتقدانِ ادبی از روانشناسان نیز چندان کمک نتوانسته‌اند بگیرند. خنده یک رشته از علائم جسمانی است ــ قاه‌قاه‌های تشنُّج‌آمیز و متناوب، حرکت دادنِ عضلاتِ شکم، و حتی گریستن، و در موارد شدید از دست دادن «کنترلِ» ادرار ــ ولی باز چه عواملی مایهٔ پیدا شدن این علائم و نشانه‌هاست نامعلوم و پیچیده است. احتمال داده‌اند که علّتِ نخستین، شاید رهاشدن وجدان از تشنُّج و یا تنش است. یک شوخیِ لفظی نُخست شنونده را مبهوت یا گیج می‌سازد زیرا ناشناخته یا ناآشناست[۲].

امروزه روانشناسان تجربه کرده‌اند که کودک در حدود دو ماهگی لبخند را با لبخند پاسُخ می‌دهد. اما خندیدن یک‌ماه پس از آن اتّفاق می‌افتد. قلقلک دادن و بازی‌های کودکانه و شوخی‌های لفظی در کودکان موجب خنده می‌شود. در سالهای اول دبستان نیز کودک از دیدن عکس‌ها و تصاویر مُضحِک و قصه‌های خنده‌آور می‌خندد.

اوضاع و احوال و شرایط و عِلَلی که خنده را به وجود می‌آورد قرن‌ها موضوعِ بحثِ فیلسوفان بوده است. دربارهٔ اینکه «چیز خنده‌آور» چیست نظریّه‌های گوناگونی آوَرده‌اند که هیچ یک به تنهایی قبولِ عام نیافته است. اما همهٔ آنها سهمی از حقیقت دارند. مثلاً ارسطو گفته: «خطا یا نقصی که دردناک یا نابودکُننده نیست موجب خنده می‌شود»[۳]. هابز گفته است «احساسِ ناگهانی تفوُّق خنده می‌آورد»[۴]. کانت گفته: «حالتِ فشار یا انقباضی که ناگهان به هیچ تبدیل شود خنده‌انگیز است»[5]. شوپنهاور گفته است «هر بیانی که در او ناسازگاری باشد خنده‌انگیز است»[۶].

---

۱. «لِماذا یَضْحَکُ الإنسانُ؟» و جوابْ به سادگی این بود «لأنَّهُ مُتَعَجِبٌ».

2. M. Hodgart, *Satire*, pp. 108-109.

3. Aristotle, *Ethics*, tr. by J. A. K. Thomson, Penguin Books, p. 167, London. 1979.

4. Thomas Hobbes, *Leviathan*, ed., by C. B. Macpherson, Penguin Books, 1975, p. 343.

5. M. Hodgart, *Satire*, p. 201.

6. Schopenhauer, *Essays and Aphorisms*, tr. by R. J. Hollingdale, London, 1978, pp. 89 and 137.

با توجّه به آنچه در این باب گفته شده است می‌توان گفت: عَناصِر اصلیِ خنده عبارت است از «ادراکِ ناگهانی تناقُضِ موجود میانِ وضع چیزها چنانکه هست و چنانکه باید باشد یا چنانکه منتظریم و فکر می‌کنیم باید چنان باشد»[۱].

فروید نیز فرضیّه‌یی دارد که خُلاصهٔ آن این است: مزاج با پذیرفتنِ زودگذر بودنِ حَظِّ نفسِ حاصل از یک آرزویِ پنهانی یا منع شده، لَذّت یا شادمانی ایجاد می‌کند و در همان حال دلهره‌یی را که معمولاً إنجازِ یک آرزو ظاهر می‌سازد تخفیف می‌دهد، و با سَبُک کردنِ یک انگیزهٔ ممنوع، و با مبتذل یا عامیانه کردنِ آن به عنوان یک «جوک» یا «کارتُن» تَنِش درونی را آزاد می‌سازد. آزاد گشتن ناگهانی یک تَنِش [گُفتهٔ کانت را درنظر آورید] شگفتیِ مطبوعی ببار می‌آورد، در حالی که ریشهٔ ناخودآگاهِ تَنِشِ فرد به نحوی در «جوک» جامه عوض می‌کند که معمولاً ناراحت کُننده نیست[۲].

از تعریفاتی که در کُتُبِ قدیم بچشم می‌خورد این تعریف را برای خنده استنباط می‌توان کرد که «خنده عبارت از به جوش آمدنِ خون است بر اثرِ اینکه انسان چیزی را می‌بیند یا می‌شنود که او را سرگرم ساخته از جا می‌پرانَد و یا حرکت می‌دهد. و اگر او بی‌درنگ نتواند توانایی خود را جهتِ ارتباط آن وضع با اندیشه‌های خود بکار اندازد، خنده بر وی غالب می‌شود.»[۳]

این تعریف، نکاتی چند را بدنبال می‌آورد که همه با تعریف مشائیّان از انسان به عنوان «حیوان ضاحِک» (جانورِ خندان) ارتباط می‌یابد و سخنِ ارسطو را فرایاد می‌آورد که «تنها آدمی‌زاده از میانِ همهٔ جانوران قادر به خنده است»[۴].

از کسانی که در روزگارِ جدید دربارهٔ خنده پژوهش‌هایِ عمیق کرده‌اند، هانری برگسون (۱۹۴۱-۱۸۵۹) فیلسوف فرانسوی است که می‌گوید: «پیش از هر چیز باید توجُّه داشت که آنچه را مُضحک[5] یا خنده‌انگیز می‌نامند چیزی نیست که خارج از مرز و

1. Norman L. Munn, *Introduction to Psychology*, p. 200, Boston, 1962.

2. H. J. Eysenick, W. J. Arnold, R. Meili, *Encyclopaedia of Psychology*, vol II, L-Z, p. 580, Fontana/ Collins, London, 1972.

3. Franz Rosenthal, *Humour In Early Islam*, Leiden, 1956, Appendx, pp. 132-4; Ali b. Rabban al Tabari, *Firdawsul-Hikmat*, Berlin, 1928, pp. 88-9 (ed. by M.Z. Siddiqi).

4. al-kindi, *Rasa'il ul-kindi al-falsafyiah*, 10176, Cairo 1369/1950, ed. by H.Abu Ridah.

5. Comic

سرحدّ آنچه دقیقاً انسان می‌گویند وجود داشته باشد. یک منظره هرچند که زیبا، فریبا و والا باشد یا بالعکس بی‌معنی و نازیبا، خندیدنی نیست. شما ممکن است در یک جانور بخندید، اما این تنها برای آن است که شما در آن یک وضعیّت و یا حالتِ انسانی یعنی مربوط به انسان کشف کرده‌اید. شما ممکن است به یک کلاه بخندید، ولی آنچه شما به آن می‌خندید، پاره نمد یا حصیر نیست، بلکه خندهٔ شما برای شکلی است که آدمیان به آن داده‌اند ــ تلوّن مزاج یا بلهوسی انسان است که آن کلاه نَمَد شکل یا قالبِ آن را به خود گرفته است. این مایهٔ شگفتی است که واقعیّتی به این اهمّیّت ــ ولی در عین حال ساده، توجه فیلسوفان را به خود جلب نکرده است. بسیاری انسان را به «حیوانی که می‌خندد» تعریف کرده‌اند. آنها می‌بایست همراه با این تعریف او را به حیوانی هم که به او می‌خندند تعریف می‌کردند؛ زیرا اگر جانور یا یک شیء بی‌جان همین اثر را ایجاد کند، همواره به سبب شباهتی است که با انسان دارد، از نقشی که او به آن چیز می‌دهد یا فایده‌یی که او بر آن شیء قائل می‌شود.» آنگاه بحثی دراز در سه بخش می‌کُند و گویی به این نتیجه می‌رسد که «تغفیل» یا «گیجی»[1] است که سررشتهٔ خنده و علّتِ مضحکه را به دستِ نویسندگان می‌دهد. اما تعریفِ کلاسیک و روشنی از کتاب او نمی‌توان بدست آورد[2].

در این کتاب بیشتر از این، در این باب سخن نمی‌توان گفت که از حدود کارِ ما خارج است. طالبان می‌توانند به مآخذی که در زیر داده‌ایم بنگرند. ولی خنده هرچه باشد، هَدَف از هجو و هزل، به حَسَبِ ظاهر خندیدن و خندانیدن است؛ و هجاگویان یا مسخرگانی که بیشتر خندانیده‌اند بیشتر مُوفّق بوده‌اند. این جماعت برای خندانیدن خوانندگان یا شنوندگانِ خود شیوه‌هایی بکار بُرده و می‌برند که از برجسته‌ترین آنها در زیر بحث می‌کُنیم:

۱. **تحقیر** ـ اساسی‌ترین شیوه یا افزار هجاگوی یا هزل‌نویس تحقیر است: کاستنِ قدر یا بی‌ارزش کردن قربانی خود از طریق بد جلوه‌دادنِ قد و قامت یا شأن و مقام او. بارزترین نمونهٔ این شیوه در مغرب‌زمین بی‌هیچ خلافی سویفت است. در *سفرهای*

---

1. Absent-Mindedness.

2. Laughter, *An Essay on the Meaning of the Comic*, London, 1911, pp.3-4, tr. by Cloudsley Brerton and Fred Rothwell.

گالیور[۱]. تغییراتِ طرح در کتاب اول و دوم، نخست صحنهٔ سیاسی را در انگلستان مانندِ حرکات مسخره‌آمیز و ناچیز مردم سرزمین لیلی‌پوت نشان می‌دهد، پس از آن هم میهنیِ داستان سرایْ به نظرِ پادشاه عظیم‌الجُثّهٔ بروبدینگ‌نگ[۲] چون «خوارترین نژاد از نفرت‌انگیزترین و موذی‌ترین جانور انگل و پَست» می‌نماید «که طبیعت آفریده و بر روی زمین می‌خزد»[۳].

اما تحقیرِ ساده تنها عامل نیست، هجاگوی می‌کوشد بوسیلهٔ بازگرفتن همهٔ مقام و شأن از قربانی خود او را کوچک کند؛ و از آن جمله پوشاک‌های اوست. در اینجا نیز سویفت تنها قهرمان یا پیشگام است: او می‌خواهد نشان دهد که در زیر این جامه‌های فاخر و قبای زربفت چیزی جز بدنِ معمولیِ فانی شونده نیست. سویفت در *افسانهٔ تُب*[۴] سه شکل عمده از مسیحیّت را به نمایش می‌گذارد ـ کاتولیک، انگلیکان[۵] و پیوریتان[۶] ـ که مانندِ سه برادر برای رُبودن یک دست لباس که از پدرشان برایشان به میراث مانده با هم دیگر نزاع و پیکار می‌کنند. در نگاهِ نُخستین، چنین به نظر می‌آید که وی از مارتین (لوتر)[۷] بر ضدّ ژان (کالون)[۸] و پطروس[۹] حمایت می‌کُند، ولی نتیجهٔ نمایش خنده‌آمیز او همهٔ اَشکال مسیحیّت جزمی و خرافی را بی‌اعتبار می‌نماید و آن را از لباسِ عاریتی که خداوندانِ کلیسا بر پیکر این دین آسمانی پوشیده‌اند برهنه می‌سازد[۱۰].

هجاء همچنین از برهنه کردن یا برهنگی[۱۱] استفاده می‌کند، اگرچه با عُریانی[۱۲] کاری ندارد. چه موجود عُریان، نمایانگر انسانِ آرمانی است، خواه از نظر جنسی خواه از لحاظِ قهرمانی. در سُنّتِ والایی که بوسیلهٔ یونانیان آغاز شد: موجودِ عریان خواه برای مواردِ جنسی و عشقی (که برای رفتن به بستر از لباس عاری می‌گردد) یا برای پهلوانی ـقهرمانی (که جهت بازی‌ها جامه از تن بدر می‌کند) تحسین شده است؛ و آن در

---

1. J. Swift, *Gulliver's Travels*, (First published in 1726). London. 1979, ed. by Peter Dixon and John Chalker with on Inroduction by Michael Foot.

2. Brobdingnag.

3. *Gulliver's Travels*, pp. 89-93.

4. *A Tale of a Tub*, London, 1978, edited with an Introduction by Kathleen Williams. pp. 1-135.

5. Anglican.

6. Puritan.

7. Martin Luther.

8. John Calvin (1509-1564).

9. Peter (d. 64 or 67 A. D.).

10. M. Hodgart, *Satire*, 118.

11. Nakedness.

12. Nudity.

واقع شکوه و جلال کالبد آدمی است. از سوی دیگر، انسانِ برهنه وقتی که رانین یا شلوارش پایین افتاده، و در زمان انجام گناه یا کار شرم‌انگیز گرفتار شده، فردی نامطلوب و شرم‌زده است: پدرانِ نخستینِ ما آدم و حوّا، پیش از هبوط موجوداتِ عریانِ شکوهمندی بودند: پس از خوردن سیب، آنان به سادگی آگاه گشتند که برهنه شده‌اند![1] شکّ نیست که این یک رمزِ ادبی است و مقصود ادیبان قدیم و جدید از این مفهوم، استهزاء و ریشخند کسانی است که از راه غارت و ستمگری مقامات عاریتی و گذرا، و زیور و زینت و آلاف و اُلوف برمی‌نهند و تریجِ قبایِ خود را زربفت می‌کُنند و به سببِ این ظواهر آراسته از پاکی باطن که اصل و جوهر آدمی است بی‌خبر می‌شوند. اینجاست که هجاگوی از ظاهرپرستیِ آنها خشم می‌گیرد و از خود می‌پُرسد «چیست این دیبای مُعْلَم بر این حیوانِ لایَعْلَمْ؟»، یا اینکه می‌گوید:

به آدمی نتوان گُفت ماند این حَیَوان — مگر دُراعه و دستار و نقشِ بیرونش
بگرد در همه‌اسباب‌وملک‌وهستیِ او — که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش[2]

زیرا به نظرِ سعدی، و بر پایهٔ اخلاق آرمانی که هجاگوی مُدافع آنست:

تن آدمی شریف است به جانِ آدمیّت — نه همین لباس زیباست نشان آدمیّت
اگر آدمی به‌چشم است‌ودهان‌وگوش‌وبینی — چه میان نقش دیوار و میان آدمیّت؟[3]

ظاهراً فتحعلی‌خان صبا (وفات، ۱۲۳۸ هـ. ق.) در هجو آقامحمدخان قاجار (وفات، ۱۲۱۱ هـ. ق.) این دو بیت را گفته و الحق او را از همهٔ دعاوی ممکن برای انسانیت برهنه ساخته است:

نه جود تو را که مدح عالیت کنم — نه عقل تو را که حرف حالیت کنم
نه ریش تو را که ریشخندت سازم — نه ... تو را که ... مالیت کنم!

ولتر در آغاز فرهنگ *فلسفی* با لحن تمسخرآمیز، زیر مادّهٔ «کشیش» که آغاز کتاب است و نیّتِ او را نیز از نگارش چنین کتابِ مهمّ آشکار می‌سازد می‌پُرسد «آقای کشیش! کُجا تشریف می‌بری؟ ... آیا می‌دانی که کشیش به معنی پدر است. اگر تو خدمتی به دولت می‌کُنی، بی‌شکّ کاری انجام می‌دهی که همه کس می‌تواند انجام بدهد: یک موجود

۱.این نکات، تأثیر مذهب مسیحی را در ادبیّات به خوبی آشکار می‌سازد.
۲. سعدی، *گُلستان*، چاپ تهران، ۱۳۲۸ ش. باب سوم، ۷۲.
۳. ایضاً، *کلیّات*، همان چاپ، ۵۳۸.

اندیشمند از برای تو زاده خواهد شد. در این کار چیزکی از اُلوهیّت هست. اگر تو آقای کشیش هستی صرفاً برای اینکه یک پیراهن یقه بلند[1] بپوشی با ردای کوتاهی، و منتظرِ بخشی از درآمدِ کلیسا، تو شایستهٔ نام کشیش نیستی. راهبان قدیم این نام را به بزرگتری که خود برگزیده بودند می‌دادند. کشیش پدرِ روحانی آنها بود. چگونه گذشتِ روزگار معنیِ واژه‌ها را دگرگون می‌سازد! کشیشِ روحانی خود مردی فقیر بود و متکفّل چندین فقیر دیگر: ولی این پدران روحانی فقیر از آن روزگار به بعد درآمدی در حدود دویست تاچهارصد هزار لیور[2] دست و پا کرده‌اند؛ و امروز در آلمان پدرانِ روحانیِ فقیری وجود دارند که دارایِ چندین هنگ مُحافظ و پاسبان هستند.

«عجیب این است که مرد فقیری که فقر را به آرزو می‌خواست امروز پادشاه شده است! پیش از این گفته شده، و هزار بار دیگر نیز باید گفته شود که این کار قابل تحمُّل نیست. قانون از این سوء استفاده شکایت می‌کند، مذهب از این روش پریشان‌خاطر و رنجیده است؛ و آنان که به راستی فقیرند یعنی لباس و طعام ندارند در پیش در خانه آقای کشیش سر بر آسمان برداشته ناله می‌کنند.

«اما من هم‌اکنون می‌شنوم که کشیشانِ ایتالیا، آلمان، فلاندرز[3]، بورگونی، می‌گویند: چرا ما در دنبال جمع مال و کسبِ مقام نباشیم؟ ما چرا روش شهزادگان برنگزینیم؟ اسقف‌های ما که چنین هستند. آنها نیز در آغاز مانندِ ما فقیر بودند، آنها خود را توانگر ساخته‌اند، آنها خود را بر کشیده‌اند؛ یکی از آنها از سلاطین نیز فراتر رفته است. پس ما را نیز رخصت دهید تا جایی که می‌توانیم از آنها تقلید کنیم.

«آقایان شما راست می‌گویید، کشور را غارت کنید: زیرا آن متعلّق به اقویا یا حیله‌گرانی است که بتوانند غارت و تاخت‌وتاز کنند. شما از نادانی، خرافه‌پرستی، حماقتِ مردم زمانه بهره‌مند شده‌اید تا ما را از میراث‌های خودمان بی‌نصیب سازید و در

1. Dog-collar.

۲. ارزش مادّی لیور (= Livre) همان بود که کم‌وبیش فرانکِ قدیم داشت، یعنی تقریباً پنج برابرِ فرانکِ جدید و معادلِ دُلار امروز آمریکا.

۳. فلاندرز (= Flanders)، کشور قدیم فلاندرز، در ساحل شمالیِ اروپا واقع است. امروزه جزوِ کشور بلژیک است و قسمتی از آن نیز جزو شمال کشور فرانسه شده است. مُخَفَّف نامِ جغرافیایی آن (FL) است.

زیر پای خود پایمال کنید و به حساب تیره‌بختان خود را فربه سازید: پایمال کنید که مبادا روزگارِ عقل فرا برسد!»[1]

در این مقاله خشم ولتر از نادانی مردم، خرافه‌پرستی و حماقتِ آنهاست؛ از یک سو تیره‌بختی مردم و از سوی دیگر سودجویی و دنیامداری و دکان‌داری کشیشان او را به تندخویی و تندگویی و هجای خشونت‌آمیز واداشته است، و می‌گوید تنها پوشیدن لباس ویژهٔ کشیشان، یا اجرای مراسم تکراری کلیسا با روح دیانتِ مسیح سازگار نمی‌گردد؛ تنها وعظ کردن و خود عمل نکردن مایهٔ هدایت مردم نمی‌شود؛ بستن دستار، و انجام دادن هزارگونه نامردمی نه مایهٔ شرافت واعظان و دستار بندان می‌شود و نه نشانهٔ دانشمندی و چیزفهمی. سعدی در این باره می‌گوید:

عالم که کامرانی و تن‌پروری کند　　　او خویشتن‌گم‌است‌کرا رهبری‌کند؟[2]

در جای دیگری می‌گوید:

مـــیفراز گـــردن بـــه دســـتار و ریش　　　که‌دستار پنبه‌است و سِبْلَت حشیش[3]

خلاصه اینکه، هزل‌گوی یا هجانویس برای آنکه حقایق را برای خوانندگان خود، بویژه مردم ساده‌لوح آشکار سازد قربانی خود را تحقیر می‌کند و به هر وسیلهٔ ممکن که بتواند، حتی بوسیلهٔ بددهانی و دشنامِ زشت قدر و منزلت او را می‌کاهد و از تشبیه او به جانورانِ درنده‌خوی و مردارخوار و جز آن باز نمی‌ایستد، ثانیاً او را برهنه می‌سازد یعنی او را از همهٔ تصنُّعات و شؤونِ ساختگی و بستگی و بی‌ارزش عینی برهنه می‌سازد و بی‌آن همه، او را در منظرِ دید خوانندگان می‌نشاند تاببینند و داوری کنند که آنچه آنها دربارهٔ او می‌اندیشیدند جُز خیال واهی یا برآمده از خوش‌باوری و فریفتگی آنها و مردم‌فریبیِ قربانی او پایهٔ دیگری نداشته است.

۲. **تشبیه به حیوانات** ـ از روزگار بسیار قدیم، افسانه‌سرایان و داستان‌پردازانِ اغلب یاشاید همهٔ کشورها برای بیان مقاصدِ خود از جهانِ جانوران و حرکات و سکناتِ آن‌ها سود جسته‌اند. یک علّت آن این بوده است که گفتارِ صریح یا بدگویی یا ریشخند مستقیم بزرگان و فرمانروایان و قربانیان خود راکاری ناممکن می‌دیده‌اند: شمشیر از یک سوی و

---

1. Voltaire, *Philosophical Dictionary*, London, 1977, (Penguin Books), ed and tr. by Theodore Besterman, pp. 15-16.

۲. سعدی، *گلستان*، باب دوم، ۵۶، فروغی.　　۳. سعدی، *بوستان*، ۷۲، فروغی.

چُماق تکفیر ــ و در نتیجه قتل و کُشتار ــ از یک سویِ دیگر آنها را تهدید می‌کرده است؛ علت دوم این بوده است که با تشبیه کردن قربانیان خود به حیوانات ــ که جُز خوردن و ریستن و خوابیدن و بچه‌آوردن کاری نمی‌توانند، آنها را از آسمانِ رفعت و شأنِ خیالی خودشان فرومی‌کشیدند. وگاه‌که این طنزنویسان را به سبب توجه زیاد به جهان حیوانات و افسانه‌های مربوط به آن عیب می‌کردند، در جواب، منتقدانِ خود را به تأمُّل در معنی و دورانداختن لفظ اشارت می‌کردند:

این کلیله و دمنه جمله افتراست — ورنه کی با باز لکلک را مِراست
ای برادر لفظ چو پیمانه‌یی است — معنی اندر وی بسانِ دانه‌یی است
کودکان افسانه‌ها می‌آورند — دَرْج در افسانه‌شان بس سِر و پند...[۱]

از اصلِ هندی *کلیله و دمنه* یعنی *پنچ تنتره*[۲] بگیرید تا *افسانه‌های ازوپ*، نمایشنامه‌های آریستوفانس، بویژه *پرندگان و زنبوران*[۳]، و بسیاری از افسانه‌ها و قصه‌های قدیم و جدید غربی، که در همهٔ آنها صفات و مشخّصاتِ حیوانات دقیقاً بیان شده و اغلبِ آنها را تلویحاً یا تصریحاً بر آدمی‌زاده تطبیق کرده‌اند؛ و بیایید تا *آیینهٔ احمقان*[۴] نوشتهٔ نایجل، *جزیرهٔ پنگوئن‌ها*[۵] نوشتهٔ آناتول فرانس (۱۹۲۴-۱۸۴۴)، *آقای اورانگ اوتان*[۶] نوشتهٔ پیکوک، *مزرعهٔ حیوانات*[۷] نوشتهٔ اُورول، *همسرِ میمون*[۸] نوشتهٔ کولیر؛ و در عربی *کلیله و دمنهٔ* عبدالله‌بن‌مقفع و کتاب «*الانسان والحیوان*» *رسائل* اخوان‌الصفا، و در زبانِ فارسی *کلیله و دمنه* به انشای نصرالله منشی، *مرزبان‌نامهٔ* سعدالدین وراوینی، مثنوی مولویِ بلخی، موش و گربهٔ عبید زاکانی، و قطعاتِ دل‌انگیز خانم پروین اعتصامی همه و همه پُر است از افسانه‌هایی که از زبانِ جانوران ایراد شده و مقصود نویسندگان شوخ‌طبع و طنّازِ[۹] آنها تشبیه عَوالم حیوانی برخی از مردم به زندگانی جانوران بوده برای انتقاد و استهزاء یا هُشدار دادن.

---

۱. مولوی، مثنوی، ۳/۲۶۰، چاپ علاءالدّوله.

2. *Panchatantra*.

3. *Birds and Wasps*.

4. *Fool's Mirror*.

5. *Penguins Island*.

6. *Sir Oran Haut-Ton*.

7. *Animal Farm*.

8. *His Monkey Wife*.

۹. الطَّنّازُ = السّاخِرُ (*المنجد*). ـــــ «واژگانِ طنز» از همین کتاب.

داستان زبرقانِ بدر و حطیئهٔ شاعر که پیش از این یاد کردیم به خوبی نشان می‌دهد که حُطَیئه زندگانی زبرقانِ بدر را به حیاتِ جانوران تشبیه کرده که خود می‌خورند و خود می‌پوشند و می‌خوابند و اگر دیگری از فقر و درماندگی هلاک شود آنها را خواب می‌بَرَد. اما در هجو و هَزل، از مرگ چندان سخن نمی‌گویند: این کار در حوزهٔ تراژدی، لیریک[1] یا تأمُّلاتِ رِواقی[2] است. جز فنا و مرگ همهٔ صفات و خصوصیاتی که به جهانِ حیوانات منسوب است در هجاء و هزل بکار برده می‌شود[3].

تصویر حیوانی ابزاری اساسی است در نمایاندنِ المُثنّایِ‌مرئی[4]، کاریکاتور[5] و کارتن[6]: این کار یعنی مدد گرفتن از تصویر حیوانات در هجاء و هزل، اَعمالِ متضمّن مقصود یا ارادی و مقاصدِ جاه‌طلبانهٔ انسان را که او به آنها افتخار می‌کند، تحقیر می‌کند و از قَدر و منزلت آنها کاسته ارزش راستین آنها را نمایان می‌سازد. همچنین تجمل‌پرستی‌ها و شهوت‌رانی‌های او را که از آنها شرمگین می‌گردد به سرحدِّ غریزهٔ حیوانی تنزُّل می‌دهد مانند «خوک در پروار شدن و تنبلی، و مانند روباه در نهانکاری و دزدی.»[7]

گاهی هجاء و هزل، به سطحِ نازل‌تر از جهان حیوانات یعنی به جهان نباتات و معدنیّات نیز سر می‌زند. هجاگوی یا هزل‌نویسِ ادبی اغلب با ساحتِ خودکاری[8] سروکار پیدا می‌کند: انسانِ ماشینی، یا دستگاهی که کارهای او را انجام می‌دهد... در مثنوی مولوی و گُلستان سعدی اشاراتی در این باره می‌توان دید.

اما باید دانست که موضوع حمله هجوگوی معمولاً یک انسان عاقل است، انسانی که از آنچه می‌کند آگاه است. در لحظهٔ تسلیم شدن به اغواگری، انسان معمولی باید خود را فریب داده به کارِ خود معقولیّت[9] بدهد، زیرا او برای تسلیم شدن نیازمند به تصوُّر باطلِ انجامِ آن کار بر طبق وجدانِ خیرخواهانه است؛ او پس از انجام دادن کارِ غیراخلاقی، ماهیّتِ کاری را که انجام داده درمی‌یابد و احساسِ گُناه یا خطا می‌کند. آنکه از دریافتِ

1. Lyric.
2. Stoic Meditations.
3. M. Hodgart, *Satire*, p. 118.
4. Visual Counterpart.
5. Caricature.
6. Cartoon.
7. M. Hodgart, *Satire*, p. 119.
8. Robot
9. Rationalisation

ماهیّت کاری که انجام داده عاجز است دیوانه است، و کسی که قبل و بعد از انجام کاری، به درستی از ماهیّت کاری که انجام داده آگاه است، و باز انجام می‌دهد، شریر و بدکار است.

اودن[1] (۱۹۷۳-۱۹۰۷) شاعر انگلیسی خاطرنشان می‌سازد که در تجزیهٔ این مقولات و عرضهٔ موضوع، فنّ هجاگویی یا شامل این نکته است که «مرد یا زنِ ویژه‌یی، دیوانه بوده و از آنچه می‌کرده بی‌خبر و ناآگاه بوده»، یا «شریر و بدکار و از کاری که می‌کرده بکُلّی آگاه بوده و از آنچه می‌کرده ذرّه‌یی احساس گُناه یا خطا نمی‌کرده است»[2]. اما از این افزارها اینجا تنها نکتهٔ نخستین مورد نظر ماست: اگر به ما بگویند اعمالِ احمقانهٔ ما که خود دارایِ علت است از لحاظِ حقوقی شرارت‌آمیز است ممکن است ناراحت‌کننده باشد، ولی ممکن است در عین حال به طورِ مسخره‌آمیزی تملق‌آمیز نیز باشد، چون دالّ بر این است که آنچه راکه رُخ داده ما می‌دانسته‌ایم یا طرح بزرگی داشته‌ایم. ولی اگر به ما بگویند که اعمالِ احمقانهٔ ما یکسره اجباری و خارج از اختیار ما بوده، یعنی ما نمی‌توانستیم آنها را نکنیم همان‌طور که دیوانه نمی‌تواند یا ماشین نمی‌تواند که نکند، بشدّت احترام ما را نسبت به خودمان جریحه‌دار می‌سازد[3]. همهٔ مردم هر عقیدهٔ فلسفی داشته باشند، متّفقاً به این اعتقاد جازم هستند که تا اندازه‌یی عوامل یا افرادِ آزادی هستند؛ و دارای شخصیّت‌های یگانه و منحصر به فرد[4] هستند. وقتی هجاگو ما را از آزادی و یگانگی‌مان محروم می‌سازد، به تصوُّر اصیلِ وَهْمیِ ما ضربت می‌زند ــ و این ضربتی است که ما خود نیمی از آن را متوقّع هستیم، زیرا ما هرگز یقین نداریم که واقعاً آزاد و یگانه و بکُلّی عاقل هستیم. هجاگو دشمن خود را چون محکومی نمایان می‌کند که یک رشته حرکاتِ بی‌معنی را پی‌درپی از سر می‌گیرد، مانند محکوم دوزخ دانته. متقاعدکُننده‌ترین شرحی از دوزخ که ما می‌توانیم تصوُّر کنیم یکی هم تکرارِ اجباری است یعنی وضعی که در آن ما نتوانیم کار آزادی را با اختیار خود انجام دهیم؛ دیگر اینکه

1. Auden

2. D. Worcester, *The Art of Satire*, (Cambridge, 1940), pp. 141-142.

3. Arthur Koestler, *The Act of Creation*, p. 135., U.S.A., 1964.

4. Unique.

مانند هویس‌کُلس[1] سارتر محکوم به‌شکنجه دیدن از پریشانی حواسّ و خیال خود باشیم.

۳. **قلبِ اشیاء و الفاظ** - یکی از برجسته‌ترین ابزارها برای هجاگویی دگرگون ساختن چیزها و واژه‌هاست. اما پیش از شرح آن دو، نخست باید گفت که مانند بسیاری از رشته‌های علمی و ادبی هزل نیز پیشه‌یی بوده است و در تاریخ اسلام و ایران کسانی که رسماً و علناً به این شغل ارتزاق می‌کرده‌اند بسیار بوده‌اند. از این جمله بوده ابوالعبر شاعرِ هاشمی عباسی (درگذشتهٔ ۲۵۰ هـ. ق.). وی گذشته از اینکه بعدها به این شغل ارتزاق کرده و آن را تعلیم می‌داده خود نیز با گروهِ دیگری به حُضورِ فردِ دیگری حاضر می‌شده‌اند و این معلم آنها را می‌گفته است که اولین درسی که در هزلگویی باید یاد بگیرید قلب اشیاء یا دگرگونه کردن چیزها و نامهاست. از این روی، ابوالعبر می‌گوید: وقتی، صبحگاهان به هم می‌رسیدیم می‌گُفتیم «عصر بخیر» و در زمانِ عصر می‌گُفتیم «صبح بخیر!» و چون یکی از ما می‌گفت بیا جلو، ما به عقب می‌رفتیم. این معلّم اوراقی برای کتابت داشت که یک سال می‌نوشت و می‌فروخت. روزی مرا گفت: از توقیع و ختمِ کتاب فراغت حاصل شد، تو روی آنها خاک بریز تا مُرکّب خشک شود. و کتاب را به من داد. من رویِ آنها آب ریختم و در نتیجه همه پاک شد. مُعلّم گفت: وای بر تو چه کردی؟ من گفتم: مگر این همه مُدّت را در پیش تو چه درسی می‌خواندیم. گفت: «بخدایت سوگند می‌دهم که پس از این با من مُصاحَبَت نکنی چه تو اُستادِ اوستادانِ زمانه‌ای!»[2]

این قلب اشیاء و اسامی در هجو نیز رواج کُلّی داشته است؛ و نمونه‌های بسیاری از آن در کُتُب ادب تازی و پارسی آمده. خوانندگان احمدبن محمّدبن احمد بن ابراهیم میدانی نیشابوری (درگذشتهٔ ۵۱۸ هـ. ق.) نویسنده *مجمع‌الامثالِ* مشهور را می‌شناسد و نیز علامه جارُ اللّه زمخشری (وفات ۵۳۸ هـ. ق.) را. «چون زمخشری کتاب میدانی را دید بر جودتِ تصنیفِ آن حَسَد بُرد، قلم برداشت و بر اوّل نامِ میدانی حرفِ نون بیفزود که به فارسی یعنی نمی‌دانی! چون این خبر به میدانی رسید، در یکی از نوشته‌های زمخشری میم را به نون و خاء را به حاء مبدل کرد یعنی زنحشری: کسی که زنش را می‌فروشد، [یا زنش حشری و شهوت‌پرست است]».[3]

---

1. Huis Clos.

۲. عبدالسّتار احمد فرّاج، *اخبارُ جُحَی*، ۳۷، مصر، ۱۳۷۳.

۳. یاقوت حموی، *ارشاد الاریب*، ۱۰۸/۲، مصر ۱۹۵۸ مارگلیوث «وسمعت فی المفاوضة ممنّ لأُحصِی

←

یک نوع دیگر از قلب و تغییر همان است که به انگلیسی پارُدِی[1] [= نقیضه‌گویی] می‌گویند که یکی از پایه‌های هجاء در ادبیّات و موسیقی است. در موسیقی، نمونهٔ آن، «پارُدِی» بلّابارتوک (۱۹۴۵ - ۱۸۸۰ م.) آهنگساز مجارستانی است که «مومانِ» نخستین سنفنی ۷ («لنین‌گرادِ») شاستاکوویچ آهنگسازِ برجستهٔ روسی (وفات، ۱۹۷۶ م.) را در اثرِ خود کنسرتو *برای ارکستر* نقیضه ساخته و مسخره کرده است.[2] و معنی آن در شعر اینست که شاعری از اشعارِ دیگران اقتباس می‌کند خواه برای هجو و تخطئه و تحقیر او، یا برای مسخرگی و شوخ‌طبعی خودش[3]. از ادیبانِ هجاگوی قدیم در این راه اریستوفانس یونانی (۳۸۵-۴۵۰ ق. م.) است که در نمایشنامهٔ خود *غوکان یا قورباغکان*[4] سبکِ نگارش آیسخولوس یا اِشیل[5] (حدود ۴۵۶-۵۲۵ ق. م.) شاعر درام‌نویس یونانی و نیز اورپیدس[6] (۴۰۶-۴۸۰ ق. م) را بدشکل کرده و مسخره می‌کند. در زبان انگلیسی این نوع از ادبیّات با چوسر[7] (۱۴۰۰-۱۳۴۰) آغاز می‌کرد. سِرتوپاسِ[8] او «رُمانس»[9] متداول در سدهٔ چهاردهم میلادی را ریشخند می‌کند. ادبیّاتِ کلانی از نوع «پاردی» از قدیم تا امروز نوشته شده است که اغلبِ آنها شوخ‌طبعانه است. جویس (۱۹۴۱-۱۸۸۲) در فصل «سیکلوپ»[10]ها از رمانِ اولیس[11] خود به قصدِ هجاء یا هزل از «پارُدی» استفاده می‌کند تا

← أنَّ المیدانیَّ لمّا صنَّف کتابَ الجامع فی الامثال، وقف علیه ابوالقاسم الزمخشری فَحَسَدَهُ علی جُودْة تصنیفه و اخذ القَلَمَ وزادَ فی لفظة المیدانیِّ نوناً [قبل المیم] فصار النمیدانی ــ و معناه بالفارسیّة لاتَعْرِفُ شیئاً! فلمّا وَقَفَ المیدانیُّ علی ذلِکَ اَخَذَ بعض تصانیف الزمخشری فَصیَّرَ میمَ نسبتِهِ نوناً و رَفَعَ نُقطَةَ الخاءِ فصار زَنْخَشَری، معناهُ بائع زَوْجَتِهِ او مشتری زوجته.»

1. Parody (= تقلید آثارِ جِدّی به صورتِ هزل = Travesty = Burlesque = نظیره‌گویی).

2. «Bartok Parodied the first movement of Shostakovich's 7th Symphony (Op. 60 "Leningrad") in his Concerto for Orchestra,» (1943) [*The Penguin Stereo Record Guide*, 914, London, 1977].

3. G. Highet, *The Anatomy of Satire*, p. 69.

4. *The Frogs*.

5. Aeschylus.

6. Euripides.

7. Chaucer.

8. Sir Thopas.

۹. رمانس یا رومانس (= Romance) ترانه‌یی لطیف و شکوه‌آمیز، ولی در اینجا داستانهای روایی شهریاران و شوالیه‌های قرون وسطی و ماجراجویی‌هایِ آنان که فوق‌العاده و خارج از حدودِ معتاد بوده باشد.

10. Cyclops (= غولها یا پهلوانانِ سه‌گانهٔ یک چشم در افسانه‌های یونانی).

11. Ulysses (= «یولیسیز» به انگلیسی).

از تظاهراتِ میهن‌پرستیِ غرورآمیز انتقاد نماید. رابله (۱۵۵۳-۱۴۹۴) و سویفت (۱۷۴۵-۱۶۶۷) نیز که اُستادانِ جویس بوده‌اند هر دو از «پارُدی» نویسان برجسته بوده‌اند.

البته پاردی همیشه به منظورِ کینه‌جویی و شرارت نوشته نمی‌شود، زیرا ممکن است این کار تنها از تمایُل نویسنده به تعبیرات هجوآمیز[1] برآمده باشد؛ ولی وقتی پاردی را به قصدِ نخستین بکار ببرند، باز یکی از انواع تحقیر و از ابزار کاستن ارزشِ معیارهای پذیرفته و مرسوم اجتماع می‌گردد. پاردی‌نویس سبک نویسنده یا گُویندهٔ دیگری را که او بویژه به داشتن آن سبک افتخار می‌کند و آن را وسیله‌یی معتبر از برای اظهار شخصیّت خود می‌شمارد و یک رشته واژه و تعبیر و یا معانی و مفاهیم را همواره از آنِ خود و کارِ خود می‌داند، تحقیر و استهزاء می‌کند. لازم نیست که نقیضه‌نویس همان معانی را که صاحب سبک بکار بُرده استهزاء کند، بلکه ممکن است که تنها قالب را از او بگیرد و معانیِ موردنظر خود را که شاید به کُلّی با معانیِ صاحبِ سبک فرق داشته باشد در آن بریزد. در ادبیّات تازی چند تن در این راه نام بُردارند: یکی از آنها احمدبن جعفر جحظهٔ برمکی (۳۲۴-۲۲۴ هـ. ق.) است. وی مردی زشت چهره و پلشت بوده و ابن المعتز او را جحْظه (برآمده چشم) و المعتمد (وفات ۲۸۹ هـ. ق.) او را خُنیاگر خوانده‌اند، ظاهراً بدین سبب که بزرگان کراهتِ منظرِ او را برای خاطرِ گوشنوازی نادره‌هایش، تحمّل می‌کرده‌اند. مردی حاضرالنادره بوده و در هجای بخیلان اشعار تند و زشت دارد. وی در دینش مُتّهم بود، و ماه رمضان را روزه نمی‌داشته و در نهان می‌خورده است، و چنانکه از تاریخ ولادت و مرگِ او برمی‌آید عُمرِ درازی یافته. وی اشعار و معانیِ بلند حماسی و ارشادی شاعران پیشین تازی را بُرده و در قالبِ آنها به طرزی شیرین و طنزآمیز اوصافِ اغذیه و اشربه را بیان کرده است، و نیز چندین کتاب در اوصاف اغذیهٔ مُفرده ساخته است. و ابوالفرج اصفهانی در شرح احوال و نوادرِ او کتابی پرداخته است[2].

---

۱. تراوستی (= Travesty) تقلید اغراق‌آمیز و زنندهٔ چیزی یا کسی به قصدِ استهزاء است. «بورلسک» (=Burlesque) و «کاریکاتور» نیز از انواع تراوستی است. نمونهٔ تراوستی در یونان قدیم نمایشنامهٔ *ابرها* نوشتهٔ آریستوفانِس است که پیش از این یاد کردیم. و نمونهٔ آن اشعار سوزنی در فارسی است که صریحاً می‌گوید «دشمن و دوست نیست هجو مرا!»

۲. یاقوت، *ارشادالاریب*، ۲۴۱-۸۲/۲ و ۱۰۰/۱۳ و مابعد، دارالمأمون؛ *دائرة المعارف اسلام*، ۳۸۹/۳، انگلیسی، چاپ جدید.

در زبانِ فارسیِ فخرالدّین‌احمد ابواسحقِ حَلاج شیرازی (درگذشتهٔ ۸۰۳ هـ. ق.) معروف به بُسحٰقِ اطعمه، غزلهایِ عاشقانهٔ سعدی و اشعارِ عارفانهٔ حافظ و عماد فقیه و بسیاری از شاعرانِ پیشین را تضمین کرده و نقیضه ساخته و اسامی خوراکی‌ها را در شعر به مهارت آورده است. برایِ نمونه این شعرِ بسیار معروف خواجهٔ شیراز را که گوید:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کُنند...

معشوق چون نقاب ز رُخ برنمی‌کَشَد — هرکس حکایتی به تصور چرا کُنند؟[1]

برده، و شعر مسخره و تقلیدی زیر را ساخته است:

کیپاپزانْ سحرْ که سرِ کَلّه واکُنند — «آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند»

چون از درونِ خربزه آگه نشد کسی — «هرکس حکایتی به تصوُّر چرا کُنند؟»[2]

همو این شعر شاه نعمة‌اللّه ولی ماهانی کرمانی (وفات ۸۳۴ هـ. ق.) را که گُوید:

گوهرِ بحرِ بیکران ماییم — گاه موجیم و گاه دریاییم

ما بدین آمدیم در دُنیا — که خدا را به خلق بنماییم[3]

بُرده و با حفظ وزن و قالب معنی را بکُلّی دگرگون ساخته و یک «نقیضهٔ» برجسته ساخته است:

رشتهٔ لاکِ معرفت ماییم — گه خمیریم و گاه بُغراییم

ما از آن آمدیم در مطبخ — که به ماهیچه قلیه بنماییم![4]

و گویند چون شاه نعمة‌اللّه ابواسحق را دید گفت «آیا شما رشتهٔ لاکِ معرفت هستید؟» بُسحق در پاسخ گفت «چون من در مقامی نیستم که دربارهٔ اللّه سخن بگویم،

---

۱. حافظ، *دیوان*، ۱۳۲، غزل ۱۹۶.

۲. *دیوانِ بُسحق*، کتابفروشیِ معرفتِ شیراز، بی‌تاریخ، ۶۴.

۳. براون، *تاریخ ادبی ایران*، از سعدی تا جامی، ۴۶۰/۳، چاپ سوم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۱ هـ. ش. (ترجمهٔ مرحوم علی‌اصغر حکمت). توضیح می‌دهم که «پارُدی» را معادل «نقیضه‌گویی» یا «نقیضه‌سازی» بکار برده‌ایم، چنانکه سوزنی در هجو شاعری گوید:

«الخُبز» نان نداند و «الماء» آبْ هم — قصدِ نقیضه گفتنِ «اَبْلَی‌الْهَوَیٰ» کند!

و آن را مرحوم علّامهٔ قزوینی در *یادداشت‌های* خود آورده است.

۴. *ایضاً*، ۴۶۰-۶۱/۳.

دست کم دربارهٔ نعمت‌اللّه سخن می‌گُویم»[1]. که به نظر اینجانب اگر صوفی محو شده در لاهوت اشارتِ او را دریافته باشد طنزِ لطیفی است.

همچنین نظام‌الدّین محمود قاری یزدی (سدهٔ نهم هجری قمری) در پیرویِ از بُسْحٰقِ اطعمه، جهت مسخرگی و انتقاد اوضاع عصرِ خود، موضوع البسه را برگزیده است. وی در قصیدهٔ «آفاق و انفس» که شعرِ قهرمانیِ مسخره‌آمیزی است جدال میان جامه و پنبه (جنگ مویینه و کتان)، و نیز در «اسرارِ ابریشم» تقلید مسخره‌آمیز کوبنده‌یی از خواجوی کرمانی (۷۵۳-۶۷۹ هـ. ق.)، سعدی، سیّد حسن غزنوی (وفات ۵۵۶ هـ. ق.) سنایی، کمال‌الدّینِ اسمعیلِ اصفهانی (قتل ۶۳۵ هـ. ق.) و ده‌ها تن از گویندگان فارسی پرداخته است[2]. دیوان این هر دوپاری‌نویس در ایران چاپ شده و در کشورهای اروپا نیز نسخه‌هایی از آن دو وجود دارد. اما کمتر توجُّهی به مفاهیم انتقادیِ آنها شده است، و تعجّب نباید کرد اگر بگوییم که «مسأله طعام و مُزاح‌گویی ارزشِ آن را نداشته که در زیر آسمانِ ادبِ ایران مورد توجُّه قرار گیرند»[3]؛ ما را آفریده‌اند که بیشتر بگرییم و کمتر بخندیم[4]، ولی دیگران بر گریه‌های بی‌جایِ ما بخندند. به هر حال، معانی و مطالب این هر دو کتاب عمیق‌تر از ظاهرِ مسخرهٔ آنهاست که درس شکم‌بارگی و پُرخوری و خوش‌جامگی می‌دهند؛ گواینکه در این هر دو صفت نیز، اگرچه ما ظاهراً آنها را نفی کرده، دون شأن و مقام خود دانسته‌ایم، بیشتر از همهٔ مردم دنیا سرودست شکسته‌ایم و می‌شکنیم.

به نظر می‌رسد که بُسحق وضع بلند پروازانهٔ ادبیات کلاسیک، و بویژه تملُّق‌های اغراق‌آمیز شاعرانِ جدگوی را انتقاد کرده، و نیز بر تأمُّلاتِ پایان‌ناپذیر عرفانِ متعالی تاخته است؛ او خواسته است بگوید از ده سال عرفان‌بافی و طلبِ عنایت معشوق ازلی دردی دوا نمی‌شود، ما نان و گوشت و حلوا و خربزه نیز می‌خواهیم تا مانندِ مردمان بخرد زندگانی کنیم و برای این کار باید اندکی هم از فراز آسمانها و ابرهای مه‌آلود پایین بیاییم و به زندگانی خودمان و کودکانمان و بهبود معیشت آیندگانمان بیندیشیم؛ زیرا ما را

---

1. Browne, *A Literary History of Persia*, Cambridge, 1951, vol. III, pp. 345-6.

2. Ibid, III, 351-3.

3. J. Rypka, *History of Iranian Literature*, Eng., tr. p. 273, Dordrecht-Holland, 1968.

۴. قرآن مجید، سورة التوبه، ۹/ آیهٔ ۸۲ «فَلْیَضْحَکُوا قلیلاً وَلْیَبْکُوا کثیراً جزاءً بما کانوا یَکْسِبُونَ».

بیهوده به این جهان نیاورده‌اند و باید «نصیبِ خود را از این جهان فراموش نکُنیم»[۱]. «پاردی» محمودِ قاریِ یزدی نیز از طنز سیاسی و انتقاد اجتماعی خالی نیست.

اما از این هر دو مهم‌تر عبیدِ زاکانی است که همراه با هزل تند و گُستاخانه، عیناً وزنِ شاهنامهٔ فردوسی را که کمال شعر رزمی و حماسی است تقلید کرده و یکی از بهترین «پاردی»ها را ساخته است[۲]، و نیز بسیاری از ابیات مشهور ابوشکور بلخی (وفات حدود ۳۷۶ هـ. ق.)، رودکی (وفات ۳۲۹ هـ. ق.)، خیّام نیشابوری، انوری ابیوردی، کمالِ اسمعیل و بویژه سعدی را اقتباس کرده و معانیِ تندِ هزلی و گاه روابطِ جنسی را در آنها بیان کرده است[۳].

۴. تحامُق یا کودن‌نمایی ـ یکی دیگر از افزارهای بُرّندهٔ هزل‌گویی و هجوسرایی تحامُق یا کودن‌نمایی است. شکّ نیست که حُمق یا کم‌خردی مایهٔ یاوه‌سرایی است، اما بیشتر کسانی که به هزل یا هجو پرداخته‌اند مردمانی ابله و کودن نبوده‌اند. برخلاف، بسیاری از آنها بسیار هوشمند بوده‌اند و در شناخت بیماری‌های اجتماعی و نابسامانی‌های روزگار و زمانهٔ خود، از مردم عصر بصیرتر و بیناتر بوده‌اند. «اصولاً خندهٔ ما بر مردمانِ ابله یا احمق چندان دوام نمی‌آورد، و اگر خنده‌یی بر چنان مردمی می‌کنیم از طریقِ دلسوزی و مهربانی است یا دست‌کم در پایان خنده به این نکته برمی‌خوریم که این خنده بر ضعفِ اندیشه و عقل آنها بوده است»؛ اما تحامُق آن است که ما چون بر حماقتِ رایج در میان یک طبقه صریحاً انتقاد نمی‌توانیم بکنیم، خود را به نابخردی و حماقت می‌زنیم و وانمود می‌کنیم که نابخردیهای طبقاتِ ممتازه را تأیید می‌کنیم و با آنها به کارهای ناروا و مسخره و خنده‌انگیزشان می‌خندیم.

بُهلول و جُوحی و بُوبکرِ رُبابی و طَلخک که به حماقت مشهور گشته‌اند، اغلب از هر عاقلی عاقل‌تر بوده‌اند و اصلاً شهرتِ آنان بیشتر به نکته‌سنجی و باریک‌بینی بوده تا به حمق. از این دست شوخ‌طبعانِ کودن‌نما در ادبیات همهٔ کشورها می‌توان یافت.

---

۱. قرآن مجید، سورة الکهف، ۲۸/ آیهٔ ۷۷، «... وَلاتَنْسَ نصیبَکَ مِنَ الدُّنیا...».

۲. ← : *دائرةالمعارف اسلام* (انگلیسی)، چاپ جدید، مقالهٔ «هِجاء»، نوشتهٔ بَوْزانی؛ *اخلاق‌الاشراف*، ۱۱۵ ـ ۱۱۶، با تصحیح و توضیح نگارنده، اساطیر.

۳. این نمونه‌ها را در جلدِ دوم این کتاب خواهیم آورد.

خواجه‌نصیرالدین («= نصرالدّین خوجَه») در میان ترک‌ها، تیل اویلن‌اشپیگل[1] در میان آلمانها، جومیلر[2] در میان انگلیسها، برتولدو[3] در میان ایتالیایی‌ها، بالاکیرف[4] در میان روسها از آن جُمله هستند[5].

با بررسی اخبار هزل‌گویان و هجوسرایان می‌توان دریافت که کسانی که تحامُق کرده‌اند، برایِ کسب معیشت بوده؛ بدین معنی کسانی را یافته‌اند که به سخنان شوخ‌طبعانهٔ آنها بخندند و در مقابلِ آن چیزی بپردازند. یک نظر در تاریخ اسلام و بویژه ایران نشان می‌دهد که کسانی که بدین کار یعنی مسخرگی و شوخ‌طبعی پرداخته‌اند به سبب رواجِ کارِ دلقکی و مسخرگی بوده است. و گویند: شخصی حمدونی (سدهٔ سوم هجری) شاعر را بر کودن‌نماییِ او ملامت کرد و او در جواب گفت «حماقتی که مرا اداره کند بهتر از عقلی است که من او را اداره کُنم» و سپس چنین خواند:

ز نادانی مرا بدنام کردند — به حُمق و غافلی إعلام کردند
ولیکن حُمقِ من بهتر ز عقلم — ازیرا از طریقِ اوست دخلم
اگر عاقل بُدَم من در همه عمر — گرسنه ماندمی من در همه عمر
کسی کو عقل دوراندیش دارد — ز عاقل بودنِ خود عار دارد
اگر عاقل شوی پُر درد باشی — فقیر و تنگدست و ردّ باشی[6]

یاقوت حَمَوی از اسعدبن مسعود عُتبی (۴۸۵-۴۰۲ هـ. ق.) می‌آورد که «به مسجدِ جامع بصره رفتم. شیخی نورانی دیدم که به پایان عمر خود نزدیک رسیده. سلام کردم و گفتم که پندارم تو شاعری. گفت: آری. گفتم چیزی از سروده‌های خویش برایم بخوان که یادگاری از تو باشد. گفت: بنویس:

گویند شعرِ او همه از حالِ خویش گشت — از دستِ غم همه شعرم چُنین شده است

---

1. Till Eulenspiegel.
2. Joe Miller.
3. Bertoldo.
4. Balakirew-:
این بالاکیرف را با میلی الکساندر بالاکیرف (۱۹۱۰-۱۸۳۷) آهنگساز برجسته و ملّی روسیّه اشتباه نبایدکرد.
5. Fehim Bajraktarević, *in Encyclopaedia of Islam*, under «Nasr-Al-Din».
۶. فَرّاج، *اخبار جُحیٰ*، ۴۷، به نقل از الغُرَر و العُرَر، ۱۳۳. و اصلِ شعر این است:
عَذَلونی علی الحماقةِ جَهْلاً — وَهْیَ مِنْ عقلهم اَلَذُّواحلیٰ
حُمقِیَ الیومَ قائمٌ بعیالی — وَ یَموتونَ إنْ تعاقَلْتُ ذُلّاً

گر هجوِ تندخواهی فراوان سروده‌ام امانگفته‌ام‌مدیح‌که‌خوبی دفین‌شده‌ست[1]

در این واقعه که از ابوالفضل بیهقی (۳۸۵ـ۴۷۰ هـ. ق.) نقل می‌شود دقت بفرمایید «مردی بود به نشابور که وی را بوالقاسمِ رازی گفتندی؛ و این بوالقاسم، کنیزک بپروردی، و نزدیکِ امیر نصر[2] آوردی و با صله بازگشتی. وقتی چند کنیزک آورده بود؛ امیرنصر بوالقاسم را دستاری داد، و در بابِ وی عنایت‌نامه‌یی نوشت. نشابوریان او را تهنیت کردند و نامه بیاورد در مظالم برخواندند. از پدرم شنودم که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت ـ و وی مردی فَراخ مُزاح بود ـ ای ابوالقاسم! یاد دار که قوّادی به از قاضی‌گری است[3]». در روزگاری که قوّاد، مُقرَّبِ پادشاهان بود و مردم هر کسی را که خلعتِ پادشاه و دستارِ امیر را گرفته، حالا به هر کار و عنوانی، تهنیت و شادباش می‌گفتند، حالِ فضایلِ اخلاقی روشن است. مردم پاک نهادِ شریف، یا می‌بایست در گوشه‌یی می‌نشستند و دم برنمی‌آوردند یا مانند ناصرِ خسرو در یُمگان سر به زانوی اندیشه نهاده از فسادِ اوضاع و نامردمی ناله سر می‌دادند، یا برای گرفتن انتقام خود را به مسخرگی و بدزبانی می‌انداختند. سوزنی سمرقندی، انوریِ ابیوردی (وفات ۵۷۵ هـ. ق.) و عبید زاکانی از این گروه بوده‌اند. اینان برای آنکه «دادِ خود از مهتر و کهتر بستانند» از «مسخرگی» و «مُطربی» و بدزبانی و یاوه‌گویی سرباز نمی‌زدند؛ تابع قانون عرضه و تقاضا بودند: مردم می‌خواستند بخندند و برایِ این کار سرو زر می‌افشاندند؛ اینان نیز پول را می‌گرفتند و می‌خندانیدند اما در ضمن همین کارِ خود، زهر انتقام و کینهٔ خود را نسبت به مردمِ نادان و بویژه رهبران دینی و سیاسی که آنها را نادان و بی‌خبر نگاه داشته‌اند، می‌ریختند. انوری می‌گوید:

ای خواجه مکن تا بتوانی طلبِ علم کاندر طَلَبِ راتبِ هر روزه بمانی

---

۱. *ارشاد الاریب*، ۶/۱۰۰ـ۹۶. «دخلتُ الجامع بالبصرة، فَرَأیْتُ شیخاً بَهیّاً قد قطع مسافةَ العُمْر فَسّلَمتُ علیه و قُلْتُ اتّفرسُ انّکَ شاعرٌ. فقال: اَجَلْ. فقلت: أَنشدنی من مَقولِکَ مایکونُ لیَ تذکرةً منک. فقال: آکْتُبْ:

قالوا تغیّر شعرُهُ عن حاله والهَمُّ یَشغلُنی عَنِ الأشعار

امّا آلهِجاءُ فمنهُ شیءٌ زاخرٌ وَالمدحُ قَلّ لِقِلَّةِ الأَحرارِ».

۲. امیر نصربن احمد سامانی (جلوس ۳۰۱ـ وفات ۳۳۰ هـ. ق.) معروف به امیرِ سعید از پادشاهان معروف سامانی.

۳. *تاریخ بیهقی*، چاپ دانشگاه مشهد، دکتر علی‌اکبر فیّاض، ۴۵۸.

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز   تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی[۱]

این کار چندان رواج داشت که گاهی خودِ خندانندگان و دلقکانِ مسخره، پیش کسانی که به دانستنِ نوادر و افسانه‌ها و نکته‌های خنده‌ناک مشهور بودند رفته، پول می‌دادند تا دانسته‌های او را فرابگیرند. یحیی بن زیاد فَرّاء (درگذشتهٔ ۲۰۷ هـ. ق.) می‌گوید: با ابن دُرّاجِ طُفَیلی (وفات ۲۰۵ هـ. ق.) شرط کرده بودیم که سی‌نادره برایِ من املاء بکند در برابر یک درهم. و هرگاه نادرهٔ باردی می‌گفت آن را بحساب نمی‌آوردم، و او می‌گفت «اگر نادرهٔ خنده‌ناک می‌خواهی ده تا به یک درهم است»[۲]. و نیز گفته‌اند: ابوحبیب دلقکِ مهدیِ خلیفه (وفات ۱۶۹ هـ. ق.) بود، و نوادرِ مُزَّبِدِ مَدْیَنی را حفظ می‌کرد و آن را برای خلیفه می‌گفت وصله‌های گران می‌گرفت. مُزَبِّد نیز از این بابت بسیار «پَکَر» بُود و می‌گفت «عجب روزگاری شده است من می‌کارم و حاصلش را تو درو می‌کُنی!»[۳]

اما گروه دیگر، تحامق در هزل و هجو را به عنوانِ وسیله‌یی برای مسخره یا ریشخند کردن معتقداتِ پوچ و نابخردی و جهل تودهٔ مردم و انتقاد از رواجِ خَرافه‌گرایی و عوام‌فریبی و ریاکاری طبقهٔ حاکمه بکار می‌بُردند و هدفِ شرارت‌آمیز یا توهین به شخص بخصوصی نداشته‌اند. در این راه ولتر فرانسوی، باز از برجسته‌ترین شخصیت‌های هجوِ اروپایی است، و *فرهنگ فلسفی*[۴]، *نامه‌هایِ فلسفی*[۵]، *کاندید*[۶]، *زادیگ و فرزندِ طبیعتِ*[۷] او را از قوی‌ترین نمونه‌های هزل و هجو بشمار آورده‌اند.

در تاریخ اسلامی جاحظ بصری (وفات ۲۵۵ هـ. ق.)، ابن قتیبهٔ دینوری (وفات ۲۷۶هـ. ق.) و ابوالفرج اصفهانی (وفات ۳۵۶ هـ. ق.)، ابوالقاسم راغب اصفهانی (درگذشتهٔ ۵۰۲هـ. ق.) و بسیاری دیگر از این گروه بودند. در تاریخ ایران، این روش چنان معمول بوده که دانشمندانی چون قطب‌الدّین شیرازی (وفات ۷۱۰ هـ. ق.) و قاضی عضدالدین ایجی از

۱. *دیوان*، ۷۵۱/۲، چاپ مدرّس رضوی.   ۲. فراجّ، *اخبار جُحیٰ*، ۷-۳۶.

۳. *ایضاً*، ۵۳: «... بِأبی انتَ، أَنَا اَزْرَعُ وَ أَنْتَ تَحْصُدُ.» نیز ← : ابن شاکر کُتبی، *فواتُ الوفیات*، ۲۵/۲-۲۲۴، چاپ بولاق، ۱۲۹۹ هـ. ق.

4. *Philosophical Dictionary*, London, 1971, tr. by Th. Besterman.

5. *Philosophical Letters*, U.S.A., 1961. tr., With an Inroduction, by Ernest Dilworth.

6. *Candide*, London, 1975, tr. by John Butt.

7. *Zadig and l'Ingénu* (*Child of Nature*), London, 1978, tr., by, John Butt.

آن روی‌گردان نبوده‌اند. «امیر طُغاجار[۱] از مولانا قطب‌الدّین شیرازی پرسید که رافضی که باشد. گفت آن که زن را از ... ..ید. [امیر] دست بر دهان نهاد و گُفت: ایوای من دوبار رافضی شده‌ام!»[۲] ضربت هزل‌گوی در اینجا معنیِ واژهٔ رافضی است و هدف پوچ نشان دادن بحث بر سرِ اینگونه مسائل. عبید اینجا از زبان سخنگویِ خود که در آن عصر مردی جامع‌العلوم بوده و *دُرّة التاج* او را «اَنبانِ دانش» می‌نامیده‌اند، از یک سو بی‌پایگی بحث دربارهٔ رافضی و ناصبی را به زبانِ هزل و ریشخند آشکار می‌سازد، و از سویِ دیگر بی‌فرهنگی و ساده‌لوحی پادشاه را که از خود و از همه جا بی‌خبر است و تنها از راهِ قُلدری و شمشیرزنی اختیار حکومت بر جان و مال و عِرض مردم را بدست کرده است. پس بی‌دلیل نبوده که هزل‌گویان معتقدند تحامُق، حُمقِ احمقان را آشکارتر می‌سازد. برخی از عُقَلاء نیز برای دفاع از حقیقت و نیز امر به معروف و نهی از مُنکَر تحامُق می‌کردند و از طریق کودن‌نمایی و گفتن سخنان ظاهراً هزل‌آمیز به تنبیهِ مردم و طبقات حاکم می‌پرداختند. اخبار برخی از این جماعت در کُتُبِ معتبر ادب و تاریخ آمده است. از این گروه بُهلولِ دانا را نام می‌توان بُرد[۳].

۵. خراب کردنِ سَمبُل‌ها ـ این فنّ در واقع مربوط به فنّ برهنه‌سازی است که پیش از این بحث شد. اما چون در کارِ هزل و هجو بسیار اهمّیّت دارد، جداگانه سخنی دربارهٔ آن گفته می‌شود. آدمیان، با «سمبل»ها و علائم و نشانه‌ها زندگانی می‌کنند: خواه مذهبی باشد خواه سیاسی. صلیب، هلال، پرچم سه رنگ و یا ستارهٔ سُرخ، مَظاهرِ رمزی وحدتِ گروهها و نمایانگر یا الهام‌بخش فعّالیّت‌های جماعت‌هاست. هجاگویی که می‌خواهد نشان بدهد علامت یا رمزی در مقاصدی غیرِ عادلانه بکار رفته یا مخصوص چند تن زورگوی مستبّد گشته، تظاهر می‌کند که معانی یا مفاهیم باطنی آن رمز را نفهمیده است، و تا جایی که ممکن است به‌طور واقع‌بینانه آن رمز را چنانکه هست نشان می‌دهد: بیرق، تنها یک تکّه پارچه است. در این راه، چون مذاهب گوناگون، رشته‌های زیادی از

---

۱. امیر طُغاجاریکی از اُمرای مغول (مقتول به ۶۹۴ هـ. ق.). وی از سال ۶۷۸ تا هنگام قتل همواره مَرجعِ اُمورِ مهم بود. اما مردی ناسپاس و خیانت‌پیشه بود و بر ضدِّ اولیای خویش با دشمنانِ آنها سازش می‌کرد. در زمانِ اباقاخان و اَرغُون و بایدو و غازان مصدرِ خدمات بود، و سرانجام به امرِ غازان کشته شد.

۲. عبید زاکانی، *رسالهٔ دلگشا*، *کُلیّات*، ۱۰۵، مقدمهٔ اقبال.

۳. برای نمونه ← : ابن عبدربّه، *العِقد الفرید*، ۱۵۲/۶، و مابعد.

رُموز و نشانه‌ها بکار می‌برند؛ از آن جهت بسیار انتقادپذیر و شکننده می‌شوند، و اغلب موردِ حملهٔ هجوگوی یا هزل‌نویس قرار می‌گیرند[1].

از این جهت، پروتستانها و گروههای مُجادلِ آزاداندیش برضد مذهب کاتولیک رومی، آزادانه وگاه توهین‌آمیز حمله کرده‌اند، و در بی‌نشانه کردن[2] آنها هنر نموده‌اند. از نمونه‌های برجستهٔ این موضوع داستان یک *تغار چوبی*[3]، نوشتهٔ سویفت است. اغلب مقالات فرهنگِ *فلسفی* ولتر، از جمله: «ابراهیم»، «الحاد»، «حزقیال»، «قشریگری»، «جنگ»، «تفتیش عقاید»[4] را از بهترین نمونه‌های این فنّ می‌توان شمرد. انتقادها و طنزهای مذهبی و سیاسیِ عبید زاکانی در این باب در همهٔ ادبیّات ایران نظیر ندارد و بی‌شکّ در این راه مقام او از شاعرِ آسمانی‌مان حافظ نیز برتر است، ولی پیش از او سنائی و انوری و خَیّام، وگاه عَطّار و مولوی بلخی نیز اظهار هنر کرده‌اند. حافظ نیز در این راه دست کمی از هیچ منتقدِ طنزگویِ دیگر ندارد، اگرچه زبانِ او عفیف‌تر است، ولی البته چنان نیست که اصلاً هجو نکرده باشد. با همهٔ اینها هُنرِ عبید، چیز دیگری است و «همه گویند ولی گُفتهٔ سعدی دگرست!»

نظامی‌گری نیز شکست‌پذیر و قابل انتقاد است، زیرا همهٔ سپاهیان برای حفظِ نظم و اخلاق نظامی[5]، رموز و نشانه‌های گوناگون بکار می‌بَرَند. نظامیان نیز زیر نامِ دفاع از مرز و بوم ویژه یا مرام خاصّ و حتی دفاع از دیانت و مذهبِ مردم رَمزها و علامت‌ها بکار می‌برند و در تقدیس آن شاعران و گویندگانِ کاسه‌لیس شعرها می‌سرایند و «اِعلاء کلمهٔ حق» و «حفظِ بَیْضَهٔ دین» پیش می‌کشند، و در این راه گاهی از هیچ کار نامعقول و ناپسندیده باز نمی‌ایستند. سُلطان محمود غزنوی (درگذشتهٔ ۴۲۱ هـ. ق.) به هندوستان لشکر کشید تا دین اسلام را در آنجا رواج بخشد، تاریخ‌نویسان و شاعران خوابها دیدند که اولیاء دین او را بدین کار تشویق می‌کردند، اما گروهی نیز که چشم بصیرت‌شان باز بود آنچه را در زیرِ این عنوان فریبنده بود می‌دیدند، مانندِ ناصرخسرو که گفت:

---

1. M. Hodgart, *Satire*, p. 123.
2. «Desymbolisation».
3. A Tale of a Tub.
4. Abraham, Atheism, Baptism, Sovereign Good, Christianity, David, Hell, Ezekiel, Fanaticism, War, and Inquisition.
5. 'Morale'.

آنکو بهندوان شد یعنی که غازیم — از بهرِ سیم‌وزر نه‌ز بهرِ غزا شده‌است[1]

هجاگوی در کار خویش، به عنوان سَمبُل خراب کُن، یا نمادشکن، یک سخنگوی یا یک «ماسک»[2] می‌آفرینند. اختلافِ میانِ آن دو اندک است. ولتر برای لحظه‌یی از زبانِ «کویکر» سخن می‌گوید، همچنانکه سویفت از زبان گالیور صُحبت می‌کند. نظیر این سَمبُل‌شکنی، چنانکه پیش از این در چند مورد هم یاد شد، در هجو و هزلِ ایرانی نیز بسیار است. وقتی عُبید می‌خواهد بیهودگی بیرق یا «سَنجُوقِ شاهِ غازی» یعنی مُحمّدِ مُظَّفر را نشان بدهد و بی‌اعتنایی خود را به رمز یا نشانه‌یی که ظاهراً به نام دین‌پروری و حفظِ «بیضهٔ دین»، ولی در باطن برای خشنودی و ارضاء حسّ جاه‌طلبیِ مرد خونخواری بی‌ذوق و فرهنگ چون او، حمل می‌گردد، صریحاً حرکتِ اندام تناسُلی خود را با حرکتِ آن می‌سنجد:

.. مــن چـــون عَــلَم بـرافـرازد — کم ز سَنجُوق شاهِ غازی نیست[3]

اینجا نیز ضربتِ قطعی اندام تناسُلی است و هَدَفْ سَنجوق یا بیرق شاه غازی است.

جای دیگر می‌گوید «شیخ شرف‌الدّین دره‌گزینی و مولانا عضدالدّین در خانهٔ بزرگی بودند. چون سفره بیاوردند عوامّ بجوشیدند که تبرّکِ شیخ می‌خواهیم. یکی مولانا عضدالدّین را نمی‌شناخت گفت: پاره‌یی نیم‌خوردهٔ شیخ به من ده. قاضی گفت: نیمخوردهٔ شیخ از دیگری بِطَلَب که من تمام‌خوردهٔ شیخ دارم!»[4]

اینجا هَدَف خراب کردن اعتقاد به لُقمهٔ متبرّک است، و عبید از زبانِ قاضی عَضُدالدّین ایجی ــ که بزرگترین عالم و به قول حافظ «شهنشهِ دانشِ» روزگارش بوده است ــ سخن می‌گوید[5] و با دو واژهٔ «نیم‌خورده» و «تمام خورده»، ضربتِ قطعی را بر پیکر عوام‌فریبی صوفیان و فقیهان دنیامدار از یک طرف، و بی‌خبری مردم از سوی دیگر

---

۱. *دیوان*، ۱۱۳، چاپ مینوی ــ مُحقّق.

2. Mask.

۳. *دیوان*، ۶۲.

۴. *رسالهٔ دلگشا*، ۱۳۸.

۵. *دیوان حافظ*، ۳۶۳، چاپ قزوینی:

بــه عــهدِ سلطنتِ شاه شیخ ابواسحق — به پنج شخص عَجَب ملکِ فارس بود آباد...
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جانِ خویش بپرورد و دادِ عیش بداد...
دگـر شهنشهِ دانش عَضُد کـه در تصنیف — بـنای کـارِ *مَـواقِـف* بـه نامِ شاه نـهاد...

که لقمهٔ ساده‌یی را که دستِ یک شیخ یا صوفی بدان خورده متبرّک می‌شمارند، وارد آورده است.

فردوسیِ بزرگ که خود در بیانِ رموز و دقایق نظامی‌گری در *شاهنامه*، از بزرگانِ جهان است و حتی یکی از بزرگ‌ترین مغرب‌زمینیان قدرت سخنوری رزمی او را با بزرگترین شاعر حَماسی جهان هُمِر یونانی سنجیده است[1]، جسته و گریختّه در شاهنامه اشاراتِ مُهمّی در پوچی اصولِ نظامیگری اظهار کرده و نظامیان جاه‌طلب را بریشخند گرفته است:

به دانش نیاید سرِ جنگ جوی — نباشد به جنگ اندرون آبروی
سرِ مردِ جنگی خرد نسِپرَد — که هرگز نیامیخت کین با خرد![2]

□ □ □

یکی روز مرد آرزومند نان — دگر روز بر کشوری مرزبان
یکی مرد بینی تو با دستگاه — رسیده کلاهش به عقل سیاه
که او دست چپ را نداند ز راست — ببخشش فزونی نداند ز کاست!

باز یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های حملهٔ هجوآمیز به نظامیگری، *نامه‌های فلسفیِ* ولتر است. ولتر در اینجا یک کویکر[3] انگلیسی را توصیف می‌کند. در آغاز چنین می‌نماید که این نویسندهٔ زبردست، این فرقهٔ عجیب را مسخره می‌کند، زیرا این فرقه، انجامِ مراسم زاید مذهبی، غسل تعمید و لباس پوشیدن به شیوهٔ ارباب کاتولیک را نمی‌پذیرند: ولی او هِجاء خود را به نحوی به انجام می‌رساند که کویکر را سخنگوی خود قرار می‌دهد و از زبانِ او به جنبه‌های گوناگون مذهبِ سختگیر و خرافی، و به ویژه تقدیس جنگ‌های مذهبی، و سرانجام جنگ از هر نوع که باشد، حمله می‌آورد «خدایِ ما که به ما فرمان داده است که دشمنان خود را دوست داشته باشیم، و حتی بی‌شکایتْ رنج‌ها را تحمُّل کنیم؛ یقیناً راضی نمی‌شود که ما از دریاها بگذریم برای آنکه گلوی برادرانِ

1. Bertrand Russell, *History of Western Philosophy*, London, 1968 (tenth edition), pp. 416-17.

۲. منتخب *شاهنامه*، تهران، چاپ فروغی، ۱۸۰ و ۱۹۱، تهران ۱۳۲۰ هـ. ش.

۳. کویکرها (Quakers)، جمعیّتی مسیحی بودند که در سدهٔ هفدهم توسّط جورج فاکس (George Fox=) تشکیل شد. مرام آنان پرستش خدا بدون واسطهٔ کلیسا و کشیش و سادگی در گفتار و رفتار و خوراک و پوشاک بوده است. ولتر در *نامه‌های فلسفی* چهار نامهٔ نخستین را ویژهٔ این فرقه کرده است.

دیگرمان را ببریم، آن هم تنها برای خاطر اینکه یک گروهِ آدمکش جامه‌های سُرخ رنگ بپوشند و کُلاهها‌یی که دو پا بلندی دارد بر سر بنهند و شهروندان را سرباز بگیرند و با دو پارهٔ چوب بر پوستِ خری که بر روی آهنی کشیده‌اند سروصدا ایجاد بکنند!»[1]

اینجا ضربتِ قطعی، توصیفِ ادبی طبل است؛ همین و بس. و این است جواب آن پرسش که «چرا میلیونها مسیحی همدیگر را می‌کُشند؟»

۶. **ستایش اغراق‌آمیز و نامعقول** ـ شاید تعجُّب کنید که مدح را در اینجا از فنون یا ابزارِ هجو و هزل آورده‌ایم؛ چه در اصطلاحِ ادیبان مدح و ستایش درست در مقابل هجو و نفرین است. این درست، ولی زمانی که مدح و ستایش از حدِّ معقول درگذرد، و شاعر یا نویسنده برای خشنودکردنِ ممدوحِ خود «آسمان» را «به زمین بدوزد» و به اصطلاح دروغهای «شاخدار» بگوید، از چنین مدحی شنونده احساس خنده می‌کند و خیال می‌کند که شاعر یا نویسنده قصد استهزاء و ریشخند ممدوح داشته است؛ بویژه اگر طبیعتِ شاعر یا نویسنده یعنی تمایل فکری او از پیش برای خواننده یا شنوندهٔ او روشن باشد. ولتر، وقتی می‌خواهد بی‌گُناهی قهرمانِ داستان خود زادیگ را در این باب که او ساحرهٔ ملکه و اسبِ سفید پادشاه را ندیده است، بیان کند این کلمات مدح‌آمیز را خطاب به داورانِ دربار بر زبان او می‌نهد «ای اخترانِ آسمانِ عدل و داد! ای اعماقِ ناپیدای کرانهٔ معرفت! ای آیینه‌دارانِ جمالِ حقیقت! ای خداوندان والاترین مقامات! ای خداوندان ارادهٔ آهنین! ای بزرگانی که درخشندگی الماس‌ها و ارجمندی زرِ ناب با شماست؛ با کسبِ اجازه از پیشگاهِ این مجمع با تعظیم می‌خواهم سخنی چند در خدمت بگویم... من به اهورامزدا سوگند می‌خورم که ساحرهٔ ملکه و اسبِ سفیدِ شاهنشاه را ندیده‌ام.»[2]

با خواندن این عبارات، خواننده شکّ نمی‌کند که مقصودِ گوینده یا نویسنده از این

---

1. *Philosophical Letters*, «On the Quakers». I,p. 7-:

«Our Lord, who has commanded us to love our enemies and to endure without complaine, certainly does not wish us to cross the sea and cut the throats of our brothers because some murderers dressed in red, and wearing hats two feet high, are enlisting citizens by making a niose with ιwo little sticks on the tightly stretched skin of an ass.»

2. *Zadig*, London, 1978, tr. John Butt, pp. 29-30.

اغراقِ عمدی، استهزاء است. ضربت اصلی، الفاظ «گُنده» و بی‌معنی است که ابلهان را شاد می‌کند و به آنها شخصیّت کاذب می‌بخشد؛ ولی هدف، ریشخند و طنزی عظیم است از جاه‌طلبی و ناتوانی آدمی‌زاده در برابر ستایش و تمجید. تاریخ نشان می‌دهد که هرکُجا خودپرست ساده‌یی بوده و هست، درآنجا گروهی ازاین دست مدیحه‌سرایان ایستاده‌اند.

بسیاری از اغراق‌های موجود در اشعارِ شاعرانِ ایران به حدّی نامعقول و دور از عُرف و عادت است که وقتی اهل مغرب زمین آنها را می‌خوانند و معانی دقیق واژه‌ها و مفاهیم آنها را درمی‌یابند، به خنده می‌افتند. و از این همه اغراق و بزرگ نشان دادنِ ممدوح اظهارِ شگفتی می‌کنند. اما چه می‌توان کرد «شعرای» ما در مدحِ فرمانروایان و زورمندان اغراق و بی‌مزگی را حتّی به سرحدِّ کُفر صریح رسانیده‌اند و «از این جنس بسیار گفته‌اند که اگر مُعجز فلان پیغامبر چُنین بود تو چنینی، و اگر فُلان پیغامبر چُنان کرد تو چنین کردی»[1]، و عجب اینجاست که بیشتر این گویندگان داعیهٔ دین‌داری و پاک‌اعتقادی نیز داشته‌اند، ولی شکّ نیست که «این جمله ناشایست است و دلیری بر شریعت و دلیل کُننده بر بی‌اعتقادی شاعر و فُتور قُوّتِ صدقِ او در دین.»[2] متنبّی در مدحِ ممدوح خود گفته است:

اِنْ کانَ مِثْلُک اَوْ هُوَ کائِنٌ　　　فَبَرِئْتُ حینَئِذٍ مِنَ الاِسلامِ

اگر مانند تو هست، و یا بوده در آن‌صورت من از اسلام بری هستم یعنی مسلمان نیستم. آنگاه شارح دیوانِ او علّامهٔ واحدی گوید (چاپ دیتریصی) «هذا مِنَ المدحِ البارِدِ یَدُلُّ عَلَیٰ رِقَّةِ دینٍ و سَخافَةِ عَقْلٍ» این از ستایش‌های سردِ بیمزه‌یی است که دلالت بر تُنُک‌آیینی و سبک‌مغزی ستایشگر می‌کند. یا عظیمیِ شاعر در مدحِ ایلغازی گفته است:

قُلْ ماتشاءُ، فَقولُکَ اَلمَقْبُولُ　　　وَ عَلَیْکَ بعدَ الخالق التعویلُ

وَآستبشر اَلقُرآنُ حینَ نَصَرْتَهُ　　　وَ بَکَیٰ لِفَقْدِ رجالِهِ الاِنْجیلُ[3]

یا ابن هانیِ اَندَلسی (وفات، ۳۶۳ هـ. ق.) در مدح المعزّالدین‌اللّه فاطمی گوید:

ما شِئْتَ لا ما شاءَتِ الاَقْدارُ　　　فَاحْکُمْ فَأَنْتَ الواحِدُ القَهّارُ!

---

۱. شمس قیس رازی، *المعجم*، ۲۹۰.　　۲. *ایضاً*، ۲۹۲.

۳. ابن‌اثیر، *تاریخ*، ۵۵۵/۱۰، تورنبرگ، می‌گوید: بگو آنچه خواهی که گفتار تو پسندیده است، و پس از خدا جز بر تو امیدی نیست. چون تو قرآن را یاری دادی قرآن شاد گشت درحالی‌که انجیل برای از دست دادن رجال و پاسدارانِ خود گریست!

[حکمِ تو نافذ است نه احکامِ روزگار پس حکم کُن که واحدِ قهّارْ هم تویی!]
(← ابن‌خلّکان، *وفیات*، ۲/ ۹ ـ ۱۰۸، تهران).

عنصری در مدح سلطان محمود (*دیوان*، ۴۲، دکتر دبیرسیاقی) گفته است:

کرام الکاتبینش گر ببینند که بنویسند بهر روز داور
یکی گوید که مهدی گشت پیدا یکی گوید نبی‌اللّه اکبر

یا:

امیر اگر زِبَرِ کُشته سایه برفِکَند ز فرِّ سایهٔ او باز یابَد جان!

۷. **تَهکُّم، نفرین و دشنام** ـ آخرین و شاید شاخص‌ترین وجه هجو و هزل در ادبِ ایرانی تهکُّم، نفرین و دشنام است. تهکُّم نوعی از هزل است، فرق میانِ آن دو این است که ظاهرِ تهکُّم جِدّ و باطنِ آن استهزاء است، و هزل عکس آن است یعنی ظاهرِ آن چنانکه گُفتیم یاوه‌گویی است ولی باطنِ آن جِدّ است[1]. برای نوع اول چندین مثال از قرآن یاد کرده‌اند: نُخست آیتِ ۱۲ از سورهٔ ۱۳ (الرّعد) که می‌گوید «کافر را دنبال روندگانی است از پیش و پس، که او را از فرمانِ خدا نگهبانی می‌کُنند...»[2] که ظاهرش تعظیم است ولی باطنش استهزاء است یعنی از پیش و پس کافر را مراقبت کرده به دوزخ راهنمایی می‌کُنند؛ دوم این آیت که خطاب به کافر در سورهٔ الدُّخّان، ۴۵ آیهٔ ۴۴ می‌گوید «بچش [عذاب دوزخ را] که تو عزیزِ بزرگواری»[3] و نیز این آیت که «آنان را بشارت ده به عذابی دردناک»[4] که چندین بار تکرار شده است.

مثال آن در شعر پارسی شعر عسجدی است که گوید:

خواجه‌بزرگ‌است‌ومال دارد و نعمت نعمت ومالی که کس نیابد از آن کام
بُخلش جایی رسیده کو نگذارد شوخ به گرمابه‌بان و موی بحجّام[5]

یا این دو بیتِ انوری:

---

۱. حسین المَرْصَفی، *الوسیلة الادبیّه*، قاهره، ۱۲۹۲، ۲/ ۸۲ «التَهکُّم و الهَزْلُ الذّی یُرادُ بِهِ الجِدّ: هذانِ النوعانِ متشابهان و الفرق بینهما أنَّ الاوّلَ ظاهِرُهُ الجِدّ و باطنه الاستهزاء، و الثانی عکسُه...»
۲. «لَهُ معقّباتٌ من بین یدیه وَ مِنْ خلفه یحفظونه من امراللّه...»
۳. «ذُق إنَّکَ انت العزیز الکریم.»
۴. «فبشرهم بعذابٍ الیم» (لقمان، ۳۱ / آیهٔ ۷؛ جاثیه، ۴۵ / آیهٔ ۸).
۵. *المعجم*، چاپ بیروت، ۱۹۰۹، به کوشش علاّمه محمد قزوینی ـ مدرّس، ۳۳۶.

تـرا هـجا نکـند انـوری مـعاذالله نه او که از شعرا کس ترا هـجا نکـند
نه از بزرگی تو زانک در مـعایب تـو چه‌جای‌هجو که اندیشه هم کرا نکند

□ □ □

دشنام و فحش[1] نیز یکی از برّنده‌ترین ابزارِ هجاگویان است. اما باید متوجّه بود که همان اندازه که ممکن است هجاگوی با ابزارِ دشنام و بددهانی به سویِ قربانی خود آتش بگشاید، ولی خودِ او نیز گاهی قربانیِ فنِّ شرارت‌آمیز خود قرار می‌گیرد و نظایر این در تاریخ بشر فراوان دیده شده است. او همواره شکست‌پذیر است نه فقط بدین سبب که حقایق تلخ و نامطلوبِ مربوط به گروه ممتازه و یا اکثریّتِ بی‌خبر را بیان می‌کند، بلکه بدین سبب نیز که گاه اسیرِ غرور باطنی خود و انجام کارهایِ مبتذل و پست می‌گردد. به هر جهت، او پیوسته در معرض خطر است و هر آن ممکن است که از سویِ دشمنانش به سویِ او آتش گُشوده شود. احتمالِ این خطر، به همان اندازه که نویسنده یا شاعر فحش و دشنام خود را تندتر می‌سازد، بزرگتر و بیشتر می‌گردد[2]. اما از این یک نکته که بگذریم، چنانکه بیان شد، فحش و دشنام از سِلاح‌های گیرا و کارگرِ هجاگویی هستند و نیازمندِ روانی لفظ و زیبایی قالب است که مایهٔ عظمت یافتن مفهوم یـا مُحتویٰ مـی‌گردد. امـا هجاگوی بهتر است که فحش و دشنامِ خود را به تلمیح و اشاره بیان کند که در این صورت تأثیرِ آن از دشـنامِ آشکـار و بـی‌پرده بیشتر و بـه ادبِ رسـمی نـیز نـزدیک‌تر است. از نمونه‌های این نوع فحش و دشنامِ اشـارت‌آمیز شـعر ابـوالعـلاء گنجوی است در حقِّ خاقانی شروانی شاگردِ خودش. چون خاقانی او را دشنامِ آشکار گفت و «سگِ گنجه» و «ملحد» و «بدخواهِ جاحِظِ وقت» (یعنی خاقانی)، «غول» و «غُربچه» و «شـیخ نـجدی» (یعنی شیطان) وبسیاری دیگرخواند[3]، ابوالعلاءِگنجوی‌او را بدین دو بیت جواب فرستاد:

خـاقانیا اگـرچـه سـخن نـیک دانـیا یک نکـته گـویمت بشـنو رایگـانیا

1. Invective, Abuse.

2. M. Hodgart, *Satire*, pp. 129-130.

۳. خاقانی، *تحفة العراقین*، تهران، چاپ دکتر یحییٰ قریب، ۷ ـ ۲۳۵.

بـینی سگِ گـنجه را در ایـن کـوی هـم سـرخ قـفا و هـم سـیه روی
آن مـلحد بـوالعـلایِ سـافِل چـون وحش و بـهیمه غـفل و غـافل
آن جـاحِظ وقت را بـدی خـواه آن جـاحِدِ دیـن اَبـادَه اللّـه
غـربچّه و غَـرچـه‌یی ز لوری غـوریْ سگ و غـول و اصلِ عـوری
چـون آن سگِ غـوری از جـهان زاد هـمشیرهٔ شـیخ نـجدی افـتاد...

هجوِکسی مَکُن که ز تو مِه بود به عُمر شـاید تُـرا پـدر بُـوَد و تـو نـدانـیا![1]

در میانِ شاعران تازی و پارسی، از ایـن دست شـاعران و نـویسندگانِ دشـنام‌گـوی فراوان هستند، و از انواعِ هجو و هزل، این نوع بیشتر از همه رایج بوده و امروز نیز هست. دشنامِ صریح و آشکار و دور از اشاره و کنایه از ویژگی‌های هجوگویان و هـزل‌سرایـانِ پارسی است و شکّ نیست که کم و بیش از اَدَبِ تازی، به ویژه سبکِ جَریر و اخطل و فرزدق، ابوالعتاهیه، بَشّار و ابونواس و دیگـران مـتأثّر شـده است. از شـاعرانِ پـارسی: سنایی، انوری و به ویژه سوزنی و یغمای جندقی را از زمرهٔ دشنام‌گویان و فَحاشان بشمار باید آورد.

اما اینجا باز هم تأکید می‌کنیم که بسیاری از این جماعت را نمی‌توان صرفاً بددهان و یاوه‌گوی و دشنام ده گفت زیرا که طبعاً دشنام ده و هجاگوی نبوده‌اند، ولی در محیطی می‌زیستند که دشنام‌پذیران بر اریکهٔ قدرت و ثروت نشسته بودند؛ و این گروه به خوبی ناسزاواری و ناشایستگی آنان را می‌فهمیدند، و دلشان خـون مـی‌شد. سـنایی صـریحاً می‌گفت:

دولت اکنون ز امن و عدل جداست هر که ظالم‌تر است مُلکْ اوراست[2]

ضمناً نیازهایی داشتند و تنها متاعشان که شعر و سخن بود خریداری نـمی‌یافت، و سببِ آن را بی‌فرهنگی سُلطانِ وقت و کسادِ بازار مردمی و فضیلت می‌دانستند. از این روی، سنایی این بار می‌گفت:

بشعر اندرتْ مردم خوانـدم ای خـر کـه تـا کـارم ز تـو گـیرد فـروغی

---

۱. *تاریخ گزیده*، ۷۲۳، چاپ عبدالحسین نوایی؛ *آتشکدهٔ آذر*، ۵۴، چاپ هند؛ براون، *تاریخ ادبیّاتِ ایران*، از سنایی تا سعدی، ۸۵، ترجمهٔ غـلامحسین صـدری افشـار، تـهران، ۱۳۵۱ هـ. ش. مسـتشرق مـعروف خانیکوف (Khanikof) در مقاله‌یی که در «مجلّهٔ آسیایی» (شمارهٔ ۱۲) نوشته، و جداگـانه نـیز بـه چـاپ رسانیده، این قطعهٔ ابوالعلاء گنجوی را با قطعه‌یی به نام «طنبُور بزرگ» **Tambour-major** از هاینریش هاینه (۱۸۵۶-۱۷۹۷) شاعرِ آلمانی مقایسه کرده است که قسمت‌هایی از آن از قرارِ زیر است:

«به گُمانم شایسته‌تر آنکه
با مرد سالخورده ادب نگه‌داری
شاید که او پدرِ تو بوده است
از سویِ مادر...» (← به: براون، *تاریخ ادبیّات*، از سنایی تا سعدی، ۸۵).

۲. حدیقه، ۵۶۶، چاپ مدرّس رضوی، تهران، ۱۳۲۹ هـ. ش.

خطی نارایجم دادیّ و شاید دروغی را چه آید جز دروغی؟[1]

انوری، نخست ممدوح را تهدید می‌کرد، اگر چیزی می‌داد از سرودنِ بقیّهٔ شعر دَم در می‌کشید، ولی اگر نمی‌داد بقیّه را سروده منتشر می‌کرد:

انوری نامِ هجو می‌نَبَرد کز تواش چشم پُر عطاست هنوز
...ِ خر نام می‌بَرَد امّا می‌نگوید که در کُجاست هنوز![2]

و اگر کسی این گروه را به فَحّاشی و بدزبانی عیب می‌کرد، می‌گفتند: اوّلاً دورِ ما، دورِ بی‌شرمی و دُشنام‌پذیری است؛ ثانیاً در هجاگویی، دشنامِ تلخ باید داد نه مُرغِ بریان و بَرّهٔ پُخته و حلوایِ شیرین:

در هجا،گویی‌دشنام‌مده پس چه‌دهم مرغ‌بریان‌دهم‌و بَرّه‌و حلوا و حریر؟![3]

شکلِ دیگری از هِجاء، لعن و نفرین است. در لغت نیز یکی از معانی هجاء، نفرین کردن است[4]. این شکل از هجاء، در سطح ساده‌یی در کتابهای مُقدّس نیز آمده است. و بویژه پیامبرانِ عِبری در تحقیر بدکارانِ عهد خویش و بدنام کردن آنها از آن سود جُسته‌اند. در جرمیاه (۵:۸) آمده است «این نابکاران خوب خورده بودند و همه مانندِ اسبانِ نر پُرواری به دنبالِ زنِ همسایهٔ خود شیهه می‌کشیدند.»[5] این دست دشنام نفرین‌آمیز گاه‌گاهی در انجیل نیز یافت می‌شود بویژه در انجیل متی (۲۳:۲۳) که می‌خوانیم «نفرین بر شما کاتبان و فریسان، بر شما ریاکاران، بر شما رهنمایانِ کور که در پشه دقیق می‌شوید ولی شُتر را می‌بلعید.»[6] در قرآنِ کریم نیز، سورهٔ اللهب (۱۱۱) بهترین نمونهٔ لعن و نفرین است «شکسته بادا دو دستِ ابولهب و بریده بادا! دفع نکند از او (عذاب) را خواستهٔ او و آنچه گرد کرد. زود باشد که به آتشی زبانه‌کش درآید. و زنِ او هیزم‌کشِ [دوزخ] باشد، و در گردنش ریسمانی از لیفِ خرما.»[7]

---

۱. *دیوان*، ۱۰۹۹، تهران، کتابخانهٔ سنایی، ۱۳۵۴ هـ. ش. به اهتمام مدرس رضوی.

۲. *دیوان*، ۶۵۶/۲، چاپ مدرّس.

۳. سوزنی، *دیوان*، تهران، ۱۳۵۴، چاپ دکتر شاه حسینی، ۱۴۳.

۴. رشیدِ وطواط، *حدائق السحر*، چاپ اقبال آشتیانی، تهران، ۸۵ «مدح و مدیح و مدحت مرآفرین را خوانند، هجو و هِجا نفرین را.»

5. D. Worcester, *The Art of Satire*, Camb., Mass., 1904, pp. 73-4; also M.Hodgart, *Satire*, p. 130

6. Ibid, op. cit.

۷. «تبت یَدا ابی لَهَب وَتَبّ. ما اغنیٰ عنه ماله و ما کَسَب. سَیَصْلیٰ ناراً ذاتَ لَهَبٍ. وآمراتُهُ حمّالةَ الحَطَب.

این سوره را شاعران و گویندگان نیز نفرین‌آمیز می‌پنداشتند. خاقانی شروانی در نفرین و هجو مخالف خود او را برتر می‌شمارد اما مانند سورهٔ تبّت و خود را فروتر، ولی با عظمت و احترام سورةُ الاخلاص:

گــر فـــروتر نشست خــاقانی — نه ورا عیب و نـه تُـرا اَدَب است
«قُـل هــو اللّــه» نـیز در قــرآن — زیر «تبت یـدا ابـی لهب» است[۱]

برخی از آیاتِ دیگر قرآن نیز داخل ایـن مـقوله است، ولی هَـدَف از آن پـند دادن مؤمنان و خوار دانستن کافران است.

در میان تازیان، مرسوم بوده است که برای شعر قُدرتِ سحرآمیز قـائل بـودند، و چنانکه می‌دانیم از خود پیامبر (ص) نقل کرده‌اند که «از شعر، کارِ سحر ساخته است.»[۲] اعرابِ دورهٔ جاهلی و پیش از اسلام معتقد بوده‌اند که شاعر، خداوندِ عقلی فوقِ طبیعی است و او با ارواح ارتباط دارد. به یک سخن، شاعر وسیلهٔ الهام و مکاشفه[۳] برای قبیلهٔ خود بود، او پیام‌آور، آموزگار و مدیحه‌پرداز نیز بـود، ولی مـهم‌تر از هـمهٔ ایـن‌ها یک پیکارجوی بشمار می‌آمد و سِلاح او هجو و تلعین دشمنانِ قبیله با یادکردن معایبِ آنها و نواقصِ مادّی و عِرضی و خانوادگی‌شان بود و آن را بر ضدّ دشمنان قبیله بکار می‌بُرد.

هجاء، برای او به جایِ لعن و نفرین بود؛ و تازیان چُنین باور داشتند که لعن و نفرینِ مـذکور مُـهلِک و کشنده است، و آن را بـرایِ جـنگ کـردن عُـنصری مـعتبر و کـوبنده می‌دانستند همچنانکه خود جنگ را. مردان قبایل عرب، هجاء را یک امرِ واقعی و حیاتی می‌پنداشتند؛ درست به مثابهٔ سِلاحی که جنگجویانِ رقیب به سوی هـمدیگر پـرتاب می‌کردند؛ و در واقع کسی که هجاء متوجّهِ او بود مانند کسی که خود را از هَدَف قـرار گرفتنِ تیر تیراندازان برحذر می‌دارد، می‌کوشید با هر وسیله که شده یعنی با پرداختن پول، عذرخواهی، وساطتِ دوستانِ هجاگوی و نظایر آن، خود را از هَدَف قرارگرفتنِ تیر زبان دور نگاه دارد[۴]. این کار حتی در میانِ خود شاعران هجاگوی مرسوم بود، و چنانکه

← فی جَیْدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ». آیاتی از قبیلِ «کأَنَّهم حُمُرٌ مستنفرةٌ فَرَّت مِنْ قَسْوَرةٍ» (سورة المدَثّر، ۷۴/ آیاتِ ۵۱-۵۰) نیز از این مقوله است.

۱. دیوان، ۹۰۸، چاپ تهران، ۱۳۵۷ هـ. ش.

۲. «إنَّ من البیان (او الشعر) لَسِحراً». ــــه : ابوحیّان، *اخلاق الوزیرین*، ۲۷۴.

3. Oracle.

4. Robert, C. Elliot, *The Power of Satire*: Magic, Ritual, Art, Princeton, 1960, p.15.

ابوالفَرَج اصفهانی می‌گوید بعدها، شاعرِ چیره‌زبانی مانند بَشّاربُرد برای آنکه خود را از شرِّ زبان و نفرین ابوالسِّشمقْمِق حفظ کُند سالیانه مبلغی گزاف به او باج می‌پرداخت![1] روش کار هم این بود که شاعرِ هجاگوی، دشمنان خود را به پیکار می‌طلبید: موی سرِ خود را روغن زده در یک جانب می‌ریخت، جامهٔ خود را به طورِ نامرتّب و آویخته می‌پوشید. نتیجهٔ پیکار، مستقیماً بسته به تأثیرِ لعن و نفرینِ او بود. خُلاصه، تکلیفِ مهمّ تازیانِ پیش از اسلامْ حفظِ آبرو و حیثیّتِ خود و قبیلهٔ خود بود، و این نکته به حدّی اهمّیّت داشت که حتی در روزگاران بعد نیز برخی از مردم، مردن را بر هجو شدن رُجحان می‌نهادند[2]. در دورهٔ آغاز اسلام نیز همراه با حربهٔ جنگی، از سلاح هجو و تلعینِ مخالفان استفاده می‌شد چنانکه پیامبرِ اسلام در برابرِ یاوه‌گویی و نفرین و دشنامِ اشراف تازی چند شاعر نامدار را مأمور کرد که آنها را به هر زبان که ممکن است هجو بگویند و لعن بکنند و معروف است که به حسّانِ ثابت (وفات ۵۴ هـ. ق.) می‌گفت «آنان را هجوگوی که روح‌الامین نیز با تُست.»[3]



حال گوییم اگر چه دشنام و نفرین و تهکُّم، تصویبِ کُتُبِ مقدّس را نیز به همراه دارد، اما هجوگویان زبردست آن را جز در مواقعی که هَدَف، زدنِ ضربتِ مؤثّرِ باشد، بکار نمی‌بَرَند. وسیلهٔ مرسوم و مؤثر آنها که از واکنشِ شدید هجوشدگان نیز می‌تواند تا حدود زیادی جلوگیری کند، *طعنه* یا *طنز* است. این نوع هجو، اگرچه در ادبِ تازی و پارسی نیز بسیار یافت می‌شود، شاید بتوان گفت مظاهر برجستهٔ آن در نوشته‌های غربی است.

مُعادل واژهٔ طعنه یا طنز در زبانِ انگلیسی (Irony) است که از لحاظِ لغوی به معنیِ ریا، تقیّه و فریبکاری است[4]؛ و در اصطلاح بکار بُردنِ مُنظّم یک واژه بدو معنی است. و گفته‌اند که «طنزگوی برای خود دو نوع شنونده یا خواننده فرض می‌کُند: یک گروه که به ظاهرِ معنی یا معنی ظاهر فریفته می‌شوند، و گروه دیگری که معنی پنهانی را می‌گیرند و

---

۱. *الاغانی*، قاهره، ۱۲/۴ـ۱۸۲، چاپ وزارة الثقافة القومیّه، بی.تا.

2. Reynold A. Nicholson, *A Literary History of Arabs*, pp. 72-4, London,

۳. ثَعالبی، *خاصّ‌الخاصّ*، ۱۰۲ «اُهْجُهُمْ و روح الأَمینِ مَعَک».

4. M. Hodgart, *Satire*, p. 130.

همراه با فریبنده یعنی طنزنویس بر فریب‌خورده می‌خندند.»[1] برای این کار معمولاً یک شخصیّت (و بیشتر شخصیّتِ داستانی) لازم است که بوسیلهٔ هجاگو مُسلَّم فرض می‌شود یعنی یک شخصیّتِ افسانه‌یی را واقعی فرض می‌کند؛ مانندِ طلخک در داستانهای عُبید؛ یاشخصیّتی که هیچ ریشهٔ تاریخی و داستانی ندارد و صرفاً ساختهٔ ذهنِ هجاگوست؛ آن‌گاه یک قالبِ نَقْلی که از طریق آن بیان دو معنیِ یک لفظ امکان‌پذیر باشد، بکار می‌برند. و در این راه، طنز با پاردی، سَفَرِ خیالی فیلسوفان، مدینهٔ فاضله و یا قهرمان مسخره[2] شباهتِ بسیار پیدا می‌کند. یک نمونهٔ برجستهٔ این سبکِ طنز آن است که مثلاً هجاگویی چون سویفت، آدم‌خواری[3] را به عنوانِ مرهمی جهت دردهایِ مردم ایرلند تجویز می‌کند: کودکان فقیر برای سربریده شدن و کُشتار جهتِ میزهای پررنگ و نگارِ بزرگان باید فربه شوند. در اینجا وی «ماسکِ» یک اقتصاددان را، که با قاطعیّت و قدرت برای آبادانی ناحیه و پیشرفت آن اظهارنظر می‌کند، و با استدلالِ قاطع سکوت و ابن الوقتی رساله‌های اقتصادی عصر خود را انتقاد می‌کند، می‌پوشد به نحوی که می‌خواهد نظریّهٔ خود را عملی سازد. خواننده، عجالةً مجذوبِ بُرهان و سبکِ دلنشین او می‌گردد، تا وقتی که به اصطلاحْ دام آماده شد: سویفت از کمین‌گاه به سوی خواننده جَسته می‌گوید «تو هم ای خوانندهٔ ریاکار! که به سوی ایرلندی گرسنه با بی‌تفاوتی می‌نگری، از یک آدم خوار بهتر نیستی.»[4] بنابراین، هنر هجاگوی بسته به وقت‌شناسی اوست: چنانکه سویفت به طورِ کامل چنین می‌کُند. او لحظه‌یی راکه باید «ماسک» خود را برداشته، نیّت خود را آشکار کند، خود برمی‌گُزیند. همچنین آگاه باید بود که اگر طنزِ کمی منتهی به دشنامِ سخت و استهزاء گردد که گاه بسیار مؤثّر می‌افتد؛ طنزِ زیاد نیز به شکستِ خود هجاگوی می‌انجامد و از تأثیر آن کاسته می‌شود. طنز، وسیلهٔ معمولیِ نمایشِ مضحک بودن خودنمایی‌های آدمی‌زاده است، و معمولاً بوسیلهٔ استادان کُمدی چون شکسپیر، مولیر، جین اوستن[5] بکار رفته اما نه با هجاگویی دراز و دشنامِ تند.

نزدیک به معنی تهکُّم و یا یکی از اقسامِ آن در ادبیات تازی و پارسی تجاهُل العارف

1. *Ibid*, p. 131.

2. Mock-Heroic.

3. Cannibalism

4. Swift, *A Modest Proposal*, P. 17 - 18, London, 1931.

5. Jane Austen.

است. ارسطو که در بدست دادن تعاریف دقیق شهرت دارد، مدّعی است که تجاهُل‌العارف یا تهکُّم[1] بدین معنی ضدِّ لاف‌زنی است و در واقع به معنیِ «اجتناب از تظاهر و خودنمایی» و حتی «خود-کم‌انگاری»[2] است. بهترین نمایندهٔ عمل به این شیوه در ادبیّاتِ غربی سقراط یونانی (۳۹۹-۴۶۹ هـ. ق.) است. وی پس از آنکه توسُّط یک نیروی غیبی[3]، خردمندترین مرد روزگارِ خویش خوانده شد، آغاز به پرسیدن سؤالات از مردم کرد[4]. برای توجیه سؤالات خویش، سقراط ادّعا می‌کرد که خودِ او هیچ چیزی نمی‌داند: بدین ترتیب می‌خواست از مردانِ مشهورِ زمان خویش که در رشتهٔ خود به دانشمندی شناخته شده بودند، و خودشان نیز خود را دانشور[5] می‌پنداشتند، یاد بگیرد. یقیناً آنها بهتر از او می‌دانستند، و یقیناً آنچه را که می‌کردند می‌فهمیدند و می‌فهمیدند چرا آن کار را انجام می‌دهند. با این همه، بر اثرِ سؤالات نرم ولی ماهرانهٔ او معمولاً روشن می‌شد که آنها چیزی را نمی‌دانسته‌اند، و از این بدتر نمی‌دانسته‌اند که چیزی نمی‌دانسته‌اند.[6]

در اینجا باید بحثی در «تجاهل‌العارِف» کرد: تجاهُل‌العارف، عبارت از آمیختن شکّ به یقین و کشانیدنِ امرِ معلوم به راه و جایی دیگر است به سبب نکته‌یی که در آن هست، چنانکه خدایْ‌تعالیٰ به حکایت از قول پیامبرِ ما(ص) می‌گوید: وَ إِنّا اَوْ إِيّاكُمْ لَعَلَىٰ هُدیً او فی ضَلالٍ مُبِیْنٍ (سبأ، ۳۴ / آیهٔ ۲۴) یعنی که احوالِ ما و شما از دو بیرون نیست: یا ما یا شما گمراهیم و یا ما یا شما بر هدایت و راهِ راستیم، چون ممکن نیست که با این دو قول و اعتقادِ مخالف، هردو بر حقّ باشیم یا هردو بر باطِل. و در اینجا شکّی نبود نه از خدای و نه از رسول. و غَرَض آنکه دروغزن و بر باطل شمایید. و این همچنان است که ابوالاسود

---

۱. در مآخذ اسلامی ـ ایرانی، تجاهل العارف یا تجاهُل عارف (نادان وانمودن دانا خود را)، اصطلاحی است در فن بدیع (یا آرایش سخن) و مراد این است که شاعر یا نویسنده از چیزی آشکار و شناخته چنان سخن بگوید که گویی آن را ندانسته و نشناخته است. و قصدِ از آن مبالغه در تشبیه، شگفتی نمودن، سرزنش و خوار شمردن و بدنام کردن ناکسان و جز اینهاست. مثال برای موردِ اول این بیت سعدی است:

یارب آن روی است یا برگ سمن؟ یارب آن موی است یا مُشگ خُتن

و برای موارد دیگر نمونه‌هایی در متن ارائه شده است.

2. Self - depreciation.

3. Delphic oracle.

4. Aristotle, *Ethics*, p. 197.

5. Sophists (= سوفسطاییان)

6. A. W. Benn, *History of Ancient Philosophy* (London, 1936), pp. 45-46.

دُوئلی خاندانِ پیامبر(ص) و امیر مؤمنان(ع) را مدح گفت، در پایانْ این بیت آورد:

فَـإنْ یَکُ حُـبُّهُم رَشَـداً اُصْـبُه وَ لَسْتُ بِـمُخْطِئٍ إن کـانَ غَـیّاً

= اگر دوستی ایشان حقّ است و هدایت، من حقّ را دریافتم، و اگر خلاف حقّ است من خطا نکرده‌ام. بَنُوقُشَیر با او دشمن بودند، گفتند: تو با این بیت‌ها در دین خود شکّ کردی. و او به حاضرجوابی معروف بود، بر فور آیتِ بالا را خواند و گفت: آیا خدا و رسولِ او نیز در شکّ‌اند که چنین می‌گویند[1]؟! و مثال آن از تازی این شعر مجنونِ بنی عامر است:

بِـــاللّٰهِ یـــا ظَـــبَیَاتُ قُـلْنَ لنـا لیلایَ مِنْکُنَّ اَمْ لیلیٰ مِـنَ‌البَشَـر؟

خدای را به ما بگویید ای آهوان صحرا که لیلیِ من از شماست یا از نوعِ آدمی‌زاده؟ و در فارسی این بیت:

روزگار آشفته‌تر یا زلفِ تو یا کارِ من ذَرّه کمتر یا دهانت یا دلِ غمخوارِ من؟



با این همه، تعبیر تجاهل العارف یا «تهکُّمِ سقراطی»[2] که بیشترِ اوقات با تجاهل العارفِ تازی و پارسی قریب‌المعنی درمی‌آید بوسیلهٔ خود سقراط بکار نرفته است. و این ارسطویِ شاگردِ افلاطون بود که «ایرونی» یا تهکُّم را در معنیِ درست و خوبِ آن بکار برد. او می‌نویسد «مردمان مُتهکّم که تجاهُل العارف را بکار می‌برند از لحاظ مَنِش جذّاب‌تر بنظر می‌آیند، زیرا شخصِ موردِ نظر آنها احساس می‌کند که تجاهل‌کننده قصدِ انتفاع مادی ندارد بلکه می‌خواهد از غرور و تظاهر پرهیز کند... چنانکه سقراط را عادت بر این بود»[3] به عبارت دیگر، در این شیوه طنزگوی یا متهکّم مفهوم ضعف و نادانیِ خود را با آرزوی مؤدّبانه و شرمسار خود به یادگرفتن و فهمیدن همراه می‌کند، و این نمودارِ شیوهٔ محاضرهٔ سقراطی بود. به احتمال زیاد این مفهوم تهکُّم سقراطی از طریقِ رومیان به جهان اسلامی انتقال یافت و از آنجا به غرب رفت.

---

۱. ← عسکری، *الصناعتین*، ۴۱۲؛ عباسی، *معاهدالتنصیص*، ۱۶۷/۳؛ ابوالفتوح، تفسیر، ۲۱۵/۹ - ۲۱۶، شعرانی؛ امام فخر، تفسیرکبیر، ۱۲۱/۲؛ جرجانی، تعریفات، ۴۶؛ تفتازانی، *مطوّل*، ۱۲۷؛ تهانوی، *کشّافِ اصطلاحات*، ۲۵۵/۱. ← بقره، ۲ / آیهٔ ۲۴، که ادیبان آن را نیز نمونهٔ دیگری از «تجاهُل العارف» بشمار آورده‌اند.

2. Socratic irony.

3. *Ethics*, Book Four. pp. 166-67.

این مفهوم توسُّط طنزنویسان تازی و پارسی به اشکالِ مختلف عرضه شده، بویژه زمانی که از سادگی مردم و خرافه‌پرستی آنان و یا عوام‌فریبی حُکّام سخن به میان آورده‌اند. اما تهکُّم و طنز در اینجا همچون تهکُّم سقراطی ملایم و لطیف نیست، زیرا بیشتر از نوعی است که احتمالاً می‌توان آن را «استهزاء» یا «ریشخند» یا «دست‌انداختن» نامید (=Sarcastic)، و معمولاً چنان نیشدار و تند است که نمی‌توان صرفاً با خنده‌یی از رویِ آن گذشت. دو نمونهٔ زیر را در فارسی می‌توان دو نوع از این دست تهکُّم بشمار آورد. در اینجا نیز می‌توان آثارِ نفوذ طنزِ تازی را مشاهده کرد. یکی از آن دو نمونه این است که عبید می‌گوید «شخصی مولانا عضدالدّین را گفت: اهل خانهٔ من نادیده به دُعای تو مشغولند: گفت: نادیده چرا، شاید دیده باشند؟»[۱] در اینجا واژهٔ «شناختن» و یا «دیدن» دو معنی دربردارد یکی رؤیت، و یکی رابطهٔ جنسی. نمونهٔ دوم، قطعهٔ مشهور ملک‌الشعرای بهار (۱۹۵۱-۱۸۶۶) است که در شمار بهترین قطعاتِ زبان فارسی بشمار توان آورد:

دیدم به بصره دخترکی اعجمی نَسَب — روشن نموده شهر به نورِ جمالِ خویش
می‌خواند درسِ قرآن در پیشِ شیخِ شهر — وز شیخ دل رُبوده به غُنج و دَلالِ خویش
می‌داد شیخ درسِ «ضلالٌ مبین» بدو — و آهنگ ضاد رفته به اوج کمال خویش
دختر نداشت طاقتِ گفتارِ حرفِ ضاد — با آن دهانِ کوچک غنچه مثال خویش
می‌داد شیخ را به «دَلالٌ مبین» جواب — و آن شیخ می‌نمود مکرَّر مقال خویش
گفتم‌به شیخ راهِ «ضلال» اینقَدَر مپوی — کاین‌شوخ منصرف‌نشود از خیالِ خویش
بهتر همان بُوَد که بمانید هردُوان — اودر«دَلالِ»خویش‌وتواندر«ضلالِ»خویش[۲]

در اینجا معنی ظاهریِ «ضلال» اشاره است به آیتِ قرآنی (سورهٔ یوسف، ۱۲/ آیه ۳۰)[۳]، ولی مقصود باطنی شاعر استهزاء شیخی است که تلفُّظ کلماتِ قرآن مجید (=تجوید) را به عَبَث به دختری اعجمی‌نسب تعلیم می‌کند، از طَرَفی ظاهرِ کلام شاعر اشاره است به اینکه به شیخ تجویدگوی می‌گوید بهتر است که آیتِ کریمهٔ «ضلالٌ مبین»

---

۱. *رسالهٔ دلگشا*، ۱۱۲.
۲. *دیوان*، ۲/۳۲-۶۳۱، چاپ امیرکبیر، ۱۳۵۲ هـ. ش.
۳. «و زنانی در شهر گفتند: زنِ عَزیز (مصر) با غلامش مراوده می‌کند برای نفسِ خویش و (از راهِ) مَحبّت به او (= یُوسف) دل داده است. به راستی ما او را در گمراهی آشکار می‌بینیم». این تعبیر بارِ دیگر در آیاتِ قرآنی آمده است. نیز ← : طَبْرسی، *مجمع‌البیان*، ۲۳۰/۵، چاپ صیدا، ۱۹۴۸.

را برای خود نگه دارد، ولی باطناً هدفش این است که با این شیوهٔ رفتارْ خودِ او در «گمراهی آشکار» است.

در پایان می‌توان گفت که «هزل و هجو» چنانکه فرای گفته است «یک طنزِ پیکارجوی است؛ هجاگوی طنز را به عنوان وسیله‌یی بکار می‌بَرَد تا خوانندهٔ خود را ناراحت سازد، خشنودی او را برهم زند، و او را در پیکار بر ضدِّ حماقتِ رایج در جهان و در میانِ آدمیان با خود همگام و شریک گرداند»[1].



طنز تصویری

طنز گذشته از اینکه از زبان شاعران و نویسندگان تراویده، در خامهٔ نقاشان و صورتگران و پیکرتراشان نیز راه یافته است. چنانکه بخش نسبةً مهمّی از طنزِ جدید را طنزِ تصویری پُر می‌کند، بدین معنی که نیکوکاری و بدکاری آدمی را جز در قالب الفاظ، در قالب صُوَر و اشکال نیز مشاهده می‌کنیم. از این قبیل طنز، چند مورد بویژه اهمّیّت دارد، و در فرهنگ غربی به ویژه شهرت زیادی یافته است: ۱) کارتون؛ ۲) کاریکاتور ۳) تراوستری (= Travestry) یعنی تغییر شکل و زشت ساختن یک اثر و یا یک شخص. که اینک دربارهٔ دو مورد اوّل مختصر بحثی می‌کنیم:

۱. کارتون (= Cartoon)، عبارت از نوعی نقّاشی یا طرّاحی است که ترکیبی خنده‌انگیز به رویدادهای جاری یا اشخاص می‌دهد، و میانِ شوخی ملایم یا هزلِ تند در نوسان است. اصل کلمه از ایتالیایی Cartone به معنی کاغذ بزرگ (یا مقوّا) می‌آید. کسی را که این طرّاحی و نقش‌آفرینی را انجام می‌دهد «کارتونیست» (= Cartóonist) می‌گویند.

از مهم‌ترین اقسام کارتون، کارتون سیاسی[2] است (که آن را کارتون سرمقاله‌یی نیز می‌گویند)، و آن عبارت از بیانِ ترسیمی عقیده‌یی است که به اخبار جاریه، سیاست، و یا بی‌عدالتی اجتماعی مربوط می‌شود و به احتمال زیاد علاقهٔ عامّه رابرمی‌انگیزد. این کارتون معمولاً در صفحه «سرمقالهٔ» یک روزنامه چاپ می‌شود، ولی اگر مطلبِ کارتون اهمّیّت بسیاری داشته باشد، ممکن است به صفحات دیگر نیز کشیده شود.

---

1. N. Frye, *The Anatomy of Criticism*. p. 223, Princeton, New Jersey 1973.

2. Political cartoon.

کارتونیست‌های اولیّهٔ فرانسوی هانوره دومیر[1] (۷۹-۱۸۰۸) و ژان‌لویی فُورِن[2] (۱۹۳۱-۱۸۵۲)، و کارتونیست‌های انگلیسی سرجان تِنیِل[3] (۱۹۱۴-۱۸۲۰)، و جورج کروئیک‌شنک[4] (۱۸۷۸-۱۷۹۲)، بسیاری از این دست کارتن را بر روی بشقاب‌های مسی و تنه‌های چوب کنده و یا طرّاحی کرده‌اند، و همان حالتِ جَذّاب و تکان دهنده‌یی را که کارتون گران موفق معاصر ایجاد می‌کنند، پدید می‌آورند. شیوه‌های کارتون‌گری البته متفاوت است، ولی اندیشه‌هایی که در کارتون‌های ۱۹۶۰ اظهار گشته، گاهی همان اندازه گزنده و از حیث سیاسی در نَوَسان است که کارتون‌های قرن نوزدهم بوده است، چنانکه اگر کسی کارتون‌هایی از هر دو قرن را پهلوی هم بنهد همان مجازها و کنایه‌های مشترک و مشابه در آنها را می‌یابد.[5]

۲. *کاریکاتور* (= Caricature = شکلک سازی)، عبارت از هزل یا مسخره کردن به شیوهٔ تصویر یا پیکرتراشی است. کاریکاتور ممکن است شخصی، اجتماعی، یا سیاسی باشد. به بیانی دیگر، کاریکاتور، نقش یا تصویرِ طنزآمیزی است که اجزای صورت یا اندام‌های بدن یا خواصّ و احوالِ شخص یا اشخاص یا گروهی را به شیوه‌های اغراق‌آمیز و بیشتر خنده‌انگیز مجسم می‌کند. کاریکاتور شخصی احتمالاً بسیار قدیم باشد، ولی ظاهراً به صورتِ منسجم، تنها از نیمهٔ دوم سدهٔ شانزدهم متداول شده است، یعنی زمانی که در بلونیا کاراتچی و هنرمندان مکتبِ او[6] خود را با کشیدن «پورتره»هایِ سمبلیک «نمادی» همدیگر و دوستانشان مشغول می‌کردند، آغاز شده است.

در سدهٔ هجدهم بازارِ کاریکاتور در انگلستان رونق بسیار یافت. و کاریکاتورسازانی از قبیل هوگارْث (= W. Hogarth) [۱۷۶۴ - ۱۶۹۷ م.] با گسترش دادن هنر کاریکاتورسازی، به ساختن و صورت کردنِ کاریکاتورهای هجوآمیزِ اجتماعی و سیاسی نیز پرداختند، و بدین‌ترتیب گامی در راهِ تهیّهٔ «کارتون» برداشتند.

1. Honoré Daumier
2. Jean Louis Forian
3. Sir John Tenniel
4. George Cruikshank
5. *Ency, International*, 4/132 - 133; Thomas Craven, *Cartoon Cavalcade*, London, 1943.
6. Carracci and the artists.

فصل پنجم

واژگان طنز و شوخ‌طبعی

در این فصل واژه‌هایی را که برای بیان مفاهیمِ طنزآمیز و هجو و هزل و شوخ‌طبعی و جز آنها از آن استفاده می‌شده و اکنون می‌شود به ترتیب الفبایی آورده‌ایم و تا حدِّ مقدور مُعادل‌های انگلیسی آنها را یاد کرده‌ایم. اما نگارنده نه تنها ادّعای استقصای کامل ندارد بلکه نیک آگاه است که مبلغ زیادی از واژه‌ها و تعبیراتی که در زبانِ وسیع فارسی بکار می‌رود و در لابلای کتب ادبی، تاریخی، فلسفی، و دینی ما پراگنده است، هنوز در این فهرست وارد نشده است. این عَدَمِ استقصاء چند دلیل دارد:

نُخست اینکه، موضوعی که در این کتاب مطرح است، بحثِ از آن بدین صورت در ایران تازگی دارد و پیشینیان در این راه کارِ عمده‌یی نکرده‌اند و راه باز نشده است و جادّهٔ ناهموار این قبیل مباحث کوبیده نشده است؛

دوم اینکه، معمولاً ذهن نویسنده مشغول است و حال آنکه ذهنِ خواننده، دست‌کم زمانی که کتاب را وَرَق می‌زند و یا می‌خواند، فارغ و آزاد است[1]. و از این روی، آنچه را که قبلاً دیده و یا شنیده می‌تواند در حاشیهٔ نسخهٔ خود یادداشت کند و اگر خواست

---

۱. این عبارت نکته‌سنجانه از جاحظ است که یاقوت حموی در *ارشادالاریب* (۷۹/۶، چاپ دارالمأمون) از او آورده است «عَقْلُ المُنشِیءِ مَشْغولٌ وَ عَقْلُ المُتَصَفِّحِ فارِغٌ.»

می‌تواند از راهِ لطف با نویسنده در میان بگذارد و کارِ او را استوارتر و دقیق‌تر سازد. و اگر این همکاری انجام نگیرد، مؤلّف یک تنه نمی‌تواند این کار وسیع و بایسته را انجام بدهد.

سوم اینکه، رشتهٔ کارِ من فلسفه و مباحثِ عقلی است، و از این روی، اگر مَثَلاً کتابی در مباحثِ جوهر، عَرَض، مقولاتِ عَشْر، وجود و ماهیّت؛ یا مقولات فلسفی جدید همچون قضایای ترکیبی یا تحلیلی کانت و جز آن می‌نوشتم راحت‌تر از این کار می‌بود که اکنون بدست گرفته‌ام. چه، نیازی به تصفُّح دیوان‌ها و متن‌های نظم و نثر فارسی و تازی استادانِ متقدّم ــ که اغلب آنها فهرست لغات و تعبیرات ندارد ــ نداشتم و این همه فکر و اندیشهٔ خود را نمی‌فرسودم و حافظه را رنجور نمی‌کردم؛ و یا برای پیدا کردنِ آیات و تفسیرِ جنبهٔ خاصّ برخی از آنها به تورُّق کُتب مفصَّلِ تفسیر نیازی نمی‌داشتم.

ممکن است برخی از خوانندگانِ بصیر و نکته‌سنج بگویند: «آقاجان! کسی تُرا مجبور نساخته بود که خود را در کاری که تخصُّص نداری به رنج و زحمت بیندازی و بعد از آن این همه ناله سربدهی.» این انتقاد کاملاً منطقی و صائب است. اما نگارنده دو عذر دارد: یکی این است که آدمی‌زاده گاهی چیزی را می‌پسندد، و بی‌آنکه چندوچونِ آن را بسنجد به‌دنبالِ آن‌می‌رود و درراهِ‌طلب به‌تَگ می‌ایستد، اما چون وارد شد و سختیِ مطلوبِ خود را دریافت می‌خواهد کارِ خود را ناتمام رها کند. و در اینجاست که دلش بار نمی‌دهد و اگر همّتی داشته باشد از این کار تن می‌زند. بنده نیز به قولِ شاعر «گُفتم که رهیست آسان»، ولی چون دقیق شدم و تُند درکار آمدم دریافتم که «در هر قَدَمی هزار دام است!»

جاحظ بصری (وفات ۲۵۵ هـ. ق.) مُتکلّم بود و در زُمرهٔ معتزله بود و آراءِ خاصّی داشت. اما مدتی در جانورشناسی تحقیقاتی کرده بود و به آن مبحث علاقه‌مند شده بود. و سرانجام کتابی نوشت به نام *الحیوان*[۱] که در جانورشناسی در همهٔ تاریخ تمدُّن اسلامی شاید کتابی به آن جامعیّت ننوشته‌اند. او در یک جایِ کتاب خود می‌نویسد:

«من در این کتاب و پرداختنِ آن موانع و احوالی داشتم که مرا از رسیدن به آنچه می‌خواستم منع می‌کرد: نخستینِ آنها بیماری سخت بود[۲]؛ دومینِ آن موانع، کمی دوستان و یاران بود، سومینِ آنها طولِ کتاب بود؛ چهارمین مانع این بود که اگر من کتابی به همین درازی و با همین میزانِ الفاظ و معانی دربارهٔ عرض و جوهر، طَفره، تولُّد،

۱. کتاب *الحیوان*، هفت مُجلّد، چاپ قاهره، ۵-۱۹۴۹، به اهتمامِ عبدالسلام محمد هارون.

۲. ← فصلِ سوم، شمارهٔ ۵ از همین کتابِ حاضر.

مُداخَلَه، غرائز و تماسّ و جز آنها می‌نوشتم وقتِ اندکی می‌گرفت و هرچه زودتر بپایان می‌بُردم؛ زیرا در این راه گرفتارِ یاد کردن اشعار و تتبُّعِ امثال و استخراج آیاتِ قرآنی و یافتن روایات حُجَّت و صحیح، که در کُتُبِ گوناگون پراگنده است، و صورتِ هریک از آنها با دیگری اختلاف شکلِ عظیم دارد، نمی‌شدم. از این روی، اگر در این کتاب به خَلَلی از نظر اضطراب لفظی، و بدی تألیف و گسیختگی نظم و قرارگرفتن چیزی نه در جای خود برخوردند، امید است با تصویری که من از احوال خود بدست دادم، معذورم دارند...»[1].

عذر دوم من این است که، کاری که من انجام داده‌ام کار تحقیقی اساسی نیست و تنها کوشیده‌ام دورنمایی را در معرضِ دیدِ خوانندگان قرار بدهم، لذا به صراحت می‌توانم گفت که کارِ اساسی و تخصُّصی را در این باره باید مُعاصران و آیندگان انجام بدهند، و در این میان، اگر تألیفِ این ضعیف هم به عنوان دریچه‌یی تلقی شود به آن موضوع وسیع دقیق و تازه، خشنود خواهم بود. با این همه، در این بحث نیز کوشیده‌ام که مَباحثِ اَدَبی از نِکات و دقایق فلسفی عاری نباشد، چنانکه می‌توانم گفت که این رساله یک جنبهٔ کاملاً عمیقِ فلسفی دارد و بر صاحب‌نظران پوشیده نخواهد ماند.



در شرح لغات، تنها آن معانی را که به کارِ ما مربوط می‌شود یاد کرده‌ایم و گرنه، بسیاری از کلماتِ یاد شده در این فهرست، در جایِ دیگر و مقامی دیگر ممکن است معانی یا معنای دیگری هم داشته باشد.



شاید برخی از خوانندگانِ گرامی بگویند که خواندنِ معانیِ لغاتِ مُفردَه فایده‌یی دربرندارد. اما حقّ این است که: اولاً اصطلاحاتْ ترجمه و تعریف شده؛ ثانیاً در این رساله مثال‌های شعريِ و نثری را چُنان انتخاب کرده‌ام که بسیاری از اشعار در نفسِ خویش، زیبا، خواندنی و حتی به خاطرسپردنی است و در حقیقت جُنگِ شعری را می‌ماند که برای تفریح خاطر و آگاهی خوانندگان، هردو، فراهم آمده باشد.



۱. ابتذال (=Vulgarity): در لغت، در باختن و نگاه داشتن چیزی ــ از اضداد

---

۱. *الحیوان*، ۲۰۹/۴ـ۲۰۸.

(*غیاث*)؛ و مجازاً به معنی بی‌اعتباری و بی‌قدری (*غیاث*). ولی در اصطلاح ادیبان، گفتن و سرودنِ سخنان بی‌مایه و پست و ترک کردنِ رعایت و احترام بکار می‌رود. إبْتَذَل و تَبَذَّلَ: تَرَکَ الاحتشامَ و التَّصَوُّنَ (*قاموس*)، انبساط. و در عبارتِ زیر از ابوحیان توحیدی (*اخلاق الوزیرین*، ۲۹۵، دمشق، ۱۹۶۵، به اهتمام محمدبن تاویت الطنجی) به معنی «مسخره کردن به بذله و شوخی» آمده است «... و قالَ آلزّعفرانيُّ الشاعِرُ: کَیْفَ یَکُونُ هذا الرَّجُلُ ــ یعنی صاحب بن عَبّاد ــ دیّاناً وَ مُتألّهاً، وَ هُوَ یبتذلُ العَلَویّةَ و الاشرافَ و یُهِیْنُهُم أعوانُهُ = زعفرانی شاعر (به من که ابوحیّان توحیدی‌ام) گفت: این مرد ــ یعنی صاحبِ عباد ــ چگونه خداپرست و دیندار است و حال آنکه عَلویان و اشراف را به بذله و شوخی کردن مسخره می‌کند و اَعوانِ او نیز به آنان اهانت می‌کنند؟» اسم و صفت ازاین کلمه مُبتذل است. انوری گوید (*دیوان*، ۲۹۲/۱، چاپ مدرّس):

ای کرده دردِ عشقِ تو اشکم به خونِ دل وی ایزدم سرشته به مهرِ تو در اَزَل...
صدری‌که‌چون‌سُخَن ز سخن‌هایِ او رود ادراک منهزم شود و عقل مُبتذل

۲. **إختلاط** (Confusion; insanity=): در لغت، تباه شدن و آمیختن (**غیاث**) ولی اصطلاحاً به معنی پریشانی ذهن و فساد عقل و ناسازگویی می‌آید. إخْتَلَطَ آلرَّجُلُ: فَسَدَ عَقْلُهُ (*قاموس و المُنجد*). ابن مُعتزّ (وفات ۲۹۶ هـ. ق.) پسرعمّ معتضدِ خلیفه دربارهٔ جُعیفرانِ مُوَسوس گوید (*طَبقات الشعراء*، ۱۵۷، چاپ مرحوم اقبال): «کان جُعَیْفرانُ اَدیباً شاعِراً مَطْبُوعاً و غُلِبَتْ علیه المُرَّةُ آلسَّوداءُ فَاخْتَلَطَ وَ بَطَلَ فی اکثرِ اَوْقاتِهِ و مُعَظَّمِ اَحوالِهِ. ثُم کانَ إذا أفاقَ ثابَ إلیهِ عَقْلُهُ وَ طَبْعهُ فقال الشعرَ آلجَیّدَ...»

۳. **اُرْدَک پرانی** (Practical joke=): ظرافت و مسخرگی کردن (*غیاث*). اشرف گوید:

بــه فــوجِ طــائرانِ آســمانی کُند موج از غُراب اردک پرانی

(**غیاث**).

۴. **استخفاف** (Despising; making light=): سبک شمردن، خوار داشتن و سبک گردانیدن (*غیاث*). ابن سینا در (*شفا*، منطق، بخش ۹ «شعر»، ۴۱، قاهره، ۱۹۶۶/۱۳۸۶، به اهتمام عبدالرحمن بدوی) آن را مرادف استهزاء بکار برده است «و القوموديا (← قوموذیا در همین بخش) یُرادُ بها المحاکاةُ آلّتی هِیَ شدیدةُ الترذیلِ، و لیس بکُلِّ ما هو شرٌّ، ولکنّ بالجَنسِ مِنَ‌الشرِّالذی یستفحش و یکون المقصود به الاستهزاءُ و الاستخفافُ.»
و استخفافِ عِرْض = بی‌مُبالاتی و بی‌احترامی دربارهٔ آب‌رویِ کسی به گفتارونوشتار.

۵. استطراف (Considering a thing as new and witty=): خوش گشتن و شگفتی داشتن به چیزی؛ طرفه شمردن. «چون فاتحهٔ این محنت پیدا شد، جمعی از معارِف ماوراءالنهر به لَذّت استطراف و استجداد مایل شدند، و از تطاوُل و تمادی ایّام آلِ سامان ملالت نمودند.»[۱] جاحظ آن را جزو واژه‌های هزلی در برابرِ جِدّ و در ردیفِ بَطالت، ظرافت، سُرور و ضَحْک آورده است «فَرُبَّ شِعْرٍ یَبْلُغُ بِفَرْط غَباوَةِ صاحِبِهِ مِنَ السُّرُورِ وَالضَّحْکِ وَ آلاستطرافِ ما لایَبْلُغُه حَشْدَ اَحَرِّ آلنَّوادِر و اجمع المعانی» یعنی: بسیار شعر باشد که از فرط، کانایی گوینده‌اش، از شادی و خنده و خوشی، بهترین نوادر و جمع‌ترین معانی به گَردِ آن نمی‌رسد[۲].» سعدِوراوینی در (*مرزبان‌نامه*، ۹، قزوینی) آرد: «واگر... استطرافی که این نَمَط را نمودند باز نمایم تکلُّفی در صورتِ تصلُّفِ من غیر الحاجه نموده باشم».

۶. استظراف (Considering humorous=): استظراف، استظرفَهُ استظرافاً: وَجَدَهُ ظریفاً؛ عَدَّهُ ظریفاً (*لسان‌العرب*). شگفت‌آمدن، غریب شمردن (*منتهی‌الارب*) در عبارتِ زیر از یاقوت هم به معنی شگفتی نمودن و هم شوخی‌آمیز یافتن راست درمی‌آید «فاستظرفتُ ذٰلک و عجبتُ منه»[۳] و نیز در این عبارت جاحظ به هر دو معنی می‌توان گرفت که می‌گوید «من، دو چیز را سخت شوخی‌آمیز می‌یابم (یا سخت از آندو به شگفتی اندر می‌شوم): یکی شنیدنِ حدیث یا سخن تازیان؛ دومی احتجاجِ دو تن که در علم کلام سخن درمی‌پیوندند، البته دو تنی که چیزی از آن علم نمی‌دانند؛ زیرا چنان از هزل و فَکاهت و شوخی غریب مجلس را پُر می‌کنند که هر مادر عزادار و هر مرد به غایت خشمگین را به خنده می‌اندازند. و اگر این کار یعنی پیکارِ دو متکلم حلال نیست، باری از بابِ لهو و خنده و سرور و بَطالت و تشاغُل است که در هر فنّی رواست.»[۴] به هر جهت، استظراف اینجا به معنی شوخی‌آمیز یافتن مناسب‌تر می‌آید.

---

۱. سعد وراوینی، *مرزبان‌نامه*، ۹، چاپ علاّمهٔ قزوینی، لایدن، ۱۹۰۸.

۲. *الحیوان*، الکتاب الاول، الجزء الثالث، الطبعة الثانیة، ۱۳۸۵/۱۹۶۵ مصر، به تحقیق و شرح عبدالسلام محمد هارون، ۵.

۳. معجم *الادباء*، ۴۵۲/۲، س ۷، چاپ مارگلیوث، ۱۹۳۴.

۴. *الحیوان*، ۶/۳ «و انا أستظرفُ امرین استظرافاً شدیداً: احدهما استماعُ حدیث‌الاعراب؛ و الامر الآخَر احتجاجُ متنازعین فی الکلام و هما لایُحسنانِ منه شیئاً؛ فانّهما یُثیرانِ من غریب الطیب [ای الهزل و الفکاهَة] ما یُضحِک کُلَّ ثکلانَ و إن تشدد، و کُلَّ غضبانَ وَ إن أَحْرَقَهُ لهیب الغضب. و لو اَنّ ذلک لایحلُّ لکانَ فی باب اللهو و الضحِک و السرور و البطالة و التشاغلِ مایجوز فی کلّ فنٍّ.»

۷. **استهجان** (=Considering shameful): عیب کردن، زشت شمردنِ گفتار و سخن (*منتهی‌الارب*). استهجنَ استهجاناً اَلقولَ وَاَلعَمَلَ: استقبحَهُ (*لسان*).

۸. **استهزاء** (=Deriding; scorn, scoff): خندستانی کردن، فسوس داشتن، ریشخند کردن.در قرآن‌نیز (سورهٔ۲، آیه ۱۴) آمده است «بیگمان ما فسوس می‌داشتیم». و صورتِ مُمالِ آن استهزی است که در شعر ادیب صابر ترمذی (وفات ۵۴۶ ه‍. ق.) آمده است:

همی کند هنرش بر زمانه استحقار		همی کند نَسَبش بر ستاره استهزی

و ابوالفرج رونی (وفات ۵۱۰ ه‍. ق.) گوید:

نبود با ودیعت استحقار		نَبُوَد با شریعت إسْتهزی

۹. **استیزه رویی** ⟵ ستیزه رویی.

۱۰. **اُشْتُلم کردن** (=Speaking severely): غلبه و تندی کردن، درشت گفتن (*غیاث*). نظامی گنجوی گوید (*لیلی و مجنون*، ۵۳-۵۲، چاپ وحید):

کُردی خَرَکی به کعبه گُم کرد		در کعبه دوید و اشتلم کرد
کاین بادیه را رهی دراز است		گُم کردنِ خر ز من چه راز است
آن گفت و چو گفت باز پس دید		خر دید و چو دید خندید
گفتا خَرَم از میانه گُم بود		و آن یافتنش به اشتلم بود

□ □ □

چون گُل بگذار نرم‌خویی		بگُذر چو بنفشه از دورویی
جایی باشد که خار باید		دیوانگیی بکار باید
می‌باش چو خار حربه بر دوش		تا خرمنِ گل کَشی در آغوش...

۱۱. **افسوسی** : عوامانه = حیف نون! (مثنوی، ۱/ بیت ۲۵۶۱)

عقل او می‌گفت کاین گریه ز چیست		بر چنان افسوسیان شاید گریست

انوری (*دیوان*، ۵۶۶):

آخر افسوستان نیاید از آنکْ		ملک در دستِ مشتی افسوسی است

(= مسخره در خورِ دریغ و حسرت)

۱۲. **انبساط** (=Mirth): ترک حشمت و گُستاخی، بی‌ملاحظگی؛ خوش طبعی. مولوی می‌گوید (مثنوی، ابیات ۷۱-۲۶۷۰، دفتر اول، نیکلسن):

حُکم حق گُسْترد بهرِ ما بساط		که بگویید از طریقِ انبساط

هرچه آید بر زبانتان بی‌حَذَر همچو طِفلانِ یگانه با پدر ← تبسُّط

۱۳. انتقاد ← نقد.

اینک دو نمونه انتقاد از ("صاحبیه"، *کلیّات*، ۴۴۰):

حدیثِ وقف به جایی رسید در شیراز که نیست جُز سَلِس البول را در او ادرار
فقیه گُرسنه تحصیل چون تواند کرد مگر به روز گدایی کند به شب تکرار!

□ □ □

چو خویشتن تواند که مَی خورد قاضی ضرورت است که بر دیگران بگیرد سخت
که گفت پیرزن از میوه می‌کند پرهیز؟ دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به درخت!

۱۴. بدهانی (Talking obscenely=): فُحش، ناسزاگویی.

۱۵. بدزبانی (Ill-tonguedness=): دشنام، فحش. فردوسی گوید (*شاهنامه*، ابیات ۲ـ۲۱۴۱۱، چاپ مُهل):

تو با او چنین بدزبانی مکن چُنین تندی و دل‌گرانی مکن

و نیز در این بیت:

که یک چند بودی به ری مرزبان یکی مردِ بی‌دانشِ بدزبان

۱۶. بدگویی (Talking ribaldly=): دشنام دادن. حافظ گوید:

تو پنداری که بدگو رفت و جان بُرد حسابش با کرام الکاتبین است

نظامی گنجوی گوید (*شرفنامه*، ۴۲، چاپ وحید):

ز بدگویِ بَد گُفته پنهان کُنم به پاداشِ نیکش پشیمان کُنم

مولوی گوید (*دیوان کبیر*، ۲۰۶/۳):

من این ایوان نُه تو را نمی‌دانم، نمی‌دانم من این نَقاش جادو را نمی‌دانم، نمی‌دانم...
مراگوید یکی مشفق «بدت گویند بدگویان» نکو گو را و بدگو را نمی‌دانم، نمی‌دانم!

۱۷. بَذاء، بذاءَت (Being impudent; obscene in conversation=): بدزبانی؛ بی‌شرمی. الفحشُ وَالسَّبُّ وَالبَذاءُ بمعنیً. و صفتِ آن بَذیء بر وزن فعیل است. پیامبر (ص) فرمود «لیسَ المؤمن بالطَّعّانِ و لاباللّعان و لابالسَّبّابِ و لاالبَذیء»[1].

۱۸. بِذاء (Being impudent to each other=): مصدر دوم از باب مفاعله (مُباذَءَت)

---

۱. شرح *نهج‌البلاغه*، ۱۴۰/۱۰، مصر، ۱۹۶۱.

بهمدیگر دشنام دادن (*لسان‌العرب*). پیامبر اکرم (ص) گوید «البِذاءُ لُؤْمٌ و صُحْبَةُ آلاَحمق شؤْمٌ» (راغب، *محاضرات*، ۳۹۲/۲).

۱۹. بذله (Pleasantry; witticism=): سخن مرغوب، لطیفه، هزل، مُطایبه (*غیاث*). «شبهای دراز نخفتی و *بذله* و لطیفه گفتی» (*سمک عیار*، ۱۸۲/۱).

قطران‌گُریخت‌ازدَرِفضلون‌زبس‌عطاش　　　آن‌چون‌توبذل‌وین‌چورهی‌بذله‌یی‌نداشت

۲۰. بذله بازی (Buffoonery=): شوخی، لاغ. عبید گوید (کلیّات، ۶۲، چاپ اقبال):

هیچ نوعی برای وضعِ جماع　　　بهتر از رسم بذله‌بازی نیست

۲۱. بذله‌پردازی (Pleasantry=): لطیفه‌گویی، هزل‌گویی، لاغ (*غیاث*). «روزی شخصی خوش محضر پاکیزه منظر نکته‌انداز بذله‌پردازِ شیرین لهجهٔ چرب زبانِ لطیفه‌گویِ به‌نشین که همنشینیِ ملوک را شایستی به رغبتی صادق و شوقی غالب از کشوری دوردست بر آوازهٔ محاسن و مکارم پادشاه به خدمت آستانهٔ او شتافت...»[۱]

۲۲. بذله‌گُویی (Jocularity=): شوخ‌طبعی؛ مسخرگی؛ لاغ‌گویی (ناظم‌الاطبّاء، لغت‌نامه، معین): قاآنی گُوید:

گرم مهر و نرم چهر و زود صلح و دیرجنگ

تازه‌روی و عشوه‌جوی و بذله‌گوی و نکته‌یاب

حافظ گوید (*دیوان*، ۹۹، چاپ قزوینی):

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی　　　می‌خواند دوش‌درس‌مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل　　　تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله‌گوی　　　تا خواجه می‌خورد به غزلهای پهلوی

سعدی آرد («گلستان»، ۱۸۱، *کُلّیات*):

اگر صد ناپسند آید ز درویش　　　رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک بذله گوید پادشاهی　　　از اقلیمی به اقلیمی رسانند

۲۳. بزگرفتن: تمسخر کردن؛ هزل (*غیاث*، ۱۱۱).

۲۴. بَطالت (Being idle; vanity=): مصدر از بَطِلَ یَبْطَلُ بَطَالَةً فی کلامِهِ: هَزَل؛ یاوه‌گویی. ودرعبارتی‌که‌پیش‌ازاین‌ازجاحِظ‌نقل‌کردیم‌به‌همین‌معنی‌است. شاعرعرب‌گوید:

---

۱. سعد وراوینی، *مرزبان‌نامه*، ۴۸.

إنَّ البـــطالةَ و الکســـل   احـــلی مـذاقاً مِـنْ عسـل

ابن مُعتز دربارهٔ جُعیفران موسوس گوید (*طبقات الشعراء*، ۱۵۷، چاپ اقبال): «... کانَ جعیفرانُ ادیباً شاعراً مطبوعاً و غُلِبَتْ علیه المُرَّةُ السوداءُ فاختلط و بَطَل فی اکثر اوقاتِهِ و مُعَظَّمِ احواله بطالةً. ثم کانَ إذا اَفاقَ ثابَ إلَیه عقلُهُ و طَبْعُهُ فقال الشعرَ الجیّدَ».← اختلاط.

۲۵. بی‌ادبی (Rudeness; ill-breeding=): بی‌دانشی، بی‌تربیتی، گُستاخی و جسارت در سخن و هر گُفتارِ زشت. حافظ گوید (*دیوان*، ۴۵، قزوینی):

اگرچه عرضِ هنر پیشِ یار بی‌ادبی است   زبان‌خموش ولیکن‌دهان‌پُر از عربی‌است

باز گوید (*دیوان*، ۴۵، چاپ قزوینی):

هزار عقل و اَدَب داشتم من ای خواجه   کنون‌که‌مست‌خرابم صلاح بی‌ادبی است

و اسم و صفتِ از آن بی‌اَدَب است. مولوی گوید (*مثنوی*، ۲۱۷/۳، علاءالدوله):

لنگ و لُوک و چفته شکل و بی‌اَدَب   سـویِ او مـی‌غیژ و او را مـی‌طلب

سعدی آرَد (*گلستان*، ص ۱۱۸، چاپ فروغی):

«لقمان را گُفتند اَدَب از که آموختی گفت: از بی‌اَدَبان، که هرچه از ایشان در نَظَرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم...».

۲۶. بی‌حِفاظی (Impudence=): دریدگی و هتاکی و بی‌شرمی. در (*قابوسنامه*، ۲۴ نفیسی) آرد: «... و شرم از بی‌حفاظی و فحش و دروغ گفتن‌دار، و از گفتار و صلاح کردار شرم مدار که بسیار مردم باشد که از شرمگینی از غرضهای خویش بازماند.»

۲۷. بی‌حیایی (Effrontery=): بی‌شرمی، بی‌تربیتی، گُستاخی، جسارت. سعدی گُوید (بوستان، ۷۱):

دُوُم پـــردهٔ بـــی‌حیایی مَـــتن   که خود می‌دری پردهٔ خـویشتن

۲۸. بی‌خُرْدَگی (Stupidity=): بی‌ادبی، گُستاخی. انوری گوید (*دیوان*، ۲۴۰/۱، مدرّس):

انـــوری بـــی‌خردگی‌ها مـــی‌کند   تو بزرگی کن بر او خـرده مگیر

۲۹. بی‌شرمی (Immodesty; shamelessness=): بی‌حیایی، بی‌آزرمی؛ گُفتارِ زشت. سعدی گوید (بوستان، ۸۷، چاپ فروغی):

بـلندِ آوازِ نـادان گـردن افـراخت   که دانا را به بی‌شرمی برانداخت
نـمی‌دانـد که آهنگِ حـجازی   فـروماند ز بـانگِ طـبل غـازی

ناصرخسرو گوید (دیوان، ۱۵۹):

گر آبِ روی همی بایدت، قناعت را چو من به نیک و بد اندر، امام باید کرد
وگرنه همچو فلان و فلان به بی‌شرمی به پیشِ خلقْ رُخانْ چون رخام باید کرد

عنصرالمعالی در (*قابوس‌نامه*، ۲۴، چاپ نفیسی) آرد «... بسیار جای باشد که شرم بر مردم وبال گردد، چنان شرمگین مباش که از شرمگینی در مُهمّات خویش تقصیر کنی و خَلَل در کارِ تو راه یابد، که بسیار جای بُوَد که بی‌شرمی باید کردن تا غَرَض حاصل شود ... و جایِ شرم و جایِ بی‌شرمی هر دو باید دانست.»

۳۰. بَیغاره (Reproach; reproof=): سرزنش و خُرده‌گیری، طعنه (*برهانِ قاطع*). اسدیِ طوسی گوید (حاشیهٔ برهان):

ز فرمانِ شه ننگ و بَیغاره نیست به هر وجه کِهْ را ز مِه چاره نیست

سنایی گوید (*دیوان*، ۱۰۱۴، مدرّس):

عقل و جانم بُرد شوخی آفتی عَیّاره‌یی باددستی خاکی‌یی بی‌آبی آتش پاره‌یی...
گه در ایمان از رُخِ ایمان فزایَش خجلتی گاه بر کُفر از دو زلفِ کافِرش بَیغاره‌یی...
هر زمان‌در زلفِ‌جان‌آویز از او گر بنگری خونِ خلقی تازه یابی در خَم هر تاره‌یی

نظامی گوید (گنجینه، ۲۳):

ز هر یک زبان هرکه آگه بُوَد زبانش ز بیغاره کُوته بُوَد

۳۱. بی‌نمکی (Insipidity, ill-behaviour=): وقاحت، زشتکاری؛ شوخ‌طبعیِ بیمزه، عَدَم ظرافت. نظامی گنجوی گوید (*لیلی و مجنون*، ۲۳۳، چاپ وحید):

این بی‌نمکی فَلَک همی‌کرد وآن خوش‌نَمَکی جگر همی‌خورد

۳۲. پراگنده‌گویی (Confusion in one's speech=): بیهوده‌گویی؛ پریشان‌گویی. سعدی گوید (*بوستان*، ۱۱۱، ۲۱۸ فروغی):

پراگنده‌گویی حدیثم شنید جُز اَحْسَنت گُفتن طریقی ندید

□ □ □

اگر ابلهی مُشگ راگنده گفت تو مجموع باش او پراکنده گفت

۳۳. پَرده‌دری (Immodesty=): بی‌شرمی، بی‌حیایی؛ افشاءِ سرّ، هتّاکی (*غیاث*؛ *برهان*). سعدی گوید (*بوستان*، ۳۷۵):

شنیدم که از پارسایان یکی به طیبت بخندید با کودکی

دگــــر پـــارسایان خـــلوت‌نشین | بـــه عـــیبش فـتادند در پـوستین
به آخـر نـماند ایـن حکـایت نـهفت | بـه صـاحب نـظرباز گـفتند و گـفت
مَـدَر پـرده بـر یـارِ شـوریده حـال | نه طیبت حـرامست و غـیبت حـلال

همو گوید (*بوستان*، ۳۵۲):

در آیـینه گـر خـویشتن دیـدمی | به بـی‌دانشـی پـرده نـدریدمی...
اگـر عـالِمی هـیبتِ خـود مَـبَر | وگـر جـاهلی پـردهٔ خـود مَـدَر

۳۴. **پریشان گـویی** (=Confusion in one's speech) : یـاوه‌گـویی، بـیهوده‌گـویی؛ پراگنده‌گویی. مولوی گوید (*دیوانِ شمس*، جزو دوم، چاپ فروزانفر، ۱۶۶):

گر نَخُسپی شبی ای جان چه شود؟ | وَر نگُـویی درِ هـجران چـه شـود؟
ور بـــــیاری شَـــبَکی روز آری | از بـــرایِ دل یـــاران، چـه شـود؟
ور ز خـــوانِ کـــرم و نـــعمتِ تـو | زنده گردد دو سه مهمان چه شـود؟
ور ز دلداری و جـــان بـخشیِ تـو | زنده گردد دو سه بی‌جان چه شود؟
بس کُن و جمع کُـن و خـامش بـاش | گـر نگـویی تـو پـریشان چـه شـود؟

۳۵. **پیشانی کردن** (=Impudence): شوخی وبی‌شرمی کردن. حافظ گـوید (*دیـوان*، ۳۳۵، قزوینی):

دل زناوَکِ چشمت گوش‌داشتم‌لیکن | ابروی کماندارت می‌بَرَد بـه *پیشانی*

۳۶. **تَبَسُّط** (=Impudence): گُستاخ بـودن و دوسـتانه پـروایِ شـرم و حـیا نـداشـتن (*تاج‌المصادر*، زوزنی). در *کلیله و دمنهٔ* ترجمه و انشاءِ نصرالله منشی (۱۰۴ چاپ استاد مینوی) گوید «نگذشت بس روزگاری که حقارتِ‌نفس و انحطاطِ منزلتِ خویش در دِلِ موشان‌بشناختم...وکار از دَرَجَتِ‌تبسُّط‌به‌حدّتسلُّط‌رسید،وتحکُّم‌هایِ‌بی‌وجه‌درمیان‌آمد.»

۳۷. **تَبَطُّل** (=Idleness; pleasantry): التَعَطُّل و التَّفَرُّغ مِنَ العمل، الهزل (*لسان*، اقرب الموارد) = بیکارگی = بیکاری؛ لاغ و مسخرگی.

۳۸. **تجاهُل العارف** یا تجاهُلِ عارف، نوعی از استهزاء و طنز است. ارسطو در *کتاب شعر* (۷۰، ترجمهٔ انگلیسی و کتاب اخلاق (۶۷ـ۱۶۶، ترجمهٔ انگلیسی) طنز (=Irony) را با تجاهُلِ عارف یا خُودکم‌انگـاری (=Self-depreciation) مـرادف آورده است. ← : پیشگفتار، و فصلِ ۴ از همین کتاب حاضر.

۳۹. **تخلیط** (=Embroilment; raving): هَذَیانِ در کلام، آمیختن و وارد کردنِ باطل

در کلام؛ نامعقول و یاوه گفتن. تخلیط کردن: یاوه گفتن و فضولی کردن (*غیاث* و *لسان‌العرب*). نظامی گنجوی گوید (خسرو و شیرین، ۵، چاپ وحید، ۱۳۱۳ هـ. ش.):

کرا زَهره ز حمّالان راهش — که تخلیطی کند دربارگاهش
خداوندیش با کس مشترک نیست — همه حمّالِ فرمانند و شک نیست

خَلَّطَ تخلیطاً فی کَلامِهِ: هذی؛ تکَلَّمَ بغیر المعقول (*لسان‌العرب*). گاهی نیز به معنی «به زبان ذهن کسی را در حقِّ دیگری آشفته کردن» می‌آید. و نمونهٔ این معنی سخنی است که نظامی عروضی در *چهارمقاله* (چاپ قزوینی ـ مُعین، ۷۹-۷۸، انتشاراتِ زَوّار، تهران، ۱۳۳۳ هـ. ش.) دربارهٔ فردوسی و سلطان محمود و خواجهٔ بزرگ احمدِ حسنِ کاتب آرد «... و فردوسی ... روی به حضرت نهاد به غزنین، و به پایمردیِ خواجهٔ بزرگ احمدِ حسنِ کاتب [*شاهنامه*] عرضه کرد، و قبول افتاد. و سلطان محمود از خواجه منتّ‌ها داشت. اما خواجهٔ بزرگ مُنازِعان داشت که پیوسته خاکِ *تخلیط* در قَدَحِ جاهِ او همی‌انداختند. محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم. گفتند: پنجاه هزار درم، و این خود بسیار باشد، که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب ... و سلطان محمود مردی متعصّب بود، در او این **تخلیط** بگرفت و مسموع افتاد. در جمله بیست هزار درم به فردوسی رسید. به غایت رنجور شد و به گرمابه رفت و برآمد، فُقّاعی بخورد و آن سیم میانِ حمّامی و فُقّاعی قسمت فرمود. سیاست محمود دانست، به شب از غزنین برفت...»

این معنی نیز با معنی لغوی که در آغازِ شرح این مادّه یاد شد مُناسبتِ تمام دارد.

در *طبقات الشعراء*، ابن معتزّ، ۱۵۶، اقبال آشتیانی آرد:

«کانَ جعیفران بن اصفر من ساکنی سُرَّ من رَأیٰ و یُکنیٰ اباالفضل مولده و منشأُه ببغداد و کانَ ابوه من ابناءِ الجند الخراسانیّة. و کان جُعیفرانُ ادیباً شاعراً مطبوعاً و غُلِبت علیه المُرَّه السوداء فاختلط و بطل فی اکثر اوقاتِهِ و معظَّم احوالِهِ ثُمَّ کان اذا افاق ثاب الیه عقله و طبعه فقال الشعر الجیّد».

۴۰. تخنیث (Calling neutral =): نر ـ ماده خواندن. در *طبقات الشعراء*، ابن المعتزّ، ۱۵۶، چاپ اقبال) آرد:

«اخبارُ ابن سادةِ المعروفِ بالمُخَنَّثِ: حَدَثّنی عمر بن عبدالرحمن قال حَدَّثنی بادنجانة ـ و هُوَ اَحَدُ اولادِ آلفَضْلِ بن الربیع قال: تذاکرنا یوماً الطبایعَ الاربعَ و تکلّمنا فیها و ابن شادة [ظ: سادة] حاضِرٌ. فقال: اکثرتم اَلقوْلَ فی الطبایع و ما حقیقتها عندی إلاّ ان تأکُلَ

و تَشْربَ و تینکَ. فقلنا: هٰذه ثلاثٌ و الطبایعُ اربعٌ. قال: صدقّتم و الغلطُ کان منی: الطّبایع ان تأکُلَ و تَشْرِبَ و تنیک و تُناک!»

۴۱. **تخییل** (=Making one suppose or fancy; deceiving): به خیال انداختن، خیالِ باطل‌نما؛ خیال. مولوی گوید (مثنوی، جلد ۱، بیتِ ۵۴۴، نیکلسن؛ *دیوان کبیر*، بیت ۲۴۲۱۰، چاپ فروزانفر):

عینِ آن تخییل را حکمت کند　　　عینِ آن زهرآب را شربت کند

□ □ □

تخییل‌هارا آن‌صَمَد روزی حقیقت‌ها کند　　　تا در رسد در زندگی اَشکالِ گُمراه آمده

۴۲. **تَرْفَند** (Falsity; idleness): سخن بیهوده؛ یاوه؛ دروغ (*لغتِ فرسِ* اسدی، ۸۸، چاپ اقبال). سوزنی گوید (*دیوان*، ۲۱۹):

جز مدح تو ترفند بود هرچه نویسم　　　کردم قَلَم از نامهٔ ترفند شکسته

فرخی سیستانی گوید (*دیوان*، ۴۵۲، چاپ دبیر سیاقی؛ *لغتِ فُرس*، ۶۹):

با هنر او همه هنرها یافه　　　با سخنِ او همه سخن‌ها ترفند

ناصرِ خسرو گوید (*دیوان*، ۹۰، چاپ مینوی ـ محقّق):

چون خود نکنی چنانکه گویی　　　پندِ تو بُوَد دروغ و ترفند

مُعزّی گوید (*دیوان*، ۲۰۸، چاپ اقبال؛ نفیسی، *احوال و اشعار* رودکی، ۱۲۹/۳):

آری چو سخن‌هایِ جفای تو شنودم　　　در گوش نگیرم سُخَنِ یاوه و ترفند

۴۳. **تُرکانه سُخَن گفتن** (=Idle-talking:vanity): یاوه و مُهمَل و سُست و درشت گفتن. نظامی گُوید (گنجینهٔ گنجوی، ۳۵، چاپِ وحید، ۱۳۱۷ هـ. ش.):

تُرکی صفتی وفایِ ما نیست　　　تُرکانه سخن سزایِ ما نیست

۴۴. **تُرَهّات** (=Bagatelles; vain words): هزل، سخنِ یاوه. «زاهد گفت: اگر مرا آرزویِ مریدِ بسیار و تَبَع انبوه نبودی و به تُرَّهاتِ دزد فریفته نگشتمی آن فرصت نیافتی»، «وَ مَلِک از شنیدنِ این تُرَّهات مستغنی است، که به کمال حَزْم و نفاذِ عَزْم خاک در چشم ملوک زده است و از بأس و سیاستِ خویش در حریمِ ممالک پاسبان بیدار و دیده‌بانِ دوربین گماشته...»، «شَگال جواب داد که: ای دوستان و برادران، از این تُرَّهات درگذرید؛ و چون می‌دانید که دی گذشت و فردا درنمی‌توان یافت از امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ راه را شاید، که این دنیایِ فریبنده سراسر عیب است، هنر همین دارد که مزرعتِ

آخِرت است، در وی تخمی می‌توان افگند که رَیْع آن در عُقبیٰ مُهنّاتر می‌باشد» (*کلیله و دمنه*، چاپ مینوی، ۷۸، ۲۰۰، ۱۰ـ۳۰۹، تهران، ۱۳۴۳ هـ. ش.).

در نَفْثة *المصدور* (۶۱ـ۶۰، چاپ تهران، ۱۳۰۷ هـ. ش.) آمده است «تا سَحَر سُرمهٔ سَهْر کشیده بودم و طولَ اللّیلِ ـ إلاّ قلیلاً ـ **تُرَّهات** و خرافات درهم نوشته.»

این واژه «در کُتُبِ فارسی و عَرَبی از نظم و نثر فراوان بکار رفته و از اینکه با هزل و جَزافات و خرافات و اشعار (به قصد تخفیف و طعن کردنِ بر شعر) مترادف آورده شده است، معلوم می‌شود که مراد از آن گفته‌های باطل و اقوال سست و بی‌پَر و پا بوده است و داستان‌های واهی و بیهوده و بی‌حاصل هرچند که خوش‌آیند و نمکین و فَرَح‌انگیز باشد» (مینوی، حاشیهٔ *کلیله و دمنه*، ۷۸).

برخی از محقّقان نیز گفته‌اند: **تُرَّهات**، راه‌های باریک است که از جاده و شاهْ راه جدا و مُنشعِب گردد. و آن جمع تُرَّه است که ظاهراً مُعرَّب «توراهه» و «دوراهه» است. این کلمه به اتّفاقِ اهل لغت پارسی مُعرَّب است، و در استعاره به معنیِ «باطل» بکار می‌رود. ← : احمد تیمور، *مختارات*، «منتخبات الامثال»، ۱۲۱، قاهره، ۱۳۷۶ هـ. ق.).

سنایی غزنوی گوید (حدیقه، ۱۸۷):

خاصّگان چون به خانه باز شدند — عامّه هم با سَرِ مجاز شدند
خاصّ در بندِ لَذّت و شهوات — عام و دربندِ هزل و تُرّاهات

و شمسِ قیسِ رازی این بیت را در جُزوِ «مَعایبِ شعر و مَردُواتِ کلام» مثال آورده (*المعجم فی معاییر اشعار العَجَم*، ۲۲۵، چاپ مدرس رضوی، تهران، ۱۳۱۴ هـ.ش.) و آن را نادرست شمرده می‌گوید «اصلْ تُرَّهات است بی‌اَلِف.»

انوری گوید (*دیوان*، ۶۱۸/۲، چاپ مدرّسِ رضوی، بنگاه ترجَمه، ۱۳۴۰ هـ.ش.):

دوستی در سَمَر کتابی داشت — یک دوصفحه به پیشِ من برخوانْد
که فلان شخص در فلان تاریخ — به یکی بیت بدره‌یی بفشانْد
و آن دگر پادشه به یک نکته — عالِمی را فرازِ تخت نشانْد
گفتم ای دوست تُرَّهات است این — این سُخَن بر زبان نشاید رانْد
آخر این قوم عادیان بودند — که خود از نسلشان کسی بنمانْد

همو در ستایشِ مقامات قاضی حمیدالدّین عمربن محمودِ بلخی (وفات حدود ۵۵۹ هـ. ق.) گوید (*دیوان*، ۵۲۳/۲):

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مُصطفیٰ
از مقامات حمیدالدّین شد اکنون تُرَّهات
اشکِ أعمیٰ دان مقاماتِ حریریّ و بدیع
پیشِ آن دریایِ مالامال از آبِ حیات...

مولانا گوید (*دیوان کبیر*، جزو دوّم، ۲۱۰ـ۲۰۹، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۴۵ ه.ش.):

نگفتمت مرو آنجا که مُبتلات کنند؟ — که‌سخت دست‌درازند بسته‌پات کنند؟...
نگفتمت به خرابات طُرفه مستانند؟ — که عقل را هدفِ تیر **تُرَّهات** کُنند؟
تو اعتماد مکن بر کمالِ دانش خویش — که کوهِ قاف شوی زود در هوات کُنند
خموش باش که این کودنانِ پست سخن — حشیشی‌اند و همین لحظه ژاژخات کُنند

۴۵. **تَسْخَر** (=Irony; mockery): استهزاء، ریشخند، مسخرگی و تمسخر (*برهان*). و آن خود از عَرَبی تَسْخَرُ بِهِ به معنی هَزِئَ بِهِ به فارسی آمده و تَسْخَر بر وزنِ لشکر شده است. و تعبیرهای تَسْخَر زدن، تَسخر شُدن، و تَسْخَرکردن از آن ساخته شده است. مولوی گُوید (مثنوی، ۴۷۸/۵، علاءالدّوله):

نامه‌یی آید به دستِ بنده‌یی — سر سیه از جُرم و فِسق آگنده‌یی
اندرو یک خیر و یک توفیق نه — جز که آزارِ دلِ صِدّیق نه
پُر ز سر تا پای زشتیّ و گُناه — تَسْخَر و خُنْبَک زدن بر اهلِ راه

و همو گوید (مثنوی، ۳۲۵/۴):

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی — قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یارب رحم ران — بر بَدان و مُفسِدان و طاغیان
بر همه تَسْخَرکُنانِ اهلِ خیر — بر همه کافِر دلانِ اهلِ دِیر
می‌نکردی او دُعا بر اصفیا — می‌بکردی او خبیثان را دُعا
مَر وِرا گفتند کاین معهود نیست — دعوتِ اهلِ ضَلالت جُود نیست
گفت نیکویی از اینها دیده‌ام — من دُعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خُبث و جور و ظلم چندان ساختند — که مرا از شر به خیر انداختند
هر دمی که رو به دنیا کردَمی — من‌ازایشان‌زخم‌و ضربت خوردمی...
چون سَبَب سازِ صَلاحِ من شدند — پس‌دُعاشان بر من است ای هوشمند

همو گوید (مثنوی، ۹۰/۱):

بشـــنو الفـــاظِ حکـیمِ بُـرده‌ای[1] سَر همانجا نِه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضالّ شد تســـخر و بـــازیچهٔ اطـــفال شـد

همو گوید: (مثنوی، ۲/۱۸۷):

ســـالها جســـتم نـدیدم زو نشـــان جز که طنز و تسخرِ این سرخوشان

و در غزل بسیار دل‌انگیزِ معروف نیز این واژه را بکار بُرده (دیـوان کـبیر، جـزو پـنجم، ۱۲۰-۱۹، فروزانفر):

من بیخود و تو بیخود، ما را که بَرَدخانه من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
درشـــهر یکـی کس را هشیار نـمی‌بینم هریک بَتَر از دیگر شوریده و دیـوانـه...
ای لوطیِ بربط زن،تو مست‌تری یا من؟ ای پیشِ چوتو مستی افسونِ من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمـد در هر نظرش مُضْمَر صد گلشن و کاشانه
چون‌کشتی‌بی‌لنگرکژمی‌شد و مَژ می‌شد وز حسرتِ او می‌مُرد صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کُجایی تو تَسْخَر زد و گُفتا من نـیمیم ز تُـرکستان نـیمیم ز فَـرغانه
مـن بـی‌سر و دسـتارم در خـانهٔ خَمّارم یک‌سینه‌سُخَن‌دارم‌هین‌شرح‌دهم‌یانه؟...

۴۶. **تُش نَفَسی** (Idle-talking=): یاوه‌گویی، هَزل (*غیاث*).

۴۷. **تَشاغُل** (Raillery; pleasantry): خود را مشغول کردن به شوخی و لهو از چیزی؛ لاغی. تَشاغَلَ تشاغُلاً بِالشّیءِ: بَطَلَ و هَزَلَ و لَهیٰ (*لسان‌العرب*).

⟵ استظراف در همین فصل.

جاحِظ آن را در ردیف بطالت و ظرافت آورده است (*الحیوان*، ۳/۶، مصر، ۱۹۶۵): «وَ اَنَا أَسْتَظْرِفُ اَمْرَیْنِ استظرافاً شـدیداً... وَلَوْأَنَّ ذٰلِکَ لایَحِلُّ لَکَانَ فی باب اللَّهْوِ و الضحک... وَالبَطالَةِ و السرور و التشاغُل ما یَجُوزُ فی کُلِّ فنٍّ».

۴۸. **تَشَدُّد** (Rigour=): تند و سخت سخن گفتن، سختی کـردن در رفـتار و گـفتار (*غیاث*).

۴۹. **تشنیع** (Reproaching; to talk ribaldry): زشت گفتن به کسی و ملامت کردن کسی را (*غیاث*). سعدی گوید (*مَواعِظ*، ۱۴۸، چاپ فروغی، تهران، بروخیم، ۱۳۲۰ هـ. ش.):

---

۱. بُرده = مجذوب. و آن اشاره به سنائی غزنوی است.

سـرِ تشـنیع نـداری طَـلَبِ یار مَکُـن		مگست نیش زند چون طَلَبِ نوش کُنی

نظامی گنجوی گوید (گنجینه، ۳۵، چاپ وحید):

شاه تشنیعِ تُرکِ خـود بشـناخت		هندوی کرد و پیشِ او درتـاخت

تشنیع زدن (= Reproaching) سرزنش، و ملامت کردن «تشنیع می‌زدند که قرآن بر محمّد (ص) چرا کلمه کلمه فرود می‌آید و سوره سوره فرو نمی‌آید، مصطفیٰ فرمود که این ابلهان چه می‌گویند اگر بر من تمام فرود آید من بگُدازم و نمانم؛ زیرا که واقف از اندکی بسیار فهم کند، و از چیزی چیزها، و از دفتر دفترها...» (*فیه مافیه*، ۲۹).

۵۰. تشــهیر (=Public exposure of a criminal): شـهرت دادنِ رسـوایـیِ کسـیرا (*غیاث*). و آن یا به فعل است مانند اینکه کسی را سوارِ چهارپا کرده به شهر گردانند تا مردمان عیب و رسوایی او بدانند؛و یا به قول است مانند اینکه به نظم یا به نثر معایب و فضاحاتِ کسی یا گروهی را در میان مردم بپراگنند تا او رُسوا و سرافگنده شود.

۵۱. تَطانُز (=Speaking ironically to each other): همدیگر را طنز کردن؛ با هـم طنز گُفتن (*لسان‌العرب*). این واژه را ابن سینا بکار بُرده («کتاب‌الشعر» از منطق *الشفاء*، ۲۹، چاپ عبدالرحمن بَدَوی، قاهره، ۱۹۶۶).

۵۲. تطفیل (=Going uninvited to a feast): طُفَیلی شدن.تَطَفَّلَ و طَفَّلَ: صَارَ طُفَیلیّاً. و الطُّفَیْلِیُّ: الّذی یَدْخُلُ وَ لیمةً وَلَمْ یُـدْعَ إلَـیها، وَ هُـوَ مـنسوبٌ الی رَجُـلٍ آسـمهُ طُـفَیل آلعَرائِسِ (*لسان‌العرب*). و نیز گفته‌اند تطفیل عبارت از دخـول در سـفرهٔ مـردمان بـرای خوردنِ طعام و نان است بی‌آنکه شخص را دعوت کرده باشند. و آن را از لئامت و پست فطرتی دانسته‌اند،وگفته‌اند:وَمِنَ‌اللؤم‌التطفیل، و هُوَ التعرُّضُ لِلطّعام، مِنْ غیرِ أَنْ یُدعَیٰ إلَیْهِ.

و علّت اینکه تطفیل را جزو مَباحثِ مُزاح و شوخ‌طبعی یادکرده‌اند به احتمال زیاد این است که کارهای آنان و حرکات و اعمالشان در عروسی‌ها و مجالسِ سرور مایهٔ خنده و لاغی و خوشی وقت مردم می‌شده است. کسانی که به تطفیل مشهورند در اَدَب تازی و فارسی بسیارند، و محقّقان و دانشمندانِ اسلام در اخبار آنها کتابهای زیادی پرداخته‌اند. جاحِظ بصری و ابن عبد ربّه و راغب اصفهانی و دیگران فصولِ مشبعی دربـارهٔ آنـان و اخبارشان آورده‌اند. و خطیب بغدادی (وفات ۴۶۳ هـ. ق.) مورّخ معروف *تاریخ بـغداد*، کتابی جداگانه به نام *التطفیل* پرداخته است. مقصود از طفیل هم که یاد شد طُفیل العرائس است که همهٔ طُفیلی‌ها بدو منسوب‌اند. شاید مشهورترین نمایندهٔ تطفیل اشعبِ طمّاع

باشد که نوادر و شوخ‌طبعی‌های او حتی در این اواخر توجه مستشرقان را به‌خود جلب کرده و از جمله روزنتال کتابی‌نوشته به نام *مُزاح در اسلامِ نخستین* (*Humour in Early Islam* =) که اخبار اشعب را در آن گردآوری کرده است و بحثی نیز در ماهیّت مزاح و خنده در آغاز آن آورده که اهمیّت بسیار دارد. نیز ← : جاحِظ، *البیان و التبیین*، ۲۵/۳-۲۲۱؛ ابن عبدربّه، *العقد الفرید*، ۶/۱۲-۲۰۵؛ ابن ندیم، *الفهرست*، ۲۰۹، چاپ تجدّد؛ دینوری، *المعارف*، ۶۱۲، دکتر ثروت عکاشه.

جاحِظ گوید: طفیل العرائس را گفتند «دو دو تا چند تا می‌شود؟» گفت «چهارتا کُلُوچه!» (*البیان و التبیین*، ۲۲۱/۳). قیل لِطُفَیلِ العرائس = «کَمْ اثنان فی اَثْنَیْنِ؟» قال «اَرْبَعةُ اَرْغِفَةٍ». سنائی در هجوِ شاعران معاصر خود گوید (حدیقه، ۴۹۲، مدرّس):

عـامیان را خـدایگـان دانـند　　　مـهتران را بـپاسان خـوانـند
همه ناشسته‌روی و منحوس‌انـد　　　همه *تطفیلْ‌خوی* و جاسوس‌اند!
یک قصیده دویست‌جا خـوانـده　　　پـیشِ هـر سِفْله ریش را لانـده

۵۳. **تطَنُّز** (=Mockery): تَطَنَّز بِهِ: کَلَّمَهُ بِاستهزاءٍ، با کسی به ریشخند سخن گفتن (*لسان*). این واژه را نیز ابن سینا بکار برده است. ← کتاب «شعر» (*الشفاء*، ۴۱، چاپ عبدالرحمن بَدَوی، قاهره، ۱۹۶۶) «وَ اَنْتَ تَرَیٰ ذٰلِکَ فی هَیأةِ وَجْهِ اَلمَسْخَرةِ عِنْدَ ما یُغیِّرُ سَحْنَتَهُ لِیَتَطَنَّز بِهِ...».

۵۴. **تَظارُف** (=Taking pains to appear witty and graceful): ظرافت نمودن، خود را شوخ‌طبع وانمودن. ← : ظرف.

۵۵. **تَظَرُّف** (=Affecting wit; showing off witty): ظرافت نمودن، خود را شوخ‌طبع وانمودن. ← ظرف.

۵۶. **تعریض** (=Rendering obnoxious; speaking ironically): به کنایه سخن گفتن (**غیاث**) به استهزاء گوشه زدن؛ سربسته سخن گفتن (مقابلِ **تصریح**). خاقانی گوید (*دیوان*، ۹۲۶، مرحوم دکتر ضیاءالدین سجّادی):

بـه تـعریض گـفتی کـه خـاقانیا　　　چه‌خوش‌داشت نظم‌روان عُنصری...
شـناسد اَفـاضِلِ کـه چـون مـن نـبود　　　بـه مـدح و غـزل دُرفشـان عـنصری

سعدی گوید (*گُلستان*، ۲۷): «ملک از توقُّع او روی درهم کشید و تعریض سؤال از اهلِ اَدَب در نظرش قبیح آمد».

نظامی گنجوی گوید (گنجینه، ۳۵):

چون سایه شده به پیشِ من پَست تعریض مرا گرفته در دست

۵۷. تَعَنُّت (=Finding fault with; making fun of): طعنه‌زنی؛ عیب کسی جُستن و بدگویی کردن (*غیاث*). سعدی گوید (*کلیّات*، «خواتیم»، ۸۰۴):

اگر هزار تعنُّت کُنی و طعنه زنی من این طریقِ محبّت ز دست نگذارم

همو گوید (*کلیّات*، ۶۲۹):

رها نمی‌کند این نظمِ چون زره درهم که خصم تیرِ تعنُّت برآورد زنیام

۵۸. تعنیف (=Reproaching hardly): سرزنش کردن و درشت‌گویی (*غیاث*). نصرالله منشی در (*کلیله و دمنه*، ۱۵۶، چاپ مینوی) آرد: «... شیر بفرمود تا او را ببستند و به احتیاط بازداشت، و طعمهٔ او بازگرفت، و ابوابِ تشدید و تعنیف تقدیم نمودند تا از گرسنگی و تشنگی بمرد...»

۵۹. تعییب (=Finding fault with): عیب‌جویی، عیب گرفتن بر گفتار و رفتار (*غیاث*).

۶۰. تعییر (=Reproaching, reviling): سرزنش کردن (*غیاث*). سَمَوأل بن عادیاء (= صموئیل بن عَدّی) گوید (راغب، *محاضرات الأُدَباء*، ۱۹۳/۱، بیروت، ۱۹۶۱):

تُعَيِّرُنا أَنّا قليلٌ عديدُنا فَقُلْتُ لها إنَّ ٱلكِرامَ قليلٌ...

إِذاَ ٱلمرءُ لَمْ يُدْنَسْ مِنَ ٱللؤمِ عِرْضُه فَكُلُّ رِداءٍ يَرْتَديه جميلٌ

۶۱. تغابی (=Being intentionally stupid): تغافل، خود را بی‌خبر وانمودن (*لسان‌العرب*). ابوتمّام طائی گوید (راغب، *محاضرات*، ۱۹۸/۱، بیروت، ۱۹۶۱):

لَيسَ ٱلغَبِيُّ بِسَيِّدٍ في قَوْمِهِ لٰكِنَّ سَيِّدَ قَوْمِهِ ٱلمُتغابي

۶۲. تغفیل (=being scatterbrained): بی‌خبر و نادان خواندن کسی را؛ غافل گذاشتن؛ به غفلت نسبت دادن (*منتخب اللغات*): غَفَّلَهُ ای: صَيَّرَهُ او سَمّاهُ غافِلاً. و المُغَفَّل: مَنْ لافِطْنَةَ لَهُ (*لسان العرب*). «... و روزها بر آن [پیمان] گذشت و مغفَّل را به سیم حاجت افتاد...، آوازی شنود که مُغَفَّل بُرده است...، و مغفَّل به برکتِ راستی و امانت و یُمنِ صدق و دیانت زر بستد و بازگشت» (*کلیله و دمنه*، ۱۱۸-۱۲۰، مینوی).

یکی از جالِب‌ترین بخش مُزاح و شوخ‌طبعی در متون تازی و پارسی «اَخبار الحَمْقیٰ و المُغَفَّلین = خبرهای کودنان و کانایان» است که بسیاری از اُدَباء و فُقَها و فُضَلاء آنها را

جمع‌آوری کرده‌اند. از آن جُمله جاحِظ در *البیان و التبیین* (۲/۳۱۹-۲۲۵، چاپ عبدالسلام محمد هارون، قاهره و بغداد، ۱۹۶۱) و ابن عبدربّه در *العقد الفرید* (۶/۲۱۷-۱۴۳، چاپ احمد امین، احمدالزین و الإبیاری. قاهره، ۱۹۴۹). ابشیهی در *المستطرف*، ۲/۲۴۲ این قصّهٔ لطیف را دربارهٔ تغفیل آورده: «حُکِیَ عَنِ الجاحِظِ اَنَّهُ قالَ اَلَّفْتُ کتاباً فی نَوادرِ المعلّمین و ما هم عَلَیهِ مِنَ التَّغَفُّلِ ثُمَّ رَجَعْتُ عَنْ ذٰلِکَ وَ عَزَمْتُ عَلیٰ تقطیعِ ذٰلِکَ. فَدَخَلْتُ یوماً مدینةً فَوَجَدْتُ فیها مُعلّماً فی هیأةٍ حَسَنةٍ فَسَلَّمْتُ عَلَیْهِ فَرَدَّ عَلَیَّ اَحْسَن رَدٍّ وَ رَحَّبَ بی، فَجَلَسْتُ عِنْدَهُ و باحَثْتُه فی اَلْقُرآنِ فَإذا هُوَ ماهِرٌ فیه ثم فاتَحتُهُ فی الفقهِ و النحوِ وَعلمِ المعقولِ و اَشعارِ اَلعَرَبِ فَإذا هُوَ کامِلُ اَلآدابِ. فَقُلْتُ هذا و اللّٰهُ ممّا یُقَوِّی عزمی عَلَیٰ تقطیعِ الکتابِ. قال: فَکُنْتُ اَخْتَلِفُ الیه وَ اَزُورُهُ فَجِئْتُ یوماً لزیارتِهِ فاذاً بالکُتّابِ مُغَلقٌ وَلَمْ اَجِدْهُ فَسألتُ عنه فقیل ماتَ لَهُ مَیِّتٌ، فَحَزِنَ علیه و جلس فی بیتِهِ للعَزاءِ. فَذَهَبْتُ اِلی بیته و طَرَقْتُ البابَ فَخَرَجَتْ اِلَّی جاریةٌ و قالَت «ماتُریدُ؟» قُلْتُ سَیّدَکِ. فدخلَت و خَرَجَتْ و قالتْ باسم اللّٰهِ فَدَخَلْتُ الیه و إذاً بِهِ جالِسٌ فقلت «عظَّمَ اللّٰهُ اَجْرَکَ. لَقَدْ کانَ لکُم فی رسولِ اللّٰهِ اُسوةٌ حسنةٌ. کُلُّ نَفْسٍ ذائقة الموتِ فعلیکَ بالصبر، ثم قلت لَهُ هذا الذی تُوُفّی و لدُکَ؟ قالَ لا. قُلْتُ فوالِدُکَ؟ قال لا، قُلْتُ فاخوکَ قال لا، قُلْتُ فزوجتک؟ قال لا، فقُلتُ و ما هُوَ مِنکَ؟ قال حبیبتی! فَقُلْتُ فی نفسی هٰذِهِ اوّل المَناحِسِ، فَقُلْتُ سبحانَ اللّٰهِ اَلنّساءُ کثیرٌ و ستَجِدُ غَیْرَها فقال أَتظُنُّ انی رأیتُها؟ قلتُ و هٰذِهِ منحسةٌ ثانیةٌ ثُمَّ قُلْتُ و کیفِ عشقتَ مَنْ لَمْ تَرَها؟ فقال اِعلم إنّی کُنْتُ جالِساً فی هذا المکانِ و انا انظر مِنَ اَلطاقِ اذ رأیتُ رَجُلاً عَلَیْهِ بُرْدٌ وَ هو یقولُ:

یا اُمَّ عَمْروٍ جزاکِ اللّٰهُ مَکْرُمَةً | رُدّی عَلَیَّ فؤادی اینما کانا
لاتأخذینَ فؤادی تلعبین بِهِ | فکیف یَلْعَبُ بالانسانِ انسانا

فَقُلْتُ فی نفسی لولا اَنّ امَّ عمرو هٰذِهِ ما فی‌الدنیا احسنُ منها ماقیلَ فیها هذا الشعرُ فعشقتها فلمّا کانَ منذ یَوْمینِ مَرّ ذٰلِکَ الرَّجُلُ بعینه وَ هُوَ یقولُ:

لَقَدْ ذهب الحمارُ بأمّ عمروٍ | فَلاٰ رَجَعَتْ و لا رَجَعَ اَلحِمارُ!

فعلمتُ انّها ماتت فَحَزِنْتُ علیها وَ اَغْلَقْتُ المکتبَ فجلستُ فی الدار! فَقُلْتُ یا هذا اِنّی کُنْتُ اَلَّفْتُ کتاباً فی نوادِرکم معشرالمعلّمین، وکُنتُ حین صاحبتُکَ عَزمتُ عَلیٰ تقطیعِهِ وَ آلآنَ قَدْ قَویَتْ عزمی عَلَیٰ اِبقائِهِ و اول ما اَبْدَأُ اَبْدأُ بِکَ اِنْ شاءَ اللّٰه تعالیٰ!» راغب اصفهانی آرد (*محاضرات*، ۱/۳۵):

کَفَی ٱلمرءَ نقصاً اَنْ یُقال بأنّهُ مُعلّمُ صبیانٍ وَ اِن کانَ فاضلاً

در بسیاری کُتُب دیگر اخبار آنان را به تفضیل ذکر کرده‌اند.

۶۳. **تفکُّه** (Admiring; speaking humorously =): شگفتی نمودن؛ سخن شوخی‌آمیز و دلپذیر راندن. ← : فکاهت.

نصرالله منشی در (*کلیله و دمنه*، ۳۴۶، چاپ مینوی) آرد: «... و خردمند باید که این ابواب از جهتِ تفهُّم برخوانَد نه برای تفکُّه، تا از فواید آن انتفاع تواند گرفت، و اخلاق و عادتِ خویش از عیب و غفلت و وصمت مصون دارد.»

۶۴. **تفکیه** (Speaking humorously; witticism=): خوش منشی نمودن و شوخی کردن با کسی به سخن لطیف و شیرین. فَکَّهَ ٱلرَّجُلَ: اَطْرَفَهُ بِمُلَحِ الکَلام و اَطْرَبَهُ، و فاکَهَ مُفاکَهَةً ٱلرَّجُلَ: ما زَحَهُ (*لسان العرب*). وَ ٱلفُکَاهَةُ: اسمٌ مِنَ التفکیه و المُزاح وَ ما تُتَمتَّعُ بِهِ مِنْ حدیثٍ وَ سِواهُ (*اقرب الموارد*). ← : فُکاهت.

۶۵. **تقبیح** (Exposing a fool deed; reproaching=): زشت کردن رفتار و گفتار کسی را (*غیاث*، *لسان العرب*). نظامی عروضی گوید (*چهارمقاله*، ۲۰): «و از قیاساتِ منطقی بعید و بیگانه نباشد [یعنی ادیب]، و مراتبِ ابناءِ زمانه شناسد و مَقادیرِ اهلِ روزگار داند، و به حُطامِ دنیاوی و مُزخرفاتِ آن مشغول نباشد، و به تحسین و تقبیحِ اصحاب اَغراض و اربابِ اَغماض التفات نکند و غِرّه نشود...»

۶۶. **تقریع** (Reproaching=) سرزنش، بیغاره؛ سخن یاوه و دور از عقل گفتن (*لسان‌العرب* و *غیاث*).

۶۷. **تِلْعابه** (Witty; playful=): کثیر ٱللَّعب (شرح *نهج‌البلاغه*، ۶/۳۳۰). ← : لَعْب.

۶۸. **تماجُن** (Indecent humour; onscenity=): با هم شوخی کردن. تماجَنَ ای: تمازَحَ، و المتماجِنُ: المُتمازِحُ: شوخ طبع و ظریف. ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی (وفات ۵۹۷ هـ. ق.) نیز کتابی در اخبارِ ظریفان و مُتماجِنان تألیف کرده به نام *اَخبار ٱلظِّرافِ و المتماجنین* که به سال ۱۳۴۷ هـ. ق. در دمشق چاپ شده است. این کتاب در سه باب است: بابِ اول ظرافت‌هایی است که از مردان نقل شده؛ باب دوم ظرافت‌هایی است که از زنان یاد شده، و باب سوم در ظرافت‌هایِ کودکان است. ← مُجون و ظرافت.

۶۹. **تَماخُره** (Buffoonery; humour=): هزل و مُزاح و مسخرگی و ظَرافت (*آنندراج*). ناصرِ خسرو گوید (*دیوان*، ۳۸۳، چاپ مینوی و محقّق):

گر تو تَماخَره کنی اندر چنین سَفَر بر خویشتن کُنی تو نه بر من تَماخَره

۷۰. تَمَسْخُر (=Derision): ریشخندکردن، مسخره کردن. ظهیرفاریابی گوید(*دیوان*، ۲۷۰):

بر وضع ما به چشمِ حقارت مبین ظهیر هازل مشو که ما نه سزایِ تَمَسْخُریم

«تَمَسْخُر» مصدری است که مردم از مَسْخَره ساخته‌اند. وَیَبْنونَ مِنْهُ فِعلاً فَیَقُولُونَ «تَمَسْخَرَ علیه» ای هَزِئَ مِنْهُ (*المنجد*).

۷۱. تَمَلُّح (=Humour): تَظَرُّف، به شوخی وانمودن چیزی (*لسان*). ابوحیّان توحیدی در *اخلاق الوزیرین*، ۷۵، آرد: «... سُئِلَ عَنْ ابی الحارثِ الْجُمَیِّز عَمَّنْ یَحْضُرُ مائِدَةَ محمدبن یحییٰ. قال: اَلْمَلائِکَةُ. قیل: نَسْأَلُکَ عَمَّنْ یَأْکُلُ مَعَهُ. قال: الذُّبابُ. فَإنَّ هٰذا مِنْ بابِ التَّمَلُّحِ وَالمَجانَة، و لیسَ مِنْ قبیلِ الصِّدقِ فی شیءٍ؛ وَ إن کانَ بَعْضُ الصِّدقِ مشوباً، و بعضُ الحقِّ ممزُوجاً فَلا بأسَ وَ لاحَرَجَ، فَإنَّ ذلک القَدَرَ لایَقْلِبُ الصِّدْقَ کَذِباً و لا یُحیل الحقَّ باطِلاً، وَ اَیْنَ المحضُ مِنْ کُلِّ شَرٍّ، والخالِصُ مِنْ کُلِّ خیرٍ» = از ابوالحارث جُمَیّز پرسیدند چه کسی بر سفرهٔ محمدبن یحیی حاضر می‌شود. گفت: فرشتگان. گفتند: مقصودِ ما این است که چه کسی با او طعام می‌خورد. گفت: مگسان. و این از باب شوخی و ظرافت است، و ربطی به صدق و راستی ندارد. و اگر برخی از صدق و حقّ آمیخته (به شوخی) باشد گُناهی ندارد، زیرا این اندازه (شوخی) راستی را دروغ و حق را باطل نمی‌سازد. آخر کُجا می‌توان شرِّ محض و یا خیر خالص پیدا کرد؟

۷۲. تمویه (=Falsifying): زراندود کردن؛ باطلی را حقّ جلوه دادن به زور سخنان گزاف وبدیع و دلنشین. آرایش نمودن و زراندود کردن، و مجازاً مکر و فریب و تملُّق (غیاث) در *چهار مقاله* آرد: (۳۰ـ۲۹، چاپ قزوینی ـ مُعین): «لمغان شهری است از دیار سند از اعمالِ غزنین... و مردمانِ آن بِشُکُوه باشند و جَلْد و کَسُوب، و با جَلدی زَعِری (= تندخویی) عظیم تا به غایتی که باک ندارند که بر عامل به یک من کاهو و یک بیضه رفع کُنند... یک شب کُفّار بر ایشان شبیخون کردند و بِاَنْواع خرابی حاصل آمد... تنی چند از معارف و مشاهیر برخاستند و به حضرتِ غزنین آمدند و جامه‌ها بدریدند و سرها برهنه کردند و واویلا کنان به بازارِ غزنین درآمدند و به بارگاهِ سلطان شدند، و بنالیدند و بزاریدند، و آن واقعه بر صفتی شرح دادند که سنگ را بر ایشان گریستن آمد، و هنوز این زعارت و جلادت و تزویر و **تمویه** از ایشان ظاهر نگشته بود. خواجهٔ بزرگ احمدِ حسنِ میمندی را بر ایشان رحمت آمد و خراج آن سال ایشان را ببخشید و از عوارضشان

مصون داشت و گفت: باز گردید و بیش کوشید و کم خرج کنید، تا سرِ سال به جایِ خویش باز آیید...»

و همو آرد (۳۷) «... و آن صَناعتِ اصحاب اَغراض بود و تمویه و تزویر اهل شر که بدانجا رسانیده بودند».

در *کلیله و دمنه* آرد (۱۰۱، ۱۳۶، چاپ مینوی): «لکن او را بر من آغالیده باشند و به تزویر وتمویه مرا در خشم او افگنده...» و «... تاگمان نبری که این تمویهات بر رایِ مَلِک پوشیده مانَد! که چون تأمُّلی فرماید و تمییزِ مَلِکانه بر تزویرِ تو گُمارد فضیحتِ تو پیدا آید و نصیحت از مُعانَدَتْ جدا شود، که رایِ او کارهایِ عمری به شبی پردازد و لشکرهای گران به اشارتی مقهور کُند.»

سعدِ وراوینی در (مرزبان‌نامه، ۱۱۷، چاپ قزوینی) آرد:

«هرکه گناهِ گُنه‌کاران بر خداوندگار پوشیده دارد و خواهد که رویِ حالِ او را به تزویر باطل در پردهٔ تقریر حقّ نیکوفرا نماید و مَقابحِ او را در لباسِ مَحاسِن جلوهٔ تمویه دهد، خائِن و غادِر است و بر نَبْذِ حُقوقِ مُنعِم خود مُبادر...»

تنابُز (= Reproaching each other): تَنابَزَ اَلقَوْمُ بالأَلقابِ ای: عَیَّرَ وَ لَقَّبَ بعضهم بَعْضاً بِها، وَ هُوَ شائِعٌ فیِ‌الالقابِ القبیحة (*لسان العرب*)، همدیگر را به لقب‌های زشت خواندن و یاد کردن.

در قرآن مجید آمده است «وَ لا تَلْمِزُوا انفسکم و لا تنابَزُوا بالالقابِ...» (سورة الحجرات، ۴۹ / آیهٔ ۱۱) مُفسّران در تفسیر آیه گفتند: چون رسول (ص) به مدینه آمد، هریک از یارانِ او را دو سه نام بود، اگر یکی را به نام می‌خواندند او را از آن خشم آمدی، و خواستی تا او را به لقب بخوانند. خدایْ‌تعالی این آیت فرستاد و آن رسمْ منسوخ و مَنهیّ دانست (ابوالفتوح رازی، *روح‌الجنان*، ۲۵۴/۱۰، چاپ ابوالحسن شعرانی). امام فخر رازی گوید: مُراد از «تنابُزِ به القاب» دادنِ لقب‌های بد و ناشایست است. مانند اینکه به همدیگر می‌گفتند: یا فاسق، یا کافر، یا منافق! خدایْ‌تعالیٰ آنها را از این کار ناشایست نهی کرد. (ــــ: تفسیر کبیر، ۱۳۲/۲۶، چاپ مصر، ۱۹۴۶.)

۷۴. تَهَتُّک (=Disgrace; talking nonsense): پرده‌دری و بی‌باکی و گُستاخی در سخن (غیاث و منتهی الأَرب). سوزنی گوید (*دیوان*، ۲۹۳، دکتر شاه حسینی):

دولت ز مهترِ مُتَهتّک جُدا سَزَد   از تو جُدا مباد که بس بی‌تهتُّکی

۷۵. **تهجیل** (Abuse, imprecation=): زشت گفتن؛ دشنام دادن و به ناموس کسی بد گفتن؛ ناموس کسی را بدگردانیدن به سخن و دشنامِ زشت. هَجَّلَ تهجیلاً: عِرْضَهُ، وَقَعَ فیه وَ شَتَمَهُ وَ سَبَّهُ (*لسان العرب*).

۷۶. **تهجین** (Reproaching; fault finding=): زشت کردنِ کار و سخن؛ عیب‌جویی در گفتار (*لسان‌العرب*، *غیاث*). «حکیم ابوریحان رسائلی مشتمل بر مسائل به ابوعلیِ سینا فرستاد، و ابوعلی جوابِ آن نوشت. و حکیم ابوریحان اعتراض نمود بر اَجوبهٔ ابوعلیِ سینا و تهجینِ او و کلام او نمود، و ابوعلی رابه توبیخی چند، که به عوامّ‌النـاس نتوان کرد تا به حکما چه رسد، مُخاطَب ساخت، و مَرارتِ تهجین دیگران را به او چشانید. و چون حکیم ابوالفرج [ابن الطیّب] اَجْوِبَه و اَسئِلهٔ ایشان را تأمّل کرد فرمود: هر آینه هر که مذمت و تهجینِ مردم کند، قدح و مَذَمّتِ او نیز بدین موجب کُنند...» (ترجَمهٔ تتمّهٔ *صوان‌الحکمهٔ* بیهقی، به انشای مُنتجب‌الدین یزدی ۲۵-۲۴، تهران، ۱۳۱۸ هـ. ش.).

۷۷. **تَهَکُّم** (Mockery; irony=): استهزاء، فسوس و لاغی (شرح *قاموس*). در ترجمهٔ تاریخ یمینی (۱۲۱، چاپ دکتر جعفر شعار) آرد:

«زبانِ تهکُّم و تحکُّم در وی کشیدند و گفتند: خداوندگار تو در مُحال سعی کند و بر باطلِ سخن راند».

۷۸. **تهکُّمی**: شخص مسخره؛ فسوسی؛ مسخره شدنی. سوزنی گوید (*دیوان*، ۲۹۹، چاپ شاه حسینی):

بودم حکیم سوزنی از چند سال باز   تا یالمند[۱] گشتم و گشتم تهکُّمی

←: فصل ۴ از همین کتاب.

۷۹. **تیززبانی** (Talking harsh=): تندگویی؛درشتی کردن.

۸۰. **جَمْز** (Ridicule=): جَمَزَ بِهِ: إسْتَهزَأ بِهِ (*الرائد*). استهزاء، فسوس، ریشخند کردن.

۸۱. **جواب** (Parody=): جمع اَجْوِبه و جَوَبات، به هرچه که در رَدّ یا سؤال یا دعوی یا خطابِ یا رساله یا اعتراض یا امثالِ آن باشد جواب گفته می‌شود؛ زیرا که سخن بوسیلهٔ آن بریده و منقطع گردد. جوابِ ارجمند، جواب تلخ، ناطق، خشک، ناف سوز از صفاتِ

---

۱. یالْمند (= عِیالمند): خداوند زن و بچّه، عیالوار.

آن است. اما مقصودِ ما در اینجا از جواب، آن معنی است که شاعر یا نویسنده واژه و قالبِ شاعر دیگر را گرفته و در همان واژه و یا دست کم در همان قالب، معنی خلاف او را در سطحی هزل‌آمیز و زشت بیاورد؛ و آن‌نوعی نقض یا مناقضه باشد. و در انگلیسی معادلِ آن «پاردی» است. ← فصل ۴ از همین کتاب.

۸۲. **چُرْبَک** (=Jesting; irony): دروغ راست مانند (فرهنگ رشیدی)؛ سخنی که در حقِّ کسی به غَرَض گویند تا فساد زیاد شود. در *کلیله و دمنه* (۴۲، مینوی) آرد: «آفتِ عقل تصلُّف است و آفتِ مُروَّت چُربَک»؛ هزل و طنز و سُخریّه. ظهیر فاریابی گوید (*دیوان*، ۶، چاپ هاشم رضی، بی.تا.):

چو ماه یک شبه بنهفت چهره از نظرم — مهِ دو هفته درآمد به تهنیت ز درم...
به لابه گفتمش آخر زمانکی بنشین — مگر به‌وصل تو بنشیند آتشِ جگرم...
مرا امید وصالِ تو زنده می‌دارد — وگرنه بی‌تو نه‌عیشم‌بماند و نی اثرم...
مرا به چُربَکِ صاحب غَرَض ز بیخ مَکَن — که من به باغِ فصاحت درخت بارورم

سوزنی سمرقندی گوید (*دیوان*، ۱۵۲، چاپ دکتر شاه حسینی):

در راهِ‌دین حدیث دُرشتِ‌درست گوی — مفروش‌دین‌به‌چُربَک‌وسالوس‌وریوورنگ

انوری در سوگندنامهٔ نفی هجوِ بلخ و بلخیان آرد (*دیوان*، ۱/۷۱-۴۶۹، چاپ مدرّس):

ای مسلمانان فغان از دورِ چرخ چنبری — وز نفاق تیر و قصدِ ماه و سیر مُشتری...
هجو گویم بلخ را هیهات یارب زینهار — خودتوان‌گفتن‌که‌زنگارست زرِّ جعفری...
عیش‌من‌زین‌افترا‌تلخی‌گرفت‌وتوهنوز — چُربَکِ‌او‌همچنان‌چون‌جان‌شیرین‌می‌خوری
خاکِ‌پای‌اهل‌بلخم‌کزمقامِ‌شهرشان — هست‌براقرانِ‌خویشم‌هم‌سری‌هم‌سروری

۸۳. **چَرَند** (=Nonsense): سخنِ بیهوده و یاوه، کلام بیهوده و پوچ؛ ترفند. گاهی با لفظِ «پَرَند» ترکیب‌می‌شودو‌به‌همین‌معنیِ سخن بیهوده و یاوه و نامُرتبط می‌آید (*فرهنگ نظام*).

چرند و پرند علی‌اکبر دهخدا مجموعهٔ مقالاتِ آن مردِ بزرگ بوده که در «صور اسرافیل» با عنوان دخو می‌نوشته، و ظاهراً به عنوانِ سخن بیهوده و فُکاهی قلمداد می‌کرده است، درحالی‌که باطِناً از استوارترین انتقادهای سیاسی و اجتماعی بوده است.

۸۴. **چُس نَفَسی** (*غیاث‌اللغات*) = پُر حرفی؛ یاوه گویی.

۸۵. **حاضرجوابی** (=Ready witted) «نعم الناصرُ الجوابُ الحاضِرُ» (علی (ع)). عثمان مختاری گوید:

ساقیانِ نادره گوینده‌ٔ شیرین ادا　　مُطربان‌چابک‌طمغاچیِ حاضرجواب
(لغت نامه)

سعدی گوید (کُلّیّات، «بوستان»، ۴۳۳):

تأمّل‌کنان در خطا و صواب　　به از ژاژخایانِ حاضرْجواب

خاقانی گوید (دیوان، ۱۵۶، دکتر سجّادی):

ای عندلیبِ گلبنِ دین زار نال، زار　　کز شاخ شرعِ طوطیِ حاضرجواب شد

← تجاهل‌العارف.

۸۶. **حرف گیری** (Cavil; criticism=): عیب‌گیری، عیب‌جویی، انتقاد. سعدی گوید (*بوستان*، ۲۰۰، چاپ فروغی):

دو کس بر حدیثی گُمارند گوش　　از این تا بدان، ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند　　نپردازد از حرف‌گیری به پند

همو گوید (*بوستان*، ۳۵۳):

بگویند از این حرف‌گیران هزار　　که سعدی نه اهل است و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم دَرَند　　که طاقت ندارم که مغزم بَرَند

نظامی گوید (خسرو و شیرین، ۴۶۶، وحید):

خدایا حرفْ‌گیران در کمین‌اند　　حِصاری ده که حرفم را نبینند
سخن بی‌حرفِ نیک و بد نباشد　　همه‌کس نیک خواهد خود نباشد
ولی آن کز معانی بانصیب است　　بداند کاین‌سخن‌طرزی‌غریب‌است
اگر شیری غریبان را میفگن　　غریبان را سگان باشند دشمن

بسنجید با این سخنِ لطیف که ابن ابی‌الحدید آرَد (شرح *نهج‌البلاغه*، ۱۲/۱۸۱-۱۸۲، محمد ابوالفضل ابراهیم): «... اِعْلَمْ مَنْ تَصَدّیٰ لِلْعَیْبِ وَجَدَهُ، وَ مَنْ قَصَّرَ همَّتَهُ عَلَی الطعنِ علی الناس اَنْفَتَحَتْ لَهُ ابوابٌ کثیرةٌ، و السعید مَنْ اَنْصَفَ مِنْ نَفْسِهِ، وَ رَفَضَ الهَوَیٰ وَ تَزَوَّدَ التقویٰ...» = هرکس عیب بجوید البتّه آن را می‌یابَد، و هرکس که هِمّتِ خود را مقصور به طعنه زدنِ بر مردم سازد، ابوابِ زیادی بر او گشوده می‌گردد. و حال آنکه نیک‌بخت کسی است‌که‌از پیشِ خود انصاف دهد و از هَوَیٰ بپرهیزد و پرهیزگاری را توشهٔ راهِ خود سازد.

۸۷. **خام درایی** (Talking nonsense=): یاوه‌گویی. فرُّخی گوید (*دیوان*، ۳۶۷، چاپ دبیر سیاقی):

گر کسی گوید مانندهٔ او هیچ شه است — گو برو خام‌درایی مکن و ژاژ مخای

۸۸. **خبط** (=Doubtful speech): بی‌نظمی و اشتباه در فکر و سخن.

مولوی آرد (مثنوی، ۱/۱۵۲۸، نیکلسن):

معنی اندر شعر جُز با خبط نیست — چون‌قلاسنگ‌است‌واندرضبط‌نیست

۸۹. **خبیثات** (=Facetiae): جمع خبیثه، سخنانِ پست و زشت و هزل‌آمیز، الکلامُ الرَّدیءُ (*لسان‌العرب*). در قرآن مجید (ابراهیم، ۱۴/ آیات ۲۴ تا ۲۶) «کلمهٔ خبیثه» را با «کلمهٔ طیّبه» سنجیده است. «الم ترکیفَ ضَرَبَ اللّهُ مَثَلاً کلمةً طیّبةً کَشَجَرةٍ طیبةٍ أصلها ثَابتٌ و فرعُها فی السماءِ. تُؤتی اُکُلَها کُلَّ حینٍ باذنِ رَبّها و یَضْرِبُ اللّهُ الامثالَ للناسِ لَعَلَّهَمُ یَتَذَکَّرُونَ. و مَثَلُ کَلِمَةٍ خبیثةٍ کَشَجرةٍ خَبیثَةٍ اُجْتُثَّت مِنْ فوقِ الارض مالَها مِنْ قرارٍ.»

قسمتی از کُلّیّاتِ سعدی را نیز «خبیثات» تشکیل می‌دهد و آن «عبارت از حکایات و قطعاتی است منظوم که هرچند زنندگی دارد، ولی طرز بیان می‌نماید که از شیخ است و در نسخه‌های قدیم هم وجود دارد. به هرحال خواه این دو کتاب [یعنی همین خبیثات و هزلیّات] از شیخ باشد یا نباشد، ما چاپِ آنها را شایسته ندانستیم» (فروغی، محمّدعلی، مقدّمهٔ *مواعظِ* سعدی، چاپ بروخیم، صفحهٔ ح، تهران، ۱۳۲۰ هـ. ش.).

در *مرزبان‌نامهٔ* وراوینی (۲، چاپ قزوینی) آرد:

«... و بعدِ ما که سخنانِ اهل عصر و گذشتگانِ قریب العهد مطالعه کردم و به مِسْبار استقصاء غَوْرِ محاسن و مَقابِح همه بشناختم *خبیثات* را از *طَیّبات* دور انداختم و اَبکار را از ثَیّبات تمییز کردم...»

۹۰. **خُرافات** (=Baseless fables and stories; waggery): الخَرافَةُ حدیثُ اَلخَرفِ اَلمُضحِکِ واَلخَرَفُ: فساد العقل. خَرافه (که جمع آن خَرافات است و گاه به ضمّ اول نیز گفته می‌شود) گفتار خنده‌انگیز تبه‌خردان است (*لسان*). خرافات (به ضمِّ اول) نیز سخنان بیهوده و پریشان (است) که خوش‌آینده باشد (غیاث). خواجهٔ شیراز گوید (*دیوان*، ۲۵۷، چاپ قزوینی):

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم — شطح و طامات به بازارِ خرافات بریم

«حدیث خَرافه» نیز سخن باطل و یاوه را گویند. دیک الجِنّ گوید (*محاضرات*، ۱/۱۹۳، چاپ بیروت، ۱۹۶۱):

حَیاةٌ ثُمَّ مَوْتٌ ثم بَعْثٌ — حدیثُ خَرافَةٍ یا اُمَّ عَمْرٍو

أَتْــرُكُ لَــذَّةَ الصــهباءِ عَــمْداً　　بِـما وَعَــدُوهُ مِـنْ لَـبَنٍ وَ خَـمْرٍ

۹۱. خر در تاختن (Ironical abuse=): به کنایه، بی‌ادبی کردن و اسراف کردن در لاف و گزاف. مولوی گوید (مثنوی، دفتر اول، ابیات ۱۴ـ ۲۴۱۰، نیکلسن):

کُـفر گـفتم نَک بـه ایـمان آمـدم　　پیشِ حُکْمَت از سرِ جـان آمـدم
خــوی شــاهانهٔ تُـرا نشـناختم　　پـیش تـو گُستاخ خـر درتـاختم
چون ز عفوِ تو چـراغـی سـاختم　　تـوبه کـردم اعـتراض انـداختم
می‌نهم پیشِ تـو شـمشیر و کَـفَن　　مـی‌کشم پـیشِ تـو گـردن را بـزن
از فِـراقِ تـلخ مـی‌گویی سَـخُن　　هرچه‌خواهی‌کن ولیکن این مَکُن

۹۲. خرطبعی (Folly=): گولی و احمقی (*آنندراج*). عطّار گوید (*اسرارنامه*، ۱۶۵، چاپ دکتر گوهرین):

ز خر طبعیست کز چوب بسیار　　جوی‌ندهی و جان‌بدهی زهی‌کار

۹۳. خرفروشی (Falsifying=): نزاع لفظی برای فریب دادن. و جنگِ خرفروشان، به کنایه جنگِ مصلحتی است. مولوی گوید (*دیوان کبیر*، بیت ۸۰۸۷، چاپ فروزانفر):

خر فروشانه یکی بادگری در جنگند　　لیک چون درنگری مُتفّق یک کارند

همو گوید (مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۷۳، نیکلسن):

یا نه جنگ است این برای حکمت است　　همچو جنگِ خرفروشان صنعت است

۹۴. خُزْعَاله (Humour=): المُزاح و اللَّعْب (*لسان‌العرب*).

۹۵. خَزَعْبَل (A jest, laughable tale=): الاحادیثُ المستظرفةُ المُضْحِکَةُ (*لسان*).

۹۶. خُزَعْبَله (Jest, humour=): الفُکاهَةُ و آلمُزاحُ (*لسان*).

۹۷. خُزَعبیل ← خُزَعْبَل (*لسان*).

۹۸. خَلاعت (Sarcasm=): افسار گسیختن، خودکامی؛ هزلِ تند، یاوه‌گویی، فحش. مولوی گوید (مثنوی، ۳/۳۱۰، علاءالدوله):

در بُــخارا بــندهٔ صــدرِ جـهان　　مـتّهم شـد گشت از صـدرش نـهان
مــدّت ده سـال سـرگردان بگشت　　گه خراسـان گـه قُهستان گـاه دشت
از پسِ ده ســـال او از اشــتیاق　　گشت بــی‌طاقت ز ایّــام فِــراق
گـفت تـابِ فُرقتم زین پس نـماند　　صـبر کـی دانـد خـلاعت را نشـاند
از فِـراق ایـن خـاکها شوره شـود　　آب زرد و گـــنده و تـیره شـود...

گـر بگـویم از فِـراقِ چـون شـرار تـا قـیامت یک بـود از صد هـزار

ابن ابی‌الحدید در شرح *نهج‌البلاغه* (۱۸/ ۱۶۰، چاپ محمد ابوالفضل ابراهیم، قاهره، ۱۹۶۳) آرد: «وَ آعْلَم أَنَّ اخبارَ الحَمْقیٰ و نَوادِرَهم کَثیرةٌ. إلا أَنا نَذْکُر منها هاهُنا مـایلیق بکتابِنا؛ فَإِنَّهُ کِتابٌ نَزَّهناهُ عَنِ آلخَلاعة و الفحش إجلالاً لِمَنْصبِ امیرالمؤمنین...= بدان که اخبار احمقان و نَوادِرِ ایشان بسیار است. ولی ما در اینجا تنها چیزهایی را که با کتابِ ما مُناسبت دارد یاد می‌کُنیم، زیرا این کتاب، کتابی است که ما آن را برای بزرگداشتِ مقام امیرالمؤمنین علی (ع) از خلاعت و فحش پیراسته‌ایم.»

کسی راکه خلاعت می‌کند **خلیع** می‌نامند و جمعِ آن **خُلَعاء** است.

جاحِظ در (*الحیوان*، ۱/۲۵، عبدالسلام محمد هارون، ۱۹۵۰) آرد: «وَ آهْلُ آلعِلْم... یَکْتُبُونَ کُتُب الظُّرَفاءِ و المُلَحاءِ و کُتُبَ الفُرّاغ و **الخُلَعاءِ** و کُتُبَ آلمَلاهی وَ آلفُکاهَاتِ...».

از ترکیباتِ این واژه خلاعتِ عِذار = بی‌شرمی و بی‌پرده سخن‌گویی؛ **خلیع العِذاری** = بی‌شرمی و بی‌پرده سخن‌گویی، و خلیع‌العذار = بی‌شرم و بی‌پرده سخن گوینده است.

ظهیری سمرقندی، در *سندبادنامه* (۱۲۴، چاپ احمدِ آتش) آرد: «تو خود در ایّـامِ غیبتِ من همه سُورتِ هزل و لهو خوانده‌ای و آیاتِ فسق و فجور تکرار کرده، و قَدَم در عرصهٔ مُراد و شهوت زده، و **خلیع العذاروار** افسار از نفس امارّه برگرفته...»

فرخی سیستانی گوید (*دیوان*، ۹۶، چاپ دکتر دبیرسیاقی):

ای زیـــنهار خـــوار بـدین روزگـار از یـارِ خـویشتن که خـورد زینهار
یک دل هـمی چـرند کنون آهـوان با شیر و با پـلنگ بـه یک مـرغزار...
از بـیم او نکـو خـو و بـخرد شـدند دیـــوانگـــانِ گشـته **خـلیع‌العـذار**

۹۹. خندستانی (=Ridicule): استهزاء، مسـخره کـردن (بـرهان). «و بـزرگانِ قـریش رسول را علیه‌السلام ـ خندستانی کردندی» (ابوالفتوح، *تفسیر*، ۳/۱۹۹، شعرانی).

۱۰۰. خنده خریشی (=Derision): ریشخند کردن و مسخرگی، اسـتهزاء (غـیاث).

فرخی گوید (*دیوان*، ۴۵۳، چاپ دبیرسیاقی):

ای کرده مرا خنده خَریشِ همه کس ما را ز تو بس جـانا، مـا را ز تـو بس

۱۰۱. خوش‌طبعی (=Witticism): بذله‌گویی، شیرین‌زبانی؛مُزاح، هزل، لاغ (غیاث). اسم و صفت از این ترکیب خوش‌طبع است.

سعدی گوید (*کلّیات*، «بدایع»، ۷۸۱، چاپ انتشاراتِ جاویدان):

کبر یک سو نِه اگر شاهدِ درویشانی　　　دیوِ خوش‌طبع به از دیوِ گره پیشانی

عبید در رسالهٔ *تعریفات* خوش طبعان را به دو گروه تقسیم کرده و خوشطبع (معتدل) را به شیوهٔ خاصّ خود به «وسیلهٔ در بَغَل» تعریف کرده، یعنی کسی که وسیلهٔ معیشت خویش را در بغل دارد و به هنرِ خوش طبعی هرجا که رود قَدْر بیند و به هر مجلسی که رسد بر صدر نشیند و خلاصه دادِ عیش از دنیا و مردمِ دنیا بستاند؛ امّا «خوش‌طبعِ صریح» کسی است که عبید او را به «یاوه‌گو» تعریف کرده است.

۱۰۲. خوش‌مَنِشی (=Buffoonery; jesting): ظرافت و طنز در شوخی (*برهان* و *غیاث*). نجم‌الدّین کبریٰ در (*مرصادالعباد*، ۴۲ـ۴۱، چاپ شمس العلماء) آرد:

دردِ دلِ خسته دردمندان دانند　　　نه خوش مَنِشان و خیره خندان دانند
از سِرِّ قلندری تو گر محرومی　　　سِرّیست در آن شیوه که رندان دانند

۱۰۳. در پوستین (کسی) افتادن (=Reproaching; fault finding): به‌کنایه عیب‌جویی وانتقاد کردن. سعدی گوید (گُلستان، ۱۱۱): «...گفت جانِ پدر، تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستینِ مردم اُفتی.» همو در (*بوستان*، ص ۳۵۷) گوید:

شنیدم که از پارسایان یکی　　　به طیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت‌نشین　　　به عیبش فُتادند در پوستین
به آخر نماند این حکایت نهفت　　　به صاحب نظرباز گفتند و گفت
«مدر پرده بر یارِ شوریده دل　　　نه‌طیبت‌حرامست‌و غیبت حلال»

۱۰۴. دریده زبانی (=Imprecation, abuse): دشنام‌گویی، بی‌شرمی، وقاحت.

۱۰۵. دُشنام (=Invective, taunt): فحش، ناسزا، ذَمّ (*برهان*).

فردوسی فرماید (*شاهنامه*، بیت ۲۱۴۰۷):

برآشفت شیرین ز پیغام اوی　　　وز آن بیهده زشت دشنامِ اوی

سعدی گوید (*مواعظ*، ۲۰۶، چاپ فروغی، ۱۳۲۰ هـ. ش.):

دشنامِ تو سر به سر شنیدم　　　امکانِ مقاومت ندیدم
با مثلِ تو کرده به مُدارا　　　تا وقت بُوَد جواب ما را
آن روز که از عَمَل بیفتی　　　با گوشِ تو آید آنچه گفتی

عطّار گوید (*مصیبت‌نامه*، ۶۳، دکتر نورانی وصال):

یکی پرسید از آن شوریده ایّام　　　که تو چه دوست داری؟ گفت: دشنام
که هر چیزی که دیگر می‌دهندم　　　به جز دشنام، منّت می‌نهندم...

از ترکیباتِ آن به ترتیب دشنام دادن، دشنام گفتن، و دشنام گرفتن معروف است که مثال هریک را در زیر می‌آوریم:

۱۰۶. **دشنام‌دادن** (Abuse): فحش و ناسزا گفتن. ظهیری سمرقندی آرد (*سندبادنامه*، ۱۱۷، احمد آتش): «او را دشنام‌ها دادند و مُخَنَّث خواندند و بوق بزدند».

سوزنی گوید (*دیوان*، ۲۱۹، شاه حسینی):

در هجاگویی دشنام‌مده پس چه دهم　　　مرغ بریان دهم و بَرّه و حلوا و حریر؟

سعدی گوید (*کُلّیّات*، ۶۳۷):

دشنام همی دهی به سعدی　　　من با دو لبِ تو کار دارم

ـ دشنام‌گویی: ناسزا گفتن؛ فحش. سعدی گوید (*بوستان*، ۱۱۲):

چو دشنام‌گویی دعا نشنوی　　　به جز کِشتهٔ خویش ندروی

ـ دشنام گرفتن = دشنام گفتن. مولوی گوید: (*کُلّیّات*، ۳/۵ـ۲۴۴، فروزانفر):

گهی در گیرم و گه بام گیرم　　　چو بینم رویِ تو آرام گیرم...

و گرگویم «عنایت کن» بگوید　　　که«نی من جنگیم،دشنام‌گیرم»

ـ دشنام‌گیری: شنیدن دشنام و به جوش نیامدن، سوزنی (*دیوان*، ۷۳) گوید:

امروز چون‌تو قابل‌هجوی‌نگار نیست　　　دشنام‌گیرتر ز تو در روزگار نیست

ـ دُشنام کرم کردن نیز تعبیر طنزآمیز دیگری است که شیخ سعدی بکار بُرده (*کُلّیّات*، «طیّبات»، ۵۷۵، چاپ انتشارات جاویدان):

دشنام کرم کردی و گُفتیّ و شنیدم　　　خُرّم تنِ سعدی که برآمد به زبانت!

۱۰۷. **دُعابه** (=Humour): اللعب و المُزاح، بازی و شوخی (*غیاث*). و از ترکیبات آن در زبان فارسی و تازی مداعبَه، مُداعِب، دَعِب و دَعّاب و دَعّابه، استعمال شده است.

ابن قُتَیبه در *عُیونُ الأَخبار* (۳۲۵/۱، چاپ مصر، وزارَة الثقافة و الارشاد القومی، ۱۳۸۳/۱۹۶۳) آرد: «کَتَبَ بَعْضُ الکُتّابِ الی صدیقٍ لَهُ: نَحْنُ نَحمداللّهَ... لأَنَّ عُقْدَةَ الاسلام فی قلوبِنا صحیحةٌ...، و لَنا بَعْدُ مَذْهَبٌ فی الدُّعابَةِ جمیلٌ، لایَشُوبُه أَذَیً وَ لاقَذَیً، یُخْرِجِ اِلی اَلأُنسِ مِنَ العُبُوس، وَ إلی اَلإِستَرسالِ مِنَ اَلقُطُوبِ، و یُلْحِقُنا باحرار الناس و اشرافهم اَلَّذین ارتفعوا عَنْ لِبْسَة اَلرِّیاءِ وَ اَلتَّصَنُّعِ = یکی از نویسندگان به دوستی از آنِ خویش نوشت: ما خدای را سپاس می‌گزاریم... زیرا عُقدهٔ اسلام در دلهای ما درست است، و پس از آن ما را در شوخی مذهبی زیباست که آزار و رنجش آن را آلوده نسازد، و

ما را از تُرشرویی به پناهِ اُنس و اُلفت می‌دهد و از خشم به انبساط می‌بَرَد، و به مردمان آزاده و شریفی که از پوشیدن جامهٔ ریاء و خودسازی والاترند پیوند می‌دهد.»

و ابن‌ابی‌الحدید در شرح *نهج‌البلاغه* (۱۹/ ۱۶، چاپ مصر) آرد: «... إنّ کثیراً مِنْ أَعیانِ الحُکَماء وَ العلماء کانوا ذَوی دُعابةٍ مُقتصدة لامُسرفةٍ، فَإنَّ آلإسرافَ فیها یُخرِجُ صاحِبَهُ الی آلخَلاعَةِ = بسیاری از بزرگان علم و حکمت اهل شوخی و مُزاح بوده‌اند، و در این راه به میانه‌روی و اقتصاد می‌رفته‌اند زیرا اسراف در این کار خداوندِ آن را به خلاعت و لجام‌گسیختگی و بی‌شرمی می‌کشاند...»

و همو در شرح خطبهٔ ۸۳ *نهج‌البلاغه* نقل می‌کند که حضرت علی (ع) نیز مزاح می‌کرده. و مخالفانِ آن حضرت با ریاکاریْ ــ که عادت منافقان است ــ این صفت را برای او عیب می‌گرفته‌اند. از این روی، آن حضرت در جواب آن تَزویرگرانِ منافق ــ بویژه ابن‌النابغه یعنی عمروعاص می‌فرماید: «عَجَباً لِابن النابغةِ! یَزْعُمُ لأَهل الشام انّ فِیَّ دُعابَةً، وَ أنّی آمَرءٌ تِلعابَةٌ أُعافِسُ و أُمارِسُ».

۱۰۸. ذَرَب و ذَرَابت و ذُرُوبت (Invective, abuse=): الفحش و طول اللسان (*لسان العرب* و *اقرب الموارد*): دشنام و زبان درازی.

۱۰۹. ذَرَع (Ribaldry=): طول اللسان بِالشَّرِّ (*لسان*) تندگویی، زبان‌درازی.

۱۱۰. ذَمّ (Reproaching=): نکوهش، هجو، بدگویی. و در اصطلاح ادیبان «گفتار یا کردار، به نحوی که حاکی از پست ساختنِ مقامِ غیر یا انحطاط شأن و حیثیّتِ دیگری شود» (تهانوی، *کشاف اصطلاحات الفنون*، ۱/ ۵۱۵، کلکته، ۱۸۹۲ میلادی). و آن مُقابِل مدح است و مُساویِ هجو.

عَطّار گوید (*دیوان*، ۲۱۹، چاپ تفضُّلی):

جهانِ عشقِ تو نادر جهانیست — که در وی رسم مدح و ذم نماند

خاقانی گوید (*دیوان*، ۲۶۴، سجّادی، ۱۳۵۷ هـ. ش.):

خُلْقِ تو اکسیرِ عدل و نُطقِ تو تفسیرِ عقل
مدحِ تو توحیدِ محض، خصمِ تو مخصوصِ ذَمّ

سنایی گوید (*مثنوی‌ها*، چاپ مدرّس رضوی، ۱۹۷):

مدح را پاک همچو ذم دارد — ز آنکه صابونِ شعر هم دارد

۱۱۱. رَقاعت (Folly; satire=): حماقت و هجو (*لسان*). ابوحیان توحیدی آرد

(*المقابسات*، ۲۲/۲-۱۲۱): «الرَّقاعَةُ الخالِیَةُ مِنَ القدرةِ مقبولةٌ عند الناسِ و مطبوعةٌ فی الطِّباع: یعنی هجو و حماقت اگر از سرِ قُدرت إبراز نگردد، نزد مردم پذیرفته می‌شود و در طِبَاعِ مردم پسندیده باشد».

و همو در (*اخلاق‌الوزیرین*، ۱۰۷) گوید: «... قُلْتُ لِلْمُسَیِّبی: ما قُولکَ فی آبنِ عَبّادٍ؟ فقال: لَهُ فی آلخَلاعةِ قرآنٌ مُعجزٌ، وَفی آلرَّقاعةِ آیةٌ مُنْزَلَةٌ = مُسَیّبی (شاعر) را گفتم: در حقِّ صاحبِ عبّاد چه گویی؟ گفت: او را در بددهانی و افسارگسیختگی قُرآنِ اعجازکاری است و در حماقت و هجو آیتی از آسمان فرستاده...»

اسم و صفت از آن رقیع است یعنی احمق و سبکسر «فقالَ لی الزَّعْفَرانیُّ الشاعِرُ: آحْتَمِل فَإنَّ آلرَّجُلَ رقیع» (اخلاق، ۱۴۱).

۱۱۲. رکاکت (=Langour): سستی و یاوگی سخن؛ یاوه گفتن (*غیاث*).

رَکَّت هم به همین معنی در تازی و پارسی آمده است (*کلیله و دمنه*، ۸۰، ۹۷، ۲۵۶، چاپ مینوی). عبید زاکانی گوید (*اخلاق‌الاشراف*، به اهتمام نگارنده، اساطیر): «اَصحابُنا می‌فرمایند آلعَدَالةُ تُورِّثُ آلفَلاکَةَ (=دادگری فَلَک‌زدگی و ناداری پدید آرد). خود کُدام دلیل واضح‌تر از اینکه پادشاهان عَجَم چون ضحّاکِ تازی... تا ظلم می‌کردند دولتِ ایشان در ترّقی بود و مُلْک معمور. چون زمانِ کسریٰ انوشَروان رسید او از رکاکتِ رأیْ و تدبیرِ وزرایِ ناقصْ عقل شیوهٔ عدل اختیار کرد، در اندک زمانی کنگره‌های ایوانش بیفتاد!»

در این دو مثال رکاکت صفتِ «رأی» قرار گرفته، ولی صفتِ «کلام» نیز بسیار آمده. از جمله در این عبارت از (شرح *نهج‌البلاغه*، ۱۲۸/۱، چاپ ابوالفضل ابراهیم) که ابن ابی‌الحدید رأی خود را در باب اصالت *نهج‌البلاغه* بیان می‌کند. می‌نویسد «لایخلو إمّا ان یَکونَ کُلُّ *نهج‌البلاغة* مصنوعاً منحولاً، او بَعْضُهُ. و الاَوَّلُ باطلٌ بِالضَّرُورةِ لأنّا نَعْلَمُ بالتواتر صِحَّةَ إسنادِ بعضه إلی امیرالمؤمنین علیه‌السلام، وَ قَدْ نَقَلَ آلمُحدِّثُون کُلُّهمُ او جُلُّهُمْ، و المورخون کثیراً منهم. و الثانی یَدُلُّ عَلَیٰ ما قُلناه؛ لاَنَّ مَنْ اَنِسَ بالکلام وَآلخطابةِ، وَ شدَا طَرَفاً مِن علمِ البیان، و صارَ لَهُ ذَوْقٌ فی هذا البابِ لابُدَّ اَنْ یُفَرِّقَ بین الکلام آلرکیکِ و آلفصیح...؛ و انت إذا تَأَمَّلْتَ *نهجَ‌البلاغة* وَ جَدْتَهُ کُلَّهُ ماءً واحِداً وَ نَفساً واحِداً و اسلوباً واحِداً، کالجسم آلبسیطِ الذی لَیْسَ بعضٌ مِنْ اَبعاضِهِ مُخالِفاً لِباقی الأبعاضِ فی الماهیّة...»

۱۱۳. ریش کندن = یاوه کردن و یاوه گفتن. سنایی گوید (*دیوان*، ۱۶۲، مدرّس):

آن‌کُرّه‌یی به مادرِ خود گفت چونکه ما　　آبی همی خوریم، صفیری همی زنند

مـادر بـه کُـرّه گـفت بـرو بـیهده مگـو　　تـوکارِ خـویش کـه هـمه ریش مـی‌کَنند!

۱۱۴. **ریچال** (= لیچار = لیچال، معرّب آن ریصار [اصلاً مُربّا]: هـر سـخن بـاطل و درهم‌برهم‌ونامربوط. ریچال‌بافتن = مهمل‌گفتن‌و یاوه بافتن (دکتر معین، فرهنگِ *فارسی*).

۱۱۵. **ریشخند** (=Mochery): استهزاء. مولوی گوید (مثنوی، ۵۶۵/۶، علاء):

از [کز] تناقض‌هایِ دل پشتم شکست　　بـر سـرم جـانا بـیا مـی‌مال دست
سـایهٔ خـود از سـر مـن بـرمدار　　بـیقرارم بـیقرارم بـیقرار
تـوبه بـی‌توفیق‌ات ای نـورِ بـلند　　جـز بـه ریش تـوبه نـبود ریشخند
ای زتـو ویـران دکـان و مـنزلم　　چـون نـنالم چـون بـیفشاری دلم

□ □ □

ای رفـیقان راه‌هـا را بست یـار　　آهـوی لنگـیم و او شـیرِ شکـار
غـیر تسـلیم و رضـا کـو چاره‌یی　　درکـفِ شـیر نـر خـونخواره‌یـی

۱۱۶. **ریش گاوی** (=Stupidity): حماقت و ابلهی و نادانی (*آنندراج*). نـظامی گـوید (گنجینه، ۷۷، چاپ وحید):

در این کشور که هست از تیره‌زایـی　　شـبه کـافور و ظـلمت[1] روشـنایی
بـباید ساخت بـا هـر نـاپسندی　　که ارزد ریش گـاوی ریشـخندی

انوری گوید (دیوان، ۴۵۹/۱، چاپ مدرّس):

چون‌نداری‌برکسی‌حَقّی‌حقیقت‌دان‌که‌هست　　هم تقاضا ریش گـاوی هـم هـجا... خـری

عین‌القُضاةِ همدانی آرد (*نامه‌ها*، بخش دوم، ۳۲۳، چاپ مُنزوی ـ عُسیران، بیروت، ۱۳۵۰ هـ. ش.): «بَرَکت گفت که مردی بـود، فـرزندِ خـود را گُـفت کـه هـرگز ریشِ گـاو بوده‌ای؟ گفت: ریش گاو که بُوَد و چه بُوَد؟ گفت: آنکه بامداد از خانه بدر آید گوید: امروز گنجی یابم. پسر گفت: ای پدر! تا منم ریشِ گاو بوده‌ام.»

مولوی گوید (مثنوی، ۱۴/۱، علاءالدّوله):

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه　　جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسـا گـنج آگـنانِ کُـنج کـاو　　کآن خیال‌اندیش را شد ریشِ گاو
گـاو کِبُوْد تـا تـو ریشِ او شـوی　　خاک چبود تا حشیشِ او شـوی

---

۱. در اصل «اَعْمَیٰ» دارد به جای «ظُلمت».

۱۱۷. ریش‌لانی (= Mockery) = مسخرگی کردن؛ یاوه‌سرایی. سنائی در هجو شاعران بی‌مایه (حدیقه، ۶۴۹) گوید:

یک قصیده دویست جا خوانده پیشِ هر سفله ریش را لانده
شده قانع به یک دو دسته تره فرق ناکرده ناسره ز سره
یک دو فصل رکیک کرده ز بر کرده از کُدیه شهر زیر و زَبَر
بَرِ خَبّاز و کُلْبهٔ هَرّاس پیش قصّاب و مطبخ روّاس ←[= کلّه‌پز]
بر اِسکاف و درزی و خَفّاف[1] زده در شاعری هزاران لاف...

□ □ □

نه هرآنکس که یک دو بیت بخواند ژاژ خایید و دُمّ و ریش بلاند
باشد آنکس سخنور و شاعر بر معانی شده بود ماهر

۱۱۸. زبان درازی (=Abuse; insult): فضولی، گُستاخی (غیاث). سعدی گوید (مَواعِظ، ۱۵۷):

گر سفیهی زبان‌دراز کند که فُلانی به فسق مُمتاز است
فسقِ ما بی‌بیان یقین نشود و او به اقرار خویش غَمّاز است

۱۱۹. زُخْرُفُ اَلْقَول (=Adorned falsehood): نقش و نگارِ در سخن؛ آرایش سُخَن به دروغ و هزل. در قرآنِ مجید (سورة الأنعام، ۶/ آیهٔ ۱۱۲) می‌آید «وکَذلکَ جَعَلنا لِکُلِّ نَبیٍّ عَدُوّاً شیاطین اَلاِنس وَاَلجِنّ یُوحی بَعْضُهُم اِلیٰ بَعْضٍ زُخْرُفَ القولِ غُرُوراً...= و این چنین برای هر پیامبری دشمنی آفریدیم از شیاطینِ اِنس و جِنّ که هر یک با دیگری (آهسته) سخنان باطل و آراسته گویند برای فریب...»

و ابوالفتوح رازی آرد (تفسیر *رَوْح الجنان*، ۳۸/۵، مرحوم ابوالحسن شعرانی، تهران، اسلامیّه، ۱۳۸۴ هـ. ق.) «زُخْرُف القول، سخن آراسته باشد... و زخرف زینت باشد و کَلامٌ مُزَخرَفٌ ای مُزَیَّنٌ. و زُخْرُف زر باشد...»

قولِ مزخرف و عبارت مزخرف = عبارات و سخنانی است که آراسته به سجع و زینتِ ظاهری است، ولی از جمالِ معنی و زیورِ حقیقت عاری است. سعدی گوید (*مَواعِظ*، ۱۳۰، چاپ فروغی):

---

۱. خَفّاف: کفشگر: اسکاف. و اینکه از کفش فارسی کفّاش ساخته‌اند درست نیست. در عربی کفشدوز و کفشگر را همین خَفّاف گویند که سنائی بکار برده است. هَرّاس = هریسه‌ساز، حلیم‌پز.

نه‌صورتیست مُزَخرَف عبارتِ سعدی — چنانکه بر دَرِ گرمابه می‌کند نقّاش
که بُرقعیست مُرَصَّع به لعل ومروارید — فروگذاشته بر رویِ شاهدِ جَمّاش

۱۲۰. **زخمِ زبان زدن** (Insulting irony=): طنز کردن و نیشِ زبان زدن. نظامی گنجوی گوید (*لیلی و مجنون*، ۱۰۸):

صد زخم زبان شنیدم از تو — یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست — دریاب و گرنه رفتم از دست

ـ **زخم زبان فروختن**: طعنه زدن و استهزا کردن. نظامی گُوید (*لیلی و مجنون*، ۱۹۴):

زخمی به زبان همی فروشی — من سوختم و تو برنجوشی
نه هر که زبان دراز دارد — زخم از تنِ خویش بازدارد

۱۲۱. **زنخ زنی** (Buffoonery=): سُخره و لاغ، مسخرگی و طنز در کلام. نظامی گوید (*لیلی و مجنون*، ۲۴۸، چاپ وحید):

سیب از زنخی بدان نکویی — بر نارْ زنخ زنان که چونی؟

قطعهٔ معروف انوری (*دیوان*، ۲/۵۲۵ ـ ۵۲۶، مدرس):

تو زنخ می‌زن که در من گنج پنهانی کُجاست

۱۲۲. **زیج زنی** (Buffoonery=): لاغ و مسخرگی،هزل. سوزنی گوید (*دیوان*، ۲۸۱، شاه حسینی):

بیتی دو سه ثنایِ تو خواهم به نظم کرد — وآنگه رَوَم به رَهِ زیج و مسخره

۱۲۳. **زیروبالا گفتن** (Talking idle=): چرند و یاوه و باطل گُفتن. سعدی گوید (*مَواعِظ*، ۱۵۵):

بالایِ چُنین اگر در اسلام — گویند که هست زیروبالاست

اوحدی گوید:

سخنِ عشق زیر و بالا نیست — در رهِ عشق رخت و کالا نیست

سلمان ساوجی گوید:

زیروبالا چون‌نگوید مردکی‌کش‌روز وشب — جز زمین‌وآسمان‌در زیروبالاهیچ نیست

□ □ □

تو از افلاک بالایی نگفتم زیر و بالایی — اگر زیر فلک باشی چه باشد زیر یا بالا
(هر سه مثال از *امثال و حکم*، ۲/۹۳۴).

۱۲۴. ژاژخایی (=Idle talking): بیهوده‌گویی و یاوه‌سرایی؛ ترفند (*برهان* و *غیاث*). «ژاژ» در اصلِ لغت «بُتهٔ گیاهی خاردار است که خودروست و در صحراها و بر سَرِ تپّه‌ها می‌روید. آن را جمع می‌کُنند و از برایِ سوختن به اَمکِنهٔ مسکون می‌بَرَند. شتر آن را می‌کَنَد و می‌خاید و مردم چون آن را بی‌مزه و بی‌فایده دانسته‌اند به مَجاز و کنایه **ژاژخاییدن** و **ژاژ دراییدن** و ژاژگویی و ژاژدانی را به معنیِ سخنان بیهوده و بی‌مزه، و هرزه و یاوه گفتن، و ژاژ را به معنی هذیان و مهمل و بیهوده بکار بُرده‌اند» (حواشیِ *کلیله و دمنه*، استاد مینوی، ۳۸۹).

در *کلیله و دمنه* آرد: «... و نیز [ملک] عظیم اغماضی فرمود بر چندین ژاژ و سفساف که من ایراد کردم».

ناصرخسرو گوید (*دیوان*، ۲۶۱، چاپ مینوی و محقّق):

دندانِ جهان هَمیْت خاید — ای بیهده **ژاژ چند خایی**

نظامی گوید (*لیلی و مجنون*، ۴۱):

حاسد ز قبول این روایی — دور از من و تو به **ژاژخایی**

مسعودِ سعد سلمان در وصفِ بُلبُل گوید (*دیوان*، ۵۱۵، چاپ رشید یاسمی):

نواگوی بلبل که بس خوش نوایی — مَبادا تُرا زین نوا بینوایی
نواهایِ مرغان دو سه نوع باشد — تو هر دم زنی با نوایی نوایی
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو — ندانند ایشان به جز **ژاژ خایی**
همه جوفروشانِ گندم نمایند — تو گندم فروشیّ و ارزن نمایی
زهی زندباف آفرین باد برتو — که‌بس طُرفه‌مُرغیّ و بس‌خوش‌نوایی
بخسپند مرغان و تو شب نَخُسپی — مگر همچومن بسته در حصْنِ نایی؟!

عنصری گوید (*لغت‌نامهٔ* دهخدا):

ژاژداری تو و هستند بسی‌ژاژخوران — وین‌عَجَب‌نیست‌که‌تازند‌سویِ‌ژاژخران

فرّخی گوید (*دیوان*، ۳۶۷، چاپ دکتر دبیر سیاقی):

گر کسی گوید مانندهٔ او هیچ شهست — گو برو خام دَرایی مکن و ژاژ مخای

و همو گوید (*دیوان*، ۳۷۲، چاپ دبیرسیاقی):

کسی‌که‌گوید من چون توأم به فضل وهنر — سَبُک خرد بود و یاوه‌گوی و ژاژدرای

مولوی گوید (مثنوی، ۱۶۷/۲، ۱۴۲، علاءالدّوله):

این چه ژاژ است و چه کُفر است و فُشار پــنبه‌یی انــدردهان خــود فشــار

□ □ □

این چه ژاژ است و چه هرزه‌ای فُلان مــن حــقیقت یــافتم چــبود نشــان

۱۲۵. سبّ (=Abuse): فحش و دشنام، ناسزا گفتن (*غیاث*). ابن ابی الحدید آرد (شرح نهج، ۲/۱۴۰، مصر، ۱۹۶۱): الفحش وَآلسّبُّ وَآلبِذاءُ بمعنیً. و قال النبیُّ (ص): «لیسَ المؤمنُ بالطَّعّانِ و لابِاَللعّانِ و لابالسَبّاب وَ لاآلبَذیء» و از علی (ع) نقل شده «ما تَسابَّ آثنانِ إلاّغَلَبَ أَلأَمُهُما = اگر دو تن همدیگر را فحش و ناسزا گویند پست‌ترینِ آن دو غالب می‌آید».

سعدی در بیان این معنی گوید (*گلستان*، باب هشتم «در آداب صحبت»، ۲۰۵):

بــلند آوازِ نــادان گــردن افــراخت که دانا را بـه بی‌شرمی بـرانداخت

نــمی‌دانـد کـه آهـنگِ حـجازی فــروماند ز بــانگِ طـبلِ غـازی

خواجهٔ طوسی آرد (*اخلاقِ ناصری*، ۱۸۳، چاپ مینوی ـ حیدری، تهران، ۱۳۶۰ ه.ش.):

«و از قدمایِ ملوک از شخصی باز گفته‌اند که چون کشتی‌هایِ او ازسَفَرِ دریا دیرتر رسیدی، به سبب آشفتگی دریا، خشم گرفتی و دریا را به ریختنِ آبها و انباشتنْ به کوهها تهدید کردی. و استاد بوعلی [مسکویه] گوید: یکی از سُفَهایِ روزگارِ ما به سبب آنکه چون شب در ماهتاب خُفتی رنجور شدی، بر ماه خشم گرفتی و به سبّ و شتمِ او زبان‌درازی کردی، و در اشعارْ هجو گفتی و هجوهای او ماهْ را مشهور است.»

۱۲۶. سبکساری و سبکسری (=Folly): بی‌وقاری؛ سفاهت، فرومایگی (*برهانِ قاطع*). ناصر خسرو گوید (*دیوان*، ۷۵ و ۷۱):

گرنه‌ای خفته ز بهرِ چه کنی چندین زرقِ دنـــیا را از طـــبع خـــریداری؟

بامدادانْت دهد وعده به شامی خوش شــامگاهانت دهــد وعـده بـه نـاهاری

چو نگوییش کـه: تـا چند کُنی بـر مـن تـو روان زرق و ستمکاری و غَدّاری؟

آن یکـی جـادوِ مکّارِ زبـون گیر است چــند گـردی ز پـسِ او بـه سبکساری...

□ □ □

به راهِ دینِ نبی رفت از آن نمی‌یاریم که‌راه باخَطَر و ماضعیف و بی‌یاریم...

چراکه‌گرگ‌ستمگاره‌نیست‌سویِ‌خدا به فعل خویش گرفتار و، ما گرفتاریم

چرا به‌بانگ و خروش و فغانِ بی‌مَعنیٰ | کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم

سعدی گوید (*گُلستان*، ۲۰۲):

چون نداری کمالِ فضل آن به | که زبان در دهان نگه داری

آدمی را زبان فضیحه کند | جُوزِ بی‌مغز را سبکساری

۱۲۷. **ستیزه‌رویی** (=Controversy): (= استیزه‌رویی)، وقاحت، بی‌شرمی و درشتی کردن. مولوی گوید (مثنوی، ۱/ بیت ۲۸۳):

او گمان برده که من کردم چو او | فرق را کی داند آن استیزه‌رو

۱۲۸. **سُخره و سُخْریّه** (=Derision, ridicule): استهزاء و ریشخند کردن. سَخِرَ یَسْخَرُ سَخَراً و سُخْراً و سُخُراً و سُخَراً و سُخْرَةً و سُخْرِيّةً و سُخُرِيّةً وَ مَسْخَراً بِهِ اَوْ مِنْهُ: هَزِئَ بِهِ (*لسان العرب*).

سوزنی گوید (*دیوان*، ۲۰۲، دکتر شاه حسینی):

شعرهای تو نخوانیم و بر او سُخره کنیم | ور کند سُخرهٔ ما سُخْرهٔ او را نخریم

مولوی گوید (مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۵):

گفت هان ای سُخرگانِ گفت‌وگو | وعظ و گفتارِ زبان و گوش جو

سوزنی گوید (*دیوان*، ۱۲۳):

در هر گناه سخرهٔ دیوم به خیرخیر | یارب مرا خلاص‌ده از دیو سُخره‌گیر

درکتابهای ادب و اخلاق بحثی نسبةً مفصّل دربارهٔ سُخریّه و استهزاء آمده است و از آن جمله است بحثی که ملامحمدمهدی نراقی در *جامع‌السعادات* (۲/۹۳-۲۸۷، چاپ نجف اشرف، ۱۹۶۳، محمدرضا مُظَفَّر) کرده است، و در آن از اقوال گذشتگان بویژه ابوعلی مسکویه و غَزّالی و خواجه نصیر طوسی نیز استفاده بُرده است. می‌گوید: «السُّخریّه و الاستهزاء: وَ هُوَ محاکاة اقوال الناسِ او افعالهم او صفاتهم و خلقهم قَوْلاً و فِعلاً او ایماءً و اشارةً عَلَیٰ وَجْهٍ یُضْحَکُ منه. وَ هُو لایَنْفَکُّ عَنِ الایذاءِ و التحقیرِ و التنبیه علی اَلعُیوبِ وآلنقائص = سُخریّه و استهزاء، عبارت از مُحاکات و تقلیدِ گفته‌ها یا کرده‌هایِ مردم یا صفات و خلقت آنها به کردار یا به گفتار یا به ایماء و اشاره است به نحوی که از آنها خنده حاصل گردد. و آن از آزردن و کوچک کردن مردم و آگاهانیدن دیگران از عیب‌ها و نقصان‌های ایشان برکنار نیست. و آنگاه می‌گوید: اگر استهزاء شده و فسوسی در جمع مذکور حاضر نباشد، این کار غیبت نیز هست. از نِکاتِ جالب این

بحث، تفسیری است که نراقی از ابن عبّاس در بیان «صغیره» و «کبیره» آورده (کهف، ۱۸ / آیهٔ ۴۹) «... یا وَیْلَتنا ما لِهَذا آلکتابِ لایُغادِرُ صغیرةً و لا کبیرةً إلاّ اَحْصاها» و گوید: «الصغیرة: التبسُّمُ بالاستهزاءِ بالمؤمِنِ، و الکبیرة: القهقههُ بذلِکَ.» ← استدراکات.

ـ سِخْرِیّ = مسخره، مایهٔ ریشخند لغتی قرآنی است که در سورهٔ ۲۳، مؤمنون / آیهٔ ۱۱۰ آمده اسست «فاتخذتموهم سِخریّاً حَتیّ اَنسَوْکُم ذِکرِی و کُنتم منهم تَضْحَکُون» (← ابوالفتوح رازی، تفسیر، ۱۹۱/۸، شعرانی)

۱۲۹. سُست ریشی (=Folly; stupidity): بلاهت، بی‌خردی؛ «پخمگی»؛ نقصانِ عقل. مولوی گوید (۱/۱، بیت ۱۰۶۰):

سخت درماند امیرِ سُست ریش   چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

ـ سُست بُروت هم در (*کلیله و دمنه*، ۳۹۹، چاپ مینوی) آمده «... سستْ بروتِ دون همّت قدرِ إنعام و کرامت بواجبی نداند و به هر جانب که باران ببیند پوستین بگرداند». و ظاهراً «هر دو واژه که در اصلِ معنی هم با یکدیگر برابرند، اساساً به معنی داشتن ریش و سبیل نرم و انبوه آمده است. و این را ظاهراً نشانِ نقصی در مردی (و عقل) می‌دانسته‌اند و کنایه از ابلهی و پخمگی نیز بوده است.» مولوی در دو موردِ دیگر نیز بَلْمَه و لِحْیانیّ را نیز که به معنی صاحبِ ریشِ انبوه است برای این مفهوم در قبال کوسه بکار برده (مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۶۴، و دفتر ششم بیتِ ۲۰۲۷، نیکلسن):

آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان   بَلْمَه از خانهٔ خودش کی داند آن؟



آنچه لِحْیانی به خانهٔ خود ندید   هست بر کوسه یکایک آن پدید

(← : حاشیهٔ *کلیله و دمنه*، ۳۹۹، استاد مجتبیٰ مینوی.)

۱۳۰. سفاهت (=Foolishness; talking nonsense): بی‌عقلی کردن، بی‌خردی نمودن؛ بی‌خردی (غیاث). ناصرِ خسرو گوید (*دیوان*، ۸ـ۱۵۷):

به‌فعلِ نیک و به‌گفتارِخوب پشتِ‌عدو   چو عاقلانِ جهان زیر بام باید کرد

سفیه را به سفاهت جواب باز مده   ز بیوفا به وفا انتقام باید کرد

عبید زاکانی در (*رسالهٔ دلگشا*، ۱۲۰، چاپ اقبال) آرد:

«شیرازی در مسجد بَنگ می‌پخت. خادمِ مسجد بدو رسید با او در سفاهت آمد.

شیرازی در او نگاه کرد شل بود و کل و کور. نعره‌یی بکشید. گفت: ای مرد! خدا در حقِّ تو چندان لطف نکرده است که تو در حقِّ خانهٔ او چندین تعصُّب می‌کُنی.»

۱۳۱. **سفساف** (= Foolishness): ژاژخایی. ← *کلیله و دمنه* ۳۹۰ ـ ۳۸۹.

۱۳۲. **سَقَط گُفتن** (=Abuse, invective): دشنام دادن، یاوه سرایی کردن (*غیاث*). سعدی گوید (*گلستان*، ۱۵۶):

«منجّمی به خانه درآمد یکی مردِ بیگانه را دید با زن او به هم نشسته. دشنام و سَقَط گفت و فتنه وآشوب برخاست صاحبْ‌دلی که بر این واقف بود گفت:

تو بر اوجِ فَلَک چه دانی چیست — که ندانی در سرایت کیست؟»

همو گوید (مواعظ، ۱۹۱، چاپ فروغی، ۱۳۲۰ ه‍. ش.):

هرکجا خطِّ مشکلی بکَشَند — جهد کُن تا برونِ خَطّ باشی

چون غلط بشنوی شتاب مکن — تا نباید که خود غلط باشی

خامشی محترم به کُنجِ اَدَب — به که گویندهٔ سَقَط باشی

همو گوید (*گُلستان*، ۱۰): «پادشاهی را شنیدم که به کشتنِ اسیری اشارت کرد. بیچاره در حالتِ نومیدی مَلِک را دشنام دادن گرفت و **سَقَط گفتن**، که گفته‌اند: هر که دست از جان بشوید، هرچه در دل دارد بگوید...»

۱۳۳. **شتم** (=Abuse, invective): فحش و ناسزاگویی. مَشْتُمَه: دشنام دادن. اسم از آن شیتمه و جمعْ شتائم است. برخی از لغویّون به طعن و طنز و ملامت و بدزبانی هم معنی کرده‌اند (*لسان‌العرب*).

۱۳۴. **شَتْمِ اَعراض** (= Incetive): دشنام و ناسزاگویی به نوامیس، و بی‌احترامی نسبت به آبِ روی کَسان.

ابوحیّان توحیدی آرد (*اخلاق‌الوزیرین*، ۲۰ـ۱۹) که جَرْجرایيِ کاتب (وفات ۳۶۳ ه‍. ق.) را که در شمارِ وزیران و رئیسان بزرگ بود دیدم که با ابوعلی حاتمی کاتب (وفات ۳۸۸ ه‍. ق.) بحث در پیوسته بود در علّت محرومیّتِ ابوعلی حاتمی. جرجرایی وزیر می‌گفت «إنّما تُحْرَمُ لاَنَّکَ تَشْتُمُ = تو برای این محروم مانده‌ای که دُشنام می‌دهی و شتم می‌کُنی» حاتمی در جواب می‌گفت «وَ إنّما أَشْتُمُ لأَنّی أُحْرَمُ= نه بلکه من برای این دشنام می‌دهم که محروم شده‌ام!»

۱۳۵. **شطارَت** (=Unconcern; wickedness): فُجور، خباثت در رفتار و در سخن؛

تیزهوشی و نکته‌سنجی. شَطَرَ یَشْطُرُ شَطارةً: اَتْعَبَ قَوْمَهُ خُبثاً وَ لُؤْماً؛ و شَطَرَ شطارةً: کان شاطِراً. وَ اَلشّاطِرُ: اَتْعَبَ قَوْمَهُ خُبثاً وَ لَؤْماً؛ و شَطَرَ شطارةً: کان شاطِراً. وَاَلشّاطِرُ: المُتَّصفُ بالدَّهاءِ و الحُنْکَةِ؛ و الخبیثُ الفاجِرُ (*لسان‌العرب*، و *الرائد*).

یاقوت حموی در ترجمهٔ جاحظ (*ارشادالاریب*، ۱۶/۱۱۰، دارالمأمون) کتابی در اخبار شاطران از او یاد می‌کند به نام *اخلاق‌الشُّطّار*، و همو آدم بن عبدالعزیز اموی را از جملهٔ شُطّار یاد می‌کند و می‌نویسد که او مردی بسیار تندزبان و شوخ‌طبع و شرابخواره بود. اسم فاعل از شطارت **شاطر** است. سعدی در گلستان (۷۹) گوید: «یار **شاطر** باشم نه بارِ خاطر...»

و همو گوید (*کُلّیّات*، «بدایع»، ۷۱۳):

به‌خونِ خلق فرو بُرده پنجه کاین حَنّاست ندانَمش که به قتلِ که شاطری آموخت

۱۳۶. **شماتت** (=Rejoicing at another's misfortunes): در شوربختیِ دیگران شادمانی نمودن. یُقال: شَمِتَ یَشْمَتُ: شَماتاً و شَماتةً بِهِ: فَرِحَ بِمُصیبَته، به رنجوری دیگران شاد شدن؛ نیش زبان زدن، طعنه‌زدن (*لسان‌العرب*). سعدی در (*گلستان*، ۹۰ و ۱۵۲) آرد:

«... باز از شماتتِ اَعدا براندیشم که به طعنه در قفایِ من بخندند و سعیِ مرا در حقِّ عِیال بر عَدَمِ مُروّت حمل کُنند...»

«بازرگانی را هزار دینار خسارت اُفتاد. پسر را گفت نباید که این سُخَن با کسی در میان نهی. گفت: ای پدر فرمان تراست نگویم و لکن خواهم مرا بر فایدهٔ این مُطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست. گفت: تا دو مُصیبت دو نشود، یکی نُقصانِ سرمایه و دیگری شماتتِ همسایه.»

۱۳۷. **شَنْأَت و شَنَآن** (=Enmity): شَنَأَ یَشْنَأُ شَنْأَةً وَ شَنَآناً: أَبْغَضَهُ بُغْضاً شدیداً وَ تَجَنَّبَهُ (*لسان*). در قرآن مجید (سورة المائده، ۵/ آیاتِ ۲ و ۸) این کلمهٔ (شَنَآن) وارد شده «...ولا یَجْرِ مَنَّکُمْ شَنَآنُ قَوْمٍ أَن صَدُّوکُمْ عَنِ المسجد اَلحَرام أَن تَعْتَدُوا... = و نباید دشمنی کسانی که شما را از مسجدالحرام بازداشتند به تجاوُز وادارتان کند»، «و لایجرِ منّکُمْ شَنَآنُ قومٍ عَلَیٰ اَلاّ تَعْدِلُوا...= و دشمنیِ گروهی شما را بر آن ندارد که داد نکنید...».

شانی و شانِئ اسم فاعل از آن است که باز در قرآن مجید آمده (سورةالکوثر، ۱۰۸/ آیهٔ ۳) «إنَّ شانِئَکَ هُوَ اَلأبتر = دشمنِ تو دنبال بریده است.»

۱۳۸. **شناعت** (=Odious, being shameful): عیب کسی رویِ او آوردن و نکوهیدن؛ سرزنش کردن؛ شَنْعَت: زشتی و رُسوایی.

ناصرخسرو گوید (*دیوان*، ص ۱۷۹، چاپ مینوی و محقّق):

پُشتم قوی به فضل خدایست و طاعتش   تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش...
با آلِ او روم سویِ او هیچ باک نیست   برگیرم از منافق ناکس شناعتش

خاقانی گوید (*دیوان*، ص ۲۲۱، چاپ دکتر سجّادی):

مرغ‌سحرشناعت‌از آن‌زدچومصریان   کان صاعِ عید دید به بار سحر درش

مولوی گوید (*مثنوی*، دفتر اول، بیت ۲۳۱۳، نیکلسن):

من روم سویِ قناعت دل قوی   تو چرا سویِ شناعت می‌روی

سعدی گوید (*گلستان*، ۱۷۹):

میان‌شوهروزن جنگ‌وفتنه خاست چنان   که‌سربه‌شحنه‌وقاضی‌کشیدوسعدی‌گفت
پس‌ازخلاعت‌وشنعت‌گناهِ دخترچیست   تُرا که دست بلرزد گُهَر چه دانی سُفت؟

۱۳۹. **شوخ چشمی** (=Impudence, wantonness): بی‌حیایی و بی‌شرمی و گُستاخی (*برهان*، *آنندراج*). سعدی گوید (*بوستان*، ۳ـ۷۲، چاپ فروغی):

برآشفت عابد که خاموش باش   تو مردِ زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم   ز خلق آبرویش نگه داشتم
و گر شوخ چشمیّ و سالوس کرد   اَلا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبِ روی   ز دست چنان گُربزی یاوه گوی...

در (*کلیله و دمنه*، ۹۲، چاپ مینوی) آرد «ماهیان این سخن بشنودند. آنکه حَزْم زیادت داشت و بارها دستبُردِ زمانهٔ جافی دیده بود و شوخ‌چشمیِ سپهر غدّار مُعاینه کرده و بر بساطِ خرد و تجربت ثابت قَدَم شده، سَبُک، روی بکار آورد و از آن جانب که آب درآمدی برفور بیرون رفت.»

و هم در (*کلیله*، ۱۹۲) آرد «... و این سپهرِ گوژپشتِ شوخْ‌چشم رُوزْکور است، مردان را نیکو نشناسد و قدرِ ایشان ندانَد، و گردشِ او اعتماد را نشاید.»

۱۴۰. **شوخ‌رویی** (=Insolence; boldness): گُستاخی و بی‌شرمی، وقاحت. فردوسی فرماید (*شاهنامه*، بیت ۱۹۷، مُهل):

بیامد فرستادهٔ شوخ روی   سرِ تور بنهاد در پیش اوی

۱۴۱. **شوخ‌زبانی** (=Witticism): بذله‌گویی، خوش طبعی.

۱۴۲. **شوخی** (=Jollity; mirth; retulance): هزل؛ بی‌شرمی و گُستاخی و پُررویی؛ دریده‌زبانی (*برهان* و *غیاث*). سوزنی گوید (*دیوان*، ۱۹۸، چاپ دکتر شاه‌حسینی):

من آن‌کسم که چوبنهم به‌اسبِ شوخی زین زدن نیارد ابلیس چنگ در فتراک

نظامی گوید (*گنجینه*، ۹۹):

هنوزم در دل از خوبی طرب‌هاست هنوزم در سر از شوخی شَغَب‌هاست

سعدی گوید (*غزلیّات*، ۲۰۵، چاپ فروغی):

شوخی مکن ای دوست که صاحبْ‌نظرانند بیگانه و خویش از پَس و پیشت نگرانند

همو گوید (*کلّیات*، «بدایع»، ۷۱۱):

معلّمت همه شوخیّ و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

حافظ گوید (*دیوان*، ۸۷، چاپ قزوینی):

گُوشهٔ ابرویِ تست منزلِ جانم خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد...
شوخیِ نرگس نگر که پیش تو بشکفت چشم دریده اَدَب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مُریدِ خرابات شادیِ شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک طاقتِ فریادِ دادخواه ندارد!

برای تطوُّر معانیِ «شوخی» ← : *سبک‌شناسی* بهار (۲/۴۵-۱۴۳، تهران، ۱۳۲۶ هـ. ش.).

۱۴۳. **شهرآشوب**[1] [در اصل= شهرآشوبنده] (= poetical dispararagement of the people of a town): کسی که شهری را به فتنه و فسادانگیزی برهم بزنند؛ کسی که در حُسن و جمال آشوبگر جایی و یا شهری باشد؛ و یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی. در معنیِ اول حافظ گوید (*دیوان*، ۲، قزوینی):

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کارِ *شهرآشوب* چنان بُردند صبر از دل که ترکان خوانِ یغمارا

اما در اصطلاح ادیبان، شعری است که شاعری در هجو و نکوهش [و یا گاهی در ستایش[2]] جایی و شهری و اهلِ آن بسراید. در حقیقت شهرآشوبها در قالب‌های گوناگون

---

۱. گاه «شهرانگیز» هم گفته‌اند.

۲. برای نمونه ابیاتِ زیر را دربارهٔ شهر اصفهان شهرآشوب از نوع ستایش‌آمیز آن می‌توان شمرد:

اصفهان جنّتی است پُرنعمت اصفهانی در او نمی‌باید

(از نوع نکوهش‌آمیز ـ شاه طهماسب صفوی).

که گفته اصفهان نصفِ جهان است اگر باشد جهانی اصفهان است!
اصفهان نیمی از جهان گفتند نیمی از وصفِ اصفهان گفتند!

مختلف سروده شده لیکن صورتِ غالبِ آنها «رُباعی» و «قصیده» است. این نوع از شعر در بیشتر دوره‌های شعر فارسی نمونه‌هایی به خود دیده است. اما دورهٔ رواج آن سده‌های نهم و دهم هجری قمری بوده است.

این نوعِ اَدَبی از حیثِ شناخت اجتماع و فهمیدن حرفه‌ها و صنایع و کارهای مختلف هر پیشه و افزارهای آن نیز اهمّیّت دارد، و در آنها شاعر یا نویسنده یا طنزگوی، برای گیرایی و لطفِ بیشتر سخن خود، از پیشه‌وران به عنوان «زیبا»، «دلبر»، «شوخ»، «مهرو»، «پدر»، «عمو»، و همانندان آن استفاده می‌کرده است. مثلاً این رُباعی از مهستی گنجوی (وفات، ۵۷۶ ه. ق.):

زیبا بُتِ کفشگر چو کفش آراید — هر لحظه لبِ لعل بر آن می‌سایَد
کفشی که ز لعلِ شکرش آلاید — تاجِ سر خورشیدِ فلک را شاید

و یا این لطیفه که سُبْکی می‌گوید:

قاضی‌ابوطیّبِ طَبَری (وفات، ۴۵۰ ه. ق.) کفش خود را به کفشگر داد تا تعمیرش کند. کفشگر او را دفع می‌داد، و چنان شده بود که هرگاه از دور قاضی را می‌دید که برای طلبِ کفش می‌آید، برفور کفش را در آب فرو می‌بُرد، و چون قاضی از کفش می‌پرسید، می‌گفت: همین الان تعمیرش می‌کنم. چون این کار را ادامه می‌داد و همچنان کفش را در آب فرو می‌بُرد، و تعمیرش نمی‌کرد، سرانجام قاضی برآشفت و گفت: مردک! کفش را دادم تا تعمیرش کنی ندادم که شنا یادش بدهی![1]

شاید قدیم‌ترین شهرآشوب‌های فارسی با عنوان «شهرآشوب»، (۹۲) قطعهٔ مختلف الوزن از مسعود سعدِ سلمان باشد در وصفِ پیشه‌وران و صنعتگران مختلف[2]، ولی شهرآشوب‌های منثوری هم در دست است مانند رسالهٔ «تعریف اصفهان» از میرزا اعجاز هراتی، معروف به «ملاّ عطا» که در دورهٔ صفویّه بوده است.

---

۱. سبکی، *طبقات الشافعیّه*، ۵/۱۵-۱۶، محمدالحلو، طناحی.

۲. یکی از نمونه‌های لطیف از این مقوله، هجوِ سنائی است دربارهٔ کتابفروشی (*دیوان*، ۴۴۵، مدرّس):

آخر این لیتکِ کتابفروش — برسانیده کارِ بنده به جان
بر همه مهتران فکنده رکاب — وز همه لیتکان کشیده عنان
گاه گوید دعات گویم من — اوفتم زان حدیثْ در خَفَقان
زانکه هرگز نخواست کس از کس — بدُعا ..دَنْ ای مسلمانان
نکنم بی‌درم جماعش اگر — دهَد ایزد بهشتْ بی‌ایمان!

اما شهرآشوب‌های عمده، بیشتر هجوآمیز است و تکدّر خاطرِ شاعر یا نویسنده را از مردم شهری یا کشوری بیان می‌دارد، مانند آنچه هوراس و جوونال در هجایِ برخی از شهرهای روم، و جوناتان سویفت در هجو مردم انگلیس و لندنی‌ها، و عبید زاکانی در هجو مردم قزوین در رسالهٔ «دلگشا» گفته‌اند. یکی از مهمّ‌ترین شهرآشوب‌ها، قطعه‌یی است که فُتوحیِ مروزی سرود در هجو مردم بلخ، و آن را به انوری نسبت داد و سببِ شورش مردم بلخ بر انوری گردید، و سرانجام به زحمتِ بسیار و سرودن قصیده‌یی غرّا، و نیز با وساطت و پایمردیِ قاضی حمیدالدین بلخی (صاحب *مقامات حمیدی*) از آن دردِسر رهایی یافت.

شهرآشوب‌هایِ هجوآمیز غالباً مایهٔ آزار و حتی قتلِ گوینده یا نویسندهٔ آنها شده است. مثلاً حَرْفی اصفهانی (وفات، ۹۷۱ هـ. ق.) شهرآشوبی در ذمّ مردم گیلان گفته بود، اورا به جرمی متهم ساخته زبانش را بریدند.

در قرونِ اخیر، برخیِ از شاعران و نویسندگان، از بابِ مبالغه، این گونه اشعارِ خود «جهان‌آشوب» و «دهرآشوب» و «عالم‌آشوب» نیز نام نهاده‌اند.

اینک دو نمونه از شهرآشوب‌های معروف را یاد می‌کُنیم:

مجیرالدین بیلقانی (وفات،۵۸۶ هـ. ق.) در ذَمِّ اصفهان و مردم آن گفته است:

گفتم ز صفاهان مَدَدِ جان خیزد — لعلی است مروّت که از آن کان خیزد
کی دانستم که مردمش کوران‌اند — با آن همه سرمه کز سپاهان خیزد

و جمال‌الدین اصفهانی (وفات، ۵۸۸ هـ. ق.) در جواب او و هجو زیر را سرود:

هجو می‌گویی ای مُجیرک هان — تا تو را زین هجا به جان چه رسد
در صفاهان زبان نهادی باش — تا سرت را از این زبان چه رسد...
چند گویی که در دقایق طبع — خاطر اهلِ اصفهان چه رسد؟
... در ... گنجه و تفلیس — تا به شروان و بیلقان چه رسد
تیز در ریشِ خواجه خاقانی — تا به تو خامِ قلتبان چه رسد

چون قطعاتِ هجو جمال‌الدّین از اصفهان به شروان رسید، خاقانی که از مجیرالدین شاگردِ خود هم دلتنگ بود، از آن هجو بسیار متأثّر شد و قصیدهٔ مفصّلی در مدح اصفهان و هجای مجیرالدین و گله از جمال‌الدین سروده به اصفهان فرستاد، که از استوارترین اشعارِ زبان فارسی است:

نکهتِ حور است یا هوایِ صفاهان — جبهتِ جوزاست یا لقای صفاهان
دیوِ رجیم آنکه هست دُردِ بیانم — گر دَمِ طغیان زد از هجایِ صفاهان...
اهلِ صفاهان مرا بدی ز چه گویند — من چه‌بدی کرده‌ام به جایِ صفاهان؟
گنجِ خدا را به جُرم دزد نگیرند — این نپسندند[1] ز اصفیایِ صفاهان
جُرم ز شاگرد و پس عتاب بر استاد — اینت بد اِستاد از اصدقای صفاهان
صاحب جبریلْ‌دم جمالِ محمّد[2] — کز کرمش دارم اصطفای صفاهان
من چو به‌مکه‌شدم، شدم زبن‌گوش — حلقه به گوش ثناسرایِ صفاهان
این همه کردم برایگان نه بر آن طمع — کافسر یابم از عطای صفاهان
گرچه صفاهان جزایِ من به بدی کرد — هم به نکویی کنم جزایِ صفاهان...[3]



ولی جمال‌الدین اگر در برابر مجیر بیلقانی از زادگاهِ خود دفاع کرد، ولی اصفهان را هجو و نکوهش نیز کرده است. از جمله می‌گوید:

چند گویی مرا که مذموم است — هرکه او ذمّ زادْبوم کند
آنکه از اصفهان بُوَد محروم — می‌توانَد که ذمِّ روم کند؟

۲. چنانکه گفتیم فتوحی مروزی شعری در هجوِ مردم بلخ سروده آن را به انوری نسبت داد، و آن مردم بر او شوریدند، یک بیت از آن شعر این است که می‌گوید:

بلخ شهری‌است درآکنده به‌اوباش‌و رُنود — درهمه‌شهر و حوالیش‌یکی‌بِخْرَدنیست

انوری قصیدهٔ غرّا و پوزش‌آمیزی سرود، و از بلخیان عذر خواست. برخی از ابیاتِ قصیده را باز می‌نویسیم:

ای مسلمانان فغان از جورِ چرخِ چنبری
وز نفاقِ تیر و قصدِ ماه و کیدِ مُشتری
آسمان در کشتیِ عمرم کند دائم دو کار
وقت شادی بادبانی گاهِ اَنْدُه لنگری

---

۱. نپسندند = پسندیده ندانند.

۲. مقصود جمال‌الدین اصفهانی است (که نامش محمدبن عبدالرزّاق است).

۳. خاقانی، *دیوان*، ۳۵۵-۳۵۶، دکتر سجّادی...

گر بخندم، و آن پس از عمریست، گوید اشک‌ریز
ور بگریم، و آن همه روز است، گوید خون‌گری
خیر خیرم کرد صاحبْ تهمت اندر هجوِ بلخ
تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
قُبَّة الاسلام را هجوای مسلمانان که گفت
حاشَ لِلّه باللّه ارگوید جهودِ خیبری...
با چنین سُکّان که گر از قدرشان عِقْدی کنند
فارغ آید چرخِ اعظم از چه از بی‌زیوری
هجو گویم بلخ را هیهات! یا رب زینهار!
خود توان گفتن که زنگار است زرِّ جعفری؟
بازدان آخر کلام من زمَنْحولِ حَسُود
فرق کن نقشِ الهی را ز نقشِ آذری
عیشِ من زین افترا تلخی گرفت و تو هنوز
چُربَکِ او همچنان چون جانِ شیرین می‌خوری
خاکِ پای اهلِ بلخم کز مُقام و شهرشان
هست بر اقرانِ خویشم هم سَری هم سَروَری

۱۴۴. **شیرین زبانی** (=Witticism): ظرافت، خوش‌طبعی.

سعدی گوید (*کُلّیّات*، ۹۷-۵۹۶، چاپ انتشاراتِ جاویدان):

هرکه بی او زندگانی می‌کند — گر نمی‌میرد گرانی می‌کند...
هم‌بُوَد شوری دراین‌سربی‌خلاف — کاین همه *شیرین‌زبانی* می‌کند

۱۴۵. **شیرینی کردن** (=Eloquence; humour): مجازاً کاری به ظرافت کردن؛ شوخ‌طبعی کردن. مولوی گوید (مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۷۹، نیکلسن):

سوی دلاّکی بشد قزوینی‌یی — که کبودم زن بکن شیرینی‌یی

۱۴۶. **ضَحکْ** (=Laughter; derision): خندیدن. و در اصطلاح انبساطِ چهره و پیدا شدن دندانهاست بر اثرِ سرورِ نَفْس. و برای همین که دندانها در وقت خنده پیدا می‌شود، دندانهای جلو را ضَواحک می‌نامند (*المفردات فی غریب‌القرآن*، ۲۹۲، چاپِ محمّد سیّد کیلانی، مصر، ۱۳۸۱/۱۹۶۱).

ابوالعلاء معری گوید (نقل از *إرشاد الأریب*، ۱۷۱/۴، چاپ دارالمأمون):

ضَحکنا و کانَ الضَّحکُ مِنّا سفاهة — و حَقٌّ لِسُکّانِ آلبَسیطةِ اَنْ یَبْکوا
یُحَطِّمُنا ریبُ آلزَّمانِ کأننّا — زُجَاجٌ و لایُعَادُ لنا آلسَّبْکُ

و در کتب ادب و معانی استعارةً ضحک به معنی سُخریّه بکار می‌رود. ←: فَصلِ ۴ بحثِ «خنده».

۱۴۷. ضُحْکَه (A laughing-stock=): یُقَالُ رَجُلٌ ضُحْکَةٌ لِمَنْ یُضْحَکُ مِنْهُ (راغب، *مفردات*، ۲۹۲)؛ آنکه مردم بر او خندند (غیاث)

مولوی گوید (مثنوی، ۵۲۶/۵، علاءالدوله):

روت بس زیباست نیلی هم بکش — ضُحْکَه باشد نیل بر روی حَبش!
در تو نوری کی درآمد ای غَویّ — تا تومَی نوشیّ و ظلمتْ جو شَوی؟

۱۴۸. ضُحَکَة (Mocker, satirist=): یقالُ رَجُلٌ ضُحَکَةٌ یَضْحَکُ مِنَ الناس. و مِنْهُ قَوْلُهُ تعالی «و کُنتم مِنْهُم تَضْحَکُون» (سورة المؤمنون، ۲۳/ آیهٔ ۱۱۰) و... «إذا هم مِنّا یَضْحَکُونَ» (سورة الزخرف، ۴۳/ آیهٔ ۴۷) و در این آیات، ضحک به استعاره، به معنی سخریّه بکار رفته است.

۱۴۹. طَعْن (Taunt, ignoming=): سرزنش کردن؛ عیب‌جویی کردن به تعریض و کنایه. الطَّعْنُ: الضربُ بِالرُّمح وَ بِالقَرْنِ و ما یجری مَجراهُما. و تَطاعَنُوا و آطَّعَنُوا. وَ آستُعِیْرَ للوقیعةِ (راغب، *مفردات*، ۳۰۴). و در قرآن مجید «وطعناً فی‌الدّین» و «طعنوا فی دینکم» آمده (سورة التوبه، ۹/ آیهٔ ۲؛ سورةالنساء، ۴/ آیهٔ ۴۶).

طعنه، طعنه‌زدن و طعنه کردن نیز در زبانِ فارسی متداول است. اسم فاعل از آن طاعن آمده است.

مولوی در علم پاکان به حال خودشان گوید (مثنوی، ۸۶/۳، نیکلسن):

گر همه عالم بگویندش تُوی — بر رهِ یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان — جانِ طاقِ او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گُمرَهی — کوهْ پنداریّ و تو برگِ کَهی
او نیفتد در گُمان از طعنشان — او نگردد دردمند از ظنشان
بلکه گر دریا و کُوه آید بگفت — گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذَرّه نیفتد در خیال — یا به طعنِ طاعِنان رنجور حال...

عبید زاکانی در *اخلاق الاشراف* (۲۹، چاپ اقبال) گوید «... یکی از فواید حِلم آنکه اگر حَرَم و اَتباع بزرگی را به تهمتی متّهم می‌گردانند و او از حِلْیتِ حِلم و زینتِ وَقار عاری می‌باشد غَضَب بر مزاجِ او مستولی شده دیوانه می‌گردد... و قتل و ضربِ زن و بچّه و مُثْلَه گردانیدن حواشی و خَدَم روا می‌دارد، به دستِ خود بنیادِ خانهٔ خود برمی‌اندازد، زن و بچه را از خود متنفّر می‌گرداند، شب و روز متفکّر و غمناک می‌باشد که مبادا *طاعِنی* در خانه و اتباع و حمیّتِ او طعنه زند، و می‌گوید:

اگـــر بـــاغیرتی بـــا درد بـــاشی   وگـــر بـــی‌غیرتی نـــامرد بـــاشی»[1]

صیغهٔ مبالغه از آن طعّان (و طعّانه همچون علّامه) بکار رفته است. مولوی در باب طاعنانِ مثنوی گوید (۳/۳۰۴، علاء):

خـــربطی نـــاگـــاه از خـــرخـــانه‌یی   ســـر بـــرون آورد چـــون *طـعّانه‌یی*
کاین سخن پست است یعنی مثنوی   قـــصهٔ پـــیغمبر است و پـــیرَوی...
چـــون کـــتاب‌الله بیامَد هـم بـر آن   ایـــن چُـنین طعنه زدنـد آن کـافران

۱۵۰. طــعنه (Reproaching; reviling=): ســرزنش، عــیب‌جویی. مــولوی گُــوید (مثنوی، دفتر اول، بیت‌های ۱۷ ـ ۸۱۶، نیکلسن):

چون خدا خواهد که پردهٔ کَس دَرد   مــیلش انــدر طــعنهٔ پــاکــان بَــرَد
ور خداخواهد که پوشد عیب کَس   کــم زنــد در عــیبِ مـعیوبان نَـفَس

سعدی در (*گلستان*، ۷۶) گوید:

«جوان را دل از طعنهٔ ملّاح بِهَم برآمد، خواست که انتقام کَشَد کشتی رفته بود...»

منوچهری گوید (*دیوان*، ۲۱۷، چاپ دکتر دبیر سیاقی):

غــلام و جــام مــی را دوست دارم   نه جـای طـعنه و جـایِ مـلام است
همی دانم که این هر دو حرام است   ولیکن این خوشی‌ها در حرام است

که اقتباس از ابونُواسِ اهوازی است (*دیوان*، ۵۵۷، دارصادر، بیروت، بی.تا.):

اَلا خُـــــذْها کـــمصباح الظَّـــلام   ســـلیلةَ اَسْـــوَد جَــعْدٍ سُــخام...
وَإنْ قــالوا: حــرامٌ قُــلْ حَــرامٌ   وَلکِـــنَّ اللَّـــذاذَةَ فـــی الحَـــرامِ

نظامی گوید (*لیلی و مجنون*، ۲۲۴، وحید):

---

۱. این بیت از نظامی است. ← خسرو و شیرین، ۱۹۷، چاپ وحید.

عشق از دلِ من توان سُتردن ‌ ‌ ‌ گر ریگ زمین توان شمردن
در صُحبت من چو یافتی راه ‌ ‌ ‌ می‌دار زبان ز عیب کوتاه
در قامتِ حالِ خویش بنگر ‌ ‌ ‌ از طعن محالِ خویش بگُذر...

اینک یک نمونهٔ دیگر از نظامی، که هم واژهٔ طعنه را بکار بُرده، و هم نمونهٔ معنوی کم‌نظیری از طعنه پرداخته (گنجینه، سط، وحید، ۱۳۱۷ هـ. ش.):

دو بیوه به هم گفتگو ساختند ‌ ‌ ‌ سُخن را به طعنه در انداختند
یکی گفت کز زشتیِ رویِ تو ‌ ‌ ‌ نگردد کسی در جهان شویِ تو
دگر گفت نیکو سخن رانده‌ای ‌ ‌ ‌ تو در خانه از نیکویی مانده‌ای!

۱۵۱. طَنز (= Irony؛ Ironic Mockery): طَنَزَ یَطْنِزُ طَنْزاً: کَلَّمَهُ باستهزاءٍ فَهُوَ طَنّازٌ. قالَ الجَوهریُّ: اَظُنُّهُ مُولَّداً او معرّباً. والطَّنْزُ السُّخریّة. و فی نَوادِرِ الأعرابِ هٰؤلاءِ قومٌ مُدَنَّقَةٌ و دُنّاقٌ و مطنَّزةٌ اذا کانوالا خیر فِیْهِمْ هینَةٌ اَنْفُسُهم علیهم (*لسان العرب*). و در اصطلاح ادیبان، اظهارِ یک معنی برخلافِ آن معنی که ظاهراً و لفظاً بیان شده است. در فارسی «طنز» را معادل «تسخر» بکار برده‌اند. چنانکه مولوی گوید (مثنوی، ۱۸۷/۲، علاء):

سالها جستم ندیدم زونشان ‌ ‌ ‌ جز که طنز و تسخر این سرخوشان

در زبانِ فارسیِ طنز را معادل مسخره کردن بکار برده‌اند، و با کردن و گفتن و گری ترکیب شده است، و به معنیِ افسوس کردن، مسخره کردن، طعنه زدن، و سرزنش (به کنایه) آمده است. انوری گوید (*دیوان*، ۵۵۰/۲ چاپ مدرس):

دی گفت به طنز نجم قوال ‌ ‌ ‌ کای بنده سپهرِ آبنوست...

در بیان این معنی که «الحیاءُ فی العین» و نیز «بی‌چشم بی‌شرم است»، نظامی گوید (*لیلی و مجنون*، ۴۲، چاپ وحید):

طنزی کند و ندارد آزرم ‌ ‌ ‌ چون چشمش‌نیست کی بُود شرم
سایه که نقیضه سازِ مرد است ‌ ‌ ‌ در طنز گری گران نَوَرد است
دریای محیط را که پاکست ‌ ‌ ‌ از چرکِ دهانِ سگ چه باکست

سعدی گوید (*غزلها*، ۴۱۰، چاپ نورالله ایزدپرست، ۱۳۶۲ هـ. ش.):

شیرین دهانِ آن بُتِ عیّار بنگرید ‌ ‌ ‌ دُر در میانِ لعلِ شکر بار بنگرید...
دی گفت سعدیا من از آنِ توأم به طنز ‌ ‌ ‌ آن عشوهٔ دروغ دگر بار بنگرید

نظامی گوید (گنجینه، ۱۰۶، چاپ وحید):

طــــنزکُنان روبـــهی آمـــد ز دور　　　گــفت صـبوری مکـن ای نـاصبور.

همو گوید (گنجینه، ۱۰۶):

چُنان در سر گـرفت آن تُـرک طـناز　　　کـزو خسـرو نـه کـیخسرو بَـرَد نـاز.

ناصر خسرو گوید (دیوان، ۱۲ ـ ۱۱۱، مینوی و محقّق):

مَیِ جوشیده‌حَلالست سوی‌صاحب رأی　　　شـافعی گـوید شـطرنج مُـباحست بـباز

صُحبتِ کـود کک سـاده زنـخ را مـالک　　　نیزکرده‌است‌تُرا رُخصت وداده‌است جواز

می و قیمار و لواطت به طریق سه امـام　　　مر ترا هر سه حلالست هَلاّ سر بفراز!...

لاجَرَم خلق همه همچو امامان شده‌انـد　　　یکسره مسخره و مُطرب و طرّار و طناز

محمدتقی بهار ملک‌الشعرا گوید (دیوان، ۳۱۳/۱، چاپ امیر کبیر):

مُـــثقلی بـــا مـن ز رویِ طـنز گـفت　　　«صُحبت از فـضلت بـه کشور مـی‌رود

«گــر تُـرا دســتی است در عِـلمِ سِیر»　　　کشــفِ ایــن رمـزت مُـیسَّر مـی‌رود

«این جهان چه؟ گاو چه؟ مـاهی کُـدام؟　　　کــز خـیالش عـقلم از سـر مـی‌رود»

گـــفتم: «انـــدر بـــی‌ثَباتی‌هایِ دهــر　　　زیـــن اشـــارت‌ها مکـــرّر مـــی‌رود

«یـعنی ایــن دنـیاست رویِ شـاخ گـاو　　　پُشت کــردی تــا بــه آخــر مــی‌رَوَد!»

طنزگری: طنز کردن. نظامی گوید (لیلی و مجنون، ۴۲):

سایه که نقیضه ساز مرد است　　　در طنزگری گران نـورد است

برای اطّلاع از معنی اَدَبی و اصطلاحی طنز، ← فصل ۴، شمارهٔ ۷، صفحات ۸۲ ـ ۷۷؛ و نیز «پیشگفتار» همین کتاب.

۱۵۲. طَیّبات (Excellent Works; delights, funs=): جمع طَیِّب و طَیِّبه، سخنان شوخ و دلپذیر، مطایبه‌ها، خوش طبعی‌ها، طرافت‌ها (غیاث). در قرآن مجید مقابل خبیثات و خَبائث آمده (← : خبیثات).

جاحظ بصری در (الحیوان، ۵۹/۴ ـ ۵۷) بحثی مستوفیٰ در معانی طیّب و طیّبه کرده و موارد اطلاق همهٔ آنها را در کُتُب ادب و قرآن مجید یاد کرده، از جُمله گوید «وَإذا قالوا فلانٌ طیب آلخُلُق، فَانّما یریدون بِهِ الظَّرْف و المِلحَ = چون گویند فلان کس طیّب الخلق یا خوشخوی است از آن ظَرافت و ملاحت اراده می‌کُنند» و اصل طیّب «چیزی است که حواسّ از آن لَذّت ببرند و یا نَفْس از آن لَذت یابد = واصل الطَّیب ماتَسْتَلِذُّهُ الحواس و ما تَسْتَلِذُّهُ آلنَّفْسُ» (راغب، مفردات، ۳۰۸).

در ادبیّاتِ فارسیِ نام کتابِ نخستین از غزلیّات شیخ سعدی *طیّبات* است، چه غزلیّات شیخ به چندین بخش تقسیم شده و هر یک نام جداگانه‌یی دارد (از جمله طیّبات، بدایع، خواتیم و...) اما نمی‌توان یقین داشت که این تقسیم‌بندی از خودِ شیخ باشد هر چند در غزلهای او به برخی از این اسامی اشاره شده است. مثلاً یک جا در همین بخشی که به طیّبات شهرت یافته گوید (*کُلّیّاتِ* سعدی، ۵۸۰، چاپ انتشاراتِ جاویدان):

هرکه چیزی دوست دارد جان ودل بر وی گُمارد
هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنّای تو مستم
هوش‌من‌دانی‌که‌بُرده‌است‌آن‌که صورت می‌نگارد
عمر گویندم که ضایع می‌کنی با خوبرویان
وآنکه منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد...
آنْ چه رفتار است و قامت وان چه گفتار و قیامت
چند خواهی گفت سعدی *طیّبات* آخر ندارد.

همو گوید (*کُلّیّات*، ۷۹۰):

زهر از قِبَلِ تو نوشداروست
فحش از دَهَنِ تو *طیّبات* است.

۱۵۳. طیبت (= Jest; merry humour): خوش طبعی و سخنانِ خوشِ خنده‌خیز، مُزاح (غیاث). انوری گوید (*دیوان*، ۶۳۸/۲):

این دو بیتک اگر به طیبت رفت — تا دگر صورتیت ننمایَد
جِد بی هزل زیرکان گویند — جان بکاهد ملالت افزاید
طعنهٔ دوستان گزاینده است — طیبتِ دوستان بِنگزایَد

سعدی گوید «*بوستان*»، بابِ هفتم، *کُلّیّات*، ۳۵۷):

شنیدم که از پارسایان یکی — به طیبَت بخندید با کودکی
دگر پارسایانِ خلوت نشین — به عیبش فتادند در پوستین
به آخر نماند این حکایت نُهفت — به صاحبْ نظر بازگفتند و گفت
مَدَر پرده بر یار شوریده دل — نه‌*طیبت* حرامست و غیبت حلال

۱۵۴. **طیبتی** (Jester, humourist=): اسم از طیبت است و مراد به آن طیبت‌گوی و فُکاهی پرداز است. نظامی گوید (*لیلی و مجنون*، ۱۷۸):

ای طـــیبتیِ لطـــیف رایـــان　　　خُـــلقِ تو عبیر عِـطر سـایان

۱۵۵. **طیره‌گری** (Lightness; levity of mind=): سَبُکی کـردن، ریشـخند کـردن؛ خشمگینی. سوزنی سمرقندی گوید (*دیوان*، ۲۹۱، چاپ دکتر شاه حسینی):

به مستمندی و بیچارگی شدم مشهور　　　چنانکه یار به طیره گریّ و طعنه زنی

۱۵۶. **طیرگی** (Agility; levity of mind=): سبُکی، سبکسری؛ خشمگینی. انوری گوید (*دیوان*، ۲/۶۶۳):

عـــادتِ طـــرح شـــعر آوردنـــد　　　قومی از حرص و بُخلِ گَندَهٔ خوْیش
نـــام حکـــمت هـــمی نـــهند آنگـــاه　　　بـــر خُـــرافـــاتِ ژاژِ ژنـــدهٔ خـــویش
انـــوری پس تـــو نـــیز یـــادآور　　　طـــیرگی هـــای زهـــر خندهٔ خـــویش

۱۵۷. **ظَـرافت** (Wit, humour=): چـابُکی، سبـک روحـی؛ نکـته‌سنجی، شـوخی (*غیاث*). سعدی گوید (*گلستان*، ۹۷):

تو بر سرِ قدر خویش بـاش و وَقـار　　　بـازیّ و ظـرافت بـه جـوانـان بگـذار

در کُتُبِ ادب از جمله (ابن جوزی، *اخبار الظِراف و المتماجنین*، ۱۲، دمشق، ۱۳۴۷ ه‍. ق.؛ ابن ابی الحدید، شرح نهج، ۳۲۰/۵) آمده است که «ظَرْف و ظرافت در زبان باشد، جذب و جذابیّت در دو چشم؛ و ملاحت در دهان. و به ظرف و ظرافت جز جوانـان و پیران سبکروح را از مرد و زن صفت نکنند.»

راغب اصفهانی گوید (*محاضرات*، ۴۸۱/۲): ظـرف حـالتی است کـه جـامع عـموم فضایل نفسانیّه و بدنیّه و خارجیّه باشد. هم‌چنین راغب در *محاضرات* (۱۸۲/۱، چاپ بیروت، ۱۹۶۱) از قولِ حضرتِ علی (ع) نقل می‌کند که «... سَیَأْتی عـلی النـاسِ زمـانٌ لایُقَرَّبُ فیهِ إلاّ آلماحِلُ و لا یُظْرَف فیه إلاّ الفاجر، و لایُضَعَّفُ فـیه إلاّ المـنصف= بـرای مردمان زمانی فرا می‌رسد که در آن جُز سخن‌چین مقرَّب نباشد و جز فاجرِ بدکار ظریف بحساب نیاید، و جز مُنصِف دادگر تضعیف نگردد...»

بزرگانِ قدیم نه تنها ظرف یا ظرافت را پسندیده دانسته‌اند بلکه رَدّ یا جواب دادنِ به آن را نیز جزو ظرف شمرده‌اند و معروف است کـه گـویند «رَدُّ الظَّـرْفِ مِنَ الظَّـرْفِ= بازگردانیدنِ ظرافت یا جواب دادن به ظرافت خود از ظرافت و نکته‌سنجی است».

از قدیم گردآوری اخبارِ ظریفان و شوخ‌طبعی‌های آنان مرسوم بوده است. از جُملهٔ مهم‌ترین آنها یکی *اخبار الظِراف و المتماجنین* نوشتهٔ علاّمه ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی (وفات ۵۹۷ هـ. ق.) است که به سال ۱۳۴۷ هـ. ق. در دمشق چاپ شده است و ریشهٔ برخی از داستانهایِ عبید زاکانی در رسالهٔ *اخلاق‌الاشراف* و داستانهای عربی و فارسی *رسالهٔ دلگُشا* در آن دیده می‌شود. ← : مادّهٔ تماجُن در همین کتاب.

از واژه‌های برآمده از ظرف و ظرافت، **ظریف**، **ظِراف** و **ظُرُف** و **ظُرفَاء**، **ظریفانه** و **ظرافت کردن** و **ظریفی** است. ظرافت به معنی شوخ‌طبعی و نکته‌سنجی و فصاحت آمده. سعدی در (*گلستان*، ۲۱۶، چاپ فروغی) آرد:

«... داروِیِ تلخ نصیحت به شهدِ **ظرافت** برآمیخته تا طبعِ ملول از دولتِ قبول محروم نماند.»

باز همو آرد (*گلستان*، ۳۰): «یکی از آن میان به طریق **ظرافت** گفت: تُرا هم چیزی بباید گفت. گفت: مرا چونِ دیگران فضل و اَدَبی نیست و چیزی نخوانده‌ام، به یک بیت از من قناعت کنید. همگنان به رغبت گفتند: بگوی. گفت:

من گرسنه در برابرِ سُفرهٔ نان   همچون عَزَبم بر دَرِ حمّامِ زنان

باز همو آرد (*گلستان*، ۳۰): «**ظرافتِ** بسیار کردن هنرِ ندیمان است و عیب حکیمان.»

۱۵۸. ظُرَفاء (=Witties): شوخ‌طبعان و مردمانِ سبک‌روح و شاد باش‌اند. جاحِظ در (*الحیوان*، ۲۵/۱، چاپ عبدالسلام محمّد هارون) آرد: «وَ أهل العلم... یَکْتُبُونَ کُتُبَ الظُّرَفاءِ وَٱلمُلَحاءِ و کُتُبَ الفُرَّاغ وَٱلخُلعَاءِ و کُتُبَ ٱلمَلاهی و ٱلفُکاهاتِ...»

۱۵۹. ظریفی (=Wittifulness): به معنی شوخ بودن و خوش‌طبعی است. نظامی گوید (گنجینه، ۱۰۷، چاپ وحید):

ظریفی کرد و بیرون از **ظریفی**   نشاید کرد با مستان حریفی

۱۶۰. عِتاب (=Reproaching; raillery): درشتی کردن؛ ملامت کردن و خشم‌گرفتن (غیاث). عِتاب مصدر دوم مُعاتبَه است به قول ابن مالک «وَلِفَاعَلَ: ٱلفِعالُ و المفاعلة». و هر دوِ این مصدر در زبان فارسی بکار رفته است، ولیکن عِتاب بیشتر رواج دارد.

حافظ گوید (*دیوان*، ۱۲۶، چاپ قزوینی):

دلا بسوز که سوزِ تو کارها بکند   نیازِ نیم شبی دفعِ صد بلا بکند

عتابِ یار پری چهره عاشقانه بکش   که یک کرشمه تلافیِّ صد جفا بکند

از ترکیباتِ آن در فارسی عتاب کردن، عتاب کشیدن، عتاب آغازیدن و عتاب شنیدن آمده است.

۱۶۱. عیب‌گویی (= Evil - speaking; aspersion): «و آنکه همسایگانِ عیب‌گویِ عشرت‌جوی دارم همه به غمز و نمیمتِ من مشغول... از آنجا بازگشتند و هم بر آن شکل گردِ خانهٔ چند دوست برآمدند هیچکس بر سینه قبول نمی‌زد و تیر تمنیٰ به همهٔ نشانها خطا می‌رفت...» (*مرزبان‌نامه*، ۶۳، قزوینی).

۱۶۲. غمز کردن (=Impeaching; defaming): تهمت کردن؛ دشنام دادن؛ سخن‌چینی کردن (*غیاث*). فردوسی فرماید (*چهارمقاله*، چاپ مُعین، ۸۱):

مـرا غـمز کـردند کآن پُـر سـخن　　　بـه مـهرِ نـبیّ و ولی شـد کُـهَن
اگـر مـهرشان مـن حکـایت کـنم　　　چو محمود را صد حـمایت کُـنم

ـ واصلُ الغَمْز: الإشارةُ بالجفن اَو آلیدِ طَلَباً اِلیٰ ما فیه مُعابٌ، و مِنْهُ قیل «ما فی فُلانٍ غَمیزةٌ ای: نَقیصَةٌ یُشَارُبِها إلیه، وَ جَمْعُها غَمائِزُ. در قرآن مجید مصدرِ تـغامُز هـم آمـده است (سورة المطففیّن، ۸۳/ آیهٔ ۳۰) که فرماید: «وَ إذا مَرُّوا بِهم یتغامَزُون».

به هر صورت هم از تعریفِ راغب (*مفردات*، ۳۶۵) ـ که نقل شد ـ و هـم از آیتِ کریمه بر می‌آید که غمز و تغامُز هر دو به معنی چشمک زدن به قصد تحقیر و تعییب بوده است و در معنی مُراد به آن طنز و سُخریّه است.

مولوی گوید (*دیوان کبیر*، ۱۶۶/۳، چاپ دانشگاه):

ای عاشقان، ای عاشقان، پیمانه را گُم کرده‌ام
زآن می که در پیمانه‌ها اندر نگنجد، خورده‌ام
مستم ز خمرِ «مِنْ‌لَدُن» رومحتسب را غمز کُن
مر محتسب را و تُرا هـم چـاشنی آورده‌ام
ای پادشاهِ صادقان، چون من منافق دیده‌ای؟
با زندگانت زنـده‌ام، بـا مـردگانت مـرده‌ام...

همو گوید (*مثنوی*، ۲۱۵/۳، علاءالدّوله):

چون زنِ عمران کـه مـوسیٰ‌زاده بـود　　　دامن اندر چید از آن آشـوب زود...
غمز کردندش که‌اینجا کـودکی است　　　نآمد او میدان‌که در وهم‌وشکی‌است
اندر این کوچه یکی زیبا زنـی است　　　کـودکی دارد ولیکـن پُـر فـنی است

ـ غمّاز، سعدی، *مواعظ*، ۱۹۰) گوید:

غمّاز را به حضرتِ سلطان که راه داد		هم‌صحبتِ تو همچو توبایدهنروری
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو		فردا نکوهش تو کند پیشِ دیگری!

۱۶۳. **فحش و فَحّاشی** (=Insult; obscenity): از حدّ گذشتن در بدی و بدکاری؛ دشنام‌دادن و ناسزا گفتن (*غیاث*). ناصرخسرو گوید (*دیوان*، ۱۷۲، چاپ مینوی ـ محقّق):

پاک است ز فحش‌ها دهانم		همچون ز حرام‌ها إزارم

خاقانی گوید (*دیوان*، ۸۸۲):

از دو دیوانم به تازیّ و دری		یک هجا و فحش هرگز کس ندید

سعدی گوید (*کُلّیات*، ۷۹۰):

زهر از قِبَلِ تو نوشداروست		فحش از دهنِ تو طیّبات است

۱۶۴. **فحشیّات** (=Obscenities): واژه‌های فحش‌آمیز و رکیک و گفته‌ها و سروده‌های از این دست را گویند.

۱۶۵. فُشار (=Idle talk, gibberish): بیهوده‌گویی، هَذَیان (*منتهی الأَرَب*). و این لغت از کلامِ عَرَب نیست و از استعمالاتِ عامّه است و از آن فعل نیز سازند (*غیاث* و *آنندراج*).

مولوی گوید (مثنوی، دفتر دوم، ص ۱۴۲):

این چه ژاژست، این چه کُفر و چه فُشار		پنبه‌یی اندر دهانِ خود فَشار
گند کفرِ تو جهان را گنده کرد		کُفرِ تو دیبایِ دین را ژنده کرد

همو گوید (مثنوی، ۱۶۷/۲):

هیچ زندانی نگوید این فُشار		جز کسی کز حَبسْ آرَندش به دار

۱۶۶. **فَظّ و فَظاظت** (=Roughness; inhumanity): تندخویی؛ خشونت در کلام، بدزبانی (*لسان*). بدخویی، سخت‌دلی؛ درشت‌سخنی (*غیاث*).

در قرآن مجید (سوره آل عمران، ۳/ آیهٔ ۱۵۹) آمده است «فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللّه لِنْتَ لَهُم وَ لَوْ كُنْتَ فَظّاً غَلیظَ القلبِ لأنفضّوا مِنْ حَوْلِکَ... = به سببِ رحمتی از جانبِ خدا با آنان نرم دل شدی و اگر تندخو و سخت‌دل بودی، بی‌شکّ (مردم) از گردِ تو پراگنده می‌شدند...». فَظّ در زبانِ تازی هم مصدر است و هم اسم.

نصرالله منشی در (*کلیله و دمنه*، ۱۱۶، چاپ مینوی) آرد: «و از نادانی است طَلَبِ منفعتِ خویش در مَضَرّتِ دیگران و، توقُّع دوستان مُخلِصْ بی‌وفاداری و رنج کشی و،

چشم داشتن ثوابِ آخرت به ریا در عبادت و، معاشقتِ زنان به درشت‌خویی و *فَظاظت* و، آموختنِ علم به آسایش و راحت.»

۱۶۷. **فضول، فضولی** (=Officious, meddling; impertinence): فَضْل و فُضول هر دو به معنی زیادتی و افزونی است. ولی فضل در مورد امورِ محمود و پسندیده بکار می‌رود، و فُضول در مورد امرِ مذموم و ناپسندیده (راغب، *مفردات*، ص ۳۸۱).

در عربی فُضول چیزی است که در آن فایده‌یی نباشد، و فضولی کسی است که در چیزی که به او مربوط نیست دخالت می‌کُند = الفضول: مالا فائِدَةَ مِنْهُ؛ تَدَخُّل الانسان فی ما لایعنیه. و الفضولیُّ: مَنْ یَتَدَّخلُ فی ما لایعنیه (*لسان*).

در زبان فارسی، فضول به معنی فضولی و فضولی به معنی فضول بکار می‌رود، زیرا چنانکه یاد شد فضول یاوه‌گویی و دخالتِ بی‌جا، و فُضولی یاوه‌گو و دخالت‌کُنندهٔ بی‌جاست. «مگر آنکه ضابِطهٔ فارسیان چنان است که گاهی در آخِرِ کلمات یاءِ زیاده لاحق کنند خواه اسمِ جامد باشد یا مصدر،... فارسی باشد یا عربی. چون ارمغان و ارمغانی،وفلان‌وفلانی،قربان‌وقربانی،خلاص‌وخلاصی، و سلامت و سلامتی... (*غیاث*).

بُستانی در *محیط المحیط* (زیر مادّهٔ «فضل») آرد «اَلْفَضلُ: ضِدّالنقص، و هو البقیّة وَآلزّیادةُ. ج: فُضولٌ، و قد آسْتُعِملَ الجمعُ استعمال المفردِ فی ما لاخیرَ فیه... فنزل منزِلَةَ المُفرد، و لهذا نُسِبَ الیه عَلَیٰ لفظِه فقیل هُوَ فُضولیٌ».

مقصود از این طولِ سخن این است که «در قدیم کسی را که زیادتی می‌جست و یا بیش از حدِّ خود چیزی می‌گفت و زبان دراز بود فضولی می‌گفتند، درستْ خلافِ استعمال امروزیِ ما». (مینوی، حاشیه *کلیله*، ۲۳۱). اما این اصلْ مُطَّرِد و شامل نیست چنانکه حافظ گوید (*دیوان*، ۱۲۷، چاپ قزوینی):

مرا به رندی و عشق آن فضُول عیب کند | که اعتراض بر اسرارِ علم غیب کُند

و نیز گوید (*دیوان*، ۱۲۶، دبیر سیاقی):

درکارخانه‌یی‌که‌ره‌عقل‌وفضل‌نیست | فهمِ ضعیف رای فُضولی چرا کند؟

یا نظامی گوید (*لغت‌نامهٔ دهخدا*):

چونکه دید آن فُضول آبِ زُلال | همچو ریحانِ تر میانِ سُفال

با تأمُّل در مثالهایِ زیر نُکته‌یی که در بالا یاد شد روشن می‌گردد. فرخی گوید (*دیوان*، ۱۵۷، دبیرسیاقی):

مالش همه لاشئ شد و ملکش همه ناچیز
دشمن به فضول آمد و بدگوی به گفتار

ناصر خسرو گوید (*گزیدهٔ هفده قصیده*، ۷۸، به اهتمامِ نگارنده، اساطیر):

دل پر ز فضول و زند بر لب زردشت چُنین نوشت در زند؟

سعدی گوید (*گلستان*، ۷۳): «... از آنجا که سلامتِ حال درویشان و صدقِ معاملتِ ایشان بود گُمان فضولش نبردند».

از ترکیباتِ آن در فارسی، فُضُولی کردن، فضول آقا، فضول آوردن، به فضول آمدن و فضول راندن آمده است. منوچهری گوید (*دیوان*، ۱۰۶، دبیرسیاقی):

او به رَز گفت که ویحک چه فضول آری توهنوز این‌هوس‌اندر سرِخودمی‌داری؟

ـ فضول راندن = یاوه گفتن. خاقانی گوید (دیوان، ۲۱۸، دکتر سجّادی):

افضل اَزْ زین فضولها رانَد نام اَفْضَل به جز اضل منهید!

۱۶۸. **نَکاهت، نَکاهی** (Being cheerful=): شوخ بودن، شوخ‌طبعی؛ مُزاح (*غیاث* و *لسان‌العرب*).

۱۶۹. **فضیحه کردن** (= To disgrace): رُسوا ساختن. سعدی گوید (*گلستان*، ۲۰۲):

آدمی را زبان فضیحه کند جَوْزِ بی‌مغز را سَبُکساری

۱۷۰. **نُکاهت** (A jest = Humour): حدیثُ ذَوی الأُنس = نُکاهتْ گُفت و گوی اربابِ اُنس است (راغب، *مفردات*، ۳۸۵). ← : تفکّه و تفکیه در همین فصل. و نیز، ← آغاز بخش چهارم: «خنده»، صفحاتِ ۵۰ ـ ۴۷. در کتب غربی گفته‌اند: فکاهت [Humour] عبارت از هر چیزی است که خنده‌ناک باشد.

۱۷۱. **فلاده، فلاذه** (Idle talk; nonsense=): سخنِ بیهوده و یاوه (*لغت فرسِ* اسدی، ۱۰۷). بوشکورِ بلخی گوید (*لغتِ فرس*، ۱۰۷، دبیر سیاقی):

یک فَلاده همی نخواهم گفت خود سُخَن بر فلاده بود مرا

۱۷۲. **قدح** (Reproaching=): طعن کردن در نَسَب یا تبار شخصی به سُخَن؛ دشنام دادن و هجو کردن. و آن مُقابِلِ مدح است (*غیاث*). خاقانی گوید (*دیوان*، ۹۳۳، دکتر سجّادی):

مدح کریمان کنم، چرا نکنم، لیک قَدْحِ لئیمان مرا شعار نیابی
در همه دیوانِ من دو هجو نبینی در همه گلزارِ خُلد خار نیابی

مولوی گوید (مثنوی، ۱/۴۹، علاءالدّوله):

نیک بنماید چو شیرین است مدح — بد نماید ز آنکه تلخ اُفتاد قدح

۱۷۳. **قَذْف** (=Reviling; impeaching): القذفُ: الرَّمیُ البعیدُ وَ لِاعتبار اَلبُعْدِ فیه قیل مَنْزِلٌ قَذَفٌ و قَذیفٌ، و بَلْدَةٌ قَذُوفٌ: بعیدةٌ. وَ قَوْلُهُ: «فَاقذفیهِ فی اَلیَمّ» (طه، ۲۰ / آیهٔ ۳۹) ای: اَطْرَحیْهِ فیه. واَسْتُعیرَ اَلقَذْفُ لِلشَّتم و العیبِ کما اَستُعِیرَ اَلرَّمیُ (راغب، مفردات، ۳۹۷)؛ دشنام دادن و عیب‌جویی کردن (لسان). و «شَرْعاً الرَّمیُ بِالزنا عَلیٰ وَجْهِ التعزیز، و آن از گناهان کبیره است و به استنادِ کتاب و سُنّت و اجماع حدّ بدان تعلّق می‌گیرد.»

← : احمد عیسیٰ عاشور (*الفِقه المُیَسّر*، بیروت، ۱۹۷۲، ۲۲۵).

۱۷۴. **قُومُوذِیا** (=Comedy, comédie): ابن سینا در کتاب (*شفا*، منطق، «کتاب الشعر»، ۳۰-۲۹، قاهره، ۱۹۶۶) آرد: «وَ مِنْهُ (ای مِنَ اَلشِّعْرِ) نَوْعٌ یُسَمَّیٰ قوموذیا، و هو نوعٌ تُذْکَرُ فیه الشرور و الرذائل و الأهاجی. و کانوا رُبَّما زادوا فیه نَغَماتٍ لِیَذْکُروا القبائح التی یشترکُ فیها الناس و سائر الحیوانات.» و در جایِ دیگر همین کتاب می‌گوید «... و اما قوموذیا، وَ هُوَ ضربٌ مِنَ الشعر یُهجیٰ بِهِ هجاءً مخلوطاً بطنزٍ و سُخریّةٍ و یُقْصَدُ به انسانٌ = و از شعر نوعی است که آن را قوموذیا (= کُمدی) می‌نامند، و آن نوعی (از شعر یا کلام) است که بدی‌ها و رذیلت‌ها و هجوها در آن یاد می‌گردد. و گاهی نغمه‌هایی نیز بر آن می‌افزودند تا قبایحی را که آدمیان و جانوران در آن مشترک‌اند یاد کُنند» و «... اما قوموذیا نوعی از شعر است که بوسیلهٔ آن هجایی آمیخته به طنز و سُخریّه نویسند.»

باید دانست که امروزه کُمدی اثری نمایشی است که دارایِ موضوع و نتیجه‌یی شادی‌بخش و خنده‌آور باشد. مقابل تراژدی. و نیز کمدی اصطلاحی است که برای بیانِ نوعی از درام بکار می‌رود که مقصودِ اصلی از آن تفریح خاطر بینندگان است. کمدی از طرفی مخالفِ تراژدی و از طرفِ دیگر مخالفِ لودگی و مسخرگی و تقلید و هجاء است، و با آنچه شیخ در تعریف قوموذیا (= کُمدی) آورده، اندک اختلافی دارد. زیرا اگرچه کمدی به جهتِ آنکه پایانی خوشایند و شاد دارد از تراژدی (= غم‌نامه) متمایز می‌شود، تا حدودی با تعریف شیخ مشابه است، ولی به جهتِ آنکه از هر گونه حرکات قهقهه‌آور و سخنان بسیار مُضحک برکنار است، از هزل و مسخرگی و هجو مُشخَّص می‌باشد. ←

Northrop Frye, *Anatomy of criticism*, pp. 226-27, New Jersey, 1973; M. H. Abrams, *A Glossary of Literary Terms*, pp. 25-28, New York, Cornell University, 1971.

۱۷۵. گستاخ رویی (Shamelessness; impudence=): بی‌حیایی، بی‌شرمی، وقاحت.

۱۷۶. گُستاخ سُخَنی (Shamelessness=): پُررویی و بی‌شرمی در سُخَن گُفتن. نظامی گوید (*لیلی و مجنون*، ۲۲۵، چاپ وحید):

گُستاخ سخن مباش با کَس — تا عُذرِ سخن نخواهی از پَس
گر سخت بُوَد کمان و گر سُست — گُستاخ کشیدن آفتِ تُست

۱۷۷. گُستاخی (Rudeness; impoliteness=): بی‌شرمی، وقاحت. مولوی گوید (مثنوی، دفتر اول، ابیات ۸۸ و ۹۲، نیکلسن):

باز گُستاخان اَدَب بگذاشتند — چون گدایان زَلّه‌ها برداشتند

□ □ □

بُد ز گُستاخی کُسوفِ آفتاب — شد عَزازیلی ز جُرأت رَدِّ باب

ـ «کُمِدی»، ← «قُومُوذیا».

۱۷۸. کَواژ، کَواژه (Reproach; reprehension=): طعنه و سُخریّه. این واژه مُصَحَّفِ گَواژه است که در زیر می‌آید.

۱۷۹. گَواژه، گُواژه (Reproach=): طعنه زدن و سرزنش کردن؛ سُخریّه (لغت فرس، اسدی، ۷ـ۵۶، دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۳۶ هـ. ش.).

کسایی مروزی گوید:

ای گم شده و خیره و سرگشته کسایی — گَوّاژه زده بر تو اَمَل ریمن و مُحتال

و بوشکور بلخی گوید:

گَواژه که خنداُنمندت کند — سرانجام با دوست جنگ افگند

۱۸۰. لاُابالیگری (Insolence; Petulance; carelessness=): به ضمّ حرفِ سوم صیغهٔ متکلّم واحد از مُضارع از باب مفاعله است، و لَفظاً به معنیِ «باک ندارم»، ولی در فارسی به معنی شخص بی‌باک و بی‌پروا مستعمل است (*غیاث اللغات*). و امروزه در زبانِ فارسی پسوند «گری» را برای ساختنِ مصدر در آخرِ آن می‌افزایند.

عطار گوید (*اسرارنامه*، ۱۱۳، مرحوم دکتر گوهرین):

عزیزا در نگر تا بی‌نیازی — چگونه جان ما دارَد ببازی
ببین تا خود وُشاقِ لاُابالی — چه سان می‌آید از اوجِ تعالی

شیخ محمود شبستری گوید (*گلشن راز*، ۲۷، چاپ کتابخانهٔ سنایی):

جنابِ کبریایی لاأُبالیست — مُنَزَّه از خیالاتِ قیاسی است
یکی چندین هزاران ساله طاعت — به جاآوَرْد و کردش طوقِ لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید — چو توبه کرد نورِ «اصطفا» دید

سعدی گوید (*کُلّیات*، ۳۴۹، چاپ معرفت):

لاأُبالی چه کند دفتر دانایی را؟ — طاقتِ وعظ نباشد سرِ سودایی را

همو گوید (*لغت‌نامهٔ* دهخدا):

گرت با ما خوش افتاده است چون ما لاابالی شو
نه یاران مست برخیزند و تو هشیار بنشینی!

حافظ گوید (*دیوان*، ۳۲۶ و ۳۲۴، چاپ قزوینی):

کُجا یابم وصالِ چون تو ماهی؟ — منِ بدْنامِ رندِ لاأُبالی

□ □ □

ساقی بیار جامی و ز خلوتم بُرون کش — تا در بدر بگردم قَلاّش و لاأُبالی
از چار چیز مگذر، گر عاقلیّ و زیرک: — امن و شرابِ‌بیغش،معشوق و جایِ‌خالی

۱۸۱. لاغ (Burlequse; Jest=): هزل، ظرافت و مسخرگی، خوش‌طبعی (*غیاث*؛ *برهانِ قاطع*). سعدی گوید (*بوستان*، ۱۷۱):

وگر مردِ لهو است و بازیّ و لاغ — قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

مولوی گوید (*مثنوی*، ۶/۶۴۵، علاءالدوله):

مست گشت و شاد و خندان همچو باغ — در ندیمیّ و مَضاحِک رفت و لاغ

ناصر خسرو گوید (*دیوان*، ۱۲۴، چاپ مینوی ـ محقّق):

ز هَزل و لاغِ تو آزار خیزد — مُزاحِ سرد آبِ رو بریزد

گاهی «لاغی» و «لاغیدن» به معنیِ هزل و ظرافت کردن نیز در متون دیده می‌شود. مولوی گوید (*مثنوی*، ۱/۵۵):

ذکر و فکری فارغ از رنجِ دماغ — کردمی با ساکنانِ چرخ لاغ

۱۸۲. لاغِیه (Blundering; idle talk=): سُخَن بیهوده و یاوه (*غیاث*). در قرآن (سوره الغاشیه، ۸۸/ آیهٔ ۱۱) می‌فرماید «... وجوهٌ یَوْمَئِذٍ ناعِمَةٌ. لِسَعْیِها رَاضیَةٌ. فی جَنَّةٍ عالیَةٍ. لاتَسْمَعُ فیها لاغِیَةً =کسانی آن روز برخوردار باشند. از کوشش خویش خشنود باشند. در بهشت برین باشند. در آن یاوه‌یی نشنوند».

۱۸۳. **لطیفه** (Joke, wit, maxim=): نکویی و چیز نیک و نازک (*غیاث*). سخنی که متضمّن نکته‌یی دلاویز باشد به نظم یا به نثر. سخنانِ دل‌نشین و نغز؛ شوخ‌طبعی؛ بذله، شوخی. و گفته‌اند: لطیفه به معنی نکته‌یی است دقیق که در ذهن بیاید، و با آنکه فهم آن مشکل نباشد، اما غالباً تعبیرِ از آن مشکل باشد. اللّطِیْفَةُ: کُلُّ اشارةٍ دقیقة المعنیِّ تَلُوحُ لِلفَهْم و لاتسَعُها آلعِبارةُ کَعُلُوم الاَذْواقِ (*تعریفات*، جُرجانی، ۱۶۹، مصر، ۱۹۳۸/ ۱۳۵۷). لطیفه به این معنی اگرچه با مقصودِ ما نیز مُناسبتی دارد، ولی بیشتر به معنیِ عرفانیِ آن نزدیک است. جمع لطیفه، **لطائف** است و مُراد به آن شوخی‌ها و خوشمزگی‌هایی است که غالباً متضمّنِ معانی انتقادی، و انتباهی است هرچند ظاهرِ الفاظ آن هزل‌آمیز و شوخ‌طبعانه باشد.

از روزگارِ قدیم گردآوری این نوع لطیفه‌ها در کُتُب معتبر و جِدی نیز مرسوم بوده است. و در حقیقت نویسندگانی همچون ابن معتزّ، ابوالفرج اصفهانی، ابن عبدرَبِّهِ، راغب اصفهانی، یاقوت حَمَوی و بسیاری دیگر در ضمن مباحثِ جِدّی و تحقیقی مبلغ زیادی از این لطایف را درج کرده‌اند. اما در اخبار لطیفه‌گویان رسائلِ منفرد و کتابهای جداگانه نیز پرداخته‌اند. از جُمله در زبان فارسی کتابی به نامِ *لطائف الطوایف* در دست است در ذکرِ لطایف و نوادرِ حکایاتِ طبقاتِ مختلفِ مردم، نوشتهٔ مولانا فخرالدّین علیِّ صفیّ (وفات ۹۳۹ هـ. ق.) واعظ و شاعر و نویسندهٔ شوخ‌طبع ایرانی پسر ملا حُسین کاشفی معروف. مؤلف کتاب در زمانِ تألیفِ خویش، بیشتر کُتُبِ لطائف را که پیش از او تألیف شده در دست داشته، وکتابِ خود را به نثری لطیف و ساده نوشته است. *لطائف الطوایف* ۱۴ باب دارد، و هر باب دارایِ چند فصل است. و از نظر مطالعاتِ تاریخی و اجتماعی نیز سودمند است. در تهران به سال ۱۳۳۶ هـ. ش. به اهتمام فاضل مُکرَّم احمدِ گُلچین معانی چاپ شده است.

سعدی گوید (*گلستان*، ۱۰۷):

«... مَلِک را این لطیفه خوش آمد و گفت اکنون سیاه تُرا بخشیدم، کنیزک را چه کُنم؟ گفت کنیزک سایه را بخش که نیم‌خوردهٔ او هم او را شاید...»

باز سعدی در (*گُلستان*، ۲۷-۱۲۶) آرد:

«درویشی به مقامی درآمد که صاحبِ بُقعه کریم‌النفس بود و خردمند. طایفه‌یی اهلِ فضل و بلاغت در صُحبتِ او هر یکی بذله و لطیفه‌یی ـ چنانکه رسم حریفان باشد ـ همی‌گفتند...». همو گوید (غزلّیات، ۶۲۴، فروغی):

بَرِ کس نمی‌توانم به شکایت از تو رفتن
که قبول و قُوَّتت هست و جمال و جاه داری
به یکی *لطیفه* گفتی بِبَرم هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری!

خواجهٔ شیراز گوید (دیوان، ۲۷، چاپ قزوینی):

غلامِ همّت آنم که زیرِ چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است...
غم جَهان مخور و پندِ من مَبر از یاد که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است
نشانِ عهد و وفا نیست در تبسّم گل بنال بلبلِ عاشق که جایِ فریاد است

از ترکیباتِ آن: **لطیفه‌گویی، لطیفه‌سرایی، لطیفه‌یابی و لطیفه‌طرازی** است.

حافظ گوید (*لغت‌نامهٔ* دهخدا):

گفتم: سخنِ تو گفت حافظ، گُفتا شادیِّ همه لطیفه‌گویان صَلَوات

در سَمَک عیّار (۴۷/۱) آرد: «... سَبُک بَدرهٔ زر در پیشِ روح‌افزا نهادند و به لطیفه سَمَک گفت که در خانهٔ مُطربان زر به حساب خرج کُنیم».

۱۸۴. **لَعْب** (=Play; joke, wit): در لغتِ تازی به معنی بازی است، و در فارسی مُعادِل آن لاغ است (**غیاث و برهان**).

و برخی گفته‌اندک لَعْب کارِ بیفایدهٔ کودکان است که به دنبالِ آن رنج و تَعَب پدید آید = اللعب هُوَ فعلُ الصبیان یعقب التعب مِنْ غیرِ فائدةٍ (*تعریفات*، جرجانی، ۱۶۸).

امّا آن معنی از لَعْب که در اینجا موردِ نظر ماست این است که عرب می‌گوید: لَعِبَ فُلانٌ لَعْباً و لَعِباً اذا کانَ فِعْلُهُ غیرَ قاصدٍ بِهِ مَقْصِداً صَحیحاً یَلْعَبُ لَعِباً (*مفردات*، راغب، ۴۵۰) یعنی زمانی که کارِ شخص متوجّه مقصودِ درستی نباشد می‌گویند به بازی و لاغ مشغول است.

فرخی سیستانی گُوید (*دیوان*، ۴۳۴، دکتر دبیر سیاقی):

شراب هست و طرب هست و روی نیکو هست
بدین سه چیز جهان جایِ عشرت و لعب است

حافظ گوید (*دیوان*، ۱۸۸، چاپ قزوینی):

شرابِ تلخ می‌خواهم که مردافگن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکرِ آسمان ایمن
به لعبِ زهرهٔ چنگی و مِرّیخ سلحشورش

۱۸۵. لَعْن، لعنت (Cursing; impeaching=): نفرین؛ از رحمتِ خدا دور، کسی را از عنایتِ حقّ بی‌نصیب خواستن؛ دشنام دادن.

← فصل ۴ از همین کتاب.

سنایی گوید (دیوان، ۲۰۰، چاپ مدرّس رضوی):

نـه بـدان لعـنت است بـر ابـلیس کـو نـدانـد هـمی یـمین زیـسـار
بـل بـدان لعـنت است کـاندر دیـن عـلم دانـد بـه عـلم نکـند کـار

۱۸۶. لَغْو (A blunder; pleasantry=): سخن بیهوده؛ شوخی و مُزاح؛ سوگندِ سَبُک؛ گفتارِ بیهودهٔ بی‌زیان.

اللغو مِنَ الکلام ما لایُعْتَدُّ بِهِ وَ هُوَ الّذی یُوْرَدُ لاعَنْ رَوِیّةٍ وَ فِکْرٍ (راغب، *مفردات*، ۴۵۱).

در قرآن می‌فرماید «خدا شما را برای سوگندانِ بیهوده‌تان نگیرد = لایؤاخِذُ کم اللّهُ باللغوِ فی أَیمانِکُم» (سورة المائده، ۵/ آیهٔ ۸۹) و «لَغوِ یمین» یا سوگند بیهوده این است که شخص بر چیزی سوگند یاد کند به اعتقادِ اینکه چنان است که او معتقد است ولی در واقع آن‌چنان نباشد. و این عقیدهٔ ابوحنیفه است. ولی نزدِ شافعی عبارت از این است که شخص از گفتارِ آن قلبِ خود را مأخوذ نشناسد، و به تعبیر امروزیان «تکیه کلامش» باشد مانند اینکه بگوید «نه به خدا» یا «آری و اللّهِ» (جرجانی، *تعریفات*، ۱۶۹)؛ گفتارِ خطا و باطِل (*لسان‌العرب*).

سعدی گوید (*مواعظ*، ۳۸، چاپ فروغی):

حَبّذا عُمرِ گرانمایه که در لغو برفت یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

همو گوید (*گلستان*، ۴۸، چاپ فروغی):

گـر از بـنده لغـوی شـنیدی بـبخش جـهاندیده بسـیار گـوید دروغ
غـریبی گـرت مـاست پـیش آورد دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ

۱۸۷. لَمز (Defaming=)، لُمَزه (A slanderer=): اللمز الإغتیابُ وَ تَتَبُّعِ المُعابِ، یُقالُ: لَمَزَهُ یَلْمِزُهُ وَ یَلْمُزُهُ. قالَ تعالیٰ «و منهم مَنْ یَلْمِزُک فی الصَّدَقاتِ...» (قرآن، سورةالتوبه، ۹/ آیهٔ ۵۸) و «... لاتلمزوا أَنْفُسَکُمْ» (سورةالحجرات، ۴۹/ آیهٔ ۱۱): ای

لاتلمزوا الناسَ فیلمِزُونَکُم فتکُونوا فی حُکْمِ مَنْ لَمَزَ نَفْسَهُ؛ وَ رَجُلٌ لَمّازٌ و لُمَزَةٌ: کثیر اللَّمْزِ وَآلعیبِ، قال تعالیٰ «ویلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ» (راغب، *مفردات*، ۴۵۴، مصر، ۱۹۶۱). لَمْز: عیب کردن و ریشخند نمودن و لُمَزَه: بسیار عیب‌کُننده و تَسْخَر کُننده (*منتخب اللغات*).

مولوی گوید (*دیوان کبیر*، ۲۳/۳-۲۱، استاد فروزانفر):

آن خواجه را در کویِ ما، در گِل فرورفتست پا
با تو بگویم حالِ او، بر خوان «اذا جاءَ القضا»
جَبّاروار و زَفْت او، دامن کشان می‌رفت او
تَسْخَر کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را...
«ویلٌ لِکُلِّ هُمَزه» بهرِ زبانِ بد بُوَد
هَمّاز را لمّاز را جز چاشنی نبود دوا

در شرح *نهج‌البلاغه*، (۶۱/۹، زیر خطبهٔ ۱۴۰) از مُجاهد نقل می‌کند که گفت «ویلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ» = الهُمَزَةُ الطّعانُ فی الناسِ و اللُّمَزَةُ: النّمّام.

۱۸۸. لودَگی (=Buffoonery): شوخی، مُزاح کردن؛ لَوْدَه: شوخ و بی‌شرم، بی‌پروا در سخن گفتن (*حاشیهٔ برهان*).

۱۸۹. لَهْو (=Playful; whatever diverts the thoughts from anyting serious): هُوَ الشیءُ الّذی یَتَلَذَّذُ بِهِ الانسانُ فَیُلْهِیهِ، ثُمَّ یَنْقَضی = لهو هر آن چیزی است که انسان بدان لَذّت یابد و خوش گردد ولی سپری شود (جرجانی، *تعریفات*، ۱۷۰).

برخی دیگر گفته‌اند: «اللّهو مایُشْغِلُ الإنسانَ عمّا یعنیه و یُهِمُّهُ» = لهو آن چیزی است که انسان را از چیزی که بدردش می‌خورد و برای او اهمّیّت دارد مشغول سازد.

در قرآن آمده است «انّما الحیاةُ الدُّنیا لَعِبٌ و لَهْوٌ» (سورة محمّد، ۴۷/ آیهٔ ۳۶) و باز آمده است «وَ مَا آلحیاةُ الدنیا إلاّ لَهْوٌ و لَعِبٌ» (سورة الأنعام، ۶/ آیهٔ ۳۲)؛ بازی (*غیاث*).

ناصرخسرو گوید (*دیوان*، ۲۶۷، چاپ مینوی و محقّق):

گوش و دلِ خلق همه زین قِبَل ‌‌ زی غزل و مسخره و طیبت است
بیتِ غزل بر طلبِ فُحْش و لهو ‌‌ بی‌هنران را بَدَلِ آیت است

سعدی گوید (*بوستان*، ۲۵):

مرا دستگاهِ جوانی برفت ‌‌ به لهو و لَعِب زندگانی برفت

ازترکیباتِ‌این‌کلمه‌یکی: لهوخانه‌است‌که‌کنایه‌از دُنیاست. خاقانی‌گوید (*دیوان*، ۱۹۱).

بس خـــرابست لهــوخانهٔ دهــر بُــــنگهِ عــمر ز آســمان بــرگیر

دیگری لهوتن است (مخفَّف لَهوتننده ظاهراً) یـعنی آنکـه بـه لهـو و لَـعِب پـردازد. منوچهری گوید (دیوان، چاپ دبیرسیاقی، ۷۳):

دُرّبار و مُشک‌ریز و نوش طبع و زهر فعل جــانفروز و دلگُشــا و غـمزدا و لهـوتن

۱۹۰. لیم بازی = ظرافت، مزاح و خوشمزگی (معین، فرهنگ، ۳۶۷۱).

۱۹۱. مَتَلَکْ [= مَتَل + ـک، پسوند تصغیر] سخن طعنه‌آمیز و نیش‌دار؛ متلک‌گوی؛ متلک‌گویی (فرهنگ معین، ۳۸۳۳) امانگفته که خود «مَتَل» در اصل به چه معنی است و از کُجا آمده است؟!

۱۹۲. مُجاوَبه (Conversing together rejectfully=): همدیگر را جواب گفتن؛ یک دیگر را رَدّ کردن. ← جواب

۱۹۳. مَجانَة (Facetiae=): المُزاح وَٱلهَزْلُ وَ قِلَّةُ الحیاءِ (الرائد). ابوحیان توحیدی در (اخلاق‌الوزیرین، ۷۵، دمشق، ۱۹۶۵) آرد: «... إنّ هذا من بابِ التملّح وٱلمجانَهِ». ← : «تملُّح» در همین فصل.

۱۹۴. مَجاعت (Sarcasm=): مَجَعَ یَمْجُعُ مَجاعةً: تماجَنَ. و المَجّاعُ: الماجِنُ (لسان العرب).

۱۹۵. مُجُون (Boldness; impudence, Jesting=): شوخی و هزلِ بی‌پرده و بی‌باکانه، شوخ‌طبعی (غیاث). در امثال تازی می‌آید که: «المُجُونُ طَرَفٌ مِنَ ٱلجُنُونِ = شـوخی بی‌باکانه بخشی از دیوانگی است» (لسان العرب). مُجُونِ ابونُواسِ اهوازی (در گذشتهٔ حدود ۲۰۰ هـ. ق.) مشهور است.

و ماجِن کسی‌راگویندکه‌پروایِ‌رفتار وگفتارِخودرا نداشته باشد و بی‌پروا سخن بگوید. راغب اصفهانی آرد (محاضرات الأُدَباء، ۱۹۳/۲، بیروت، ۱۹۶۱): «قیلَ لِماجِنٍ: الضُّراطُ إثْمٌ. فقال: إنْ کانَ الضُّراطُ إثماً فَالخَراءُ کُفْرٌ!»

و مَجّان: «فراخ شوخی» و ظریف = وَٱلمَجّانُ: کثیرُ المُجُون و ٱلمُزاح (لسان العرب).

اما مُجُون در اصطلاحِ اُدَباء عبارت از: «برگردانیدن لفظ از حقیقتِ آن به معنیِ دیگری است و این دلالت بر هوشیاری و زیرکی دارد = و معنی المُجُونِ: صرفُ اللفظِ عَنْ حقیقتِهِ الی معنیً آخَرَ، و ذٰلِکَ یَدُلُّ عَلَی ٱلفِطْنةِ» (ابن الجوزی، اخبار الظراف و المتماجنین، ۱۱، چاپ دمشق، ۱۳۴۷ هـ. ق.).

ابن عماد در (*شذرات الذهب*، ۱/۳۴۶، ۱۳۵۰ هـ. ق.) دربارهٔ ابونُواس گوید: «... عاتَبَ ابوالعتاهیة الحسنَ عَلَیٰ مُجُونِهِ فقالَ الحَسَنُ: و النفسُ لاتقلعُ عن غَیِّها ــ ما لم یَکُنْ منها لها زاجِرٌ! فقال ابوالعتاهیه: وَدِدْتُ اَنَّ هذا البیت بشعری کُلِّهِ».

و فرق آن را با مُزاح از اینجا می‌توان فهمید که گفته‌اند: الإفراطُ فی المزح مُجُونٌ، و الاقتصادُ فیه ظَرافَةٌ و التقصیرُ فیه ندامةٌ = افراط در شوخی مُجُون است، و میانه‌رَوی در آن ظرافت است، و کوتاهی از آن ندامت و پشیمانی است (راغب اصفهانی، *محاضرات الأدَباء*، ۱/۱۸۳، چاپ بیروت، ۱۹۶۱).

۱۹۶. مُحاکات (=Mimiching; repeating the words and actions of another by way of ridicule): تقلید کردنِ سخنان و کارهای دیگران از راه مسخره و تحقیر. خواجهٔ طوسی (*اخلاق ناصری*، ۶۲، چاپ مینوی ــ حیدری) آرد: «و شریف‌ترین انواع (حیوان) آن است که کیاست و ادراکِ او به حدّی رسد که قبول تأدیب و تعلیم کند تا کمالی که در او مفطور نَبُوَد او را حاصل شود، مانند اسپِ مؤدَّب و بازِ مُعَلَّم. و چندان که این قُوّت در او زیادت بود مزیّتِ او را رُجحان بیشتر بُوَد، تا به جایی رسد که مشاهدهٔ افعالْ ایشان را کافی بُوَد در تعلیم، چنانکه آنچه بینند به مُحاکاتْ نظیرِ آن به تقدیم رسانند بی‌ریاضتی و تَعَبی که بدیشان رسد...»

ابن سینا در («کتاب الشعر» *الشفاء*، ۷۲، چاپ بَدَوی) آرد: «... وَ مِنْ غَلَطِ الشّاعِرِ مُحاکاتُهُ بما لیسَ یُمْکِنُ، وَ محاکاتُهُ عَلَی التحریف، وَکِذْبُهُ عَلَی المحاکاة کَمَنْ یُحاکی اَیِّلاً اُنثیٰ وَ یَجْعَلُ لَها قِرْناً. اَوْ بِاَنَّهُ یَقْصُرُ فی مُحاکاة الفاضل وَ الرَّذْلِ فی فاعِلِه او فِعْلِهِ اَوْ فی زَمانِهِ باضافته او فی غایته...»

۱۹۷. مُحال (=Absurd; false): الباطِلُ وَالمُعوجُّ؛ وَ مِنَ الکلام: ما عُدِلَ بِهِ عن وَجْهِهِ (*لسان العرب*). ابوالعلاء معرّی گوید (*لزوم ما لایلزم*، ۲/۱۸۱؛ ابن العماد، *شذرات الذهب*، ۳/۲۸۲):

إذَا قُلْتُ المُحالَ رَفَعْتُ صوتی وَ إنْ قُلْتُ الصَّحیحَ اَطَلْتُ هَمْسی

ناصر خسرو گوید (*دیوان*، ۴۳، چاپ مینوی ــ محقّق):

مُحال را نتوانم شنید و هزل و دروغ که هزل گفتن کُفر است در مسلمانی

سنایی گوید (*حدیقه*، ۷۴۶، چاپ مدرّس رضوی):

تو شناسی که نیست هزل و مُحال نوش کُن زود و خاک بر لب مال

نصراللّهِ منشی در *کلیله و دمنه* (۴۰۰، چاپ مینوی) آرد: «... عاقلان دانند که خاندانِ مردْ خِرَد و دانش است و شَرَفِ او کوتاه‌دستی و پرهیزگاری... و از عاداتِ روزگارْمالش اَکابِر و پرورشِ اَراذل معهود است. و هیچ زیرک آن را مُحال و مُستنکر نشمرد؛ و هرگاه لئیمی در معرضِ وجاهت اُفتاد نکبتِ کریمی توقُّع باید کرد.»

۱۹۸. **مُحالات** (Behaving humorously=): خوش‌طبعی کردن با هم؛ شیرین‌گفتاری و خوش‌بیانی (*لسان*، *منتهی الأَرَب*).

۱۹۹. **مُحامَقَه** (Countenancing in any act of folly=): حامَقَهُ، سَاعَدَهُ عَلَیٰ حُمْقِهِ= دیگری را در حماقتِ او یاری کردن؛ تأیید کردن حماقتِ کسی به قصد ریشخند یا مسخره (*لسان*، *المنجد*).

۲۰۰. **مَخْرَفَه** (Farrago; nonsense=): فساد العقلِ مِنَ آلکِبَر (*لسان*)؛ خَرافه، تباهیِ عقل بر اثرِ پیری، هذیان، یاوه درایی، ژاژخایی (*غیاث*). منوچهری گوید (*دیوان*، ۱۶۰):

گفت رَزبان که من این مَخْرَفه باور نکنم — تا به تیغِ حَنَفی گردنِ هر یک نزنم

۲۰۱. **مَخْرَقه** (Idle talk; raving=): الکِذبُ و الاختلاق (*لسان*). دروغ و کذب؛ یاوه‌گویی. سعدِ وراوینی آرد (*مرزبان‌نامه*، ۱۹، چاپ قزوینی):

«... و با پادشاه مَخْرَقه و چاپلوسی از پیش‌بینی شمرند، و چون ایشان [= پیامبران، سلاطین و مردم دانا] بر این راه رَوَند ناچار ما را فراخورِ حال در ضبطِ امورِ سیاسی بباید کوشیدن...»

خاقانی (*دیوان*، ۱۶۴، چاپ سَجّادی) در بیماری و مرثیهٔ فرزند گوید:

حاصلِ عمر چه دارید خبر باز دهید — مایه جانیست ازو وام نظر باز دهید...

آن زُکالْ آب‌وسپندی که عَرَض دَفع نکرد — هم بدان پیرزن مَخْرَقه خَر باز دهید

نیز ← : *دیوان سنایی*، ۴۹۹، چاپ مدرّس که مَخرقه را مُرادفِ مُحال یعنی «باطل و یاوه» آورده است.

۲۰۲. **مداعبه** (Jesting with another=): مُزاح و هزل؛ بازی کردن (**غیاث**). خواجهٔ طوسی آرد (*اخلاقِ ناصری*، ۳۲۲):

«... و طَلَبِ فضیلتِ صداقت که در نفوس مفطور است مردمان را باعث می‌گرداند بر مشارکت در معاملات و معاشرت به عشرت‌های جمیله و مُداعَبَتِ با یکدیگر و اجتماع در ریاضیات و صید و دَعَوات».

۲۰۳. **مُزاح** (=Humour): مَزَحَ یَمْزَحُ مَزْحاً وَ مُزاحاً: هَزَلَ وَ دَعَبَ، و المَزْحَةُ المَرَّةُ. وَ ما زَحْتُهُ مما زَحَةً و مِزاحاً مِنْ بابِ قاتَلَ (*لسان‌العرب*)، شوخی، خوش‌طبعی کردن. و مِزاح به کسرِ اول با هم شوخی کردن. اسم فاعل از مُزاح، مازِح است، یعنی شوخ‌طبع. ابونُواس گوید (*البیان و التبیین*، ۱۹۸/۳، قاهره، ۱۹۶۰):

أیَّـــةَ نـــارٍ قَـــدَحَ القــادِحُ وَ اَیَّ جِـــدٍّ بَـــلَغَ المــازِحُ

و هموگوید(به‌نقل‌از مجموعة‌المعانی، ۱۵۴، مطبعهٔ جوائب، قسطنطنیه، ۱۳۰۱هـ. ق.):

صـــارَ جِـــدّاً مَـــا مَـــزحتُ بـه رُبَّ جِـــدٍّ جَـــرَّهُ اللَّـــعِبُ

ای بسا شُوخی کـه کـردَم جِدّ شـد آری‌آری‌ریشهٔ‌بس جِدّها شوخی بُوَد

یکی دیگر از مشتقّاتِ آن مُزاحت است یعنی شوخی و لاغ. ابن قُتیبه آرد (*عُـیُونُ الاخبار*، ۳۱۹/۱، قاهره، ۱۹۶۳): «المُزاحَةُ تُذْهِبُ اَلمَهابَةَ= شوخی بزرگی و شکوه را از میان ببرد».

سعدی گوید (*گلستان*، ۸۴):

بـــه مُـــزاحَت نگـفتم ایـن گُـفتار هـــزل بگـذار و جِـدّ از او بـردار

۲۰۴. **مَسخره کردن، مَسْخَرگی، مسخرگی کردن، مسخرگی پیشه کردن** (=To play the buffoon; ridicule, derision): استهزاء، سُخریّه؛ دلقکی (کردن).

انوری گوید (*دیوان*، ۷۵۱/۲):

ای خواجه مکن تا بتوانی طَلَبِ علم کـاندر طَـلَب راتِب هـر روزه بـمانی

رو **مسخرگی** پیشه کُن و مُطربی آموز تا دادِ خود از کهتر و مهتر بستانی...

همو گوید (*دیوان*، ۶۵۵/۲):

هرکس که جگر خُوَرْد و به خُرْدی هنر آموخت

در دَوْرِ قـمر، گـو بـنشین خـونِ جگـر خـور

نـزدیکِ کسـانی کـه بـه صـورت چـو کسـانند

بـا صـورتِ ایشـان نَـفَسی مـی‌زن و بَـر خُـور

پـــیغامِ زنـان مـی‌بَر و دیـبایِ بـه زر پـوش

یـا مسـخرگی مـی‌کُن و حـلوایِ شکـر خـور

علیِ صفّی در *لطائف الطوایف* (۳۲۸، چاپ احمد گلچینِ معانی) آرَد:

«هزل‌گویی پیوسته در مجالس مسخرگی می‌کرد. زاهدی او را گفت: همهٔ عمرِ خود را

در هزل و مسخرگی گذرانیدی، چنین مکن که روزِ قیامت تُرا سرنگون در دوزخ افگنند. گفت: این نیز مسخرگیِ دیگری خواهد بود.»

اما واژه **مَسْخَره** (Buffoon=) در اصلْ عربی و عامیانه است، و در فارسی به دو معنی مخالِف بکار می‌رود:

۱. مسخره کسی است که او را مورد استهزاء و ریشخند قرار می‌دهند. و در عَرَبیِ فصیح او را به جایِ مَسْخَره، سُخْرَه می‌گویند؛ و السُخْرَةُ مَنْ یَسْخَرُ مِنْهُ النـاسُ (*لسان‌العرب*). اَلْمَسْخَرةُ ج مَساخِر: هِیَ عِنْدَ آلعامّةِ کُلُّ ما یُسْخَرُ مِنْه، و مِنهُ المَساخِرُ آلّتیِ تُقامُ فی بعضِ آلاَعیادِ لِلَّهو و آلعَبَثِ (*المنجد*).

۲. مسخره به معنی کسی که بسیار شوخی کند و هزل گوید و حرکاتِ خنده‌دار کند؛ به عبارتِ دیگر مُقلِّد و مُحاکی و دَلْقَک. و در عربی فصیح او را سُخَرَه گویند (*لسان‌العرب*).

اما مَسْخَره در عَرَبی نیز بکار رفته است. با خَرْزیِ شاعر (وفات، ۴۶۷ ه‍. ق.) در هجو عمید آلمُلک کُنْدُری وزیر مشهور سلجوقی (۴۵۶-۴۱۵ ه‍. ق.) گوید (سُبکی، *طبقات الشافعیّه*، ۲۵۶/۵؛ ابن العماد، *شَذَرات الذهب*، ۳۲۷/۳):

اَقْـبَلَ مِـنْ کُـنْدُر مَسْـخَرَةٌ لِـلْشُّؤمِ فـی وَجْـهِهِ عـلاماتٌ

که به معنی مایهٔ ریشخند و مورد مسخره بیشتر مناسب است.

در داستان زیر نیز از مولوی (*فیه مافیه*، ۲۴، چاپ فروزانفر) مَسْخَره به معنیِ شوخ‌طبع و هزل‌گوی مناسب‌تر است: «پادشاهی دلتنگ بر لبِ جوی نشسته بود؛ امیران از او هراسان و ترسان و به هیچ‌گونه رویِ او گشاده نمی‌شد. مسخره‌یی داشت سخت مُقَرَّب، اُمَرا او را پذیرفتند که اگر تو شاه را بخندانی تُرا چُنین دهیم. مسخره قصدِ پادشاه کرد و هرچند که جهد می‌کرد پادشاه به رویِ او نظر نمی‌کرد و سربرنمی‌داشت. مسخره گفت پادشاه راکه «در آبِ جوی چه می‌بینی؟» گفت: «قلتبانی را می‌بینم مسخره»، جواب داد که: ای پادشاهِ عالَم بنده نیز کور نیست. پادشاه بخندید.»

گاهی نیز مسخره به معنیِ مصدر یعنی مسخرگی می‌آید. چُنانکه ناصر خسرو آن را مُرادفِ فُحش و غزل و طیبت آورده است (*دیوان*، ۲۶۷):

گـوش و دلِ خـلق هـمه زیـن قِبلَ زی غـزل و مسخره و طـیبت است
بـیتِ غـزل بـر طلبِ فـحش و لهـو بـــی‌هنران را بَـــدَلِ آیت است

۲۰۵. **مسخرگی** (Buffoonery=) عمل مسخره و کارِ او. نصرالله منشی آرد «*کلیله و*

دمنه، ۱۷۳، مینوی): «میهمان در خشم شد و گفت: سخنی می‌گویم و تو دست بر هم می‌زنی! با من مسخرگی می‌کُنی؟ زاهد عذر خواست و گفت: دست زدنِ من برایِ رمانیدنِ موشان است که یکبارگی مستولی شده‌اند، هرچه بنهم برفور بخورند...»

۲۰۶. مَضاحِک (=Laughable stories and fables): جمع مضحکه: سخنان خنده‌آور؛ لطیفه‌ها، بذله‌ها. راوندی در (*راحة‌الصدور*، ۶۳) آرد «و آخرِ کتاب ختم بر مَضاحِکی چند و هزلیّات کنم تا مُتصّفحان کتاب بدان تفرُّجی کُنند.» المُضْحِکَةُ: ما یُسْتَهزَأُ بِهِ (*تاج العروس*) جَمْعهُ المضَاحِکُ و المُضْحِکات.

در مادّهٔ ضَحْکِ همین فهرست یاد کردیم که ضَحْک، انبساطِ صورت به نحوی است که از شادی دندانها نمایان شود. حال می‌افزاییم که این انبساطِ چهره اگر بدونِ صوت باشد تبسُّم نامیده می‌شود، و اگر با صدایی همراه باشد که از دور شنیده شود آن را قهقهه نامند، و اگر میان این دو باشد ضحک خوانده می‌شود (*اقرب الموارد*).

مولوی در (مثنوی، ۶/۹۳-۵۹۲، چاپ علاءالدّوله) در قصّهٔ خیّاطی که برایِ تُرکی قبا می‌بُرید، و تُرک می‌پنداشت که خیّاط نمی‌تواند پارچهٔ قُماش بدزدد، و او ناگاه تیزی بداد و ترک را خنده گرفت و به پُشت افتاد و خیّاط کارِ خود بکرد، و تُرک برخاست و گفت ای استادِ درزی تیزی دیگر ده، و او گفت «جایز نباشد که قبا تنگ‌تر شودا»، دوبار این واژه را بکار برده است:

یک مَضاحِک گفت آن چُست اوستاد — تُرکِ مست از خنده شد سُست و فُتاد...
پاره‌یی اطلس سَبُک در نیفه زد — تُرکِ غافل خوش مَضاحِک می‌مَزَد!

و همو در داستان شخصی که پیش زرگر آمد و ترازو خواست و زرگر او را ریشخند می‌کرد بار دیگر این تعبیر را بکار برده است (مثنوی، ۲۳۵/۳، علاءالدّوله):

آن یکی آمد به پیشِ زرگری — که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست — گُفت میزان ده بر این تَسْخَر مایست
گفت جاروبی ندارم بر دکان — گُفت بس‌بس‌این‌*مَضاحِک*‌را بمان
(= بگذار و رها کن).

۲۰۷. مُطَانزه (=Deriding each other sarcastically): شوخی کردن با کسی به طنز؛ همدیگر را طنز و تَسْخَر کردن. ابن سینا در «کتاب الشعر» *الشفاء* (۴۰-۳۹، چاپ عبدالرحمن بَدَوی، قاهره ۱۹۶۶/۱۳۸۶) آرد: «و ما یَجری مَجْرَیٰ ذلک [ای الهِجاء] ممّا

یُقالُ فی آلاَشعارِ آلمعروفةِ بیامبو، وَ هُوَ وزنٌ یُحَضُّ بالمجادلاتِ و المُطانَزاتِ...»

۲۰۸. مُطایَبه (=Exchanging humorous Jokes and tales; wittiness): شوخی کردن با دیگری؛ مُزاح، مُزاح کردن؛ با کسی خوش‌طبعی (*غیاث*).

فرخی سیستانی گوید (*دیوان*، ۳۲۷، چاپ دبیرسیاقی):

من این همه ز طریقِ مُطایبت گُفتم مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هَذْیان

۸ سعدی در (*گلستان*، ۱۱۸) آرد:

«... گفتم زبانِ تعرّض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامتِ این شخص ظاهر شد. گفت مرا بر کیفیّتِ آن واقف نگردانی که مَنَش هم تقرُّب کُنم و بر مُطایبتی که کردم استغفار گویم؟»

ـ مُطایَبه‌آمیز یعنی آمیخته به مطایبه = مطایبه آمیخته، صفتِ مفعولی است یعنی هر آن سخنی که مقرون به شوخی و مطایبه باشد. در ترجمهٔ (*مجالس النفائس*، ۳۳) آرد: «شیخ دائم از غایتِ خوش‌طبعی قطعه‌های مطایبه‌آمیز برای او می‌گفته است.»

۲۰۹. مفاکهه (=Jesting): با هم شوخی کردن. در شرح *نهج‌البلاغه* (۳۳۹/۲۰، «کلماتِ منسوبه»، شمارهٔ ۸۸۶) از قول امیرِ مؤمنان(ع) می‌خوانیم: «السِّبابُ مُزاح آلنوکیٰ، و لابأسَ بالمفاکَهَةِ یُروِّحُ بها الانسانُ عَنْ نَفْسِهِ و یخرجُ عَنْ حَدِّ العبوس» = دشنام‌گویی، شوخی سبکسران است، و حال آنکه شوخ‌طبعی را ترسی نیست، چه انسان بدان از دستِ نفس رهایی می‌یابد، و از حدِّ ترشرویی بیرون می‌آید.

۲۱۰. مُناقَضه (=Contradicting each other; opposition): خلاف‌گویی، خلاف هم دیگر سُخن گفتن (*غیاث*). خواجهٔ طوسی آرد (*اخلاقِ ناصری*، ص ۳۱۰):

«و باید که [مَلِک] اَسرارِ خود پوشیده دارد تا بر إجالتِ رأی قادر بُوَد و از آفت مُناقَضت ایمن...»

۲۱۱. مُهمَل (=Of no signification): در لغت، فروگذاشته شده یعنی متروک و بیکار (**غیاث**). و در اصطلاح اهل معانی و علمای اصول: اَلْمُهْمَلاتُ هی الاَلفاظُ الغیر آلدّالّة عَلیٰ مَعْنیً بِالوَضْع = مُهْمَلات الفاظی است که از روی وضع بر معنی یا معانی‌یی دلالت نداشته باشد (جرجانی، *تعریفات*، ۲۱۳). المُهْمَلُ: اسمُ مَفْعُولٍ یُقال «اَمْرٌ مُهْمَلٌ» ای متروک، و مِنَ آلکلامِ خلافُ المستعمل (مانند شَکْطَخ مقلوب خط‌کش)، وَ مِنَ الحروف: خلافُ المعجم (حروف بی‌نقطه مانند ر، س، ک) (*لسان*).

و در متون قدیم فارسی «مُهمَل گذاشتن» به معنی غافل شدن، فروگذاردن، رعایت نکردن بکار می‌رفته است. خواجه نصیر طوسی آرد (*اخلاق ناصری*، ۷۴، چاپ مینوی - حیدری) «... او را مستحقّ کرامات بزرگ شمرند، بل گویند او (یعنی مُعْرِضِ از دنیا) ولیِّ خدا و صَفیِّ اوست و در میانِ خلق از او فریشته سیرت‌تر و بزرگوارتر شخصی نیست، و چون او را بینند از تواضُع و خُضوع دقیقه‌یی مهمل نگذارند، و خویشتن را با اضافتِ با او از جُملهٔ اشقیا شمرند.»

ولی امروز مُهمَل را به معنی «مُزخرف و یاوه و غیرجدّی و هَزْلی» بکار می‌برند که با معنیِ لغویِ آن نیز بی‌ارتباط نیست. چنانکه می‌گویند «مهمل مگوی» یا «مُهمَل می‌گوید» یا «به مُهمَلاتِ او اعتناء نباید کرد».

۲۱۲. نادره (=Rare anecdotes and jokes): مُؤنَّثِ نادر و مبالغه در نادر، چیز سخت کمیاب، خاقانی گوید (*دیوان*، ۲۶۵):

هر نادره‌یی کزو شنیدند　　در خاطر و در قلم کشیدند
بُردند به تحفه‌ها در آفاق　　ز آن غُنیه غنی شدند عُشّاق

و علت اینکه این نوع سخن را نادره نامیده‌اند گویا این باشد که همیشه و همه وقتی ایراد کردن یا آوردنِ آن ممکن نیست، و نُدرةً و گه‌گاه دست می‌دهد، و اگر دست داد و به خاطر رسید باید گفت و یا یادداشت کرد و از این روست که گُفته‌اند «النّادِرةُ لاتُرَدُّ= نادره را نباید باز گردانید و باید آن راگفت»، و یا گفته‌اند «قُلِ النادِرَة وَ لَوْ عَلَی الوالِدَةِ= نادره را بگوی هرچند که برایِ مادر و یا در پیشِ مادر باشد».

← : (*قابوسنامه*، ۳۱، چاپ سعید نفیسی). و همو آرد (۳۰) «... و سخن اگرچه دراز شود، از نکته و نادره‌یی خالی نباشد».

گاه نادره به معنیِ مطلق سخنِ خنده‌آمیز آمده صرفِ نظر از نکاتِ آموزشیِ آن. باز عنصرالمعالی در (*قابوس‌نامه*، ۳۱، چاپ نفیسی) آرد: «یَوْمِ حُمَّیٰ [= روزِ تب] را به نادره‌های خنده‌ناک و بازی‌هایِ عجیب و الحانِ خوش و مانندِ آن مشغول باید بود».

ـ نادره گوینده = نادره‌گوی، و حاضرجواب

ساقیانِ نادره گویندهٔ شیرین ادا　　مُطربان‌چابُکِ‌طمغاچیِ‌حاضرجواب

(عثمان مختاری، *لغت‌نامه*).

در (*امثال و حکم*، ۲۷۵/۱، ۶۶۵/۲) آرد: النادرةُ کالعطسةِ:

ای خواجه اگر نادره‌یی باتو بگوید   این بنده نباید که دل از بنده گران داشت
خواهد که نگوید به تو بر نادره لیکن   چون‌عطسه‌بود نادره کان را نتوان داشت!

در این بیت از ناصر خسرو (*دیوان*، ۲۱۲، مینوی ـ محقّق) نیز به همین معنی است یعنی مطلق سخنانِ دلپذیر خنده‌ناک:

بی‌شکی از بهشت همی آید   این دلپذیر و نادره معنی‌ها

جمع نادره، نوادر است و از ترکیباتِ آن در زبان فارسی نادره گفتاری، و نادره‌گویی، نادره‌بینی، است. خواجهٔ شیراز گوید (*دیوان*، ۳۷، چاپ قزوینی):

آنکه در طرزِ غزل نکته به حافظ آموخت   یار شیرین سُخَنِ نادره گُفتارِ من است

ملک‌الشعراء بهار گوید (*دیوان*، ۵۱۳/۲، امیرکبیر):

سعدیا چون تو کُجا نادره گفتاری هست   یاچوشیرین‌سُخَنت‌نخلِ‌شکرباری‌هست

نادره‌زای هم تعبیری است که انوری (*دیوان*، ۴۵۰/۱، چاپ مدرّس) بکار برده است.

۲۱۳. ناسزاگویی (Abuse; imprecation=): گفتن‌سخنانِ ناسزاوار، دشنام، یاوه‌گویی. ناسزا گفتن و ناسزا شنیدن نیز هر دو در فارسی مستعمل است. خواجهٔ شیراز گوید (*دیوان*، ۵۸-۵۷ و ۱۶۴، چاپ قزوینی):

گر ز دستِ زلف مُشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندویِ شما بر ما جفایی رفت رفت
از سخن‌چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی
گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت



بویِ خوشِ تو هر که ز بادِ صبا شنید   از یار آشنا سُخَنِ آشنا شنید...
اینش سزا نبود دل حقگزارِ من   کز غمگُسارِ خود سخنِ ناسزا شنید

۲۱۴. نظیره‌گویی (Burlesque = Parody = Travesty =) عبارت از شعری است که به تقلیدِ شعری دیگر با همان وزن و قافیه به جِدّ و یا *غالباً* به *هزل* و *استهزاء* گویند. سوزنیِ سمرقندی در هجو شاعری گوید:

«الخُبْز» نان نداند و «الماء» آب هم   قصدِ نظیره گفتنِ «اَبْلَی‌الهَوَیٰ» کند[1]

۱. اَبْلَی‌الهَوَیٰ اَسَفاً یَوْمَ النَّوَیٰ بَدَنِي   وَ فَرَّقَ اَلهَجْرُ بینَ‌الجَفْنِ وَالوَسَنِ
←

یعنی نمی‌داند که خُبز به معنی نان و «ماء» به معنی آب است، و با این حال می‌خواهد نظیره‌یی برای شعر متنّبی بگوید که با «اَبْلَی‌الهَوَیٰ» آغاز می‌شود.

(در این باره، ← به صفحات ۶۲ ـ ۵۸ که مثالِ لطیفی از بُسحقِ اَطعِمَه یاد شده است). مثالِ دیگر، این بیتِ میرزا اشتهای اصفهانی است که گوید:

این گنبدِ بزرگ که در مسجدِ شه است　　　سرپوشِ کوچکی است ز قابِ طعام ما!

که در تقلید هزل‌آمیز از غزل خواجه حافظ شیراز به مطلعِ زیر سروده است:

ساقی بـه نـورِ بـاده بـرافـروز جـام مـا　　　مطرب بگو که کارِ جهان شد به کـام مـا

از نمونه‌های بارزِ نظیره‌گویی (یا نظیره‌سازی) در ادب اروپایی یکی *اپرای گدا*[1] (۱۷۲۸) از جان گی نویسندهٔ انگلیسی در استهزای اُپرای ایتالیایی است. در موسیقیِ آن دیار نیز نظیره‌سازی فراوان است که از آن جمله آثارِ جیلبرت و سولیوان[2] در طنز و استهزای عصر ویکتوریا[3] و موسیقیِ آن دوره است.[4]

۲۱۵. نَقّادی (=Critique, criticism): بررسی و تشخیص سخن؛ تمییز غثّ و سمین در کلام؛ جدا کردن زرِ سره و ناب از ناسره و آمیخته. امروزه در ادبِ اروپایی این فنّ (=Critique)، فنّی بسیار ارجمند و عزیز است.

ـ نَقْد: جدا کردن دینار و درم سره از ناسره؛ تمییز خوب از بد؛ آشکار ساختن معایب و محاسنِ سخن. «و بر نقدِ نیک و بدِ کلامِ منظوم که اغلب اربابِ فضل در اصابتِ تمیزِ آن قاصر باشند، قادر گردد» (*المعجم*، ۱۲۱).

ـ از ترکیباتِ این واژه: نقد ادبی Literary criticism است که آن را به فنّ تشخیصِ معایب و محاسن اَثَرِ ادبی می‌توان تعریف کرد؛ نیز *نقد الفاظ*، *نقد الشعر*، *نقدِ معانی*، *نقدالنثر* و جز آنها از ترکیباتِ آن است. اسم فاعل از نقد ناقد و نَقّاد است. انتقاد نیز به معنی نقّادی و نقد است اگرچه امروزه بیمایگان یا فحّاشان آن را به معنیِ عیب‌جویی و

← کَفَی بجسمی نُحُولاً أنّنِي رَجُلٌ　　　لولا مخاطبتی اِیّاکِ لَمْ تَرَنِي

(مُتنّبی)

1. John Gay' *Beggars Opera.*
2. Gilbert and Sullivan
3. Victorian era
4. M. H. Abrams, *A Glossary of Literary Terms*, 19.

دشنام‌دهی می‌دانند و حدِّ فاصل میان نَقّادی و فحّاشی و هتّاکی را برانداخته‌اند. ضمناً یادآور می‌شویم که واژهٔ تنقید (و اسم فاعل از آن مُنَقِّد) که گاهی در زبان فارسی (و ترکی استانبولی) بکار می‌رود، در زبانِ تازی نیامده است، و لذا بکار بُردنِ آن سزاوار نیست.

سنایی در صفتِ اباحتیان (*مثنوی‌ها*، ۱۹۱، چاپ مدرس رضوی) گوید:

همه استادِ فعلِ بدکیشان — همه نَقّادِ نقد درویشان
پیر سازند خویشتن بر خیر — باد بر ریششان مُصَحَّفِ پیرا!

حافظ گوید (*دیوان*، ۴۹، چاپ قزوینی):

عاشقِ مُفلِس اگر قلبِ دلش کرد نثار — مَکُنَش عیب که بر نَقْدِ روان قادر نیست



بحث در تاریخ نقد ادبی، کار آسانی نیست و رساله‌یی جداگانه می‌خواهد. اما همین اندازه یادآوری می‌کنیم که ابن سلام الجُمَحی در *طبقات الشعراء*، ابن معتز (وفات ۲۹۶ه. ق.) در *طبقات الشعراء و البدیع*، و ابن اثیر در *المَثَل السائر*، قاضی جُرجانی (وفات ۴۷۱ه. ق.) در *اسرارالبلاغه*، و ابوهلال العسکری در *الصناعتین* و ابوحیّان توحیدی (وفات پس از ۴۰۰ ه. ق.) در *الإمتاع و الموآنسه* و برخی کُتبِ دیگرش، و قَلْقَشَنْدی در *صبح الأعْشَیٰ فی صناعة الإنشاء* و تفتازانی در *المطوّل*، در زبان تازی به نقد اَدَبی اعمّ از نظم و نثر پرداخته‌اند. شمسِ قیس رازی نیز در *المعجم فی معاییر اشعار العجم* دقیقاً به نقد اَدَبی پرداخته و سَرَقات و اغلاطِ نویسندگان و بویژه شاعران را یاد کرده است.

در ادب اروپایی نیز نقد اَدَبی توسُّطِ بسیاری انجام گرفته، و محققان بویژه ارسطو، هوراس، إراسموس، الکساندر پوپ، ولتر، لسینگ، ماتیو آرنولد، نورثرب فرآی، و إلیوت را از نقّادان بزرگ اَدَبی بشمار آورده‌اند. برای اطلاع بیشتر، ← : فصل‌های چهارگانهٔ اوّلِ این کتاب.

۲۱۶. نقض کردن، نقیضه گفتن: هجو کردن. (*لیلی و مجنون*، وحید):

نطقم اثر آنچنان نماید — کز جذرِ اصمّ زبان گُشاید

سوزنی سمرقندی گوید:

«الخُبز» نان نداند و «الماء» آب هم — قصد نقیضه گفتن اَبْلَی الهویٰ» کند

(آقسرایی، *مسامرة الاخبار*، ۱۵۱)

← نقیضه‌سازی.

۲۱۷. طنزگری = طنز کردن: «در طنزگری گران نَوَرد است» (نظامی).

۲۱۸. نقیضه‌سازی (Parody):

طنزی کند و ندارد آزرم — چون چشمش نیست کی بود شرم
سایه که نقیضه‌ساز مرد است — در طنزگری گران نورد است
دریایِ محیط را که پاکست — از چرک دهانِ سگ چه باکست

۲۱۹. نکته (A delicate point; quaint saying=): جمعه نُکَتٌ و نِکات، الکلام اللطّیف الّذی یُؤثِّرُ فی النفس انشراحاً؛ و ایضاً: المسألَةُ الدقیقةُ التی یُتَوَصَّلُ الیها بِدِقَّةِ نَظَرٍوَ إِمْعانِ فکرٍ. مطلبِ دقیق و باریک؛ سخنِ ظریف و انبساط‌آور؛ مَجازاً سِرّ و لطیفه جهتِ ظرافت و سَبَبِ طرح مطلب؛ بذله.

سعد وراوینی در (*مرزبان‌نامه*، ۸۳، چاپ قزوینی) آرد:

«... و گفته‌اند چنانکه به آهنِ فولادْ آهن‌های دیگر شکافند[۱]، به الفاظِ عذبِ شیرین سَلْب و سَلْخِ عادتِ مردم کنند چون شعرِ دل‌آویز و نکته‌های لطف‌آمیز که بسیارْ بخیلان را سَخیّ و بددلان را دلیر و لئیمان را کریم و مَلُولان را ذَلُول و سفیهان را نبیه گرداند...»

مولوی گوید (*مثنوی*، دفتر اول، ابیات ۱۸۰-۱۷۹، نیکلسُن):

نُکته‌ها می‌گفت او آمیخته — در جُلابِ قند زهری ریخته
هر که صاحبْ ذوق بود از گفتِ او — لذّتی می‌دید و تلخیِ جُفتِ او

امیرخسرو دهلوی:

اقبال را بقا نبود دل در او مبند — عمری که در غرور گذاری هبا بُوَد
ور نیست باورت ز من این نکته گوش کن — اقبال را چو قلب کنی لابقا بُوَد



از ترکیباتِ آن در زبانِ فارسی نکته‌پردازی، نکته‌پروری، نکته‌دانی، نکته‌سرایی، نکته سنجی، نکته گُستری، نکته‌گویی، نکته‌گیری، نکته‌یابی، نکته‌شناسی، و نکته دراندازی و نکته در کار کردن را می‌توان یاد کرد.

عرفی شیرازی گوید (*دیوان*، ۱۲۸، چاپ تهران، بی.تا.):

چون اهلِ هوش نکته سرایند گوش دار — زیبق به گوش ریز چُو تفسیر می‌کُنند[۲]

---

۱. ترجَمهٔ مَثَل تازی است که گویند «اِنّ الحدیدَ بالحدیدِ یُفْلَحُ» (ثعالبی، *التمثیل و المحاضره*، ۱۹۳).

۲. این سخن عرفی نکته مهمی را در طنز و نکته‌سنجی به یاد می‌آورد که ولتر در *نامه‌های فلسفی* بـه آن

سنایی گوید (*دیوان*، ۹۵، چاپ مدرس، تهران، ۱۳۵۴):

هر که در راهِ عشق صادق نیست　　جُز مُرائیّ و جُز منافق نیست
آنکه در راهِ عشق خاموش است　　نکته‌گویست اگرچه ناطق نیست
نُکتهٔ مرد فکرت است و نظر　　و اندر آن نکته جُز دقایق نیست...

مولوی گوید ــ در رَدّ صوفیان و زاهدانِ ریایی (*مثنوی*، ۲۹۲/۳، علاءالدوله):

نکته گیرد در سخن بر بایزید　　ننگ دارد از درونِ او یزید

ــ نکته‌درکارکردن؛ سخن‌نکته‌آمیزمؤثرگفتن. خواجهٔ‌شیرازگوید(*دیوان*، ۱۴۰، قزوینی):

گفت برهرخوان‌که‌بنشستم‌خدا رزّاق بود　　بر درِ شاهم گدایی نکته‌یی در کار کرد

۲۲۰. نکُوهش (=Reproach; scorn): ذَمّ، سرزنش کردن، مُقابل مدح (و ستایش).

نصراللّهِ منشی در (*کلیله و دمنه*، ۱۷۵، مینوی) آرد:

«... و هرکلمتی‌وعبارتی که‌توانگری را مدح‌است درویشی‌را نکوهش‌است:اگردرویش دلیر باشد بر حُمْق حمل اُفتد، و اگر سخاوت ورزد به إسراف و تبذیر منسوب شود، و اگر در اظهار حِلْم کوشد آن را ضعف شمرند، و اگر به وَقار گراید کاهل نماید؛ و اگر زبان آوری و فصاحت نماید بسیارگوی نام کُنند، و گر به مأمن خاموشی گُریزد مُفْحَم خوانند».

ناصرِ خسرو گوید (*دیوان*، ۳ـ۱۴۲، چاپ مینوی ـ محقق):

نِکُوهش مکن چرخِ نیلوفری را　　برون کن ز سر باد و خیره سری را
بری دان از افعال چرخ برین را　　نشاید ز دانا نِکُوهش بری را
چو تو خود کنی اخترِ خویش را بد　　مدار از فَلَکْ چشمْ نیک اختری را

۲۲۱. نمیمت (= Tale - bearing): سخن چینی ← (*مرزبان‌نامه*، ۶۳).

۲۲۲. نیک محضری (=Good-naturedness): مطبوع و مفید بودن معاشرتِ کسی؛ بذله‌گویی و خوش‌سخنی. ← نیکومحضری.

← اشاره می‌کند. او می‌گوید «مفسّرِ نکته‌های شوخ‌طبعانه یک احمق است =

«Any commentator of bons moto is a Fool»

و مقصود شاعر ایرانی و نویسندهٔ فرانسوی هر دو این است که ارزش نکته سرایی و نادره‌گویی و طنز در این است که مخاطب یا خواننده شخصاً آن را دریابد و گرنه تفسیر مفسّر این گونه نکته‌ها نه تنها نکته را دلپذیر نمی‌سازد، بلکه آن را در نظر خواننده و یا مخاطب سرد و بی‌مقدار می‌کند. ← :

Voltaire, *Letters on England*, (Penguin Books) tr., by Leonard Tancock, p. 107, London, 1980.

سعدی گوید (*کُلّیات*، ۸۴۴ و ۸۵۹، چاپِ فروغی):

آدمی سان و نیک محضر باش | تا تُرا بر دوابّ فضل نهند
تو به عقل از دواب ممتازی | ور نه ایشان به قُوّت از تو بهند

در (*سَمَکِ عیّار*، ۲۰۴/۱) آرد: «گفت: ای پهلوان! بسیار مردمی و نیک‌محضری و نیکوسیرتی با ما نمودی.» و به همین معنی است نیکومحضری. انوری گوید (*دیوان*، ۴۷۴/۱، چاپ مدرّس):

هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افگند | اصلِ نیکو اعتقادی رسمِ نیکو محضری

۲۲۳. **وقاحت** (=Impudence): بی‌شرمی، بی‌حیایی؛ بی‌اَدَبی (*غیاث*). خاقانی گوید (*دیوان*، ۳۴۹، دکتر سجّادی):

اقلیم گرفته از وقاحت | تعلیم نکرده در دبستان

در *کلیله* (۱۲۵، مینوی) آرد: «اسبِ فَصاحت در میدان وقاحت جهانید...»

سعدی در (*گلستان*، ۱۷۱) آرد: «هماناکَز **وقاحتِ** او بویِ سَماحت آید».

مولانا عبید زاکانی در رسالهٔ نفیسِ (*اخلاق الاشراف*، ۳۳، چاپ اقبال آشتیانی) آرد:

«... رسول (ص) می‌فرماید: «اَلْحَیاءُ تَمْنَعُ اَلرِّزْقَ (= شرمگینی مانع روزی می‌شود)، و مشاهده می‌رود که هر کس که بی‌شرمی پیشه گرفت و بی‌آبرویی مایه ساخت، پوستِ خَلق می‌کَند، هرچه دلش می‌خواهد می‌گوید سرِ هیچ آفریده را به گُوزی نمی‌خَرَد، خود را از موانع به مَعارجِ اعلیٰ می‌رساند، و بر مخدومان و بزرگترانِ از خود، بلکه بر کسانی هم که او را.... باشند تنعُّم می‌کند و خلایق به واسطهٔ **وقاحت** از او می‌ترسند؛ و آن بیچارهٔ محروم که به سِمَتِ حَیاء موسوم است پیوسته در پَسِ درها بازمانده و در دهلیز خانه‌ها سر به زانویِ حرمان نهاده چوبِ دربانان خورد... و به دیدهٔ حسرت در اصحابِ *وقاحت* نگرد...»

۲۲۴. **وَقیعت** (=Slander): ملامت و سرزنش و عیب‌جویی کردن؛ غیبت کردن و به بدی یاد کردن کسی را (*غیاث*).

نصراللّه منشی آرد (*کلیله و دمنه*، ۱۶۱ و ۱۴۰، چاپ مینوی):

«در وقتِ فراغ، موافقت اَوْلی‌تر، و إلاّ طاعنان مجال وقیعت یابند»، «... و به یک تگ به طوس نَرَود که بگُسلد و طاعنان مجالِ وقیعت یابند».

۲۲۵. **هَتْک، هَتّاکی** (=Defaming; dissipation): پرده‌دری و فحشِ رکیک (*غیاث*).

در *اخلاق‌ناصری* خواجه (۲۱۴، چاپ مینوی ـ حیدری) نیز هتکِ سِتْر آمده «یعنی پاره کردن پرده و بُردنِ آبِ روی».

۲۲۶. هُجَن (=Bad language): جمع هُجْنَة، عیبِ در کلام؛ عیب‌گیری در سُخن. ولی در فارسی به معنی مُفرد استعمال شده است. ناصرِ خسرو گوید (*دیوان*، ۲۶، مینوی ـ محقّق):

آن سخن باشد سُخَن نزدیکِ من کز دین بُوَد
و آن‌سُخَن‌کزدین بُرون باشد نباشد جُز هُجَن

۲۲۷. هَذَیان (=Raving; hallucination): الهَذَیان، التکلُّمُ بغیرِ مَعقُولٍ لِمَرَضٍ او غیره (*الرائد*). بیهوده و یاوه گفتن بر اثر بیماری و تب؛ پریشان‌گویی، پَرت و پَلا گفتن (*غیاث* و *منتهی الأرب*).

راوندی آرد (*راحة الصدور*، ۱۹۱، چاپ محمّد اقبال): «عبارتی چون هَذَیانِ محموم نامفهوم بر زبان می‌آوردم...»

هَذَیان در زبانِ تازی به دو فتحه درست است، ولی در زبانِ فارسی هَذْیان و هَذَیان هردو بکار رفته است. به سُکونِ دوم فرخی سیستانی گوید (*دیوان*، ۳۲۷، چاپ دبیر سیاقی):

من این همه به طریقِ مُطایبت گفتم مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هَذْیان

به دو فتحهٔ اوّل، رشید و طواط گوید در مدح ادیب صابر (مقدّمهٔ *حدایق السحر*، ص مب):

پیشِ انواعِ فضلت ای صابر کثرتِ اختران قلیل آمد...
هَذَیانی که در مَرَض گویند قطعهٔ من از آن قبیل آمد

و عبید زاکانی آرد (*کُلّیّات*، ۸۹، چاپ اقبال آشتیانی):

گرچه توحید و بیان در کار است قَدَری هم هَذَیان در کار است

۲۲۸. هرزه درایی (=Prate; babblement): هرزه‌گویی، یاوه‌سرایی (*برهان*).

← هرزه‌گویی. صائب گوید (فرهنگِ نظام):

در کاروانِ ما جَرَسِ قیل و قال نیست راهِ سُخَن به هرزه درایان نمی‌دهم

۲۲۹. هرزه‌گویی (=Idle talking): یاوه‌گویی، باطِل گفتن (*غیاث* و *برهان*). خاقانی شروانی گوید (*دیوان*، ۹۳۰):

بس کُـن خـاقانیا ز مـدحتِ دونـان　　تا ز سگان خُلْقِ شیرِ شـرزه نـجویی
هَرْزِه و احسنت هرزه بود کـه گـفتی　　نذر کُن اکنون که بیش هـرزه نگـویی

۲۳۰. هرزه‌لافی (=Babblement): یاوه‌گویی، گزافه‌گـویی. فـرّخی سیستانی گـوید (دیوان، ۴۵۳، دبیرسیاقی):

بدانسان کـه هـستی چـنان مـی‌نمای　　زنِ هـــرزه‌لاف و خَـــتَنْبر مـــباش

۲۳۱. هرزه‌لایی (=Idle talking): سنایی گوید (دیوان، ۴۰، چاپ مدرّس):

هرکه‌او شعرِتُرا گوید جواب از اهلِ عصر　　نزدِعقل آن کس نماید یاوه‌گوی و هرزه‌لا

۲۳۲. هُزْء (=Derision, mockery): مسخرگی، سُخریّه، ریشخند کردن، خندستانی کردن. هُزُوء نیز به همین معنی است. به تعبیر برخی از لغت‌شناسان، با مَزح و مُزاح به یک معنی است. تنها فرقی که دارد این است که هُزْء یا هُزُوء شوخی نهانی است نه آشکارا= الْهُزْءُ وَالْهُزُوءُ المَزحُ فی خُفْیة، وَ قَدْ یُقال لِما هُوَ کالمَزْحِ... کما فی قولِهِ تعالی «إتّخَذُوها هُزُواً» [سـورة المـائدة، ۵/ آیـهٔ ۵۸] (راغب، *المـفردات*، ۵۴۲، قـاهره، ۱۳۸۱/۱۹۶۱، محمد سیدکیلانی).

۲۳۳. هَزْل، ← فصلِ اول از همین کتاب.

۲۳۴. هَکّ (=Ribaldry): مُجُون، شوخی زیاد. اسم و صفت از آن هَکّ و هَکّاک و هَکُوک است که به معنی ماجِن است یعنی شوخ‌طبعِ بی‌پروا (*لسان العرب*).

۲۳۵. هَمْز (=Reproaching): الهَمْز الطَّعْنُ، یُقال هَمَزَهُ (یَهْمُزُهُ) هَمْزاً ای: عابه و طَعَنَهُ (*لسان‌العرب*). ریشخند کردن و عیب‌جویی کردن. در قرآن مجید (سورة القلم، ۶۸/ آیات ۱۰ و ۱۱) می‌فرماید «و لا تُطِعْ کُلَّ حَلاّفٍ مَهینٍ. هَمّازٍ مشّاءٍ بنمیمٍ. منّاعٍ مُعْتَدٍ اثیمٍ = و فرمان مَبَر هر سوگند خوارِ فرومایه را. و هر عیب‌جویِ روندهٔ به سخن‌چینی را.» ← لَمْز.

مولوی گوید (*دیوان کبیر*، ۳/۲۳-۲۱، چاپ فروزانفر):

آن خواجه را در کُویِ ما، در گِل فرورفتست پـا
با تو بگویم حالِ او، بر خوان «اذاجـاءَ القـضاء»
جَـبّار وار و زَفْت او، دامـن کشـان مـی‌رفت او
تَسْخَر کُنان بر عاشقان بازیچه دیـده عشـق را...

«وَیْــــلٌ لِکُــــلِّ هُــمَزَه» بــهرِ زبــانِ بَــد بُــوَد
هــــمّاز را لمّـــاز را جــز چــاشنی نَــبُود دوا

۲۳۶. **هَزلیّات** (=Facetiae): ← فصل اول از همین کتاب. اینجا تنها یادآور می‌شویم که هزلیّات، بخشی از کُلّیّات شیخ سعدی بوده است و «... عبارت است از سه مجلس به نثر، و مشتمل است بر مطالبی ناپسند و رکیک، که حکایاتی هم به نام المَضاحِک به این سه مجلس افزوده شده. این کتاب در نسخه‌های قدیم که در دستِ ماست نیست، ولی نمونه‌یی از آن در نسخهٔ پاریس کــه تـاریخ کـتابتِ آن ۷۶۷ هـجریست دیـده مـی‌شود» (فروغی، مُقدّمهٔ *مَواعِظ* سعدی، ۶، بروخیم، تهران ۱۳۲۰ هـ. ش.).

۲۳۷. **یاوه، یافه** (=Prate; babblement): بیهوده؛ سخن نامعقول؛ ژاژ، هزل (*بُرهان*). مولوی گوید (مثنوی، ۶/۶۵۱، علاءالدوله):

یاوه را چندان بجویم جِدّ و چُست　　تــا بـدانـم کـه نـمی‌بایست جُست

۲۳۸. **یاوه درایی** (=Talking nonsense): سخنِ باطل و بیهوده گفتن. منوچهری گوید (*دیوان*، ۱۲۳، دبیر سیاقی):

گر کسی گوید که در گیتی کسی برسانِ اوست
گــر همه پــیغمبری بــاشد بُــوَد یـافه دَرای

انوری گوید (*دیوان*، ۴۵۱، چاپ مدرّس):

گــرچــه در عشــرتند مُشــتی دون　　ورچـــه در اطــلسند چــند گــدای
پـــدران را نـــدیده‌انـــد آخـــر　　ایـــن گـــدازادگـــانِ یـــاوه درای

۲۳۹. **یاوه‌گویی** (=Vain; abuse): گفتارِ بیهوده؛ دشنام‌گویی. سنایی گوید (*دیوان*، ۷۸۶، چاپ مدرّس) ــ «مُسَمَّط» در مدحِ حکیم خواجه حسنِ اسعدیِ غزنوی:

حـادثه از چـرخ بـین فـایده از روزگـار　　سیر ز انجم شناس حکم ز پروردگار...
یافه‌مگوی و مبین از فَلَک این خیر و شرّ　　سایقِ عـلم است ایـن مـنتهی و مُـبتدی

سعدی گوید (*بوستان*، ۳-۷۲، چاپ فروغی):

بـرآشـفت عـابد کـه خـاموش بـاش　　تــو مـردِ زبـان نـیستی گـوش بـاش
اگـــر راست بـــود آنـچه پـنداشـتم　　ز خـــلق آبـــرویش نگـــه داشـــتم

وگـر شـوخ چشـمی و سـالوس کـرد الا تـا نـپنداری افسـوس کـرد
کـه خـود را نگـه داشـتم آبِ روی ز دستِ چُـنان گُـر بـزی یـاوه‌گـوی...

از ترکیبات دیگر این واژه یکی نیز «پُر یاوه» است یعنی بسیار یاوه (گوی). در امثالِ عرب (یا حدیث) هم می‌آید که «المِکْثارُ مِهذارٌ= پُرگوی پُریاوه است». سعدی گوید (*بوستان*، ۳۶۷، چاپ جاویدان):

اگـر نـاطقی طـبلِ پُـریاوه‌ای وگـر خـامُشی نـقشِ گـرماوه‌ای

فصل ششم

شوخ طبعانِ تازی و پارسی تا روزگارِ عبیدِ زاکانی
از آغازِ اسلام تا پایانِ عصرِ اموی

در فصولِ پیش بیان کردیم که شوخ‌طبعی، یا چنانکه ارسطو می‌گوید «گفت‌وگوهای سرگرم‌کننده»[1] در آدمیان یک میلِ طبیعی است. اما در اسلام، اعتقاد به نزدیک بودن روزِ داوری، و توجُّه به جهانِ دیگر که توسُّط آموزگاران و واعظان دینی تعلیم می‌شده، دست به دستِ هم داده موجب شد که امرِ شادی و خنده و آثارِ ناشی از آن را حقیر جلوه دهد، که از آن جمله ادبیّات شوخ‌طبعانه[2] را نام می‌توان بُرد. اشاراتِ قرآنی از قبیل اینکه «آنها بایدِ اندک بخندند و بسیار بگریند، به پاداش آنچه کسب می‌کردند» (توبه، ۹/ آیهٔ ۸۲)، توجّه بسیاری از شخصیت‌هایِ پرهیزگار را به خود جلب کرد، بویژه صوفیان ساده‌دلی که‌روزان‌وشبان‌می‌گریستند،و اینان‌کسانی‌بودندکه‌غزّالی‌به‌تعبیر«بکّائین»ازآنهایادمی‌کند[3].

ولی چنین می‌نماید که این دست محدودیّت‌ها و سخت‌گیریها، برایِ منعِ اکثریّت مردم از دنبال کردنِ میل طبیعیِ خودشان بسنده نبود، زیرا غالبِ طبقاتِ مردم شوخی و تفریح و حتی مسخرگی می‌کردند، و این واقعیّت از انبوهِ آثارِ عظیمی که به تازی و پارسی در این موضوع بر جای مانده به خوبی آشکار می‌گردد.

---

1. "entertaining conversations."

2. Humorous literature.

۳. *احیاءُ علوم الدّین*، ۱۸۲/۴-۱۸۴.

مؤلفانی چون طبری (وفات، ۳۱۰ هـ. ق.)، راغبِ اصفهانی (وفات، ۵۰۲ هـ. ق.) و ابن ابی‌الحدید (وفات، ۶۵۶ هـ. ق.) و دیگران از شوخی‌ها و لطیفه‌های خودِ پیامبر اکرم (ص) که با افرادِ خاصّی فرموده بود، یاد کرده‌اند. مثلاً اکثر این مآخذ نوشته‌اند که پیرزنی نزدِ ایشان آمد و پرسید: زنان چگونه به بهشت بروند؟ پیامبر گفت: پیرزنان به بهشت نمی‌روند. چون آن زن این سخن را شنید سخت غمگین شد و گریست. ولی پیامبر اکرم(ص) آیتی از قرآن خواند بدین مضمون که همهٔ زنان در بهشت به طور یکسان جوان خواهند بود. پیرزن شاد شد و برفت[1]. ولی هرچند که مثالهایِ دیگری از شوخی‌هایِ پیامبرِ اکرم (ص) در دست است، چُنین می‌نماید که مترجمانِ او بی‌میل بوده‌اند که بر این جنبه از شخصیّت او تأکید کنند، و صِرْفاً تنها یادآوری کرده‌اند که «پیامبرِ اسلام شوخی می‌کرد و جز راست نمی‌گفت»[2].

در موردِ خلفای راشدین نیز این قَدَر معلوم است که شوخی‌هایِ اندکی به ایشان منسوب است، هرچند اینجا و آنجا در کتبِ ادب و ترجمه نوادر و شوخی‌هایی به آنها نسبت داده شده است. جاحظ، نیز برخی شوخی‌ها به ابوبکر، عُمَر، و علی (ع) نسبت داده، و این مطلب را از ابن عبّاس نقل کرده است. آنگاه بحثی در شوخ‌طبعی و حاضرجوابی ابن عبّاس کرده که جالب است.راغب می‌نویسد که: عمر مردی فربه رادید، و با اشاره به شکمِ بزرگِ او پرسید «این چیست؟» مرد گفت: «نعمتِ خدا». عمر در جواب گفت «نه چنین است بلکه لعنت خداست.»[3] با این همه حتی آنان که طبیعی بودنِ شوخ طبعی را پذیرفته‌اند، اجمالاً از برشمردن محذورات و موانعِ شوخ‌طبعی باز نایستاده‌اند و به تعبیرِ رُزنتال «حتّی مؤلفان متأخّر نیز دست کم در باب مشروعیّت طنز و شوخ‌طبعی و خوش ساختنِ وقت با این دست سخنان برخی وسواس‌ها و دلواپسی‌هایی داشته‌اند»[4].

با این همه، هَدَف از نگارش این کتاب بحث در مشروعیّت و یا عَدَم مشروعیّتِ طنز و شوخ‌طبعی، و یا دفاع از نوعِ تُند و زنندهٔ آن یعنی هَزْل یا هَجْوِ شدید نیست. وضع هرچه

---

۱. ابن ابی‌الحدید، شرح *نهج‌البلاغه*، ۵/۳۳۰؛ *قرآن مجید*، قمر، ۵۴/ آیات ۳۵-۳۷.

۲.راغب، *محاضرات*، ۲/۲۸۳ «اِنَّ النَّبیَّ کانَ یَمْزُحُ و لایَقُولُ اِلاّ الحَقَّ.»

۳. *همانجا*، ۳/۱۹۱.

4. F. Rosenthal, *Humor in Early Islam*, 6, Leiden, 1956.

بوده، مردم با تمایُلاتِ طبیعی خود مبنی بر شوخی و لاغ کردن و طنز و استهزاء و ... مقابله نمی‌توانستند بکنند، و از همین جاست که کتب ادب پُر از همین نوع ادبیّات است. همین‌طور از حدودِ بحثِ این کتاب بیرون است که تمام کسانی را که به نحوی شوخی کرده‌اند و یا طنزی آورده‌اند فهرست کنیم و دربارهٔ آنها سخن بگوییم زیرا این امر تقریباً ناممکن است و مدارکِ بسیار لازم دارد و خلاصه کاری سخت و دشوار است. در اینجا مشهورترین آنان را که برجسته‌تر از دیگران بوده‌اند و از آغاز دورهٔ اسلامی تا روزگارِ عبید زاکانی می‌زیسته‌اند، همراه با نمونه‌هایی از شوخی‌هایِ آنان که در دسترس هست یاد می‌کنیم. اما پیش از شروع به مقصود، باید به این نکته نیز توجه کرد که طنز و شوخی را به دو نوع تقسیم می‌توان کرد: کردارِ شوخی‌آمیز، و گفتارِ شوخی‌آمیز. در دوره‌های نخستین، این کردارِ شوخی‌آمیزِ تاریخی بوده که موضوع داستانها[1] شده است، و تنها در مرحلهٔ بعدی کارِ شوخی‌آمیز به صورتِ گفتاری و نوشتاری و داستانی درآمده است. هرچند که موضوع این کتاب شوخی به صورتِ مکتوب آن است، ولی ریشهٔ این نوع از اَدَب در کردار شوخی‌آمیز و شخصیّت‌های شوخ قرار داشته که نخستین ظهور آن در عِراق و در آغاز سدهٔ دوم هجری بوده است. در اینجا دلقکها و شوخ‌طبعان غالباً جزوِ سه گروه بوده‌اند: طُفَیلی‌ها، مُخنّثان و مُغَفَّلان (← «واژگان طنز»، فصل ۵ همین کتاب). اینان در بصره و بغداد ساکن بودند، و کارها و گفته‌های آنان سده‌های سوم و چهارم هجری را نیز دربرمی‌گرفته است. این وضع براثر ثروت و کامرانی گروهی از یک سوی و فقر و تنگْ روزگاریِ گروهی از سویِ دیگر، بهم رسیده بود.

ـ تَطفیل، معمولاً شکلِ حُضورِناخوانده[2] در مجالسِ عروسی وبزم‌های وَلائِم[3] و یا محافل دوستانهٔ مردم از سویی، و شکمبارگی و پرخوری از سوی دیگر دارد. در این باره عبیدمی‌نویسد: «طُفَیلیی راپرسیدندکه‌اشتهاداری؟گفت:من‌بینوادرجَهان‌همین‌متاع‌دارم.»[4]

گفته‌اند که طُفَیل العرائس شاید نخستین کسی بوده است که چنین کاری را انجام داده، و پندِ او به پیرَوانش در مآخذ بسیاری از جمله در *العِقد الفرید* (۲۳۰/۷،

---

1. Anecdotes.

۲. سعدی گوید (*کُلّیّات*، ۸۵۷، فروغی):

آنکه *ناخوانده* آمد از دَرِ قوم   نیک باشد که ناشتا برود

۳. مهمانی‌هایِ عروسی.

۴. عبید، *کُلّیّات*، ۱۰۶.

احمدامین ـ احمدالزین) ابن عبدربّه آمده است. احتمالاً بزرگترین نمایندهٔ این گروه اشعب بوده که می‌گفته است «هرگز دو تنی را ندیدم که با هم زیرگوشی سخن می‌گویند و این فرض را نکردم که دربارهٔ دادنِ طعامی به من با هم سخن می‌گویند.»[۱] در داستانهای عبیدِ زاکانی در مورد طفیلی‌ها سه لطیفه یاد شده است، و طنز و لُطف در رفتارِ آنها یعنی دعوت نشدن ایشان به بزم و در شکمبارگی ایشان نهفته است.



ـ مُخَنَّثان[۲]، نر ـ ماده‌هایی بوده‌اند که همنشینی آنها در اجتماعِ عراقیِ آن روزگار موردِ پسند بوده است. اعمالِ آنان، تنها محدود به انجامِ کار مخنّثان نبوده، بلکه اغلب می‌توانستند آواز بخوانند و ساز بنوازند، و از این گذشته صفات غیراخلاقی نیز داشته‌اند چه مثلاً برای عاشقان و اهلِ فسق بساط عشق و عشرت فراهم می‌ساختند، و مجالسِ فراغ و راحتِ آنها را می‌آراستند، و از این جهت در میان توانگران و درباریان و دنیامداران پایگاه بزرگی داشتند. با این همه، مهم‌ترین جنبهٔ شخصیّتِ ایشان آن بود که استعدادِ عجیبی برایِ خندانیدنِ مردم و ایراد محاورات بسیار لطیف در حُضورِ خلفاء و اطرافیان آنها داشتند. طفیلی‌ها و مخنثان و مُغَفَّلهایی نیز بودند که هرگز احترام و گرامی‌داشتِ سلاطین و بزرگان را کسب نکردند، و دلیلِ آن این بود که از هنر طنز و شوخ‌طبعی و بدیهه‌کاری و بدیهه‌گویی عاری بودند. شاید معروف‌ترین نمایندهٔ مخنّثانِ شوخ‌طبع عُباده بود که در روزگارِ متوکل عبّاسی می‌زیست.

ـ مُغَفَّل‌ها نیز عنصری ضروری در دربار و حلقه‌های توانگران بودند. بیانات عجیب و شوخی‌آمیزشان مایهٔ خنده می‌گشت، هرچند که تغفیل ایشان غالباً موفقیت‌آمیز بود و به موقع قبول می‌افتاد، چه روشن است که گاهی مردانِ خردمند نیز خود را به دلقکی و مسخرگی می‌انداختند تا ثروتی بیندوزند و یا تلویحاً فساد و بداخلاقیِ اجتماع را انتقاد کنند. در میان این جماعت بُهلول و جُحَیٰ (= جُوحی) بوده‌اند. ابن ندیم سیاههٔ فشرده‌یی از کتب نوشته شده دربارهٔ شوخ‌طبعان برجسته تا روزگار تألیفِ کتاب خود یعنی ۳۷۱ هـ.

---

۱. ابن شاکر کتبی، *فوات الوفیات*، ۳۸/۱، بولاق «و قیل لهِ: مابَلَغَ مِنْ طَمَعِکَ؟ قال: ما زَفّت آمراةٌ فی المدینةِ اِلاّ ظَنَنْتُ اَنّی کُنْتُ فی بیتی و جاءت اَنْ تَهدی اِلَیَّ.»

۲. «نر ـ ماده» ترجمهٔ مخنَّث است که سعدی بکار برده است:

لافِ مردی زنیّ و زن باشی　　همچو خُنثیٰ مباش نر ـ ماده!

ق. /۹۸۱ م. بدست می‌دهد[۱]. این فهرستِ او شامل دو بخش است، بخش نخستین اسامی نوزده تن از شوخ طبعان نیمه‌تاریخی (= بَطّالان ← «بَطالت» واژگان طنز در همین کتاب) را شامل است، و در بخش دوم اسامی نُه تن از مُغَفّلان را برمی‌شمارد.

ابن ندیم می‌گوید که مؤلّفانِ این کتاب‌ها غالباً ترجیح می‌دادند که نام خود را در پشتِ کتابِ خود یاد نکنند به دلیل آنکه اوّلاً با مَراجِع رسمی برخورد نیابند؛ ثانیاً در میان مردم به دل‌سپردگی به مباحثی از قبیل تغفیل و تطفیل و بطالت و ... مشهور نشوند[۲]. ولی در همین حال، از همین آثار می‌توانیم میل طبیعیِ این مردم را نسبت به شوخ‌طبعی دریابیم، چه می‌بینیم که حتّیٰ محدودیّت‌های اجتماعی و سخت‌گیری دینی نیز نتوانسته است آنان را از نگارش دربارهٔ موضوع مطلوبِ خودشان منع کند.

یکی از کتابهای معتبر در باب تطفیل، از خطیبِ بغدادی (وفات، ۴۶۳ هـ. ق.) است موسوم به *التّطفیل، و حکایات الطُّفَیلیّینَ و اخبارُهم و نوادِرُ کلامهم و اشعارهم*، که با مقدّمه و تعلیقه‌های کاظم‌المُظفَّر در نجفِ‌اشرف (۱۳۸۶ هـ.ق. / ۱۹۶۶م.)چاپ شده‌است.

۱

هجوگویان و شوخ‌طبعانِ نیمه ـ تاریخی

همراه با شوخ‌طبعانِ شاعر و نویسنده، برخی شخصیّتهای افسانه‌یی و نیمه تاریخی نیز وجود داشته‌اند. آگاهیِ ما دربارهٔ آنها اندک و تا حدودی فاقدِ اعتبارِ علمی است. با این همه، شخصیّت‌های افسانه‌یی یا نیمه ـ تاریخی ایشان نقش نسبةً بزرگی هم در ادبیّات و هم در زندگانیِ روزمرّهٔ مردم داشته است.

صورتِ زیر فهرست کوتاهی است از نام‌های ایشان همراه با اطلاعاتی که از ایشان بدست آورده‌ایم:

---

۱. *الفهرست*، ۳۱۳، چاپ تجدُّد.

۲. برای آگاهی بیشتر، ← ابن عبدربّه، *العِقْد*، ۲۳۰/۷ـ۲۴۵، احمد امین؛ نُوَیری، *نهایة الارب*، ۱/۴ـ۹۹، قاهره.

۱. ابوبکرِ رُبابی (سدهٔ سوم هـ. ق.):

مندودبن عبدالله معروف به ابوبکرِ رُبابی، گفته‌اند دلقک و شوخ‌طبع توانایی در روزگارِ سلطان محمود غزنوی (وفات ۴۲۱ هـ. ق.) بوده است. و باز گفته‌اند که او رهبرِ خوانندگان دربار نیز بوده است. ترجمه‌نویسان او همچنین از مهارت وی در نواختن رُباب سخن گفته‌اند. ولی هیچ یک از این گزارشها، از لحاظِ تاریخی مستند نیست.

آنچه احتمالاً یقینی است این است که شخصی بدین نام وجود داشته است، اما نه در روزگار سلطان محمود غزنوی، بلکه به احتمال زیاد یکصد و اند سال پیش از او، چه نخستین بار نامِ او در اشعارِ منوچهری دامغانی (وفات، ۴۳۲ هـ. ق.) بچشم می‌خورد. در این شعر، شاعر لطیفْ‌طبعِ غزل‌گوی از رواج هزل و مسخرگی و کسادِ بازار اشعارِ جِدّی شکایت می‌کند، و در این باب ابوبکر رُبابی و جُحی (= جوحی) را نمونه‌های عالی هزل و مسخرگی ارائه می‌دهد:

اندر این ایام ما بازارِ هَزْل است و فسوس   کـار بـوبکرِ رُبـابی دارد و طـنز جُـحَیٰ[1]

یکی دیگر از شاعران سدهٔ ششم ادیب صـابر تـرمذی (وفـات، ۵۴۶ هـ. ق.) نـیز از ابوبکر ربابی و جُحَیٰ نام می‌بَرَد:

چو شعرِ نیک بیابی نـظر نـباید کـرد   به ژاژهایِ رُبابیّ و طنزهایِ جُـحَیٰ[2]

بنابراین، چُنین می‌نماید که جُحی و ابوبکرِ رُبابی یا معاصر بوده‌اند و یا دومی چندان دورتر از اوّلی نمی‌زیسته است. انوری نیز در یکی از اشعار خـود از او نـام بـرده و بـه طنزگویی و شوخ‌طبعیش وصف کرده است و به «رُبابی» بودنِ او تصریح کرده است:

---

۱. *دیوان*، ۱۱۲، دکتر دبیرسیاقی.

۲. ادیب صابر، *دیوان*، ۷۲، چاپِ تهران. مولوی در مثنوی (۱۵۷۳/۲، نیکلسن) از ابوبکرِ رُبابی نام بـرده، ولی او را از صوفیانی شمرده که ۷ سال در سکوت بسر برده است:

شـــاه از آن اســـرار واقـــف آمـــده   هـــمچو بـــوبکرِ رَبـــابی تـــن زده
هـــمچو بـــوبکر رُبـــابی تـــن زنـــم   دست چـــون داوود در آهـــن زنـــم

(← شمس، *مقالات*، ۱۶۶، دکتر محمّدعلی موحّد).

سنایی نیز همین معنی یعنی سکوت و تن زدنِ او را تأیید کرده است (← *دیوان*، ۶۲۷، مدرّس):

این چه‌بود ای‌جان که ناگه آتش اندر من زدی   دل بـبردی و چـو بُـوبکرِ رَبـابی تـن زدی

خانه چون خانهٔ بوبکر رُبابی است ولیک اندرو هیچ طَرَب نیست که بی طنبور است[۱]

این احتمال نیز بسیار قوی است که زمانی که منوچهری شعر خود را می‌سروده رَبابی زنده نبوده است، وگرنه وی به هر صورت از دو شاخ شدن با چُنین شوخ‌طبع گُستاخی ابا می‌کرده است. و نیز از اشعارِ همین پاورقی برمی‌آید که ابوبکرِ رَبابی سرانجام از کارِ مسخرگی روی برگردانیده و توبه کرده و مدّتی (شاید هفت‌سالِ آخرِ عمر را) سکوت کرده اختیار کرده است.

مولوی گوید: (*دیوان کبیر*، ۱/۵۴، فروزانفر):

ای فتنهٔ هر روحی کیسه‌بُرِ هر جوحی دزدیده رُباب از کف *بوبکرِ رَبابی* را

رَبابی یکی از شوخ‌طبعان موردنظر عبید زاکانی هم بوده، و چهار فقره از کارها و سخنان شوخ‌طبعانه و گستاخ‌رویانهٔ او نقل کرده است. داستان زیر تا حدود زیادی جنبهٔ سیاسی ـ انتقادی دارد و نقل می‌شود:

۱. ابوبکرِ ربابی اکثر شبها به دزدی برفتی. شبی برفت و چندان که سعی کرد چیزی نیافت دستارِ خود بدزدید و در بغل نهاد. چون در خانه رفت زنش گفت: چه آورده‌ای؟ گفت: این دستار آورده‌ام. گفت: این خود دستارِ تُست. گفت: خاموش، تو ندانی، از بهرِ آن دزدیده‌ام تا آرمانِ دزدیم باطل نشود[۲]؛

۲. دزدی در خانهٔ ابوبکر ربابی رفت. او بیدار بود، خود را پیشِ درکشید. دُزد در پسِ خانه بماند راه بیرون رفتن نداشت. ابوبکر بانگ زد که هی *شادی*. دُزد ناچار جواب داد. گفت: بیا پایم بمال؛ دُزد پایش مالید ... برخاست. گفت: شادی پیش آی و جماعی بده. مسکین تن درداد. یکبارش .... بعد از زمانی گفت: شادی پیش آی، یک بارِ دیگر ...؛ باری چهار و پنج بار دُزد را .... همسایگان را اسبی لاغر در خانهٔ او بسته بود. گفت: شادی اسب را آب ده. دُزد پیشِ چاه رفت دلو دریده بود چندانکه دلو بالا می‌کشید اسپ سیر نمی‌شد. پس از تعذیبِ بسیار ابوبکر خود را در خواب ساخت، دزد فرصت یافت و بدر جَست. دُزدانِ دیگر را دید که بر دیوارِ همین خانه نقب می‌زدند. گفت: «ای یاران،

---

۱. *دیوان*، ۵۴۴/۲، مدرس رضوی.

۲. *کُلّیّات*، ۱۰۸، اقبال آشتیانی. ابوالفرج اصفهانی در *آغانی*، ۱۵۱/۱۹ این نکته را به اشعبِ طمّاع نسبت داده است. ← اشعب در کتابِ حاضر.

زحمت مکشید که در این خانه هیچ متاعی نیست خلاف از مردی که سقنقور[1] خورده است و از جماع سیر نمی‌شود و اسبی که استسقا دارد از آب سیری نمی‌داند.»

۳. دزدی در خانهٔ ابوبکر رَبابی رفت، چندان که جُست چیزی نیافت. چون بِدَر خواست رفت، ابوبکر خنده زد و تیزی رها کرد. گفت: خوش خنده‌ای مردک که خوش خانمان آکنده داری! (۱۱۸).

۴. ابوبکرِ رَبابی خرمغزِ چنگی را به خانه بُرد. زمستانِ سخت بود. شب بخفتند خرمغز را از سرما خواب نمی‌گرفت. گفت: خواجه ابوبکر چیزی بر من انداز. بوریا پاره‌یی در خانه داشتند برو پوشانید. زمانی دیگر بگذشت گفت: چیزی بر من انداز، نردبانی در خانه بود آن نیز بر بالایِ او نهاد. زمانی دیگر گفت: چیزی بر من پوشان. مگر همسایگان در خانهٔ او رخت شسته بودند، طشتی پُر آب آنجا نهاده بود ابوبکر آن نیز بر بالایِ او نهاد. خر مغزی بجنبید پاره‌یی آب از سرِ طشت بجست و به سوراخهای بوریا فرو رفت و بدو رسید. بانگ زد که خواجه ابوبکر لطف کُن لحافِ بالایین از من بردار که هزار دانه عَرَق کردم[2].

۲. ازهرِ خر (سدهٔ سوم هـ. ق.):

ازهرِ بن یحیی بن زُهَیر بن فرقدبن سلیمان بن ماهان، که در کتاب‌های پارسی به لقبِ «ازهر خر» و در کتابهای تازی به عنوان ازهر الحمار نامیده شده، پسرعموی یعقوبِ لیث و عمروِ لیث بوده، بدین معنی که سلیمان و حاتم از صفّاریان دو برادر بودند: حاتم نیایِ یعقوب و عمرو و علی، و سلیمان جدِّ خلفِ بن اللیث و آنِ ازهربن یحیی بود[3].

برخی گفته‌اند که ازهرِ خر، سپهسالارِ عمرولیث بوده «... عمروِ لیث را اسفهسالاری بود او را ازهرِ خر گفتندی. ازهرِ خر بیامد و عنانِ او بگرفت...[4]» ولی استبعادی ندارد که

---

۱. سَقَنقُور = نوعی ماهی شبیه به سوسمار، و از دوزیستیان است. در کتبِ طبّ قدیم آمده است که تناوُل آن قوّهٔ باه را بیفزاید (*برهان قاطع*). خِلاف از = به‌غیر از، جُز. داستانی در این معنی در *الظِراف والمتماجنین* (۴۶، قدسی) ابن‌جوزی آمده است.

کتاب‌شناسی: منوچهری، *دیوان*، ۱۱۲؛ ادیب صابر ترمذی، *دیوان*، ۷۲؛ فرهنگ نفیسی؛ عبدالرحمن صفی‌پوری، *منتهی‌الارب*، دهخدا، *لغت‌نامه*؛ عبیدزاکانی، *کُلّیّات* (۱۰۴، ۱۰۸، ۱۱۷، ۱۴۳)، چاپ اقبال آشتیانی.

۲. *دلگشا*، ۱۴۳.

۳. *تاریخ سیستان*، ۲۶۹، بهار.

۴. عنصرالمعالی، *قابوسنامه*، ۸۵، چاپ تهران.

ازهر پسرعمویِ عمرولیث باشد و در همان حال سپهسالار نیز باشد. اما «ازهر مردی گُرد و شجاع بود و باکمال و خردِ تمام و مردی دبیر و ادیب بود و مملکت بیشتر بر دستِ او گشاده شد، خویشتن کانا[1] ساخته بود؛ چیزهایی کرد که مردمان از آن بخندیدی. و تواضُعی داشت از حدّ بیرون»[2] و «... به حربِ رتبیل خرطوم پیلی را به شمشیر برون انداخت که حمله آورده بود بر سپاه یعقوب...[3]» در داستانهایی نیز که پس از این از او خواهیم آورد، در همان حال که خنده‌انگیز و مسخره‌آمیز است انتقادهای تندی نهفته است که هر خواننده‌یی را تکان می‌دهد.

نگاه کردم تا فراخ شده؟

ـ «روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی، او انگشت به زُفْرین اندر کرده بود و انگشت او سخت شده و آماس گرفته و بمانده، چون او برنمی‌خاست نگاه کردند و آن بدیدند، آهنگری بیاوردند تا انگشت او از آن جا بیرون کرد و برفت، دیگر روز هم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود به زُفرین اندر! گفتند: چرا کردی؟ گفت: نگاه کردم تا فراخ شد؟» و این داستان در زبانِ شاعران نیز وارد شده و به شعر اندر آورده‌اند. دقیقی به شعر اندر یاد کند:

بر آبِ گُرْم درمانده است پایم چو در زُفرینِ در انگشت ازهر[4]

مرا با یک روستایی نتوانستی دید؟

روزی یعقوب به نمازِ آدینه همی آمد، ازهر اندر پیش به رسم خدمت همی شد. یکی روستایی ازهر را سلام کرد دو پای بی‌شلوار و پوستینی روستایی از پسِ گردن و از قرابتان[5] او بود، حدیثها همی پُرسید از وی. ازهر گفت: تُرا دشوار باشد دویدن، از پسِ من برنشین تا تُرا آسان‌تر باشد، روستایی برنشست. یعقوب بدید راه بگردانید، و ازهر

---

۱. کانا، در لغت، مقابلِ داناست یعنی نادان؛ ولی اینجا مقصود این است که خود را به نادانی و مسخرگی وامی‌نمود.

۲. *تاریخ سیستان*، ۲۶۹، بهار.

۳. *ایضاً*، ۲۷۱.

۴. *دیوان*، دکتر دبیر سیاقی، تهران، ۱۳ هـ. ش. و زُفرین [= زُرْفین] = حلقهٔ در، که زنجیر یا چفت را به آن می‌اندازند.

۵. قِرابَتان (ج قرابت) = خویشاوندان، نزدیکان.

همچنان به نماز شد. چون بازگشتند. ازهر گفت: ای امیر همه هنری داشتی، اما حَسَد در تو موجود نبود که من اندر موکبِ تو صد هزار سوار و ده هزار غلام می‌توانم دید، تو مرا با روستاییی نیارستی دید تا راه بگردانیدی، یعقوب بسیار بخندید ـ هر چند عادتِ او نبود خندیدن ـ

من نانک و پژندِ زالک خورده‌ام!

روزی از شکار همی‌آمد، پیرزنی دید که چیزی اندر بغل گرفته. گفتا: زالا چه داری؟ گفت: نانَک و پژند[1]، گفت: بیار. پیشِ او اندر نهاد، اسب بداشت و بخورد و پیرزن را بر جَنیبت نشاند و به خانه بُرد و گفت: قصّهٔ خود بازگوی. گفت: پسری دارم بزندان اندر، و به خونی متّهم است و فردا قصاص خواهند کرد. پس ازهر چیزی که اندر فصل گرما پسندیده باشد راست کرد و با پیرزن به زندان فرستاد و گفت: من فردا پسرت را رها کنم. دیگر روز مظالم بود آنجا رفت اندر پیشِ امیرْ عمرو، گفت: آن مرد را به من بخش. عمرو گفت که این کارِ خصمانست، ازهر خصمان را بخواند و به دوازده هزار درم مرد را بازخرید و گفت: من نانک و پژند زال خورده‌ام. عمرو سیم از خزینه بداد و مرد را بگذاشت و خلعت داد و او را مولَی‌الازهر [آزاد کردهٔ ازهر] خواندند، پس از آن بُزرگ گشت و از بزرگان یکی گشت اندر حدیثِ عمارت[2]، و سر وکیلِ ازهر بود، و چنان شد که عمرو را با همهٔ لشکر به پژند مهمان کرد...



رسولی از آنِ امیرالمؤمنین به سیستان آمد، یعقوب، برایِ بزرگداشت او را به سرایِ ازهر فرود آورد. رسول ازهر را پرسید که تو امیر را که باشی؟ گفت: من ستوربانِ اویم. رسول بدان خشم گرفت، چون به خوان خواندند رسول را، ازهر را دید با یعقوب بر خوان نشسته، رسول زمانی خیره مانده بود گفت: من بخشم بودم، کنون به عجب مانده‌ام، یعقوب گفت: چرا؟ گفت: مرا به سرایِ ستوربانِ خویش فرود آوردی و اکنون ستوربانات را بر خوان همی‌بینم! یعقوب دانست که آن ازهر گفته است. هیچ نگفت تا خوان برگرفتند فرمود تا گاوان بیاورند کارزاری و اندر افگندند به سرایِ قصر اندر. چون

۱. پَژند = گیاهی بیابانی است که آن را برغست هم می‌گویند؛ خیار.
۲. عمارت = آبادانی کردن.

سر محکم به یک دیگر فشردند، ازهر را گفت برخیز و گاوان را باز کن. ازهر برخاست به یک دست شاخِ این گاو گرفت و به دیگر دست شاخِ دیگر و هر دو را به دور داشت از یکدیگر. پس گفت: زخمی بکُن. یکی گاو را دور انداخت چندانکه بر پهلو بیفتاد، شمشیر برکشید و دیگر گاو را شمشیری بزد و بدونیم کرد. رسول بعجب بماند. پس یعقوب گفت: اگر ستوربانست بدین مردی که تو بینی حُرمتِ او بزرگ است ناچار تا بر خوان نشانم که چنین مرد بکار آید و آنکه تُرا اندر سرایِ او فرود آوردم تبجیل را بود؛ اما او پسرِ عمّ منست نه ستوربان ولکن عادت دارد چیزها گفتن که خلافِ خرد باشد و به تکلّف گوید، و من دانم که او بخردست و از چنین سخنان بی‌نیازست. پس رسول بدان شاد گشت...[1]



این داستان چندان چنگی به دل نمی‌زند، بویژه از این نظر که گاوبازی و گاوکُشی دلیل بُزرگواری نمی‌شود، وگرنه همهٔ گاوبازان و گاوکُشانِ گردن کلفت و قُلدر، را جزو بزرگان باید شمرد. اما وضعِ آن روزگار را نباید فراموش کرد که هر کس شمشیرش بُرّنده‌تر بود، و سلحشوری می‌توانست، و دارودسته‌اش جنگجوتر بوده‌اند فرمانروایی یافته‌اند وکم و بیش تاریخ پادشاهان ایران این مطلب را روشن می‌کند: از روزگار داریوش تا ظهور افزارهایِ نوظهور جنگی هر که تیغش کژ و خونریز بوده، خلق عالم همه می‌گفتند که او جوهر دارد.[2] و امروز نیز همین ذهنیّت از میان نرفته، نهایت آنکه افزارها دگرگون شده و هنوز هم «حقّ با زور است»[3]. امثال یعقوب که ــ به تناقض ــ گروهی او را راهزن دانسته و گروهی رویگرزاده گُفته‌اند! هرچه به دست کرده‌اند از قُلدری و خنجرکشی وگاوکُشی به دست آورده‌اند...

با این خری راست گفتی.

چُنین گویند که عمرولیث به یک چشم نابینا بود. چون امیرِ خراسان شد، روزی رفت که گوی زند. او را سپهسالاری بود نامش ازهرِ خر. این ازهرِ خر بیامد و عنانِ او را بگرفت و

---

۱. *تاریخ سیستان*، ۲۷۱ـ۲۷۰، بهار.

۲. هر که چون تیغ مدارش کژی و خونریزیست خلقِ عالم همه گویند که جوهر دارد
(صائب، *دیوان*، ۱۴۹، امیری فیروزکوهی).

3."Might is Right."

گفت: نگُذارم که تو گوی زنی و چوگان بازی! عمرولیث گفت: چون است که شما گوی زنید و روا دارید، و چون من گوی زنم روا ندارید؟ ازهر گفت: از بهرِ آنکه ما را دو چشم است، اگر گوی در چشم ما افتد از یک چشم کور شویم و یک چشم بماند که بدو جهانِ روشن ببینیم، و تو یک چشم داری، اگر اتفاقِ بد را یک گوی بدان چشم تو افتد، امیری خراسان را بدرود باید کرد! عمرو لیث گفت: با این خری راست گُفتی، پذیرفتم که تا من زنده باشم گوی نزنم[۱].

می‌خواستم در پهنا بیفزایم ولی...

ـ ازهر خر پیش امیر عمروبن لیث بود. رسولی از پیشِ سُلطان [ظ: خلیفه] آمده بود. سفره بیاوردند. عمرو گفت: امروز با سکوت خود بر ما منّت نه. وقت درازی سکوت کرد، قرارش نماند گفت: در دیه بُرجی ساخته‌ام که درازایِ آن هزار گام است. حاجب اشاره کرد که ساکت باش. رسول گفت: پهنای آن چند است؟ گفت: یک گام. رسول گفت: چیزی که درازای آن هزار گام باشد کافی نیست که پهنایش یک گام باشد. ازهر گفت: می‌خواستم که در پهنای آن بیفزایم ولی این حاجبِ سرپا نگذاشت[۲].

مبادا بگویند

رسولی از پیش سلطان [ظ: خلیفه] بیامد نزد امیر عمرو بن‌اللیث. ازهر را گفت: امروز حرف مزن تا از این رسول پذیرایی کُنیم. ساعتی ساکت بود، رسول عطسه کرد. ازهر خواست او را دشنام گوید و بگوید: یرحمک اللّه. گفت: صَبَّحکَ‌اللّه. عمرولیث گفت: ترا نگفته بودم که حرف نزنی؟ ازهر گفت: نخواستم که رسول به بغداد برگردد و بگوید: اینان زبانِ تازی نمی‌دانستند[۳].

۳. طلخک (سدهٔ چهارم و اوایل سدهٔ پنجم):

بنابر حکایاتِ عبید و چند لغت‌دانِ فارسی، طلخک شوخ‌طبعی بود که در دربارِ سلطان

۱. کیکاوُوس اسکندر، *قابوسنامه*، ۶۸، چاپ نفیسی، تهران ۱۳ .
۲. ابن جوزی، *اخبارالحمقیٰ و المُغَفَّلین*، ۲۸، چاپ قاهره، بی.تا.
۳. *ایضاً*، ۲۹.

محمودِ غزنوی (وفات، ۴۲۱ هـ. ق.) می‌زیست. اما در کتب *اَدَبِ* پارسی و تازی ذکری از وی نیست. هرچه دربارهٔ او می‌دانیم تقریباً برگرفته از داستانهای عبید زاکانی در رسالهٔ «دلگشا» است. او شوخ‌طبع مطلوبِ عبید است، و از شخصیّت افسانه‌وشِ او چهره‌یی مطبوع و دلپذیر ساخته است. او حتی این رساله را با نام طلخک و انتقادِ خنده‌ناکِ او از همجنس‌بازی سلطان آغاز می‌کند.

در تضاعیفِ این رساله، عبید بیست داستان به طلخک نسبت داده است. غالبِ این داستانها برخی انتقادهای اجتماعی و اخلاقی دربردارد، و چنین می‌نماید که عبید طلخک را وسیله و بهانه‌یی قرار می‌دهد تا حملات تند خود را نسبت به فساد و ضعفِ اخلاقیِ عصر خود انجام دهد. اشاراتِ هزل‌آمیز طلخک شامل انتقاد شدید از همجنس‌بازی (۱۰۲، *کلّیات*)، استثمار و کار کشیدن از مردم (*همانجا*، ۱۰۵) و قدرتِ بسیار شوخ‌طبعان در دربارِ خودکامگان است (*همانجا*، ۱۱۱). در حالی که وقتی او خشمگین است هیچ‌کس را جرأتِ انتقاد کردن که سهل است، بلکه مجال سخن گفتن و آه کشیدن هم نیست. وی همچنین به پوچی جنگ ـ از هر نوع که باشد ـ اشارهٔ لطیف می‌کند. فساد قاضیان (*همانجا*، ۱۳۳) و خشنودی جبرگرایانهٔ فقیران و درویشان، و تسخر زدن به خرافاتِ مذهبی، و ترجیح نهادن مداوای طبی بر درمانِ سُنّتی (*همانجا*، ۱۳۷) و نظایر اینها نیز از چشم او دور نمی‌ماند.

باید تذکر داد که اندکی بعد، با اندک تغییر، این نام خاصّ به صورت «دلقک» درآمد، و نام عامّی برایِ هر شوخ‌طبع و هزل‌گویِ دیگری شد.

اینک نمونه‌هایی از مطالبِ بالا:

ـ سلطان محمود، در مجلس وعظ حاضر بود. طلخک از عقبِ او آنجا رفت. چون او برسید، واعظ می‌گفت که «هر کس پسَرکی را ... باشد روزِ قیامت پسَرک را بر گردنِ غلامباره نشانند تا او را از صراط بگذرانند.» سلطان محمود می‌گریست. طلخک گفت «ای سلطان مَگِری و دل خوش دار که تو نیز آن روز پیاده نمانی.»

ـ طَلْخَک را به مهمی پیش خوارزمشاه فرستادند. مدتی آنجا بمانْد. مگر خوارزمشاه رعایتی چنانکه او می‌خواست نمی‌کرد. روزی پیش خوارزمشاه حکایتِ مرغان و خاصیّتِ هر یکی می‌گفتند. طلخک گفت «هیچ مرغی از لک‌لک زیرک‌تر نیست» گفتند: از چه دانی؟ گفت: «از بهرِ آنکه هرگز به خوارزم نمی‌آید».

ـ طلخک می‌گفت خوابی دیده‌ام نیمه راست و نیمه دروغ. گفتند چگونه؟ گفت در خواب دیدم که گنجی بر دوش می‌بَرَم از گرانیِ آن بر خود ریستم، چون بیدار شدم دیدم جامهٔ خوابْ آلوده است و از گنج اثری نیست[1].(۱۳۲)

ـ زن طلخک فرزندی زایید. سلطان محمود او را پرسید که «چه زاده است؟» گفت «از درویشان چه زاید جز پسری یا دختری؟» گفت «مگر از بزرگان چه زاید؟» گفت «ای خداوند چیزی زاید بی‌هنجارگوی و خانه برانداز.»[2]

ـ استرِ طلخک بدزدیدند. یکی می‌گفت «گناهِ تو است که از پاسِ آن اِهمال ورزیدی»؛ دیگری می‌گفت: «گناهِ مهتر است که درِ طویله بازگذاشته است»، گفت «پسْ در این صورت دُزد را گناه نباشد!» (۱۳۴)

ـ سلطان محمود از طلخک پرسید که «جنگ در میانِ مردمان چگونه واقع شود؟» گفت «نبینی و نَخُوری» گفت «ای مردک چه گُه می‌خوری؟» گفت «چنین باشد یکی گهی خورد و آن دیگری جوابی دهد، جنگ میانِ ایشان واقع شود.»(۱۳۴)

ـ طلخک با زنی زنا کردن می‌خواست؛ زن تن در نمی‌داد که امشب شبِ آدینه باشد و در شبِ آدینه بَزَه معصیت دو چندان نویسند. طلخک گفت «باکی نیست گیریم که در شبِ شنبه دوبار زنا کرده‌ایم.»(۱۳۳)

ـ سلطان محمود سر به زانویِ طلخک نهاده بود گفت «تو دیُّوثان را چه باشی؟» گفت «بالش». (۱۳۵)

ـ سلطان محمود در زمستانی سخت به طلخک گفت که «با این جامهٔ یک لا در این سرما چه می‌کُنی؛ که من با این همه جامه می‌لَرزم». گفت «ای پادشاه تو نیز مانندِ من کن تا نلرزی» گفت «مگر تو چه کرده‌ای؟» گفت «هرچه جامه داشتم همه را دربر کرده‌ام». (۱۳۶)

ـ شخصی می‌گفت «چشمم درد می‌کند و با آیات و اَدْعِیَه مداوات می‌نمایم» طلخک گفت «اندکی انزروت نیز بدانها بیفزای».(۱۳۷)

ـ واعظی بر مِنبر می‌گفت که «هرکه نام آدم و حوّا نوشته در خانه آویزد، شیطان بدان خانه در نیاید». طلخک از پایِ منبر برخاست و گفت «مولانا شیطان در بهشت و در جِوارِ

۱. ابن عبدرَبّه (*العقد الفرید*، ۱۴۲/۷، احمد امین و احمد الزین) این نکته را به اشعب نسبت داده است.
۲. *دلگشا*، ۱۳۲.

خدا به نزدِ ایشان رفت و بفریفت چگونه می‌شود که در خانهٔ ما از اسمِ ایشان بپرهیزد؟» (۱۴۴)

۲

وضع ادبیات از روزگار تسلط تازیان

از روزگار پیش از اسلام آگاهیِ ما اندک است و چیز زیادی دربارهٔ ادبیّات و نظم و نثرِ آن روزگار به دست ما نرسیده است. اما با آمدن اسلام تاریخِ فرهنگ و دانشِ ما ورق خورده است؛ چنان ورقی که شکل و رنگِ آن با ورقِ پیشین به کُلّی فرق دارد. از در و دیوار شکسته و معدودی مدارک جَسته و گریختهٔ بیگانگان و کاوشها و پژوهشهای نوپای روزگارِ جدید نیز هنوز نتوانسته‌ایم شکل و هیأت راستین آن تمدّن تابناک و بُزرگ را که هم اکنون نیز بر زبان خاورشناسان و دانشمندان می‌رود ترسیم کنیم. اما شک نداریم که آن امپراطوری عظیم، ادب و تاریخ و هنر سرشاری داشته و گویندگان و سرایندگان و فیلسوفان و نکته‌سنجانِ بُزرگی در میان آنها بوده؛ و البته این اُمور گزافه‌گویی و بلندپروازی نیست، زیرا همین آثارِ بازمانده شکوفایی و اقتدار این مردم و این کشور را به روشنی نشان می‌دهد. و به نامهای بزرگی چون زرتشت و تنسر و اردویراف و مانی و آذرپاد مهرسپندان موبد توانای روزگار شاپور دوم ساسانی (۳۷۹-۳۰۹ م) و کریتر و مزدک و بزرگمهر... برمی‌خوریم، که در تاریخ ادیان و مذاهب و اندیشه‌ها از اهمیّت بسزایی برخوردارند.

مثلاً این تنسر، موبدِ موبَدان یا رئیس روحانیان زرتشتی در روزگارِ اردشیر پاپکان (۲۴۱-۲۲۶ م) بوده است. از این موبد نوشته‌یی برجای مانده است که به *نامهٔ تنسر* مشهور است و چاپ شده است[۱].

البته متن پهلوی این نامه نیز مانند هزاران کتاب یا نامهٔ دیگر از میان رفته است ولی

---

۱. آن را نخست دارمستتر در «مجلهٔ آسیایی» در ۱۸۹۴ چاپ کرد. پس از او شادروان استاد مجتبی مینوی نسخهٔ کهن‌تری از آن را یافت و به سال ۱۹۳۳ از نو چاپ کرد. از این کتاب نیز چاپ دیگری شده است (← خوارزمی، ۱۳۶۵ هـ. ش.).

ترجمه‌یی از آن به پارسی دری در تاریخ طبرستان از آن ابن اسفندیار برجای مانده است. این، نامه‌یی است که تنسر به گُشْنَسْب شاه پادشاه طبرستان نوشته و او را به فرمانبُرداری از اردشیر اندرز می‌دهد. در این نامه، گذشته از مطالب پراگنده چند جا اشاره به آشفتگی فکری و بی‌پروایی اخلاقی و بی‌ادبی شده که خود نوعی هزل است و اگر همه را باز نویسیم سخن دراز می‌شود. یک دو نمونه می‌آوریم:

می‌گوید: «حجاب حفاظ و ادب مرتفع شد، قومی پدید آمدند نه متحلّی به شرفِ هنر و عَمَل، نه ضیاعِ موروث، نه غم حَسَب و نسب، نه حرفت و صنعت، فارغ از هر اندیشه، خالی از هر پیشه، مُستعدّ برای غمّازی و شریری و ... افتراء و از آن تعیُّش ساخته و به جمالِ حال رسیده و مال یافته...»، «... ملوکِ طوایف هر یک برای خویش آتشگاه ساخته و آن همه بدعت بُوَد... اما دیگر که نبشتی شهنشاه مُنهیان و جواسیس برگُماشت بر اهلِ ممالک، مردم جمله از این هراسانند و مُتحیّر شدند...»

اگر این ترجمه به امانت انجام گرفته باشد و ابن اسفندیار وضعِ روحی و احوال اجتماعی روزگار خود را در ترجمه نگنجانیده باشد، اشارهٔ خوبیست بر این که در آن روزگارِ پیش از اسلام نیز دلقکان و مسخرگان زندگانی ساخته و به جمال حال رسیده بوده‌اند و مال یافته و با روزگارِ پس از اسلام که مسخرگی و مطربی وسیله داد گرفتن از کهتران و مهتران بوده چندان فرقی نداشته است.

همچنین اگر ترجَمهٔ ابن المُقفّع از *کلیله و دمنهٔ* پهلوی دقیق باشد و نصرالله منشی در ترجمهٔ فارسی آن کتاب بزرگ و سودمند از خود مایه نگذاشته باشد معلوم می‌شود که بزرگمهر بختکان وزیر دانشمند انوشروان (وفات، ۵۷۹ میلادی) که به عقیدهٔ ما شخصیّت برجسته و تاریخی است در ضمن گفته‌ها و نوشته‌های خود از بیان هزل و بذله و شوخی روی‌گردان نبوده است. در مقدّمه‌یی که خود بر *کلیله و دمنه* نوشته، می‌گوید: «... نسختی از *کلیله و دمنه* تحفه آورد...، و رغبت در مطالعتِ آن زیادت گشت، که پس از کُتُبِ شرعی در مدت عمرِ عالم از آن پرفایده‌تر کتابی نکرده: بنایِ ابوابِ آن بر حکمت و موعظت، و آنگه آن را در صورتِ هزل فرا نموده تا چنانکه خواصِ مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل باشند عوامّ به سببِ هزل هم بخوانند و به تدریج آن حکمت‌ها در مزاج ایشان

متمکّن گردد.[۱]» و نیز گوید: «این کتاب *کلیله* و دمنه فراهم آوردهٔ علما و براهمهٔ هند است در انواعِ مواعظ و ابوابِ حِکَم و امثال ...؛ و دیگر آنکه پند و حکمت، و لهو و هزل به هم پیوست تا حکما برایِ استفادت آن را مطالعت کنند، و نادانان برای افسانه خوانند، و اَحداثِ متعلّمان به ظنّ علم و موعظت نگرند و حفظ آن برایشان سبک خیزد...»[۲] یا «... از دو چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید پس دیگران را ایثار کرد: علم و مال. ... و اگر نادانی این اشارت را بر هزل حمل کند مانند کوری باشد که گاژی را سرزنش کند!»

همچنین در *شاهنامه* نکته‌های هزل‌آمیزی بچشم می‌خورد که بسیار دلپذیر است، و اگر همهٔ آنها آفریدهٔ طبع سرشارِ این سخنورِ دانا و توانای طوس نباشد، نشانه‌هایی است از شیوع هزل در روزگارانِ پیش از اسلام.

ابن خلدون وقتی که دربارهٔ بهم رسیدن غناء یا موسیقی سخن می‌گوید، نکته‌یی آورده که در بحثِ ما نیز مؤیّد تواند بود «... باید دانست که این فنّ در عمران بوجود می‌آید وقتی که زیاد شود و از حدّ ضروری به حدّ حاجی و آنگاه به کمالی تجاوز کند و در این راه تفنّن کنند تا این صناعت بوجود آید. زیرا این کار را جُز کسانی که همهٔ حاجاتِ ضروری و مهم خود را از کسب معاش و منزل و جز آن برآورده باشند نمی‌خواهند، و جز فارغان از این احوال برای تفنُّن در لَذّت‌جویی‌های خود و دیگران آن را طلب نمی‌کنند. و در روزگارِ پارسیان ــ پیش از دین اسلام ــ از این صناعت دریای بیکرانه‌یی وجود داشته در شهرها و شهرک‌های آنها. و پادشاهان آنها این صفت را فرا می‌گرفتند و بـه آن وَلَـع می‌داشتند، و حتی پادشاهان عجم به اهلِ این صناعت اهتمامی داشته‌اند و آنـان را در دولتِ اینان منزلتی بزرگ می‌بوده. و آنان در خلوت‌ها و مجلسهای اینان حاضر می‌شدند و در آنجا می‌خواندند و می‌نواختند...[۳]» و چون در روزگارِ اموی و بویژه عبّاسی راه و رسم پادشاهان عجم سرمشق و نمونهٔ شادخواری و خوشگذرانی عبّاسیان قرار گرفته و در این روزگار دلقک‌های بسیاری وجود داشته ــ و ما پس از این برجسته‌ترین آنها را یاد خواهیم کرد ــ ممکن نیست که در دربارهای هخامنشی و اشکانی و بویژه ساسانی از این دست بذله‌گویان‌وخوش‌سخنان‌ونادره‌پردازان و خلاصه مسخرگان و دلقکان نبوده باشند.

همچنین در فحوایِ نوشته‌های بزرگ تازی یا ایرانی بـه مَثَل‌ها و داستانهایی

---

۱. نصرالله منشی، *کلیله و دمنه*، ۱۸ مینوی. ۲. *ایضاً*، ۹ـ۳۸، مینوی.
۳. *مُقَدّمه*، ۴۰.

برمی‌خوریم که رواج هَزل و مسخرگی را حتی در میانِ لشکریان نیز نشان می‌دهد، و توقیعی که بر انگشتریِ عبدالله بن طاهر خراسانی (وفات، ۲۳۰ هـ. ق.) بوده و جاحظ بصری (درگذشتهٔ ۲۵۵ هـ. ق.) آن را سرقتی از توقیعِ انوشروانِ ساسانی دانسته، نوعی شوخ‌طبعی و مسخرگی نهفته است «هرک رَوذ چرد، و هرکه خُسبذ خواب ویند.»[1]

ابن قُتَیبه در شرحِ رزم و هرزْسُوار، با حبشیان در یمن حکایتی یاد کرده و گوُید: «سواران ایرانی بر تیرهای خود نامها می‌نوشتند گاه نامِ شاهنشاه، گاه نام خودِ سوار و گاه نام پسر و گاه زن. ــ وهرز چون با صفِ حبشه برابر آمد، غلام را گفت تیری از ترکش برآور و فرامن ده. غلام تیری برآورد و به دست سوار داد که بر آن تیر نامِ زن وهرز نوشته بود. وهرز آن را به فالِ بد گرفت و با غلام گفت: مردک: زن تویی و این فالِ بد به تو بازگردد! برگردان و تیری دیگر ده. غلام تیر را در جعبه انداخت و دست بزد و تیری دیگر برآورد و به دستِ خداوند خود داد. چون وهرز نگریست باز همان تیر بود. پس وهرز در فالی که زده بود اندیشه کرد و ناگهان با خود آمده گفت: زنان! سپس گفت: آن زن! (یعنی بزن آن را) نیکو فالیست این!...»[2]

همچنین در کمتر کتابی از سدهٔ دوم و سوم هجری به این طرف، از سخنانِ کسری انوشروان یاد نشده. و نیز در کتابهایِ ادبی و سیاسی گویی آوردن سخنی از انوشروان و درباریان بزرگِ او سُنّت بوده و می‌توان گفت که مایهٔ اعتبار نوشتهٔ نویسندگان می‌بوده است. از این روی، در برخی کتابها گذشته از سخنانِ ادبی و آیین پادشاهی و کشورداری، داستانهای شوخی‌آمیز و نادره‌های نسبةً زیادی از او آورده‌اند و به نَظَرِ نگارنده نمی‌توان همه را دروغ دانست و انکار کرد که اینها از آنِ او نیست و دیگران برساخته‌اند و به نامِ او بسته‌اند. از آن حکایت‌های بذله‌آمیز چندتایی را در زیر می‌آوریم:

۱. روزی انوشروان به مظالم نشسته بود، مردی کوتاه قدّ پیشِ او آمد و فریاد می‌کشید که من ستم دیده‌ام! نوشروان گفت: کسی نمی‌تواند به شخص کوتاه قدّ ستم بکند. مرد گفت: ای پادشاه، آنکه به من ستم کرده از من کوتاه‌تر است[3]!

---

۱. *المحاسن و الاضداد*، ۱۲۸/۱ «وَ وَقَّعَ عبداللّهِ بن طاهر: من سَعَیٰ رَعَیٰ وَمَنْ لَزَمَ المنام رَأَی آلاَحلامَ، هذا المعنی سِرْقَةٌ من توقیعاتِ انوشروانَ فانّه یقول: هرک رَوَذ چَرَذ، و هرک خُسْپذ خواب بینذْ.»

۲. عیون *الاخبار*، ۱۴۹، طبع قاهره. در اصل کتاب، دینوری عین کلمه را آورده و معنی را نفهمیده یا مُصحِّح اشتباه کرده و گوید «و زنان بالفارسیة النساء».

۳. اصفهانی، راغب، *مُحاضرات الاُدَباء*، ۲۸۶/۳؛ زاکانی، عبید رسالهٔ «دلگشا»، ۶۳، چاپ اقبال آشتیانی.

۲. بزرگمهر بامداد به خدمت خسرو... شتافتی، و او را گفتی: «شب‌خیز باش تا کامروا باشی»، خسرو به سببِ این کلمه پاره‌یی متغیّر و متأثر گشتی، و این معنی چون سرزنش دانستی. یک روز چاکران را بفرمود تا به وقتِ صبحی متنکّروار[1] بر وی بزنند و بی‌آسیبی که رسانند، جامهٔ او بستانند. چاکران آن بازی در پردهٔ شب با بزرگمهر نمودند. او بازگشت و جامهٔ دیگر بپوشید. چون به حضرت آمد، برخلافِ اوقات گذشته بیگاه تَرَک[2] شده بود. خسرو پُرسید: موجبِ دیرآمدن چیست؟ گفت: می‌آمدم، دزدان بر من افتادند و جامهٔ من ببردند و به ترتیبِ جامهٔ دیگر مشغول شدم. خسرو گفت: نه هر روز نصیحتِ تو این بود که: شب خیز باش تا کامروا باشی؟ پس این آفت هم به تو از شب‌خیزی رسید. بزرگمهر بر ارتجال[3] گفت: شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند، تا کام ایشان روا شد! خسرو از بداهت این گفتارِ به صواب و حضور جوابِ او خجل و ملزم گشت[4].



همه می‌دانند که ایرانیان از تازیان شکست خوردند و اگرچه هنوز به دقّت علّتهای بنیادی این چیرگی تازیان و افگندگی پارسیان شناخته نشده، ولی اینجا و آنجا چندین نکته را از علّتهای نخستین یاد کرده‌اند:

۱. نظامِ آزادیِ قبیله‌یی، برابری در پوشاک، رفتار، ظواهر زندگانی میان بزرگان تازی و سپاهیانِ ساده که برآمده از ویژگیهای زندگانی بدوی بود، در قیاس با نظامِ اشرافی و پوسیدهٔ روزگارِ آخر دولت ساسانی، تازیان را بر پارسیان پیروز ساخت...

طبری در رویدادهای سال ۲۴ هجری از زبان مُغیره پسرِ شُعبه سردار تازی به 'رستم فرّخزاد' پارسی گفت:

«از ما تازیان هیچ کس دیگری را بنده نیست. گُمان کردم شما نیز چنین باشید بهتر آن بودی که از آغاز می‌گفتید که برخی از شما بندگانِ دیگرید؛ از رفتار شما دانستم که کارِ مُلک شما بشد. مُلک با چنین شیوه و آیین نماند![5]»

۲. عقیدهٔ مذهبی نو شور و شوق و وحدتی درونی و معنوی در میان قبایل تازی، و گرچه برای روزگاری اندک، پدید آورده بود، در حالی که اجتماع ایرانی را نبرد عقاید

---

۱. چون ناشناختگان

۲. بیگاه تَرَک = اندکی دیر.

۳. بر ارتجال = مُرتجلاً، فوراً، برفور؛ بی‌درنگ.

۴. وراوینی، سعد، مرزبان‌نامه، ۹۲، قزوینی.

۵. طبری، *تاریخ*، ۱۹۱/۲، اروپا.

زرتشتی، مانوی، مزدکی، زروانی، ترسایی، یهودی و... از هم می‌گُسیخت، و بی‌باوری و تردید نسبت به سرانجام کار در میان مهتران و کهتران رواج داشت.

۳. دربایان و اشراف 'زرینه کفش'[۱] که بر ایران فرمان می‌راندند سخت در عیش و فساد فرو رفته بودند. فاصلهٔ آنها و موبدانِ حامی آنها با مردم زیاد گشته بود. راستی این است که از آنچه از مآخذِ قدیم برمی‌آید معلوم می‌شود که مردم از راه و روش آنها بیزار بودند و آنچه را که امروز حسِّ طبقاتی[۲]، می‌گویند در میان زبردستان و زیردستان آنها به خوبی آشکار بود. هر طبقه برای خود حصاری و دیواری داشتند و قالبی، که تا حدود زیادی بیرون آمدنِ از آن، گُناه نابخشودنی بشمار می‌رفت. این حسِّ شوم و بدسرانجام حتی در روزگار خسروِ عادل، انوشروان نیز که به دعویِ برخی از مورخان در روزگارِ او گرگ و میش از یک سرچشمه آب می‌خوردند، به شدت چهره نشان می‌داد. ثعالبی (وفات، ۴۲۹ هـ. ق.) این شعرها را از شاعری در ستایش انوشروان آورده که:

آفرین باد بر مردی چون انوشه‌روان، که فرومایگان و زیردستان را دانش اندوختن نمی‌گذاشت.

آنان را نمی‌گذاشت که دست به خامه ببرند تا مبادا که بزرگ زادگان در کارِ [دیوان و حکومت] دچار خواری شوند[۳].

و فردوسی در *شاهنامه* اشاره به این مطلب کرده است:

بدو کفشگر گفت کاین من دهم — سپاسی ز گَنجُور بر سر نهم...
چو بازارگان را درم سخته شد — فرستاده از کار پردخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر — نرنجی بگویی به بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکی است — که بازارِ او بر دلم خوار نیست[۴]

---

۱. زرّینه کفش = خداوندِ کفشِ زرّین.

2. Class, Consciousness.

۳. ثعالبی، غرر *السیر*، ۶۰۸، چاپ اروپا؛ علاّمهٔ قزوینی، *یادداشتها*، ۱۳۵/۱، ایرج افشار. عین عبارت او چُنین است «وَ کانَ یمنع [انوشروانُ] اَبناءَ العامّةِ مِنَ التأدّبِ و یقول اِنّ اَبناءَ آلسُّفْلِ اذاتأدَّبوُا طلبوا مَعالِیَ آلاُمُورِ و اِذا نالوها تَحَکَّمُوا فی وَضْعِ آلاَشرافِ. و قد ذکر ذلک مَنْ نَظَمَهُ فقال:

لِـلّهِ دَرُّ انوشروانَ مِنْ رَجُلِ — ما کان اعلمه بالدُّوْن و السُّفْلِ
نَهاهُمُ اَنْ یَمَسُّوا بعده قَلَماً — کیلا یُذِلُّوا بَنی الاَشرافِ بالعَمَلِ

۴. بازارِ او... کنایه است از اینکه پیشِ من عزیز است و دوستش دارم.

بگـــویی مگـــر شـــهریارِ جـهان مــــرا شــاد گــرداَنَـد انـدر نـهان
کـــه او را ســـپارم بـه فـرهنگیان کـــه دارد ســـرِ مـایه و هـنگِ آن

فرستاده این سخن را به آگاهی برزویه، و او به آگاهی انوشروان می‌رساند، ولی شاه با استدلال‌هایِ سفسطی، و سپاس به درگاهِ خداوند بر این اساس:

کـه در کشـورِ مـن یکـی مـوزه دوز بدین گونه شـاد است و گیتی فـروز

تقاضای او را رَدّ می‌کند، و خطاب به بزرجمهر در جواب او می‌گوید:

بــدو گــفت شاه ای خـردمند مـرد چرا دیو چشـم تـو را خـیره کـرد؟...
چـو بـازارگـان بـچّه گـردد دبـیر هـــنرمند و بـــادانش و یـــادگیر
چـو فـرزنَدِ مـا بـرنشیند بـه تـخت دبـــیری بـــبایَدْش پـیروز بـخت
هـنر یـابَد ار مـردِ مـوزه فـروش سـپارد بـدو چشـم بـینا و گـوش
بــه دستِ خـــردمند مـردِ نـژاد نـمانَد جُـز از حسـرت و سردْباد...
بـما بـر پس از مـرگ نـفرین بُـوَد چـو آیـینِ ایـن روزگـار ایـن بـود

و بدینسان شترانی را که حاملِ درمهای مردِ موزه‌فروش بود، بدوبازگردانید[۱].

این در روزگاری بود که شکوه و جلالِ ساسانی چشم‌ها را خیره می‌کرد. امّا صفتی که در انسانی یا گروهی جان گرفت و پایدار ماند دگرگون نمی‌شود. از این روی وقتی یزدگردِ سوم پادشاه ساسانی سرگردان و بی‌خانمان از این شهر به آن شهر می‌رفت و دنبال یار و مددکاری می‌گشت، هنوز خود را نمی‌توانست مانند یکی از تودهٔ مردم بشمارد سهل است که نسبت بمرزبانان و سردگانِ خود نیز بزرگی مـی‌فروخت و کـبّادهٔ شـاهنشاهی ساسانی می‌نواخت. بلاذُری (وفات، ۲۷۹ هـ. ق.) می‌گوید:

«چون یزدگرد به سیستان آمد، پادشاه آنجا او را اکرام کرد و بزرگ داشت. اما چند روزی گذشت و یزدگرد از او خراج خواست و او انکار کرد. چون یزدگرد چنین دید به خراسان رهسپار گشت، چون به حدودِ مرو رسید مرزبانِ آنجا ماهویه با احترامِ بسیار به پیشواز آمد و نیزک چرخان نیز به حُضورِ او رسید. یزدگرد او را با خـود بـرد و خـلعت بـخشید. نـیزک یک مـاهی پـیشِ او مـاند. پس بـیرون رفت و نـامه‌کـرد و دختر او را خواستگاری کرد. این درخواست یزدگرد را گران آمد و گفت: برای او بنویسید: بنده‌یی از

۱. شاهنامه، ۶/۲۵۷ـ۲۶۰، چاپ ژول مول، اُفستِ جیبی.

بندگان منی، چه چیز تُرا گستاخ کرد که دخترِ مرا بخواهی. آنگاه دستور داد که از ماهویه مرزبانِ مرو حساب بکشند و از او اموالِ زیادی خواست. ماهویه نیز به نیزک نامه نوشت و او را بر ضدّ پادشاه برانگیخت و گفت: این مردِ فلک‌زده و رانده پیش تو آمد و تو در برگردانیدن پادشاهیش او را منّت نهادی ولی او در حقّ تو نوشت آنچه نوشت. پس بکشتن او کمر بست و با ترکان در جنابد فرود آمد. پس با او پیکار کردند و ترکان غالب آمدند و یارانش کُشته شدند و غارت شدند. بمرو آمد آنجا را نیز نتوانست بگشاید. پس از اسب فرود آمد و گام می‌زد تا به آسیای آسیابانی رسید در مُرغاب، و گویند ماهویه فرستادگان خود را فرستاد و او را در خانه آسیابان کُشتند... و گویند آسیابان او را طعامی بیاورد و او خورد، آنگاه شرابی آورد و او خورد و مست شد. چون شب فرا رسید تاج خود را بیرون آورد و بر سر نهاد. آسیابان آن را دید و طمع در بست و او را نزدیک آسیاب آورد و کُشت و تاج و جامه‌های او را برگرفت و تنش را در آب انداخت... و باز گویند یزدگرد به سپاهیان ماهویه برخورد و گریخت. سپاهیان او را از آسیابان خواستند. او گفت: از خانهٔ من بیرون رفت. پس او را در آب یافتند. یزدگرد گفت: مرا رها کنید تا کمربند و نگین و تاجم را برای شما ببخشم. پس از او دور شدند. یزدگرد از آنها چیزی خواست تا بخورد. از آن میان یکی چهار درهم بوی داد. پادشاه ساسانی بخندید و گفت: مرا گفته بودند که زود باشد که تو به چهار درهم محتاج شوی!...»[۱]

بنگرید که به جای مماشات با رعیّت، خود در زمان افتادگی و بیچارگی هم خود را نمی‌شناخته و به جای وصلت با یکی از دوستان نیرومند خود و اشتراک مساعی او و نجات کشور از تاخت و تاز تازیان، به نوشتن جواب تند و شاهانه برخاسته است. و در پایان نیز اظهار غیب‌گویی و غیب‌دانی کرده می‌گوید «مرا گفته بودند که زود باشد تو به چهار درهم محتاج شوی!» آیا نمی‌توان گفت اگر چنین غیبی می‌دانسته چرا چهار درهم با خود برنمی‌داشته، وانگهی اگر کسی دیگر این غیب را گفته و یزدگرد از قولِ او می‌گوید، باور می‌توان کرد که کسی چنین غیب‌گویی را صریحاً به او گفته که سرانجام تو نیازمند چهار درهم می‌شوی و تنِ سالم بِدَر بُرده است؟

به هر حال، این حِسّ طبقاتی، و مردم را از قُماشِ دیگری دانستن، یکی از علّتهای

---

۱. فتوح‌البلدان، ۱۳-۳۱۲، چاپ اول، ۱۳۵۰ هـ. ق. مصر، رضوان محمّد رضوان.

بنیادی ناتوانی لشکر ساسانی و نظام شاهنشاهی آن روزگار در برابر تازیان بوده، چه دانشمندانِ اجتماعی گفته‌اند: «یک انسان در قصر و در کلبه متفاوت فکر می‌کند.[۱]»

۴. خیانت‌های سرداران، از آن جمله در نبردِ تیسفون و در نبرد شوشتر. سپاهِ دیلمی که از سرداران ایران بوده داوطلبانه تسلیم تازیان شد و به پشتیبانی آنها پرداخت. داستان ماهویه و یزدگرد که در بالا آوردیم و فردوسی نیز آن را آورده[۲]، گواه این مطلب است. این بزرگان به جای کمک به رهایی میهن از چنگ تازیان به طمع ربودن تاج و تخت و ثروتِ بیشتر به وسیله‌های گوناگون، از جمله با ایجادِ جنگهای داخلی مردم را به کُشتنِ می‌دادند. طبری در حوادث سال ۱۶ هجری نکته‌یی یاد می‌کند که راستی را دردانگیز است. می‌گوید: «چون سعد و مسلمانان وارد بَهرُسیر گشتند، سعد مسلمانان را آنجا فرود آورد... و این در نیمهٔ شب بود ـ سفیدی کاخ آنان را نمایان شد. ضراربن الخطّاب گفت: اللّه اکبر! کاخ سفیدِ کسریٰ؛ این است آنچه خدا و پیامبر او وعده کردند و همچنان تکبیر می‌کشیدند تا صبح شد... و از حبیب بن صَهبان... روایت شده است که گفت: به سویِ مداین ـ یعنی بَهرُسیر ـ راندیم، و آن مدینهٔ دُنیاست، پادشاه آنان و یارانش را محاصره کردیم، تا به جایی که سگان و گربه‌ها را خوردند. ولی ما از ترس وارد نمی‌شدیم تا آن‌که مُنادیِیی آواز داد که به خدا سوگند در آنجا کسی نیست؛ بدر آیید؛ و وارد شدند و کسی نبود»[۳] فردوسی بزرگ، ظاهراً به همین نکته اشاره کرده آنجا که می‌گوید:

از آن زشت کـــردارِ ایـــرانـــیان نگـــونسار شـــد تـــخت ســـاسانیان

ظاهراً مرادش از این «زشت کردار» خیانت است.

که بوده این آواز دهنده؟ شناخته نیست. آنگاه طبری شعری آورده که این «مهمان‌پذیری» را خوب تفسیر می‌کند. می‌گوید:

«چون در دولت کسی برای شخصی نصیبی نباشد و بهره‌یی، زوال آن را آرزو می‌کند و شاید این کار از روی بغض و کینهٔ او نباشد زیرا ممکن است که به دیگری امید ببندد و انتقالِ اوّلی را بخواهد.[۴]»

۵. تازیان با فتح‌های نخستین خود ایرانیان را مرعوب ساختند. روش خشن تازیان

---

1. «One thinks differently in a palace and in a hut.»

۲. *شاهنامه*، ۱۴۱۵/۳ ـ ۱۴۲۸، بروخیم.

۳. *تاریخ الرسل و الملوک*، ۸ـ۱۰/۵، چاپ اروپا.

۴. اذا لم یکـن للمرءِ فِی دولةِ آمْرَئٍ نـــصیبٌ و حَـــظٌّ تَـــمَنّیٰ زوالَـــها
و مـاذاک عَـن بُـغْضٍ لَـها غَـیْرَ اَنَّهُ یُـرَجِّی سِـواهـا فَـیَهْوَیٰ آنـتقالَها

هراس‌انگیز بود: یا می‌بایست آیین آنها را پذیرفت؛ یا می‌بایست جزیه پرداخت؛ و یا می‌بایست از دم تیغ گذشت. آنها که سالیان درازی در فقر و بیابان‌نوردی سر کرده بودند در این جنگ‌ها چیزی برای باختن نداشتند. در زادگاهِ خودشان نیز چندان روز خوشی نداشتند: یک دست به شمشیر و یک دست به دست زن و فرزند. از این نقطه به آن نقطه در طلب جای امنی می‌گشتند. اما اعتقادِ مسلمانان نیز چنان گیرا و عَمَلی و گویا بود که مَجالیْ برای بحث نمی‌گذاشت. چه پیامبرِ گرامی اسلام گفته بود: «شما را یکی از دو نیکی است: اگر مُردید بهشت با نعمت، و اگر زنده ماندید ثروت کلان و زندگانی راحت در نتیجهٔ غارت یا غنیمت.» اما همین روش غارتِ کشورهای ثروتمند نظامِ 'دموکراتیکِ' تازی را نیز خُرد کرد و ثروتمندی خیره کُنندهٔ امویان و عباسیّان را به دنبال آورد که با اشرافیّتِ فاسد و تجمُّل‌پرستِ ساسانی پهلو می‌زد و مانند تمدّن ساسانی بر اثر فساد و انحطاط و بیزاری تودهٔ مردم راه تباهی پیمود. ولی به هر حال، در آغازِ کار، روح ایرانیان و رومیان را به کُلّی مقهور کرد.



از خصوصیات قُدرت، انبساط و گستردگی است. و همچنانکه برآوردن هر آرزویی آرزوی دیگری را به دنبال می‌آورد، آدمی‌زاده هر اندازه نیرومند می‌شود، باز خود را نیرومندتر می‌خواهد. گفتیم که وضع ایران در این روزگار آشفته بود، و در تازیان نیز مرگ ابوبکر فرا رسیده بود، و همچنانکه می‌دانید پس از خود عُمر را خلیفه ساخت، پس چون ابوبکر مرد، عمر از مردم بیعت گرفت پس به منبر بر رفت و گفت: «مثل عرب مثل شتری است مهار شده، و از زخم مهار مطیع قائد شده، هرجا ببرندش می‌رود، سوگند به خدای کعبه که من او را به راه خواهم بُرد.»

چنانکه پیش از این یاد کردیم در ایران به واسطهٔ فساد و کشمکش‌های درباری و بی‌اطمینانی مردم شیرازهٔ کارها از هم گسیخته بود. اعراب نیز، در اثر قدرت و توسعه‌طلبی در زیر بیرق اسلام، و اینکه دینشان برای همهٔ مردمان فرستاده شده اندک اندک در حیره متمرکز شده تا نزدیکی‌های دجله را زیر تاخت و تاز گرفته بودند. در روزگارِ عمر دستور لشکرکشی یافتند و در چندین نبردگاه از لشکریان ایرانی شکست می‌خوردند و گاهی غلبه می‌کردند ولی با روح‌تر و آماده‌تر و با ایمان‌تر از آنها بودند سرانجام به مداین یا تیسفون رسیدند و کردند آنچه کردند. کاخ پادشاهی و گنجینه‌های

چهارصدسالهٔ آن به دست تازیان اُفتاد؛ تازیانی که 'کافور را از نمک بـازنمی‌شناختند'. معروف است که قالی پرنقش و نگاری از آنجا به مدینهٔ پیامبر اکرم(ص)، آوردند که از بزرگی جایی برای گستردن آن نیافتند، از این روی، آن را پاره‌پاره کردند و بر سرانِ قوم بخش کردند و قطعه‌یی از آن بعدها به چهار هزار درهم فروخته شد.

یزدگرد که کاخ را تخلیه کرده بود و شبانه به حُلوان گریخته، در همانجا لشکری فراهم آورد و برای راندن تازیان روانهٔ تیسفون کرد. سعد برادرزاده خود هـاشم را بـه پیشواز فرستاد. ولی قشون ایران شکست خورد. خوزستان با آنکه جلگه است و زمینْ هموار، مدت یک سال مردم مقاومت کردند، سرانجام با سقوط شوشتر خوزستان نیز از پـای درآمد، و والی آنجا که هرمزان بود اسیر گشت و **ابوموسی اشعری** بـا او پـیمان سـازشی مشروط به خشنودی و دست خطّ خلیفه بست. هرمزان را به مدینه بردند. «...وی حکم به قتلِ هرمزان داد. گفت: من تشنه‌ام اول مرا آبی دهید، پس از آن تیغ برانید. قَدَحی پُر آب آوردند و به دستِ وی دادند. آنرا نگاه داشت و دستش می‌لرزید. گفتند: چـرا آب نخوری؟ گفت می‌ترسم که پیش از خوردن آب خونم بریزند. پسرِ خَطّاب گفت: تا وقتی که این آب را بیاشامی درامانی. او در حال آب را بر خاک ریخت. عمر گفت: او را بکُشید. هرمزان گفت: نه تو مرا امان دادی؟ گفت: مقدار آب خوردنی امان دادم، هرمزان گفت: هنوز آب را نیاشامیده‌ام. پسرِ خطّاب گفت: خدا تُرا بکشد که به حیلت از من امان گرفتی و من در نیافتم![۱]»

در سال ۲۳ هجری عمر به حَجّ رفت و همهٔ امّهات مؤمنان را بـا خـود بُـرد. پس از بازگشت عدّه‌یی از امیران اطراف برای دیدار و رای زنی با او به مدینه آمده بودند. از میان آنها مُغیرهٔ شعبه نیز بود امیرِ کوفه. وی غلامی ایرانی داشت نامش فیروز، که ناچار کُنیهٔ ابولؤلؤ گرفته بود، این غلام به شکایت از مغیره پیش خلیفه رفت و گفت که وی از کارکرد من روزی ده درهم مالیّات می‌گیرد و این زیاد است. عمر پرسید: پیشه‌ات چیست؟ گفت: درودگری، صورتگری، آهنگری. عمر گفت: با این همه صنعت این مالیّات زیاد نیست[۲].



۱. بلعمی، ترجمهٔ *تاریخ طبری*، ۳۱۷، چاپ بهار و گنابادی؛ عوفی، *جوامع‌الحکایات*، ۳۱۹/۲.
۲. این مطلب در مآخذ بسیاری یاد شده، از جمله، ← راغب اصفهانی، *محاضرات الادباء*، ۱۹۳-۴/۲، بیروت، ۱۹۶۱.

اینک برخی لطیفه‌ها و شوخ‌طبعی‌ها که با نام عُمَرِ خطّاب مناسبت دارد در زیر می‌آید:

۱. عُمَر مردِ چاقی را دید و گفت: این چیست؟ گفت: برکتِ خدا. گُفت: غلط کردی که خشمِ خداست[1]!

۲. عمران نامی را در قم ــ شیعیان ــ می‌زدند. یکی گفت: چون عُمَر نیست چرا می‌زنیدش؟ گفتند: عُمر است و الف و نونِ عثمان را هم دارد[2].

۳. در یکی از بلادِ اهل جماعت مُتعصّبی سُنّی برای شیعیِ مُتعصب‌تر از خود می‌گفت که روز قیامت مولانا عمر ـ رضی‌الله عنه ـ بر شُتری از نور سوار شود. و علی ـ [علیه‌السلام] ـ چون ساربانی مهار شُتر بدست گیرد، و پس از گذشتن بر اعراف و صراط و بازدید عرصهٔ محشر و درکاتِ جحیم و غُرَفاتِ بهشت شتر را در برابر قصری از یاقوتِ سبز یا زبرجدِ سُرخ بخواباند. خلیفه از مرکب فرود آید و به قصر برشود... مردِ شیعی را در این جا طاقت برسید، و با آنکه بیم جان و ترس کُشته شدن در میان بود، گفت: اگر علی ساربان است، می‌داند شتر را کُجا بخواباند: ــ و مرادش اینکه البته امیرالمؤمنین علی شتر عمر را در یکی از حفره‌هایِ دوزخ بخواباند[3].



یازده سال و نیم آغاز خلافت عثمان (۳۵-۲۴) در فتح‌های بزرگ در ایران و آفریقا سپری شد. مردم شهر استخر که در خلافتِ عُمر گشوده شده بود، در زمان عثمان شوریدند. ولی بار دیگر مسلمانان آنجا را مسخر کردند و این به سال ۲۹ هجری بود. یزدگرد از جنوب ایران به کلی نومید شد و پیشنهاد سپهبد طبرستان را که می‌خواست شاه را در کوههای مازندران پناه بدهد نپذیرفته به مرو رفت. شاید به امید آنکه از چین مددی خواهد گرفت. باید بدانیم که همین راه بود که دارای سوم پادشاه هخامنشی (وفات، ۳۳۰ ق. م.) نیز در وقتِ فرار از اسکندرِ مقدونی پیش گرفته بود. والی خراسان در مرو با یزدگرد به مخالفت برخاست. علّت این مخالفت را پیش از این نوشتیم، و یکی از امیران

---

۱. اصفهانی، راغب، *محاضرات* ۳/۲۸۷ «نَظَرَ عَمَر الی رَجُلٍ بادنٍ فقال: ماهذا؟ قالَ بَرکةُ اللّه. فقال: بل سَخَطُهُ».

۲. زاکانی، عبید، *دلگشا*، ۱۰۶. منشأ داستان این است «ظاهِرٌ أنّ الشیعةَ یبغضون و یقاتلون من کُنِیَ بابی‌بکر او سُمِّیَ بِعُمَر. و کانت قریةٌ یقال لها: 'یزدان داد'، و اهلها من الشیعة. مرّبهم رجلٌ فسألوه عن اسمه. فقال: عُمران. فَضَرَبُوه ضربَ التلفِ و قالوا: فی اسمه عُمَر و حرفانِ من اسم عثمانَ ألایستحقّ القتلَ؟»

۳. دهخدا، علی‌اکبر، *امثال و حکم* ۱/۲۳۳، چاپ اوّل.

ترک را بر ضدّ او برانگیخت و هم خود به جنگِ او آمد. یزدگرد شکست خورد و دروازه‌هایِ مرو را به رویش بستند، به آسیابی که در کنارهٔ رود مرغاب بود وارد شد. کسان والی او را در آسیا یافتند و کشتند و به روایتی، که باز پیش از این یاد شد، به دست آسیابان کشته شد. و خراسان برای سردارِ عثمان **عبداللّه بن عامر**، از دشمنِ ایرانی پاک شد و تا حدود رود جیحون به تصرُّف مسلمانان درآمد.

در این روزگار، از بس که مردم سختی کشیده بودند و لشکر تازیان بی‌امان مردم را می‌کُشتند، و از سوی دیگر خبرهای بهجت اثر در میان مردم می‌پراکندند که آیین نو مایهٔ رستگاری است و هَدّیه آسمانی است که اندک اندک گوش و دلِ مردم را پُر کرده بود. در فتح سیستان به سال ۳۰ هجرت می‌نویسند که «... **عثمان، ربیع بن زیاد** را با سپاهی بفرستاد سویِ **عبداللّهِ عامر** که این را به سیستان فرست، عبداللّه او را بفرستاد به سیستان، به پهرهٔ کرمان برسید، **آن را به صلح بدادند**، و از آنجا به **جالق** شد، **مهتر آن با او صلح کرد**، باز ربیع او را گُفت مرا سوی سیستان راه می‌باید نمود. گفت: اینک راه، ... ربیع رفت و سپاه برگرفت، هیرمند بگذاشت، سپاهِ سیستان بیرون آمد پیش، حربی سخت کردند و بسیار از هر دو گروه کشته شد **و از مسلمانان بیشتر کشته شد**.... پس شاه سیستان ایرانِ رستم .. موبدان را پیش خواند و گفت: این کاری نیست که به روزی و سالی و به هزار بخواهد گذشت و اندر کتابها پیداست، و این دین و این روزگار تا ... سالیان باشد. و به کشتن و به حرب این کار راست نیاید، و کسی قضای آسمانی نشاید گردانید، تدبیر آن است که صُلح کنیم، همه گفتند که صواب آمد. پس رسول فرستاد که ما به حَرْب کردن عاجز نیستیم، چه این شهرِ مردان و پهلوانانست، **اما با خدایْ تعالی حرب** نتوان کرد و شما سپاه خدایید و ما را اندر کتابها درست است بیرون آمدنِ شما و آنِ محمّد [ص] و این دولت دیر بباشد، صواب صلح باشد تا این کُشتن از هر دو گروه برخیزد، رسول پیغام بداد، ربیع گفت از خرد چنین واجب کند... و ما صلح دوست‌تر از حرب داریم، امان داد و فرمان داد سپاه را که سلاح از دست دور کنید... و ایران رستم... خود و موبد موبدان بیامدند... و بایستادند، و ربیع مردی دراز بالایِ گندم‌گون بود و دندانهای بزرگ و لبهای قوی، چون **ایران بن رستم** او را بر آن حال بدید و پیشارویِ او آن کُشتگان، بازنگرید و یاران را گفت: می‌گویند اهرمن به روز فرادید نیاید، اینک اهرمن به روز فرادید آمد که

اندر این هیچ شکّ نیست! ربیع بپرسید که او چه می‌گوید. ترجمان باز گفت، ربیع بخندید بسیار...[۱]»

گفتیم که توانگری و ثروت، مایهٔ فساد و تجمّل‌پرستی می‌شود. در زمان عثمان به واسطهٔ فراوانی غَنائم مردم متموّل شده بودند و دل‌سپردگی به تجمُّل رواجِ سختی گرفته بود چنانکه مسلمانان راستین از سرانجام این وضع می‌ترسیدند. در دستگاهِ خلافت نیز بنی اُمیّه که از خویشاوندانِ خلیفه بودند پیش افتاده و تمام منصب‌های حسّاس و کارهای پُرسود را بدست گرفته بودند. البته چنان که از تاریخ‌ها برمی‌آید عثمان خود به ظواهرِ دین پای‌بند بود. مسجدالحرام را بیش از روزگارِ عُمر گشادی داد، و چون مایهٔ خرابی‌هایی شد تازیان که در همان حالت «هنوز ایمان در دلهای آنها درنیامده ...[۲]» بودند سروصدا بلند کردند. در هر روزگاری و در هر اجتماعی وقتی مَرام یا مذهبی رواج گیرد، کسانی که تنها به دنبال گرد کردن پول و بدست کردن مقام و شأنِ اجتماعی هستند، خواه ناخواه با گرویدگان راستین درهم می‌آمیزند. اسلام نیز مانند همهٔ مرامها و مذهب‌ها از این اصل برکنار نماند. از گروههایِ یاد شده امویان را یاد کرده‌اند. اینان از ترس و بیشتر ازرویِ آزگاری‌ودنیاپرستی خود را به جنبش بزرگ دینی تازیان بسته بودند. در روزگارِ جاهلیّت از بزرگان و اشرافِ مکه بودند و روش 'دموکراتیک' دین تازه را به سودخود نمی‌دیدند. ابوسفیان که مهتر این گروه بود تا واپسین دم در برابر اسلام پایداری کرد، و پس از آن نیز در دستگاه خلافت، بویژه خلافتِ عثمان نفوذِ کلی داشت. اما وقتی او به سال ۳۱ هجری درگذشت، پسرش معاویه یکی از بزرگ‌ترین و تواناترین سرداران اسلام بود. جایگاهِ او که شام بود، داستان شگفتی دارد که پس از این خواهیم آورد.

عاملان و سرداران نیز کم و بیش به دستورهای دین وَقعی نمی‌نهادند. این وضع یاران راستین پیامبر را به پرخاشجویی و شورش واداشت. از آن گروه ابوذر غفاری (وفات، ۳۲ ه. ق.) بود که پس ازاین دربارهٔ معاویه از او سخن خواهیم گفت. اینها و علت‌های دیگر اضطرابی شدید پیش آورد و سرانجام «چهل و نُه تن از صحابهٔ رسول به سرایِ او [عثمان] اندر شدند و گفتند: بر سنّت و سیرت رسولِ خدای و بوبکر و عمر ... نمی‌روی، زنش گفت: این مرد هر شب همهٔ قرآن به نماز ختم کند خواهید بگذارید خواهید

۱. *تاریخ سیستان*، ۸۲-۸۰، چاپ شادروان بهار.

۲. «و لمّا یدخل الایمانُ فی قلوبِکم...» (حُجُرات، ۴۹ / آیهٔ ۱۴).

بکشید، پس سودان بن حمرانِ مرادی و قُنَیره و ... با جماعتِ صحابه او را بکُشت...[۱]»



در روزگارِ امیر مؤمنان علی (ع) مطلب خاصّی مربوط به ایران نیست. روی هم رفته علی را مردم بویژه مردم مصر رویِ کار آوردند، و به طوری که از تواریخ برمی‌آید او با دشواری به پیشنهاد آنها پاسُخ مثبت داد. در یکی از روزها که مردم هواخواهش به گردِ او جمع آمده بودند گفت «مرا می‌خوانید ولی جُز مرا می‌خواهید، ما با کاری روبرو هستیم که شکل و رنگ گوناگون دارد که دلها بدان نیارامد و خردها بر آن استوار نگردد... ولی بدانید که اگر خواستهٔ شما را بپذیرم آنچه را خودم [درست] می‌دانم می‌گویم و به گفتار هیچ گوینده و عتاب هیچ ملامتگری گوش نمی‌دهم، و اگر مرا رها کُنید من مانند یکی از شما باشم و باشد که شنواتر و پیروتر از شما باشم نسبت به کسی که شما کارتان را به او بسپارید، و من اگر شما را مشاور باشم بهتر است از اینکه امیرتان باشم.[۲]»

وی نسبت به ایرانیان نیز، با همهٔ سخت‌گیریهای شگفت او در کارِ دین، باگذشت‌تر از خلیفگان دیگر بود. در روزگارِ او ابن عامر والی ایران و عراق بود، و معاویه فرمانروایِ شام و ماورایِ آن. فرمانروای شام با زور و زر روباه‌صفتان حیله‌سازی را گرد خود جمع آورده بود و بر حوزهٔ فرمانفرمایی خود حکومتِ مطلق داشت. اکثریت مردم جز یک اسلام سطحی نداشتند و جز جنگ و غنیمت چیزی نمی‌فهمیدند. علی مانده بود و مردان راستینی به شمارهٔ انگشتان. سرانجام علی خواست عاملانِ اطراف را عوض کند تا بلکه وضع بهبود بیابد، اما از هر طرف تیرش به سنگ خورد و کارشکنی‌های معاویه و جاسوسان و کارگزارانِ او کار را بدتر کرد تا سرانجام وادار به نبرد شد و سرانجام کار به صفّین کشید در آنجا نیز دستان‌سازی و حیله‌بازی معاویه و زودباوری و برون نگریِ یارانِ علی کارِ خود را کرد و کار به سودِ معاویه پایان یافت. و شما این سرگذشت را خوانده‌اید و یا به شرح شنیده‌اید و من اینجا یاد نمی‌کُنم. به هر حال، معاویه از نو بر سر شام و حوالی آن رفت و علی از صفین به کوفه بازگشت. و جعدة بن هبیرهٔ مخزومی را به والی‌گری خراسان فرستاد. مردم خراسان که تازه سرشان به سنگ خورده بود و دریافته بودند که به راستی از دود به آتش پناه بُرده بوده‌اند، چون مخزومی به ابرشهر (نیشاپور

---

۱. *تاریخ سیستان*، ۸۴، چاپ شادروان بهار؛ مسعودی، *مُرُوج الذهب*، ۳۰۷/۲؛ ابن اثیر، *الکامل*، ۶۹/۳.

۲. طبری، *تاریخ*، ۱۵۶/۲؛ *نهج‌البلاغه* ۱۹۲/۴ ـ ۱۹۱، محمّد ابوالفضل ابراهیم.

قدیم) آمد، او را نپذیرفتند چه از پیش کافر شده بودند. و او برگشت. این بار علی خَلید یربوعی را با لشکری به خراسان فرستاد، و او نیشاپور را محاصره کرد، و مردم آشتی را پذیرفتند و با مرو نیز چنین شد!

در این زمان، دو شاهزاده خانم ایرانی از سردار لشکر امان گرفته نزد او آمدند و او هر دو را نزد علی فرستاد. علی اسلام را بر آنها پیشنهاد کرد و گفت: اگر بخواهند آن دو را به دو مسلمان به زنی بدهد. گفتند: ما را به دو پسر خود تزویج کن. علی به این کار تن درنداد، ظاهراً به سببِ غوغا و بهانه‌جویی منافقان و جاسوسان. در این حال، یکی از دهقانان از امام (ع) استدعا کرد که آن دو زن را به او بسپارد و یادآوری کرد که «این بزرگواریی است که دربارهٔ من می‌کنی» علی زنها را به او سپرد و او با حرمتِ بسیار آنها را نگهداری می‌کرد «و بر آنها دیبا پهن می‌کرد و در ظروفِ زرین طعام می‌داد»، و پس از چندی آن دو زن به خراسان به خانهٔ خود بازگشتند[1].

به هرحال، علی بیشتر اهل ایمان و پیکار در راه عقیدهٔ خود بود، و از او، یا دربارهٔ او، داستان یا قصّهٔ بذله‌آمیزی یاد نکرده‌اند جُز این چند نکته که در زیر می‌آوریم:

۱. جاحظ گفت: مردی ظریف از مردم سواد به مذهب تشیُّع درآمد. روزی پسرعمویش به او گفت: شنیده‌ام که در دل با علی دشمنی؛ به خدا سوگند اگر چنین باشد، روز قیامت چون تُرا به حوضِ کوثر برند، به تو آب ندهد. مرد گفت: مگر روز قیامت حوض کوثر دستِ او باشد؟ گفت: آری. مرد شوخ‌طبعِ نو تشیّع گفت: این مردِ نیک را چه شده است که مردم را در دنیا به شمشیر می‌کُشد و در آخرت به تشنگی؟[2]

گفتند: با اینکه شیعی شده‌ای چنین می‌گویی؟ گفت: به خدا سوگند شوخ‌طبعی را فرونمی‌گذارم اگرچه مرا در دنیا به کشتن دهد و در آخرت به آتش بسوزاند!

۲. عالمی بر فرازِ منبر مجلس می‌گفت. و برایِ استحقاق آب کوثر که ساقیِ آن علی

---

۱. طبری، *تاریخ*، ۶/۳۶ «کانتا عنده یَفْرِشُ لَهُما آلدِّیْباجَ و یُطْعِمُهُا فی آینة الذهب»!...

۲. حموی، یاقوت، معجم *الأُدَباء*، ۱۶/۸۷، دارالمأمون «... قال الجاحظُ: کان رجلٌ من اهلِ السواد تشیّع و کان ظریفاً. فقالَ ابنُ عمٍّ له: بلغنی أنّکَ تُبْغِضُ عَلیّاً علیه السلام، و واللّهِ لئن فعلتَ لَتَرُدّن علیه الحوضَ یومَ القیامةِ و لایسقیک. قال: و الحوضُ فی یده یوم القیامَةِ؟ قالَ نَعَمْ. قالَ و ما لهذا الرَجُلِ آلفاضلِ یَقْتُلُ الناسَ فی الدنیا بالسَّیفِ و فی الآخرة بِالعطش؟! و قیلَ له: أَتَقُولُ هذا مَعَ تشیُّعک و دینِکَ؟ قال: واللّهِ لاترکتُ النادرةَ و لو قَتَلتنی فی الدنیا، و ادخلتنی النارَ فی آلآخرةِ...»

است شرایطی سخت و دراز می‌شمرد. چون سخن در این معنی بپایان بُرد. لُری از مستمعان برخاست و گفت: ای شیخ بزرگوار، اگر اینها که می‌گویی راست است پس علی می‌ماند و حوضش.

عبید همین نکته را به صورتِ زیر پرداخته است:

واعظی در کاشان بر منبر می‌گفت: روزِ قیامت حوضِ کوثر به دستِ امیرمؤمنان علی [ع] باشد. و آن آب به کسی دهد که .. نش درست باشد. کاشی برخاست و گفت: ای مولانا، مگر او در کوزه کند، و هم خود باز خورد[1].

۳. عَرَبی بَدَوی به مسجدِ رسول درآمد و با شتاب نمازی خواند و خواست تا بیرون رود. علیّ [ع] در مسجد بود، بانگ بر او زد و نعلین خویش حوالهٔ او کرد که باز گرد و نماز تازه کُن. عَرَب از ترس بازگشت و نماز تازه کرد و به آهستگی بپایان بُرد. علی گفت: «ای عرب، نماز نُخستین خوب بود یا اینکه به آهستگی خواندی؟» گفت: «ای امیرِ مؤمنان، نماز نخستین از ترسِ خدا بود و نماز دومین از ترسِ نعلین شما[2]».

۴. از قزوینی پُرسیدند که امیرالمؤمنین علی را شناسی. گفت: شناسم. گفتند: چندم خلیفه بود. گفت: من خلیفه ندانم، آن است که حسین او را در دشتِ کربلا شهید کرده است[3].



می‌دانید که با فریب خوردن ابوموسیٰ در موضوعِ انتخاب خلیفه از عمروبن العاص، معاویه کارِ خود را پیش بُرد. ولی چیزی نگذشت که خُدعهٔ او آشکار گشت و فریب‌خوردگان نیرنگ او را دریافتند. اما دیگر دیر شده بود و معاویه خود را به خلافت اعلام کرده بود. و خوارج نیز امام خود را مُعیّن کرده بودند. نامِ این امام عبدالله بن وهب راسبی بود. وی در دهم شوّال ۳۷ هجری در نهروان در دامنهٔ کوه زاگرس به این مقام برگزیده شد.

از بذله‌های منسوب به معاویه داستانهای زیر برجسته است.

---

۱. زاکانی، عبید، *دلگشا*، ۱۲۲.

۲. علی صفی، *لطائف*، ۱۳۹، گلچینِ معانی.

۳. زاکانی، عبید، *دلگشا*، ۱۱۴.

۱. گویند: احنفِ قیس در پیش معاویه شد. معاویه از وی پُرسید: «حالِ تو با روزگار چیست؟» گفت: «ای خلیفه روزگار تویی، آن را که عزیز داری بزرگ شود، و آن را که خوار داری افگنده گردد.[۱]»

۲. معاویه یکی از زنانِ خوارج را گُفت: پولی را که در زیر ...نَت نهاده‌ای بیرون آر! زن روی به حاضران آورد و گفت: خدا را از شما می‌پُرسم که این سخن از سخنان خلفای اسلام است[۲]؟

۳. ابوالاسود در پیشِ معاویه تیزی بداد و گفت: ای امیرمؤمنان، این راز پوشیده دار. معاویه گفت: خاطرجمع باش. چون گروهی در پیشِ او گرد آمدند گفت: آیا می‌دانید که ابوالاسود همین حالا تیزی بداد؟ ابوالاسود گفت: شما را به خدا کسی که تیزی را پوشیده ندأرد، شایستهٔ اطمینان به امرِ خلافت باشد؟

۴. یکی‌از دیوانگانِ‌فرزانه، نزدیک‌معاویه‌شد.معاویه‌او را گُفت:ازقرآن چیزی دانی؟ گفت: دانم و نیکو دانم. گفت: بخوان تا بشنوم گفت: «بسم‌اللّه الرحمن الرحیم. اذا جاءَ نصراللّه و الفتحِ. و رأیتَ الناس یخرجُون من دین اللّه افواجاً.» گفت: خطا می‌خوانی که «یدخلون فی‌دین‌اللّه» آمده‌است. گفت: آن در روزگارِ رسول بود و اکنون خارج می‌شوند[۳].

۵. سالی معاویه به حجّ رفت، و اهل مکّه را و مدینه را بسیار عطا داد. کسان او را ملامت کردند و او در پاسخ گفت: «من در بخشیدن مالی که ثنای جهانیان را برای من عوض می‌آورد باد دست نیستم؛ و اگر بخشش من نبود قریشیان همداستان نمی‌شدند که من امیرمؤمنانم[۴].

۶. معاویه به شکیبایی شناخته بود، وکسی نتوانسته بود او را بخشم آورد. کسی ادّعا کرد که من او را خشمگین می‌کُنم. پس روزی درآمد و گفت: آرزومندم که مادرت را به

---

۱. احمدبن حامد کرمانی، *عقدالعُلَی*، ۴۹.

۲. اصفهانی، راغب، *محاضرات*، ۱۹۱/۱: «قال معاویةُ لاِمْرأةٍ من الخوارج: اخرجی المالَ من تحت إستکِ. فقالت لمن حضر: اسألکم باللّه، اهذا من کلامِ الخلَفاءِ؟

۳. رازی، ابوالفتوح، تفسیر *روح الجنان*، ۲۰۲/۱۲، ابوالحسن شعرانی.

۴. *همانجا*، ۱۴۹/۹.

زنی بگیرم زیرا شنیده‌ام پشتِ او بزرگ است. گفت: راست می‌گویی پدرم نیز برای همین دوستش می‌داشت[۱]!

شخصی امردی را به درمی چند راضی ساخت. در وقتِ کار امرد، متاع او را بُزرگ دید سرباز زد. مردک گُفت: یابُگذار کار خود را ببینم یا آنکه معاویه را دُشنام خواهم داد. پسر گفت: شکیب به زخم ... آسان‌تر است از شنیدن دُشنام به خالِ مؤمنان. پس تن در داد و در اثنایِ آورد و بُرد می‌گفت: «پروردگارا این در هوایِ ولیِّ تُست. من خود را در برابر دُشنام شنیدن معاویه سپر کردم پس صبرم بده.»[۲]

۳

دورهٔ اموی

مقدّمهٔ تاریخی

پس از مردن یزید (۶۴ ه. ق.)، و پیش آمدنِ رویدادهایی چند، بنی اُمیّه در جابیه (نزدیکی دمشق) گرد آمدند و خلافت را به مروان بن الحکم دادند که پیری کارکُشته و با سابقه بود؛ پسر یزید را جانشین او کردند. با این ترتیب سلسلهٔ مروانی روی کار آمدند. مروان پس از آنکه اوضاع را آرام کرد و بارِ دیگر از مردم دمشق بیعت گرفت، خالدبن یزید را از جانشینی خلافتِ خود معزول کرد، و دو پسرِ خود را به نامهای عبدالملک و عبدالعزیز، به ترتیب، به جانشینی خود برگُزید. مروان جُز اشتهایِ خلافت، مادرِ جانشین خود را نیز به زنی گرفته بود. نام این زن «فاخته» بود، به انتقامِ نامردی شوهر و برکنار شدن پسر خود از خلافت، شوهر را به زهر یا با نهادن بالشی بر حَلْقِ او کشت و چشم پُر اشتهای او را از این جهان فرو بست و این به سالِ (۶۵ ه. ق.) بود.

---

۱. *دلگشا*، «عَرَبیّات»، عبید، ۹۱ «کان معاویة معروفاً بالحلمِ فلم یغضبه احدٌ. فَاَدّعی اَحَدٌ اَنْ یغضبه فَدَخَلَ عَلَیه و قال: اطلب ان تزوّجنی و الدتک فلها دُبُرٌ کبیرٌ. قال ذلک سببُ حُبِّ ابی الیها.»

۲. راغب اصفهانی، *محاضرات*، ۲۵۱/۳؛ عبید زاکانی، *دلگشا*، ۱۵۱.

پس از مروان، عبدالملک به جای او نشست، و می‌توان گُفت که سیه روزگاری ایرانیان و شاید همهٔ مسلمانان از آغاز خلافت این مروانیِ ستمکار آغاز گشت. در روزگارِ او حوادثِ بسیاری روی داد، ولی از همهٔ آنها سخت‌تر این بود که حجّاج بن یُوسف ثقفی (وفات، ۹۵ هـ. ق.) را سردار لشکرِ خود کرد.

در تاریخها آمده است که «عبدالملک پیش از گردن گرفتن خلافت مردی پارسا بود و پیوسته در مسجد بودی و او را *حمامةالمسجد* می‌گفتندی و آن روز که خلافت به او رسید، قرآن در کنار داشت و می‌خواند. چون او را بشارتِ خلافت دادند، قرآن فراز کرد و گفت: پدرود باش که دیگر میانِ من و تو اتّفاقِ ملاقات نخواهد افتاد!... پس مهم مُلک را ضبط کرد و حجّاج را امارت داد تا چندین هزار کس از صحابه و تابعان بکُشت و کرد آنچه کرد. و نیز یکی گوید: من از عبدالملک شنیدم که پیش از ایّام خلافت پیرامن کشتزارِ مردم نگشتمی از بیم آنکه مبادا خوشهٔ گندمی زیر پای من سترده شود؛ امروز نامهٔ حَجّاج رسیده است که خلقی کثیر از مسلمانان کُشته است، و جوابِ خون ایشان روز قیامت، مرا می‌باید داد[1]».

به هر حال، عبدالملک، حَجّاج را از عراق به مکّه فرستاد تا با عبداللهِ زُبیر (۷۳-۱) پیکار جوید. حَجّاج آمد و در روز اوّل ذوالقعدهٔ ۷۲ هـ. ق. مکه را محاصره کرد. بیشتر شهر و خانهٔ کعبه را با سنگ و منجنیق خراب کرد. یارانِ فرزند زبیر اندک اندک او را فروگذاشتند، اما عبدالله دل بر مرگ نهاد، و از مادرش وداع کرد با یارانِ بازماندهٔ خویش به میدان آمد و کُشته شد[2]. حَجّاج برای خوابانیدن سروصدایِ مردم، کعبه را بازسازی کرد، و دگرگونی‌هایی را که ابن زُبیر در بنای آن داده بود از میان برداشت.

کار مکه حجّاج را در چشم عبدالملک عزیزتر کرد، کوفه را نیز به او داد و او در آنجا با خوارجی که هر روز به بهانه‌یی از سویی سربلند می‌کردند، به پیکار آغاز کرد. و از طرفِ دیگر به دنبال کردن پیروان علی(ع) و «قاتلان عثمان» و دیگر بدخواهان دولت اموی پرداخت و در این راه چنان سخت گرفت که مسلمانان او را بلایِ آسمانی می‌شمردند و مرگِ او را به آرزو می‌خواستند. پاکان و زاهدان با وجود ترس و وحشت از او، به نفرین و

---

۱. راغب اصفهانی، *محاضرات*، ۱۳۷/۱، چاپ بیروت؛ عوفی، برگزیدهٔ *جوامع الحکایات*، ۴۹، چاپ بهار.

۲. راجع به عبدالله زُبَیر و شجاعتِ او، ← ابوالفضل بیهقی (*تاریخ*، ۱۹۲ - ۱۹۴) که بسیار خواندنی است و رقّت‌انگیز. چنانکه می‌دانید عبدالله از «منحرفانِ» از امام علی(ع) بوده است.

لعن او می‌پرداختند. از مردم شناختهٔ شیعه کُمیل بن زیاد، میثم تمّار، رشید هَجَری و قنبر غلام علی به دست او کُشته شدند.

پس، عبدالملک بصره و ایران را نیز به حَجّاج داد و او آن قلمرو پهناور را به دست سَردارانی که بیشترشان پرورده دست خود او و از قماشِ او بودند اداره می‌کرد. از این نابکارانِ ستمکار مُهلّب بن ابی صفره، قتیبة‌بن مسلم باهلی، عبدالرحمن بن اشعث را نام می‌بریم.

همین قتیبة‌بن مسلم «چندین هزارتن از ایرانیان بی‌گُناه را در خراسان و ماوراء النهر کشتار کرد، و در یکی از جنگها به سبب سوگندی که خورده بود به اندازه‌یی از ایرانیان کشت که به تمام معنی کلمه از خونِ آنها آسیاب روان گردانید و گندم آرد کرد و از آن آرد نان پخته تناول نمود. زنان و دخترانِ آنها را در حضورِ خودشان به لشکرِ عرب قسمت کرد!»[1]

مردم ایران نیز به سادگی نمی‌خواستند و یا نمی‌توانستند که دین تازه را گردن بنهند. برای نمونه دربارهٔ مردم بخارا چُنین می‌خوانیم:

«... هر باری اهل بُخارا مسلمان شدندی، و باز چون عرب بازگشتندی، رَدّت آوردندی و قُتیبه سه بار ایشان را مسلمان کرده بود باز ردّت آورده کافر شده بودند، این بارِ چهارم قتیبه حرب کرده شهر بگرفت و از پسِ رنج بسیار اسلام آشکار کرد... و ایشان اسلام بپذیرفتند به ظاهر و به باطن بُت‌پرستی می‌کردند، قتیبه چنان صواب دید که اهل بُخارا را فرمود یک نیمه از خانه‌های خویش به عرب دادند تا عرب با ایشان باشند و از احوالِ ایشان باخبر شوند تا به ضرورت مسلمان باشند، بدین طریق مسلمانی آشکار کرد... و هر آدینه مُنادی فرمودی که هر که به نمازِ آدینه آید دو درهم بدهم، و چون وقتِ رکوع شدی مردی بودی که در پسِ ایشان بانگ کردی نگونبان کُنیت، و چون سجده خواستندی بانگ کردی نگون بانکون کُنیت[2]!»

ولی مسخرگی تاریخ را نگاه کُنید که «آنگاه قبر همین شقیّ ازل و ابد پس از کشته

---

۱. علّامه قزوینی، محمد، بیست *مقاله*، ۱۰۸ـ۱۰۷، چاپ اقبال آشتیانی.

۲. نرشخی، ابوجعفر، *تاریخ بخارا*، چاپ لیدن، ۴۷. نگون بان کنیت یعنی رکوع کنید، و نگوبان کون کنیت یعنی سجده کنید. مرحوم بهار این دو کلمه را به حدس اصلاح کرده است. و به نظرِ ما واژهٔ دوم 'نگون بانکون کنید' است یعنی پُشت خود را خم کنید چنانکه در سجده چنین می‌شود! به هر حال، مطلب جالب و خنده‌آمیزی است.

شدن زیارتگاه قرار داده شد، و همواره برای تقرُّب به خدا و قضای حاجات تـربتِ آن شهید را زیارت می‌کردند.[۱]»

مردم، چنانکه پس از این خواهیم دید، از حَجّاج نفرت داشتند، اما عبدالملک او را مانند چشمش عزیز می‌داشت، و در حالی که همهٔ مردم از زورگویی و نامردمی او بـه خونش تشنه بودند، خلیفهٔ مسلمانان می‌گُفت: «حجّاج گوشت میان دو چشم من است!» یکی از سرداران حَجّاج به نام **عبدالرحمنِ بن اشعث قحطانی** که خود نیز داعیهٔ سروری داشت، در زابلستان برای حَجّاج پیکار می‌کرد. روزی نامهٔ حجّاج آمد سویِ وی که «مالها بستان از مردمان و سوی هندوسند تاختن‌ها کن و سرِ **عبداللهِ عامر** در وقت نزدیک من فرست. عبدالرحمن چون نامه بخواند... خوردنی پیش آوردند، یکی مرغِ فربه بـود بـر خوان، همی خورد، او را خوش آمد خوان سالار را پُرسید که حالِ ایـن مـرغ بـازگوی. گفت: آنْ مرغی چند بودست که عبداللّهِ عامر فرستادست همه همچنین است. اندر وقت کس فرستاد و او را بخواند، چون بنشست، نامهٔ حَجّاج بر او عرضه کرد. عبداللّه گفت: اِنّا لِلّهِ،[۲] مرا چندانی زمان کُن تا وصیّت کنم. عبدالرحمن بخندید، گفت: زمان هست تا آنگاه که ایزد اَجَلِ تو سپری کند که آن را بازداشت نتوانم، اما آنچه حجّاج گوید هیچ نکنم، تو ایمن باش، چه واجب کند که من مرغ از آنِ تو بخورم و بر تو به فرمان حَجّاج جفا کنم، و خویشتن را بر خونِ تو گرفتار کنم، دست فراکن و چیزی بخور، عبداللّه شاد شد و چیزی بخورد. پس نامهٔ حَجّاج را جواب کرد که تاختنِ هندوسند کنم اما ناحق نستانم و خونِ ناحقّ نریزم، و نامه سوی حَجّاج فرستاد، و بر مردمان نیکویی همی کرد به **سیستان** و **بُست** و این نواحی تا زابل و کابل و هندوسند، و همهٔ مردم اندر فرمان وی گشتند، و بدل اندر همی‌داشت که با حجّاج خلاف کند از بدرفتاری او و آن چیزها که ازو همی پدید آمد از ریختن خونهای ناحق و بی‌نگرش، و با وی بسیار مردمان اهلِ علم بودند...». سرانجام عبدالرحمن به قصدِ حجّاج روانهٔ عراق شد، و در چندین پیکار حجّاج را شکستِ سختی داد، در این هنگام کمکی تازه و زیاد از شام برای حجّاج رسید، و از سوی دیگر حجّاج با نامه و وعده‌های زیاد به سپاهیان عبدالرحمن کـارِ او را سست کـرد، عـبدالرحمن بـه هزیمت به سویِ خراسان رفت و به رتبیل پادشاه زابلستان پناهنده شد. خبر سوی حجّاج

---

۱. قزوینی، بیست‌*مقاله*، ۱۰۹.

۲. *تاریخ سیستان*، ۵-۱۱۴، چاپ بهار.

رسید، رسولی فرستاد به سوی رتبیل، و وعده‌های بسیار داد تا ابن اشعب را بسته روانهٔ عراق کند. ابن اشعث با خبر شد و خود را از بامی فرو انداخت و مرد و سرش را به حجّاج فرستادند[1].

حَجّاج همیشه می‌گفت که بزرگترین لذّت‌های او خونریزی است و انجام کارهایی که هیچ‌کس پیش از او نکرده است[2]. پس عجب نیست که یکی از دانشمندان دین گفته است «اگر روز رستاخیز امتها برای نشان دادن پلیدترین مردم خود اقدام کنند و هر امتی پلید خود را عرضه کند، و ما حَجّاج را بیرون بیاوریم بی‌شکّ بر همهٔ آنان غلبه می‌کُنیم![3]»

وی در سخنوری نیز توانا بود و گاهی با زور سخنوری مانند سوفسطاییان یونان قدیم می‌توانست حقّ را ناحقّ و ناحقّ را حقّ جلوه بدهد. گاهی در سخنوری می‌گریست و شاید از شدّتِ شوق و تسلُّط بر جان و ناموس مردم این کار را می‌کرد. از بیماریهای شگفتی که استبداد و خودکامگی ببار می‌آورد مشتبه شدن امر بر خودکامه است؛ یعنی وقتی هر کاری را او بکند مردم از ترس جان و حفظِ آبرو یا منافع شخصی خود 'صَدَقَ‌الامیر' بگویند او خیال می‌کند که براستی کارهای او درست و مردمی است. این خصوصیّت که در تاریخ بشر همانندان زیادی دارد در مورد این خون‌آشام تازی نیز مصداق داشت. گاهی می‌گفت: «ای مردم خدا مرا برای این فرستاده است که شما را بکشم...».

روزی شَعبی (وفات، ۹۶هـ. ق.) او را بر درازدستی و ستمکاری ملامت کرد. حَجّاج به ترازو یک دینار زر بِسَخْت و گفت: در بازارِ صرّافان بصره شو، و به همه دکانها این زر برکش تا بگویند که وزنِ آن چند است؟

شعبی برفت، و به هر دکان که رسیدی صرّاف گمان بُردی که بخواهد فروخت و زر را کم آوردی و گفتی از یک دینار چندین کم است، و هر کس برخلاف چیزی می‌گفتند.

شعبی بیامد و با حجّاج تقریر کرد. حَجّاج او را گفت: بفلان کوی برو، آنجا خانه‌یی

---

۱. بلاذری، *فتوح البلدان*، ۴۰۷.

۲. شرتونی، *مجانی الادب*، ۱۹۳/۱، «و یقول عن نفسه انّ اکبر لذّاته سفکُ الدماءِ و ارتکابُ امورٍ لایُقدم علیها غیره.»

۳. ابن جوزی، *صفة الصفوة*، ۱۴۷/۲ «لو انّ الاُمَم تخابَثَتْ یومَ القیامةِ فَأَخْرَجَتْ کُلّ امّةٍ خبیثها، ثم اخرجنا الحَجّاجَ لغلبناهم.»

هست بدین نشان؛ و شخصی آنجا می‌نشیند، او را بگوی که این زر وزن کند. هرگاه او بگوید که یک مثقال راست است... از وی بپرس که از حَجّاج هیچ ظلمی به تو رسیده است؟ تا چه گُوید.

شعبی بر این نشان که داد، بر در خانهٔ آن صراف شد. و صرّاف زر وزن کرد و گفت: راست است. شعبی از وی سؤال کرد که از حَجّاج هیچ ظلمی به تو رسیده است؟ گفت: نه، من از دولتِ او آسوده‌ام، چه ظلمِ دیگران را از ما باز می‌دارد. شعبی مُتعجّب بماند و بیامد و با حجّاج بگُفت. حجّاج گفت: تو ندانسته‌ای که به سبب بسیاری ظلم که ایشان بر خود می‌کنند خدای عزوجلّ مرا بر ایشان مسلطّ گردانیده است تا بر ایشان ظلم کُنم. و اگر ایشان با خدا و مردم راست روند و حدِّ خود را نگاه دارند، من هرگز به رنجانیدن آنها توفیق نیابم.[1]»

لابُدّ، بیچاره شعبی در برابرِ این برهان قاطع، حَجّاج را تصدیق کرد. ولی حجّاج نمی‌دانست که مردم راه و رسم فرمانروایان روزگارِ خود را سرمشق قرار می‌دهند و اگر او مردم را نمی‌کشت و اموالشان را غارت نمی‌کرد مردم نیز با همدیگر راست می‌رفتند[2].

همین مردمی که حجّاج از روی بدسرشتیْ آنها را سرزنش می‌کرد، چند سال بعد بر اثر پاکی نسبی عمرِ عبدالعزیز چنان آرام و مردمی‌وار می‌زیستند که حجّاج خیال آن را هم نمی‌توانست بکند و ما شرح آن را در ضمن خلافتِ عمربن عبدالعزیز آورده‌ایم.

داستانها و قصه‌های مسخره و هزل‌آمیزی که دربارهٔ این ستمکارِ دیوانه در کتابها آمده، وکم و بیش همه بر نفرتِ مردم از او اشارت می‌کُند و به قرار زیر است:

۱. سلیمان عبدالملک خلیفهٔ اموی بلال بن ابی برده را گفت: حجّاج را برای من توصیف کن. گفت: وی چون زنان بدکاره آرایش می‌کند، و بر فراز منبر چون کشیشان سخن می‌گوید، ولی چون فرو می‌آید مانند فرعون رفتار می‌کُند[3].

---

۱. عوفی، *جوامع‌الحکایات*، ۲/۱۹۲.

۲. چه خوب گفته است مولوی:

چرخ اخضر خاک را خضرا کند — خوی شاهان در رعیّت جا کند
عقل اول راند بر عقلِ دوم — ماهی از سر گنده گردد نی ز دُم

(مثنوی، ۲/۲۱۳، علاءالدوله).

۳. اصفهانی، راغب، *محاضرات*، ۴/۴۱۷ «قال سلیمان بن عبدالملک لبلال‌بن ابی برده: صِف لی الحَلاّجَ. فقال: کان یَتَزَیّن بِزینةِ الموسمةِ، فاذا صعد المنبر تکلّم بکلامِ القسّیسین، و ینزل فیعمل بعمل الفراعنةِ.»

۲. روزی حجّاج یوسف در صحرایی با گروهی از خاصّانِ خود می‌گشت. از دور شبانی را دید که گوسفند می‌چرانید. همراهان را گفت: بر جای باشید تا منِ با آن شبان صُحبتی دارم. پس اسبِ خود برانگیخت و بر سرِ او رفت و سلام کرد. شبان جواب باز داد. حَجّاج از او پُرسید: ای شبان، حجاجِ یوسف چگونه حاکمی است؟ گفت: لعنتِ خدا بر او باد که هرگز از او ظالمتری بر مسندِ حکومت ننشسته: بیرحمی، خون‌آشامی، بی‌باکی، خداناترسی است و امید می‌دارم که به زودی روی زمین از لوثِ وجود و ظلم او پاک شود! حجاج گفت: مرا می‌شناسی؟ گفت: نه. گفت: من خود حجّاجم. شبان بترسید و رنگش بگردید. حجّاج گفت: چه نام داری؟ گفت: نامِ من وردان است و در هر ماه سه روز صرع می‌گیرم و دیوانه می‌شوم، و امروز یکی از آن سه روز است. حجّاج بخندید و... برفت[1].

۳. درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد. حجّاجِ یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت: دُعای خیری بر من بکن. گفت: خدایا جانش بستان! گفت: از بهرِ خدای این چه دُعاست؟! گفت: این دُعایِ خیر است تُرا و همهٔ مسلمانان را![2]

۴. حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجّاج یُوسف نکرد
به سرهنگِ دیوان نظر کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجّت نماند جفا جوی را / به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مردِ خدای / عجب داشت سنگین دلِ تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلانِ بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطفِ یزدانِ پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک[3]

۵. حجّاج خُطبه‌یی خواند و سخن دراز کشید. مردی برخاست و گفت: نماز. زیرا زمان منتظر تو نمی‌شود و می‌گُذرد، و خدا عذر تُرا نمی‌پذیرد. حجّاج فرمان داد او را حبس کنند. خویشاوندانش بیامدند و چنین وانمودند که مرد دیوانه است و خواستند که

---

۱. علی صفی، *لطائف*، ۳۹۴، چاپ گلچین معانی. این قصّه را راغب اصفهانی به خود عبدالملک مروان نسبت داده.

۲. سعدی، *گلستان*، ۸۷، چاپ فروغی.

۳. سعدی، *بوستان*، ۴۴.

او را رها سازد. گفت: اگر به دیوانگی خویش اقرار کند آزادش می‌کنم. مرد گفت: به خدا سوگند که چنین نمی‌کنم، زیرا خدا مرا مبتلا کرد و همو مرا نگاه می‌دارد! این خبر پیشِ حَلاّج بُردند، به سببِ راستگویی او را آزاد کرد.[۱]

۶. حجاج بن‌یوسف ندیمی داشت مُرّهٔ ثقفی نام که دائم حجّاج را می‌خندانید. روزی یکی از کاتبانِ دیوان بر حجّاج درآمد و برخی کارهای مهم عرض کرد و بیرون رفت. مُرّه گفت: بدترین مردمان کاتبانِ دیوانند! حجّاج گفت: چرا چُنین گفتی و حال آنکه خدا فرمود: «نویسندگانی گرامی‌اند»[۲]»، و تو به خلافِ قول او ایشان را مذمت می‌کنی؛ اگرنه حقّ صُحبت قدیم بودی برین سخن تو را سیاست می‌کردم. گفت: ای خداوند من کاتبان دیوانی را می‌گفتم نه فرشتگانِ آسمانی را. حجّاج بخندید.[۳]

۷. طاووس بن کیسان یمانی فقیه و تابعی پارسی‌نژاد (درگذشتهٔ ۱۰۶ هـ. ق.) گوید: مردی یمنی دیدم که پیش حجاج ایستاده بود و با او مناظره می‌کرد و سؤالهای او را جوابِ مردانه باز می‌داد. حَجّاج حال برادرِ خود از او پرسید که از سال ۸۰ تا ۱۰۶ حاکم یمن بود، گفت: ای مرد چون گذاشتی محمدبن یوسف را که حاکم شماست. گفت: به غایت فربه و بزرگ جُثّه و تر و تازه. گفت: از تن او نمی‌پرسم، از عدل و انصافِ او می‌پُرسم. گفت: ظالمی بیرحمی، فاسقی، فاجری، سفّاکی، بی‌باکیست! گفت: چرا شکایتِ او به بزرگتر از او نبرید تا ظلم او از شما دفع کند؛ گفت: آن کس که از او بزرگ‌تر است هزار بار از او ظالم‌تر است! گفت: مرا می‌شناسی؟ گفت: بلی تو حجّاجِ یوسفی و او برادر تست. گفت: از من نترسیدی که این سخنان دُرشت در رویِ من گفتی؟ گفت: هر که از خدای ترسد از غیرِ او نترسد و هرکه حق گوید از باطل نیندیشد. گفت: از قبایلِ عرب کُدام قبیله بهتر است؟ گفت: بنی‌هاشم، زیرا که پیامبر از آن قبیله است. گفت: کدام قبیله بدتر است، گفت: ثقیف که تو و برادرت از آن قبیله‌اید! ... پس حَجّاج روی به من آورده گفت: ای طاووس، این مرد از آن طائفه است که خدا در صفتِ ایشان فرموده است که: «در راهِ خدا پیکار می‌جویند و از سرزنشِ سرزنش‌کُنان نمی‌هراسند[۴]»

---

۱. ثعالبی، *غُرَرِ سیرالملوک*، ۱۱۹.
۲. سورة الانفطار، ۸۲/ آیهٔ یازدهم.
۳. علی صفی، *لطائف*، ۲ـ۱۲۱، معانی.
۴. علی صفی، *لطائف*، ۲ـ۱۳۱، معانی؛ قرآن مجید، مائده، ۵ / آیهٔ ۵۴.

۸. گروهی بر حَجّاج خروج کرده بودند. از آن گروه زنی را گرفته نزد حجّاج آوردند. حجاج با او آغاز خطاب و عتاب کرد و او سر در پیش انداخته بود و چشم بر زمین دوخته، نه جوابِ وی می‌داد و نه نظر به سوی او می‌گشاد. یکی از حاضران گفت امیر با تو سخن می‌گوید و تو از وی روی گردانیده‌ای. گفت: من از خدا شرم می‌دارم که به کسی نظر کنم که خدا به وی نظر نمی‌کند. حجّاج گفت: «از کُجا می‌گویی که خدا به من نظر نمی‌کند؟» گفت: «از آنجا که اگر به تو نظر داشتی ترا این چنین به ظلم باز نگذاشتی...»[1]

۹. شخصی به نام 'آزادمَرد' پیشِ حَجّاج بود، و از تباه شدن کشتزارِ خود شکایت می‌کرد. قضا را بادی از وی جدا شد و خجل گشت. حجّاج خواست او را خوش کند و از شرمندگی بیرون آرد، گفت: «خراج امسال از تو برداشتم، حاجت دیگری هم داری؟» گفت: آری، چون به پشتِ خود نگریست اعرابیی را دید که حَجّاج او را برای کُشتن می‌فرستاد؛ دلش بسوخت و گفت: این اعرابی را به من بخش. حَجّاج گفت: او را به تو بخشیدم بگیرش! پس اعرابی بیرون آمد در حالی که پُشتِ 'آزادمرد' را بوسه می‌زد و گفت: پدرم فدایِ پُشتی باد که خراجِ سال بردارد، و اسیران را از قتل برهاند[2]!

۱۰. شبی حجاجِ یوسف گفت ببینید که در زندان کسی هست که او را فضیلتی و اهلیّتی بود که زمانی با او سخن بگُویم. رفتند و پس از جست و جویِ زیاد ادیبی فاضل یافتند. آمدند و حجّاج را گفتند: ادیبی در زندان هست که خالی از فضیلتی نیست. گفت: بیاورید، و با او گفت‌وگوی بسیار کرد و پس از آن پُرسید که سببِ گرفتاریِ تو چه بود؟ گفت: پسرعَمّی داشتم که مردی را بناحقّ کُشت و بگریخت. مرا گرفتند و به زندان کردند که تا پسرِ عمّ خود را پیدا نکنی تُرا نگذاریم، حجّاج گفت: شاعر راست گفته است که:

پسرعمویت جنایت کرد و تو بدان گرفتار شدی
شک نیست که مردرا برای خاطرِ پسرعموی بدگرفتارکُنند[3]

ادیب گفت: سخن خدا درست‌تر است که گفت: «هیچ کس را به گُناهِ دیگری نگیرند»[4] حجّاج را پاسُخ او خوش آمد و گفت: تو راست گفتی و خدا راست گفت و دروغ گفت شاعر[5].

---

۱. ایضاً، ۱۳۵.
۲. اصفهانی، راغب، *محاضرات*، ۷-۳/۲۷۶، بیروت.
۳. جَنَی‌آبن عمّک ذنْباً فابتلیتَ به — انَّ الفَتَیٰ بابن عمٍّ آلسُّوءِ مَأْخُوذٌ
۴. قرآن، ۶/۱۶۴ «... و لاتَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخریٰ».
۵. علی صفی، *لطائف*، ۱۲۰.

از آنچه یاد شد به درستی می‌توان دید که ستمکاران وقتی از مردم بیگانه می‌شوند چه خوی حیوانی می‌یابند و چگونه به پندی خشم می‌گیرند و به دشنامی خشنود می‌شوند و صله می‌دهند. مسخره‌تر از این چیست که رعیّت با شهامت در برابر حاکم بایستد و او را به بی‌لیاقتی و ستمکاری و خون‌آشامی انتقاد کند و او را چون دلیلی نماند آیاتِ قرآن را سَنَدِ خود قرار بدهد و یا دهان راستگویان را با خندیدن و یا پول بخشیدن ببندد.

و گویند چون اجلش فرا رسید وزیر را بخواند و گفت: «در دیوان بنگر تا چند کس کُشته‌ام؟» نگاه کرد چهل هزار سوار و سی‌هزار غلام از آنِ خویش کشته بود. وزیر گفت: «غم مخور که همه را به حُجَّت کُشتی‌ای!» حجّاج گفت: «اگر روز قیامت امیر من باشم و وزیر تو، چنین بُوَد![1]»



عبدالملک پس از آرام کردن داخل امپراتوری جنگ با رومیان را که حدود پانزده سال بود تعطیل شده بود از نو آغاز کرد و در سال ۷۳ هـ. ق. ژوستی نین دوم را در کلیلیّه شکست داد. در ارمنستان نیز فتوحاتی کرد. نخستین سکّهٔ اسلامی را به سال ۷۴ در دمشق به تازی زد، و دیوانها را که به خطّهای خارجی بود، به زبانِ تازی نویسانید. «در سال ۷۵ هـ. ق. باشکوه بسیار به حجّ رفت. همه جا خود را می‌ستود و دشمنانِ بنی‌امیّه را می‌کوبید و خوارکردهٔ خدا می‌خواند. در مدینه بامردم درشت‌خویی کرد و خطیبان را در منابر به بدگویی مردم مدینه واداشت».



پس از عبدالملک پسرش ولید خلافت یافت. وی برادری داشت به نام مَسلمة بن عبدالملک که مرد زبردست و کار آزموده بود و در پیشبرد کارِ برادر خود سخت کوشید. ولید نقشهٔ پدرش را در باب کلیسای یوحنّا در دمشق اجرا کرد، یعنی کلیسا را گرفت و مسجد ساخت، و این مسجد هم امروز به نام مسجد اُموی معروف است. در روزگارِ ولید نیز حَجّاج بر قدرتِ خود بود، از یک سو به کُشتارِ مردم، و از یک سوی به تنظیم کارهایِ امپراتوری اموی اشتغال داشت. وی شهر واسط را ساخت.

۱. ابراهیم نیشابوری، *قصص الانبیاء*، ۴۶۶، چاپ حبیب یغمایی.

در خراسان قتیبة بن مسلم باهلی ماوراء النهر را برای حَجّاج فتح کرد. حَجّاج در سال ۹۵ هـ. ق. در ۵۳ سالگی مرد و ولید نیز در چهل و چند سالگی به حَجّاج پیوست.

این ولید صورتِ زشتی داشت و در وقت راه رفتن با تبختر می‌رفت و ادبش ناقص بود، در خطبه‌ها آیاتِ قرآنی را غلط می‌خواند و با مردم تازی هم نمی‌توانست به درستی حرف بزند. گویند: روزی اعرابیی بر او وارد شد و گفت: خَتَنِ یعنی دامادِ تو کیست؟ او خیال کرد که اعرابی می‌گوید: تُرا که ختنه کرد! گفت: دلّاک! نزدیکانش مقصود اعرابی رابه او فهمانیدند آنگاه گفت: آری، فلان کَس![1] اما با این همه ستمگری، این خلیفه بسیار قرآن می‌خواند، و در هر سه روز یک قرآن ختم می‌کرد، و در رمضان ۱۷ ختم می‌کرد![2] آفرین بر ایمان پاکش.

پس از ولید، برادرش سلیمان به خلافت نشست. ولی به سبب کینه‌یی که با حجّاج داشت تمام گماشتگان و کارگُزاران او را از کار برکنار کرد و مملکتِ حجّاج را به یزیدبن مهلّب که از زندانِ حجّاج گریخته بود واگُذارکرد. یزید سیاست حَجّاج را پیش گرفت و در واسط اقامت کرد. سلیمان نیز در رملهٔ فلسطین به آسودگی مشغول عیش و نوش خود شد. زیرا مردی این کاره بود ولی طولی نکشید که مُرد. (ماه صفر ۹۹ هـ. ق.) دست بـر قضا، کار خوبی که سلیمان کرد این بود که جانشینی خود را به اندرزِ رجاء بن حیوة از فرزندانِ خود برداشت و به عمربن عبدالعزیز داد و وی در تاریخ اسلام و در میان ایرانیان نیز از پارساترین مردم بوده، و در این خاندانِ دنیامدار تنها شخصی است که نسبةً با روح اسلام زیسته است. و مورخان او را 'پنجمینِ خلفای راشدی' نامیده‌اند.

«آن روز که او را به خلافت نشاندند وکیلان خویش را جمع کرد و حساب خویش با ایشان بکرد و مُنادیٰ کرد تـا هـرکه را بـر او خـصومتی بـود بیامدند هـمگِنان، و آنـچه درخواستند بداد و از همه خویشتن را اندر حلّ کرد، باز زنان وکنیزان خویش را جمع کرد و همه را طلاق بداد و هزینهٔ عِدَّت، و دیگران را آزاد کرد و هرکسی را جـهازی بـداد و شویی نامزد کرد و زمین و چهارپای خویش بفروخت، بیست و چهار دینارشد و به صدقه داد... و خطبه کرد و گفت: یا مردمان! کاری بزرگ بگردنِ من اندر کردید، ومن ضـمان

---

۱. ذهبی، *العبر*، ۱/۱۱۸، چاپ کویت «دخل علیه اعرابیٌ فقال: من خَتَنُک؟ فقال: المُزَیِّنُ. فقیل: انما یُرید، من ختنک؟ قال: نعم، فلان...».

۲. *ایضاً*، ۱/۱۱۹ «کان مع ظلمه کثیر التلاوةِ ... یختم فی ثلاثٍ، و یقرأ فی رمضانَ سَبْعَ عشرةَ ختمةٍ».

کردم و جهد کنم تا طریق و سنّت مُصطفیٰ ... و آنِ خلفاء راشدین پیش گیرم؛ و اهل علم را و پارسایان را به خویشتن نزدیک کرد و عَمَلها بدیشان داد و آنچه خدای... به گردنِ وی کرد او به عهدها اندر گردنِ ایشان کرد. و به خراسان و سیستان جَرّاح بن عبدالله الحَکَمی را فرستاد، فرمان داد که چنانکه من کردم تو نیز باید عُمّال، اهل دین و ورع و علم و زهد را کنی... و جَرّاح، سیال‌بن‌المنذر الشیبانی را به سیستان فرستاد؛ مردی بود پاک دین و نیکوسیرت، دیرگاه اینجا بود و مردمان از و آسایش یافتند و فتنه برخاست...[1]»

به هر حال، عُمر دست به اصلاح زد، و البتّه زمینه هم فراهم نبود، زیرا مردم بر اثر تباهی خلیفگان در رواجِ فساد در میان کارگزارانِ آنها به تباهی گراییده بودند. اما عُمَر خودش پاک بود. از طرفِ مادر به عمر بن خَطّاب می‌رسید. پیش از خلافت، روزگارِ درازی فرمانروایِ مدینه شده بود با خوش‌رفتاریِ تمام، و چون عراقی‌هایی را که از ستمگری حَجّاج به مدینه می‌گریختند پناه می‌داد. این ماندن دراز در مدینه و آشنایی با سیرتِ پیامبر و مسلمانان آغاز اسلام در جانِ او اثر کرد، خود نیز طبعاً مردی دیندار بود و در فقه به درجهٔ اجتهاد رسیده بود[2]. غَزَوات را تعطیل کرد، زیرا می‌دانست که سراداران و همراهان اموی آنها تنها برای سودجویی و غارتگری خود غزا پیشه گرفته‌اند نه از برای پیشبردِ دین. لشکری را که به محاصرهٔ قسطنطنیّه مشغول بودند باز خواند، 'غازیان' یا جنگاوران خراسان را نیز فرمان داد که از جیحون فراتر نروند، و بدین شیوه لشکریان را همه جا در داخل مرز جای داد، افرادِ لشکر را که به سبب آزگاری و طمعِ سرانِ خود فقیر مانده بودند بنواخت و دستگیری کرد. کار مالیّات سرانه (سرگزیت پارسی) را تعدیل کرد. در روزگارِ امویان مالیاتها بسیار افزون گشته بودند، درازدستی کارگزاران نیز بر سری شده بود، به طوری که مردم بِستوه آمدند و چند بار سر به شورش برآوردند و نتیجه نگرفتند[3]. ذمّیها برای فرار از جزیه و خراج مسلمان می‌شدند، و کشتزارهای خود را واگذاشته به شهرها می‌آمدند. حَجّاج مقرر کرده بود که هیچ کس را نگذارند از ده به شهر منتقل شود. و از ذمّیِ مسلمان شده نیز همچنان خراج را می‌گرفت. خلیفگان اموی حتی از راهبانِ دیرنشین که بنابر روشِ صدرِ اسلام معاف بودند جزیه می‌گرفتند. ذمّیهای

---

۱. *تاریخ سیستان*، ۳ـ۱۲۲، چاپ بهار؛ یعقوبی، *تاریخ*، ۲۸۴.

۲. ذهبی، *العبر*، ۱/۱۲۰ «فتفقّه بالمدینةِ حتی بلغ رتبة الاجتهادِ».

۳. طبری، *تاریخ*، ۸/۲۸۰، محمد ابوالفضل ابراهیم.

مسلمان شده و موالی یعنی غلامان آزاد شده و غلامزادگان آزاد شده را به جنگ می‌بردند و از مواجب و غنیمت که همهٔ قشون بهره‌مند بودند به آنها چیزی نمی‌دادند. عمر عبدالعزیز این ناروایی‌ها را برداشت و حکم کرد که از ذمّی مسلمان شده خراج نگیرند و موالی را در جنگ مواجب و غنیمت بدهند. بر اثر این حکم ذمّیها در ایران برغم عاملان مالیات بنای مسلمان شدن گذاشتند. عاملان از شکستِ درآمد به خلیفه گزارش دادند و خواستند کار را به قرارِ پیشین بازگردانند. ولی عمر پاسخ سخت داد. از اینها گذشته، اعلام کرد که زمین‌های گشوده جزو داراییِ همگانی و وابسته به بیت‌المال است و کسی اجازهٔ خرید و فروش آنها را ندارد، و کارگزاران این زمین‌ها مانند برزگرانند و بس.

عمر در روزگارِ خود برای دلجویی 'بنوفاطمه' فَدَک را به آنها واگُذار کرد و دُشنام‌گویی به علی را بر روی منبرها ممنوع ساخت و خُمس را به 'بنی‌هاشم' داد. کوتاه سخن، بسیاری از روشهای بد و ناپسند را برانداخت و نیروی کارگُزاران خود را محدود کرد و گفت: هیچ عاملی بی‌مراجعه به خود خلیفه حق کُشتن یا به دار زدن کسی را ندارد. خلیفگان پیشین، درآمدهایی از مردم داشتند به نام هدیّهٔ نوروز، هدیّهٔ ازدواج، خرج قلم و دوات و مانند آنهاکه بزور می‌گرفتند و پول کلانی می‌شد. عُمر همه را موقوف ساخت[1].

عمر همواره می‌گفت: ولید در شام، حَجّاج در عراق، و قُرّة در مصر، و عثمانِ حَبّان در حجاز: به خدا سوگند زمین از ستم پُر شده است. ولید و حجّاج را می‌شناسید. اما قُرّه هم از دژخیم‌ترین و بی‌باک‌ترین مردم بود. گویند چون از ساختن جامعِ مصر بپرداخت، در آن داخل شد و شراب خواست و نوازنده آورد و می‌گفت: شب ماراست و روز آنها را[2]؛ یعنی روز نمازگزاران و پارسایان راست و شب ما شب‌زنده‌داران و شادخواران را.

اگر چه در این کتاب، کارِ ما نشان دادن سیرِ هزل و هجو و مسخرگی و نادره‌گویی است ولی گاهی هم یاد کردن نکته‌های جدّی را با آن ناسازگار نمی‌دانیم. چه اصل معنی است و در حقیقت افتادنِ کارها بدست چنین افرادِ نالایق و ستم‌پیشه از هزل‌آمیزترین وقایعی است که در تاریخ اسلام و ایران پدید آمده است!

---

۱. فیاض، علی‌اکبر، *تاریخ اسلام*، ۱۶۴، چاپ دانشگاه تهران. ۱۳۲۷ هـ. ش.

۲. ذهبی، *العِبَر*، ۱/۸۳، کویت، چاپ صلاح‌الدین المنجِّد، ۱۹۶۰ «و کان عَسُوفاً ظالماً. قیل کان اذا انصرف من بناءِ جامع مصر دَخَلَهُ و دعا بالخمرو الملاهی، و یقول: لنا اللیلُ و لهم النهارُ!...»

پس از این خلیفهٔ درستکار، کارِ مسلمانان به دست یزیدبن عبدالملک مشهور به یزید دوم (وفات، ۱۰۵ هـ. ق.) افتاد. او دامادِ برادر حجّاج بود. و از این روی، در روزگارِ خلافتِ او خاندان حجّاج باز نوازش یافتند و یزیدبن مُهلّب که در روزگارِ حکومت عراق بر حجاجّیان سختِ گرفته بود دنبال شد و سرانجام پس از ایستادگی و پیکار با لشکریان خلیفه کُشته شد.

این خلیفه مرد سیاست و اندیشه نبود، مقرّراتی راکه عمرِ عبدالعزیز نهاده بود همه را لغو کرد و باز بر مسلمانان سُغد جزیه و خراج نوشت و دستِ مأموران را بازگُذاشت که به دلخواهِ خود کار کنند. جز شادخواری و خوش‌گذرانی کاری نداشت و عُمرِ خود را در همنشینی با دو مُطربه به نامهای سلّامه و حبّابه می‌گُذارنید، و آندو را به سر حدِّ جُنون دوست می‌داشت و از این روی، آن دو زن در کارهای دیوانی هم دخالت می‌کردند و مأموران به آن دو نیاز می‌دادند و گُشایش دشواریهای خود را از آندو می‌خواستند. حَبابه مُرد و هفت روز دیگر خلیفهٔ مسلمانان نیز از دردِ جدایی تلف شد. و این در ماهِ شعبانِ ۱۰۵ هـ. ق. بود.[1]

وی جانشینان خود را به ترتیب معین کرده بود: نخست برادرش هشام، پس از او پسرش ولید را. هشام مردِ کار بود. عراق و اطراف آن را به خالدبن عبدالله قَسْری داد. این خالد از دست پروردگان حجّاج بود و ستمکار و یاغی‌سوز، ولی نه به شدّت استادِ خود. اما مردم از او نفرت داشتند؛ بویژه آنکه به مانی‌گری مُتّهم بود. وی ثروت زیادی از راههای گوناگون از جمله از خشک کردن باتلاقها و ساختن کشتزارها بدست کرد، ولی خلیفهٔ مسلمانان یوسف بن عُمَرِ ثقفی خویشاوند حجّاج را به سراغ او فرستاد و او پس از گرفتن دارایی و هجده ماه زندان کردن و شکنجه‌دادن او را آزاد کرد. این خلیفه در اسپانیا نبرد کرد، و جنگ معروف پواتیه به سال ۱۱۴ هـ. ق. در روزگارِ این خلیفه رُخ داد.

در سُغد نیز مردم از مالیّاتِ ستمگرانه بستوه آمده بودند، با دشمنان کهن خود ترکان ساختند و وضع تازیان بدتر شد، خلیفه نصربن سیّار راکه در آن حدود تجربه و کاردانی داشت بدانجا فرستاد و او روزگاری بر اوضاع مسلّط شد. به هرحال، این خلیفه نیز به طمعِ غارت و چپاول، سرداران خود را بر جان و مال مردم گماشته بود و از جنگهای

۱. ابن اثیر، *الکامل فی التاریخ*، زیر وقایع سال ۱۰۵ هـ. ق؛ مسعودی، *مروج‌الذّهب*، ۱۷۲/۳ ـ ۱۷۱.

بیهوده که با عنوان ’غزا‘ و زیر بیرق ’جهاد‘ می‌کرد مردم را هرچه بیشتر دوشید و به قول سنایی خَرْجِ «حلقهٔ فرجِ استرانِ» خود کرد.

سنایی غزنوی (وفات، ۵۳۵ ه‍. ق.) شاعرِ عارف ایرانی در قطعهٔ زیر به این مطالب اشاره کرده و چون از هزل و هجو خالی نیست آن را می‌نویسیم:

گفت یک روز کوفیی به هِشام — کای زما همچو شیر خون آشام
تا بمانیم خونِ ما تو خوری — چون بمیریم مالِ ما تو بَری
سیم درویش و بیوه آوردی — حلقهٔ فرجِ استران کردی
ای به باطل ز دیو بُرده سبق — سایهٔ باطلی نه سایهٔ حقّ...
با چنین ظلم در ولایتِ تو — مَهْ تو و مه سپاه و رایتِ تو[1]
از رعیّت شهی که مال رُبود — گِل ز پی برگرفت و بام اندود
دل درویش ناشکیبا شد — تا لباسِ تو خزّ و دیبا شد
ز آب چشم من گدای بترس — ورنه از آتش خدای بترس[2]

هشام به سال ۱۲۵ در ۵۵ سالگی در رصافه مرد.

از شاعران هجوگویِ روزگارِ هشام، اسمعیل یسار آذربایجانی را نام می‌بریم.

روزگاری به پیشگاه هشام رفت. هشام از وی خواست تا شعری بخواند، اسمعیل نیز قصیدهٔ زیر را سرود:

نژادِ من بزرگوار است؛ و شکوه و جلالِ من سنجیدنی نیست.
مرا زبانی است که چون لبهٔ تیغ زهرآگین است
به وسیلهٔ این زبان عظمتِ اقوامی را حمایت می‌کُنم که خداوند نَسَب بودند؛
آنان بزرگان بودند و تاج بر سر نهاده...[3]

هشام با شنیدن این چکامه خشمگین شد و گفت: آیا بر من فخر می‌فروشی، و برای من چکامه می‌خوانی و درِ ضمن آن خود را و قوم خود را می‌ستایی؟ آنگاه دستور داد او را در آب بیندازند. او را در آب انداختند، غوطه‌یی چند بخورد و نزدیک بود که جانش

---

۱. مَهْ تو. به فتح اول = حرفِ نفی است یعنی نه؛ و به معنی نفرین و نفرت نیز بکار می‌رود.
۲. سنایی، حدیقه، ۶-۵۶۵، رضوی؛ کرمانی، *عقدالعلی*، ۱۵، علاّمهٔ قزوینی.
۳. اصفهانی، ابوالفَرَج *الاغانی* ۴/۱۲۰، بولاق.

برآید. او را از آب بیرون کشیدند و او سخت پریشان شده بود. در هر حال او را به حجاز تبعید کرد.

وی در هجو تازیان به ویژه امویان بسیار گُستاخ و تندزبان بوده و از تحقیری که تازیان در آن روزگار بر مردم کشورهایِ دیگر روا می‌داشتند، بویژه نسبت به ایرانیان، دلِ پُر خونی داشته است. گویند روزی از عمربن‌یزید بن عبدالملک اموی دیدار خواست و با حال گریه به حضور او اندر آمد. عمر گفت: چرا گریه می‌کُنی؟ اسمعیل در پاسخ گُفت: چرا گریه نکنم در حالی که من با وجود مروانیّتِ خود و پدرم از ورود به پیشگاه تو محروم شده بودم. عمر نیز آغاز پوزش کرد و او همچنان میّ‌گریست و آرام نگرفت تا وقتی که عمر او را صله‌یی گران داد. چون از پیش امیر بیرون شد، مردی به او برخورد و گفت: یا اسمعیل، کُدام مروانیّت است که تو و پدرت داری؟ گفت: «بُغضِ با ایشان! و مادرش به سه طلاق، آنکس که هر روز مروان و دودمانِ او را به جایِ تسبیح لعنت نفرستد، و به این کار به خدا تقرُّب نجوید، و آنرا به جایِ توحید ننهد![۱]»



بنابر وصیّت، جانشین یزید، پس از برادرش هشام، بایستی ولیدبن یزیدبن عبدالملک (۱۲۶ ه. ق.)، معروف به ولید دوم و ناقص، باشد. هشام می‌خواست او را خلع و پسرِ خود مَسلمه را جانشین خود کند. ولید البته تن به کناره‌گیری در نداد و میان عمو و برادرزاده کار به رنجش کشید. و از این روی، ولید به قصری که در بادیه ساخته بود رفت و تا هشام زنده بود با ندیمان خویش در آنجا می‌زیست، و پس از مرگِ هِشام به دمشق آمد و بر تخت نشست و با کارگزاران و کسانِ هشام گلاویز شد.

ولید از سوی مادر حَجّاجی بود، به همین جهت خالدِ قسری را که رئیس قحطانیان بود به یوسف بن عمر ثقفی داد تا شکنجه‌اش داد و کشت و خانوادهٔ او را برانداخت. ولید از دوچهره‌ترین و هَزّال‌ترینِ تازیان و یکی از دیوانگانِ تاریخ است. مردی عیّاش و شرابخوار بود و از بزم و شکار و همنشینی نوازندگان و مُطربگان و مسخرگان و سگ‌بازی به هیچ کارِ دیگری نمی‌پرداخت. ابن اثیر تاریخ‌نگارِ تازی که خود نسبت به تازی‌نژادان جانبداری کرده دربارهٔ این خلیفه می‌گوید: گویند ولیدبن یزیدِ ناقص سخت بدکار و

۱. ایضاً، ۱۸۱/۴.

شرابخواره و زن‌باره بود، مناره‌های مساجد را خراب می‌کرد و خلیفه را برتر از پیامبر می‌دانست و در قرآن زبان به دشنام و طعن گُشاده بود، و سخنان دلپذیری در صفتِ شراب و انواعِ ذوقیّات می‌سروده است. مشهور است که روزی قرآن را باز کرد و این آیت آمد که «گشایَش خواهند و زیان بیند هر ستمگارِ عنید!» ولید آن را بر زمین افگند و با تیر آن را پاره‌پاره کرد و گفت: «مرا به جَبّارِ عنید تهدید می‌کنی، آری منم آن جبار عنید، چون روز قیامت به پیش پروردگارت آیی، بگو پروردگارِ من، ولید مرا پاره‌پاره کرد[1]!»

گفته‌اند: انحراف جنسی هم داشته و برادرش سلیمان را برای این کار مجبور می‌کرده، و از این روی، وی با پسرعموی خود بر وی شوریده‌اند.[2]

گذشته از این صفتها، مردی خونخوار و ستمگار بود و از کُشتن دودمان خود نیز دست بازنمی‌داشت، چنانکه دو پسرِ هشام، ابراهیم و محمد را چندان شکنجه داد تا مردند و دو پسرِ خود حَکَم و عثمان را جانشین خود ساخت.

اما از هر سوی زمینهٔ برافتادن او فراهم آمده بود. پسرعمویِ او یزیدبن الولید معروف به «یزید سوم» (وفات، ۱۲۶ هـ. ق.) که مردی ظاهراً آراسته بود، با گروه بسیاری از امویان دست به یکی شد و خانوادهٔ قسری و قحطانی‌ها را به سویِ خود کشید و به داعیهٔ خلافت، دمشق را تصرّف کرد. این خبر به ولید که در کاخ خود منزل داشت رسید. نخُستْ پیک را صد تازیانه زد و به گردآوری لشکر فرمان داد ولی بیشتر از دویست تن فراهم نشد. هجوم‌آوران کاخ را دور برگرفتند در این حال ولیدی راکه زمانی قرآن را پاره‌پاره کرده بود در حالی یافتند که مانند عثمان قرآن را به دست گرفته بود! ولی هرچیز برای دنیاپرستان و نام‌جویان وسیله است نه هدف، از این رو، ولید را کشتند.

در دربار این خلیفه دلقکها و مسخرگان چندی بودند که خلیفه را می‌خندانیدند. شناخته‌ترین آنها بُدَیح بوده. روزی خلیفه او را گفت بیا تا در آرزوکردن مسابقه بدهیم و

---

۱. ابن اثیر، *الکامل فی التاریخ*، ۵/۲۹، چاپ بیروت «... و ممّا شهر عنه أنّه فتح المصحفَ فخَرَج و استفتحوا و خابَ کُلّ جَبّارٍ عنید، فالقاه و رماه بالسهام و قال: تُهدّدنی بجبّارٍ عنید فها انا ذاک جبّارٌ عنیدٌ إذا ما جئت ربکّ یومَ حشرٍ فقل یا رَبِّ مزقنّی الولید... فلم یلبث بعدَ ذلک إلاّ یسیراً حتّی قُتِلَ». (← مسعودی، *مُرُوج*، ۱۵۲/۳ ـ ۱۴۵).

۲. ذهبی، *العبر*، ۱۷۳/۱ «... زَعَمَ اخوه سلیمان أنّهُ راوده عن نَفْسِهِ! فقاموا علیه لذلک مع ابن عمه یزید بن الولید الملقب بالنّاقص لکونه نَقَصَ الجند اعطیاتهم.»

من در اینکار بر تو غالب می‌آیم. گفت: ای امیر مؤمنان من بر تو پیروز آیم، زیرا من فقیرم و تو خلیفه؛ و انسان چیزی را آرزو می‌کند که می‌خواهد به آن برسد. گفت: تو هرچه آرزو کنی من بیشتر از آن می‌کنم. بُدیح گفت: من عذاب این دنیا و آن دنیا را آرزو می‌کنم و می‌خواهم خدا مرا بسیار لعنت کند. خلیفه گفت: کوتاه بیاییم خدا تُرا بیشتر از همهٔ آفریدگانش لعنت کند[۱].

در روزگاری که تازه یزید به خلافت نشسته بود، **مروان‌بن محمّد** (قتل ۱۳۲ هـ. ق.) که از شاخهٔ دیگر مروانیان بود و در ارمنستان حکومت می‌کرد سر به شورش و بدخواهی برآورد و خونخواهی ولید را بهانه کرد. اما یزید او را با دادن جانشینی ساکت کرد. ولی شیرازهٔ کار از هم گسیخته بود. و او نتوانست بیشتر از پنج یا شش ماه خلافت کند. مادر یزید ایرانی بود، و بنا بر روایتی شاه آفرید نام داشته است[۲].

ابراهیم پسر ولید پس از یزید به خلافت نشست، ولی کاری از پیش نبرد و سرانجام مروانِ حمار واپسین خلیفهٔ اموی که در این هنگام در جزیره بود روانه دمشق شد و پس از رویدادهایی‌که‌به‌کار ما نمی‌خورد در ۲۶ صفر ۱۲۷ از مردم به خلافتِ خود بیعت گرفت.

این مروان مردی پُرطاقت و نیرومند و جنگ آزموده و کاردان بود، در سخنوری و نگارش نیز بلاغت داشت، ولی در روزگاری به روی‌کار آمده بود که کارِ بنی‌امیه از درمان گذشته بود. زیرا گذشته از رویدادهای بیشماری که رُخ می‌داد جنبشِ تازی دیگری در خراسان به یاری ایرانیان و بویژه ابومسلم خراسانی آغاز گشته بود که کارِ این دودمان تازی را یکسره می‌ساخت.

۳

هجوگویان و شوخ‌طبعانِ تاریخی

در صفحات پیشین برخی اطلاعات و آگاهی‌ها دربارهٔ هجوگویان و شوخ‌طبعانِ افسانه‌یی و نیمه ـ تاریخی آوردیم. در صفحاتِ بعدی فهرستِ شوخ‌طبعان و طنزگویان تاریخی را

---

۱. ذیل زهرالآداب، ۴۶؛ اصفهانی راغب، *محاضرات*، ۱/۲۱۸؛ ابن جوزی، *الاذکیاء*، ۱۱۹.

۲. طبری، *تاریخ*، ۸/۱۸۹، فیاض، اکبر، *تاریخ اسلام*، ۲۹۱.

یاد می‌کنیم. و آن را در دو بخش «تازی» و «پارسی» گرد آورده‌ایم و نخست هجوگویان و شوخ‌طبعانِ دورهٔ صدر اسلام و اموی را برشماریم:

پیش از این گفتیم که تازیان پیش از اسلام معتقد بوده‌اند که شاعرانْ خداوندان حکمت و خردمندیِ فوق طبیعی هستند، و دلیلِ آن این بوده که ایشان با ارواح پیوند دارند. او به مثابهٔ غیب‌گوی قبیله، آموزگاری پیامبرگونه و چکامه‌سرای بود، ولی برتر از همه، یک جنگجو بود، و ابزارِ پیکارش هجو بود، چه شاعران دیگر با او همین حربه را ردّ و بَدَل می‌کردند، و آنْ کارِ سلاحِ واقعی را انجام می‌داد. مردی که هجو متوجه او بود می‌بایست طفره برود و از معرض حمله دور شود، همچنانکه خود را با چپ و راست رفتن از تیررس دشمن دور می‌ساخت. شاعرِ هجوگوی «جنگجویان خویش را به مبارزه می‌طلبید، نفرین‌های تند خود را نثارِ ایشان کرد. یک صندل به پای خود می‌کرد، موی سرِ خود را روغن می‌مالید و به یک سو می‌انداخت، و قبای خویش را آزادوار بتن می‌کرد[1]».

این نوع از هجو، که در معنی دقیق کلمه، نفرین فحش‌آمیز بود، می‌توانست قدرت شاعر و خانوادهٔ او را نمایان سازد، و نتیجهٔ پیکار مستقیماً مربوط به میزان تأثیر لعن و نفرین شاعر می‌شد. این سُنَّت در دورهٔ صدر اسلام و پس از آن نیز به طریقِ متفاوتی همچنان ادامه یافت. خود پیامبر اکرم (ص) نیز آن را چون حربه‌یی بر ضدّ دشمنانِ اسلام بکار بُرد. امویان و بعداً عبّاسیان نیز همین روش را ادامه دادند.

ـ حسّان بن ثابت (وفات، ۵۴ هـ. ق.)

ابوالولید حسّان بن ثابت بن مُنذِر انصاری. وی در یثرب (= مدینة‌النبیّ) و در میان طایفهٔ خَزْرَج ولادت یافت. در روزگار جوانی اطرافِ شهرها را گشت و به سراغ ممدوح رفت، و بویژه پادشاهان و بزرگانِ لَخْم و غسّان را در حیره و دمشق ستود تا از این طریق ثروتی بدست آورد. اما چون پیامبر اکرم (ص) در مکّه ظهور کرد، حَسّان به اسلام گروید، و از اسلام و پیامبرِ اکرم در برابر مشرکان عَرَب و ناباوران و از جملهٔ ایشان ابوسفیان دفاع کرد، چه وی پیامبر را هجو می‌کرد. و حسّان نیز از جمله در بیتِ زیر ابوسفیان را هجو کرد:

---

۱. نویری، *نهایة‌الارب*، ۱۳۴/۴-۱۳۵.

اَتَـهْجُوهُ وَلَسْتَ لَـهُ بِكُـفْوٍ فَشَرُّ كُما لِخير كما الفِداءُ[1]

آیا او را هجو می‌کنی در حالی که همسانِ او نیستی

پس بدترین شما فدایِ بهترین شما باد

آورده‌اند که چون پیامبر اکرم به جنگ می‌رفت، حَسّان را به نگاهداریِ زنان و دودمان خویش برگُماشت که در جایِ امنی قرار داشت. و گویند: روزی از حسّان پرسیدند «چرا تو در جنگ‌ها شرکت نمی‌کنی؟»، در جواب گفت «برای آنکه کسی که زبانش دراز باشد، شمشیرش کوتاه باشد»[2]. و این اشاره به مطلبی است که می‌گویند زبانش از درازی به نوکِ بینی‌اش می‌رسید. گویند: شصت‌سال در جاهلیت و شصت‌سال در اسلام زیست. و باز گفته‌اند که در پیری نابینا شد. وی در فتنهٔ روزگارِ عثمان شرکت جُست، و به شدّت قاتلانِ عثمان را هجو کرد. و ناقدان ادبی بشگفتی افتادند که چُنین پیرمردی چگونه توانسته است چنین اشعارِ مؤثّری را بسرایَد. به عقیدهٔ برخی، از جمله اصمعی، اشعار او بسیار ساده، و حتی گاهی به حدّ ابتذال می‌رسیده است، و هرگز به درجه والایی نرسید. او می‌گفت «اشعارِ حسّان، بویژه آنچه در هجو سروده بود، در دورهٔ جاهلیّت جذّاب بود، اما زمانی که شعر او با مطالب خوب و جِدّی سروکار یافت سبکِ فاخر او به قهقرا گرایید».

از شاعران فارسی هجوگوی، بویژه منوچهری، انوری و خاقانی به حسّان توجُّه بسیار داشته‌اند.

کتاب‌شناسی

ابن قتیبه، *الشعر و الشعراء*، ۱۷۰-۱۷۳؛ ابوالفرج اصفهانی، *الأغانی*، ۲/۴-۱۷، دارالکتب المصریه، مرزبانی، *المُوَشَّح*، ۶۰-۶۳؛ ابن العماد، *شذرات*، ۱/۶۰-۶۱؛ منوچهری، *دیوان*، ۹۱،

---

۱. ابن عماد، *شذرات الذّهب*، ۱/۶۱.

۲. دینوری در این باره می‌نویسد «... و هوُ مُتقدّمٌ فی الاسلام، وَ لم یَشْهَدْ مَعَ النبیّ مشهداً لأنَّهُ کانَ جَباناً. و کانَتْ لَهُ ناصِیَةٌ یَسْدُلها بین عینیه،، و کانَ یَضْرِبُ بلسانه رَوْثَةَ اَنْفِهِ مِنْ طُوْلِهِ. و عاشَ فی الجاهلیّة ستیّن سنةً، و فی الاسلام ستیّنَ سنةً». و راغب می‌گوید (*محاضرات*، ۱/۶۰): «قال النبیُّ لِحسّانِ بنِ ثابتٍ ـ رضی اللّه عنه ـ مابَقِیَ مِن لسانِک؟ فَضَرَبَ بِهِ اَرْنَبَتَهُ و قال: و اللّهِ لو وَضَعْتُهُ عَلَیٰ شَعْرٍ لَحَلقَهُ او علی صَخْرٍ لَفَلَقَهُ» = پیامبر (ص) حسّان را گفت: از زبانِ تو چه مانده است؟ حسانْ زبان خود را به نوک بینی زده گفت: به خدا اگر آن را بر موی بنهم بتراشد و اگر بر سنگ خاره بزنم بشکافد.

۱۰۸؛ انوری، دیوان، ۱۹۳/۱، ۱۹۹؛ ۴۶۰/۲، مدرّس رضوی؛ خاقانی، دیوان، ۸۱ - ۲۲۰، چاپ مرحوم دکتر سجّادی؛ ابن قتیبه، *المعارف*، ۲۸۱، ثروت عکاشه؛ ابن نباته، *سرح العیون*، ۳۸۶، محمد ابوالفضل ابراهیم.



ـ حُطَیْئه (وفات، ۳۰ هـ. ق.)

جَرْوَل بن اَوْس، معروف به حُطَیئه («فربه» = «تنومند»)، اصلاً از بنی‌عبّاس بود، ولی به مقتضایِ نیاز و شرایط و احوالْ خود را به دودمان‌ها و طوایف گوناگون منتسب می‌ساخت، وی در مدینه می‌زیست، ولی مسافرت هم زیاد می‌کرد، شاعری متملّق بود و عادت به ستایشِ اَشراف و ثروتمندان در اثنای مسافرت‌های خود داشت، و اگر از پرداخت امساک می‌کردند همان اشخاص را هجو می‌کرد. هجوِ تند وی از زبرقانِ بدر مشهور است و بیهقی در این باره چنین آورده است:

«... در قدیم الدهر مردی بوده است نامِ وی زِبْرِقانِ بَدْر با نعمتی سخت بزرگ، و عادت این داشت که خود خوردی و خود پوشیدی و به کس نرسیدی، تا حُطَیئهٔ شاعر او را گفت:

دَعِ ٱلمَکارِمَ لاترحَلْ لِبُغْیَتِها   وَٱقْعُدْ فَاِنَّکَ اَنْتَ ٱلطّاعِمُ الکاسی[1]

و چنان خواندم که چون این قصیدهٔ حُطَیئه بر زبرقان خواندند، ندیمانش گفتند هجایی زشت است... زبرقانْ نزدیک امیرالمؤمنین عُمَرِ خطّاب ... آمد و شکایت و تظلُّم کرد و گفت: دادِ من بده. عُمَر فرمود تا حُطَیئه را بیاوردند. گفت: من در این فحشی و هجایی ندانم، و گفتنِ شعر و دقایق و مضایقِ آنها کارِ امیرالمؤمنین نیست، حسّانِ ثابت را بخواند و سوگند دهد تا آنچه در این داند راست بگوید. عمر کس فرستاد و حسّان را بیاوردند ـ و او نابینا شده بود ـ بنشست و این بیت بر وی خواندند. حسّان عمر را گفت: یا امیرالمؤمنین، هجو نگفته، ولی بر زبرقان ریسته است! عمر تبسُّم کرد و ایشان را اشارت کرد تا بازگردند. و این بیت بمانده است و چهارصد و اند سال است تا این را می‌نویسند و می‌خوانند، و اینک من به تازه نوشتم که باشد که کسی این را بخواند و بکار آید، که نام

۱. فروگذار مکارم، مَرَنج در طَلَبَش   بخود بپوش و بخود خور که مردِ این کاری

نیکو یادگار مانَد». حُطَیئه را هجّاءترین شاعر تازی در روزگارِ مُخَضْرَمین بشمار آورده‌اند. هجوی که دربارهٔ مادرش گفته است در کُتُبِ ادب یاد شده است.

کتاب‌شناسی

ابن قتیبه، *الشعر و الشعراء*، ۱۸۰؛ کُتُبی، ابن شاکر، *فوات الوفیات*، ۱۹۲/۱ـ۱۹۵، بولاق؛ راغبِ اصفهانی، *محاضرات*، ۱۸۳/۲، ۱۹۱، ۴۴۷؛ ابوالفَرَج اصفهانی، *الأغانی* ۱۸۳/۱۳ و مابعد، بولاق؛ بیهقی، *تاریخ مسعودی*، ۳۰۸ و ۳۱۷، دکتر علی‌اکبر فیاض، دانشگاه مشهد.



ـ یزیدبن مُفَرِّغ حمیری (سدهٔ اول هجری)

ابوعثمان یزیدبن زیاد بن ربیعه. این شاعر عمدةً برای هجوهایی که دربارهٔ زیاد بن ابیه (وفات، ۵۳ هـ. ق.) و دودمانِ او سروده مشهور گشته است. گفته‌اند زمانی که عبّاد بن زیاد برادر عبیدالله بن زیاد به عنوان فرماندارِ سیستان انتخاب شد، شاعرِ ما در التزام رکابِ او بود. هرچند که وی در حدّ خود شاعر بزرگی بود، برای روزگارِ درازی مورد تغافلِ عبّاد قرار داشت. با رنجش خاطر، این شاعر اندک‌اندک در عبّاد و حَسَب و نَسَب او زبان دراز کرد و به هجو و هزل و اشاره و کنایه به بدگویی پرداخت و هجوهای تند سرود و مخدوم خود و دودمانِ بدنام او را هجو کردن گرفت. عباد او را به زندان انداخت، ولی توانست از آنجا بگریزد، و راهِ خود را به عراق و شام پیش گرفت. و در هر جا که اُتراق کرد هجوهایی برضدّ زیاد و دودمانِ او منتشر ساخت. اما زیاد در بازگیری و حبسِ مجدّد او کامیاب بود. و او را گرفتار شکنجه‌های سختی ساخت، و از یزید اجازه خواست تا او را بکشد. با این همه، خلیفه این پیشنهاد را ردّ کرد، و تنها اجازه داد که شاعر را هرچه سخت‌تر شکنجه کنند.

بنابراین، زیاد دستور داد که او را با گربه‌یی، سگی و خوکی بهم بستند، و آنگاه او را واداشتند تا ملیّن نیرومندی موسوم به «شَبْرَم» بخورد و پس از آن شرابِ زیاد بر او ریختند. آنگاه محافظانِ او وی را به همین ترتیب در شهر می‌گردانیدند، و تودهٔ مردم این نمایش مضحک را می‌دیدند. اندکی از این واقعه نگذشته بود که گرفتارِ شکم‌روش شد! کودکانِ بصره این صحنهٔ مسخره را می‌دیدند، و با دیدن آنچه از شلوار یزیدبن مفرّغ

می‌ریخت، این پرسش را با صدای بلند مطرح کردند «این شیست؟» (ظاهراً صورتِ بصری شدهٔ «این چیست؟» فارسی است) و شاعر در جواب چنین می‌گفت:

آبَست و نَبیذَست عُصارهٔ زبیب است
وَ دُنبهٔ فربه پیه است شُمَیَّه رو سپیذ است[1]!

شُمیَّه، نام مادر زیاد است که در جاهلیّت از فَواحِش بوده است.

این هجو بسیار ساده ولی مؤثّر و تند، ضمناً نخستین و یا یکی از نخستین شعرهایی است که پس از نفوذ اسلام در ایران به زبانِ فارسی سروده شده است. گویند چون عباد این رفتار شنیع را با ابن مفرّغ کرد، ابن مفرغ شعری سرود که این بیت از آن بسیار قوی و تهدیدآمیز است:

یَغْسِلُ الماءُ ماصَنَعْتَ وشعری راسخٌ منک فی العِظام البوالی

آنچه را که تو کردی آب می‌شوید و پاک می‌شود، و حال آنکه شعر من تا درونِ استخوانهای پوسیدهٔ تو فرو می‌رود.

ابن مفرّغ ضمناً صاحبِ بیتِ معروفی است که در زبانِ تازی مَثَل سائر شده است:

العَبْدُ یُقْرَعُ بالعصا وَ الحُرُّ تَکْفیهِ المَلامَهْ

بنده را به چوبدستی بکوبند و حال آنکه آزاده را سرزنش بسنده باشد

کتاب‌شناسی

جاحِظ، *البیان و التبیین*، ۶۱/۱؛ ابن قتیبه، *الشعروالشعراء*، ۲۰۹؛ ابوالفرج اصفهانی، *الأغانی*، ۵۱/۱۲-۷۳؛ طبری، *تاریخ*، ۱۹۲/۲-۱۹۳ (چاپِ اروپا)؛ یاقوتِ حموی، *ارشادالاریب*، ۲۹۷/۷؛ علاّمهٔ قزوینی، بیست *مقاله*، ۳۴/۱-۳۰، ۱۳۰۷ هـ. ش.؛ یزیدبن مفرّغ، *دیوان* (۱۹۷۵، به اهتمام دکتر عبدالقُدّوس ابوصالح)؛ جُمَحی، *طبقات الشعراء*، ۵۵۱، ۵۵۴-۵۵۷؛ ابن ابی الحدید، شرح *نهج‌البلاغه*، ۳۸۵/۱-۳۸۶، محمد ابوالفضل ابراهیم؛ ابن‌خلّکان، وفیات، ۲۹۲/۲ - ۲۸۹، تهران.



۱. و نیز گفته‌اند: ابن مفرّغ هجوهای خود را دربارهٔ عباد بر دیوارها می‌نوشته است. و چون عبیداللّهِ زیاد بر او دست یافت او را مجبور ساخت آن هجوها را به ناخن و زبان از دیوارها پاک کند (← داوود سَلُوم، *شعریزیدبن مفرّغ الحمیری*، ۱۲-۱۳، مصر، بی.تا.).

ـ اَخْطَل (وفات، ۹۲ هـ. ق.)

غیاث بن غَوْث، معروف به «اخطل» (= «درازگوش» و «خطاکار») احتمالاً بزرگ‌ترین شاعر هجاگویِ دورهٔ اموی بوده است. او در حیره متولد شد و به طایفهٔ بنوتغلب می‌پیوست که پیش از اسلام به عراق آمده بودند. او مسیحی بود و همچنان به مسیحیّت وفادار ماند، هرچند که گه‌گاه و بنابر شرایط و اقتضا به فکر گرویدن به اسلام نیز می‌افتاد. با مسلمانان همنشین و معاشر بود، هرچند که جریر او را به عنوان «شرابخوارهٔ اُقْنُوم‌پرست» هجو می‌کرد، اما امویان، همچنانکه می‌دانیم، نسبت به مسائل دینی چندان توجّه نداشتند، و چون او و همانندانِ او قادر بودند به عنوان مسیحیان این دودمان را مدح کنند، مورد توجُّه خلیفگانِ مذکور بودند، ولی مسلمانان بویژه مسلمانان مدینه آنها را دشمن می‌داشتند. در حقیقت، امویان از طریقِ همین مسیحیان می‌توانستند حملات تند وکوبندهٔ خود را بر ضدّ پارسایان و اشراف مکه و مدینه متوجه سازند، و یکی از راه‌های رسیدن به این هدف، بهره‌برداری از هزلِ تند و تَسْخَر زدن اخطل بود تا بدینوسیله مکیّان و مَدنیان را از اتهاماتی که بر ضد امویّان به سَبَبِ دور گشتن ایشان از روح راستین اسلام می‌زدند، منصرف نمایند. با این همه، دلسپردگی او به مسیحیّت صمیمانه و دور از نفاق نبود. ابوالفَرَج اصفهانی از هیثم‌بن‌عَدیّ روایت می‌کند که همسرِ اخطل آبستن بود. روزی کشیشی از کنارِ ایشان می‌گذشت. اخطل با رؤیت کشیش به زن خود گفت «برو و دُعای خیر و برکاتِ او را طلب کن». زن بسیار کوشید ولی به کشیش نرسید، تنها توانست دُمِ درازگوش مردِ مقدّس را لمس کند. چون نومید بازگشت، اخطل گفت «ناراحت مباش و دل قوی دار که خودِ او و دمِ خر او هر دو یک چیزاند!»

هنوز جوان بود که ثمرهٔ قریحهٔ شاعری خود را چشید، چه از همان زمان بزرگان کوفه و بصره را به چکامه‌های خود می‌ستود. امّا اوج شاعریّت او در دورهٔ خلافت یزیدبن‌معاویه بود. وقتی که یزید به تختِ سلطنت نشست (۶۰ هـ. ق.) اخطل را به حضور خواست و بسیار نواخت، افرادِ دیگر دودمان نیز در بزرگداشتِ شاعر به همین شیوه رفتار کردند، بویژه عبدالملک (بن‌مروان) که او را بسیار می‌پسندید و بر همهٔ شاعرانِ دیگر دربار ترجیح می‌نهاد. با این همهٔ این محبوبیّت زمانی که هشام‌بن‌عبدالملک بر سریرِ حُکم نشست به زوال گرایید و ستارهٔ بخت شاعر به اُفول گرایید.

رونق و شهرتِ شاعری اخطل، زمانی فرا رسید که دو شاعر فحلِ معاصر او یعنی

جَریر و فرزدق به مهاجات آغازیدند. معروف این است که او در آغاز از جریر حمایت می‌کرد و مهارتِ او را در هجاء می‌ستود. امّا زمانی که بستگان فرزدق رشوه یا عطیّهٔ معتنابهی به او دادند جانب فرزدق را گرفت و تندترین هجوهای خود را بر ضدّ جریر سرود، و این کار را تا پایان عمر خود (۹۲ هـ. ق.) ادامه داد، و فرزدق را نیز تشویق کرد که هجای دشمنان خود را حتی در بسترِ مرگ نیز رها نسازد.

منتقدانِ اَدَبِ تازی در اینکه کدام یک از این سه «شاعرتر» بوده‌اند با هم اختلاف کرده‌اند؛ غالبِ آنها به اخطل متمایل بوده‌اند و او را بهترین سه تن دانسته‌اند، و ابوعمروبن‌العلاء می‌گفته است «اگر اخطل در دورهٔ جاهلیّت می‌زیست هیچ گوینده‌یی بپای او نمی‌رسید.» اخطل خود همواره لاف زده می‌گفت «هجو من، حتّی تندترین آنها، چنان است که اگر آنها را بر دوشیزگان بخوانند هرگز شرمگین نشوند». ولی حقّ این است که این ادّعا درست نیست. با این همه، هجو او از هجو آن دو هم‌میدانش کمتر تندی و دشنام دارد. بَشّار او را انکار کرده و گفته است «وی، به هیچ‌روی هم آوردِ آن دو فحل در میدان هجاء نبوده است». و جریر او را متهم می‌ساخته است که به شاعران معاصرِ خود رشوه می‌داده و وادارشان می‌کرده است که هرکدام مصرعی بسازند و او از تلفیق و انتحالِ آن پاره‌ها قصیدهٔ کاملی بپردازد.

کتاب‌شناسی

ابوالفرج اصفهانی، *اَغانی*، ۱۶۹/۷ ـ ۱۸۸؛ الزیّات، *تاریخ‌الادب‌العربی*، ۱۲۵ ـ ۱۲۶؛ مرزبانی، *المُوَشَّح*، ۱۳۸ ـ ۱۴۱؛ اخطل، دیوان، بیروت، ۱۹۰۵.

ـ فَرَزْدق (وفات ۱۱۰ هـ. ق.)

ابوفراس هُمام‌بن‌غالب‌بن‌صَعْصَعه، معروف به فَرَزدق، شاعرِ فحلِ تازی. وی حدود سال ۲۰ هـ. ق. نزدیک به پایان دورهٔ خلافتِ عمر، متولد شد. اصلاً از «بنی‌دارِم» شاخه‌یی از تمیم بود. پدربزرگش صَعْصَعَه به کَرَم و سماحت شهره بود و به همین سبب او را «زنده کنندهٔ نیکی» می‌نامیده‌اند. فرزدق هنوز جوان بود که به شاعری معروف گشت. پدرش او را نزد امیرمؤمنان علی (ع) بُرد، و این یک روز پس از پایان جنگِ «جَمَل» بود، و گفت که پسرش شاعر «مُضَر» است. امام سفارش کرد که بهتر است آن کودک با استعداد قرآن را

فرا بگیرد و دَوْرِ شعر و شاعری نگردد. کودک نیز آن پندِ پیشوای بزرگ را پذیرفت و گویند دوپای خود را در زنجیر بست و پیمان کرد که تا قرآن را از بر نکند بند از پای خود نگشاید، و چنان بود تا آنکه کتابِ خدا را حفظ کرد. پدرِ او در روزگارِ خلافت (درست‌تر = سلطنت) معاویه درگذشت، و او پدر را رثاء گفت.

پس از این واقعه، فرزدق از بصره گریخت، زیرا او قبلاً قبیلهٔ بنونَهْشَب را هجو کرده بود، و این قبیله مورد عنایتِ زیادبن‌ابی‌سفیان حاکم جدید عراق بودند؛ ولی او در کوفه نیز امنیّت نداشت، لذا به مدینه رفت، و در آنجا سعیدبن‌العاص (وفات، ۵۹ هـ. ق.) به او پناهندگی داد، هرچند که او نیز یکی از فرمانداران معاویه بود. در آنجا خود را به شاعری و شرابخوارگی و تشبیبِ زنان مشغول ساخت تا آنکه سعیدبن‌العاص معزول شد و مروان‌بن‌حَکَم (وفات، ۶۵ هـ. ق.) به جای او منصوب گردید. چون فرزدق از پیش او را نیز هجو کرده بود مروان او را از مدینه اخراج کرد. این واقعه، یک علّتِ دیگر نیز داشت، و آن این بود که شاعر در یکی از اشعارِ خود لاف از این زده بود که با گروهی از زنان سَر و سِرّی داشته است و آن زنان از طریقِ یک نردبان او را به سوی خود خوانده بوده‌اند!

دو واقعه در زندگانیِ فرزدق قابل ذکر است، چنانکه از اشعارِ او برمی‌آید: مشاجراتِ او با همسرش نُوار، که دختر دایی‌اش بود؛ و دیگری مشاعره و مهاجاتِ او با جریرِ شاعر. در هر دو مورد، هجاء نقش عمده‌یی بازی می‌کرد. مهاجاتِ وی با جریر قسمت اعظم عمرِ او را اشغال کرده است. گفته‌اند حدود یکصدسال عمر کرده است. اواخرِ عمر در صحرا گرفتارِ «دَبِیله» (= دُمَل جگر) شد، و به مدینه آمد، و در آنجا به سال ۱۱۰ هـ. ق. درگذشت.

کُتُبِ اَدَب اسلامی پُر از عتاب‌ها و ملامت‌هایی است بر ضدّ فرزدق به‌سبب ضعفِ اخلاقی او، و دیوان او نیز تا حدودِ زیادی این ضعفِ اخلاقی و حماقت‌ها را منعکس می‌کند. همین‌طور این مآخذ شهادت بر ضعفِ عقیده و بی‌اعتنایی او نسبت به مقدّساتِ مذهبی وی می‌دهند. امّا ارادتِ او را به امیرمؤمنان(ع) و دودمانِ او ستوده‌اند، بویژه مؤلّفان شیعه. وی همچنین به امام حسن(ع) در بابِ طرح‌های خائنانهٔ عراقی‌ها اخطار داد. نیز امام حسین (ع) را از غَدْر و بیوفایی کوفیان برحذر داشت و مشهور است که گفت «قُلُوبهم مَعَ الحسین (ع) و سُیُوفُهم عَلَیْهِ» = دلهایشان با حسین (ع) است و

شمشیرهایشان بر او آخته[۱]! همین‌طور امام زین‌العابدین(ع) را در مکّه در چکامه‌یی بسیار قوی و عالی ستود، و آن زمانی بود که خلیفه هشام‌بن‌عبدالملک از شناختن او سر باز زد و تجاهُل کرد، و این چکامه چنان مؤثر افتاد و سروصدا کرد که هشام برای خاطرِ آن فَرَزْدَق را زندانی کرد. پس از رهایی از زندان، امام ده‌هزار درهم برای او فرستاد. اما فرزدق با احترام پول را بازگردانید و گفت «این کار را جهتِ ذخیرهٔ آخرت و برای خاطرِ خدا و دفاع از حق و حقیقت گفته است.»

داستان‌های شگفتی دربارهٔ تندی و خلاعتِ طنز فرزدق گفته شده است. او از هیچ گوینده‌یی جز مسکین دارمی (وفات، ۱۱۲ هـ. ق.) نمی‌هراسید که او خود شاعر هجوگویی بود. منتقدان و مردانِ اَدَب از شیوهٔ بیان لطیف و سبک متنوّع او اظهار شگفتی کرده‌اند، و یونس‌بن‌حبیبِ نحوی همواره می‌گفت «اگر اشعارِ فَرَزْدَق نبود، $\frac{1}{3}$ لسانِ عربی از میان رفته بود».

هرچند فرزدق علاقه سیری‌ناپذیری نسبت به زنان داشت، و از مصاحبت با ایشان بسیار لَذّت می‌برد، ولی در دیوانِ او حتی یک بیت غزل و نسیب بچشم نمی‌خورد، درحالی‌که خصم او جریر هرگز عاشق زنی نشده بود، ولی در همان حال دیوانش از غزل‌ها و نسیب‌های عاشقانه پُر است.

یاقوت می‌گوید: فرزدق عمری دراز یافت نزدیک به صدسال، و وقتی که در بادیه بود دردی در شکمش پدید آمد، او را به بصره آوردند و طبیب‌نمایی از بنوقیس بر سرش آوردند. چون دیدش، گفت: باید او را داغ بنهند و نفتِ سفید بنوشانند. فرزدق نپذیرفت و گفت «می‌خواهید طعام دوزخیان را در دنیا بمن بخورانید» و این بیت را می‌خواند:

ارونــی مَنْ یَقُومُ لکم مقامی   اِذاماالامرُ جَلَّ عَنِ الخطابِ[۲]؟

از شاعرانِ فارسی، منوچهری، انوری، و خاقانی به فرزدق توجُّه خاصّ داشته‌اند و اشعار او را بسیار می‌خوانده‌اند.

کتاب‌شناسی

ابوالفرج اصفهانی، *الاغانی*، ۱۸۶/۸ ـ ۱۹۷ و ۱۸/۱۹ ـ ۱۹۰؛ ابن‌رشیق، *العُمْدَه*، ۷۲/۱؛ ۱۵۰/۲؛

۱. ابوالفرج اصفهانی، *مقاتِل الطالبیّین*، ۸۹، چاپ قم، بی.تا.

۲. نشانم دهید که چه کسی برای شما جای مرا می‌گیرد، آنگاه که کار سخت شود و به گفتار امکان نباشد؟

یاقوتِ حموی، *ارشاد*، ۲۰۵/۴؛ مرزبانی، *المُوَشَّح*، ۹۹ - ۱۱۷؛ فَرَزْدَق، *دیوان*، بیروت، ۱۹۶۰؛ ابن‌واصل، تجرید*الاغانی*، ۱۴۰/۴ - ۱۴۵؛ ابن‌عماد، *شَذَرات‌الذَّهب*، ۱۰۱/۱ - ۱۰۴؛ نویری، *نهایةالعرب*، ۱۸۳/۴ - ۱۸۵.



ــ جریر (۲۸ - ۱۱۰ هـ. ق.)

ابوحمزه [حَرْزَه] جریربن‌عطیّهٔ خَطْفیِ تمیمی، از شاعران بزرگ عرب، که در مدح و هجو و غَزَل و رثاء یدِ طولایی داشت. وی در یمامه به روزگارِ خلافت عمر - و به روایتی خلافت امیرِ مؤمنان علی(ع) - از مادر زاد. پس از گذراندن روزگاری در بادیه، به بصره وارد شد. در آنجا رَواج شعر و شاعری و زندگانی خوش و راحت شاعران - بویژه فَرَزْدَق - او را نیز بدین هوس انداخت که با او معارضه کند. گفته‌اند که او پدر خود را (درست مانندِ خاقانی در اَدَبِ فارسی، ← خاقانی در همین کتاب) به سببِ خِسَّت و لئامتش هجو کرده است، و این زمانی بود که هنوز کودکی بیش نبود، و یزیدبن معاویه، معانی اشعارِ او را در نکوهش پدرش انتحال کرده است، چه در آن زمان هنوز شعر جریر مشهور نشده بوده است. با این همه، چون بعدها وی به حضور یزید باریافت و به قصرِ او رفت، شعر خود را برای خلیفه خواند (شاید از رویِ عمد)، و یزید گفت «پدرم این دنیا را ترک کرد بی‌آنکه بداند که آن شعرِ هجوآمیز از آنِ من نبوده است»، و جریر را جایزهٔ کلان و خِلْعَتی فاخر بخشید.

از این زمان، جریر به هجاگویی آغاز کرد، و بی‌پروا بزرگترین شاعران عِراق را هجو کردن گرفت، و در این کار به شاعران طبقهٔ دوم اعتنایی نداشت، چنانکه علی بن خَلّاد فارسی، که شاعر توانایی بود، او را هجو گفت، ولی جریر بدو اعتنایی نکرد و جوابش نداد. نخستین جوایز و خلعتهای گرانبها از سوی حکم بن اَیّوب آمد که جریر چکامه‌یی در مدح او سروده بود. این حَکَم، والیِ بصره از سویِ حجّاج بن یُوسف ثقفی (وفات، ۹۵ هـ. ق.) بود. حَکَم به حَجّاج نامه نوشت که «اعرابیی به پیشگاه او آمده است که خداوندِ طبعی درخشان و ذهنی وقّاد است، او شیطانِ شیاطین است!» حجاج فرمان داد که او را نزدِ من بفرست؛ و آن دو در واسط یکدیگر را ملاقات کردند. و از آن به بعد از هجو نیرومندِ شاعر در بدنام ساختن دشمنان خود و مخالفان امویان بهره‌مند شد.

مهم‌ترین واقعهٔ زندگانی جریر مهاجاتِ او با دو شاعرِ فحلِ روزگارِ خود فرزدق و اخطل بوده است. اما گذشته از اخطل و جریر پنجاه و سه (۵۳) شاعرِ دیگر را هجو گفت، و برخی از آنها افتخار می‌کرده‌اند که جریر آنها را سزاوارِ هجوِ خویش شمرده است! گُفته‌اند: هیچیک از آنها همپایهٔ جریر نبوده‌اند مگر فَرَزْدَق. مهاجاتِ آن دو تقریباً از سال ۶۵ ه. ق. آغاز شد و تا روزهای آخر وفاتشان ادامه یافت (هر دو به سال ۱۱۰ ه. ق. با شش ماه فاصله وفات کردند).

جریر توسُّط برخی از شاعران پارسی مورد توجُّه و تقلید بوده، که از آن جمله منوچهری، انوری، و بویژه سوزنیِ سمرقندی را نام می‌توان بُرد.

کتاب‌شناسی

ابن قتیبه، *الشعر و الشعراء*، ۲۸۳؛ ابوالفَرَجِ اصفهانی، *اغانی*، ۷/۳۸-۷۷ (بولاق)؛ مرزبانی، *الموشح*، ۱۱۸-۱۳۲؛ شریف قاسم، شعر *البصره*، ۹۱-۱۰۴؛ جریر، *دیوان*، بیروت، ۱۹۶۰.



ـ شُرَیحِ قاضی

ابواُمیّه شریح بن حارث کِنْدی (وفات، ۷۸ ه. ق.) معروف به «شُرَیح قاضی» از مشهورترین قاضیان و فقیهانِ صدرِ اسلام بوده است. اصل او از یمن بود، و قضاء کوفه را در زمانِ عمر و عثمان و علی (ع) و معاویه بر عهده داشت، مدتی نیز در بصره قاضی بود. ولی در زمانِ حجّاج یوسف استعفا خواست، و پذیرفته شد (۷۷ ه. ق.) و پس از آن دیگر میانِ مردم حکم نکرد تا در سال ۸۲ یا ۷۸ ه. ق. درگذشت. او را جزو «مُعَمَّرین» شمرده‌اند و گفته‌اند که صدوبیست (۱۲۰) سال زیست.

شریح مردی هوشمند و حاضرجواب بود. گویند: روزی امیرمؤمنان (ع) با خصمی ذِمّیّ بر وی وارد شد. شریح با دیدنِ امام از جایِ خود برخاست. امام فرمود: این نخستین جور تو بود! شریح گفت: اگر خصم شما مسلمان بود به پایِ شما برنمی‌خاستم. و در آن مجلس به زیانِ امام حکم داد، چه امام گفت: من زرهی داشتم، افتاده، و این ذمّیّ برداشته. شریح به ذمّیّ گفت: تو چه می‌گویی؟ او گفت: مالِ من است و به دستِ من است. آنگاه روی به امام آورد و گفت: تو دلیلی داری که از تو افتاده؟ گفت: آری

حَسَن (ع) و بندهٔ او قنبر را فراخوان. شریح گفت: شهادتِ قنبر را می‌پذیرم ولی شهادتِ حَسَن را نمی‌پذیرم! امام گفت: ای شوربخت چه می‌گویی، مگر نشنیده‌ای که پیامبر (ص) گفت «حسن و حسین سرورِ جوانانِ بهشت‌اند؟» گفت: به خدا سوگند شنیده‌ام، ولی شهادتِ پسر را در حقّ پدرش روا نمی‌دارم! و آنگاه روی به ذِمّیّ آورد و گفت: زره را برگیر که از آنِ تو است. یهودی گفت: اما من شهادت می‌دهم که این زره از آنِ اوست، و دینِ شما دین درستی است، چه قاضیِ مسلمانان برضدّ امیرمؤمنان رأی می‌دهد و او می‌پذیرد. پس اسلام آورد، و امام نیز به شادیِ اسلام یهودی زره را بدو بخشید.

شریح در شعر و ادب نیز دست داشت، و نمونه‌هایی از اشعارِ او یاد شده است. در کوفه درگذشت. شوخ‌طبعی‌ها و نکته‌سنجی‌های او نیز بسیار است، چند نمونه در زیر یاد می‌شود:

ـ شریح را گفتند: چگونه صبح کردی؟ گفت: صبح کردم در حالی که نیمی از مردم از من ناخشنود و خشمگین بودند. و کسی او را گفت: در حقّ من به جورِ داوری کردی، و لذا خدا تو را در جهنّم خواهد انداخت. شریح گفت: در آن صورت هفت تن را باید پیش از من به دوزخ ببرد: کسی که مرا ولایت داد، کسی راکه داوری را به من آموخت، کسی که به صورت مدّعی بر ضدِّ تو نزد من آمد، دو شاهد، و دو مُزکّی را.

ـ شریح را گفتند: لوزینه خوشمزه‌تر است یا گوزْینه: گفت: من هرگز بر غایبی حکم نکرده‌ام[1].

ـ شریح را وَسَط کوچه‌یی دیدند ایستاده، پرسیدند «چرا در اینجا ایستاده‌ای؟» گفت: «به‌امید آنکه صورتی زیبا ببینم تا بر عبادت کردن نیرومندتر گردم!» (راغب، *محاضرات*، ۱۱۴/۳).

کتاب شناسی:

ابن سعد، *طبقات*، ۹۰/۶؛ ابن قتیبه، *المعارف*، ۴۳۳، ثروت عُکاشه؛ راغب اصفهانی، *محاضرات*، ۱۹۴/۱؛ ابن عبدربّه، *العِقد الفرید*، ۹۱/۱، احمد امین؛ امام فخر رازی، تفسیر کبیر، ۳۹۸/۱ ـ ۳۹۹، ترجمهٔ نگارنده، اساطیر.



۱. «قیل لشریحٍ: ایُّهما اَطْیَبُ: الجَوْزِنیقُ او اللَّوْزِینَقُ: قالَ لَسْتُ اَحْکُمُ علی الغائبِ».

ـ شعبی، ابوعمرو عامربن شراحیل (۲۰ـ۱۰۳ هـ. ق.)

از بزرگان «تابعین». در کوفه متولد شد. پدرش شراحیل از نخستین قاریانِ قرآن بود. مردی فقیه و شاعر، و نزد خلفای اموی مقرّب و معزّز بود. به عبدالملک مروان پیوست و ندیم و قصّه‌گوی او بود، و از سوی او به سفارت نزد پادشاهِ روم رفت. مردی لاغر اندام و نحیف بود، هفت ماهه متولّد شد. مردی بسیارْ حفظ بود. دربارهٔ حافظهٔ او از وی پرسیدند، گفت: «هیچ چیز را بر روی کاغذ ننوشتم مگر اینکه آن را حفظ کرده بودم، و هیچ کس سخنی برایِ من نگفت مگر آنکه آن را حفظ کردم». اهل سُنّت، وی را در حدیث «ثِقَه» می‌شمارند. عمربن عبدالعزیز او را برای قضاء دعوت کرد.

در مورد نام پدرش اختلاف کرده‌اند (در اینکه «شراحیل» یا «عبداللّٰه» بوده). نسبتِ او به «شعب» است که بطنی از «همدان» بوده است.

ابن ابی الحدید گوید: چون فتنهٔ ابن زُبیر پدید آمد، شُرَیح قضاء را ترک کرد و گفت: در ایّام فتنه داوری نکنم، و نُه سال داوری را رها کرد، پس از آن به کارِ قضاء بازگشت، و پیر شده بود، و روزی در حالی که از قضاء بازمی‌گشت، مردی اعتراض کرده به او گفت: آیاازخدانمی‌ترسی،چه‌سالخورده‌شده‌ای‌وذهنت فاسد گشته است؟ شعبی گفت: به خدا سوگندکه‌پس‌ازتودیگراین‌سخن‌راکسی‌به‌من‌نخواهدگفت.پس‌خانه‌نشین‌شدتا درگذشت.

از نمونه‌های قضاء شعبی، موردِ زیر است که ابن ابی‌الحدید آورده است: گویند جمیله دختر عیسی بن جراد ـ که زن زیبایی بوده است با ـ خصمی نزدِ شعبی رفت ـ و او قاضی عبدالملک مروان بود، به سودِ جمیله رای داد. هُذَیلِ اشجعیِ شاعر گفت:

«شعبی مفتون و واله شد، چون جمیله در او نگریست، او را به دندانها و دو کمانِ ابرو فریب داد! بویژه زمانی که نازکنان راه می‌رفت و شانه‌های خود را بالا می‌انداخت. پس قاضی به ستم داوری کرد و بر خصم ستم کرد و از آن زن جانبداری کرد».

شعبی او را گرفت و سی‌تازیانه زد. اما بیت اول در زبانها افتاد. چون شعبی آن را شنید، گفت: خدا او را بکشد ما دربارهٔ آن زن جز به حق داوری نکردیم.

شعبی، مردی بسیار شوخ طبع و سبک روح بوده، و با هر کس و هر طایفه‌یی شوخ طبعی و لاغ می‌کرده است. اینک نمونه‌هایی از آن:

ـ شعبی به خیّاطی که نزد او آمده بود گفت: من دانهٔ شکسته‌یی دارم آیا می‌توانی آن را بدوزی؟ گفت: آری، اگر نزدِ تو نخی از باد باشد.

ـ شخصی بر شعبی وارد شد، و نزدِ او زنی بود. پرسید شعبی کدام یک از شماست، شعبی اشاره به آن زن کرده گفت: اینْ شعبی است.

ـ شعبی به گله‌یی از شتران برگذشت که همه گر گرفته بودند، پس به خداوندِ آن گفت: آیا شتران خود را معالجه نمی‌کنید؟ گفت: در میانِ ما پیرزنی هست که به دُعایِ او امید می‌بندیم. شعبی گفت: با دُعایِ او اندکی هم قطران [یا انزروت] بیامیزید.

ـ شعبی با شُریح قاضی معاصر بوده است. راغبِ اصفهانی می‌نویسد: شعبی گفت: روزی به مجلس شریحِ قاضی حاضر بودم. زنی گریان درآمد که با شوهر خویش خصومت داشت. گفتم: این زن به یقین ستم رسیده است. شریح گفت: برادران یوسف هم گریان پیش پدر درآمدند، ولی ظالم بودند[1].

کتاب شناسی

ابن عساکر، *تهذیب*، ۱۳۸/۷، *تهذیب التهذیب*، ۶۵/۵؛ ابن خلکان، *وفیات*، ۴۸۳/۱، تهران؛ ابونُعَیم اصفهانی، *حِلْیَه*، ۳۱۰/۴؛ بغدادی، *تاریخ بغداد*، ۲۲۷/۱۲؛ زرکلی، *الاعلام*، ۲۵۱/۳؛ ابن عماد، *شذرات*، ۱۲۶/۱-۱۲۷؛ ابن ابی الحدید، *شرح نهج*، ۶۶/۱۷-۶۸ محمد ابوالفضل ابراهیم؛ راغب، *محاضرات*، ۲۲/۱.



ـ ابویزید خدّاش بن بشر بن خلّاد بن حارث تمیمی (وفات ۱۳۴ هـ. ق.)

معروف به ابویزید البَعَیث البصری. وی سخنوری توانا و شاعری خداوندِ سبک بود. گفته‌اند که میان او و جَریر دشمنی دیرینه‌یی بوده است، و آن دو همدیگر را به سختی هجو کرده‌اند؛ این امر چهل سال طول کشید و هیچ‌یک نتوانست بر دیگری غلبه یابد و یا او را شکست بدهد. و گفته‌اند که در هیچ دوره‌یی، چه جاهلیّت و چه اسلام، دو تن همدیگر را تا بدین غایت هجاء نگفته بودند. فرزدق در این مبارزه، به سببِ مهاجاة با جریر، جانبِ ابویزید را می‌گرفت.

---

۱. راغب، *محاضرات*، ۲۶۱/۱ «قال الشعبی: حضرت مجلس شریح، فجاءَتْهُ امرأةٌ تخاصم زَوْجها. فقلت: ما اَظُنُّها اِلّا مظلومةً. فقالَ: اِنَّ اِخْوَةَ یُوسفَ و جاءُوا اباهم عشاءً یبکون، وَ هُمْ ظالِمُونَ» (ـــــ یوسف، ۱۲/ آیه ۱۶).

عُبَید داستانی از لطایفِ ابویزید با زنی شوخ‌طبع آورده است [گاهْ نام او بـا ابـوزید کتّاف ـ به سببِ مشابهت ـ اشتباه می‌شود]. وی در بصره در روزگارِ خـلافت ولیـدبن عبدالملک به سال ۱۳۴ هـ. ق. درگذشت.

ابوزید [یا ابویزید] گفت «زمانی دراز زنی نمی‌یافتم که کارِ اندامِ پیش خـود بسـازم. روزی یکی را یافتم. اندک‌اندک در وی می‌سپوختم.» پس گفتم آیا اذن می‌دهی تا بیرون کنم؟ زن گفت: مگسی بر درخت خرمایی افتاد چون خواست بپرد، درخت را گفت «خود را محکم بگیر که می‌خواهم بپرم» درخت گفت: «چون افتادنت را نـفهمیدم پـریدنت را چگونه درمی‌یابم؟»

کتاب‌شناسی:

یاقوت حموی، *ارشادالاریب*، ۱۷۳/۴؛ ابوالفـرج اصـفهانی، *الأغـانی*، ۴۴/۷؛ راغب اصـفهانی، *محاضرات*، ۱۴۳-۱۴۲/۱؛ ۲۵۳/۳؛ عبیدِ زاکانی، *کُلّیّات*، «رسالهٔ دلگشا»، ۱۰۰.



ـ اِیاس بن معاویه (وفات، ۱۲۲هـ. ق.)

ابووائله ایاس بن معاویهٔ مُزَنی، در بصره زاد. او یکی از شخصیّت‌های عمدهٔ سده اول و دوم هجری است، و به سبب خردمندی و شوخ‌طبعی خود مشهور بوده است. به عقیدهٔ جاحظِ بصری (وفات، ۲۵۵ هـ. ق.) او توانست بسیاری از مشکلاتِ لاینحلّ را به نیروی عقل و نکته‌سنجیِ نبوغ آمیزش حلّ کند. همو مواردی از بصیرتِ عمیق و داوری‌هـای شگفتِ او بویژه در روزگاری که قضاء بصره را از سوی عمربن عبدالعزیز (وفات، ۱۱۰ هـ. ق.) داشته یاد می‌کند. باز جاحظ می‌گوید ابوالحسن مدائنی درباره ایاس بن معاویه و نوادرِ او رسالهٔ مفرده‌یی نوشته است. عبید نیز داستانی از او نقل می‌کند، که ریشـهٔ آن *نهایةالارب* (۱۰۱/۴) نُوَیری است. برای آگاهی بیشتر دربارهٔ او و اخبارش، ← جاحِظ بصری، *البیان و التبیین*، ۵۶/۱-۵۵؛ *البُخَلاء*، ۲۰۴-۲۰۱؛ *الحیوان* ۶/۲ و ۱۵۲؛ زاکـانی، *دلگشا*، عربیّات، ۹۰.

ـ مردی پیش ایاس بن معاویه شد و پرسید «اگر خرما بخورم مـرا زیـان بـرساند؟» گفت: نه. گفت «اگر شونیز با نان بخورم چیزی لازم مـی‌آید؟» گـفت «نـه، چـیزی لازم نمی‌آید». گفت: «اگر اندکی آب بخورم چطور؟» گفت «مانعی ندارد».

مرد گفت «شرابِ خرما نیز آمیزه‌یی از آنهاست، پس چرا حرام است؟» ایاس گفت: «اگر تو را به مشتی خاک بزنم دردت می‌آید؟» گفت: «نه». گفت: اگر قَدْری آب بر تـو بریزند اندامی از تو شکسته شود؟» گفت «نه». گفت «اگر از آب و خاک گلی بسازم و در برابرِ آفتاب خشک کنم و بر سرت بزنم، چه کار می‌کند؟» گفت «می‌کُشَد». گفت: «این نیز مانندِ آن است».

فصل هفتم

طنز و شوخ‌طبعی
در
روزگار عباسی

مقدّمه

مشهور است که خلافت یا دولتِ عبّاسی به پایمردی ابومسلم خراسانی بنیادگرفت، ولی باید دانست که هر اندازه که اُمویان به دودستگی و ناتوانی می‌گراییدند دعوت شیعه در خراسان روی به نیرومندی می‌رفت. این دعوت در آغاز برای خاندان علی بود و به دستِ محمد بن الحنفیّه (۱۶ ـ ۸۱ هـ. ق.) و برای خودِ او بود.

پیش از آنکه ابومسلم آشکار شود، امام عبّاسیان ابوعبداللّه محمّدبن علّی بن عبداللّه بن عباسّ الهاشمی بود که پدر منصور و سفّاح باشد. و داعیان عباسی با او مکاتبه می‌کردند و لقبِ امام به او داده بودند.[۱] وی در سال ۱۲۵ هـ. ق. درگذشت، در حالی که شصت ساله بود. از این روی سال ولادتش ۶۵ هـ. ق. بوده است. وی مردی با جمال و با هیبت و بزرگوار بود. و همو بود که دعوت‌کنندگان نخستین را به هر سو فرستاد و با زیرکی ویژهٔ خود گفته بود که دعوت را به نام «الرضا من آل محمّد» کنند و نام کسی را نبرند. پس از محمد، پسرش ابراهیم به جای او نشست. و ابومسلم دعوتِ این امام را آشکار کرد. در روزگارِ مهدی عباسی (وفات، ۱۶۹) رشتهٔ امامت را مستقیماً به عبّاس بن عبدالمُطلّب رسانیدند و دلیلشان نیز این بود که او عموی پیامبر و وارثِ او بوده است؛

---

۱. ذهبی، *العِبَر*، ۱/۱۶ «... ابوعبدالله محمدبن علّی بن عبداللّه بن عبّاس الهاشمی، والد المنصور و السّفّاح، ... و کانت دُعاةُ بنی العبّاسِ یکابتونَهُ و یلقبونّه بالامام.»

خوب کسی می‌توانست سخنی بگوید؟ حقّ با زورمند است، و مهدی نیز زورمند شده بود. ابومسلم پس از جنگهایِ بسیار و کُشتارهای بیشمار نصرِ سیار را از میان برداشت (۱۳۱ هـ. ق.) در همین هنگام ابراهیمِ امام را به دستورِ مروانِ حمار در حمیمه کُشته بودند. ابومسلم و لشکریانِ او مروان را در کنارِ رود زاب شکستِ سختی دادند و او با بازماندگان سپاه خود به دمشق و پس از آن به بوصیر در مصر علیا رفتند و سرانجام خود او در میدان کارزار کشته شد و سر بریده‌اش را به کوفه نزدِ ابوالعبّاسِ سَفّاح نخستین خلیفهٔ عباسی فرستادند.

پس از آن هر جا از بنی‌امیّه کسی را می‌یافتند می‌کُشتند. حصار دمشق را ویران کردند و گورهای خلیفگان اُموی را شکافته استخوانها را بیرون کشیدند و سوزانیدند. از این تعقیب و کشتار یکی از نوادگان هشام بن عبدالملک جان بدر بُرد که نامِ او عبدالرحمن بود خود را به اندلس انداخت و در آنجا خود را به خلافت رسانید و سلسلهٔ امویان اندلس از او آغاز گشت.[1]

به هرحال با زوالِ امویان فرمانروایی از دستِ تازیان بیرون آمد و به دست هوادارانِ پسرانِ عَبّاس یعنی ایرانیان افتاد. بویژه بنیاد کردنِ بغداد بر جای تیسفون این دگرگونی را نمایان‌تر ساخت. البته هنوز زبان کشور تازی بود ولی ادبیّات و آیین‌های زندگانی همه زیر این تأثیر قرار گرفت. حقیقت این است که جنگ زاب ضربتِ مُقابلی بود که پارسیان در پاسُخ شکست قادسیه به تازیان دادند چه قُدرتی که پارسیان در آنجا باخته بودند در اینجا بدست آوردند.

سفّاح نخستین خلیفهٔ عباسی در سال ۱۳۲ هـ. ق. در کوفه به خلافت نشست و همهٔ کشورها یا ممالکی راکه امویان داشتند بدست گرفت به جز اندلس که عبدالرحمن اموی آن را به چنگ آورده بود. پس از آن پایتختِ سفّاح به انبار که شهری قدیم در کنارِ فرات است جای گرفت. وی در سال ۱۳۶ از آبله درگذشت.

برادرش منصورِ ابوجعفر که از روزگاری پیش به جانشینی برادر برگزیده شده بود و در این موقع با ابومسلم در مکّه به گزاردن حجّ سرگرم بود به شنیدن خبر خود را به عراق رسانید و به خلافت نشست.

در این روزها عموی خلیفه عبدالله بن علی در شام بر ضدّ برادرزادهٔ خود برخاست و با لشکرِ کلانی روی به عراق نهاد. منصور ابومسلم را که از سفرِ حجّ بازآمده بود و در

---

۱. ابن العبری، *العبر*، ۲۰۷/۱؛ دکترفیّاض، *تاریخ اسلام*، ۱۷۶.

مرکزِ خلافت جای داشت به جنگِ عبدالله فرستاد و او با کاردانی آن قشون عظیم را شکست داد، و عبدالله بگریخت و خواسته و جنگ‌افزارهای فراوانی بدست ابومسلم افتاد. خلیفه غنائم را از ابومسلم خواست و در باطن برای آنکه فرمانروایی خراسان را از دست او برکند نامه فرستاد و بهانه کرد که «ابومسلم در پیشگاه به خلیفه نزدیکتر خواهد بود تا در خراسان» ابومسلم برآشفت و راه خراسان در پیش گرفت ولی خلیفه بدست و پا افتاده، نزدیکان و بزرگان دربارِ خود را برای دلجویی فرستاد و حرمت «اهل بیت» و پیامبر (ص) را پیشِ چشم او بیاداست و نوید داد که اگر ابومسلم به بغداد بیاید خلیفه همهٔ کارها را بدست او خواهد سپرد، و در پایان پیغام داد که اگر کار به دشمنی بکشد تا پای جان خواهد ایستاد. این خلیفهٔ فریبکار از سویِ دیگر نیز به ابوداوود خالدبن ابراهیم ذهلی کارگزارِ ابومسلم در خراسان نامه نوشت و فرمانروایی خراسان را پس از مرگ ابومسلم به او نوید داد. یاران ابومسلم رفتن به پیشگاه خلیفه را روا نمی‌دانستند، ولی ابومسلم که از سویِ خلیفه و هم از سوی کارگزار خود در خراسان آگاه گشته بود راهی جز رفتن به بغداد ندید «با گروهی برفت و گفت که هر چه قضاست بباشد، تا بنشابور آمد، ... هَدیّه‌ها و رسولان فرارسیدند از سویِ منصور، تا به ری آمد چون به ری رسید رأی و خرد آنجا بگذاشت و به همدان شد، باز هَدیّه‌ها و رسولان فرارسیدند و بحُلوان شد، باز خلعتها بیاورند، به نهروان شد و سپاهها رسیدن گرفت به استقبالِ وی، تا بر نیکوتر هیأتی و عِزّتی ببغداد اندر شد. چون به در[1] برسید سپاهِ او به میدان بداشتند، و خواصِّ او را باززدند و گفتند بنشینید، و بومسلم را تنها جداگانه بار داد، و چون بمیدانِ سرای اندر شد سِلاح از او بازکردند و منصور به قُبّه اندر نشسته بود، و غلامان را ساخته کرده کُشتن او را از بیرون خرگاه، و گفته بود چون بشنوید که من دست بر دست زدم درآیید و او را بکُشید. بومسلم اندر شد و زمین را بوسه داد و خواست که عذر خویش بازنماید اندر دیرآمدن. منصور او را چیزها و سخن‌های سخت گفت و بدیهای او همی برشمرد، و بومسلم هر یکی را حُجّتی پیدا همی کرد، پس دست بر دست زد، غلامان را یارگی[2] نبود که بیرون آمدندی بکُشتنِ او، تا آن زمان که منصور قضیبی از آهن بدست

---

۱. در = درگاه؛ پایتخت.

۲. یارگی = توان و جرأت. نظامی می‌گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۶۸، وحید):

که را یارگی کز سرِ گفتگوی ز من جایِ آبا کند جستجوی!

اندر داشت بر سرِ بومسلم زدن گرفت، و بومسلم همچنان بوسه همی داد، چون غلامان بدانستند که منصور او را قضیب همی زند اندر آمدند و بومسلم را بکُشتند و این بسال ۱۳۷ه‍. ق. بود. پس از آنکه او راکُشته شد منصور برخاست و دو رکعت نماز کرد و خدای را شکر کرد پس گفت: «اگر در آندو، دو خدای باشند هر آینه تباه شوند.»[۱]

ایمان نیست که شخص بزرگ‌ترین حمایت‌گر خود را خائنانه بکُشد و آنگاه نماز گُزارد و سپاس کُند و آنگاه بر درستی کارِ خود از قرآن حُجّت بیاورد که اگر در زمین و آسمان دو خدا باشند تباه می‌شوند...

می‌گویند که مأمون خلیفهٔ دیگر عبّاسی ابومسلم را سخت بزرگ می‌داشت و او را در شمارِ اردشیر پاپگان و اسکندرِ مقدونی بشمار می‌آورد. شاید برای دلجویی ایرانیان و بزرگداشتِ دروغین ایرانیان دربارِ خود این سخن را می‌گفت. عباسیّان این مردِ دلیر را نُخست امینِ ال محمّد، لقب داده بودند، ولی چون ورق برگشت، امین به 'مجرم' مبدّل شد و این دورویان او را «ابومُجرم» نامیدند[۲].

کُشتنِ ابومسلم اندکی ایرانیانِ مهمان‌نواز را تکان داد. در خراسان یک ایرانیِ دیگر به نام سنباد زرتشتی که از پروردگانِ ابومسلم بود در نیشابور به خونخواهی ابومسلم قیام کرد. و با سپاهی که بیشتر آنها از مردم کوهستان یا بلادِ جبال، نیشابور بود، نیشابور و کومش و ری را گرفت، ولی پس از هفتاد روز لشکر خلیفه میان همدان و ری او را شکست دادند، سنباد در حال گریز میان کومش و مازندران به دست یک ایرانی دیگر به نام لونان طبری کشته شد.

کم‌کم 'غدر عبّاسی' و زخمهای کارگری که با کُشتن بومسلم‌ها، افشین‌ها، بابک‌ها، مازیارها، برمکیان، نوبختیان و بسیاری دیگر بر پیکر ایرانی زدند میان آنها و ایرانیان کینه و بی‌اعتمادی ژرفی پدید آورد. و این سخنان یعقوبِ لیث رویگرزادهٔ عیّار سیستانی

---

۱. *تاریخ سیستان*، ۹ـ۱۳۸، پیراستهٔ بهار؛ مسعودی، مروج *الذّهب*، ۲/۱۶۸. و عبارتِ اخیر ترجَمهٔ آیهٔ «لو کان فیهما آلِهةٌ إلا اللّهُ لَفَسَدَتا» (انبیاء، ۲۱/ آیهٔ ۲۲) است.

۲. طبری، ۷/۴۹۱. شعر از ابودُلامه است که در اینجا متن عربی آن می‌آید و ترجمهٔ آن را در ترجمهٔ ابودُلامه آوردیم:

زَعَمْتَ أنَّ الدّینَ لایُقْتَضَیٰ — فاستَوْفِ بالکیلِ ابامُجرم
سُقیت کأساً کُنْتَ تسقی بها — اَمَرَّ فی الحلقِ مِنَ العلقمِ

نشانه‌یی از آنست که «بسیار گُفتی که دولتِ عبّاسیان بر غدر و مکر بنا کرده‌اند، نبینی که با بو سلمه و بومسلم و آل برامکه و فضلِ سهل با چندان نیکویی که ایشان را بود اندر آن دولت چه کردند؟ کسی مباد که برایشان اعتماد کُند![1]»

به هر حال، ابومسلم هر که بود، مردی کاردان و جنگ آزموده و دلیر بود، اما در کُشتن هیچ باک و پروایی نداشت و بسیاری از مردمان بی‌گُناه بدستِ او یا به فریبکاری او کُشته شدند. از جُمله ابوسلمهٔ خَلاّل وزیر آل محمّد بود که سفّاح پس از خلافت خود از وی بیازرد زیرا شنیده بود که بوسلمه به دودمان علی(ع) نامه‌هایی نوشته و آنان را به خلافت خوانده است. پس ابومسلم را در نهان اشارت کرد و او کس فرستاد و ابومسلم را کشتند.

ابومسلم اگرچه در کُشتن مردم پروایی نداشت و برخی از تاریخ‌نویسان او را حَجّاج زمانهٔ خود، نامیده‌اند[2]، ولی صفاتِ خوب فراوانی هم داشت: به زبان پارسی و تازی فصیح بود و شعر بسیار می‌دانست و در کارها دانا و وقت‌شناس بود، جُز بوقت نمی‌خندید و روی ترش نمی‌کرد و از حالتِ خویش نمی‌گردید. اگر پیشرفت بزرگی وی را رُخ می‌داد بسیار شاد نمی‌شد و چون دشواری پیش می‌آمد خود را نمی‌باخت و غمگین نمی‌شد. معروف است که سالی بیشتر از یک بار با زن نزدیک نمی‌شد ــ و این هرچند خیلی عیب نیست اما هنر هم نیست ــ و روزی که زنش را به خانه آورد اسبی را که زنش بر آن سوار شده بود پی کرد، تا دیگری نتواند بر رویِ آن بنشیند! به هرحال، وی یکی از غیرتمندان نامدارِ تاریخ ایران است و کوشش بسیار بزرگی در کوتاه کردن دست تازیان و ستم‌های بنی‌امیه از ایران پیش گرفته است و پیروی و روی کار آوردن عبّاسیان را به فرزانگی تمام وسیلهٔ رهایی ایارن از دست آل سفیان نهاده و پایهٔ خلافتِ عبّاسی را بر تمدن و آیین ایرانی نهاده است. وی نُخست در خراسان و بویژه در شهرِ مرو به کار خویش آغاز کرد و از همین روی از سال ۲۲۴ به بعد در خراسان جُنبشی بر دفعِ عاملان خلیفهٔ تازی روی داده است که سرانجام مُنجرّ به آزادی خراسان و ماوراءالنهر و بلکه همهٔ خاور ایران و شمالِ خاوری ایران از خلافت گشت[3].

---

۱. *تاریخ سیستان*، ۸ـ۲۶۷، چاپ بهار.

۲. ذهبی، *العبر* ۱/۱۳۷ـ۰۱«وَ مَهَّدَ لبنی‌العَبّاسِ، بعد اَنْ قَتَلَ خلقاً لایُحْصَوْنَ مُحاربةً و صبراً، و کانَ حَجّاج زمانه!»

۳. ابن خلّکان، *وفیات الاعیان* ۱/۳۰۴؛ نفیسی، *احوال و آثار رودکی*، ۱:۲۹۳.

از ابومسلم داستانهای نادر و شوخی‌آمیز کم بدست ما رسیده. یکی دو داستان طنزآمیز و لطیف را در زیر می‌نویسیم:

۱. ابومسلم را اسپی نیکو آوردند. ابومسلم روی به حاضرانِ آورد و پُرسید: «این اسپ به چه دردی می‌خورد؟» گفتند: برای جنگ و پیکار. گفت: غلط گفتید، سزاوار آنست که بر رویِ آن سوار شوند و از دستِ همسایهٔ بد فرار کُنند.»[۱]

منصور، ظاهراً نه تنها ایمان نداشت بلکه در راهِ تخت و تاجِ خود از کشتن و ریختن خون خویشاوندان خود نیز مضایقه نداشت. عموی خود عبدالله بن علی را که روزگاری خروج کرده و پس از آن تسلیم شده و بیعت کرده بود ناگهانی گرفت و جلس کرد و فرمان داد تا سقف را بر سرش خراب کردند. منصور دوست داشت که مهدی پسرِ خود را جانشین خلافت کند اما برابر باسفارش سفّاح، عیسی بن موسیٰ جانشین منصور می‌بود و به خواهش خلیفه تن درنمی‌داد منصور روزگاری او را زیرِ سقف‌های خراب می‌نشانید و خاک و خاشاک بر سرش می‌ریختند ولی کارگر نمی‌افتاد. سپس زهری به او داد و او سخت بیمار شد ولی جان بدر بُرد. سرانجام، روزی عیسی را با پسرش احضار کرد و فرمان داد که پسر را در پیش چشم پدر خفه کنند. چون چاکران بکار آغاز کردند، عیسیٰ بر پسر گریه کرد و برای رهایی او و خودش از جانشینی کناره گرفت. تا منصور پسر خود مهدی را که مانندِ جانِ پلید خودش دوست داشت به جانشینی برگُزید.

در روزگارِ او پیکار با کشورهای همسایه بویژه در موسم تابستان ادامه می‌یافت. شکّی نیست که بیشتر آنها به آهنگِ چپاولگری و غارت خواسته و بی‌حرمتی به ناموس مردمان بود. از رویدادهای وابسته به ایران در روزگار این خلیفه یکی خروج استاذسیس بود در خراسان به سال ۱۵۰ هـ. ق. این مرد که ایرانی دلیری بود بالشکرِ انبوهی که سیصد هزار تن هم نوشته‌اند بیشتر خاکِ خراسان را بازگشود و سردارِ خلیفه خازم بن خُزَیمه با دردسرهای بسیار پس از یک سال او را از پا درآورد.

وی به امور ساختمانی بسیار دلبسته بود و شاید آنها را یادگاری از شکوهندی و نیکوکاری خود در آینده می‌پنداشت؛ مانند بسیاری از دیوانگان که آثار بزرگی بنا کرده‌اند و به قول ولتر «جاه‌طلبی‌ها چه آثارِ عظیمی بوجود آورده است!» وی شهرهای

---

۱. اصفهانی، راغب، *محاضرات* ۱/۲۷۱ «عُرِضَ علی ابی مُسلم فَرَسٌ جَوادٌ فقال لمن بحضرتِهِ: لِمَ یَصْلُحُ هذا الفَرَسُ؟ فقیل للغزوِ. فقال: لا، انّما یَصْلُحُ ان یرکبهُ الرجل فیفّربهِ من جار السّوءِ!»

نوبنیاد **بغداد**، **رصافه** و **رافقه** را بساخت. و شاید می‌خواست با شاهنشاهان ساسانی در این راه برابری بکند و پهلو بزنند. اما برای این کار آثار بزرگ، بزرگان را خراب می‌کرد. چنانکه به ویران کردن ایوان کسری فرمان داد و پاره‌های آن را به مدینةالسلام بُرد. **خالدِ برمکی** (وفات، ۱۹۳ هـ. ق.) گفت: بنایی راکه دلالت بر بزرگ قدری بنیان‌گذار آن دارد که تو بر او غلبه کردی و پادشاهی او را از دستش گرفتی اقدام مکن، که این کار سخت است و تو از انجام آن ناتوانی. منصور گفت: این نشانهٔ میل تو به مجوسیّت است و دستور داد که آن را خراب کنند. اما نتوانست و از انجام آن به سبب عظمت و شکوه بسیار عاجز ماند. پس خالد را گفت: سرانجام به رأی تو بازگشتم. خالد گفت: اکنون نظرِ من اینست که از این کار دست باز نداری، زیرا خراب کردن آسان‌تر از بنا کردن است، و اگر نکنی مردمان داستان کنند و گویند که تو از خراب کردن بنایی که دشمنت آن‌را ساخت عاجز ماندی!»[1]

ربیع‌بن‌یونس (وفات، ۱۷۰ هـ. ق.) وزیر و حاجب منصور و مهدی. او را با منصور خبرهای عجیب است. از جمله: «قال له المنصورُ یوماً یا ربیعُ ما اَطْیَبَ الحیاةَ لولا الموتُ، فقال: ما طَیّبُها اِلا المَوْتُ لِاَنَّ بِمَوْتِ مَنْ قَبلَکَ وَصَلَتِ الخِلافةُ اِلَیْکَ[2]».

بیش از همه چیز پول پرست بود و به کار مالیّات بسختی رسیدگی می‌کرد: حساب عاملان را بدقّت بررسی و بیشترْ آنها را زندان یا بازداشت می‌کرد و دارایی آنها را برای خود ضبط می‌نمود. برای این سخت‌گیری و پستی و خُشک ناخنی او را منصور دوانیقی نامیدند. و گویند امام صادق گفته بود: سپاس خدایی را که با فقر نسبت به او لطف کرد و در عین پادشاهی نیازمندش کرد. در هزینه کردن برای خود نیز سخت‌گیر می‌بود و چنانکه گویند پیرهن پنبه‌دار دربرداشت. منصور پس از ۲۲ سال خلافت در سال ۱۵۸ بر

---

۱. راغب اصفهانی، *محاضرات* ۴/۵۹۴، بیروت، «کان المنصور تقدم بهدم ایوان کسری و حمل نقضه الی مدینة السلام. فقال لَهُ خالد: لاتهدم بناءً دلّ علی فخامةِ قدر بانیه الذی غلبته و اخذت مُلکَهُ، فتعجز عَنْهُ فیدلّ ذلک علی عجز منک. فقال: هذاالمیل منک الی المجوسِ! و امر بهدمهِ، فعجز عنه. فقال: یاخالدُ صرنا الی رأیک. فقال الآن اُشیرُ أنْ لاتکفَّ عَنهُ، فان الهدم ایْسر من البناء، و یتحدّثُ الناسُ انّک عَجَزتَ من هَدْمِ بناءٍ بَناهُ عَدُوُّکَ.»

۲. مسعودی، *مُروج*، ۱۹۲/۳؛ ابن‌عماد، *شَذَرات*، ۲۷۴/۱. منصور روزی او را گفت: زندگانی خوش بودی اگر مرگ نبودی. ربیع گفت: خوشیِ آن جز به مرگ نیست چه اگر پیشینیانِ تو نمی‌مردند خلافت به تو نمی‌رسید.

اثرِ بدگُواری که از پیش بدان گرفتار شده بود در سفر حجّ درگذشت. گُفته‌اند در زمانی که می‌مرد نهصدوشصت میلیون پول بجا گُذاشت، آفرین بر این خلیفه!

اما از خدا هم می‌ترسید و بسیار می‌ترسید، و با همهٔ سخت‌دلی که در کُشتن بیگُناهان و مظلومان داشت آنگاه که بر فراز منبر خطبه می‌کرد به سختی می‌گریست، و از ریش نازک و رنگ بسته‌اش قطره‌های اشک بر زمین می‌ریخت![1]

منصور برای این سخت گیری و امساک خود دلیلهایی می‌داشت از آن جمله یکی این بود که می‌گفت «می‌بینم مردمان را که مرا به بُخل منسوب می‌کنند. من بخیل نیستم، لیکن همگِنان را بندهٔ درم و دینار می‌بینم آن را از ایشان بازمی‌دارم تا مرا از برایِ آن‌خدمت‌کنند،و راست‌گفته‌است آن حکیم که سگِ خود راگرسنه دار تا از پی تو دَوَد!»[2]

در همین سالِ ۱۵۸هـ. ق. پیش از سفرِ حجّ خلیفه خالدبن‌برمک‌نیای‌برمکیان را مصادره کرد و از او سه میلیون درهم گرفت آنگاه از وی خشنود شد و امارت موصل را به وی داد.[3]



ـ اشعب (وفات، ۱۵۴ هـ. ق.)

به دوستان و به بیگانگان به آبِ طَمَع
بسانِ اشعب طمّاع داستان شده‌ای
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۱۹)

اشعب بن جُبَیر معروف به طمّاع، از شوخ‌طبعان سدهٔ دوم هجری، در مدینه می‌زیست. در این روزگارِ، هنوز شوخی رواج کُلّی نیافته بود و به میانِ مردم نرسیده بود، و تنها بزرگان بودند که در کنارِ برخورداری از آوازِ خوش و سازِ دلکش، از فُکاهت و نادره‌پردازیِ، شوخ‌طبعان و مسخرگان نیز بهره‌مند می‌شدند. یکی از دوستان و سرورانِ اشعب در این روزگار، اَبان بن عثمان‌بن عفّان فرزند خلیفهٔ راشدی بود. این مرد از هازل‌ترین و شوخ‌طبع‌ترینِ مردم بود، و معروف است که شبها در بیرونِ شهر به خانهٔ

---

۱. طبری، *تاریخ*، ۹/۴۱۱، «الحمدلله الذی لَطُفَ له حتی ابتلاه بالفقر فی ملکه.»

۲. نصرالله منشی، *کلیله و دمنه*، ۲۲، چاپ مشنوی.

۳. ذهبی، *العبر*، ۱/۲۳۱: «و فیها[۱۵۸] صادرالمنصور خالدَ بن برمک و اخذ منه ثلاثة الاف الف درهمٍ، ثُمَّ رَضِیَ علیه و اَمرَّه علی الموصلِ.»

مردی می‌رفت که لقبی داشت و زمانی که آن لقب را یاد می‌کردند خشمگین می‌شد، و می‌گفت: من پسرِ فلان‌ام، ولی ابان آنگاه لقبِ آن مرد را یاد می‌کرد. مرد به زشت‌ترین کلمات او را فحش می‌داد، و ابان می‌خندید.[۱] اشعب دایيِ اصمعيِ شاعر بوده[۲]، که سخن‌سرایی توانا و هزّالی شوخ‌طبع بود. برخی ادّعا کرده‌اند که او در روزگارِ خلافت عثمان (وفات، ۳۵ هـ. ق.) متولد شده بود و به سنّ ۱۲۰ سالگی نیز رسید[۳]؛ اصمعی (وفات ۲۱۲ هـ. ق.) ادعا می‌کند که اشعب را دیده است. و از خودِ اشعب یاد کرده‌اند که او تیرهایی را که به خانهٔ عثمان در زمانِ فتنه انداخته می‌شده گردآوری می‌کرده است[۴]. با این همه، چنین حیات طولانی چندان مستند نمی‌نماید و به نظر افسانه می‌آید. با این همه این، نام او در کتبِ اسلامی مکرّر یاد می‌شود، «و شاید کامل‌ترین اطلاعات دربارهٔ او را از کتاب *الأغانيِ* ابوالفَرَجِ اصفهانی بدست توان آورد؛ و معنی این سخن آن است که در نیمهٔ اول سده دهم / چهارم، قصّهٔ اشعب کاملاً گسترش یافته بوده است. در زمانی نه چندان دیرتر تاریخ نامتیقّنِ وفات اشعب (۷۷۱/۱۵۴) به ادبیّات تاریخی راه یافته و پذیرفته شده است.»[5] اما پیش از ابوالفرج و *اغانی* او، نیز ما ذکرِ اشعب را در آثارِ جاحِظ (وفات، ۲۵۵ هـ. ق.) و ابن قُتَیبه (وفات، ۸۸۴/۲۷۰) می‌یابیم. همین‌طور اطّلاعاتِ نسبةً زیاد و مفیدی دربارهٔ اورادرکتاب *العقدالفرید* ابن‌عبدربّه (فصل «اخبارالطُّفیلیّین») می‌توان یافت.

ظاهراً هیچگونه رسالهٔ منفرده‌یی دربارهٔ او بر جای نمانده است، هرچند ابن ندیم کتابی به نام *اخبار* اشعب نوشتهٔ زُبَیر بن بکّار (وفات، ۸۶۹/۲۵۶) که در هشتادوچهار سالگی درگذشته است، یاد می‌کند. به هر صورت، اهمیّت او برایِ ما از این جهت است که شاعران و نویسندگان پارسی مکرّراً نام او را برایِ نکوهش طمع و بدنام ساختن قربانیان خود بکار برده‌اند، و برایِ این منظور داستانها و نکته‌های او را یاد کرده‌اند؛ هرچند گاهی کارهای او را به شوخ‌طبعانِ مشهورِ ایرانی نسبت داده‌اند. مثلاً، عبید برای

---

۱. نویری، *نهایةالأرب*، ۱۶۱/۴.

۲. ابن شاکر، *فوات*، ۳۷/۱.

۳. ابن عبدربّه، *العِقد*، ۱۴۳/۸.

۴. جاحِظ، *البُخَلاء*، ۳۷۹.

5. *Humor in Early Islam*, p. 17.

نمونه، یکی از داستانهای او را یاد کرده، و کلماتِ آن را تقریباً لفظ به لفظ به فارسی درآورده، ولی نام او را به شوخ طبع مطبوع و مطلوبِ خود یعنی طَلْخَک تغییر داده است:

«طلخک گفت خوابی دیده‌ام نیمه راست و نیمه دروغ گفتند: چگونه؟ گفت: در خواب دیدم که گنجی بر دوش می‌بَرَم، از گرانیِ آن بر خود ریستم! چون بیدار شدم دیدم جامهٔ خواب آلوده است و از گنج اثری نیست!»[1]

قابل یادآوری است که گاه در شوخ‌طبعی‌های او عنصرِ سیاسی و انتقادی نیز بچشم می‌خورد. مثلاً نادرهٔ زیر نظرِ او را نسبت به برخی از احادیث و راویان آنها نشان می‌دهد:

عِکْرِمه روایت می‌کند که رسول اکرم (ص) گفته است که مؤمنِ حقیقی دو خصوصیّت یا مشخّصه دارد. چون پرسیدند که آن خصوصیّت‌ها کدام‌اند، اشعب در پاسخ گفت: «عِکْرِمه یکی را فراموش کرده، و دیگری را من!»[2]

ـ اشعب یک بار نماز خود را سبک خواند. یکی از اهل مسجد او را گفت: نماز را بسیار سَبُک خواندی. اشعب گفت: برای آنکه اصلاً ریا با آن نبود[3].

ـ کسی گوید اشعب را به مدینه دیدم که مال زیادی را با خود داشت و با آن بازی می‌کرد. گفتم: خانه خراب! این حرص چیست؟ چه تو ممکن است از کسی که طلبِ مال می‌کنی توانگرتر باشی. گفت: من در این مسأله [= تطفیل] استاد گشته‌ام، و لذا نمی‌خواهم آرمانم فراموش شود[4]!

ـ اشعب در پسر خود می‌نگریست. و او با زنی سخن می‌گفت. پس از محادثه او را گفت «فرزندم، این نگاه تو چنان تیز است که آبستن می‌کند!»[5] ← استدراکات.



---

۱. *الفهرست*، ۱۲۴، چاپ تجدُّد؛ ابن عبدربّه، *العِقْد الفرید*، ۴۳۱/۶؛ راغب، *محاضرات*، ۱۵۱/۱؛ ابن جوزی، *اخبار الظراف و المتماجنین*، ۳۲.

۲. *اغانی*، ۸۲/۱۷-۸۳.

۳. جاحِظ، *البیان و التبیین*، ۳۳۴/۲ «وَ خَفَّفَ اشعبُ الصلوةَ مَرَّةً. فقال لَهُ بَعْضُ اَهْلِ المسجدِ: خَفَفْتَ صلوتک جِدّاً. قالَ لِاَنَّهُ لَمْ یُخالِطْها ریاءٌ».

۴. ابوالفرج اصفهانی، *الاغانی*، ۱۵۱/۱۹: «رَأَیتُ اشعبَ بالمدینةِ یقلّب مالاً کثیراً فَقُلْتُ لَهُ: وَیْحَکَ ما هذا الحرص! و لعلّکَ اَنْ تَکُونَ اَیْسَرَ مِمَّنْ تَطْلُبُ مِنْهُ. قال: إنّی مَهَرْتُ فی هٰذه المسأَلَةِ، فَأَنا اَکْرهُ اَنْ اَدَعها فَتَنْفَلِتَ منّی.»

۵. راغب، *محاضرات*، ۱۱۵/۱ «نَظَرَ اَشْعَبُ الی اَبنه و هو یُحادِثُ اَمرأَةً، فقال: یا بُنَیَّ نَظَرُک هذا یُحْبِلُ».

ـ جُحَیٰ [= جُوحیِ] (وفات، حدود ۱۶۰/۷۷۷)

بر دشمنِ تو خندد گردون چو مرد عاقل
بر هزل‌هایِ جوحی بـر ژاژهـای طـیّان[1]
(پیغوملکِ سلجوقی)

یکی از معاصرانِ نزدیک اشعب جُحَیٰ بوده، که شخصیّت تاریخی او تا حدودی موردِ انکار قرار گرفته است. ولی همچنانکه پِلاّ می‌گوید «تـا وقـتی کـه اطـلاعاتِ دقـیق‌تری بدست نیاید دلیلی نداریم که در وجودِ تاریخی جُحیٰ تردید بکنیم، و او به احتمال قوی همان کسی باشد که ابوالغُصْن نوح الفَزاری نامیده شده است.»[2]

برخی از پژوهشگرانِ اسلامی ادّعا کرده‌اند که دو شخصیّت با این نام وجود داشته است: یکی مُحَدِّث و عالِمِ دین بوده و اهلِ بصره، و دیگر احمقِ شوخ‌طبع و مُغَفَّلی از کوفه. ولی این تقسیم سخت تصنُّعی می‌نماید که احتمالاً توسُّط برخی مراجع متعصّب دینی پدید آمده است یعنی کسانی که به سختی می‌پذیرفته‌اند که یک محدّث شوخ‌طبع باشد و یا شوخ‌طبعی به علم حدیث هم اشتغال داشته باشد. عِدّه‌یی نیز او را با نصرالدّین خُوْجهٔ تُرکها یکی شمرده‌اند. ظاهراً جاحِظ بصری، در آثار گوناگون خود، از وی یادی نکرده؛ ولی جـوهری (وفـات، ۳۹۳ هـ. ق.) در *صـحاح* و آبـی (وفـات، ۴۲۲ هـ. ق.) در *نثرالدُّرَر* و دیگران از او یاد کرده‌اند، و همه گفته‌اند که در روزگارِ ابوجعفرِ منصور (وفات، ۱۵۸ هـ. ق.) عبّاسی می‌زیسته است؛ و میدانی (وفات، ۵۱۸ هـ. ق.) در مَثَلِ «اَحْمَقُ مِـنْ جُحَیٰ» (فلان از جُحَیٰ کودن‌تر است)[3] نام او را یاد کرده است.

ابن جوزی (درگذشتهٔ ۵۹۷ هـ. ق.) نیز از وی مانند یک شخصِ واقعیِ تاریخی بحث کرده، و از مکّی بن ابراهیم (درگذشتهٔ ۲۱۴ یا ۲۱۵هـ. ق.) آورده است که جُحیٰ را «مردی هوشمندِ شوخ‌طبع دیدم. اما آنچه [از هـزلیّات] از او نـقل مـی‌کنند بـرساخته است. او همسایگانی داشته است که با آنها شوخی می‌کرده و آنها نیز پاسخ می‌گفته‌اند. آنگاه آنها را به نام او قلمداد می‌کردند.»

و از سیوطی (درگذشتهٔ ۹۱۰ هـ. ق.) یاد کرده‌اند که مادر جُحیٰ خادمهٔ مادرِ اَنَسِ مالک

---

۱. نفیسی، *احوال و آثار رودکی*، ۱۱۸۱، ۱۳۱۱ هـ. ش.

2. See "Djuḥa" in *Ency., of Islam*, Vol. II/590 - 92. by CH. Pellat.

۳. *مجمع الامثال*، ۸۱/۱، بیروت. برخی از اُدبای عَرَب معتقد شده‌اند که کلمهٔ «جوک» (Joke) انگلیسی از کلمهٔ «جُحَی» برآمده است (ـــــ «مَجلّةالعربی»، شمارهٔ ۴۱، صفحهٔ ۶۶، بیروت، ۱۹۷۱).

(درگذشتهٔ ۹۳ هـ. ق.) بوده، و خود او از تابعانِ صحابه بشمار می‌رود. وی مردی شوخ بود و سماحت بر او غالب، ولی بیشتر داستانهای خنده‌انگیزی که از او یاد می‌کنند از او نیست.» و ابن حجر عسقلانی (درگذشته ۸۵۲ هـ. ق.) همین سخنان را با اندک دگرگونی یادکرده و می‌گوید: وی را در حدیث «ضعیف» می‌شمارند.

از آنچه دانشمندان گوناگون نوشته‌اند و ما برخی از آنها را یادکردیم نکاتِ زیر بدست می‌آید:

۱. کنیهٔ او ابوالغصن بوده، و تقریباً در این مطلب اختلافی نیست؛

۲. در نام او اختلاف زیاد است. گاهی او را **نوح**، گاهی **دجین** یا **دجین‌بن ثابت** یا **دجین بن الحارث**، و گاهی **عبدالله** گفته‌اند؛

۳. جُحیٰ در نیمهٔ دوم سدهٔ اول هجری از مادر زاده روزگارِ ابوجعفر منصور را دریافته، و او را با ابومُسلِم خراسانی نادره‌یی است که پس از این خواهیم آورد؛ و نیز از مآخذ گوناگون که چندتایی از آنها را یادکردیم برمی‌آید که وی از عِکرمه (درگذشتهٔ ۱۰۵ هـ.) روایت می‌کرده ــ اگرچه روایتهایش ضعیف می‌بوده ــ و همزمانِ اسمعیل بن ابی خالد (درگذشتهٔ ۱۴۶ هـ.) بوده است[1].

اما از کتابهایی که در سدهٔ سوم هجری نوشته شده و به دستِ ما رسیده مانند کتابهای جاحظ چون: *البیان و التبیین*، و *الحیوان*، و *البُخَلاء*، بر خلافِ گفته ابن‌جوزی، و کتاب ابن قتیبهٔ دینوری (درگذشتهٔ هـ. ق.) بنام *عیون الاخبار*، که در آنها داستانهای پراگنده و خوشمزگی‌ها و شوخی‌های زیادی از ابلهان و احمقان و طمّاعان و خوش‌طبعان و کلاّشان و طفیلی‌ها یا شکم‌بارگان روزگارِ امویّان و عبّاسیان آمده اصلاً و ابداً نامی از جُحَیٰ نیامده است، یعنی اشاره‌یی به یکی از نامهای او و یا کُنیه او که یاد کردیم نشده است. و اینکه می‌گوید «جاحِظ گفته» کدام کتاب است نمی‌دانیم.

ولی در کتاب *الفهرست* نوشتهٔ محمد بن اسحق الندیم (درگذشتهٔ ۳۸۵ هـ. ق.) یعنی *الفهرست* (نوشتهٔ ۳۷۷ هـ. ق.) می‌بینیم که نویسندهٔ ورّاق و پژوهشگر آن می‌گوید: کتابهایی است که نام نویسندگان آنها شناخته نیست و از جملهٔ آنها «نوادر جُحا» را برمی‌شمارد[2]. وبه‌نظر می‌رسد که منشأ قول آبی صاحب *نثرالدُّرر* همین کتاب بوده باشد.

---

۱. عبدالستّار احمد فرّاج، *اخبار جُحَیٰ*، ۵.

۲. *الفهرست*، ۳۷۵، «... الکتب المُصَنَّفة فی معانی شَتّیٰ لایُعْرَفُ مُصَنِّفوها... و منها کتاب *نوادر جُحا*».

اما دربارهٔ این فاصله، یعنی روزگارِ خود جُحیٰ تا روزگارِ ابن ندیم که حدود صدوپنجاه سال می‌شود، چرا نام جُحیٰ در کتابها نیست، آیا آن کتابها از میان رفته؟ یا گویندگان قصّه‌های شوخی‌آمیز داستان را گرفته‌اند و گوینده را فراموش کرده‌اند؟ دربارهٔ هر دو این احتمال نظرهایی داده‌اند، که ما از ذکر آنها تن می‌زنیم.

اما اهمیّتِ جُحیٰ از دو نظر بسیار است. یکی آنکه نام او و هزلهایش پس از سیر و گذشتن از لای سالها و سده‌ها بدستِ دانشمندان و شاعران زبان شیرین پارسی رسیده وِ گویندگانِ بُزرگِ ایرانی مانند عنصری، منوچهری، انوری، سنائی و سعدی و مولوی (در گذشتهٔ ۶۷۲ هـ. ق.) و نیز نظام‌الدّین عبید الله زاکانی (درگذشتهٔ ۷۷۲ هـ. ق.) و دیگران در گفته‌ها و نوشته‌های خود از او یاد کرده‌اند. که ما در جایِ خود از آنها یاد خواهیم کرد. و در همین‌جا نیز چندتایی از آنها را یاد خواهیم کرد. این نام در زبان پارسی جوحی و گاهی جَحی و گاهی حَجّی نیز آمده است.

دوم اینکه در زبان تُرکی استانبولی دانشمندانِ آن دیار جُحا را با 'خوجه' یا خواجه نصیرالدّین رومی یابه قول ایرانی‌ها «مُلّانصرالدّین» یکی می‌کُنند.

ابن مُعتزّ (قتل، ۲۹۶ هـ. ق.) خلیفهٔ دانشمند عباسی می‌گوید «مردم عادت کرده‌اند که هر شعری راکه در آن نام لیلی باشد آن را به مجنونِ بنی‌عامر نسبت دهند، و هر شعری را که در آن از خمر ومُجون یاد شده به ابونُواس.[۱]» و هرگاه عمر دراز می‌یافت، و از تودهٔ مردم می‌بود به سخن خود می‌افزود «و هر نادره‌یی که در آن شوخی و مسخرگی و تحامُق و غرابتی باشد به جُحیٰ نسبت می‌دهند» زیرا پس از روزگارِ جُحیٰ هزل‌ها و هجوها و مسخرگی‌ها و بذله‌پردازیهایی نیز که اصل و ریشهٔ آنها شناخته نبوده به جُحیٰ نسبت داده می‌شود. چه می‌توان کرد، زبان مردم زبانِ دانشمندان نیست، این دانشمند است که می‌خواهد هر افسانه یا لطیفه را به خداوندِ آن نسبت دهد. مردم نه زمان دارند و نه حوصله که نامهای دراز و سخت را به خاطر بسپارند، آنها برای هر چیزی نمونه‌یی می‌گیرند. یونانیان قدیم که برای هر یک از پدیدارهای طبیعی به خدا یا نیمه‌خُدایی قابل بودند، مردم نیز برای هر چیز الگویی دارند و از میانِ همهٔ افسانه‌گویان شوخ‌طبع و به جای همه یا بیشتر آنها نام جُحیٰ و بهلول و طلخک را بخاطر می‌سپارند. و آنها حق دارند زیرا با ظاهر کاری ندارند دنبالِ معنی لطیفه یا بذله هستند نه ظاهرِ آن.

---

۱. فرّاج، *اخبار جُحَیٰ*، ۵-۶.

به هر حال وجود جُحیٰ در سدهٔ چهارم نیز مُحرز بوده و در اشعار شاعران فارسی بچشم می‌خورد. و او را جزو هزل‌گویان بشمار می‌آورند. عُنصری (درگذشتهٔ ۴۳۱ هـ. ق.) می‌گوید:

اندر این ایّامِ ما بازار هزل است و فسوس ‌‌‌‌ کار بوبکر رَبابی دارد و طنزِ جُحیٰ[۱]

اینک چند نمونه از افسانه‌های جُحیٰ:

ـ چون ابومسلم خُراسانی به عراق آمد، یقطین بن موسیٰ را گُفت: دوست دارم که جُحا را ببینم، یقطین او را دعوت کرد و گفت: آماده شو تا به پیش ابومسلم بروی. چو فردا شد، بحضورِ ابومسلم اندر آمد و یقطین نزد ابومسلم نشسته بود و هر دو در بالای مجلس بودند. سلام بداد و روی به یقطین کرد و گفت: کُدام یک از شما ابومسلم است؟ ابومسلم را چنان خنده گرفت که دست بر دهانِ خود نهاد، و پیش از آن او خندان دیده نشده بود[۲].

ـ جنازه‌یی را به راهی می‌بُردند. جوحی با پدرِ خود ایستاده بودند. از پدر پرسید: بابا در اینجا چیست؟ گفت: آدمی. گفت: کُجایش می‌بَرَند؟ گفت: به جایی که نه خوردنی و نه نوشیدنی و نه پوشیدنی و نه نان و نه آب و نه هیزم و نه آتش و نه زر و سیم و نه بوریا و گلیم دارد. گفت: بابا مگر به خانهٔ ما می‌برند.[۳]

کودکی در پیش تابوتِ پدر ‌‌‌‌ زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کُجایت می‌برند ‌‌‌‌ تا تُرا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر ‌‌‌‌ نی در او قالیّ و نی فرش و حصیر
نی چراغی در شب و در روز نان ‌‌‌‌ نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نه سقف و نه بام ‌‌‌‌ نی در آن بهرِ ضیایی هیچ جام
نی در آن از بهرِ مهمان آب چاه ‌‌‌‌ نی یکی همسایه کو باشد پناه

---

۱. عنصری، *دیوان*، ۱۱۲، دکتر دبیر سیاقی.

۲. آبی، *نثرالدرر*، ۱۱۹.

۳. عبید زاکانی، *رسالهٔ دلگشا*، داستان ۲۲۹، با تصحیح و توضیح نگارنده. اصلِ آن مآخذ زیر است: ابوالفرج اصفهانی، الأغانی ۱۵/۷۳، چاپ بولاق؛ اصفهانی، راغب: محاضرات ۲:۵۰۶ «سمع صبیٌّ فقیرٌ امرأةً فی جنازةٍ تقول: یذهبون بِکد الی بیتٍ لیس له غِطاءٌ و لا وطاءٌ و لا عشاءٌ و لا غداءٌ و لا سراجٌ. فقال الصَّبیُّ: یا ابتِ إنّهم یذهبون بِهِ الی بیتنا؟!» مولوی جوحی دارد، ولی عبید مانند ابوالفرج و راغب اصفهانی در این داستان، به‌جای جوحی، «درویشی با پسر خود ایستاده بود»، دارد.

خـــانهٔ بـــی‌زینهار و جـای تـنگ — کاندر آن نـه روی مـی‌ماند نـه رنگ
زین نَسَق اوصـافِ خـانه مـی‌شمرد — وز دو دیده اشکِ خـونین مـی‌فشرد
گفت جوحی بـا پـدر کـای ارجـمند — واللـه ایـن را خـانهٔ مـا مـی‌بَرَند!
گـفت جـوحی را پـدر ابـله مشـو — گـــفت: ای بـــابا نشـانی‌ها شـــنو
این نشانی‌ها کـه گفت او یک بیک — خـانهٔ مـاراست بـی‌تردید و شکّ[1]

ـ سنایی (حدیقه، ۲۷۱، مدرّس):

گـفت یک روز بـا جُـحَی هـیزی — کـــز عـــلی و عُـمَر بگـو چـیزی
گفت او را جُحی کـه انـده چـاشت — در دلم حُبّ و بُغْضِ کس نگذاشت!

ـ جُحیٰ روزی به بازار مـی‌رفت تـا خـری بـخرد. مـردی او را دیـد و پُـرسید: کُـجا می‌روی؟ گفت: به بازار تا خری بخرم. مرد گفت: بگو اِنْ‌شاءَاللّه. جُحی گفت: چه لازم کرده است که چُنین بگویم، خر در بازار است و پول در جیبم. چون به بازار رسید پولش را دزدیدند. وقتی بازمی‌گشت، باز مرد را دید و گفت: از کُجا مـی‌آیی؟ گـفت: از بـازار می‌آیم ان‌شاءاللّه، پولم را زدند ان شاءاللّه، خر نخریدم إن شاءَ اللّه[2]...

ـ جُحیٰ گوسفندِ مردم را می‌دزدید و گوشتش صدقه می‌کرد. از او پُرسیدند که این چه‌معنی‌دارد. گفت:ثوابِ‌صدقه‌بابَزِهٔ‌دزدی‌برابرگرددودرمیانه پیه و دنبه‌اش توفیر باشد[3].

ـ درِ خانهٔ جُحیٰ بدزدیدند. او برفت و درِ مسجدی برکَند و به خانه می‌بُرد. گفتند: چرا درِ مسجد برکنده‌ای؟ گفت: در خـانهٔ مـن دزدیـده‌انـد، و خـداونـد ایـن دَرْ دزد را می‌شناسد دُزد را به من سپارد و درِ خانهٔ خود باز ستاند.[4]

ـ جُحیٰ در کودکی چند روز مزدورِ خیّاطی بود. روزی استادش کاسهٔ عسل به دکان بُرد. خواست به کاری رود. جُحیٰ را گفت: در این کاسه زهر است زنهار تا نخوری کـه

---

۱. مولوی، مثنوی، ۲/۵-۱۷۴، علاءالدّوله.

۲. اصفهانی، راغب، *محاضرات* ۳/۱۹۳؛ ابن جوزیَ، *اخبارالحمقیٰ*، ۱۶۲؛ عبید زاکانی، *حکـایات عـربیّه*، ۹۱: «خَرَجَ جُحُیٰ مرّةً الی الکناسة لیشتری حماراً. فاستقبل رجلٌ فقال لَه الی اینَ؟ قال الی الکناسة لاشتریٰ حماراً. قالَ: قُل ان شاءاللّه. قال: لیسَ هذا موضع ان شاءالله: الحمار فی السوق و الدراهم فی کُـمّی. فـلّما دَخَلَ السوقَ ضربت علیه الطُرّار و سرق منه الدراهم. فلّما رجع استقبله الرَّجُلُ فقال: مِنْ ایـنَ؟ قـال: مـن السوق انشاءاللّه: سرقت دراهمی ان‌شاءالله، و لم اشتر الحمارَ ان شاءالله و أَنا رَجَـعْتُ خـائباً خـاسراً الی البیتِ ان شاءَ اللّه.»

۳.عبید زاکانی، *دلگشا*، داستان (۱۴)، تصحیح و توضیح نگارنده.

۴. *همانجا*، داستان (۳۳)، تصحیح و توضیح نگارنده.

هلاک شوی. گفت: مرا با آن چه کارست. چون استاد برفت. جُحیٰ وصلهٔ جامه به صرّاف داد و پارهٔ نان فزونی بستد و با آن عَسَل تمام بخورد. استاد باز آمد وصله می طلبید. جُحیٰ گفت: مرا مزن تا راست بگویم. حال آنکه، من غافل شدم طرّار وصله بربود. من ترسیدم که تو بیایی و مرا بزنی. گفتم: زهر بخورم تا تو بیایی من مرده باشم. آن زهر که در کاسه بود تمام بخوردم و هنوز زنده‌ام، باقی تو دانی![1]

ـ روزی آرد خرید و به حمّال داد تا به خانه ببرد، حمّال آرد را برداشت و پا بگُریز نهاد. چند روز بعد چون جُحا او را دید خود را پنهان کرد. گفتند: چرا چُنین می‌کُنی؟ گفت: از بهر آنکه می‌ترسم کرایهٔ خود را از من بخواهد.[2]

ـ گروهی در فضیلتِ نماز شب سخن پیوسته بودند. از جُحا پرسیدند: تو نیز شب برخیزی؟ گفت: آری، برخیزم و بشاشم و برگردم و بخوابم![3]

ـ جوحی خر نداشت

دوستی دارم که در رویِ زمین — کس ازو در حُسن نیکوتر نداشت
بارها می‌گفت کآیم نزدِ تو — وین سخن از وی دلم باور نداشت
این‌زمان آمد ولیکن چاکرت (کهترت) — در همه کیسه تسویی زر نداشت
گوشتیّ و نُقلی و نان ترتیب کرد — لیک وَجْهِ بادهٔ احمر نداشت
بادهٔ نابم فرست، ای آنکه دهر — در سخاوت چون تویی دیگر نداشت
ورنداری، ازکسی دیگربخر — وین مَثَل برخوان که «جوحی خر نداشت[4]»

ـ ابودُلامه (وفات، ۱۷۱ هـ. ق.)

پس از منصور، محمّدِ مهدی بر تختِ خلافت نشست. وی جوانی نرم‌خوی و خوش‌قلب

---

۱. همانجا، داستان (۲۰)، تصحیح و توضیح نگارنده.

۲. ابن جوزی، اخبار الحمقیٰ، ۲۷؛ نوادر جُحَیٰ، ۴۱ «اشتری یوماً دقیقاً و حَمَلَهُ علی حمّالٍ، فهرب الحمال بالدقیقِ، فلما کان بعد ایّامٍ رآه جُحا فاستتر منه، فقیل لَهُ: مالک فعلتَ کذا؟ فقال: اخافُ ان یطلب منی کراه.»

۳. ابن شاکر، *فوات الوفیات*، ۱/۳۷.

۴. انوری، *دیوان*، ۳۶۲، نفیسی...«جُوحي خرنداشت» کنایه است از: دیده را نادیده و شنیده را ناشنیده انگاشتن و سخنی را «کَأنْ لم یَکُنْ» پنداشتن. مرحوم علّامهٔ دهخدا زیر مثل می‌نویسد «شاید حکایتِ آن شبیه «به خرِ ما از کُرّگی دم نداشت»، باشد» (*امثال و حِکَم*، ۷۳۴/۲).

بود و از خونریزی بویژه کشتن بنی‌هاشم پرهیز می‌کرد. از آرامشی که مهابتِ پدر برقرار کرده بود برای عیش و نوش و شادخواری و خوشگذرانی سود بُرد. پدر که پیراهن پینه‌دار می‌پُوشید پسر کار را به جایی رسانید که در تابستان برای او از مناطق سردسیر برف می‌آوردند.

کشور جریان عادی خود را می‌پیمود، حجّ و غزو و عزل و نصب کارگُزاران و فرماندهان سرِ جای خود بود. در راه مکّه آبادیها و رباط‌های تازه ساختند؛ مسجدِ پیامبر را بُزرگ‌تر کردند. مردم مکه و مدینه را با داروِی پول درمان کردند یعنی به فرمان خلیفه بر شیر ریخته افسوس خوردند و از بدکاریهای خلیفگان گذشته پوزش خواستند و به دلجویی پرداختند. در آغاز خلافت لشکرکشی و پیکار زیادی در کار نبود. تنها در خراسان یوسُف بن ابراهیم معروف به بَرَم به‌نام اعتراض بر رفتار خلیفه قیام کرد. ولی سردار مهدی یزیدبن مزیَد مُهَلّبی او را گرفت و به پایتخت فرستاد و به فرمانِ خلیفه او راکشتند.

از رویدادهای برجستهٔ روزگار خلافت این خلیفه ظهورِ المُقَنّع به سالِ ۱۷۱ هـ. ق. است. وی در مرو بپا خاست و چون قلم در کفِ دشمن بوده، بیشتر مورّخان می‌گُویند ادّعای خُدایی کرده است[۱]. اما در اینکه سحر و جادویی می‌دانسته شکّ نمی‌توان کرد. نام او را عطاء نوشته‌اند. ولی پیروانش او را هاشم می‌نامیده‌اند. و شاید به همین دلیل باشد که او را هاشم بن حکیم نامیده‌اند.[۲] وی کارگرزاده بود و نُخست گازری می‌کرده، پس از آن به دانش آموختن پرداخت و از هر دانشی بهره‌یی برد و شعبده و نیرنگ و طلسم بیاموخت. «وی را مُقَنّع بدان خوانده‌اند که سَر و رویِ خویش پوشیده داشتی از آنکه بغایت زشت بود و سری داشت کَل و یک چشمش کور بود و پیوسته مقنعه [پارچهٔ] سبز بر سرو روی داشتی[۳]... و ابومنصورِ جعفر دوانقی اوراکس فرستاد و از مرو به بغداد

۱. ذهبی، *العبر*، ۱/۲۳۵ «فیها [۱۶۱]کان ظهورُ عطاءِ المُقَنّع الساحر الملعون الذی ادّعی الرُّبوبیّة بناحیة مرو...»

۲. نرشخی، *تاریخ بخارا*، ۱۵۳، چاپ مدرّس رضوی.

۳. ابوالعلاء معرّی نیز به همین عقیده بوده، یعنی در دامِ روایتِ مورّخان افتاده بوده آنجا که با بدبینی معروف خود نسبت به زنان اشاره به «ماه مُقَنّع» کرده گوید (ابن خَلکّان،*وفیات*، ۳۴۶/۱، چاپ تهران):

اَفِقْ اِنَّما آلبَدْرُ المُقَنَّعُ رَأْسُهُ ضَلالٌ وَ غَیٌّ کَبَدْرِ المُقَنَّعِ!

برد و زندان کرد. سالها پس از آن چون رهایی یافت به مرو باز آمد و مردم را گرد کرد و گفت: دانید که من کیستم؟ مردم گفتند: تو هاشم بن حکیمی. گفت: غلط کرده‌اید که من خدای شمایم و خدایِ همهٔ عالم. و گفت: من خود را به هر نام که خواهم خوانم. و گفت: من آنم که خود را به صورتِ آدم به خلق نمودم و باز به صورت نوح و باز به صورت ابراهیم و باز به صورت موسی و باز به صورتِ عیسی و باز به صورت محمد و باز به صورتِ ابومسلم و باز به این صورت که می‌بینید...» و اندر نامه‌های خود چُنین نوشت «از هاشمِ حکیم سرورِ سروران به سوی فلان پسرِ فلان سپاس خداوندیراست که پروردگاری جُز او نیست؛ پروردگارِ آدم و نوح و ابراهیم و عیسی و موسی و محمد و ابومسلم، آنگاه قُدرت و سلطان و عزّت و برهان او راست، بمن بگروید و بدانید که پادشاهی مراست و عِزّ و کردگاری مراست و جز من خدایِ دیگر نیست و هرکه به من گرود بهشت او راست و هرکه نگرود دوزخ او راست.»[۱] وی دعوت‌کنندگان بسیاری به این سو و آن سو فرستاد و مردی تازی به نام عبدالله بن عمرو بوی بگروید و دختر خود را به زنی به او داد و خود از جیحون بگذشت و به نخشب و کَش رفت و هرجا مردم را به سوی مُقنّع دعوت همی کرد و خلق بسیار براو گرویدند و اندر کش و روستای کش بیشتر بودند.[۲]

تودهٔ مردم از کارهای شگفت بشگفتی می‌افتند. همهٔ پیامبران الهی برای پیشرفت کار خود از سویِ خدا با معجزه‌یی می‌آمدند. عطاء هم برای پیشرفت کار خود از کارِ خارقِ عادتی سود جُست و آنْ این بود که ماهی پدید آورد که همه جا را روشن می‌کرد و داستانِ کوتاه آن چنین است که: در دو فرسنگی نخشب چاهی بود بر دامنهٔ کوهِ سیام که یک حدّ آن به شهر کش است و حدّی دیگر به سرزمین کاشغر. و عطاء به جادویی از سیماب و دیگر چیزها ماهی ساخته بود که تا دو ماه از آن چاه برمی‌آمد و تا چهارفرسنگ در چهار فرسنگ پرتو آن می‌رسید. این گروه یعنی پیروان عطاء جامه‌های سفید می‌پوشیدند شاید به علت اینکه دشمنی خود را با دستگاه خلافت نشان بدهند زیرا چنانکه گفتیم شعار عبّاسیان جامهٔ سیاه بوده است. از آن دست تهمت‌ها که همیشه به عاصیان و مخالفان نظام‌های موجود می‌بندند به عطاء و سپیدجامگان نیز بسته‌اند «و مذهبِ ایشان آن بود که نماز نمی‌گزاردند و روزه نمی‌داشتند و غسل از جنابت نمی‌کردند ولیکن به امانت

۱. نرشخی، *تاریخ بخارا*، ۷۳-۶۳.

۲. *ایضاً*، ۷۴؛ ذهبی العبر، ۱/۱۴۵.

می‌بودند و این همه احوال از مسلمانان نهان می‌داشتند و دعویِ مسلمانی می‌کردند و زنان خویش را به یک‌دیگر مباح می‌داشتند و می‌گفتند: زن همچون گلی است که هر که بوید از آن چیزی کم نشود و چون مردی به نزدیک زنی اندر شدی به خلوت، علامت بر درِ خانه بماندی که چون شویِ آن زن برسیدی بدانستی که آن زن با مردی در خانه است و بازگشتی و چون آن مرد فارغ شدی وی به خانهٔ خویش اندر آمدی.»[1]

به هر حال، مهدی از این رویداد آگاه گشت و سردار خود ابوعون را به پیکار عطاء و سپیدجامگان فرستاد، و چون او کاری از پیش نبرد، مُعاذبن مسلم را نامزد این کار کرد، و وی به سال ۱۶۱ هـ. ق. بدین کار آغاز کرد. و اندک اندک عطاء را محاصره کردند. ناچار زهری ساخت و خودش و فرزندانش خوردند و همه مردند. و گویند یک روز هرچه داشت همه را آتش زد، و زن و فرزندان خود را به زهر کُشت و خود را در تنور تافته انداخت و سوخت تا جسدش به دستِ دشمن نیفتد.[2]

نام عطاء در ادب تازی و پارسی آوازه یافت و اشعار فراوانی در دیوان شاعران می‌توان یافت که به نام و کارِ او اشاره شده است.

از کارهای دیگر مهدی این بود که یعقوب بن داوود وزیر خود را به تهمتِ دوستی دودمان علی و فاطمه ـ علیهماالسلام ـ گرفت. یعنی در سال ۱۶۶ هـ. ق. یک هاشمی از فرزندان فاطمه را بدو داد که بکشد، ولی او نکشت و وسیلهٔ فرار او را آماده کرد. ولی عوانان او را یافتند و یعقوب شیعی بود و به زیدیان میل داشت و آنها را بزرگ می‌داشت.[3]

در روزگارِ مهدی، مردم نیز راه و رسم خلیفه را پیشوای خودکرده بودند، و به عیش و نوش و شادخواری می‌پرداختند. بزمها و میخانه‌ها دایر بود. با اینکه در دینِ مسلمانی میان تازی و پارسی و رومی فرقی نبود ولی تازیان به حکم اینکه قدرت یافته بودند و دین جدید را از آن تازیان می‌دانستند، خود را صاحبِ همه چیز و ولیّ نعمت دیگران می‌پنداشتند. این روحیّه در دورهٔ امویان شدید بود، و در دورهٔ عبّاسی نیز با آنکه بزرگان ایرانی این دودمان را بر سرِ کار آورده بودند و در بیشتر کارها فرمانروایی راستین از آنِ آنها بود، این روحیّه همچنان برقرار بود. تازیان آنان را موالی می‌نامیدند که معنی بردگان

---

۱. *ایضاً*، ۷۱.

۲. ابن العبری، *مختصرالدول*، ۲۱۸؛ طبری ۹/۳۴۲.

۳. ذهبی، *العبر*، ۱/۲۴۷.

یا چاکران می‌دهد. در روزگارِ مهدی این موالی در این سوی و آن سوی حوزهٔ خلافت انـجمن‌هایی مـی‌ساختند و بـویژه گـروهی از آنـها کـه اهـل عـلم و ادب بـودند و در سخن‌گستری نیز مایهٔ فراوانی داشتند و بیشتر از نژادِ ایرانی بودند و بدین تـازه چـندان باور نداشتند، با هم می‌نشستند و می می‌خوردند و شعر می‌خواندند و گاه همدیگر را هجو می‌کردند.

این گروه در بحث و گُفتار چالاک بودند و به سبب آگاهی زیـاد از تـاریخ تـازیان و پارسیان و دینهای گذشته و دین جدید و پیچ و خم‌های مُباحثاتِ دانشمندانِ گذشتهٔ ایران و یونان و دانستن منطق و فلسفه، مُتعصّبان کوته‌بین را سخت به زحمت می‌انـداخـتند. اینان با روش "تقیّه" که از روزگارِ مانی (کشتهٔ ۲۷۷ م.) در ایران سـابقه داشـته، خـود و اندیشه‌های خود را پنهان می‌ساختند. انگیزهٔ درونی آنها گاهی یادِ گذشتهٔ ایران و شکوه مردمانِ آن بود، و گاه بیزاری از ستمگری و گاه عشق به لذّات مادی و دوست داشـتن زندگانی این جهانی بود. این گروه گاهی هم مانندِ مانویان با دلاوری و گستاخی، نظریّات مادّی و آزاد اندیشانهٔ خـود را بـیان مـی‌کردند و در ایـن راه از جـان و سـرِ خـود دریـغ نمی‌داشتند. اندک اندک این جماعت زیاد می‌شدند و اندیشه‌های تـازه و جـالبِ آنـها، مردم بویژه جوانان را به سوی آنها می‌کشید. چاکران دسـتگاه خـلافت و سـودجویان، مانند همیشه، عنوان یا برچسبِ زندقه را بر روی این گروه نهادند. هر منحرف و از دین برگشته را زندیق می‌نامیدند. این کلمه که در روزگارِ سـاسانیان گـاهی بـه هـمین مـعنی گسترده بکار می‌رفته، وسیله‌یی برای دنبال کردن و گرفتار کردن مردمان آزاداندیش و بیزار از ستمگران قرار گرفت. به طوری که این زندیق‌گیری و زندیق‌کُشی وسیله‌یی برای دسیسه‌سازان درباری شده بود و هر کس را می‌خواستند به خشم خلیفه گرفتار کنند از این واژهٔ هولناک سود می‌جستند. این واژه به اندازه‌یی ترسناک و بُزرگ شـده بـود کـه سرانجام خلیفهٔ نسبةً نرم‌خو و خوش‌سرشت رامُبدّل به دیوی کرد که مایهٔ وحشت پیر و جوان شده بود. مهدی، خلیفهٔ قصابِ زندیقان، شده بود.[1] هرجا کسی را سُراغ می‌گرفت بی‌امان می‌کُشت. پس از او پسرش **هادی** نیز رفتار پدر را دُنبال کرد. منصور، پیکار با این زندیقان را آغاز کرده بود، ولی کار اصلی را در این باره **مهدی** کرد. وی مأمور والاَرْتبه‌یی

---

۱. ذهبی، *العبر*، ۱/۲۵۴، «و کان جَواداً... حَسَنَ الاخلاق، حلیماً، **قصّاباً للزنادقة**...»

به نام «صاحب الزنادقه» یا «شرطة الزنادقه» برگُزید و دستگاه پیچیده‌یی بنیاد کرد. از این «شُرطگان» نام عمر کلواذی و ابن حمدویه در تاریخ روزگار مهدی شناخته است. زندیقان با آنکه راه و رسمِ خود را پنهان می‌کردند ولیکن نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محملها، در روزگارِ این خلیفه دوبار، یکی در سال ۱۶۷ هـ. ق. کُشتار همگانی زندیقان انجام گرفت[۱].

واژهٔ زندیق از زندیک پارسی می‌آید، و این واژهٔ شوم را بر همهٔ کسانی اطلاق می‌کردند که به مذهب ثنویّت یا دوگرایی یا دوبن گرایی یا هر آنچه از بدعت شبیه این مذهب باشد، گرویده بودند. و مهدی خلیفه می‌گفته است: «زندیق کسی است که اسلام را اظهار می‌کند و مانیگری را نهان!»

از زندیقان شناختهٔ روزگار عبآسی ابومعاذ بَشّاربن بُرد، جعدبن درهم، محمدبن ابی العباس ـ از خویشان خلیفه المهدی ـ عبدالکریم بن ابی العَوْجاء، یزدان بن باذان، صالح بن عبدالقُدّوسِ شاعر، حمّادونِ ثلاث، یعنی: حمّادِ عجرد، حمّاد راویه، حمّادبن زِبْرِقان، یحیی بن زیاد، مطیع بن ایاس (درگذشتهٔ ۱۶۶هـ. ق.)، ابوشاکر دیصانی، علی بن یقطین، ابن ذَرّ صیرفی، یونُس بن ابی فروه، یزیدبن فیض، ابن مُناذِر، ابوحفص حدّاد، دعبل بن علی خزاعی، ابوعیسی ورّاق، ابراهیم نَظّام و دیگران را نام می‌توان بُرد[۲].

و از زندیقان نامبردار پارسی که با نام و نشان در کتابهای تازی یاد شده، بویژه: بشّارِ بُرد (درگذشتهٔ ۱۶۸ هـ. ق.)، ابن مقفّع (وفات، ۱۴۲ هـ. ق.)، صالح بن عبدالقُدُّوس (درگذشتهٔ ۱۶۷هـ. ق.)، ابوشاکر دیصانی، ابوحَفْصِ حدّاد، ابن ذرّ صیرفی، ابوعیسی ورّاق، ابن راوندی و ابوحیان توحیدی (درگذشتهٔ پس از ۴۰۰ هـ. ق.).

از سخنانِ تردیدآمیز و بیرون از آیین این گروه نمونه‌هایی در دست است و از تاریخ‌نویسان و دانشمندان بویژه طبری و ابوالفَرَج اصفهانی، و ابن اثیرْ و بغدادی و ابن جوزی و علّامهٔ مجلسی بویژه پاره‌هایی از آن سخنان را یاد کرده‌اند.

مجلسی (وفات، ۱۱۱۱ هـ. ق.) گوید: به عبدالکریم بن ابیِ العوجاء (وفات، ۱۵۵هـ. ق.)

---

۱. ایضا، ۱/۲۵۷، «فیها [۱۶۷] جَدَّالمهدیُّ فی طَلَبِ الزّنادقة فی الآفاق و اکثر الفحصَ عنهم، و قَتَلَ طائفةً کثیرةً منهم.»

۲. *طبری* ۱۰/۴۳؛ *بغیةالمرتاد*، ۳ـ۶۲؛ ابن نباته، *سرح العیون*، ۲۰۵، و مقالهٔ Louis Massingon در *دائرةالمعارف اسلام*، ۴/۱۲۲۸، چاپ قدیم «Zandaka».

نسبت می‌دهند که به هنگام حَجّ به یکی از پیشوایان شیعه و این سخنان را گفت: «هان، تا کی به این مشتی سنگ و گِل می‌پناهید و این خرمن می‌کوبید و شُتروار بگردِ آن هروله می‌کشید؟ هرگاه کسی در این کار نیک بیندیشد می‌داند که اینْ کارِ نادان است نه کارِ دانای کاردان، و تو این حقیقت را به مردم بگوی که پیشوایِ این مردمی، و پدرت پیشوا و پایه گذارِ آن بوده است.[1]»

طبری در رویدادهای سال ۱۶۹ هـ. ق. می‌گویدک «در این سال موسی الهادی (وفات، ۱۷۰ هـ. ق.) زندیقان را به شدت دنبال می‌کرد؛ و در همین سال گروهی از آنها را کشت، و از کسانی که کشته شدند یکی یزدان بن باذان نهروانی کاتب یقطین و پسرش علی بن یقطین بود. گفته‌اند که او به حَجّ آمد و به مردمی که در طواف هروله می‌کردند درنگریست، پس گفت: من اینان را جُز به گاوانی که خرمن می‌کوبند تشبیه نمی‌توانم بکنم. و علاء بن حدّاد کور در این باره می‌گوید:

ای امین خدا در میانِ مردمش و وارث کعبه و منبر:
چه گویی در حق مرد کافری که کعبه را به خرمن تشبیه می‌کند؟
و مردم را در حالی که سعی می‌کنند خرانی می‌شمارد که گندم و دوسر را می‌کوبند

موسی او را کشت و به دار کشید. قضا را چوبهٔ دار بشکست و بر سرِ یکی از حاجیان افتاد و خودش و خرش را کُشت»[2]

همچنین مجلسی آورده که زندیق دیگری با امام صادق (ع) مناظره می‌کرد. در میانه پُرسید: این روزه و نماز را سود چیست؟ امام گفت: اگر قیامتی باشد انجام دادن این فرائض ما را سود دهد، اگر نباشد، از بجا آوردن این اعمال زیانی به ما نرسد[3]».

---

۱. بحارالانوار، ۱۱۵/۵ ـ ۱۱۱، کمپانی، و نیز، ← کلینی، *اصولِ کافی*، ۱۷۲/۱ و مابعد، اسلامیه.

۲. طبری، ۱۹۰/۸ «و فی هذه السنة [۱۶۹] اشتدّ طلب موسی الزنّادقه؛ فَقَتَلَ منهم فیها جماعةً. فکان ممّن قتل منهم یزدان بن باذان کاتب یقطین، و ابنه علی بن یقطین مِن اهل النهروان. ذُکر عنه اَنَّهُ حجّ فنظر الی الناسِ فی الطواف یهرولون، فقال: ما اشبّهم إلاّ ببقرٍ تدوسُ فی البیدر. و له یقول العلاء بن الحدّاد الأَعمیٰ:

ایـا امـینَ اللـه فـی خـلقه و وارث الکـعبة و المِـنبرْ
مـا ذا تـریٰ فـی رَجُـلٍ کـافرٍ یُشَـبِّهُ الکـعبة بـالبیدرْ؟
و یـجعلُ النـاس اذامـا سـعواً حُـمراً تـدوس البُـرّوَ الدوسرَ

فَقَتَلَه موسی ثم صَلَبَهُ، فسقطت خَشَبَتُهُ علی رَجُلٍ من الحاجّ فقتلتْهُ و قتلت حمارَهُ.»

۳. کلینی، *اصول کافی*، ۱۷۲/۱، اسلامیّه.

ابن اثیر گُوید: «در این سال، عبدالکریم بن ابی العوجاء را ... کُشتند، و چون از جانِ خویش طمع بُرید گفت: به خدا سوگند چهار هزار حدیث دروغین برساخته و رواج داده‌ام، چنانکه حَلال را حرام و حرام را حلال کرده‌ام.[۱]»

اتّهامِ عبدالکریم بیشتر به ثنویتِ مانوی، اعتقاد به تناسُخ، گرایش به شیعیگری و اعتقادِ به قَدَر بود و معلوم است زیر این سرپوشهای بی‌اعتقادی و بددینی هرگونه نسبت ناروای دیگری را به هر کسی می‌توان داد. از طرفی چون عبدالکریم با جوانان بحث درمی‌پیوست، او را مانند سُقراط (وفات، ۳۹۹ هـ. ق.) به گمراه کردن جوانان متهم می‌کردند. این عبدالکریم دایی معن بن زائده است، و با بَشّار نیز دوستیِ نزدیک داشته است. روزی عمرو بن عبید او را گفت: «به من رسیده است که تو هر روز با جوانی از جوانانِ ما خلوت می‌کنی و او را فاسد کرده در دین خود واردش می‌کنی. باید از شهرِ ما بیرون روی، و گرنه کاری می‌کنم که به قیمت جانت تمام بشود.[۲]»

از زندیقان دیگر صالح‌بن عبدالقُدّوس شاعرِ بغدادی معروف است که در روزگار مهدی اتّهامِ زندیقی به او نیز بسته شد.

دیگر از زندیقان ابن الراوندی (درگذشتهٔ ۲۴۵ هـ. ق.) است که در کلام اندیشه‌های شگفت و بی‌باکانهٔ او شناخته است، و اگرچه آگاهی ما از او اندک است، ولی از کتاب *فضیحة المُعتزله* او خبر داریم که در آن بر معتزله حملهٔ شدیدی کرده، و عقاید گوناگونی را به آنها نسبت داده که از آنها نبوده، و برای همین منظور ابوالحسین خیّاط (وفات، ۳۰۰ هـ. ق.) کتابِ *الانتصار* را نوشت و سخنان ابن الراوندی را سُست و بی‌بنیاد شمرد و بیشتر آنها را به مانوی‌گری و بیدینی پیوند داد. ابن راوندی، وقتی که عقیدهٔ نَظّام را نقل می‌کرد که می‌گوید «کارهایِ حیوان همه از یک جنس است» تفسیر شگفتی داده و گوید: بنابراین، کفر مانند ایمان، دانش مانند نادانی، دوستی مانند دشمنی است[۳]!

و بغدادی وقتی این نکته را نقل می‌کند می‌گوید این سخن شبیه سخن دوگرایان است که گویند: نور کار نیک می‌کند و شرّ از او نیست، و تاریکی کار بد می‌کند و کار خیر از او

---

۱. ابن اثیر، *تاریخ الکامل*، ۶/۸ ـ۷، چاپ تورنبرگ.

۲. جاحظ، *البیان و التبیین*، ۱۳۸/۲.

۳. *الانتصار*، ۲۸.

برنمی‌آید[۱]. از سخنان ابن الراوندی، یکی دربارهٔ موسیقی است، می‌گوید: «فقیهان دربارهٔ جواز موسیقی [غناء] اختلاف کرده‌اند، برخی آن را روا و برخی ناروا دانند. من با هر دو گروه مخالفت کرده و می‌گویم: شنیدن آن واجب است.[۲]»

دیگر از زندیقان این روزگار ابونُواس (۱۴۵ـ۲۰۰ هـ. ق.) شاعر چیره زبان ایرانی‌نژاد است که او را 'سرایندهٔ باده' یا 'شاعر الخمر' نامیده‌اند. وی که در روزگارِ هارون و دو پسرش امین و مأمون می‌زیست به زندقه مُتَّهَم گردید و ما پس از این در جای خود دربارهٔ هجو و هزل او سخن خواهیم گفت. این سخنِ او معروف است که می‌گفت: «بادهٔ دنیا از بادهٔ آخرت بهتر است، و خدا آن را چنین وصف کرده است که [در آن لَذّتی است نوشندگان را] گفتند: چرا بهتر است؟ گفت: برای آنکه خدا آن را نمونه قرار داده و همیشه نمونه بهتر از اصل است.»

درباره این مطلب بیشتر از این سخن نمی‌گوییم. اکنون برمی‌گردیم به تاریخ:

گُفتیم که منصور درگذشت و ثروت کلانی برجای گذاشت. یک مورّخ دیگر می‌گوید: «منصور در خزانه صد و شصت میلیون درهم برجای گذاشت و مهدی همهٔ آنها را پراگنده ساخت و بخشید. و بر اریکهٔ خلافت کسی بخشنده‌تر از او و تنگ‌چشم‌تر از پدرش ننشسته است. و گویند: او روزی شاعری را پنجاه هزار دینار بخشید.[۳]» روزی **مروان بن ابی حفصه** را که شاعرِ او بود در برابرِ هر بیتی از یک قصیده هزار دینار بخشید تا جایی که «غلام گفت: دیگر دینار نماند اندر خزینه» و چه نیکو می‌گوید نویسندهٔ تاریخ سیستان که او «همیشه همچنین بود و مال به جور همی‌ستدی و به جور همی دادی، تا به تبذیر کردن مال و تدبیر کردن بد، دل بخردان ازو بر شد.[۴]»



در چنین بازارگرم بخشندگی از کیسهٔ مردم تهی دست و بینوا، البته گذشته از وزیران و

---

۱. *الفرق بین الفِرَق*، ۱۲۰.

۲. راغب اصفهانی، *محاضرات* ۲/۷۱۵، چاپ بیروت «... و قال ابن الراوندی: اختلفوا فی جوازالغناء... و أنَا اخالف الفریقین وَ اَقول: هو واجبٌ.»

۳. ذهبی، *العبر*، ۱/۲۵۴ «یقال ان المنصورَ خلف فی الخزائن مئة الف الف و ستیّن الف الف درهمٍ، ففرقها المهدی. و لم یل الخلافة اکرمُ منه، و لا اَبْخَلُ من ابیه، و یقال انّه اعطیٰ شاعراً خمسین الف دینارٍ...».

۴. *تاریخ سیستان*، ۱۴۵ـ۶، چاپ بهار.

درباریان آزگار، نوبت نوازندگان و مطربان و مسخرگان و شاعران و سخنوران بود که از این ثروتِ بادآورده برخوردار شوند. خلیفه هر روز برمی‌نشست و به دامن صحرا و تماشای بهار می‌رفت. خود او نیز اهلِ شوخی بود. و با آنکه سخنان بسیار تند و مسخره‌آمیزِ بیرون از دین از همنشینان خود می‌شنید آنها را برمی‌تافت. گاهی دختران زیبا را لباسِ مردانه می‌پوشانید و در سفرها و بزمها با خود همراه می‌بُرد. وی دختری داشت به نام 'بانوقه' که سخت زیبا بود؛ چهرهٔ گندمگون و قامتِ موزون و تن و اندامی بلندبالا و چابک حرکات داشت؛ و خلیفه او را بسیار دوست می‌داشت و بیشتر اوقات با خود نگاه می‌داشت؛ و شاید قول بَشّار که می‌گفت «خلیفه‌یی داریم که با عمّه‌های خود زنا می‌کند[1]» حکمتی داشته است. طبری از قول کسی نقل کرده می‌گُوید: وقتی مهدی وارد بصره شد، بانوقه را دیدند که در پیش او برنشسته بود، میان او و صاحب الشرطه، قبای سیاهی پوشیده بود و شمشیری و کمربندی بسته در هیأت پسران. و من سینه‌های او را دیدم که به سببِ شوخی قبا را بلند کرده بودند.[2]» بیچاره تاریخ نویس، وصفِ عیش نصفِ عیش است!

قضا را بانوقه در بغداد درگذشت. مهدی چُنان گریه و ناله می‌کرد که چون آن شنیده نشده است، و او می‌نشست و مردم دسته دسته می‌آمدند و او را تعزیت می‌گفتند، و فرمان داده بود که هیچکس را از دیدار او باز ندارند و مردم اظهار تعزیه می‌کردند، و در ستایش و وصف بانوقه می‌کوشیدند. گروهی این کار را در نهان ناپسندیده می‌شمردند بویژه اهل علم و ادب. با این همه گفته‌اند که تعزیتی کوتاه‌تر و رساتر از تعزیتِ شبیب بن شیبه نبود که گفت: «ای امیر، خدا او را از تو بهتر است و پاداشِ خدا پسندیده‌تر، و من از خدای همی خواهم که دیگر تُرا غمگین نکناد و دیگر نیازمایاد.[3]»

وی کنیزی داشت 'مکنونه' نام، که در مدینه زیباتر از او کنیزی نبود. پشت او کم‌گوشت بود، و از این روی کسانی که با او شوخی می‌کردند می‌گفتند: طشت، طشت؛ و آن اشاره بود به نازکی این اندام او؛ ولی شکم و سینهٔ او بسیار خلیفه‌پسند بود، پس آندو را بیرون می‌کرد و فریاد برمی‌کشید: ولی دربارهٔ اینها چه می‌گویید؟ این کنیز را در روزگار

---

۱. خلیفةٌ یزنی بعمّاته ...

۲. طبری ۸/۱۸۶ «رایتها... فی هیئة الغلمان علیها قباءٌ اسود و منطقةٌ و شاشیةٌ، متقلّدة...».

۳. طبری، ۸/۱۸۳

پدرش منصور و نهان از چشم او به صد هزار درهم برای مهدی خریده بودند. و در روحِ خلیفه نفوذ بسیار داشت تا به جایی که خیزُران می‌گفت: هیچ زنی به مانندِ او بر من مالک نشده است. این کنیزک عُلَیِّه را برای مهدی زاد که در روزگارِ هارون از همه کاره‌های دربار او شد[1] و داستانِ او بیاید.

گویند: مهدی خلیفه روزی در شکار از لشکر جدا ماند. شب به خانهٔ اعرابیی رسید. طعام ماحَضَری و کوزه‌یی شراب پیش آورد. چون کاسه‌یی بخوردند، مهدی گفت: من یکی از خواصّ مهدی‌ام؛ کاسهٔ دوم بخوردند، گفت: یکی از اُمرایِ مهدی‌ام؛ کاسهٔ سوم بخوردند، گفت: من مهدی‌ام. اعرابی کوزه را برداشت و گفت: کاسهٔ اول خوردی دعوی خدمتکاری کردی، دوم دعوی امارت کردی، سوم دعویِ خلافت کردی؛ اگر کاسهٔ دیگری بخوری هر آینه دعوی خدایی بُکنی!
روز دیگر چون لشکر برو جمع شدند اعرابی از ترس می‌گُریخت. مهدی فرمود که حاضرش کردند، زری چندش بداد. اعرابی گفت: اگر چهارمی را هم بگویی به خدا راست می‌گویی[2].

حال پس از ذکرِ این مقدّماتِ طولانی ولی لازم، گوییم: یکی از شوخ‌طبعان و هزل‌گویان این دوره زندبن الجَوْن معروف به ابودُلامه است که مردی سیاه حبشی و یا کوفی بود. وی اواخرِ روزگارِ امویان را درک کرد، ولی در آن روزگار به چیزی نرسید امّادر روزگار عبّاسیان آوازه و شُهرتِ بسیار یافت، و بویژه ابوالعباس سفّاح و ابوجعفرِ منصور و مهدیّ را ستایش‌ها گُفت و در بزمهای گوناگون آنها را خندانید، و جایزه‌های گران گرفت. وی با ابومسلم خراسانی، و روح بن حاتم المُهَلّبی نیز محشور بود. و گفته‌اند، هیچ یک از شاعران این دوره از صله‌های عبّاسیان بویژه منصور به اندازهٔ او برخوردار نشدند. نخستین قصیده‌یی که در ستایش منصور گفت، قتلِ ابومسلم را یاد کرد. در آن قصیده می‌گوید:

ای ابومسلم تو مرا به مرگ‌ترسانیدی — بتو رسید آنچه مرا بدان ترسانیده بودی
ای ابومسلم خدا نعمتی را بربنده‌اش — تغییرنمی‌دهدمگرآنچه‌راخودبنده‌تغییربدهد

و آن را در بزمی برای منصور خواند، منصور گفت: چه می‌خواهی بگوی گفت: ده هزار

---

۱. *النجوم الزاهره*، ۲/۱۹۱، دارالکتب المصریّه؛ ابوالفرج، *الاغانی*، ۱۰/۱۶۲.
۲. زاکانی، *رسالهٔ دلگشا*، ۱۰۳.

درهم. دستور داد آن را به او دادند. چون خلوت شد، گفت: اگر بیشتر می‌خواستی تُرا می‌کُشتم!

دربارهٔ کُنیهٔ او و علت اشتهارش به ابودُلامه گفته‌اند ابودُلامه منسوب است به کوهی در بالای مکه که آن را ابودُلامه گویند که قریش دخترانِ خود را در روزگارِ جاهلیّت در آنجا به خاک می‌سپردند. ولی البته چنانکه بعداً خواهیم دید پسری هم داشته به نام دُلامه، و بنابراین کُنیهٔ او را به هر دو می‌توان نسبت داد.

از آنچه دربارهٔ او گفته‌اند به روشنی برمی‌آید که زندبن جَوْن مردی بددین، لامذهب، انجام دهندهٔ محارم، فروگذارندهٔ واجبات، و مُجاهر به فسق بوده، و همهٔ این‌ها را می‌دانستند، ولی به سبب شوخ طبعی و مکانتی که داشته از این عیب‌ها چشم می‌پوشیده‌اند. وی می‌خواره و رند بوده، و همهٔ اموری را که به عقل راست نمی‌آمده به بادِ ریشخند و مسخره می‌گرفته است. ولی در مورد مردم بی‌انصاف نبوده و همهٔ عطا و بخشش خلیفگان را برای خود نمی‌خواسته است. و از این روی، بزرگان نیز از «لوطی‌گریِ» او خوششان می‌آمد.

برخی از پروهشگران، ابودُلامه را در جزو ابوالحارث جُمَیِّز، و ابن دُرّاج و دیگران می‌شمارند که در عِراق با نوادِرِ خود بازرگانی می‌کردند بدین معنی که بزرگان و خوشی جویان همراه با دیگر ابزارهای شادمانی اینان را نیز به بزم خود می‌خواندند تا در ضمن اینکه می‌خورند و مُی‌نوشند، به نادره‌های این گروه نیز بخندند[1]. و این رسمی است که اکنون هم در مشرق و مغرب مرسوم است.

اینک چند نمونه از مسخرگی و هزل‌های او را در زیر می‌آوریم:

ابوجعفرِ منصور پیروان و یاران خویش را دستور داده بود جامهٔ سیاه بپوشند و قلنسوهٔ درازی که از داخل بدو چوب پیوند داشت بگُذارند، و از کمرهای خود شمشیر بیاویزند و بر پشتِ خود آیت «فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللّه و هو السميع العليم = او شما را بسنده باشد، و او شنوایِ داناست[2]» بنویسند. ابودُلامه که اهل این گونه کارها نبود روزی در همین شکل و شمائل به حضور منصور خلیفه درآمد. خلیفه پرسید: حالت چگونه است؟ گفت: خیلی بد است: نیمی از صورتم پوشیده است، شمشیرم بر روی ... و کتابِ

---

۱. حاجری، دکتر طه، *جاحِظ*، ۲۶۱، حاشیه.

۲. بقره، ۲ / آیهٔ ۱۳۷.

خدا را بر پشتم نهاده‌ام و جامه‌ام سیاه شده است! خلیفه از این سخن بخندید و او را از این کار مُعاف کرد و گفت: دیگر کسی این سخنان را از تو نشنود.[۱]

□ □ □

روزی ابودُلامه در پیشگاه منصور ایستاده بود. گفت: حاجَتِ خود را بخواه. ابودُلامه گفت: سگی که بدان شکار کنم. گفت: بدهید. و چهارپایی که بدان برنشینم. گفت: بدهیدش. باز گفت: و غلامی که بوسیلهٔ سگ شکار کند و زمام آن را بدست گیرد. گفت: بدهیدش. باز گفت: کنیزکی که شکار را برایم درست کند و از آن طعامی بسازد. گفت: کنیزکی بدهیدش. آنگاه گفت: یا امیر، اینان همه بندگان تواند و آنها را خانه‌یی باید که در آن منزل بگیرند. گفت: او را خانه‌یی بدهید که همه را در آن گرد کند. گفت: اگر ضیعتکی نداشته باشند از کُجا زیست کُنند! گفت: صد جریب زمین آباد و صد جریب بائر بدهید. گفت: بائر کدام است؟ خلیفه گفت: روییدنی در آن نباشد. گفت: ای خلیفه من پانصد هزارجریب زمین بائردربیابانهای بنی اسدبه توبخشیدم. خلیفه بخندیدوگفت: همهٔ زمین را زمین آباد کُنید. ابودُلامه گفت: اکنون اجازه بده دستت را ببوسم. گفت: این یکی را مخواه.

جاحظ پس از یاد کردن این قصّه می‌گوید: بنگرید به مهارتِ او در سؤال و لطافتِ او در آن، که چگونه به سگی آغاز کرد و قصّه را بوسیلهٔ آن آسان کرد، و آنگاه آنچه را که می‌خواست با شوخی و به ترتیب یاد کرد، تا رسید به همهٔ چیزهایی که اگر یک باره آغاز می‌کرد هرگز بدانها نمی‌رسید.

□ □ □

ابوعطاء سندی، روزی پیش اَبودلامه آمد و ابودُلامه او را پیش خود نگاه داشت. با هم طعام خوردند و سیر شدند. ابودُلامه دختری خردسال داشت بیامد و ابودلامه او را به گردن خود سوار کرد، دختر بر پشتِ او شاشید و او دختر را بر زمین انداخت و گفت:

شیطانِ رجیم بر رویِ تو بشاشد خدا تُرا بکشد جامهٔ مرا آلوده کردی
و یا اینکه لقمان حکیم تُرا تربیت نکرد! تو گُناه‌نداری، مریم‌مادرِعیسی ترا نزایید

آنگاه روی به ابوعطا آورد و گفت: تو نیز چیزی بگو. گفت:

ابودُلامه راست گفتی، او را نزایید زن پاکی و نه شیرمرد بزرگواری

---

۱. ابوالفرج اصفهانی، *الاغانی*، ۲۳۵/۱۰.

بلکه مادری بدکاره او را به پستانهای خود چسبانید و پدری لئیم در آغوشش گرفت.

ابودُلامه گفت: لعنت خدا بر تو باد! چه چیزی تُرا واداشت که این همه در حقّ من بد بگویی! به خدا پس از این هرگز در شعر با تو منازعه نمی‌کنم. ابوعطاء گفت: همین که از میدانِ من گریختی برای من سخت محبوب است.



من مست بودم، مرا پیش منصور آوردند. سوگند خورد که مرا به جنگ بفرستد. پس مرا با روح بن حاتم مُهلّبی به قتال خوارج فرستاد. چون دو لشکر بهم رسیدند، من به روح گفتم: به خدا اگر اسپ تو زیر پایِ من بود و جنگ افزارِ تُرا من داشتم همانا به دشمن تو چُنان حملهٔ مردانه‌یی می‌کردم که تو خشنود شوی. روح بخندید و گفت: به خدایِ بزرگ سوگند می‌خورم که تُرا به پیکارِ آنان خواهم فرستاد، تا به شرطِ خود وفا کنی. پس از اسپِ خود فرود آمد و تیغ خود را از کمر باز کرد و هر دو را به من داد، و اسپ و شمشیر دیگری گرفت. پس چون تیغ به دستم رسید و حلاوت طمع از من بشد، گفتم، به تو پناه می‌آورم تا مرا از این کار معذور داری و جزو فراریان به حساب آوری. گُفت: بهانه فروگذار، در این حال بودیم که مردی از خوارج بیرون آمد و مُبارز می‌طلبید. گفت: یا ابودُلامه به نبرد این خارجی برو. گفتم: به خدا سوگند، به نبرد او خواهم رفت، ولی روز آخرِ دنیا و اول آخرت است. و همهٔ اندامهای من گرسنه است بفرمای چیزی بیاورند و من بخورم و آنگاه به نبرد او بیرون آیم. دستور داد دو گردهٔ نان با مُرغی بریان بیاورند و من آنها را برگرفتم و از صف بیرون شدم. چون خارجی مرا چنین دید پیش آمد و پوستینی داشت که باران و آفتاب خورده و خشک گشته بود.این خارجی چشمانش برق می‌زد، شتابان به سوی من آمد. او راگفتم: همانطور که هستی باش. او ایستاد. گفتم: آیا تو کسی را هم که با تو جنگ نمی‌کند می‌کشی؟ گفت: نه. گفتم: کسی را که بر دین تو است می‌کُشی؟ گفت: نه. گفتم: آیا این کار را حلال می‌شماری پیش از آنکه مُقاتلِ خود را به دین خود بخوانی؟ گفت: نه، برو لعنتِ خدا بر تو. گفتم: این کار را نکنم مگر اینکه سخن مرا بشنوی. گفت: بگو. گفتم: هرگز میان ما دشمنی و عداوتی بوده است، یا از من چیزی شنیده‌ای که تُرا بخشم آرد، یا میان خانوادهٔ من و خانوادهٔ تو دشمنایگی بوده است؟ گفت نه به خدا. گفتم: به خدا من هواخواهِ تو اَم، و به مذهب تو ایمان دارم، و هرکس بدخواه تو باشد بدخواهِ او هستم. گفت: ای فُلان، خدا جزای خیرت بدهد، برو و دست از سرِ من

بردار. گفتم: من توشه‌یی همراه دارم و دوست دارم آن را با هم بخوریم تا دوستی‌مان استوار گردد. گفت: چُنین کُن. پس من پیش رفتم به طوری که گردن اسبهای ما به هم گذشت، پاهای خود را جمع کردیم، و مردم ما را می‌دیدند و از خنده 'روده‌بُر' شده بودند. چون طعام به پایان رسید. خارجی مرا وداع کرد. و من گفتم: این مردکِ نادان اگر مرا باز به مبارزهٔ تو بفرستد، اگر بتوانی تو میا! گفت: چُنین کنم. پس برفت و من نیز به لشکرگاه آمدم و به روح گفتم: من وظیفهٔ خود را دربارهٔ حریف خود انجام دادم. اگر می‌خواهی دیگری را بفرست تا او نیز وظیفهٔ خود را انجام بدهد. روح خندید و دست از من بداشت!



ابو ایّوب موریانی همیشه ابودُلامه را سرزنش می‌کرد. روزی به منصور گفت: این ابودُلامه شرابخواره است و هرگز به نماز نمی‌آید و به مسجد نمی‌رود، و جوانانِ سپاه را تباه کرده است. اگر او را دستور بدهی که در حضور تو به نماز بیاید پاداش می‌یابی و جوانانِ سپاه از او دور می‌شوند. چون ابودُلامه پیش او آمد گفت: حرام‌زاده! این چه خلاعت و شوخی است که از تو بر من حکایت می‌کُنند! ابودُلامه گفت: یا امیر، من کُجا و خلاعت کُجا که بر لبهٔ گورم و به مرگ نزدیک شده‌ام. گفت: فروتنی و زاری فروگذار، و فراموش مکن که نماز ظهر و عصر را باید در مسجد من بگُزاری. و اگر فوت شود ترا نیکو ادب کنم و روزگار درازی در زندان افکنم. پس ابودُلامه در شرّ افتاد و روزگاری به مسجد می‌آمد. سرانجام داستان خویش را بنوشت و به مهدیّ رسانید. و او آن را به پدرش رسانید، و در آن این ابیات بود:

می‌دانید که خلیفه مرا مجبور ساخته است که در مسجدِ او بروم
امّا مرا چه کار که به قصر روم و چه شایستگی که به مسجد اندر شوم
هر روز ظهر و عصر را در آن مکان می‌گذرانم
وای از نمازِ ظهر و وای از نمازِ عصر
آن دو را در مسجد بیگانه و به اجبار می‌خوانم
و می‌دانم که در این ظهر و عصر هیچ پاداشی نخواهم یافت
و خدای را هیچ زیان ندارد که ببخشد گناهان مرا
اگرچه گُناه جهانیان همه به گردن من باشد!

چون منصور قصّهٔ او را خواند بخندید و او را از حضور در نماز با خودش معاف کرد ولی سوگندش داد که در مسجدِ قبیله‌اش نماز بگُزارد.

حمّاده دختر عیسی درگذشت و منصور در جنازهٔ او حاضر گشت. چون بگورِ او نزدیک ایستاد به ابودُلامه گفت: برای این سوراخ چه ساخته‌ای؟ گفت: یا امیر، دختر عمویت حمّاده دختر عیسیٰ را که هم اکنون او را می‌آورند و در آن به خاک می‌کُنند. منصور را خنده گرفت چنانکه صورت خود را پوشانید.



ـ روزی از خیزران، مادر مهدی که به حجّ می‌رفت، کنیزکی خواست که در روزگارِ پیری عیشِ او را تا کند و او را از شرّ زنش برهاند. خیزران خندید و وعده داد که چُنین کند. روزگاری برآمد، چون از حجّ بازآمد نامه‌یی به خیزُران فرستاد و شعری فرستاد و در آن از زشتی و پُرحرفی زنش شکایت کرد و تشبیهات خنده‌انگیزی بکار بُرد. خیزران نامه و شعر را خواند و بسیار خندید و کنیزکی از کنیزان خود را برای او فرستاد. قضا را ابُودُلامه در خانه نبود. کنیزک را به زنِ شاعر سپرد و گفت: چون آمد بدو بسپارد، و بگوید که بانوی من این کنیزک را به تو سپرده و می‌گوید او را بنوازد و نیکو دارد. زن گفت: چُنین کنم. چون فرستادهٔ خیزران بیرون رفت پسرش دُلامه درآمد و مادرش را دید که گریه می‌کند. مادر گفت که پدرش چه کاری کرده است و از او درخواست که اگر در حقّ او نیکی می‌خواهد همین روز است. گفت: بگو چه کار کنم. گفت: پیش کنیزک برو بگو من مالِک توأم و او را وطی کن تا بر او حرام شود، و اگر نه وقتی شوهرش بیاید عقل او را از سرش بیرون می‌کند و بر من و تو هر دو جفا می‌راند. پسر چنان کرد و بیرون آمد. وقتی ابودُلامه آمد، رو به زنش کرده گفت: کنیزک کُجاست؟ گفت: در آن اتاق. ابودُلامه به اتاق کنیزک درآمد؛ پیری شکسته و بر لبِ گور، پس دست به سویِ او بُرد و صورتِ او را بوسید. کنیزک فریاد کشید و گفت اگر کنار نرود چنان می‌زند که بینی او خرد شود. ابودُلامه گفت: بانوی من ترا برای این کار فرستاده است؟ گفت: بانویم مرا برای جوانی چُنین و چنین فرستاده بود و او پیش من آمد و کام خویش بگرفت و رفت. ابودُلامه دانست که جُز زنش و پسرش اینکار را کسی نمی‌تواند بکند. بیرون آمد و پسر را کُتک زدن گرفت و کشان کشان پیش مهدی بُرد و دستوری خواست و اندر آمد و گفت: پسرم در حقّ من چنین کاری کرده است که هیچکس در حقّ پدرش نکرده است، و خشنود

نمی‌شوم تا وقتی که او را بکشی. خلیفه گفت: پسر را اندر آوردند و از او خبر را پرسید و چون واقعه را فهمید چنان خندید که بر زمین افتاد پس بلند شد شمشیر زن و نطع را بیاورند. دُلامه روی به خلیفه آورد و گفت: ای امیر، حُجّت و دلیل او را شنیدی، دلیل مرا نیز بشنو. گفت بیار. گفت: این پیرمرد زشت چهره‌ترین مردمان است. چهل سال است که مادر مرا ... و من هرگز خشمگین نمی‌شوم، ولی من یک بار کنیزک او را ...ام و او در حقِّ من این رفتار می‌کند که می‌بینی! مهدی بیشتر از بار اول خندید و گفت: ای ابودُلامه، او را به دُلامه بده و من زیباتر از آن را به تو می‌بخشم. ابودُلامه گفت: این بار باید او را میان زمین‌وآسمان‌پنهان‌کنم‌وگرنه‌این...اوراهم...!خلیفه‌روی‌به‌دُلامه‌آوردوگفت:اگربارِدیگر این کار را بکند او را می‌کُشد، و کنیزک دیگری به ابودُلامه بخشید چنانکه وعده کرده بود[1].

ابودُلامه، چنانکه در قصّهٔ بالا دیدیم پسری داشت به نام دُلامه، او نیز می‌خواست مانند پدر آوازه‌یی بیابد و به صله‌ها و جایزه‌های بزرگان و خلیفگان برسد. روزی در انجمنی درآمد که پدرش با همسایگان و خویشاوندان نشسته بود. و از جمع درخواست کرد، کمک کنند تا سخنی دربارهٔ پدرش بگوید و آنها از پدرش قول بگیرند تا خشم نگیرد و جوابی ندهد. گفتند: چُنین کنیم. پس مردم روی به ابودُلامه آوردند و گفتند و با او عتاب کردند و به سکوت واداشتند. گفت به این خبیث بگویید آنچه می‌خواهد بگوید، ولی خواهید دید که جزبلا بر سر ما نخواهد آورد. گفتند: بگو. دُلامه گفت: چنانکه می‌بینید این پیرمرد سالخورده شده، پوستش نازک و استخوانش نرم گشته، و ما به حیات او نیازمندیم و هرچه پند به او می‌دهیم نمی‌پذیرد. او جماع زیاد می‌کند و این کار او را خواهد کشت. اکنون مرا یاری دهید تا او را خواجه کُنیم، زیرا جُز این هیچ کاری او را از جماع باز نمی‌دارد.[2] حاضران تعجُّب کردند و دانستند که می‌خواهد پدر خود را شرمسار کند و خود شُهرت بیابد، اما بسیار خندیدند. آنگاه روی به ابودُلامه آوردند و گفتند: شنیدی، کنون جوابش بده.

ابودُلامه گفت: من گفتم و شنیدید که نیّت خیری ندارد. گفتند: اکنون تو چه می‌کُنی؟ گفت: من مادرش را حَکَم قرار می‌دهم برخیزید تا با هم به او پیش او برویم. همه برخاستند و پیش او رفتند. ابودُلامه قصّه را به زنش گفت و گفت که من ترا حَکَم قرار

---

۱. الاغانی، ۱۰/۲۶۴.
۲. الاغانی، ۱/۲۷۴.

داده‌ام. زن روی به حاضران آورد و گفت: پسرم پندی نیکو داده و هیچ تکلیفِ سخت نکرده، جُز اینکه من به بقاءِ پدرش بیشتر نیازمندم تا بقاء خودش. من نیازی به این کار نمی‌بینم. ولی اگر او نیازی می‌بیند، نخست از خودش شروع کند و خود را خواجه کند؛ اگر شفا یافت و اثر خوبی در روحیّهٔ او گذاشت آنگاه در حق پدرش نیز چُنین کند! ابودُلامه از شادی نعره کشید و همه خندیدند، و پسرش شرمنده شد، و مردم بیرون آمدند در حالی که از خباثتِ همهٔ خاندان شگفتی می‌کردند.

ابو دُلامه به سال ۱۷۱ هـ. ق. درگذشت.



از شاعران و شوخ‌طبعان این روزگار گذشته از ابودُلامه از مُزَبِّد، جُمَیِّز، و جَمّاز و بشّارِ بُرد یاد می‌کُنیم:

ـ مُزَبِّد (سدهٔ دوم هـ. ق.)

ابواسحق مُزَبِّد مدینی (درگذشتهٔ ۱۵۷ هـ. ق.) از شوخ‌طبعان بُزرگ روزگارِ مهدی است. و گذشته از شوخ‌طبعی و گفتن نادره‌های شیرین، به گروهِ دیگری وابسته بود که در ادبِ تازی آنها را **مُخنَّثان** گویند.[1]

این ابواسحٰق مُزَبِّد مدینی، چنانچه گفتیم در سدهٔ دوم هجری در مدینه می‌زیست، روزگاری که در آن، شهر مدینه مرکز طنزگویان و شوخ‌طبعان بود. بعدها وی به عراق رفت و به دربارِ مهدی خلیفهٔ عباسی (وفات، ۷۸۵/۱۶۹) راه یافت. ولی چنین می‌نماید که نتوانست به پیشگاهِ خلیفه بار یابد، زیرا وی چهرهٔ زشتی داشت. حُصْری می‌گوید که: ابوحبیب، دلقک خلیفه *نوادر* او را حفظ می‌کرد و آنها را در بزم خلیفه بازمی‌گفت. لذا مُزَبِّد از این وضع شکایت می‌کرد و می‌گفت «عجب است از اینکه من می‌کارم و تو درو می‌کنی». اما شوخ‌طبعی، تنها کارِ او نبود، زیراگاهی شراب خرما (= نبیذ) هم می‌ساخت و می‌فروخت، و گاهی حتّی خانهٔ خود را انجمنِ دیدارهای غیرقانونی میانِ مردان و زنان قرار می‌داد، و از این طریق پاداش‌های گزاف دریافت می‌کرد. این امر نشان می‌دهد که چنین کاری در آن روزگار در مدینه و یاعراق، در میانِ گروهی که آنان را *المُخَنَّثون*

---

۱. ذَهَبی، *العِبَر*، ۲۶۱/۱، حوادث سنهٔ ۱۷۱ «و فی هٰذه السَّنَةِ ماتَ ابودُلامةِ الشاعِرُ المشهور، و کان عبداً حَبَشیّاً فصیحاً صاحِبَ نَوادِرَ و مُزاحٍ.»

می‌خوانده‌اند متداول بوده است، و از این جماعت زَرجون، دلاّل، طُوَیس و چند تنِ دیگر را یاد کرده‌اند.

نوادر مزبّد را در *البیان و التبیین* جاحِظ بصری (۲/۴۱؛ ۳/۸۲، عبدالسلام محمد هارون)؛ *جمع الجواهِر* حُصری (۲۵۴، ۳۱۱)؛ *عیون الابناء* ابن قتیبه (۱/۳۹؛ ۳/۲۷۷؛ ۴/۱۲۲)؛ *ثمارالقلوب* ثعالبی (۳۷۲، ۳۹۱، ۱۳۲۹ هـ. ق.)؛ *محاضرات الأُدَبای* راغب اصفهانی (۱/۲۹، ۸۳، ۱۱۸؛ ۲/۱۸، ۲۰۳؛ ۳/۱۱۱، ۲۴۵)؛ *رسالهٔ دلگشای* عبید زاکانی (*کُلیّات*، ۹۲، ۹۷، ۹۸، ۱۳۶) و مآخذِ دیگر توان یافت.

ابن قتیبه در *عیون الاخبار* (۴/۱۲۲)آرد: «زنِ مزبّد آبستن بود. روزی در چهرهٔ مزبّد می‌نگریست و می‌گفت: وای بر من! اگر بچّه‌یی که در شکم من است به شکل تو باشد». مزبّد برفور گفت «وای بر من اگر به شکل من نباشد».

ـ ابن شاکر کتبی آرد (*فوات الوفیات*، ۲/۳۰۴، بولاق، ۱۲۹۹):

شخصی او را در رُها دید که جُبّهٔ خزی بر تن داشت. و گفت: این جُبّه را به من ببخش. مزبّد گفت: جز این جامه‌یی ندارم. مرد گفت خدایْ تعالی می‌گوید «و [مردم] را بر جانهای خود مقدَّم می‌دارند و اگر چند خود ایشان را نیازمندی باشد» مزبد گفت: «خدا به بندگان خود رحیم‌تر از آن است که این آیه را در رُها و به زمستان (کانون) نازل کند، بلکه در حجاز و در ماه حزیران و تموز نازل کرده است».

ـ مزبد را ـ که در خانه‌اش چند نقاشی بر دیوار بود ـ گفتند: فرشتگان به خانه‌یی که در آن تصاویری باشد درنمی‌آیند. گفت: «از وارد شدنِ ایشان به خانهٔ خود چه طَرْفی می‌بندم؟ زیرا جز این نیست که یا خبرچینی می‌کُنند یا جانِ مردم را می‌گیرند[1]!»

ـ وقتی مزبد را سگ گزید، گفتند: «اگر می‌خواهی درد ساکن شود آن سگ را ترید بخوران!» گفت «آنگاه هیچ سگی در جهان نماند مگر آنکه بیایَد و مرا بِگزَد!»

ـ مزبد، وقتی در مسجد خوابیده بود. مردی اندر آمد و نماز کرد و گفت پروردگارا من نماز می‌کنم ولی این مرد خفته است. مزبد گفت: ای بیمزه! حاجتِ خود بخواه و او را بر ما مشوران.[2]

---

۱. ثعالبی، *التمثیل و المحاضره*، ۳۲۵، قاهره (۱۹۶۱ ـ ۱۳۸۱ ـ عیسی البابی الحلبی و شرکاءُه).

۲. ابن شاکر کتبی، *فوات الوفیات*، ۲/۳۰۴، بولاق.

ـ مزبد را گفتند: صبر کن که فَرَج نزدیک است. گفت: ترسم که فَرَج بیاید و مرا نبیند[۱].

سنایی این معنی را چنین نظم کرده است:

دوستی گفت صبر کن زیراک | صبر کارِ تو خوب زود کند
آب رفته به جوی باز آید | کارها را به از آنکه بود کند
گفتم ار آبِ رفته باز آید | ماهیِ مرده را چه سود کند[۲]

ـ میان مزبد و مردی خصومت پدید آمد. مرد گفت: با من پیکار می‌کنی در حالی که چندین بار زنت را چُنین و چنان کردم. مزبد نزدیکِ زن خود رفت و پرسید: فلان کس را می‌شناسی؟ گفت: پدرِ فلان کس را می‌گویی؟ مزبد گفت: به خدا که با تو فلان کار را کرده است[۳]!

ـ مزبد همسر خود را گفت «بگذار که از پشت با تو گردآیم». گفت: «هرگز با خویشاوندی اندامِ پشتم با اندام بیش آندو را هَوُوِیِ هم نگردانم»[۴].

ـ مزبد مردی را دید و از او پرسید از کدام دودمانی؟ گفت: قریشی‌ام و بر این امر خدای را سپاس دارم. مزبد گفت: سپاس خدای را که در این موضوع شکّی هست![۵]

ـ وقتی مزبد را بگرفتند به تهمتِ آنکه شراب خورده است. از دهنِ او بوی شراب نیافتند. گفتند: قی کن. گفت آنگاه طعام شبانه را که ضمانت می‌کند؟[۶]

ـ جُمَیِّز (سدهٔ دوم هـ. ق.)

ابوالحارثِ جُمَیِّز مَدْینی، از شوخ طبعان سدهٔ دوم مدینه بود، بویژه در بابِ اغذیه. او از جملهٔ گروهی بود که در عراق *نوادر* و شوخی‌های خود را می‌فروختند. چنانکه ابودُلامه، و ابن دُرّاج طُفَیلی و دیگران چُنین می‌کردند. توانگران، و حتی خلیفه عادت داشتند این دارندگان نوادر را به انجمن‌های خود دعوت کنند و مبالغ هنگفتی برای داستانهایِ ایشان

---

۱. راغب اصفهانی، *محاضرات*، ۵۵۹/۲.
۲. سنایی، *دیوان*، ۱۰۶۵ـ۱۰۶۶، مدرس رضوی.
۳. راغب، *محاضرات*، ۲۴۱/۳.
۴. عبید، *دلگشا*، شمارهٔ ۷۰؛ راغب، *محاضرات*، ۲۶۷/۳.
۵. راغب، *محاضرات*، ۳۵۱/۱ «لقی مزبد رَجُلاً فقال له مِمَّنْ انت؟ قال: قُرشیٌّ و الحمدللّه. فقال: الحمدلله فی هذا الموضوعِ ریبةٌ».
۶. ابن قتیبه، *المعارف*، ۱۷۳.

بپردازند. وی به دودمانِ حمزةبن عبدالمطّلب تعلّق داشت و زیستْمایهٔ خود را از آن دودمان می‌گرفت، و با شوخ‌طبعانی چون اشعب، دلاّل، و جز آنها معاشر و همنشین بود. تا روزگارِ او، حجاز مرکز این شوخ‌طبعان بود، چه حکومت در آنجا مستقر بود و همین‌طور دمشق، به عنوان مرکزی متحمل، به عنوان جِدّی بودنِ مردم مشهور بود. با این همه بعدها مرکزیّت به عراق انتقال یافت، و سرانجام شوخ‌طبعان به مرکز و شهرهایِ دیگر عراق آمدند تا از شوخ‌طبعان حرفه‌یی فرابگیرند و متاع خود را بر مردمان علاقه‌مند عرضه دهند. معروف‌ترین نمایندهٔ این گروه، ابوالحارث بود. حُصری از ابوالعِبَر هاشمی، یکی از معاصران ابوالحارث، نقل می‌کند «ما عادت داشتیم که در آن ایّام که جوان بودیم به خانه شوخ طبع مشهوری رفت و آمد می‌کردیم تا از او هزل را فرا بگیریم، و برایِ این کار مَبْلَغی می‌پرداختیم.» و از اینجا می‌توانیم دریافت که در این دوره شمارهٔ شوخ‌طبعان و هزّالان چرا افزون‌تر می‌شده است. و این افزونی بویژه در روزگار متوکّل خلیفهٔ عباسی (وفات، ۲۴۷ هـ. ق.) محسوس‌تر شده است.

گفته‌اند که جمیّز به محمدبن یحیی برمکی و دودمانِ عیسی‌بن جعفر بسیار نزدیک بوده و هم ایشان وی را به هارون‌الرشید معرفی کرده‌اند.

بخش زیادی از نوادرِ او در کتاب *الحیوان* جاحِظ (۵۱/۲، ۲۵۲، محمد عبدالسلام هارون)؛ *البُخلاء*، (۷، ۱۷۹ ابن قتیبه، *عیون الاخبار*، (۳۲۶/۳ و مواضع دیگر)؛ ثعالبی، *ثمارالقلوب*، (۳۵-۳۷)؛ راغب اصفهانی، *محاضرات* (۱۴۲/۱؛ ۳۵۰/۲؛ ۱۳۵/۳؛ ۳۱۷/۴)؛ عبید، *کُلّیات* («دلگشا» شمارهٔ ۵۹)؛ ابن جوزی، *الظراف و المتماجنین*، ۶۱-۶۲ آمده است.

نمونه:

ـ از ابوالحارث پرسیدند: آیا مردِ هشتادساله را پسری آید؟ گفت: آری، اگر در همسایگی او جوان بیست‌ساله‌یی باشد.

ـ جمیز را پرسیدند بر سفرهٔ فلانکس چه کسی حاضر می‌شود؟ گفت کریم‌ترین و لئیم‌ترین آفریدگان یعنی فرشتگان و مگسان.

ـ جمّاز (سدهٔ دوم هـ. ق.)

ابوعبدالله محمدبن عمروِ جَمّازِ بصری، از مشهورترین شوخ‌طبعانِ ماجِن، که نسبش به

سلاّم بن عَمْروِالخاسر می‌رسیده و به روایتی خانوادهٔ او از موالیِ ابوبکر شمرده می‌شده است. زمانی که در بصره بود، با ابونُواسِ اهوازی شاعر تواناي تازی معاشر بود، و هر دو از دوستان ابوعبیده (وفات، ۱۷۹ هـ. ق.) متکلم معروف بودند. زبانِ او بسیار تند و گزنده بود، و از این روی، بسیاری از بزرگان را هجو کرد از آن جمله ابوالعتاهیه، و ابراهیم زیادی را. او حَتّیٰ جاحِظِ جوان را که آغاز کار نویسندگی‌اش بود، هجاء گفت. غیر از شوخ‌طبعی و شاعری، به آوازه خوانی (= غناء) نیز می‌پرداخته است.

جاحِظ، ابن شَجَری و ثعالبی بخش‌ها یا نمونه‌هایی از داستان‌های هجوآمیز یا هزلی او را یادداشت کرده‌اند، ولی مقدار بیشتر و کامل‌تری از نوادرِ او را در *جمع الجواهرِ* حُصری می‌توان یافت. داستان زیر نمونه‌یی از شوخی‌هایِ او است که عبید زاکانی و راغب ــ پیش از او ــ نقل کرده‌اند:

ــ جمّاز، ساده پسری را به خانه بُرد و با او آن کار کرد. چون بیرون آمد کودکی از وی پرسید. گفت: «جمّاز مرا به خانه برد تا با او آن کار بکنم». این خبر به گوشِ جمّاز رسید گفت: «خدا لواط را جز با حضور یکی ولیّ و دو شاهد حرام کرد.»

ــ جمّاز ابوالعیناء را گفت: «غنایِ مرا چگونه می‌بینی؟» ابوالعیناء گفت: همچنانکه خدای تعالی می‌گوید «بدترین صوت‌ها صوتِ درازگوش است» (راغب، *محاضرات*، ۲۵۶/۳).

کتاب‌شناسی:

جاحِظ، *الحیوان*، ۱۷۵/۱؛ ابن شجری، *حماسه*، ۲۷۵؛ حُصْری، *جمع الجواهر*، ۷، ۲۲، ۹۳، ۹۴، ۹۷، ۲۰۲؛ راغب اصفهانی، *محاضرات*، ۲۴۲/۳، ۲۴۵/۳؛ بغدادی، *تاریخ بغداد*، ۱۲۵/۳.

Ency., of islam, II/437, art. "al-djammāz", by Ch. Pellat.

ــ بُهلول مجنون (وفات، ۱۹۲ هـ. ق.).

اَصْبَحَ المُلْکُ ثابِتَ الآساسْ
بِبَهالیلَ مِنْ بنی العباسْ[1]

بهلول یکی از شخصیّت‌های بزرگ روزگار عبّاسی است. البته گروهی او را افسانه‌یی

۱. پادشاهی استوار گشت به سبب وجود بُهلول‌ها (هوشمندانی) از فرزندانِ عبّاس.

می‌شمارند ولی بسیاری او را تاریخی می‌دانند و از دودمانِ عبّاسیان. ولی هرچه هست مردم او را از قهرمانان راستگویی و شورش بر ضدّ ستمکاری و نامردمی می‌شمارند و بر بسیاری از شخصیّت‌های واقعی ترجیح می‌نهند و البته «صدایِ مردم صدای خداست»؛ زنده می‌کند و می‌میراند. گذشته از این، کتابهای بزرگان شِعر و ادبِ پارسی و تازی از نامِ او و سخنان خردمندانهٔ او که ویژهٔ «فرزانگانِ دیوانه‌وش» بوده، پُر است.

دربارهٔ او دو سه رساله و کتاب پژوهشگرانه نوشته‌اند. ما در کتاب نامه فهرست آن را می‌آوریم. کسانی که او را شخصیّتی تاریخی می‌دانند، نام و نَسَبِ او را چُنین یاد کرده‌اند:

ابووُهَیب بُهلول بن عمرو صیرفیِ کوفی، از مردمان کوفه بود و دیوانه بود. از ایمن بن نائل و عمروبن دینار، و عاصم بن ابی النَّجُود حدیث فرا گرفت. و گویا پس از تحصیل فقه وسوسه یافت. یا به گفته برخی خود را به دیوانگی زد تا آزاد باشد و هرچه در دل دارد بگوید. شکی نیست که مردمان برون‌گرای به ظاهر سخنان او می‌گرایند، ولی هوشمندان به اندرونِ سخن می‌نگرند. بیشتر مردم او را از «فرزانگانِ دیوانه‌وش»[1] می‌شمارند. از بهلول، چنانکه گفتیم، سخنانِ دلپذیر، و نادره‌های نمکین و اشعاری یاد کرده‌اند.

برخی درگذشتِ او را به سال ۱۹۲ هـ. ق. یاد کرده‌اند.[2]

اکنون نمونه‌هایی از نادره‌ها و مسخرگی‌های او را یاد می‌کُنیم:

۱. گویند بهلول پیشِ سلیمان بن علی می‌آمد و ساعتی او را می‌خنداند و برمی‌گشت. روزی پیش او آمد و او را خنداند و آنگاه گفت: چیزی داری تا بخوریم؟ سلیمان غلام خویش را گفت: بُهلول را نان و زیتونی بیاور. بهلول خورد و برخاست تا برود، سلیمان را گفت: لابُد اگر روزِ عید به خانهٔ شما بیایم پیش شما گوشت خواهد بود. سلیمان خجل شد. این داستان را با اندک دگرگونی عطّار به نظم آورده:

ناگهان بهلول را خشکی بخاست — رفت پیش شاه و از وی دنبه خواست
آزمایش کرد آن شاهش مگر — تا شناسد هیچ باز از یک دگر...
گفت شلغم پاره باید کرد خُرد — پاره کرد آن خادم آن را پیش بُرد
اندکی چون نان و آن شلغم بخورد — بر زمین افکَند و لختی غم بخورد
شاهرا گفتا که تا گشتی تو شاه — چربی از دنبه بشد زین جایگاه

۱. «المَجانینُ العُقَلاءُ».
۲. کُتبی، *فوات*، ۱/۱۵۴.

بـی‌حلاوت شـد طعام از قـهر تـو　　مـی‌بباید شـد بـرون از شـهرِ تـو[۱]

۲. هارون الرشید از بهلول پُرسید که دوست‌ترین مردم نزد تو کیست، گفت: آنکس که شکمِ مراسیرکند. گفت: اگرمن شکم تراسیرکنم مرادوست داری؟ گفت: دوستی نسیّه نباشد[۲].

۳. گـفت بـهلول را یکـی داهـی　　جُـبّه‌یی بـرد بـخشمت خـواهـی؟
گفت: خواهم، دویست چوب براو　　گـفت: چـوبت چـه آرزوست بگـو؟
گفت زیرا در این سرای سه پنج　　هــیچ راحت نـیافت کس بـی‌رنج
نـیست مـهرِ زمـانه بـی‌کینه　　سـیر دارد مـیانِ لوزیـنه[۳]

۴. بهلول دوستی داشت به نام عُلّیان، که او نیز فرزانگانِ دیوانه وش بود، و در اواخرِ سدهٔ دوم هجری درگذشت.[۴] روزی هارون از کنارِ گورستان می‌گُذشت. آندو را دید که با هم نشسته‌اند و سخن می‌گویند. خواست با ایشان شوخی کُند. دستور داد هر دو را آوردند. گفت: من امروز دیوانه می‌کشم، جَلّاد را حاضر کُنید. در حال حاضر شد با شمشیر کشیده. عُلّیان را بنشاندند که گردنش بزنند. گفت: ای هارون، چه می‌کُنی؟ گفت: امروز دیوانه می‌کشم. گفت: سبحان‌اللّه، ما در این شهر دو دیوانه بودیم تو سوّمِ ما شدی، تو ما را می‌کُشی، تُرا که بکُشد[۵]؟

۵. روزی وزیرِ خلیفه بهلول را گفت: دل خوش دار که خلیفه تُرا تربیت کرد و بر سرِ خوک و خرس حاکم گردانید. بهلول گفت: این زمان حاضر خود باش و قَدَم از فرمانِ من بیرون منه که رعیّتِ منی. خلیفه و اهلِ مجلس بخندیدند، و وزیر شرمنده شد[۶].

۶. روزی او را گفتند: دیوانگان را بشمار. گفت: این کار دراز می‌کشد. بگذارید عاقلان را بشمارم.[۷]

۷. روزی از کودکان و سنگِ جفای ایشان می‌گریخت به خانه‌یی پناه برد که درش باز بود. خداوندِ خانه ایستاده بود و او دو زُلفِ آویخته [=ضَفیره] بود. فریاد برکشید که چرا

---

۱. مصیبت‌نامه، ۱۱۴؛ دهخدا، علی‌اکبر، *امثال و حکم* ۴/۱۱۰۹.
۲. اصفهانی، راغب، *محاضرات*، ۴/۷۲۰، بیروت.
۳. سنائی، *حدیقه*، ۳۶۶، مدرّس رضوی.
۴. محمد علی تبریزی، *ریحانة الادب*، ۲/۲۸۱.
۵. علی صفی، *لطائف*، ۴۱۷، گلچین معانی.
۶. *ایضاً*، ۴۱۸.
۷. اصفهانی، راغب، *محاضرات* ۱/۱۴، «قیل لِبُهلولٍ عُدَّلنا المجانینَ. قال: هذا یطولُ، فَإنّی اَعُدَّ العُقَلاء.»

وارد خانهٔ من شدی. بهلول گفت: ای ذوالقرنین، یأجوج و مأجوج در زمین به فساد پرداخته‌اند.[۱]

۸. و گویند روزی علی بن عبدالصَّمد بغدادی از او پرسید که آیا چیزی در لطافت پوست گفته‌ای، گفت: آری و شعری گفت و او نوشت. آنگاه لطیف‌تر از آن خواست. گفت: بنویس، باز لطیف‌تر از آندو خواست. گفت: بنویس. بار چهارم لطیف‌تر خواست! بهلول گفت: یا بن الفاعلة، از لطیف‌تر از این چه می‌تواند باشد، مگر حریره‌یی که در خانهٔ تو پخته باشند و ما را مهمانِ خود کُنی.

۹. ابراهیم شیبانی گفت: به بُهلولِ مجنون برگذشتم، و او حلوا (= خبیص) می‌خورد. گفتم بخشی نیز به من ده. گفت این حلوا مالِ من نیست از آن عاتکه دختر خلیفه است، فرستاده است که من به جایِ او بخورم! و این بهلول به شیعه متمایل بود. گفتند: فاطمه [دختِ گرامی پیامبر اکرم] را دشنام بگوی تا یک درهمت بدهیم. گفت: نه بلکه عایشه را دشنام می‌دهم، هرچند نصفِ درهم بدهید[۲].

۱۰. شیخ بهلول: [گویند] عمّزادهٔ هارون‌الرشید بود. روزی در پیشِ خلیفه رفت. خلیفه عمارتی عالی ساخته بود. بهلول را گفت: چیزی بر این عمارت بنویس. بهلول پاره‌یی ذغال برداشت و بر آنجا نوشت:

رَفَعتَ الطِّین وَ وضعَتَ الدّین. رَفَعَت الجَصَّ و وضعتَ النَّصّ. إنْ کانَ مِنْ مالِک فقد اسرفت و اللّٰهُ لایُحبُّ المسرفین (قرآن، انعام ۱۴۱) و ان کان مِنْ مالِ غیرکَ فقد ظَلَمْتَ واللّٰهُ لایحبّ الظالمینَ (آل عمران /۵۰).[۳] و هم منقول است که این بیت از سخنان شیخ بُهلول است که بر عمارتِ هارون الرشید نوشت:

تقبل ایها المأمون نصحی — و لا تنظر الی قصرٍ مَشیْدٍ

۱. کتبی، *فوات الاعیان* ۱/۱۵۵ «و عبث به الصبیان یوماً فنفَر و التجأ الی دار بابُها مفتوحٌ، فدخلها، و صاحب الدار قائم له ضفیرتانِ، فصاحَ به: ماادخلکَ داری؟ فقال: یا ذاالقرنین إنَّ یأجوجَ و مأجوج مفسدون فی الارضِ.» این داستان را علی صفی (۴۲۰، چاپ معانی) به نام بهلول و با تفصیلِ زیاد آورده است.

۲. ابن عبدربّه، *العقد الفرید*. ۱۵۱/۶، چاپ بیروت، احمد امین ـ احمد الزین.

۳. خاک را برافراشتی و دین را فرو نهادی، گچ را برداشتی و کتابِ خدا را فرو نهادی؛ اگر از مالِ خودت کردی اسراف کردی و خدا مسرفان را دوست ندارد و اگر از مال جز خودت کردی ستم نمودی و خدا ستمکاران را دوست ندارد.

فـــانّک مَـــیِّتٌ مـــن غـــیر شکٍّ کـــموت ابـیک هـارون الرشـید[1]

۱۱. بُهْلُولِ مجنون ــ که از عُقَلایِ مجانین بود ــ در عرفات[2] هُوْدَجِ هارون الرشید دید که می‌آوردند و مردم را می‌زدند. بر بالایی رفت و آواز داد «ای پادشاهِ مغرور بشنو این حدیث»، سر از هودج بیرون کرد و بهلول را بدید و گفت «بیار تا چه داری؟» گفت: «فلانْ از فلانْ و او از ابن مسعود حدیث کرد که گفت: رأیت رسولَ الله (ص) هٰهُنا علی حمارٍ ولم یکن ضَرْبٌ و لا طَرْدٌ = رسول خدای را دیدم در اینجا بر خری نشسته و ضربی و طردی نبود؛ کس را نمی‌زدند و نمی‌راندند. او را پیش خواند و گفت: یا بُهْلُول عِظْنی مرا پند ده، گفت: «اِنَّ الذّی فی یدک کانَ فی یَدِ غَیْرک ثم انتقل الیک و عَنْ قریبٍ ینتقل عَنْکَ اِلی غَیْرک = این ملکی که تو می‌بینی که در دستِ توست در دست دیگری بود از او به تو انتقال یافت و عنقریب از تو به دیگری انتقال اُفتد»

۱۲. بهلول را گفتند: ایمان ابوبکر را با ایمانِ ثقلین سنجیدند و ایمانِ او گران‌تر برآمد. بهلول گفت: حتماً ترازو عیب داشته است![3]

ـ بَشارِ طخارستانی (درگذشتهٔ ۱۶۷ هـ. ق.)

ابومُعاذالمُرَعَّث‌العقیلی معروف به بشارِ بُرد، در بصره از مولایی ایرانی زاد و از این‌روی همیشه افتخار می‌کرد که از اولادِ پادشاهان خراسان است؛ و گفته‌اند پدرش از طخارستان بود و خشت زن بود. پدر او جزو اسیرانی که مُهَلّب‌بن‌ابی‌صُفره در روزگارِ حکومت خود در خراسان (۸۲ ـ ۷۹ هـ. ق.) گرفته بود به بصره آمد. مولاتِ او که از بزرگان بصره بود او را آزاد کرد، و بشّار هم در این شهر مقیم شد، و گاهگاهی برخی از امیران آن سامان را دیدار کرد و آنها را می‌ستود، و از این دیدارها یکی دیدار اوست با سلیمان‌بن‌هشام‌بن‌عبدالملک اموی، در روزگاری که در حرّان بود.

گفته‌اند که بَشّار در جوانی با واصل‌بن‌عطاءِغَزّال (۱۳۱ ـ ۸۰ هـ. ق) پایه‌گذار مذهبِ

---

۱. حمدالله مستوفی، *تاریخ گزیده*، ۶۳۷، دکتر عبدالحسین نوایی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۹ هـ. ش.

۲. عَرَفات= موقف حاجیان است نزدیک مکه به روز عَرَفه (نهم ذوالحجّه)، و آن صحرایی است فراخ. حاجیان در آنجا ایستند و لبیک و ادعیه خوانند و نماز ظهر و عصر را آنجا گزارند و به مکه باز گردند.

۳. ابوالفتوح رازی، تفسیر، ۴۹۳/۲، شعرانی.

معتزله همنشین بوده. این مرد اصولِ پنجگانه‌یی را که مذهب عتزال بر پایهٔ آنهاست برنهاد، و چون بر اصولی که خود نهاده بود سخت پای‌بند بود بدین نتیجه رسیده بود که همهٔ مسلمانان پس از مرگِ پیامبر اسلام کافر شدند، روزی از او پرسیدند: دربارهٔ علی چه می‌گویی؟ آیا او نیز کافر شده است؟ واصل این بیت فروخواند:

و ما شرّالثلاثة امّ عمرو بصاحبک‌الذی لاتصبحینا[1]

به هرحال، در آغاز بَشّار او را بسیار می‌ستود، و در چکامه‌یی او را به حدِّ اعجاب ستوده و را بر بیشتر سخنوران روزگارِ عمربن‌عبدالعزیز رُجحان نهاده، بویژه بسبب اینکه بسبب لکنتِ اندک و نداشتن تلفظ ´راء`، که آنرا ´لام` تلفظ می‌کرده، از آوردن کلماتی که حرف مذکور در آن باشد پرهیز می‌کرده، ولی چنانکه کسی درنمی‌یافته است. چنانکه می‌گوید:

ازآوردن ´راء` اجتناب‌کردوکسی آنرادرنیافت

بی آنکه جست‌وجو کند و در طلب بکوشد[2]

ولی پس از روزگاری که اندیشه‌های او پخته‌تر گشته و عقاید ویژهٔ خود را یافته، و آتش را بر خاک برتری نهاده، که هم یادِ آیین زرتشت است و هم بمثابهٔ اعتراض شیطان بر خداست[3]، واصل او را دنبال کرده، و بشّار نیز او را هجو کرده است. یکجا می‌گوید:

«مرا چه شده است که از پشم ریشی پیروی کنم که او را گردنی است مانند کبوتر بیابان اگر بگریزد و اگر روی نماید!»[4]

واصل نیز زهر خود را ریخت و همیشه در انجمن‌ها می‌گفت: «سخنانِ این شاعر کور از بزرگ‌ترین و سخت‌ترین دامهای شیطان است.» و چون بنظرِ خودش کافر بودن بَشّار آشکار گشت، گفت «امّا این ملحد کورِ مُشنّف مُکنّی به ابومُعاذ را چه کسی خواهد

---

۱. جاحِظ، البیان والتبیین ۸/۱ و شعر از عمروبن‌کلثوم است در معلّقه معروفش:

الا هُبّی‌بصحنک فاصبحینا ولا تبقی خُمُورالاندرینا

۲. و جانب‌الراءَ لم یشعر به احدٌ قبل‌التصفُّحِ والإغراق فی‌الطَّلَبِ!

۳. خطیب بغدادی، *تاریخ بغداد* ۴/۱۴۴.

۴. مالی اُشایعُ غزّالا لَهُ عُنُقٌ کَنِقْنِقِ‌الدَّوِّ إنْ ولّی وَ إنْ مَثَلا...؟

(جاحظ، *البیان والتبیین* ۸/۱)

کُشت؟ اگر ناگاه کشتن مردمان از روش‌های غالیه نبود کسی می‌فرستادم که در خوابگاهش شکم او را بشکافد، و در میان منزلش بکشد، یا در انجمنی که کرده است.»[1] با وجودِ این بشّار مردی بی‌باک بود و خاموش ننشست تا آنکه واصل با کمک بُزرگان او را از بصره نفی کرد، بشّار به حرّان رفت و در آنجا بود تا وقتی که واصل درگذشت[2] و بَشّار باز به بصره آمد.

گفته‌اند که بشّار بر جریر (درگذشتهٔ ۱۱۰ هـ. ق.) فخر می‌فروخت و چندین بار او را هجو گفت تا بلکه او پاسخ هجویّات‌اش را بدهد و از این راه مشهور شود و از طبقهٔ او شمرده آید.[3] شاید این قول نادرست باشد و منشأ آن اشتباه جریربن‌مُنذر سدوسی است با جریر(فت، ۱۱۰ هـ. ق.) که نخستین بَشّار را در روزگارِ خودش هجو کرده است. بَشّار، ابراهیم‌بن‌عبداللّه علوی (فت، ۱۴۵ هـ. ق.) را که در بصره بر عبّاسیان خروج کرده بود ستود، و آن چکامهٔ میمیّهٔ دلپذیری است که ابوعبیده (وفات، ۲۰۹ هـ. ق.) آنرا بر میمیّهٔ جریر و فرزدق (فت، ۱۱۰ هـ. ق.) رُجحان می‌نهاد. امّا چون ابراهیم در این واقعه هزیمت یافت، بَشّار نیز عنوان قصیده را دگرگون کرد و آنرا به نام منصور عبّاسی کرد.

بشار، بسیاری از مردم و بویژه شاعران نامدار روزگارِ خود را هجا گفت. از این‌روی، دشمنانش بسیار شدند. امّا مهدی این سخنور نامی راکه ستایشگرش بود تا مدّتها تحمل کرد و از دشمنانش در امان داشت. ولی چون شعرِ او مایهٔ خوشی و تباهی کنیزکان و زنان دربارِ خلافت می‌شد، و البتّه بهانهٔ سیاسی زندقهٔ او نیز بی‌تأثیر نبود، خلیفه او را از تشبیت زنان و یاد کردن دخترکان منع کرد. امّا جُرأت و گستاخی او را برآن داشت که خلیفه و وزیرش یعقوبِ داوود را هجو گوید. خلیفه وانمود کرد آهنگ رفتن به بصره دارد، و دستور داد که بشار را هم بکشتی درآوردند. درکشتی بفرمود تا او را هفتاد تازیانه بزنند، و پیوسته او را می‌زدند تا درگذشت. و این واقعه به سال ۱۶۷ هـ. ق. بود. و گویند: میان روز یا آغازِ روز بود خود بکشتی درآمد و گفت: بشّار را بیابید و بیاورید. در این میان بانگ اذانی برخاست. خلیفه گفت: بنگرید تاکیست که این وقتِ روز اذان می‌گوید؟ چون

---

۱. *ایضاً*، ۳۱/۱.

۲. اصفهانی، *الاغانی*، ۲۴/۳.

۳. ابن‌رشیق، *العمده*، ۶۸؛ بشّار، *دیوان*، ۹۰، سطر ۱۷.

نگاه کردند بشّار بود مست شده بود و اذان می‌داد. او را بکشتی درآورند. خلیفه گفت: مادربخطا با اذان هم شوخی می‌کنی؛ آنهم در میان روز و در حال مستی؟ پس بفرمود با تازیانه بزدند تا درگذشت.

و نیز گفته‌اند که بشار به دستور صالح‌بن‌داوود والی بصره برادر وزیر یعقوب‌بن‌داوود کشته شد و سبب آن این بود که چون صالح والی بصره شد، بشّار او را هجو گفت:

آنان کسانی هستند که صالح را بر بالای منابر بردند صالحی که برادر تست و از دستِ او منابر بفریاد آمدند.[1] چون این خبر به یعقوب رسید پیش مهدی رفت و گفت: آیا امیر هجوی راکه این کور بیدین در حقّ او گفته شنیده است؟ گفت: وای برتو، بگو که چه گفته است؟ گفت امیر مرا مُعاف کند که زبان من هرگز بتکرار آن نمی‌گردد، و چون اصرار درپیوست، گفت: اجازت ده که بنویسم. پس نوشت:

خلیفه‌یی داریم که باعمّه‌های خود زنامی‌کند الک دولک و چوگان می‌بازد
خدا دیگری را بجای او بر ما خلیفه کند و موسیٰ را در فَرْجِ خیزُران فروکند![2]

موسی و هارون دو خلیفه و پسرهای مهدی بودند از کنیزکی بنام خیزُران. خلیفه با شنیدن این هجو آتش گرفت و همچنانکه گفتیم او را با خلیفه در کشتی نشاندند و در جایی میان **واسط** و بصره بنام «البطیحه» انداختند و پس از آن خانواده‌اش او را یافتند و دفنش کردند.

گویند: وقتی او را تازیانه می‌زدند، او فریاد می‌کشید و **وای** می‌گفت، گفتند: یا امیر، بنگر چه زندیقی است که هرگز نام خدا را نمی‌برد. بَشّار شنید و گفت: ابله! مگر طعامم می‌دهند که نام خدا را یاد کنم، یکی گفت: چرا سپاس خدا را نمی‌کنی؟ گفت: مگر این نعمتی است که من او را سپاس بکنم!

بَشّار در فنون شعر دست داشت یعنی در بیشترین پهنه‌های ادب تازی سخن رانده و شعر گفته است، و در قالب‌های شعری به راه‌هایی رفت که جُز او کسی نرفته بود، و

---

۱. هُمُ حملوا فوقَ‌المنابرِ صالحاً اخاک فَضَجَّت مِنْ اخیک‌المنابر
۲. خَلیفةٌ یَزْنی بعَمّاتِهِ یَلْعَبُ بالدَّبُّوق و الصَّوْلَجان
ابدلنا اللّهُ بِهِ‌غَیره وَ دَسَّ موسی فی حِرِ خیزران
(اغانی، ۳۲۲/۱۴، بولاق)

بیشتر بر این عقیده‌اند که از دیگران چیزی نگرفته و مانندِ داستانسرای بزرگ پارسی ´عاریت کس نپذیرفته است و هر دلش گفت بگو گفته`.

وی مکفوف بود یعنی نابینا، ولی دو حسّ شنوایی و بویایی در او بسیار نیرومند گشته بود، و یکی از پژوهندگان گفته است که «نیرومند شدن ایندو بسبب نبودن حسّ بینایی بوده است».

از ممدوحانِ بزرگ او خالدبن‌برمک (فت، ۱۶۳ هـ. ق.) بود که جوایز گرانی به بشّار داد و با او شوخی‌هایی نیز داشته است.[۱]

جاذبهٔ غزل‌سرایی و تشبیب یعنی یاد جوانی به شعر در چکامه‌های بَشّار بسیار نیرومند و دل‌انگیز بوده و براستی وی یکی از بزرگ‌ترین شاعران دورهٔ عباسی بوده است. سخن او در دل پیر و جوان و زن و مرد اثر می‌گذاشته و بی‌سبب نبوده است که مهدی او را از تشبیب و غزل خواندن برای زنان و کنیزکان پرهیز می‌داده است.
بنظر نقّادان او در میانِ «مُحدثین» همان مقام را دارد که امرئ‌القیس در میان «جاهلیّین».[۲]

ولیکن نیروی کامل بشّار در شعر هجائی ظاهر گشته است. و در این باب، نمونه‌های برجسته‌یی از وی بیادگار مانده است.

بشار با خَلَفِ احمرکه شاگرد خود او بود مُهاجات داشت، و از او دلخوش نبوده است. ولی سرانجام کار بصلح کشیده، چه وی معانی‌یی بشّار را می‌گرفته و در لباس دیگری جلوه می‌داده، و بَشّار تذکُّر می‌دهد که یاد کردن معاینی که دیگران استنباط کرده‌اند دلیل شاعری نمی‌شود. شاعر باید خود نکته‌یاب باشد و سخنِ نو بیاورد.
معانی اشعارِ او اگرچه گاه معانی قدیم شاعران جاهلی را دربر دارد، و برخی اوقات با آنها پهلو می‌زند و برتر می‌ایستد، با همهٔ این کتابی در بدیها یا مثالبِ تازیان و عیب مسلمانان برای پادشاهِ روم نگاشت.[۳]

و چون ابوبِشْرقنبر معروف به سیبویه پارسی (درگذشتهٔ ۱۸۸ هـ. ق.) و اخفش به اشعارِ بَشّار عیب گرفتند، بَشّار سیبویه را هجو کرد، و او از ترسِ زبان بَشّار تقیّه پیش

---

۱. عقّاد، عبّاس، *مراجعاتٌ فی‌الاَدَبِ والفنون*، ۷ ـ ۱۳۴.

۲. ابن‌رشیق، *القراضه*، ۱۶.

۳. جاحظ، *الحیوان*، ۴:۱۴۳.

گرفت، و هرگاه کسی در باب مسائل نحوی چیزی از سیبویه می‌پرسید، شعری از بشّار برای مثال می‌آورد و بدان استناد می‌کرد تا دلِ او را نرم کند و از زخم زبانش در امان ماند.[۱]

شکّی نیست که بشّار مردی سُست عقیده بود، و بویژه در اسلامِ او هیچ‌گونه صفا و یک‌رنگی وجود نداشته، بلکه در آتش‌پرستی زیاده‌روی می‌کرده صریحاً واضحاً اعتقاد خود را دراین‌باره اظهار کرده است و بدین نکته که این آیین، آیین پدران و نیاگان ایرانیش بوده افتخار داشته است، و در یکی از اشعارِ خود شیطان را که از آتش آفریده شده آشکارا بر آدم که از خاک آفریده شده رُجحان نهاده است!

زمین تاریک است و آتش پرتو افگن　　　و ازآن‌زمان‌که‌آتش‌بوده‌پرستیده‌بوده[۲]

یکی از دانشمندان گفته است که بَشّار از پیروان فرقهٔ کاملیّه بود که آنان از غالیان شیعه هستند، ولی این سخن چندان استوار نمی‌نماید.[۳]

ابوالفرج می‌گوید: در بصره شش تن از متکلمان بودند: عمروبن‌عبید، واصل‌بن‌عطاء، بشّارِ کور، صالح‌بن‌عبدالقُدّوس، عبدالکریم‌بن‌ابی‌العوجاء، و جریربن‌حازم أزدی. این گروه در خانهٔ همین ازدی گرد می‌آمدند و پیش او مخاصمه می‌کردند. عمرو و واصل به اعتزال گرویدند. و اما عبدالکریم و صالح توبه بنده و غفرانِ خدا را صحیح شمرند. و امّا بَشّار مُتحیّر و مخلّط ماند. و ازدی به مذهب سُمَّنیه گروید.[۴]

ابوالفرج همچنین قصّه‌یی نقل می‌کند که بشّار با ندیمی هم‌مسلکِ خود به قصدِ حجّ بیرون رفتند ولی راه را دور دیدند، می‌خوردند و فسق کردند و در بازگشت با کاروان حجاجّ وارد شدند تامردم بپندارند از حجّ می‌آیند. و مردم نیز می‌آمدند آندو را تهنیت می‌گفتند!

همهٔ معاصران بشار شعر او را می‌پسندیدند و مردان بزرگی چون اصمعی او را بر همهٔ

---

۱. معرّی، *رسالةالغفران* ۲:۲۸، چاپ بنت‌الشاطئ، مصر؛ ابوالفرج، *الاغانی*، ۳/۲۲۱؛ بغدادی، *الفرق بین‌الفرق*، ۳۹ و ۹۱، بَشّار، (دیوان، ۶۴):

الارضُ مُظلِمةٌ والنارُ مُشرقةٌ　　　والنارُ معبودةٌ مذ کانتِ‌النارُ

۲. ایضاً *الفرق*، ۳۹؛ ابن‌ابی‌الحدید، شرح نهج، ۱۲۷/۱-۱۲۸، محمدابوالفضل ابراهیم.

۳. بروکلمان، *تاریخ‌الادب‌العربی*، ۲/۱۵، ترجمهٔ دکتر عبدالحلیم نجّار.

۴. ابوالفرج، ۷ ـ ۳/۱۴۶.

شاعران قدیم و جدید برتری می‌دادند بشّار هنوز ده ساله نشده بود که شعر می‌گفت، و چون به سنّ بلوغ رسید از تندی زبان و هجو او می‌ترسیدند.

کسان بسیاری را یاد کرده‌اند که هر ماهه و هر ساله برای بشّار هدیّه و جائزه می‌فرستادند تا از زبان او و هجو گزنده‌اش در امان بمانند. و وقتی که مرد همهٔ مردم بصره شادمانی می‌کردند. و گویند او را نزدیک گور حمّاد عجرد بخاک سپردند که او نیز هجاگوی بوده و بددین، و از این‌روی، شاعری گفت:

کوری بدنبال عجردی (=عریانی) رفت و هردو درخانه‌یی همسایه گشتند
[ساکنانِ] همهٔ بقعه‌های زمین گفتند شاد مباد روح حمّاد و بشار[1]

امّا چرا بشار هجو می‌گفته، گویا از خود او پرسیدند که چرا تو هجو زیاد می‌گویی؟ گفت: «من هجای دردآور را برای شاعر از مدیحهٔ روان دستگیرتر دیدم، و هرکس خواهد که در روزگارِ فرومایگان گرامی باشد باید که خود را آمادهٔ بیچارگی و تنگدستی کند، وگرنه باید در هِجاء مبالغه کند تا از او بترسند و عطا یابد.[2]»

امّا می‌توان گفت که بدزبانی و دشنام‌گویی در سرشتِ او بوده، چه از کودکی همین منش را می‌داشته است. چون بچه بود شعر می‌گفت و مردم را هجو می‌کرد، و هرگاه قومی را هجا می‌کرد پیش پدرش می‌آمدند و از او شکایت می‌کردند و او پسر را بسختی می‌زد. مادرش می‌گفت: تا کی این کودکِ کور را خواهی زد، آیا دلت بر او نمی‌سوزد! پدر می‌گفت: آری دلم می‌سوزد، ولی مردم را هجو می‌کند و آنها می‌آیند بر من شکایت می‌کنند. بشّار این سخنان را از پدر می‌شنید و اینکه شعرهایش چندان دردآور است که مایهٔ شکایت مردم می‌شود، طمع او را در گفتن هجا می‌افزود تا بجایی که پدر را می‌گفت: اینکه من هجو می‌گویم در شعر است، و زود باشد که بسبب همین تُرا و دودمان خود را بی‌نیاز گردانم. امّا اگر پس از این پیش تو آیند و شکایت کنند، بگو مگر سخن

---

۱. قد تبع‌الاعمی قفا عَجْرَد فاصبحا جارینِ فی دار
قالت بقاع‌الارض لا مرحباً بروحِ حمّادٍ و بشّارِ
(ایضاً ۳/۱۶۱)

۲. *ایضاً*، ۳/۲۰۷ «انی وجدتُ‌الهجاءَالمؤلِمَ آخَذَ بِحَقِّ الشاعرِ مِن‌المدیح‌الرّائع، وَ مَنْ اراد من‌الشعراءِ ان یُکْرَمَ فی دهراللئام علی‌المدیح فلیستعدّ للفقر و إلّا فلیُبالغ فی‌الهجاءِ لِیُخافَ فَیُعْطیٰ.»

خدای را نشنیده‌اید که «بر کور حَرَجی و گُناهی نیست»[۱]، پس چون بازآمدند بُرد سخن بَشّار رایادکردو آنهابرمی‌گشتندومی‌گفتند:«فقه‌بُرد از شعر بَشّار برای ما سخت‌تر است!»[۲]

خود او گوید: چون به پیشگاه مهدی درآمدم، مرا گفت: از کُجایی؟ گفتم: زبـان و جامه‌ام تازی است، ولی ریشه و نژادم پارسی است چنانکه در شعرم گفته‌ام:

قـومی کـه در آنـها جـنونی بـود مـرا پُـرسیدند

کـــه ایـــن‌کیست درحـالی‌که مـن شـناخته‌بودم

آگـاه‌باش‌ای‌پُـرسشگرمن‌ازروی‌انکـار(یـاطلبِ‌واقـع)

تـا مـرا بشـناسی، مـن خـداونـدِ کَـرَم هسـتم

شـــاخه‌های مـــن در مـــیان بـنی‌عامر رویـید

و ریشـهٔ مـن از قـریش[بزرگانِ] پـارسی است...[۳]

آنگاه گفت از کُجای ایرانی؟ گفتم از طخارستان.

و گویند: بشّار در پیش ابوثور سدوسی بود که اعرابیی درآمد و پُرسید: این مرد کیست؟ گفتند: مردی شاعر است؛ مرد گفت: آیا مولیٰ است یا تازی؟ گفتند: مولیٰ است. اعرابی گفت: موالی را به شعر گفتن چه کار؟ بشّار لحظه‌یی چند آرام بود آنگاه گفت: یا اباثور دستوری هست؟ گفت: بیار هرچه داری. بشار گفت:

ای شبان‌زاده یاوهٔ پوچی‌است — نـزد آزاده دعـوی خـامت

تو همانی که گـاه تشنه‌لبی... — بود آبشخور سگان جـامت![۴]

اینک چند داستان شوخ‌طبعانه:

---

۱. قرآن. «...وَ لَیْسَ علی الاَعْمَیٰ حَرَجٌ» (نور، ۲۴/آیهٔ ۶۱).

۲. *الاغانی* ۳/۲۰۸ «فقه بُردٍ اَغْلَظُ لنا من شعرِ بشّارٍ».

۳. و نُـبِّئْتُ قـوماً بـهم جِـنَّةٌ — یـقولون مَـن ذا و کُـنْتَ‌العَـلَمْ
الا ایّـــهاالسـائلی جـاهداً — لیـــعرفنی أنــا أنْـفُ‌الکَـرَمْ
نـمت فـی‌الکـرام بـنی‌عامرٍ — فروعی، و اصلی قریش‌العجم
(*ایضاً*، ۳/۱۳۸)

۴. خلیلی لا آنامُ عـلی آقـتسارٍ — و لا آبی عَلَیٰ مـولیً و جـار...
تُـفاخِرُ یـا بـن راعـیةٍ وراعٍ — بَنیِ‌الاحرارَ حسبُک من خسـارِ
و کنت اذا ظَئِمْتَ الی قـراحٍ — شرکت‌الکـلبَ فـی ولغ‌الإطـار
(*ایضاً* ۳/۱۶۶)

هلال‌بن‌عطیّه‌رافضی با بشّار دوست بود و با او شوخی می‌کرد، روزی بشّار را گفت: خدا چشم هیچکس را نگرفت مگر اینکه چیزی عوض داد، ترا چه داده است؟ گفت: چیز دراز و کلفتی، و اینکه ترا و همانندان ترا از گرانجانان نبینم! آنگاه گفت: ای هلال، اگر بسخن من گوش داری پند ویژه‌یی بدهم، گفت: بگو؛ گفت: تو پیش از این روزگاری خر می‌دزدیدی آنگاه توبه کردی، اکنون بر سرِ کار نخستین برگرد، زیرا بخدا اینکار ترا از رفض بهتر است؛

داوودِ رزین گفت: با گروهی پیش بشّار شدیم، سفرهٔ او گسترده بود ما را برای طعام نخواند، چون طعام بخورد، طشت خواست و شرمگاه خویش بیرون کرد و شاشید؛ ظهر و عصر گذشت و او نماز نگزاشت. پس نزدیک رفتیم و گفتیم: تو استاد مایی ولی از تو کارهایی دیدیم که ما را خوش نیامد. گفت: چه بوده؟ گفتیم ما درآمدیم و سفرهٔ تو گسترده بود ولی ما را برای طعام پیش نخواندی؛ گفت: من اجازه دادم که طعام بخورید و اگر نمی‌خواستم بخورید اجازهٔ ورود نمی‌دادم؛ گفت: دیگر چه؟ گفتیم: طشت خواستی و شاش کردی، حال آنکه ما حاضر بودیم. گفت: من مردی کور بودم و بر کوران حرجی نیست، و شما چشم دارید و شما مأمورید که چشمان خود را فراهم بیاورید؛ آنگاه گفت: دیگر چه؟ گفتیم: وقتِ ظهر و عصر آمد و تو نماز نخواندی، گفت: آنکس که پاره‌پاره می‌پذیرد یک‌جا هم می‌پذیرد!

بشّار هر سالی دویست درهم به ابوالشَّمَقْمَق می‌داد. در یکی از این سالها بیامد و بشّار را گفت: جزیه را بده! گفت: خانه‌خراب، آیا این پول را برای جزیه می‌گیری؟ گفت: همین است که می‌گویم. بشّار بشوخی گفت: آیا از من فصیح‌تری؟ گفت: نه، گفت: به زشتی‌های مردم از من داناتری؟ گفت: نه، گفت: شاعرتر از منی؟ گفت: نه، گفت: پس برای چه این پول را بدهم؟ گفت: برای اینکه هجایت نگویم؛ گفت: اگر هجوم کنی هجوت می‌کنم؛ ابوالشّمقمق گفت: چنین است؟ گفت: آری؟ و هرچه خواهی بگوی، پس ابوالشمقمق گفت:

هرگاه شاعری مرا هجا گوید — وزبانِ من درگفتار بسوی او دراز شود
آنرا آشکارا در... مادرش فروکنم — بشار بشّار ای ...[1]

---

۱. انی اذا شاعرٌ هجانیه — وَلَجَّ فی‌القولِ له لسانیه
←

و می‌خواست بگوید: «یابنَ‌الزّانیه» بَشّار بیدرنگ پرید و دست در دهان او نهاد و گفت: بخدا می‌خواهد مرا دشنام بگوید، پس دویست درهم به او داد و گفت: ای ابوالشَمَقْمَق هرگز این سخن را کودکان از تو نشنوند!

بشّار را پرسیدند کدام متاع دنیا پیش تو برگزیده‌تر است؟ گفت: خوراک ترشمزه، شراب تلخ و دوشیزهٔ بیست‌ساله.

گرانجانی پیش بشّار نشست، و بیهوده بسیار گفت. بشّار گوزی بزد، مرد پنداشت بی‌اختیار صادر شد، باز نشست. بشّار گوزی دیگر بزد، باز گفت: بی‌اختیار بوده. این بار گوز سوم بزد! مرد گفت: یا بَشّار، این چیست؟ گفت: چه شده چیزی دیدی یا شنیدی؟ گفت: بانگِ زشتی شنیدم، گفت: تا نبینی باور مکن.

مردی آمد و از بشّار نشانی منزلی را پرسید و بشّار هرچه گفت درنیافت. برخاست و دستِ مرد را گرفت می‌برد و می‌گفت:

کوری بینایی را راه‌می‌نماید ای‌بی‌پدران! گمراه شود آنکس‌که کوران‌رهنمایش‌باشند!

تا اینکه او را بمقصد رسانید و گفت: ای کور منزل او اینجاست، و آنگاه این بیت را می‌خواند:

هر آن بینا که کورش راه‌بنمود بودگمراه‌اگرچه‌چشم‌بازاست

به‌هرحال، مهدی او را کشت، و بروایتی چون حکم به زندیقی او روشن شده بود بدست عبدالجَبّار «صاحب‌الشرطه» داد و او با تازیانه چندان زد که بَشّار مُرد و این به سال ۱۶۷ بود. و چون حدود هفتادواند سال عمر کرده بود، تاریخ ولادتِ او میانِ نود تا صدِ هجری می‌شود.



هارون

مهدی هم در کارِ جانشینی خود دچار سختی بود. بنابر سفارش منصور، می‌بایست پس از مهدی عیسی‌بن‌موسی باشد، ولی مهدی نیز نمی‌خواست این‌کار انجام بگیرد و سرانجام با ده‌میلیون پول و پاره‌یی املاک در زاب راضی شد که از جانشینی چشم بپوشد،

← ادخلته‌فی‌است‌آمّه‌علانیهْ بَشّـارُ بشّـارُ... یـابن‌الزانـیه
(الاغانی ۳/۱۹۵)

و از این‌رو، موسیِ هادی جانشین مهدی شد. مهدی در شکارگاهی بطرزِ شگفتی پشتش شکست و چند بعد در ماه محرم ۱۶۹ ه‍. ق. ناگهان درگذشت.

از سویی خیزران که کنیزک مهدی بود و دو پسرِ مهدی یعنی هارون و موسی از او بود، می‌خواست هارون نخست بخلافت برسد. نخستین کاری که هادی کرد این بود که دست خیزُران راکه در همهٔ کارها نفوذ می‌داشت، از کارها کوتاه کرد و گفت باید بنماز و پرستش و رازونیاز پروردگار مشغول باشد و خلافت کار زنان نیست و تقریباً همه را از رفتن به پیش او منع کرد و گویند شیرینی زهرآگینی برای او فرستاد، ولی او دریافت و نخورد و جان سالم بدر بُرد. هادی کارِ زنادقه راکه پدرش مهدی آغاز کرده بود بسختی دنبال کرد بطوریکه دنبال کردن زندیقان یا اضطهاد بددینان به سال ۱۶۹ ه‍. ق. درکتابهای تاریخ مشهور است.

وی نیز در کارِ خلافت دشواریهای بزرگی داشت، بویژه اینکه نمی‌خواست هارون جانشین او باشد، بلکه می‌خواست فرزند نابالغ خود جعفر را ولیِّ‌عهد سازد. و برای این منظور، دوستداران هارون را دنبال می‌کرد، و از آن میان یحیی برمکی راکه جانبدارِ هارون بود زندانی کرد. خیزُران دست بکار شد و نشان داد که گُمانِ هادی نادرست بوده و زنان نیز می‌توانند در سیاست وارد شوند؛ شبی با کنیزان خود بر سرِ خلیفه ریختند و او را خفه کردند؛ و یکی از نزدیکان خود را پیش جعفربن هادی فرستادند و از او برای خلافت هارون بیعت گرفتند و یحیی را از زندان آزاد کردند. هارون بر جنازهٔ برادر نماز خواند و او را در عیساباد بخاک سپردند. این روادید در ربیع‌الاول سال ۱۷۰ ه‍. ق. بود. هادی در مرگ خود بیست‌وشش ساله بود و خلافتش سیزده ماه و چند روز بود.[۱]



ابوجعفر هارون، یکی از بزرگ‌ترین خلیفگان عبّاسی است. و دربارهٔ او در کتابهای پارسی و تازی سخنان زیادی نوشته‌اند و گذشته از مقالاتِ عالمانه که در *دائرةالمعارف اسلام*[۲] نوشته و... کتابی نیز فیلبای[۳] نوشته، امّا بیشتر این‌ها افسانه را با واقعیّت درهم آمیخته‌اند. تا جایی که با کارِ ما سازگار باشد نکاتی می‌نویسیم:

---

۱. مسعودی، مروج‌الذَّهَب، ۳/۷۳-۷۲، محمّدمحیی‌الدین‌عبدالمجید.

2. *Ency., of Islam*, Vol. III/ 232 - 235, "Harūn al - Rashid", by T.H. Weir, New Edition.

3. Philby.

در مرگ هادی، هارون ۲۳ ساله بود، چون بر تخت نشست، خیزُران از نو همه کاره شد و در اُمور کشور نظر می‌کرد و یحییٰ در کارهای خود به او مراجعه می‌کرد.[۱]

هارون مردی سفردوست و خوش‌گذران بود. آب و هوای بغداد را نمی‌پسندید و همهٔ زندگانی خود را در اطراف بغداد در جاهای خوش آب و هوا می‌گذرانید و بویژه در رِقّه[۲] در جنوبِ سوریه، خلاف آنچه همیشه می‌گفت که بغداد را از همه‌جا بیشتر دوست دارد،[۳] به نقاط دوردست می‌رفت، ولی شاعران و مجیزگویان این کارها را بحسابِ کرامت و دینداری خلیفه می‌نهادند. چندین‌بار به حجّ رفته بود و به غزوات هم شده بود، و از این روی شاعر می‌گوید:

هرکس بخواهد دیدار ترا ببیند بایدبمکه‌ومدینه‌یابه‌مرزهای‌اسلام‌سفرکند![۴]

از خوشوقتی این خلیفه، وزارتِ برمکیان در روزگارِ او بوده است. وجود این دودمان بزرگ کارِ خلافت رشید را آسان کرده بود. «در حدود سال ۱۷۰ هـ. ق. رشید، یحیی را وزارت داد و او را گفت «کارِ رعیّت را از گردنِ خود برگرفتم و بر گردن تو نهادم، پس در این راه بدانچه راست دانی فرمان کن، هرکه را خواهی بکار برگمار و هرکه را خواهی برکنار کن، و کارها را چنانکه بینی بران»، و خاتم خویش بدو داد؛ و در این‌باره ابراهیم موصلی گوید:

نبینی که آفتاب بیمارگونه بود چون هارون فرمانروا گشت پرتوِ آن تابید
به یمن امین خدا هارونِ بخشنده هارون فرمانرواست‌ویحیی وزیراوست[۵]

یحیی و پسرانِ او کار کشور و لشکر را با کاردانی بسیار می‌چرخانیدند.

از رویدادهای مهم این روزگار، یکی این بود که به سال ۱۷۶ هـ. ق. یحیی‌بن‌عبدالله، از ساداتِ حَسَنی، و برادر نَفْسِ زکیّه در کوهستان دیلم ظهور کرد. هارون بیمناک شد و برای

---

۱. طبری، ۸/۲۳۳ «کانت‌الخیزران هی‌الناظرة فی‌الامور، و کان یحییٰ یعرض علیها و یصدر عن رایها».

2. Ricca.

3. Muir, K. C. S. I, *The Caliphate*, 473, Oxford, 1891.

۴. فمن یطلب لقاءَک او یرده فبالحرمینِ او اقصی‌الثُّغُورِ
(ذهبی، *العبر*، ۱/۳۱۲؛ ابن‌عماد، *شَذَرات*، ۱/۲۳۴۴).

۵. الم ترأنَّ‌الشمسَ کانت سقیمةً فلما ولی هارونُ اشرق نورُها
بیُمْنِ امین‌اللّه هارونَ ذی‌النَدَیٰ فهارون والیها و یحیی وزیرها
(طبری، ۸،۲۳۳)

خواباندن او فضل‌بن‌یحییٰ را بفرمانروایی ولایت‌های مرکزی و گرگان و مازندران نصب کرد و دفع یحییٰ را از او خواست. فضل بدانجا رفت و با دلجویی و مهربانی یحییٰ را به گردن نهادن واداشت، و امان‌نامهٔ استواری مؤکّد بمُهر فقیهان و قاضیان و بزرگان بنی‌هاشم از هارون برای او گرفت و او را با خود به بغداد آورد. هارون بخاطر فضل یحییٰ را گرامی داشت و نگاهداری او را بخود فضل واگذاشت. «شبی او فضل را گفت: یا فضل مرا خواهی کشت و می‌دانی که من فرزند کیستم و با من غدر کردند و زنهار دادند و بیاوردند و وفا نکردند. فضل گفت: برو هرکجا خواهی و اگر رشید از من پرسید من خود آنچه باید گفت بگویم. یحیی بگریخت و پس از چند وقت رشید را معلوم شد. دیگر روز بر سرِ نان خوردن با فضل گفت: کارِ یحیی‌بن‌عبداللّٰه چیست؟ گفت: همچنان در زندان است، گفت: بجان و بسرِ من سوگند بخور. فضل خاموش ماند و پس گفت: یا امیرالمؤمنین به جان و سرِ تو سوگند نخورم که یحیی‌بن‌عبداللّٰه را مردی نیک دانستم که شرّی از او نخیزد و خویشاوند تو بود و فرزند پیامبر... دلم بسوخت او را رها کردم. رشید ظاهر نکرد که او را از او اندوه آمده، گفت: نیک کردی... و آنرا بدل اندر گرفت.»[۱]

پس از چندی هارون کس فرستاد تا یحیی را از مدینه یافتند و آوردند و بزندان انداخت و پس از چندی بزهر کشت. راستی را باید گفت که تاریخ روزگارِ هارون تاریخ برمکیان است. در سال ۱۷۶ در شام میان **یمنی‌ها** عصبیّت بشور آمد و گروه بیشماری کشته شدند. پسر دیگر یحیی، موسیٰ را از بغداد به آنجا فرستادند و او روزگاری در آنجا ماند تا شورش را آرام کرد و اوضاع عادی گشت. در مصر کارِ وصول مالیّات پریشان گشته بود و بالاتر از همه اینکه فرمانروای آنجا **موسی‌بن‌عیسیٰ عبّاسی** اندیشهٔ شورش داشت؛ هارون مصر را بنامِ جعفر برمکی کرد و او یکی از مستوفیان ایرانی خویش را به آنجا فرستاد و چون آرام گرفت، هارون مستوفیِ درستگار را از کار برکنار کرد ولی چیزی نگذشت که سامانِ مصر باز برهم خورد. در آفریقای شمالی، **عبدویهٔ انباری** با لشکرِ آنجا سر بشورش برداشت و کارگزار خلیفه را بکشت، یحییِ برمکی با فرستادن دو تن از کسان خودکار آنجا را به سامان آورد: عبدویه به اطمینان یحیی گردن نهاده به بغداد آمد و

۱. عقیلی، *آثارالوزراء*، ۴۹، چاپ محدّث، دانشگاه تهران ۱۳۳۷ هـ. ش.، در این کتاب همه‌جا **جعفر** بجای فضل آمده، و آن غلط است، زیرا هارون به اتفاق مورخان چون طبری و ابن‌اثیر، فضل را فرستاده بود نه جعفر را.

یحیی او را بسیار بنواخت. بدین روش، برمکیان حوزهٔ پهناور خلافت را با سیاستی آمیخته با کاردانی و جوانمردی چرخانیدند و نشان دادند که در کشورداری روشی جُز از روشِ زیادبن‌ابیه و حجاجِ یُوسف نیز هست.[1] و «در بیشتر تاریخ‌ها آمده است که وی خالد را 'پدر' خواندی، و فضل پسر مهترین یحیی با هارون شیر خورده بودند به‌هم، و نایب پدر بود بر وزارت.»[2]

اما روشِ مردان با روش نامردان سازگار نمی‌آید. خلیفهٔ پول‌دوست کاری جز فساد نمی‌کرد و از همه‌جا پول گرد می‌کرد. برمکیان پول خرج می‌کردند و اندکی از مال مردم را به فرودستان و واماندگان و گاهی به سخنوران و سخن‌سرایان می‌دادند و با مردم مهربانی می‌کردند، از این‌روی، از نام خلیفه با اینکه مردم می‌ترسیدند ولی در زیر زبان به بدی یاد می‌شد، ولی نامِ برمکیان و کَرَم و بخششِ آنها بر روی زبان‌ها و در کوچه و بازارها یاد می‌شد؛ از این‌رو، اندک‌اندک خلیفه دلسرد شده بود؛ و می‌خواست نشان بدهد که هنوز هم دستْ دستِ اوست و برمکیان و دیگران کاره‌یی نیستند. نخستین کاری که کرد کارگزارانی را که با رایزنی یحیی به شهرستان‌ها فرستاده بود عوض کرد. برای نمونه، «... از طرف هارون‌الرشید، فضل پسر یحییِ برمکی بحکومت خراسان رفته بود و دو سال مانده، پس استعفاء خواست و بیافت و ببغداد باز آمد. هارون خواست امیری بخراسان بفرستد، و علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان را برگزید، و دراین‌باره با یحیی مشورت کرد. یحییٰ گفت: علی‌بن‌عیسی مردی دست‌دراز و ستمکار است... هارون به رغم قول یحیی، علی را به خراسان فرستاد. و علی دست برگُشاد، و مالِ مردمان به افراط غصب کردن گرفت... و خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و اصفهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکَند و بسوخت و آن مقدار مال و خواستهٔ مردمان بگرفت که از حدّ و شمار بگذشت. پس، از آن مال هدیّه‌یی ساخت رشید را که پیش از وی کَس نساخته بود. و آن هدیّه‌ها را ببغداد در میدان آوردند: هزار غلامِ ترک بود، بدست هریکی دو جامهٔ رنگین...، غلامان بایستادند با این جامه‌ها. و بر اثر ایشان هزار کنیزکِ ترک آمدند بدست هریکی جامی زرین یا سیمین پر از مشک و کافورِ عنبر و انواعِ عطرها و عجایب شهرها، و صد غلامِ هند و صد کنیزکِ هند و به غایت نیکورو، و شالهایِ قیمتی پوشیده، و غلامان

۱. فیاض، *تاریخ اسلام*، ۱۹۱.

۲. *مجمل‌التواریخ والقصص*، ۳۴۲، چاپ بهار، کُلالهٔ خاور، ۱۳۱۸ هـ. ش.

تیغ‌های هندوی داشتند... و با ایشان پنج پیل نر آورده بودند و دو ماده، همه آذین بسته و آراسته به جواهر بدخشی و پیروزه، و اسبان گیلانی، و دویست اسبِ خراسانی با جُل‌های دیبا، و بیست عقاب و بیست شاهین، و هزار اشتر آوردند: دویست با پالان و افسارهای ابریشمین دیباها برکشیده، و پانصدهزار بلور از هر نوعی، و بیست گردن‌بند گوهر سخت قیمتی، و سیصدهزار مروارید، و دویست عدد چینی فغفوری از کاسه و بشقاب و غیره... و سیصد شادُروان [چادر]، و دویست خانه قالی... چون این هدیّه‌ها از برابرِ هارون بگذشت، روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت: این چیزها کجا بود در روزگارِ پسرت فضل؟ یحیی گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، این چیزها در روزگارِ امارت پسرم در خانه‌های خداوندان این چیزها بود به شهرهای عراق و خراسان!

گویند: چون یحیی از حضور هارون بیرون آمد، جعفر و فضل پسران یحییٰ، پدر را گفتند: ما سخت بترسیدیم از آن سخن بی‌محابا که خلیفه را گفتی. یحیی گفت: ای فرزندان ما از شدگانیم، و کارِ ما به آخر آمده است[1] و بالاتر از سیاهی رنگ نیست.

سرانجام مردم بستوه آمدند و ناله‌ها و شکایت‌ها به اطرافیان خلیفه فرستادند و البتّه مؤثر نبود. در این میان بگوش هارون رسید که علی‌بن‌عیسیٰ آهنگِ سرکشی دارد. خلیفه پریشان دل شده به ری آمد ولی در آنجا علی‌بن‌عیسی با پیش‌کشی‌های هنگفتِ دیگری بدیدار خلیفه شتافت و البتّه اطرافیانِ او را نیز فراموش نکرده بود و این‌بار خلیفه را بسیار خوش‌آمد و قدرتِ او را بیشتر کرد چنانکه وی تا سال ۱۹۱ هـ. ق. بر فرمانروایی خود بود.

به‌هرحال، یحیی با چهار پسرِ خود فضل، جعفر، موسی، مُحمّد کشور را اداره می‌کردند و با بخشش و رادمردی، دلِ پیر و جوان را بدست آورده بودند. امّا سرانجام خلیفه مردمی را برنتافت و خشم خود را آشکار ساخت. در یکی از شبهای سال ۱۸۷ هـ. ق. مسرورِ خادم را فراخواند و گفت: برو سرِ جعفر را بیاور! چون مسرور آمد جعفر او را بدید و بترسید، و از سبب آمدن پرسید. مسرور گفت: امیرالمؤمنین ترا می‌خواند گفت: امیرالمؤمنین کجاست؟ گفت: بجای خویش آمده است. جعفر گفت: مرا چندان امان ده که بسراپردهٔ زنان رفته و وصیّت کنم. مسرور گفت: آنجا رفتن مُیسّر نیست، امّا وصیّتی که داری هم اینجا بجای آر. پس جعفر وصیّت کرد و مسرور او را بخیمهٔ خود برده شمشیر کشید، جعفر گفت: امیرالمؤمنین چه فرموده است؟ گفت: سرت را پیشِ او بَرَم. گفت: او

---

۱. بیهقی، *تاریخ مسعودی*، ۹ ـ ۵۳۷، چاپ دوم، دانشگاه مشهد، فیّاض.

از مستی گفته است، یکبار دیگر بپرس که مبادا پشیمان شود. مسرور باز پیشِ رشید رفت و او بر مُصلّیٰ نمازگاه بود مسرور درآمد، گفت: چه کردی؟ گفت: جعفر را آوردم، گفت او را نخواستم بلکه سرِ او را می‌خواستم. مسرور بازگشت و سرِ جعفر را آورد. گفت: اکنون سر و تنش را نگاه‌دار تا از تو خواهم؛ برو یحیی و سه پسرِ او فضل و محمد و موسی را پیش خود بخیمه درآور و بند کن و همهٔ خواسته‌های ایشان بستان. مسرور همچنین کرد. چون روز شد سرِ جعفر را ببغداد فرستاد تا بر دار کردند و یحییٰ پس از چندگاه در زندان بمرد و فضل و موسی را در پیش رشید سربریدند و از آل برمک هیچ‌کس زنده نگذاشت مگر محمدبن‌یحیی‌بن‌خالد و پسرانِ خُرد فضل و جعفر را که ایشان را نکشت و سرِ جعفر همچنان بر دار بود تا رشید از رَقّه به بغداد آمد و فرمود: تا سرِ او بسوزند، سندیِّ شاهک ـ داروغهٔ بغداد که امام موسی کاظم(ع) را هم به‌روایت شیعیان زهر داد ـ چوب و خس گرد کرد و سر او را سوخت.[1]

چون جعفر کشته شد، کسانِ او را غارت کردند و در یحییٰ هیچ تغیّر مشاهده نمی‌شد و می‌گفت روز رستاخیز نیز همچنان باشد. چون هرچه ظاهر بود بردند، به اظهار نهانی بر او تشدُّد می‌نمودند. یحییٰ گفت: همهٔ جهان می‌دانند که میل ما با گنج‌های گذرندهٔ دنیا نبود و در کسبِ نام کوشیدیم که آنرا از ما نتوان گرفت، هرچه مال داشتیم فراز آمد، و هم از مصلحت وی و نیکونامی بر مردم تفرقه کردیم.[2]

و از مسرور یاد کرده‌اند که من رشید را گفتم که جعفر استدعا می‌کند که در حالی‌که او را می‌کشند چشمش بر روی خلیفه باشد. گفت؛ هرگز، زیرا می‌داند که اگر چشم من بر وی افتد او را نمی‌کشم.

و گویند: چون رشید جعفر را کشت، یحییٰ را گفتند: رشید پسرت را کشت، گفت: پسرِ او را نیز همچنین می‌کشند. گفتند: خانه‌های شما را خراب کردند، گفت: خانه‌های ایشان نیز چنین خراب شود.[3]

چون یحیی در زندان درگذشت در جیبِ او کاغذ پاره‌یی سر بمهر یافتند، گمان بردند که مگر گنج‌نامه کرده پیشِ رشید بردند، چون بگشادند نوشته بود که «دشمن برفت و مُدّعی

---

۱. طبری ۲۹۸/۸؛ عقیلی، *آثارالوزراء*، ۲ ـ ۵۱.

۲. طبری، ۲۹۹/۸؛ *مجمل‌التواریخ*، ۳۴۶. «وی»، اشاره به هارونِ خلیفه است.

۳. *ایضاً*، ۲۸۸/۸.

نیز بدنبال او می‌آید و موعد قیامت است، و حاکم در آنجا دادگر است و ستم نکند و بزودی ستمگران بدانند که بکُجا بازمی‌گردند» رشید بگریست و از کرده پشیمان شده ولی آب رفته بجوی باز نیاید.[۱]

این خلیفه مانند هنرپیشه‌های بزرگ ´سینما` در روزگارِ ما دست بگریه‌اش خوب بوده، و اگر امروز هم زنده بود بیشتر از آنچه بستم می‌گرفت بگریه می‌گرفت. امروز برخی از هنرپیشگان زن و مرد سینما نان همین گریه کردن را می‌خورند؛ و مردم وقتی از او تعریف می‌کنند می‌گویند: خانه خراب، مانند پسرمرده‌ها و سخت طبیعی گریه می‌کند. رشید نیز چنین بود، «در زمان موعظه شنیدن از گریان‌ترین مردم بود، و در زمان خشم و سختگیری از ستمکارین آنها.»[۲]

قتل جعفر در شب شنبه اول صفر ۱۸۷ هـ. ق. بود و در این روز ۳۷ سال داشت. وزارتِ این خاندان ۱۷ سال بود. ولی بیشتر از همهٔ روزگارِ عبّاسیان دربارهٔ مردمداری و جوانمردی و بخشندگی آنها کتاب گفته‌اند و شعر سروده‌اند.

در انگیزهٔ کشته شدن این دودمان بزرگ ایرانی عقاید گوناگونی اظهار کرده‌اند، و همهٔ آنها را در چهار سبب زیر خلاصه کرده‌اند:

۱. درازی کار و قدرتِ بسیار آنها، و معلوم است که با این روحیّات دشمنان زیادی هم داشته‌اند. و گویا برای همین «استعفاء می‌خواست و میسّر نشد».[۳]

۲. اتهام زندقه یا مجوسی. و گویند در رَقّه مردی بود از اهلِ علم که او را **محمّدالليث** می‌نامیدند. وی هم دبیر بود. در نهان‌نامه‌یی نوشت به هارون که به رستاخیز چگویی و چه حجّت آری که یحیی‌بن‌خالد را و اهل بیتِ او را بر مسلمانان گماشته‌ای و او زندیق است و فرزندان و اهل بیتِ او همه بدین مذهب‌اند و او را دین نیست. یحیی از حدیثِ این رقعه آگاه شده خاموش بود. پس یک روز رشید از او پرسید که یا یحییٰ در حقّ **محمّدِ** لیث چه می‌گویی؟ گفت: مردی بد است و منافق و بیدین، و مردمان بحدیثِ او فریفته شده‌اند و او را دین نیست. و از همه کس دربارهٔ دین برمکیان می‌پرسید.

---

۱. عقیلی، *آثارالوزراء*، ۵۲.

۲. اصفهانی، *الاغانی* ۴/۱۰۲، در ترجمهٔ ابوالعتاهیه، «و کان‌الرشیدُ من اَغْزَرِالناسِ دُموعاً فی وقتِ‌الموعظة، و اشدّهم عسفاً فی وقتِ‌الغضب و الغلظة».

۳. طبری، ۸/۲۹۸.

و ما می‌دانیم که منصور دوانیقی نیز پدر این خاندان خالد را به تمایُلِ به زرتشتی‌گری و مزدک‌گرایی متهم کرده بود.[1]

۳. جهتِ دیگر خروج یحیی‌بن‌عبداللهِ علوی بود در طبرستان، و ما پیش از این گفتیم که جعفر او را بی‌آگاهی خلیفه رها کرد.

۴. انگیزهٔ نیرومندتر دراین‌باره، آن بود که رشید را خواهری بود عَبّاسه نام که از رشید و هادی هر دو به سال بزرگ‌تر بود. چون بیشتر هادی با رشید جفا می‌کرد عَبّاسه او را منع می‌نمود و پند می‌داد. چون رشید برخلافت نشست، این خواهر را بزرگ می‌داشت و رازها با او می‌گفت، و با او شراب می‌خورد. و جعفر را با عَبّاسه در بزم شراب نگرانی آمدی و ترسیدی که ناگاه از چشم یا زبان او غلطی آمدی و جعفر خود را از مجلس باز کشید و رشید دانست که او را نگرانی می‌آید. گفت: یا جعفر، من عبّاسه را بزنی بتو دادم باین شرط که جز مجلسِ من او را نبینی و اندام تو بر اندام او نساید بلکه برای اینکه بمجلسِ من گستاخ درآیی. جعفر گفت: هرچه امیرالمؤمنین فرماید فرمان بَرَم پس عبّاسه را بزنی به او داد و عبّاسه نیکوترین کسی بود اندر سرای هارون‌الرشید، و جعفر نیز خوش‌سخن بود و نیکو سیرت و صورت، و خلوت نیز دست می‌داد. عَبّاسه را زمام اختیار در دست نماند و لطفِ طبع باعث شهوت شد و[نامهٔ] عشق برای جعفر فرستاد، جعفر را نیز هوای جوانی بجنبید و با او نزدیک شد. عبّاسه بار گرفت و دو پسرِ توأمان آورد و پنهان ایشان را بمکه فرستاد. یکسال برآمد. روزی عَبّاسه را با کنیزکی تندی رفت؛ برفت و رشید را از آن کودکان آگاه کرد. رشید گفت که آن حدیث را پیش کسی مگوی، و آن کنیزک را از عَبّاسه بستد و بمیانِ کنیزکان خود فرستاد[2]... و بعد هم که داستان یحیی بن عبدالله‌پیش آمد. این‌ها همه دست بدست هم دادند و مایهٔ نگونساری این دودمان گشتند.

«و چون ایشان همه نیست گشتند، خلل‌ها اندر کارِ مملکت راه یافت و کس نبود که آنرا بصلاح آوردی، یا اندر آن تدبیر کردی، و حالِ دخل بیت‌المال روی به نقصان نهاد، و هارون از کرده پشیمان شد و سود نداشت، و کار از دست بشده بود.»[3]

---

۱. اصمعی حتی دراین‌باره شعری هم گفته است (← راغب، *محاضرات*، ۱۸۴/۳):

اِذَا ذُکِرَالشرکُ فی‌مجلسٍ — اَضاءَتْ وجُوهُ بنی بَرْمَکِ
وَ اِنْ تُلِیَتْ عِنْدَهِمْ آیةٌ — اَتَوا بِالاحادیثِ عَنْ مَزْدَکِ!

۲. طبری، ۸/۲۱۱، چاپ؛ عقیلی، *آثارالوزراء*، ۵۰ ـ ۴۸.

۳. گردیزی، *زین‌الاخبار*، ۷۰، حبیبی، ۱۳۴۷ هـ. ش.

دربارهٔ بخشش و جوانمردی این دودمان سخنان زیاد و داستانهای شگفت نوشته‌اند که باز نوشتن نه همهٔ آنها، بلکه ده‌یک آنها کتاب کَلانی می‌خواهد و با کارِ ما تناسُبِ چندانی ندارد. از این داستانها و خبرها برمی‌آید که‌مردمان پس از نکبتِ‌این دودمان می‌گریسته‌اند و گاه بر سرِ گور آنها رفته و قاتلانِ آنها را نفرین می‌کرده‌اند. به اندازه‌یی برخی از این داستانها شگفت و خارقِ عادت است که حتّی پادشاهان و امیران بعدی آنها را باور نمی‌کرده‌اند؛ ولی باید گفت که چیزی بوده و مردم هوشمندتر از آنند که بدونِ یافتن نیکوکاری و احسانی زبان بستایش کسی بگشایند. «و گویند ندیمی در مجلس وزیری بخیل و تنگ‌چشم رُتبهٔ همنشینی یافته بود، و در آن مجلس قصّهٔ جوانمردی و سخاوت برمکیان می‌خواندند. آن وزیر این حکایت‌ها مخالفِ طبیعت و عادتِ خویش می‌یافت؛ که گفته‌اند: ـ آزاده عطا دهد و دلِ بنده درد گیرد، چنان گمان بُرد که دروغ و برساخته است چه بیشتر آفریدگان آنچه در باطنِ خویش اثر آن نیابند آنرا محال دانند ـ پس گفت: این حکایت‌های برمکیان همه موضوع و برساخته است. ندیم گفت: زندگانیِ خداوند دراز باد، چرا از این حکایت‌های دروغ و از این سخاوت‌های ناراست از این خداوند هیچ حکایت نکنند؟! نه از آن است که اینجا هیچ نیست و آنجا بوده است؟ و مردمان هوشمندتر از آنند که کسی را بستایند مگر آنگاه که نزد او نشانه‌های احسان بینند!»[۱]

ممکن است ایراد کنند که این همه خواسته و پول از مال خودشان نبوده، درست است مالِ مردم بوده ولی باز این مردمی را داشته‌اند که هم خود می‌خورده‌اند و هم بدیگران و بویژه مردمان بیدست‌وپا و درویش می‌خورانیده‌اند.

و بقول یک ایرانیْ «از برمکیان کس نماند و نام نیکو از ایشان باز می‌ماند در عالم، و برمکیان را بسیار مرثیه‌ها گفتند شاعران؛ و گفته‌اند که مرثیتِ ایشان نیز تفاخُر دارد بر دیگر مراثی، زیراکه شاعران مرثیت تقرّب راگویند و طمع را، و برمکیان را نه کس ماند و نه چیز، از سوزِ دل و جگر گفتند.»[۲] شاعران پارسی زبان، بخشندگی این دودمان را در چکامه‌های بسیاری آوردند.

تشریفِ خاصّ خویشتنم دادعقل وگفت — کــزبَرْکتِ بــرامکــه بود آنچه یافتم

---

۱. بیهقی، ابوالحسن، *تاریخ بیهق*، ۱۷ ـ ۱۶، چاپ احمد بهمنیار، ۱۳۱۰ خورشیدی.

۲. *مجمل التواریخ والقصص*، ۳۴۸، چاپ بهار.

یا:

ای‌ازکرم‌چوبرمکیان‌در عَرَب‌مثل ای‌ازهُنَر چو بلعمیان‌درعَجَم‌سمر

به‌هرحال، برمکیان برافتادند، ولی چیزی نگذشت که «کارهای امپراطوری همه بی‌سامان شد و مردم بی‌تدبیری و بد روشی و بی‌لیاقتی هارون را بچشم دیدند.»[۱] در اطراف کشور خوارج و شورشگران سر برمی‌آوردند و اگرچه عجالةً منکوب می‌شدند، ولی باز از گوشهٔ دیگر سربلند می‌کردند. از جمله، خُرّم‌دینان یا «سُرخ‌جامگان» بودند که در آذربایجان ظهور کرده بودند، اگرچه در روزگارِ هارون کوبیده شدند ولی بعدها بلای بزرگی برای دستگاهِ خلافت شدند و شرح آن در جای خود... بیاید.

در سیستان حمزهٔ آذرک خارجی سر برآورد و تا روزگاری که او را از پای درآوردند خرابیهای بسیار در خراسان کرده بود.

در سال ۱۸۳ امام ابوالحسن موسی‌الکاظم پدر امام جعفر صادق ـ علیهماالسلام ـ را با زهر کُشت و او را با خود از مدینه به بغداد آورد و در آنجا زندانی کرد.

مهم‌تراز همه شورشی بود که مردم از درازدستی و ستمگری علیّ‌بن‌عیسی کردند و چون از دادرسی خلیفه نومید بودند سر بشورش برآوردند، و رافع‌بن‌لیث نوادهٔ نصر سیّار راکه او نیز سابقهٔ ستمی از علیّ‌بن‌عیسیٰ داشت به پیشوایی خود برگزیدند. هارون هرثمةبن‌اعیَن را به حربِ وی فرستاد، و لازم آمد که خود نیز بخراسان برود، و در راه نالان بود، و پس از برمکیان هیچ دولتش استقامت نیافت و بسیار تأسف خورد، و یاد همی کرد همهٔ راه، سخن‌های یحییٰ در آن وقت که علی‌بن‌عیسیٰ آن مالِ عظیم آورده بود که گفت: بدین کار خرابی خراسان است و کارها بشورد، و دو چندان بجای بازفرستی.[۲]

بخش عمدهٔ شهرت رشید بسبب علاقهٔ او به جنگ با بیزانس بود. هارون، در واقع به نظرِ خودش در جنگ بر ضدّ ناباوران یا جهاد از وظایف بزرگ خلافت را در چشمِ مسلمانان انجام می‌داد. و دوبار پیکارِ سختی با امپراطور روم «نِقفور» کرد. و بسیاری از مردم آن سامان راکشت.

در روزگار او، دوبار فرستادهٔ شارلمانی[۳] پادشاهِ فرانک‌ها به مقرّ خلافت آمد. در این

---

۱. مسعودی، *التنبیه والإشراف*، ۲۲۹، چاپ اروپا.

۲. مجمل *التواریخ*، ۳۴۸، بهار.

3. Charlemagne (742 - 814 c).

موقع، فرانک‌ها بیاری از پاپ با امپراطور بیزانس که مخالف مذهبی پاپ بود سر جنگ داشتند و می‌خواستند خلیفه را دلگرم بکنند. هارون در سال ۱۹۱ دستور داد کلیساهایی راکه در مرزها بود خراب کردند. و **سندی‌بن‌شاهک** داروغهٔ بغداد را فرمان داد تا اهلِ ذِمّهٔ بغداد را وادار به پوشیدن عسلی و غِیاد کند تا از مسلمانان شناخته شوند. امپراطور بیزانس نیز با خزرها ساخته بود و خزرها در سال ۱۸۳ از **دربند** به خاکِ اسلام وارد شده کُشتار و چپاول بزرگی کردند، چنانکه می‌گویند صدهزار تن از مسلمانان و اهلِ ذمّه کشته شد و پس از آن خزرها بازگشتند.

در آفریقای شمالی نیز با برآمدنِ یکی از ساداتِ حسنی ´ادریس نام` آشفتگی پیدا شده بود. **ابراهیم اغلب** این کار را از هارون پذیرفت بشرط آنکه فرمانروایی آنجا در خاندانِ او بماند و هارون بسبب گرفتاری در جنگهای داخلی این شرط را پذیرفت و با این کار آفریقا از قلمروِ او جدا شد و بدین طریق دودمان **اغالبه** پیدا شد.[1]

رشید نخستین خلیفه عبّاسی بود که به نیروی دریایی توجُّه یافت. ولی دو حملهٔ او به قُبرس در سال ۸۰۵/۱۹۰ و به **رُودس** در سال ۸۰۷/۱۹۲ اگرچه با پیروزی همراه بود ولی چندان پایدار نماند، و خلیفگان پس از او این روش را دنبال نکردند.

ولی چنانکه گفتیم گرفتاری بزرگ ناخشنودی مردم در درون حوزهٔ خلافت بود. بویژه کارِ خراسان از همه زارتر بود وی ـ چنانکه گفتیم ـ **هرثمهٔ اَعْیَن** ـ را برای کمک، و در اندرون برای گرفتاری عیسی‌بن‌ماهان بمرو فرستاد. او علی‌بن‌عیسیٰ را گرفته نزدِ خلیفه فرستاد و دارایی او را یکسره بازگرفت و برای رشید که در گرگان بود فرستاد، و آن ۱۵۰۰ بازِ شتر بود.[2] **رافع** هنوز در **سمرقند** بود. پس **هارون** برای یکسره کردنِ کارِ او روانهٔ خراسان شد. در راه بیمار شد، و یا بیماریی که از پیش داشت، سخت‌تر شد. در روزهای واپسین زندگانی برادرِ **رافع** را دستگیر کردند و پیش خلیفه آوردند. خلیفهٔ نمازگُزار و پارسای مسلمانان دستور داد آن بیچاره را به چهارده پاره کردند. این آخرین لَذّت خلیفه بود، نیایش قصّابِ زندیقان بود و او قصّابِ بیگُناهان. چند ساعت پس از آن خلیفه درگذشت. و این به سوم جمادی‌الثانی ۱۹۳ هـ ق بود.

دربارهٔ شخصیّت هارون، عقیده‌های مورّخان اختلاف دارد. گروهی او را پارسا و

---

۱. *دائرةالمعارف اسلام* ۳/۲۳۳ مقالهٔ F. Omar؛ فیاض، علی‌اکبر، *تاریخ اسلام*، ۱۹۳، دانشگاه مشهد.

۲. ذهبی ۱/۲۸۷، سنة ۱۹۳ «فبعث بها الی‌الرشید، و هو بجرجان، علی الفٍ و خمس مأئة جملٍ...»

شایسته، و گروهی ناپارسا و ناشایسته دانسته‌اند. بنظرِ نگارنده، انگیزه این کار این بوده که وی از دو چهره‌ترین مردم روزگارِ خود بوده. پیش از این نقل کردیم که وی در گریستن و بیاد خدا بودن از ماهرترین مردم بوده. یکی از شیوخ اسلام می‌گوید «هارون دلیر و دوراندیش و بخشنده و ستوده و دیندار و پاسدار سُنّت بود، با آنکه در لَذّت‌ها فرو می‌رفت و به زنان رامشگر و خواننده و رقاصّه دلبسته بود،... پیری سایهٔ خود را بر سرش افگنده بود. تا وقتی که بمیرد، در هر روز صد رکعت نماز می‌گزارْد. و هر روز از مال خودش هزار درهم صدقه می‌داد. در پیش بزرگان فروتنی می‌کرد و با آنها ادب نگاه می‌داشت. فُضیل، و ابن‌سمّاک و دیگران او را وعظ کردند. در فقه و علم و ادب دستی قوی داشت. از پدر و نیای خود و از مبارکِ فُضاله روایت می‌کرد.»[1]

خوب، آن نماز و صدقه، و این دانش‌دوستی و پندشنوی و حدیث‌خوانی. ناچار، بهشتِ برین آشیان اوست!

امّا این شیخ و بسیاری از مورخانِ دیگر فراموش کرده‌اند که نگاهی به *اَغانی* بیفگنند و یا بدیگر کتابهای تاریخی، تا ببینند فسادِ اخلاق و خونخواری او تا چه پایه بوده است. باید گفت: صد رکعت نماز خواندن او نماز عادی نبوده، لابُدّ نمازش نیز خلیفگانه بوده و بخشِی بیشتر روز را فرا می‌گرفته.

همچنین این هزار درهم را از کجا می‌داده و مال خودش را از کجا آورده بود؟ باغبانی و بیل‌زنی هم که نمی‌کرده، پس باید از کشتار و غارتِ درماندگان و پیرزنان و بیوگان بوده باشد؛ یا از هَدیه‌های همانندان علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان، که در شهرها می‌رفتند و پوستِ مردم بی‌پناه را می‌کندند.

بزرگداشتِ او را نیز از بزرگانِ دین کم‌وبیش می‌دانیم. در این میان کسانی مانند ابن‌السمّاک (درگذشتهٔ ۱۸۳ هـ. ق.) را می‌یابیم که از رشوت‌گیری سرباز می‌زدند و بگوشه‌یی رفته بودند و وجود خود او و دینار و درمش را آتش دوزخ می‌دانستند.[2] اگر شرابخوارگی‌های او و زن‌بارگی‌ها و کنیزک‌بخشی‌های او همه درست نباشد، بنابر اینکه ابوالفرج اصفهانی را برخی از مورخان جَعّال گُفته‌اند، و داستانهای *هزارویک شب* را همه

---

۱. ذهبی، *العبر* ۱/۳۱۲، سنهٔ ۱۹۳.

۲. طبری، *تاریخ* ، ۸/۲۸۱؛ ۲۴۸–۲۵۶، دکتر فیّاض و *تاریخ*، *بیهقی* ۲۳۴ ـ ۲۲۱، که داستان بسیار دلکش او با خلیفه و عبّاسی یعنی فَضْلِ ربیع را آورده است.

افسانه بپنداریم، باز نمی‌توان شهوت‌پرستی و ناپارسایی او را انکار کرد، چنانکه ذَهَبیِ مذکور در بالا نیز آن را نتوانسته بود انکار کند.

هارون پیش از مرگ سه پسر خود محمّدِ امین و مأمون و قاسم مؤتمن را بترتیب بخلافت برگزیده بود. چون هارون در طوس بیمار شد و درگذشت، مأمون اندر خراسان بود با پدر، و رشید خراسان و نقاطِ وسیع اطرافِ آنرا به مأمون داده بود، و شام و آن حدود به مؤتمن داده بود؛ و محمّد را بغداد و دیگر ممالک. در سال ۱۹۵ امین دستور داد که نام مأمون را در خطبه‌ها بیندازند و نام و دستِ او را از منابر و کارها کوتاه کرد، و قاسم نیز به همین سرنوشت دچار گشت. و فرمان داد پس از نام خودِ او نام پسرش قاسم را که در این روزگار کودک خردسالی بود، در خطبه بیاورند، و او را «الناطق بالحقّ» گوینده راستی نامید. و این همه را به تدبیر و رایزنی فضلِ ربیع می‌کرد. مردمِ پاک‌دین که از خودِ امین دل خوشی نداشتند، اندک‌اندک زبان به اعتراض و عیب‌جویی گشودند. و یکی از شاعرانِ هجوگوی در این باره شعری ساخت که ترجمهٔ آن بزبان پارسی اینست:

خلافت را ریاکاری و نادرستی وزیر، و ناپاکی امیر و نادانی مُشیر ضایع کرد:

فضل وزیر است و بَکر مشیر... و درآنچه می‌کنند هلاکِ امیر را می‌خواهند
لواط خلیفه کارِ شگفتی است و شگفت‌تر از آنِ عیبِ وزیر است
این می‌دهد و آن می‌ستاند! بجانم قسم که آمد و رفتِ کارها چُنین است:

و شگفت‌تر از این هر دو اینست که ما باید کودک خردسالی را بیعت کنیم؛

کودکی پُشتِ... خود را شستن نمی‌تواند و خوابگاهِ او از شاشهٔ او خالی نیست
و نیست اینها مگر بسببِ فضل و بَکر که هر دو دشمنی کتاب روشن، را می‌خواهند
پس صبر باید کرد که در صبر خیر بسیار است وگرچه دلِ صبرکننده (از درد) تنگ می‌گردد
خدایا بزودی جان این هر دو گیر بسوی خویش و شکنجه دوزخ بر آنها فرود آر
و فضل و پیروانِ او را گرفتار کن و آنها را در پیرامونِ این پُل‌ها بیاویز!...[1]

فضل ربیع با بهری خزانه بسوی بغداد آمد، محمد امین نیز او را مانند هارون وزیر

---

۱. طبری ۸/۳۸۹، اروپا. ابن‌اثیر در *الکامل* پس از اینکه به این شعر ـ یعنی دو بیت اوّل ـ اشاره می‌کند می‌گوید: ابوجعفر طبری نیز آن را آورده و تعجُّب می‌کند که چگونه او این قصیده را که پُر از فحش و قذف و نسبت‌های بد است در کتاب خود آورده. امّا امروزه می‌دانیم که طبری مورّخ واقع‌گرای Realist بوده و می‌فهمیده که با یادِ بدیها باطن انسان بد نمی‌شود. و آنگهی اگر بد بوده، باید پرسید که چرا ابن‌اثیر خود مبلغی از آن را نقل کرده است؟!

کرد.مأمون که در خراسان بود بحساب کار خود پرداخت. ارتباط خود را با بغداد قطع کرد. رافع لیث راکه در ماوراءالنهر همچنان نافرمان بود با آبرومندی به آشتی خواند و او نیز تسلیم شد و سرانجام جنگ میان دو برادر آشکار گردید. علی‌بن‌عیسی با لشکری... آهنگِ خراسان کرد و گویند زنجیری از نقره برای زنجیر کردن برادرِ نافرمان همراه داشت. ولی این سپاهِ گران در ری بدستِ سردار مأمون طاهربن‌حسین ذوالیمینین درهم شکست. سپاه دیگری از بغداد فرستادند، آن نیز در همدان از پا درآمد. کارِ امین زار شد و بدست‌وپا افتاد. گروهی از شام آوردند ولی این گروه هم در نخستین برخورد با دشمن فرار کردند. سپاهِ طاهر همچنان پیش می‌رفتند، بصره و کوفه و مکه و مدینه خلیفهٔ تازه را پذیرفتند. چیزی نگذشت که بغداد محاصره شد و امین در کاخِ «الخُلد» پناه گرفت. ولی به‌هرحال، امین را پیرامون بگرفتند. گروهی گفته‌اند: در اندرونِ شهر بغداد رعیّت بیاریِ امین برخاستند، و با او ضدِّ مأمون پیکار کردند، و حصار یک سال دراز کشید و بلا سخت گشت و کار بزرگ شد[1] ولی این خبر چندان درست نمی‌نماید، شاید مقصود این مورّخ از رعیّت مردم اوباش و غوغاء باشند که خود آنها بیشتر مایه ناامنی شهر گشتند. سرانجام خلیفه جز تسلیم چاره‌یی ندید، و کس فرستاد و با هرثمهٔ اعیَن قرار نهادند که شبانگاه بر روی دجله به ملاقاتِ یک دیگر برسند. طاهر از پیش بوسیلهٔ جاسوسان خود از همه چیز آگاه گشته بود. چون آندو بهم رسیدند و در کشتی نشستند، یارانِ طاهر بر قایق خلیفه و هرثمه حمله کردند. آن هر دو به آب افتادند. مأموران خلیفه راگرفته پیش طاهر بردند، و او فرمان داد سر از تنش برداشتند و بخراسان برای مأمون فرستاد. و این به سال ۱۹۷، بیست‌وپنجم محرّم بود.[2]

این‌چنین امین از میان رفت، و فرزند دیگر هارون مأمون که از سوی مادر ایرانی بود با کمک و رایزنی ایرانیان بویژه دودمان طاهری و فضل‌بن‌سهل سرخسی بر روی کار آمد.



امّا از همان آغاز گروش‌های مأمون بسوی ایرانیان مایهٔ رنجش عُنصرِ تازی، بویژه در بغداد، شده بود. از این‌روی، آشوبها و دگرگونی‌هایی رُخ داد. در بغداد مردم بدور یکی از

---

۱. الذهبی، *العبر* ۱۲۳/۱ «... و قاتَلَتْ معَ‌الامینِ‌الرعیّة، و قاموا معه قیاماً لامزید علیه، و دام‌الحصار سنةً و اشتدّ‌البلاء و عَظُمَ‌الخطب».

۲. طبری، ۱۸۹/۸.

علویان بنام محمدبن‌ابراهیم (درگذشتهٔ ۱۹۹ هـ. ق.) معروف به «ابن‌طباطبا» گرد آمدند و در سال ۱۹۹ هـ. ق. شورشی بسرکردگی **ابوالسرایا** که از پیش از طرفدارانِ مأمون بود برپا کردند؛ ولی در همین سال ابن‌طباطبا ناگهان درگذشت و ابوالسرایا بدستِ هرثمه و حسنِ سهل ـ که در این وقت از سوی مأمون فرمانروای عراق گشته بود، افتاد و بفرمانِ حَسَن کشته شد. میانهٔ دو سردار نیز بهم خورده بود. مأمون هرثمه را به فرمانروایی شام و حجاز فرستاد، ولی او به بهانهٔ رسیدن به پیشگاه و شرح ناروایی‌های حَسَن، به سخن خلیفه گوش نداد و روانهٔ خراسان گشت. اینجا نیز مأمون ـ ولو ظاهراً ـ گروش خود را بسوی ایرانیان نشان داد و سردارِ تازی خود را ـ که در روزگار پدرش هارون و هم خود او خدماتِ درخشانی کرده بود، - زندانی کرد چند روز پس از آن کشت. زیدبن‌موسی‌الکاظم معروف به زیدُالنار یا زیدِ آتشین ـ بسبب آنکه دشمنانِ خود را به آتش می‌سوخت ـ به همراهی برادرِ ابوالسرایا در انبار و بصره خروج کرد ولی هیچیک از این شورش‌ها بجایی نرسید. در بغداد مردم به دشمنی با حسنِ سهل و اعتراض بر رفتاری که با هرثمه شده بود بشوریدند. در این وقت مأمون در خراسان بود، از آنجا بمدینه کس فرستاد تا علی‌بن‌موسی‌الرضا را با شکوه و احترام به خراسان آوردند و او را ولیِّ عهد خود کرد، و دختر خود را به زنی به او داد. بغدادیها بار دیگر برآشفتند و ابراهیمِ مهدی را به خلافت برداشتند. مصر نیز دگرگون شد، و در همین هنگام یعنی سال ۲۰۱ آذربایجان را بابک خُرّم‌دین (کُشتهٔ ۲۲۲ هـ. ق.) تصرف کرد.

پس از اینکه مأمون باندازهٔ کافی از یاری و کاردانی ایرانیان برخوردار شد، سرشتِ تازی و کینه‌جویانهٔ خود را نشان داد.

در دربار خلافت هارون و امین و مأمون شاعرانِ بزرگ و ادیبان و مطربان و مسخرگان بسیار گرد آمده بود. می‌خوردند و می‌خوابیدند و برخی اوقات خلیفه را می‌ستودند و یا با مسخرگی و هجوگویی و هزل‌سرایی‌های خود خلیفه را می‌خندانیدند و وقتِ او را خوش می‌کردند. اینجا از میان آنها مارقاشی، ابونُواس، ابوالعیناء و ابوالعتاهیه و چند تنِ دیگر را یاد می‌کنیم:



ـ رَقاشی (درگذشتهٔ ۲۰۰ هـ. ق.)

فضل‌بن‌عبدالصّمد رَقاشیِ رازی بصری از شاعران بزرگ روزگارِ عبّاسی است، و اصلاً از

ری بوده[1] و مولای رَقاش که از ربیعه بوده است.[2] وی خلیفگان بزرگ عبّاسی بویژه هارون را مدح گفته و صله گرفته است. جز اینکه بیشتر به برمکیان انقطاع داشته و آنان او را از صله و جایزهٔ دیگران بی‌نیاز می‌کردند، و او نیز بندهٔ احسان بود و نسبت به ایشان تعصُّب فراوانی داشت، و چون جعفر را بدار آویختند، رقاشی بیامد و او بر تنهٔ درخت بود و سخت بگریست و بیت‌هایی چند خواند که یکی اینست:

بـر لذّت‌هـا و دنـیا هـردو　　　و بر دولت برمکیان سلام باد[3]

خبرِ این رویداد را به رشید بردند، او را حاضر کرد و گفت: «چه چیزی ترا بر سوگواری بدشمنِ من واداشت؟» گفت: ای امیر، احسانش بر من، و چون حالِ او را چنین دیدم احسانِ او مرا برانگیخت، و نتوانستم خود را نگاه دارم و لذا گریستم.

ـ ابونُؤاسِ اهوازی (۱۹۵ ـ ۱۳۹ هـ. ق.)

هٰـذِهِ‌الممنوعُ عـنها　　　و انـاالمُـحْتَجُّ عـنها
مـالها تَـحْرُمُ فـی‌الدُّنـ　　　یـا، و فـی‌الجنّة منها؟[4]

(ابونواس)

ابونواس حسن‌بن‌هانئ‌الحکمیِ اهوازی، بزرگ‌ترین شاعرِ روزگارِ عبّاسی، و یکی از تواناترین شاعرانِ همهٔ عرب است. وی به سال ۱۳۹ هـ. ق. برابر ۷۵۶ م در اهواز از مادر زاد.[5] پدرش تازی و از سپاهیانِ مروانِ مُحمّد واپسین خلیفهٔ اموی بود. مادرش نیز زنی پارسی بود که پشم‌شویی می‌کرد و جُلبّان نام داشت.

ابونواس زبانِ پارسی را از مادر فراگرفت. و در ریزه‌کاریهای آن مهارت یافت، تا بجایی که در اشعارِ خویش مثل‌ها و نام‌های بسیاری را بکار می‌بَرَد. از جمله، مَثَلی

---

۱. اصفهانی، *الاغانی*، ۱۵/۳۵.

۲. کتبی، *فوات‌الوفیات* ۲/۲۵۱، محمّد محیی‌الدین عبدالحمید، ۱۹۵۱.

۳. علی‌اللذّات و الدنیا جمیعاً　　　وَ دَوْلَـةِ آل بـرمکٍ السَّـلَامُ

۴. دیوان، ۶۱۱، چاپ بیروت، دارصادر:

ایـنکه مـمنوع است در دارِ فـنا　　　حُـجّت آرم خـوبیش را از بـقا
گـر بُـوَد ممنوع انـدر ایـن جـهان　　　چون بُـوَد آنـجایگه بسیار از آن؟!

۵. سال ۱۳۰ و ۱۴۵ نیز گفته‌اند، ولی بنظرِ ما ۱۳۹ مناسب‌تر و درست‌تر است.

معروف است که «بکودک یکی مده که دو تا خواهد.»[۱] ابونواس در قطعه‌یی دلپذیر این مثل را بُرده و گفته است:

از وی بوسه‌یی خواستم و پس از خودداری و رنج بردنِ بسیار بدان رسیدم،
پس بگفتم ای دل‌آزارِ من برای خدا یکی دیگر بده و مرا به آرزویم برسان!
خندید، و مَثَلی زد که پارسیان خوب می‌دانند و هیچ دروغ نیست: «کودک را یکی مده که چون گرفت با اصرارِ بسیار دیگری را می‌خواهد!»[۲]

و فرخی سیستانی (درگذشتهٔ ۴۲۹ هـ. ق.) آنرا برده و چنین سروده است:

خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم — تربیتی کن به آبِ لطف خسی را
گفت یکی بس بود وگر دو ستانی — فتنه شود آزموده‌ایم بسی را
عمرِ دوباره است بوسهٔ من و هرگز — عمرِ دوباره نداده‌اند کسی را...[۳]

واژه‌های ´مهرگان` و ´نوروز` و ´جشن گاهنبار` و ´ابسال` و ´خره ایرانشار` و ´نرگس` و ´بهار` و ´بزرگ` و ´سپهر` و ´ناهید` و ´تیر` و ´ماه` و ´مهر` و ´آذرخوراء` و ´مینو` و ´کُرزمان (عرش)` و ´خندریس` و ´اوستا` و ´زرتشت` و ده‌ها واژهٔ پارسی را در شعر خود می‌آورد[۴]؛ گاه نیز جمله‌های پارسی را می‌آورد. و ما در جای خود خواهیم آورد.

به‌هرحال، همین کارِ او یعنی بکار بردنِ واژه‌ها و عبارت‌های پارسی و مَثَل‌های

---

۱. ← این مثل در لغت‌نامهٔ دهخدا.

۲. سألتـها قُـبلةً و فُزتُ بها — بـعدَ آمـتناع و شـدّةِ‌التَّعَبَ
فـقلت بـاللّهِ یـا مـعذّبتی — جودیِ بأُخریٰ اَقضي بها إرَبی
فابتسمت ثـمّ ارسـلت مَـثَلاً — یـعرفه‌العُـجْمُ لیس بـالکذب:
«لا تـعطینّ‌َالصَّـبیَّ واحـدةً — یطلبُ اُخرَیٰ بـاعنفِ الطَّـلَبِ»

۳. *دیوان*، ۱۱۸، چاپ دکتر دبیر سیاقی، تهران، زوّار، ۱۳۴۱ هـ. ش.

۴. بـاسفهرِ و نـاهیدٍ و تـیرٍ — و حـقّ‌**الماه** و**المهرِ**الرئیس
و حـقّ**الآذر**الخـوراءِ نـورٍ — مِنَ**الـمینو**ال**کُـرَزْمان**النّفیسِ
و بال**جهبار** فی **الحُزَنِ**ال**بُزرِج** — بـدورالکأسِ کأسِ**الخـندریسِ**
بحق**الـمهرجـانِ** و **نـوکروزٍ** — و **فـرّخروز اَبسـالِ**الکـبیسِ
بما یتلون فی‌البِستاق رمـزاً — کتابَ زَرَدُشِ داعی‌المجوس
وما یتلون فی **شروین‌دستبی** — و **فرِ جَردات رامینِ و ویس**
لمـاکـلمتنی وَرَرَدْتَ‌نـفسی — فَإنی من جفائک فی رسیس...

شیرین این زبان، دشمنِ او رقاشی را بر آن داشت که او را نَبَطی بنامد. و عجب‌تر اینست که خود رقاشی، ابان‌بن‌عبدالحمید لاحقی (درگذشتهٔ ۲۰۰ هـ. ق.) را به سببِ تعصُّبِ او نسبت به زبانِ تازی و تازیان سرزنش کرده است.[۱]

و هم رقاشی را به بددینی نسبت داده و مانوی خوانده است، چه در *دیوان* او شعری نسبةً دراز هست مبنی بر اینکه «من می‌گویم تسبیح و پاکی خدایراست، و او می‌گوید: تسبیح و پاکی مانی راست»:

قــلت ســبحان للّــه　　　فــقال سبحانَ‌مانی![۲]

ابونواس چنانکه گفتیم در اهواز زاد و در بصره بزرگ شد. گفته‌اند وی مولای جراح‌بن‌عبداللّه حَکَمی فرمانروای خراسان بوده. به‌هرحال، وی پیش ابوزید انصاری رفته و غریب را از او نوشته، و از ابوعبیده مَعْمَربن‌المثنیٰ ایّام عرب را یادگرفت و در نحوِ سیبویه (۱۶۱ تا ۱۹۴) نظر کرد. جاحِظ گوید: «کسی را از ابونواس در لغت داناتر ندیده‌ام، و نیز شیرین‌لهجه‌تر و در اجتناب از الفاظ و تعابیر ناخوش‌آیند کسی را فصیح‌تر از او نشنیده‌ام، و درحالی‌که شعر می‌گفت، بشعرش نیز استشهاد می‌شد.»[۳]

ابونواس روزگاری در بصره زیست، ولی روزگارش خوش نگذشت. چنانکه هر چه در دیوانِ او یاد بصره است و یاران بصره و همنشینانِ آن ـ اگر درست گفته باشد ـ دلپذیر و شاد نیست و با تلخی و بیزاری همراه است.[۴] چه در آنجا احساس می‌کرده بنده‌یی در بند است نه آزاده‌یی رها از بند. در جوانی با والبةبن‌الحباب اسدی (فت، حدود ۱۷۰ هـ. ق.) همنشین گشته، و با او به اهواز و پس از آن به کوفه رفته است. و در آنجا از خَلَفِ احمر

---

۱. *دیوان*، ۱۸۰؛ جاحظ، *الحیوان* ۱۴۴، ۴/۱۳۴، چاپِ عبدالسلام محمد هارون.

۲. مجلهٔ «یغما»، سال ۱۱ / صفحات ۵۰۷ ـ ۵۰۸؛ *دیوان* ابی‌نواس، ۱۱۰، بیروت، دارصادر.

۳. الانباری، نزهة*الألِبّاء*، ۴۲، عطیّه عامر، ۱۹۶۲.

۴. برای نمونه دو چکامه را یاد می‌کنیم و از هریک دو بیت نقل می‌کنیم:

الاکُلُّ بصریٍّ یَرَیٰ اَنّماالعُلیٰ　　مُکـَمَّمَةٌ سُحْقٌ لَهُنَّ جَرینُ
و إنْ اکُ بصریّاً فَإنِ مُهاجری　　دِمشقُ، وَلکنَّ‌الحدیثَ شجونُ

＊ ＊ ＊

اَیا مَنْ کُنْتُ بالبصرَ　　ةِ اُصفی لَهُمُ آلوُدّا
شربنا ماءَ بغدادَ　　فَأنساناکُمُ جِدّا
فلا ترعوا لنا عهداً　　فما نرعیٰ لکم عهدا
جِدوا منّا کما اَنّا　　وجدنا منکُمُ بُدّا

ادب و فرهنگ تازی را شنیده، و همو ابونواس را نصیحت کرده که سالی در بادیه زندگانی کند تا به ژرفای زبانِ تازی دست یابد.

پس از آن ابونواس به بغداد آمد، و اسحق موصلی (وفات، ۱۸۸ ه ق.) موسیقی‌دانِ معروف، نزدِ رشید از او یاد کرد، و هارون به او اجازهٔ دخول داد؛ و او نیز خلیفه را ستود، ولی همهٔ آنچه راکه می‌خواست نزد خلیفه به آن نرسید، بلکه آنرا نزد برمکیان یافت که او را صله‌های بزرگ و عطیّه‌های بسیار می‌دادند. و او نیز یادِ آنها را تا ابد ماندگار کرد. یکی ازآنهاراکه درزیبایی لفظ ومعنی ازنمونه‌های کم‌نظیرِ شعر تازی است در زیر می‌آوریم:

چون هارون برمکیان را به سال ۱۸۷ ه. ق. / ۸۰۳ م بسختی و درد کشت، ابونواس به مصر رفت تا زمانی در آنجا بگذراند. در همین کشور والیِ خراج را، که خصیب‌بن‌عبدالحمیدالعَجَمیّ نام داشت، مدح گفت؛ و در یکی از همین مدیحه‌های خود، مسیر خویش را از بغداد به فُسطاط، بنابر روشی که گذشتگان داشته‌اند، یاد کرده است. یکی از آگاهان می‌گوید: اخلاص و دلسپردگی ابونُواس در مدح خصیب بیشتر از اخلاصِ وی دربارهٔ برمکیان بویژه هارون بوده است[1]. یکی از آن مدیحه‌ها که جاحظ نیز از آن یاد کرده اینست:

واگربازماندهٔ افسونِ فرعون درشمانیست / هماناعصای موسی دردست خصیب است!

گویند خصیب از نَسَبِ ابونواس پرسید، و او گفت: «اَدَب من مرا از نَسَب بی‌نیاز کرده است»، و خصیب دیگر سخنی نگفت.[2]

پس از درگذشت هارون، ابونواس باز به بغداد آمد، و در روزگارِ کوتاه خلافت و یا حکومتِ امین، سخت در فراوانی و خوشی زیست. اگرچه امین نیز وی را مدّت اندکی به سبب خلاعت یا لُجام گسیختگی در زندان کرد.[3] و گویند: فضل‌بن‌ربیعِ وزیر امین او را

---

۱. منوچهری که با ابونواس و اشعار او نیک آشنا بوده، در این باب گفته است (*دیوان*، ۱۰۰، دکتر دبیر سیاقی):

شنیدم که سوی **خصیب** مَلِک شد / به مدحتگری بونواسِ بن هانی
به یک ساعت او هم دهانش بیاکند / به یاقوتِ بیجاده و زرِ کانی

۲. ابن‌خلّکان، *وفیات*، ۱۶۹/۱، تهران «... اَغنانيِ اَدَبی عَنْ نَسَبی؛ فَأَمْسَکَ عنه».
۳. طبری ۲-۸/۱۹۱.

زندانی کرد[1] و دیوان او شامل اشعاری است که آنها را در همین زندان امین سروده است.

ابونواس در مرثیهٔ هارون قطعه‌یی سروده است که بنظر می‌رسد برای تقرّب به امین سروده باشد. می‌گوید:

مردم دو گروهند: شاد و غمگین،
و بیماری که در چنگالِ مرگ گرفتار است؛
کیست که پس از این بدنیا و شادیهای آن دلخوش شود
پس از درگذشتِ خلیفهٔ کامیاب هارون[2]

امین پرسید: پدرم سالی چند دینار به تو می‌داد؟ گفت: هر سال هزار دینار. گفت: من آنرا برای تو دوچندان کردم.

روش سخن‌سرایی

برجسته‌ترین و نیرومندترین بخشِ اشعارِ او **خمریّات** یا اشعارِ باده است، و در این راه، وی از پیروانِ ولیدبن‌یزید اموی و عَدیّ‌بن‌زید است. و در این پهنه با شاعر معاصرش حسین‌بن ضحّاک معروف به خلیع (وفات، ۲۵۰ هـ. ق.) مُنافَسَه داشته است، و همو بوده که متأخّران برخیِ از اشعارِ او را به ابونواس نسبت داده‌اند.

در اشعار ابونواس، بیشتر اوقات به سبب جادوییِ سخن و روانی لفظ، معانی تنگ می‌گردد و خیال نازک‌تر می‌شود. همچنین از نظر گاهِ شاعری محض، مدیحه‌های ابونُواس ارزش کمتری دارد؛ زیرا اختیاری نبوده و شاعر مجبور به تصنُّع و تکلّف بوده است، درحالی‌که در مَرثیه‌هایِ او احساس ژرفی نهفته است، و رنگی مؤثّر و راستین دارد، که مایهٔ چشم‌پوشی از برخی عیب‌هایِ او بویژه تصنُّع و غلوِ شرقی او می‌گردد. اما غزلیّاتِ او شاملِ عواطفِ بسیار گرم و رقیق و آتشین، و روش شاعری او درست است؛ با آنکه گاهی بدترین دشنام و گُستاخی گوییها و شوخی‌های تند را دربر دارد.

---

۱. جهشیاری، *الوزراء والکتاب* ۶ ـ ۳۷۳، چاپ، ...

۲. الناس مابین مسرور و محزونِ — و ذی مقامٍ بکفِّ‌الموتِ مرهونِ
مَن ذایُسَرُّ بدنیاه و بهجتها — بعدَ خلیفةِ ذی‌التوفیقِ هارونِ

هجای او تند و دشنام‌آمیز است، و بی‌شکّ مخاطب خود را می‌رنجاند و همین طبیعت و ویژگی در فُکاهیّات و مُجون یا هزل تند او نیز وجود دارد، و بیشتر به عتاب و تندگویی و زشت‌زبانی می‌ماند تا به جِدّ و راست‌گویی[1].

اشعارِ مربوط به شکار که پس از روزگاری بنام 'طردیّات' مشهور گشته؛ و در دنبال کردن وحشیانِ صحرا و جانورانِ بیابان سخن می‌دارد، از پیش نمونه‌هایی در شعر تازی وجود داشته، ولیکن از قرائن برمی‌آید که ابونواس نُخستین کسی است که برای این مذهبِ شعری اسلوبِ ثابتی وضع کرد. البتّه برخی از شاعرانِ اموی برخی از لذّت‌های صید و دنبال کردن شکار را وصف کرده‌اند. ولی دقّت دربارهٔ هنر آنان را اینجا نمی‌توانیم برعهده بگیریم، و شکّ نیست که ابونواس کارِ آنان را دنبال کرده، ولی آن مضامین را به اندازه‌یی دقیق و لطیف پرداخته که باید گفت 'طردیّات' ابونُواس تازه و ابتکاری است.

ابونواس دربارهٔ زهد و پارسایی نیز سخن گفته و سخنان دل‌آویزی سروده است. این بخش از اشعارِ او در پایان دیوانش آمده است و نمی‌توان گفت که این بخش تنها عبارت زیبا و الفاظِ رنگارنگ و موزون است، بلکه در بسیاری جاها تعبیری راستین از احساسی حقیقی و شعوری لطیف و شاعرانه است. و تفسیرِ علّت آن نیز آسان است؛ زیرا پس از آنکه گردِ پیری بر دامنِ هستی ابونُواس نشسته و مانند پندگویی مقتدر پایان زندگانی را بر گوشِ دل او فروخوانده تا به فنا گشتن لذّت‌ها و نعمت‌ها یقین کرده، و پس از آن در شعر خود راهی غیر از آنچه می‌رفته درپیش گرفته است، و نیکو گُفته و دُر سُفته است[2].

دربارهٔ مقام شاعرانهٔ او، بزرگانِ فرهنگ تازی سخنان بسیار گفته‌اند و حتی کسانی هم که دشنام‌گویی و هزل‌سرایی را نپسندیده‌اند به قدرتِ بیان و رقّتِ طبع او اقرار کرده‌اند. ابوعبیده معمربن‌المُثنّی گفته است: «ابونواس محدثَین را بمنزلهٔ امرئ‌القیس است مر متقدمین را[3]»

و یکی از بزرگان گوید از ابویوسف یعقوب‌بن السِکّیت پُرسیدم که از شعرهای شاعران کُدام را برای خواندن و نوشتن برگُزینم، گفت: اگر روایت کنی از شعرهای

---

1. V. Kremer, *Kulturgeschicht*. streifzuge, II, 371.

۲. مرزبانی، *المُوَشّح*، ۲۷۵.

۳. بغدادی، *تاریخ بغداد* ۴۳۶: ۷، قاهره، الخانجی، ۱۹۳۱ م «کان ابونواس للمحدثین کامرئ القیس للمتقدّمین.»

جاهلیّت شعر امرئ‌القیس و اعشی، و از شعرهای اسلامیین جَریر و فرزدق، و از محدثین تنها شعر ابونُواس تُرا بس است.[۱]

مُبَرد از جاحِظ نقل کرده است که گفت از ابراهیم نظّام (وفات، ۲۳۱ ه. ق.) شنیدم که شعر ابونُواس را دربارهٔ شراب می‌خواند و می‌گفت که «این مرد کسی است که سخن همه در پیش او گرد آمده و او بهترینِ آنها را برگُزیده است.»[۲]

شکّ نیست که ابونواس در میزانهایِ عروضی بر قالب‌های گذشتگان شعر سروده، و از اینجاست که باید در صحّتِ نسبتِ مُوَشَّحه‌یی که در دیوانِ او چاپ شده شکّ کرد. بلکه باید گفت یقیناً مُوشَّحهٔ مذکور از شاعر دیگری بوده است، و همهٔ روایت‌ها این نکته را تأیید می‌کنند که زادگاه مُوشّحه ´أَنْدَلُس` بوده است.

ابونواس تنها شاعری بزرگی نبود که در صناعاتِ لفظی استادند و مطلب خود را به نیکی تعبیر می‌کنند، بلکه شاعری بود که طبعی لطیف داشت و می‌توانست و می‌دانست که چگونه احساساتِ خود را بطرزی دلنشین و پُرغَناء بیان کند، و با دریافت نازک و دل‌انگیز آنها را در قالب بریزد. و این نکته بویژه در غزلهای او بروشنی آشکار می‌شود. گاهی نیز در تشبیه، با اینکه جادو می‌کند، از حدودِ وصفِ معقول فراتر می‌رود[۳].

هجو و هزل

تا روزگارِ جدید لطیف‌ترین اشعار شاعران سخنانی بوده است که دربارهٔ عشق و دلدادگی و می و وصفِ مناظرِ طبیعی می‌سرودند، ولی از روزگار جدید، که شعر از دربارها بُرید و بمیان مردم رسید، در بیانِ دردها و خوشی‌ها و شادیها و رنجهای مردم نیز بکار می‌رود؛ و از این روست که شاعران غزل‌سرای بیشتر از شاعران قصیده‌گوی و مدّاح پذیرش همگانی می‌یابند زیرا مردم دنبال چنین معانی و مَضامین هستند، تا مطالب بیشتر دروغ که در چکامه‌ها می‌گنجانند و مربوط به یک شخص یا یک خانواده و ستایش یا نکوهش آنهاست.

زشت‌ترین لکّه بر دامان ادبِ شرقی، بویژه ادبِ ایرانی و تازی **هجوگویی** است یعنی

---

۱. الانباری، *نزهةالألبّاء*، ۴۶، عطیّه عامر.

۲. *ایضاً*، ۴۷.

۳. زکی مبارک، *الموازنة بین‌الشعراء*، ۶۳ ـ ۶۰، چاپ قاهره، ۱۹۳۴.

شاعر چون طبعاً نازک دل و زودرنج‌اند و، آزارِ دیگری نیز دل آنها را به درد می‌آورد و با تنها افزاری که دارند به پیکار برمی‌خیزند. دربارهٔ ابونُواس یک عامل دیگر نیز بر این انگیزهٔ همگانی افزوده شده و آن وضعِ شگفت روزگارِ هارون و امین بوده است؛ روزگاری پُر از تضادّهای عجیب: خلیفه از یک‌سو در بزم و از یک‌سو در مجلسِ وعظ بوده؛ از یک‌سو در انجامِ احکام دین و اجرای حدّ شرع و از سوی دیگر در انجامِ زشت‌ترین کارها دست از پا نمی‌شناخته؛ و در کنارِ مزگت‌ها و مدرسه‌ها میخانه‌ها و شراب‌فروشی‌ها دایر بوده است. بی‌سبب نیست که در همین روزگار **نَظّام** (درگذشته ۲۳۱ هـ. ق.) شب و روز می خورده و بر میخانه‌ها می‌خوابیده و در کثافت‌ها می‌افتاده، و کارهای زشت و ناشایست انجام می‌داده[1]. ثمامةبن اشرس (وفات، ۲۲۶ هـ. ق.) که بددین بوده مردم را در روز جمعه می‌بیند که برای از دست ندادن نماز آدینه در پیش مسجد ازدحام کرده و بر هم‌دیگر پیشی می‌گیرند، به نزدیکان خویش می‌گوید: «به این گاوان و خران بنگرید[2]» و هم جاحظ در کتاب *المَضاحِک* ـ که اکنون در دست نیست ـ می‌گوید که مأمون ثمامة را دید که شراب خورده و در گِل افتاده و او را گفت: ای ثمامة! گفت: ای واللّهِ! گفت: آیا حیا نمی‌کنی؟ گفت: لا واللّهِ! گفت: لعنتِ خدا بر تو باد! ثمامة گفت: نه یک بار، نه صد بار، بلکه پی‌درپی و متوالی!...[3]»

جانشین رسمی رشید نیز امین بود، چون به خلافت نشست و با مأمون مکاتبه کرد و از او بیعت گرفت، خصیان یا خواجگان را طلب کرد، و به بهای گران خرید، و در خلوت شب و روز خود جایشان داد، و کارِ طعام و شراب و امر و نهی خود با آنان کرد، و آنان را فرضی واجب کرد و آنان‌را **جرادیّه** نامید، و فرضی از حبشیان که آنان را **غُرابیّه** نامید، و زنان آزاده و کنیزکان را از خود دور ساخت، چنانکه او را متّهم کردند[4]. و کارهای بسیار ناروای دیگری که در خلافتِ او خواهیم آورد.

---

۱. زهدی حسن، *المعتزله*، ۲۲۲، ۱۹۴۷، قاهره.

۲. ابن قتیبهٔ دینوری، *تأویل مختلف‌الحدیث*، ۶۱ «... عن ثمامةبن اشرس إنّه کان رقیقاً فی دینه. فقد رأی‌الناسَ یتعادون یوم جمعة الی‌المسجد خشیة فوت الصلاة فقال لمن حوله: انظروا الی هٰؤلاءالبقر و الحمیر!...»

۳. بغدادی، *الفرق بین‌الفرق* ۱۵۸، چاپ...

۴. *طبری* ۸: ۵۰۸، محمّد ابوالفضل ابراهیم، ۱۹۶۶ م، قاهره.

ابونواس هم در می خوردن و انجام کارهای بد یا غیرمرسوم بی‌پروا بود و باگُستاخیِ تمام آنها را بیان می‌کرد و به سبب همین کار رنج‌ها و بلاهای بیشماری را بجان خریده و شکنجه و زندان خلیفگان سبک مغز عبّاسی را که به دروغ به اسلام تظاهر می‌کرده‌اند، مُتحمّل شده است. گاهی کار را بجایی رسانیده که به انجام همهٔ کارهای ناروا جز شریک قرار دادن به خدا افتخار کرده است؛ چنانکه حدیثی را که در حُرمت شراب روایت شده ریشخند کرده و آشکارا پیروی شیطان را در این راه برگُزیده و گفته است «هرگز این شراب را به ملامت کُنندگان میخوارگان ندهند» اشعارِ ابونواس دارای غزل‌ها و بیت‌های بسیار زشت و بی‌پروا و به اصطلاحِ امروز ´ادبیّاتِ باز`[1] یا به اصطلاح شاعران قدیم ایرانی ´الفیّه و شلفیه` است، و گذشته از این زشتی و بی‌پروایی، در بسیاری از آن‌ها اشارات و کنایاتِ لطیف بکار بُرده، گاهی نیز مُرادِ او برخواننده و شنونده پنهان است، و شاید همین امر جرجانی را بر آن داشته که در کتاب *الکنایات* بیشتر این اشعار را شرح و معانی درونی آنها را بیان کند.

طه حسین (وفات، ۱۹۵۶ م.) ادیب مصری می‌گوید: «در دارالکتاب‌المصریّة کتابی در ادبیّاتِ باز از اشعار ابونواس نگهداری می‌شود که قانون مصری اجازهٔ انتشار آنرا نمی‌دهد[2].»

گویا همین کتاب بوده که آنرا ابن‌منظور (فت، ۷۱۱ هـ. ق.) صاحب فرهنگِ تازی معروف به *لسان‌العرب* از کتابِ دیگر خود بنام ´اختصارالاغانی` گرد آورده بود، و با رقم ۵۹۳ جزو کتابهای تاریخی در دارالکتب‌المصریّه محفوظ است. نیمی از این کتاب در ۱۳۴۵ هـ. ق. بکوشش دو استادِ مصری شیخ محمّد عبدالرسول، و عبّاس افندی شربینی چاپ شد. بیدرنگ دارالکتاب ـ که این دو استاد از آنجا حقوق می‌گرفتند ـ اخطار کرد که اگر نیمهٔ دوم کتاب را چاپ کنند از کار برکنار خواهند شد و درنتیجه حقوقشان قطع خواهد شد[3].

---

1. Open Literature = Pornography.

۲. *حدیث‌الاربعاء*، ۲۹: ۱، چاپ مصر.

۳. ابن‌قتیبه، *الشعر والشعراء*، ۲/۷۷۰، زیرنویس، نوشته و تحقیق احمد محمّد شاکر، قاهره ۱۳۶۶. همین مُحقّق بدنبال مطالبی که در بالا آمد می‌نویسد: و این از عجایبِ نظم و قوانین در مصر است. و تمسک به ←

اینک نمونه‌هایی از هزل و مسخرگی‌ها و هجو او یاد می‌کُنیم:

یکی از خلیفگان از ابن‌ماسویه خواست که یکی از بهترین سخنانی را که بوسیلهٔ آن بتوان از حال برید و بشرابخواری پرداخت، بگوید. ابن‌ماسویه گفت، در این باب سخن آنست که ابونواس گفته:

مرا چه بکارِ مردم که همه مَثَل‌اند در...
آبِ من شراب است وُ نُقل من گرفتن بوسه‌ها
روز من چنین است، چون شب برسد و چشم‌ها بسته شود،
و وقتِ من دررسد، مفرشِ من کَفَل است![1]

زخمِ زبان و هجای تند ابونواس بلای جانش بود. با اینکه از دربار رشید وظیفه می‌گرفت و روزگارش نیز خوش می‌گذشت امّا دگرگونی و انقلابِ احوال او عجیب بود. بر سرِ رنجش مختصری زبان به دشنام و هجو خلیفه و دودمانِ او می‌گشاد. هم رشید و هم امین او را زندانی کردند. سبب زندانی کردن رشید را چند امر گفته‌اند. یکی اینست که ابونواس قبیلهٔ مُضَر را در قصیده‌یی هجو کرد و در ضمن آن گفت:

امّا قریش برای خود افتخاری ندارد
جُز بازرگانی و تجارت‌ها
و اگر برای آنها کرامتی بتوان یاد کرد
اینست که قریش بوسیلهٔ مردغالب خود [یعنی خلیفه] همه کار را می‌کند[2]

و مقصودش این بود که قریش ـ که مُضَر ـ شاخه‌یی از آنست هنری ندارد جُز زورگویی؛ و

← وَرَع دروغین که هرگاه سخن از مُنکَر باشد می‌رمند، ولی هرگاه عمل باشد راضی می‌شوند و ساکت می‌مانند «هٰذِهِ من مفارقات النظم والقوانین فی مصر، و من‌التمسّک بالوَرَعِ‌الکاذب، الذی ینفر مِنَ‌المنکر اذا کانَ کلاماً، و یرضیٰ عنه و یسکت اذا کانَ عملاً، کما هو مشاهَدٌ معروفٌ.»

۱. مالی فی‌الناسِ کُلُّهم مثل — مائیَ خمرٌ و نُقْلِیَ‌القُبَلُ
یومیَ حتی‌اذاالعیون‌هَدَت، — وحان نومی: فمفرشی کَفَلُ
(دینوری، *الشعرا*، ۲/۷۷۷، احمد محمد شاکر)

۲. إما قریشٌ فلا افتخارَ لها — إلّا التجارات مِنْ مَکاسبها
وانّهاإن ذکرتَ مَکرُمَةً — جاءَتْ قریشٌ سعیٰ بغالبها...
(*دیوان*، ۱۵۷) یرید أَنَّ اکرمَها یُغالِبُ (طبری، ۸/۵۱۴)

بزرگ‌ترین آنها زورگوی‌ترینِ آنهاست. این سخن را بگوش رشید رسانیدند، او دستور داد ابونواس را بزندان فرستادند؛ و همچنان در زندان بود تا اینکه مُحمّدِ امین ولایت یافت و خلیفه شد. و او قصیده‌یی در ستایش خلیفهٔ جدید سرود و بوسیلهٔ کنیزکی در مجلس امین خوانند و امین فرمان داد که او را آزاد کردند و بخود نزدیک کرد.[1]

گروهی گویند که ابونواس خطاب به غلامی احمدنام گفته بود:

ای احمدِ مرتجیٰ در هر نائبه‌یی
سرورِ من برخیز تا بر جَبّارِ آسمانها بشوریم[2]!

خبر به رشید بردند، گفت: مادر بخطا، تویی که در شعر خود نسبت به عصای موسیٰ نبی بی‌احترامی کرده‌ای، آنجا که می‌گویی:

اگر از سحرِ فرعون چیزی در میان شما باقی مانده است
بیگمان عصای موسی در دست خصیب است![3]

سپس به ابراهیم‌بن‌عثمان‌بن‌نَهیک گفت: همین امشب او را از لشکرگاه من بیرون می‌کنی. ابونواس گفت: یا امیر، مُهلتِ قوم ثمود را بمن نمی‌دهی؟ رشید بخندید و گفت: سه روز مُهلتش بده. محمّدِ امین حاضر بود، ابراهیم را گفت: اگر یک سرِ موی از او کم شود یقیناً تُرا می‌کشم. پس ابونواس پیش ابراهیم ماند تا رشید درگذشت و امین او را بیرون آورد و بخود نزدیک ساخت.[4]

امّا چیزی نگذشت که امین نیز او را زندانی کرد!

دربارهٔ سبب این واقعه چند علّت یاد کرده‌اند. یکی اینست که ابونواس شراب خورده و بدمستی کرد. این خبر بگوشِ محمّد امین رسید، دستور داد. او را زندانی کردند، و گویند فضل ربیع او را سه ماه زندانی کرد، پس از آن امین را از او یاد آمد، او را از زندان

---

۱. *طبری*، ۸/۵۱۵.

۲. یا اَحْمَدُالمرتجیٰ فی کُلِّ نائبةٍ — قُمْ سیّدی نَعصِ جَبّارَالسمٰواتِ! (*دیوان*، ۲۵۰)

۳. فَاِنْ یَکُ باقِی سحْرِفرعونَ فیکُمُ — فَاِنَّ عَصَیٰ موسیٰ بکَفِّ خصیبِ! (*دیوان* ۱۰۳)

۴. دینوری، *الشعر والشعراء* ۲/۷۸۳.

خواست و گروهی از بنی‌هاشم و دیگران در پیش خلیفه بودند، پس از آن شمشیر و ادیم خواست و او را بقتل تهدید کرد. ابونواس این ابیات را سرود:

بیاد آر ای امینِ خدا که پیمانْ یاد کردنی است
آنگاه را که من در حضور بودم و چکامه می‌خواندم و مردم حاضر بودند،
و من بر تو دُرّ می‌افشاندم ای یگانه (دُرِّ) بنی‌هاشم
که دیده است که دُرّ را بر رویِ دُرّ بیفشانند؟
از وقتی که زندانی شده‌ام سه ماه بگذشت
گویی من گُناهی کرده‌ام که هرگز بخشودنی نیست
اگر من گُناه نکرده‌ام نکوهیدنِ من از چه راست؟
و اگر گناهکارم بخشایش تو بزرگ‌تر است[1]...

امین گفت: اگر باز شراب بخوری چه؟ گفت: درآنصورت خونِ من بر امیرالمؤمنین حَلال باد! پس او را آزاد کرد، و مدّتی شراب را می‌دید و می‌بویید و نمی‌خورد و می‌گفت: «من شراب را جز به بوییدن نمی‌خورم![2]»

و نیز گفته‌اند ابونواس شعری گفت و در آن به اشاره یاد کرد که اگر آنچه را آرزومند است بدان نرسد به نیروی سخنوری از همهٔ مردمان حتی از خداوندِ تاجی که در کاخ خلافت نشسته است، بی‌نیاز است. کاسه‌های گرم‌تر از آش یا کاتولیک‌های کاتولیک‌تر از پاپ، خبر به امین بُردند. او را فراخواند و دشنام‌های بسیار زشت داد و گفت: تو دست‌رنج فرومایگان را بوسیلهٔ شعرِ خود بچنگ می‌آوری آنگاه از خداوند تاج و تخت نیز اظهار بی‌نیازی می‌کنی، و فخر می‌فروشی. دیگر پس از این از من نخواهی یافت. در

---

۱. تـذکَّر امـینَ اللّـه والعـهدُ یُـذْکَـرُ — مقامی و انشادیکَ والناسَ حُـضَّرُ
و یثری علیک الدُّرَ یا دُرَّ هاشمٍ — فَـیامَنْ رأیٰ دُرّاً عـلی‌الدُّرِّ یُـنْثَرُ
مَضَتْ‌لی‌شُهُورٌمُذ‌جُلِستُ‌وثلاثةٌ — کأنّی‌قداذنبتُ‌مالیس‌یُغْفَرُ
فان کُنْتُ لم اُذْنِبْ فـفیمَ تـعنّی — وَ إنْ کُـنْتُ ذا ذَنبٍ فـعفوکَ أکـبرُ
(دیوان، ۱۰۶)

۲. طبری ۸/۵۱۶، چاپ اروپا: «فکان ابونواس یَشُمها و لایشربها و هو قوله: لا أذُوقُ المُدامَ الّا شمیما...» و آن از شعری است در دیوان شاعر، ۳۲۵، که دو بیتِ معروف آن اینست:
ایـهاالرائـحان بـاللؤم لُـوَما — لا ماذوقُ‌المدامَ الّا شـمیما
نـالنی بـالملام فـیها إمـام — لا أرَیٰ فی خلافِه مستقیما

این میان سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر گفت: ای امیر بخدا سوگند که او از بزرگان مانویّت است، محمد امین گفت: آیا کسی با تو بر این ادّعا شاهد است؟ گفت: آری، و گروهی با او هم‌آواز گشتند که او را در روزی بارانی دیدیم که پیالهٔ شرابِ خود را زیر آسمان گرفته بود، قطره‌های باران در آن می‌ریخت، و می‌گفت: گمان می‌کُنند (یعنی مسلمانان و فقیهان) که با هر قطره‌یی فرشته‌یی بهمراه نازل می‌شود، با این حساب، من تاکنون چقدر از این فرشتگان خورده‌ام! آنگاه پیاله را سرمی‌کشید. امین دستور داد که او را به زندان ببرند.[1] ابونواس در این‌باره گفته است:

ای خدا، این قوم در حقّ من ستم کردند
و بی‌دلیل بد دینی مرا به زندان افگندند...
امّا دیگر چشم امیدی به امین ندارم
کاش امروز در جوارِ مأمون بودمی...[2]

و چون این ابیات به مأمون رسید، گفت: بخدا سوگند اگر پیش من می‌آمد، همهٔ آرزوهایِ او را برمی‌آوردم، امّا ابونواس پیش از ورود مأمون به بغداد درگذشته بود.

و چون حبسِ ابونواس در زندان درازکشید زبان به هجو گُشاد و از جمله گفت:

همگی خدا را بستایید ای مسلمانان،
آنگاه بگویید و ملال مگیرید که: پروردگار امین را نگاهدار
خواجگان را (مَحرمِ خود) گردانید چنانکه خواجگی را دین و آیین ساخت
پس همهٔ مردم نیز به امیرمؤمنان اقتدا کردند!

چون این ابیات نیز به مأمون رسید گفت: بخدا سوگند اگر پیش من بگریزد او را کفایت کند و در حمایت خود گیرم[3] و گویند: محمّد ابونواس را دربارهٔ شرابخوارگی

---

۱. طبری، ۸/۵۱۸.

۲. یـاربِّ اِنَّ‌القـومَ قـد ظَـلَمونی　　و بـلا اقترافِ تـعطُّلِ جَـلَسُونی...
امّا الامین فـلست ارجـو دفـعَهُ　　عَـنّی، فَـمَنْ لِـی‌الیومَ بـالمأمونِ
(*دیوان*، ۲۸۹)

۳. طبری، ۸/۵۱۹. ابیات در دیوان نیست، و طبری آورده:
احـمدوااللّـهَ جـمیعاً　　یـا جـمیعَ‌المسـلمینا
←

عتاب کرد و به زندان فرستاد. فضل‌بن‌ربیع خالویی داشت که بکارِ زندانیان رسیدگی می‌کرد. روزی در زندان زندیقان اندر آمد، و ابونواس را در آنجا دید، ولی نمی‌شناخت، او را گفت: ای جوان، تو نیز در شمارِ زندیقانی! گفت: پناه بر خدا، گفت: شاید تو از گوسفندپرستان هستی! گفت: نه، که من حتی پوست و پشم گوسفند را هم می‌خورم («اَنَا آکِل الکَبْشِ بِصَوْفِهِ») گفت: شاید که از مهرپرستانی؟ گفت نه، که من از نشستن در زیر آفتاب نفرت دارم. گفت: پس برای چه گناهی زندانی شده‌ای؟ گفت به تهمتی که من از آن دورم، گفت: راست می‌گویی؟ گفت: بخدا که جُز راست نمی‌گویم.

مرد پیش فضل آمد و گفت: فردا خدا را چه جواب دهید که امروز مردم را به تهمت و بیگُناه به زندان افگنده‌اید. فضل نیز داستان را پیش امین گفت، امین بخندید و بشرط اینکه دیگر شراب نخورد و بدمستی نکند او را آزاد کرد.[1]

شبی هارون‌الرشید در قصر خود گردش می‌کرد. ناگاه بکنیزکی از کنیزان خود برخورد، او را درحالِ مستی بدید و به او رغبتی کرد، و خواست کامِ دل از وی حاصل کند، و ببندِ ازارش دست بُرد. کنیزک در آن حال، بخواهش خلیفه سر درنیاورد، و به عرض رسانید که فردا خود را آراسته و در اختیار خلیفه خواهد بود. قضا را خلیفه هم وعدهٔ او پذیرفت و دست از او بداشت، بامدادِ فردا محرمی را نزد کنیزک فرستاد و درخواستِ وعدهٔ دوش کرد، کنیزک در جواب بقاصد گفت: بعرضِ خلیفه برسان که گفته‌اند «کلامُ‌اللیلِ یَمحوهُ‌النهار» کلامِ شب را روز باطل می‌کند، و خوبان آنچه بشب وعده دهند به روز فراموش کنند. خلیفه با شنیدن این سخن خوشوقت شد و به مقرِّ خود رفت و از خادمان پُرسید که از شاعران کوفه چه کسی بر درگاه حاضر است. خبر آوردند که مُصْعَب و رَقاشی و ابونُواس بر درگاه‌اند. خلیفه هر سه را خواند و مصرعی را کنیزک گفته بود بخواند و خواست تا هر سه نفر شعری بگویند و این مصراع را تضمین کنند. بگفتند و هارون قطعهٔ ابونُواس را سخت پسندید و بویژه بیتِ آخر آن را که در زبانِ تازی مَثَل شده است:

→ ثم قولوا لاتَملّوا — رَبّنا ابقِ الأمینا
صَیَّرَالخصیانَ حتّی — صیّرالتعنینَ دینا
فاقتدیالناس جمیعاً — بامیرالمؤمنیا!

۱. ابن‌منظور، *اخبار ابی‌نُواس*، ۱۱۴؛ *طبری*، ۸/۵۱۷.

گفتمش بانوی‌من پیمان دوشین‌را چه‌شد   گفت: وعدِ لیل را خود روز باطل می‌کند[۱]

هارون پس از شنیدن روی به ابونُواس آورد و گفت خدا تُرا بکُشد گوییا دیشب با ما بوده‌ای و آنچه میان ما بگذشت همه را بچشم دیده‌ای! ابونواس گفت: آنچه بر خاطرِ خلیفه بود بر من ظاهر گشت و من آنرا بشعر درآوردم[۲].

و از اموری که در آن کافری او آشکار می‌گردد یا به کُفر نزدیک می‌گردد، سخن اوست که گوید:

تا زنده‌ای تُرا به آرزو می‌پرورانند   و پس‌ازمرگ‌نیزبه‌شیروشرابت وعده‌می‌دهند
زندگانی و مرگ، و پس از آن برانگیخته شدن   سخنی خُرافه است ای اُمِّ عمرو[۳]

دربارهٔ ابلیس می‌گوید:

ابلیس به او (خدا) دَبّه درآورد   ودراین‌میان‌شیخ‌بالعنت‌کردنِ‌به‌او سودمی‌برد
شگفت دارم از ابلیس در حیرانیش   و از بزرگی نخوتی که اظهار کرد
در سجده کردنی بر آدم امتناع کرد   ولی در عمل قوّادِ فرزندان او شد[۴]!

در یکی از چکامه‌های پارسی او که به «فارسیات» معروف شده، ابونُواس پس از یاد کردنِ نام‌های بسیاری از ماه‌ها و جشن‌ها و آیین‌های کُهن ایران باستان، خطاب به معشوقِ خود صریحاً می‌گوید:

یا نرجسی و بهاری   بِدِه مرا یک باری[۵]!

□ □ □

---

۱. فقلت‌الوعد سیّدتی فقالت   کلام‌اللیل یمحوهٔ النهار

۲. ابونواس، *دیوان*، ۷ ـ ۳۶؛ طه حسین، حدیث‌*الاربعاء*، ۲۶۲؛ ابن‌منظور: *اخبارُ ابی‌نواس*، ۷ ـ ۱۵۵.

۳. تُعَلِّلُ بالمُنَیٰ اذ أَنْتَ حَیٌّ   وَ بَعْدَالموتِ من لَبَنٍ و خَمْرٍ
حیاةٌ ثُمّ موتٌ ثُمّ بعثٌ   حدیثُ خُرافةٍ یا اُمَّ عمروٍ
(دینوری، ۲/۲۸۲)

۴. دَبَّ لَهُ ابلیس فاقتادَهُ   والشّیخ نَفّاعٌ عَلَیٰ لَعْنَتِهْ
عجبتُ من ابلیسَ فی تَیْهِهِ   و عُظْمِ ما اَظْهَرَ من نخوتِهْ
تاه عَلَیٰ آدمَ فی سجدةٍ   و صار قَوّاداً لِذُرّیتِه
(دیوان،)

۵. مجتبی مینوی، یکی *از فارسیّات ابونُواس*، شمارهٔ ۳، سال اوّل مجلّه دانشکدهٔ ادبیات تهران.

ـ ابوالعتاهیه (وفات، ۲۱۳ ه. ق.)

ابواسحٰق اسمعیل‌بن‌قاسم کوفی مُلقّب به ابوالعتاهیه[1] (درگذشتهٔ ۲۱۳ ه. ق.) در آغاز خواجگی می‌کرد و بیرق (زاملهٔ) خواجگان را حمل می‌کرد[2] پس از آن در کوفه به سفال‌فروشی مشغول شدی، سرانجام به شعر گفتن پرداخت و در آن هنر براعت یافت و بر همگِنان پیشی گرفت؛ چنانکه گفتند: اَطْبَع مردم بشّار و سیّدِ حمیری و ابوالعاهیه است. و بسببِ فراوانی، کسی نتوانست اشعارَ آنها راگرد آورد.

دربارهٔ لقب او سخنان گوناگون گفته‌اند: یکی اینست که روزی مهدی او را گفت که تو شوخ‌طبع زیرک‌نما و شوریده‌ای[3]؛ دیگران گفته‌اند: او را فرزندی بود عتاهیه نام، و او را بهمین سبب ابوالعتاهیه گفته‌اند؛ گروهی گفته‌اند که از آن سبب به این لقب شناخته شد که دراز قدّ و شوریده‌دل بود، و سرانجام گفته‌اند: بدانسبب که مُتّهم به زندقه بود[4]. و بنظر اینجانب قول اوّل مناسب‌تر است.

گفته‌اند که ابوالعاهیه و ابراهیم موصلی از اهلِ مَذار واقع در میسان میان بصره و واسط بودند، با هم به بغداد آمدند. ابراهیم موصلی به بغداد رفت و ابوالعتاهیه به حیره. و گویند: پدرش حَجّام بود، و از این روی، ابوالعتاهیه می‌گفت:

آگاه باشید که پرهیزگاری مایهٔ عزّ و کرامت است
و دوست داشتن دنیاست فقر و عدم
و هیچ بندهٔ پارسا را نقصان نباشد
هرگاه با تقویٰ باشد خواه پدرش دوزنده یا حجّام باشد[5]

---

۱. ابوالفرج، *الاغانی*، ۴/۱، دارالمکتب‌المصریه، ۱۹۰، ۴ ایضاً، ۴/۱ «و کان فی اوّل امره یَتَخَنَّثُ و یحمل زاملَةَ‌المخنثّینَ...» ۴. *ایضاً*.

۲. دینوری در *الشعر والشعراء*، ۲/۷۶۹، چاپ احمد محمد شاکر، قاهره ۱۳۶۶ ه. ق. وفات او را ۲۰۵ ه. ق. آورده، و آن درست نیست.

۳. ابوالفرج‌الاغانی ۵/۱: «انکّ انسانٌ متحَذلقٌ مُعَتَّهٌ.»

۴. *همانجا*، ۴/۲؛ *لسان‌العرب* مادّهٔ (عَتَهَ).

۵. ألا إنّماالتقوی هوالعِزّ والکَرَمْ و حُبُّکَ للدنیا هُوَالفَقْرُ والعَدَمْ
ولیس علی عبدٍ تَقیٍّ نقیضةٌ اذا صَحَّحَ‌التقوی وَ إن حٰاکَ‌او حَجَمْ
(*همانجا*، ۴/۵)

معروف اینست که ابوالعاهیه عَروض نمی‌دانست، و گویند از او پُرسیدند که آیا عَروُض می‌دانی؟ گفت: من برتر و بزرگ‌تر از عروض هستم، و او را اَوْزانی بوده که در عَروُض نمی‌توان یافت[1]. با این همه خود او می‌گفته است که «اگر بخواهم همهٔ مطالب خود را به زبانِ شعر بگویم می‌توانم» ولی اینکار را نمی‌کنم. و بی‌سبب نیست که مردان بزرگ و سخن‌شناس روزگارش مانند جعفربن‌یحیی برمکی و سَلْمِ خاسر او را «اشعرِ انس و جِنّ» نامیده‌اند. و نیز گویند: ابونُواس در بزمی بود و شاعرانِ دیگر شعرها خواندند و ابونواس را گفتند: تو اشعرِ ناسی، گفت: تا این شیخ طایفه زنده است، نه[2]! از بَشّارِ بُرد هم نقل کرده‌اند که از او پُرسیدند: اَشْعَرِ روزگارِ ما کیست؟ گفت: مُخنَّثِ بغدادیان یعنی ابوالعتاهیه. دربارهٔ آگاهی ادبی و علمی او نیز سخنان گوناگون گفته‌اند. از جُمله این لطیفه است که: روزی بِشر مَریسی (وفات ۲۱۸ ه. ق.) متکلّم او را گفت که یا ابااسحق، پُشتِ سر فلان همسایه که پیشنمازِ مسجدِ شماست نماز مخوان که او مُشَبِّه[3] است. گفت: هرگز، چه دیروز در نماز برای ما «قل هوآللّه اَحَدٌ» خواند؛ و بدینسان خیال می‌کرد که مُشبّه «قُل هواللّهُ احد» نمی‌خواند! با این همه در حاضرجوابی و بدیهه‌گویی حتّی بر ابونُواس برتری داشته است. وجود همانندان او که در شعرِ پارسی نیز کم نبوده‌اند درستی عقیدهٔ کسانی را ثابت می‌کند که معتقدند «شاعری طبع روان می‌خواهد نه معانی نه بیان می‌خواهد». امّا مقصودِ ما این نیست که شاعر بی‌هیچگونه آگاهی و معلومات شعر لطیف و دل‌آویز می‌توانست سُرود؛ و در مورد ابوالعتاهیه نیز چنین نبوده، زیرا خواهیم دید که او در فلسفه و عرفان و بسیاری از دانش‌ها آگاهی داشته و به‌اصطلاح اهل گُزینش بوده و از هر خرمنی خوشه‌یی چیده بوده است.

ابوالعتاهیه روزگار مهدی و هادی و رشید و مأمون را درک کرده، و از اینجا برمی‌آید که عُمر درازی یافته است. و با همهٔ آنها شوخی و مسخرگی داشته، ولی در روزگارِ رشید

---

۱. *همانجا*، ۶/۵: «قیل لابی‌العتاهیة: کیف تقولُ‌الشعر؟ قال: ما اردتُهُ قَطُّ إلّا مُثِّلَ لی، فاقولُ ما اُریدُو اترکُ ما لااُرید.» و نیز «لو شئتُ أنْ اجْعَلَ کلامی کُلَّهُ شعراً لفعلتُ.»

۲. *همانجا*، ۱۴/۵.

۳. **مُشبِّه**، کسی را گویند که معتقد به تشبیه باشد؛ و جمع این معتقدان را **مُشبِّهه** گویند، و آنان فرقه‌یی هستند که گویند: پروردگارشان دارای طول و عرض و ارتفاع است خواه روحانی خواه جسمانی، و جایز است بالا و پایین برود و بایستد و بنشیند. و از جماعتی از آنها حکایت کرده‌اند که بر پروردگارِ خود ملامست و دیگر اعمالِ انسانی را روا دارند (شهرستانی، *الملل والنحل*، ۷۵، چاپ اروپا).

صوفِ پوشیده و خواسته از همهٔ کارهای گذشته یعنی خواجگی و مسخرگی و غزل‌سرایی و حضور در بزمهای خوانندگان و رقّاصگان توبه کند، رشید او را از این کار بازداشته و گفته است که باید همچنان شعر بگوید؛ او تن زده و روزگاری در زندانِ هارون مانده است.[۱]



از امورِ شگفت اینست که ابوالعتاهیه نیز از تیرِ سرزنش و رنجوری شکنجهٔ مفتّشانِ عقاید برکنار نمانده است و او را نیز به زندقه متهم کرده‌اند. آورده‌اند که در روزگارِ مهدی، حمدویه صاحب زِنادقه خواست او را بگیرد، ابوالعتاهیه نیز از ترس خود را پنهان کرد و به حَجّامی پرداخت. و نیز گفته‌اند: ابوالعتاهیه در مذهبِ خود همیشه در تردید بود: هرگاه کسی را می‌دید که به آن مذهب طعنه می‌زند، آن مذهب را رها می‌کرد و مذهبِ دیگری می‌گرفت. و ابوالشمقمق ـ که خود نیز از هزّالان بوده ـ گوید که ابوالعتاهیه را دیدم که زاملهٔ خواجگان را می‌بَرَد، گفتم: شخصی مانندِ تو و با این همه شعرِ اخلاقی و مقام درباری و کلان‌سالی این کار را انجام می‌دهد و خود را تا این حدّ پایین می‌آورد؟ گفت: می‌خواهم حیله‌های آنان را فرا گیرم و سخنانشان را حفظ کُنم!

امّا عقیده او هرچه بوده، مُفتّشان عقاید حقّ داشته‌اند که دربارهٔ او بشکّ باشند. زیرا ابوالفَرَج اصفهانی می‌گوید: «مذهب ابوالعتاهیه توحید بود، و می‌گفت: خدا دو گوهرِ ضدِّ هم از ناچیز آفریده، و از آن دو جهان را بدینسان که هست پایه نهاده است، و جهان، حدیث علم و صنعت است، و او را پدیدآورنده‌یی جُز خدا نیست. و نیز گمان می‌کرد که خدا بزودی هر چیزی را، پیش از آنکه همهٔ اعیان فانی شوند، به این دو گوهر باز خواهد گرداند. و نیز می‌گفت که معارف به‌اندازهٔ فکر و استدلال و بحث حاصل می‌شود. همو به وعید و تحریم مکاسب عقیده داشت، از مذهبِ زیدیهٔ بَتْریّه[۲] جانبداری می‌کرد، هیچکس را نقص نمی‌گفت، و با این عقیده شورش بر سلطان را جایز نمی‌دانست. و

---

۱. ابوالفرج اصفهانی، *اغانی*، ۴۷/۵.

۲. **زیدیه** فرقه‌یی هستند منسوب به زیدبن‌علی‌بن‌الحسین‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب، که امامت را مقصور به فرزندان فاطمه دانند، و امامت را در غیرِ آنها روا نشمارند. و **بَتْریّه**، نیز گروهی از زیدیّه‌اند پیروان کثیرالنوی‌الابتر، که در کارِ عثمان توقُّف کردند که آیا مؤمن بود یا کافر، و علی را پس از پیامبر بر همهٔ مردم رُجحان نهادند (← شهرستانی، *الملل والنحل*، ۲۱ ـ ۱۱۵، محمّد سیّدکیلانی).

مذهبِ جبر داشت. و از جاحظ روایت شده است که ابوالعاهیه در پیشگاه مأمون ثُمامَةبن‌اشرس (وفات، ۲۱۳ ه. ق.) را گفت، و او با ابوالعتاهیه درباره مبحث جبر زیاد سرِشاخ می‌شد ـ: تُرا از مسأله‌یی می‌پرسم. مأمون گفت: توبشعرت بچسب. گفت چه باشد: اگر امیرالمؤمنین اجازت دهد و او را بپاسخ دادن وادارد! مأمون ثمامه را گفت: پاسخ بده. ابوالعتاهیه گفت: من می‌گویم که هرچه بندگان از بد و نیک می‌کنند همه از خداست، و تُرا از پذیرفتنِ آن تن می‌زنی، حال چه کسی این دستِ مرا می‌جنباند؟ و آنگاه آغاز کرد به جنبانیدن دست‌ها. ثمامه گفت: کسی می جنباند که مادرش قحبه است! ابوالعتاهیه گفت: یا امیر، بخدا سوگند که مرا دشنام می‌دهد. ثمامه گُفت: یا امیر این مادر بخطا تناقُض‌گویی می‌کند! مأمون را خنده آمد و گفت: تُرا نگفتم بشعرت مشغول باش و آنچه را که کارِ تو نیست فروگُذار. ثمامة گوید: پس از آن ابوالعتاهیه مرا دید و گفت: یا ابومَعْن چرا با سفاهت پاسُخ دادی؟ گفت: سخنِ تمام آنست که حُجّت را قطع کند، و اساءت را عقوبت دهد، و از خشم برهاند، و از نادان انتقام بگیرد[1].»

بخش نخستین این قسمت که یاد کردیم آشکارا دلالت بر دوبن‌گرایی یعنی مذهبِ مانوی دارد و اینکه ابوالعتاهیه خدا را مقدم بر دو گوهرِ ضدّ هم قرار داده، اگر ابوالفرج اصفهانی درست فهمیده و درست نقل کرده باشد، شاید از ترسِ جانش بوده است! اعتقادِ به جبر نیز از ویژگی‌های آیین مانی است.

و از او روایت کرده‌اند که دیروز «عَمَّ یتساءَلون» را خواندم، پس از آن قصیده‌یی بهتر از آن سرودم. چون این سخن بگوشِ منصوربن‌عمّار رسید او را زشت گفت. و نیز گفته‌اند: چون منصوربن‌عمّار داستان نشستنِ مگس و اسراری را که خدا در وجودِ او نهاده است[2]، در بزمی گفت، ابوالعتاهیه گفت: منصور این سخن را از یک کوفی دزدیده است. این سخن به منصور رسانیدند، او نیز گفت: ابوالعتاهیه زندیق است، نمی‌بینید که

---

۱. اصفهانی، *الاغانی* ۶ ـ ۴/۵. داستانی شبیه هیمن مطلب از ابراهیم زیادی (وفات ۲۴۹ ه. ق.) متکلّم معتزلی و عباده دلقک متوکل عبّاسی نقل کرده‌اند (ــــ حَلَبی، *تاریخ علم کلام*، ۳۳۵، اساطیر).

۲. مراد از این مطلب، نکاتی است که پژوهشگران و دانشمندان طبیعی دربارهٔ آفرینش پَشّه و همسانان آن گفته‌اند. و **محمّد غزّالی** در (*احیاء علوم‌الدین*، ۲۴۷: ۴، چاپ مطعبهٔ میمنیّهٔ مصر ۱۳۰۶ ه. ق.) دربارهٔ مَحبّت پر پشه، و **دمیری** در (*حیوة‌الحیوان* ۶۶ ـ ۱۵۹: ۱، چاپ بُولاق) در آفرینش آن سخن رانده‌اند و در اشعار پارسی نیز اشاراتی به آن آمده است.

در چکامه‌های خود هیچ از بهشت و دوزخ یاد نمی‌کند، و تنها مرگ را یاد می‌کند. این خبر بگوشِ ابوالعتاهیه رسید، دربارهٔ منصور گفت:

ای پندگوی مردم، مُتَّهم گشتی آنگاه که از آنها چیزهایی را عیب می‌گیری که خود می‌کنی
مانند کسی که از برهنگی جامه بپوشد ولی شرمگاهِ او با وجود پوشیدگی بر مردمان پوشیده نماند
بزرگ‌ترین گناهی که در مردم، پس از شریک دادن بخدا، می‌دانیم کوری اوست از زشتی‌های خودش
او عیب‌های دیگران را می‌شناسد و در آنها می‌بیند، ولی عیبی راکه در خود اوست نمی‌بیند[۱]

قضا را چیزی نگذشت که منصورِ عمّار مرد، ابوالعتاهیه بر سرِ گورش ایستاد و گفت: یا ابوالسَّری خدا ترا رحم کند بدانچه تو مرا بدان مُتّهم می‌کردی؛ و مقصودش آنکه تو زندیق بودی و حالا حسابت باکرام‌الکاتبین است.

و کم‌کم کارِ زندقهٔ ابوالعتاهیه که شاعرِ پارسایی و پندگویی بود، چنان شده بود که از هرسو او را می‌پاییدند. و از آن همه این داستان بامزه است که **حمدویه** کنیزکی را بر او گمارده بود که رفتار و گُفتار او را بسنجد. شبی او را دید که در نماز سر بالا گرفته قُنوت می‌کند، معلوم نیست که چه خیالی کرد، به‌هرجهت به حمدویه خبر بُرد که ابوالعتاهیه با ماه سخن می‌گوید، **حمدویه** شب در آن نزدیکی‌ها ماند و کارِ او را بدقّت وارسی کرد و دید که ابوالعتاهیه نماز می‌گزارد، و همچنان او را 'می‌پایید' تا قُنوت کرد و نماز بپایان آورد و بخوابگاه رفت. حمدویه دست از پا درازتر بازگشت.[۲]

شکّ نیست که وضع شاعران و سخن‌گویان دیگر در این روزگار بهتر از ابوالعتاهیه نبوده است: همه بمقتضای روزگار می خورده‌اند و فساد کرده‌اند و سخنانِ دوپهلوی

---

۱. یاواعظ‌الناس قداصحبتَ متّهماً اذا عِبْتَ منهم اُموراً انت تأتیها
کالملبس‌الثوبِ‌مِنْ‌عُرَيٍ‌وعورتهُ للناسِ بادیةٌ ما إن یُواریهما
فاعظم‌الإثم بعدالشرک نَعْلَمُهُ فی کُلِّ نَفسٍ عماها عن مساویها
عرفانها بعیوب‌الناسِ تُبصرُها منهم ولاتبصِرُالعیبَ الذی فیها
۲. *اغانی*، ۴/۷۱.

نیشدار زده‌اند و ابوالعتاهیه نیز یکی از آیینه‌های تمام‌نمای اوضاعِ سیاسی و اخلاقی سدهٔ دوم هجری بویژه از روزگارِ مهدی و هادی و هارون و مأمون بوده است. و باید اندیشید که وضع چنان خراب و هرزگی اخلاقی چنان شدّت یافته بوده که ابوالعتاهیه را با همهٔ اتهامات که مخالفان او به بوی در زندیق بودن داده‌اند، از پندگویان و واعظان شمرده‌اند؛ و خودِ او نیز اِقرار داده است که بهترین اشعارِ او در «زُهدیّات» است.

ابونواس و او

از شگفتی‌های این روزگار اینست که ابونُواس که کمتر کسی را در شاعری می‌پذیرفته، چندین بار به مقامِ بلند ابوالعتاهیه اقرار کرده است.

هارون‌بن‌سعدان گوید: با ابونُواس و گروهی در نزدیکی خانه‌های نوبختیان واقع در نهرِ طابق ـ محلّه‌یی در جانبِ غربی بغداد ـ نشسته بودیم، و سرلشکران و نویسندگان و بنی‌هاشم از پیش او می‌گذشتند و بر او سلام می‌کردند و او تکیه داده بود و پاهای خود را دراز کرده بود و حرکتی نسبت به هیچ‌یک از آنها نمی‌کرد. ناگهان دیدیم که پای خود را جمع کرد و برخاست و بسوی شیخی که بر روی خری می‌آمد دوید، او نیز دست در گردنِ ابونُواس کرد و همچنان ایستاده بودند و سخن می‌گفتند و ابونواس یک پای خود را بلند می‌کرد و دیگری را جای آن می‌نهاد، تا شیخ رفت و ابونُواس پیش ما آمد و آه می‌کشید. یکی از حاضران به او گفت: بخدا تو شاعرتر از اویی. ابونُواس گفت: به خدا سوگند وقتی او را می‌بینم جُز اینَ نمی‌بینم که او آسمانست و من زمین.

با این همه ابوالعتاهیه نیز از هجو ابونُواس می‌ترسیده. و گویند روزی در بزمی او را ملامت کردن گرفت که همواره گوش به رود و سُرود دارد و با خنیاگران همنشینی می‌کند، ابونواس گفت:

> ای دیوانه مرا می‌خواهی که این مَلاهی را فروگذارم، می‌خواهی با پارسایی مرا فاسد سازی حال آنکه جاه و جلالِ من نزدِ این گروه است.[1]

---

۱. اتُرَانی یا عتاهی / تارِکاً تلک الملاهی
اَتُرانی مفسداًبالنُسکِ / عندالقوم جاهی
(الاغانی، ۴/۱۰۱)

و می‌خواست سخنی دیگر بگوید. ابوالعتاهیه برجَست و گفت: حرامت باشد! و ابونُواس می‌خندید.

بیش از این دربارهٔ ابوالعتاهیه سخن نمی‌گوییم. اینک چند نمونه از شوخی‌ها و هزلهای او می‌آوریم:

۱. چنانکه پیش از این گُفتیم حمدویه صاحب‌الزنادقه خواست ابوالعتاهیه را بگیرد، و او را ترس به حجامت پرداخت، و گویا از پیش در این فَنّ چیزی نمی‌دانست، زیرا چنانکه گفتیم در آغاز سُفال می‌فروخت. گروهی اینکار را برای او دست می‌گرفتند، و از آنجمله بشربن‌مُعتمِر (وفات، ۲۲۶ هـ. ق.) بود که روزی **ابوالعتاهیه** را گفت: شنیده‌ام که از آنروز که ناسک شده‌ای، نشسته‌ای و رایگان حجامتِ یتیمان و فقیران می‌گیری، آیا چنین است؟ گفت: آری. گفت: برای چه اینکار می‌کنی؟ گفت: می‌خواهم هر اندازه که دنیا نفسِ مرا بلند می‌گرداند آنرا پست و خوار کنم تا خودپسندی را از خود دور سازم، و بدانچه می‌کنم پاداشِ اُخروی کسب کنم، و از این روی، بویژه پدرمردگان و درویشان را حجامت می‌گیرم. بشر گفت: خود را این‌چنین خوار منمای، زیرا اینکار حُجَّت نمی‌شود چه تو با تأدیب نفسِ خود کارِ دیگران تباه می‌کنی؛ می‌خواهم بمن بگویی زمانی را که باید در آن خون گرفت بدرستی می‌دانی؟ گفت: نه. گفت: آیا مقدار خونی را که از هرکس باید باندازه طبعِ او گرفت می‌شناسی، که اگر از آن کمتر یا زیادتر باشد مریض محجوم را زیان دارد؟ گفت: نه. گفت: بدین‌ترتیب تو می‌خواهی حجامت گرفتن را بر پشتِ یتیمان و درویشان بیاموزی!

۲. یکی از دوستان احمدبن‌ابی‌دؤاد (فت، ۲۴۰ هـ. ق.) از ابوالعتاهیه پرسید: قرآن بنظرِ تو مخلوق است یا قدیم؟ گفت: آیا از خدا می‌پرسی یا غیر خدا؟ گفتم: از غیر خدا، سکوت کرد. من سؤال خود را تکرار کردم، و او باز همان پاسخ را داد، حتی اینکار را چندین بار تکرار کرد. سرانجام گفتم: چرا جواب مرا نمی‌دهی؟ گفت: من جوابِ ترا دادم ولی تو خری و نمی‌فهمی.

۳. محمّدبن‌قاسم نوشنجانی پارسی، ابوعبیده مَعمربن‌المُثنّیٰ (درگذشتهٔ ۲۰۹ هـ. ق.)[۱] را موزی اطعام کرد، حال او دگرگون شد و او را در محملی بخانه‌اش بردند، چند روزی

۱. ابن‌خلّکان، وفیات، ۶/۷۱، ۱۹۴۸، قاهره، محمّد محیی‌الدّین عبدالحمید؛ الانباری، نزهة‌الألبّاء، ۶۸، عطیّه عامر، ۱۹۶۲.

نگذشت که ابوعبیده درگذشت. چند روز پس از این واقعه، ابوالعتاهیه بخانهٔ نوشنجانی رفت، او را نیز خوشهٔ موزی آورد. ابوالعتاهیه گفت: یا ابوجعفر چیست؟ ابوعبیده را با موز کشتی، می‌خواهی مرا نیز بکشی، چُنین که پیداست خون دانشمندان راحلال می‌دانی.

ـ ابوالعیناء

محمّدبن‌قاسم‌بن‌خَلّاد اهوازیِ بصری (۱۹۱ ـ ۲۸۲ هـ. ق.) در اهواز از مادر زاده و در بصره زیست. وی از موالیِ ابوجعفرِ منصور، دومین خلیفهٔ عباسی بود. ابوالعیناء در مجالسِ درس ابوعُبَیده، اصمعی و دیگران حاضر می‌شد. وی به‌عنوانِ شخصی صاحبْ‌سبک، و پدیدآورندهٔ نوادر و مردی شوخ‌طبع شهرت داشت. گفته‌اند که وقتی به قصر جدیدالتأسیس المتوکل عبّاسی موسوم به «الجعفری» حاضر شد. خلیفه از او پرسید «دربارهٔ قصر ما چه می‌گویی؟» ابوالعیناء گفت «مردمان معمولاً خانه‌ها را در دنیا می‌سازند ولی تو دنیا را در قصر خود بنا کرده‌ای!» چون نابینا بود، روزی متوکل او را گفت: اگر ابوالعیناء نابینا نبود می‌خواستم او را ندیم خود سازم. ابوالعیناء گفت: اگر امیرالمؤمنین مرا از رؤیتِ هلال و خواندن نقوش انگشتری‌ها معاف دارد، برای این کار سزاوارم!

نادرهٔ زیر را عبید و سَلَفِ او راغبِ اصفهانی آورده‌اند «مردی دربارهٔ زن خود به ابوالعیناء گلایه کرد. ابوالعیناء پرسید «آیا می‌خواهی که او بمیرد؟» گلایه کننده گفت «نه» ابوالعیناء پرسید «چرا نه؟» گفت: «برای اینکه می‌ترسم از شادمانی بمیرم»

ـ گویند چون صاعد[1] مسلمان شد ابوالعیناء دوبار به دیدارِ او شتافت. ولی هر دوبار او را در حالِ نماز یافت. سرانجام گفت «در هر تازه‌یی لَذّتی است!»

ـ روزی ابن‌جهم ابوالعیناء را گفت «ای مُخنّث!» ابوالعیناء در جواب گفت «وَ ضَرَبَ لنا مَثَلاً وَ نَسِیَ خَلْقَهُ» (سورهٔ یس، ۳۶ / آیهٔ ۷۸).[2]

---

۱. مقصود، صاعدبن‌مخلّد بغدادی (وفات، ۲۷۶ هـ. ق.) است که وزیری از اهالی بغداد و نصرانی بود، و به دست موفّق عبّاسی مسلمان شد (راغب، *محاضرات*، ۴۲۴/۴؛ ابن‌اثیر، *الکامل فی‌التاریخ*، حوادثِ سَنَةَ ۲۷۶؛ مسعودی، *مُرُوج*، ۲۸۴/۴ ـ ۲۸۱).

۲. یاقوت حموی، *ارشادالاریب*، ۲۹۵/۱۸، دارالمأمون «و قال لَهُ [ای لابی‌العیناء] ابن‌الجهم یوماً یا مُخَنَّثُ! فقال "وَ ضَرَبَ لنا مثلا وَ نَسِیَ خَلْقَهُ"».

ــ روزی متوکّل به ابوالعیناء گفت: به من رسانیده‌اند که تو مأبونی. ابوالعیناء گفت: یا امیر، نوکر قوم نیز چون ایشان باشد، و ابوالعیناء از موالیِ بنی‌العباس بوده است.[1]

ــ ابوالعیناء بر سفره‌یی حاضر شد، فالوده‌یی کم‌شیرین پیش آوردند. گفت: «این فالوده را پیش از آنکه خدایْ تعالی بر زنبور عسل وحی بفرستد ساخته‌اند»

ــ ابوالعیناء گفت: کنیزکی را با برده‌فروشی دیدم که سوگند می‌خورد هرگز پیشِ اربابِ خود باز نخواهد گشت. از سببِ آن پرسیدم. گفت «آقا، مرا در قیام می‌..اید، و در قعود نماز می‌فرماید، به سبب تجوید دشنامم می‌دهد، و خود قرآن را غلط می‌خواند، دوشنبه و پنج‌شنبه را روزه می‌گیرد، و با این حال در ماهِ رمضان روزهٔ خود را می‌خُورد[2].»

ــ ابوالعیناء گفت: بر ابوالعلاء وارد شدم و دیدم که غلامش بر پشتِ او خوابیده. سبب پرسیدم، گفت برای اینکه او می‌پندارد به حدِّ مردان رسیده (= محتلم گشته)، لذا خواستم امتحانش بکنم. معتصم گفت: خدایت بکشاد، چه پس از شنیدن این خبر هرگز سورهٔ ممتحنه را نمی‌خوانم مگر اینکه آن را یاد می‌کنم (راغب، *محاضرات*، ۲۵۲/۳).

ــ ابوالعیناء به حاضر جَوابی معروف بود یک روز به نزدیک متوکّل [شد]. متوکّل او را گفت چگویی در ابن‌مکرم و عبّاس بن‌رستم؟ گفت «هُماالخمرُ و المیسرُ وَ اِثمهما اَکْبَرُ مِنْ نَفْعِهِما» (بقره، ۲/ آیهٔ ۲۱۹) گفت: شنیدم که با ایشان دوستی می‌کنی، گفت: «اِبْتَعْتُ آلضَّلالَةَ بِالْهُدیٰ و العذابَ بالمَغفرةِ» (آیه نیست) گفت سعیدبن عبدالملک بر تو می‌خندد، گفت «اِنَّ الذّین اجرمواکانوا مِنَ الذّین آمنوا یَضْحکوُنَ»(مطففّین، ۱۳/ آیهٔ ۲۹) گفت ابراهیم‌بن نوح نصرانی بر تو خشم می‌گیرد، گفت «و لن ترضی عنک الیهودُ و لا النصاریٰ حتّی تتّبعَ مِلّتَهُم» (بقره،۲/آیهٔ ۱۳۰). گفت: پیش از آنکه تو آمدی حدیث تو می‌رفت همهٔ حاضران غیبتِ تو می‌کردند و سخن تو می‌گفتند مگر من. گفت:

اِذَا رَضیَتْ عنّی کِرام عشیرتی　　　فـلازالَ غـضباناً عَـلَیَّ لِـئامُها

(ابوالفتوح، *تفسیر*، ۳۰۸/۱، شعرانی).

---

۱. ابن‌معتزّ، *طبقات‌الشعراء*، ۴۱۵ «قال‌المتوکّل یوماً لِاَبی‌العیناءِ : بَلَغَنِي اَنّک مأبونٌ، فقال لَهُ: یا امیرَالمؤمنینَ مولی‌القوم منهم، و کانَ ابوالعیناءِ مِنْ موالی بنی‌العبّاسِ».

۲. عبید، *دلگشا*، عربی، ۶۱.

کتاب‌شناسی

جاحِظ، *الحیوان*، ۳۷/۳، ۴۹؛ ابن‌المعتزّ، *طَبَقاتُ‌الشعراء*، ۴۱۵ ـ ۴۱۷؛ ابن‌عماد، *شَذَرات*، ۱۸۰/۲؛ توحیدی، *اخلاق‌الوزیرین*، ۴۵، ۴۶، ۵۵، ۶۰، ۷۳، ۱۵۹؛ راغب اصفهانی، *محاضرات*، ۲۱۲/۱، ۴۲۵/۲؛ عبید زاکانی، *کُلّیات*، ۷۱، ۹۳، ۹۷؛ *تاریخ بغداد*، ۱۷۰/۳؛ ابن‌جوزی، *اخبارالظراف والمتماجنین*، ۸۲، ۴۹.

ـ عُبادهٔ مخنَّث (وفات، ۲۵۰ هـ. ق.)

شوخ‌طبع ماجن و دلقکِ محبوب متوکّل خلیفهٔ عبّاسی، که نسبت به امیرمؤمنان(ع) و دودمان و پیرَوان او بسیار ابراز دشمنی می‌کرد. می‌گویند عُباده، بالشی زیر پیراهن خود بر شکم می‌بست، و سرِ کَل خود عُریان می‌ساخت و رقص‌کنان به پیشگاهِ متوکّل می‌آمد و فریاد می‌کشید «قد اقبل‌الاصلع البطین... امیرالمؤمنین» و متوکّل شراب می‌خورد و به سختی می‌خندید.[1]

از نوادر او یکی این است: عُباده را گفتند «دخترت از شوهرش چه چیزی به ارث برد؟» عباده گفت: «فقط چهار ماه و ده روز»

ـ متوکل دست به پُشتِ عباده زد و او بادی رها کرد. متوکل گفت: وای بر تو، این چه کاری بود؟ گفت ای امیرالمؤمنین، خلیفه دَرِ مردمی را بزند و او را جواب ندهند[2]؟

ـ روزی، عُباده با ابواسحق ابراهیم‌بن‌سفیانِ زیادی معتزلی (وفات، **۲۴۹** هـ. ق.) دربارهٔ جبر و اختیار بحث می‌کرد، و متوکّل حاضر بود. زیادی گفت: آیا به قضای خدا خشنود هستی؟ گفت: البته. گفت: اگر در خانهٔ خویش آیی و زَنَت را با یکی بیگانه بِهَم ببینی، آیا این کار به قضای خدا باشد یا نه؟ عُباده گفت: من جوابی ندارم، چه اگر بگویم راضی بودم بی‌غیرت باشم و اگر بگویم که نه راضی نبوده‌ام قَدَری شوم! و متوکل از خنده به پُشت افتاده بود[3].

۱. ابن‌اثیر، *الکامل*، ۵۵/۷؛ حمدالله‌مستوفی، *تاریخ گزیده*، ۳۲۲، دکتر نوایی.
۲. ابوحیّان توحیدی، ۱۴۵ ـ ۱۴۶. عبید، در رسالهٔ «دلگشا»، این داستان را با لطفِ بسیاری آورده ولی شخصیت‌ها را عوض کرده و به طلخک و سلطان محمود نسبت داده است.
۳. راغب اصفهانی، *محاضرات*، ۴۲۶/۴.

کتاب‌شناسی

توحیدی، *اخلاق‌الوزیرین*، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۷۵، ۲۵۲؛ راغبِ اصفهانی، *محاضرات*، ۶۲/۱؛ ۲۰۸/۲؛ ۲۱۶/۳؛ ابن‌شاکر کُتْبی، *فوات‌الوفیات*، ۴۲۹/۱، بولاق؛ عبید زاکانی، *کُلّیّات*، ۹۲، ۱۵۲، اقبال آشتیانی.

ـ جاحِظ بصری (۲۵۵ ـ ۱۶۰ هـ. ق.)

ابوعثمان عمروبن‌بحر معروف به جاحِظ بصری، در بصره متولد شد و در همانجا برآمد، که در آن زمان مرکز تعلیم و گهوارهٔ ادب بود. او از یک خانوادهٔ گمنام موالی می‌آید که به بنوکِنْدَه تعلُّق داشت. لقبِ خود را به جاحظ (= حَدَقی) مربوط به این مطلب بود که چشمانش سخت برآمده بود (گاو چشم بود). جاحِظ که او را نابغهٔ ادبیّات عرب و ولترِ شرق نامیده‌اند، به‌راستی دلدادهٔ علم و آگاهی بود، چنانکه از خردسالی به کسب علم علاقهٔ وافر نشان می‌داد. وی به مجالس درس اصمعی (۲۱۶ ـ ۱۲۳ هـ. ق.) حاضر می‌شد و به محافل بحث و مناظرهٔ معتزله رفت و آمد داشت. با ابوعبیده معمربن‌مثنّیٰ، و بویژه با دانشمند و متکلّم بزرگ ابواسحق نظّام سیّار (وفات، ۲۳۱ هـ. ق.) ملاقات کرد، و پس از آن مذهبِ معتزله را تأیید می‌کرد، و در این راه بسیار می‌کوشید. با این همه، جاحِظ یک پیرو سادهٔ نظّام یا دنباله‌رو معمولی معتزله نبود بلکه خود صاحب نَظَر بود، و مذهبی کلامی بنیاد نهاد که به نام او «جاحِظیّه» نامیده شده است.

جاحِظ، نویسنده‌یی توانا و پُرکار بود. دربارهٔ قدرتِ نویسندگی او همین اندازه کافی است یادداشت کنیم که گفته‌اند «از دلایل معجزه بودنِ قرآن یکی این است که جاحِظ بدان ایمان آورده است»[1]. ابن‌قتیبهٔ دینوری گوید «جاحِظ از واپسین متکلّمان بزرگ بود و در بیان حجّت و ایرادِ آن از همه تواناتر بود، چنانکه به آسانی می‌توانست کوچک را بزرگ و بزرگ را کوچک جلوه بدهد».

شهرستانی می‌گوید «جاحِظ بسیاری از کتب فیلسوفان را خواند و آنها را با عبارتِ لطیف و نوشته‌های ظریفِ خود درآمیخت، و بیشتر میلش به فلسفهٔ طبیعی بود؛ و کتاب *الحیوان* دلیل بارزِ این میل و تبحُّر او در جانورشناسی و مباحث طبیعی است».



۱. محمد کُردعلی، *امراءالبیان*، ۳۴۰، قاهره، ۱۹۴۸ «مِنْ دلایل اعجازالقرآنِ ایمان الجاحِظِ بِهِ».

جاحِظ یک نویسندهٔ جامع‌الاطراف بود، و تقریباً دربارهٔ همه مباحثی که در روزگارِ او متداول بوده، شامل کلام، جانورشناسی، فنونِ شعر، سیاست، خطابه، و روانشناسی و جز آنها، چیز نوشته است. ولی جنبهٔ نظرگیر نوشته‌های او قدرت وی در امتزاج جدّ با هزل بوده است. قدرتِ بسیار او در ملاحظاتِ خود، شکِّ ظریف و ادیبانهٔ او، حسّ شوخی او، گردش طنزآلود ذهنش، او را توانا می‌ساخت تا اقسام انسانها و اجتماعات را ترسیم کند. لذا، بی‌دلیل نیست که برای اکثریّت درس خواندهٔ جهان اسلامی، اگر جاحِظ یک هزل‌نویس و هجاگوی قلمداد نشود، دست‌کم یک شوخ‌طبع قلمداد می‌شود. و این به دو دلیل است: نخست داستان‌های شوخی‌آمیز و گاه تندِ زیاد او در آثارش؛ دومی اینکه، شاید به سبب زشتی‌اش، چه می‌گفتند «اگر خوک را دوبار مسخ کنند، باز هم در زشتی بپای جاحِظ نمی‌رسد». و این معنی را خودِ او نیز در آثار خود یاد کرده است: در بازار بَصْرَه می‌رفتم. زنی پیشم آمد و سلام کرد. از حسن و جمال و عنایب که در حقِّ من کرده بود تعجُّب کردم. گفت: اگر بپذیرید قدمی چند رنجه شوید؛ من به منّت پذیرفتم. مرا پیشِ صورتگر (= نقاشی) برد و خطاب به او گفت: مانندِ این بکش، و خداحافظی کرد و رفت. از صورتگر پرسیدم: مرادِ این بانو چه بود؟ گفت: لختی پیش از این نزد من آمد و گفت: صورتِ شیطان را برای من بکش. گفتم: بانو، من که از چهرهٔ شیطان الگویی ندارم، چگونه ترسیم کنم. او رفت و تو را پیش من آورد که مانندِ این بکش.»[1] باز خودِ او می‌گوید: از من نزدِ متوکّل یاد کردند تا فرزندانش را تعلیم کنم. چون مرا به حضور خواست از دیدنِ چهرهٔ من ناخرسند شد و دستور داد ده‌هزار درهم به من بدهند؛ و مرا بازگردانید.[2] و باز می‌گوید در لشکرگاه [= مُعَسْکَر] بودم، زنی بلند قامت نیز در آنجا بود. به شوخی با او گفتم: پایین بیا و با ما طعام بخور. زنِ بلندبالا بی‌درنگ گفت «نه، تو برخیز تا دنیا را ببینی.»[3]

وی دراین‌باره، با خدا نیز طنز می‌گفت. از جمله می‌گویند غلامی داشت و بر دَرِ جاحِظ ایستاده بود. کسی به دیدن او آمد و پرسید که آیا جاحِظ در خانه است گفت در خانه است و به خدا دروغ می‌گوید. گفت چگونه، گفت: در آیینه می‌نگرد و می‌گوید

---

۱. ابن‌شحنه، *روض‌المناظر*، حوادث سنهٔ ۲۵۵، مصر، ۱۳۰۳ هـ. ق.

۲. *همانجا*، سنهٔ ۲۵۵.

۳. کُردعلی، *امراءالبیان*، ۴۶۸ ـ ۶۶۹.

«الحمدللّهالذی خَلَقَنی فَأَحْسَنَ صورتی» سپاس دارم خدای را که مرا آفرید و خوب‌روی آفرید.

به هر صورت، حسِّ شوخ‌طبعی او در همه آثارِ او، او را قادر ساخت که با شوخ‌طبعی با مسائل جدّی گلاویز شود و از این طریق، به تعمیم و همگانی شدن آنها کمک کند. مهم‌ترین آثار او در این زمینه کتاب *البیان والتبیین*، کتاب *التربیع والتدویر* (چاپ پِلِه‌آ، دمشق، ۱۹۵۵)، و کتاب گمشدهٔ *المَضاحک* است که بغدادی از آن یاد کرده است.

بسیاری از ادیبان و ظریفان، جاحِظ، اسلوب بیان و نویسندگی و قدرت استدلال او را ستوده‌اند. یکی از جملهٔ آنها ابوحیّان توحیدی (وفات، ۴۰۰ هـ. ق.) است، چه او هم ادیب و هم فیلسوف بوده و او را «ادیب الفلاسفه» یا «فیلسوف‌الادباء» لقب داده‌اند، و در نویسندگی به شیوهٔ جاحِظ می‌رفته و هرگاه که به استنساخِ کُتُب می‌پرداخته، تنها به نسخه‌برداری آثار جاحِظ علاقمند بوده است، و او را «جاحِظ خراسان» می‌نامیده‌اند. چنین برمی‌آید که عبید زاکانی نیز نسبت به او احترام داشته و در رسالهٔ دلگشا داستانِ زیر را نقل کرده است:

«قاضی‌یی از جاحِظ پرسید: اگر ریگی از ریگ‌های کعبه واردِ کفشِ کسی شود، آنقدر به خدایْ تعالی می‌نالد تا او را به جای اولش بازآرند؟» جاحِظ گفت: آری چندان گرید تا گلویش پاره شود. قاضی گفت «ولی ریگ که گلو ندارد» جاحظ گفت: «اگر گلو ندارد پس از کجا گرید؟»[1]

نمونه‌ها

ـ جاحِظ گوید: یکی از گرانجانان پیش من آمد و گفت: شنیده‌ام که تو هزار جوابِ دندان‌شکن داری، چیزی از آنها را به من بیاموز. من گفتم: آنها را نمی‌توان آموخت، زیرا جواب به اندازهٔ کلام باشد. امّا او اصرار کرد و گفت: به هر حال، باید چیزی بیاموزی. گفتم: باشد. مرد گفت: اگر کسی بگوید «ای زن‌قحبه! ای گرانجان بیمزه، من چه بگویم؟» گفتم: او را بگوی که راست گفتی[2]!

---

۱. *کلّیات*، ۱۳۶، اقبال.

۲. ابن نُباته، سرح*العیون*، ۲۵۱، قاهره، محمد ابوالفضل ابراهیم، ۱۹۶۴: «آتانی بعض الثقلاء، فقال سمعت
←

ـ جاحِظ گوید: یکی از دوستان خود را می‌خواستم، به دَرِ خانه‌اش رفتم ولی او را نیافتم. کنیزکی داشت او را گفتم وقتی خداوندِ تو بیاید به او بگو که «حَذَقی» آمده بود. کنیزک گفت: چشم می‌گویم «جَلَقی» بود، من گفتم «همان اولی را بگو!»[۱]

کتاب‌شناسی

یاقوتِ حموی، *ارشادالاریب الی معرفةالادیب*، ۲۱۱/۴ ـ ۲۹۰، دارالمأمون؛ خلیل مردم بک، *الجاحِظ*، دمشق، ۱۳۴۹/۱۹۳۰؛ محمد کُردعلی، *امراءالبیان*، ۲ جلد، ۳۱۲/۲ ـ ۴۳۹؛ حَسَن‌السندوبی، *رسائل‌الجاحظ*، قاهره، ۱۹۴۳؛ شارل پله‌آ، «الجاحِظ» در *دائرةالمعارف اسلام*،چاپ جدید؛ حَسَن‌الزّیّات، *تاریخ‌الادب‌العربی*، ۲۵۷ ـ ۲۶۰؛ شهرستانی. *الملل*، ۸۰ ـ ۸۳؛ زهدی جارالله، حَسَن، *المعتزله*، ۱۴۸ ـ ۱۴۵؛ عبید، *کُلّیّات*، ۱۳۶، اقبال آشتیانی؛ علی‌اصغر حلبی، *تاریخ علم کلام*، اساطیر.

ـ راغب اصفهانی (وفات، ۵۰۲ هـ. ق.)

ابوالقاسم حسین‌بن‌محمدبن‌مُفَضَّل، معروف به راغبِ اصفهانی، ادیب، مفسّر، متکلّم، فیلسوف و مرد جامع‌الفنونِ سدهٔ پنجم و آغاز سدهٔ ششم هجری است. افسوس که از حیاتِ او چیزی نمی‌دانیم جز اینکه به احتمال قوی در سال ۵۰۲ هـ. ق. / ۱۱۰۸ درگذشته است. برخی او را معتزلی دانسته‌اند، ولی یک بررسی اجمالی در آثارِ او، بویژه *المفرداتُ فی غریب‌القرآن* (مثلاً «جَبْر»، «شفاعت»، و «عَدلْ») و *محاضرات‌الأُدَباء* این ادّعا را بی‌اعتبار می‌سازد. از این گذشته، امام فخر رازی (وفات، ۶۰۶ هـ. ق.) نیز اشعری بودن او را تأیید کرده است، و او را در ردیفِ ابوحامد غزّالی (وفات، ۵۰۵ هـ. ق.) آورده است:

«فیلسوفان همداستان‌اند که وجود برخی چیزها قطعی است در حالی‌که نه مکانمند [= متحیّز]اند و نه در اشیایی که متحیّزاند داخل می‌شوند، مانندِ عقول، ارواح، و مواد. آنها حتی معتقد شده‌اند که اشیایی که هرکس بدان اشاره کرده می‌گوید: 'من هستم مادّهٔ صرف نیستند و نه جسمانی‌اند، هیچ‌کس نگفته است که هرکس چنین عقیده‌یی

← اَنَّ لک الفَ جوابِ مُسکتٍ فعلمنی منها. فقلت اِنّها لاتُتَعَلَّمُ، فَاِنَّ‌الجوابَ علی قَدْرِالکلام. فقالَ: علی کُلِّ حالٍ. فقلت نعم. فقال: اذا قالَ شخصٌ «یا زَوْجَ‌القحبةِ، یا ثقیلُ، اَیْشٍ اَقولُ لَهُ؟» قلتُ قل له: صَدَقْتَ!»

۱. راغب، *محاضرات*، ۶۵/۱.

داشته باشد حقایقِ بدیهی را انکار می‌کند (یعنی وجود اشیای نامتحیّز را). ما در این‌باره اُستادانِ مسلمانی را می‌توانیم یاد کنیم که از مذهبِ ایشان (یعنی فیلسوفان) پیروی کردند، از میانِ ایشان مَعْمَربن‌مُثَنّیٰ از روافض و ابوالقاسم‌الراغب و ابوحامد از میانِ همکیشان اشعریِ ما نامبُردارند»[1].

ازاین مأخذِ صریح گذشته، اشاراتِ طعنه‌آمیزِ خود راغب بر ضدّ معتزله (و روافض) هیچ جای شکّی در اشعری بودنِ او باقی نمی‌گذارد. او از جاحِظ (که خود یکی از معتزلهٔ بزرگ بوده) نقل می‌کند که می‌گوید «گروهی از رافضیان به *وقایه* اعتقاد دارند، و معنی آن این است که هرگاه زنِ مردی بیمار شود، می‌تواند زنِ دیگری را بوام بگیرد، و در این‌صورت مُجاز باشد که جُز وطی هر کارِ دیگر را انجام بدهد».[2] از این اشارات و تعریضاتِ نیش‌دار (و بی‌اساس) در آثارِ او نسبت به معتزله و روافض بسیار است، و معلوم است که اگر کسی معتزلی باشد از ذکر چنین مسائل زشت و غیرِاخلاقی ـ اگر هم وجود داشته باشد ـ خودداری می‌ورزد.

گذشته از فرهنگ مشهور لغات قرآن، که در بالا از آن یاد شد، مطالعات او دربارهٔ مندرجاتِ قرآن نیز، عالی است، و گفته‌اند که قاضی بیضاوی (۶۸۵ ـ ۱۲۸۶) مطالب زیادی از *الرسالةالمنبّهةُ علی فوایدالقرآنِ* او در تفسیر خود *انوارالتنزیل* گنجانیده است.

عقاید اخلاقی او در کتاب *الذریعة اِلی مکارم الشریعة* به‌خوبی بیان شده است. و این کتاب از آثارِ دقیق و عمیق اخلاقِ دینی اسلامی (≠ اخلاقِ فلسفیِ اسلامی)[3] است، و می‌گویند غَزّالی همواره در سفرهای خود آن‌را همراه می‌برده است.

امّا شاهکار او در زمینهٔ ادب، که اطلاعاتِ جامع و دائرةالمعارفی او را نیز آشکار می‌سازد بی‌شکّ *محاضرات‌الأُدَباء* و *محاوَرات‌الشعراء والبلغاء* نام دارد. این کتاب در همهٔ زمینه‌های اَدَب مطالبِ عالی و نازل، جِدّ و هزل، ادبی و سُوْقی، و نکته‌سنجی‌های کم‌نظیر و لطیف سخن می‌گوید، و به بوستانی دلپذیر می‌ماند که هرکس فراخورِ حال و مطابقِ ذوق و سلیقهٔ خود می‌تواند گل و گیاه مطلوب خود را در آن بیابد.

---

۱. *اساس‌التقدیس فی علم‌الکلام*، ۵ ـ ۶، قاهره، ۱۹۳۵.

۲. *محاضرات‌الأُدَباء*، ۲۳۶/۳ «و قال‌الجاحظُ اِنَّ جَماعَةً مِنَ‌الرافضة یقولون *بالوقایة*: اِذا آعْتَلَّتْ‌آمرأةُ احدهم استعارَآمراةَ غیره بشریطةِ ان لایتعرض للفرج بَلْ لمادُونَهُ!»

۳. برای شرح این مطلب، ← علی‌اصغر حلبی، *تاریخ تمدن اسلام* (فصلِ ۵، ۱۷۸ ـ ۲۰۰، چاپ دوم، انتشارات اساطیر) و همو، *انسان در اسلام و مکاتبِ غرب* (بخش ۵، ۶۳ ـ ۷۰، اساطیر).

این کتاب به ۲۵ حدّ، و هر حدّی باز به *فصول* و *ابواب* تقسیم شده که با «عَقْل» و «حُمْق» آغاز می‌شود، و با حدّ ۲۵ به اتمام می‌رسد که از موضوعات متفّرق و پراکنده بحث می‌کند.

دربارهٔ اهمیّت ادبی این کتاب باید گفت که نوشته‌یی اندیشمندانه، و دارای اُسلوب و معنی دلاویز است، و با آثارِ بزرگی همچون *البیان والتبیین* جاحِظ و *عیون‌الاخبار* ابن‌قتیبه دینوری و *العقدالفرید* ابن‌عبد رَبّه و *نشوارالمحاضرهٔ* تنوخی، و *المحاسن والمساوی* محمدِ ابراهیم بیهقی سنجیدنی است، و از حیثِ جامعیّت و برخی جنبه‌های دیگر بر همهٔ آن‌ها ترجیح دارد. مثلاً چیزی یا نکته‌یی را که در این کتابهای یاد شده اتفاقاً و بر سبیل تصادُف می‌توان یافت، در *محاضراتِ* راغب با اندک ملاحظه به فصول و ابواب به آسانی می‌توان یافت. از ویژگی‌های نویسندگی راغب، یکی کوتاه‌نویسی، و دیگری آسان‌نویسی است. و شاید همین دو امتیازات و مزایای دیگر کتاب باعث شده است که از زمان مؤلّف مورد توجُّه قرار گرفته است. زیرا هرچند اطلاعِ ما دربارهٔ راغب و حیاتِ شخصی او بسیار اندک است، امّا خبر داریم که کتاب او توسط ادیبان مورد علاقهٔ بسیار بوده است. چنانکه ترجمه‌یی از آن به فارسی در تهران هست (← شادروان یوسف اعتصامی، *فهرست کتابخانهٔ مجلس*، ۳۰۸/۲). افسوس که تاریخ ترجمه معلوم نیست و گزارندهٔ کتاب را نیز نمی‌شناسیم، زیرا چند برگ از اوایل و اواخر کتاب مفقود شده است. با این همه، شیوهٔ نگارش، نشان می‌دهد که این ترجمه در حدود سدهٔ نهم هجری ـ و یا اندکی دیرتر ـ صورت پذیرفته است.

یک جنبه از اهمیت راغب در این است که *محاضراتِ* او، اصلی‌ترین، یا یکی از اصیل‌ترین ریشه‌های داستان‌های عبید زاکانی، بویژه در رسالهٔ «دلگشا»ست. البته برخی از این قصّه‌ها را در آثارِ پیش از *محاضرات*، مانند *البیان*، *عیون‌الاخبار*، *العِقدالفرید*، و *الاغانی* و...[1] نیز می‌توان یافت. امّا الفاظ و تعبیراتِ عبید در رسالهٔ «دلگشا» از همه بیشتر با عبارات راغب در *محاضرات* نزدیک‌تر و سازوارتر است.

برخی از فصل‌ها و باب‌ها در محاضرات هست که آن را جای دیگری نمی‌توان یافت. «حد»های چهاردهم و شانزدهم مخصوصاً جالب، و از دید طنز و شوخ‌طبعی نادر و

---

۱. *طبقات‌الشعراء* ابن‌معتز.

حتّی بی‌نظیر است. در حدّ شانزدهم، بویژه، مبحث «فی‌المُجُونِ وآلسَّخْف» بسیار نظرگیر است، تعبیرات «لواطه»، «اجاره»، «اُبنه»، «تخنُّث»، «قیاده»، و داستانها و حتی سیر تاریخی آنها تاحدودی مورد بحث قرار گرفته است. بحسب ظاهر، نیز هر خواننده‌یی ممکن است که از این فرهنگ‌نویس و مفسّر قرآن مجید اظهار شگفتی نماید که چگونه به نگارش چُنین کتابی دست یازیده ولی راغب کارِ خود را مُجاز می‌شمارد و می‌گوید «اگر مردم شوخی و خوش‌طبعی نکنند گویی به زندان اندرند»[1]

قهرمانان شوخ‌طبعی در این کتاب نیز شخصیّت‌های دورهٔ اموی و مخصوصاً عبّاسی همچون بهلول، جمّاز، جُمَیِّز، جُحیٰ، عبادهٔ مخنَّث و دیگران هستند.

کتاب‌شناسی

فخرالدین رازی، *اساس‌التقدیس*؛ سیوطی، بغیة*الوعاة*، ۱۲۳ ـ ۱۲۴؛ *دائرةالمعارف اسلام*، زیر مادّهٔ «الرّاغب»، چاپ اوّل.؛ علی‌اصغر حلبی، *تاریخ علم‌کلام*، انتشاراتِ اساطیر.

۱. «الناسُ فی سِجْنٍ ما لم یتمازَحُوا» (*محاضرات*، ۱/۲۸۲).

فصل هشتم

ظهورِ دوبارهٔ ایرانیان

۱. طاهریان

سرآغاز استقلال ایرانیان از غلبهٔ تازیان در روزگار مأمون بود. بدین معنی که در ماه شوّال ۲۰۵ هـ. ق. مأمونِ خلیفه امارتِ خراسان و ماوراءالنهر را به ذوالیمینین طاهربن‌حسین‌بن‌مُصعَب داد[1]، که «از مردان بزرگ دربار مأمون بود و فتحِ بغداد کرده بود و برادرش امین را از خلافت برداشته. طاهر نُخست خود به خراسان نشد و خلیفه‌یی از سویِ خود فرستاد ولی در ماه ربیع‌الاول ۲۰۶ خود بخراسان شد و یک سال‌ونیم فرمانروایی خراسان داشت تا اینکه در خُطبه‌یی نام مأمون را نیاورد و اندیشهٔ آن داشت که بیرق آزادی برافرازد، ولی همان شب ناگهان درگذشت و این بسال ۲۰۷ هـ. ق. بود و پسرِ خود طلحه‌بن‌طاهر را خلیفهٔ خود کرد». پس از این تاریخ تا سال ۲۶۱ هـ. ق. در حقیقت فرزندان طاهر به نام طاهریان در خراسان فرمانروایی کرده‌اند، و سکّه به نام خود زده‌اند و این آغاز استقلالِ خراسان و ماوراءالنهر پس از اسلام است. به قول یکی از خاورشناسان: «باید گفت که آغاز ناتوانی و تفکیک امپراطوری مذکور [یعنی اسلام] زمانی بود که مأمون پسرِ هارون‌الرشید حکومت خراسان را به سال ۲۰۶ هـ. ق. به سردارِ

---

۱. گردیزی، *زین‌الاخبار*، ۵، چاپ قزوینی.

سپاه طاهرِ ذوالیمینین بخشید؛ با حکومت دائم خود و جانشینانش، و آنها این ایالت را از پدر به ارث بُردند تا در سال ۲۴۷ هـ. ق. دودمانِ صفّاری جایگزین آنها گشتند. این طاهریان عموماً نخستین دودمان پارسی پس از دورهٔ اسلامی بشمار می‌روند؛ و اگرچه ایشان هیچ‌گاه ادّعا نکردند که از خلیفهٔ بغداد مستقل‌اند، منش انتقالِ موروثی قدرتِ ایشان، آنان را با فرمانروایان یا حاکمان روزگار پیش فرق می‌نهد، که آنها به تناسُبِ احوال از سوی حکومت مرکزی از ایالتی به ایالتِ دیگری می‌رفتند[1]»

بنظرِ نگارنده، اینکه می‌گوید طاهریان ادّعای استقلال نکردند، عاری از تحقیق است. معلوم نیست استقلال به چه معنی است. سردار خلیفه نام خلیفه را از خُطبه بینداخت و روز بعد ناگهان مرد، ولی باز خلیفه حکومت را به پسر طاهر واگُذار کرد. در واقع باید گفت: دیگر خراسان از دست رفته بود و خلیفه خواه‌ناخواه می‌بایست‌این وضع را بپذیرد.

پس از طاهر، طلحة‌بن‌طاهر (از ۲۰۷ تا ۲۱۳)، پس از او ابوالعباس عبداللّه‌بن‌طاهر (از ۲۱۳ تا ۲۳۰)، پس از او طاهربن‌عبداللّه‌بن‌طاهر (از ۲۳۰ هـ. ق. تا ۲۴۸)، پس از او محمّدبن‌طاهربن‌عبداللّه‌بن‌طاهر از (۲۴۸ تا ۲۵۹ هـ. ق.)، و پس از او طاهربن‌محمدبن‌طاهربن‌عبداللّه‌بن‌طاهر از سال ۲۵۹ تا سال ۲۶۱ در خراسان و پیرامون آن فرمانروایی کردند. نکته‌یی که دربارهٔ این دودمان برای ما ایرانیان ارزش دارد اینست که اگرچه این دودمان استقلالِ سیاسی ایران را آغاز کردند، ولی از نظرگاهِ فرهنگی همچنان زیر نفوذ تازیان و فرهنگِ تازی بودند. البتّه بدرستی روشن نیست که آیا گرایش آنها از روی ایمان بوده یا از روی ریا و نگاهداری فرمانروایی و مجیزگویی به خلیفگان عبّاسی. زیرا از «امیرعبداللّه‌بن‌طاهر... حکایت کنند که روزی در نیشابور نشسته بود، شخصی کتابی آورد و بتحفه پیشِ او بنهاد. پُرسید که این چه کتابیست، گفت: این قصّهٔ وامق و عَذراست و خوب حکایتی است که حکما بنام شاه انوشَروان جمع کرده‌اند، امیر عبداللّه فرمود که ما مردم قرآنْ خوانیم و بغیر از قرآن و حدیثِ پیامبر چیزی نمی‌خواهیم؛ ما را از این نوع کتاب در کار نیست و این کتاب تألیف مُغان است و پیشِ ما مردود است و فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند و حکم کرد که در قلمروِ من هرجا که

1. G. Browne, *Literary History of Persia*, p.11.

از تصانیف و مقالِ عجم و مُغان کتابی باشد جُمله را بسوزانند؛ از این جهت تـا روز آلِ سامان اشعارِ عجم را ندیده‌اند اگر احیاناً نیز شعری گفته باشند مُدوَّن نکـرده‌انـد.[۱]» و عوفی نیز گوید «ایشان را در پارسی و لغتِ دری اعتقادی نبود. در آن عصر شعرا در این فنّ [گفتنِ شعر پارسی] کمتر خوض کردند»[۲]. با این‌همه **حنظلهٔ بادغیسی، فیروز مشرقی،** و ابوسلیکِ گرگانی[۳] را معاصر این روزگاران می‌توان شمرد.

اگر این قصّه درست باشد و مانند برخی از اشتباهات و افسانه‌های ساختگی ایـن کتاب و آفریدهٔ خیال دولتشاه سمرقندی نباشد، باید گفت که این ایرانی کار خلیفهٔ دومِ راشدی را با فرهنگ و ادبِ ایرانی تکرار کرده است.

از مسخرگان و شوخ‌طبعان دورهٔ طاهریان ابوالحسن محمّدبن‌قاسم مصری معروف به **مانی مُوَسوس** (درگذشتهٔ ۲۴۵ هـ. ق.) بوده، و وی بویژه در روزگار محمّدبن عبداللّه‌بن‌طاهر (۲۵۹ ـ ۲۴۸ هـ. ق.) می‌زیسته و لطیفه می‌گفته و ظرافت می‌کرده و از عُمر برخوردار بوده است[۴]. از شوخ‌طبعی او یکی اینست که کسی در وی می‌نگریست، و او خرما می‌خورد و هسته‌اش را نیز فرو می‌بُرد، گفت: چرا هسته‌اش را درنمی‌آری؟ گفت: به من با هسته‌اش فروخته‌اند[۵].

ـ مردی را دید که پدرِ مانی را می‌شناخت. مرد او را گفت: پسرجان، پدرت بزرگ‌ریش بود، چه شده است که تو کوسه ریشی؟ گفت: آخر من از مادرم بیرون آمده‌ام[۶]!



پس از روزگارِ مأمون و رفتنِ طاهریان به فرمانروایی خراسان، جای ایرانیان را در دربارِ خلافتِ عبّاسی عنصرِ تازه‌یی می‌گیرد که غلامان ترک باشند. ما پس از این به جنبهٔ تاریخی خلفای عبّاسی مانند گذشته نمی‌پردازیم زیرا بکارِ ما مربوط نیست، ولی البتّه

۱. دولتشاه، *تذکرةالشعراء*، ۳۵، چاپ محمّد عبّاسی.
۲. عوفی، *لباب‌الالباب*، ۱/۲، چاپ لیدن، ۱۹۰۳.
۳. *ایضاً*، ۲۳.
۴. اصفهانی، *الاغانی*، ۲۰/۸۴، بولاق؛ ابن‌شاکر، *فوات‌الوفیات*، ۲/۵۱۸، محمّد محیی‌الدّین عبدالحمید.
۵. غرر، ۱۲۹؛ فرّاح، *اخبارُ جُحا*.
۶. بیهقی، *المحاسن والمساوی*، ۲/۲۳۱.

هرجا لازم باشد بتفصیل خواهیم پرداخت. اکنون می‌رویم به سراغِ دودمانهایی که پس از طاهریان در ایران فرمان رانده‌اند:

۲. صفّاریان

چنانکه گفتیم نیرومندی تازیان و نفوذِ حکومت بغداد پس از مرگِ مأمون، دست‌کم، در ایران از میان رفت و خلیفگان از ایران نومید شدند، و ایرانیان نیز پس از کشته شدن برمکیان و فضلِ سهلِ سرخسی از دوستی تازیان و خلیفگان تازی دل برداشتند و به خود آمدند. از اینروی، طاهریان در خراسان رایتِ استقلال برافراشتند، مازیارِ قارن در طبرستان، بابک خرم‌دین (کُشتهٔ ۲۲۲ هـ. ق.) و خرّم‌دینان در اصفهان و آذربایجان سر بشورش برداشتند. از این‌روی، بغدادیان کم‌کم عُنصرِ تازه‌یی در حکومت خود وارد کردند که تُرکان باشند. از مردم ترکستان و ایرانِ سغدی و فرغانی و اُسروشنی مانند خیذربن‌کاووس معروف به افشین (کُشتهٔ ۲۲۶ هـ. ق.) پادشاه اسروشنه و از بندگان ترک چون بوغا و وصیف و امثالِ آنان. و چون این عَناصِر در بغداد قدرتِ تمام یافتند نفوذِ ایرانی دیگر در برابر آنها دوام نیاورد، و از این جهت، امیران ایرانی در گوشه و کنار کشور تا توانستند دم از استقلال زدند. در خارج از ایران، یعنی در مغرب، اَنْدَلُس و مراکش و افریقیّه و مصر و حتّی سوریه از دستِ بغدادیان بیرون آمد، و در ابتدا سیستان، و سپس خراسان و فارس به کوشش آل‌لیث یا لیثیان ـ که پس از انقراض مورّخان آنان را صفّاریان نامیده‌اند ـ استقلال یافت و طبرستان نیز بدست سادات زیدیِ علوی رشتهٔ فرمانبُرداری خود را با دستگاه بغداد بریدند.

امّا لیثیان یعنی صفّاریان بودند که دنیا را در چشم خلیفگان عبّاسی تیره و تار ساختند. چنانکه خواهیم دید بغداد سامانیان را بر ضدّ آنان برانگیخت، ولی خلیفه اشتباه کرده بود زیرا که چیزی نگذشت که سامانیان خود استقلال یافتند. پایه‌گذار دودمانِ صفّاری یعقوب لیث بود که از سیستان برخاست؛ ولی پیش از او نیز مردانی چون حمزهٔ آذرک[۱]

۱. ابن‌اثیر در *الکامل* حمزةبن‌اترک‌السجستانی (۶/۴۹) آورده، و در *تاریخ بیهق* (۲۱۹، چاپ بهمنیار) حمزةبن‌آذرک ضبط کرده، و می‌گوید: در سال ۲۱۳ هـ. ق. از جانب ترشیز آمد به سبزوار و قصبهٔ بیهق را کُشتار کرد. و ظاهراً اترک و آدرک و آذرک یکی باشد (بهار، حاشیهٔ *تاریخ سیستان*، ۱۵۶؛ دکتر صدیقی، *جنبش‌های دینی ایرانیان*، ۱۲۳، تهران پازنگ، ۱۳۷۲ هـ. ش.).

شاری مشهور به حمزةبن‌عبدالله خارجی (وفات، حدود ۲۱۵)، و اندکی پس از او عمّار خارجی بر ضد خلافت و تسلّط عبّاسی بر زمین‌های ایرانی برخاسته بودند. آذرک نَسَب خود را به زوِ طهماسب می‌رسانیده، و علّت شورشِ او یکی این بوده که از «عمّالِ آنجا [سیستان] یکی بی‌ادبی‌ها کرد، حمزه عالم بود و بر او امرِ معروف کرد، آن عامل خواست که او را تباه کند، آخر عامِل کُشته شد و حمزه از سیستان برفت و به حجّ شد»[1] و در بازگشت یارانش بر او گرد آمدند و او سپاهی بزرگ فراهم ساخت و عاملان هارون‌الرشید را به سختی شکست داد، و مردم سیستان را از دادن خراج به عاملان خلیفهٔ بغداد بازداشت و خود نیز از آنان چیزی نگرفت، و از پسِ این هنگام دیگر خراجی از سیستان ببغداد فرستاده نشد. خلیفه سپاه عظیمی بسرکردگی عیسی‌بن‌علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان [و ظاهراً علی‌بن‌عیسیٰ] را به جنگِ او فرستاد و جنگی سخت بکردند و خوارج مردم بسیاری از آنان کشتند و عیسی‌بن‌علی شکست خورد، و ناچار از خلیفه کمک خواست و خلیفه با بیماری بتنِ خویش بسال ۱۹۲ هـ. ق. به خراسان شد و با آنکه نامه‌یی به حمزه نوشت و او را درصورتِ فرمانبرداری امان داد، حمزه نپذیرفت، و حدود سی‌هزارتن سپاهی براي جنگ با خلیفه آماده کرد و تا نیشابور پیش رفت و بی‌دردِسر همهٔ آن نواحی را بگرفت، در نیشابور شنید که خلیفه درگذشته، به غزای سند و هند رفت، و پنجهزار از سربازان خود را در سیستان و خراسان و پارس و کرمان گذاشت و سفارش کرد که «مگذارید که این ظالمان بر ضعیفان جور کنند.» و آنچه معلوم است ـ برخلافِ قول برخی مورخان ـ حمزه بدست علی‌بن‌عیسیٰ کشته نشده و با مرگِ خود در سال ۲۱۳ هـ. ق. درگذشته است[2].

شناخته‌ترین شخص پس از حمزهٔ آذرکِ سیستانی، که او نیز مانند حمزه از پیشوایان شُراة یا خوارج بوده عمّار خارجی بوده که در روزگارِ المتوکل علی‌الله (وفات، ۲۴۷ هـ. ق.) در ناحیهٔ کش برخاست، و در سیستان آوازه یافت، و یعقوب‌بن‌لیث صفّار در همین وقت ظهور کرد. و چنانکه از تاریخ سیستان برمی‌آید در این روزگار عَیّاران در سیستان نیرویی تمام داشتند، و در شورش‌ها و هنگامه‌ها خودنمایی می‌کردند. این دسته‌ها پیشوایانی داشته‌اند که در تاریخ سیستان آنها را «سرهنگان» می‌نامد.

---

۱. *تاریخ سیستان*، ۷ ـ ۱۵۶، چاپ بهار، ۱۳۱۴ شمسی، تهران، موسّسهٔ خاور.

۲. «حواشیِ» شادروان بهار بر *تاریخ سیستان*، ۱۸۰؛ یعقوبی، *تاریخ* ۵ ـ ۳۰۴؛ ابن‌اثیر، *الکامل* ۶ ـ ۶/۵۵.

این عیّاران بیشتر از **خوارج** بودند و از لحاظِ منش مردمانی جنگ‌جوی و دلیر و جوانمرد و ضعیف‌نواز. یعقوب پس از ظهور و انجامِ چندین پیکار و جلبِ دلهای عیّاران سیستانی به یاری صالح‌بن‌نصر که بر ضدّ کارگزار طاهربن‌عبداللّه (۲۴۸ ـ ۲۳۰ هـ. ق.) بیرون آمده بود، برخاست، چیزی نگذشت که به یاری عیّاران و جوانمردان بر ضدّ صالح‌بن‌نصر که بیهوده مردم را آزار می‌داد و خواسته‌های ایشان را می‌گرفت قیام کرد و در سال ۲۴۸ هـ ق. او را از میان برداشت و به سراغ دشمنان دیگر خود رفت، و به ساز و برگ نظامی پرداخت و به سال ۲۵۹ هـ. ق. خراسان را گشود و محمّدبن‌طاهر واپسین فرد دودمان طاهری را اسیر کرد و به سیستان فرستاد، و از نیشابور به گرگان و طبرستان رفت و حسن‌بن‌زید علوی را بشکست و به سال ۲۶۱ هـ. ق. فارس را بگشود. و هم در این سال نامه‌یی به معتمد (وفات، ۲۷۹ هـ. ق.) خلیفه نوشت و نسبت به او و جانشین و برادرش مُوفّق اظهارِ اطاعت کرد و خلیفه نیز فرمانِ فرمانروایی خراسان و طبرستان و گرگان و فارس و سند و هند و حتّی شُرطهٔ بغداد را برای او فرستاد. امّا چیزی نگذشت که ناگهان روش خود را دگرگونه ساخت و با سپاهی گران ببغداد یورش بُرد، و در نبردی که میان یعقوب لیث و مُوفّق برادرِ خلیفه درگرفت، اگرچه نخست غلبه با او بوده، ولی بسبب آنکه سپاهیانِ تازی آب دجله را به لشکرگاهِ یعقوب افگندند، یعقوب شکست خورد و ناچار به‌سوی نیشابور عقب نشست تا بارِ دیگر سپاهِ بسنده‌یی برای سرکوبی خلیفه آماده کند، اما در همین حال بیماری قولنج گرفت، و به سال ۲۶۵ هـ. ق. درگذشت.

اگرچه کارِ یعقوب نیز برپایهٔ حُبِّ حکومت و سروری بوده، ولی با بررسی در روحیّات و رفتار او برمی‌آید که گذشته از این هدف این را هم می‌خواسته که ایران را از شرِّ حکومت غاصبِ تازی رها سازد، وگرنه دلجویی‌های خلیفه و بخش‌هایی که زیر فرمان گرفته بود برای حکومت کردن جای تنگی نبوده و او به آسودگی می‌توانست حکومتِ خود را ادامه بدهد. او نیز مانند بسیاری از ایرانیان، بویژه سیستانیان، از تسلُّط تازیان و پرداختِ خراج ـ اگرچه از روزگارِ حمزهٔ آذرک بریده شده بود ـ به تنگ آمده بوده و سخن او سخت معروف شده که «یعقوب بسیار گفتی که دولتِ عبّاسیان بر غدر و مکر نهاده‌اند، نبینی که با بوسلمه و بومسلم و آل برامکه و فضلِ سهل با چندان نیکویی کایشان را اندر آن دولت بود چه کردند؟ کسی مَباد که بر ایشان اعتماد کند.[۱]»

۱. *تاریخ سیستان*، ۸ ـ ۲۶۷، چاپ بهار، ۱۳۱۴ هـ. ش.

یعقوب به آیین و رسوم ایرانی و زبان پارسی دلبستگی بسیار داشت؛ و گویا زبان تازی نمی‌دانست و یا اگر می‌دانست وانمود می‌کرد که نمی‌داند، و شعرا او را شعر گفتندی بتازی:

بیگُمان گرامی کرده است خدا مردم شهر و دیه را

باپادشاهیِ یعقوبِ خداوندبخشش‌وخواسته‌وآمادگی[1]...

چون‌این شعربرخواندنداو عالم‌نبود[2] درنیافت. **محمدبن‌وصیف** حاضر بود و دبیر رسایلِ او بود و ادب نیکو می‌دانست و بدان روزگار نامهٔ پارسی نبود، پس یعقوب گفت: چیزی که‌من اندر نیابم چرا باید گفت؟ **محمدبن‌وصیف** پس [از آن] شعرِ پارسی گفتن گرفت...[3]»

با این مقدّمه روشن می‌شود که یعقوب گذشته از اینکه در فکر استقلال سیاسی ایران بوده، در عمل به آزادی فرهنگی و ادبی ایرانیان نیز کمکِ بسزایی کرده است.

جانشینانِ یعقوب نیز کم و بیش بر سیرتِ یعقوب سیرکردند. پس از درگذشتِ او، برادرش **عمروِ لیث** (وفات، ۲۸۹ ه. ق.) با خلیفه از درِ سازش درآمد و بدین‌طریق، مناطقی را که یعقوب گشوده بود، خلیفه برای او داد، ولی در سال ۲۸۷ ه. ق. امیر اسمعیلِ سامانی را بسببِ ترسی که از او داشت، برانگیخت تا با عمروِ لیث پیکار کند، و قضا را در این پیکار عمرو شکست خورد، و فرمانروایی صفاریان یا **لیثیان** از رونق افتاد، ولی امیران کوچک‌تر تا به سال ۳۹۳ ه. ق. که **محمود غزنوی** آن دودمان را برانداخت بر روی کار بودند و بویژه بر سیستان خکومت می‌کردند.

گذشته از **یعقوبِ لیث** و **عمروِ لیث**، از **خَلَفِ** احمد، که به خَلَفِ بانو نامبُردار است نام برده شده است زیرا اهل علم و دانشپرور بوده است. این بود اندکی دربارهٔ این خاندان، اکنون دربارهٔ هزّالان و مسخرگان این دودمان می‌پردازیم و آنها دو تن‌اند؛ و هر دو وابستهٔ دودمان صفاری: عمرو لیث؛ ازهر.

---

۱. قَدْ اَکْرَمَاللّٰهُ اَهْلَ المِصْرِ وَآلبَلَدِ بِمُلْکِ یعقوبِ ذی‌الأفضال والعُدَدِ

۲. معلوم می‌شود که **عالم** کسی را می‌دانسته‌اند که زبان تازی می‌دانسته است. و این اندیشه برخی از خامان و متعصّبان که «علم، علمِ فقه یا عَربیّت است» سالهای سال بلای جانِ مردم روشنفکر بوده است، چه علوم دیگر را «تلبیس ابلیس شَقی» می‌دانسته‌اند زیرا مایه باز شدن ذهن و گُفتن «نه» و انکارِ جزمیّات و خرافات می‌شده است.

۳. *تاریخ سیستان*، ۲۱۰.

۱. عمرولیث (۲۸۹ ـ ۲۶۵ هـ. ق.) عمرولیث شاید به سبب کمبودی که از ناحیهٔ چشم داشته بیشتر به شوخی و ظرافتِ طبع دل می‌داده است.

«و عمرولیث هیچ ضعیف را نیازردی و گفتی: پیه اندر شکمِ گُنجشگ نباشد اندر شکم گاو گرد آید!» و گفتی: مُرغ را بمرغ توان گرفتن، و درم بدرم گرد توان ساختن، و مردان را به مردان استمالت توان کردن. و گفتی: اگر پیر خر بار نکشد راه بَرَد.[1]

و در این داستان که سعدی آورده شوخ‌طبعیِ هوشمندانهٔ او بخوبی هویداست «یکی از بندگانِ عمرولیث گریخته بود، کسان در عقبش برفتند و باز آوردند. وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکُشتن فرمود؛ تا دگر بندگان چنین فعلی روا ندارند. بنده سر در پیشِ عمرو بر زمین نهاد و گفت:

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست   بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمتِ این خاندانم نخواهم که در قیامت بخونِ من گرفتار آیی؛ اجازت فرمای تا نُخست وزیر را بکشم آنگه بقصاصِ او بفرمای تا خونِ مرا ریختن تا بحقّ کشته باشی. مَلِک را خنده گرفت، وزیر را گفت: چه مصلحت بینی؟ گفت: ای خداوندِ جهان، از بهرِ خدای این شوخ دیده را بصَدَقاتِ گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفگند، گناه از من است و قولِ حُکما درست که گفته‌اند:

چو کردی با کلوخ انداز پیکار   سر خود را به نادانی شکستی
چو تیرانداختی بر روی دشمن   حَذَر کُن کاندر آماجش نشستی[2]»

۲. روزی عمرو لیث سپاه خود را سان می‌دید یکی از آنان را دید که بر اسبی بسیار لاغر سوار شده است. خشمگین شد و گفت: لعنتِ خدا بر سپاهیان من باد که هر دینار و درمی بایشان دادم سُرینِ زنان خود را به آن فربه ساختند و مَرکبانِ خود را از لاغری بگداختند. آن سپاهی گفت: ای امیر، بخدا اگر تحقیق فرمایی آن سُرین از این سُرین بسی لاغرتر است. عمرو از آن بخندید و ده هزار دینار بوی انعام کرد و مرسومِ او را دوچندان کرد و گفت: اکنون برو و هر دو مرکب را فربه‌ساز[3].

از گویندگان شوخ‌طبع که واپسین روزهای این دودمان را دریافته و خود از شاعرانِ

---

۱. *همانجا*، ۲۱۱.

۲. سعدی، *گلستان*، باب اوّل، در سیرت پادشاهان، ۲۷ چاپ فروغی.

۳. علی صفی، *لطائف*، ۱۲۷، چاپ معانی.

سامانی بوده، و ابوالفوارس نوح‌بن‌نصر سامانی (۳۵۰ ـ ۳۴۳) را ستوده است[۱] و با رودکی نیز معاصر بوده است ابوعبدالله‌محمّدبن‌حسن معروفی بلخی است. «گویا این معروفی بلخی در سیستان بوده و از شاعرانِ دربارِ امیر ابواحمد خلف‌بن‌احمد امیر معروف خاندان صفّاریان بوده که از حدُود ۳۴۴ تا سالِ درگذشت خود ۳۹۹ از سوی سامانیان حُکمرانِ سیستان بوده است.

«مادرِ این امیر بانو دختر عمروِ لیث صفّاری بوده است و از این روی، گاهی او را خلفِ بانو نیز گویند به اضافهٔ به نامِ مادر. وی از فاضلان و دانشمندان روزگارِ خود بوده و مردی بخشنده. دربارِ او انجمن فاضلان و شاعران و عالمانِ گوناگون بوده. بدیع‌الزمان همدانی (وفات، ۳۹۸ ه‍. ق.) و ابوالفتح بُستی (وفات، ۴۰۰ ه‍. ق.) را در ستایشِ او چکامه‌های شیواست، و بیشترِ آنها در *تاریخ یمینی* و *یتیمة‌الدهر* ثعالبی آمده است. بفرمودهٔ او دانشمندانِ عصر تفسیری بسیار بزرگ بر قرآن نوشتند، و ویرا بیست‌هزار دینار بر آن خرج رفت. شگفت اینست که وی با این همه دانشپروری در سخت‌دلی نیز ´لنگه` نداشت، چنانکه پسرِ خود طاهر را بواسطهٔ توهُّمی که از او یافته بود بدست خود کُشت و شست و درگور کرد. و او با سلطان محمود غزنوی (درگذشتهٔ ۴۲۱ ه‍. ق.) دو یا سه نبرد کرده، تا سرانجام محمود لشکرِ کلانی به سیستان بُرد و همهٔ شهرهای او را گرفت و خودش را بجوزجان فرستاد، چهار سال در آنجا ماند. پس از آن محمود او را به گردیز فرستاد، و او در آنجا بود تا در سال ۳۹۹ درگذشت[۲]».

به هرحال، روزی این امیر خَلَف بشکار رفته بود، و بر شکلِ ترکان کلاه کج نهاده و سلاح بربسته، ناگاه از لشگر جدا اُفتاد، مردی را دید دُرّاعه بسته و بر خری سیاه نشسته. امیر بر وی سلام کرد. آن مرد جواب داد. امیر پرسید: از کُجایی؟ گفت: از بلخ. گفت: کُجا می‌روی؟ گفت: به سیستان به نزدِ امیر خلف که شنیده‌ام مردی کریم است، و من مردی شاعرم و نام من معروفی است. شعری گُفته‌ام، چون در بارگاهِ او برخوانم، از انعامِ او نصیب یابم. گفت: آن قصیده برخوان تا بشنوم. چون قصیده تمام بخواند گفت: بدین قصیده چه طمع داری؟ گفت: هزار دینار. گفت: اگر ندهد؟ گفت: پانصد دینار. گفت: اگر

---

۱. عوفی، *لباب‌الالباب* ۲/۱۶، چاپ براون؛ هدایت، *مجمع‌الفصحاء*، ۱/۵۰۵.

۲. قزوینی، محمّد، «حواشی» *چهار مقاله*، ۱۷۷، چاپ محمّد معین، چاپ سوم ۱۳۳۳ ه‍. ش.، زوّار.

ندهد؟ گفت: صد دینار. گفت: اگر ندهد؟ گفت: آنگاه تخلُّص شعر بنام خرکِ سیاه خود کنم. امیر بخندید و برفت. چون به سیستان آمد، معروفی به خدمت او آمد و شعر اداکرد. امیر را بدید و بشناخت، امّا هیچ نگفت و چون قصیده تمام بخواند، امیر پرسید که از این قصیده چه طمع داری؟ گفت: هزار دینار. گفت: بسیار باشد. گفت: پانصد دینار. امیر همچنین مدافعت می‌کرد تا به صد رسید. امیر گفت: بسیار باشد. گفت: یا امیرا خرک سیاه بر در است. امیر بخندید، و او را إنعامی نیکو بداد. و این گفته مثل شد که: خَرَکِ سیاه بر در است[1].

۳. سامانیان

نسبت به سامانیان به سامان خُداة می‌رسیده است و سامان خداة یا سامان خداه نامِ شخصی نبوده بلکه لقب پادشاهی و فرمانروایی بوده است، چون بُخارا خداه و وردانْ خداة و گوزگان خداة و جُز اینها که لقب امیران بخارا و وردان و گوزگان بوده است، و این امیران همه در واپسین روزهای دودمانِ سامانی و آغاز روزگارِ اسلامی بر ماوراءالنهر و خراسان چیره بوده‌اند، و چون نامِ سلطنت و لقبِ شهریاری داشته‌اند روشن می‌شود از نجیب‌زادگانِ ایران بوده‌اند که در زمان ساسانیان حکومتِ موروث داشته‌اند و شاید هم شاهزادگان ساسانی بوده‌اند؛ پس در اینصورت اینکه برخی از مورّخان نَسَب سامانیان را به روزگار ساسانیان و به بهرام چوبین رسانیده‌اند، و گروهی اخیراً منکرِ آن شده‌اند، چندان دور از راستی نمی‌نماید. و سامان خداه واژه‌یی است مُرکَّب از سامان نامِ جایی، و خداه یا خداه که واژهٔ فارسی خدا از آن بیرون آمده است، و آن خود برآمده از واژهٔ خوتایِ[2] پهلوی بمعنیِ خداوندگار و مالک، و سامان خداة یا سامان خداه بمعنی خداوندِ سامان بوده، و سامان در جغرافیای قدیم نام سه ناحیهٔ از ایران بوده است. ۱) قریه‌یی از

---

۱. دهخدا، علی‌اکبر، *امثال و حکم* ۲/۷۳۳، چاپ مجلس، ۱۳۱۷، بنقل از حاشیهٔ یک *احیاءالعلوم* خطّی و نیز، ← به نفیسی، *احوال و آثار رودکی* ۸ ـ ۳/۱۲۹۷، چاپ تهران، ۱۳۱۹ هـ. ش.

۲. امام فخر رازی در تفسیرِ کبیر (۱۸۳/۲، ترجَمهٔ نگارنده) خدای را برآمده از خودآی و خودآینده دانسته و آنرا برابرِ واژهٔ تازی واجب‌الوجود نهاده است که از خود هستی دارد و در هستی به هیچ‌کس و چیزی نیازمند نیست.

اطرافِ اصفهان، و در تقسیمات جغرافیای امروز جزو چهارمحال بختیاری است و هنوز دیهی آبادانست و عمّان سامانی (۱۳۲۲-۱۲۶۴ ه. ق.) و دهقان سامانی (فت، ۱۳۲۶ ه. ق.) از شاعران شناختهٔ روزگار اخیر از آنجا بوده‌اند؛ ۲) قریه‌یی از نواحی سمرقند؛ و ۳) قریه‌یی از توابعِ بلخ.[1] ولی ظاهراً قلمروی که مقرِّ فرمانروایی نیاگانِ سامانیان بوده همان ناحیهٔ دوم در اطراف سمرقند بوده است. زیرا نخستین‌بار که اثری از سامانیان در تاریخ آشکار می‌شود از همان اطرافِ سمرقند است و از این‌قرار ناحیهٔ سمرقند به نامِ سامان از دو ناحیهٔ دیگر معروف‌تر و بزرگ‌تر بوده زیرا پادشاهان یا امیرانِ مُستقلّی داشته است و باید ریشهٔ سامانیان را از همان اطراف سمرقند دانست.[2]

امّا سلسلهٔ نسب‌درازی که بسیاری از مورخان برای این دودمان یاد کرده‌اند و آنها را به بهرام چوبین رسانیده‌اند، بنظرِ نگارنده بیشتر ساختگی و نادرست درمی‌آید. بیشتر فرمانروایان چون بر تخت فرمانروایی نشسته‌اند وقایع نگاران و تاریخ‌نویسانِ مزدورِ نامُتَعهّد شجرهٔ نسب ساخته‌اند و آنها را به بزرگانِ دینی و دنیاوی گذشته پیوسته‌اند تا ارجمندی آنها را در دیده ظاهربینان بیفزایند؛ دربارهٔ غزنویان و سلجوقیان و دیگران نیز کم‌وبیش این اشکال وجود داشته است امّا در اینکه سامانیان پیش از رسیدن به فرمانروایی چند پشت نجیب و نجیب‌زاده بودند شکّی نیست. گفته‌اند که سامان خداة مذهب زرتشت داشت و در روزگاری که محمّد امین در خلافت بود و مأمون در مرو اقامت داشت (۱۹۸ - ۱۹۳ ه. ق.) سامان خداة به نزدیکِ مأمون شد و بر دستِ او اسلام آورد و او را پسری بود نامِ او اسد، و مأمون این اسد را سخت نیکو داشتی و او را چهار پسر بود: نوح، احمد، یحیی و الیاس. و مأمون ایشان را نیکو داشتی؛ و بدو نزدیک بودند از آن سبب که مردمانِ اصیل بودند. و چون مأمون به سال ۱۹۸ به بغداد رفت و بخلافت نشست و خراسان غسّان‌بن‌عبّاد را داد، دربارهٔ ایشان بوی سفارش کرد. از این‌روی، غسّان سمرقند را به نوح‌بن‌اسد داد، و فرغانه را به احمدبن‌اسد، و شاش و اسروشنه را به یحیی‌بن‌اسد، و هرات را به الیاس. وقتی هم که طاهرِبن‌حسین بخراسان شد ایشان را بر

۱. یاقوت، *معجم‌البلدان* ۵/۱۲.

2. Ferdinand Justi - *Iranisches Namenbuch* - *Marburg*, 1895, P.281.

و نفیسی، *احوال و آثارِ رودکی* ۴ - ۱/۳۱۳، چاپ تهران، ۱۳۰۹ ه. ش.

آن شغل‌ها نگاه داشت، و از این چهار پسر، احمد کاردان‌تر بود، چون بمرد از او دو پسر ماند نصر و اسمعیل، و به روزگارِ طاهریان سمرقند و بخارا ایشان اداره می‌کردند: سمرقند را نصر و بخارا اسمعیل.[1]



آغاز فرمانروایی نصربن‌احمد بر ماوراءالنهرِ بلخ در رمضان ۲۶۱ ه‍. ق. بود[2]، و در سال ۲۷۹ ه‍. ق. درگذشته، برادرش اسمعیل‌بن‌احمد را فرمانروایی ماوراءالنهر دادند. و چنانکه گفته‌اند وی در شعر تازی خوش‌سخن بوده است.[3]

ما در این کتاب، کاری به نبردها و جنگ‌های فرمانروایان نداریم. و فهرست‌وار نامِ پادشاهان این دودمان را در زیر یاد می‌کنیم:

۱. **اسمعیل‌بن‌احمد**
۲. **احمدبن‌اسمعیل**
۳. **نصربن‌احمد**
۴. **نوح‌بن‌نصر**
۵. **عبدالملک‌بن‌نوح**
۶. **منصوربن‌نوح**
۷. **نوح‌بن‌منصور**
۸. **عبدالملکِ‌بن‌نوح**



این خاندان، از سلسله‌های بزرگ ایران بوده، پادشاهانش اغلب عادل و نیک‌سیرت و فرهنگ‌دوست بوده‌اند، بویژه در احیای زبان پارسی خدمت شایانی کرده‌اند. یکی از دانشمندان در این‌باره می‌گوید:

«این سلسلهٔ خردپرورِ ایران‌پرست بلاشکّ مُتعصب‌ترین خاندان ایرانیست که در ایران شهریاری کرده است و تاکنون هیچ دودمانی در ایران به شهریاری نرسیده است که مانندِ سامانیان سیاستِ مخصوصِ نژادی و ملّی داشته باشد و اگر هنوز استقلالی از ایران

۱. گردیزی، *زین‌الاخبار*، ۲۱ ـ ۱۹، عبدالحیّ حبیبی.
۲. طبری ۱۱/۳۴۱.
۳. ابن‌اثیر، *الکامل فی‌التاریخ*، وقایع ۲۷۹، چاپ بیروت.

مانده است قطعاً از آن جنبش مردانه‌یی است که این خاندانِ خردپرور دلیر به ایران داده‌است. و شکّی نیست که اگر سامانیان به فرمانروایی نمی‌رسیدند ایرانی چنان در تمدُّن و زبانِ تازی مستهلک شده بود که امروز ایران نیز چون مصر و شمال آفریقا و سوریّه و عِراق قلمرو نژاد و زبانِ تازیان بشمار می‌رفت. و از این‌روی، هرچه در علوِّ مقام پادشاهان این سلسله و بویژه پایه‌گذار دلیر آن امیر بُزرگ اسمعیلِ احمد مبالغه‌کنیم باز از گزاردنِ حقِّ وی و پاسِ منّتِ او کوتاه آمده‌ایم و کتابها لازم است تا فرزندان ایران را از مقامِ بلند این رادمردان که زنده‌کنندگانَ ایران بوده‌اند آگاه سازد و گذشته از اهمیّتِ سیاسی این دوره برایِ تاریخ ایران، نباید فراموش کرد که در این زمان همواره، و بویژه خراسان از پرتو خردپروری‌های سامانیان هرگز از دانشمندِ بُزرگ در هر فنّی تهی نبوُده است و هیچ دوره‌یی از تاریخ ایران نیست که مانندِ این دوره مردان بزرگ و دانشمندانِ بلندپایه پرورده باشد.[1]»

در همین زمان که سامانیان در خراسان بر صفّاریان پیروز گشتند، امیرانی ایرانی و خانواده‌هایی چند در گوشه و کنارِ خراسان و تخارستان و خوارزم بودند که هریک در کارهای درونی کشورِ کوچک خود آزاد، و در بیرون با بغداد، و بیشتر با دربار سامانی پیوند سیاسی داشتند و هدیه‌ها و تحفه‌ها می‌فرستادند، مانند فریغونیان در گوزکانانِ بامیان و آل محتاج در چغانیان[2]، و آل کامکار در مرو، و مأمونیان در خوارزم، و سیمجوریان در قهستان و دیگر خاندانها.

اگر بخواهیم همه فقیهان و حکیمان و دانشمندان این دوران باشکوه را یاد کنیم سخن بسیار دراز می‌شود، و حتّی اگر بخواهیم شاعرانِ این روزگار را شماره کنیم باید چندین صفحه سیاه کنیم، و از این‌روی از این‌کار تن می‌زنیم. و می‌پردازیم به تاریخ هجو و هزل و مسخرگی در این روزگار.

نکته‌یی که اینجا باید گفت این است که چون این دودمان نسبةً دادگر بودند و بلخ و بخارا در روزگارِ آنها بویژه آباد و مردم بکار و کوشش مشغول بودند، و از سویی تجارت و بازرگانی در این عصر بحدّی پیشرفته بوده که بگُمان برخی از دانشمندان گذشته از نقاط گوناگون داخلِ ایران، در میانهٔ شهرهای ماوراءالنهر و ممالک شمال شرقی اروپا

---

۱. نفیسی، *احوال و آثار رودکی* ۳ ـ ۱/۳۱۲، چاپ تهران ۱۳۰۹ هـ. ق.

۲. ← «حواشی» *چهار مقالهٔ* عروضی، به خامهٔ علّامه قزوینی...؛ و بهار، *سبک‌شناسی* ۴ ـ ۱/۲۳۳، چاپ اوّل.

روابطِ بازرگانی در میان بوده است. و روشن است در جایی که پیشه‌وری و بازرگانی مایهٔ توانگری مردم باشد و فرمانروایان نیز کم‌وبیش مردم را به دانش‌اندوزی بنوازند و همواره در اندیشهٔ این باشند که برشمارهٔ دانشمندان بیفزایند و ایشان را نیکو دارند تا به چه پایه مردان بزرگ پدید می‌آیند. یکی از آیین‌های دربارِ سامانیان آن بود که اجازه نمی‌دادند که دانشمندان در حضور آنها زمینِ خدمت ببوسند. و ایشان را مجالسی شبانه بود که در ماهِ روزه برگزار می‌شد؛ یعنی دانشمندان در نزدیک پادشاه مباحثه و گفت‌وگو می‌کردند، و پادشاهِ خود درِ گفت‌وگو را باز می‌کرد و پرسشی می‌کرد، و دانشمندانِ حاضر با وی سخن می‌گفتند و راهِ دانش می‌رفتند... و گرایش ایشان به مذهبِ ابوحنیفه بود و با زیردستانِ خویش گُشاده‌روی و مهربان بودند... و هرکس در بُخارا در فقه و پارسایی برتر از دیگران بود وی را برمی‌کشیدند و با او رایزنی می‌کردند و با قولِ او کارها را انجام می‌دادند.[1]

در چنین وضعی، قهراً هزل و مسخرگی چندان مَجالی نمی‌یابد و هجو و دُشنام پایگاهی نمی‌مانَد. و از این‌روی، در میان افزون از پنجاه شاعرِ بزرگ و میانهٔ این روزگار، کسی را نمی‌بینیم که زبان به هجو و دشنام تند و سخت بگُشاید و یا هزلی زشت و رکیک بگوید.

تنها رودکی[2]، آنهم بروایتی، هجوی سروده و آن نیز هرگز ناشایسته و زشت نیست. ما در اینجا شرحِ مُفصّل زندگانی و احوال و آثارِ رودکی را نمی‌نویسیم، چه تکرار را فایده‌یی نیست.[3]



ـ رودکی

ابوعبدالله جعفربن‌محمّد رودکی سمرقندی (درگذشتهٔ ۳۲۹ هـ. ق.) از دیه رودک واقع در سمرقند برخاسته، و با پژوهش‌هایی که شده نسبةً روشن گشته که در پایان عمر کور گشته

---

۱. المقدسی، احسن‌التقاسیم، ۹ ـ ۳۳۸، چاپ لایدن، ۱۹۰۶.

۲. با کافِ فارسی، نه گاف چنانکه می‌نویسند. ← حواشی *چهارمقاله*، ۸ ـ ۷۷، چاپ معین.

۳. ← به *احوال و آثار رودکی*، گردآوری و نوشتهٔ شادروان سعید نفیسی در ۳ مجلد (۱۳۱۹ ـ ۱۳۱۰ ـ ۱۳۰۹)، چاپ تهران؛ بدیع‌الزمان، فروزانفر، *سخن و سخنوران*، ۱/۱۸، چاپ خوارزمی، ۱۳۵۰ ش.

است. از آغازِ زندگانی او چندان آگاهی در دست نیست. تنها می‌دانیم که آوازی خوش داشته و به خوانندگی افتاده و بربط می‌زده است.[۱] «وی نخستین شاعرِ ایرانی نیست، ولی نخستین شاعریست که شعرهای پختهٔ بسیار گفته» و شعر پارسی بوسیلهٔ او کمال گرفته و استادانِ پس از او، کم‌وبیش همه، به شکوهمندی نام او را بُرده‌اند و گاهی او را 'استاد' و زمانی 'استادِ شاعرانِ جهان' خوانده‌اند. و نمونه را عُنصری (درگذشتهٔ ۴۳۱ هـ. ق.) که خود پادشاهِ شاعرانِ روزگارِ محمود غزنوی (درگذشتهٔ ۴۲۱ هـ. ق.) بشمار رفته، به کوتاهی خود و استادیِ رودکی در فَنِّ غزل اعتراف کرده گوید:

غـزل رودکی‌وار نیکو بـود　　　غزلهای من رودکی‌وار نیست

اگرچه بکوشم به باریکْ وهم　　　بدین پرده اندر مرا راه‌نیست[۲]

در کتابهای ادبی آمده است که رودکی اشعارِ بسیار زیادی سروده، و حتّی رشیدی سمرقندی (سدهٔ ۶ هـ. ق.) گفته که شعرِ او را سیزده بار شمردم صدهزار بیت برآمد، و اگر چنانکه باز بشمری باشد که بیشتر باشد، و شاید شعر را چنین معنی کنند که اشعارِ او را شمردم سیزده بار صدهزار برآمد یعنی یک میلیون و سیصدهزار بیت. و بنظرِ نگارنده این دومی اغراقِ شاعرانه است و شاید اصلاً این بیت برساخته است چه گویندگان قدیم با داشتنِ طبع شعر از انجام دادن این دست کارها تن نزده‌اند. عوفی نیز می‌گوید: «و چنین گویند ـ و عهده بر راوی است ـ که اشعارِ او صد دفتر برآمده است[۳]».

به هرحال، اگرچه دیوانش نیست، و تنها اخیراً شادروان سعید نفیسی اشعارِ بازمانده یا منسوب به او را از تذکره‌های شعر و کتابهای لغت گرد آورده، که بر رویِ هم به ۸۰۴ بیتِ گوناگون از قصیده و رباعی و... بالغ می‌شود. از همین شعرهای بازمانده، پیداست که سبکِ او دلکش و طبیعی و لطیف است و در همین حال جزالتِ ویژه‌یی دارد که کمتر شاعری را این هنر دست داده است. یکی از آن شعرهای نغز زیبا ابیاتِ زیر است که ضمناً فراغ بال شاعر را در روزگارِ سامانیان و وضع نسبةً آرام مردم را جلوه‌گر می‌سازد:

شـاد زی بـا سیاه‌چشمان شـاد　　　که جهان نیست جُز فسانه و بـاد

زآمـــده شـــادمان نـباید بـود　　　وز گـذشته نکـرد بـاید یـاد...

---

۱. عوفی، *لباب‌الالباب*، ۲/۶، چاپ براون، ۱۹۰۳ میلادی، مطبعهٔ بریل لیدن.

۲. *ایضاً*، ۲/۷.

۳. *ایضاً*، ۲/۹.

نیک بخت آنکه او بداد و بخورد   شوربخت آنکه او نخورد و نداد
بادوابراست این جهان و فسوس   بـاده پـیش آر هـرچـه بـادا بـاد[1]

وقتی چنین اشعارِ ساده و بی‌تکلُّف با آوازِ گرم و چنگِ دلپذیر رودکی همراه می‌شده، شگفتی نباید داشت که پادشاهی چون نصربن‌احمد سامانی (۳۳۱ - ۳۰۱ هـ. ق.) را از عزیمت بازداشته و بی‌موزه بسوی بخارا کشیده است:

بوی جوی مولیان[2] آید همی   یـادِ یـار مـهربان آیـد هـمی
ریگ آموی[3] و درشتی راهِ او   زیر پایم پرنیان آید هـمی[4]...

این قطعه لطافت و استواری ویژه‌یی دارد که با نداشتن معنیِ روشنِ دقیق گفتن مانندِ آن دشوار است یا شدنی نیست، چنانکه چند تن از جمله مُعِزّی و حتّی مولویِ بلخی طبع خود را آزموده‌اند و براستی نتوانسته‌اند.[5]

بنابراین با این طبع لطیف وآوازِ خوش و سازِ دلکش و موزون، و بودن پادشاهی چون نصربن احمد سامانی، این شاعر تقرُّب و جاه و جلالِ ویژه‌یی بهم زد که پس از وی شاعران بزرگ تا سده‌های زیادی آرزوی ´ده یک` یا ´صد یک` آنرا می‌کرده‌اند. زیرا بیشتر آنها در اندیشه خود بوده‌اند و خوشیِ دودمانِ خود، و به اندیشهٔ مردم دیگر و چگونگی زندگانی آنها یا اصلاً نبودند یا اگر بودند، چیز برجسته‌یی نگفته‌اند.

گذشته از این هنرها که گفتیم، رودکی مانند بزرگان و امیران روزگارِ خویش ساده‌بازی نیز می‌کرده، و نامِ معشوقِ او را عیّار یاد کرده‌اند:

داد پیغام به سِرّ انـدر عَـیّار مـرا   که مکن‌یاد به‌شعر اندر بسیار مرا

و سوزنی سمرقندی (۵۶۹ هـ. ق.) نیز از آن یاد کرده است.

از شعرهای لطیف او یکی نیز قصیده‌یی است که با این بیت آغاز می‌شود:

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود   نـبود دنـدان لا بَـل چـراغِ تـابان بـود...

---

۱. ← مقالهٔ شادروان بهار در مجلّهٔ «دانشکده» شمارهٔ (۴) که دربارهٔ این ابیات استنباط‌های لطیفِ دقیق کرده است: در مقالهٔ «تأثیر محیط در ادبیات»، ۱۷۱-۱۷۸.

۲. مولیان، یکی از نهرهای جَیحون بوده نزدیکی بُخارا.

۳. آموی = آمو دریا = جیحون.

۴. نظامی عروضی، *چهار مقاله*، ۵۴-۵۲، چاپ دکتر محمد مُعین - قزوینی.

۵. فروزانفر، *سخن و سخنوران*، ۱۸، چاپ خوارزمی، ۱۳۵۰ ش.

که در آن از پیری و تنگدستی و گرفتاری زن و فرزند ناله می‌کند.

در طنز نیز این دو بیت او بسیار لطیف است:

روی به‌محراب‌نهادن چه‌سود　　　دل بـه بـخارا و بتان طـراز[1]
ایـزد مـا وسـوسهٔ عـاشقی　　　از تـو پـذیرد نـپذیرد نـماز

هجوگویی و دشنام دادن البته نتیجهٔ علّت‌های گوناگون است و هیچ‌کاری بدونِ علت و بی‌انگیزه بوجود نمی‌آید. در همان قصیده‌یی که رودکی در شرح حال روزگـارِ اخـیر زندگانی خود سروده می‌گوید:

عیال نی زن‌وفرزند نی مؤونت‌نی　　　ازاین‌همه‌تنم‌آسوده‌بودوآسان‌بود

از این بیت برمی‌آید که در جوانی زن و فرزند نداشته، ولی پس از آن زن و فـرزند یافته،و از جنگ‌عیال‌وناله‌ٔطفلان بدرد آمده است. همچنین از دست زن خود نالیده است:

گرنه بدبختمی مرا کـه فگـند　　　بیکی جاف جافِ زود غَرَس
او مـرا پـیش شـیر نـپسندد　　　من نتاوم بر او نشسـته مگس

در هزل گوید:

... آلوده بـسیاری و نـهی در... مـن　　　بوسه‌یی چند بتزویر دهی بر نُسِ من

نُس = گِرداگرد دهان؛ پوز. (اسدی در *لغت فُرس*، ۱۴۶؛ رودکی، نفیسی، ۳/۱۰۶۶).

اگر این درست باشد، معلوم می‌شود اهلِ هزل نیز بوده است.

گفتیم رودکی هجو نیز گفته ولی انصافاً دریدگی و بی‌پردگی و گُستاخی زبانی نشان نداده و به این بسنده کرده که پدرِ دشمن یا دل‌آزارِ خود را خر خطاب کند و بیادش بیاورد که پدرش خشت و مادرش دف و دورویه می‌زده و خلاصه یکی بـرای مـردگان «یس» می‌خوانده و دیگری در خانه‌ها تبوراک یا دَف می‌زده است.

آن‌خرپدرت‌بدشت خاشاک زدی　　　مامات دف و دورویه چالاک‌زدی
آن بر سرِ گورها تبارک خوانـدی　　　وین بر درِ خـانه‌ها تـبوراک زدی

اما شگفت است که او خود را فراموش می‌کند، زیرا او نیز «در مُطربی افتاده بـود» خودِ او چنگ می‌نواخته ولی مادر دشمنِ دل‌آزارش دف و دورویه، ولی چه فرق می‌کند هر دو مُطرب بوده‌اند شاید رودکی دف و دورویه زدن زنان را عیب می‌شمرده، و یا کار

۱. به فتح یا کسرِ اول، شهری است در سرحدِّ ترکستان (یاقوت، *معجم‌البلدان*، ۳/۱۱۲).

خود را با کارِ آنها فرق می‌نهاده و به اصطلاح دانشمندان امروز «وجدان طبقاتی» داشته؛ او برای فرمانروایان و اشراف می‌زده؛ ولی زن بیچاره در خانه‌ها و برای تودهٔ مردم!

اما اگر خشمگین نبوده، هجو او چنان سبک و بی‌آزار است که شاید هجو شده از شنیدنِ آن نرنجد. برای نمونه می‌گوید:

وین فژه‌پیر زبهرِتو مراخوارگرفت   برهاناد از او ایزدِ جبّار مرا

یا این دو بیت:

چرخ فَلَک هرگز پیدا نکرد   چون تو یکی سفلهٔ دونِ ژکور
خواجه ابوالقاسم از ننگِ تو   برنکند سر بقیامت زگور

به هرحال، هجوهای رودکی در میانِ اشعار دیگر او بسیار کم است چنانکه در میان ۸۰۴ بیت که ازو باز مانده تنها ۹ بیت در هجاست. و از اینجا پیداست که شاعری بسیار هجو و ناسزاگو نبوده است و این خود یکی از محاسنِ بُزرگ اوست.[۱]

□ □ □

ـ مُصعَبی (درگذشتهٔ پس از ۳۳۰ هـ. ق.)

ابوطیب محمدبن‌حاتم مُصعبی[۲] از بزرگان روزگار سامانیان، و روزگاری کاتب و پس از آن وزیر نصربن‌احمد بوده است. از زندگانی او چندان آگاهی در دست نیست. آنچه می‌دانیم اینست که وی در بیشتر کارهای کشور و پادشاه سامانی دست داشته. دستِ او در کتابت با برق همسری می‌کرده، و بدو زبانِ تازی و پارسی شعر می‌گفته است. و نصربن‌احمد بواسطهٔ بسیاری نیکی‌ها و فراوانی فضیلت‌ها او را وزیر خویش گردانید و همنشین خود کرد، ولی روزگاری برنیامد که بر او چشم‌زخم رسید و وزارت بر وی آفت گشت و سرانجام کشته شد.[۳]

و در *تاریخ بیهقی* آمده است که «چنان خواندم در اخبار سامانیان که نصرِاحمد سامانی هشت ساله بود که از پدر [محروم] بماند که احمد را بشکارگاه بکشتند، و دیگر روز آن کودک را بر تخت بنشاندند به جای پدر. آن شیربچّه ملک‌زاده‌یی سخت نیکو

۱. نفیسی، *احوال و آثار* ۵ ـ ۲/۶۰۴.
۲. یا وزیر ابوالطیب‌الطاهرالمصعبی چنانکه عوفی (۲/۷) گوید.
۳. ابن‌القفطی، *المُحَمَّدون من‌الشعراء*، ۱۴۸-۱۴۷؛ ثعالبی، *یتیمةالدهر*، ۴/۱۵، چاپ دمشق.

برآمد، و بر همهٔ آداب ملوک سوار شد و بی‌همتا آمد اما در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی به افراط بود و فرمانهای عظیم می‌داد از سرِ خشم تا مردم از وی دررمیدند. و با این همه بخرد رجوع کردی و می‌دانست که آن اخلاق ناپسندیده است. یک روز خلوتی کرد با بلعمی [1] ـ که بزرگ‌تر وزیری بود ـ و بوطیّبِ مُصعَبی صاحبِ دیوان رسالت، و هر دو یگانهٔ روزگار بودند در همهٔ ادواتِ فضل، و حالِ خویش بتمامی با ایشان براند...[2]»

به هرحال، مُصعَبی شاعر بود و نویسندهٔ دربارِ نصربن‌احمد سامانی، از او شعر زیادی نمانده، امّا در این قطعه که از اوست، هجوگونه‌یی بچشم می‌خورد که گویا در روزگارِ بدحالی و برکناری و ناخوشکامی، خطاب به روزگار سروده است:

جهانا چه بدعهد و گوهر جهانی / که برکس نپایی و با کس نسازی...
بظاهر یکی بیتِ پُرنقشِ آزر / بباطن چو خوکِ پلید و گُرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی / یکی را نشیبی یکی را فرازی...
چرا زیرکانند بس تنگ روزی / چرا ابلهان راست بس بی‌نیازی
چرا عمر طاووس و دُرّاج کوته / چرا مار و کرکس زید در درازی
صد و اند ساله یکی مُرد غرچه / چرا شصت‌وسه زیست آن مرد تازی
اگرنه همه کار تو باژگونه / چرا آنکه ناکس‌تر او را نوازی؟[3]

۴. زیاریان و بویهیان

زیاریان

پایه‌گذار دودمان زیاریان مرداویجِ زیار از دلیران گیلان بوده است. وی در آغاز سردارِ سپاهِ اسفارِ شیرویه شد. این اسفار خود را در ظاهر کارگزار نصرِاحمد سامانی بود، ولی در دل می‌خواست استقلال یابد. از این‌روی، در آغاز با همکاری مردآویج طبرستان را گشود، پس از آن با حَسَنِ‌قاسم علوی (وفات، ۳۱۶ هـ. ق.) که ری، زنجان، قزوین، قم و ابهر را زیر فرمان خود داشت گل‌آویز شدند و او را مغلوب کردند. اسفار با مردم رفتارِ

---

۱. مقصود ابوالفضل محمدبن‌عبدالله بلعمی وزیر (درگذشتهٔ ۳۳۰ هـ. ق.) است.

۲. بیهقی، *تاریخ مسعودی*، ۱۱۷، چاپ فیّاض، دانشگاه مشهد.

۳. بیهقی، *تاریخ مسعودی*، ۷ ـ ۴۶۶، چاپ کلکته؛ نفیسی، *احوال و آثار رودکی*، ۲/۴۹۵، چاپ تهران، ۱۳۱۰ هـ. ش.؛ دهخدا، *امثال و حِکَم*، ۲/۹۵ ـ ۵۹۴؛ ژیلبر لازار، *اشعارِ پراکنده*، ۱۷۷، تهران، ۱۹۸۲.

دوستانه و پسندیده نداشت، از این‌روی، مردآویج، با سپاهیانِ او ساخت و دوستِ خود را به سال ۳۱۶ هـ. ق. از میان برداشت و آنگاه طبرستان و همدان، دینور و کاشان، گلپایگان، اصفهان و اهواز را گرفت، و بالاتر از همه اینکه سپاهِ **مُقتدر** (وفات، ۳۲۰ هـ. ق.) را شکست داد و بدین روش دودمان زیاری را پایه گذاشت.[۱] وی در آغاز با مردم و لشکریان خود مهربان بود و نسبت به آنان بخشندگی می‌کرد. خیال داشت ایرانِ گذشته را از نو زنده کند و شاهنشاهی ساسانی را تازه گرداند و می‌خواست که بین‌النهرین را بگیرد و مداین را آباد سازد و کاخِ کسریٰ را از نو بسازد و خود را شاهنشاه بخواند. امّا از آنجا که همیشه قدرتِ زیاد فساد می‌آورد و دارندهٔ خود را بسرحدِّ بیخردی و گاه دیوانگی می‌کشاند، مرداویج نیز اندک‌اندک بهمین درد گرفتار گشت یعنی تاج زرّین ساخت و تختی نیز از گوهر درست کرد و خود بر روی آن نشست و بندگانِ بسیار خرید بویژه از تُرکان، و همیشه می‌گفت: «من سلیمانم و اینان شیاطین».[۲] و اندک‌اندک ستم‌گری آغاز کرد و سخت گرفتن، تا اینکه غُلامانِ ترکش بر سرِ او ریختند، و به سال ۳۲۳ هـ. ق. در گرمابهٔ اصفهان او را کشتند.

پس از او وشمگیر بر سرِ کار آمد و او نیز تا سال ۳۵۶ هـ. ق. فرمانروایی راند و درگذشت پس از او **بهستون** یا **بیستون** بر روی کار آمد و در زندگانی او کار برجسته‌یی نبود و به سال ۳۶۶ هـ. ق. درگذشت، و لقبِ او **ظهیرالدوله** بود.



ـ قابوسِ وشمگیر (وفات، ۴۰۳ هـ. ق.)

چون ظهیرالدولهٔ بهستون درگذشت قابوسِ وشمگیر جای او را گرفت و ٔطائع لله` (فت، ۳۹۳ هـ. ق.) خلیفهٔ عبّاسی او را خلعت و حکم فرمانروایی طبرستان و گرگان فرستاد و لقب **شمس‌المعالی** داد. این شهریارِ زیاری نیز اگرچه مردی دانشمند و شوخ‌طبع و ادیب بود سخت‌گیر و ستمکار بود، و دیری نگذشت که سپاه از دستِ ستم‌های او بجان آمدند و بر او شوریدند و پسرش **منوچهر** قابوس را بر سرِ کار آوردند و گفتند که پدر را دستگیر

---

۱. ابن‌اثیر، *الکامل*، ۶/۱۸۲، چاپ بیروت ۱۹۵۶.

۲. یاقوت حموی، معجم*الادباء* ۶/۱۴۴، چاپ مارگلیوث، «و عمل نفسه سریراً من ذهبٍ فجلس عَلَیْهِ واشتریٰ عبیداً کثیراً من‌الاتراکِ و جَعَلَ یقول: انا سلیمانُ و هؤلاءِالشیاطین...»

کند و او گویا به دستورِ پدر همین کار را انجام داد. زیرا گفته بودند اگر تو او را نگیری ما او را می‌کشیم و چون ما او را بکشیم از شرّ و بدگمانی تو در امان نیستیم، پس مجبور خواهیم شد که ترا نیز به او بپیوندیم. از این روی، پسر بر پدر جَست و او را گرفت و بزندان انداخت، و او را از جامه‌یی که خود را بدرستی بپوشد بازداشتند، چنانکه از زندان فریاد می‌کشید، مرا جامه‌یی بدهید اگرچه جُل استری باشد و چنین بود تا درگذشت. آنگاه منوچهر کُشندگانِ پدر را که شش تن بود کشت جز یک تن که به خراسان گریخت. محمودِ سبکتکین او را گرفت و پیشِ منوچهر فرستاد و گفت: «این کار را برای آن کردم که کسی بر کشتن پادشاهان گستاخ نگردد». منوچهر هم به سال ۴۲۳ ه. ق. درگذشت، و پسرش انوشروانِ منوچهر جای پدر را گرفت و انوشروان در سال ۴۳۵ ه. ق. درگذشت. در روزگارِ این انوشروان طبرستان و گرگان بدستِ سلجوقیان افتاد و بدین روش زیاریان دست‌نشاندهٔ آنان شدند[1].



گفتیم که قابوس مردی دانشمند و نویسنده و سخن‌سرا و شوخ‌طبع بود، او را رسائلی بوده است موسوم به *کمال‌البلاغه*، که در میان مردم متداول بوده و می‌خوانده‌اند. و او را با صاحبِ عَبّاد (درگذشتهٔ ۳۸۵ ه. ق.) مکاتباتی بوده است. از شعرهای نسبةً لطیف او این دو بیت است که گوید:

یادگارهای یاد تو عشقِ مرابرانگیخت — و خارخارِ آنرا در دل خود درمی‌یابم
اندامی‌ندارم‌جزاینکه از دلدادگی‌من پرنباشد — توگویی‌اندامهای‌مراهمه‌دل آفریده‌اند[2]

بسیاری از مردم روزگارِ بدحالی و پریشانی خود را به یک‌گونه بیان می‌کنند که گاهی برجسته و زیبا از آب درمی‌آید. یکی سرنوشت، دیگری پیری، و یکی تنگدستی خود را بیان می‌دارد؛ ولی قابوس که روزگاری پادشاه بود، فلک‌زدگی و پریشانی خود را دل‌آویز و تا حدّی حکیمانه بیان کرده است. می‌گوید:

چه عیبیم کُنی روزگارش زده است — خَطَر دارم و با خَطَر در بلاست

---

۱. یاقوت حموی، *معجم‌الادباء*، ۶/۱۴۵.

۲. خَطَراتُ ذکرک تستثیرُ صبابَتی — فَاحُسُّ منها فی‌الفُؤادِ دبیباً
لا عضوَ لی إلّا و فیه صَبابتی — فَکأنَّ اعضائی خُلِقْنَ قلوباً
(ایضاً، ۶/۱۴۶)

نگـه کـن بـه دریـا بـه چشـم حـقیقت / گُـهرها بـه قَـعْر و خَسـان بـرملاست
بـه شب اخـتران را نگـر بـیکرانـه / ولی قُرصِ خورشید و مَه در خفاست
قُـل لِلّـذی بـصروفِ الدَّهـرِ عَـیَّرَنا / هَـلْ عَـانَدَ الدَّهْرُ اِلاّ مَـنْ لَـهُ خَـطَرٌ؟
اَمٰـا تَـرَیَ الْبَحرَ یَـطفو فَـوْقَهُ جِـیَفٌ / وَ یَسْـتَقِرُّ بِـأَقْصَیٰ قَـعْرِهِ الدُّرَرُ
فَـفِي السماءِ نُـجُومٌ غَـیْرُ ذيِ عَـدَدٍ / وَ لَـیْسَ یُکْسَـفُ اِلاّ الشَّـمْسُ وَ الْقَـمَرُ

یکی از کسانی که قابوس با او مکاتبه داشته ابوالقاسم صاحب عبّاد بوده، و ما پیش از این یاد کردیم، ولی گویا سرانجام میانهٔ آن‌دو به‌هم خورده، و صاحب او را هجو گفت:

قـابوس آتش‌پاره‌هارابسـوی‌خودکشیده‌است / واخـتراودرآسـمان‌شوم‌ومنحوس‌است
وچگونه‌رستگاری‌امیدتوان‌داشت‌ازمردی‌که / کــه پــایانِ نــام او نــومیدی است[1]

و قابوس چون آنرا شنیده، پاسخی نوشت که تندتر از هجو صاحب است:

هرکس‌بخواهدابوالقـاسم‌راهـجوبگوید / چُنانست‌که‌آدمی‌زادگان‌رادشنام‌گفته‌است
زیرا که او از مُضغه‌یی ساخته شده است / که از نُطفه‌های جهانیان گرد آمده است[2]

قابوس خطِّ زیبایی نیز داشته، و هرگاه صاحبِ عبّاد نوشتهٔ او را می‌دید می‌گفت: «این خطِّ قابوس است یا پرِ طاووس = «هذا خطُّ قابوس ام جناح طاووس».

ابوریحان بیرونی گفته است که من از اخلاقِ قابوس این یکی را می‌پسندیدم که اجازه نمی‌داد مدیحه‌هایی را که شاعران دربارهٔ او گفته‌اند در پیشگاه و جلوی روی او بخوانند. و شاعران دربارِ خود را در نوروز و مهرگان مقداری معیّن کرده بود و آنرا به ابواللیث طبری می‌داد که برحسب مرتبهٔ شاعری آنان میان آنها تقسیم کند و در تعلیل آن می‌گفته است که:

«نمی‌خواهم دروغهایی را که خلافِ آنها را در نفس خود می‌دانم بشنوم و بدین روش آن را از زیان دیدن برحَذَر می‌کنم.»[3] این ابیات از قابوس است و جهان‌بینی او را نشان می‌دهد؛ هرچند رفتارِ او چندان مُطابق مضمون این ابیات نبوده است:

---

۱. قد قبس القابساتِ قـابوسُ / و نجْمهُ فـی‌السماءِ مـنحوسُ
و کیفَ یُرَجی‌الفلاحُ من رجلٍ / یَکـوُنُ فـی آخـرآسـمه بُـوسُ؟
(ایضاً ۶/۱۴۸)

۲. مَـن رامَ اَنْ یَـهجُوَ اباقاسم / فـقد هـجا کُـلَّ بـنی‌آدم
لأنَّـهُ صُـوِّرَ مِـنْ مُـضْغَةٍ / تـجمّعت مـنْ نُـطَفِ‌العـالم
(ایضاً، ۶/۱۴۸)

۳. «التعلّل باجالةالوهم فی‌معانی منظوم اولی‌الفضل»، به نقل یاقوت، *ارشاد*، ۶/۱۴۹، چاپ مارگلیوث.

کارِ جهان سراسر آز است یا نیاز | من پیش دل نیارم آز و نیاز را
من بیست چیز را زجهان برگزیده‌ام | تا هم بدان گذارم عمرِ دراز را
شعروسرودو رودومی‌خوشگواررا | شطرنج‌و نَرْد و صیدگه و یوز و باز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم‌را | اسپ و سِلاح و جود ودعاونماز را[1]

□□□

ـ اسپهدوستِ دیلمی (درگذشتهٔ ۳۳۷ ه‍. ق.)

یکی دیگر از افرادِ این دودمان یا شاهزادگانِ این خانواده که در ادب تازی دستی بلند داشته، و در هجوگویی از بزرگانِ روزگار می‌بوده اسپهدوست‌بن‌محمّدبن‌شیرویهٔ دیلمی است، که گویا شناخته به «ابن‌منصور» بوده[2]. او نیز مانند بسیاری از دانشوران دیگر ناشناس مانده است. ولی از نام او و پدر و نام خانوادگی او معلوم می‌شود که از خانوادهٔ دیلمی است، و از این‌روی، ما نیز او را در زمرهٔ دیلمیان آوردیم.

این مرد در آغاز صحابه و مردم را هجو می‌گفته، پس از آن توبه کرده و توبه‌اش نیکو شده است.[3]

از اشعارِ او که اظهارِ نفرت از «تب» سروده اینست:

وزائری‌است‌که‌بی‌رقیبی‌به‌زیارت‌می‌آید | ومردبی‌آنکه‌دوست‌داشته‌باشدبراوفرودمی‌آید
هیچکس‌نمی‌خواهدبدان‌نزدیک‌شود | ودیدارِاوبردلش‌شیرین‌وپسندیده‌نیست
می‌آید در اندرونهٔ او جای گرم می‌کند | ولی اواز شدّتِ درد دوری اورا می‌طلبد
و چنان از عیشِ لذیذ او مانع می‌شود | که او از خوردن و نوشیدن بیزار می‌گردد
بـــاری‌بدونِ‌دعوت‌بدیدارمـــن‌آمد | وچه‌بسیارزائری‌که‌ازدیداراوخوشحالی‌نباشد[4]

و از شعری که دربارهٔ «ابوالفتح» نام واعظی گفته معلوم می‌شود ساده‌باز هم بوده، زیرا روزگارِ او خوشروی‌تر و خوشگوی‌تر از او واعظی نبوده است»:

واعظی است که پند او را می‌خواهند | ولی شناختِ او با ناشناخت آمیخته

---

۱. عوفی، *لباب‌الألباب*، ۱/۳۰-۲۹، چاپ علّامهٔ قزوینی - براون. چنانکه ملاحظه می‌فرمایید در شعر نوزده چیز را شمرده است!

۲. ابن‌شاکر، *فوات‌الوفیات* ۱/۱۵.

۳. سبط‌ابن‌جوزی، *مراة‌الزمان*، ۲۱۹: «کان یهجوالصحابة والناسَ، ثُمّ تابَ و حَسُنَتْ توبتهُ».

۴. ابن‌شاکر، ۱/۱۶.

ازگناه کردن نهی می‌کند، ولی چشمانش — بسختی بسوی گناه می‌خواند
ما پیش از او واعظی ندیده بودیم — که گناهکار و بدعمل باشد
زبانِ او بسوی بهشت می‌خواند — و روی او به سوی دوزخ[1]

از شعرِ زیر هم برمی‌آید که از زناشویی گریزان بوده، و از این روی، طالبان آنرا به روشِ ´زنبور` حواله می‌کند.

ای طالب زناشویی که از من [مشورت] می‌طلبی نادانِ فریفته‌ای،
ایا چشمان تو مرد زن‌داری را دیده است جز در حالِ غم و دردمندی؛
در جهان هرگز ´نکاحی لازم[2]` مجوی و در این راه چنان کن که زنبور می‌کند:
او را نبینی که چون فرصت می‌یابد نزدیک می‌شود، نیشی می‌زند و پرواز می‌کند![3]

زناشوییّ دائم قصدِ جان است — ز زنبورَت نصیحتْ رایگان است
که چون فرصت بیابَد برنشیند — زند نیشی و پس پرواز گیرد

´ابن‌مسکویه` می‌گوید: اسپهدوست دایی فرزندان معزالدوله (فت، ۳۵۶ هـ. ق.) بود و از خواهرِ حَبشیِ او برای او زاده شد، و با او زیاد مکابره می‌کرد و یا خبرچینی می‌کرد، و احترام او را نگاه نمی‌داشت و در بسیاری از کارها با او بی‌احترامی می‌کرد. و نیز معزالدوله را خبر آوردند که وی با ´مُطیع للّه` مکاتبه دارد تا او را بر شهریارِ دیلمی برانگیزد، واونیزبراین‌امرتن‌درداده‌است، چون این کارها زیاد گشت او را گرفت و کُشت.[4]

---

۱. و واعظٌ یُتَّمَنیٰ وَعْظُهُ — فَعُرْفُه شیبَ بانکارِ
ینهی عَنِ الذنب، والحاظُهُ — تَأمُرُ بالذنبِ باِصرار
و ما رأینا قَبْلَهُ واعظاً — مُکْسِبَ آثام و أوزارِ
لسانُهُ یدعو الی جنةٍ — و وجهُهُ یَدْعو الی نار
(ابن‌شاکر، *فوات*، ۱/۱۶)

۲. ´نکاح لازم` در برابر ´نکاح منقطع` است و آن مساوی با «نکاح دائم» است.

۳. یا طالبَ‌التزویج انّک بالذی — تبغیهِ منّی جاهلٌ معذور
هل ابصرتْ عیناکَ صاحبَ‌زوجةٍ — إلّا حزیناً مالدیه سُرور
لا تبغِ فی‌الدنیا نکاحاً لازماً — و افعل بها مایَفْعَلُ‌الزنبور
او ما تَراهُ حینَ یُدْرِکُ فرصةً — یدنوا و یَلْسَعُ لسعةً و یطیرُ
(کُتبی، ابن‌شاکر، *فوات*، ۱۶ ـ ۱/۱۵)

۴. *تجارب‌الامم* ۲/۱۱۴، سنهٔ ۳۳۷، چاپ آمدروز: «کان اصفهدوست خال وُلِد معزالدّوله و ولد له مِنْ
←

بنظرِ نگارنده، این اسپهدوست همان اسپهدوستِ دیلمی است که ما از او سخن داشتیم، و چون ابن‌مسکویه، این روایت را جزو رویدادهای سال ۳۳۷ ه. ق. یاد می‌کند و می‌گوید که معزالدّوله سرانجام او را بسبب زبان‌درازی و سخن‌چینی گرفت و کشت. همین سال، سال درگذشت اوست.



بویهیان (۴۴۷ - ۳۲۰ ه. ق.)

این دودمان از فرزندان **بویه** هستند، و بویه مردی بود میانه حال از مردم دیلم... و گروهی از مورّخان کارِ او را ماهی‌گیری دانسته‌اند. مانند دودمان سامانی و دودمانهای دیگر، تاریخ‌نویسان سلسلهٔ نسبِ این دودمان را هم به پادشاهان ساسانی می‌رسانند، و بویژه بویه را از نوادگانِ بهرام گور (وفات، ۴۳۹ م.) می‌دانند.

این بویه سه پسر داشت بنامهای علی، حسن و احمد، این سه برادر به پیشگاه مردآویج راه یافتند و او آن سه برادر را گرامی داشت و حکمرانی کرج را به علی (= عمادالدّوله) داد، اندک‌اندک کارِ سه برادر بالا گرفت، چنانکه چیزی برنیامد که شهرهای ایران را بجز خراسان و طبرستان در زیر فرمان گرفتند. در تاریخ دیلمیانِ بویهی را به سه دستهٔ دیلمیانِ فارس، و دیلمیانِ عراق و اهواز و کرمان، و دیالمهٔ ری و همدان و اصفهان تقسیم می‌کنند.[1] فرمانروایی دیلمیانِ پارس تا ۴۴۰ ه. ق.، و فرمانروایی دیلمیان عِراق و اهواز تا ۴۰۳ ه. ق.، و فرمانروایی دیلمیانِ ری و همدان تا سال ۴۱۴ برقرار بود. تفصیل جنگ‌ها و کارهای آنان فایده‌یی چندان ندارد و به هرحال، از موضوعِ کار ما بیرون. امّا پادشاهان این سلسله، اندیشهٔ این داشتند که استقلالِ ایران را زنده کنند و آداب و عاداتِ ایرانِ کهن را تازه گردانند، ولی به اقتضای روزگارِ خود و پیوندهایی که با دربارِ خلافت داشتند، در نشر و ترویج ادبِ تازی بیش از سایرِ سلسله‌ها می‌کوشیدند، و برخی از آنها مانند عضدالدّوله‌دیلمی و پسرش تاج‌الدوله و پسرِ عمّش بختیار به گفتن شعر تازی، و برخی از آنها مانند فخرالدّوله بر تکلُّمِ بزبان تازی چیره‌دست بودند، و وزیران و

← أُختهالحبَشیِّ و کان یکثُر الدّالّةَ علیه و یُقِلُّ الهیبة له، و کان یُزْرِي علیه فی کثیرٍ من افعاله و بَلَغَ معزالدّولة عنه أَنَّهُ یُراسلُ المطیع للّهِ فی‌الایقاعِ بِهِ، و انّه قد استجابَ له الی ذلک، فلمّا کثر علیه ذلک قبض علیه.»

۱. ابن‌اثیر، *الکامل*، ۵ - ۶/۱۸۴.

نویسندگان این دولت نیز بیشتر از استادان درجهٔ اوّل نظم و نثر تازی بشمار می‌روند.[۱]

یکی از بزرگ‌ترین دانشمندانِ این روزگار که با مؤیدالدوله‌دیلمی پسرِ رُکن‌الدّولهٔ حسن (فت، ۳۶۶ هـ. ق.) معاصر بوده اسمعیل پسر عَبّاد و معروف به صاحبِ عبّاد است. که ما اندکی از شرح حال و مقام ادبی و هجو و هزل او را بیان می‌کنیم:

ـ اسمعیلِ عبّاد (۳۸۵ ـ ۳۲۶ هـ. ق.)

نام صاحب، اسمعیل و نامِ پدرش عبّاد است و کنیه‌اش ابوالقاسم. و در این‌باره، میان تاریخ‌نویسان اختلاف نیست. امّا در اینکه او را چرا صاحب و کافی‌الکفاة (وزیر وزیران) نامیده‌اند سخنان بسیار گفته‌اند. برخی گفته‌اند ابن‌العمید (درگذشتهٔ ۳۵۹ هـ.ق.) او را بدین نام خوانده، ولی درست اینست که مؤیدالدّوله او را بدین نام خوانده زیرا مؤیّدالدّوله در سال ۳۳۰ زاده و چهار سال از صاحب کوچک‌تر بوده و پیش از آنکه فرمانروای اصفهان گردد در ری در خدمتِ پدر خود رکن‌الدّوله بسر می‌بُرده و صاحب نیز در آن اوقات در ری مشغول کسب علم و یا نویسندگی برای ابن‌العمید بود، و پس از آن نیز رسماً کاتب مؤیّدالدوله شد و با او به بغداد و از آنجا به اصفهان رفت. و از این نشانی‌ها گمان می‌رود که همنشینی و دوستی او در کودکی و جوانی با مؤیدالدوله بوده و مؤیدالدوله او را صاحبِ خویش می‌خوانده است. در هرصورت، لقبِ صاحب بر او بماند و رفته‌رفته اهمیّت یافت و از لقب‌های وزیران شد... و اما لقبِ کافیِ الکُفاة نیز از ساخته‌های مؤیّدالدولهٔ دیلمی است. و چنانکه مورخّان نوشته‌اند مؤیّدالدوله صاحب را بواسطهٔ لیاقتی که داشته و نیز بسببِ کفایتی که در روزگار کتابت و وزارت از او دیده باین لقب نامیده است.[۲]

به هرحال، صاحب از خانواده‌های اصیلِ ایرانی و از طالقانِ اصفهان است؛ و اینکه برخی از مترجمان او را به طالقان قزوین یا ری نسبت داده‌اند از این‌روی بوده است که از طالقانِ اصفهان بی‌خبر بوده‌اند. و واضح‌ترین دلیل بر اصفهانی بودنِ او تصریح خود اوست در اشعارش.[۳]

---

۱. بهمنیار، احمد، *صاحبِ عبّاد*، ۲۴، چاپ دانشگاه تهران، دکتر پاریزی، ۱۳۴۴ هـ. ش.

۲. یاقوت، *معجم‌الادباء*، ۱۷۲/۶، دارالمأمون؛ بهمنیار، *صاحب‌بن‌عبّاد*، ۳۵.

۳. قزوینی، «حواشی» *چهار مقاله*، ۱۹،چاپ دکترمعین.

ابوالحسن عبّاد (درگذشتهٔ ۳۳۵ هـ. ق.) پدر صاحب نیز از بزرگان و نویسندگان دربار رُکن‌الدّوله حسنِ دیلمی بوده و او را شیخ امین می‌نامیده‌اند. و در روزگارِ خودش به دانش و پارسایی و پرهیزگاری و مهربانی با مردم نامدار بوده و در ساختن کارِ مردم می‌کوشیده است.[1]

در سال ۳۵۹ هـ. ق. ابوالفضل بن‌العمید که استاد و آموزگارِ صاحب بود، بشرحی که در تواریخ آمده است، پس از شصت‌سال و چند ماه زندگانی و سی‌ودو سال وزارت در همدان وفات یافت و رکن‌الدّوله، پسر او ابوالفتح را که جوانی فاضل و ادیب و نویسنده‌یی توانا ولی کم‌تجربه و خودپسند بود به جای پدر وزارت داد. ابوالفتح تا سالِ ۳۶۶ بر وزارت باقی بود، و در این مدّت بواسطهٔ برخی کارها عضدالدّوله و مؤیّدالدّوله را از خود رنجانید و آنها کینهٔ او را در دل گرفتند، لیکن تا رکن‌الدوله زنده بود آزاری به او نتوانستند برسانند. در سال ۳۶۰ هـ. ق. مؤیدالدّوله صاحب را که سمت کتابت داشت به وزارت خود برگزید. در سال ۳۶۵ هـ. ق. رکن‌الدوله که ناتوان و رنجور شده بود و مرگِ خود را نزدیک می‌دید برای متّحد ساختن فرزندان خود از ری به اصفهان که جایگاه فرمانروایی پسرش مؤیدالدوله و وزارتِ صاحب‌بن‌عَبّاد بود رفت، عضدالدّوله هم از فارس به اصفهان آمد و رکن‌الدوله بشرحی که در تاریخ‌ها آمده، کشور را میان پسران خود تقسیم و عضدالدوله را جانشین کرد و آنگاه به ری بازگشت، و در محرّم سال ۳۶۶ هـ. ق. در ری از جهان رفت. و در همین سال بود که صاحب و عضدالدوله در کشتن ابوالفتح‌بن‌العمید همداستان شدند؛ از این‌روی، او را بگرفتند و در قلعه‌یی حبس، و پس از گرفتنِ همهٔ دارایی او و شکنجهٔ بسیار او را کشتند و وزارتِ هفت‌سالهٔ او پایان یافت.[2]

از این سال تا ۳۸۵ هـ. ق. صاحب با نیرومندی و شکوهمندی بسیار وزارت راند، آنگاه بیمار گشت. در این مدّت امیران و بزرگانِ دیلم و شهر هر روز بسرای او می‌شتافتند و تندرستی او دُعا می‌کردند. و او نیز با همان حال در بستن و گشودنِ امور کشور می‌کوشید. و گویند در واپسین روزهای زندگی، فخرالدّوله (فت، ۳۸۷ هـ. ق.) به پیش صاحب رفت، و او زبان به پند گشود و گفت «ای امیر، من تا جایی که توانایی داشتم در خدمتِ این دولت کوشیدم و چنان رفتار کردم که نام تو به خوش‌سیرتی و دادگری در

---

۱. یاقوت، ۱۷۶/۶، دارالمأمون.

۲. بهمنیار، ۴۱.

جهان برود. اگر پس از من کارها بر روال و روشی که من نهاده‌ام روان باشد، مردم همه آن خوبی‌ها را از دولتِ تو دانند و تو نیکنام شوی و نامِ من فراموش گردد. لیکن اگر قواعد و رسومِ من دگرگون شود خَلَل در کارهای کشور پدید آید، و مردم نیز آن خوبیها را از من دانند و گویند: آسودگی و رفاهی که داشتیم با هستیِ صاحب بود، و چون او برفت کارها یکسره تباهی گرفت، و درنتیجهٔ این سخنان نام تو بزشتی سَمَر گردد.» فخرالدّوله سخن او را بسیار پسندید و قول داد که راه و رسم او را دگرگونه نسازد.

دانش و مذهب و قدرت و جاه‌طلبی و تجمُّل

دربارهٔ هریک از این نکات بطور اختصار سخن می‌گوییم: صاحب مذهبِ تشیُّع داشته و عقاید معتزله را بیشتر می‌پسندیده و خود را از پیروانِ ´توحید` و ´عدل` می‌شمرده و در این راه سختگیر نیز بوده است. وی در بزرگداشتِ دانشمندان و مُتکلّمان می‌کوشید، و در برابر زاهدان و عابدان بویژه فروتنی بسیار می‌کرد. چنانکه گویند در بازگشت از اهواز در صیمره فرود آمد. عبداللّه‌بن‌اسحق نامی از پارسایان و شیوخ معتزله به نزد وی رفت، و صاحب به پای او برخاست. و پس از رفتنِ او به حاضران گفت: بیست سال است که به پای کسی برنخاسته‌ام، و برخاستن من بپای عبداللّه به رعایت پرهیزگاری او برده نه دانشمندیش[1]... و چنانکه اشارت رفت به زبان تازی تعصّب شدید داشته، و لذا شاعرانی را که به خدمت او رفته‌اند و شعر سروده، دم از ایرانی بودنِ خود زده‌اند، طرد کرده و حتّی گفته است: اگر پس از این ترا در این شهر ببینم گردنت را می‌زنم. زیرا دین او، دینِ عربی، زبانش زبانِ عربی، و تعصّبش به دودمان امامت بود که عرب بوده‌اند.

با وجود اشتغال به کار وزارت صاحب از کارِ دانش‌اندوزی و کتاب نوشتن فارغ نمی‌نشست. از او ۲۶ جلد کتاب یا رساله و دیوان شعر یاد کرده‌اند. در گردآوری کتاب و نسخه‌های گرانبها بسیار می‌کوشید و گروهی شمارهٔ کتابخانه‌های او را تقریباً ۱۲۰ هزار

---

۱. ابوحیّان توحیدی که از معاصران و مخالفانِ صاحب بوده در *اخلاق‌الوزیرین* (۱۹۳، محمد تاویت طنجی) می‌نویسد «یَقُولُ‌الصاحب: لَمْ یَکُن فی‌الدولتین‌الاُمَویَّةِ والعبّاسیّةِ مِثْلی» = صاحب می‌گفت: در دو دولتِ اموی و عبّاسی نظیر من نبوده است! چه نیکو می‌گوید ابن‌خلکان (*وفیات*، ۳۹۵/۱، تهران) که «اِنَّ‌اَلعَدُوَّ لایُبالیِ بما یَقُول وَ یَفْعَلُ» = دشمن در آنچه می‌گوید و می‌کند پروایی نمی‌دارد! باز گفته‌اند: صاحب در آیینه نگاه نمی‌کرده و می‌گفته است: نفرت دارم از اینکه روی یک پارسی (مجوسی) را ببینم!

یاد کرده‌اند. در خواندن کتابها نیز روش ویژه‌یی داشته، کتاب را می‌خواسته و مروری می‌کرده و اگر نمی‌پسندیده، آنرا به صاحبش رَدّ می‌کرده است. چنانکه *عقدالفرید* نوشتهٔ ابن‌عبدربّه (درگذشتهٔ ۳۸۴ هـ. ق.) را برای او آوردند، درنگریست، و آنرا پس فرستاد و گفت: این کتاب باید دربارهٔ اخبار آنْدَلُس باشد حال آنکه اخبار بلادِ ما را نوشته است، به عبارتِ دیگر این خواستهٔ خودِ ماست که برای ما باز فرستاده‌اند.[1] اما وقتی که کتاب *الاغانی* ابوالفرج علی‌بن‌حسینِ اصفهانی (درگذشتهٔ ۳۵۶ هـ. ق.) را دید بسیار پسندید و آنرا همیشه با خود داشت، چنانکه گفته‌اند: پیش از دست یافتن بر *اغانی* هرگاه سفری می‌کرد، سی شتر کتاب با خود می‌بُرد، چون اغانی به او رسید، در سفرها دیگر کتابی جُز آن همراه نمی‌بُرد. از روش‌های خوب صاحب در گردآوری کتابها، برخلافِ راه و رسم وزیران و بزرگان گذشته، این بود که کتابخانهٔ خود را وقف دانشجویان کرده بود.[2]

دربارهٔ حشمت و شکوه او یاد کرده‌اند که امیران و بزرگان دولت و سپهسالاران فخرالدّوله، مانند فرزندان مؤیدالدّوله و منوچهرِ قابوسِ وشمگیر و بسیاری دیگر روزها بر درِ سرای او گرد می‌آمدند، و سواره می‌ایستادند و سرها را به زیر می‌انداختند و کسی از شکوهمندی آن جایگاه سخن نمی‌گفت. در این وقت، یکی از نایبانِ حاجبِ صاحب می‌آمد و برخی از آنها را اجازهٔ ورود می‌داد و بازماندگان را بوقت دیگری موکول می‌کرد. و چون داخل سرای می‌شدند، زمین را دو سه یا چهار بار می‌بوسیدند و پیش می‌رفتند و پیش می‌رفتند تا به صاحب نزدیک می‌شدند و نیازهای خود را می‌گفتند و پاسخ می‌شنیدند. پس برمی‌خاستند و چندین‌بار زمین را می‌بوسیدند و می‌رفتند، و صاحب به پای هیچکس برنمی‌خاست و سر فرود نمی‌آورد؛ کسی نیز از او چنین چشم‌داشتی نمی‌کرد![3]

دربارهٔ تجمُّل‌پرستی او نیز داستانهای زیادی در کتابها هست، و سخن کوتاه اینست که صاحب با تجمُّل زیاد می‌زیست و کارگزاران و چاکرانِ خود را هم محتشم می‌خواست. چنانکه گفته‌اند: برخی از حاجبانِ او سیصد اسب در اسطبل خود داشتند. نیز آورده‌اند که می‌خواست ندیمان و نویسندگان پیشگاه و چاکرانِ او همگی جامه‌های خز پوشند و از

---

۱. یاقوت؛ ۲/۳۰۹. «هٰذه بضاعَتُنا رُدَّت اِلَینا»(یوسف، ۱۲/ آیهٔ ۶۵).

۲. *ایضاً* ۱۱ - ۲/۳۱۰.

۳. یاقوت، *ارشادالاریب*، ۶/۲۵۱-۲۵۰، دارالمأمون.

این‌روی، به مأموران خود دستور می‌داده که هرجا جامهٔ خز بیابند بخرند و بخزانهٔ او بفرستند.[1] امّا هیچ معلوم نیست که این شکوهمندی را دربارهٔ رعیّت و تودهٔ مردم نیز می‌خواسته است یا نه؟ شکّ نمی‌توان کرد که در روزگارِ او مردمانی بودند که حتّی تن‌پوش کتانی هم نداشتند! و گروهی نیز چون ابوحیّان توحیدی که نتوانسته‌اند خود را چندان پایین بیاورند که سه‌بار زمین ببوسند تا یک لقمه نان بکف بیاورند، همیشه راندهٔ درگاهِ او بوده‌اند، و با سبزی صحرا زیسته‌اند.

شوخ‌طبعی و هجو و هزل

ادیبان و شاعران در این دوره کم‌وبیش شوخ‌طبع و هزل‌گوی و هجوسرای بوده‌اند. پیش از این گفتیم که صاحب، قابوسِ وشمگیر را هجو گفته بود و قابوس نیز جوابی تندتر سروده بود. همچنین دیدیم که از همهٔ کتابهای دیگر چشم‌پوشیده بود و به *الاغانی* اکتفاء می‌کرد، و این کتاب اگرچه کتابی عظیم است و ابن‌خلّکان (درگذشتهٔ ۶۸۱ ه. ق.) آنرا براستی **دیوان‌العرب** نامیده[2]، امّا پُر است از انواع شوخی‌ها و خوشمزگی‌ها و گاهی دشنام‌های رکیک و هزل‌هایی که تند و زشت است و بیشتر از زبان شاعران و طنزگویان است. و اینکه صاحب این کتاب را بابِ طبع خود یافته می‌توان گفت که خود باطناً به مطالبِ آن دلسپردگی داشته است. و نیز آورده‌اند که چون شنید ابوالفرج یگانه نسخهٔ خود را که با دستِ خویش نوشته بوده برای سیف‌الدولهٔ حمدان فرستاده و سیف‌الدوله تنها صد دینار برای او فرستاده است، گفت: سیف‌الدّوله در ادای حقِّ ابوالفرج کوتاهی کرده، چه او سزاوارِ بسیار بیش از این مبلغ بوده است؛ زیرا خزانهٔ [کُتُبِ] من مشتمل بر صدوهفده هزار کتاب است و من از این همه تنها کتاب او را انیسِ خود کرده‌ام[3]... و خلاصه ٬سِنْخیّت٬ علّتِ انضمام است.

---

۱. بهمنیار، ۵ ـ ۶۴.

۲. ← ابن‌خلّکان، وفیات، ۱۸۳/۲، چاپ تهران. «*دیوان‌العرب*»، یعنی مجموعه و عُصارهٔ فرهنگ و خردمندیِ تازیان. البته تعبیر «*دیوان‌العرب*» مطلقاً به شعرِ تازی اطلاق شده. چه حاجیِ خلیفه گوید (*کشف‌الظنون*، ۱۸۳/۲، آستانه): «قال ابن‌عباسٍ اِذا قَرَأتُم شَیئاً مِنَ‌القُرآنِ و لم تَعرِفُوهُ، فَاطْلُبُوها فیِ‌الاشعارِ، لِاَنَّ‌الشِعرَ *دیوانُ‌العَرَبِ*».

۳. مقدمهٔ *الاغانی*، ۷ ـ ۶، چاپ دارالکُتُب‌المصریّه.

همچنین در ضمنِ کتابهای او رساله‌هایی است که در اخبار ´ابوالعیناء` که شاعری شوخ و هزل‌گوی بوده است.[۱] و بالاتر از همه داستانهایی است که در زیر می‌آوریم:

۱. بدیع‌الزمان همدانی (درگذشتهٔ ۳۹۸ هـ. ق.) در سال ۳۸۰ هـ. ق. در ری خدمتِ صاحبِ عبّاد رسید و خودِ او آورده است که چون پدرم مرا به حضرتِ صاحب آورد من چندین بارِ پی در پی زمین بوسیدم. صاحب گفت: پسرم آرام گیر مگر هُدهُدی که این قدر سجده می‌کنی؟![۲]

۲. یاقوتِ حموی در کتابِ خود می‌گوید: یکی از مردم اصفهان صاحب را گفت «اگر قرآن مخلوق باشد مرگ و فنا بر وی روا باشد. از این‌روی، اگر قرآن در آخرِ شعبان بمیرد، مردم در ماهِ رمضان نمازِ تراویح[۳] را با کُدام کتاب بجای آرند؟» صاحب گفت: اگر قرآن بمیرد، رمضان می‌گوید: من پس از تو زندگی نمی‌خواهم و می‌میرد، و ما نیز از گزاردنِ نماز تراویح خلاص می‌شویم.[۴]

۳. ابوعلی احمدبن‌مسکویه (درگذشتهٔ ۴۲۱ هـ. ق.) حکیم و دانشمند بزرگ، و صاحبِ عَبّاد هر دو در خدمتِ ابن‌العمید بودند. و ابن‌مسکویه خود را با صاحب برابر می‌دانست و از این‌روی، پس از ابن‌العمید تن به خدمت در پیشگاه صاحب درنداد، و به پیش ابونصر بهاءالدوله پسر عضدالدّوله (وفات، ۴۰۳ هـ. ق.) رفت. کوتاه سخن اینکه در سال ۳۵۸ هـ. ق. صاحب با مؤیدالدوله به ری رفت و به مجلس ابن‌العمید حاضر شد. قضا را میان او و ابن‌مسکویه گفت‌وگو پیش آمد. و صاحب به سخن درازی پرداخت. ابن‌مسکویه گفت: این انصاف نیست که مجال سخن بمن نمی‌دهی، اگر می‌خواهی سخن نگویم مِخَدَّه بر دهانم نه. صاحب گفت: بلکه دهانت بر مِخَدَّه می‌نهم[۵]! این نادره... باندک زمانی در همهٔ شهر انتشار یافت.

۴. مردی از شام بر صاحب وارد شد، صاحب در میانِ پرسش‌هایی که از وی می‌کرد

---

۱. بهمنیار، ۱۲۲، چاپ دوم دانشگاه، باستانی پاریزی؛ بنقل از یاقوت ۲/۳۱۶: کتابُ اخبارِ ابی‌العیناء.

۲. ثعالبی، یتیمة‌الدهر، ۳/۱۱۹، چاپِ محمّد محیی‌الدّین.

۳. تراویح، ج ترویحه، به معنی نشستن و جلسه، نشست مختصر پس از خواندن چهار رکعت نماز در شب ماه رمضان؛ بیست رکعت نمازی که در شب‌های ماه رمضان خوانند.

۴. معجم‌الادباء ۲/۲۹۶ «و قال قومٌ مِن اهل اصبهانَ لابن‌عبّاد، لوکانَ‌القرآن مخلوقاً لجازَ ان یَمُوتَ. ولو ماتَ القرآن فی آخر شعبان بماذا کُنّا نصلّی‌التراویح، فی رمضانَ؟ قال: لومات‌القرانُ کان رمضانُ یموت ایضاً و یقولُ لاحیاة لی بعدک و لا تصلّی‌التراویحِ و تریح.»

۵. بهمنیار، صاحب، ۱۳ ـ ۲۱۲؛ برگرفته از یاقوت، ۲/۳۰۰.

گفت: رسائل کدام نویسنده را می‌خوانید؟ شامی گفت: رسائل ابن‌عبدکان را گفت: دیگر، گفت: رسائلِ صابی را، یکی از حاضرانِ مجلس پی‌درپی به شامی اشاره می‌کرد که بگوید رسائل مولانا صاحب را، و آن مرد ملتفت نمی‌شد. صاحب این معنی را دریافت و به آن ندیم گفت: «خری را که حسّ نمی‌کند چه اشاره می‌کنی؟!»[1]

۵. آورده‌اند که وقتی صاحب گفت: هیچکس مرا در سخن مُلزَم نیست مگر بدیهی[2]، که روزی نزد من بود، میوه و زردآلو آوردند، بدیهی در خوردنِ زردآلو زیاده‌روی کرد. از قضا من گفتم: زردآلو معده را خراب می‌کند. بدیهی گفت: پزشکی کردن میزبان نیز شگفتی می‌آورد. و من سخت شرمنده شدم.[3]

۶. روزی چاکرانِ خویش را گفت: بنگرید بر در کیست؟ گفتند: ابوالقاسم کاتب و ابن‌ثابت بر درند. در حال دو بیت گفت و بشخصی که نزدش بود گفت: چون این دو تن درآمدند تو یکساعت پس از ایشان درآی، و بگو دو بیت بر بدیهه گفته‌ام و اجازهٔ انشاء می‌خواهم و اگر من اظهار کراهت کردم وحشت مکن و به اصرار اجازت بخواه و این دو بیت را بخوان. پس آندو بیت را بدان شخص داد و فرمود تا بیرون رود و در صحن خانه متوقّف و منتظر مانَد. آنگاه ابوالقاسم و ابن‌ثابت را بار داد. ایشان درآمدند و بنشستند و از هر دری سخن درپیوستند. در این وقت آن مرد اندر آمد و در خدمت بایستاد و مانند کسی که می‌خواهد شعری بگوید زبان خود را در دهان می‌گردانید. آنگاه گفت: اگر مولای ما اجازت فرماید دو بیت که هم اکنون بر بدیهه گفته‌ام بخوانم. صاحب گفت: تو مردی کم‌خرد و بدزبانی و هرگز سخنی که بوی خیر از آن آید نمی‌گویی؛ شرّ خود و شرِّ شعرِ خود را از سر ما بردار. آن مرد گفت: خداوندگارا، این دو بیت نمونهٔ سرعتِ خاطر و بدیههٔ من است و اگر اجازتِ خواندن ندهی دل‌شکسته می‌شوم؛ شعرم را بشنو، اگر نیک است‌فبها، وگرنه حکم با تست. صاحب گفت: سخت مُصرّ و لجوجی، بخوان مرد خواند:

ای صاحبِ تاج بزرگواری مرا وسیلهٔ دشنام‌گویی مکن

---

۱. یاقوت ۲/۳۱۵ «تُغمِزُ حِماراً لایَحُسُّ»

۲. بدیهی از دوستان ابوحیّان توحیدی، و شاعر بوده است. امّا او نیز از صاحب دلِ پرخونی داشته و یاقوت در *معجم‌الادباء*، ۲/۱۲۴، داستانی شگفت از او نقل می‌کند که با هم (یعنی با ابوحیّان) بیست بار خواسته‌اند صاحب رادیدار کنند و هر بیست‌بار به بهانه‌یی راه نیافته‌اند و سرانجام منصرف شده‌اند.

۳. یاقوت، *همانجا*، ۲/۱۲۵.

به ملحدی که کنیهٔ او ابوالقاسم است و جبری‌مذهبی که منسوب‌به‌ثابت‌است[۱] صاحب گفت: خدایت بکشاد، نیک گفتی ولی کارِ نیکی نکرده‌ای.[۲]

۷. کسی شعری از سروده‌های خود را بر صاحب عرض کرد، چون خواند گفت «لَوْ حَلَلْتَ عِقالَهُ لَحِقَ بِأَرْبابِهِ» اگر ریسمانش را بگشایی به خداوندش می‌پیوندد.[۳]

۸. در صورتِ حسابی که بر او عرض کرده بودند خطّ خوردگی و جای تراش بسیار بود، صاحب گفت «اَرَیٰ فیه تأثیرَ السِّکّینِ اَکْثَرَ مِنْ تأثیرالقلمِ = در آن نشان چاقو بیشتر از اَثرِ خامه می‌بینم».[۴]

□ □ □

ـ بندارِ رازی (درگذشتهٔ ۴۰۱ هـ. ق.)

کمال‌الدین ابوالفتح بندارین‌ابونصر فاطری رازی، از شاعران سدهٔ چهارم هجری ایران بوده است.[۵] امّا دربارهٔ او آگاهی ما اندک است. همین اندازه می‌دانیم که وی «شاعر معروفِ زبانِ **پهلوی**[۶]» و ستایشگرِ عضدالدوله دیلمی (۴۲۰ ـ ۳۸۷) بوده است.

در هزل این قطعه از اوست، و لطیف گفته است:

مرا گویند زن کن زآنکه اندر دل هلاک آیی
عروسک پُرجهیزک پر ز جامه طمطراک[۷] آیی
نخواهی زن‌نخواهی‌زن‌که نُه مه بگذرد حالی
رید بر ریشِ تو گرچه‌زمانِ‌دیک‌وداک[۸] آیی![۹]

---

۱. یاایّهاالصاحب‌تاج‌العلا لاتجعلنی نهزةالشامتِ
بملحدٍ یُکنیٰ اباقاسمٍ و مُجبِرٍ یعزی الی ثابتِ
(یاقوت، *معجم‌الادباء* ۲/۲۲۷)

۲. بهمنیار، ۲۱۴.

۳. راغب اصفهانی، *محاضرات*، ۱۰۵/۱.

۴. *همانجا*، ۵۸/۱.

۵. نفیسی، رودکی، ۳/۱۱۴۱.

۶. مراد به پهلوی، در زبان فارسی، اشعاریست که بزبانهای محلّی و گویش‌های ناحیه‌یی مانند گیلی، و همدانی و آذری و شیرازی گفته شده، و آنها را تازیان «فهلویّات» نامیده‌اند.

۷. طمطراک = طمطراق، شکوه و جلال.

۸. دیک و داک = جرّ و بحث، مباحثه، ستیز و پیکار.

۹. هدایت، *مجمع‌الفصحاء* ۱/۱۷۱، چاپ دکتر سادات ناصری.

فصل نهم

طنز و هجو و شوخ‌طبعی در دورهٔ غزنوی

آغاز کار غزنویان چنین بود که در روزگار منصور اول سامانی، البتکین غلام ترک که بسرداری سپاه سامانیان رسیده بود با پادشاه کُدورتی پیدا کرد و بسوی غزنه رفت و در آنجا برای خود حکومتی دست‌وپا کرد. این البتکین خود غلامی داشت سبکتکین نام که مردی دانا و کاردان و هوشمند بود، و بزودی طَرَفِ توجه البتکین قرار گرفت و داماد او گشت. چون البتکین درگذشت پسرش اسحق روی کار آمد و پس از او سرانجام بزرگان لشکر سبکتکین را به ریاستِ خود برداشتند.

ازکارهای سبکتکین این بود که چندین بار به هند لشکر برد و با هندوان جهاد کرده پنجاب را بگرفت. همچنین بُست و قُصدار را بتصرّف درآورد ولی با مردم به مهربانی رفتار کرد و دلهایشان را ربود و مطیع خویش ساخت. در حدودِ سال ۳۸۴ که سامانیان راه زوال می‌پیمودند، نوح‌بن‌منصور از سبکتکین یاری خواست، او نیز با پسرش محمود به خراسان آمد و ابوعلی سیمجور و فائق را شکست دادند. محمود از سوی نوحِ منصور فرمانروای نیشابور شد. دیری برنیامد که سبکتکین به سال ۳۸۷ هـ. ق. درگذشت.

جانشین او بنا بر وصیّت اسمعیل پسر کوچک‌ترش بود، امّا محمود البته خشنود نبود، نخست از درِ سازش درآمد تا اسمعیل سلطنت را به او واگذارد. امّا این کار خردمندانه

نبود و هیچکس دستگاهی که یافته به آسانی از دست نمی‌دهد. پس محمود به جنگ شتافت. برادر را شکست داد و خود به جای پدر نشست امّا با او مهربانی کرد.

محمود که پس از چندی لقب یمین‌الدّوله گرفت، بزرگ‌ترین پادشاه دودمان غزنوی است و او نخستین کسی است که لقبِ سلطان گرفت یا این لقب را خود به خود داد.[۱] محمود در روزگار عبدالملکِ نوح سامانی، خراسان را از دستِ سامانیان بیرون آورد. پس از آن قهستان و سپس به سال ۳۹۳ هـ. ق. سیستان را گرفت.

در سال ایلک‌خان ترک را که آهنگِ گرفتن خراسان داشت یکسره تارومار کرد[۲] و ماوراءالنهر را گرفت. پس از آن شهرهای غور را در سال ۴۰۱ گرفت و احکام اسلام را در آنجا روان گردانید.[۳]

در سال ۴۰۷ خوارزم را جزو متصرّفاتِ خود کرد. در سال ۴۱۶ هـ. ق. آهنگ گشودن سومنات کرد.[۴] و به تفصیلی که شرح آن در کتابهای تاریخ آمده بخش بسیاری از هند را گرفت و غنیمت‌های بسیار بچنگ آورد؛ و در واقع بنامِ جهاد به غارت و چپاول مردمِ بی‌آزار رفت و سیم و زر، شاعران بسیاری چکامه‌های بلند گفتند و دینداری و جنگجویی او را ستودند. قیمتِ جواهر و نفایسی را که در این جنگ به دست لشکریان محمود افتاده و یا سلطان محمود با خود آورده بود تا بیست میلیون دینار تخمین زده‌اند! فرخی چکامهٔ:

فسانه‌گشت‌و کهن‌شد حدیثِ اسکندر　　　سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر...»

را سرود، و در میانهٔ این چکامه او را چنین ستود:

یمینِ دولت محمود شهریار جهان　　　خدایگان نکو مَنظر و نکو مَخبر
شهی‌که‌روزوشب‌اوراجُزاین‌تمنّانیست　　　که‌چون‌زندبُت‌وبتخانه‌برسرِبُتگر...

---

۱. ابن‌اثیر در رویدادهای سال ۳۸۷ در شرح درگذشت سبکتکین گوید «... و کان ابنه محمودُ اوّل من لُقِّبَ بالسلطان و لم یُلَقَّب به اَحَدٌ قبله.» در *سیاست‌نامهٔ* نظام‌الملک، ۴۴، چاپ مرحوم اقبال آشتیانی نیز می‌خوانیم «نخستین کسی که خود را در اسلام سلطان خواند محمود بود.»

۲. فرخی اشاره کرده گوید:

دوستان را چون قدرخان راکنی شاد و عزیز　　　دشمنان‌راهمچو **ایلک** راکُنی غمگین‌وخوار
(*دیوان*، ۷۶)

۳. ابن‌اثیر، *الکامل*، ۳۹۶/۹ ـ ۳۹۵، افست بیروت، ۱۹۶۱؛ علی‌اصغر حَلَبی، *گزیدهٔ قصاید ناصرخسرو*، ۵۸، اساطیر.

۴. *ایضاً* ← ابن‌عماد، *شَذَرات*، ۲۲۰/۳.

ز کارنامهٔ او گر دو داستان خوانی... بـخنده یاد کـنی کـارهای اسکـندر
بلی سکندر سرتابسر جهان را گشت سفر گُزید و بیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او زسَفَر آب زندگانی جُست مَلِک، رضای خدا و رضای پیغمبر!

فرخی می‌بایست چنین بگـوید: زیـرا پـول مـی‌گرفت و از پـولِ آن مـی و سـاده‌پسر می‌خرید، در همین قصیده سخن را بجایی رسانیده که می‌گوید: اگر بگویند که دربارهٔ محمودِ غزنوی آیه از آسمان آمده، رواست و من منکرِ آن نمی‌شوم! سیم سـفیدِ و زرِ سُرخ‌فام همه کاری می‌کند:

وگر توگویی در شأنش آیت‌است‌رواست نیم من این را مُنکِر که باشد آن مُـنکَرا![1]

واپسین روزهای دودمان بویه را تاریخ‌نویسان چنین نوشته‌اند کـه «... و دریـن عـهد بدرگاه ری استیلاء دیلمان را بـود از مـدّتی بـاز، و سـیرتهای بـد نـهادند و مـذهب‌های نکوهیده داشتند؛ و دست‌دراز کردند به غارت از بیرونِ شهر و اندرون و سوختنِ بازارها و تاراج خانه‌های مردمان. و شکوه و حشمتِ پادشاه نماند و کاروانها گسسته شد چنانکه حاج از خراسان راه بگردانیدند و هر هفته‌یی فتنه‌یی از دیگر نوع بودی بسببی مُحال [= نادرست] و قتل و غارتِ و سوختن بَتر از آنچه ببغداد بود؛ و مَلِکِ طبرستان خویشِ سیّده بود، به هر یکچند بیامدی و سپاه و قاعدتی و ترتیبی بنهادی، باری دیگر همان ناهمواری پدید آوردندی؛ و هیچ استقامت نبود که آخرِ دولت بود و *قاعده* چنین *است که آخرِ دولت سیرت بگردانند*، پس آخرِ کار بر سیّده و شهنشاه بیرون آمدند و املاکِ ایشان بـدست گرفتند و خون ریختن از حدّ گذشت، و مذهبِ رافضی و باطنی و فلسفه آشکار کردند، و مسلمانی را پیشِ ایشان هیچ وقعی نماند، تا خدایِ تعالی سلطان محمودبن‌سبکتکین را ـ رَحِمَهُ‌اللّه ـ بر ایشان گماشت و به ری آمد، با سپاه و روز دوشنبه نهمِ جمای‌الاولی ۴۱۰ ایشان را همه بگرفت، و چندان خواسته از هر نوع بجای آمد که آنرا حدّ و کرانه نبود، و تفصیل آن در فتح‌نامه نوشته است که سلطان محمود به خلیفه القادر باللّه فرستاد و بسیار دارها بفرمود زدن و بزرگانِ دیلم را بر درخت کشیدند، و بهری را در پوستِ گاو دوخت و به غزنین فرستاد، و مقدارِ پنجاه خروار دفتر روافض و باطنیان و فلاسفه، از سـراهـای ایشان بیرون آورد و زیر درخت‌های آویختگان [آتش زد]! خواندم در نسخهٔ نامه‌یی که

---

۱. فرخی سیستانی، *دیوان*، ۶۶، چاپ دبیر سیاقی، ۱۳۳۵ هـ.شـ.، چاپ سپهر، تهران.

سلطان محمود فرمود نوشتن سوی خلیفه به تازی، که پنجاه زن آزاد اندر سرای مهتر ایشان بود، رستم‌بن‌علی، و سی فرزند داشت از این زنان، و به مسلمانی اندر بیشتر از چهار زن رُخصت نیست، و رستم‌بن‌علی شاهنشاه مجدالدّوله‌بن‌فخرالدوله را همی خواهد، و این معامله سلطان محمود با ایشان آن وقت کرد که همهٔ علما و ائمّهٔ شهر حاضر کرد، و بدمذهبی و بدسیرتی ایشان درست گشت، و به زبانِ خود معترف شدند و دولت از خاندان بوییان نقل کرد...»[۱]

این تاریخ‌نویس خیال می‌کرده محمودِ روانشاد وقتی بر سرِ کار بیاید شاهدبازی و مال‌پرستی و فساد نخواهد کرد. بدمذهبی بویهیان هم شیعیگری بود و خواندن کتابهای فیلسوفان و اهلِ عقل بودن، و این کار در مذهبِ مورِّخ و بسیاری دیگر حرام بوده، ولی بحث در مسائل لِعان و ظهار و وطی بشبهه و گردآمدن با سادگان و عشق‌بازی با امردان حلال و روا.

حقیقت اینست که همهٔ مذاهب در اثر قدرتِ امیر غزنوی بازیچه شده بود، چه در احوالِ او آمده است که «محمود نخست بر مذهب امام ابوحنیفه بود، ولی پس از اینکه یکی از عالمان (= یعنی فقیهان) در پیشگاهِ او دو رکعت بنابر مذهبِ ابوحنیفه و دو رکعت بنابر مذهب امام شافعی خواند و احکام هر یک را بخوبی رعایت کرد، سلطان غزنوی از مذهب ابوحنیفه به مذهب شافعی گروید.»[۲] حضرتِ سلطان در اختیارِ مذهب خود اختیار مطلق داشته و نماز خدا را به مسخره می‌گرفته، امّا دیگران را در گزینش مذهب خودشان آزاد نمی‌گذاشت و بنابر مصالح خود و منافع خود هر کس را می‌خواست به بهانه زندقه و ارتداد می‌گرفت، مصادره می‌کرد و یا می‌کشت.

به هر حال، اهل سُنّت مُطلقاً او را ستوده‌اند. در دیوان شاعران ایرانی نظیرابیاتِ زیر را از سنائی بسیار می‌توان یافت، که در حدیقه (۴۳۱، مدّرس) گوید:

شاه شاهان یمین دین محمود — که‌جهان‌را به عدل بُد مقصود
شاه غازی یمینِ دین خدای — که بُد او بر زمانه بارخدای!
یافته دین احمد تازی — سرفرازی بدین شه غازی!

و نیز حاجی خلیفه در کشف‌الظنون (۲۹۷/۱، آستانهٔ ۱۳۱۰ ه.ق.) کتابی بنام تفریدٌ

---

۱. *مجمل التواریخ*، ۴۰۴، چاپ بهار، تهران ۱۳۱۸ ه. ش. بوییان = بُوَیهیان.

۲. ابن‌خلّکان، *وفیات‌الاعیان*، ۳۱۱/۲، چاپ تهران.

فی‌الفروع به سلطان محمود غزنوی نسبت می‌دهد و گوید: امام مسعودبن‌شَیْبَه گفته است که این پادشاه از بزرگان فقها بوده است، و این کتاب وی در بلاد غزنین معروف است و در منتهای خوبی است و نزدیک شصت هزار مسأله در آنست![1]

اما مردانِ بزرگ چون ناصرخسرو (درگذشتهٔ ۴۸۱ ه.ق.) هم پیدا شدند که آهنگِ درونی این ´پیکارجوی بتگران` را در سخن شکافتند و برای نمونه گفتند:

آن کو به هندوان شد یعنی که غازیم   ازبهرِسیم‌وزرنه زبهرِغزا شده‌است.[2]

به‌هرحال بتِ معروف را سومنات را درهم شکست و پاره‌یی را از آنرا به غزنین آورده و در کفش‌کَنِ مسجد نهاد. و پاره‌های دیگری را برای نمایش فتح درخشان خود به مکّه و بغداد فرستاد.

در حدود سال ۴۲۰ ه. ق. ری و حدود آنرا از مجدالدّولهٔ دیلمی (فت، پس از ۴۲۰ ه.ق.) گرفت. از نادانی و خودکامگی و تعصُّب تسنُّن و دشمنی با معتزله و اهل عقل، کتابخانهٔ بزرگ معروفِ صاحب را که ´بیت‌الحکمه`اش نامیده‌اند آتش زد. این کتابخانه که صاحب با هزاران کوشش آنرا گرد آورده بود، و تنها در سفرها چهل بارِ شتر از آنها را همراه می‌برده، از کتابخانه‌های بزرگ سامانی بوده. چون محمود به ری درآمد و کتابخانه را دید، شیرین‌کاران به گوشِ این ترکمانِ متعصب رسانیدند که «این کتابها، از آنِ رافضیان است و اهل بدعت. او نیز گفت: هرچه کتاب راجع به علم کلام [معتزلی] بود بیرون آوردند و همه را به آتش سوختند.»[3] کتابهای حکمت و نجوم نیز از این بلا برکنار نماندند و در آتش رفتند.

کوتاه‌سخن وی کتاب‌سوزیِ خلیفهٔ دوم و زندیق کشی خلیفگانِ عبّاسی و تعقیبِ

---

۱. «تفریدٌ *فی الفروع*، لِلسُّلطان محمودبن سبکتگین الغزنویّ‌الحَنَفی ثُمّ الشافعیّ...، قالَ الامامُ مسعودبن شیبةٌ کانَ السلطانُ المذکورُ من اَعیانِ الفُقَهاء و کتابُهُ هذا مشهورٌ فی بلادِ غَزْنَةَ و هو فی غایةِ الجَوْدةِ و کَثرة المسائل و لَعَلَّهُ نحو ستّین اَلْف مسألةِ...»

۲. *دیوان*، ۳۸۹، چاپ تهران.

۳. *یاقوت*، ۲/۳۱۲، بنقل از ابوالحسن‌البیهقی در ترجمه اسمعیل‌بن‌عبّاد معروف به صاحب و کافی‌الکفاة که گوید «اَنَا اقولُ بیت‌الحکمة الذی بالرّی علی ذلک دلیلٌ (دلیل بر وجود چهارصد بار شتر کتاب در کتابخانهٔ صاحب در ری)... فَإنی طالعت هذاالبیتَ فوجدتُ فهرست تلک‌الکتُبِ عشر مُجلَّداتٍ. فانّ‌السلطانَ محموداً لمّا ورد إلی‌الرّیّ قیل لَهُ أنَّ هٰذه‌الکُتُبِ کُتُبُ‌الروافِضِ و اهل‌البدع فاستخرج منها کُلمّا کان فی علم‌الکلام و امر بحرقِه.»

'بدمذهبان' را از نو بر سرِ کار آورد و چنانکه بیهقی می‌گوید «انگشت گرد جهان کرده قرمطی» می‌جُست.

فرخی باز اشاره به این کارها کرده گوید:

گر گرامی ترکسی زانِ تو اندر راه دین — چشم را لختی بخوابد برکشی او را بدار
گیتی ازبدمذهبان خالی شدو آسوده گشت — تا تو رسمِ سنگ‌ودار آوردی اندر روزگار
در همه کاری تراصبر و قرار است ای ملک — چو به کارِ دین رسیدی بیقراری بیقرار
چون به اقصای جهان از ملحدان یابی خبر — حیله‌سازی تاکنی برچوب خشک اوراسوار
عاشقی بر غزو کردن، فتنه‌ای برنام‌وننگ — این‌دوکردستی زگیتی خویشتن رااختیار[1]

□ □ □

فلک‌المعالی منوچهر (فت، ۴۲۴ ه.ق.) در همهٔ گرگان و طبرستان به نامِ وی خطبه خواند. در همین ایّام پسرش مسعود غزنوی زنجان و ابهر را گشود. ابن‌کاکویهٔ علاءالدّوله (فت، ۴۳۳ ه.ق.) در اصفهان فرمانبرداری خود را اظهار کرد.

از رویدادهای برجستهٔ روزگارِ او پراکنده شدن دستهٔ دیگری از ترکان بنام ترکانِ 'غُز' در بسیاری از شهرهای ایران است که از رویدادهای رنج‌آور این مرز و بوم بلا دیده است و شرح آن در تاریخ دودمانِ سلجوقی خواهد آمد.

محمود در سال ۴۲۱ ه. ق. به بیماری سِلّ درگذشت.

□ □ □

محمود مردی کشورگشا و شکیبا بود، و با بررسی ظاهری کتابهای تاریخ، دیندار و پارسا بود، دانشمندان و شاعران و ستاره‌شناسان را در بارگاهِ خویش گرد می‌آورد. جنگ‌های او در غور و هند بیشتر برای ترویج دین اسلام بوده.

وی برخلافِ سامانیان، فرمانبردارِ دستگاه خلافتِ بغداد بود و اطاعت از آنان را بر مسلمانان واجب می‌دانست. خلیفهٔ عبّاسی در روزگارِ او القادربالّلهِ بود.[2]

وی می‌خواست دوشادوش کشورگشایی که شهرتِ بزرگی یافته بود، خود را در پهنهٔ دانش‌پروری و مردم‌داری نیز کاردان نشان بدهد و به اصطلاح برای خود «تاریخ می‌ساخت» چنانکه باز فرخّی سیستانی می‌گوید:

---

۱. دقیقی، *دیوان*، ۷۵، دبیر سیاقی.

۲.ابن‌اثیر، *الکامل*، ۴۰۰/۹.

شهریارا روزگارِ تو به تو تاریخ گشت همچوما از دولتِ تو بهره‌ورشد روزگار[۱]

آری خانهٔ **یعقوبیان**، و خانهٔ مأمونیان و چیپالیان و دودمانهای دیگر را همه برانداخت[۲] و خلاصه اندک‌اندک به هوای جهانگشایی افتاد...

اما رفتار او با دانشمندان بزرگی چون ابوریحانِ بیرونی و بدپیمانی او با آزادمردانی چون فردوسیِ طوسی و آتش زدن کتابخانه ری و دنبال کردن و گرفتن و کشتن متکلمان و حکیمان به عنوان «ملحد» و «بدمذهب» و از همه بدتر ساده‌بازی و پول‌دوستیِ او از لکّه‌های ننگِ تاریخ ایران است.

چنانکه **عوفی** می‌گوید: «دو وزیر کاملِ عاقل او سر را در سرِ غلامان خود دادند. یکی احمدِ محمّد حسن که غلام خود را که سلطان را خوش آمده بود از دادن سر باز زد و به جان و سرِ سلطان سوگند خورد، و دیگری خواجه ابوالعباس اشقر، او را غلامی بود رامش نام، او نیز از دادن غلام خود به محمود تن زد و هر دو سرانجام کشته شدند.»[۳]

دربارهٔ پول‌پرستی او و آزگاری او نسبت به مال دنیا ـ با ادّعای پرهیزگاری و جهاد در راهِ اسلام ـ داستان‌ها آورده‌اند. ابن‌اثیر که خود نسبت به محمود نظر خوشی دارد و دین‌داری و «کافرکشی» او را چندین جا پسندیده نتوانسته است از این نکتهٔ مهمّ چشم بپوشد. یکجا می‌گوید:

«... و در وی چیزی نبود که مایهٔ عیب‌جویی شود جز اینکه بوی خبر دادند که در نیشابور مردی توانگر و پولدار هست. پس فرمان داد او را به غزنین حاضر آوردند و سلطان روی بوی کرد و گفت: بما خبر دادند که تو قرمطی و ملحد شده‌ای. مرد گفت: من قرمطی نیستم، ولی مالِ فراوان دارم، هرچه می‌خواهی از آن بگیر، ولی این نسبت را از روی من بردار. سلطان مالی کلان از وی بستد، و نامه‌یی نوشت که اعتقادش درست و استوار است.»[۴]

---

۱. فرخی، *دیوان*، ۷۵.

۲. خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ مأمونیان خانه چیپالیان و این‌چنین صد برشمار
لشکر ایشان شکستی کشورِ ایشان گرفت با کُدامین شاه خواهی کرد زین‌پس کارزار؟
(*ایضاً*، ۸۷.)

۳. عوفی، *جوامع‌الحکایات* ۱ ـ ۲/۱۹۰، چاپ خاور تهران ۱۳۳۵.

۴. ابن‌اثیر، *الکامل* ۹/۴۰۱، چاپ بیروت، ۱۹۶۱: «ولم یکن فیه مایُعابُ إلّا أنّهُ بَلَغَهُ أنّ انساناً بنیشابور
←

آفرین بر این ایمانِ پاک باد، ابن‌اثیر این عیب را دیده ولی عیب‌های دیگر را فراموش کرده است. هرچه باشد گفته‌اند سلطان محمود علم‌دوست و دانشپرور نبوده و از گرد آوردنِ شاعران و دانشمندان بزرگ به دربارِ خویش قصد داشته که خود را از این نظرگاه نیز مشهور کند و دربارِ او کمتر از دربار امیران و فرمانروایان دیگر نباشد؛ وگرنه اعتقادی به علوم نداشته و بیمزگی‌های او با ابوریحان مشهور است.

وارسیِ متن‌های تاریخی یک نکته را نیز آشکار می‌سازد و آن اینست که این مردِ عامی در اُمورِ دینی روش کودکانه داشته است. در مجلسِ وعظ از ترس خدا و دوزخ و مارِ آتشین گریه می‌کرده است؛ ولی کشتن مردمِ بیگناه مانند آب خوردن برایش آسان بوده.

شوخی‌های زیرکانهٔ دلقک او که ´طلخک` نامیده شده، و به‌نظر نگارنده صورتِ دگرگونه‌یی از همان واژهٔ دلقکِ فارسی است، اگر هم همه درست نباشد، ولی بی‌ریشه‌یی هم نیست. یکی دو نمونهٔ آنراکه صریحاً نامِ محمود و طلخک در آن یاد شده می‌آوریم تا خوانندگان خود بسنجند:

۱. سلطان محمود در مجلسِ وعظ حاضر بود، طلخک از عقبِ او آنجا رفت. چون او برسید واعظ می‌گفت که هرکس پسرکی را ..بیده باشد روز قیامت پسرک را بر گردنِ غلامباره نشانند تا او را از صراط بگذرانند. سلطان می‌گریست. طلخک گفت: ای سلطان مگری و دل خوشدار که تو نیز آن روز پیاده نمانی.[۱]

۲. سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند، خوشش آمد گفت: بادنجان طعامی است خوش. ندیمی در مدحِ بادنجان فصلی پرداخت. چون سیر شد گفت: بادنجان سخت مُضرّ چیزی است. ندیم باز در مضرّتِ بادنجان مُبالغتی تمام کرد. سلطان گفت: ای مردک، نه این زمان مدحش می‌گفتی؟ گفت: من ندیمِ تو اُم نه ندیمِ بادنجان؛ مرا چیزی می‌باید گفت که ترا خوش آید نه بادنجان را.[۲]

۳. سلطان محمود از طلخک پرسید که جنگ میانِ مردمان چگونه واقع شود؟ گفت:

← کثیرالمال، عظیم‌الغنی. فاحضرَهُ الی غزنة و قال لَهُ: بلغنی أنّکَ قرمطیٌّ. فقال: لستُ بقرمطیٍّ ولیَ مالٌ یُؤخَذُ منهُ ما یُراد واعفنی من هذاالاسم؛ فاخذ منه مالاً، و کتب مَعَهُ کتاباً بصحّةِ اعتقادِهِ!»

۱. عبید زاکانی، رسالهٔ *دلگشا*، ۷۰، *کُلّیات*، حکایات فارسی، تهران ۱۳۳۲ هـ. ش.

۲. *ایضاً*، ۷۸.

نه بینی و نه خوری. گفت: ای مردک، چه گُه می‌خوری! گفت: چنین باشد، یکی گُهی خورد و آن دیگری جوابی دهد؛ جنگ میان ایشان واقع شود.[۱]

۴. زن طلخک فرزندی زایید. سلطان محمود از او پرسید که چه زاده است. گفت: از درویشان چه زاید جز پسری یا دختری؟ گفت: مگر از بزرگان چه زاید؟ گفت: بدکاری، ناسازی، ظالمی، خانه‌براندازی.[۲]

ـ عَسْجَدی

ابونظر عبدالعزیزبن‌منصور عَسْجَدی مروزی، پس از عنصری و فرُّخی بزرگ‌ترین شاعر دربار محمود غزنوی بوده و یکی از شناخته‌ترین گویندگان اواخر سدهٔ چهارم و آغاز سدهٔ پنجم هجری بشمار تواند آمد. آگاهیِ ما از احوالِ او منحصر است به شرحِ کوتاهی که عوفی در *لباب‌الالباب* (۵۳ـ ۲/۵۰ لایدن) و دولتشاه سمرقندی در *تذکرةالشعراء* ۴۷، چاپ لایدن، و امین احمد رازی در *هفت اقلیم* و آذر بیگدلی در *آتشکده*، هر دو در بخش مربوط به شاعران مرو، و جامی در *بهارستان* ۹۵، چاپ تهران و هدایت در *مجمع‌الفُصَحاء* ۲ ـ ۱/۳۴۰ و یکی دو سرچشمهٔ دیگر است. مرگِ او را نیز درست نمی‌دانیم چه تاریخی بوده. هدایت درگذشتِ او را ۴۳۲ هـ. ق. و صاحبِ **شاهدِ صادق** در رویدادهای سال ۴۳۳ آورده است. چیزی که آشکارا می‌توان گفت اینست که در سال ۴۵۱ زنده نبوده است زیرا که ابوالفضل بیهقی در **تاریخ مسعودی** در آنجا که از قصیدهٔ ابوحنیفهٔ اسکافی به مطلع زیر:

چو مرد باشد برکار و بخت باشدیار　　ز خاک تیره نماید به خلق زرِّ عیار

یاد می‌کند و خود تصریح می‌کند که در سال ۴۵۱ هـ. ق. مشغول نوشتن آن سطور بوده است پس از یادکردن چکامهٔ بالا دربارهٔ ابوحنیفهٔ اسکافی می‌گوید: «... اگر این فاضل از روزگارِ ستمکار داد یابد و پادشاهی طبعِ او را به نیکوکاری مدد دهد، چنانکه یافتند استادانِ عصرها چون عنصری و عَسْجَدی و زینبی و فرخی رحمة‌اللّٰه علیهم اجمعین، در سخن موی بدونیم شکافد...»[۳]

---

۱. *ایضاً* ۳ ـ ۹۲.

۲. *ایضاً*، ۹۱؛ علی‌صفی، *لطائف*، ۲۹۷، گلچین معانی.

۳. *تاریخ بیهقی*، ۱/۳۳۰، چاپ مرحوم نفیسی، انتشارات سنائی.

و از این اشاره آشکارا پیداست که در زمان نوشتن این سخنان یعنی در سال ۴۵۱ هیچ‌یک از این چهار شاعر بزرگ دربارِ محمود زنده نبوده‌اند و ابوالفضلِ بیهقی از ایشان چون گذشتگان یاد می‌کند. و به هر صورت، اگر در سال ۴۳۲ هـ. ق. درگذشته باشد در همان سالیست که مسعود پسرِ محمود غزنوی نیز درگذشته است، ولی اگر در ۴۳۳ هـ. ق. درگذشته باشد، چنانکه در *شاهدِ صادق* آمده، در نخستین سال پادشاهی مودودبن‌مسعود مرده است و به هر تقدیر، یازده یا دوازده سال پس از مرگِ محمود غزنوی درگذشته است.



عَسْجَدی از شاعران مُقرَّب و بزرگ دربارِ محمود غزنوی بوده چنانکه گویند در بهای قصیده‌یی که در فتحِ سومنات سروده بود صدهزار درهم صله گرفته است.[1] چنانکه پیش از این گفتیم سَفَرِ سومناتِ محمود از دهم شعبان ۴۱۶ تا دهمِ صَفَرِ ۴۱۷ کشیده است و درا ین سفر ظاهراً عسجدی با وی نبوده وگویا از شاعران جُز فرّخی هیچکس در رکابِ محمود به سومنات هند نرفته است. پس ناچار، این چکامه را عَسْجَدی پس از بازگشتِ محمود به غزنین در ماه صفرِ ۴۱۷ سروده یا در اثنای این سفر و پس از پنجشنبهٔ ۱۴ ذی‌قعدهٔ ۴۱۶ که بت خانهٔ سومنات بدست سپاهیان محمود گشاده شده است، این قصیده را عسجدی از غزنین نزدِ وی به هندوستان فرستاده است. و به نظرِ نگارنده احتمال اوّل به خرد و واقعیّت نزدیک‌تر است. از این قصیده ده‌بیتی در تذکرها وکتابهای لغت مانده است و آغازِ آن اینست:

تا شاه خسروان سَفَر سومنات کرد | کردارِخویش‌راعَلَم معجزات کرد...
بزدود زاهلِ کفر جهان را،بر اهلِ دین | شکر و دعای‌خویشتن‌ازواجبات‌کرد...[2]

گفته‌اند دیوانِ شعر او سه‌هزار بیت داشته، ولی از آنهمه تنها ۲۱۸ بیت مانده که در تذکره‌های یاد شده در بالا آمده یا در برخی از کتابهای لغت، و ما را به تکرارِ آنها نیازی نیست چه از حوزهٔ کارِ ما بیرونست.

نکته‌یی که دربارهٔ این شاعر اهمیّت دارد اینست که وی «گذشته از مهارتی که در مدح و غزل داشته در هجا [و هزل] نیز شاعر توانایی بوده و ظاهراً هجو بسیار می‌سروده

۱. ابن‌اثیر، *الکامل فی‌التاریخ*، ۳۱۹/۹ - ۳۱۸.
۲. عوفی، *لباب‌الالباب* ۲/۵۱.

است؛ یعنی وی نیز چون برخی از معاصران خود مانند لبیبی و طیّانِ مرغزی به هجا گفتن شناخته و توانا بوده است»[1] یکی دو نمونه از هزلهای او دردست است که بسیار زشت و بی‌پرده گفته، ولی روحِ عصرِ خود را بخوبی جلوه‌گر می‌سازد؛ چه در این روزگار، از پادشاه مُجاهد و غازی گرفته تا شاعر و قاری کم‌وبیش بسیاری شاهدبازی و غلامبارگی می‌کرده‌اند. این شاعر نیز از معاصران خود دست‌کمی نداشته است.

این قطعه در هجو از اوست که خواجهٔ بزرگ و مالداری را دُشنام گفته که کسی از نعمت و مالِ او برخوردار و کامیاب نمی‌گردد که سهل است گرمابه‌بان شوخِ تن او و حجّام موی بدنش را نمی‌بیند:

خواجه‌بزرگ‌است‌و مال‌داردونعمت؛   نعمت و مالی که کس نیابد از آن کام
بُخلش آنجارسیده‌است‌که‌نگذاشت   شوخ به گرمابه‌بان و موی به حَجّام[2]

قطعهٔ‌زیرکه‌نمونه‌یی است از هزلهای زشت او، در فرهنگهای فارسی ثبت شده است:

چوکودک‌سرفرودآردبه‌حُجره‌برسرِحمدان   چنان‌گرددکه‌پندارم‌سُماروغست‌یاجُلّه
درآویزم‌حمایل‌واریکسرخویشتن‌رازو   بگردِگردن‌وپُشتش‌کنم‌آغوش‌چون‌بُخله
همی‌چینم‌همی‌کوشم‌بدندان‌بازنخدانش   همی‌پیچدغلام‌ازرنج‌وبااومی‌زنم‌کَلّه
فراز گنبد سیمینش بنشینم بکامِ دل   ززرّ و سیم گنبد را بکامِ او دهم غَلّه
بجنبانم‌قلم‌چندان‌درآن‌دوگنبدِسیمین   که‌سیماب‌ازسرِحمدان‌فروریزددرآن‌شوله
برافشانم خدو آلوده چلّه در شکافِ او   چو پستانِ مادراندرکام‌بچّهٔ خُرددرچلّه
چوآیدزوبرون‌حمدان‌بدان‌ماندسرِسرخش   که‌ازبینی‌سقلابی‌فرودآیدهمی‌خُلّه
نه دام امّا مدام سرخ پرکرده صراحی‌ها   نه‌تلّه‌بلکه‌حُجرهٔ خوش‌بساط‌اوگنده‌باپلّه[3]

این هزل آشکارا نشان می‌دهد که شاعر از برکتِ بیخردی ممدوحان خویش، و از پول مردمان تهی‌دست، صله و انعام کلان گرفته و غلام یا امرد تُهی‌دستِ بیکس و کاری را اجیر کرده و کامجویی می‌کند؛ و آنوقت در اشعارِ خویش محمود را به دینداری و کشتارِ بدمذهبان یا زندیقان و قرمطی‌ها ستوده است. امّا ما دیدیم که محمودِ او نیز چندان کمی از ستایشگر خود نداشته است.

۱. نفیسی، «حَواشی» *قابوس‌نامه*، ۲۴۱ چاپ کتابفروشی فروغی ۱۳۴۷ ه. ش.
۲. فرهنگ جهانگیری، رشیدی.
۳. نفیسی، حواشی *قابوس‌نامه*، ۲۴۳، چاپ کتابفروشی فروغی.

در هزل زیر شاعر گفت‌وگوی خود را با پیرمردی تون‌تابِ گرمابه یاد می‌کند که همدیگر را دشنام و بد و بی‌راه می‌گویند و عیب‌جویی می‌کنند:

گفتم همی چه گویی ای هیز گلخنی | گفتا که چه شنیدی ای پیرمسجدی
گفتم: یکی که مسجدیم چون نه غر زنم | گفتا تو نیز هم نه چنین پیر زاهدی
گفتم پلید بینی لنگی بزرگ پای | محکم ستبر ساقی زین گرد ساعدی
چون هیز طیره زمیانِ ربوخه گفت | بر ریش خربطان‌ریم‌ای‌خواجه‌عسجدی [1]

ـ منوچهری دامغانی (درگذشتهٔ ۴۳۲ هـ. ق.)

ابوالنجم احمدبن‌قوسِ منوچهری دامغانی از شاعران برجستهٔ روزگارِ مسعود غزنوی (۴۳۲ ـ ۴۲۱ هـ. ق.) و ستایشگر او بوده است. دولتشاه او را بلخی می‌گوید و این اشتباه است، زیرا خود او اشارهٔ صریح بدامغانی بودن خود کرده است:

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان ــ بیامد منوچهری دامغانی.

تخلُّص خود را از منوچهربن‌قابوس (۴۲۴ ـ ۴۰۳ هـ. ق.) گرفته ولی شگفت اینست که در دیوانِ موجود او اشارتی به نام این ممدوح یا ستوده نیست، و از این‌روی، مأخذ این نسبت معلوم نیست و در درستی این نظر شکّ می‌توان کرد. از دورهٔ زندگانی او آگاهی درست نداریم، همین اندازه می‌دانیم که در جوانی مرده، از همین روست که اندیشه‌اش چندان ورزیده و پخته نیست.

از ویژگی‌های شعرِ منوچهری شادابی و طراوتِ الفاظ بویژه معانی است: همواره به شادخواری و میگُساری می‌خواند؛ رفتن ماه روزه را جشن می‌گیرد:

ماهِ رمضان رفت و مرا رفتنِ او به | عید رمضان آمد المِنَّة لِلّه
آنکس که بود آمدنی آمده بهتر | و آنکس که بود رفتنی او رفته بُده بِه [2]

۱. ایضاً نفیسی، حواشی *قابوس‌نامه* ۲۴۴.

۲. *دیوان*، ۸۸، دکتر دبیر سیاقی. واعظی می‌گفت: «ماه رمضان سرآمد، امّا نمی‌دانم که از ما راضی رفت یا نه؟» ظریفی گفت: «البته که راضی رفت!» گفت: از کجا می‌دانی؟ گفت: «از آنجا که اگر راضی نمی‌رفت سال دیگر باز نمی‌آمد!» (علی صفی، *لطائف*، ۱۲۹). و حافظ گوید:

روزه‌هرچند که مهمان عزیز است ای دل | صحبتش مَوْهِبتی دان و شدن اِنعامی

و می ارغوان می‌خواهد؛ گاهی چندان تند می‌رود و از شیخ و محتسب نمی‌ترسد که در سخن کسانی که می را حرام می‌شمارند ولی سرکه را حلال، به ریشخند می‌پردازد.

به‌هرحال، بیشتر شعرهای او به شادمانی می‌خواند و از غم و اندوه و رنج و درد چندان اثری در آنها نیست.

برجسته‌ترین بخش گفتارِ منوچهری 'مُسَمَّط'های اوست که بیشتر با وصفِ خزان و بهار آغاز می‌شود و در آنها معانی عمیق هرگز نیست و فشردهٔ همهٔ آنها را در این چند کلمه خلاصه می‌توان کرد که یکی از استادان گفته است «رزبان به انگورستان رفته و به دخترِ رز پس از بحث و جدال خشم آورده، و گلوی او را بریده به تبنگوی‌کش سپرده به خانه برده به چرخشت افگنده به لگدکوفته خون آنرا گرفته در خم ریخته سرِ آن را بسته پس از سه ماه آنرا گُشاده خُم را روشن و فروزان دیده جامی برآورده و بیادِ امیر نوشیده است»[1] اما انصاف باید داد که تاکنون در زبانِ فارسی هیچکس در این راه یعنی گفتن مسمّط و وصفِ اوصافِ می بهتر از او سخن نگفته، زیرا به اندازه‌یی روان و ساده و دلپذیر است که در ذهن خواننده گذشته از ایجادِ وجد و شادمانی گاهی موسیقی بترنّم می‌آورد و گویا خود نیز این نکته را دریافته بوده که گفته است:

طاووس،مدیحِ عنصری‌خواند دُرّاج مُسَمَّطِ منوچهری

منوچهری اصلاً با دیوانهای شعر شاعران تازی بویژه امرئ‌القیس و لبید و اخطل و اعشیِ قیس و ابوتمام و بویژه ابونواسِ اهوازی و مُتَنَبّی و چند شاعر تازی دیگر بخوبی آشنا بوده و بر حاسدان و مخالفان خود بدانستن آنها فخر فروخته است. وگاهی پا را فراتر نهاده و دانشِ دین و طبّ و نحو را نیز بر آن افزوده است. با این همه، در اشعارِ او اندیشه‌های عمیق فیلسوفانه و عارفانه نیست و خدا پدرش بیامرزد که خودش ادّعا نکرده است. گاهی چکامه‌های وی سخت ساختگی می‌شود بویژه آنگاه که 'اظهار معلومات' می‌کند تا بحدی که «قصاید وی فهرستِ نام شاعران عرب می‌شود.»[2]

---

۱. *دیوان*، ۱۵۰، چاپ دکتر دبیرسیاقی

دهقان به رَز آید وَ فراوان نگردشان تیغی بکَشَد تیز و گلو باز بُرَدشان
وآنگه به تبنگوی کشان در سپردشان برپشت‌نهدشان وَ سویِ خانه بَرَدشان، ...

(← فروزانفر، *سخن و سخنوران*، ۱۳۶، چاپ خوارزمی، ۱۳۵۰ هـ.ش.).

۲. «مقدّمهٔ» *دیوان*، هشت ـ یازده.

امّا خنده‌آور از همه اینست که تقی‌الدّین کاشی به نقل از هدایت، منوچهری را که پیوسته مست بوده و میگُسار، از سالکان راهِ عرفان و از سرسپردگان امام‌الحرمین شمرده است![1] هرکس یک‌بار دیوان منوچهری را بدقّت بخواند حتی یک کلمه از عرفان و سلوک در آن نمی‌بیند و زندگانی شخصیِ او نیز نشان می‌دهد که تنها چیزی که بذهنش نمی‌رسیده انتسابش به عرفان و سلوکِ طریقت بوده؛ و ما البتّه از این دست کرامات در کتابهای دولتشاه و هدایت بسیار دیده‌ایم. گذشته از این نُکتهٔ اخلاقی، از نظرِ تاریخی نیز این واقعه درست نیست زیرا امام‌الحرمین ابوالمعالی عبدالملک‌بن‌عبداللّه‌بن‌یُوسفِ جُوینی در سال ۴۱۷ یا ۴۱۹ هـ. ق. از مادر زاده و منوچهری در سال ۴۳۲ هـ. ق. درگذشته و بنابراین در روز مرگِ او، جوینی ۱۳ یا ۱۵ ساله بوده و صلاحیت پیشوایی ارباب طریقت نداشته. و از این‌ها گذشته کسی امام‌الحرمین را عارف ننامیده بلکه شهرتِ او به فقه شافعی و اصولِ عقاید و کلام اشعری است.[2]

به‌هرحال، آگاهی منوچهری از علوم ظاهریست و خودِ او مردی دنیاپرست و شادخوار بوده و به مناسبتِ روزگارِ مسعود و اقتضای جوانی جُز این نمی‌توانست باشد.

هجو و هزل

گفتیم که منوچهری شاعری چکامه‌سرای بوده، امّا به اقتضای زمانه و جوانی، عشرت‌جوی و خوش‌گذران و ساده‌باز بوده است. دلیل ساده‌بازی او در دیوانِ وی بروشنی آمده است. یک جا خطاب به به معشوق خود می‌گوید:

ای ترک من امروز نگویی بکجایی — تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیایی
آنکس که نباید برِ ما زودتر آید — تو دیرتر آیی ببرِ ما که ببایی
آن روز که من شیفته‌تر باشم برْ تو — عذری بنهی بر خود و نازی بفزایی
چون بادگری من بگُشایم، تو ببندی — ور بادگری هیچ نبندم بگُشایی
گویی به رُخِ کس منگر، جز به رخِ من — ای تُرک چنین شیفتهٔ خویش چرایی...[3]

---

۱. دبیر سیاقی، مقدّمهٔ *دیوان*، ص ف، چاپ تهران، ۱۳۲۶ هـ.ش.

۲. ابن‌خلّکان ۳ ـ ۱/۳۱۲، چاپ تهران ۱۲۸۲ هـ.ش.؛ یاقوت حموی، *ارشاد* ۳/۱۸۲، چاپ ـ مارگیلوث؛ و فروزانفر، *سخن و سخنوران*، ۱۳۷، خوارزمی.

۳. منوچهری، *دیوان*، ۹۶ ـ ۹۵.

پیرایندهٔ دیوان منوچهری پس از آوردنِ این بیتِ اخیر می‌گوید «این بیت و بطور کُلّی مقدّمهٔ این قصیده یادآور مضامین قصاید فرخی و رفتار او با معشوق است و چنانکه پیداست میان این عشق ظاهری و مجازیِ منوچهری و فرخی، با عشق معنوی حافظ و مولوی فرق بسیاریست و از نظرِ رفتار با معشوقگان نیز همین تفاوتِ کُلّی دیده می‌شود.[۱]»

در جای دیگر ترک‌بچه را 'به کارِ خیر' دعوت می‌کند و پس از عتاب و خطاب بسیار می‌گوید که اگر من دل بتو سپردم برای این بوده تا کام من برآری یا «شغلِ من بسنجی؟» حال که نمی‌خواهی، دلی را که بتو سپرده‌ام بمن بازده، و اگر دل بمن ندهی و کامِ من برنیاوری فردا از درگاه شاهنشاه غزنوی مسعودِ باسعادت غلامی هم‌طرازِ تو بیاورم که زیباتر از تو باشد و از ترکان تتاری:

ای لعبتِ حصاری، شغلی اگر نداری — مجلس چرا نسازی، باده چرا نیاری؟
چونانکه‌من‌به شادی‌روزی‌همی‌گذارم... — خواهم که تو بشادی روزی همی گُذاری
گر دوستدارِ مایی ای تُرکِ خوب‌چهره — زین بیش بایدت کرد با مات خواستاری
تو خوارکار ترکی، من بُردبار عاشق — زشتست‌خوارکاری، خوبست‌بُردباری...
من دل بتو سپردم تا شغل من بسنجی — زان دل بتو سپردم، تا حقّ من گزاری؟
دل بازده بخوشی ورنه زدرگهِ شه — فردات خیلتاشی، ترک آورم تتاری...[۲]

معلوم است که مراد او از تُرک، پسر است نه دختر، زیرا جای دیگر می‌گوید:

می‌ده پسرا برگل،گل چون مُل و مُل چون گُل
خوشبوی‌مُلی چون‌گُل خود روی‌گُلی چون مُل...
در زیرِ گُلِ خیری آن به که قَدَح گیری
بر تارکِ شبگیری، بانگِ شَغَبِ صُلْصُل...[۳]

منوچهری در هجو چندان طبع‌آزمایی نکرده، ولی چند چکامهٔ او نشان می‌دهد که حسودان در پرده کارشکنی می‌کنند و بد او را می‌گویند. از این‌روی، او نیز دهان به دُشنام گشوده اما نه دشنامهای زشت و بی‌پرده همچنانکه سوزنی و انوری گفته‌اند. یک‌جا دشمن خود را 'سبکدل' و 'مرغکِ شکاری' در 'پیش بازِ شکاری' خوانده و سرانجام به شعرِ دشمن ریسته است:

---

۱. همانجا، «مقدّمه»، سی‌و‌یک.
۲. منوچهری، *دیوان*، ۱۰۲ ـ ۹۸.
۳. *دیوان*، ۱۷۸.

من کیستم که بر من نتوان دروغ بستن نه قُرصِ آفتابم نه ماهِ ده چهاری
ای شاعرِ سبکدل بر من چه اوفتادت پنداشتم‌که‌عقلت بیش است و هوشیاری
با من همی چخی تو و آگه نیی که خیره دنبالِ ببر خایی چنگالِ شیر خاری
چون روی من ببینی با من کنی تلطُّف مهمان بری به خانه، نُقل و نبید آری
وآنجا که من نباشم گویی مثالب من نیکست کِت نیاید زین کار شرمساری
یا باش دشمنِ‌من، یا دوست‌باش ویحک نه دوستی نه دشمن، اینست سیاهکاری
آنکس‌که‌شاعراست‌او،اوشاعران‌بداند خود باز، باز داند، از مرغکِ شکاری
تزویرگر نیم من تزویرگر تو باشی زیرا که چون منی را تزویرگر شماری
هستند جز تو اینجا استاد شاعران خود با لفظهای مائی، با طبعهای ناری
ایشان مرا تجارِب کردند بی‌مُحابا دیدند قدرتِ من، دیدند کامکاری
تو نیز تجربت کن تا دستبرد بینی تا برریم بشعرت چون باد بر صحاری[1]

در چکامهٔ دیگری هم که در ستایش ابوسهلِ زوزنی (درگذشتهٔ حدود ۴۴۵ هـ. ق.) صاحب دیوان رسالتِ مسعود غزنوی سروده، گوید:

نبیذ پیش من آمد به شاطی برکه بخنده گفتم: «طوبیٰ لِمَنْ یَریٰ» عکّه[2]
خوشا نبیذ و خوشا روی آنکه داد نبیذ خوشا جوانی و این بوستان و این برکه
من و نبیذ و بخانه درون سَماع و رباب حسود بر در و بسیار گوی در سِکّه[3]
مرا تو گویی می‌خوردنست اصلِ فساد بجانِ تو که همی آیدم زتو ضُحکه
اگر فساد کند هرکه او نبیذ خورد بسا فساد که در یثرب است و در مکّه
دریـن فساد زمن دست بازدار و برو که نیست با تو مرا نی نکاح و نی شرکه
چرانبیذ حرامست و سرکه هست‌حلال؟ نه هم نبیذ بود ابتدا از آن سرکه
نبیذ تلخ چه انگوری و چه مُوویزی سپید سیم چه با سکّه و چه بی‌سکّه
کجا نبیذ است آنجا بُوَد جوانمردی کُجا نبیذ است آنجایگه بود برکه

□ □ □

۱. *دیوان*، ۶ ـ ۸۵. در برخی نسخه‌هابرَدَوم = لگدمال بکنم؛ پای بنهم.

۲. عَکّه (عَکْعَک = عقعق)= زاغ صحرایی؛ پرنده‌یی است شبیه به کلاغ، دارای پرهای سیاه و سفید. مولانا گوید (*دیوان کبیر*، ۲۲۱/۴):

سرکش نشوم نه عَکّه‌ام من قانع بزیم که مکّه‌ام من!

۳. سِکّه = محلّه، کوچه.

گرفتمت که رسیدی بدانچه می‌طلبی گر فتمت که شدی آنچنانکه می‌بایی
نه‌هرچه‌یافت‌کمال‌ازپیش‌بودنقصان نه هرچه داد ستد باز چرخ مینایی

در مدحِ ابوسهل زوزنی گوید: (۷ـ۱۰۶):

شاخِ بنفشه بر سرِ زانو نهاده سر مانندهٔ مخالفِ بوسهلِ زوزنی
خرمن‌زمرغ‌گرسنه خالی کجا بود ما مرغگان‌گرسنه باری توخرمنی

در قصیده‌یی هم که با این بیت آغاز می‌شود: چنین خواندم امروز در دفتری که زنده است جمشید را دختری، از این خواجه، که خود نیز آدمی‌زاده شرور و انتقامجویی بوده و حَسَنک وزیر با فتنه‌انگیزی او بر سرِ دار رفته است،[1] خواسته است که همداستانی کند و او را از شرّ زورگویی دشمنِ ٔدم‌بریده اش برهاند و آنگاه شکایت می‌کند که حاسدانِ بسیاری یافته است ولی اگر او نگاهبان و پشت و پناه شاعر باشد، او یک ذرّه از این زن غَران نمی‌اندیشد:

ایا خواجه همداستانی مکن که بر من تحمُّل کند ابتری
فراوان مرا حاسدان خاستند زهر گوشه‌ییّ و زهر کشوری
تو گر حافظ و پشت باشی مرا بذرّه نیندیشم از هر غَری!
چنین حضرتی را بدین اشتهار نباشد زیان از چو من شاعری
چه نقصان زیک مرغ در خرمنی چه بیشی زیک حرف در دفتری

زندگانی منوچهری چنانکه از ابیاتِ بسیار دیوان او برمی‌آید و گفتار تذکره‌نویسان نیز بدان اشعار دارد با فسق و بدکرداری و گاه بدایمانی همراه است امّا پس از روزگاری گویا ورق برگشته و شاعر از مدح و هجو گفتن توبه کردن خواسته است و بوضع شاعران تازی و پارسیِ گذشته غبطه خورده است و گفته است که روزگارِ ما روزگار هزل و فسوس گشته است و در چنین روزگاری کارِ بوبکر ربابی و طنز جُحیٰ رواج دارد:

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هِجیٰ کز هِجیٰ بینم زیان و از مدایح سود نی
گرخسیسان‌راهجیٰ‌گویی، بلی‌باشدمدیح گربخیلان را مدیح آری، بلی‌باشدهجی...
از حکیمان خراسان، کو شهید و رودکی بوشکور بلخی و بوالفتح بُستی هکِذی

---

۱. *دیوان*، ۸ ـ ۱۱۶.

گو بیایید و ببینید این شریف ایّام را
تا کند هرگز شما را شاعری کردن کِری؟
روزگاری‌کان حکیمان و سخنگویان بُدند
بود هریک را بشعرِ نغز گفتن اشتهی
اندر این ایّام ما بازار هزلست و فسوس
کار بوبکرِ رَبابی دارد و طنز جُحیٰ
هرکه‌را شعری بری‌یا مدحتی پیش‌آوری
گویداین‌یکسردروغ است ابتدا تاانتهی...



حاسدم‌می‌گوید که ما پیریم و تو بُرناتری
نیست با پیران به دانش مردم بُرنا قرین
گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی
رو سیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین!
حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعرمن
زانِ‌توخوانندهرکس، هم بَنات و هم بَنین
شعر من ماءِ مَعین و شعر تو ماءِ حمیم
کس‌خُورَدماءِحمیمی‌چون‌بودماءِمَعین؟!
شعرتوشعراست،لیکن‌باطنش‌پرعیب‌وعار
کِرْم بسیاری بود در باطن دُرّ ثمین
شعرناگفتن‌به‌از شعری که باشد نادرست
بَچّه‌نازادنِ‌به از ششماهه‌افکندن جنین![1]

ـ طیّانِ ژاژخای مروزی

شعر ژاژ از دهانِ من شکر است
شعر نیک از دهان تو پینو



هر کُجا ترهّات او خوانند
ژاژ طیّان چو موعظه دانند!
(سنایی، حدیقه، ۶۸۶)

طیّان (= خشت‌زنِ) مرغزی از شاعرانِ معروفِ سدهٔ چهارم بوده.[2] اصلاً از مردم مرو بوده زیرا که مرغزی ضبطِ دیگری از مروزی و نسبتِ بمرو است. و وی قطعاً در سدهٔ چهارم بوده زیرا که شعرهای وی در فرهنگِ *اسدی* هست. ولی در تذکره‌های شاعران چیزی از او بچشم نمی‌خورد زیرا چنانکه بتکرار گفته‌ایم با اینکه بزرگان ایرانی از جان و دل خواستارِ هزل و مسخرگی و هجو بوده‌اند و دربار و پیشگاهِ آنها از دلقکان و مسخرگان هرگز خالی نبوده، با این همه وجود شاعران و تذکره‌نویسان گاهی دون‌شأن خود می‌شمردند که هزلیات و هزل‌گویان را در دفترِ خود بیاورند. به‌هرحال، طیّان

۱. *همانجا*، ۸۰ ـ ۷۹.
۲. نفیسی، *احوال و آثار رودکی*، ۱۱۸۱.

شاعری بوده است که هجوهای رکیکِ زشت می‌سروده و بهمین سبب او را طیّان ژاژخای نامیده‌اند. و بسیاری از شاعران پس از او، او را بهمین عنوان یاد کرده‌اند. چنانکه پیغو ملک شاهزادهٔ سلجوقی در سدهٔ پنجم در ستایش و بزرگ‌داشت یکی از بزرگان گفته است:

بر دشمن‌تو خندد گردون چو مرد عاقل   بر هزلهای جُحیٰ بر ژاژهای طیّان

و از همه شگفت‌تر **انوری** (وفات، ۵۷۵ ه.ق.) است زیرا با آنکه خود او از بزرگ‌ترین هجوگویان و هزل‌سرایان، و به نظرِ نگارنده پس از عبید و سوزنی از همهٔ آنها تندگوتر بوده، دربارهٔ طیّان گفته است:

طبعِ حسّانِ مصطفایی کو   تا ثناهای غم گُسار آرد
زآنکه مقبول مصطفیٰ نشود   آنچه طیّان ژاژخای آرد[1]

و حتّی در روزگارِ خود او، شاعر را بهمین عنوان می‌شناخته‌اند و او شعر ژاژ خود را از شعر نیک بدخواه و دشمن خود بهتر دانسته است:

شعر ژاژ از دهانِ من شکر است   شعر نیک از دهان تو پینو

از این اشاره‌ها بروشنی معلوم می‌شود که وی شاعری بددهن بوده و در اشعارِ او یاوه‌گویی و ژاژخایی بر سخنِ سادهٔ معمولی می‌چربیده است.

از اشعارِ طیّان چیزی در جُنگ‌های شاعرانه یا تذکره‌ها برجای نمانده و اگر مانده بدستِ ما نرسیده است. و از آنچه در فرهنگ‌ها آمده نیز نمی‌توان صورتِ روشنی از این سخنگوی ژاژخای ترسیم کرد، ولی آنچه در فرهنگ‌ها آمده نشان می‌دهد که این نامی که بوی داده‌اند چنان بی‌اساس هم نبوده است. اینک نمونه‌ها:

۱. در زیر واژهٔ **ماله** بمعنی ابزار جولاهان که لیف و جامه بدان آهار کنند، و نیز در زیر واژهٔ **بَت** که به معنی آهار است،... از طیّان آورده است:

آن‌ریشِ پُرخدو بین چو مالهٔ بَت‌آلود   گویی‌که‌دوش بر وی تا روز گوه مالید

۲. در زیر واژهٔ **خمانیدن** بمعنیِ تقلید کردن هجو کسی را گفته و او را به سگی مانند کرده که از میمون تقلید کند:

مردم نه‌ای ای سگ بچه ماند رویت   چون بوزنه‌ای کو به سگی بازخمانید

---

۱. *دیوان*، ۱۶۲/۱، چاپ مدرّس رضوی.

۳. در زیر واژهٔ **شوخگین** بمعنی چرکین و **فاژ** بمعنی دهن‌دره و خمیازه می‌گوید:

مـوی ژولیـده‌یی بسـر دارد شوخگین جامه‌یی ببر دارد
می‌کند چون زبی‌دماغی فاژ در دهـانش نـهاد بـاید ژاژ

۴. در وصفِ طنبورزن نگون‌بختی که نزدِ مردمان یا در پیشگاه بزرگان و فرمانروایان بسیار طنبور می‌زده و در عوض سیلی می‌خورده و آنگاه تیز می‌داده گوید:

خورد سیلی زند بسیار طنبور دهد تیزی ببالا همچو تندور

□ □ □

باید دانست که دو تن از شاعرانِ گذشته به نامِ طیّان بوده‌اند: یکی همین طیّان که ما از آن سخن می‌گوییم و در سدهٔ چهارم هجری شناخته بوده و خود او و دیگران او را ژاژخای می‌گفته‌اند و در فرهنگ‌ها اشعارِ پراگندهٔ نسبةً زیادی از وی بشاهد لغاتِ کم‌وبیش مهجور و زشت آورده‌اند؛ بویژه در فرهنگ اسدی، چنانکه در بالا برخی از آنها را یاد کردیم. طیّانِ دوم، **طیّانِ بمی کرمانی** است که از روش سخنسرایی او پیدا است که دست‌کم در سدهٔ ششم هجری می‌زیسته و حدود دویست سال با طیّان پیشین فاصله داشته. هدایت در *مجمع‌الفصحاء* اشاره‌یی به او کرده و برخی از اشعارِ او را آورده جز اینکه در آنجا طیّان ژاژخای شاعر سدهٔ چهارم را با طیّان بمی کرمانی که پس از او بوده ـ یعنی سدهٔ ششم هجری ـ یک تن دانسته است.[1]

ـ عمّارهٔ مروزی (درگذشتهٔ حدود ۴۰۰ هـ. ق.)

ابومنصور عمّارةبن‌محمّد، یا احمد، یا محمود مروزی از شاعران بسیار معروف پایان سدهٔ چهارم و اواخرِ روزگارِ سامانیان است. امّا آگاهی ما از زندگانی و شرح احوال او بسیار ناچیز است. درگذشتِ او را هم که برخی به سال ۳۶۰ نوشته‌اند درست نیست، زیرا وی سلطان محمود غزنوی را مدح گفته و با او روابط داشته، و از این‌روی، می‌بایست پس از جلوسِ محمود در سال ۳۸۷ نیز زیسته باشد[2]، و پس از آن چون قطعه‌یی در رثای امیر ابوابراهیم اسمعیل‌بن‌نوح‌بن‌منصور سامانی ملقّب به منتصر

۱. نفیسی، حواشی *لباب‌الالبابِ* عوفی، ۶۲۵.
۲. نفیسی، رودکی، ۱۱۸۷.

واپسین پادشاه این خاندان که در سال ۳۹۵ کشته شده سروده است می‌بایست تا سال ۳۹۵ هم زنده بوده باشد و چون در کتاب *اسرارالتوحید* آمده است که زمانی قوّالی این شعرِ عمّاره را در مجلس ابوسعید خواند که:

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن　　تا بر دولبت بوسه‌دهم‌چونش‌بخوانی

و شیخ پرسید که این بیت از کیست، و چون او گفت از عمّاره است برخاست و با صوفیان به زیارتِ خاک او شد.[1] و چون ابوسعید در سال (۴۴۰ هـ. ق.) درگذشته و در حیاتِ خود بر سرِ خاک عماره رفته است پیداست که شاعرِ ما در فاصلهٔ سالهای ۳۹۵ و ۴۴۰ درگذشته است و از شاعران سدهٔ چهارم و اوایل سدهٔ پنجم هجری بوده است.

امّا اینکه گفتیم که عماره، محمود غزنوی را ستایش کرده، قصّهٔ آن اینست که در برخی از تاریخ‌ها آمده است که: شاعری بود در مرو، نام او عمّاره، و هرگز از مرو بیرون نیامده بود و شعر نیکو می‌گفت و روزی رباعیی گفت و به امیر محمود به غزنین فرستاد پیشِ غلامی از غلامانِ او و گفت: هرگاه سلطان را وقت خوش باشد بده، و آن غلام فرصت نگاه می‌داشت تا وقتی سلطان به شراب نشست و بحث در رُباعی‌ها می‌رفت و هرکس رباعی می‌خواند و آن غلام آن رباعی بدست سلطان داد که اینست:

بنفشه داد مرا لعبت بنفشه قبای　　بنفشه‌بوی شد از بوی‌آن‌بنفشه‌سرای

بنفشه‌هست‌ونبید بنفشه بوی خوریم　　بیاد همّتِ محمودشاه بارخدای

و گفتند از شاعریست در مرو او را عماره می‌خوانند. سلطان گفت: براتی به عامل مرو بنویسند تا از خزانه دوهزار دینار به او بدهند و اگر وفات کرده باشد به وارثِ او دهند[2]. دربارهٔ او پژوهشگران تحقیقاتی کرده‌اند، و برخی از اشعارِ جدّیِ او در دست است.

وی در هزل و هجو نیز طبع آزموده، ولی چیز مهمی از آنها در دست نیست. نمونه‌هایی از آنها را در زیر می‌آوریم:

۱. در زیر واژهٔ ورساز بمعنیِ ظریف و آراسته، و شبغازه بمعنی شبگاه [= طویله =پایگاه] که گوسفندان در آن دارند، گوید:

فربه کردی تو ..ن ایاورسازه　　چون دُنبه گوسفند در شبغازه

---

۱. *اسرارالتوحید*، ۱۲۷، دکتر صفا؛

۲. محمدبن علی شبانکاره‌یی، *مجمع‌الانساب*، ۶۹، چاپ میرهاشم محدّث، امیرکبیر، ۱۳۶۳ هـ.ش.

۲. در زیر واژهٔ فَرْغَند به معنی گندیده، یکی از مخالفان خود را هجو کرده و علّت بدکارگی زنش را برشمرده و بدین علّت زن او را مُحقّ دانسته است و خود او را غَر یا بیغیرت خوانده است:

معذوراست ار با تونسازد زنت ای‌غر زآن گنده دهانِ تو و زان بینیِ فرغند

۳. در بیت زیر کسی را هجو می‌گوید که سروکارش با گاوداریست و زمین شخم کردن، و از این‌رو اسب‌سواری و آداب بزم و شمشیرزنی را نمی‌داند:

مرکب‌و مجلس وشمشیرچه‌داندهمی آنکس

سر و کارش همه با گاو و زمین است و گُراز

۴. در بیت زیر لَنج به معنی موی صورت و بیرون چهره است و شاعر، بادِ شکمِ خود را حوالهٔ سبلت و ریش و لنج مخالف یا دشمنِ خود می‌کند:

گفت من تیز دارم اندر ..ن سبلت و ریش و موی لنج تُرا

۵. در بیت زیر نیز غلامی را به ..ن‌دریدگی هجو می‌کند و او را به خواجه تشبیه می‌کند که همین صفت دارد:

..نی دارد چو ..ن خواجه‌اش لت‌لت ریشی دارد چو ماله آلوده به بَت

۶. در دو بیتِ زیر سگاله را که بمعنی پلیدی سگ و چون شاخهٔ بزرگ دراز باشد، دربارهٔ مسواک خواجه‌یی بکار برده است که خسیس بوده و بشاعر چیزی نمی‌داده است:

یکی بدید بگوه اوفتاده مسواکش

رُبود تا بَرَدش باز جای و باز کده

یکی بگفت‌که‌مسواکِ‌خواجه گنده‌شده‌است

که این شُگالهٔ گوه سگست خشک‌شده

ـ فردوسی (درگذشتهٔ ۴۱۶ ـ ۴۱۱ هـ. ق.)

ابوالقاسمِ فردوسی طوسی بزرگ‌ترین گوینده زبان پارسی است، بویژه از این‌روی که هر مردمی و هر کشوری برای خود سَنَدِ قهرمانی و مردانگی دست‌وپا کرده و شاهنامهٔ فردوسی سَنَدِ قهرمانی و انسانیّت مردم ایران است. شکّ نیست که ابن‌مُقَفَّع و سهلِ هارون و مترجمان دیگر کتابهای پهلوی و شعوبیان سده‌های نخستین اسلامی و برمکیان

که ترجمهٔ کتابهای گوناگون بویژه ایرانی را تشویق می‌کردند و ابن‌قتیبهٔ دینوری و یعقوبی و طبری و مسعودی و حمزهٔ اصفهانی و ثعالبی و دیگران که اخبار ایرانی را به لباس تازی درمی‌آوردند از پیشگامان فردوسی بوده‌اند. ولی کارِ فردوسی چیزی دیگر است.

افسوس که دربارهٔ او آگاهی ما بسیار اندک است ولی تا دلتان بخواهد افسانه‌پردازی کرده‌اند و قصّه‌هایی به این مرد نسبت داده‌اند یا دربارهٔ او بافته‌اند که به راستی مایهٔ شگفتی است. امّا واقعیّت دربارهٔ او بسیار اندک است حتی نام او را بدرستی نمی‌دانم که حسن است یا منصور است یا احمد، نام پدرش را هم بدرستی نمی‌دانیم. امّا می‌دانیم که اهل طوسِ خراسان بوده کُنیهٔ او ابوالقاسم و تخلُّصِ او فردوسی بوده است و چون نکته‌سنجی بزرگ است، بلکه سرآمدِ سخن‌سنجانِ این مرز و بوم، عنوانِ حکیم را که مردم داده‌اند بجاست پس از مجموع این معلومات می‌توانیم او را حکیم ابوالقاسم فردوسیِ طوسی بخوانیم، و چون دربارهٔ جُزئیّات زندگانی او سخن بسیار گفته‌اند و حتی میان دانشمندان و ادیبان خودی و بیگانه بر سرِ آن بزرگوار پیکار درگرفته ـ و این البته بسبب اندک بودن آگاهی از چگونگی زندگانی اوست ـ ما نیازی به تکرار آنها نمی‌بینیم؛ چه با کارِ ما نیز ارتباطی چندان ندارد، مقصودِ ما سیر هزل و هجو در ایران و جهان اسلامی است. امّا آگاهی‌های استوار و نیمه‌استوار ما اینهاست که:

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی در میانهٔ سالهای ۳۲۵ و ۳۲۹ از مادر زاده، و در حدود ۳۵ یا ۴۰ سالگی به فکر نظم کردن شاهنامه برآمده و نزدیک به سی یا سی‌وپنج سال از عمرِ خود را بر سرِ این کار نهاده، بدین معنی که از سال ۳۷۷ در پیِ یافتن نسخه‌های شاهنامه بوده که آنرا نظم کند و سرانجام نسخه‌یی از شاهنامهٔ ابومنصوری بدستِ او افتاد که در سال ۳۶۴ به فرمان ابومنصور محمّدبن‌عبدالرزّاقِ طوسی سپهسالارِ خراسان از جانبِ سامانیان به نثر فارسی نوشته بودند و آنرا در سال ۳۸۴ بپایان برد که این نظم خلاصه‌یی از شاهنامه بوده است، آنگاه بارِ دیگر در سال ۴۰۰ ه‍. ق. تحریری دیگر کرده است تمام، و یک نسخه از آن با مقدمه‌یی و خاتمه‌یی و چندین مدیحه در جاهای گوناگون کتاب گنجانید به نام محمودِ سبکتگین و آنرا به نزد سلطان در غزنین فرستاد و امیدوار بود که به یاری او و نصربن‌ناصرالدّین سبکتگین و نیز وزیر نامدار ابوالعباس فضل‌بن‌احمد اسفراینی از آن پادشاه صلتی بگیرد که تنگدستی پایانِ عمر او را جبران کند، ولی این آرزو نیز برنیامده و سپس در تنگدستی و سختی بسیار به سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ ه‍. ق. درگذشته است. آنچه از بررسی‌های گوناگون در احوال این شاعرِ یگانه

بدست می‌آید همین اندازه است و آنچه بیشتر از این گفته‌اند. چنانکه در بالا هم گذشت، افسانه و خیال‌بافی است و ریشهٔ درستی ندارد.

□ □ □

از این نکته‌های یقینی که بگذریم، برخی نکته‌های نسبةً یقینی دربارهٔ او ـ البته با قیدِ احتیاط و تردید ـ می‌توان گفت. از آنجمله اینکه بعید نیست پدرِ او از دهقانان طوس بوده و دهقان در این‌جا به معنی کشاورز و روستایی نیست، بلکه به معنی قدیم این واژه برمی‌گردد یعنی زمین‌دارِ میانه‌حالی که در عین حال اهل معرفت و دانش و دلیری و مردانگی، و حتی مرجعِ دعاوی و مرافعاتِ مردم اهل محلّ و ناحیه.[1] امّا فردوسی بکار زمین‌داری و کارِ مرافعهٔ مردم نپرداخت و شکّ نیست که ایران و ایرانی را دوست می‌داشت و از پیروزی تازیان بر ساسانیان خوشدل نبود، از این‌روی پس از بدست آوردن *شاهنامه*‌ها، در خانه نشست و تاریخ ایران را بنظم درآورد، و از این‌روی هرچه از پدر رسیده بود اندک‌اندک خرج شد و «ته کشید» تا اینکه کم‌کم بفکر افتاد که اکنون که هر شاعرِ کم‌مایه‌یی با سرودن یک چکامهٔ ناموزون صلهٔ گران می‌گیرد، او نیز تاریخ پادشاهان و مردم ایران را کهاز پیش سروده بود به پیشگاهِ محمود بفرستد تا شاید به احترامِ آن بزرگان و عظمت و شکوهمندی کارِ بزرگش دست‌کم پایان زندگانی را بسختی نگذراند. بنابراین کسانی که به فردوسی تهمت می‌زنند که وی مدّاح بود و اشعاری از این دست را که کودک وقتی، از شیر مادر می‌شوید، در گاهواره نخست نام محمود می‌گوید، بر ادّعای خود گواه می‌آورند، متوجّه این نکته نیستند که «فرق است میانِ آنکه کسی را از برای تملّق شعر بگویند و اینکه از شعری که منافیِ با تملّق است نسخه‌یی پیش ثروتمندی فرستاده مالی بخواهد.» چه در آن روزگار کسی از شاعری نان نمی‌توانست بخورد: چاپ درکار نبود و نمی‌شد از فروشِ نسخ کتاب به مردم ثروتی حاصل کند ـ همین امروز هم نویسنده در ایران نمی‌تواند تنها از فروش کتابهای خود زندگانی بکند، چه رسد به آن روزگار؛ از بودجهٔ مملکتی به نویسنده و شاعر و آهنگساز و ادیب و کاشف و مخترع مایه معاش و زندگانی می‌دادند ـ و این رسم هم‌اکنون در دنیایِ دیگران بنحوی مرسوم است.

شاید کسانی که از کتاب او نسخه می‌نوشتند به او احسنت و آفرین و به‌به و خه‌خهِ بسیار می‌گفتند، ولی از آفرین و احسنت نمی‌توان نان و پنیر و کفش و کلاه و زغال و هیزم

۱. مرحوم استاد مینوی، *فردوسی و شعرِ او*، ۳۶.

ساخت. از این‌روی، فردوسی هم چاره‌یی نداشت که از شخص توانگری چون محمودِ ترک غزنوی مدد بخواهد.



سخن فردوسی سراسر پند و حکمت یا نکته‌سنجی است و گذشته از اینکه شرحِ مردانگی‌ها و پهلوانی‌های گُردان و گَوانِ ایران میهن عزیزش را می‌گوید و در این راه همانندی ندارد، و حتی یکی از دانشمندانِ بزرگ روزگار ما برتراندراسل[1] انگلیسی گفته است که «کسانی که *شاهنامهٔ* فردوسی را خوانده‌اند آنرا همانند و همبرِ اودیسهٔ هُمرِ یونانی می‌شمارند»[2]، و از این‌روی، یکی از منظومه‌های بزرگ حماسی جهان است؛ صحنه‌های عشقی و دلدادگی و شادخواری هم را به لطف و زیبایی تمام بیان داشته و از کارآمدترین گویندگان این فَنّ نیز بشمارش توان آورد. امّا بالاتر از اینها عفّت و پاک‌دهانی این سخنگوی والامقام میهن دوستِ ایرانی است، زیرا هرگز به هزل و هجو رکیک نپرداخته است. تنها هجوی که از فردوسی مشهور شده قطعه‌یی است از شش تا صد بیت که در هجو سلطان محمود گفته است و آن نیز هجو زننده نیست، می‌گوییم زننده نیست یعنی دشنام ´چاوداری` نیست که شاعرانِ دیگر سروده‌اند، امّا کوبنده است و هر بیتِ آنها مانندِ گرزِ گران پهلوانان ایرانی محبوبش، همسنگ صد من است و بر پیکر آبرو و اعتبارِ امیر ترکِ پول‌پرست غزنوی فرود آمده است. آخر فردوسی بشر هم بود، نباید او را زیاد سرزنش کنیم. همان زمان که فردوسی در طوس از کیسهٔ خویش روزگار می‌گذاشت و بسرودنِ شاه‌نامه‌ها سرگرم بود و در بزرگداشت ایران گذشته، از دل و جان می‌کوشید، هیچگاه دخلش با خرج برابر نمی‌شد، و از سویی هم خراج ستانِ محمود خراج از او می‌خواست، و بلاهای طبیعی نیز دلش را می‌فشرد و بر تنگدستی‌اش می‌افزود، شاعرانِ بسیار کم‌مایه‌تر از او در دربار محمود با عزّت و احترام می‌زیستند؛ برای آنکه مزاج‌گویی می‌کردند و برای خوش‌آمد سلطان آسمان را به زمین می‌دوختند و دروغ می‌ساختند، و گاه از آداب و آیین و رسوم پدران ایرانی خود نیز بزشتی و بدی یاد می‌کردند. اگر فردوسی هم دلبستهٔ دینار و درم بود می‌توانست به راه ایشان برود، و با

---

1. Bertrand Russell, *History of western philosophy*, 416 - 417, London, 1961.

۲. فلسفی، نصراللّه، *چهار مقالهٔ تاریخی*، ۲۶۷، دانشگاه، ۱۳۴۲ هـ. ش.

نیروی قریحه و استعداد شگفت سخنوری خود بر همگنان خود برتری یابد و بر صدرِ همهٔ سخنوران بنشیند. اساساً سرودن و بپایان بردن کتابی چون *شاهنامه*، مانند کوه کندن فرهاد، کاری نیست که امید استفادهٔ مادّی انگیزهٔ آن باشد. در چنین هوای بلندی تنها با پر و بالِ عشق به میهن و احساس پاک می‌توان پرید، و جوانی و یک نیمه از عمرِ گرانمایهٔ بازنایافتنی را تنها در راهِ عشق فدا می‌توان کرد.

در اینکه این هجو از خود فردوسی است یا دیگران ساخته‌اند تا داستانهای خود را بهتر ببافند؟ بحث زیاد کرده‌اند. بنظرِ نگارنده هجویّه از خود فردوسی است و بسیاری از ابیاتِ آن جای‌جای در خود متن *شاهنامه* هست، و هیچ بعید نیست که فردوسی خود آنها را از متن التقاط کرده و چیزهایی نیز بر آن افزوده تا بدین طریق بدقولی و خلف وعد پادشاه غزنوی را پاسخ بگوید، گذشته از اینها ابیات به سخن فردوسی می‌ماند تا به سخنِ دیگران. نمونه‌هایی از آن هجو اینست:

بناهای آباد گردد خراب — زباران و از تابش آفتاب
پی افگندم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد — همی‌خواند آنکس‌که دارد خرد
جهان‌از سخن‌کرده‌ام چون‌بهشت — ازین بیش تخم سخن کس‌نکشت
بدانش نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا برنشاندی بگاه
سرِ ناسزایان برافراشتن — وز ایشان امیدِ بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردن است — به جیب اندرون مار پروردنست
اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر برنهادی مرا تاجِ زر
اگر مادر شاه بانو بُدی — مرا سیم و زر تا به زانو بُدی
درختی که تلخ‌است ویراسرشت — گرش برنشانی به باغ بهشت
ور از جویِ خُلدش به هنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر ببار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد
به عنبر فروشان اگر بگذری — شود جامه‌ات سر بسر عنبری
وگر خود روی پیش انگشت‌گر[1] — به غیر از سیاهی نیابی دگر

۱. انگِشْت‌گر = زغال فروش.

زبدگوهران بد نباشد عجب نشاید ستُردن سیاهی زشب
زناپاک‌زاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سپید
زبداصل چشم بهی داشتن بود خاک در دیده انباشتن
الا ای برآورده چرخ بلند چه داری به پیری مرا مستمند؟
چو بودم جوان برترم داشتی به پیری مرا خوار بگذاشتی
به جای عنانم عصا داد سال پراگنده شد مال و برگشت حال

□ □ □

نماندم نمک‌سود و هیزم نه جو نه چیزی پدید است تا جو درو
نه‌چون‌من‌بودخواروبرگشته‌بخت به دوزخ فرستاده ناکام رخت
نه امید دنیا نه عقبی به دست زهر دو رسیده به جانم شکست
دوگوش و دو پای من آهو گرفت تهی‌دستی و سال نیرو گرفت
مرا دخل و خرج ار برابر بُدی زمانه مرا چون برادر بُدی
تگرگ آمد امسال بر سانِ مرگ مرا مرگ بهتر بُدی از تگرگ
درِ هیزم و گندم و گوسفند ببست این برآورده چرخ بلند
چو بر باد دادند رنج مرا نبد حاصلی سیّ و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هفتاد شد امیدم بیکبار بر باد شد

در سبب اینکه سلطان محمود به کتاب عظیم او اعتنایی که می‌بایست نکرد چند قول گفته‌اند از قبیل اینکه: شیعی بودنِ فردوسی مایهٔ حرمانِ او شد؛ ابوالعباس فضل‌بن‌احمداسفراینی[1] از وزارت افتاد و احمدبن‌حسن میمندی وزیر سلطان شد و از اینکه نام وزیر پیشین در کتاب برده شده است خشمگین شد؛ فردوسی منکر امکان رؤیت خدا که اهل سُنّت بدان معتقد بودند شده بود و بدین سبب او را معتزلی و قرمطی بشمار آوردند؛ بزرگان و شاهانِ قدیم ایران در این کتاب ستوده شده‌اند و سلطان محمود که بنده‌زاده‌یی بیش نبود «نیارست نام بزرگان شنود»، و سخنانی چند از این دست. به‌هرحال، این هجویّه از شاهکارهایِ اَدَب فارسی در این فَنّ است و از همان نوعی است که در فصل‌های پیشین آنرا *هجاء الاشراف* خواندیم در مقابل *هجاءالاراذل*.

---

۱. دربارهٔ این وزیر به مقالهٔ «یک وزیر ایراندوست»، ← نوشتهٔ مرحوم نصراللّه فلسفی، *چهار مقالهٔ تاریخی*، چاپ دانشگاه تهران بنگرید.

امّا هنر بزرگ فردوسی طنزگویی است.

می‌دانیم که بر اثر فرمانروایی دراز تازیان بر ایران، و لشکرکشی‌های فراوان آن قوم، و راه‌یافتن ترکان به سرزمینِ ایران، نژادِ ایرانی با نژاد سامی و ترک درآمیخته بود، و از میان ایرانیان کسانی که هنوز خون پاک در رگهایشان روان باشد، انگشت شمار بودند. و این امر نیز از غرورِ ملّی ایران‌دوستی و استقلال‌خواهی ایرانیان بمراتب کاسته بود و تا حدودِ زیادی ایشان را در حفظِ احترام ملیّت و نژادِ ایرانی بی‌اعتنا ساخته بود. فردوسی با دیدن این امور بدین طریق از موارد مذکور شکایت طنزآمیز می‌کند:

بدین سالیان چارصد بگذرد کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
شود بندهٔ بی‌هنر شهریار نژاد و بزرگی نیاید بکار
چو با تخت منبر برابر شود همه نام بوبکر و عُمَّر شود
تبه گردد این رنجهای دراز نشیبی درازست پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر کز اختر همه تازیان راست بهر
زدهقان و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود سخن‌ها به کردارِ بازی بود
همه گنج‌ها زیر دامن نهند بکوشند و کوشش بدشمن دهند
زیان کسان از پیِ سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش!

□ □ □

«می‌نویسند چون مرضِ محمود شدّت یافت و دانست که آخرین روزهای عمرش فرا رسیده است فرمان داد تا جواهر و نفایس سلطنتی و غنائم هندوستان، و آنچه را که در روزگارِ پادشاهی اندوخته بود، پیش چشمش گرد آوردند و پس از آنکه زمانی دراز در آنها نگریست و گریست، همه را بخزانه بازفرستاد.»[۱]

ـ مُنجیک[۲] ترمذی

ابوالحسن علی‌بن‌محمّد منجیک ترمذی از سخنوران نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم هجری است. او نیز مانندِ دقیقی در دربارِ چغانیان بسر می‌بُرده است. و ستایش او بویژه از دو امیر

۱. فلسفی، فتح سومنات، ۹۳.

۲. ای آنکه زتاج تو بتابد مه و زهره تا کی بوداین‌مسکین منجیک به‌حُجره؟

چغانی است یکی امیر ابویحیی طاهربن‌فضلِ چغانی دو دیگر، امیر ابوالمُظفّر فخرالدوله احمدبن‌محمّد چغانی.

منجیک شاعری نکته‌پرداز و سخن‌گستر بوده، و در هزل و هجو هر دو قدرتِ تمام داشته است و «کسی از تیرِ طعنش نرستی و از کمند هجوش نجستی.»[۱] امّا اشعارِ جِدّی او نیز لطیف است.

اشعارِ وی به طورِ پراگنده در کتابهای مشهورِ ادب فارسی[۲] آمده است.[۳]

از اشعارِ او که در آن هزل یا طعن یا هجو بکار بُرده سه قطعهٔ زیر را باز می‌نویسیم:

۱. گوگردِسرخ‌خواست زمن یار من پریر — امروز اگر نیافتمی روی زردمی
گفتم‌که‌نیک‌بودکه‌گوگردِسرخ‌خواست — گرنان‌خواجه‌خواستی‌ازمن‌چه‌کردمی؟![۴]

۲. ما می بخواستیم زدن دوش جام‌جام — چون تو بیامدی بماندیم خام‌خام
از آدم اندرون زتبارت کسی نماند — کو را هجا نکرده است منجیک نام‌نام

۳. ای خواجه مرمرا زهجا قصدِ تو نبود — جُز طبع خویش را بتو برکردم آزمون
چون نیکْ تیغ کش‌بسگی آزمون کنند — وآن سَگ بُوَد بقیمتِ آن تیغ رهنمون[۵]



محمود غزنوی گویا بیماری سلّ داشت و چنانکه پیش از این گفتیم در سال ۴۲۱ هـ. ق. درگذشت. بنابر سفارشِ او پسر کوچک‌ترش محمّد جانشین پدر شد. امّا روزگاری برنیامد که برادر بزرگ‌ترش مسعود که فرمانروایی اصفهان را داشت سر به داعیهٔ تخت و تاج برافراشت. البتّه محمّد تن بسازش و پذیرفتن فرمان برادر نداد. عموی محمّد به نام یوسُفِ سبکتگین با علیِ حاجب[۶] همدست شدند و محمّد را دستگیر کردند و کارها را به مسعود سپردند. امّا مسعود نیز دربارهٔ خدمتگزارانِ خویش نامردمی کرد و نشان داد که همواره «سیاست پدر و مادر نشناخته است»، یعنی اندکی پس از نشستن بر تختِ

---

۱. هدایت، *مجمع‌الفصحاء*، ۱/۵۰۶، چاپِ دکتر سادات ناصری.
۲. استاد فروزانفر، سخن و *سخنوران*، ۳۶، خوارزمی.
۳. ← نگاه کنید به *لباب‌الالباب* ۱۴ ـ ۲:۱۳؛ رادویانی، *ترجمان‌البلاغه*، ۱۲۱ رشید وطواط، *حدائق‌السحر* ۷۳؛ شمسِ قیس، *المعجم*، ۱۸۳، مدرس رضوی.
۴. *ترجمان‌البلاغه*، ۱۱۳.
۵. *ایضاً*، ۹۵.
۶. یا حاجب علی یعنی علی‌بن‌ایل ارسلان القریب چنانکه بیهقی در (*تاریخ*، ۴، چاپ دکتر فیّاض) آورده است.

فرمانروایی آن دو چاکر خائن را کُشت و احمدبن‌حسن میمندی (وفات، ۴۲۴ ه.ق.) ملقَّب به شمس الکُفاة را که روزگاری وزارت محمود غزنوی را داشت و زندانی شده بود از زندان بیرون آورد و وزارتِ خویش را به او سپرد.

مسعود مردی دلیر بود و مانندِ پدرش در بزرگداشت شاعران و دانشمندان می‌کوشید ـ اگرچه کارِ او نیز مانند پدرش بیشتر از راه جاه‌طلبی بود ـ زیرا در عَمَل اهلِ شعر و ادب نبود و مرد رزم و غلامبارگی بود. و داستان «خلوتخانهٔ» او در هرات مشهور است «به روزگارِ جوانی که به هرات می‌بُود.. پنهان از پدر شراب می‌خورْد، پوشیده از ریحان خادمْ فرودِ سرایْ خلوت‌ها می‌کرد و مُطْربان می‌داشت مرد و زن که ایشان را از راه‌های نَبَهْره [= نهانی] تا نزدیکِ وی بردندی. درکُوشکِ باغ عدنانی فرمود تا خانه‌یی بر آوردند قیلوله را... و این خانه را از سقف تا به پایِ زمین صورت کردند، صورت‌های *اَلْفیّه*[1]، از انواع گرد آمدن مردان با زنان، همه برهنه، چنانکه جملهٔ آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند. و بیرون این صورتها نگاشتند فرا خور این صورتها. و امیر به وقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی؛ و جوانان را شرط است که چنین و مانندِ این بکنند!»[2] وی توانست قلمرو گستردهٔ محمود را که از همدان تا هندوستان بود نگاه دارد. امیران و فرمانروایانِ ولایت‌ها از او حساب می‌بردند. وی نیز به هندوستان لشکر کشید و «بنارس» را فتح کرد.

بلای عظیم غُزها که در روزگارِ پدر او رُخ داده بود در روزگار خودش بیشتر شدّت گرفت. سلجوقیان بیشتر شهرهای خراسان را از دستِ او گرفتند و با اینکه مسعود در بسیاری از پیکارهای خود بر ضدِّ آنها کارهایی از پیش بُرد، ولی این قوم نیرو گرفته بودند و در چندین نبرد سپاهیان و سرکردگانِ او را بسختی شکست دادند و شهرهای بزرگ بلخ و بخارا و نیشابور را از دستِ او بیرون آوردند. سرانجام مسعود پسر خود مودود (وفات، ۴۴۱ ه.ق.) را برای جلوگیری سلجوقیان فرستاد، و خود با برخی از سپاهیان آهنگِ هند کرد تا مگر در آنجا آبِ رفته را بجوی بازآرد و سپاهِ آراسته‌یی برای مقابله با سلجوقیان آماده کند. قضا را برخی از سپاهیان مسعود بر او شوریدند و باز محمّد برادرش را پادشاه خود ساختند، و سبب این بود که سلطان در این سفر خزائن خود را بهمراه آورده بود، و نیز جلال‌الدولهٔ محمّد برادر کور خود را نیز همراه بُرد که در غیابِ او شورش نکند.

---

۱. الفیّه (= Pornographic pictures).

۲. بیهقی، *تاریخ*، ۱۴۵، چاپ دکتر فیّاض.

ولی دیری برنیامد که مسعود کشته شد و این به سال ۴۳۲ هـ. ق. بود[۱] و در قلعهٔ کسری.

حکومت غزنویان از سال ۴۳۲ هـ. ق. دوباره ادامه یافت و تا سال ۵۸۳ دوام یافت و مودودپس‌ازمحمّدوپس‌ازاوعلی‌بن‌مسعودوپس‌ازاوعبدالرشیدبن‌محمودفرمانروایی کردند.

چنانکه گفتیم یکی از بیچارگی‌های مردم ایران تسلّطِ این ترکان بر سرزمین آنها بود. این قوم که نخستین بار پای آنها را خلفای عبّاسی به ایران گشادند، چنان روزگارِ مردم ایران را تیره و تار کردند که پس از سال‌های ۲۸۳ تا ۴۰۰ سالِ دیگر ایران که حکومت خود را از تازیان جدا کرده و آزادی خود را بدست گرفته بود بارِ دیگر به دست دشمنِ دیگری افتاد یعنی ترکان. پس این ترکان غُلامان دیروزی بودند که امروز سلطان شده بودند. چنانکه گفتیم در واقع به سالِ ۴۳۲ هـ. ق. قوم سلجوقی ترکمان ترکان غزنوی را از میان برداشت، ترکان غُز و خوارزمشاهیانِ ترک‌باز این سلجوقیان را از میان برداشتند؛ یک‌به یک خاندانهای ترکی و اتابک‌ها بر تخت سلطنتِ ایران و فرمانروایی ولایاتِ آن می‌نشستند، و ایرانی و مردم بی‌پناه ایران دستخوش غارت و چپاول و مصادره و آزار و کُشتار بود، و تنها کاری که می‌توانست برای حفظ جان، شعر مدیح گفتن در حقّ این ترکان و ترکمانان بود و آنها را شاه ایران بلکه شاه جهان خواندن، و یا کتاب بنام ایشان نوشتن. در این میان نامردانِ ایرانی هم فرصت می‌یافت و بنام بیگانهٔ ترک مملکت را اداره می‌کرد و مالیات می‌گرفت وبه ایرانیان دیگر تجاوز و تعدی می‌کرد و ثروت می‌اندوخت و آنگاه یا خود آنها ثروتِ گرد آمده از غارت را بسلطان ترک می‌دادند یا اینکه سلطان ترک از آنها خبردار می‌شد و همه را می‌گرفت و خداوندِ آنها را می‌کشت.

ـ ابوالفضلِ بیهقی (۴۷۰ ـ ۳۸۵ هـ. ق.)

یکی از بزرگ‌ترین و تواناترین نویسندگان دورهٔ غزنوی ـ بویژه محمود و مسعود ـ ابوالفضل محمدبن‌حسین بیهقی است. وی در روستای **حارث‌آباد** بیهق (= سبزوار کنونی) ولادت یافته، آغازِ عمر را در نیشابور به تحصیل علم اشتغال داشته سپس به شغل دبیری وارد دیوان رسائلِ **محمود غزنوی** شد و شاگرد و برآوردهٔ دبیرِ زبردست

---

۱. خوانندگان پارسی شرح بسیار زیبا (و گاهی غم‌انگیز و دلخراشِ) این رویدادها را می‌توانند در تاریخ مسعودی نوشتهٔ ابوالفضلِ بیهقی بخوانند.

خواجه **بونصر مشکان** رئیس دیوان بوده و با استاد خود نزدیکی و اختصاص بهم زده و پاکنویسیِ نامه‌های مهم را برعهده داشته است.

پس از مرگ بونصر در اواخرِ سلطنتِ مسعود، بوسهل زوزنی رئیس دیوان شد. بیهقی با همهٔ ناسازگاری که رئیس جدید با او داشت بقیّهٔ روزگارِ خویش را در زمانِ مسعود در امن و امان بِسَر بُرد و به واسطهٔ لطف و حمایتِ شاه از گزند رئیسِ ناسازگارِ خود محفوظ ماند. در چندین جای تاریخ خود از این کاتِب نااهل به ناخوشی نام برده، بویژه در داستانِ حسنک وزیر.

به گفتهٔ عوفی، بیهقی در روزگار عبدالرشید رئیس دیوان رسائل شد ولی پس از چندی در دسته‌بندیها و اسباب‌چینی‌های درباریان به سعایتِ مخالفان معزول و محبوس گردید و غلامی **تومان** نام خانهٔ او را به حکم شاه غارت کرد.[1]

چون بیهقی از زندان بیرون آمد گویا دیگر وارد خدمت نشده و قسمتِ اخیر عمر را به بیکاری و گوشه‌گیری در منزل خود در غزنین بسر بُرد و به تصنیف کتاب اشتغال داشته تا در ماه صفرِ ۴۷۰ هـ. ق. درگذشته است.



تاریخ مسعودی و طنز و ظرافتِ بیهقی

موضوع اصلی این کتاب تاریخ سلطنتِ مسعودِ محمود غزنوی است. ولی در لابلای آن اطّلاعات بسیار سودمندی راجع به موضوعاتِ دیگر تاریخی نیز آمده است و چندین شعبهٔ مهم تاریخ را از این کتاب می‌توان استفاده کرد بویژه دربارهٔ تاریخ غزنویان پیش از مسعود، تاریخِ سامانیان، سلجوقیان و صفاریان. همچنین دربارهٔ چندین شاعر بزرگ از قبیل ابوحنیفهٔ اسکافی، و ابوالطیّب مُصْعَبی تنها مأخذ ما این کتاب است، و نیز آگاهی‌های مهمّی دربارهٔ شاعران بزرگ چون رودکی و دقیقی بدست می‌آید که در هیچ کتاب دیگر نیست. و «قدرِ مسلّم آن است که کتاب بیهقی بهترین و کامل‌ترین سند تاریخ زمان مسعود است.»[2] در هیچ‌یک از مدارک تاریخ غزنویان از قبیلِ *تاریخ عُتبی* و

---

۱. فیّاض، «مقدّمهٔ» *تاریخ بیهقی*، ص ز، چاپ ۱۳۲۴ هـ. ش.

۲. *همانجا*، دربارهٔ طرز نگارش و نکاتِ دستوری و سایر ویژگی‌های *تاریخ بیهقی*، ← بهار، *سبک‌شناسی*، ۶۶/۲ ـ ۹۵، چاپ مجلس ۱۳۲۰ هـ. ش.

زین‌الاخبارِ گردیزی و *طبقاتِ ناصری* این قدر اطّلاعات مفید و مَناظِر زنده از زندگانی فردی و اجتماعی آن عصر بدست نمی‌آید و به همین جهت «بیهقی یکی از بهترین مآخذ برای تصحیح اغلاط مورّخان بعد محسوب می‌شود.» اینها علاوه بر فوائدی است که برای علم تاریخ زبان فارسی و لغتِ آن از این کتاب بدست می‌آید و در حدودِ خود البتّه بسیار سودمند و گرانبهاست. اطّلاعاتِ جغرافیایی کتاب نیز به نوبهٔ خود مهم است، زیرا بیهقی به واسطهٔ دقتی که در ذکرِ تفاصیل و جزئیات داشته، نام جاهای بسیاری را ذکر کرده است که حالیّه برای روشن کردن مجهولات جغرافیای قدیم می‌توان از آن استفاده‌های شایان کرد.»[۱]

مندرجاتِ کتاب بیهقی، یا از مشهوداتِ خود اوست که در طیّ روزگار با دقّت تمام «تعلیق» می‌کرده، یا اطّلاعاتی است که با کنجکاوی بسیار از اشخاصِ ذیربط و مطّلع بدست می‌آورده، و یا از منقولاتی است از کتاب‌ها که غالباً نام آنها را ذکر می‌کند و حتی راجع به ارزشِ آنها نظر خود را ذکر می‌کند. بیهقی از سالیانِ دراز تألیف این کتاب را درنظر داشته و با دلبستگی و علاقمندی به تهّیهٔ موادِّ آن مشغول بوده و برای این کار از موقعِ مساعدِ خود در دربار استفاده‌یی کرده است که بقولِ خودش «برای کس مُیسّر نبوده است.»

از کتابهایی که به بیهقی نسبت داده‌اند ۱) تاریخ آل سبکتگین است که کتاب حاضر بخشی از آن است. و بنظرِ نگارنده این همان **تاریخ ناصری** است که بنوشتهٔ ابن‌فندق: «از اوّل ایام سبکتگین تا اوّل ایام سلطان ابراهیم روز به روز تاریخ ایشان را بیان کرده است» و همو گوید «و آن همانا سی مُجلّد مُصنّف زیادت باشد، از آن مُجلّدی چند در کتابخانهٔ سرخس دیدم و مُجلدی چند در کتابخانهٔ مهد عراق...، و مُجلّدی چند در دستِ هرکسی، و تمام ندیدم. و با فصاحت و بلاغت، احادیثِ بسیار سماع داشته است.»[۲]

چنانکه می‌دانیم بیهقی پدید آورندهٔ فنِّ تاریخ نیست ولی دو صفت که هر مورّخ باید داشته باشد در او بسرحدِّ نزدیک بکمال بوده: راستی و آگاهی. و از این گذشته، گذشته از ابوجعفر طبری (درگذشتهٔ ۳۱۰ هـ. ق.) ـ و شاید تنی چندِ دیگر ـ هیچکس به قدر بیهقی معنی تاریخ را درست نفهمیده و به شرط و آدابِ تاریخ‌نویسی استشعار نداشته است.

---

۱. فیاض، اکبر «مقدّمهٔ» *تاریخ بیهقی*، ح.
۲. *تاریخ بیهق*، ۱۷۵، چاپ احمد بهمنیار، تهران ۱۳۱۷ هـ. ش.

وی یک‌جا در کتاب خود می‌گوید «در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسان‌تر گرفته‌اند و شَمّه‌یی بیش یاد نکرده‌اند. امّا چون من این کار را پیش گرفتم می‌خواهم که دادِ این تاریخ بدهم و گردِ زَوایا و خَبایا[1] برگردم تا هیچ از احوال پوشیده نماند.»[2]

گاهی در میان تاریخ از گذشتگان افسانه‌های دلاویز و زیبا و نکته‌آمیز یاد می‌کند و برای آنکه راه و روشِ او را انتقاد نکنند، جای دیگر می‌نویسد:

و اخبار گذشته را دو قسم گویند که آنرا سه دیگر نشناسند: یا از کسی باید شنید، و یا از کتابی باید خواند. و شرط آن است که گوینده ثقه و راستگوی باشد و نیز خود گواهی دهد که آن خبر درست است، و نصرت دهد کلام خدا آن را، که گفته‌اند: لاتصدقَنَّ من الاخبارِ ما لایستقیمُ فیه الرأی، و کتاب همچنانست که هرچه خوانده آید از اخبار که خود آن را ردّ نکند شنونده آنرا باور دارد و خردمندان آنرا بشنوند و خواستار باشند؛ و بیشتر مردم عامّه آنند که باطل ممتنع را دوست‌تر دارند چون اخبار دیو و پری و غول بیابان و کوه و دریا، که احمقی هنگامه سازد و گروهی همچنو گرد آیند و وی گوید: در فلان دریا جزیره‌یی دیدم و پانصد تن جایی فرود آمدیم در آن جزیره، و نان پُختیم و دیگ‌ها نهادیم چون آتش تیز شد و تبش بدان زمین رسید از جای برفت نگاه کردیم ماهی بود؛ و به فلان کوه چُنین و چنین چیزها دیدم و پیرزنی جادو مردی را خر کرد؛ و باز پیرزنی دیگر جادو گوشِ او را به روغنی بِیَنْدود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند از خرافات که خواب آرد نادانان را چون شب برایشان خوانند. ولی آنکسان که سخنِ راست خواهند تا باور دارند ایشان را از دانایان شمرند و سخت اندک است عدد ایشان؛ نیکو فرا ستانند و سخنِ زشت را بیندازند... و من که این تاریخ پیش گرفته‌ام التزام این قدر بکرده‌ام تا آنچه نویسم یا از معاینهٔ من است یا از سماعِ درست از مردی ثقه...».

در جای دیگر، زمانی که از ابوالعبّاس خوارزمشاه و بردباری او سخن می‌گوید از کسانی که درس خوانده‌اند ولی رفتار آدمی‌وار نمی‌کنند و بی‌قید به هر کاری تن درمی‌دهند از کتاب *المسامرة فی اخبار خوارزم* نقل می‌کند که «... این خوارزمشاه را حلم به جایگاهی بود که روزی شراب می‌خورد بر سماع رود (= سرود)، و ملاحظهٔ ادب

---

۱. زوایا ج زاویه = گوشه‌ها؛ خبایا ج خبیّه = نهانی‌ها.

۲. بیهقی، *تاریخ*، ۷۷، دکتر فیاض.

بسیار می‌کردی که مردی سخت فاضل و ادیب بود. و من پیش او بودم و دیگری که او را صَخری گفتندی. مردی سخت ادیب و فاضل بود و نیکو سخن و ترسُّل، ولیکن سخت بی‌ادب...، ادب نفس نداشت و گفته‌اند:

ادب‌النفس خیرٌ من اَدَب‌الدرس، صخری پیاله‌یی شراب داشت و بخواست خورد، اسبانِ نوبت که در سرای بداشته بودند بانگی کردند و از یکی بادی رها شد به نیرو. خوارزمشاه گفت: فی شاربِ‌الشارب! در سِبلَتِ شراب نوش!

صخری از رعنایی و بی‌ادبی پیاله بنداخت و من بترسیدم و اندیشیدم که فرماید تا گردنش بزنند و نفرمود و بخندید و اهمال کرد و بر راهِ حلم و کرم رفت.[1] این داستان هم طنز دارد و هم هزل، اما بیهقی چه می‌خواهد بگوید؟ اگر می‌خواهد بگوید که صخری بی‌ادب بود انصاف نمی‌کند...

۲. مردی بود به نشابور که وی را **بوالقاسمِ رازی** گفتندی. و این بوالقاسم کنیزک بپروردی، و نزدیک امیر نصر آوردی و با صله بازگشتی. و چند کنیزک آورده بود وقتی. امیر نصر، بوالقاسم را دستاری داد، و در بابِ وی عنایت‌نامه‌یی نبشت. نشابوریان وی را تهنیت کردند و نامه بیاوردند به مظالم برخواندند. از پدر شنودم که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت ـ و او مردی فراخ مزاح بود ـ: ای بوالقاسمَ یاددار که قوّادی به از قاضیگری است.[2]

۳. و چنان خواندم که مردی خامل ذکر[3] نزدیک یحیی‌بن‌خالدالبرمکی آمد و مجلس عام از هرگونه مردمِ کافی و خامل حاضر. مرد زبان برگشاد و جواهر پاشیدن گرفت و صدف برگشادن. تنی چند را از حاضرانِ عظامیان حَسَد و خشم ربود. گفتند: زندگانی وزیر دراز باد، دریغا چنین مرد، کاشکی او را اصلی بودی. یحیی بخندید و گفت: «هو بنفسهِ اصلٌ قویٌّ» و این مرد را برکشید و از فحولِ مردمانِ روزگار شد. و هستند در این روزگارِ ما گروهی عظامیانِ با اسب و استام و جامه‌های گرانمایه و غاشیه و جناغ که چون بسخن گفتن رسند چون خر بریخ بمانند، و حالت و سخنشان آن باشد که گویند پدرِ ما چنین بود و چنین کرد، و طرفه آنکه افاضل و مردمانِ هنرمند از سعایت و بطرِ ایشان در رنج‌اند.

---

۱. بیهقی، *تاریخ*، ۶۶۹.
۲. *همانجا*، ۴۵۸.
۳. خامِل ذکر = گمنام.

ـ کیکاووسِ زیاری (۴۸۰ ـ ۴۱۲ هـ. ق.) و *قابوس‌نامه*

امیر عنصرالمعالی کیکاووس‌بن‌اسکندربن‌قابوس‌بن‌وشمگیر زیاری از شاهزادگان زیاری یا آل‌زیار است که در سدهٔ چهارم و پنجم در گرگان و گیلان و دیلمستان و طبرستان و کومِش و ری و جبال پادشاهی کرده‌اند.

این کیکاووس که نویسندهٔ کتاب «نصیحت‌نامه» معروف به *قابوس‌نامه* است در سال ۴۱۲ از مادر زاده و تا سال ۴۷۵ هـ. ق. که این کتاب را تمام کرده و ما از وی خبر داریم زنده بود، اگر دست‌کم پنج سالِ دیگر نیز عمر برای او پس از نوشتن کتاب درنظر بگیریم درگذشتِ او به سال ۴۸۰ هـ. ق. خواهد بود.[1]

گروهی گفته‌اند که کیکاووس خود و پسرش گیلانشاه ـ که کتاب را خطاب به او نوشته ـ هر دو از پادشاهان زیاری بوده‌اند. ولی این عقیده گویا پایه‌یی ندارد و درست نیست و «در سراسر کتب تاریخ ایران مطلبی که دالّ بر شهریاری ایشان باشد نتوان یافت...» و بهترین دلیل بر درستی این عقیده مطالب همین کتاب نصیحت‌نامهٔ معروف به *قابوس‌نامه* است. از خواندن این کتاب به روشنی برمی‌آید که کیکاووس در تمام مدّت عمر خود به پادشاهی نرسیده. زیرا خود تصریح می‌کند که روزگاری در اَرّان نزد ابوالاَسوار شَدّادی بوده و ظاهراً در سال ۴۳۵ با وی بجنگ روم و پس از آن گنجه رفته است «بدان ای پسر که من به روزگارِ امیر ابوالاسوار آن سال که از حجّ باز آمدم به غزا رفتم بگنجه، که غزاءِ هندوستان بسیار کرده بودم، خواستم که غزاءِ روم کرده شود...»[2] و در همین مطلب گوید که از گنجه به گرگان رفتم و شهادت‌نامه‌یی به امضای قاضی و رئیس و خطیب و عُدُول و علما و اشراف در درستیِ دعوی خویش آوردم. جای دیگر می‌گوید که هشت‌سال در غزنین ندیم سلطان مودودبن‌مسعود غزنوی بوده[3] و ظاهراً در سال ۴۳۴ هـ. ق. با وی به جنگ هندوستان رفته است: «ولیکن چون کسی را صلتی خواهد فرمودن چون اندکی باشد به زبان خویش بر سرِ ملا مگوی[4]، در نهان کسی را بگوی تا پروانه باشد، تا دون‌همّتی نباشد بدان چیز که نه در خورِ ملوک باشد... که من هشت سال بغزنین بودم و

۱. *قابوس‌نامه*، ۲۸ چاپ نفیسی. ۲. *همانجا*، ۱۰ ـ ۱۱.

۳. شادروان بهار در *سبک‌شناسی*، ۱۱۳/۲، گوید «... ندیم سلطان مسعود غزنوی بوده و با او به هندوستان هم سفر کرده است.» و این گویا درست نباشد.

۴. بر سرِ مَلَا گفتن = در میانِ جمع گفتن.

ندیم سلطان مودود، هرگز از وی سه چیز ندیدم...»[1]، جای دیگر گوید در زمان القائم بامرالله (۴۶۷ ـ ۴۲۲ ه‍. ق.) به حجّ رفته است. «و به روزگارِ القائم بامرالله من به حجّ رفتم، ایزدْ تعالیٰ مرا توفیق داد تا زیارتِ خانهٔ خدای بکردم و فرزندان وی را [یعنی محمدبن‌حسین‌الاسکاف] را بدیدم و این حکایت از پیران و معمّران بغداد شنودم.»[2] از این اشارات بهره می‌توان گرفت و گفت که کسی پادشاه بوده به هیچ‌روی معقول نیست که در رکابِ پادشاهانِ دیگر در گنجه و در هندوستان جنگ کرده باشد و ندیم مجلس دیگری باشد.

دربارهٔ پسرش گیلانشاه نیز همین نکته را می‌توان گفت زیرا از هیچ‌جای این کتاب برنمی‌آید که وی پادشاه باشد زیرا خطاب به پسر می‌گوید که اگر بازرگان یا طبیب یا منجّم یا مهندس یا شاعر یا خواننده یا کارگزار پادشاه یا ندیم او باشی باید که چنین و چنان بکنی و هر یک از این‌ها را در چهل‌وچهار باب جداگانه می‌گوید و از این همه سخت آشکار است که مؤلّف این کتاب مردی است که دعوی پادشاهیی ندارد و تنها در دمِ مرگ یا پیری پسرِ خود را اندرز می‌دهد، و برای زندگانی پس از خودش آماده می‌سازد.



در روزگارِ نویسندهٔ نصیحت‌نامهٔ معروف به قابوس‌نامه یعنی نیمهٔ نخستین سدهٔ پنجم هجری علم و دانش و رشته‌های گوناگونِ آنها پیشرفتِ بزرگی کرده بود، و با آنکه زدوخوردهای شدیدی در میانِ سلسله‌های مختلف در میان بوده و همواره کشور ما در معرضِ تاخت و تازِ سپاهیان بوده است این حوادث مانع از ترقّی علم و ادب نمی‌شده، چه در هر گوشه‌یی از این کشور عزیز دانشمندانِ بزرگ می‌زیسته‌اند. وضع کشور البتّه ۲آرام نبود، ترکان سلجوقی خلافتِ بغداد را به ترس و وحشت انداخته بودند و بر همهٔ کارهای دستگاه خلافت نفوذ و حکمروایی داشته‌اند اگرچه ظاهراً خود را تابع خلیفه می‌شمردند. آل‌بویه که به شدّت با دستگاهِ خلافت و سیطرهٔ آن بر ایران دشمن بودند و روزگارِ درازی بغداد را به وحشت افگنده بودند، اکنون ناتوان شده از میان رفته بودند، و فرمانروایان کوچکی که در نواحی گوناگون ایران از آذربایجان گرفته تا ماوراءالنهر و عراق

۱. *قابوس‌نامه*، ۱۷۲.
۲. *همانجا*، ۱۷۲.

و کرمان و خوزستان حکمرانی می‌کردند برافتاده بودند و تنها خاندانی که مانده بود خاندان غزنویان بود که آنان نیز تنها توانستند بخشی از هندوستان را که نیاگان آنها ناصرالدّین سبکتگین و محمود غزنوی گرفته بودند، نگاه دارند.

از سوی دیگر تعصُّب عقیدتی به منتهای شدت خود رسیده بود و جنگهای صلیبی جریان داشت و هرجا که مسلمانان با ترسایان همسایه بودند جنگ برپا بود: نه‌تنها سپاه سلجوقی در ارمنستان و گرجستان و ارّان با ترسایان جنگ می‌کرد بلکه در اقصای آسیا در فلسطین و سوریه نیز در جنگهای صلیبی شرکت داشت. با این همه چنانکه گفتیم علوم و معارف رونقِ بسزا یافته بود. سلجوقیان در آغاز پادشاهی خود کارگزارانِ خود را بیشتر از مردم نیشابور برگزیدند. در آن زمان نیشابور یکی از مراکز علم و ادب بود و کسانی که در دربارِ سلجوقیان راه یافتند مردمانِ دانشمند یا دانش‌پرور بودند و به همین جهت وزیران بزرگ سلجوقی بیش از همه در پرورش ادیبان و عالمان کوشیده‌اند. بارگاه دو وزیر نامدارِ سلجوقی عمیدالملک کندری (۴۱۵ - ۴۵۶ هـ. ق.) و نظام‌الملک حسنِ طوسی (کشتهٔ ۴۸۵ هـ. ق.) همواره پر از ادیبان بزرگ روزگار بوده و از جاهای گوناگون کشورهای اسلامی مردم به زیارتِ آندو و دریافت صله و انعام می‌آمده‌اند. کتاب **دُمْیَةُ‌القصر** ابوالحسن علیّ‌بن‌حسنِ باخَزْری (فت، ۴۶۷ هـ. ق.) بهترین نمونه‌یی است از کثرتِ شاعران و گویندگانی که در دربارِ سلجوقیان بوده‌اند. از ویژگی‌های بزرگ سدهٔ پنجم ذوقِ بسیاری است که در سراسرِ ایران نسبت به تصوُّف و عرفان آشکار بود، و گروه بسیاری از مشایخ عارفان ایران در این زمان می‌زیسته‌اند. و چنانکه همه می‌دانند خواجه نظام‌الملک به صوفیگری و عرفان سخت اعتقاد داشت و برای صوفیان در اصفهان خانقاهی ساخته بود که با مدرسهٔ نظامیّه‌یی که در بغداد ساخته بود پهلو می‌زد.[۱]

کیکاووس نیز در این روزگار می‌زیست و وجود این شرایط و احوال در او نیز اثر گذاشته بود. فصل‌های گوناگون این نصیحت‌نامه آگاهی وسیع او را از تاریخ گذشتهٔ ایران و اسلام، و شناخت مردان بزرگ و بسیاری از عقاید آنها نشان می‌دهد، و آشکار می‌سازد که وی با شاعران و گویندگان و گفتارِ معاصران خود آشنا بوده است. اما مهم‌ترین ویژگی کیکاووس اینست که مردی راستگو و نسبتهً پارسا و جهان‌دیده بوده است، و خود او

۱. نفیسی، «مقدمهٔ» *قابوس‌نامه*،

می‌گوید که «در پنجاه‌سالگی توبه کرده و به حجّ شده و به غزای هندوستان و روم رفته است».

اما هنر اصلی نویسندهٔ این نصیحت‌نامه، پارسی‌نویسی است و براستی در شمارِ نخستین کتابها و شاید نخستین و زیباترین آنها از نظرِ سره‌نویسی است. به قول یکی از سخن‌شناسان «سرمشق بزرگی است از بهترین انشاء و زیباترین نثر فارسی.» هرصفحهٔ این کتاب از لغت‌های زیبای پارسی انباشته است و بکار واژه‌سازان روزگارِ ما می‌آید که در این کتاب بنگرند و آنرا سرمشق خود قرار دهند. به‌قول مرحوم ملک الشعرایِ بهار:

«کیکاووس در این کتاب دادِ سخن داده، و از آوردن مطالب بسیار سودمندِ اخلاقی و حکمت‌های عَمَلی دقیقه‌یی فروگذار نکرده است، عِلاوه بر فواید عظیمی که از حیثِ شناسایی تمدُّنِ قدیم و معیشت ملّی و علمِ زندگانی و دستور حیات در کتاب مذکور مندرج است، باید آن را مجموعهٔ تمدُّنِ اسلامی پیش از مغول نامید، و همچنین سرمشقِ بزرگی است از بهترین انشاء و زیباترین نثرِ فارسی. و به جرأت می‌توان *قابوس‌نامه* را در صف نخستین از طرازِ اوّل نثر سلیس و کامل و زیبا و مطبوع فارسی گذاشت.»[1]



۱. شنیدم که به روزگارِ خسرو در وقت وزارت بزرجمهر حکیم، رسولی آمد از روم، کسری بنشست چنانکه رسمِ ملوکِ عجم بود و رسول را بار داد و پادشاه می‌خواست با رسول بارنامه کند[2] به بزرجمهر یعنی که مرا چنین وزیریست؛ پیش رسول با بزرجمهر گفت: ای فلان، همه چیزها که در عالم است تو دانی و خواست که او گوید دانم. بزرجمهر گفت: نه ای خدایگان. خسرو از آن طیره شد... پرسید که همه چیز که داند. گفت: همه چیز همگنان دانند و همگنان هنوز از مادر نزاده‌اند.

پس ای پسر، تو خود را از جمعِ داناتران مدان که چون خود را نادان دانستی دانا گشتی؛ و سخت دانا کسی باشد که بداند که نادان است.»

۲. بدان ای پسر که... امیر ابوالاسوار پادشاهی بزرگ بود... و پاک‌دین و پیش‌بین. همه جِدّ بودی بی‌هزل... از بس احسانها که می‌کرد با من، من نیز دل بنهادم و چند سال به گنجه مقیم شدم و پیوسته به طعام و شراب در مجلسِ او حاضر شدمی و از هرگونه سخن

---

۱. *سبک‌شناسی*، ۱۱۳/۲، چاپ اوّل.

۲. بارنامه کردن = لاف زدن، و فخرفروشی کردن.

از من می‌پرسیدی... تا روزی از ولایتِ ما سخن می‌پرسید و عجایب‌های هر ناحیت می‌برفت. من گفتم: به روستای گرگان دیهی است در کوه‌پایه، و چشمه‌یی است از دیه دور، و زنان که آب آرند جمع شوند هرکس با سبوی، و از آن چشمه آب برگیرند و سبوی بر سر نهند و باز گردند، یکی از ایشان بی‌سبوی همی آید و بر راه اندر همی نگرد و کرمی است سبز اندر زمین‌های آن دیه، هر کجا از آن کرم بیابد از راه بیک‌سو می‌افگند، تا آن زنان پای بر کرم نهند که اگر یکی از ایشان پای بر آن کرم نهد و کرم بمیرد آن آب که در سبوی بر سر دارند، درحال گنده شود، چنانکه بباید ریختن و بازگشتن، و سبوی شستن و دیگر باره آب برداشتن. چون این سخن بگفتم امیر روی تُرُش کرد و سر بجنبانید و چند روز با من نه بدان‌حال بود که پیش از آن می‌بود، تا پیروزانِ دیلم گفت: امیر گلهٔ تو کرد و گفت: فلان مردی پای برجایست، چرا باید که با من سخن چُنان گوید که با کودکان گویند؟ چنان مردی را پیشِ چو منی چرا دروغ باید گفت. من در حال از گنجه قاصدی فرستادم به گرگان و محضری فرمودم کردن به شهادتِ قاضی و رئیس و خطیب و جُملهٔ عدول و علماء و اشرافِ گرگان که این دیه برجاست و حالِ این کرم برین جمله است و به چهار ماه این معنی درست کردم و محضر پیش امیر ابوالاسوار نهادم، بدید و بخواند و تبسُّم کرد و گفت: من خود دانم که از چون تویی دروغ گفتن نیاید، خاصّه پیشِ من، امّا چرا باید راستی گفت که چهار ماه روزگار باید کرد و محضری و گواهی دویست مردِ عدول، تا از تو آن راست قبول کنند.[1]

ـ کیکاووس معتقد بوده است که حکایت‌های هزل‌آمیز را در کتاب نمی‌توان نوشت، زیرا این دست سخنان را در میان سخن، و ناچار در انجمن دوستانِ جانی، باید گفت. امّا گاهی برای روشن کردن مطلب از آوردن داستانِ هزلی تن نباید زد. «... حکایتی دیگر بیاد آمد مرا، اگرچه نه حکایتِ کتابست و لکن گفته‌اند: النادرةُ لاتُرَدُّ، و نیز گفته‌اند: قلِ النادرةَ ولو علی‌الوالِدةِ: شنودم که مردی با غلام خود خفته بود، غلام را گفت: .. از این سو کُن. غلام گفت: ای خواجه، این سخن را از این نکوتر توان گفت. مرد گفت: بگوی. غلام گفت: بگوی روی از آن سو کُن، اندر هر دو سخن غَرَض یکی است، باری به عبارتِ زشت نگفته باشی.[2]

۱. *قابوس‌نامه*، ۹ - ۲۸، چاپ نفیسی.

۲. *قابوس‌نامه*، ۳۱.

۲. در شهری مردی درزی بود، بر دروازهٔ شهر دوکان داشتی بر گُذر گورستان، و کوزه‌یی در میخی آویخته بود، و هوسش آن بودی که هر جنازه‌یی که از درِ شهر بیرون بُردندی، وی سنگی در آن کوزه افگندی و هر ماهی حسابِ آن سنگها کردی که چند کس بیرون بردند و آن کوزه را تهی کردی و باز سنگ در همی‌افگندی، تا روزگاری برآمد، درزی نیز بمرد. مردی به طلب درزی آمد و خبر مرگِ او نداشت. درِ دوکانش بسته دید، همسایهٔ او را پرسید که این درزی کجاست که حاضر نیست؟ همسایه گفت که: درزی هم در کوزه اُفتاد![1]

۳. شنیدم که پیری بود صدساله، پشت گوژ و دوتا گشته و بر عصا تکیه کرده می‌آمد. جوانی به تماخَره وی را گفت: ای شیخ، این کمانک بر چند خریدی تا من نیز یکی بخرم؟ پیر گفت: اگر عمر یابی و صبر کنی خود رایگان بتو بخشند.

ـ در باب سیزدهم فصلی اندر مُزاح و هزل‌گویی آورده است که نشان می‌دهد این مرد چه مایه کار افتاده و نکته‌سنج بوده است و اگرچه بسیاری از مردم این نکته‌ها را می‌دانند امّا بسیاری از نویسندگان نیز نمی‌توانند به این استواری و زیبایی بیان بکنند و اندازهٔ هرکس بدانند و بشناسند. می‌گوید «مزاح پیشروِ همهٔ آفت‌هاست؛ تا بتوانی از مُزاحِ سرد حذر کن و اگر مزاح کنی باری در مستی مکن، که شرّ و آشوب بیش خیزد. و از مُزاحِ ناخوش و فحش گفتن شرم دار، اندر مستی و هشیاری،... و اصل هر شرّی و عربده‌یی مُزاح کردن است و پرهیز کن از مزاح کردن، هرچند که مزاح کردن نه عیب است و نه بَزَه، که رسول مزاح کرده است، که پیرزنی بود در خانهٔ **عایشه**، روزی از رسول پرسید که: ای رسولِ خدای، روی من روی بهشتیان است یا روی دوزخیان؟ یعنی من بهشتی‌ام یا دوزخی؟ ـ و گفته‌اند: «پیامبر مزاح می‌کرد و جز راستی نمی‌گفت»[2] ـ پس پیامبر با پیرزن گفت به رویِ مُزاح[3] که: بدان جهان هیچ پیرزنی اندر بهشت نباشد. آن پیرزن دلتنگ شد و

---

۱. *ایضاً*، ۴۱ ـ ۴۰، این داستان را سنائی عزنوی هم در *طریق‌التحقیق* نظم کرده، ولی انصافاً نثرِ کیکاووس بسیار لطیف‌تر است.

۲. این عبارت، جملهٔ معترضه‌یی است و اشارت است به اینکه گفته‌اند «کان رسول‌اللّه (ص) یَمْزُحُ و لایَقُولُ اِلّاالحَقّ» که در مآخذ بسیار از جمله *تهذیب‌الاخلاق* ابن‌مسکویه رازی و *محاضرات* راغبِ اصفهانی آمده، و ما هم در «مقدّمهٔ» همین کتاب یاد کرده‌ایم.

۳. به روی مُزاح = از روی مزاح، از راه شوخی.

بگریست. رسولِ خدا تبسُّم کرد و گفت: مگری که سخنِ من خلاف نباشد، راست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد از آنکه روز قیامت همهٔ خلق از گور جوان برخیزند. عَجُوزه را دل خوش گشت. مُزاح شاید کرد ولیکن فحش نشاید گفت... و هر هزلی که گویی جدّآمیز گوی و از فحش پرهیز کن هرچند که مُزاح بی‌هزل نبود امّا جِدّی باید که بُوَد. هرچه گویی ناچار بشنوی و از مردمان همان طمع دار که از تو به مردمان رسد...[1]

ـ دربارهٔ دختران و زنان افکارِ او نیز مانند معاصرانش سُست و بی‌پایه است و خلافِ اصولی است که مردم روزگارِ ما پذیرفته‌اند ـ یا تظاهر به پذیرشِ آن کرده‌اند ـ و با قوانینِ روزگارِ ما به مسخرگی و «یاوه‌گویی» می‌ماند. می‌گوید «اگر فرزند دختر باشد او را به دایگان مستورهٔ نیکوپرور بسپار، و چون بزرگ شود به معلّمه ده تا نماز و روزه و آنچه شریعت است از فرایض، بیآموزد ولیکن دبیری مَیاموزش و چون بزرگ شد هرچه زودتر جهد کن که بشوهرش دهی، که دختر نابوده به، و چون بُوَد با شوی به یا به گور. امّا تا در خانهٔ تو باشد مادام بر وی برحمت باش که دخترکان اسیر مادر و پدر باشند، اما پسر اگر پدر نباشد بطلبِ کار خویش تواند رفت و خویشتن را تواند داشت از هر روی که باشد، و دختر بیچاره بود آنچه داری اوّل در برگِ دختر کن و شغلِ وی را بساز و او را در گردنِ کسی کن تا از غم وی برهی. امّا اگر دختر دوشیزه باشد طلبِ داماد دوشیزه [کن]، تا زن دل در شوی بندد و شوی نیز در زن داشتن بکوشد و از جانبین سازگاری باشد... اما دامادِ تو باید که از تو فروتر بُوَد، هم به نعمت و هم به حشمت تا وی به تو فخر کند و نه تو به وی، تا دختر در راحت زید. چون چنین است از وی بیشتر چیزی طلب مکن، دخترفروش مباش، که داماد خود مروّت خویش بنگذارد و مردمی بجای آورد، تو آنچه داری بذل کن و دختر در گردنِ وی بند و برهان خود را از این محنتِ عظیم![2]

ـ ای پسر چنین شنودم که به روزگارِ جدِّ تو سلطان محمود را عاملی بود [که او را] ابوالفتح بُستی گفتندی. عاملِ نسا بوی داده بودند. از نسا مردی را بگرفت و نعمتی از وی بستاند و ضیاع وی را موقوف کرد و مرد را زندان کرد. بعد از این، این مرد حیلتی کرد و از زندان بگریخت و می‌رفت تا به غزنین، و پیش سلطان راه جست و دادخواست. سلطان فرمود تا وی را نامهٔ دیوانی نوشتند. مرد می آمد تا نسا و نامه عرضه کرد. این

---

۱. *قابوسنامه*، ۵۵.

۲. *قابوسنامه*، ۹ ـ ۹۸.

عامل گفت: که این مرد دگر باره به غزنین نرود و سلطان را نبیند. آن ضیاع می‌بازنداد و به نامه هیچ کار نکرد. مرد دیگرباره راه غزنین پیش گرفت و می‌رفت. چون به غزنین برسید هر روز به درِ سرای سلطان محمود رفتی، تا عاقبت یک روز سلطان از باغ بیرون می آمد، فریاد برداشت و از عامل نسا بنالید. سلطان دیگرباره نامه فرمود. مرد گفت: یک‌بار آمدم و نامه بُردم، به نامه کار نمی‌کند. سلطان دلتنگ شد و در آن ساعت دل مشغول بـود و دلتنگ بود، سلطان گفت: بر من نامه دادنست، اگر فرمان نکنند من چه کنم، برو و خاک بر سر کن. مرد گفت: ای پادشاه، عامل تو به فرمان تو کار نمی‌کند مرا خاک بر سر باید کرد؟ سلطان محمود گفت: نه ای خواجه، غلط گفتم، مرا خاک بر سر باید کرد! در حال دو غلام سرایی را نامزد کرد، تا به نسا رفتند و شحنه‌های حوالی را حاضر کردند و آن نـامه در گردنِ ابوالفتح آویختند و بر درِ دیه بر دار کردند و منادیٰ کردند که: این سـزای آنکس است که به فرمان خداوندگارِ خود کار نکند.[۱]

۷. و در قصیده خود را خادم مخوان، الّا در مدحی که ممدوح بدان ارزد، و هجا گفتن عادت مکن که همیشه سبوی از آب درست نیاید؛ امّا بر زهد و توحید اگر قادر باشی تقصیر مکن که بهر دو جهان نیکوست، و در شعر دروغ از حدّ مَبَر، هرچند که مبالغتِ دروغ در شعر هنر است. و مرثیتِ دوستان و محتشمان نیز گفتن واجب باشد امّا غزل و مرثیت از یک طریق گوی و هجا و مدح از یک طریق. اگر هجا خواهی که بگویی و بدانی: همچنان که در مدح کسی را بستایی ضدّ آن مدح بگوی، که هرچه ضدّ مدح بود هجا بود و غزل و مرثیت هم چُنین بود؛ امّا هرچه گویی از سخن خود گوی و از سخن مـردمان مگوی، که طبع تو گشاده نشود و میدان شعرِ تو فراخ نگردد و هم بدان قاعده بمانی که در اوّل در شعر آمده باشی.[۲]

این چند جمله عقیدهٔ این پندگوی را دربارهٔ سخن‌سرایی و شعرگویی روشن می‌کند. باز می‌گوید «... و باید که در تو هم جِدّ باشد و هم هزل؛ امّا باید که وقتِ استعمال بدانی که کی باشد و بوقتِ جدّ هزل نگویی و بوقتِ هزل جدّ نگویی، که هر علمی که بدانی و استعمال ندانی، دانستن و نادانستن هر دو یکی باشد.»[۳]

---

۱. *قابوسنامه*، ۱۷۰. این داستان را سنائی نظم کرده، و متظلّم را «پیرزنی» آورده است. ولی در اینجا شعر سنائی بسیار لطیف است و شاهکاری از شاعری!

۲. *قابوسنامه*، ۱۳۹.

۳. *قابوسنامه*، ۱۵۰.

فصل دهم

سلجوقیان

در ابتدا، آل سلجوق سپاهی کامگار و عددی بیشمار بودند و مالِ بسیار داشتند و خیل و حَشَمی با نظام و عُدَّت... آن بزرگان از ترکستان به حکمِ انبوهی خانه و تنگی چراخور به ولایتِ ماوراءالنهر آمدند[1]، و این به سال ۳۷۵ هـ. ق. بود[2]، به زمستان منزلگاهشان نورِ بخارا بود و به تابستان سُغدِ سمرقند! و نخستین کس از آنان که اسلام را پذیرفت دقاق پدرِ سلجوق بوده است.

سلجوق که سر دودمان این سلسله بشمار می‌رود، در جُند درگذشت و او را چهار پسر بودند: اسرائیل، میکائیل، یونس و موسیٰ پیغو. محمود غزنوی از نیرومندی این جماعت در اندیشه بود و بنابراین از درِ دوستی درآمد و اسرائیل را با لشکری پیشِ خود خواند، امّا از شکوه سپاه او آگاه گشت. و پیغام فرستاد که لشکر را در جایی نگاه دارد و خود تنها بیاید. اسرائیل نیز چُنین کرد، و پیشِ محمود آمد و محمود گفت: اگر دشمنی بما روی کند چه اندازه کمک فرستی؟ او هم وعده داد که در نقاط گوناگون سپاهیانِ زیادی داریم، دو کمان داشت یک به یک به سلطان داد و گفت: هریک را به یک ناحیه‌یی که گویم بفرستی چنین و چنان عدّه به یاری سلطان بشتابند. امّا محمود از این سخن

---

۱. راوندی، *راحة‌الصدور*، ۹۱ ـ ۸۶، چاپ اقبال لاهوری، لایدن ۱۹۲۱ مسیحی (← عمادالدین کاتب اصفهانی، *زبدة‌النصرة* و *نخبة‌العصرة*، طبع هوتسما، چاپ لیدن ۱۸۸۹).

۲. همانجا، ۹۰.

«بیندیشید و او را فراگرفت. آنگه نان خواست و مجلس بیاراست، نان خوردند و دست به شراب آوردند، سه شبانروز صبوحی کردند، محمود خلعت‌های خوب به اسرائیل و خیل او داد، بعد از آن هر امیری را از لشکر خود بفرمود تا سرخیلی و مقدّمی را به وُثاق[1] خود مهمان بردند و شراب‌های گران در دادند و چون مست شدند بندهای گران برنهادند و او با اسرائیل همان کرد و هم در شب به قلعهٔ کالنجر به هندوستان فرستاد، و جماعتِ مُقدَّمانِ دیگر را که گرفته بودند به قلاعِ دیگر فرستاد و به جان امان داد. و اسرائیل هفت‌سال در قلعهٔ کالنجر بماند. دو ترکمان از خیلِ او بیامدند و مدّت‌ها بر آن قلعه آب‌کشی می‌کردند، روزی در فرصتی او را بدیدند و طریقی سگالیدند که او را در شب بدزدیدند، در راه بیشه‌یی پیش آمد و راه گم کردند. دگر روز کوتوال بر اثر بیامد و او را بگرفت. چون لشکر تنگ رسید او ترکمان را گفت: از من طمع ببرید و برادرانم را بگویید که در طَلَب مُلک بکوشید و اگر ده‌بارتان بشکنند نومید مشوید و برمگردید که این پادشاه چاکرزاده است نَسَبی ندارد و غدّار است مُلک بر وی نماند و بدستِ شما اُفتد... و اسرائیل را با قلعه بُردند و بند سخت‌تر کردند و همانجا وفات یافت.» طبیعی است که چون قوم و عشیرهٔ اسرائیل از این رویداد باخبر شدند، بسیاری از آنها به طرفِ کرمان، اصفهان و آذربایجان رفتند و آتش فتنه افروختند و از هر سوی بشورش برخاستند.

برادر دیگر اسرائیل یعنی میکائیل در جنگ با ترکان کُشته و قوم و عشیرهٔ او زیر فرمان طغرلبکِ محمّد و چغری‌بک داوود درآمدند و نزدیک بخارا اقامت گزیدند، و اندک‌اندک از جیحون عبور کرده به خوارزم آمدند و از مسعودِ محمود امان خواستند، مسعود به‌جای دلجویی از ایشان لشکری به جنگ آنها فرستاد و در نسا دو لشکر بهم رسیدند و سرانجام لشکر مسعود به سختی شکست خورد، و این‌بار هرچه خواست سلجوقیان را به سوی خود بکشد نتوانست، «و سلجوقیان صدبار هزار دینار تجمُّل و سلاحها و اسباب و چهارپای ایشان برداشتند». مسعود در این هنگام به هندوستان می‌رفت، بناچار آشتی کرد، چون از هندوستان بازآمد و شوکت و غلبهٔ سلجوقیان را شنید به امیر خراسان نامه نوشت و دفع سلجوقیان را از او خواست. او نیز خواب داد که «کارِ ایشان بیش از آنست که من و امثالِ من با ایشان مقاومت تواند.» و مراد از این امیرِ خراسان، حاجبِ

۱. وُثاق = اُتاق [ترکی = اُطاق] = خانه.

بزرگ سباشی است و مسعود پنداشته بود کارِ سلجوقیان با پیکارِ او یکسره خواهد گشت.[1] ولی مسعود پافشاری کرد. امیر خراسان برخاست و لشکر بیاراست مصاف کشیدن همان بود و هزیمت شدن همان، زیرا چنانکه در تواریخ آمده این مصاف که در شعبان ۴۲۹ هـ. ق. بر درِ سرخس واقع شد، لشکر سباشی به سختی شکست خورد و خودِ او زخمی.[2]

سلجوقیان چون این مصاف بشکستند جُرأتی تمام یافتند و شوکتی عظیم و در خراسان بپراگندند و طغرلبک بنشابور آمد و به شادیاخ بر تختِ مسعود نشست. مردم بیچاره مُضطرب شدند، امّا گویا طغرل دستور داده بود که کس را نرنجانند. به‌هرحال در سال ۴۲۹ طغرل‌بک به پادشاهی نشست. خبر به مسعود بردند به تَنِ خویش بیامد از غزنین با لشکری و عُدّتی تمام، و از راه بُست و تکناباد به خراسان آمد تا انتقام لشکر کشد. و در این حال طغرل‌بک به طوس بود، از برادر جدا، سلطان مسعود خواست که تاختن بَرَد و نگُذارد که برادران به هم پیوندند. چون شب آمد بر ماده‌پیلی سبک‌رو و با لشکری جریده روی به طوس نهاد. بیست‌وپنج فرسنگ بود بر پُشتِ پیل در خواب شد. کس نیارست او را بیدار کردن و پیل را تند راندن، چون روز شد خبر رسید که طغرلبک بگذشت و ببرادرش چغری‌بک پیوست. سلطان پیلبانِ بیچاره را سیاست فرمود و از آنجا بازگشت و جنگ را بساخت و در بیابانی که میان سرخس و مرو است با سلجوقیان مصاف داد؛ و در آن بیابان چند جای آب بود، سلجوقیان آب برداشته بودند و چاه انباشته. لشکر مسعود و ستوران از تشنگی بستوه آمدند و با زخمِ شمشیر ایشان نمی‌شکیفتند، عاقبت پُشت بدادند. و مسعود چون خود را تنها دید عنان بگردانید و با پیل نشست که اسپ او را بدشخواری کشیدی و روی به هزیمت نهاد و خزانه و بُنه و ثقل و اسباب و تجمُّل بجای ماند و خود براند.[3]

چون سلطان مسعود به هزیمت می‌رفت ترکمانی چند بر اثرِ او می‌راندند، مسعود از پیل بر اسب نشست و حمله بُرد و گُرز بر سرِ سواری بزد و او را و اسپش را برجای خُرد بشکست، هر فوج لشکر که بدانجا می‌رسید و آن زخم می‌دید از آنجا نمی‌گذشت.

---

۱. بیهقی، *تاریخ مسعودی*، ۶۶۷. ۲. *ایضاً*، ۷۸ ـ ۶۷۵.

۳. *راحة‌الصدور* ۱۰۱ ـ ۱۰۰؛ بیهقی، *تاریخ*، ۸۵ ـ ۷۸۳، چاپ فیّاض.

شخصی در آن حال مسعود را گفت: ای خداوند کسی را که این زخم بُوَد هزیمت رَوَد؟ مسعود گفت: زخم اینست امّا اقبال نیست.[1]

به‌هرحال، چون سلجوقیان این مصاف بشکستند بیکبارگی قُوّت گرفتند و لشکرهای پراگنده در اطرافِ خراسان بدیشان پیوست و در دلها وقعی تمام پدید آمد و ملک مُقرَّر و جهان مسخر شد. آنگاه به اتّفاق هر دو برادر یعنی طغرلبک و چغری‌بک و عمّ ایشان موسی‌بن‌سلجوق که او را **پیغو کلان** می‌گفتندی و عَمّ‌زادگان و بزرگانِ خویشان و مبارزانِ لشکر بهم بنشستند و عهدی بستند در موافقت با یک‌دیگر. در سال ۴۳۲ هـ. ق. به امیرالمؤمنین القائم باللّه (وفات، ۴۶۷ هـ. ق.) نامه نبشتند که «ما بندگان آل‌سلجوق گروهی بودیم همواره مطیع و هواخواهِ دولت و حضرتِ مُقدّسِ نبوی، و پیوسته به غزو و جهاد کوشیده‌ایم و بر زیارتِ کعبهٔ معظم مداومت نموده» و آنگاه شرح پیکارهای خود را با مسعود یاد کردند و از او به شرابخوارگی و لهو و لعب نام بردند. در سال ۴۴۷ امیرالمؤمنین دستور داد تا بر منابر بغداد بنام طغرلبک خطبه خواندند و نام او بر سکّه نقش کردند و القاب بگفتند: السلطان رکن‌الدّولة ابوطالب طغرلبک محمّدبن‌میکائیل.[2]

در سال ۴۵۲ برادر طغرل، چغری‌بک داوود که کارهای همهٔ خراسان در دستِ او بود درگذشت و از او چند پسر مانندِ: **الپ‌ارسلان**، **سلیمان** و **قاوَرْد**.

چیزی نگذشت که طُغرل بوسیلهٔ وزیر خود **عمیدالملکِ کُندری** خواستارِ خواهر خلیفه القائم بامراللّه گردید، و خود از بغداد به جانبِ **آذربایجان** کوچ کرد و به تبریز آمد «و عمیدالملک را به بغداد گذاشت و وکیل کرد تا سیدّةالنساء خواهرِ خلیفه را در حبالهٔ نکاح درآورد. خلیفه در آن مضایقتی می‌کرد. عمیدالملک دست نُوّاب دیوانِ خلیفه بربَست و معایش موقوف کرد تا خلیفه به پذیرفتن ناچار شد» و... «آنگه خلیفه قاضی‌القضاة بغداد را در خدمت مهدسیّده بفرستاد تا به تبریز خطبه خوانند.» و مهر چهارصد درم نقره و یک دینار زر مطابق مهر فاطمهٔ زهرا [علیهاالسلام] دختر پیامبر. «و چون مهدسیّده به تبریز رسید بشهر آذین بستند و نثارهای فراوان کردند و قاضی‌القضاةِ

---

۱. *راحةالصدور*، ۱۰۱، و بنگرید به دهخدا، امثال و حکم زیر مثلِ «زخم اینست امّا بخت روی‌گردان است،» که مأخذِ او نیز همین راوندی است.

۲. *ابن‌اثیر*، ۹/۴۱۹، وقایع سال ۴۴۷؛ *راحةالصدور*، ۱۰۵.

بغداد خطبهٔ نکاح خواند. و این به ماه شعبان ۴۵۴ ه‍. ق. بود.[۱] آنگاه سلطان از تبریز به‌سوی ری رفت تا زفاف بدارالملک باشد اندک مایه رنج بر وی مستولی شد بقصران بیرونی بدرِ ری بدیه طجرشت از جهت خنکی هوا نزول فرمود چه حرارت هوا بغایت بود. رُعاف[۲] برو مستولی شد و به هیچ دارو امساک نپذیرفت تا قُوّت ساقط شد و از دنیا برفت.[۳] و این در ماه رمضان ۴۵۵ ه‍. ق. بود.

گفته‌اند که: طغرل پادشاهی نسبةً خردمند و ساده بوده، به مذهب سُنّت سخت پای‌بند بود، چنانکه با وجود غلبه بر بغداد و قهر و غلبه بر بازماندگانِ آل‌بویه و غزنویان و فروشکستن بساسیری سردار خلیفه، بار دیگر خلیفه را بخلافت نشاند، «و چون به درِ بغداد رسید پیاده شد و در پیشِ پای خلیفه براه افتاد، امیرالمؤمنین فرمود که سوار شو ای رکنِ دین، و برو ثنای جمیل گفت.»[۴] وی در پوشیده داشتن رازهای خود بسیار توانا بود. کارِ وزارت او را چند تن برعهده داشتند، ولی آن عدّه چندان مهم نبودند، برجسته‌ترین همهٔ آنها عمیدالملک کُندری نیشابوری بود که مردی دانشمند و ادیب بود، اما نسبت به اشاعره و شافعیّه تعصُّبِ بسیار داشت چنانکه گروه زیادی، از جمله ابوالقاسم قُشیری و امام الحرمین جُوینی و دانشمندان دیگر از دستِ سختگیری او از خراسان به مکّه و بلاد دیگر رفتند. و چنانکه پس از این خواهیم دید به سببِ اختلاف با آلپ‌ارسلان و به تحریک خواجه نظام‌الملک زندانی و پس از آن کشته شد.

از رویدادهای روزگارِ طغرلبک یکی اینست که راوندی گوید «شنیدم که چون طغرلبک به همدان آمد از اولیاء سه پیر بودند باباطاهر و باباجعفر و شیخ حمشاد، کوهکی است بر درِ همدان که آن را خضر خوانند بر آنجا ایستاده بودند، نظر سلطان بریشان آمد، کوکبهٔ لشکر بداشت و پیاده شد و با وزیر ابونصرالکُندری پیشِ ایشان شد و دستهایشان ببوسید[۵]، باباطاهر پاره‌یی شیفته‌گونه بودی او را گفت: ای تُرک با خلق خدا چه خواهی کرد؟ سلطان گفت: آنچه تو فرمایی. بابا گفت: آن کُن که خدا می‌فرماید: انَّاللّه یأمر بالعدل والاحسان[۶]، سلطان بگریست و گفت: چنین کنم، بابا دستش بستد و

۱. ابن‌اثیر، *الکامل*، ۱۴ ـ ۱۲/۱۰، حوادث سنهٔ ۴۵۴، چاپ بیروت.

۲. رُعاف = خون‌ریزیِ بینی.

۳. *راحةالصدور*، ۱۱۲ ـ ۱۱۱.

۴. *ایضاً*، ۱۱۰.

۵. شما باور می‌کنید!؟

۶. راوندی، *راحةالصدور*، ۹۹، چاپ محمّد اقبال؛ براون، *Lit. Hist. of Persia* 2/261

گفت: از من پذیرفتی؟ سلطان گفت: آری، بابا سر اِبریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت بیرون کرد و در انگشت سلطان کرد و گفت: مملکتِ عالم چُنین در دست تو کردم بر عدل باش. سلطان پیوسته آن در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی آن را در انگشت کردی، اعتقادِ پاک و صفای عقیدت او چنین بود، و در دین محمّدی ازو دین‌دارتر و بیدارتر نبود.[1]



.پس از درگذشتِ طُغرل عمیدالملک کُندری خواست سلیمانِ داوود چغری‌بک را بسلطنت بردارد، و حتی خطبه هم به نام او خوانده شد ولی در میان امیران و بزرگان دودستگی افتاد و سرانجام آلپ‌ارسلان یعنی ابوشجاع محمّدبن داوودبن میکائیل‌بن سلجوق را بر گاه نشانیدند. نوشته‌اند وی «پادشاهی بود باهیبت و سیاست، تازنده و کامگار و بیدار، دشمن‌شکنِ خصم افگن، بی‌نظیر و جهانگیر، تخت‌آرای و گیتی‌گُشای. قدّی عظیم داشت و مَحاسنی دراز چنانکه بوقت تیرانداختن گره زدی و هرگز تیر خطا نکردی و کُلاهِ دراز داشتی و بر تخت روزِ بار سخت مُهیب بودی و باشکوه، و از سرِ مَحاسنِ او تا سرِ کُلاه گویند دوگز بودی! و هر رسول که پیشِ تختِ او آمدی بهراسیدی!..»

از کارهای نخستین پادشاهی او دستگیر کردن وزیر عمیدالملکِ کندری بود به سال ۴۵۶ هـ. ق. و در این کار رضایت و دسیسهٔ خواجه نظام‌الملک نیز تأثیر بسزایی داشته است. وی پس از دستگیری، وزیر را به مرو رود تبعید کرد و پس از یکسال او را کشتند «بعد از وفاتِ عمّش طغرلبک، عمیدالملک را که وزیر عمّش بود بگرفت و وزارت به نظام‌الملک داد، و او پیش از سلطنت در خدمتِ آلپ‌ارسلان بودی. و بونصرِ کندری را یک‌سال با خود گردانید و در سنهٔ ۴۵۶ به شهرِ نساء عمیدالملک را بفرمود کشتن و نظام‌الملک در آن ساعی و راضی بود. شنیدم که چون کشنده در پیشِ او شد مهلت خواست و وضو ساخت و دو رکعت نماز گزارد و او را سوگند داد که چون فرمان پادشاه بجا آری از من پیغامی به سلطان گزاری و یکی به خواجه: سلطان را بگوی اینْت خجسته خدمتی که بر من از خدمتِ شما بود، عمّت این جهان به من داد تا بر آن حکم کردم و تو آن جهانم

---

۱. راوندی، *راحة‌الصدور* ۱۱۷؛ ابن‌اثیر، *الکامل*، ۱۰/۲۰؛ ابن عماد، *شَذَرات*، ۳۰۳/۳ ـ ۳۰۲.

دادی و شهادتم روزی کردی، پس از خدمت شما دنیا و آخرت یافتم، و وزیر را بگوی که بَد بدعتی و زشت قاعدتی در جهان آوردی به وزیر کشتن امید می‌دارم که این سنّت در حقِّ خویشتن و اعقاب باز بینی.»[1]

همچنین در آغاز پادشاهی آلپ‌ارسلان، امیر ختلان و پیغو فرمانروای هرات سر بشورش برآوردند، ولی دیری برنیامد که این فتنه‌ها فرو نشست. قتلمش سلجوقی گروه زیادی را گرد خود آورده سر به مخالفت برداشت و آهنگِ گشودن ری کرد ولی در میانهٔ جنگ کشته شد، و گویند خواجه نظام‌الملک در این واقعه شخصاً سلاح درپوشید و با سپاه همکاری و نبرد کرد، و پس از فتح آلپ‌ارسلان را از کشتنِ اسیران بیگناه بازداشت. آلپ‌ارسلان پس از آن به جانبِ گرجستان رفت و فرمانروای آن حدود را به پرداخت جزیه واداشت. در این میان، یعنی در سال ۴۵۶ پسر آلپ‌ارسلان، ملکشاه سلجوقی با یاری و تدبیر خواجه نظام‌الملک شهرهای بزرگ و آباد حوالی اَرَس را که به رومیان متعلّق بود بگشودند. سال بعد فرمانروای سلجوقی از جیحون گذشته رهسپار جند که گور سلجوق در آنجا بود، شد؛ حاکم آنجا از درِ فرمانبرداری درآمد. در سال ۴۵۸ پادشاه سلجوقی رسماً «ملکشاه» را جانشین خود ساخت و از بزرگان دولت خویش در این‌باره پیمان گرفت. چه پسران او زیاد بود. «و از ده پسر که داشت ملکشاه را ولیِّ عهد کرده بود.»[2]

در کرمان، امیر سلجوقی قاورد، به مخالفت برخاست، و نام الپ‌ارسلان را از خطبه بینداخت. آلپ‌ارسلان به پیکار او رفت و او را شکستِ سختی داد، قاورد از درِ سازش و پوزش خواهی درآمد. آلپ‌ارسلان نیز مردانگی کرد، چه نه‌تنها او را بخشید و فرمانروایی آن حدود را باز بوی داد، هریک از دخترانِ او را یکصدهزار دینار و چند جامهٔ فاخر بخشید. در سال ۴۵۹ از آنجا به سوی فارس رفت و قلعهٔ استخر را گشود. در همین احوال، خواجه نظام‌الملک یکی از دژهای مهمّ فارس را گرفت. در سال ۴۵۸ «بر شبانکاره تاخت و خلقی بسیار از ایشان بکشت.» پس از آن حلب را گرفت و در آنجا نیز خطبه به نام او خواندند.

---

۱. راوندی، *راحة‌الصدور* ۱۱۸ ـ ۱۱۷؛ ابن‌اثیر، *الکامل*، ۲۲ ـ ۱۰/۲۰.

۲. راوندی، *راحة‌الصدور*، ۱۲۳.

اما از نظر جهانگشایی برجسته‌ترین رویداد پادشاهی الپ‌ارسلان، نبرد او با رومانوس[1] امپراطورِ روم است. و فشردهٔ داستان آن اینست که در سال ۴۶۳ این امپراطور با دویست‌هزار[2] رومی و گرجی و روس به ملازگرد آمد و آهنگِ شهرهای اسلام کرد. آلپ‌ارسلان چندان آماده نبود و تنها با دوازده یا پانزده‌هزار تن بمقابلهٔ دشمنِ خود شتافت، و از رومانوس درخواستِ مهلت کرد، امپراطور پاسخ سخت داد و پادشاه سلجوقی چاره‌یی جز جنگ نداشت. روز آدینه بود، خطیبان بر روی منابر مجاهدانِ اسلام را دعا می‌کردند، آلپ‌ارسلان در حضور جمع بگریست و مردم نیز با او بگریستند. آنگاه گفت: هرکس می‌خواهد برود و هیچ مجبور بماندن نیست. آنگاه تیر و کمان بینداخت و دم اسپ خود را گره زد و کفن پوشید و گرز و شمشیر خود برداشت آنگاه روی به رومیان آورد، جنگ درگرفت و نبرد سختی رُخ داد، و سرانجام گشایش نصیبِ لشکر اسلام شد و مسلمانان گروه بیشماری از رومیان را بکشتند. در میانهٔ کارزار یکی از غلامان حقیر، امپراطور را اسیر کرد و چون نمی‌شناخت آهنگ کشتن او کرد. یکی از کارگزاران رومی اشاره کرد که این گرفتار رومانوس امپراطور است. او را پیش آلپ‌ارسلان آوردند. شکّ نیست که پادشاه سلجوقی با او درشتی بسیار کرد و پرسید که اگر تو فاتح می‌شدی با من چه رفتاری می‌کردی؟ گفت: کاری که از آن بدتر باندیشه نیاید. آلپ‌ارسلان گفت: حال گمان می‌کنی من دربارهٔ تو چه خواهم کرد. رومانوس پاسخ داد: یا خواهی کشت و یا در شهرهای اسلام خواهی گردانید، و آنچه نمی‌توانم باور کنم اینست که مرا خواهی بخشید و در برابرِ مال از کشتن من درخواهی گذشت.

پادشاه سلجوقی گفت: نیّت من نیز این اخیر است. رومانوس برعهده گرفت که همهٔ اسیران اسلام را در شهرهای رومی آزاد سازد و یک میلیون و پانصد هزار درهم بپردازد.

هم در این سفر آتسز خوارزمی یکی از امیران لشکر ملک‌شاه رَمْله و بیت‌المقدّس را گشود. در سال ۴۶۵ هـ. ق. آلپ‌ارسلان با دویست‌هزار سپاهی از جیحون گذشت. در آن نزدیکی قلعهٔ کوچکی بود: «غلامی چند اوباشِ لشکر آن قلعه را بستدند و کوتوال قلعه را یوسف بُرز می‌گفتندی، اسیرش پیش تخت آوردند، سلطان از او احوالی

---

1. Romanus Diogenes.

۲. ابن‌اثیر، ۱۰/۴۷، سال ۴۶۳؛ ترجمهٔ *طبقاتِ ناصری*، ۱۷۴؛ راوندی، *راحة‌الصدور*، ۱۱۸.

می‌پرسید راست نمی‌گفت، سلطان فرمود تا او را سیاست بکنند، یوسُف چون طمع از جان برداشت کاردی از ساق موزه بیرون آورد و آهنگِ سلطان کرد، غـلامان خـاصّ و سلاح‌داران خواستند که او را بگیرند، سلطان بانگ برزد و برگُشادِ تیر واثق بود تیری بدو انداخت خطا شد، مرد برسید و سلطان را زخم زد. سعدالدّولهٔ گهرآیین شحنهٔ بغداد در خدمتِ سلطان ایستاده بود خویشتن بر سلطان افگند او را نیز زخم زد، امّا سعدالدّوله بزیست.»[1] به‌هرحال، چند روز پس از آن، آلپ‌ارسلان رخت بجهانِ دیگر کشـید و یک جهان جاه‌طلبی و هوس جهانگشایی را همه در خاک برد.



ابوالفتح ملکشاه‌بن‌آلپ ارسلان بن محمد بن داوود بن میکال بن سلجوق بن دقاق، مُلقَّب به جلال‌الدّوله در هفده یا هجده سالگی بر تخت پادشاهی نشست. آلپ‌ارسلان وزیر خود خواجه نظام‌الملک را وصیّت کرده بود که شهرهای گشاده را میان فرزندان او قسمت کنند، ولی در کارها همه به ملکشاه رجوع کنند.[2] خواجه نیز چنین کرد. و برای همین خدمت و خدماتِ شایان دیگری که این مرد سیاسی بزرگ کرد، ملکشاه او را لقب ٬اتابک٬ داد. امّا چیزی بـرنیامد کـه ٬الگـین٬ فـرمانروای سـمرقند، تـرمذ را گـرفت، و قاوردبک امیر سلجوقیِ کرمان سر بشورش برآورد و به سـوی ری لشکـر بُـرد. ولی بـا کاردانی خواجه همهٔ این فتنه‌ها فرو نشست و پس از پیکارِ سختی که میان قاورد و سپاه ملکشاه رخ داد، قاورد شکست خورد «و چون بعد از واقعهٔ پدرش از خراسان به عراق آمد خصمی چون قاورد که عمّش بود از کرمان با لشکری گران به قصدِ ملک روی بـه عراق نهاده بود و جهان خویش را مسلّم دانسته، به درِ کَرَج میان هر دو ملاقات افتاد و سه شبانروز مصاف بود، عاقبت قاورد پشت بداد.[3] گویند مبارزی از لشکر او پیش صـفّ لشکر ملکشاه بچالش آمده بود سواری با او مبارزت نمود و او را زخمی زد که نیمهٔ بالا از کمرگاه بگذشت و جدا شد، اسپِ او با کَفَل و دو ران بازگشت. چو قاورد آن زخم بدید گفت: جای ایستادن نیست، پشت بداد و روی بهزیمت نهاد، و عـاقبت گـرفتار شـد، و

۱. راوندی، *راحةالصدور*، ۱۳۲ ـ ۱۲۰؛ ابن‌خلّکان، *وفیات*، ۲/۴۷، چاپ مصر. و هـمو دژبـان را یـوسف خوارزمی خوانده است «فاحضر الیه اصحابُهٔ مستحفظ‌الحصن و یقالُ له یوسف‌الخـوارزمـی، و کـان قـد ارتکب جریمةً».

۲. ابن‌خلّکان، *وفیات* ۲/۱۲۳، تهران.

۳. ابن‌اثیر، *الکامل*، ۱۰/۵۳، حوادثِ سال ۴۶۵ نیز این نبرد را به شرح یاد می‌کند.

چندان خزانه و سلاح خانه و آلت و عُدَّت و متاع و کراع[۱] بدستِ لشکر ملکشاه افتاد که در حَدّ و عَدّ نیامد و در فهم و وهم نگنجید. و چون از مصافگاه با درِ همدان آمد لشکر تطاولی می‌نمودند و تدلّلی می‌کردند یعنی که چنین فتحی کرده‌ایم و لشکری شکسته، نان پارهٔ زیادتی خواهیم، و در پیشِ خواجه لفظی بر زبان راندند مبنی از آنکه اگر اقطاع و نان پاره و جامگی زیادتی نخواهد بود قاوَرد را سعادت باد.[۲] نظام‌الملک زبان داد و گفت: امشب با سلطان بگویم و مقصودِ شما حاصل گردانم، و هم در شب بفرمود تا قاورد را شربت دادند و هر دو پسرش را میل کشید. دیگر روز چون باز آمدند بتقاضا، گفت: دوش از این معنی با سلطان چیزی نشایست گفت که بسبب عمّش دلتنگ بود؛ مگر دوش در حبس از سرِ ضُجْرَت و قهر زهر از نگین برمکید و جان بداد. لشکر چون این سخن بشنودند بیارامیدند و دم درکشیدند و کس دیگر حدیثِ نان پاره نکرد.»[۳]

تکش برادر ملکشاه در سال ۴۷۳ بر برخی از نواحی خراسان چیره گشت. ملکشاه برای سرکوبی او لشکر بُرد، تکش ناچار ترمذ را پناهگاه خود قرار داده از در آشتی درآمد. ملکشاه نیز او را بخشید، امّا بار دیگر به سال ۴۷۷ ملکشاه او را دستگیر کرد و چشمش را میل کشید. در اینجاست که می‌گویند «چون لشکر سلطان به جیحون بگذشت، نظام‌الملک رسمِ اُجرَت ملّاحان بر انطاکیّه نوشت. چون سلطان برنشست ملّاحان فریاد کردند که ما قومی درویشانیم معیشتِ ما از این آبست و اگر جوانی از اینجا به انطاکیه رود پیر باز آید. سلطان، نظام را گفت: ای پدر، این چه سردیست ما را در این ولایت چندان دسترس نیست که حواله به انطاکیّه می‌باید کرد. وزیر گفت: ای خداوند ایشان را به جایی رفتن حاجت نباشد، حواشیِ ما براتِ ایشان به زرِ نقد باز خرند، بنده این را از جهتِ تعظیمِ مَلِک و بسطتِ پادشاهی فرمود تا جهانیان بدانند که فسحتِ مملکتِ ما و نفاذِ حُکم پادشاه از کجا تا کجاست[۴]، و ناقلان در تاریخ بنویسند.»

---

۱. کُراع = چهارپایان کوچک.

۲. «و قاورد را روزی چند مُقیّد داشته در شب خُفیه خپه کردند و امیرانشاه و سلطانشاه را میل کشیدند.» (محمدبن‌ابراهیم، *تاریخ سلجوقیان کرمان*، ۱۳، چاپ لیدن) و ابن‌اثیر در *الکامل* و عمادالدین کاتب اصفهانی در *زبدة‌النصرة و نخبة‌العصرة*... کشتن قاورد را به خپه کردن یاد کرده‌اند.

۳. راوندی، *راحة‌الصدور*، ۷ ـ ۱۲۶، چاپ لایدن.

۴. حمدالله مستوفی، *تاریخ گزیده* ۴۴۴؛ و ابن‌خلّکان، *وفیات*، ۲/۲۱۵، نیز این قصّه را آورده‌اند «و

←

دو سال پس از آن نیز حَلَب را گرفت. در سالِ ۴۸۰ هـ. ق. خلیفهٔ وقت المُقتدی بامراللّه (وفات ۴۸۷ هـ. ق.) دخترِ ملکشاه را بزنی خواست و سفیر خطبه شیخ ابواسحق شیرازی (وفات، ۴۸۵ هـ. ق.) فقیه نامدار نویسندهٔ کتابهای تهذیب و تنبیه بود، و او در عرضِ چهار ماه با عروس از نیشابور به بغداد بازگشت. و این عروسی نیز مانند عروسی دختر فضلِ سهلِ سرخسی از پرخرج‌ترین و افسانه‌وارترین عروسی‌های تاریخ اسلام است چه گویند جهیز دختر را بر یکصدوسی شتر آراسته به دیبای رومی قرار دادند و بار بیشتر آنها زر و سیم بود، نیز هفتادوچهار استرِ آراسته به انواع دیبا با زنگ و قلاده‌های زرین و سیمین بارهای دیگر را می‌کشیدند، و نیز بر روی شش استرِ دیگر دوازده صندوق آگنده از زر و سیم و گوهرهای گرانبها بود و گذشته از زینت‌ها و هدایای دیگر دویست کنیزکِ زیبا بر روی مرکب‌های ویژه کجاوه آذین بستهٔ دختر ملکشاه را همراهی می‌کردند. خلیفه خدا نیز در بغداد بیکار ننشسته بود و سفره‌یی گسترده بود که همهٔ سپاه ملکشاه بتوانند در آن حاضر شوند که تنها ده‌هزار من شکر در آن بکار رفته بود.[1] در همین سال خلیفه را از دختر ملکشاه پسری آمد و خلیفه او را ابوالفضلِ جعفر نامید، و بغداد را برای خاطر او آذین بستند. ملکشاه دوباره به بغداد آمده بود، و آن شهر جزو مملکتِ او بود، و خلیفه را جز نامی بیش نبود. برای بار سوم ملکشاه در ماه شوّال ۴۸۵ هـ. ق. به بغداد وارد شد، و چون شکار دوست داشت، برای شکار بناحیهٔ دُجَیل رفت، شکاری بینداخت و از گوشتِ آن خورد، بیماری او آغاز گشت و فصد کرد و بیمارگونه به بغداد بازگشت. و در دومین روز ورودش که مصادف با شانزدهم شوال ۴۸۵ هـ. ق. بود درگذشت.

از رویدادهای عجیب اینکه خلیفه دو پسر داشت یکی المُستظهر باللّه، دومی ابوالفضلِ جعفر که نوهٔ سلطان بود و خبرِ ولادت او گذشت. خلیفه پس از خودش به ولیّ عهدی المستظهر بیعت گرفته بود زیرا او بزرگ‌تر بود. سلطان خلیفه را ملزم ساخت که او را خلع و نوهٔ او جعفر را جانشین سازد و بغداد را به وی تسلیم کند و خود به بصره برود. این کار بر خلیفه سخت بود و بسیار کوشید تا ملکشاه را از این اندیشه باز دارد ولی او

← حکی الهمدانیُّ ایضاً انّ نظام‌الملک‌الوزیر وقّع للملّاحین الّذین عبروا بالسلطان والعَسکرِ نهر جیحون علی العاملِ بانطاکیّةَ، و ذلک لِسَعَةِ‌المملکة».

۱. ابن خلّکان، وفیات، ۲/۱۲۵ «احضرالخلیفة المقتدی عسکرَالسلطانِ علی سماط صَنَعَهُ لهم کان فیها اربعون الف مَنٍّ سُکّراً».

نپذیرفت. پس ده روز مهلت خواست و گرفت. گویند در این روزها خلیفه روزه می‌داشت و نماز می‌کرد و چون افطار می‌کرد بر روی خاک می‌نشست و پریشانی سلطان را از خدا می‌خواست تا اینکه سلطان بیمار گشت و درگذشت و خلیفه از دست او خلاص گشت.[۱] عجیب‌تر اینست که این جعفر یکسال پس از مرگِ پدرش یعنی سال ۴۸۶ مُرد و عمرش تنها پنج سال و چند ماه بود.[۲]

شکّ نیست که این مطالب همه افسانه است و اعتقاد یک شافعی ساده‌لوح است و نشان می‌دهد که خدا در نظر بسیاری از مردم آن روزگار چگونه مجسّم بوده است: خلیفه به هر کار ناشایست دست می‌زند و دخترِ سلطان را بزنی می‌گیرد و کام می‌جوید و از پولِ مردمان و بیوه‌زنان و یتیمان و درماندگان سپاه عظیمی را اطعام می‌کند، ولی در مشکلات از خدای خود چاره می‌جوید و با ده روز روزه گرفتن و نماز بُردن و خود را بخاک مالیدن، او را بر سرِ مهر و لطف می‌آورد، و ملکشاه بر اثرِ استغاثهٔ او از خدایْ تعالی وفات می‌یابد.

از فرزندانِ ملکشاه سه تن پادشاه گشتند: بُرکیاروق، محمّد و سنجر.

همهٔ مورّخان گفته‌اند که این عظمت و قدرت ملکشاه مرهون کاردانی و سیاست خواجه نظام‌الملک حَسَنِ طوسی بوده، ولی چنانکه در شرح حال او خواهیم گفت، سلطان در اواخرِ عمر یعنی حدود سی‌وپنج روز پیش از مرگ سرانجام خشم درونی و دیرینهٔ خود را نسبت بوی آشکار کرد و او را از نظر بینداخت.



سلطان ابوالمُظفَّر رکن‌الدّین برکیاروق فرزند **زبیده خاتون** بزرگ‌ترین چهار پسری بود که از ملک‌شاه باقی ماندند. و چون ملکشاه از دنیا برفت او سیزده ساله بود، و بزرگ‌ترین فرزندان بود و پدر او را بولایتِ عهد برگزیده بود.[۳] و او در آن حالت به **اصفهان** بود، **ترکان خاتون** به **بغداد** از امیرالمؤمنین درخواست تا محمودبن‌ملکشاه را سلطنت دهد، و بنامِ او

۱. ابن‌خلّکان، *وفیات*، ۲/۱۲۵ این هم کرامت خلیفه است!

۲. ابن‌اثیر، *الکامل*، ۳ ـ ۱۰/۱۴۲.

۳. البته ابن‌اثیر در رویدادهای سال ۴۸۰ هـ. ق. می‌نویسد «و فیها جَعَلَ السلطان [ملکشاه] ولیَّ عهدِهِ وَلَدَه ابا شجاعِ احمَد و لَقَّبَهُ ملک‌الملوک عضدالدّوله و تاج‌الملة عُدّة امیرالمؤمنین» ولی بگفتهٔ همو، این احمد در سال ۴۸۱ وفات یافت (*الکامل* ۱۰/۱۱۲). پس، تعیین برکیاروق به جانشینی باید پس از مرگِ برادراش احمد که از او بزرگ‌تر بوده، باشد.

خطبه کند، امیرالمؤمنین اجابت نمی‌کرد و می‌گفت پسرِ تو طفلست پادشاهی را نشاید. از سوی دیگر دست غلامان نظامیّه[1] درکار بود، از این‌روی، خلافِ خواستِ تاج‌الملکِ قمّی برکیارق خود را پادشاه خواند و بهِ سوی ری روان شد. ترکان خاتون از بغداد به اصفهان آمد و محمود را بر تخت نشانید. امّا برکیارق اصفهان را در حصار گرفت و تاج‌الملک دستگیر شد و بوسیلهٔ طرفدارانِ خواجه نظام‌الملک پاره‌پاره شد. ترکان خاتون ناچار به سازش شد و «بر پانصدهزار دینار قرار دادند که به برکیارق دهند از میراثِ پدرش تا از در شهر برخیزد»، امّا چون مال بگزاردند و برکیارق بدرِ همدان آمد، ترکان خاتون ملکِ اسمٰعیلِ یاقوتی دایی بُرکیارق را بفریفت و وعده داد که زنِ او باشد اگر برکیارق را بشکند، و آلت و اسباب و خزانه فرستاد و زرّادخانه، تا با سلطان به نواحی کَرَج مصاف داد در سال آغازِ سال ۴۸۶ هـ. ق.، و شکسته شد. پس از آن برکیارق بر اصفهان پای‌تخت پدری دست یافت و رسماً جانشین پدر شد و ابوعبدالله عزّالملکِ حسین پسرِ خواجه نظام‌الملک طوسی را به وزارت خود برداشت.

برکیارق پس از آسوده شدن از شرّ دایی خود، با شورش عموی خود تتش‌بن‌آلپ‌ارسلان روبرو شد، و این‌بار برکیارق قوّت مقاومت در برابر تتش نداشت با برادرش محمود سازش کرد، «به اصفهان محمود به استقبال آمد و از اسپ یک دیگر را در کنار گرفتند، هم در روز اُنَر و بلبابِک که در خدمت بودند برکیارق را در کوشکِ میدان بازداشتند، در آن اتفّاق بودند که برکیارق را میل کشند، ناگاه محمود را آبله برآمد، توقف کردند تا حال بچه رسد، محمود در هفته فرمان یافت، برکیارق را بیرون آوردند و بر تخت نشاندند. سرانجام برکیارق، تتش را در صفر ۴۸۸ هـ. ق. در نزدیکی ری شکست سختی داد او در این پیکار کشته شد.[2] دراین تاریخ وزارت سلطان برکیارق را برادر باکفایت عزّالملک شهاب‌الدین ابوبکر عبیدالله مؤیدالملک داشت، و او را برکیارق در سال ۴۸۷ پس از درگذشت عزّالملک بوزارت خود برگزیده بود.

□ □ □

پس از آن ملاحدهٔ مَخاذیل[3] برکیارق را زخم زدند[4] (سال ۴۸۸ هـ. ق.)، چون از آن شفا

---

۱. ابن‌خلّکان، ۱/۲۹۷.
۲. ابن‌اثیر، ۱۰/۱۶۷.
۳. مَخاذیل (ج مخذول) = خوار گشتگان.
۴. ابن‌اثیر ۱۰/۱۶۹.

یافت روی به خراسان نهاد به جنگ عمّ خویش ارسلانِ ارغون، و برادر خود سنجر را با اتابک قُماج به مقدّمه بفرستاد و او بر اثر با لشکری تمام به رفق می‌رفت و این حرکت در سال ۴۸۹ بود، و سلطان از ارسلانِ ارغون اندیشناک بود که مردی بی‌باک بود و لشکری بی‌شمار داشت. قضا چنان بود که پیش از آنکه برکیارق بدو رسید ارسلان ارغون را در مرو غلامچه‌یی کارد زد و کُشت.[۱] و برکیارق بدون شمشیر کشیدن و خون‌ریختن بسرِ پادشاهی و خزانه و اموال رسید. پس، از آنجا به ترمذ آمد و مالی که آنجا مدّخر بود برداشت، و سنجر را بخراسان به پادشاهی نشاند و روی به عراق نهاد. در آن وقت که برکیارق بخراسان رفت و مؤیدالملک معزول گشت پیشِ اُنَر بندهٔ سلطان شد و گفت: تو از محمود پسرِ ترکان خاتون چه کمتری، سلطان ملکشاه ترا از همهٔ فرزندان عزیزتر داشتی و پسر خواندی، و وقع و شکوه تو در دلها بیش از ملکانست و به هنر بیش از ایشانی و سپاه و رعیّت دوستدار و هواخاهان تواند بسلطنت بنشین چندانکه یک فتح بکنی جهان ترا مسلّم شود، اُنَر این دم بخورد و غرورِ مُلک در سر آورد، و سلطان برکیارق هنوز بخراسان بود.

اُنَر از اصفهان بر عزم عصیان روی به ری نهاد. در نواحیِ ساوه باطنیانش با کارد زدند.[۲] مؤیدالملک با چنین گناهی و چون مجدالملک خصمی به عراق و خراسان جای نداشت، به گنجه رفت پیشِ سلطان محمّد، و او را بر طلبِ سلطنت داشت، و با اندکی لشکر در شوال سال ۴۹۲ از گنجه بیامدند، و سلطان برکیارق از خراسان به کُهستان آمده بود، و مجدالملک ابوالفضل قمی مستوفی بود در خدمت کارِ ممالک بدو مفوّض. امیرانِ وقت... بر سلطان بیرون آمدند و جز به سرِ مجدالملک راضی نمی‌شدند، سلطان اجابت نمی‌کرد. لشکر قصدِ خیمهٔ مجدالملک کردند او بگریخت و در نوبتی سلطان آمد، خیلْ خانهٔ او بغارتیدند و به سلطان پیغام دادند که او را بدستِ ما باز ده، سلطان تن درنمی‌داد، مجدالملک می‌گفت: ای خداوند چون می‌دانی که مصلحتِ مُلکِ تو در اینست بگذار تا بنده بیرون شود تا ایشان را آنچه مرادست بکنند، سلطان رخصت نمی‌داد. لشکر گردِ سراپرده صف کشیده بودند پایگاه و خزانه بغارتیدند و حشمت برداشتند و در نوبتی

۱. ابن‌اثیر ۱۰/۱۷۳ «قُتِلَ ارسلان سنة ۴۹۰ و سِنّهُ ۲۶ سنة».
۲. ابن‌اثیر ۱۰/۱۹۱، حوادث سنهٔ ۴۹۲ «ذکر عصیان‌الامیر اُنَر و قتله».

شدند و **مجدالملک** را به ریش بیرون کشیدند و پاره‌پاره کردند.[۱] سلطان چون این حالت دید برنجید و از شَرَجِ سراپرده بیرون دوید تا بخیمهٔ **آخُربک** رسید، **آخُربک** پیشباز آمد و زمین ببوسید، سلطان گفت: این چه بی‌رسمی است حُرمتِ حَرَم برداشتند و ناموسِ سلطنت برفت، برنشین و بانگی برین ناکسان زن و بگو التماسات چیست. آخربک سلطان را در خیمه بنشاند و خود برنشست و با ایشان همداستان بود، اصلاح نفرمود. **آخُربک حاجب** را به سلطان فرستاد که این قوم سخن من نمی‌شنوند و سرِ بی‌رسمی دارند و بر این کار نمی‌کنند. سلطان درخواست که چندانی تسکین کن تا من با چند وُشاق ایمن بیرون روم. پس باده خاصّگی از لشکرگاه بیرون رفت و بجانبِ **ری** شد، و سلطان محمّد بدرِ همدان آمد و پنج نوبت زد و مؤیدالملک وزیر بود، سلطان **برکیاروق** پس از مدّتی لشکر از خراسان و گرگان و ری فراهم آورد، و روی بسلطان **محمّد** نهاد و با وی مصاف داد. سلطان محمّد هزیمت شد و مؤیّدالملک گرفتار آمد و چند روز در بند بود، عاقبت پیغام بسلطان فرستاد که اگر خداوند گناه بنده ببخشد صد هزار دینار بدهم تا خدمتِ وزارت بمن ارزانی دارد. سلطان اجابت کرد و او به قرض گرفتن مشغول شد و به یک هفته این مال ترتیب کرد و قرار بود که چون مال بگزارد دیگر روز دواتِ وزارت پیش او نهند... روز دیگر گرمگاهْ سلطان در خرگاهِ خویش آسایش داده بود طشت‌داری به امید آنکه سلطان خفتست با قومی می‌گفت: چه بی‌حمیّت قومی‌اند این سلجوقیان مردی این همه سختی به روی سلطان آورد: یکبار بندهٔ پدرش[۲] را بر آن داشت که پادشاهی طلبد و آلتِ سلطنت از سراپرده و چتر و غیر آن جهت وی راست کرد و دیگر باره به گنجه رفت و برادرش را بیاورد و یکچند او را آواره داشت و بیچاره در جهان گردانید اکنون [بارِ] دیگر او را وزارت می‌دهد و برو اعتماد می‌کند سلطان با نیمچه از خرگاه بیرون آمد و مؤیدالملک را بخواند و بفرمود تا چشمش ببستند و بر کرسی نشاندند و زخمی چنان زد که گردن بگزارد و سر هنوز بر دوش بود که بجنبید سر بر زمین افتاد؛ سلطان با طشت‌دار نگرید و گفت: حمیّتِ سلجوقیان می‌بینی؟ و آن وزیر در سرِ آن سخن طشت‌دار رفت.»[۳] سرانجام دو برادر پس از پنج جنگ با همدیگر در سال **۴۹۷**

---

۱. ابن‌اثیر، *الکامل*، ۷ ـ ۱۹۶/۱۰.
۲. مقصود «اُنَر» است.
۳. راوندی، *راحة‌الصدور*، ۱۴۸ ـ ۱۴۴ با اختصار و اندک تصرُّف؛ و نیز حمدالله مستوفی، تاریخ گزیده ۳ ـ

سازش کردند و هریک بر بخشی از کشورِ پدر فرمانروا گشتند. در سال ۴۹۸ برکیارق در راهِ بغداد درگذشت[1] و کار پادشاهی محمّد را ویژه شد.

□ □ □

چون برکیارق درگذشت، اگرچه به سفارشِ او پسرش ملکشاهِ ثانی بر تخت نشست ولی کاری از پیش نبرد و طرفدارانش کشته شدند و خودش گرفتار گشت و پادشاهی محمّد را مسلّم شد. مدت پادشاهی او سیزده سال، عمرش سی‌وهفت سال و اند. از رویدادهای مهم روزگارِ او ظهور احمدبن‌عَطّاشِ داعی اسمعیلی است. این سلطان محمّد سلجوقی عکّاش راکشت، سپس نعش او را هفت روز آویخت، آنگاه فرمود آنرا تیرباران کنند و سرانجام بسوزانند. گویند: گروهی از رندان و اوباش، به آیین آن روزگار، در پیش او که بسوی دار می‌رفت راه انداخته بودند که حَرّاره‌کنان یعنی سرودخوانان راه می‌رفتند و دست می‌زدند. سرودِ آنها چنین بود:

«عکّاشِ عالی، جانِ من عکّاشِ عالی میانِ سر هلالی، تُرا با دژ چکاره؟»

از این روست که تاریخ‌نویسان سلجوقی برای بازارگرمی خود، او را چنین ستوده‌اند «در اِعزاز دین و قهر و قمعِ ملاحدهٔ مَلاعین مُجِدّ و مجاهد، در حفظِ بیضهٔ اسلام ید بیضا نموده و به داسِ قهر خار کُفر و بدعت دُروده، و هرکه دژکوه بر درِ اصفهان دید داند که آن پادشاه در فتح آن قلعه و قمع آن طایفه چه رنج دیده باشد و چه سختی کشیده، و بحقیقت اگر آن فتح بدستِ او برنیامدی از دین رَمَقی مانده بودی و از اسلام شَفَقی، مدّت هفت سال آن پادشاهِ نیکوخصال در آن مجاهدت بود و لَمْحه‌یی نیاسود تا آن سدِّ مُنْکر از راهِ مسلمانی برداشت، و در هر شخص که از آن بدعت شمّه‌یی یافت یا بدیشان نسبتی و پیوندی داشت کَدُوی سرش از بار بیفگند و جُرثومهٔ کفرش از بیخ بکَنْد...»[2]

همین مورّخ دربارهٔ عطّاش و آغاز کارِ او می‌نویسد که وی و یارانِ نهانی‌اش در روزگارِ نبردِ میان برکیارق و محمّد بهم رسیدند «به اصفهان ادیبی بود او را عبدالملک عطّاش گفتندی[3]، در ابتدا خویشتن به تشیُّع منسوب می‌کرد، بعد از آن متهّم شد و ائمّهٔ اصفهان تتبّعِ او می‌کردند و تعرّض خواستند نمود، بگریخت و به ری شد و از آنجا به حَسَن صبّاح پیوست. و به خطِّ او پس از آن نامه‌یی یافتند بدوستی نوشته و در اثنای آن یاد کرده: به باز

← ۲۵۱، چاپ اوقاف گیب.

۱. ابن‌خلّکان ۲/۴۷.

۲. راوندی، *راحة‌الصدور*، ۱۵۲.

۳. در برخی کتابها عکّاش آمده؟

اشهب رسیدم و او را بر همه جهان بگُزیدم. و خطِّ او معروف است و در اصفهان بسیار کُتُب به خطِّ او موجود است.[۱] و این عبدالملک عطّاش را پسری بود احمد نام، در روزگارِ پدر کرباس‌فروشی کردی و چنان نمودی که بر مذهب و عقیدتِ پدر مُنکِرست و ازو تبرّیٰ کردی، چون پدر بگریخت، او را از این جهت تعرّض نرسانیدند. قلعهٔ دژکوه که سلطان ملکشاه بنا فرموده بود و شاه دژ نام نهاده و در وقتِ غیبت سلاطین خزانه و سلاح‌خانه و وُشاقانِ خُرد و دخترانِ سرای آنجا بودندی و جماعتی از دیالم حافظانِ قلعه بودند. این احمدِ عبدالملک خود را به محلِّ وُشاقان رسانید و بر آنجا جای کرد، و هر وقت به شهر آمدی و از جهتِ دختران جامه و مِقْنَع و متاعِ زنان خریدی، و با آن دیلمیان خلوتها می‌ساخت و دوستی می‌نمود، ایشان خود بکار نزدیک بودند، همه دعوت قبول کردند، آنگاه او حاکم قلعه شد و جُمله تَبَع گشتند. بعد از آن بر درِ شهر بنزدیکی دشت گور دعوت‌خانه‌یی ساخت و هر شب از شهر جماعتی بیامدندی و دعوت پذیرفتندی و تقریر کردندی تا هر قومی در محلّه خویش جمعی را بر این بدعت راست نهادندی و پس بدعوت‌خانه آوردندی تا سی‌هزار مرد دعوت قبول کردند، و مسلمانان را دزدیدندی و هلاک کردندی. و در آن عهد نابینایی ظاهر شد او را عَلَوی مدنی گفتندی، آخِرِ روز که بر در کوچهٔ خود ایستادی عصایی در دست، دعا کردی که «خدایش بیامرزاد که دستِ این نابینا گیرد و در این کوچه به دَرِ خانه رساند»، و آن کوچه دراز و باریک بود و سرای کور در آخِر، و به دهلیزِ سرای چاهی بود، چون عَلَوی را بدرِ سرای بُردندی قومی آن شخص را در سرای کشیدندی و در آن چاه نگون کردندی، و از آن چاه مَنْفَذها با سرداب‌ها بود، مدت چهار پنج ماه بر این بگذشت و خلقی بسیار از جوانان شهر مفقود شدند و کس بیرون نمی‌بُرد[۲] و از مرده و زنده خبری نمی‌یافتند. روزی زنی گدا از این سرای چیزی می‌خواست، ناله‌یی شنید گفت: خدا بیمارتان را شفا دهد، مردم آن خانه اندیشیدند که او بر آن حال وقوف یابد، خواستند که او را به بهانهٔ نان دادن در سرای کشند، زن بترسید و بگریخت و بدرِ کوچه قومی را گفت: از فلان سرای نالهٔ مُنْکَر شنیدم و قومی قصدِ من کردند، آن کاری بزرگ بود و واقعه‌یی عظیم و مردم خود در جُست و جوی غایبان بود، فغانی برخاست و جهانی مردم بدرِ خانه جمع شدند و ناگاه در سرای رفتند و پیغوله‌ها و

---

۱. *ابن‌اثیر*، ۱۰/۲۹۹. معلوم می‌شود غیر از ادیبی، خطّاط نیز بوده: یعنی دو جرم داشته است!

۲. کس بیرون نمی‌بُرد = کسی سر در نمی‌آورد، نمی‌فهمید.

زَوایای خانه جستن گرفتند، راهِ سردابه بیافتند بیشتر از چهارصد پانصد مرد را در آنجا دیدند بعضی کشته و بعضی به چهار میخ به دیوار بازدوخته و دو سه تن را هنوز رمقی مانده بود، آوازه در شهر افتاد و خلایق روی نهادند و هرکسی دوستی و خویشی بازمی‌یافتند و نفیری و غریوی در اصفهان افتاد که مثل آن کس نشان نداد و عَلَویِ مدنی و زنش را بگرفتند و یاران او را بجستند و او را و زنش را در بازارِ لشکر بسوختند.[۱]

چون سلطان محمّد از جنگِ با صدقه بر درِ بغداد به سال ۵۰۱ هـ. ق. فارغ شد و او را بشکست[۲] و به اصفهان باز آمد کارِ این مَلاعین نیرو گرفته بود و ذخایر بسیار و سِلاح بیشمار بر قلعه بُرده؛ هفت سال در آن شد با بَخت و و جَدِّ سلطان و آلت و عُدّتِ سپاهیان و مددِ عوامِّ اصفهان... آن قلعه بستدند و سعدالملکِ آبی وزیر بود، جماعتِ بزرگان و ائمّهٔ اصفهان، چون قاضی عبیداللّه خطیبی (کشتهٔ ۵۰۲ هـ. ق. در همدان) و صدرالدّین خُجندی (کشتهٔ ۵۲۳ هـ. ق.) رئیس شافعیهٔ اصفهان، او را مُتّهم دانستند، و چند بار حالِ او بر رأی سلطان عرض کردند، باور نمی‌داشت و بر او اعتمادِ تمام کرده بود، احمدِ عطّاش کس فرستاد به سعدالملک که ما را ذخیره برسید و مردان از کارزار بماندند قلعه بخواهیم سپردن، سعدالملک جواب داد که یک هفته صبر کنید و قلعه از دست مدهید چندانک ما این سگ را از پای برگیریم یعنی سلطان را، و سلطان بغایت آتشین مزاج بود و هر ماه فصد کردی سعدالملک با فصّاد راست کرده بود و هزار دینار و نیشی بداده زهرآلود تا سلطان را بدان فصد کند... بوسیلهٔ حاجبِ سعدالملک بگوشِ سلطان رسید، سلطان دیگر روز بعمد خود را رنجور ساخت و فصّاد را خواند چون بازوی سلطان ببست و نیش بیرون آورد رنگِ نیش بد بود... سلطان فرمود تا هم بدان مِبْضَع فصّاد را رگ زدند در حال سیاه شد و جان بداد، سلطان را در الحاد سعدالملک شکّ نماند، دیگر روز او را بگرفت و با چهار تن دیگر از وابستگانش بیاویخت.

پس‌از آن بدو روز قلعه‌بسپردند و احمدعطّاش را بزیر آوردند و دست بسته بر اشتری نشاندند و در اصفهان بردند و به خواری و نَکال رسید و جزای آن وزر و وَبال بدید، و افزون از صدهزار مرد و زن و کودک بیرون آمده بودند با انواعِ نثار از خاشاک و سرگین و

---

۱. راوندی، راحة‌الصدور، ۸ ـ ۱۵۶، با اختصار. این واقعه را، در *جامع‌التواریخ* رشیدی ۱۹۸/۲ *تاریخ گزیدهٔ* مستوفی، ۵۶۸؛ *العراضة* ۵۱ ـ ۴۸، چاپ هوتسما، لایدن ۱۸۸۹، عیناً و گاهی بتفصیل آورده‌اند.

۲. ابن‌اثیر، *الکامل*، ۲۹۸/۱۰.

پشکل و خاکستر،و مخنّثان حَراره‌کُنان در پیش با طبل‌ودُهُل‌می‌گفتند: عطّاشِ عالی، جانِ‌من عطّاشِ‌عالی، میان سرهلالی ترا بدژ چکارو،و*او را بدین‌عظمت‌وجلالت‌و حرمت در شهر بردند هفت روز آویخته بود و تیرباراتش می‌کردند و به عاقبت بسوختندش.*[۱]

سلطان آن قلعه را خراب فرمود و خدای را شکرها فزود، و بیاریِ خدا و فتح آن قلعه قوّتِ آن مخاذیل بشکست. پس از آن انوشتگین شیرگیر صاحبِ آبه و ساوه را با لشکری گران به پایِ الموت فرستاد و مدتی آنجا حصار سخت داد و کار بر آن ملاعین تنگ رسانیده و یقین بسته که بستاند، در آن میان خبر وفاتِ سلطان برسید امرای حضرت شیرگیر را بازخواندند، و اگر آن پادشاه بماندی، استیصال آن مَخاذیل بکردی و دمار از ایشان برآوردی که سلطان محمّد پادشاهی خدای ترس و عادل و سایس و عالِم‌دوست بود، امّا به ادّخارِ مال میلی عظیم داشت. خواجه ضیاءالملک احمدبن‌نظام‌الملک در آن وقت که وزیر او بود قصدِ سیّدابوهاشم حَسَنی کرد که رئیس همدان بود... و از سلطان قبول کرد که پانصدهزار دینار از او حاصل کند بشرط آنکه سیّد را بدستِ او باز دهد. پیش از آنکه کس بهمدان رفت به گرفتنِ او، سیّد را خبر شد، در نشست با سه پسر، و به راهی مجهول به یک هفته به اصفهان رسید و از خواصِّ سلطان خادمی را طلبید که او را بشب در پیشِ سلطان بَرَد. لالا قراتگین را تعیین کردند او را بخواند و ده‌هزار دینار در ده صُرّه حاضر کرد و گفت: این خدمتِ تُست، امشب مرا به خلوت به خدمتِ سلطان بَر، خواجه لالا هرگز چندین مال ندیده بود مُتحیّر شد و گفت: این مال بسلطان می‌باید رسانید، سیّد گفت: این خاصّ تُست، خواجه خدمتِ او را کمر بست و همان شب او را به حضرت بُرد، و سیّد پیری چشم‌پوشیده بود و نورانی، قتلغ خاتون زن سلطان حاضر بود، سیّدابوهاشم سلطان را دُعا گفت و دُرّی یتیم آورده بود که سلطان مثلِ آن نداشت، سیّد بگریست و گفت: خواجه احمد مدّت‌هاست که قصد خانهٔ بنده می‌کند شنیدم که بنده را به پانصد هزار خریده است، خداوندِ عالَم روا ندارد که فرزندزادهٔ پیغمبر بفروشد، این پانصدهزار دینار، بنده به هشتصدهزار دینار می‌کند بشرطِ آنکه او را بدست بنده بازدهی. سلطان را حُبِّ مال بر حفظِ وزیر غالب آمد از او قبول کرد، سیّدابوالقاسم بازگشت و شحنهٔ خِزانه نیز با او بیامد تا مال بستاند، چون به همدان رسید نُزل خواست[۲]

۱. *راحة‌الصدور*، ۳ ـ ۱۶۱، ابن‌اثیر، *الکامل*، ۱۰/۳۰۲. طنزِ آشکار.

۲. راوندی، *راحة‌الصدور*، ۵ ـ ۱۶۲.

و مقامی که فرود آید. سیّد گفت: منزل کاروانسراست و نفقات از کیسه باید ساخت که ترا اینجا چندان مقام بود که وزن و نقدِ این مال کرده شود، غلام تندیی بکرد، سید گفت: اگر به ادب نباشی بفرمایم تا از این درِ سرات بیاویزند و صدهزارِ دیگر با ضافتِ این مال بَرَم که بهای هزار غلام بهتر از تو باشند. و یک هفته بیش روزگار نشد چندانکه وزّان نقد کرد، نه قرضی کرد و نه ملکی فروخت، آنگه بفرمود تا درخت‌ها بیاوردند و هر پاره‌یی بر مقدارِ سه بَدَست ببریدند و میان تُهی کردند هشتاد پاره چوب و کیسه‌های بُخاری دوختند، در هر کیسه‌یی ده‌هزار تعبیه ساختند در این چوب‌ها و تخته بر سرِ آن می‌دوختند و کمرهای آهن بر آن می‌زدند و هر دو چوب بر استری می‌نهادند، چهل استر بار هشتصدهزار دینار در صحبتِ غلام روانه کرد و یک دینار بغلام داد، غلام بیک ماه با این حمل پیشِ سلطان رسید، از غلام پرسید که این مال بدین تعجیل از کجا حاصل کرد، گفت: جُمله از خزانه بدر آورد، روزگار در وزن و نقد و تعبیه رفت، اگرنه هم در روز بنده را بازگردانیدی، سلطان را از آن حال و مال تعجُّب آمد، سرانجام سلطان محمّد، خواجه احمد را بدست سیّد باز داد تا انتقام از او بخواست، و هرچه در حقّ امیر سیّد اندیشیده بود بدان گرفتار شد. سلطانِ اسلام پس از دریافت این مال، ریاستِ همدان را به سیّدابوهاشمِ همدانی باز داد.



این واقعه به تفصیلی بیشتر از اینها که ما یاد کردیم در بسیاری از تاریخ‌های معاصرِ سلجوقیان و پس از آن مانند *جامع‌التواریخ* رشیدی و *تاریخ گُزیده* و *تاریخ دولة آل سلجوق*، از وزیر ابونصر انوشروان‌بن خالد کاشانی و *حبیب‌السیر* و *روضة‌الصّفاء* و از همه دقیق‌تر در *الکامل* ابن‌اثیر جزری آمده است. و هیچ افسانه نیست و ما قصداً عین عبارت یکی از تاریخ‌نویسان نسبةً راستگوی و معاصرِ سلجوقی را یاد کردیم تا خوانندگان ایرانی وضع تاریخی ایران و حال و روزگار ایرانیان را در این روزگار تاریک و حفقان‌آور دریابند. از معاصران این سلطان محمّدِ سلجوقی، **ابوحامد محمّد غزّالی** (۵۰۵ ـ ۴۵۰ هـ. ق.) است که دانشمندی بزرگ بود، و در ذهنیّات مسلمانان ـ بویژه اشاعرهٔ سنی ـ و ساختن و پرداختن عقایدِ دینی و جهان‌بینی آنها بسیار مؤثّر بود، امّا با موضوعِ کارِ ما ارتباطی ندارد.



سلطان محمّد و سنجر هر دو از یک مادر بودند، یعنی تاج‌الدّین خاتون سفری یا

سفریّه، و بهمین مناسبت است که سنجر در تمام مدّت قیام محمّد بر بـرکیارق جـانبِ محمّد را گرفت، و پس از مرگِ او نیز که از سنجر بزرگ‌تر بوده پسران او را زیر حمایت خود گرفته بود. و گویند علّت اینکه ملکشاه او را سنجر بامید این بوده است که در شهر سنجار (در آسیای صغیر) از مادر زاد.[۱] ولی این اسم ساختگی است و چنانکه ابوالفداء گفته است سنجر واژه‌یی است ترکی و ظاهراً بمعنی نیزه‌افگن است.[۲]

البتّه سنجر نیز به آسودگی پادشاهی نیافت زیرا محمّد هنگام مرگ پسرِ خود محمود را به جانشینی برگزیده بود.[۳] و او پس از پدر روزگاری به بدرفتاری و کشتارِ مردم گذرانید و آهنگِ جنگ عمویِ خود سنجر کرد. امّا سنجر که در روزگارِ دو برادرش بـرکیارق و محمّد فرمانروایی نیرومندی در خراسان تشکیل داده بـود، بـه مـقابله بـا او آمـد و در نزدیکی ساوه وی را به سختی شکست داد، محمود بساوه گـریخت و از عـموی خـود پوزش خواست، سنجر او را بخشید و عراقِ عَجَم را بوی داد و دختر خویش ماه مـلک خاتون را در عقدِ او درآورد. بدین ترتیب، از این تاریخ یعنی ۵۱۱ هـ. ق. سنجر خداوندِ تاج و تخت سلجوقیان شد.

سنجر واپسین شهریار بزرگ و درازعمرترین پادشاه سـلجوقی است، و حـدود ۴۱ سال فرمانروایی کرده است. دانشمندان دینی و شاعران و نویسندگانی بزرگ چون انوری و معزّی و ادیب صابر ترمذی و ده‌ها تـنِ دیگـر در دربـارِ او مـی‌زیستند و صـله و راتـبه می‌گرفتند. سنجر مردی دلاور بود، ولی «پس از سه بطن ماندن در ایران و بلادِ اسـلام هنوز از خواندن و نوشتن بهره‌یی نداشت.»[۴] او بیشتر مردِ شمشیر بود تا دانش و خرد «و از ابتدای عهد که به خراسان ملک شد از قبل برادر برکیارق تا چهل سال نوزده فتح بکرد که در هیچ وقتی او را وهنی نبود و شکستی نیفتاد، ملکِ غزنین بگرفت که از آل‌سلجوق هیچکس قصدِ آن نکرد و هم از فرزندانِ محمودیان بهرامشاه غزنوی را به مُلک نشاند و هر روز قرار اُفتاد که هزار دینار از فَرضهٔ[۵] شهر بخزانهٔ او رَسَد و عاملی از دیوانِ خویش

۱. ابن‌خلّکان، ۱/۲۷۳ «فَإنَّ والدَه السلطان ملکشاه لمّا اجتاز بدیارِ ربیعة و نَزَلَ علَی سنجار جاءَ هذا الوَلَدُ فقالوا ما نُسمِّیه فقال سمّوه سنجر و اخذ هذاالاسمَ مِنْ اسم‌المدینة».

۲. ابوالفداء، *اخبارالبشـر*، ۱۸۴؛ عـبّاس اقـبال، *وزارت در عـهد سـلاطین بـزرگ سـلجوقی*، ۱۹۲، چـاپ دانشگاه، تهران ۱۳۳۸ هـ. ش.

۳. ابن‌اثیر ۱۰/۳۵۲، حوادث سنة ۵۱۱.

۴. اقبال آشتیانی، *وزارت*، ۱۸.

۵. فرضه = مالیات (*المنجد*).

جهتِ تحصیلِ این مال آنجا بنشاند.[1] و ملکِ سمرقند همچنین بگرفت که پس از وفاتِ برکیارق احمدِ معروف به ارسلان‌خان[2] عاصی شده بود، سلطان سنجر چهار ماه حصار داد و بستد در سال ۵۲۴، و احمدخان را بگرفت، و چندان ولایت که پدرش ملکشاه داشته بود مستخلص کرد، و همچنین ملکِ سیستان و خوارزم در ضبط آورد و آتسزبن‌محمّدبن‌نوشتگین غَرچه را خوارزمشاهی او داد، و تاج‌الدّین امیرابوالفضل را مُلکِ نیمروز بداد به زابلستان...»[3] تفصیل این رویداد چنین است که در سال ۵۲۴ فرمانروای سمرقند احمدبن‌سلیمان مشهور به ارسلان‌خان از درِ مخالفت درآمد، سنجر آن شهر را بگرفت و احمد را بخشید و پس از مدّتی باز او را فرمانروای سمرقند کرد. سرلشکرانِ سنجر ظاهراً برخلاف میل او را وادار کردند که به جنگ قراختاییان که طایفه‌یی از ترکان بودند و در نزدیکی‌های کاشغر روز بروز نیرومندتر می‌گشتند، برود. برخی از قراختاییان در برابر پیشکشی ۵۰۰۰ اسب، ۵۰۰۰ شتر و ۵۰۰۰۰ گوسفند درخواستِ آشتی کردند و سلطان این پیشنهاد را پذیرفت ولی گورخان ختایی که پادشاه قراختای بود و نیرومندی و عزم سختی داشت به جنگ آغاز کرد و شکست بر سپاهِ سنجر افتاد و شکوهِ او کاستی گرفت. در این اوقات، آتسز خوارزمشاه نیز که برنشاندهٔ خود سنجر بود بیرقِ مخالفت برمی‌افراشت و شکسته می‌شد و سنجر مهربانی می‌کرد و او را می‌بخشید.

پس از رویدادِ قراختاییان، سنجر با علاءالدّین غوری نبرد کرد و به سال ۵۳۴ هـ. ق. بر او پیروز گشت و شکوه و حشمتِ او بارِ دیگر در دلهای پیروان خود و دیگران جای گرفت، «مَلِکِ غور علاءالدّین‌الحسین غوری معروف به جهانسوز به کین توختنِ برادرش سیف‌الدّین سوری خروج کرد[4]، و علی چتری که امیر حاجبِ سلطان بود و مُقطِعِ هرات عاصی شد و به مددِ ملک حسین شد، و بر سلطان آن عِصیان سخت بود که علی چتری *اصطناعِ وی بود از* درجهٔ مسخرگی بمنزلتِ *حاجبی رسانیده*[5]، سلطان از مرو به نواحیِ

---

۱. ابن‌اثیر، *الکامل* ۶ ـ ۱۰/۲۵۳، حوادث سنهٔ ۵۰۸.

۲. در ابن‌اثیر و زبدةالنصرة: محمّد، و هوالمعروف ایضاً بارسلان‌خان.

۳. راوندی، راحةالصدور، ۹ ـ ۱۶۸؛ ابن‌اثیر ۱۰/۱۸۲ و نیز ۵ ـ ۱۰:۳۵۳.

۴. عروضی، *چهارمقاله*، حواشیِ مرحوم علّامهٔ قزوینی ۱۵۷.

۵. مستوفی، *تاریخ گُزیده*، ۴۶۰.

هرات آمد و با ملکِ غور لشکری تمام سوار و پیاده بود، در مصاف کوششی سخت رفت، عاقبت شکسته شدند و ملک حسین و علی چتری گرفتار آمدند، سلطان فرمود تا علی چتری را زیر عَلَمِ بدو نیم کردند و ملک حسین را اسیر با خود داشت، و بدین فتح که برآمد هیبتی و حشمتی تمام بیفتاد که پس از واقعهٔ خطا فتحی نرفته بود و کار ملک از سر طراوتی نو گرفت.»[1]

شوربختی سنجر و سلجوقیان و بسیاری از شهرها و مردمان آن از آن روز آغاز شد که غُزان سر بشورش برداشتند و سرانجام سنجر اسیر گشت و شرحِ آن چنین است که «در آخرِ سالِ ۵۴۸ هـ. ق. حادثهٔ غز بود، و غُزان گروهی بودند از ترکمانان مقام و چراخورشان به خَتلان بود از اَعمالِ بلخ، و هر سال بیست‌وچهارهزار گوسفند وظیفه بود که به مطبخ سلطان دادندی و این. در مجموع خوانسالار بودی و کسِ او بـه استیفای آن رفتی، و چنانکه تسلُّط و تجبُّر حاشیهٔ سلطان بود این شخص که از قِبَل خوانسالار می‌رفت بـر ایشان تعدی می‌کرد و در ردّ و بدل گوسفند مماکست و مبالغت بیش از حدّ می‌نمود. او به زبانْ سفاهت می‌کرد و در میان ایشان امرای بزرگ بودند و مردمانِ باتجمل و نعمت، او از ایشان طمعِ رشوت می‌داشت، ایشان رشوت نمی‌دادند و تحمّل مذلّت نمی‌توانستند، این شخص را در خفیه هلاک کردند، چون به موسمِ خویش باز نرسید و خوانسالار حال شنید معلومِ سلطان نیارست کردن، خوانسالار خـود غـرامت مـی‌کشید و راتبِ مـطبخ راست می‌داشت تا امیر سپهسالار قُماج که والی بلخ بود به خدمت تختِ اعلیٰ رسـید بدارالملکِ مرو، حاشیهٔ سلطان و خوانسالار این بوی گفتند، قماج سلطان را گفت غزان مستولی شده‌اند و بولایتِ بنده نزدیک‌اند اگر شحنگی ایشان خداونـدِ عـالم بـه بـنده ارزانی دارد ایشان سرزده و مالیده شوند و راتبِ مطبخ سی‌هزار گوسفند بسپارم، سلطان ایشان را اجابت کرد، قماج شحنه‌یی بدیشان فرستاد و رسم جبایت[2] خواست، ایشان تن درندادند و تمکینِ شحنه نکردند و گفتند: ما رعیّت خاصّ سلطانیم در حکم کسی دیگر نیاییم، و شحنه را بخواری راندند.

امیر قماج و پسرش علاءالدین ابوبکر با لشکری تمام بتاختنِ غزان رفتند غزان قلب کشیده بیامدند و در مصاف قماج و پسرش را بکشتند. چون خبرِ این حادثه به سـلطان رسـید

۱. راوندی، *راحة‌الصدور*، ۷ ـ ۱۷۵.

۲. جِبایت = جمع کردن باج و خراج.

امرای دولت بجوشیدند و گفتند بر مثلِ این اقدام اغضا[1] نتوان کردن و اگر ایشان را با حدِّ خویش ننشانند تعدّی زیادت شود، خداوند عالَم رکاب باید جُنبانید و کارِ ایشان خُرد نباید گرفت. غزان چون از حرکتِ سلطان خبر یافتند اندیشناک شدند و رسولان فرستادند که ما بندگان پیوسته مطیع بوده‌ایم و بر حکمِ فرمان رفته، و چون قماج قصد خانهٔ ما کرد ضرورت جهت اطفال و عیال بکوشیدیم و نه به مقصد ما او و پسرِ او کشته شدند صدهزار دینار و هزار غلام ترک می‌دهیم تا پادشاه از سرِ گناه ما درگذرد و هر بنده را که پادشاه برکشد قماجی باشد، سلطان راضی بود بقبولِ خدمت. امرا در آن مبالغت کردند و او را به اجبار برآن داشتند که روی به دیارِ ایشان نهاد و در راه‌های ناهموار هفت آب بگذاشتند و آن مشقّت برداشتند. چون سلطان نزدیک ایشان رسید زنان و اطفالِ خرد را درپیش داشتند و تضرُّع‌کنان پیش آمدند و زنهار خواستند و از هر خانه‌یی هفت من نقره قبول می‌کردند که بدهند، سلطان را بر ایشان رحمت آمد عنان بازخواست گردانید، امیرِ مؤیّد بزرگ آی‌ابه ویرنقش هریوه و عُمَر عَجَمی عنان سلطان بگرفتند و گفتند: بازگشتن هیچ مصلحت نیست. مؤیّد نگذاشت که سلطان بازگردد و بیشتر لشکر با مؤیّد بد بود در مصاف تهاون کردند، و چون غزان از رحمتِ پادشاه نومید شدند جان را و حفظ خان‌ومان را بکوشیدند و یک لحظه روزگار نشد تا لشکرِ سلطان شکسته شد و هزیمت بر او افتاد غزان بر اثر براندند در آن آبها خلایق غرق و کشته شدند، و سلطان را در میان گرفتند و حشمت برداشتند و او را به دارالملکِ مرو آوردند و حاشیه و خدمتکاران از خود ترتیب کردند و هر هفته تغییر و تبدیل می‌کردند... و بدان غَدْر که با آن رعیّت رفت... زوالِ ملک حاصل آمد. غزان مرو را که دارالملک بوده بود از روزگارِ چغری‌بک و چندین گاه به ذخایر و دفاین و خزاین ملوک و امرای دولت آگنده بود سه روزِ متواتر می‌غارتیدند: اوّل روز زرینه و سیمینه و ابریشمینه، دوم روز برنجینه و رویینه و آهنینه، سوم روز افگندنی و حشوبالش‌ها و نهالی‌ها و خم و خمره و در و چوب ببردند و اغلب مردمِ شهر را اسیر کردند، و پس از غارتها عذاب می‌کردند تا نهانی‌ها می‌نمودند و بر روی زمین و زیرزمین هیچ نگذاشتند. پس روی به نشابور نهادند و چندانک عددِ ایشان بود اتباع لشکر بدیشان پیوست، مردم نشابور اوّل کوششی بکردند و قومی را از

---

۱. اِغضا نتوان کردن = چشم نتوان بستن.

ایشان در شهر کشتند چون ایشان را خبر شد حَشَر آوردند و اغلبِ خلق زن و مرد و اطفال در مسجد جامع منیعی گریختند. غزان تیغ درنهادند و چندان خلق را در مسجد کشتند که کشتگان در میان خون ناپیدا شدند. چون شب درآمدی مسجدی بر طَرَفِ بازار بود آن را مسجد مطرّز گفتندی؛ مسجدی بزرگ که دوهزار مرد در آنجا نماز کردی و قُبّه‌یی عالی داشت منقّش از چوب مدهون کرده و جملهٔ ستونها مدهون آتش در آن مسجد زدند و شعله‌ها چندان ارتفاع گرفت که جُملهٔ شهر روشن شد تا روز بدان روشنی غارت می‌کردند و اسیر می‌بردند، چند روز بر درِ شهر بماندند و هر روز بامداد بازآمدندی، و چون ظاهر چیزی نمانده بود نهانِ خانه‌ها و دیوار می‌سفتند و سرای‌ها خراب می‌کردند و اسیران را شکنجه می‌کردند و خاک در دهان می آگندند تا اگر چیزی دفین کرده بودند می‌نمودند و اگر نه می‌مردند، مردم به روز در چاهها و آهونها[1] و کاریزهای کهن می‌گریختند، از نتایجِ حرکت مؤیّد آبه تا ابد لعنت بر او خواهد بارید. و چون نماز شام غزان بیرون رفتندی مردم بیامدندی تا غزان چه کرده‌اند و چه بُرده، و در شمار نیاید که در این چند روز چند هزار آدمی بقتل آمد، و جایی که شیخ عبدالصمد محمّد اکّاف[2] که مقتدا و پیشوای مشایخ عالم و خَلَفِ سَلَفِ صالحین بود و مثل محمّد یحیی که سرور ائمّهٔ عراق و خراسان بود و پیشوای علما ایشان را بشکنجه بکشتند و بدهانی که چندین سال مطلعِ علوم شرعی و منبع احکام دینی بوده باشد چنین کنند بر کسی دیگر چه ابقا رود؟ و حاقانی در مرثیه می‌گوید:

در ملّتِ محمّد مرسل نداشت کس	فاضل‌تر از محمّد یحیی فنایِ خاک
آن کرد روز تهلکه دندان فدای سنگ	وین‌کرد روز فتنه دهان‌را فدای خاک[3]

و همو گوید:

خاقانیا بسوگِ خراسان سیاه پوش	کایّامِ فتنه گرد سوادش سیاه بُرد
عیسیٰ بحکم رنگرزی بر مصیبتش	نزدیک آفتاب لباسِ سیاه بُرد
چرخ از سرِ محمّدِ یحییٰ ردا رُبود	دهر از سرِ سعادت سنجر کُلاه بُرد[4]

و چون غُزان برفتند مردمِ شهر را بسبب اختلافِ مذاهب، حقایدْ[5] قدیم بود، هر شب

---

۱. آهون = نقب، سُمج، راه زیرزمینی.
۲. اکّاف = سرّاج = پالان دوز.
۳. دیوان، ۲۳۹ دکتر سجادی.
۴. همانجا، ۸۷۱، دکتر سجّادی.
۵. حقاید ج حقیده = کینه‌ها.

فرقتی از محلّتی حَشَر می‌کردند و آتش در محلّتِ مخالفان می‌زدند تا خرابه‌ها که از آثارِ غز مانده بود اطلال شد، و قحط و وبا بدیشان پیوست تا هر که از تیغ و شکنجه جَسته بود بنیاز بمرد. و قومی علویان و سرانِ غوغا شهرستان کُهندز آبادان کرده بودند و بر بُرج‌ها منجنیق‌ها نهاده بقیّتی که از ضعفا مانده بودند پناه با ایشان دادند.[1] و مؤیّد آی‌ابه، شادیاخ راکه سرای سلطان بود و سرای امرا، و بارهٔ قدیم داشت آبادان کرد و آلاتی که در شهر از آجر و چوب مانده بود باز آنجا نقل کردند، و بعد از دو سه سال نشابوری بدان مجموعی و آراستگی چنان شد که هیچکس محلّتِ خود باز نشناخت، و پنداری امیر مُعزّی این حال را مُشاهِد بود که می‌گوید:

آنجا که‌بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شدکوف‌وکرکس‌رامکان‌شدگرگ‌و روبه‌را وطن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای نقل و نای و نی آوای زاغست و زغن
زین‌سان‌که‌چرخ‌نیلگون‌کرد‌آن‌نهان‌ها رانگون
دیّار کی گردد کنون گردِ دیارِ یارِ من...

و با جُملهٔ بلاد خوراسان، غزان همین معامله کردند مگر شهر هرات که بارهٔ محکم داشت و نتوانستند ستد.[2]

به‌هرحال سنجر حدود دو سال در میان غزان و در زندان ایشان ماند و پس از آن یعنی پس از رمضانِ ۵۵۱ هـ. ق. از زندان گریخت، و البته همین مؤیّد آی‌ابه در گریزاندن او و تهیّهٔ کشتی بر لبِ دجله دست داشت، و از آنجا روی به مرو نهاد و باز بگردآوری سپاه و تدارُکِ جنگ می‌پرداخت ولی بر اثر پیری و صدماتی که یافته بود و از جُمله زنش ترکان خاتون در زندان مرده بود، در ماه ربیع‌الاول ۵۵۲ هـ. ق. مُرد[3]، «و با مرگِ او استبدادِ پادشاهانِ سلجوقی پایان گرفت.»[4]

۱. ابن‌اثیر، *الکامل*، ۱۱/۱۲۰.

۲. راوندی، *راحة‌الصدور*، ۸۳ ـ ۱۷۷ با اندک اختصار، و رجوع به تواریخ دیگر این عصر چون ابن‌اثیر و عمادالدین کاتِب.

۳. ابن‌اثیر ۱۱/۱۲۲؛ زبدةالنصرة، ۲۵۵ «و توفّی سنجر یوم الاثنین رابع عشر من ربیع‌الاوّل سنة ۵۵۲».

۴. ابن‌خلّکان، ۱/۲۷۳ ــــ «وانقطع بموته استبدادالملوک السلجوقیّة.» این عبارت از ابن‌خلّکان عجیب نیست!؟

از آنچه تاکنون در تاریخ سلجوقیان آوردیم برای مقصود ما که شرحِ تاریخ هزل و هجو و طنز و شوخ طبعی در ایران است، کافی است و از بیان وقایع روزگار پادشاهان دیگر تن می‌زنیم، ولی البتّه در ضمن شرح حال نویسندگان و گویندگان به آنها اشاره خواهیم کرد. اینجا سربسته باید دانست که سلجوقیان و وزیران و امیران آنها خود را نگاهبان دین و خدمتگزاران دستگاهِ خلافت بغداد جلوه می‌دادند «و ایشان پادشاهان بودند حامیانِ بیضهٔ اسلام و داعیانِ زمرهٔ انام در تصرّف ایّام...»[1]



چنانکه در چندین جای این کتاب گفته‌ایم در نظامهای استبدادی یا پادشاهی چون قدرت در دست یک‌تن است علم و ارادهٔ مردم و دانایان قوم به چیزی گرفته نمی‌شود. و فرمانروا هر روز بر افزودن قدرتِ خود تشنه‌تر می‌شود: گاهی سخن دین را بهانه می‌کند و بسوی مردم دیگر می‌تازد، گاهی زن و گاهی خواسته و گاهی سرزمین. و گروهی دین مدار نیز در تأیید سخن او و کردهٔ او آسمان را به زمین می‌دوزند. او می‌تواند شاعران و نویسندگان و صاحب‌نظران را در خدمت خود بگمارد و هر کاری بخواهد بکند و حارسان دین مُبین و سرایندگان یا نویسندگان نظم و نثر متین آن کارها را مطابق شرع و موافق انسانیّت جلوه بدهند؛ و در این میان تودهٔ مردم برای برآوردن هَوَس‌های این طبقات بکوشند... ولی آزادگان بگوشه‌یی می‌خزند و از ترسِ سر و جان خود دم برنمی‌آورند. دورهٔ سلجوقیان نیز چنین بوده است. شک نیست که این روزگار از دیدگاهِ شمارهٔ نویسندگان و گویندگان از درخشان‌ترین دوره‌های ادبی ایران است و شاید هیچ دوره‌یی باندازهٔ این دوره در ایران گوینده و نویسنده ـ که برخی آنها از ممتازترین شخصیّت‌های ادبی و دینی بشمار می‌روند ـ نپرورده باشد. سلجوقیان زبان فارسی را زبانِ رسمی و درباری کردند، وزیران ایشان بویژه عمیدالملکِ کندری (کشتهٔ ۴۵۷ هـ.ق.) و خواجه نظام‌الملکِ طوسی (کشتهٔ ۴۸۵ هـ. ق.) فضل دوست و ادب‌پرور بودند. «عمیدالملک کُندری بزبانِ فارسی رغبت بسیار داشت و بهمین جهت ادبیّات فارسی در عصرِ وی یکی از بهترین ادوار را پیموده است. نظام‌الملک بالعکس به زبان عرب بیشتر مایل بود بهمین جهت ادبای ایران که در زبان عرب دست داشته‌اند پرورش‌ها و

---

۱. عوفی، *لباب‌الالباب*، ۲/۶۸، چاپ براون ۱۹۰۳، لایدن.

نوازش‌های بسیار از او یافته‌اند.»[۱] با این همه، نوشته‌های خود نظام‌الملک (یا منشی او محمّد مغربی) از زیباترین متون و از فارسی‌ترین مآخذِ این زبان است.



از کارهای بزرگ خواجه‌نظام ساختن مدرسه‌های مشهور به ´نظامیّه` است که از میانِ آنها نظامیّه‌های بغداد، نشابور، اصفهان، هرات و مرو و بصره است که دانشمندانِ دینی یعنی فقیهان و متکلّمانِ اشعری مذهب و سخنورانِ بزرگ به تدریس و خطابه در آن مدارس مشغول بودند.

در این روزگار، مدرسه‌ها نظام و ترتیبی یافت، در هر مدرسه کتابخانه‌یی تأسیس شد و مدرّسان و خطیبانِ معروف به تعلیم و تدریس گماشته شدند. ادارهٔ هر مدرسه به عهدهٔ یک نفر مُتولّی و چند تن ناظر واگذار گردید که حاصلِ املاک و اوقاف را جمع‌آوری کنند و حقوق مدرّسان و طالبانِ علم را مرتّب بپردازند. امّا مشکلِ بزرگ علومی بود که در سده‌های پنجم و ششم یعنی در روزگار سلجوقیان و خوارزمشاهیان تدریس می‌شد. بیشترین بخش این علوم عبارت بود از فقه، اصول، حدیث، علم کلام، تفسیرِ قرآن، و ادبیّاتِ تازی. و بلای بزرگ تعلیم فلسفه بود. در این دو سَدَه بسیاری از فیلسوفان لعن و نفرین شدند و «فلسفی از فَلْسی کمتر» شناخته شد. بسیاری از فقیهان و اصولیان ظاهرگرای و خام برای اینکه بر اثرِ استدلال برهانی منافع مادّی و مقامی خود را در خطر می‌دیدند، فیلسوفان را صریحاً تکفیر می‌کردند. و حتّی کسانی مانند ابن‌تیمیّه حَرّانی (وفات، ۷۲۸ ه. ق.) فلسفه را مرکّب از «فَلّ» و «سَفَه» می‌دانستند یعنی کودنی و نادانی.[۲] این «مرتجعان» در هر دوره و عصری بلای جان مردم هوشمند و آزاده بودند. نگارنده بگوش خود از خطیبی منبری شنیدم که در طعن و رَدّ کمونیسم یا مسلکِ اشتراکی بر بالای منبرِ رسول(ص) سخن می‌گفت و با دست‌آویز «در دین حیا نباشد» به دشنام‌گویی و پرخاشجویی برخاسته بود و برای حُسنِ ختام گفت: کُمّ یعنی خدا، و نیست یعنی که نیست پس معلوم شد که این مُلحدان می‌گویند خدا نیست و کمونیست هم یعنی خدا نیست. برگردیم بر سرِ تاریخ. دانشمندانِ بزرگ این عصر چون غَزّالی (درگذشتهٔ ۵۰۵ ه.

---

۱. نفیسی، «مقدّمهٔ» *قابوسنامه*، ید، چاپ تهران ۱۳۱۲ ه. ش.

۲. الفلسفة مشتقّةٌ مِنَ‌الفلّ والسَّفَهِ. و شاعرِ آن زمان گوید:

نام رومی [= یونانی] حکمتِ حکما   اوّلش «فَلّ» و آخرش «سَفَه» است!

ق.)، درحالی که خود بر فلسفه رَدّ نوشته بود، عین‌القضاةِ همدانی (کشتهٔ ۵۲۵ ﻫ. ق.) و شیخ شهاب‌الدین حَبَش امیرک سُهروردی (کشتهٔ ۵۸۷ ﻫ. ق.) به اتّهام خواندن فلسفه آزار دیدند، و این دو تنِ اخیر سرانجام شهید راه حکمت شدند و شربتِ مرگ نوشیدند. در سدهٔ ششم هجری، دیوار فلسفه و علوم عقلی چندان کوتاه شده بود که حتی شاعران و گویندگان لعنت و نفرین به آنرا در اشعارِ خود وارد کردند. بطوریکه در سروده‌های سنائی و خاقانی و سیّد حَسَن غزنوی و دیگران نمونه‌های بسیاری می‌توان یافت. خاقانی می‌گوید:

فلسفه در سخن میامیزید — وانگهی نامِ آن جَدَل منهید
علم تعطیل مشنوید از غیر — سرِّ توحید را خَلَل منهید
نقدِهرفلسفی‌کم‌ازفَلْسی‌است — فَلْس در کیسهٔ عمل منهید
مشتی اطفالِ نوتعلّم را — لوحِ ادبار در بَغَل منهید

سنایی غزنوی می‌گوید:

چنگ‌درگفتهٔ‌یزدان‌وپیمبرزن‌ورَو — کانچه‌قرآن‌وخبرنیست‌فسانه‌است‌وهَوَس
اول و آخر قرآن زچه «با» آمد و «سین» — یعنی اندر رهِ دین رهبرِ تو قرآن بس[1]

باز همو گوید:

آن نجات و آن شفا کارِبابِ سنّت گفته‌اند — بوعلی سینا ندارد در *نجات* و در *شفا*[2]

از این روی، عالِم، عالمِ دین بود نه فلسفه و ریاضی و معقولات، و از همینجاست که در ادب سدهٔ هفتم رسوخ کرده، و سعدی در گلستان و بوستان چندین جای فقیه را مترادف با دانشمند و دانشمند را مترادف با فقیه آورده است. رواج فقه و جدلِ دینی در این روزگار چندان نیرو گرفته بود و فقیهان و شریعتمداران چنان نیرومند شده بودند که در هر کاری دخالت می‌کردند و به نیروی جَدَل و حفظ حدیث‌های غالباً مجهول‌الاصل عرصه را بر روشنفکران و آزادگانِ روزگار تنگ کرده بودند. از اسبابِ این کار، یکی نیز تمایل نظام‌الملک طوسی به فقیهانِ شافعی مذهب بود. در شرح حال او می‌خوانیم که «خود او در آغاز به آموختنِ حدیث و فقه پرداخت»، و پس از آنکه با اشارتِ او آلپ‌ارسلان، کُندریِ وزیر راکُشت و وزارت به او داد، «مجلس او با فقیهان و صوفیان آباد

۱. *دیوان*، ۳۰۹، مدرس رضوی. ۲. *ایضاً*، ۴۳.

شد»[۱] گرمیِ کار فقیهان را از اینجا می‌توان دریافت که وقتی ابواسحق شیرازی (درگذشتهٔ ۴۷۵ ه.ق.) به نیشابور آمد تا دخترِ ملکشاه را به بغداد پیشِ شوهرِ تازه‌دامادش خلیفه عبّاسی ببرد. امام‌الحرمین جُوینی برای وداع بیرون آمد و اسبِ ابواسحق را گرفت تا سوار شد و در خراسان او را منزلتی عظیم پدید آمد چنانکه خاکِ پای استر او را برمی‌گرفتند و آنرا تبرُّک کرده توتیای چشم خود می‌ساختند[۲] و نیز هرگاه ابوالمعالی امام‌الحرمین و ابوالقاسم القشیری پیش او می‌آمدند در بزرگداشتِ آندو زیاده‌روی می‌کرد و آندو را در مسندِ خود می‌نشانید.[۳] گاهی کار این فقیهان بجایی می‌کشید که با وزیر مکابره و سرگرانی نیز می‌کردند. نوشته‌اند: چون خواجه نظام‌الملک در سال ۴۵۷ ه. ق. آغاز به ساختمان مدرسهٔ نظامیّه کرد مردم را بنابر طبقاتشان گرد آورد تا ابواسحق در آنجا درس بگوید، او حاضر نشد و ابونصربن‌الصّباغ صاحب *شامل* بیست روز درس داد، پس از آن ابواسحق به تدریس نشست. و گویند: چون وقت نماز می‌شد، ابواسحق از آنجا بیرون می‌آمد و در یکی از مساجدِ دیگر نماز می‌خواند، و می‌گفت: شنیده‌ام که بیشتر آلاتِ آن غصب است.[۴] همین طور خواجه حدیث می‌گفت و می‌شنوانید، و در تعلیل کارِ خود می‌گفت: من خود می‌دانم که من اهلِ این کار نیستم ولی می‌خواهم خودم را در شمارِ ناقلان حدیثِ پیامبر اکرم (ص) قرار دهم![۵]

این نکات، اگرچه به ظاهر بر زهد و پارسایی این شیخ شیرازی دلالت دارد ـ اگر از ریا و سُمعه برکنار باشد ـ در ضمن قُدرت فقیهان و شریعتمداران را در این روزگار بخوبی نشان می‌دهد. به‌هرحال، در ایندوره علوم عقلی مانند فلسفه و ریاضیّات و طبیعیّات روی

---

۱. ابن‌خلّکان ۱/۱۷۹ «واشتغل بالحدیثِ والفقه... و کان مجلسهُ عامراً بالفقهاءِ والصوفیّة».

۲. ایضاً، ۵ ـ ۲/۱۲۴ «فلما اراد‌الانصراف من نیشابور [ای ابواسحق‌الشیرازی] خَرَجَ امامُ‌الحرمینَ للـوداع و اَخَذَ برکابه حتی رکب ابواسحق فظهر له فی خراسان منزلةٌ عظیمةٌ و کانوا یأخذون‌التراب الذی وطئتهُ بغلته و یَتَبرّکُونَ بِهِ».

۳. ابن‌خلکان ۱/۱۸۰ «و کان اذا قدم علیه امام‌الحرمین ابوالمعالی و ابوالقاسم القشیری صاحب‌الرسالة بالغ فی اکرامها و اجلسهما فی مسنده».

۴. ایضاً، ۱/۱۸۰ «و کان‌الشیخ ابواسحق اذا حَضَرَ وقت‌الصلاة خرج منها و صلّیٰ فی بعضِ‌المساجد و کان یقولُ بلغنی أنَّ اکثرَ آلاتها غصبٌ».

۵. ابن‌خلّکان ۱/۱۸۰ «و سمع نظام‌الملک‌الحدیثَ و اسمعه، و کان یقول إنّی لَأعلم أنّی لستُ اهلاً لِذٰلِکَ و لکنّی اُریدُ اَنْ اربط نَفْسی فی قطارالنَّقَلةِ لحدیثِ رسول اللّه...»

به انحطاط گذاشت، و غرض اصلی در تحصیلِ علم، بیان مطالب دینی و مناقشات دراز عقیدتی گشت. و در بیشتر کتابها و دیوانهای شعری که از این روزگار به دستِ ما رسیده، نفوذ و سرایت دانش‌های دینی بخوبی آشکار است.

گذشته از مباحثِ دینی، چنانکه گفتیم صوفیگری نیز رواج بسیار یافته بود. یکی از اسبابِ رواجِ آن خود خواجه و معاصرانِ هم‌مسلکِ او بودند که صوفیان و عارفان را عزیز می‌داشتند. در شرح حال او آمده است که خواجه «نسبت به صوفیان انعام و بخششِ بسیار داشت، و از او سببِ آنرا پرسیدند، گفت: صوفیی پیشِ من آمد و من خدمتِ یکی از امیران می‌کردم، مرا پند داد و گفت: کسی را خدمت کن که خدمت کردن به وی ترا فایده‌یی برساند نه بکسی که فردا سگان او را خواهند خورد، من معنیِ سخن او را درنیافتم، فردای آن روز، این امیر تا شب شراب خورد و مستی بر وی غلبه کرد، او را سگانِ درنده‌یی بود که ناشناسان را از هم می‌درید، شبانه از خانه بیرون رفت و سگان او را نشناختند و او را از هم دریدند. از این روی، دریافتم که این حقیقت بر آن مردِ صوفی کشف شده‌است،اکنون‌من‌صوفیان‌راخدمت‌می‌کنم‌تا بر چنین مقام یا کشفی دست یابم.»[1]

یک دلیل دیگر رواج صوفیگری در این روزگار بویژه در اواخرِ روزگارِ سلجوقیان، بوجود آمدن وضع نامساعد و فقر و پریشانی حال در بیشتر نقاط ایران بویژه شمال آن یعنی خراسان است.

اگر وضع آزادگان و فیلسوفان در این روزگار بسیار بد و نامساعد بوده، در عوض حال و روزگارِ شاعران و سخن‌پردازان رواج بسیار داشت و به جرأت می‌توان گفت که در هیچیک از ادوارِ تاریخ ایران تعداد شاعران و گویندگان و ادیبان و نویسندگان به تعدادِ روزگارِ سلجوقیان نبوده است؛ چه تنها محمّد عوفی در زیرِ عنوانِ شاعران روزگارِ سلجوقی از ۱۰۱ تن شاعر و گوینده نام برده است، و شکّ نیست که شمارهٔ آنان با مراجعه به تذکره‌ها و کتابهای تاریخی تازی و پارسی از این شماره بسی افزون‌تر است.

---

۱. ابن‌خلّکان ۱/۱۸۰ «وکان کثیرالانعامِ علی‌الصوفیّة و سُئِلَ عن سبب ذلکَ فقال: اتانی صوفیٌّ و انا فی خدمةِ بعضِ‌الاُمراءِ فوعظنی و قال إخدم من تنفعکَ خدمتُهُ و لا تشتغل بمن تأکلُهُ‌الکِلابُ غداً، فلم اعلم معنی قولِه. فشرب ذلک‌الامیر من الغدِ الی‌اللیل و کانت لَهُ کلابٌ کالسباع تفترسُ‌الغُرَباء باللیل، فَغَلبه‌السکر فَخرَجَ وحده فلم تعرفه‌الکلاب فمزّقته فعلمت أنَّ‌الرجلَ کوشف بذلک، فأَنَا اخدم‌الصوفیّة لعلّی اظفر بمثل ذلک».

برای تکمیل مطالبی که دربارهٔ این دودمان گفته‌ایم، نکته‌یی را هم باید بیفزاییم: پس از برافتادنِ دودمان سبکتکین، سلجوقیان در این راه از سُنّتِ آنان پیروی کردند. در این دربارها امیران و وزیران و بزرگان و سرمایه‌داران و گـاه شـاعران نـیز هـریک غـلامان و بندگان ساده‌روی زیبا بود.[1] و شمارهٔ غلامانِ سلطان از سرایی و سلطانی یعنی خانگی و جنگی از چندین هزار می‌گذشت. وگاهی قدرتِ آنان بحدّی بود که پادشاهی سلجوقی را از روی کار برمی‌داشتند و دیگری را بر روی کار می‌آوردند، چنانکه ˏغلامانِ نظامی یعنی غلامان خواجه نظام‌الملک طوسی، پس از مرگ این وزیر هـم قـدرتِ خـود را از دست ندادند. و همین غلامان بودند که برکیاروق را تقویت کردند و از اصفهان به ساوه آوردند و سرانجام به تختِ پادشاهی نشاندند.[2]

امّا از غلامانِ تُرک که در این روزگار خرید و فروش می‌شدند به صورت‌های زشت گوناگون سودجویی می‌کردند. دسته‌یی از آنها بازیچهٔ شهواتِ امیران این روزگار بودند، و رفتار برخی از پادشاهان با این بیچارگان وحشیانه بود. از عادتِ همین سنجر که ممدوحِ بزرگ انوری نیز بود یکی این بود که غلامی را از غلامان برمی‌گُزید و بدو عشق می‌ورزید و مال و جان فدای او می‌کرد و شب و روز باده با او می‌پیمود و گاهی فرمان پادشاهی خود را در دست او می‌نهاد. لیکن چیزی نمی‌گذشت که دیگر از او خسته می‌شد و او را به شیوهٔ ویژه‌یی از میان می‌برد. از میان این گروه، یکی «سُنْقُر» نام بود که دلّالان محبّت چندان جمال و زیبایی او را ستوده بودند که سنجر پیش از دیدن عاشقِ دلباختهٔ او شد و سرانجام او را به یک‌هزارودویست دینار خرید و به خداوندش خلعتِ گرانمایه بخشید، و بفرمود تا معشوق را سراپردهٔ خاصّی چون خرگاه خود سلطان بسـازند و هـزار غـلام دیگر بخرند تا در رکابِ او حرکت کنند و در درگاهِ او بسر برند و خزانه‌یی چون خزانهٔ سلطان برای او ترتیب کنند و ده‌هزار سوار به وی اختصاص دهند. امّـا دو سـالِ دیگـر سنجر همهٔ امیران و رجالِ خود را فرمان داد که در اُتاقی گرد آیند و هنگامی که او «سُنقر» را بدرون می‌خواند با کارد و دشنه بر او حمله بَرَند و پاره‌پاره‌اش کنند. امیران او نیز چنین کردند و آن بندهٔ سیه روزگار را کشتند. نظیر این کار را با قایمازِ کج‌کلاه کرد و او کـارش بجایی کشیده بود که وزیر سلطان را کشت. غلامی دیگر، اختیارالدّین جوهرالتاجی، که

---

۱. تاریخ بیهقی، ۱۴۶.

۲. عمادالدین، *تاریخ دولة آل‌سلجوق*، ۵۱ ـ ۲۴۸، چاپ مصر.

مملوک مادرش بود، بسیار مورد علاقهٔ سنجر شده بود و سی‌هزار سپاه بوی اختصاص داده بود و بعد از چندی دسیسه‌یی بکار بُرد تا او را در دهلیز بارگاهش به ضربِ کارد از پای درآوردند. می‌گویند آن وقت که جوهر را بکارد می‌زدند و او فریاد می‌کشید، سنجر درحرمسرای‌خودشراب‌می‌خوردوچون‌آوازاورا شنید گفت: بیچاره جوهر را می‌کشند!

از طرفی دیگر، این بزرگان برای انجام این کار باید با بندگان خود، فتوای فقیهان را - که گویا بیشتر مالکی مذهب بودند - یافته بودند[1]. شاعران و گویندگانِ دیگر این روزگار نیز مانند امیر مُعزّی و سنائی و خاقانی نیز اشعارِ زیادی در وصفِ غلامان و پسران ساده گفته‌اند و مادر جای خود از آنها یاد کرده‌ایم. مقصود از این مقدّماتِ نسبةً دراز، این بود که معلوم شود که چرا انوری مردم را دعوت به زن نگرفتن کرده، یا چرا خوشحال است که زن نگرفته و کودک نیاورده تا مورد سوءِ استفادهٔ بزرگان عصر قرار گیرد.

---

۱. سبکی، *طبقات الشافعیّه*، ۱۸۵/۳، محمّدالحلو.

فصل یازدهم

شوخ‌طبعی در سده‌های پنجم تا هشتم

سلجوقیان (ادامه) و خوارزمشاهیان

در این روزگار نیز مانند گذشته گویندگان و نویسندگان همگام با مدیحه‌سرایی و سرودن اشعارِ عاشقانه به گفتن اشعارِ هزل‌آمیز و هجو و دشنام و طنز پرداخته‌اند. این هزل و هجو چنانکه پیش از این گفته‌ایم، غالباً از ادبِ تازی مایه گرفته است. البتّه از اشعارِ بازماندهٔ سده‌های سوم و چهارم چنانکه دیدیم برمی‌آید که در آن دوره‌ها نیز این دو شیوهٔ گویندگی رونقی داشته و شاعران و نویسندگان گاهی به دشنام و یاوه‌گویی و کوچک شمردن یک‌دیگر و یا ممدوح یا توانگرانِ بی‌عنایت و نوازش، زبان گشاده‌اند و گاهی این بدگویی و دشنام و یاوه‌سرایی از زشتی و رکاکت هم برکنار نبوده است، ولی روزگارِ سلجوقیان چیز دیگری است. در این دوره همچنانکه مدح و ستایش فرمانروایان و توانگران جنبهٔ افراط و مبالغه یافته، هجو و هزل نیز شکلِ مبالغه پیدا کرده و چنان شده است که بسیاری از شاعرانِ این روزگار عمداً به طبع‌آزمایی در این زمینه نیز پرداختند. از این دوره، قصیده‌ها و قطعه‌ها و مثنویهای نسبةً زیادی در دست است که نشان می‌دهد این هنر در این روزگار برای خود ارج و بهایی یافته بوده؛ چنانکه دیوانهای شاعران پندگوی و عرفان مسلکِ ما چون سنائی غزنوی (درگذشتهٔ ۵۴۵ هـ. ق.) و خاقانی شروانی

(درگذشتهٔ ۵۹۵ هـ. ق.) نیز از وجودِ آنها خالی نیست، امّا سوزنی سمرقندی (وفات، ۵۶۹ هـ. ق.) حکیم جلال و کوشْککی و روحیِ ولوالجی و عمعقِ بُخاری و انوری جای خود دارند.

از اینها گذشته شاعران با شاگردانِ خود، و فرمانروایان با نزدیکانِ خود مهاجاة می‌کردند و گاهی پادشاهان شاعران دربار خود را به دشنام‌گویی و مسخره کردن یک‌دیگر برمی‌انگیختند. چنانکه ابوالعلاء گنجوی و خاقانی و مجیر بیلقانی و جمال‌الدّین اصفهانی همین کار را می‌کردند؛ یکی از بزرگان، **فتوحی** شاعر را به هجو کردن انوری واداشت و رشیدی سمرقندی به فرمان خَضَرخان قزاختایی عمعق بخارایی را در بزمِ همو هجا گفت.[1] و تفصیلِ همهٔ این رویدادها را پس از این خواهیم آورد.

□ □ □

اینک ما به شرح احوال و اشعار هزل‌گویان و هجوپردازان برجستهٔ این روزگار می‌پردازیم:

ـ ازرقی هروی (درگذشتهٔ ۴۶۵ هـ.)

دربارهٔ این شاعر آگاهی بسیار کم است و افسانه زیاد. آنچه نزدیک به یقین می‌دانیم اینست که نام او ابوبکر زین‌الدّین‌بن‌اسمعیلِ ورّاق است و اصلِ او از هرات است نه مرو[2] ـ چنانکه دولتشاه می‌گوید ـ پدرش اسمعیلِ ورّاق، هم روزگارِ **فردوسی** بوده و چنانکه گفته‌اند فردوسی در وقتِ فرار از سلطان محمود غزنوی چون به **هرات** رسید به خانهٔ او فرود آمد و مدتِ شش ماه در خانهٔ او پنهان شده بود. خود او از جوانی شعر گفته و با اندک سالی در ادب و سخنوری کمالی داشته است:

جهانِ پیر چو من یک جوان برون نارَد   بلند همت و بسیار فضلْ و اندکْ سال[3]

از سخنانِ خود او برمی‌آید که طبعِ بلند دارد به کهنه پیراهن می‌سازد و در ستایش ناکسان تن کهنه نمی‌کند:

درمدحِ ناکسان نکنم کهنه تن به نیز   زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن

۱. عروضی، *چهارمقاله* ۷ ـ ۴۶؛ هدایت، *مجمع‌الفصحاء* ۱/۳۷۲؛ بهار، *سبک‌شناسی* ۲/۱۱۹، چاپ اوّل، ۱۳۲۰ هـ. ش.

۲. عَرُوضی، *چهارمقاله*، ۸۰، چاپ معین.

۳. *دیوان*، ۵۱، ۱۳۳۶ هـ. ش.

کارِ ادّعا را بجایی می‌رساند که می‌گوید از تنِ مردگان کَفَن بیرون می‌کشد و به جای پیراهن می‌پوشد امّا منّتِ دونان و فرومایگانِ لئیم را نمی‌کشد:

آراسته به جامه تن از صِلَّتِ لئیم به زان کَفَن‌کشیدن و پوشیدن کفن

امّا تردید نیست که دروغ می‌گوید! زیرا آشکار نیست که مقصودِ او از «لئیم» کیست، اگر پادشاهان و فرمانروایان سلجوقیِ ترک‌نژاد است که آنها را مَدح گفته و دروغهای شاخدار بهم بربافته است. امّا اگر مقصود از لئیمان کسانی هستند که شغلی دیوانی ندارند و یا جزو تودهٔ مردم هستند و شاعر در وقت تقاضا از آنها به چیزی نرسیده است، آن نیز دلیل است بر اینکه گوینده ریاکار است و کاری به واقعیّت و فضیلت‌های اخلاقی ندارد و تنها داشتنِ آنها را ادّعا می‌کند...

در شاعری بیشتر به عُنصری نظر دارد، اگرچه او را نیز مردِ میدان شعر خود نمی‌شناسد و او را برتر از خودش نمی‌داند:

عنصری در خدمتِ محمود دائم فخر کرد
ز آنکه دادش درهم‌ و دینار و خلعت بر سری
اندرین میدان شعر اکنون سَبَق مربنده راست
گو در این میدان درآید گر تواند عنصری

از نوشته‌هایی که به او منسوب است یکی *سندبادنامهٔ* منظوم است، ولی اکنون از آن چیزی در دست نیست، وانگهی اصلِ کتاب «مدتی طویل پیش از اسلام تألیف شده»[1]، ولی می‌توان گفت که ازرقی کتابِ سندبادنامه را دیده، و پاره‌یی از موضوعاتِ کتاب مذکور را پراگنده گفته و درصددِ نظم همهٔ کتاب بوده، ولی مجال نیافته.[2] ولی به‌هر صورت از این سندبادنامهٔ منظومِ ازرقی چیزی نمانده یا اصلاً او این کتاب را نظم نکرده، و نویسندهٔ *چهارمقاله* و *تذکرةالشعراء* و دیگران این مطلب را نیز مانند بسیاری مطالب دیگر از پیش خود ساخته‌اند.

دیوانِ ازرقی چاپ شده نخست بوسیلهٔ شادروان علی عبدالرسولی، دو دیگر به کوشش دکتر محمّد دبیر سیاقی؛ و شکّ نیست که این چاپ دوّم کاملتر و پیراسته‌تر است.

---

۱. ابن‌الندیم، *الفهرست* ۴ ـ ۳۰۴، چاپ فلوگل؛ قزوینی، محمّد، *حواشی چهارمقاله*، ۲۰ ـ ۲۱۹، چاپ معین.
۲. فروزانفر، *سخن و سخنوران*، ۲۰۴.

امّا آنچه با کارِ ما ارتباط دارد، کتاب *الفیّه* و *شلفیّهٔ* منظوم است که به ازرقی نسبت می‌دهند. نخست باید دانست که از این کتاب یا دست‌کم از الفیّه و شلفیه عموماً نسخه‌یی در کتابخانهٔ سلطنتی تهران هست.[1]

الفیّه و شلفیّه همان است که امروزه، در فرنگ آنرا «پرونوگرافی»[2]. می‌گویند. و مقصود از آن اینست که زن و مردی با هم گرد می‌آیند و همهٔ کارهای مربوط به عشقبازی را برهنه یا نیمه‌برهنه انجام می‌دهند. در قدیم، برخی از سگ‌روشان یا کلبیان[3] یونان، رفتاری شبیه به این در بعضی از میدانهای آتن انجام می‌دادند و گاهی در مَلَأ عام همدیگر را می‌بوسیدند و با بی‌اعتنایی به مردم کارهای خلافِ شرم و ادب انجام می‌دادند.[4] از سدهٔ بیستم که «سینما» و «آپارات» و «ویدئو» و «ماهواره» در شهرهای فرنگستان پیدا شد و این سوغاتی به مشرق‌زمین هم رسید صحنه‌های تندِ این قبیل اعمال به معرض نمایش درآمد و اکنون شرق و غرب و ایران و توران را پُر کرده است.

به‌هرحال چنانکه خواهیم دید در ایران پیش از سدهٔ سوم این تصویرها مرسوم بوده و دفترها یا کتابهایی از این دست در میان مردم یا دست‌کم طبقاتِ ممتازهٔ اجتماع موجود بوده است، و اما با این همه، این نقش‌ها پیش ریاکاران رسوا هم بوده، بدین معنی شاعری مانند منوچهری که خود آشکارا غلامباره و ساده‌باز بوده، نقش‌های الفیّه را رسوا خوانده. در خطاب به ممدوح خود می‌گوید:

از جَدِّ نیکو رای تو، وز همّتِ والای تو رسواترند اعدای تو از نقش‌های الفیّه[5]

امّا این شاعرِ جای دیگر می‌گوید:

غلام و جام می را دوست دارم نه جای طعنه و جای ملام است
همی‌دانم که این هر دو حرامند ولیکن این‌خوشیها درحرام‌است

همچنین در کتاب *الفهرستِ* ابن‌ندیم[6] در ذکر زمانِ کتابهای مربوط به «باه» که پارسیان

---

۱. حواشی *چهارمقاله*، به نقل از استاد مینوی، ۲۲۲، چاپ دکتر معین.

2. Pornography. 3. Cynics.

۴. ابن‌القفطی، *اخبارالحکماء* ۱۲۵، چاپ لیپرت؛ علی‌اصغر حلبی، سه فیلسوف بزرگ: دیوژن... ۱۸۷، چاپ زوّار، ۱۳۵۴ هـ. ش.

۵. *دیوان*، ۸۰، چاپ دبیر سیاقی، چاپ زَوّار؛ و حواشی چهارمقاله، ۲۲۳، چاپ شادروان معین.

۶. چاپ فلوگل، ۳۱۴ «باب الاسماءالکتب‌المؤلّفةِ فی‌الباهِ‌الفارسی والهندی والرّومیّ والعربی».

و هندیان و رومیان و تازیان نوشته‌اند از دو کتاب *الالفیّةالکبیر* و *الالفیّةُالصّغیر* نام می‌بَرَد.

نیز در شرح حال سلطان مسعودِ غزنوی (وفات، ۵۴۷ هـ. ق.) می‌خوانیم که «... به روزگارِ جوانی به هرات می‌بود پنهان از پدر شراب می‌خورد، پوشیده از ریحان خادمِ فروْدسرای خلوتها می‌کرد و مطربان می‌داشت مرد و زن، که ایشان را از راههای نبهره [= ناشناخته] نزدیک وی بردندی. در کوشک و باغِ عدنانی فرمود تا خانه‌یی برآوردند خوابِ قیلوله را و این خانه را از سقف تا بپای زمین صورت کردند صورتهای الفیّه از انواعِ گرد آمدنِ مردان با زنان همه برهنه، چنانکه جُملهٔ آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند. امیر به وقتِ قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی. و جوانان را شرط است که چنین و مانندِ این بکنند. خبرِ این خانه به صورتِ الفیّه سخت پوشیده با امیر محمود نبشتند...[۱]

پس اصلِ این مطلب را که الفیّه و شلفیّه یا کتاب کارهای آنچنانی وجود داشته و مرسوم بوده به هیچ روی انکار نمی‌توان کرد، و لذا هیچ دلیل هم در دست نیست که بگوییم ارزقی چنین کاری را برای خوش آمدِ ممدوح خود طُغان‌شاه‌بن‌الپ‌ارسلان نکرده‌است.

دربارهٔ نگارش این کتاب دو روایت را در زیر می‌آوریم و نقد می‌کنیم:

۱. دولتشاه سمرقندی گوید «ازرقی بسیار فاضل بوده و او را حکیم می‌نویسند... ظهورِ او را در روزگارِ سلطان طغانشاه سلجوقی نوشته‌اند... گویند که طغانشاه را قُوّهٔ رجولیّت کمتر بودی، طبیبان و حکیمانِ روزگار بسیار جهد نمودند مفید نیامد، حکیم ارزقی کتابِ *الفیّه* و *شلفیّه* تألیف کرد تا هرگاه سلطان در آن کتاب و تصویرها و شکل‌های آن نظر کردی قُوّتِ شهوانی درحرکت آمدی. و بدینوسیله ازرقی صاحبِ جاه، و ندیمِ مجلسِ خاصّ گشت...»[۲]

۲. عروضی سمرقندی گوید «آل‌سلجوق همه شعردوست بودند، امّا هیچکس شعردوست‌تر از طُغانشاه‌بن‌الپ‌ارسلان نبود، و محاورت و معاشرتِ او همه با شعرا بود و ندیمانِ او همه شُعَرا بودند چون: امیرابوعبداللّه قرشی، و ابوبکرِ ازرقی... و احمدِ بدیهی و حقیقی و نسیمی، و اینها مُرتّبِ خدمت بودند، و آینده و رونده بسیار بودند،

---

۱. بیهقی، *تاریخ مسعودی*، ۲ ـ ۱۲۱، چاپ فیّاض. قبلاً هم از این مطلب یادی شده است.

۲. *تذکرةالشعراء*، ۸۲، چاپ محمّد عبّاسی.

همه از او مرزوق و محظوظ[۱]. مگر روزی امیر با احمدِ بدیهی نرد می‌باخت، و نرد ده‌هزاری بپایین کشیده بود و امیر سه مهره در شش گاه داشت و احمدِ بدیهی سه مهره در یک گاه، و ضرب امیر را بود. احتیاطها کرد و بینداخت تا سه شش زند، سه یک برآمد. عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود، و آن غضب به درجه‌یی کشید که هر ساعت دست به تیغ می‌کرد و ندیمان چون برگ بر درخت همی‌لرزیدند که پادشاه بود و کودک بود و مقمور به چنان زخمی. ابوبکرِ ارزقی برخاست و به نزدیک مطربان شد و این دوبیتی بازخواند:

گر شاه سه شش خواست، سه یک زخم افتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد در خدمتِ شاه روی بر خاک نهاد...

امیر طغانشاه بدین دوبیتی چنان با نشاط آمد و خوش‌طبع گشت که بر چشم‌های ارزقی بوسه داد، وزر خواست پانصد دینار، و در دهان او می‌کرد تا یک دُرست[۲] مانده بود، و بنشاط اندرآمد، و بخشش کرد. سببِ آن همه یک دو بیتی بود! ایزد بر هر دو رحمت کناد!»[۳]

قصد ما از آوردن این متن اینست که خوانندگان ببینند که مردم بینوای ایران در آن روزگار با چه جانورانِ بی‌قانون و انصافی طرفِ حساب بودند.

عوفی همچنانکه خوی اوست به جای آگاهی دادن دربارهٔ شاعرِ مورد بحث ما به عبارت‌پردازی خنده‌آور پرداخته، و پس از اینکه «فَلَکِ دَوّار را از علوِّ سخنِ» ازرقی به «دَوار» و سرگردانی مبتلا کرده و «اَدوارِ سپهر» را از «زادنِ مثلِ او عقیم» دانسته و او را «شاهِ سپاهِ بلاغت و ماهِ آسمان براعت» و چیره‌زبانی خوانده و از «مخصوصانِ حضرتِ شمس‌الدّوله و الدّین طغانشاه» پسر آلپ‌ارسلان شمرده، – در شأنِ طغانشاه و داستانی که به ارزقی نسبت داده شده می‌گوید «... و شمس‌الدّوله از ملوکِ آل‌سلجوق در علم و حیا و وقار و وفا مستثنی بوده است و او را علّتی حادث شده که به سببِ آن علّت قوّتِ مُباشرت راکه سرمایهٔ معاشرت است فُتوری گرفت و نقصانی در آن راه یافت و از افتضاضِ اَبکار که فُحول رجال را هیچ لذّت ورای آن نتواند بود محروم گشت! و چندانکه اطبّا در آن معالجت کردند البتّه مفید نیفتاد، حکیم ارزقی به خدمت عرضه داشت که بنده این را بر منوالی دیگر عِلاج کند؛ اگر آنچه بنده عرضه کند پادشاه بر آن برود. شرفِ

---

۱. محظوظ = حَظّ و بهره‌یافته، بهره‌مند.

۲. دُرُست = زر و مسکوکِ خالص.

۳. *چهارمقاله*، ۷۰، چاپ قزوینی و معین.

اجابت بدان پیوست، حکیم ارزقی *الفیّه* و *شلفیه* را بنظم کرد تا آنرا به خطّ پاکیزه نوشتند و مصوّر کردند و گفت تا غلامی از خواصّ پادشاه را با کنیزکی عقد کردند و ایشان را در حَرَم حجره‌یی دادند که مشبّکی بود و منظری داشت و پادشاه را فرمود تا حرکاتِ ایشان را مطالعه کند چنانکه ایشان آگاه نباشند و کتاب پیش ایشان نهاد تا بدان نهاد از مباشرت دادِ معاشرت بستانند و آن دو جوانِ نوعهد که حرارتِ غریزی ایشان با رطوبتِ جوانی دست درهم زده بود و آتش شهوت را آبِ حیا تمکین نمی‌کرد در کار شدند و پادشاه بنظارهٔ آن مشغول می‌بود و مطالعهٔ آن سلسلهٔ شهوتِ او را می‌جنبانید و دواعیِ نفسانی در کار می‌آمد و آوازِ نیازد قوموا لِنیکِ المِلاحِ یا ایّهاالنائمین،[1] در گوشِ صوفی خفته درمی‌داد و قوّتِ طبیعی مر موکّل ارادت را تحریک می‌نمود و موکّل ارادت مرآن مُسکِر متفکّر را تعریکی می‌فرمود تا آخرالامر حرارت غریزی مر آن مادّهٔ فاسد را که مانع قیام آلت موّلده بود منقطع گردانید و برمثالِ پنیرمایه منجمد و منعقد از منفذِ احلیل بیرون آمد و آن زحمت به مددِ آن حکمت بکُلّ زایل گشت و حکیم ارزقی از الطافِ شاهانه آن یافت که در ضمیر آرزو نگشته بود و وهمِ تمنّیٰ بخواب ندیده.»[2]

شکّ نیست که این تذکره‌نویس خواسته است که بخامهٔ خود پیچ و تاب دهد و آن را لختی بر حالِ درون خود بگریاند؛ امّا در میانِ بیان این افسانه، به نکاتی نیز گوشه زده است از آن جمله یکی اینکه «فحول رجال را هیچ لَذّتی و رایِ افتضاضِ بکارت نیست!» و نیز اینکه خود او یا طغانشاه از دُزدکی نگریستن بکارهای جنسی بدشان نمی‌آمده و از خواست‌های درونیِ ایشان بوده، جز اینکه پادشاه عیش اش را کرده و این تذکره‌نویس وصفش را، و دیری است تا گفته‌اند که «وصفِ عیش نصفِ عیش است.» و عنصری راست می‌گوید:

هرکُجا زلفِ ایازی دید خواهی در جهان   عشق بر محمود بین و گپ زدن بر عنصری...

جز این هنر، دربارهٔ هزلِ او چیزی در دیوانش نیامده است. ولی از قطعه‌یی که در دیوانش آمده برمی‌آید که قصّه را نظم کرده، چه در ضمن این قطعه اظهار می‌کند اگر کسی در سخنسرایی در «راه کژ» چُنین هنری نشان بدهد، در راهِ راست بی‌شک جادویی خواهد نمود ولی البتّه آشکارا به نام الفیّه و شلفیّه اشاره نکرده است:

مثال طبع چوکان آمد و سخن گوهر   اگر طلب نکنندش بماند اندر کان

---

۱. مصراع از ابونواسِ اهوازی است.

۲. *لباب‌الالباب*، ۸۷/۲، قزوینی ـ براون.

اگر سخای تو گردد به بنده پیوسته — زمن گسسته شود دستِ سختی و حدثان
به نامِ فرّخِ تو قصّه‌یی تمام کنم — که تا بحشر معانی از او دهند نشان
دلیل قوّتِ طَبع من اندر این معنی — بس آن کتاب که من گفته‌ام بخواه‌وبخوان
کسی که *راه* کژ اندر سخن چنان راند — چو راهِ راست بود جادویی کند بمیان[1]

اگرچه این قصیده در ستایش ابوالمُظفَّر میرانشاه‌بن‌قاورد سروده، ولی در آنجا اشاره می‌کند به اینکه کتاب قبلی او «در راه کژ» بوده با همه این داد سخن داده، حال که می‌خواهد در ستایش این پادشاه ´قصّه‌یی` تمام کند، چنان خواهد کرد که تا روز حشر از معانیِ بلند آن نشان دهند.

ـ عمعقِ بُخاری (۵۴۲ ـ ۴۴۰ هـ. ق.)

امیرالشعراء شهاب‌الدّین ابوالنّجیب عمعق، زادگاهش بخاراست و او را از سخنسرایانِ نامدار ماوراءالنهر شمرده‌اند. از کودکی و روزگارِ جوانی او چندان آگاهی نداریم، امّا از آنگاه که به دربار خضرخان از پادشاهانِ خانیهٔ ماوراءالنهر پیوست[2] مشهور گشت تا بدانجا که انوری او را استادِ سخن خواند:

هم بر آنگونه که استادِ سخن **عمعق** گفت: خاک‌خون‌آلوده‌ای‌بادبه اصفاهان بَر[3] و سوزنی سمرقندی از چکامه‌های او تضمین کرد:

آواز ده به ساقی و این بیت را بخوان — «خیزای ای بُتِ بهشتی، آن جامِ می بیار»
اردیبهشت ماه بِسَر بر به یک صبوح — «کاردیبهشت کرد جهان را بهشت‌وار»[4]

دربارِ این امیر خضرخان در سمرقند بود و مجمعِ شاعران و گویندگانِ زبردست، چون «استاد رشیدی، و امیر عمعق، و نجیبی فرغانی...؛ و امیر عمعق، امیرالشعرا بود، و از آن دولت حَظّی تمام گرفته و تجمّلی قوی یافته، چون غلامانِ ترک و کنیزکانِ خوب و

---

۱. ارزقی، *دیوان*، ۷۲، چاپ نفیسی ۱۳۳۶ هـ. ش.، تهران زَوّار؛ فروزانفر، *سخن و سخنوران*، ۵ ـ ۲۰۴، چاپ خوارزمی.

۲. برای آگاهی مفصّل از خانیان یا ملوک خانیّه، ← «تعلیقاتِ» *تاریخ بیهقی*، جلد سوم، ۱۱۶۰ تا پایان کتاب، شادروان نفیسی؛ و «حواشی» *چهارمقاله*، به خامه شادروان محمّد قزوینی، ۳۲ ـ ۲۳۰.

۳. *دیوان* ۱۹۱.

۴. سوزنی، *دیوان*، ۲۰۰، چاپ دکتر ناصرالدّین شاه‌حسینی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۳۸ هـ. ش.؛ و *دیوان عمعق*، ۱۶۲، چاپ شادروان نفیسی، فروغی، ۱۳۳۹ هـ. ش.

اسبانِ راهوار و ساختهای زر و جامه‌های فاخر و ناطق و صامتِ[۱] فراوان، و در مجلسِ پادشاه عظیم محترم بود، به ضرورت دیگر شعرا خدمتِ او همی‌بایست کردن...»[۲] وی روزگارِ درازی یافته و در اواخرِ عمر نیز مورد احترام پادشاهان بوده است. گویند ماه ملک (مَهْمَلِک) خاتون در جوانی درگذشت. این ماه ملک یکی از دو دخترِ سنجرِ سلجوقی است که زنِ محمودبن‌محمّدبن‌ملکشاه بود. این دختر به سال ۵۲۴ درگذشت «سلطان قصیده طلب نموده، شعرا مراثی گفته، قبول نیفتاده، سرانجام به احصارِ عمعق فرستاده چه او در فنّ مرثیه کلامِ شورانگیز و سخن دردآمیز... داشته، عمعق نظر به شکستگی قصیده‌یی در مرثیه گفته، به صحابتِ حمیدی پسرش فرستاده و عذر خواست...»[۳] دو بیتِ این چکامه را در زیر می‌آوریم:

هنگامِ آنکه گُل دمد از صحنِ بوستان　　رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
هنگامِ آنکه شاخِ شجر نم کشد ز ابر　　بی‌آب مانده نرگسِ آن تازه بوستان...[۴]

و گویا در روزگار پیری هنوز هم از دربار دست برنمی‌داشته، و شاید این خوی چاکرانهٔ او شاعرانِ آزگارِ تازه بمیدان آمده را خوش نمی‌آمده، و او را سرزنش می‌کرده‌اند، ولی او کارِ درازِ روزگاری را به خدا حواله می‌کند و شاید مخالفانِ خود را به سبب غلامیِ خود در پیشگاه پادشاه تهدید می‌کند تا زبان کوتاه کنند:

به پیریم، همه کس سرزنش کنند همی　　گناهِ من چه‌دراین؟ ازخدای‌باید خواست
جز آنکه طعنه و تعریض دوستانِ نشاط　　برین دلم بتر از صدهزار تیر بلاست
غلامِ پیر شهی‌ام که صدهزاران پیر　　زفرِّ بختِ جوانش جوان دل و بَرناست

آنگاه بدنبال همین قصیده استدلال کرده که ده سال جور و ظلمِ پادشاهان بهتر از دو روز سرسام و فتنه و غوغاست:

شنیده‌ام که بده سال جور و ظلم ملوک　　به از دو روزهٔ سرسام و فتنه و غوغاست
کنون شد این مَثَل ای پادشه مرا معلوم　　به‌اُمّتی که‌هلاکست‌ومُلکتی‌که‌هَباست...[۵]

---

۱. ناطق = کنیز و غلام و چهارپا؛ صامت = زر و سیم و نقدینه (*غیاث‌اللغات*).
۲. عروضی، *چهارمقاله*، ۷۲، چاپ شادروان معین.
۳. لطفعلی‌بیک آذر، آتشکده ۴۱ ـ ۳۳۹، چاپ بمبئی، ۱۲۹۷ هـ. ق.
۴. *ایضاً*، ۳۴۲؛ *دیوان عمعق*، ۱۸، چاپ نفیسی. سرسام = آشفتگی حال. در زبان عربی به کسر اوّل تلفظ کنند.
۵. *دیوان*، ۶ ـ ۱۳۳، چاپ نفیسی.

به هر روی، عمعق شاعری چیره‌دست بوده «و در سال ۴۴۰ از مادر زاده و در سال ۵۴۲ درگذشته و نزدیکِ صدودو سال زیسته است.»[۱]

از جملهٔ آگاهی‌هایی که در تذکره‌ها اینست که **عمعق** داستانِ **یوسف و زلیخا** را به شعر آورده که به دو بحر خوانده می‌شود، ولی کسی جُز دولتشاه از این مطلب و از این کتاب خبری نداده است.

هجو و هزل

عمعق در هزل و هجو نیز دست داشته، چه گذشته از هجوهای تندی که در دیوانش آمده، سوزنی هجوسرایِ معروف نیز نام او را ضمن هجوسرایانی که خود را با آنها سنجیده آورده است:

من آن‌کسم که چو کردم به هجو گفتن‌رای　　هزار منجیک از پیشِ من کم آرَد پای
خجسته خواجه نجیبی، خطیری و طیّان　　قریع و عمعق و حکّاکِ قِرْدِ یاوه‌درای
اگر بعهدِ منندیّ و در زمانهٔ من　　مراستی زمیانشان همه بروت درای[۲]

۱. از هجوهای تندِ او یکی هجویست که دربارهٔ «اُغُل» نام غلامی گفته است. و داستان آن اینست که پادشاه یکی از کنیزکان عمعق را به او بخشیده بوده و سحرگاه خلقی پیشِ خانهٔ شاعر گرد می‌آیند و به او خبر می‌دهند، شاعر که نمکِ پادشاه را خورده و از تیغ جانستانش می‌ترسد دم نمی‌تواند برآورد می‌گوید:

حکمِ خدای‌و حکمِ‌خداوندنافذست　　من بندهٔ مطیعم و فرمانْ بُرِ خموش
لیکن ستم بود به کنار چنان سگی　　سروِستاره‌عارض‌وخورشیدلاله‌پوش...

آنگاه در وصفِ شمایلِ تُرک می‌آغازد و می‌گوید:

رویی‌چوروی‌دیوودهانی‌چوکونِ‌مغ　　گوشی‌چوبادبیزن‌وکونی‌چوگاودوش[۳]

پس از آن روی به غلام آورده و «دقِّ دلش» را چُنین در می‌آورد:

ای ...ِ تو دریده‌تر از چارُقِ بلیس[۴]　　جُز ما نیافتی به همه شهر دست‌خوش؟

---

۱. *ایضاً*، ۳۲.

۲. سوزنی، *دیوان*، ۹۳، چاپ شاه‌حسینی. بروت درای = بُروتْ درایی = لاف‌زنی و مبارز طَلَبی.

۳. گاودوش (= گاویش): ظرفی که در آن شیرگاو را دوشند (*برهانِ قاطع*).

۴. چارقِ بلیس = کفش چرمی. ظاهراً کنایه از این است که ابلیس شب و روز برای گمراه کردن مردم این سو و آن سو می‌دَود، و پاپوشش دریده و پاره می‌شود!

تا هیچ زن نیابی آن کُن که مرتُراست — از فرق تا به ساق وز پاشینه تا به گوش
تا ریشِ تو سفید نشد شوی داشتی — اکنون زبی‌زنیت چرا باید این خروش...؟
ای مادر و تبار و کَسَک[1] هات روسپی — این یک حدیث بشنو و چون سگ‌تودارگوش
آغوشِ زَنْت هرگز بی‌پورِ من مباد — تا بشکفد بنفشه و شب‌بوی و پیلگوش

۲. هم در نکوهشِ «اُغل» چکامه‌یی دیگری تندتر از چکامهٔ بالا سروده و واژه‌های تند و زشت بکار برده، آنگاه می‌گوید:

به پیش شاه چنانی که پیش آدم دیو — میانِ بزم چنان چون میان کعبه هُبَل...
بزرگ مردی، کاندر جهازِ مادرِ تو — هزار گربهٔ اعور بُد و سگِ اَرْجَل...
کَلیّ و شل‌شوی ای جِلْفِ‌قحبه‌زن که زتو — سرِنشاطم‌کَل‌گشت‌و دستِ‌عشرت‌شل...
زنت چو مادر و مادرتْ روسپی چو زنت — پدرتْ‌چون‌تووتوچون پدرت گَنده بَغَل...
به ریشْ همچویکی خرس‌مرده‌ای‌درآب — به‌نوکِ‌سبلت چون خارِ چَفته بر سرِ تَلّ...
ز .. خویش و .. زن بُوَد ترا نَفَقات — مرا زصِلَتِ شاهان‌وجِدّوهزل و غزل...[2]

رشیدی و عمعق

یکی از معروف‌ترین شاعرانِ معاصرِ عمعق، رشیدی سمرقندی است. دربارهٔ نام و نَسَب او هم اختلافست. و هر یک نام و لقبِ دیگری چون تاج‌الشعراء ابورشید، یا محمّدبن‌محمّد رشیدی به او داده‌اند و هدایت او را ارشدی ضبط کرده است. امّا آنچه بکارِ ما می‌آید اینست که در اشعارِ او دو قطعه بچشم می‌خورد یکی در ستایش قدرخان جبرئیل‌بن‌عمربن‌احمد از دودمان خانیّهٔ ماوراءالنهر که در سال ۴۹۰ به پادشاهی رسیده و در شعبان ۴۹۵ درگذشته است. و این قَدَرخان همانست که پیش از این نام او را به عنوانِ ممدوح عمعق آوردیم و گفتیم که عمعق امیرالشعراءِ دربار او بود و شاعران به ضرورت با او می‌ساختند و او «از استاد رشیدی نیز همان طبع داشت که از دیگران»، و وفا نمی‌شد. اگرچه رشیدی جوان بود امّا عالِم بود در آن صناعت، ستّی زینب ممدوحهٔ او بود، و همگیِ حَرَم خضرخان در فرمان او بود، و به نزدیکِ پادشاه قربتی تمام داشت. رشیدی

---

۱. کَسَک: تصغیر کَس است به معنی خویش و نزدیک به قصد تحقیر، چون مَرْدَک، زَنَک و زاغک.
۲. *ایضاً، دیوان*، ۵ ـ ۱۷۲.

را او بستودی و تقریر فضلِ او کردی تا کارِ رشیدی بالا گرفت و سیّدالشعرایی یافت. و پادشاه را درو اعتقادی پدید آمد، و صلتهای گران بخشید. روزی در غیبتِ رشیدی از عمعق پرسید که شعرِ عبدالسیّدْ رشیدی راچون می‌بینی؟ گفت: «شعری بغایت نیک منقّیٰ و مُنقّح، امّا قدری نمکش درمی‌باید. نه بس روزگاری برآمد که رشیدی دررسید و خدمت کرد و خواست که بنشیند، پادشاه او را پیش خواند و به تضریب چنانکه عادتِ ملوک است گفت: «امیرالشعرا را پرسیدم که شعرِ رشیدی چون است؟ گفت: نیک است امّا بی‌نمک است، باید در این معنی، بیتی دو [سه] بگویی. رشیدی خدمت کرد، و به جای خویش آمد و بنشست و بر بدیهه این قطعه بگفت:

شعرهای مرا به بی‌نمکی... عیب کردی، روا بود شاید
شعرِمن همچو شکرّوشهد است وندر این دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلیست گفتهٔ تو نمک ای قلتبان! ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد، و در ماوراءالنهر عادت و رسم است که در مجلسِ پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طَبَقها به نُقْل بنهند، و آنرا سیم‌طاقا یا جُفت خوانند و در مجلسِ خضرخان... چهار طبق زرِ سرخ بنهادندی، در هر یکی دویست‌وپنجاه دینار، و آن به مشت ببخشیدی. این روز چهار طبق رشیدی را فرمود، و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت، زیرا که چنانکه ممدوح به شعرِ نیک شاعر معروف شود شاعر به صلهٔ گران پادشاه معروف شود، که این دو معنی متلازمان‌اند.»[۱]

چنانکه می‌بینید پادشاه از بهم انداختنِ دو شاعر و دشنام‌گویی آندو بهم‌دیگر لَذّت می‌بَرَد و به دشنام دهنده چهار طبق زر می‌بخشد؛ آنگاه زر را هم مانندِ نُقل در طَبَق می‌نهند و پادشاه برای شادی زودگذرِ خودش از کیسهٔ مردم فقیر و یتیمان و بیوگان حاتم‌بخشی می‌کند. به‌هرحال از آنچه عوفی و دیگران نیز دربارهٔ رشیدی گفته‌اند شوخ‌طبعی و مسخرگی او آشکار می‌گردد. چکامه‌یی نیز از وی بدست است که به مسعودِ سعد سلمان (وفات، ۵۱۵ هـ. ق.) فرستاده، و از او شعر خواسته و در آن شعر خود را پُررو و گَدا و طمعکار خوانده است:

دانم اکنون که خواهد اندیشید کاینْت شوخ و گَدا و مُطمِع مرد!

---

۱. عروضی، *چهارمقاله*، ۵ ـ ۷۳.

پاره‌یی عود کُدیه کرد و نیافت طمعِ صد طویله گوهر کَرد...

و مسعودِ سعد خواستهٔ او را بجای آورده و چکامه سروده و فرستاده است.[1] و هم عوفی گفته است که رشیدی «در علم شعر چند تصنیف ساخته است و چند تألیف پرداخته و زینت‌نامه یکی از نتایج خاطرِ عاطرِ اوست...»[2] البتّه چیزی از این زینت‌نامه به دستِ ما نرسیده است.

به نظرِ نگارنده، اگر چنین کتابی هم واقعاً از رشیدی بوده باشد ظاهراً باید زینب‌نامه باشد در ستایش ستّی زینب که ممدوحهٔ او بوده و زنِ خضرخان، نه زینت‌نامه، چنانکه مصحّحان دانشمند *لباب‌الالباب* شادروانان قزوینی و نفیسی خوانده‌اند.

نکتهٔ دیگری که دربارهٔ عمعق شایانِ یادکردنست اینست که پسرِ او حمید بخارایی یا حمیدالدّین بخارایی[3] نیز شاعر بوده و در روزگاری که عمعق پیر و فرسوده شده بود، او را به پیشگاه پادشاه فرستاده و جای خود را بدو سپرده است. او نیز «به همهٔ کمالات متصّف بوده»[4] است. آنچه از سروده‌های او بازمانده قطعه‌یی است در دو بیت که در هجوِ سوزنی سمرقندی گفته، و خوب گفته است:

دوش دیدم به خواب آدم را دستِ حوّا گرفته اندر دست

گفتمش سوزنی نبیرهٔ تُست؟ گفت: حوّا بسه طلاق ار هست![5]

ـ انوری ابیوردی (وفات، ۵۸۵ هـ. ق.)

هر بلایی کز آسمان آید گرچه بر دیگری قضا باشد

به زمین نارسیده می‌پرسد خانهٔ انوری کُجا باشد[6]

اوحدالدین علی‌بن‌محمّد انوری از بَدْنهٔ ابیورد از مضافاتِ خاورانِ طوس است. و انوری تخلُّصی است که گویا بزرگان روزگار باو داده‌اند. امّا نه علّت و ریشهٔ این تخلُّص شناخته است و نه خاوری که تخلُّصِ نخستین او بوده است. امّا به تخلُّصِ انوری خود اشاره می‌کند:

---

۱. عوفی، *لباب‌الالباب* ۲/۱۷۶، چاپ لیدن، ۱۹۰۳.

۲. *ایضاً*، ۲ / ۱۷۶.

۳. نفیسی، مقدّمهٔ دیوان عمعق، ۱۰۴، چاپ کتابخانهٔ فروغی.

۴. هدایت، *مجمع‌الفصحاء* ۱/۵۷۳، چاپ مصفّا، امیرکبیر.

۵. *ایضاً*، ۱/۵۷۳.

۶. *دیوان*، ۳۷۹، چاپ نفیسی.

دادنـد مـهتران لقـبم انـوری ولیک   چرخم‌همی چه‌خواند خاقانِ‌روزگار[1]

گفته‌اند که «از خاکِ خاوران چهار بزرگ و دانشمند خاسته‌اند که پنجم ایشان نبوده است و در این باب شاعری گفته است:

تاسپهرِ صیت گردان شد به خاک خاوران   تا شبانگاه آمدش چـار آفتاب خـاوری
خواجه‌یی چون بوعلی شادان وزیرِنامدار   عالمی چون اسعدِ مهنه زهر عیبی بَـری
صوفییِ‌صافی چو سلطان‌طریقت‌بوسعید   شاعری قادر چو مشهورِ خراسان انوری
شـاد بـاش ای خـاوران کـز روی لطـف   هـمچوآبِ‌بحر وخـاکِ‌کـان‌گُهرمی‌پروری...»

(انوری *دیوان* ۴۶۵، نفیسی)

این نکته را هر شاعری گفته باشد گویا از زکریّای قزوینی گرفته، چه او گذشته از یاد کردن این مطلب می‌گوید «... شعرِ انوری در غایت زیبایی است و از آب روان‌تر، و شعرِ او در زبان پارسی، مانند شعرِ ابوالعتاهیه در زبانِ تازی است.»[2] و چنانکه ما پیش از این در شرح حال ابوالعتاهیه بتفصیل آوردیم، از ویژگی‌های شعرِ او نیز روانی و آسانی است. انوری نیز در برخی از قطعه‌ها سخنِ آسان و روان آورد، و اگرچـه بسـیار کسـان گـمان می‌کنند که نظیر آنرا می‌توانند سرود، ولی در عمل البتّه نمی‌توانند.

دربارهٔ آغاز شاعری انوری افسانه‌یی چند آورده‌اند که همهٔ آنها را نقل می‌کنیم. امّا دو داستان را به کوتاهی می‌آوریم. یکی اینکه گفته‌اند «انوری در مدرسهٔ منصوریّهٔ طوس تحصیل می‌کرد و... در نهایتِ عُسرت و پریشانی و فقر و مسکنت بسر می‌برد و مخارج روزانهٔ خویش را با سختی تمام فراهم می‌کرد. در همان اوقات موقعی که موکبِ سنجری در رادکان نزول کرده بود روزی انوری بـر درِ مـدرسه نشسـته بـود مشـاهده کـرد مـرد محتشمی با غلامانِ بسیار از آنجا مـی‌گذرد. پُـرسید: ایـن مـرد کـیست؟ گـفتند: شـاعرِ سُلطانست. انوری با خویش گفت: عجبا شیوهٔ شاعری با این پَستی و این شخص چُنین محتشم؛ و پایهٔ علم بدین بلندی و من چُنین فقیر و مفلوک. از دیدنِ آن حال بر آن شد که او هم برای امرار معاش بشاعری پردازد. در همان شب قصیده‌یی که مَطْلَعش اینست:

گـر دل و دست بـحر و کـان بـاشد   دل و دست خـدایگـان بـاشد[3]

---

۱. سمرقندی، دولتشاه، تذکره، ۴۱۹ چاپ محمّد عبّاسی.

۲. آثارالبلاد، چاپ اروپا، ۲۴۲.

۳. برای خواندن همهٔ این چکامه، ← به *دیوان* ۱۳۸ ـ ۱۳۵ چاپ مدرّسِ رضوی.

بنظم آورد و صبح روز دیگر برای عرضِ قصیده متوجّه اردوی سلطان سنجر گشت و آنرا بعرض رسانید. سلطان از شنیدنِ آن قصیده بسیار خوشش آمد و او را در زُمرهٔ ملازمانِ درگاه ساخت و برای او مشاهره[1] و جامگی مُقرّر فرمود و او در ملازمتِ سلطان بمرو رفت.»[2]

شکّ نیست که این قصّه برساختهٔ ذهن دولتشاه است زیرا اوّلاً سنجر چنانکه پیش از این آوردیم، مردی بیسواد بود و خواندن و نوشتن زبان فارسی را به اشکال می‌توانست و از این‌روی، مشکل می‌توان پذیرفت که او ویژگی‌های این قصیده انوری را دریافته باشد؛ ثانیاً مُعجزه‌سازی از هنرهای نویسندگان قدیم ما بوده، و خرد نمی‌تواند بپذیرد که آدمی‌زاده در یکشب شعری چُنین لطیف سازد و فردا به پیشگاه ببرد و ممدوح نازُک‌کاریهای مدیحهٔ او را دریابد. و یکی از بزرگانِ روزگارِ ما بخوبی بدین نکته توجه یافته گوید «... **این مُحالی عجب است زیرا ممکن نیست که شاعری از ابتدا شعری بدین خوبی و استحکام و پرمغزی تواند ساخت. و عجب‌تر آنکه دولتشاه می‌نویسد انوری هیچ خیال شاعری نداشت تا به خرج‌الیوم فرو ماند، و آن شاعر را دید و قصیده‌یی پرداخت. امّا او و بسیاری دیگر بی‌آنکه دیوان شاعر و دست‌کم چکامهٔ مذکور را تا آخرش بخوانند بی‌دلیل این رأی را صادر کرده‌اند، چه خود او می‌گوید:**

خسروابنده را چوده‌سال‌است — که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمانِ حضرت اَر نبود — از مقیمانِ آستان باشد...
چه شود گر ترا در این یک‌بیع — دست بوسیدنی زیان باشد
یا چه باشد که در ممالکِ تو — شاعری خام قلتبان باشد[3]

پس درست شد که انوری ده‌سال پیشتر آرزوی اقامت در آستانِ سنجر داشته و خود را یکی از ملازمانِ رکاب می‌خواسته است با این ترتیب چگونه یک روز بفکر افتاد و در شب قصیده ساخت.»[4]

داستان دوم اینست که گفته‌اند: «امیر مُعزّی ملک‌الشعرای دربار سنجری بود. در آن وقت چنین مُقرّر بود که هر شاعری که می‌خواست شعرش به سلطان عرضه شود

۱. مشاهره: حقوق، مواجب، ماهانه.
۲. سمرقندی، تذکره، ۷۰، چاپ
۳. *دیوان* ۷ ـ ۱:۱۳۵، مدرّس رضوی.
۴. فروزانفر، استاد بدیع‌الزمان، *سخن و سخنوران*، ۳۳۹، چاپ خوارزمی ۱۳۵۰ هـ. ش.

می‌بایست قبلاً به خدمتِ امیر مُعزّی رسیده و شعر خود را بر او بخواند و با اجازهٔ او به خدمت سلطان برسد. معزّی را حافظه‌یی قوی بود و هر قصیده‌یی را که یک‌بار می‌خواند یا می‌شنید از بر می‌کرد. و هر شاعری هم که شعرِ خود را به او عرضه می‌کرد که خدمتِ سلطان برسد، یکبار که آنرا می‌خواند معزّی آنرا بحافظه می‌سپرد، و اگر شعرِ او را شیوا می‌یافت ادّعا می‌کرد که از آنِ من است و قصیده را از اوّل تا به آخر برای سلطان می‌خواند و با این عملِ وی شعرا را به دربارِ سلطان راه نبود... انوری هم دیرزمانی بود که شاعری می‌کرد و بسیار مایل بود که بوسیله‌یی خود را بسلطان برساند و شعر خویش را در حضورِ سلطان بخواند امّا چون از عملِ معزّی آگاه بود چاره‌یی ندید جز آنکه به حیله‌یی دست زند. پس لباس کهنه‌یی پوشید و با وضعِ ژولیده و پریشان به نزدِ امیر معزّی رفت و گفت: من شاعرم و قصیده‌یی در مدح سلطان گفته‌ام و می‌خواهم آن را برای سلطان بخوانم. امیر معزّی گفت: مطلعِ قصیده را بخوان تا ببینم انوری خواند:

زهی شاه و زهی شاه و زهی شاه　　زهی میر و زهی میر و زهی میر

معزی که این بیت شنید گفت: اگر مصرع دوم را چنین می‌گفتی: زهی ماه و زهی ماه و زهی ماه، مطلعِ خوبی برای قصیده بود. وگمانِ آنکه انوری شاعری فحل است و شعرِ او مورد توجّه سلطان قرار خواهد گرفت نکرد و خواست او را برای مسخرگی و خندهٔ سلطان بخدمت بَرَد. وقتی که انوری را بنزد سلطان آورد شاعر با آوازِ خوش مطبوعی به انشاءِ قصیدهٔ خویش آغاز کرد و گفت:

گر دل و دست بحر و کان باشد　　دل و دستِ خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خَدَمش　　در جهان پادشهٔ نشان باشد

این دو بیت را که انشاد کرد از خواندنِ بقیّهٔ قصیده خودداری کرد و به معزّی روی کرد و گفت: اگر این قصیده از آنِ شماست بقیّه را بخوانید. معزّی دم فروبست و سخن نگفت، و انوری تمام قصیده را خواند و سنجر از آن قصیده بی‌نهایت خوشش آمد و آنرا پسندید و حکیم را درجملهٔ ندیمانِ خویش قرار داد.»[1]

این داستان نیز برساخته است، بویژه آنکه معزّی هر شعرِ درازی را با یک‌بار شنیدن بخاطر می‌سپرده و پس از آن درحضورِ سلطان به نام خود ادّعا می‌کرده، و نیز انوری در

---

۱. خوندمیر، حبیب‌السّیر، ۴ / ۱۹۸، کتابفروشی خیّام.

حضور سلطان با معزّی عتاب‌گونه‌یی می‌کند و سرانجام سلطان کارِ ناروای او را درمی‌یابد ولی دم برنمی‌آورد.

یکی دیگر از قصّه‌های مربوط به انوری که هنوز هم صحّت آن مورد تردید پژوهشگران است و در سالِ وقوع آن بحث‌های زیادی کرده‌اند اینست که بسیاری از منجّمان حکم کرده بودند که در ۲۹ جمادی‌الاخریٰ سال ۵۸۲ کواکب سیّاره در بُرجِ میران اقتران خواهند کرد[۱]، و بر اثرِ این قران دگرگونی بزرگی در احوالِ جهان پدید خواهد آمد و طوفان و بادِ سختی رُخ خواهد نمود که همه جا و همه چیز را زیر و رو خواهد کرد. از بیم این رویداد همهٔ مهتران و بزرگانِ روزگار هر یک چاره‌یی اندیشیده بودند، و از جمله در ژرفای زمین نهانگاه و سرداب می‌ساختند تا از این بلای بزرگ تن سالم بدر ببرند. منجّمانِ خراسان و در میان آنها انوری نیز بدرستی و وقوع این رویداد اصرار کرده بودند.[۲] قضا را در روزِ حکم آنها اصلاً بادی نبود و به قولِ برخی از نویسندگان خرمنِ بلخیان بر روی زمین ماند زیرا باد نبود تا آنها را بباد دهند. تنی چند از شاعران دین‌مدار نیز به خلافِ این نظر، رأی داده بودند و معتقد بودند که «رحمتِ رحمن خراسان را فرو نخواهد گذاشت و هرجای دیگر هم که رُخ بدهد این حکم را از خراسان برکنار خواهد داشت.»[۳] به‌هرحال، این حکم درست در نیامد و چند تن از عالمان دین، دانشمندانِ نجوم بویژه انوری را مسخره و طنز کردند. از آنجمله فریدِ کاتب یا دیگری این قطعه را سرود:

گفت انوری که از اثر بادهای سخت ویران شود عمارت و کُه نیز بر سری
در روزِ حکم‌او‌نوزیده است هیچ باد یا مُرسِلَ‌الرّیاح تو دانی نه انوری[۴]

برای آگاهی بیشتر در این باره به مآخذی که در زیر صفحه می‌آید بنگرند.[۵] انوری نیز

۱. ابن‌اثیر، *الکامل*، ۱۱/۲۶۱ حوادث سنهٔ ۵۸۲.
۲. کرمانی، *عقدالعلی*، ۱۷، چاپ علی‌محمّد عامری، تهران،...
۳. خاقانی، *دیوان*، ۵۰۹ عبدالرسولی:

چندگویی که دوسالِ‌دگرست‌آفت‌خَسْف دفـع را رأفتِ رحـمن بـخراسـان یـابم
گویی از خاکِ خراسان بدرافتاد این‌حکم من همه حکمتِ یزدان بخراسـان یـابم

۴. سمرقندی، دولتشاه، ۴۲۸.
۵. فروزانفر، سخن و سخنوران ۶/۳۳۵؛ مقدّمهٔ *دیوان* انوری، بخامهٔ مدرّس رضوی ۴ ـ ۴۲:۲؛ دولتشاه، تذکره ۴۲۹؛ مینوی، «مجلّهٔ دانشکده»، سال ۲، شمارهٔ ۴، ۵۳ ـ ۱۶.

از ترسِ غوغا به بلخ رفت. امّا اینکه دولتشاه می‌گوید «سلطان سنجر انوری را حاضر کرد و با او عتاب کرد که چرا چنین حکم غلط می‌کُنی» انوری هم معذرت آغاز کرد... از نظر تاریخی بکلّی خطاست زیرا چنانکه گفتیم این رویداد در سال ۵۸۲ هـ. ق. رُخ داده و در این تاریخ از مرگ سنجر سی سال تمام گذشته بوده است.

پس فی‌الجمله می‌توان گفت آنچه در روابطِ انوری با معزّی نوشته‌اند پیداست که افسانه‌یی بی‌بنیاد است «و این که معزّی یک‌بار از شنیدن قصیده‌یی آنرا بیاد می‌سپرد و پسرش دوبار و غلامش سه بار، و بدینوسیله اشعارِ دیگران را بخود می‌بست افسانه‌یی است که بیشتر جنبهٔ تفریح و مُزاح دارد. زیرا که معزی شاعرِ بسیار توانایی بوده و بهیچ‌وجه محتاج نبوده است که شعر دیگران را بخود ببندد و مطالعهٔ در آثارِ معزّی و انوری نشان می‌دهد که طبع معزی روان‌تر از طبعِ انوری بوده است. و مقام وی در دربار سلجوقیان بجایی رسیده بود که هیچ سرایندهٔ دیگر نمی‌توانست با او رقابت کند. وانگهی باورکردنی نیست که هرگاه شاعری به دربارِ سنجر می‌رفته و به شعر خواندن آغاز می‌کرده پسر معزّی و غلام او نیز در آنجا حاضر بوده باشند. آشکار است که غلامان را بدستگاه پادشاهان نمی‌پذیرفته‌اند. آنچه از شعر انوری برمی‌آید اینست که به معزّی احترام بسیار می‌کرده»[1] ص سی‌ونه مقدّمه. همچنین در چکامهٔ بسیار مشهور خود، انوری دوبیتی از معزّی به اسم و رسم تضمین کرده است؛ چکامه‌یی که در آن صدر کبیر مجدالدّین ابوالحسن‌العمرانی را می‌ستاید و با این بیت آغاز می‌شود:

این‌که‌می‌بینم‌به‌بیداریست یارب‌یابه‌خواب؟
خویشتن را در چنین‌نعمت پس‌ازچندین‌عذاب

از جهان نومید گشتم، چون ز تو غایب شدم
هرکه‌گفت‌از اصل‌گفتست‌این‌مثل «من‌غاب‌خاب»

لایق حال خود از شعرِ معزّی یک‌دوبیت
شایدار تضمین‌کنم‌کان‌هست‌تضمینی‌صواب

اندرین مدت که بودستم زدیدارِ تو فرد
جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

۱. مرحوم نفیسی، «مقدّمه» *دیوان انوری*، ۳۸ ـ ۳۹.

بود اشکم چون شرابِ لعل در زرّین قَدَح
ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب

و اینکه گفته‌اند «که شاید انوری درین بیت:

کس دانم از اکابرِ گردنکشان نظم　　کاوراصریح خونِ دودیوان‌به‌گردن است.

به معزّی نظر داشته است، و این دو دیوان را برخی ابوالفرج رونی و مسعودِ سعد سلمان، و برخی دیوان فرّخی و عنصری دانسته‌اند وگویا این تعریض بسبب آن باشد که معزّی‌عدّه‌یی‌ازقصایدخودراازقصایدفرخی‌و عنصری استقبال کرده است» درست نیست زیرابادلایل‌بالامَجالی‌نمی‌ماندکه در احترام انوری نسبت به معزّی شکّی بدل راه بدهیم.

از همه‌گذشته، معزّی در حدود ۵۲۱ ه‍. ق. درگذشته است و انوری بنابر تواریخ، تازه در این زمانها و شاید اندکی پس از آن بشاعری آغاز کرده و در پایانِ زندگی معزّی جوانی نوخاسته بوده است.

انوری در یکی از قطعاتِ خود *شفای* ابن‌سینا را با *شاهنامه* سنجیده و شفا را بر شاهنامه برگزیده، اگرچه ´قیاسِ مع‌الفارق` کرده و از شرایط تناقض طفره زده است. به‌هرحال می‌گوید:

درکمالِ بوعلی نقصانِ فردوسی نگر　　هرکُجاآمدشفاشهنامه‌گوهرگزمباش[1]

در شعر مقام انوری بس بلند است و او را یکی از استادان بزرگ چکامه‌سرایی گفته‌اند و حتی جامی (درگذشتهٔ ۸۹۸ ه‍. ق.) او را پیامبر فارسی در چکامه‌سرایی شمرده «یکی از شعرا گفته است و الحقّ گوهرِ انصاف سفته:

در شعر سه تن پیامبرانند　　هرچند که لانبیَّ بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را　　فردوسی و انوریّ و سعدی»[2]

آذر بیگدلی (وفات، ۱۱۹۵ ه‍. ق.) بر این سه تن نظامی را افزوده و این چهار تن را «سلاطین جهانِ سخن» نامیده است.[3] و همو در جای دیگر گفته است «به زعمِ فقیر از عهدِ دولتِ آل سامان که اوستاد رودکی قانونِ شاعری ساز کرده الی الآن که یکهزار و یکصد و هشتاد هجریست چهار کس گوی فصاحت از همگِنان ربوده و هر یک به مفتاحِ زبان قفل از گنجینهٔ سخنوری گشوده و در این مدّت مدید کسی نیامده که تواند لافِ

---

۱. *دیوان*، ۴۱۴، چاپ نفیسی.　　۲. *بهارستان*
۳. *یوسف و زلیخای* آذر، نسخهٔ خطّی، نقل از مُقدّمه *دیوان*، به خامهٔ مدرّس رضوی ۱۱۸.

برابری باایشان بزند. اوّل حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی؛ دوم شیخ نظامیِ قُمیّ‌الاصل گنجویّ‌المسکن؛ سوم شیخ مصلح‌الدّین سعدی شیرازی؛ چهارم حکیم اوحدالدّین انوری ابیوردی است... و در فنِّ قصیده‌گویی مهارتش بیش از بیش است بلکه از آن سه در پیش.»[1] امّا آنچه عوفی و جامی و آذر و دیگران گفته‌اند توصیفاتِ عاری از تحقیق است. و تحقیق اینست که اگر قصاید انوری را بدقّت بررسی کنند آنچه بر خوانندهٔ تیزبین روشن می‌گردد اینست که نفوذ زبان و سبک تازی در چکامه‌های او پیداست بویژه ابوالعتاهیه و ابونُواسِ اهوازی پیوسته مدّنظر او بوده است. وانگهی «در بعضی زمینه‌ها معانی را بیش از حدِّ معتاد مکرّر می‌نماید، گاهی برای اظهارِ قدرت طبع خودرابه قوافیِ مشکل انداخته حلاوتِ بیان و پُرمغزی اشعارش را از دست می‌دهد.»[2] به نظرِ من همین که انوری طبع خود را در قافیه‌های سخت می‌اندازد نشانِ اطمینان و اعتمادِ اوست به نیروی طبع و قدرتِ شاعری خودش، چه روشن است که تنها کسی خود را در صفِ هیجا می‌افگند و بکارهای ناکرده دست می‌یازد که از نیرومندی خود مطمئن باشد. با این همه، البتّه راست است که همین کارها لطفِ بیان و زیبایی سبکِ او را در خطر انداخته و حتی برخی از آنها را زشت کرده است از قبیل چکامه‌هایی که با تلعثم...، وگرگانْج وکات و جز آنها قافیه دارد و راستی را بی‌لطف و «زورکی» شده است!

دربارهٔ غزلیّات او همین بس که استادِ غزل سعدی، از آنها تتبُّع کرده و برخی را جواب گفته است. ولی نسبت به غزلهای متأخّران چندان مهم نیست امّا «از این حدیث که اوّل مرحلهٔ رقّتِ شعر و لطافتِ غزلی است باز هم دارای اهمّیّت است.» رباعیّاتِ او که بیشتر آنها مدح وگاهی بر معانی غزل مشتمل است، به اندازهٔ غزلیّات مهمّ است وانگهی با مقایسهٔ با رُباعیاتِ اندک خیّام (درگذشتهٔ ۵۱۷ هـ. ق.) بویژه از نظر معنی چیز برجسته‌یی بحساب نمی‌آید. و سخنِ کوتاه اینکه **انوری استاد چکامه‌سرایی و قطعه‌گویی است و در رُباعی و غزل به پایهٔ آن دو هنرِ دیگرش نمی‌رسد. و برخلاف عقیدهٔ جمهور که قصاید او را بزرگ‌ترین هنر او می‌دانند به نظرِ نگارنده قطعاتِ او بسی برجسته‌تر از قصاید اوست؛ زیرا جانبِ معنی و محتویات اجتماعی در آنها راجح است و در بحثِ زیرین تا حدودِ امکان این نکته را روشن خواهیم کرد.**

---

۱. *آتشکدهٔ آذر*، چاپ هند، ۱۸۱.

۲. فروزانفر، *سخن و سخنوران*، ۳۳۷، انتشارات خوارزمی.

در سخن‌سرایی، انوری، روشِ **ابوالفرجِ رونی** (وفات، ۵۱۰ هـ. ق.) را درپیش چشم داشته و اعتقاد کاملی به اسلوب او نشان داده، و به طریقِ او چند قصیده در دیوانِ وی می‌توان یافت، و نیز اگرچه راه و روشِ **عنصری** را چندان مورد اعتنا ندانسته ولی چند چکامه نیز به طرزِ او و با معنی و افکارِ او سروده است. انوری از پیشروان سبک عراقی است که از سبک‌های ممتازِ شعر زبان فارسی است.



دربارهٔ اخلاقِ این شاعر نکته‌یی را که یکی از استادان ادب فارسی در سخن کوتاهی گفته پیش از همه چیز نقل می‌کنیم که ما را از سخن‌درازی بی‌نیاز می‌کند. وی می‌گوید «برای این شاعر در نظرِ اوّل نمی‌توان یک حدِّ اخلاقی تعیین کرد زیرا مختلف سخن می‌راند: یک روز قانع است و قناعت را کیمیا و منّتِ خلق را کاهشِ جان می‌داند، یک‌جا به تقاضا مایل است و کمترین چیز را از ممدوحانِ خود با تمام الحاح مطالبه می‌کند، گاهی به فلسفه متوجّه و از شعر گریزان است، خواستارِ حسنِ اخلاق و نکوهندهٔ بدعهدی و بیوفایی است، لیکن یکباره برمی‌خوریم شخصی را که مکرّر مدح کرده و او را فوق تمامِ موجودات شمرده است بواسطهٔ تأخیر صله هجای دلخراش و جانکاه می‌کند و بدزبانی را به جایی می‌رساند که نزدیک‌ترین اشخاص به او از حیثِ قرابت و تماسّ زندگانی از شرّ زبانش مصون نمی‌مانند. ولی اگر تمام این عقاید مختلف را روی هم ریخته به نظرِ دقّت و بی‌طرفی محاکمه کنیم شاید این نکته را تصدیق نماییم که **انوری از معلوماتِ بیکرانِ خود سودی ندیده و اشخاصِ نالایق را به واسطهٔ هَزّالی و یاوه‌سرایی و تملُّق در بهترین وضع و خوش‌ترین زندگانی ملاحظه کرده ناچار از معاصران و معلوماتِ خود متنفّر گردیده و بدبین شده است و از این طرف برای تنظیم معیشتِ خود با کمالِ کراهت به شاعری پرداخته و راه زشتِ هجا و تقاضا را پیش گرفته است.** انوری عشرت‌پسند و به انتظامِ امور معیشت از هر طریق که میسّر باشد معتقد و بلذّاتِ مادّی علاقمند و از کیفیّات روحانی برکنار است: دلَش می‌خواهد که چشم بمعشوق و گوش به آواز دلنواز چنگ و رود داده سر از بادهٔ ناب گرم کند؛ او چه می‌داند لذّتِ روحانی چیست؟ اتصال به عالمِ جان، و وصول به جهان عقل و ایمان کدام است، اگر چنین اظهاری می‌کند به کُلفت و تقلید است نه به وِجدان و اعتقاد.»[1]

۱. فروزانفر، بدیع‌الزمان، *سخن و سخنوران*، ۹ ـ ۳۳۸.

این انتقاد و بررسی از بسیاری جهات عمیق است و درست، امّا دو عیب دارد یکی آنکه از علّت‌های این عیب غفلت یا تغافُل شده و منتقدِ هشیار معلول را بجای علّت کوبیده؛ ثانیاً انوری را از نداشتن روح عرفانی از آن دست که سنائی و مولوی داشته‌اند، عتاب‌گونه‌یی کرده و خلاصه محروم دانسته است. امّا باید گفت که برای انتقاد گذشته از این نکات که منتقد یاد کرده باید نکته‌های اجتماعی و روانشناسی دیگری را یاد کرد. نخست اینکه باید دید چرا این گوینده بدزبانی و هزل‌گویی پیشه کرده؟ آیا از آغاز بهمین کار علاقمند بوده یا بدیِ روزگار و تمایل بزرگان عصر و تشویق آنها از هزّالان و مسخرگان او را بدین راه کشانیده است. شکّ نیست که بدگویی و هَزّالی خواست و انگیزهٔ طبیعی این شاعر نیست و در مقدّمهٔ این فصل یعنی اوضاع و احوال مردم در روزگار سلجوقیان دیدیم که هر بزرگی با مسخره‌یی مشهور دوستی و علاقه داشته، دوم اینکه لازم نیست که هر شاعری که دهان بگفتن شعر گشود عارف باشد و مقاماتِ عرفانی را طیّ کند، و من گمان می‌کنم که سر و کار پیوستهٔ منتقد با کُتُبِ عرفانی، بویژه نوشته‌ها و سروده‌های مولوی، او را بدین عقیده راهبر گشته است که مقام بلند و عظمت شاعرانهٔ هر شاعری را منوط به فهم لَذّت‌های روحانی، و اتّصالِ او به عالم جان و وصول به جهان معقول دانسته است.

شکّ نیست که انوری از تندگوترین و زشت‌ترین گویندگان زبان پارسی است و به نظرِ این نویسنده تنها سوزنی را می‌توان زشت‌زبان‌تر و گاهی یاوه‌گوتر از او دانست. امّا کارِ انوری و بویژه عبیدِ زاکانی با سوزنی فرق دارد: در دشنام‌گویی و یاوه‌سرایی این دو معنی بسیار نهفته است. آنچه دربارهٔ عبید لازم است در جای خود گفته‌ایم، ولی اینجا اندکی دربارهٔ انوری سخن می‌گوییم و خامه را لختی بر حالِ او می‌گریانیم:

انوری صورتگری ماهر است که بر پردهٔ دیوان خود همهٔ صورتهای زشت و کریه و نادیدنی روزگارِ خود را تصویر کرده است؛ گاهی نیز صورتهای زیبا نگاشته است ولی اگر این صورتهای زیبا کم و انگشت‌شمارند سببِ آن اینست که مُدل این صورتها براستی کم بوده‌اند. انوری در دیوانِ خود از یاوه گفتن دربارهٔ آسمان و ستارگان و «آسمان‌داران» یعنی فقیهان و متکلّمان و قاضیان و صوفیان و «زمین‌داران»، یعنی امیران و حاکمان، و طبقات مختلف پزشکان و ترکان و غزنویان و بخیلان و ممدوحان و شراب‌داران خُشک‌ناخن و مردم‌آزاران و پیرمردان و جوانان و ندیمان و کلّاشان و

دورویان و پُررویان و قصّابان و شاعران و طبقاتِ گوناگون دیگر نهراسیده، و به تعبیر خود با دشنهٔ هجا، همه را زخم زده است، این کار البتّه برای کسانی که "پشت بدیوارِ امن داده بودند" و "و زرشان در کمر بوده و دلبرشان دربر"، و دنباله‌روی اخلاقِ ویژهٔ طبقهٔ خود بودند برتافتنی نبود، آنها با "پنبه سر می‌بریدند" زیرا با عنوان اخلاق و دین و حمایت برخی از فقیهان و اصولیانِ دین‌فروش هر اعتراضی را فرو می‌کوفتند و شورندگان را "بددین" و "رافضی" می‌نامیدند، امّا خود در نهان کارهایی می‌کردند که حتی نقلِ آنها شرم دارد. انوری یا هر شخصِ با انصافِ دیگر از دیدنِ این صحنه‌ها شَرَر در جانش می‌افتاد و آتش می‌گرفت، و چون شاعر بود و افزاری جُز سخن نداشت و آن هم سخنی که مناسبِ بیان این صحنه‌های دلخراش باشد، تیغ زبان می‌گشود و گفتنی‌ها را می‌گفت: صدای او و همانندانِ او صدای مردمی محکوم بود که در زیر فشارِ فساد و تبه‌کاری مهتران و زورگویی پادشاهان و ... دُچار خفقان شده بودند.

شما خود را جای آدم‌هایی بگذارید که: ستمگران ریاکار بر شما حکومت کنند و هرگونه وسیلهٔ دفاع را از دستِ شما بگیرند، واعظان و دینمداران را بخرند، نویسندگان و شاعران را به مدّاحی و ستایشگری خود وادارند، قاضیان و داوران را به دادنِ احکامِ دروغ وادارند، ساده‌بازی و روسپیگری را در دربارِ خود رواج دهند و برای این کارها جواز فقیهان و دینمداران بیابند، شما چه‌کار می‌توانید بکُنید؟ یا وعظ می‌کنید و آنها را از خدا ترس می‌دهید، یا اگر اینکار را نکنید و مؤثّر ندانید به مسخره کردن و خندهٔ زهرآگین به آنان نیش زبان می‌زنید. تاریخ نشان داده است که گفتن وعظ و دعوت ستمکاران به راه آدمی‌زادگان و خرمندان و فرهیختگان چندان نتیجه نداده است؛ امّا باز بسیاری از اوقات همین ستمگران از ترس فحش و هجای شاعران و پرخاشجویان، دست از روشِ نامردمی خود برداشته‌اند.

انوری گاهی نیز بخود می‌آید و از دشنام‌گویی و ژاژخایی هراسان می‌شود و خود و مردم را به صلاحِ دین و دنیا و پاکی می‌خواند؛ اما دیری نمی‌کشد که باز به اجتماع برمی‌گردد و فساد و لجام‌گسیختگی مهتران و بزرگان و به پیروی آنها مردم را می‌بیند دامنش از دست می‌رود و دشنام دیگری می‌گوید و ژاژ دیگری می‌خاید این قطعه را بخوانید تا دریابید که شاعر تا چه اندازه از نامردمی و تباهی مردم روزگارِ خویش بویژه بزرگان بتنگ آمده بوده است:

ربع مسکون آدمی را بـود دیـو و دد گـرفت
کس نمی‌داند که در آفاق انسانی کُجاست؟
دورْدورِ خشک‌سال دین و قحط دانش است
چند گویی «فتحِ بابی کو و بارانی کُجاست»؟
من ترا بنمایم انـدر حـال صـد بـوجهلِ‌دون
گـرمسلمانی تو،تـعیین‌کن‌که‌سلمانی‌کجاست؟
آسـمان بـیخ کـمال از خـاک عـالم بـرکشید
تو زنخ‌می‌زن که در من بیخ‌نقصانی‌کجاست؟
خاک را طوفان‌اگر غُسلی دهد وقت آمدست
ای‌دریغا داعیی چون‌نوح‌و طوفانی‌کُجاست؟
(*دیوان*، ۳۳۹، نفیسی)[۱]

وی در هجو به روحانی و ادیب صابر ترمذی و بویژه سوزنی سمرقندی نـظر داشـته است:

رئیس امین را چـو بـینی، بگـوی — کـه گـردِ فُـضولی بسـی مـی‌تنی
مکـن پـوستین بـاژگونه، مکـن — کـه در پـوستین خـودم افگـنی
نـبـاید تـپانچه زدن بـا درفش — بـدیدم درِ ایـن سـخن مـی‌زنی
گرفتم که: بر شـعر واقـف نـه‌ای — که تو مردِ یک حرفت و یک فنی
بدانی که گر دیگـری گـوید ایـن — چو روحـانی و صـابر و سـوزنی
بگـوید بـه آخـر در ایـن قـافیت — که آخر بگو: چند از این غرزنی؟
بـنـاگـفتنی درکشـیدی مـرا — تـو ای احـمق، آخـر زنـا کـردنی

□ □ □

ـ نمونه‌های هزل و هجو انوری:

شعر و شاعران

ای برادر، بشنوی رمزی زشعر و شاعری — تا زما مُشتی گَدا کَس را به مردم نشمری

---

۱. بسنجید با این مثل معروف تازی که «ذَهَبَ‌النّاس وَ بَقِیَ‌النسناسُ» (جاحِظ، *حیوان*، ۷ / ۸۱).

دان‌که‌ازکنّاسِ‌ناکس‌درممالک‌چاره‌نیست / حاش لِلّه، تا ندانی این سخن‌را سرسری
زانکه گر حاجت فُتد تا فضله‌یی‌راکم‌کُنی / ناقلی باید، تو نتوانی که خود بیرون بری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد / درنظام عالَم، از روی خرد چون بنگری؟
آدمی راچون **معونت**[1] شرطِ‌کارشرکتست / نان‌زکنّاسی‌خورد، به زآن بود کز شاعری
آن‌شنیدستی‌که:**نهصد** کس بباید پیشه‌ور / تا تو نادانسته و بی‌آگهی چیزی خوری؟[2]
در ازای آن اگر از تونباشد یاریی / آن‌نه‌نان‌خوردن‌بود،دانی‌چه‌باشد؟مُدبری
تو جهان را کیستی؟ تا بی‌معونت کارِ تو / راست می‌دارند از نعلین تا انگشتری
چون‌نداری‌برکسی‌حقّی،حقیقت‌دان‌که‌هست / هم‌تقاضاریش گاوی؟ هم هجا کونِ‌خری
ازچه‌واجب‌شدبگوآخربرآن‌آزاده‌مرد / اینکه می‌خواهی از او،وآنگه‌بدین‌مستکبری
او تُرا کی گفت کین کلپتره‌ها را گرد کُن؟ / تا تُرا لازم شود چندین شکایت گستری
عمرِخود،خودمی‌کنی‌ضایع،ازاوتاوان‌مخواه / هم‌توحاکم‌باش،زین‌ها‌که‌بفروشی‌خری؟
دشمنِ‌جان‌من آمد شعر، چندین پرورم؟ / ای‌مسلمانان فغان از دستِ دشمن‌پروری
شعردانی‌چیست؟دورازروی‌توحیض‌الرجال / قایلش‌گو:خواه‌کیوان‌باش‌وخواهی‌مشتری...
اینکه‌پُرسدهرزمان‌این‌کونِ‌خر زان‌گاوریش / کـ**انوری**‌به‌یا**فُتوحی**‌درهنریاساحری
راستی بر **بوفراس** آمد بکارِ شاعری / و آن نه از جنسِ سخن، یا ازکمالِ قادری
زانکه‌همچون‌دیگران‌مدح‌وهجاهرگزنگفت / پس‌مرنج‌ارگویدت: من دیگرم تودیگری
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم‌جهان / درسخن‌خواهی‌مُقنَّع‌باش‌خواهی‌سامری...[3]
انوری، تا شاعری از بندگی ایمن مباش / کز خطردرنگذری،تازین‌خطر درنگذری

این چکامه یکی از بزرگ‌ترین و واقع‌بینانه‌ترین اشعارِ انوری، و از نمونه‌های زیبا و بسیار پُرمغزِ ادب پارسی است، و اگرچه شاعرانِ دیگری گردِ این مضمون گشته‌اند و سخن گفته‌اند ولی هیچیک عمق و واقع‌بینی این قصیده را ندارد... در روزگاران گذشته مردمانی که کارِ عملی می‌کردند وجهه و اعتبارِ اجتماعی نداشته‌اند ولی فیلسوف یا شاعری که خُشک و تری به هم می‌بافته یا واژه‌یی چند ´نوظهور` می‌ساخته و نیروی

---

۱. معونت = تعاون، همیاری.
۲. این بیت اشاره به حدیثی است که می‌گوید: «لا یَسْتَدیرُالرَّغیفُ و یُوْضَعُ بَیْنَ یَدَیْکَ حَتّی یَعْمَلَ فیه ثلاثُمائَهٍ و سِتُّونَ صانعاً اَوَّلُهُمْ میکائیل» (← غَزّالی، *احیاء*، ۹۳/۱، کتابِ سوم از رُبعِ مهلکات).
۳. *دیوان*، قصاید، ۱/ ۴۷۳ ـ ۴۷۱، مدرّس رضوی.

اندیشهٔ خود را بر بالِ خیال نشانده و در آسمانها پرواز می‌کرده چنان می‌پنداشته که همهٔ مردم و جملهٔ جانوران و جامدات باید دست از کار و زندگانی تهیّه و گذران معاش خود بکشند و در ستایش و بَه‌بَه‌گویی به شعرِ شاعر و حکمت فیلسوف بپردازند، و دهان او را از دُرّ و مروارید بیاگنند، و از این حقیقت غافل بودند که زندگانی همه شعر و شاعری و قصّه‌گویی و داستان‌پردازی نیست باید کار هم کرد و تن به زحمت و رنج داد. و چون در جهانِ واقع آنچه را که آرزو می‌کردند نمی‌یافتند دهان به دُشنام‌گویی و گله‌گزاری و ناله و فریاد از روزگار باز می‌کردند که قَدْرِ سخن نمی‌شناسند و نااهلان بر روی کار آمده‌اند. شاعر با واقع‌بینی به خود و همالانِ خود خطاب می‌کند: تو چه داری، و در پیشبُرد زندگانی روزانهٔ مردم چه کاری می‌کنی که چنین توقُّع می‌داری.

گفته‌اند: شاعری **فتوحی** نام که همزمان با انوری بوده است، وقتی با تحریک سوزنیِ شاعر قطعه در نکوهشِ مردم **بلخ** و ستایش **نیشابور** گفت و بنام انوری منتشر کرد که دو بیت از آن چنین است:

چهار شهر است خراسان را درچارطرف   که‌وسطشان‌بمسافت‌کمِ‌صددرصدنیست
بلخ‌شهریست‌درآگنده به اوباش و رُنود   درهمه‌شهرونواحیش‌یکی‌بخرد نیست[1]

اهل بلخ از شنیدن این قطعه در خشم شده بر انوری بشوریدند و با او بی‌حرمتی کردند: چادر بر سرش کردند و گرد شهر گردانیدند. بزرگان بلخ مانند **ابوطالبِ نعمه** و قاضی **حمیدالدّین محمود بلخی** و چند تن دیگر بیاریِ انوری برخاستند و او را از دستِ مردم رهانیدند. این قصیده را در آن زمان در رفعِ تُهمتِ از خود سروده است.

ای مسلمانان، فغان از دور چرخ چنبری   وز نفاقِ تیر و قصدِ ماه و سیر مشتری...
خیرخیرم‌کردصاحبْ‌تهمت‌اندَرهجوِ بلخ   تا همی گویند: کافِرْ نعمت آمد انوری
قبلهٔ‌اسلام‌را هجو ای مسلمانان که گفت؟   حاش للّه، باللّه ارگوید جهود خیبری...
هجو گویم بلخ را هیهات! یا رب زینهار   خود توان‌گفتن‌که زنگارست زرِّجعفری؟
خاکِ پای اهلِ بلخم کز مُقامِ شهرشان   هست‌براَقرانِ‌خویشم‌هم‌سری،هم‌سروری[2]

□ □ □

زحـــــمتی آورده‌ام بـــارِ دگـــر   گرچه روز و شب دلت در ناز ماست

---

۱. *دیوان*، قصاید، ۵ ـ ۳۰۱، نفیسی.
۲. *دیوان*،۲ / ۵۷۰، چاپ مدرّس رضوی.

کــــار شــاعر زحــمت آوردن بُــوَد　　وآنکه رحـمت آورد کـارِ شـماست[۱]

□ □ □

بـا یکـی مـردکِ کـنّاس هـمی گـفتم دی　　توچه‌دانی‌که‌زغبنِ‌تودلم‌چون‌خَسته‌است

صنعت‌وحرفتِ‌ماهردوهمی‌دانی‌چیست؟　　آن‌چرا تیزرود وین زچه رو آهسته‌است؟

گفت: از عیبِ خود و از هنر ما مشناس　　وین‌که ما را زچنار آتش‌رزقی جَسته‌است

کـارفرمای[۲] دهـد رونـقِ کـارِ مـن و تـو　　داند آن‌کس که با من و تو بنشسته است

کـارفرمای مـرا پـایهٔ مـن مـعلوم است　　لاجرم جانِ من از بند تقاضا رسته است

باز چون گاو خراسی[۳] تـو و از پـایهٔ تـو　　کارفرمای ترا دیده چُنان بـربسته است

که چنان ظن‌برد اوکان چه تو ترتیب کنی　　کرده‌ای دایم و پرداخته‌وپیوسته‌است...

انوری، هم زتو بر تست،که بر بیخِ درخت　　عقل‌داند که ستم‌های تبر از دسته‌است[۴]

□ □ □

چو آبروی نـیفزایـدم زمـدح و غـزل　　چرابه‌آتش فکرت همی بکاهم‌روح؟

بیادِ بوک و مگر بیست سال بـردادم　　مرا خـدای نـدادست زنـدگانیِ نـوح

عنانِ‌طبع‌ازاین‌پس‌کشیده‌خواهم‌داشت　　اگـــــرگُشاده‌نبینم‌درِقبول‌وفُتوح

وگر عطا ندهندم بـرآرم از پـسِ مـدح　　ب... هـجو دمـار از ... زن مـمدوح[۵]

□ □ □

شعرِ تر و خـوب بـنده گـوید　　إنـعام نـصیبِ غـیر بـاشد

این رسمِ نو آمدست امسال　　إنْشـاءاللّه کـه خـیر بـاشد![۶]

و مناسبِ معنی این شعر داستانی آورده‌اند که «انوری، روزی از بازار بلخ می‌گذشت، حلقه‌یی دید که مردم جمع آمده، پیش رفت و سر درِ آن حلقه کرد. دیـد کـه شـخصی ایستاده، قصاید انوری را به نام خود می‌خواند و مردم او را تحسین می‌کنند، انوری گفت:

---

۱. *دیوان*، ۳۳۸، قطعات،

۲. ملاحظه می‌فرمایید بزرگان معاصر چه مایه در ادبیّات پارسی تسلُّط دارند که غلط انوری را هم اصلاح فرموده‌اند و بجای این کلمه **کارآما** بکار می‌بَرَند. با چنین ادیبان بزرگوار، هنوز هم مردم ناامیدند! اینجا کارفرما کنایه از خدای رزّاق است.

۳. خراس = خری که سنگ آسیا را می‌گرداند؛ و آسیایی که به نیروی خر [یا گاو] حرکت می‌کند. و در اینجا معنیِ دوم مناسب است.

۴. *دیوان*، ۳۴۰.

۵. *دیوان*، ۳۶۶.

۶. *دیوان*، ۳۷۹.

ای مرد، این اشعار از کیست؟ گفت: از انوری. گفت: تو انوری را می‌شناسی؟ گفت: چه می‌گویی انوری منم. بخندید و گفت: شعردزد شنیده بودم شاعردزد ندیده بودم.»[۱]

□ □ □

دوستی در سَمَر کتابی داشت — یک‌دوصفحه به‌پیش من برخواند
که: فلان شخص در فلان تاریخ — به یکی بیت بدره زر بفشاند
وآن دگر پادشه به یک نکته — عالِمی را فراز تخت نشاند
گفتم:ایدوست، تُرّهات است این — این سخن بر زبان نشاید راند
آخر آن قوم عادیان بودند — که خود از نسلشان‌کسی بنماند؟[۲]

□ □ □

اگر انوری خواهد از روزگار — که یک لحظه بی‌زای زحمت زید
مگس را پدید آورد روزگار — که تا بر سرِ رایِ رحمت رید[۳]

□ □ □

من و سه‌شاعر و شش‌درزی و چهار دبیر — اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار
دبیر و درزی و شاعر چگونه‌جنگ‌کنند؟ — اگرچه چارده باشند، وگرچهار هزار؟[۴]

□ □ □

انوری نیز مانند بسیاری از شاعران روزگار خویش به مدحِ بزرگان و مهترانِ روزگارِ خود پرداخته و قصاید او در این باب شهرت دارد و بزرگانِ ادب بسیاری از آنها را ستوده و بی‌مانند شمرده‌اند «و تمامتِ قصایدِ او مصنوع است و مطبوع، و هیچکس انگشت بر یکی از آنها نتواند نهاد.»[۵] **شمارهٔ ممدوحانِ او را از سلاطین و وزیران و بزرگان و فقیهان و شاعران به ۶۶ تن رسانیده‌اند.[۶] امّا شناخته‌تر از همه سنجربن‌ملکشاه سلجوقی (درگذشتهٔ ۵۵۲ هـ. ق.) است؛ دو دیگر علاءالدین ملک‌الجبال حسین‌بن‌حسین غوری (درگذشتهٔ ۵۵۶ هـ. ق.)؛ سه دیگر اتسربن‌محمّدبن‌نوشتگین پایه‌گذار دودمان خوارزمشاهی (درگذشتهٔ ۵۵۱ هـ. ق.)**

---

۱. حلبی، *خواندنیهای ادبِ فارسی*، ۱۸۲ ـ ۱۸۱، انتشارات زوّار.
۲. *دیوان*، ۳۸۳.
۳. *دیوان*، ۳۹۷.
۴. *دیوان*، ۴۰۸.
۵. عوفی، *لباب‌الالباب* ۴ ـ ۲:۱۳۳.
۶. مدرّس رضوی، «مقدّمهٔ» *دیوان*، ۵۲ و مابعد، چاپ بنگاه ترجمه و نشرِ کتاب.

و چهارم ترکان خاتون همسرِ سنجر (درگذشتهٔ ۵۵۱ ه. ق.)[1] و پنجم مجدالدّین ابوالحسنِ عمرانی که به سال ۵۴۵ در قریهٔ شیخ بفرمان سنجر کشته شد؛ و سرانجام قاضی حمیدالدّین بلخی (درگذشتهٔ ۵۵۹ ه. ق) نویسندهٔ *مقاماتِ* معروف است. و این قطعهٔ انوری دربارهٔ او و مقاماتش مشهور است:

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیثِ مصطفی
از مقاماتِ حمیدالدّین شداکنون تُرّهات
اشکِ اعمیٰ دان مقامات حریری و بدیع
پیش آن دریای مالامال از آبِ حیات...[2]

انوری عدّهٔ زیادی را هجو کرده و دشنام داده که پس از این در جای خود خواهیم آورد.



دربارهٔ انوری، به اصطلاحِ ادیبان باید گفت که «شاعری دون‌شأن اوست» یا به عبارت منصفانه‌تر شاعری کمترین کارِ اوست؛ نه باین معنی که شاعری کاری خُرد است و شاعر ارزشی ندارد، نه شاعری مقامی بلند دارد و شعر پایه‌یی ارجمند. مقصود اینست که پایهٔ او از یک شاعر معمولی یا مدّاح مزاج‌گوی برتر است زیرا در حکمت و موسیقی و نجوم و بیشتر دانش‌های روزگارِ خود ورزیده و دانا بوده، اگرچه متخصّص هریک از این فنون نبوده است.[3] در چندین چکامه و قطعه به این دانش‌ها اشاره کرده است. نمونه را جایی می‌گوید:

منطق و موسیقی و حکمت‌شناسم‌اندکی — راستی باید بگویم با نصیبِ وافرم
وزالهی آنچه‌تصدیقش‌کندعقلِ سلیم — گرتوتصدیقش‌کنی‌برشرح‌وبسطش‌ماهرم
وزریاضی‌مشکلی‌چندم‌به‌خلوت‌حل‌شده‌است — واندرآن‌جزواهب‌ازتوفیق‌کس‌نه‌یاورم
وزطبیعی‌رمزچندارچندبی‌تشویرنیست — کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
هم‌زلقمان‌وفلاطون‌نیستم‌کم‌درحِکَم — ورهمی‌باورنداری‌رنجه‌شومن‌حاضرم

---

۱. خوافی، *مُجمَل*، ۳۲۱، نسخهٔ خطّی.
۲. *دیوان* ۲/۵۲۳، در مدح وی چکامهٔ دیگری دارد ← به ۳ ـ ۱/۵۲.
۳. ضایع عمر من آن است که شعری گویم — حاصلِ عُمر تو آن است که شعری گویی!

با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید عالَمِ‌تحصیل‌راهم‌وارد و هم صادرم...[۱]

شاعر در این ابیات بیشتر دانش‌های روزگارِ خود را ادّعا می‌کند و حتّی در طبیعیّات و ریاضیّات خود را صاحب کشف و نکته‌یابی می‌داند. در سراسرِ دیوان او اشارت‌های زیادی به مباحثِ فلسفی از قبیل اتّحاد عاقل و معقول و شناختِ مباحثی که **ابوعلی سینا** (درگذشتهٔ ۴۲۸ هـ. ق.) در کتابهای خود آورده دیده می‌شو، و خود از محسوسات و معقولات سخن می‌راند و حتّی می‌گوید یکی از کتابهای شیخ را به خطِّ خود برای خودش نوشته بوده و شخصی آنرا از او گرفته بوده و پس نداده و او شکایت می‌کند:

کتابتی است مُثمَّن بخطِّ من خادم چواشک‌وچهرهٔ‌من‌جلدش‌ازدرون‌وبرون
سه‌گونه علم در او کرده **بوعلی** تقریر بـه اختیارِ همایون و طالع میمون
زمن بغصب جدا کرده‌اند و کرده مرا زغصّه با دلِ پُردرد و دیدهٔ پُرخون[۲]

کتابی که ابن‌سینا سه علم را در آن گرد آورده، مشهورتر از همه *اشارات* است که شامل: منطق، طبیعی و الهی است. **نجاة** شیخ نیز شامل این سه علم است.

جای دیگر خلاف شاعران که فقه و اصول را در این روزگار بر فلسفه و علوم عقلی رُجحان می‌نهادند، انوری همه‌جا جانب فلسفه و تفکُّر را می‌گیرد و فقیه را ´سفیه` می‌نامد، و سنائی را که می‌خواهد با بلندی و روشنی حکمتِ دینی روانِ ´بوعلی سینا` را به رشک آورد، ´آرزوپزنده` و «خیالی» می‌گوید، چه فلسفه و حکمت درنظرِ او «تختِ زمرّد» است و فقه پاره‌یی «مینا» یا شیشه و به هرجهت کسانی را که با اهل عقل و حکمت ناسازگاری دارند ساده‌دل و ابله و دل‌سوختنی و بیچاره می‌داند:

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی سلیما ابلها لابلکه مرحوما و مسکینا
سنائی گرچه از وجه مناجاتی همی‌گوید به شعری در زحرحِ آنکه یابد دیدهٔ بینا
که یارب‌مرسنائی‌راسنائی‌ده‌توازحکمت چنان‌کز وی‌به‌رشک‌آید روان **بوعلی‌سینا**
ولیکن ز آرزو پختن، خرد داند که با تختِ زمرّد بس نیاید کوشش مینا[۳]

---

۱. *دیوان*، ۴۴۳، چاپ نفیسی، در بیت سوم «به خلوت» یعنی به تنهایی و بی‌یاری کسی.

۲. *همانجا*، ۴۴۸.

۳. هم بسنجید با ابیات زیر:

دیدهٔ جان بوعلی‌سینا بود از نورِ معرفت بینا

←

برخی از مترجمان نوشته‌اند که او *اشاراتِ* ابن‌سینا را شرح هم کرده و نامِ آنرا *بشاراتُ‌الاشارات* نامیده‌اند[1] و گروهی گفته‌اند که انوری *اشارات* به پارسی ترجمه کرده است[2]، ولی البته درستی این اقوال به روشنی معلوم نیست. هم‌چنین در شعری از *تهافُت‌الفلاسفهٔ* غَزّالی (درگذشتهٔ ۵۰۵ هـ. ق.) نام می‌بَرَد و روشن است که این کتاب را می‌خوانده است. به‌هرحال به اظهار این معلومات ریاضی و فلسفی در شعر خود حریص بوده «یا مُمارست بسیار داشته که بیشتر اوقات که خیالِ او ناخودآگاه به این معانی متوجّه می‌شده چنانکه بسیاری از اوقات مدح یا هجا می‌گوید یکی از قواعد ریاضی یا فلسفه یا معانیی را که ریشهٔ آن قوانینِ عملی است منظوم می‌سازد.»[3] ظاهراً *احیاءعلوم‌الدین* غزّالی را هم دیده بود، چه «داستان نقاشان روم و چین» را نظم کرده است. و به همین سبب، *دیوان* او از دواوین نسبةً دشوار شعر فارسی بوده و بر آن شرح‌هایی نوشته‌اند که یکی از آنها شرح مشکلات *دیوان انوری*، تألیف محمدبن داوود علوی شادی‌آبادی هندی است (چاپ سنگی، ۱۳۲۰ هـ. ق.).



هرکس‌که‌جگرخوردوبمردی‌هنرآموخت — دردورِقمرگو:بنشین‌خونِ‌جگرخور
یا پیش کسانی که، بصورت چو کسانند — با سیرتِ ایشان نَفَسی می‌زن و برخور
پیغام زنان می‌بَر و دیبای بزر پوش — یا مسخرگی می‌کُن و حلوای شکر خور[4]

شعر دور از تو حیضِ مردانست — بعدِ پنجاه اگر ببندد به
مرد عاقل به ناخُنِ هذیان — جگرِ خویش اگر نرندد به...[5]

انوری، شعر و حرص‌دانی چیست؟ — این یکی طفل و آن یکی دایه

← ای فقیه سفیه نام تو کی — بازدانی زُمرد از مینا (۲/۵۱۱)

۱. افندی، *ریاض‌العلماء*، باب‌القاب، ۱۴۳.
۲. دکتر مهدوی، یحییٰ، *فهرستِ مصنّفات ابن‌سینا*، ۳۸، چاپ دانشگاه.
۳. فروزانفر، *سخن و سخنوران*، ۳۳۶، چاپ خوارزمی.
۴. *دیوان*، ۴۰۹.
۵. *ایضاً*، ۴۴۸، نرندد = نتراشد، از رندیدن = تراشیدن.

پـــایهٔ حـــرص کُـــدیه و طَـمَعند تـــا نگـــردی بگـــردِ ایـــن پـایه
تـــاج داری خـــروس وار از عـلم چـبه کُـنی هـمچو ماکیان خـایه؟
گـــردن و گـــوشِ نـفسِ مـردم را هـــمّت آیـــد بـــهینه پـــیرایـــه
عـــمرِ تـو گـوهر گـرانـمایه است تـــو یکـــی شـاعر گـران سـایه
بـــیشْ بـــر بـــادِ شـعرِ ژاژ مـده ای گـــرانســـایه آن گـــرانـمایه[1]

گر نیستی زمانه به جنگ و نبردِ خلق پیوسته در زمـانه کُجا در نـبردمی؟
آبِ مـــراد زیـرِ پـلِ کس نـمی‌رَوَد ورنه قفا ز ورطهٔ طوفان نخوردمی
آزادگیست حـلیهٔ مـردان وای دریغ آن دستگاه کو که مـن آزاده مُردمی؟[2]

ای خواجه مکن تا بتوانی طلبِ علم کـاندر طلبِ راتبِ هـر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا دادِ خود از کـهتر و مـهتر بستانی
نی گـوشهٔ کُنجی و کتابی بـرِ عـاقل بهتر زبسـی گـنج و بسـی کـامروانـی
گر بیخردان قیمتِ این مُلک ندانـند ای عقل خجل نیستم از تو که تو دانی
فرعون و عذابِ ابـد و ریشِ مُـرصَّع موسیِ کلیم‌اللّه و چـوبیّ و شبانی[3]

دو بیتِ آغازِ این قطعه، که از قطعاتِ کوبنده و دل‌آویز انوری است، در دیوان عبید زاکانی بی‌ذکر نام انوری آمده و مردم خیال می‌کنند کـه ایـن قـطعه از آن مـنتقد بـزرگ اجتماعی است. امّا همین نکته تأثّرِ عبید را از انوری نشان می‌دهد و هم ذوق و لُطفِ طبع او را.

سپهر و اختران

هـفت مُـدْبِر مُـدبّر فـلکند چون اَجَل جُمله قاطعانِ اُمید
قَـمَرِ قـلتبان و تـیرِ دو روی که رید بر سیه زخُبثْ سَـپید
آفتابی که گرش دست رسـد تـیغ بیرون بَـرَد زسـایهٔ بـید
شرحِ آن دیگران هـمی‌ندهم گر فرودند، گر بر از خورشید

۱. *ایضاً*، ۴۵۷. ۲. *ایضاً*، ۴۶۹.
۳. *دیوان* ۲/۷۵۱، چاپِ مدرس رضوی؛ *دیوان*، ۴۷۱، چاپ نفیسی.

تیز کیوان به سبلتِ برجیس ... بـــــهرام در ... نـــاهید[1]

آســـمان آن بـخیل بـدفعلست کــه از او هـیچ فعلِ بـد نَجَهد
نان و آبش مخور که هر که خورد هــرگز از دستِ او بـجان نـرهد
خاک از او به که گر کسی بـمَثَل مُشـــتکی جــو بـنزدِ او بـنهد
چـون کـریمان از او قـبول کـند بـهرِ هـر دانـه بـیست بـاز دهـد[2]

خدای کار چو بر بنده‌یی فـرو بـندد به هرچه دست زند رنجِ دل بیفزایـد
وگر بطَمْع شود زودنزد همچو خودی زبهرِ چیزی، خـوار و نـژند بـاز آیـد
چو اعتقاد کند کز کَسَش نـباید چـیز خدای قدرت والای خویش بـنماید
بـــه‌دستِ‌بنده‌زحـلّ‌وزعقدچیزی‌نیست خدای بندد کـار و خـدای بگُشـاید[3]

مــن از تأثــیر ایــن گـردنده گـردون بر این ساکن نیم یک لحظه سـاکـن
مرا گویی: جهان اینست خوش باش همی کوشم که خوش باشم، ولیکن[4]

بـنگر انــدر عَـلَف‌سرای سـپهر خــلقی از آز صـیدِ دام جــهان
پای این بسته دستِ سیر نـجوم دلِ آن بُـرده نـنگ و نـامِ جـهان
تیز در ریشِ سَعَد و نحسِ فـلک ... در ... خــاصّ و عــامّ جـهان[5]

در جهان‌چندانکه خواهی‌بیشمار نـیستیّ و مـحنت و إدبیر هست
وز فلک‌چندانکه خواهی‌بی‌قیاس نفرتِ آهـو و خشـم شـیر هست
گــر زبــالای سـپهر آگـه نـه‌ای زین‌قیاسش کن که اندر زیرهست
روزهـا بگـذشت بر خـوانِ نـیاز کافرم گر جُز قناعت سـیر هست
نـام آسـایش هـمی بُـردم شـبی چرخ گفتا زین تـمنّی دیـر هست

۱. *دیوان*، ۳۹۵.
۲. *دیوان*، ۳۹۴.
۳. *دیوان*، ۴۰۲.
۴. *دیوان*، ۴۳۸.
۵. *دیوان*، ۴۴۱.

گفتمش:عمرست،گفتا آن‌گذشت   گر کنون رَغبت نمایی ... هست![1]

نشـوی سـرور انـدر ایـن گـیتی   گرچه در هر فنیت چـالاکیست
بشـنو از من، اگـر سـری طـلبی   کاین سخن سِرِّ علمِ افلاکیست
سـینه بـر خـاک نـه مُـربَّع‌وار   کاین قران در مُثَلَّثِ خـاکیست[2]

دلم از کـــارِ ایــن فَـلَک بگـرفت   که نه عقدش بموضعست و نه حَلّ
... در ... زهـــــره و مـــــرّیخ   تــیز در ریش مشــتریّ و زُحَـل
خشک ریشت کـند فـلک، مـپذیر   تا شـوی خشک‌تـر زحـوت و حَمَل
واســطهٔ عـقد بـین کـه آوردست   از هـــوای عَـــدَم بــخاکِ اَمَــل
نـــیم‌کاران کـــارگاهِ وجـــود   خـــــازنانِ خـــزینهای جـــعل
فــــضلهٔ فـــرج آدم و حـــوّا   حشـــــوِ مـــعلولِ عـــلّتِ اوّل
هـــریکی روی و ریشـــی آورده   بـــــه اجـــازت زکـــارگاهِ اَزَل
آدم، آدم، هــــمی‌زنند و یکــی   نــه بـفعل آدمــیّ و نــه بـعَمَل
کـارشان سـال و مـه منیّ و تـویی   پیشه‌شان روز و شب جدال و جـدل
ای دریـــغا! کـــه فـضلهٔ آدم   بـــه ســباع و بـهیمه گشت بَـدَل
شـاد از آنـم کـه گـرچـه نیست مـرا   نـزدِ ایـن‌ها در ایـن زمـانه مـحلّ
ایــن یکـــی را هـــمی‌نباید دیـد   در قـــیامت زاکـــثر و زاقـــلّ[3]

قاضیان و حاجیان و...

انوری، شاعریست آزاداندیش، نسبت به هیچیک از مذاهب تـعصُّب نـدارد و مـی‌توان گفت «رندِ» سدهٔ ششم هجری است همچنانکه حافظ «رند بزرگِ» سدهٔ هشتم. وی با فقیهان و دین‌مداران و شریعت‌پناهان ریاکار چندان میانه‌یی ندارد، تا بدانجاکه گاهی فقیه خردمندی چون ابوحنیفه را به بادِ انقیاد می‌گیرد و «رُخصت»های او با گشادیِ شرمگاه

---

۱. *دیوان*، ۳۵۶، نفیسی؛ چاپ مدرّس ۵۶/۲. در بیت «قناعت» را به معنی «قانع» بکار برده است «یَجوزُ لِلّشاعرِ ما لایَجوزُ لغیرِهِ.»

۲. *دیوان*، ۳۵۸.

۳. *دیوان*، ۲۰ ـ ۴۱۹.

هجو شدهٔ خود یکجا یاد می‌کند.[۱] و برخلاف سنائی و خاقانی همه‌جا جانب اهلِ فلسفه و معقول را می‌گیرد. دربارهٔ حاجیانی که از پولِ دزدی و مالِ یتیمان و قلّاشی به حجّ می‌روند سخنانِ تند می‌گوید. امّا از همه مُهمّ‌تر انتقادی است که از قاضیان و دادگُستران زمانه می‌کند و سخنان او خواننده را به یادِ انتقادهای بی‌امان عبید زاکانی می‌اندازد:

قاضی تو اگر پندِ برادر بپذیری — گیری ز طلب کردنِ این گنگ کرانه
کان‌کس که چو تو کودکِ نوخاسته باشد — تنها نبرد گندهٔ با ریش به خانه
زیرا که چو در خانه ببینند شما را — ..ینده ندانند کدامست زمیانه[۲]

چو قاضی حَسَن در امورِ قضا — نیابد به از دخترش راضیه
فیالَیْتَهُ کانَ فی عُزلَةٍ — و یالیتها کانَتِ‌القاضیه[۳]

حکایتیست، بفضل استماع فرمایند — بشرط آنکه نگیرند از این سخن آزار
بروزگارِ ملکشه عرابیی خجکول[۴] — مگر ببارگهش رفت از قضا گهِ بار
سؤال کرد که امسال عزم حَج دارم — مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقهٔ درِ کعبه بگیرم از سرِ صدق — برای دولت و عُمرش دُعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن به‌خازن گفت — که آنچه خواست عرابی برو دوچندان آر
برفت خازن و آورد و پیشِ شه بنهاد — به‌لطف گفت شه او را که این سبک بردار
سپاس‌دار و بدان‌کاین‌دویست دینارست — صد است زادْ تو را او کرای و پای‌افزار
صدِ دگر به خموشانه[۵] می‌دهم رشوت — نه بهرِ من، که برای خدای را، زنهار
که چون به کعبه رسی هیچ یادِ من نکنی — که از وکیل در این در تباه گردد کار!

□ □ □

۱. گویندستّی زنی‌عفیفه‌است — عافاک‌اللّه از آن عفیفه...
ماشاءاللّه! فراخ چون چه — چون رُخصت‌های بوحنیفه
(دیوان، ۴۵۴)

۲. دیوان، ۴۵۶. ۳. دیوان، ۴۵۸.

۴. خجکول = به فتح اول گدا را گویند، کاسهٔ خجکول کاسهٔ گدایی را نامند و آنرا کچکول و کشکول نیز خوانند. حکیم انوری، گوید: «بروزگارِ ملکشه عرابیی خجکول...» فرهنگ رشیدی.

۵. خموشانه = حق‌السکوت که به انگلیسی Hush Money گویند (اشتینگاس).

قاضی از من نصیحتی بشنو — نه مطوّل، به از طویلهٔ[1] دُرّ
بارها گُفتمت: «خر از کفه دور» — خر بغایی مکن تو گُردْ آخُر
پند احرار دامنت بگرفت — ای بتصحیف تا قیامت حُرّ
کیک در پاچهٔ من افگندی — وانگهت سنگ فُتاد بسر
هین! که شاخ هجا بیارآمد — بیش از این بیخِ نام و ننگ مَبُر...
این زمان بیش از این نمی‌گویم — ایّهاالشیخُ بالسلامةِ مُرْ
پس از این خون تو به گردنِ تو — گر بدان آریم که گویم پُر

صوفیان و ازرق‌پوشان

جامهٔ ازرق همی‌پوشیّ ونزدیک‌تو نیست — از جلالِ باب تا تخت گرانی هیچ فرق
چون الف کم کردی‌ازازرق‌تویعنی‌راستی — حاصلی نیاید از آن ازرق تُرا إلّا که زرق[2]

ما را برون زحکمتِ یونانیان چو هست — تقلیدِ مکّیان و قیاساتِ کوفیان
نانِ حلالِ کسب خوریم از طریقِ علم — ادرار چون خوریم چو جهّال صوفیان[3]

صوفی خطیر حاش للّه — کز مالِ خطیر می‌نهد گنج
ازبارهٔ قاف بر سرش چار — وز نوبتِ‌کاف بر درش‌پنج

آنکس که میان دیو و بلقیس — تلفیق کند به حکمِ نیرنج
قولنج مزوّری برآورد — زان تا بطبیب برکَند غَنج
از بهرِ خدای را دراندیش — وین معنی را بعقل برسنج
تا کفر بود، نعوذ باللّه — از ... چُنان، حدیثِ قولنج[4]

پزشکان

مُقبِلی، آنکه روز و شبْ ادبار — از سر و ریشِ او همی ریزد

---

۱. طویله = رشتهٔ دراز.
۲. *دیوان*، ۴۱۷.
۳. *دیوان*، ۴۴۳.
۴. *دیوان*، ۳۶۵.

دست بـر نـبضِ هـرکسی کـه نـهاد روحِ او از عــروق بُگــریزد
هـرکُجا کـو نشستی از پـی طبّ در زمــان بـانگِ مـرگ بـرخـیزد
مَـلَک‌المـوت کـوفته دارد انـدر آن دارویـی کـه آمـیزد[1]

وقیحان

حکـیمان جـهان گـویند: یک رگ ز... پـیوسته بـاشد تـا بـه دیـده
در آن رگ بـاشد آبِ چشـمِ مـردم چو در ... کـردی آن رگ شـد بـریده
کسـی را کـو نـباشد آب در چَشم یـقین دانـم کـه: هست او ...دریـده[2]

بخیلانِ خواجه

برخوانِ خواجه‌بودم‌یک‌سال‌روزِ عید بُردم به نانِ او سرِ انگشت زآزمـون
فرّاش گفت: هان! بنه این لقمه و مشو درخونِ‌ما و خویشتن، ای خرفراخ...[3]

آن‌گُهی، ای خواجـه، کـه ... ره نـداد آمــدی از ... بــتقاضا بُــرون
از تو جوانـمردی جُستن خـطاست ای کـسه ...ت ریـده عـلی‌رغمِ ...[4]

خواجه‌در بُخل شد چنان‌معروف کـه بـباغ انـدرون دو دُرّاجـه
هـر دو بـا یک‌دگـر هـمی‌گفتند: ... خــر در ... زن خــواجــه[5]

بخل را دیـدم و سـخا هـردو کرده اندر سرای خواجه وطن
هر یکی با یکـی گـرفته قـرار بُخل با خواجه و سَخا با زن[6]

زن بمزدا، که خوردنت همه سال نـانِ خُشک و پـنیر بـاشد و گـوز

---

۱. دیوان، ۳۷۸. مقبلی، نام طبیبی بوده است. و کوفته = داروی کوبیده و مسحوق.
۲. دیوان، ۳۷۸.
۳. دیوان، ۴۴۳.
۴. دیوان، ۴۴۴.
۵. دیوان، ۴۴۹.
۶. دیوان، ۴۳۷.

اُشـترِ بـی‌شراک[۱] را چـه کُـنی؟ زیر صُندوقِ مطبخت شب‌وروز[۲]

خوانِ‌خواجه‌کعبه‌است‌ونان‌اوبیت‌الحرام نیک بنگر تا بکعبه جُز به رنج تن رسی
برنبشته بر کرانِ نان او خطٍّ او خطّ سیاه «لم تکـونوا بـالغیهْ إلّـا بشـقّ الانـفس»[۳]

دوش مهمان خواجه‌یی بودم اینت نامردمی و اینت سگی
تـا مـن و او هـر دو نـغنودیم او زسیریّ و من زگُـرسنگی[۴]

دی از کسان خواجه بکردم یکی سؤال گُفتم بخوانِ خواجه نشینند چند کس؟
گُفتا بخوانِ خواجه نشیند دو کس مُدام از مـهتران فـرشته و از کـهتران مگس[۵]

دوش مـهمان خـواجه‌یی بـودم از بـــــزرگانِ خِـــطّهٔ غـــزنه
اینت لطف و کَرَم کـه او فـرمود کـــه در آن کـار مـانده‌ام فـتنه
داشت آن روز گـــرسنه مــــا را بـود بـر خـونِ هـر یکـی تشـنه
خوردنی سرد بود و شربت گـرم سـفره نـو بـود لیک نـان کُـهنه
سیکیی گَـنده بـود پـیشِ دهـنش راست کـالمِحنة عـلی‌المـحنة[۶]



روبـــهی مــی‌دوید در غـم جـان روبـــهی دیگـــرش بـدید چُـنان
گُـــفت: خـیرست بـازگوی خـبر گـــفت: خـرگیر[۷] مـی‌کند سـلطان
گفت: تو خر نـه‌ای چـه مـی‌ترسی؟ گـــفت: جـــانا بـدان‌کـه آدمـیان
مـــی‌ندانـــند و فـــرق مـی‌نکنند خـــر و روبـــاهشان بـود یکسـان
خـــــر زروبـــاه مـــی‌بنشناسند ایـــنت کـــونِ خـــران و بـیخبران

---

۱. اشترِ بی‌شراک: شترِ بی‌نعل. و در اصل شراک، دوال و بندِکفش.
۲. *دیوان*، ۴۱۰.
۳. *دیوان*، ۴۶۷؛ قرآن مجید، نحل، ۱۶/آیهٔ ۷.
۴. *دیوان*، ۴۶۸.
۵. *دیوان*، ۴۵۵.
۶. *دیوان*، ۴۴۰.
۷. خرگیر = خرگیری؛ به ضرورت شعر.

زان همی‌ترسم ای برادرِ من / که چو خر برنهندمان پالان[1]

این نکتهٔ برجستهٔ انتقادی در مثنوی (۵/۵۰۰، علاء) مولوی هم آمده.

انوری در قطعهٔ تندِ دیگری مردمان گذشته را که هشیاری و آگاهی داشتند به اسبان تشبیه می‌کند که در میان جانوران یکی از مظاهر هُشیاریست. می‌گوید در آن روزگاران، کارِ جهان به دستِ مردمان هوشیار و آگاه بود، پس از آن به دست مردمی افتاد که از رُموز کشورداری، تنها لشکرکشی و فرمانروایی را می‌دانستند ولی این زمان بدستِ مردمانی افتاده است که از خود و از همه‌جا بی‌خبرند؛ از کُجا معلوم اشاره به دوره‌های چند حکومت بویهیان و زیاریان، آنگاه حکومت ترکانِ غزنوی، و سرانجام سلجوقی و شاخه‌های دیگر این قبیله نباشد، و شاعر مانند همهٔ مردم دردمند ولی «مُحتسب‌ترس»، دردهای خود را از زبانِ جانوران و مراحلِ هوشیاری آنها بیان نکرده باشد:

پیش از این، این جهان زاسبان‌بود / کس نبردی به دهر نامِ خران
بعد از آن نوبتِ خران آمد / این زمان هست از آنِ کونِ خران[2]

قطعهٔ زیر نکته‌یی را که بالا گفتم بیشتر روشن می‌سازد:

ای سر از کبر بر فلک بُرده / گشته گردان زاَنجُمِ فَلَکی
به عقابی رسیده از مگسی / به سماکی رسیده از سَمَکی
بس،بس‌اکنون،که‌بیش‌ازاین‌نرسد / حاش لِلّه دیو را مَلَکی
بر جهان خواجگی همی‌رانی / هنرت چه وَ نسبتِ تو به کی؟
نمکِ دیگ خواجگی جودست / نه بخیلیّ و خشم و بی‌نَمَکی...
ازتویک قطره خون به حیله چکد / دور از این‌جا اگر زهم بچکی
خواجه هستی، چرا نیاموزی / خواجگی کردن از شهابِ زکی؟[3]

و سرانجام در قطعهٔ زیر آنچه در دل دارد به روشنی بیان می‌کند و آنرا در زبانِ دو تن زیرک و ابله می‌گذارد که بر سرِ راهی ایستاده بودند و پادشاهی باشکوه و کوکبهٔ همایونی او می‌گذشت:

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت‌کاین‌والیِّ شهرِ ما گدایی بی‌حیاست

---

۱. *دیوان*، ۲/۶۵۷، مدرّس رضوی.
۲. *دیوان*، ۴۴۰.
۳. *دیوان*، ۴۶۸، نفیسی.

گفت: چون باشد گدا؟ آن کز کلاهش تکمه‌یی
صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست
گفتش ای مسکین، غلط اینک ازاینجا کرده‌ای
آن همه برگ‌ونوا دانی که آنجا از کجاست؟
دُرّ و مُروارید طوقش اشکِ اطفالِ منست
لعل و یاقوتِ ستامش خونِ ایتام شماست
آنکه تا آبِ سبو پیوسته از ما خواسته است
گر بجویی، تا به مغزِ استخوانش زانِ ماست
خواستن کُدیه‌است، خواهی باج‌دان خواهی خراج
زآنکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
چون‌گدایی چیز دیگر نیست جُز خواهندگی
هرکه خواهد، گر سلیمانست وگر قارون، گداست[۱]

پروین اعتصامی هم ـ چنانکه می‌دانید ـ این قطعه را ساده کرده و لطیف‌تر سروده است.[۲]

□ □ □

چو غزنینی به محشر زنده گردد بسنجد طاعتش ایزد به میزان
کم آید طاعتش، گوید خدایا ترازو چشمه‌دارد سربگردان[۳]

از چه خوانند بحر غزنین را مـــردمانِ ولایتِ غــزنین
زانکه در قعرِ بحر باشد دُرّ بر سرِ آب خاشه و سرگین
مگر اینها که زنده، سرگین‌اند وآنچه در زیرِ خاک دُرّ ثمین[۴]

□ □ □

یکی از نکاتِ مهمّی که در دیوان انوری وجود دارد میل به سادگان و غلامان است. شک نیست که این خوی ناپسندیده تنها در انوری، نبوده، بلکه او نیز به عنوان یک شاعر

۱. *دیوان*، ۳۳۹.
۲. *دیوان*، ۱۸۹، چاپ پنجم.
۳. *دیوان*، ۴۳۹، چشمه دارد = ترازو درست کار نمی‌کند. یکی از معانی چشمه، فنّ و حیله است.
۴. *دیوان*، ۴۴۴.

از محیط خود صفت‌ها و کارهایی را که بزرگانِ روزگار از سلطان گرفته تا شریعتمدار بدان عمل می‌کرده‌اند، متأثّر گشته است. این شعرها به روشنی نشان می‌دهند که نظرِ مردم آن روزگار دربارهٔ زنان، و از سوی دیگر دربارهٔ پسران و غلامان زیباروی چه بوده است. و خلاصه اینست که شاهد بازی و نگاه داشتن غلامان که پس از روزگارِ سامانیان به ایران آمده بودند، سخت رواج یافته بود. مهمّترین مرکز این سادگان و غلامان دستگاه سلطان محمود غزنوی (درگذشتهٔ ۴۲۱ ه‍. ق.) بود، و پس از او مسعودِ غزنوی، و ما اندکی از آنرا در تاریخ این دودمان آوردیم. مثال‌های زیر «جهان‌بینی» مردم آن روزگار را از سویی و از آنِ شاعر را از سوی دیگر روشن می‌سازد:

زن‌چو میغ است و مرد چون‌ماهست ماه را تیرگی زمیغ بُوَد
بدترین مرد اندر این عالم بر بهینه زنی دریغ بُوَد
هر که او دل دهد به مهرِ زنان گردنِ او سزای تیغ بُوَد[1]

انوری زن از آن سَبَب نکنند که مبادا زنش پسر زاید
آن پسر بعدِ من چو این پسران چهره را باصفا بیاراید
منعمی همچو من بدنبالش بنهد، دست بر رُخش ساید
مهربانی کند بسانِ پدر تا ز... بند بُگشاید
چون نهد ... بر درِ ...ش راند آن سان که باید و شاید
بنده جان کنده باشد و دگری بچّه را رایگان چرا گاید؟[2]

ای‌برادر، پندِ من بشنو اگر خواهی صلاح
بر معاشِ خویش بر قانونِ خود کُن یک مدار
مرد باش و ترک زن گو، کاندرین ایّامِ ما
زن نخواهد هیچ مرد با تمیزِ هوشیار
ور اسیرِ شهوتی، باری کنیزک خر به زر
سر و قدّی، ماهرویی، سیم ساقی، گُل عِذار

۱. *دیوان*، ۳۹۳.
۲. *دیوان*، ۴۰۱.

این‌قَدَر دانی که چون خیزی بوقت‌بامداد
روی مال خویش بینی نه که روی وامدار
ور بـ.. رغبت نداری، برگذر زو برحقی
کاندراویک‌نفع‌می‌بینی،کدورت‌صدهزار
شیوهٔ *اهل* زمانه پیشه‌کُن، بگزین غلام
در *حَضَر بی‌بیّ* و *خاتون*، در *سَفَر اسفندیار*
روز و شب دوزندهٔ خصم و عدو باشد به تیر
سال و مه باشد جماع و بوسه را پیشت چو یار
هم حریف و هم قرین و هم ندیم و هم رفیق
هم غلام و هم کنیزک، هم پیاده هم سوار
تا بود با طبعِ تو، با وی بزی با سنگ و سیم
و رزوی گردد مزاجت، هست خود زرِّ عیار[1]

روزی از بهرِ تماشا سوی دشت / چند زن بیرون شدند از مهتران
چون‌به‌صحراساعتی‌ماندنددیر... / چند خر دیدند در صحرا چران
نر خری بر ماده‌یی رغبت نمود / بر مثالِ عاشقان بر دلبران
با عمودی یک گز و نیم آبنوس / گادنی می‌کرد بر رسمِ خران
گه فرو می‌برد و گه برمی‌کشید / گوز می‌افگند و عرعر می‌زد آن
پس زنی از دور چون آن‌حال‌دید / برکشیدآهی‌وگفت:ای‌خواهران!
گر کسی ...ی خورد باری چُنین / ور کسی کانی دهد باری چنان
گر جماع اینست کاین خرمی‌کند / بر ... ما می‌رینند این شوهران[2]

درمانِ بدمستان

کسی راکه بدمست باشد، قفاش / چنان کن به سیلی، که نیلی بود
چه، پیرانِ هشیاردل گفته‌اند / که: درمانِ بدمست سیلی بود[3]

---

۱. *دیوان*، ۴۰۷.
۲. *دیوان*، ۴۴۱.
۳. *دیوان*، ۳۹۴.

ترک و هندو

دولتِ تُـرک و دولتِ هـندو / از دوچیز مخالف آمد وبس
دولتِ هندو از بُریدنِ پیش / دولتِ ترک از دریـدنِ پس[1]

بازاریان

سخنی است که از پیامبر اسلام(ص) نقل کرده‌اند که «از بازارها بپرهیزید که حُضورگاهِ دیوان باشد» معلوم نیست که انوری در سرودنِ قطعهٔ زیر از این سخن الهام گرفته یا نه؟ ولی هرچه هست شکّ نیست که در کارِ بازرگانی بویژه در روزگاری که حساب و کتابی در کار نبوده و ریاکاری و سوگند به دروغ وسیله‌یی دیگر از ثروت‌اندوزی و بهره‌کشی از مردم بوده، بازاریان نیز جزو کسانی بوده‌اند که هدف تیرِ دلدوزِ هجوِ او بوده‌اند:

روزی پسری با پدرِ خویش چُنین گفت: / کان مردکِ بازاری از آن زرق چه جوید؟
گفتا چـه تـفحّص کـنی احـوالِ گـروهی / کـز گـندِ طـمعشان سگِ صیّاد نـبوید
بـازار یکـی مـزرعهٔ تـخم فسـادست / زان‌تخم‌درآن‌خاک‌چه‌گویی‌که‌چه‌روید؟
عـاقل بـه چـنان طـایفهٔ دون نگـرایـد / مـردم بسـوی مـزبله و جـیفه نـپوید
امـید مکـن راسـتی از پُشتِ بـنفشه / تا روی تو چون لاله بـه خـونابه نشـوید
قـولی نـبود راست‌تـر از قـولِ شـهادت / زان در همه بـازار یکـی راست نگـوید[2]

ندیمی

نشـایـد بـهرِ آدابِ نـدیمی / دگربرجان‌و دل زحمت نهادن
زبان‌کردن به نظم و نثر جاری / زخـاطر نکـته‌های بکـر زادن
که باز آمد همه کـارِ نـدیمان / به‌سیلی‌خوردن‌و دشنام‌دادن[3]

پس‌دریده بریده پـیشی چـند / که ندیمانِ حـضرت شـاهند

---

۱. دیوان، ۴۱۲.

۲. دیوان، ۴۰۴، نفیسی؛ ۶/۶۴۵:۲، مدرس رضـوی. «ایّـاکـم والاسـواقَ فَـاِنَّها مَـحاضِرُالشـیاطین» (ســه سیوطی، جامع صغیر، ۲/۵-۶۴).

۳. دیوان، ۴۴۲.

ازچپ‌و راستْ خلق می‌رانند　　که ...ی چندِ پاره در راهند![1]

□□□

دی مــحتسبی بـراه دیـدم　　بـردست گـرفته چـوب ارزن
مــهرو زنکــی گـرفته مـی‌زد　　نـظّاره بـرو زبـام و بـرزن
پـرسیدم از آن مـیان یکـی را　　کان چوب چرا زند بدان زن؟
گفتا: زنکیست روسـپی ایـن　　وآن محتسبی است روسپی‌زن[2]

در این قطعه شاعرِ شوخ‌طبع انتقاد تند خود را بر زبانِ مردم مـی‌نهد و مـی‌خواهـد بگوید: از این احتسابِ مسخره نه‌تنها او خشنود نیست بلکه مردمی هم کـه بـه نـظاره ایستاده‌اند راضی نیستند و در ته دل این محتسب را تنها قادر به روسپی زدن می‌دانند نه چیز دیگر.

بربطی بشکسته‌ای از احمقی　　روسپی را گر بیابی هـم بـزن
زانکه‌هرجا محتسب‌پیشه بود　　روسپی‌زن‌باشدو بربط‌شکن[3]

امّا چنان نیست که همیشه بر روسپیان دل بسوزاند، گاهی آنگـروه را سـرزنش هـم می‌کند و می‌گوید که چون بدین کار عادت کرده‌اند آنانرا از این کار با هیچ حیله و بندی باز نمی‌توان داشت:

آدمـی شـیر و پـیل را در بـند　　می‌توانند نگـاه آسـان داشت
لیک هرگز به هیچ بند و حِیَل　　روسپی را نگاه نتوان داشت[4]

یارب،آن‌رودو بربطش بگُسِل　　تـا بـپستیش روزگـار شـود
تا مگر بی‌سماعِ ایـن غَـر زن　　باده‌یی چندمان بکـار شـود[5]

وزیر و شاعر

تو وزیری‌و مَنَت‌مدح‌گوی　　دستِ من بی‌عطا روا بینی

---

۱. دیوان ۲/۶۲۷، چاپ مدرّس رضوی.
۲. ایضاً، ۴۴۲.
۳. دیوان، ۴۳۷.
۴. دیوان، ۳۶۲.
۵. دیوان، ۳۹۴.

شووزارت‌به من‌سپارومرا   مدحتی‌گوی،تا عطا بینی[1]

بارها، هان و هان! برو خواندم   که مده عشوه بهرِ دادنِ می
... خر نیز بر زبان راندم   هم نفرمود چون فرستم و کی؟
... خر در ... زنش پس، هان   چه کنم؟ آخِرُآلدوا الکَیّ![2]

چار کس یابی که مَهْجُوِ منند   گر بجویی از ثُریّا تا ثَریٖ
قاضیِ طوسِ و سدیدِ بیهقی   تاجکِ عمزاد و کافیِ هِریٖ
تو همی‌کوشی‌که پنجمشان شوی   احتیاطی کن در این بیع و شریٖ
تو خُمِ‌خامی‌و هجوَم‌سنگِ‌سخت   در نگر جِدّست این، یا افتریٖ
زآنکه فرج استرِ بی‌حلقه را   بد فتد با ... خر کردن مریٖ
رُخ دو توکردست‌عَزْمم‌درهجات   گفتمت، گر برنخیزی از خری
... آن هر چار، آوخ! گفته شد   ای دریغا، کرده‌ای بازیگری[3]

زجنسِ مردمان بشمار خود را   گرت‌یزدان زری دادست و زوری
هنر باید، چه روباهی، چه شیری   خردباید، چه‌قارونی‌چه عوری...
زاسب و تختِ تو رشکم نیاید   نه من همچو توام کرّی و کوری
چه‌رشک‌آیدازآن‌چیزم که گردون   اگر پیش آردت تلخی و شوری
از این داغی بماند یا دریغی   وز آن دودی برآید از تنوری
چو بر تختی حماری بر جمادی   چو بر اسبی ستوری بر ستوری![4]

دشنام به خود

مدح گفتیم ناسزایی را   زو نیامد پدید هیچ فتوح

---

۱. *دیوان*، ۴۷۳.

۲. *دیوان*، ۴۵۹. واپسین درمان، داغ نهادن است.

۳. *دیوان*، ۴۶۴.

۴. *دیوان*، ۲/۷۴۲، مدرس؛ *دیوان*، ۷ ـ ۴۶۶، نفیسی.

تیز در ریشِ این چنین مادح ... در ... آن چنان ممدوح[۱]

در شعری که دربارهٔ سه تن از دوستان هم‌مشربش که مهمان او بوده‌اند یعنی: سعدالدّین و خطیرالدّین و کاسو گوید:

سعدست و خطیر و کاسوی گُنده هر سه بوثاقِ کُهنهٔ بنده
ترکش زپی مقام بنهاده... وز برف و وَحَل سپر بیفگنده
از سردیِ روز جفتِ دلگرمی وز گریهٔ ابر جُمله با خنده
دارند به لفظِ تُرکی و هندی از جود و مکارمت ´ات`و´منده`
لیکن منِ زن بمزد را دانی باشد دلی از مروت آگنده
بی‌مرغ و میم وزین سبب هستم با اشک چو می، چو مرغ پرکنده[۲]

□ □ □

اما چُنین نیست که انوری یکسره عمرِ خود را به یاوه‌گویی و دشنام‌سرایی گذرانده باشد. گذشته از چکامه‌های او که از نظرگاهِ شاعری اهمیّت بسزایی دارد و در شمار چکامه‌های کم‌نظیر زبانِ پارسی بشمار می‌رود، قطعه‌های اخلاقی و نکته‌سنجی‌های حکیمانهٔ او در دیوانِ کمتر شاعری یافته می‌شود. در قناعت، و تعلیم و تعلّم، فواید سَفَر، کار و کوشش و پرهیز از بیکاری، بخشندگی، نیکنامی، خوش‌زبانی، پوزش‌پذیری، صلح‌دوستی، بلندطبعی، مردانگی و رادی و کم‌آزاریِ قطعاتی دلاویز دارد:

کیمیایی ترا کنم تعلیم که در اکسیر و در صِناعت نیست
رو قناعت گُزین که در عالم کیمیایی به از قناعت نیست

خواهی که بهین کارِ جهان کارتو باشد زین هردو یکی کارکن از-هرچه کُنی بس
یا فایده ده آنچه بدانی دگری را یا فایده گیر آنچه ندانی زدگر کس

سفر مُربّی مرد است و آستانهٔ جاه سفر خزانهٔ مال است و اوستادِ هنر
در آن زمین که تو در چشمِ خلق خوار شدی سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرّک شدی ز جای بجای نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر

---

۱. دیوان، ۳۶۶.

۲. دیوان، ۴۵۱، اَتْ = گوشت؛ منده = کوزه، کوزهٔ می دسته شکسته.

خلقِ دنیا وضیع گیر و شریف — اهلِ عالم صغیر گیر و کبیر
همه در دست نخوتند زبون — همه در چنگ شهوتند اسیر
تیزدر ریشِ‌هرکه خواهی‌باش — ... در ... هرکه خواهی گیر

□ □ □

تو اگر شعرنگویی، چه‌کنی خواجه‌حکیم — بی‌وسیلت نتوانی که بدرها پویی
من اگر شعر نگویم پیِ کاری گردم — که خلاصم دهد از جاهلی و بدخویی
من همه شب ورق از شعر فرومی‌شویم — تو همه روز رُخ آز بخون می‌شویی...
قیمت عمرِ من و عمرِ تو یکسان نبود — کانچه‌من‌جویم‌ازاین‌عمرتوآن‌کی‌جویی؟
ضایعِ عمر من آنست که شعری گویم — حاصلِ عمر تو آنست که شعری گویی

من هرکُجاکه‌باشم — بی کارکی نباشم
یا چیزکی نویسم — یا شعرکی تراشم!

عاشقان‌را از کنار و بوس‌دادن‌چاره‌نیست — دل بنه بر بوسه‌دادن هیچ مستیزای پسر
گر زبهرِ بوسه‌دادن، در تو آویزد کسی — روز محشر همچو خصمان در من‌آویزای‌پسر
گر توانی کرد با ما زندگی زینسان درآی — ورنه زود از پیش‌مابرخیزوبگریزای‌پسر [۱]

ـ سنائی غزنوی (۵۳۵ ـ ۴۷۳ هـ. ق.)

کس‌نگفت این‌چنین‌سخن‌به‌جهان — ور کسی گفت گو بیار و بخوان
زین سپس تا همی سخن رانند — حُکَمای زمانه این خوانند
زین نکوتر سخن نگوید کس — تا به حشر این سخن جهان را بس
چون زقرآن گذشتی و اخبار — نیست کس را بدین نَمَط گفتار
آنکه باشد سخن‌شناس و حکیم — همچو قرآن وِرا نهد تعظیم
(حدیقه)

ابوالمجد مجدودبن‌آدم سنائی غزنوی، از شاعران بی‌پروا و گستاخ و بزرگ ایران در سَدَهٔ ششم هجری است. دربارهٔ نام و لقبِ او سخنان بسیار گفته‌اند ولی چیزی که بنقل کردن

---

۱. دیوان، ۴۴۱.

بیارزد بدست نیامده. واژهٔ سنائی، گویا از سنا به معنی روشنایی گرفته شده و نام شعری یا تخلُّصِ اوست. امّا روشن نیست که چرا لقبِ سنائی داده شده است. بنظرِ نگارنده در اینکه نام او در روزگارِ خود او مجدودبن‌آدم بوده هیچ شک نیست، زیرا سوزنی شاعرِ هجوگوی معاصر او، در جواب یکی از غزلهای سنائی او را بدقت به همین نام و لقب خوانده است:

...سوی سرخس کنی وزبادِشلغم مردوار — تیزها در سبلتِ مجدودِ[1] بن‌آدم زنی[2]

از آغاز زندگانی او چندان چیزی نمی‌دانیم و در *دیوان* و مثنوی‌های او اشارتِ روشنی به این دوره است. جز اینکه زادگاهِ خود را در حدیقه یاد کرده گوید:

گرچه مولد مرا به غزنین بود — نظم شعرم چو نقشِ ماچین بود
خاکِ غزنین چو من نزاد حکیم — آتشی بادخوار و آبْ ندیم[3]

سالِ تولّد او را نیز کسی جُز یک تن یاد ـ هدایت، در *ریاض‌العارفین* ـ نکرده و او تولّد سنائی را به سال ۴۳۷ هـ. ق. یاد کرده و اگر این قول را بپذیریم باید گفت سنائی عمری درازیافته یعنی حدود صد سالِ تمام.[4] واگرچه این عمرِ اندکی شگفت می‌نماید ولی شکّ نمی‌توان کرد که او روزگار درازی زیسته و به دورهٔ کلانسالی و پیری رسیده و در حدیقه گوید:

گشت بالا دوتا و با تن گفت — که همی زیر خاک باید خُفت
خوش‌خوش از من جهان هزل و مجاز — عاریت‌ها همی ستاند باز
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ — که بساز از برای رفتن برگ
در تمنا بُدم که گردم پیر — وین زمان من زپیریم به نفیر

---

۱. «مجدود» مقابل «محدود» است، اوّلی به معنی دولتیار و نیکبخت و دومی به معنی بی‌دولت و شوربخت. بُحتری (وفات، ۲۸۴ هـ. ق.) گفته است:

عَجِبْتُ لِمَحدودٍ یُحْرَمُ ناصِباً — کَلِفاً، وَلِمَجدوُدٍ یَغْنَمُ قاعِداً

شگفت دارم از شوربختِ تنگ‌روزیی که پیوسته برپا ایستاده و زحمت می‌کشد، و از نیکبختِ فراخ‌روزی که نشسته و برخوردار است (= «یکی می‌دَوَد و نمی‌رسد، و دیگری نشسته است و می‌رسد» ـ خواجه عبداللّه).

وَ اِذا جُدِدْتَ فَکُلُّ شَیْءٍ نافِعٌ — وَ اِذَا حُدِدْتَ فَکُلّ شَیْءٍ ضائِرٌ!
(ابن عبدربّه، *عقدالفرید*، ۹۱/۱، احمد امین)

۲. سوزنی، *دیوان*، ۴۱۴، چاپ شاه‌حسینی، امیرکبیر، ۱۳۳۸ هـ. ش.

۳. حدیقه، ۷۰۷، چاپ مدرّس رضوی.

۴. حدیقه، ۷۲۱ ـ ۷۱۹. باشه = شاهین، عقاب.

پیرِ باچیز نیست خواجه عزیز پیرِ بی‌چیز را که داشت بچیز
پیر را خاصّه بدخو و بی‌برگ نیست یک دستگیر همچون مرگ
پیر در دستِ طفل باشد اسیر پشّه گیرد چو باشه گردد پیر
چون هلالِ دوتا شدم باریک گشت عالَم بچشمِ من تاریک

به‌هرحال، از روزگارِ جوانی او چیز بسیار کمی می‌دانیم. آنچه مسلّم است این است که در این روزگاران، او نیز مانند شاعرانِ دیگر برای طلب مال و جاه و زر و سیم خشک و تری بهم می‌بافته و در ستایش مردمان و خودکامگانِ عصر ´آسمان را به زمین می‌دوخته` است. از ممدوحانِ او چهار یا پنج‌تن شناخته‌ترند:

۱. سلطان علاءالدوله مسعودبن‌ابراهیم‌بن‌مسعودِ غزنوی (۵۰۸ - ۴۹۲ هـ. ق.)؛
۲. یمین‌الدّوله بهرام‌شاه‌بن‌مسعودبن‌ابراهیم غزنوی (۵۵۲ - ۵۱۱ هـ. ق.)؛
۳. سلطان سنجربن‌ملکشاه سلجوقی (۵۵۲ - ۵۱۱ هـ. ق.)؛
۴. ایرانشاه‌بن‌تورانشاه‌بن‌قاوردازسلجوقیانِ‌کرمان(۴۹۴ - ۴۹۰ هـ. ق.)، و چند تنِ دیگر.

سنائی در روزگاری شاعرپرور به عرصه رسیده بود، با شاعرانِ بزرگ و چیره‌زبانِ آن روزگار از جُمله:

مسعودِ سعدِ سلمان (درگذشتهٔ ۵۱۵ هـ. ق.)، عثمانِ مختاری (فت، ۵۵۶ هـ. ق.)، سیّدحسن غزنوی (فت، ۵۴۳ هـ. ق.)، معزّی (فت، حدودِ ۵۴۲ هـ. ق.)، سوزنی سمرقندی (فت، ۵۶۲ هـ. ق.) و انوری (فت، ۵۸۳ هـ. ق.) و چند شاعر بزرگ دیگر معاصر بوده است. از این گروه، با عثمانِ مختاری هم‌شهریِ خود رابطهٔ دوستی و مَوَدَّت داشته، مُعزّی را مرثیت گفته، و سوزنی او را به تلویح و تصریح هجو کرده است.

سنائی هرچند که مبتکرِ ترانه‌ها و غزل‌های صوفیانه در شعر فارسی نیست و پیش از او ابوسعیدبن‌ابی‌الخیر (فت، ۴۴۱ هـ. ق.) و عین‌القضاة همدانی (مقتول ۵۲۵ هـ. ق.) و خواجه عبداللّهِ اَنصاری هِرَوی (فت، ۴۸۱ هـ. ق.) شعرهایی از این دست می‌سروده و یا از دیگران می‌خوانده‌اند، ولی سنائی این طریقه را گسترش بسیار داده، طبعِ خود را در پیچ و خمِ نکات مشکلِ ذوقی و عرفانی انداخته است، و به همین دلیل بزرگانِ روزگار او از قبیلِ عین‌القضاة در *نامه‌ها* و *تمهیدات* و خاقانی [1] (فت، ۵۹۵ هـ. ق.) و پس از آنها ابوبکرِ

---

۱. چون زمان عهدِ سنائی درنوشت آسمان چون من سخن گُستر بزاد
←

عتیق نیشابوری در ترجمه و تفسیر قرآن مجید و عطّار در مثنوی‌های خود و مولوی در مثنویِ معنوی و *دیوان کبیر* و *فیهِ مافیه* او را ستوده‌اند[۱] و فهمِ دقایقِ معنوی و عرفانِ حقّ را به کتاب‌های او حوالت کرده‌اند. و حتی در کتاب‌های معاصرِ شاعر، اشعار و داستان‌های حدیقه و دیوان یاد شده (عین‌القضاة در *تمهیدات* و نامه‌ها و نصراللّهِ منشی در *کلیله و دمنه*[۲] و میبدی در *کشف‌الاسرار* به اشعارِ او استشهاد کرده‌اند).

سنائی در آغاز کار که ستایش گفته، روش شاعران دورهٔ غزنوی بویژه فَرُّخی و عنصری را تقلید می‌کرد.[۳] ولی بعدها که به راهِ عرفان و تصوُّف افتاد شیوهٔ نسبةً جدیدی اِبداع کرد و راه و رسمِ پیشینیان این طریقه را رواج و کمال بخشیده، قصاید و غزلیات و مثنوی‌های مفصّل و کوتاه سروده، ترکیب‌ها و تعبیرهای جدیدی پدید آورده است، و در این راه، کلام خود را به اشارات مختلف از آیات و احادیث و قصص و تمثیلات، و استدلال‌های عقلی از آنها برای اثبات مقاصد دینی ـ عرفانی خود آراسته است. و به سببِ همین فرو رفتن در مباحثِ عرفانی، استفاده‌های ویژه از آیات و احادیث و اصطلاحاتِ علميِ نجوم، طبیعی و جز آنها، بسیاری از ابیات او (بویژه در حدیقة) مشکل و دشواریاب شده و محتاج شرح و تفسیر گشته است. و ظاهراً همین روش سنائی موجب انصراف بسیاری از گویندگان از امورِ ساده و مسائلِ عادی زندگانی مادی و توجه آنها به مسائل پیچیده‌ترِ روحانی و سرودنِ قصاید طولانی در زهد و وعظ و حکمت و عرفان و مسائل اخلاقی شده است.

تأثّرات لفظی و معنوی سنائی از قرآن و حدیث به اندازه‌یی زیاد است که به‌راستی نشان دادن موارد آنها تنها در «مقدّمهٔ» حدیقهٔ او مستلزم پرداختن کتابی کلان می‌شود، و نمونه‌هایی از آن را در همین گزیده خواهید یافت.



سنائی از گویندگان و استادانِ بی‌نظیرِ زبان پارسی است که لفظ و معنی را به درجهٔ

← چون به غزنی شاعری شد زیرِ خاک خاکِ شروان ساحری دیگر بزاد
(خاقانی، *دیوان*، ۹ ـ ۸۵۸، دکتر سجّادی)

۱. مولانا یک‌جا، به ایهام، مثنوی خود را همسنگِ حدیقه دانسته است (مثنوی، ۲۸۱/۳، علاء):
این حکایت‌ها زاسرارِ خَفی است این سخن‌ها از حدیقهٔ مثنوی است

۲. کلیله و دمنه بهرام‌شاهی حدود ۵۳۸ ـ ۵۳۹ انشاء شده است و وفاتِ سنائی در ۵۳۵ اتّفاق افتاده است.

۳. حال با شعر فَرُّخی آریم رقص بر شعرِ بوالحسن سازیم

کمال رسانیده و دشوارترین معانی را از جهتِ تعبیر در استوارترین عبارات پرورانیده و مایهٔ حیرت بزرگان معاصرِ خود و متأخّران گردیده و سخن‌شناسان و دقیقه‌یابان را در برابر قدرتِ طبع و پختگیِ فکر خود به خضوع و شگفتی واداشته است. آری، به تعبیر یکی از فاضلانِ باذوق: «شعرِ سنائی ـ آن سَرایندهٔ بزرگِ زهد و حکمت ـ پیش از ظهور مولوی و سعدی و حافظ ـ ذهنِ اهلِ ذوق و اَدَب را دراختیار داشت[۱]». چنانکه دانایی بزرگ و سخن‌سرایی استاد و چیره‌زبان و حقیقت‌بین همچون جلال‌الدین محمّد مولوی بلخی به حُسن بیان و پختگی فکر وی اذعان کرده گوید:

تُرْکْ‌جوشی کرده‌ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام
در *الهی‌نامه*[۲] گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخرالعارفین[۳]

یا اینکه می‌گوید:

خوش بیان کرد آن حکیمِ غزنوی — بهر محجوبان مثال معنوی
که زقرآن گر نبیند غیر قال — این عجب نبود زاصحاب ضلال
کز شعاعِ آفتاب پُر زنور — غیر گرمی می‌نیابد چشمِ کور[۴]

و هم او در غزلی با مطلع:

ما عاشقان به خانهٔ خمّار آمدیم — زندانِ لاُبالی و عیّار آمدیم

گوید:

عَطّار روی بود و سنائی دو چشم او — ما در پی سنائی و عطّار آمدیم[۵]

اخلاق سنائی

دربارهٔ اخلاق سنائی معمولاً بدو دوره اشاره می‌کنند: دورهٔ مادّی یا دنیاوی، دورهٔ

۱. دکتر محمد امین ریاحی، بگشای *رازِ عشق*، ۱۴، انتشارات سخن، ۱۳۷۳ هـ. ش.

۲. نام دیگر حدیقه، *الهی‌نامه*، بوده است.

۳. مثنوی، ۲۹۳/۲، علاء.

۴. *همانجا*، ۳۰۴/۳، علاء، که تلمیح است به این بیتِ سنائی (دیوان، ۵۲، مدرّس):

عَجب نبود که از قرآن‌نصیب‌نیست‌جزنقشی — که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا

۵. این غزل، در چاپ هند از *کلیات* شمس هست، ولی در چاپ تهران نیست. در بیتِ دوم نیز به جای «روی»، در همهٔ منقولات «روح» دارد، ولی «روح» با «دو چشم» تناسب ندارد در حالی‌که «روی» و «دو چشم» بیشتر مناسبت دارد. و این نکته را نخستین بار مرحوم محمدحسین فروغی (ذکاءالملک اوّل) متوجّه شده (در «مقدّمه» بر *منطق‌الطیر* عطّار).

روحانی یا عرفانی. و کتابهای تذکره و تاریخ‌های جدید دانشمندان پُر است از شرح و بسطِ این دوره، و این البتّه بحسبِ ظاهر درست است چه سنائی در دورهٔ اوّل طالبِ نام و شهرت و اسیر شهوت و لذّت و غلامبارگی بوده، و از هر کاری سر درآورده: به میخانه رفته، در بزم قماربازان حاضر شده، روزی دلبسته بچّهٔ قصاب، روزی دیگر گرفتار عشق کلاهدوزپسری گشته، با قلّاشان و قلندران هم‌بزم شده و بی‌پروا دشنام و یاوه گفته و سروده است و مانند همهٔ آدمیان آدمی‌وار زیسته است یعنی خورده و خوابیده و دروغ و ستایش گفته، و لَذّت برده، ولی ناگهان بخود آمده و مسیر خود را عوض کرده است. و این دگرگونی کارِ چندان مهمّی نیست و در زندگانی بسیاری از مردمان نامدار دیده‌ایم یا خوانده و شنیده‌ایم. از داستانهایی که دربارهٔ دگرگونی حالِ سنائی نقل کرده‌اند یکی اینست که می‌گویند:

«... سلطان محمودِ سبکتگین در فصلِ زمستان بعزیمتِ گرفتن برخی از دیارِ کُفّار از غزنین بیرون آمده بود و سنائی در مدحِ وی قصیده‌یی گفته بود، می‌رفت تا بعرض رساند، بدرِ گُلخَنی رسید که یکی از مجذوبان و محبوبان که از حدّ تکلیف بیرون رفته بود و مشهور بود به لایخوار[1] زیراکه پیوسته لای شراب خوردی، در آنجا بود که آوازی شنید که با ساقی خود می‌گفت که: پُرکن قَدَحی به کوری محمودکِ[2] سبکتکین تا بخورم. ساقی گفت: محمود مردی غازیست و پادشاهِ اسلام. گفت: بس مردکی ناخشنود است، آنچه در تحتِ حکم وی درآمده در حیّزِ ضبط نیاورده می‌رود تا مملکتِ دیگر بگیرد، یک قدح گرفت و بخورد. باز گفت: پر کُن قَدَحی دیگر بکوری سنائیک شاعر. ساقی گفت: سنائی مردی فاضل و لطیف‌طبع است. گفت: اگر وی لطیف‌طبع بودی بکاری مشغول بودی که ویرا بکار آمدی. گزافی چند در کاغذی نوشته که بهیچ کارِ وی نمی‌آید و نمی‌داند که وی را برای چه کاری آفریده‌اند. سنائی چون آنرا بشنید حال بر وی مُتغیّر گشت و به تنبیه آن لایخوار از مستیِ غفلت هشیار شد و پای در راه نهاد و بسلوک مشغول گشت...»[3]

این داستان چندین اشکال دربردارد: نخست اینکه مُعاصر بودن سنائی با محمود غزنوی (درگذشتهٔ ۴۲۱ هـ. ق.) باور نکردنی است، زیرا دست‌کم صد سال با همدیگر

---

۱. لای‌خوار = دُردی‌کش.
۲. *دیوان*، ۸۸، چاپ دکتر مصفّا.
۳. جامی، *نفحات‌الاُنس*، چاپ هند، ۵۳۷.

فاصلهٔ زمانی دارند، و از این روی، کسانی چون دولتشاه سمرقندی در *تذکره* و آذر در *آتشکدهٔ* خود به جای محمود، ابواسحق ابراهیمِ غزنوی را آورده‌اند؛ دوم اینکه در کتابهای قدیم‌تر از *نفحات*، مانندِ *لباب‌الالبابِ* عوفی و *چهارمقالهٔ* نظامی عروضی از داستانِ بالا خبری نیست. همچنین در کتاب *راحة‌الصدور* راوندی که به سال ۵۹۹ تألیف یافته از این داستان اثری نمی‌یابیم. امّا در دیوانِ سنائی چکامه‌ها و غزلهایی وجود دارد که دگرگونی روحی او را بر اثر ملاقات با پیران یا قلندران نشان می‌دهد، وانگهی از این دست افسانه‌ها در شرح احوالِ دنیامدارانِ گذشته بسیار خوانده‌ایم: ابراهیمِ ادهم امیر بلخ بوده، روزی به دنبال غَزالی اسب می‌تاخته، ناگهان غزال بپشت برگشته و خطاب به او گفته است: بیهوده چه می‌تازی؟ تُرا نه برای این کار آفریده‌اند، و شرحِ آن در *تذکرة‌الاولیای* عطّار و مثنوی آمده است؛ در شرحِ حال همین عَطّار می‌خوانیم که داروخانهٔ بزرگی داشته و پانصد شخص کارهای او را اداره می‌کردند؛ قلندری بی‌سروپا او را می‌بیند و می‌گوید: چرا خود را اینچنین گرفتار مادّه کرده‌ای، نمایش عجیبی در برابر عَطّار داده و او را از زنجیرهای مادّه رهانده و حالِ او را دگرگون ساخته. در احوالِ بسیاری از مردان نامی دیگر از این داستانها هست و نشان می‌دهد که کم و بیش این وقایع اصلی و ریشه‌یی داشته ولی خوی و خصال اغراق‌گویی و مبالغهٔ نویسندگان ما این نکته‌ها را از صورت تحقیقی معقولِ آنها بدر آورده و گاهی چنان خنده‌انگیز کرده که باور کردن آنها اصلاً معقول نیست. در روزگارِ ما نیز بسیار دیده شده که فرماندهان و توانگران گاهی بر اثر ملاقات با مردانِ راستین دست بر زمین و زمان افشانده‌اند و بکلّی روحیهٔ آنان دگرگون گشته است؛ جوانانی را می‌شناسیم که در نادانی و بی‌خبری غوطه می‌خورده‌اند و در شادکامی و لَذّت‌جویی می‌زیسته‌اند ولی سخنانِ تنی چند آتش در خرمن هستی و اندیشهٔ آنها می‌زند و یکسره آنان را دگرگون می‌کند چندانکه از روزگار گذشتهٔ خود و حتّی روش اشرافی و ناپاک و نامردمی پدران و مادران و نیاکان و دودمان خود اظهار نفرت می‌کنند تا بجایی که سلاح بدست می‌گیرند و ستیز و پیکار می‌جویند؛ خلاصه تأثیر سخنِ شورانگیز را انکار نمی‌توان کرد بویژه وقتی گوینده و القاءکننده به گفتهٔ درست یا نادرستِ خود ایمان داشته باشد، لاجرم بر دل می‌نشیند و کار خود را می‌کند و این جملهٔ اخیر خود حَلِّ بیتی معروف است از سنائی که می‌گوید «سخن کز دل برون آید نشیند لاجَرَم بر دل». از اشعاری که می‌توان از آنها اشارتی به وجود پیری خراباتی و قلندر در دگرگونیِ روحانی او استدلال کرد یکی اینست:

در کوی ما که مسکنِ خوبانِ سعتریست / از بـاقیاتِ مـردان پـیری قـلندریست
پیری که از مقام ٫مَنِیَّت٬ تنش جُداست / پیری که از بقای بـقیّت دلش بـریست...
تا روز دوش مست و خراب اوفتاده بود / برصورتی‌که‌خلق‌براو بـرهمی‌گریست...[۱]

این پیر خراباتی و قلندر که بوده، نمی‌دانیم امّا تذکره‌نویسان شیخ یوسف همدانی را یاد کرده‌اند. بدبختانه در دیوان او و مـثنویهایش نـامی از ایـن عـارف دردست نـیست. می‌گویند: «وقتی که سنائی پس از آنکه از غزنین بخراسان شـد دستِ ارادت در دامـن تربیتِ شیخ‌المشایخ ابویعقوب یوسف همدانی زد و مرید او شد، ولی چـنانکه گـفتیم نامی از او نبرده. و اگرچه نبودنِ نام او در آثارِ وی دلیلی استوار بر ردّ گفتهٔ تذکره‌نویسان نمی‌تواند[۲] باشد، امّا قهراً شک و تردیدی حاصل می‌شود که حکیم سنائی چگونه پس از چندین سال ارادت بشیخی چون او در آثارِ خویش از او هیچگونه نامی نمی‌بَرَد؟[۳]

در دگرگونی احوالِ او افسانه‌های دیگری نیز نوشته‌اند که اگر با روشِ تحقیق پیش برویم آن داستانها از قصّهٔ دلپذیری که جامی گفته نیز بی‌سروته و خنده‌انگیز است، و هر کس بخواهد در فهرستِ کتابهایی که داده‌ایم می‌تواند بخواند. آنچه هَدَفِ ما از نقلِ این مطالب بود اینست که اگرچه در دورهٔ حیاتِ حکیم سنائی دو مرحلهٔ مادّی و روحی یاد کرده‌اند اگر هم درست باشد، باز خوی و سیرتِ باطنی او را دگرگون نکرده یعنی: سنائی بی‌پروا و گستاخ روی گستاخ‌گوی هزل‌پرداز هجوسرای بچه‌بازِ قلندر، در دورهٔ روحانی و عرفانی نیز کم و بیش همچنان هزل‌گوی و تندزبان و خشمگین مانده و اگرچه معنی و محتویِ اشعارش فرق کرد، ولی طرزِ بیان همان بود که در آغاز داشت: در آغاز بـدونِ آگاهی از مراحلِ سلوک و درویشی و قلندری فحش و دشنام و هجو می‌سرود، پس از دگرگونی روحی و عروج بر فلکِ عرفانی و روحانی نیز در ضمن بیانات عارفانهٔ دلکش فحش و دشنام و هزل و یاوه می‌گفت منتهیٰ هَدَفِ دوّمین با هَدَفِ نخستین فرق داشت: اوّل از برای فرونشاندن آتش انتقام‌جویی و طلبِ مال و رسیدن به جاه می‌سرود، بارِ دوم برای فروکوفتن ستمگران و ریاکاران و مدّعیان تقدُّس؛ ولی به‌هرحال روش هزل و هجو

۱. *دیوان*، ۴۰۰ ـ ۳۹۹، غزل‌ها، چاپ مظاهر مصفّا، امیرکبیر، ۱۳۳۶ هـ. ش.، تهران.
۲. بنابر قاعده «عدم‌الدلیل لیس دلیلٌ علی عَدَم‌الوجود».
۳. مدرس رضوی، مقدّمهٔ دیوان سنائی، صفحهٔ یا، ۱۳۲۰ هـ. ش.، تهران، شرکت طبع کتاب.

را فرو نگذاشته و شاید هم چنانکه گفته‌ایم روزگار چُنین تقاضا می‌کرده است. خودِ وی نیز در حدیقه می‌گوید:

هزل را خواستگار در کار است زنــخ و ریشــخند بسـیار است
میلِ ایشان به هَزْل بیشتر است هـزلْ الحق زجِدّ عـزیزتر است

□ □ □

ایّــهاالنــاس روزِ بیشرمی است نــوبتِ شوخی و کم‌آزرمیست
عادت و رسمِ روزگـار بـد است خاصّه با آنکه خاصّهٔ خرد است
زانکـــه اهــلِ زمـانه نـااهـلند شـحنهٔ ظـلم و قـاضیِ جـهلند
هــرکه را روزگــار مسخره کـرد نامش اندر مـیان مـا سَرَه کـرد[1]
جز به رنـدیّ و جز بـه قـلّاشی خُرّم و شـادمان تـو کـی بـاشی؟
دانش آمـــوزی و هـــنر ورزی نـزدِ ایـن مـردمان جـوی نـرزی
قـیمت و قـدر و جـاهِ ایـن ایّـام از قــفادان و خــنده و دُشــنام
مـرد آزاده خسـتهٔ چـرخ است نــان آزاده بـر دگـر نـرخ است
انـدر ایـن تـنگ آشیان کـه مـنم در غــم نــان و آب و پـیرهنم[2]

اما اگر شاعر این رسمِ بد روزگار را با هوشمندی انتقاد می‌کند و انحطاطِ تودهٔ مردم را بر اثر زوالِ اخلاق درمیان طبقاتِ بالای جامعه بیادِ انتقاد می‌گیرد، خود نیز گاهی از این رُسوم ناپسند گاهی بر حَذَر نیست بویژه در سالهای جوانی و میانسالی. و من اینجا صریحاً می‌گویم با کسانی که اشعارِ صریح و روشن شاعرانِ بزرگ صوفی و عارف ما را که در عشق‌بازی با سادگان و زنانِ زیبا بمعانیِ عرفانی حمل می‌کنند و زور می‌زنند که بخیالِ خود این «اتّهامات» را از دامن کبریای آنان بزدایند، موافق نیستم: اینان بجای این تعبیرها و تفسیرهای ناساز و «زورکی» بهتر است دیوان این شاعران و صوفیان را بخوانند تا ببینند که قضیّه از چه قرار است. و اگر خیلی غیرت و حمیّت دارند بهتر است مبلغی کثیر از این اشعارِ دیوانها را بسوزانند و خیال همه را راحت بکنند و یا دست‌کم یکبار بدقّت این دیوانها را بخوانند تا روحیّاتِ هریک از این مردان بزرگ بروشنی برای آنها پدیدار گردد. اینان خیال می‌کنند که ساده‌باز نمی‌تواند عارف باشد و نمی‌خواهند

۱. سَرَه کردن = عزیز و محترم ساختن.
۲. حدیقه، ۷۴۲، مدرّس رضوی، ۱۳۲۹ هـ. ش.، تهران.

بپذیرند که عارف و صوفی و فیلسوف نیز در جامعه زندگی می‌کند و از ´روحِ جامعه` و آداب و عاداتِ مرسوم آن متأثّر می‌گردند، و اگر جامعه ´بیمار` باشد و مردمان ´نابهنجار` شکّ نیست که آنان نیز، با همهٔ بزرگی روح و عظمتِ معنوی، آلوده خواهند شد و از سرایتِ این بیماری مصون نخواهند ماند، مگر اینکه بگویند ´این بزرگان مردم نبودند و طعام نمی‌خوردند و نمی‌خوابیدند و در بازارها راه نمی‌رفتند و دیدنی‌ها را نمی‌دیدند و شنیدنی‌ها را نمی‌شنیدند`، در آنصورت بنده با این قبیل مُریدانِ تندتر از مُراد سخنی ندارم.

تازیان بی‌فرهنگ بخدا اعتراض می‌کردند و می‌گفتند «ما کسی را که طعام می‌خورد و در کوچه‌ها مانندِ مردم راه می‌رود...» و لابّد می‌خوابد و می‌خندد چگونه به پیامبری خود بپذیریم، حالا عرفان‌پرستان و صوفی‌دوستانِ ما نیز نمی‌خواهند و یا نمی‌توانند بپذیرند که صوفی و عارف نیز آدم بوده، می‌خورده و می‌خوابیده، نیاز جنسی داشته و از زیبارویان خوشش می‌آمده، بویژه وضع جامعه نیز خراب و سران و بزرگان نیز در فساد فرورفته بودند و قهری بوده که عارف نیز از این وضع متأثر شده است.



چنانکه گفتیم سنائی در هر دو دورهٔ مادّی و روحانی زندگانی خود از هزل و هجو دست برنداشته است. امّا خود او گویا این سخنانِ تند و زشت را فحش و دشنام نمی‌دانسته است. در جایی از حدیقه می‌گوید:

همّتم هست اگرچه پایم نیست　　　سخن فُحش بر زبانم نیست![1]

و شارحان دیوان و حدیقه گفته‌اند هزلهایی که در دیوانِ او حدیقه بچشم می‌خورد از خودِ او نیست و دیگران در دیوان او و مثنویهایش وارد ساخته‌اند. به نظرِ بنده این عقیده نادرست است، حتّی عقیدهٔ کسانی که معتقدند سنائی در دورهٔ اوّل که مدیحه‌سرا و مزاج‌گویی می‌کرده، از این روی، مطابق ذوق مردم عصر و خواستگاری پادشاهان و بزرگانِ روزگار زبان به دشنام گشوده و از گفتن و پراگندنِ هزل ترسی بدل راه نداده، امّا پس از آنکه خدایش راه نموده، از این کار دست برداشته است. به نظرِ من این عقیده نیز یکسره نادرست است و گویندگان این سخنان فراموش کرده‌اند که سنائی حدیقه را در

۱. مدرّس رضوی، ص کب، چاپ شرکتِ طبع کتاب ۱۳۲۰ هـ. ش.

اواخرِ عمر تمام کرده یعنی یک یا دو سال پیش از درگذشت، و آنهم واپسین فصل حدیقه را به هزلیّات و قلندریات مخصوص کرده و هرچه دلش خواسته گفته است و فقیه و متکلم و پزشک و صوفی و بزّاز و حدّاد و نجّار،... همه را از دمِ تیغ هزل و هجو گذرانده است.

یکی از پژوهندگان دیوان و حدیقهٔ سنائی در این‌باره می‌گوید «از قصاید و قطعات و رباعیّاتِ ذمّ و هجو در دیوان او دیده می‌شود که ظاهراً از خود اوست. پس باید چنین پنداشت که ویرا در آغاز دورهٔ شاعری بنابه اقتضای جوانی مهاجاتی با مردمان و شعرای همزمانش رفته و امّا پس از تغییر حال چنانکه از مدح‌سرایی دم فروبسته و جز در چند مورد که شاید برای غرض دیگری که نصیحت و پند و موعظه را باشد مدحِ کس را نگفته است از هجو و سخنان هزل و لغو نیز دفتر خویش را شسته و جز به ذکرِ حقایق و معارف سخن نگفته باشد و اگر جایی مانند کتاب حدیقه اشعار و حکایات هزلی آمده جُز در مورد تمثیل و یا برای توجُّه عامّه که رغبت به هزل بیشتر باشد نیاورده، چنانکه در همان کتاب گوید:

هزل راخواستگار درکاراست — زنخ و ریشخند بسیار است
میلِ ایشان به هزل بیشتراست — هزل‌الحق زجِدّ عزیزتر است

و امثال و نظایر آن در بسیاری از بزرگانِ دیگر نیز افتاده است. مولوی در چند مورد حکایاتی که از نظر اخلاق ناپسند است آورده، و چون افعالِ حکما راکه در حقیقت مرآت انبیا هستند بر لغویّات و متابعتِ هوا حمل نتوان کرد پس باید غرض آنانرا از آن هزل تنبیه و تعلیم دانست چنانکه خود سنائی در حدیقه گوید:

بیتِ من بیت نیست اقلیم است — هزلِ‌من هزل‌نیست تعلیم‌است.[۱]»

باید درباره سخن فاضل گرامی گفت: «آفرین بر نظر پاک خطاپوشت باد»، و آنگاه ابیات زیر را برای دریافتِ واقعیّتِ مطلب خواند:

تا کی این لاف در سخن رانی — تا کی این بیهده ثنا خوانی
گه برین بیهنر هنرورزی — گه بر آن بی‌گهر درافشانی
گه کنندت چو ... بجای — گه دهندت چو ... دربانی

---

۱. مرحوم استاد مدرّس رضوی، «مقدّمهٔ» حدیقه، صفحهٔ کسب، چاپ شرکت طبع کتاب ۱۳۲۰ هـ. ش.

بـا چـنین مـهتران بی‌معنی — از سـبکساری و گـرانجانی
نیست از جمع مالشان‌کس را — حـاصل نـقد جُـز پـریشانی
آبشـان در سـبوی عـاریتی — نـانشان بـر طبق گروگانی
هیچ‌شاعر نخورد از صله‌شان — از پس شـعر، جز پشیمانی
رفت هنگام شاعریّ و سخن — روزشوخی‌است،وقتِ نادانی
نه قفاخواری و نـه بـد گـویی — شـاعر و فـاضل و بسامانی
روز قـوّادگـی است چـون ... — نکـنی هـمچو ... عُـریانی
ریشِ گاوی، نه ای خردمندی — کـافری نـیستی، مسـلمانی
اصل جِدّی نـه مـعدن هـزلی — کان‌حمدی،نه‌مردِحمدانی...[1]

در ستایش امام زکّی‌الدّین‌بن‌حمزهٔ بلخی و نکوهش خـواجـه اسـعد هـروی چکـامهٔ درازی سروده که با این بیت آغاز می‌شود:

دوش چون صبح برکشیدعَلَم — شد جـهان از نسیم او خُـرّم

پس مبلغی از فضایل زکیّ‌الدین یاد می‌کند و آنگاه در نکوهش اسعد هروی می‌آغازد و سخنانی از این دست می‌گوید:

کـیست از جـملهٔ صـغار و کـبار — از هـــمه گــوهرِ بـنی‌آدم
کـه نـدیده ازو سـعایت و غـمز — یـا نـخوردست ازو عـنا و اَلَـم
تــنِ اشــراف ازو رهـینِ بـلا — دل ســادات ازو حـزین و دژم
آنکسان را کـه مـدح گـفت خـدا — او هـــمی‌گوید آشکــارا ذمّ
هــر کسـی را بـموجبی بـاری — مــی‌نشاند بگــوشه‌یی مُـغتَم
من یکـی شـاعرِدخیل و غـریب — راه عــزلت گـزیده در عـالم...
کرد بر من بـه قـولِ مشتی رنـد — روز فـرخنده چـون شبِ مُظلم
رانــدم از بـلخ تـا بـراندم مـن — زیـن تـحسُّر، زدیـده وادیِ یم
آن گـنه را جـز ایـن نـدانم جُـرم — چــون‌چنان‌گشت‌بندِمن مـحکم
کـه یکـی روز مـن نشسـته بُـدَم — مُــتفکّر بــه گــوشه‌یی مُـلزَم
رنـدی آمـد ز اسـعدک بـرِ مـن — بــود آن مــردِ رنـد را زخَـدَم

---

۱. *دیوان*، ۳ ـ ۳۴۲.

که امام اسعدت همی‌خواند چــند بـاشی مـعطّل و مـبهم
رفت اوپیش‌و من شدم زپسش در یکـی کـوچهٔ خم انـدر خم
دیـدم آنجا نشسته اسـعد را بـامی و بـانگِ زیـر و نـالهٔ بم
بـود بـا او نشسته قـصّابی کودکی، چون یکی بدیع صنم
هردو مست از نبیذ سوسن‌بوی برو عارض چو سوسن و چو بَرَم
هر دو کردند عرضه‌بر من می گفتم از شرم هر دو را که نعم
یک‌دوسیکی‌زشرم‌خوردم‌وخفت بـه یکـی گـوشه‌یی، ندیم نَدَم
هردو خفتند مست و در راندند پـیش مـن مست‌وار خَر بکرم
ژرف کردم نگه که زیرین کیست دست و انگشت کیست با خاتم
دیــدم آن ... کـودکِ قـصّاب بــر زبــر هـمچو قُبّهٔ اعـظم
یا یکی‌خیمه‌یی چو دیبهٔ‌سرخ ... قـصّاب چـون ستون خـیم
گاه بیرون کشید، همچو زریر گاه اندر سپوخت، چون عندم[1]
گفتم:احسنت‌ای‌امام‌که نیست چون تو اندر همه دیارِ عَجَم
گـفت: مـفزای ای سنائی هیچ کـه تـو هستی بنزدِ ما محرم
غـزلی گـوی حَسْبِ ما که بود ایـن دلِ ریش هـر دو را مـرهم
غــزلی حَسَبِ حـالشان گـفتم صـلتی یـافتم نـه بس مُـعظم
خویشتن‌را جز این ندانم جرم ور جُـز ایـنست بـادمی‌ابکـم[2]
بـارَکـی چـند نـیز شیخک را دیـــده‌ام مــن بکُـنجها بـرکم
گاه گنگی درشت از پسِ پُشت گـاه بـا سـاده‌یی نشسته بهم
گـر بـپرسند ایـن زمـن روزی بـخورم صـدهزار بـار قَسَم...[3]

در وصفِ غلامانی که با او سروسرّی داشته‌اند، و بویژه یکی از آنان که کتاب نیز می‌فروخته و در معامله با شاعر گستاخی می‌کرده ٔو کارِ او را بجان رسانیده بوده` می‌گوید:

هرکه زین طایفه مرا دیدی شدی از لرزه همچو باد وزان

۱. عَنْدَم = نباتٌ یُصْبَغُ بِهِ (*الرائد*) گیاهی که بدان رنگ سازند و کنند.
۲. بادَمی‌ابکم = لال شوم، گُنگ شوم.
۳. *دیوان*، ۱۱ ـ ۲۰۸.

آخر این لیتکِ[1] کتاب‌فروش / بـرسانیده کـار بـنده بـجان
آنچنان ...فـروش کـاوَن‌بخش / وآنچنان گُنده‌ریشِ گَنده‌دهان
وآنچنان سردپوزِ گُنده‌بروت / وآنچنان ...فراخکِ کشخان...
در همه دیده‌ها چو کاه سبک / بر همه طبعها چو کوه، گـران
بی‌خرد لیـتکیّ و بـدخصلت / بی‌ادب مـردکیّ و بـی‌سامان
بـادِ بـی‌حمتیانه در سـبلت / نـامِ بـی‌دولتانه در دیـوان
چون‌سگ‌وگربه‌برده‌از غَمری / آبـروی از بـرای پـارهٔ نـان
کرده بر ... خویش سیم سره / کرده بر ... خویش عمر زیان
چنگ در دل‌چو عاشق مفلس / دست‌بر ... چومفلس‌عریان...
تیزِ سیصد قرابـه[2] در ریشش / با چنین عشق و با چنین پیمان
بکـنم بـی‌درم جـماعش اگـر / دهد ایزد بهشت بی‌ایمان...[3]

اینک که یکی هفته است‌کان ماهِ دو هفته / کـردست کـناری زیـبیِ بـوس و کـناری
امـروز بـدیدمش بـه نـومیدی گـفتم / کز ریشِ مـنت، شـرم هـمی‌ناید بـاری؟
گفتا که برو ریش مکن خـواجـه سـنائی / باما چه حسابست تُرا یـا چـه شـماری؟
چـون‌ذاتِ‌هـنرنیست‌دراوصـافِ‌توعیبی / چـون‌فعل‌خردنیست‌دراعـمالِ‌توعاری
از بهرِ چه گویند فضولان بـه یکـی کُـنج / چـون شـپّرکی سـاخته از روز حـصاری
ای خواجـهٔ بـا جـود بـدان از قِـبَلِ آنک / دارم‌طمع از جودِ تـو زیـن شـعرشعاری
کاین سینه و پستان چـو دو خـرمنِ لاله / گشتست‌ز سـرما چـویکی‌شاخِ چـناری
چون‌قُلّه دوپستانگه و چون شیریکی‌ناف / چون‌ماه یکی جَفْتَه[4] و چون زهره‌زهاری!
چـون گِـردهٔ پیهٔ تُـنک آن ... چـو دُنـبه / از پـارهٔ شـلوار بُـرون آمـده پـاری
از پـارهٔ شـلوار هـمی‌تابد لعـلش / چـون از تُـنُکی شیشه بـتابد گُـلِ نـاری
از نـازکی و تـازگی و فـربهی او / گـویی چـو نگـاری کـه نگـنجد بکـناری

۱. لیتک = بی‌سر و پا، پریشان و مُفلس: پسر ساده، غلام.
۲. قَرابه = شیشه شراب و صُراحی است، ولی ظاهراً مقصود سنائی قَرابه‌کش باشد ـ به ضرورت شعر.
۳. *دیوان*، ۲۴۰ ـ ۲۳۹.
۴. جفته = سُرین، کَفَل.

بیموی و در او دوغ فرود آمده مشکی چون‌شیرو دَرو موی پدید آمده تاری
وندر بُنِ این سفجهٔ سیمین کفیده[1] نابوده و ناآمیخته آهخته خیاری
ناداده یکی بوسه چنان‌کاید از این لب این فربه ما بر لب و بر فرق نزاری
ارزد بَرَت ای ... همه خوبان دیده این شخص به دُرّاعه‌واین ... به ازاری؟[2]

دی بدان رستهٔ صرّافان من بر درِ تیم پسری دیدم تابنده‌تر از دُرّ یتیم
زین‌سیه‌چشمی جادوصنمی طرفه‌چوماه بی‌نظیری که نظیرش نه در هفت اقلیم
با دلم گفتم ای کاشکی این میر بُتان کُنَدی بر منِ بیچاره دلِ خویش رحیم
رفتم و چشمککی کردم و شد بر سرِ کار کودکک جَلد بد و زیرک و دانا و فهیم
گفتم او را زکُجایئ و بگو نامِ تو چیست؟ گفت: از بلخم و نامست مرا قلب کریم
گفتم: ایجان پدر آیی مهمانِ پدر؟ گفت: چون‌نایم‌و رفتیم همی تا سوی تیم
هردودرحجره‌شدیم آنگه‌و درکرده فراز[3] خوب‌شد آن‌همه‌دشوار و شدم‌کارسلیم[4]
دست‌بشادی‌وطَرَب‌کردن‌ومی‌خوردن‌بُرد او چنان میر و مَنَش راست مانندِ ندیم
چون‌بشدمست زباده و سرِ اوگشت گران کرد وسواس مرا در دل شیطانِ رجیم
گفتم او راکه: سه‌بوسه دهی ای جانِ‌پدر؟ گفت:خواهی‌شش‌بگشای درِ کیسهٔ سیم
ده درم داشتم از گاهِ پدر مانده درست کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم
بند شلوارش بگشاد و نگه کردم من جفته‌یی دیدم آراسته با هر چه نعیم
سینه بر خاک نهاد آن بُتِ باریک میان تا به ماهی برسید از برِ سیمینش نسیم
شکم و نافش چون قافلهٔ پرتو و پنیر وآن‌سرین‌گاهش‌همچون‌شکم‌ماهی‌شیم
گنبدی از بر چون نقره برآورده سفید کرده آن نقرهٔ سیمینش به الماس دو نیم
پاره‌یی بردم از این روغن ابلیس بکار الفِ خویش نهان کردم در حلقهٔ میم

---

۱. سفجه = شراب مُثَلَّث؛ خَربُزهٔ نارس. کفیده = شکافته.

۲. *دیوان*، ۷ ـ ۳۲۶.

۳. من و او هردو بحجره در و با می دمساز باز کرده درِ شادی و درِ حجره فراز (فرخی)

۴. سلیم = آسان، راحت.

او بزیرِمنِ چون کبک که در چنگلِ باز — من بر آن گنبدِ او راست چو بر طور کلیم[1]

ما کلاه خواجگی اکنون زسر بنهاده‌ایم — تا که در بندِ کُلَه‌دوزی اسیر افتاده‌ایم
صدسرارزدهرکُلاهی‌کوهمی‌دوزدولیک — ما بهای هر کُلَه اکنون سری بنهاده‌ایم
اوکُلاه‌عاشقان اکنون همی‌دوزد چو شمع — ماازآن‌چون‌شمع‌درپیشش‌بجان‌ایستاده‌ایم
کارِ او چون بیشتر با سوزن و ابریشمست — لاجَرَم ما از تن و دل هر دو را آماده‌ایم
برنتابد بارِ نازش دل همی از بهرِ آنک — دل‌همی‌گویدگراوسادست‌ماهم ساده‌ایم
ما زخصمانش کی اندیشیم کاندر راهِ او — خوانِ جان بنهاده و بانگ صلا درداده‌ایم
تا سنائی‌وار در بستیم دل در مهرِ او — مادوچشم‌اندرسنائی‌جُزبکین‌نگُشاده‌ایم[2]

ای«سه بوسش» هجات خواهم گفت — سخت نغز آمد این سخن بسرت
ریشِ تو در ... زن حایض — ... خر در... زنِ پدرت[3]

پیش‌ازاین‌گُفتم ´سه بوسش` را همی — مردمست آن روسپی‌زن مردمست
باز از آن فعلِ بدش گفتم که نه — سگ‌دُمست‌آن‌روسپی‌زن‌سگ‌دُمست
گوید از سختی ورا میرِ سرخس — پُرخَمست آن روسپی‌زن پُرخَمست
باز گویم نی که پُر خم زن بُوَد — کژدُمست آن روسپی‌زن کژدُمست
کُفته بادا سر بزیرِ پای گاو — گندُمست آن روسپی‌زن گندُمست[4]

گفتی‌بپیش‌خواجه‌که‌این‌غزنوی‌غَراست — زآنرو که تا مرا ببری پیشِ خواجه آب
چون تو دروغ گفتی دادت براستی — هم لفظِ غزنوی بمُصَحَّف تُرا جواب[5]

پدرت پارسا و اصلی بود — نَبُدست چون تو دول[6] در گُهرت

---

۱. دیوان، ۴۸۵.
۲. دیوان، ۴۸۸.
۳. دیوان، ۶۷۸.
۴. دیوان، ۷۶۹، چاپ مدرّس.
۵. دیوان، ۷۶۶، مدرس و مُصحَّف و باژگونهٔ غزنوی، غرزنی است!
۶. دول = نرّه خر.

مـامَکَت بـا کسـی نکـرد زنـا ای بِ.. زنِ پـــدرْت ســـرت
گـر پـدر گـویدت کـه تـو زمـنی ... خـــــر در ... زنِ پـــدرت[1]

خواجگانی که اندر این حضرت خـویشتن مـحتشم هـمی دارنـد
آن نکـوتر کـه خـادمان نـخرند حـرم انـدر حَـرَم هـمی دارنـد
زآنکه چـون لاله خـادمان امـروز ...هـا در شکـم هـمی دارنـد[2]

دل مـنه بـا زنـان از آنکـه زنـان مـــرد را کـوزهٔ فُـقّع سـازند...
تـا بُـود پُـر زنـند بـوسه بـرآن چون تُهی شد زدست بندازند[3]

در نکوهش مُعجزی شاعرِ معاصر خود گوید:

مـعجزی خـود زمُـعجز ادبـار نزد هـر زیـرکی کـم از خـر بـود
خود همه کس بر او همی‌خندید زآنکه عـقلش زجـهل کمتر بـود
ایـــنچنین ...دریـــده مـادرزن ریشـخندیش نـیز در خـور بـود[4]

□ □ □

مُـعجزی آن جـوالِ نـحو و ادب آن بـتازی فـزون زاهـلِ عَـرَب
رانـد چـندان طـریقِ نـظم در او ریخت چـندان عـلومِ شـعر فـرو
تا چنان شد که بر بدیهه چو آب تیز موزون هـمی‌زند در خـواب!
چـون درستی نـدید روح در او لقبِ خســـتگی نـــهاد بـر او[5]

□ □ □

۱. دیوان، ۷۶۷

قـــدرِ مـــردم سَـفَر پـدید آرد خـانهٔ خـویش مـرد را بـند است
چون بسنگ انـدرون بـود گـوهر کس نداند که قیمتش چند است

۲. دیوان، ۷۷۰

---

۱. دیوان، ۸ ـ ۷۶۷، مدرّسِ رضوی.
۲. دیوان، ۷۷۹.
۳. دیوان، ۷۷۹.
۴. دیوان، ۷۸۱.
۵. کارنامهٔ بلخ، به نقل از مقدّمهٔ دیوان، صفحهٔ عج، چاپ مدرّس رضوی.

بــــمادرگفتم‌ای‌بـــدمهرمادر | نبیره‌دوست‌من‌دشمن‌نه‌نیکوست
جـوابـم داد گـفتا دشـمن تُست | نباشددشمنِ‌دشمن‌به جُز دوست

۳. دیوان، ۷۷۲

گــرچــه شــمشیر حــیدر کرّار | کــافران کُشت و قـلعه‌ها بگشـاد
تــا سـه تـا نـان نـداد در حقّ او | هــفده آیت خــدای نـفرستاد
مـن نگـویم کـه قـاسم‌الارزاق | نــعمتِ داده از تــو بســتاناد
بـلکه گـویم کـه هیچ بخرد را | حــاجتومندِ تــو نگــرداناد

۴. دیوان، ۷۷۹

منشین با بـدان کـه صحبت بـد | گـرچـه پـاکـی تُـرا پلید کـند
آفتاب ارچـه روشـن است او را | پــاره‌یی ابــر نــاپدید کــند

۵. دیوان، ۷۷۹

دوستی گفت صبر کـن زیـراک | صـبر کـارِ تـو خـوب زود کُنَد
آبِ رفـــته بـــجوی بـاز آیـد | کـارها بـه از آنکـه بـود کُـنَد
گُـــفتم ار آبِ رفـته بـاز آیـد | مـاهی مـرده را چـه سـود کُنَد

۶. دیوان، ۷۸۰

با همه خلق جـهان گـرچـه از آن | بــیشتر بــیره و کـمتر بـرهند
تو چنان زی که چو میری برهی | نه چنان چون تـو بـمیری بـرهند

۷. دیوان، ۷۸۳

بــا بــقای پــدر پسـر نـاید | شــادی مــهتری بسـر نـاید
شـمس در غـرب تـا فـرو نشـود | از ســوی شـرق بـدر بـرنایـد

۸. دیوان، ۷۸۵

این جـهان بـر مـثالِ مـرداریست | کــرکسان گــردِ او هــزار هــزار
ایـن مـرآن را هـمی زنـد مِـخلب | آن مــرایـن را هـمی زنـد منـقار
آخــرالامــر بـر پـرند هـمه | وز هـمه بـاز مـاند ایـن مُـردار

تا کی گویی زمعجزیّ و سخنش | ای مُـعجزهٔ مـوسی در ... زنش

آخر این آمدنم نزدِ تو تـا چـند بـود | تاکی‌این‌شعبده‌و وعده‌و این بند بود؟

تانه‌پنداری‌کاین‌خادمِ‌تو...خصّی‌است / که‌به ´آمدشدِ` بیفایده خُرسند بُود![1]

در این زمانه زپژمردگی و شرمگنی / زجودوبخششْ‌یک‌خواجه بانوا نشود
بِ.. عِنّین ماند که بر درِ ... و ... / چومردمرده‌شود حاجتش روا نشود[2]

هرکه زین پیش بود امیرسخن / از امیرِ سخا شدند عزیز
دستهٔ گُل بَرِ کسی چه بَری؟ / که فروشد به کویها گشنیز
بوسه بر لب دهی شکر یابی / بوسه بر ... دهی چه یابی تیز[3]

اگر ریشِ خواجه ببرّند پاک / رسن گر بگیرد ببسیار چیز
که تا پاردم سازد از بهرِ آنک / بود پاردُم بر گذرگاهِ تیز[4]

بگوزگانان بگذشتم و ندیدم چیز / بجز امیری ریش و وزیری حیز
دو چیز دیدم‌کاندر دو چیز ضایع بود / بِ.. آن در ... و بریش آن در تیز[5]

شاعرانی که پیش از این بودند / همه والا بُدند و راد و حکیم
باز در روزگارِ دولتِ ما / همه مأبون شدند و دون و لئیم
بدو شعرِ رکیکِ ناموزون / که بخوانَد زگفته‌های قدیم
...فراخی حکیم و خواجه شود / چه کُند رنج بُردنِ تعلیم
لاجرم حرمتی پدید آید / شاعران را به گرد هفت اقلیم
که به پنجاه مدحشان ممدوح / ندهد در دو سال نانی نیم[6]

خواهد که‌شاعران‌جهان‌بی‌صله همی / باشند پیش خوانش دایم مدیح‌خوان

---

۱. *دیوان*، ۱ ـ ۷۸۰. ۲. *دیوان*، ۷۸۱.
۳. *دیوان*، ۸ ـ ۷۸۷، این بیت را نصراللّه منشی در *کلیله و دمنه* (چاپ مینوی ۲۱۱) از سنائی گرفته است.
۴. *دیوان*، ۷۸۸. ۵. *دیوان*، ۷۸۸.
۶. *دیوان*، ۷۹۶.

الحق بزرگوار و خردمند مهتری است / کو را کسی مدیح برد خاصّه رایگان
مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد / هجوش چرا کنم که بفرسایدم زمان
باشد دروغ مدح در آن خر فراخ... / باشد دریغ هجو در آن خام قلتبان[1]

از تو زیباتراست ... زنت / چون‌همی‌بنگرم‌به‌طبع‌وبه‌خو
گر نشد حاجتم روا از تو / حاجتِ ... من روا از او[2]

۹. دیوان، ۷۸۴

داستانِ پسرِ هند مگر نشنیدی / که از او بر سراولادِپیمبرچه‌رسید
پدراِو لب و دندان پیمبر بشکست / مادرِ او جگرِ عمّ پیمبر بمکید
خودبناحق حق‌دامادِپیمبربگرفت / پسرِ او سر فرزند پیمبر ببرید
برچنین‌قوم‌چرالعنت‌ونفرین‌نکنم / لعنةاللّه یزیداً و علی آل یزید

۱۰. دیوان، ۷۹۱

ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا / جز آرزوی صُحبتِ تو کار ندارم
بی‌شعرِ تو در ناظمه اندیشه نیابم / بیمدح تو در ناطقه گفتار ندارم
مقدارِتونزدیک‌من‌ازچرخ‌فزون‌است / هرچند به نزدیکِ تو مقدار ندارم
دارم‌سخنان‌چو زر اندردلِ چون‌خور / چه باکم اگر بدرهٔ دینار ندارم
شب‌نیست‌که‌درگفتن‌یک‌حکمت‌نیکو / تا روز بسانِ شب بیدار ندارم
بااین‌همه شعر و هنر و فضل و کفایت / با جانِ عزیزِ تو که شلوار ندارم
تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری / روشن کن ازیرا که من ایزار ندارم
همنامِ تو از پیرهنی چشمِ پدر را / با نور قرین کرد و من این عار ندارم

۱۱. دیوان، ۷۹۷

یک روز بپرسید منوچهر زسالار / کاندر همه عالم چه به ای سامِ‌نریمان
او داد جوابش که در این عالمِ فانی / گفتارِ حکیمان بِه و کردارِ کریمان

دیوان، ۷۹۶

گفت حکیمی که مفرّح بود / آب و می و لحنِ خوش و بوستان

۱. دیوان، ۷۹۷/۸.
۲. دیوان، ۸۰۱.

هست ولیکن نبود پیش عقل هیچ مفرّح چُو رُخِ دوستان

۱۲. دیوان، ۷۹۳

چون من بره سخن درون آیم خواهم که قصیده‌یی بیارایم
ایزد داند که این دلِ مسکین را تا چند عنا و رنج فرمایم
صدبار بقعر در شوم تا من از عهدهٔ یک سخن برُون آیم

۱۳. دیوان، ۸۰۴

کسی را کو نَسَب پاکیزه باشد بفعل اندر نیاید زو دُرشتی
کسی راکو باصل اندر خلل هست نیاید زو بجز کژّی و زشتی
مراد از مردمی آزادمردیست چه مردِ مسجدیّ و چه کنشتی

۱۴. دیوان، ۸۰۴

نکند دانا مستی نخورد عاقل می در ره مستی هرگز ننهد دانا پی
چه‌خوری چیزی‌کزخوردنِ‌آن‌چیزترا نی چونان سرو نمایدبمثل‌سروچونی
گرکنی بخشش گویند که می‌کرد نه او گرکنی عربده گویند که او کرد نه می

۱۵.

آدمی را دو بلا کرد رهی بَرَد از هر دو بلا روسیهی
یا کند پُر شکمِ خویش زنان یا کند پُشتِ خود از آب تهی!

گر تو بدوگانه‌یی زما پیشی ما از تو بفضل و مردمی پیشیم
گر زر نبود زخدمتت ما را از سبلتِ تو بجو نیندیشیم[1]

پسری دیدم پوشیده قبای گفتم او را که نزدیکِ من آی
گفت: من دیر بمانم دانم گفتم او راکه بیا ژاژ مخای
دیر کی مانی جایی که بُوَد سیم‌دردست‌وگروگان‌بر پای[2]

بشعراندرت مردم خواندم ای‌خر که تا کارم زتو گیرد فروغی

۱. دیوان، ۷۹۵.
۲. دیوان، ۸۰۳.

خـطی نـارایـجم دادیّ و شـاید / دروغی را چه آید جُز دروغـی[۱]

روی من شد چُو زرّ و دیده چو سیم / از پـی بـخششت ای خـواجـه عـلی
رســمِ آن ســیم بـرِ دیـدهٔ مـن / چــون خــدایست بـرِ مُـعتزلی[۲]

زشتم خواندی و راست گفتی / مـن نـیز بگـویم ار نـجوش
من زشت بِهم تو خـوب ایـرا / من شاعرم و تـو ...فـروشی[۳]

حـاجتِ صـدهزار ... قـوی / شـد ز...ت روا کـه مأبـونی
حاجتِ من روا نگشت از تـو / گرچه از خواسته چو قارونی
پس چو به بنگرم برِ تو و من / من کـم از ... و تـو کـم از ...[۴]

□ □ □

از لقب مُفتی نگـردد بـی‌تعلُّم هـیچ‌کس / عـلم بـاید تـا کـند دردِ حـماقت را دوا
صدعلی درکوی مابیش‌است‌بازیب‌وجمال / لیک یک‌تن را نخواند هیچ عاقل مـرتضیٰ

حدیقه:

۱.ای سنائی به گردِ رضوان پوی / دَر آن از ثـنای سـلطان جـوی
شـــاه بـــهرامشـاهِ مسـعود آن / که به حَقّ اوست پـادشاهِ جـهان
ای سـنائی بـا کـمِ سنائی گیر / بـــا ثـــنای شــه آشـنایی گـیر
نـامِ او گـر کـند بـه کـام گـذر / راست چون گُل شود دهان پر زر
بـر درش گـر کسـی مقام کـند / عـقل کُـلّی بـر او سـلام کـند...
چـاکـرش ارسـلان و بک بـاشد / ورنه بر درگـهش دو سگ بـاشد
(۵۱۰)

---

۱. دیوان، ۸۰۶.
۲. دیوان، ۸۰۶، اشاره به عقیدهٔ معتزله است که گویند بندگان نه در دنیا و نه در آخرت خدای را توانند دید.
۳. دیوان، ۸۰۷. ۴. دیوان، ۸۰۹.

۲. من ندانم زجملهٔ اشرار پــــرگناهی زبــیگناه آزار
(۵۱۸)

۳. شاه‌چون‌بستد از رعیّت‌نان نقد شد «کُلّ من علیها فان»
ازرعیّت‌شهی‌که مایه رُبود بُــنِ دیوار کَند و بام اندود
مِلک ویران و گنج آبادان نـبود جُـز طـریقِ بـیدادان

۴. دولت‌اکنون زامن و عدل جداست هرکه ظالم‌تر است ملک او راست
(۵۸۶)

۵. کین دیرینه در دل آر تمام کان قوی باعثیست بر اقدام
(۵۸۷)

۶. دل بـــیمار را دوا بــتوان حمق را هیچگونه چاره مدان
(۶۴۰)

۷. حسبِ حال آنکه دیو آز مرا داشت یکــچند در گُـداز مـرا
گردِ آفاق گشته چون پرگار گــرد گــردان زحــرص آینه‌وار
شاه خرسندیم جمال نمود جمع و منع و طمع محال نمود
شدم اندر طلابِ مال ملول از جـــهان و جــهانیان مـعزول
تا در این حضرتم خرد تلقین کـــرد ایـن نـامهٔ بـدیع آیـین
یـادگاری طرازم از پی شاه جـان فـزای از مـعانی دلخواه
هرزه ناورده‌ام من این‌تصنیف جان و دل کرده‌ام در این تألیف
ریسمان کرده‌ام تن جان را تـــا بســوزن بکـنده‌ام کـان را
گرچه مولد مرا زغزنین است نظم شعرم چو نقش ماچین است
خاک‌غزنین‌چومن نزاد حکیم آتشـــی بـادخوار و آب نـدیم
همه مرغی زشاخ بسراید لیک طـوطی شکـر هـمی‌خاید
(۷۰۷/۸)

آن شنیدی که در دهی پیری / خورد ناگه زشحنه‌یی تیری
رفت در پیشِ قاضی آن درویش / گفت «بنگر مرا چه آمد پیش»
شحنه سرمست بود در میدان / تیری افگند و زد مرا بر جان
قاضی او را بگفت از سرِ خشم / قلتبانا نگه‌داری نداری چشم
تیر شحنه بخون بیالودی / تا مرا دردِ سر بیفزودی
جفتِ گاوت به شحنهٔ ده ده / وز چنین دردِ سر به نفس بجه
تا دل شحنه بر تو گردد خوش / ورنه اندر زند بجانْت آتش
گفت گشتم بحکمِ تو راضی / چون بُوَد خصم شحنه و قاضی...
ای مَلَک‌سیرت ملک‌سیما / ملکِ دنیا بتوست درد و دوا
زین چنین قاضیان هرزه درای / خلق را گوش کُن زبهرِ خدا[1]

اندرین عصر ابوالفضولی چند / کرده از بر دو فصلک از ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نایافته زحال خبر
همچو خر مانده عاجز مَعلف / کرده عمرِ عزیز خویش تَلَف
همه در بندِ لقمه‌اند و جماع / همه را خون حلال بر اجماع
همه چون گاو و خر کشندهٔ بار / همه اشتر صفت اسیر مهار
بی‌خبر جمله از حقیقتِ کار / همه از علم دین شده ناهار[2]
به گه لقمه چون سَبُع تازان / به گه شهوه همچو خر یازان
در غضب همچو شیر درّنده / در طلب همچو مرغِ پرّنده
شهوت آنرا که گشت مستولی / هر دو یکسان امام و مُستحملی
حَسَد و حقد و شهوت و آز / گردشان اندر آمده چو پیاز
نز خدا ترس و نه زمردم شرم / یکسو انداخته ره آزرم
همه در جستجوی دانگانه / از شریعت بجمله بیگانه
کرده منسوخ شرع را احکام / همه پیشِ مراد خویش غلام

سنائی حدیقه را در نُه (۹) سال سروده اما چون کتاب پایان یافت، عالمانِ ظاهر در

---

۱. حدیقه، ۵۶۳ گوش کردن = حفظ کردن.

۲. ناهار = گرسنه، و اینجا از بی‌بهرگی و عُطلت است.

غزنه بر سنائی طعن‌زده اعتراض کردند و حدیقه را کتاب ضلال شمردند، و مخالفت در این امر را بجایی رسانیدندکه بهرامشاهد با همهٔ ارادتی که به حکیم داشت، از بیم فتنهٔ عامّه و آشوب عالمان دین او را از نظر بینداخت، و حتی به روایتی او را محبوس ساخت. اما سنائی هم بیکار ننشست، و برایِ اثبات بَراءت خویش و اظهار این نکته که معتقدات او با اهل سنت موافق است، کتابی ببغداد نوشت مصحوب به نسخه‌یی از تصنیف خود که پیش برهان‌الدین ابوالحسن علی‌بن‌ناصرغزنوی معروف به بریان‌گر (وفات، ۵۵۱ ه. ق.) فرستاد و از او خواست کتاب او را بنظر عالمان دین برساند و فتویٰ خواهد:

ای تو بر دینِ مصطفیٰ سالار / بر طریقِ برادری کن کار
تو به بغداد شاد و من ناشاد / خود نگویی ورا رسم فریاد
گرچه هستم اسیر هر نااهل / چشم دارم که کار گردد سهل
عهدهای قدیم را یاد آر / حقِّ نان و نمک فرومگذار
این کتابی که گفته‌ام در پند / چون رُخِ حورْ دلبر و دلبند
هرچه دانسته‌ام زنوع علوم / کرده‌ام جمله خلق را معلوم
همچو دوشیزه دختری زیبا / به جمال و بها چو ماهِ سما...
مرمرا مدح مصطفی است غذیٰ / جانِ من باد جانش را بفدیٰ
دوستدار رسول و آل ویم / زانکه پیوسته در نوالِ ویم
گر بدست این عقیده و مذهب / هم بر این بَد بداریم یا رب
من زبهرِ خود این گزیدستم / کاندرین ره نجات دیدستم
تو که بر دینِ شرع برهانی / بسرِ من که جمله برخوانی
تو شناسی که نیست هزل و مُحال / نوش کن زود و خاک بر لب مال
منتظر مانده‌ام در این اندوه / وز غمِ روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعت فرمای / نیک و بد در جواب بازنمای
جاهلان جمله ناپسند کنند / وز سرِ جهل ریشخند کنند
گفتم این و بَرَتِ فرستادم / درِ گنج علوم بگشادم
عددش هست ده هزار ابیات / همه امثال و پند و مدح و صفات
گر ترا این سخن پسند آید / جانِ من ایمن از گزند آید
ندهم بیش از این ترا تصدیع / عرضه‌کن بر همه شریف و وضیع

گویی این اعتقاد مجدودست　　جمله‌برگفتش آنچه مقصود است
(۶ـ۷۴۴)

□ □ □

ای رسولِ خدای بیهمتای　　از پی اُمّتت زبهرِ خدای
در مدینه ز روضه سر بردار　　تا ببینی که کیست بر سرِ دار
دین‌فروشان گرفته منبر تو　　زار گشته شپیر و شبّرِ تو
(۶۴۲)

□ □ □

ای خداوندِ فرد بیهمتای　　حرمتِ این رسول راهنمای
که مرا زین گروه برهانی　　تا گذارم جهان به آسانی
گرچه دارم گناه بسیاری　　نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید می‌دارم　　گرچه آلوده و گنه‌کارم
که نجاتم دهی بدین دو سبب　　زین چنین جمع بی‌خبر یارب
آن یکی حُبِّ خاندان رسول　　حُبِّ آن شیرمرد جفت بتول
وآن دگر بُغض آل بوسفیان　　که از ایشان بدو رسید زیان
مرمرا زین سبب نجات دهی　　وز جهنّم مرا برات دهی
مایهٔ من بروزِ حشر اینست　　ظنّ چنان آیدم که این دینست...

آن شنیدی که در حدِ مرداشت　　بود مردی گدا و گاوی داشت
از قضا را وبای گاوان خاست　　هرکه را پنج بود چار بکاست
روستایی زبیم درویشی　　رفت تا بر قضا کند پیشی
بخرید آن حریص بی‌مایه　　بدلِ گاو خر زهمسایه
چو برآمد زبیع روزی بیست　　از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر برآورد از تحیُّر و گفت:　　کای شناسای رازهای نهفت
هرچه گویم بود زنسناسی　　چون تو خر را زگاو نشناسی؟
(۶۴۷)

عبید زاکانی این قصّه را از سنائی گرفته و در رسالهٔ «دلگشا» ... گوید: «روستایی ماده‌گاوی داشت و ماده خری باکُرّه. خر بمُرد؛ شیرِ گاو به کُرّه‌خر می‌داد و ایشان را دیگر

شیر نبود. و روستایی ملول شده گفت: خدایا تو این خرکُرّه را مرگی بده تا عِیالان من شیر گاو بخورند. روز دیگر در پایگاه رفت گاو را دید مرده، مردَک را دود از سر برفت. گفت: «خدایا من خر را گفتم تو گاو را از خر بازنمی‌شناسی!؟»



از قسمت‌های مهم حدیقه بخش‌هایی است که سنائی در هجایِ طبقات مختلف اجتماعی سروده که گاهی با هزل‌های تند و زننده همراه است و نشان می‌دهد که ادّعای او مبنی بر اینکه «سخن هزل بر زبانم نیست»، درست نیست. و اینک نمونه‌های آن:

شاعران

چون ستودی بسی عُدولان را — سخنی گوی بوالفضولان را
آنکه بی‌آلتند و بی‌مایه — همه عریان چو ... بی...
یا طلبکارِ زرق و تزویرند — یا جهان را به حسبه[1] می‌گیرند
شعر بُرده به گازر و جولاه — خواسته زو بهای کفش و کلاه
همچو خلقانیان کهن پیرای — کرده یک شعر را دو گرده بهای
همچو سگ دربدر به دریوزه — خوانده مر زهر را شکربوزه[2]
مدحِ شاهان به عامیان بُرده — دیو را هوش خویش بسپرده
هیچ نشناخته معانی را — بدزبانی زخوش زبانی را
عامیان را خدایگان دانند — مهتران را به پاسبان خوانند
مدح‌وذم نزدشان چو یکسانست — ... زنشان چو خانه ویرانست!
همه محتاج لقمهٔ نانند — همه بی‌آلتند و حیرانند
همه ناشسته‌روی و منحوسند — همه تطفیل‌خوی و جاسوسند...
(۶۴۸)

یک قصیده دویست‌جا خوانده — پیشِ هر سفله ریش رالانده

---

۱. حِسْبَه = اجر و ثواب؛ احتساب = امر به معروف و نهی از منکر، یعنی جهان و جهانیان را به معروف امر و از بدی نهی کنند!
۲. شکربوزه = نوعی شیرینی که از شکر و مغز بادام سازند.

شده قانع به یک دو دسته تره — فرق ناکرده ناسره زسره
یک دو فصلِ رکیک کرده زبر — کرده از کدیه شهر زیر و زبر
بَرِ خبّاز و کُلبهٔ هَرّاس[1] — پیش قصّاب و مطبخ رَوّاس[2]
برِ اسکاف و درزی و خفّاف — زده در شاعری هزاران لاف
همگان مدحِ ناسزا گفته — خزف و دُر به یک نَمَط سُفته
... خرِ خلق را مناره بُوَد — فرش دهلیز همچو شاره[3] بُوَد
هست یکسان چو پُشت آینه‌روی — همچو ... خر است و دستنبوی
بگذر از ذکرِ جاهلان کردن — هستشان درخورِ قفا کردن
شاه اگر کارها گزیده کند — نسلشان از جهان بریده کُند

(۶۴۹)



بازنشناخته زشعر شعیر — خلد را خوانده گاهِ شعر شعیر
بهرِ دونان سپر بیفگنده — شعر بُرده به پیشِ خربنده
همچو گربه بلقمه‌یی محتاج — کرده چون موش سفره‌ها تاراج
لاجرم سخت‌جان و سست رگند — روی‌ناشسته‌همچو خوک‌وسگند

(۶۸۳)

روز و شب در رکابِ سفله دوان — همچو سگ خواستارِ لقمهٔ نان
وز پی سوزیان وز چیزش — یرحم‌اللّه گوید از تیزش

(۶۸۸)

عامیان

صحبتِ عامّه اسب و خر باشد — هر دوان ضدِّ یکدگر باشد
صحبتِ عامّه هرکه هُشیار است — مِثل حدّاد و مثل عطّار است

---

۱. هرّاس = هریسه‌ساز، حلیم‌پز.
۲. روّاس = کلّه‌پز.
۳. شاره = دستار بزرگ که زنان و مردان هندی بپوشند و یا به سر می‌بندند؛ مطلقْ دستار.

گــرچــه عــطّار نـدهدت مشکـوی[1] رسـد از نـاف مشگ او بـه تـو بـوی
مــرد حــدّاد اگــر بســور آیــد جــامه زانگشتِ[2] او بــیالاید
بـا بـهان لحـظه‌یی چـو بشـتابی نــامِ نــیکو از او بســی یــابی
صــحبتِ‌عامّه‌هرکه‌رادیــده‌است ســخت‌زشت‌است‌ونـاپسندیده‌است
عــامه تــا در جــهانِ اسـبابند هــمه درکشــتی‌انـد و در خــوابـند
دلِ عــامی چــو دیــدهٔ یـار است نــیم بــیمار و نــیم بـسیدار است
گــنده و بـیمزه است صـحبتِ عـام چـون سگ پـخته و چـو مـردمِ خـام
از دلِ عـــامی و بـخیل و حســود کــینه آیــد ولیک نـاید جـود
مگس و گـــژدمند مــردمِ دون نــیشی انــدر دهــان یکــی در ...
گــر یکـی مـیهمان بـخوان رسـدش کــاردگـویی بـه اسـتخوان رسـدش
گــر دهــند ایـن گُـره بـه‌کـوه آوا نکــند کُــه بــزرگشان بــه صـدا
مــردم عــامّه هـمچو زنـبور است کــه صـلاح از وجـودشان دور است
ریششــان روز و شب بــبردنِ چــیز از شــره مــانده بــر گــذرگهِ تـیز
حــاصل‌سفله‌چیست‌جز غـم و رنـج قــفصِ تــیز چــیست جـز قـولنج
یکــدم ارگــوش ســوی رود آرنـد بــدوگــوز آســمان فــرود آرنـد
ذَکَـرش‌برهِجاش[=برخـاستن]شیرگواست ریشِ مــادرغَرش‌بکَن‌که‌رواست...
هـمه مسـتند و مـن بـه نـزدِ خـودم[3] خــوشه‌چینی زخــرمنِ خــردم

(۶۵۲)

خویشان

این گُره راکه نام کردی خویش هر یکی کژدمند با صد نیش
از جــفا زشت‌گـوی یکـدگرند وز حَسَـد عیب‌جوی یکـدگرند
در ضـیاع و عـقار خـویشان را بشـناسی چـو گـرگ میشان را
ایـن مَثَل را نگـر نـداری سُست کــه اقـارب عـقاربند دُرست

(۶۵۵)

---

۱. مشکوی = مشگ.
۲. اَنگِشتِ = زغال.
۳. به نزد خودم = هشیارم، مست نیستم.

دختران

چه نکو گفت آن بزرگ اُستاد[۱] | که وی افگند شعر را بنیاد
کانکه را دختر است جای پسر | گرچه شاهست هست بد اختر
وآنکه او را دهیم ما صلوات | گفت «کالمکرماتِ دفنُ بنات»[۲]
مرد مهمان به خان نیاری بُرد | نبود امن بر عرابی کُرد
آتش و پنبه جفت کی گردد | خان و مانت بجمله طی گردد
گر غلامی خری وگر شاگرد | با وی از ناکسی بیاید گرد
هرکه را دختر است خاصّه فلاد[۳] | بهتر از گور نبودش داماد

(۶۵۷-۸)

دامادان

کیست این هست مرمرا داماد | کرده حمدان ز بهرِ زن پُرباد
گه و بیگه درآید از درِ تو | کام و ناکام گشته همسرِ تو
گشته معروف هرکه و هرجای | کیست این مرمراست خواهرگای
گادن آنگه کند که گیرد زر | ... خواهر بزر دَرَد آن خَر
وان زمانی که سیم نستاند | ای بسا گاو و خر که برراند[۴]
هر تجمُّل که دارد از پیِ ... | بدهد و آن دَنِس نگردد سیر
چون نماند درم طلاق دهد | چک[۵] بیزاری و فراق دهد
سال و مه گادن بزر کند او | چو نباشد درم بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد | که نگردد کسی از ایشان شاد
دانکه داماد تا نیابد سیم | نکند فرجِ خواهرت بدو نیم

---

۱. بزرگ استاد = استاد ابوالقاسم فردوسی.

۲. از کارهای نیکوست بخاک سپردن دختران. حدیثْ ضعیف است، و شارحان گفته‌اند: مراد از «دفن کردن» در حدیث «به شوی دادن ایشان» است.

۳. فلاد = فلاده، بیهوده، بیفایده، عَبَث؛ اینجا ظاهراً به‌معنیِ زشت گرفته است.

۴. گاو و خر راندن = دشنام دادن و فحّاشی کردن.

۵. چَک = براتِ وظیفه و مواجب؛ قبالهٔ خانه و باغ.

آنکـه او خـواهـرت هـمی‌گاید مـــرگِ بـــابات را هـــمی‌پاید
دور بـــاد ای بـرادر از مـا دور خواهر و دختر ارچه بس مستور
(۹ - ۶۵۸)

کَـلَلی بـر مـناره کـودکِ خُـرد بُـرده بـود و بـناز مـی‌افشـرد
چـون مؤذّن بـدیدش انـدر وای پس بگفت ای کَلَک زبهرِ خدای
ســره کـاری هـمی‌کنی بـر تـاز بـدو مـنزل بـه پیشِ او شـو بـاز
(۶۵۷)

سپاهیان

مـوش کـز دشت در دُکـان افتد به که خـویشیت بـا عـوان[1] افتد
چـو نشـیند عـوان بـه خـرپُشته[2] چه تو در پیشِ او چه خـر کشـته
خـویشتن را خـدای نـام دهـد خـال و عـم را گـدای نـام نـهد
بـــنشاند زجـــهل و کشـخانی پـــدرِ پـیر را بـــه دربـــانی
زانکه‌چون‌سفله‌یافت مال و عَمَل بکند جـفت و یـار و خـانه بَـدَل
هـمه از ... خـواجـه تـیز دهـد گـــه‌گـه از ... مـیر نـیز دهـد

سادگان و همسران

هـرکه شـد ...پـرست بـر خـیره[3] گـــوز یـابد ثـواب از انـجیره[4]
چـه دهـی از پـیِ گـذرگه ثـفل[5] خـردِ پیر خـود بـه کـودک خُـرد
تـنِ بـدرابـهای جـان خـواهـد دل نـیک تـو رایگـان خـواهـد
آنکه او نام و ننگِ خود بگذاشت دلِ تـو کـی نگـه تـوانـد داشت
هـــرکجا دیـن بُـوَد درم نـبُود روی و خـوی نکـو بـهم نـبود

---

۱. عَوان = دیوانی، سرهنگ و سپاهی.
۲. خرپشته = پُشته بزرگ، تلّ؛ طاق و ایوان. و در اینجا همین معنی مراد است.
۳. بر خیره = از راه سبکسری. ۴. انجیره = سوراخِ دُبُر.
۵. ثُفل = ثُفاله، آنچه دفع شود از معده؛ سِرگین.

نزد آنکس که عقلِ او خوارست / شاهدِ لب‌شکر جگرخوار است
(۳-۶۲۲)

□ □ □

از غلام آنکه زی عیال آمد / او زدُنبه بپوستکال آمد
نیست کدبانویی و گادن را / زنِ بد جُز طلاق دادن را
بندهٔزن شدن به شهوت و مال / پس‌براوحکم‌کردن‌اینت‌محال
بندهٔ زن مشو حرام و حلال / تا نگردانْدت عیالْ عیال
جُفت‌درحکمِ‌شوی‌خودباشد / لیک در حکم بنده بد باشد
کرد باید زن ای ستوده سیر / لیکن‌ازخان و مانِ خویش بدر
زیرک آنست کو نگاید زن / ننهد در سرای خود شیون
اشتقاقش زچیست دانی زن / یعنی آن قحبه را به تیر بزن
هرکه در دام زن نیفتادست / عقل‌شاگردو او چواستادست
کمرِ ... خیره لرز بُوَد / کیسهٔ ... فراخ‌درز بُوَد
زن‌که‌داردبسوی‌حمدان‌رای / حمدِحمدان‌کندنه‌حمدِخدای
یافت امروز فضلِ عمره و حَجّ / هرکه را داد حق زفَرْج فَرَج
(۵-۶۶۴)

صوفیان

سنائی اگرچه در پایان عُمر در تصوُّف آرام گرفت و چنانکه خود ادّعا می‌کند از مدح و هزل دست برداشت، با این همه یکی از پرهزل‌ترین سخنانِ خود را دربارهٔ صوفیان، بویژه متصوّفان یا صوفی‌نمایان، سروده؛ و در نکوهش کارهای ناپسندِ ایشان گاهی هنر کرده است:

باز اگرخویش باشدت صوفی / او خود از هیچ روی لایوفی[۱]
خانه ویران کند به لیل و نهار / گه بشکرانه گه به استغفار
نیم‌شب هر شبی به‌خانهٔ‌خویش / آید و صد اباحتی[۲] درپیش

۱. لایُوفی = وفا نکند؛ وفاداری نورزد. در مثل است که: «الکُوفیُّ لایوُفي»!
۲. اِباحتی = اهل اِباحه، آنکه همه کاری را مُباح و روا شمارد.

شُغبهٔشاهدندو شمع و سرود عـالِمی کـور زیـر چرخ کبود
ریششان پُر زباد و فـرمان نـی ابـرشان پُـر زرعـد و بـاران نـی
پـارسا صـورتان مُـفسدکار[1] بازشکلان ولیک موش شکـار
پســرت گـر بـه روی او خـندد شـاهد و شـاهدی در او بـندد
بـامِ خـانه بـه نـعره بـردارد بـــلگد خـــانه را فـــرود آرد
خانه‌یی گر بود چو بیت حرام بدو روز و دو شب کـند بـدنام
جاهلِ آنگه‌که خـوشدلی ورزد تـیزی آنـدم بـه عـالَمی ارزد

□ □ □

آن شنیدی که بُد بشهر هَرِی خـواجـهٔ فـاضلیّ و پُـرهنری
خسته از رنج بـی‌کرانـهٔ دهـر گشته از فضلِ خود یگانهٔ دهر
مِحنتش را مگر یکی آن بـود که در اندوهِ قوتِ حمدان بود
مدّتی بود تا که گای نـداشت پسری راست‌کرد و جای‌نداشت
چون پناهی نیافت مُضطر شد به‌ضرورت‌به‌مسجدی در شُد
دید محرابِ مسجدی خـالی خواست تا گادنی کند حـالی
چون‌برانداخت‌پرده‌ازتلِ سیم تا بَرَد سوی‌چشمه ماهی‌شیم
مسجد از نورشد چنان روشن که برون تاخت شعله از روزن
زاهدی زان حکایت آگه شد پی برون بُرد و بر سرِ ره شد
پسری‌دیدبُرده‌سرسوی‌پُشت مردِ فاسق گرفته بوق به مشت
تـاش بـنهد مـیان حـلقهٔ ... زاهد آمد چو دیوی از بیرون
کاج و مشت و عصا فراز نهاد گلویی هـمچو گـاو بـاز نـهاد
کاین همه شومیِ شما بـاشد که نـه بـاران و نـه گـیا بـاشد
از چنین کارهاست در کشور آسـمان بـی‌نم و زمـین بـی‌بر
بشـود لامـحاله دهـر خراب چون لواطه کنند در مـحراب
مردِفاسق‌به‌حیله‌بیرون جست تـا مـؤذّن بـر او نـیابد دست
مرد فاسق چو شد برون از در مرد زاهد گـرفت کـار از سـر

۱.در «مُفسدکار»، کار، اضافه و زاید است مانند «عاشق‌پیشه»!

مرد فاسق‌چوبازپس‌نگریست / تا ببیند که حالِ زاهد چیست
دیـد بی‌نیم‌دانگ و بی‌حبّه / گـزَر ز شیخ بـر سـرِ دَبّه
سردرون‌کرد وگفت ای زاهد / این‌همان‌مسجدو همان شاهد
لیکن‌از بختِ ما وگردشِ‌حال / بوَد بر من حرام و بر تو حلال
شکر و منّت خدای راکاکنون / گشت حالِ زمـانه دیگـرگون
بر بُسـاطِ زمین نبات بماند / خلق را قُـوّتِ حیات بماند
شکر حق راکه ابرها بارید / بـدلِ آب، دُرّ و مـرواریـد
کشـتها قُـوّتِ تـمام گـرفت / کـارهای جـهان نظام گـرفت

□ □ □

چون چُنین‌اند زاهدانِ جهان / چه طمع داری آخر از دگران
زاهدی کاینچنین بـود فنِ او / بگـریز از سـرا و بـرزنِ او
صوفیی کاینچنین بـود فنِ او / یک جـهان ... در ... زنِ او
تا بدانی که زاهدان چه کسند / همه همچون میان‌تهی جَرَسند...

(۹۰-۶۶۸)

فقیهان و ظاهرپرستان

ور بـود خـود فقیه خوَیشاوند / آنگـه از مکـر و حیله بینی بند
باشداو در مزاج و سیرتِ خویش / زآن‌سخن‌های‌بی‌بصیرت خویش
نـابکاری دوروی و یـافه‌درای / ظـالمی عـمرکاه و غـم‌افـزای
بیم تو جز به حبس و چک نکند / آن کـند بـا تـو کـایچ سگ نکـند
بد بد است ارچه نیک‌دان باشد / سگ سگ است ارچه سرشبان‌باشد
کـودکی را اگـر بـدَرّد ... / حُجّت آرد چـو سر کـند بیرون
گرش‌همسایه‌دید از چپ‌وراست / گوید این عقد اُخوتست رواست
آب در جـوی دیگـران بُـردن / بـاجازت، چـو داد بـفشردن
قلتبانی چو ... خایه گنده و دون / سر چـو ... آستین فـراخ چـو ...
نـه بـحقّش امید و نزکس بیم / نـه از او بـیوه ایـمن و نـه یـتیم
کـرده نـام تـو عـامی و جـاهِل / تـا کـند حـقّ بـاطنت بـاطل

تـو مکـن دعـویِ تـوانـایی / بـا چُـنین ظـالمی کـه بـرنایی
بـخدایش سـپار ارت بـاید / کـه کسـی بـا خـدای بـرناید
گـر زعـلم از بـرون عَـلَم دارد / زیـرپوشی زجَـهل هـم دارد...
(۲ ـ ۶۷۰)

مـاه‌رویانِ تـیره هـوشانند / جـاه‌جویانِ دیـن‌فروشانند
بِـه جـدل کـوثر و بـه عـلم ابتر / بـه سخن فـربه و بـه دیـن لاغـر
آنچه نیک از حـدیث، بگـذارنـد / وآنچه بـاشد سـخیف، بـردارنـد
همه چون استرند تـند و حـرون / گـاو تـقطیع از درون و بـرون
هـمه از جـهد و جـود پـرهیزند / هـمه از عـلم و حـلم بگـریزند
گشـته گـویان زبغضِ یکـدیگر / کاین فلان مـلحد آن فـلان کـافر
هـمه از راهِ صـدق بـی‌خبرند / آدمـی صـورتند لیک خـرند
(۶۷۷)

همه بر اکل و بر جماع حریص / آزشان کرده سال و مه تحریص
داده فـتویٰ بـخونِ اهـل زمـین / از سرِ جهل و حرص و از سرِ کین
در نـفاق و خـیانت و تـلبیس / درگـذشته بـصد دَرَک ابـلیس
مـالِ ایـتام داشـته بـحلال / خـورده امـوال بـیوه و اطـفال
هـیچ نـایافته زتـقویٰ بـوی / تهی از آب مانده همچو سبوی
پسِ دیـوار کـعبهٔ خـر گـایند / ور دهـی تـیز غُـسل فـرمایند
گر بـچرخ ایـن خـران بـرآیـندی / دخـترِ نـعش را بگـایندی
(۹ ـ ۶۷۸)

مـن نـدیدم امـام بـر مـنبر / چـون تـل کـوه بـر سرِ زنبر[1]
هـیچ دانـی بـچشم چـون بـود / ... و ... کـه در خـون ... بـود
(۶۸۰)

---

۱. زَنْبَر = کشتیِ جهاز بزرگ.

سال و مه از برای نیک و بدی — شده‌راضی به جورِ همچو خودی
ابلهی را خدایگان خوانند — ریش خود می‌رینند و شادانند
(۶۸۸)

راست گفت این مَثَل خردمندی — که جهان راست لفظِ او پندی
هرکُجا هست ره فرادانی — بنده گشتست از پیِ نانی
هرکُجا تیز فهم و فرزانیست — بندهٔ کندفهم نادانیست[1]
(۶۸۹)

پزشکان

وین اطبّا که خالی‌اند از طبّ — هیچ نشناخته زنوبت غبّ
غافل از گرم‌وسرد و ترّ وزخشک — پشک نزدیکشان چو نافهٔ مُشک
صدهزاران مریض را هر سال — بکشند از کفایتِ افعال
همه هستند یارِ عزرائیل — قاتل ایشان و خلق جُمله قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند — به چنین قومِ کورِ بی‌در و بند
(۶۹۷)

منجّمان

غافلند این منجّمان از کار — نیست در کارشان دلِ بیدار
نیست جز هرزه مندل و تنجیم — زن بُود شغبهٔ چُنین تعلیم
۸سخن فال‌گو ندارد سود — باد پیمود کاسمان پیمود
همه باد است حکم باذْ انگار — تو زاحکام خیره دست بدار
نیست در کارشان بسی تمییز — خیز و بر ریش آن مُنجم تیز
(۷۰۳)

داوری دربارهٔ خود

در زمانه سخن‌سرای شدم — تنِ گفتار را بهای شدم

---

۱. این خردمند، مسعودِسعدِ سلمان است.

لیک مدح کسی نگفتم من — گوهر مدحت تو سفتم من
خدمت چون تو شاهِ شاه‌نژاد — جز فرومایه‌یی نداد بباد
حقّ عطا داد حکمت و هنرم — کی عطا در خطا بکار برم؟
همه پیرانِ این زمانهٔ بد — همچوطفلندخُرد و ساده‌خرد
صدف جان و دل شکافته‌ام — تا چنین دُرّ از او بیافته‌ام
اندر این دولت از پیِ یادی — کردم افزون سنائی آبادی
شهری از دارِ عدن خُرّم‌تر — قصری از مصر عصر مُعظم‌تر
گر بجویند سال دیگر از این — زین سخن نسخه باشد اندر چین
شاه طمغاج سازدش تعویذ — قیصرِ روم را شدست لذیذ
زین سخنهای خوش چوآب‌زلال — گشت طالب بهند در، حیپال
(۷۱۰)

جاهلان را بسانِ افسانه است — زآنکه جاهل زعلم بیگانه است
باغِ دانش چه جای جُهّالست — علم و دانش غذای ابدالست
بود باید نهان زخلق جهان — کرد باید سخن زخلق نهان
زود پیش‌آر خوب و تازه سخن — که خَلَق شد کتابهای کُهن
تا بنا کرده‌ام چنین شهری — مثلِ این کس ندیده در دهری
هر یکی بیت‌از او جهانی علم — هر یکی معنی آسمانی حلم
مطلبش سخت چون گهر در کان — مأخذش سهل چون هوا در جان
تلخ‌و شیرین چو می به طعم و اثر — همچو دشنام یار و پندِ پدر
زین نکوتر سخن نگوید کس — تا به حشر این جهانیان را بس
قیمتش گر خرد کند عالَم — ور معاند کند کم از دو درم
(۷۱۲)

سوی‌حاسدچه‌این‌چه‌بانگ‌ستور — گرگ و یوسف یکی بودسوی‌کور
زین‌نمط‌هرچه‌درجهان‌سخن‌است — گر یکی ور هزار زان من است
آنکه دزدی کند از این گفتار — پنج پایست زشت و کژ رفتار

ایـــن فـــرومایگان ســندان را ویــن مـلامت خـرانِ رنـدان را
گــرچـه خـانها نـهند نـانشان کـو ورچه صورت کنند جانشان کـو
شعر من گُل مُحالِ او خوار است خـود خـریدارِ مـا پـدیدار است
گـــفتهٔ مـــن روان شـمار روان در دو عـالم چـو چشمهٔ حـیوان
شـعرِ مـن سـوی کـافِر و مؤمن همچو آبست و نفس از او ایـمن
حکـمتِ ایـن حکـیمِ ژاژفـروش هست مـانند کـری انـدر گـوش
در ســرایـی کـه مکـرو فـن دارد تــازَگـی گـفته‌های مــن دارد
لذّتـی دارد ایـن سـخن تـازه کـه بـخوبی گـذشت از انـدازه
(۷۱۶)



خـــاتم انــبیا مـــحمّد بــود خـــاتم شـاعران مـنم مـجدود
زانکـه جـد را بِـجدّ شـدم بُـنیت کــرد مـجدود مـاضیم کُـنیت
شـــعرا را بـــه لفـظ مـقصودم زیــن قـبل نـام گشت مجدودم
بـه خـدا ار بـزیر چـرخ کـبود چومنی‌هست و بود و خواهد بود
خاطرم چاکـریست حکـم پـذیر هـرچـه گــویم بیار گـوید گـیر
آنکه او منصف است و زیرکسار نشـــمارد بــبازی ایــن گـفتار
هزل اگر با جِدّ است گو می‌باش کـه نـه از زیـرکان کـمند اوبـاش
چــون مــرا در سفر کـه رهست زروجوهست‌وعیسی و خرهست
بـخورد آنـچه هست در خـورِ او آنچه زر عیسی آنچه جو خـرِ او
این جهانیست خوب و زشت بهم وآن جـهان دوزخ و بـهشت بـهم
(۷۱۶-۷)



هزل من هزل نـیست تـعلیمست بیتِ من بـیت نـیست اقـلیمست
تو چه دانی کـه انـدر ایـن اقـلیم عـقلِ مـرشد چـه مـی‌کند تـعلیم
یـعنی ار جِـدّ اوست جـان آویـز هزلش از سـحر شـد روان آمـیز
شکـر گـویم کـه نـزدِ اهـلِ هـنر هـزلم از جِـدّ دیگـران خـوشتر
(۷۱۸)

از همه شاعران به اصل و بفرع — من حکیمم بقولِ صاحب شرع
شعرِ من شرح شرع و دین باشد — شاعر راستگوی این باشد
(۷۲۵)

بندهٔ دین و چاکر وَرَعم — شاعری راستگوی و بی‌طمعم
(۷۲۶)

□ □ □

آن شنیدی که بود پنبه‌زنی — مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفتش ای زن مرا به نادانی — مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جُرمِ من چو باشم من — مفلس از چرخ و قلتبان از زن
(۷۳۱)

دورشو زین جهان که آنِ تونیست — چه بُوَی آنِ او که آنِ تو نیست
بی تو ایّام کارها کردست — چون تو بسیار کس رها کردست
بَر بُراق خرد نشین پیوست — دور باش از هوای گاوپرست
(۷۳۱)

آن شنیدی که رفت نادانی — به عیادت به درد دندانی
گفت: باد است ازاین مباش‌حزین — گفت آری ولیک سوی تو این
باد باشد چو بی‌خبر باشی — آب و آتش چو خاک برپاشی
بر من این درد کوه فولاد است — چون تو زین فارغی تُرا باد است
(۷۳۳/۴)

چون نه مردانِ طمع و پرخاشیم — خاره را خیره‌خیره چه تراشیم
گورخر چون نداد کس را دست — نه زپالان و رنجِ بار بِرَست؟
تو مرا گویی ای خرِ طنّاز — سوی درگاهِ این بزرگان تاز
کی شود سوی لاهی اللّهی — عاشق تا به کی شود ماهی

هرکه خلوت گزید راحت دید　　خلوت آمد مراد را چو کلید
(۷۳۵)

□ □ □

من نه مردِ زن و زر و جاهم　　بخدا ار کنم و گر خواهم
گر تو تاجی دهم زاحسانم　　بسرِ تو که تاج نستانم
نَبُوَم بهرِ طمع مدحت‌گوی　　این نیابی زمن ز دیگر جوی
دلِ من جَست از این سرای مجاز　　از نیازِ خرد نه از سرِ ناز
مرد خرسند کم پذیرد چیز　　شیر چون سیر شد نگیرد چیز
(۷۳۶)

ای سنائی چو شرع دادت بار　　دست از این شاعریّ و شعر بدار
شرع دیدی زشعر دل بگسل　　که گدایی نگارد اندر دل
شعربرحَسْبِ‌طبع‌وجان‌سره‌یی‌است　　چون بسنّت رسید مسخره‌یی است
هر کجا شرعِ انبیا باشد　　شعرْ اندوه بر کیا باشد
گر زیم بعد از این نگویم من　　در جهان بیش و کم به نظم سخن
(۷۴۳)

□ □ □

ای کسانی که اهل غزنینید　　بر سرِ خاک چون که بنشینید
هرزه و بیهده مپردازید　　نفط در خرمنم میندازید
ظاهرِ آنچه گفته‌های من است　　وصفِ‌نقش خطِ خدای من است
تو مخوانش‌غزل که توحید است　　باطنش وحی‌وحمدوتمجیداست
گر توانید گه‌گهم بدُعا　　یاد دارید مهتر و بَرنا
که بیامرزش ای خدای خبیر　　عذر تقصیرها از او بپذیر
(۷۴۴)

ـ **خاقانی شروانی (۵۹۵ ـ ۵۲۰ هـ. ق.)**

حسان‌العجم افضل‌الدّین بدیل‌بن‌علی حقایقی شروانی، چنانکه سخن‌سنجان گفته‌اند

یکی از بزرگ‌ترین شاعران و چیره‌دست‌ترین گویندگان زبان پارْسی است. آنچه دربارهٔ نام و کنیه و لقب و تخلُّص این شاعر آورده‌اند در کتابها و بویژه در مقدّمهٔ دیوانِ او آمده است و با کار ما تناسبی ندارد. آنچه ما در اینجا نوشته‌ایم نام و کنیه و لقب و تخلُّصی است که خود شاعر دربارهٔ خود در دیوان و مثنوی *تحفة‌العراقین* جابجا آورده است.

لقب حسّان‌العجم از آنجاست که خود گوید:

خاقانیی‌که‌نایبِ حسّانِ مصطفی‌است　　　مدّاحِ بارگاه تو حیدر نکوتر است

و شکّ نیست که این لقب را عمّ او **کافی‌الدین عُمَربن‌عثمان** به او داده است، چنانکه گوید:

چون‌دید که در هنر تمامم　　　حسّانِ عجم نهاد نامم

افضل‌الدّین یا افضل نیز لقب دیگری است که خود در شعرها بدان اشاره می‌کند و گاهی دوّمی را به جای تخلُّص در اشعارِ خویش یاد می‌کند و استادش ابوالعلاء گنجوی نیز او را چنین یاد کرده است:

تو ای افضل‌الدّین اگر راست پُرسی　　　بـه جـانِ عـزیزت کـه از تـو نشـادم

و خود نیز در چکامهٔ درازی که در رَدّ فیلسوفان و فلسفه سروده، در پایان می‌گوید:

افـضل ار زیـن فـضولها رانـد　　　نامِ افـضل بـجز اضـل مـنهید

نام **بدیل** را صریحاً یادکرده گوید:

بَدَل من آمدم اندر جهان **سنائی** را　　　بدین دلیل پدر نام من **بدیل** نـهاد

همچنین نام پدرش علی بوده و پیشهٔ درودگری داشته، نیایش جولاهه یا درزی بوده، و مادرش آشپز یا طبّاخ بوده و در *تحفة‌العراقین* بهمهٔ این نکات اشاره می‌کُند:

از سـوی پـدر **دروگـر**م دان　　　اسـتادِ سـخن‌تراش دروان

از بِـرِّ خـلایقم سـبکبار　　　بـر مـائدهٔ عـلیِّ **نـجّار**

جـولاه نـژادم از سـوی جـدّ　　　در صـنعتِ مـن کـمالِ ابـجد

هسـتم زپـیِ غذای جانْوَر　　　**طـبّاخ‌نسب زسـوی مـادر**

همچنین مادرش ترسایی نسطوری بود، و شاید همین نکته مایهٔ وفور و کثرت یاد عیسیٰ و عیسویان در دیوان خاقانی باشد. خاقانی، پیش از اینکه به دربارِ خاقان اکبر منوچهرِ شروانشاه راه یابد **حقایقی** تخلُّص می‌کرده، و در دیوان دو بار بـه ایـن تـخلُّص اشاره کرده است:

چون کار به کعبتینِ عشق اُفتد   شش پنج زنش حقایقی باید

دو دیگر:

ز درِ تو چند لافم که تو روزی از وفا   به حقایقی نگفتی کـه سگِ درِ مـنی

و در دنبالهٔ همان شعری که از ابوالعلاء گنجوی یاد کردیم، این اُستاد دربارهٔ شاگردِ ناسپاس خود می‌گوید:

چوشاعرشدی‌بُردمت نزد خاقان   بــه خــاقانیت مـن لقب بـرنهادم

و از ایــن بـیت، و اشــاراتِ تـذکره‌نویسان و نـیز ابـیات بسـیار *دیـوان* و مـثنوی *تـحفة‌العـراقـین*بروشنی بـرمی‌آید کـه تـخلُّص خـاقانی داشـته و بـی‌شکّ آنـرا از هـمین فرمانروای شروان گرفته بوده است.

زادگاهِ او نیز شهر شروان از بلادِ ارّان بوده و خود به هر دو جا در دیوان اشاره می‌کند. و این هر دو جا اکنون در آذربایجان شوروی واقع است. و شاعران و دانشمندان بزرگ از آنجا برخاسته‌اند.[۱]

دربارهٔ تاریخ ولادتِ او نیز سخن بسیار گفته‌اند ولی درست‌تر از همه ۵۲۰ هـ. ق. است و گروهی که سال پانصد را ملاک قرار داده‌اند، چه خاقانی چهاربار آنـرا در دیـوان یـاد کرده، به اشتباه افتاده‌اند زیرا از آن اشعار این مطلب برنمی‌آید.

از آغاز زندگانی خاقانی همین اندازه می‌دانیم کـه تـربیت او را عـموی دانشـمندش کافی‌الدّین عمربن‌عثمان برعهده داشته که مردی طبیب و فیلسوف بوده یا دست‌کم در این دو دانش آگاهی بسزایی داشته است. امّـا پـدرش از پـرداخـتن او بـه کـارِ شـاعری دلخوش نبوده و چنانکه از شکایت شاعر برمی‌آید گاهی او را رنجانیده و از نپرداختن پسر به کار خود سخت خشمناک بوده، و از این جهت خاقانی پدر را هجو کرده و ما در جای خود آنرا خواهیم آورد. ولی همّتِ شاعر و درایتِ عمّ سرانجام پیروز آمد و جوان با همّت به کارِ ادب و دانش پرداخت. و از این‌رو، خاقانی هرگز نوازشِ عمّ خود را فراموش نکرد. و در رثاءِ او یکجا می‌گوید:

خاقانیابه ماتمِ عم خون گری نه اشک   کاین عم بجایِ تو پدریها نموده بود

به‌هرحال، خاقانی که احتمالاً میانهٔ هیژده تا بیست‌وپنج سالگی بکارِ شـاعری آغـاز

۱. نفیسی، مجلّهٔ «ارمغان» سال ۵، شمارهٔ ۱۰ ـ ۹، زیرعنوان «شیروان» و «شروان».

کرده بود در بیست‌وپنج سالگی عمّ خویش را از دست داد، و پس از آن با مقدّماتِ کافی و ذوق سرشار به خدمت نظام‌الدّین ابوالعلاء گنجوی که شاعر دربارِ منوچهر شروانشاه و استادِ شاعران آن روزگار بوده، رسید.[۱] پیوستگیِ او به ابوالعلاء باحتمال قوی‌تر میانهٔ ۵۰ - ۵۴۵ هـ. ق. بوده، و وفاتِ ابوالعلاء گنجوی بروایتِ کتاب شاهد صادق به سال ۵۵۴ بوده است.

ابوالعلاء چنانکه گفتیم خاقانی را با خود به پیشگاه پادشاه شروانی بُرد و لقبِ خاقانی برای او گرفت و دخترِ خود را بزنی به او داد. این مطلب، گذشته از اشارتِ تذکره‌نویسان، از این بیتِ ابوالعلاءِ گنجوی نیز برمی‌آید که گوید:

به جای تو بسیار کردم نکویی — ترادخترو مال و شهرت بدادم

امّا دیری برنیامد که میانهٔ شاگرد و استاد بهم برآمد و کار به دُشنام و مُهاجات کشید. و گویا آغازِ آن از سوی خاقانی بود. علّتِ مهاجات روشن نیست، آنچه بنظر می‌آید اینست که کارِ خاقانی در سرودنِ شعر بالاگرفته بود، و این کار مایهٔ حَسَدِ معاصرانِ او می‌شد و شاید ابوالعلاء نیز، چنانکه طبیعتِ آدمی‌زاده است، از تفوُّق و استعداد سرشار شاگردش در دل رشک می‌بُرد، امّا نسبت به این حدس مدرکی در دست نیست. امّا آنچه معلوم است اینست که خاقانی خود را از همهٔ شاعران و نویسندگان گذشته و روزگارِ خود برتر می‌شمرد. رودکی و فرّخی و معزّی را به پشیزی نمی‌گرفت و بعید نیست که با استاد خود نیز مکابره می‌کرده، و استاد نیز اشارت کرده که اینکار از شاعرِ جوان نسبت به ولیّ نعمتِ پیر خود درست نیست. از این‌روی، خاقانی که این دست سخنان را برنمی‌تافت در اشعارِ خود بویژه *تحفة‌العراقین* به تعریض و تصریح استاد را به بیمایگی و بدنیّتی و بددینی و بدکیشی یاد کرد، و جای دیگر او را اسمعیلی و گردکوهی خواند. دولتشاه نیز می‌گوید «چون خاقانی جاه و شهرت یافت، نخوت کرد، و به استاد التفات نمی‌کرد.»[۲]

اینک عین سخنانِ خاقانی را در زیر می‌آوریم:

بینی سگِ گنجه را در این کوی — هم سرخ قفا و هم سیه روی
آن سرخ نه کز مُغمّزی خاست — سرخی‌که زدستِ‌مرغزی‌خاست
آن ملحد ابوالعلای سافِل — چون وحش و بهیمه غفل و غافل

---

۱. فروزانفر، *سخن و سخنوران*، ۸ - ۶۲۷؛ هدایت، *مجمع‌الفصحاء* ۲/۲۰۰.

۲. تذکره، ۸۰، چاپ محمد عبّاسی.

آن جاحِظ وقت را بدی خواه آن جاحِد دین اباده‌ُالله
بطریقِ زمانه باب پطروس صد ره به از او جهود منحوس
خواهیش جهود ملحدان خوان ور خواهی ملحد جهودان
ماند جهود شد زُحَل رنگ لابل چو زُحَل جُهود نیرنگ
غر بچّه و غرچه‌یی زلوری غوری سگ و غول و اصلْ غوری
چون آن سگِ غوری از جهان زاد همشیرهٔ شیخ نجدی افتاد
سگزیّ و چو سگزیان مُحتال پروردهٔ شیرْسگ علی‌الحال
او کیست که باروانِ تاریک باشد بمثابتِ هویدیک[1]
او جز پیِ نفی حق نپوید این از اب و ابن و روح گوید
او مشرک و این معطّل از دل هم مشرکْ بهتر از مُعطّل
از نم شده آفتابه‌اش از دست شنّاع و دهن دریده چون طشت
لابل که چو طشتِ شمع زآغاز خو کرده بشمع‌های سرگاز
دارد نَسَب از جحیم خذلان هم نارِ جحیم گرددش جان
بوده نسبش زآتش و آز هم بر سرِ آز از جان دهد باز
ماند به جُعَل به فعل و سیما بینی که جُعَل بوقتِ گرما
از ثفلِ چهارپا بزاید هم بر سرِ آنش جان برآید
چون از درِ دین ستوه گیرد گردِ در گردکوه گیرد
صبّاحی را ایر جوید چون یافت ´نعم صباح` گوید
گوید که حَسَن پیامبری بود کیّال بزرگ مهتری بود
گوید که محمّد ای برادر بُد مرد حکیم کیمیاگر
او با زنِ زید آن و این کرد وآنگاه ورا نکاحِ دین کرد
از مُحْدِث‌کاف و نون که مولیست محجوبم، از این حدیثِ او نیست
وز روضهٔ مصطفیٰ که مینوست بیزارم اگر نه گفته اوست
هستند بر این گوا شب و روز در فندق نو دو صف کله دوز
در فندق نو بُوَد دُکانش صد گوزِ دو مغز در دهانش

۱. هُوِیْدَیک = نام یکی از پیشوایان مَلاحِده بوده (حاشیه *تحفة‌العراقین*، ۳۸۱، دکتر یحیی قریب).

زو فــنـدقیان بــطبع نــاخوش — بـا نـعره چـو شـه‌بلوط زآتش
آنک احــمد را حکــیم دانـد — خـاقانی را بـبین چـه خـوانـد
گـوید کـه رسـول بـود فـاجر — در پـورِ عـلی چـه گـوید آخر
صـبّاح شـد ایـن لعین بـی‌دین — مـانا کـه نـماند اهـلِ قـزوین
شروان که چو کعبه بُد از این پیش — کردش چو کُنشت زآفت خویش
بـیتُ‌المُـقَدس بُـده بـایّام — چـو دار قـمامه کـرده بـدنام
بـر جـبهتش از فـنا رَقَـم بـاد — اَهـلِ المـوت را اَلَـم بـاد...
بگـذارم شـرح نـاتمامان — دل نشکـنم از شکسـته نـامان
از مـبتدعان سـخن نـرانـم — کـاحرامِ دو کـعبه یـافت جـانم[1]

در چکامهٔ دیگری که با بیت:

داد مـرا روزگـار مـالش دستِ جفا — با که توانم نمود نـالش از ایـن بـیوفا

آغاز می‌گردد، هم به هجو ابوالعلاء گنجوی پرداخته است:

پـای نـهم در عَـدَم بـو کـه بـدست آورم — هـم نَـفَسی تـا کـند دردِ دلم را دوا
ایـن‌همه‌محنت‌که‌هست‌دردِدوچشم‌من‌است — هیچ نکو عـهد نـیست کـو شـودم تـوتیا
هـیچ نکـرده گـناه تـا کـی بـاشم بگـوی — خسـتهٔ هـر نـاحفاظ بستهٔ هـر نـاسزا
از لگـدِ حـادثات سـخت شکسـته دلم — بسـته‌خیالم‌که‌هست‌ایـن‌خَلَل‌ازبـوالعـلاء
پیشِ‌بزرگانِ مـا آبِ کسـی روشـن است — کـاب زیـس مـی‌خورد بـر صـفتِ آسـیا
رنـج دلم را سـبب گـردشِ ایـام نـیست — فعلِ سگ گنجه است قـدح خـرِ روسـتا
خود به حضورِ سگی بحر نگردد نجس — خـود بـه وجـود خـری خُـلد نـیابدوفا
این‌چومگس‌می‌کند خوانِ‌سخن را عفن[2] — وآن چو مَلَخ مـی‌بَرَد کشتهٔ دیـن را نـما
من شده چون عنکبوت در پیِ آن دربدر — بانگ‌کشیده چو سار درپـیِ ایـن جـابجا
«یـارب» خـاقانیست بـانگ پـرِ جبرئیل — خانه و کاشانه‌شان بـاد چـو شـهر سـبا[3]

طبیعی است با شنیدن چنین هجوهایی استاد و خویشاوند بجان برنجید، و نخست در قطعه‌یی مهربانی‌های بیدریغ خود را دربارهٔ شاگرد یاد کرد و گله‌گونه‌یی پیش آورد:

از آنگــه کــه از مــادر دهـر زادم — بـفضل و هـنر در جـهان اوسـتادم

---

۱. *تحفة‌العراقین*، ۲۳۵/۷، چاپ دکتر یحیی قریب.

۲. عَفَن = بدبو، گندیده.

۳. *دیوان*، ۳۸، سجّادی.

مرا شصت‌سال است کز خاک ارّان | بود شانزده تا بشروان فتادم
غریبی ضعیفم ثناگوی خسرو | نگویم که کیخسرو و کیقبادم
تو ای افضل‌الدّین اگر راست پرسی | به جان عزیزت که از تو نه‌شادم
به جای تو بسیار کردم نکویی | ترا دختر و مال و شهرت بدادم
چو رغبت نمودی بشاگردیِ من | به تو تحفه زرّ و صِله سیم دادم
کمر را به تعلیم و شفقت ببستم | زبان تو بر شاعری برگُشادم
چو شاعر شدی بردمت نزد خاقان | به خاقانیت من لقب برنهادم
بیزدان نگفتم که من ..دم او را | وگر گفته‌ام‌نیست نیست‌اکنون بیادم
بجای یکی ره، دوصد ره بگفتم | ...، ...، ...، ...دَم[1]

گویا از زبانِ استاد شایعه‌یی بد دربارهٔ خاقانی پراگنده بوده‌اند، از این‌روی، در پایان قطعه آن شایعه را انکار می‌کند.

در قطعهٔ دیگری اشاره بهمین واقعه کرده گوید:

عمری بچشم خویشتن از روی مردمی... | جا دادمش که باشد از اغیار ناپدید
چون‌طفل‌اشگ‌عاقبت‌آن‌شوخِ‌شوخ‌چشم | از چشمِ من درآمد و بر روی من دوید

امّا گویا اندک‌اندک دریافت که غرور خاقانی تا بجایی رسیده است که با این اشارت‌های لطیف و تذکُّرهای صمیمانه دست از دشنام‌گویی و اتهام‌بندی‌های خود برنمی‌دارد، از این‌روی، تصمیم کرد که او نیز دشنام شاگرد نمک‌نشناس خود را پاسخ گوید، و بنظرِ نگارنده در قطعهٔ دوبیتی مشهوری که در زیر می‌آوریم، به نیکی همهٔ هجوهای او را پاسخ داد، چه از نظر هجوشناسی بسیار دقیق و حتّی لطیف سروده است، و از قماش *هجوالاشراف* است نه *هجوالاراذل*. می‌گوید:

خاقانیا اگرچه سُخَن نیک دانیا | یک نکته گویمت بشنو رایگانیا
هجوکسی مکن که زتو مِه بود به عمر | شاید تُرا پدر بُوَد و تو ندانیا

ولی خاقانی بخروشید، و گویا سرانجام ابوالعلاء را بر سرِ خشم آورد و او زبان به هرزه‌درایی گُشاد، و این ابیات را گفت:

شبی ...م از روی مستی فُلان را | فُلان کیست: صاحبقرانِ جهان را

---

۱. مستوفی، حمدالله، *تاریخ گزیده*، ۷۲۳، چاپ نوایی؛ سمرقندی، دولتشاه، تذکره، ۸۱ ـ ۸۰، چاپ محمّدِ عبّاسی. ابیات اندک اختلاف با هم دارند و ما متن *تاریخ گزیده* را به سبب قدمت برگزیدیم.

امیر اجل خواجه خاقانی ما   که فخر است او مر زمین و زمان را
به مستی فتاد این‌چنین سهو بر من   به مستی چنین پُر فتد مردمان را[۱]

ابوالعلاء گنجوی گذشته از خاقانی، شاگردِ دیگری هم داشت که هم‌ولایتی خاقانی بود و نام او نجم‌الدّین ابوالنظام محمّد فلکی شروانی (درگذشتهٔ ۵۸۷ هـ. ق.) است.[۲] وی از مردمِ شماخی و ستایشگرِ دودمان شروانشاهان بویژه خاقانِ اکبر منوچهر فریدون، و پسرِ او اَخْسَتان بوده. و نوشته‌اند که چون «ابوالعلاء دخترِ خویش را به خاقانی داد، فلکی را نیز هَوَس دامادی استاد شد، چون دست نداد، برنجید. می‌خواست که سفر کند، استاد جهتِ رضای او بیست‌هزار درهم بدو بخشید و گفت: ای فرزند، این بهای پنجاه کنیزکِ ترکی است که همه بهتر از دختر ابوالعلایند، و فلکی بدین راضی و خرسند شد.»[۳] گفته‌اند از آن روی، فلکی تخلّص می‌کرد که در آغاز کار به تحصیل نجوم اشتغال داشت. وی را بسبب افشاءِ چند راز به زندان شروانشاه افگندند، ولی سرانجام همو فلکی را رها ساخت.

به‌هرحال، اگر خاقانی، استاد خویش ابوالعلاء را هجو گفت و دشنام داد، او نیز مانندِ آنرا از شاگردِ خود مجیر بیلقانی (درگذشتهٔ ۵۸۶ هـ. ق.) دریافت داشت. چه می‌گویند، این شاعر رُباعیی در هجای اصفهان و مردم آن سامان سروده بود[۴]، و به نام خاقانی انتشار داده بود، خاقانی این بشنید و چکامه‌یی سرود و او را ´دیو رجیم` و ´دزد بیانِ` خویش خواند:

جرم زشاگرد پس عتاب بر استاد   اینت بد اِستاد اصدقای صفاهان
دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم   گر دمِ طغیان زد از هجای صفاهان...[۵]

مجیر نیز در هجای او چکامه‌یی سرود که با ستایش افضل‌الدّین نامی از مدرّسانِ گنجه آغاز سروده، آغاز می‌گردد، و آن اینست:

---

۱. *تاریخ گزیده*، ۷۲۲.

۲. آذر، *آتشکده*، ۵۱، چاپِ هند؛ اما در *شاهد صادق*،... درگذشتِ او را به سالِ ۵۷۷ هـ. ق. یاد کرده است.

۳. سمرقندی، دولتشاه، *تذکره*، ۸۰، چاپ عبّاسی، انتشارات بارانی، تهران، ۱۳۳۷ هـ. ش.

۴. گفتم زصفاهان مددِ جان خیزد   لعلیست مروت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهلِ اصفهان کورند   با این همه سُرمه کز صفاهان خیزد
(*ایضاً*، ۱۲۸)

۵. *دیوان*، ۶۵۱.

تر دامنی که ننگِ وجود است گوهرش   دریا نشسته خُشک لب از دامنِ ترش...[۱]

بزرگانِ اصفهان از او در خشم بودند، شرف‌الدّین شفروهٔ اصفهانی (نیم دوم سدهٔ ششم هـ. ق.) راگفتند تا او را هجوهای زشت گفت، و از جمله در پاسخ رُباعیِ مجیر گفت:

شهری که به از جُملهٔ ایران باشد   کی لایق هجو چون تو کشخان باشد
سرمه چه کُنی که از صفاهان باشد   میلِ تو به میل است و فراوان باشد[۲]

□□□

خاقانی، چون مردی زودرنج و پر منش بود باکمالِ دانش و سخن‌گستری چنانکه باید بمالِ دنیا دست نیافت. از زندگانی روزگارِ میانین او همین اندازه شناخته است که در میانهٔ سالهای ۵۰ـ۵۴۹ بر حَسَبِ اجازهٔ اخستانِ شروانشاهی به آهنگ دیدار خراسان رهسپار گشته، ولی چون به ری رسیده بیمار گشته و هوای آنجا را برنتافته، و از طرفی فرمانروای ری نیز او را از این سَفر منع کرده[۳]، خاقانی بار دیگر به شروان بازگشته و در سال ۵۵۰ هـ. ق. که شیروانشاهِ نامبرده سدِّ باقلانی را می‌بسته بخدمتِ وی رسیده است. همچنین یک‌بار حجّ کرده و با شوق فراوان، بادیه بُریده، و قصیده‌یی در وصفِ مکّه سروده، ولی گویی «سفرهای خاقانی به حجاز و قطع بادیه و زحمت‌ها و رنجهایی که از عَرَب در طیّ بادیه و از سَدَنهٔ بیت‌اللّه در ایام حجّ بدو رسیده، چنان کوفته و رنجیده خاطر ساخت که بی‌اختیار زبان به هجای تازیان گشود و از ´کعبه‌ستایی` دست بازداشت:

مراسجده‌گه بیتِ بنت‌العنب به   که از بیتِ ام‌القُریٰ می‌گریزم[۴]

و جای دیگر به جای اینکه احرامِ کعبه ببندد احرام به می‌خوارگی می‌کند و از کعبه‌ستایی منع می‌کند:

گر محرم عیدند همه کعبه‌ستایان   تو مُحرِمِ می باش مکن کعبه‌ستایی
کعبه چه کُنی یا حجرالاسود وزمزم   هان عارض وزلف ولبِ ترکان سرایی...[۵]

---

۱. هدایت، *مجمع‌الفصحاء*، ۱/۵۱۱،...

۲. سمرقندی، دولتشاه، تذکره ۱۲۹ عباسی؛ آذر، آتشکده، ۱۷۸، چاپ هند.

۳. من به ری عزم خراسان داشتم   زانکه جان بودِ آرزومندش مرا
والی ری بند بر عزمم نهاد   نیک دامنگیر شد بندش مرا
(*دیوان*، ۳۹)

۴. *دیوان*، ۲۸۹، مرحوم دکتر سجّادی.

۵. *دیوان*، ۴۳۵.

تاریخ این سفر را سال ۵۵۱ هـ. ق. و ۵۳۵ هـ. ش. مُعیّن کرده‌اند.[۱] در همین سفر بود که خاقانی مثنوی تحفة‌العراقین را بنظم آورده. در بازگشت از این سَفَر که به سال ۵۵۲ واقع شد، آن زمانی بوده که سلطان محمّد سلجوقی بغداد را محاصره کرده بود و المقتفی باللّه خلیفهٔ عبّاسی (۵۵۵ ـ ۵۳۰ هـ. ق.) به دفاع از آن می‌پرداخت[۲]، جمال‌الدّین محمّدبن‌علی اصفهانی وزیر صاحبِ موصل، که خاقانی یک‌سال پیش او را هنگام عزیمت دیدار کرده بود، خلیفه را از دانش و سخن‌گستری خاقانی آگاهی داد[۳]، و گویا همین خلیفه او را شغل دبیری فرموده و او نپذیرفته است، و این مطلب را از این شعرِ خاقانی بیرون آورده‌اند که:

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن — که پایگاهِ تُرا بر فلک گذارم سر

و گویا در همین سفر بود که بزرگان مکّه و حاجیان حاضر در کعبه شعر او را بزر نوشتند و بر بیمانندی او در شعرگویی و سخن‌گستری اتّفاق کردند:

پارم بمکّه دیدی آسوده دل چوْ کعبه — رطب‌اللسان‌چوزمزم،برکعبه‌آفرین‌گر
شعرم به‌زر نوشتند آنجا خواصِّ مکّه — بربی‌نظیریِ‌من‌کردند حاجّ محضر...[۴]

و چون از حجاز با دلِ رنجور باز آمد و چشم بر مدائن افگند به یاد نیاگانِ خویش افتاد که سالیان دراز بر تازیان فرمانروایی کرده و پرچم عظمت بر آسمان بُرده بودند و به وجه عبرت بدان کاخ بلند که بدستِ بیگانگان ویران شده بود نگریست و خونابِ دل از راهِ دیده بر چهره بفشاند، و چکامهٔ بسیار معروف خود را بسرود:

هان‌ای دلِ‌عبرت‌بین از دیده نظر کُن هان — ایوان مدائن را آیینهٔ عبرت دان
یک ره زلبِ دجله منزل به مدائن کُن — وز دیده دوم دجله بر خاکِ مدائن ران

خاقانی بار دوم نیز هوس زیارت کعبه کرده، وگویی راه پُرخطر و رنج‌های سفرِ پیشین را فراموش کرده بوده، امّا شروانشاه اجازت نداده، خاقانی راه فرار پیش گرفته امّا بفرمودهٔ پادشاه گرفتار و زندانی شده است[۵]، و به‌هرحال زیارت دوم گویا میسّر نشده است.

---

۱. *سخن و سخنوران*، ۶۱۹، استخراج شادروان حسن مشکان طبسی، چاپ خوارزمی.
۲. عماد کاتب، *تاریخ سلجوقیه* «و فی صفر سنة ۵۵۲ و صلت قافلة‌الحجّ فوجدوا دارالخلیفة محصورةً.»
۳. فروزانفر، *سخن و سخنوران*، ۶۲۱.
۴. *دیوان*، ۱۷۸، چاپ سجّادی.
۵. سمرقندی، دولتشاه، تذکره، ۲۸۱.

تاریخ این حبس را حدود ۵۷۰ هـ. ق. یاد کرده‌اند.[۱]

از رویدادهایی که خاقانی در دیوان خود با درد و اندوه و نالهٔ دلسوز از آنها یاد می‌کند، گذشته از درگذشت کافی‌الدین عمربن‌عثمان، مرگ پسرش رشیدالدّین است که در بیست‌سالگی درگذشته:

دریغ میوهٔ عمرم رشید کز سرِ پای　　　به بیست سال برآمد بیک نَفَس بگذشت

پس از رشید، مادر او و نیز خواهرِ کوچک او درگذشتند و شاعر حسّاس‌طبع رنجوردل را بیش از پیش رنجور و داغدار کردند:

پسر داشتم چون بلند آفتابی　　　زناگه بتاری مغاکش سپردم
به دردِ پسر مادرش چون فروشد　　　به خاک آن تنِ دردناکش سپردم
چو دختر سپردم به داماد گفتم　　　که گنج‌زر است‌این‌بخاکش‌سپردم

واپسین کسی که خاقانی از دودمان خویش یاد کرده و بر او اشک ریخته پسرعمّش وحیدالدّین است.



مذهب و اخلاق

تذکره‌نویسان شیعه‌تراش، دربارهٔ خاقانی هم بیکار ننشسته‌اند. قاضی نوراللّه شوشتری در *مجالس‌المؤمنین* ... و نایب الصدر در *طرائق‌الحقایق* و مُحدّث قمی در *الکُنیٰ والالقاب* (۱۲۹) او را شیعه دانسته‌اند و به سخنانی از دیوانِ خودِ او استناد کرده‌اند:

علوی دوست باش خاقانی　　　کز عشیرت علیست فاضلتر
بدشان به زمردمِ نیکو　　　نیکشان از فرشته کاملتر

و دربارهٔ علی(ع) پیشوای نخستین شیعیان می‌گوید:

سرها بینی کُلاه در پای　　　درمشهدمرتضیٰ زمین‌سای...

اما این جماعت، توجه نیافته‌اند که در جای دیگر خاقانی به شیعیان ـ یا رافضیان به زبان اهل سُنّت ـ طعنه می‌زند و آنان را اُمت شیطان می‌داند و می‌گوید:

این‌رافضیان که اُمّت شیطانند　　　بی‌دینانند و سخت بی‌ایمانند

---

۱. دکتر شفق، *تاریخ ادبیّات*، ۴۸۱.

ازبس‌که‌غلط‌فهم‌وغلط‌پیمانند خاقانی را خارجی[1] می‌دانند

رؤیتِ حق ببر معتزلی شدنی نیست، ببین انکارش
معتقد گردد از اثباتِ دلیل نفی لاتُدرکه الابصارش
گوید از دیدن حق محرومند مُشتی‌آب وگِلِ روزی‌خوارش
خوش‌جوابی‌است‌که‌خاقانی‌داد از پیِ رد شدنِ گُفتارش
گفت «من طاعتِ آنکس نکنم که نبینم پس از آن دیدارش»

شکّ نیست که خاقانی از روی تعصُّب سُنّی‌گری و پیروی از عامّهٔ مردم و اقبال حکومتِ وقت و دربار خلافت از این کیش به دامِ کوته‌اندیشی افتاده است، و چون آنان از علومِ عقلی و دانش‌های آزاداندیشانه پرهیز داشته، گاهی آنها را خطرناک می‌دانستند، زیرا «دین» بهترین وسیلهٔ «اِلجامِ عوامّ بود»[2]، خاقانی نیز از فلسفه و علم بیزاری می‌جوید و آرزومند می‌شود که اگر عزلت گزیند بهتر آنست که در کفش‌کن فقیهان بنشیند و حدیث‌های «مُسنَد» را بشنود، زیرا دیگر در صدرِ شاهان فایده و بهره‌یی نمانده است، امّا خبر ندارد که بسیاری از فقیهان و پادشاهان لازم و ملزوم همدیگر بوده‌اند و ثبات و قرار یکی بدون دیگری ناممکن بوده است، و تاریخ بشر تا آنجایی که بتوان با تحلیل عقلی و چشمِ باز پیش رفت، جُز این نشان نمی‌دهد، و اگر میانِ این دو گروه اختلاف بوده، از نظر تضادِّ منافع بوده نه از لحاظ پایهٔ کار و خواستِ آندو گروه. چنانکه گویندهٔ بزرگ ایران این نکته را دریافته گوید:

چنان‌دان‌که شاهیّ و پیغمبری دوگوهر بود در یک انگشتری
نه‌بی‌تختِ‌شاهی‌بُوَددین‌بجای نه بی‌دین بود پادشاهی بجای
چُنین پاسبانان یک‌دیگرند توگویی‌که‌درزیر یک‌چادُرند[3]

امّا شاعرِ ما آرزو داشته که همرنگ جماعت باشد، می‌گوید:

چوگل‌بیش‌ندهم‌سران‌را صُداعی کنم بلبلانِ طرب را وداعی

---

۱. خارج از دین؛ خارجی = یکی از خوارج که در نهروان بر امام علی(ع) شوریدند و او را به پذیرش حَکَمیّت واداشتند.
۲. این عبارت از ابوحامد غزّالی (درگذشتهٔ ۵۰۵ هـ. ق.) است که گوید «الدینُ الجامُ العوامّ».
۳. فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۲/۵، بروخیم.

نهم چاربالش در ایوان عزلت / زنم پنج نوبت چو میر مُطاعی
زانسان گریزم کدام انسی ای مه / که‌وحشی صفاتی، بهیمی طباعی
کتابت نهادن به هر مسجدی به / که‌جستن به‌هر مجلسی اصطناعی
مؤدِّب شوم یا فقیه و مُحدِّث / کاحادیثِ مسند کنم استماعی
بصفِّ‌النعالِ فقیهان نشینم / که در صدرِشاهان نماند انتفاعی
ندارم سپاسِ خسان، چون ندارم / سوی نان و نان پاره میل و نزاعی
ور از فقه درمانم آیم به مکتب / نویسم خطِ نسخ و ثلث و رقاعی
ولکن گرفتم که هرگز نجویم / نه‌ملک و منالی، نه مال و متاعی
نه ترکی وشاقی، نه تازی براقی / نه‌رومی‌بُساطی،نه‌مصری‌شراعی
نه خامی بباید زخیرالثیابی؟ / نه خانی بباید به خیرالبقاعی؟
به روزی دو بارم بباید طعامی / به ماهی دو وقتم بباید جماعی؟
براین‌اختصاراست‌و دیگر نجویم / معاشی‌که‌مقرون بود با سماعی[1]

به‌هرحال، از نظرِ بازی اندیشه انوری را بر خاقانی رُجحان بسیار است، و چنانکه پیش از این گفته‌ایم انوری گذشته از شعر در فلسفه تحصیلاتی کرده بوده و همواره با نوشته‌های ابن‌سینا سر و کار داشته، به روشنی و جرأت بسیار نوشته‌های او را بر نوشته‌های «ظاهرگرایان سطح‌نگر» برتر می‌دانسته است. امّا خاقانی خواندن و فهمیدن فلسفه را دردِسر می‌شمارد و در چندین جای دیوان و *تحفة‌العراقین* به سختی به فلسفه و فیلسوف حمله آورده و «فلسفی را از فَلسی»، کمتر دانسته است. بنظرِ بنده کسانی نیز که او را در فلسفه متبحّر دانسته‌اند در اشتباه‌اند، زیرا به اقتضای آن روزگار و به سبب بحث‌های اصولی و کلامی که در آن دوره رایج بوده، خاقانی البته با اصطلاحات این علم آشنایی یافته، ولی تبحُّر او اصلاً روشن نیست، و عجب‌تر اینست که وی با همهٔ نفرت و وحشتی که از فلسفه داشته، وقتی از فضایل عمّ خود کافی‌الدّین عمربن‌عثمان سخن می‌راند او را به فیلسوفی می‌ستاید:

دهر گو در خون نشین و چرخ‌گو در خاک شو
چون از این و آن وجودِ عم نخواهی یافتن

۱. *دیوان*، ۴۴۱ ـ ۴۳۹.

فیلسوفِ اعظم و حرزامم کز روی وهم
جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن
کُتُبِ حکمت را به آتش ده که او چون باد شد
جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن[1]

این شاعر گذشته از اینکه خود را از همهٔ شاعران تازی و پارسی گذشته برتر شمرده، دودمان خود را نیز ´تافتهٔ جُدابافته` می‌پندارد: پسرِ او با پسرِ دیگران، عموی او با عموی دیگران و ستودهٔ او با همهٔ مردمِ دیگر فرق دارد. جاحظ و معزّی ریزه‌خوارِ سفرهٔ او هستند؛ مُعجز سخن او گردِ امتحان از وجودِ سنائی و معزّی برانگیخته و تنها او شاعرِ مُفلق است که خوانِ سخن گسترده است و عنصری و رودکی ریزه‌خواری می‌کنند؛ و در هر دو زبان پارسی و تازی شهید و رودکی، و لَبید و بُحتری را سه‌ضربه می‌زند، و سرانجام سزاوار می‌داند که کعبه‌بان شعر او را بر در کعبه بیاویزد:

اگر معزی و جاحظ بروزگارِ منندی — به‌نظم‌ونثر همانا که ریزه‌خوار منندی
عنصری‌کو یا معزّی یا سنائی کاین سخن — معجزه‌است از هر سه گردِ امتحان انگیخته
شاعرِ مفلق منم خوانِ معانی مرمراست — ریزه‌خورِ خوانِ من عنصری و رودکی

□ □ □

گرچه بُدست پیش از این در عَرَب و عجم روان — شعر شهید و رودکی نظم لبید و بُحتری
در صفت یگانگی آن صفِ چارگانه را — بنده سه‌ضربه می‌زند[2] در دوزبانِ شاعری

□ □ □

بر در کعبه شاید ار شعرم — خادمِ کعبه‌بان درآویزد

هجو و هزل

خاقانی شاعریست پاک‌زبان؛ گفتیم پاک‌زبان بدلیل اینکه هم خودش این ادّعا را می‌کند و

۱. *دیوان*، ۳۶۱، دکتر سجّادی. اینجا انسان می‌تواند سربه‌سر خاقانی گذاشته بپرسد: اگر معتقدی که فلسفه بد است و «فلسفی، از فلس کمتر است» چرا عموجان خود را «فیلسوف اعظم» و «قُدوَةالحکماء» می‌خوانی؟ مگر مرغ او غاز بوده؟

۲. سه‌ضربه زدن (در اصطلاح کشتی‌گیران): کسی را سه‌مرتبه بر زمین زدن؛ به کنایه = غلبه کردن.

هم اینکه انصافاً نسبت به انوری و دیگران کمتر گردِ هجو و هزل گشته است، ولی البتّه بدین معنی نیست که هرگز هزل نگفته یا هجو نسروده است. خود می‌گوید:

خواجه‌بر من‌درِ نیکی‌دربست — چکنم لب به بدی نگشایم
نیک بد گفتنِ من پیشه گرفت — تا ببد گفتنِ او پیش آیم
حاش للّه که ببد گفتنِ کس — منِ سگ جان لبِ پاک آلایم
هرچه او بیشترم بنکوهد — من از آن بیشترش بستایم
او بدی گوید و آنرا شاید — من نکو گویم و این را شایم
او بمن‌گوهرِ‌خودبنموده است — من بدو گوهرِ خود بنمایم[1]

حسودانِ خر

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا — در جهان ملکِ سخن‌راندن مسلّم‌شد مرا
مریمِ بکر معانی را منم روح‌القُدُس — عالم ذکر معانی را منم فرمانروا
ترش‌وشیرین است قدح‌ومدحِ‌من بااهلِ‌عصر — از عنب می پخته سازند وز حصرم[2] توتیا
دشمنند‌این‌ذهن‌وفطنت‌را‌حریفان حسود — منکرند این سحر و معجز را رفیقانِ ریا
حُسنِ‌یوسف‌راحَسَدبردندمشتی‌ناسپاس — قولِ احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا
من‌عزیزم‌مصرِ حرمت را و این نامحرمان — غرزنانِ برزنند و غرچگان روستا
گرمرادشمن‌شدنداین‌قوم‌معذورندازآنک — من سهیلم کامدم بر موت اولادالزنا
خویشتن همجنس‌خاقانی شناسنداز سُخَن — پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا
نی همه یک رنگ دارد در نیستانها ولیک — از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا[3]

سوگند بهمه چیز که از اینجا نگریزم

مرا زهاتفِ همّت رسد به گوش خطاب — کزین رِواق طنینی که می‌رود دریاب
زبانِ مرغان خواهی طنین چرخ شنو — درِسلیمان‌جویی‌به صدرِ خواجه‌شتاب...
دودست‌وکلکِ‌تو‌دیدم‌که در تمامیِ جود — دو قلّه‌اند ولکن سه قبلهٔ طُلاب
به جانِ عاقلهٔ کائنات یعنی تو — که‌کائنات قشورند و حضرتِ تو لُباب

---

۱. دیوان، ۶ ـ ۹۰۵.
۲. حِصْرِم = غوره انگور؛ میوهٔ نارس.
۳. دیوان، ۱۹ ـ ۱۷.

بـه سـرّ عـطسهٔ آدم به سُـنّتِ الحـوّا
به هیکلش که یدالله سرشت ز آب و تُراب...

بدان سگی که وفا کرد و بُرد نام ابد
بـه پشّه‌یی که غزا کرد و یافت گنج ثواب

به چار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
به یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب

به اشگ چون نمک من که بر سه‌پایهٔ غم
تنم زغال و دلم آتش است و سینه کباب...

به خایهای بط از نان خرده در دامن
به شیشه‌های بلور از خُیُو به شکلِ حُباب

به سر بزرگی جَدّانِ من که بودیشان
درازگوش ندیم و دراز دُم بوّاب

بـه بـاد فتقِ براهیم و غُلمهٔ عثمان
بِدَبّهٔ علی موش‌گیر وقتِ دباب

بـه تیشهٔ پدر و مثقب و کمانه و مقل
بـه خرط مهرهٔ گردون و پردهٔ دولاب

برند رندهٔ او همچو جعدِ زنگی پیر
به نوکِ تیشهٔ او همچو بوقِ رومی شاب...

بـه دنبهٔ بش بوسعدِ طغلی از بوشهر
بـه قُندزِ لب بونجم روبه از تهلاب

بـه طبلهای عقاقیرِ میرابوالحارث
بـه میل‌های بواسیرِ میرابوالخطّاب

به طبل نافهٔ مستسقیانِ به خوردِ جُراد
به نای رودهٔ قولنجیان به پشگِ ذُباب

به ریش تیس و به بینی فیل و غبغبِ گاو
بـه خرسِ رقص‌کُن و بوزنینهٔ لَعّاب

بـه سیرکوبهٔ رازی بدستِ حیدر رند
بگو پیازهٔ بلخی به خوانِ جعفر باب

بغلمهٔ طبقاتِ طبق‌زنانِ سرای
بـه آبگینه و مازو و کندرو و گُلاب

به‌شرطِ بی‌بی شمس و به شربِ باباخمس
بمصطکّی و به بادام و پسته و عُنّاب

بـه بـادِ نمرود از سهم کرکس پرّان
به ریش فرعون از نظم لؤلوی خوشاب

بحیضِ هند و بَروتِ یزید و سبلتِ شمر
بـه تیز عتبه و ریش مسیلمهٔ کذّاب

بـه زیبقیِ مقنّع، بـه احمقیّ کیال
به روز کوریِّ صبّاح و شب‌رویِ احباب

به جانِ آنکه چو عیسیم بُرد بر سرِ دار
نشست زیر و جهودانه می‌گریست بتاب

بموشِ زیر برو گربهٔ خیانت‌گر
که‌این هُزبر به‌چنگ است و آن پلنگِ به ناب

به ابن‌صبح که سرپنجه‌ها کند چو نجوم
به ابن‌عرس که دمْ لابها کند چو کلاب

بسامِ ابرص و حربا و خنفسا و جعل
بجیفه‌گاه و به‌ناووس و مستراح و خلاب:

کزین نشیمنِ احسان و عدل نگریزم
وگرچه بُنگه عمرم شود خراب و یباب

طریقِ هزل رها کن به جانِ شاهِ جهان
کـه من گریختنی نیستم بهیچ ابواب

از این قصیده که گفتم سخنورانِ جهان
بحیرت‌اند چو از منطق‌الطیورْ ذُباب

سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی طنابِ او همه حبل‌اللّه آید از اطناب...[۱]

سگ دیوانه

راحت از راه دل چُنان برخاست که دل اکنون زبندِ جان برخاست
نَفَسی در میان میانجی بُود آن میانجی هم از میان برخاست
سایه‌یی مانده بود هم گم شد وز همه عالمم نشان برخاست
اژدها بود خفته بر پایم نتوانستم آن زمان برخاست
پای خاقانی ار گُشادستی داندی کز سرِ جهان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم شد خوابم‌از چشم سیل‌ران‌برخاست
سگ گزیده از آب ترسد از آن ترسم از آبِ دیدگان برخاست
بلبلم در مضیق خارستان که امیدم زگلستان برخاست
نیک عهدی گمان همی‌بُردم یار بدعهد شد گُمان برخاست
دلِ خردِ مرا غمانِ بزرگ از بزرگانِ خرده‌دان برخاست
خواریِ من زکینه‌توزیِ بخت از عزیزانِ مهربان برخاست
ای برادر بلای یُوسف نیز از نفاقِ برادران برخاست...[۲]

شه اختران زان زرافشان نماید که اکسیر زرهای آبان نماید
برآرد زجیبِ فلک دستِ موسیٰ زر سامری نقد میزان نماید
زنارنج اگر طفل سازد ترازو که نارنج و زر هر دو یکسان نماید
فلک‌طفل‌خویی‌است کاندر ترازو زخورشید نارنجِ گیلان نماید
مگر خیمهٔ سلطانِ انجم برون زد که ابر خزان چتر سلطان نماید
هوا پُشتِ سنجابِ بلغار گردد شمر سینهٔ باز خزران نماید
خزان‌ازدرختان‌چوصبح‌از کواکب نثار درِ شاهْ کیهان نماید
شهنشاهِ اسلام خاقانِ اکبر که تاج سر آلِ سامان نماید
جهاندار شاه اخستان کز طبیعت کیومرث طهمورث امکان نماید
وگر خود فرشته بود بد سِگالش هم از سگ‌نژادانِ شیطان نماید

۱. دیوان، ۴۹/۵۶.
۲. دیوان، ۶۱/۲.

برِ گُرزِ سندان شکافش عَجَب نی — کـه البـرز تـخم سـپندان نـماید
بدیهه همی‌بارم از خاطر ایـن دُرّ — کز او سمعها خاطر عُمّان نـماید
از این سحر خجلت رسدعنصری‌را — وگـر عـنصرِ جانِ حَسّـان نـماید
بـخندم زنـظمِ هـر ابله اگـرچـه — زبان ساحر و خامه ثُعبان نـماید
بلی نخل خـرمای مـریم بـخندد — بر آن نخل مومین که علّان نماید
مَـلِکِ مـنطق‌الطـیرِ طیّار دانـد — زژاژِ مُـطیَّن کـه طـیّان نـماید...[۱]

خراب و سراب شد[۲]

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد — وآن نیل مکرُمت که شنیدی سراب شد
هم پیکرِ سلامت و هـم نـقشِ عـافیت — از دیـدهٔ نـظارگیان در نـقاب شـد
گفتم‌بگوشِ‌صبح‌که‌این‌چشم‌زخم‌چیست — کاَشکال و حالِ چرخ چنین ناصواب شد
صبح آه آتشین زجگـر بـرکشید و گـفت — دردا کـه کـارهای خـراسـان زآب شـد
گـردون سـرِ مـحمد یـحییٰ بباد داد — محنت رقیب سـنجر مـالک رقـاب شـد
ای عـندلیبِ گـلبن دیـن زار نـال، زار — کز شاخِ شرع طوطی حاضرجواب شـد
وی مشتری ردابـنه از سـر کـه طیلسان — در گـردنِ مـحمّد یـحییٰ طـناب شد
آن کـعبهٔ وفـا کـه خـراسـانش نـام بـود — اکـنون بپای پـیل حـوادث خـراب شـد
خاقانیا وفا مـطلب زاهـلِ عـصر از آنک — در تـنگنای دهـر وفـا تـنگیاب شـد[۳]

- ص ۱۴۰ -

کو عنصری که بشنود این شعرِ آبدار — تـا خـاک بـر دهـانِ مُجارا بـرافگـند

- ص ۱۴۷ -

پیش چنین تحفه کو تمیمهٔ عقل است — واحَـزَن از جـانِ بـو تـمام بـرآمـد
گوهرِ سحرِ حلالِ من شکـند آنک — گـوهرش از نـطفهٔ حـرام بـرآمـد
دزد بیانِ من است هرکه در این عهد — بـر سـمت شـاعریش نـام بـرآمـد

- ص ۱۵۱/۳ -

---

۱. دیوان، ۱۳۲ ـ ۱۳۰.
۲. در رثای امام محمد یحییٰ و حادثهٔ حبسِ سنجر در فتنهٔ غُزّان.
۳. دیوان، ۷ ـ ۱۵۵.

شاه سخن منم شعرا دزدِ گنج من — بس دزد را که باید افزارِ دار کرد
آنم که با دو کعبه مراحقّ خدمت‌است — آری بدین دو کعبه توان جان نثارکرد
شش حجِ تمام بر در این کعبه کرده‌ام — کایزد به حجّ و کعبه مرا بختیار کرد
امسال عزم خدمتِ آن کعبه می‌کنم — کاین آرزو دلم گروِ انتظار کرد
بانوی‌شرق‌وغرب‌مگررخصه‌خواهدم — کامّید این حدیث دوگوشم چهارکرد

ص ۲۰۳ -

چه‌عجب‌کآمدست ذوالقرنین — به سلام برهمنی در غار
بر درِ «پیر شاه مرو» به ری — آمد آلپ‌ارسلان ندادش بار
شاه سنجر شدی بهر هفته — به سلام دو کفشگر یکبار

ص ۲۰۹ -

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش
دم تسلیم سر عشر و سرِ زانو دبستانش
کسی کز روی سگ جانی نشیند در پسِ زانو
بزانو پیشِ سگساران نشستن نیست پیمانش
هوا می‌خاست تا در صفّ بالا برتری جوید
گرفتم دست وافگندم به صفّ پای ماچانش
نه‌درویش است هرکش‌تاج‌سلطانی‌کُندسغبه
که‌درویش‌آنکه‌درویشیّ‌وسلطانی‌است‌یکسانش

ص ۲۱۴ -

تویی خاقانیا طفلی که اُستادِ تو دین‌بهتر
چه‌جای زند و استاهست‌بازردشت‌ونیرانش
نمازی کز سه علم آرد فلاطون، پیرزن‌بینی
که‌یک‌دم‌چار رکعت‌کرد‌حاصل‌شددو چندانش
فقیهی به‌ز افلاطون که آن‌کش چشم درد آید
یکی کحّالِ کابل به ز صد عطّارِ کرمانش
دو کَون امروز دکانیست کحّالِ شریعت را
که‌خودکحل‌الجواهریافتنداعوان‌وانصارش...

ص ۲۹۱ -

بسی زانیانند دورِ فَلَک را — از این دیرِ دارالزنا می‌گزیرم
وبا خانهٔ چرخ خلقی زجیفه — ملا گشت من زان وبا می‌گریزم
چو غوغا کند بر دلم نامرادی — من اندر حصارِ رضا می‌گریزم
نیازِ عطا داشتم تا به اکنون — نیازم نماند از عطا می‌گریزم
طمع حیض مرد است ومن می‌بُرم سر — طمع را کز اهلِ سخا می‌گریزم
که خرگوش حیض‌النسا دارد و من — پلنگم زحیض‌النسا می‌گریزم

هجوِ فلسفه

چشم بر پردهٔ اَمَل منهید — جُرم بر کردهٔ ازل منهید
علّتِ هست و نیست چون زقضاست — کوشش و جهد را عِلَل منهید
رزق جستن بحیله شیطانست — شیطنت را لقب حیل منهید
نامرادی مراد خاصّانست — پس قدم در رهِ امل منهید
حرص بی‌تیغ می‌کُشد همه را — پس همه جُرم بر اَجَل منهید
ای امامان و عالمان اجلّ — خالِ جهل از بَرِ اجل منهید
علم تعطیل مشنوید از غَیر — سِرِّ توحید را خلل منهید
فلسفه در سخن میامیزید — وآنگهی نام آن جَدَل منهید
وَحَلِ گمرهیست بر سر راه — ای سران پای در وَحَل منهید
زَجَل زندقه جهان بگرفت — گوش همّت بر این زجل منهید
نَقْدِ هر فلسفی کم از فلسی است — فلس در کیسهٔ عَمَل منهید
دین به تیغ حقّ از فَشَل جسته است — باز بنیادش از فَشَل منهید
حرم کعبه کز هُبَل شد پاک — باز هم در حَرَم هُبَل منهید
ناقهٔ صالح از حَسَد مکشید — نبأ وقعهٔ جَمَل منهید
آنچه نتوان نمود در بنِ چاه — بر سرِ قُلّهٔ جَبَل منهید
مشتی اطفالِ نو تعلّم را — لوحِ ادبار در بغل منهید
مرکب دین که زادهٔ عَرَب است — داغ یونانش بر کَفَل منهید
قُفلِ اسطورهٔ ارسطو را — بر درِ احسن‌الملل منهید

نقشِ فرسودهٔ فلاطون را / بر طرازِ بهین حُلل منهید
علمِ دین علمِ کُفر مشمارید / هِرَمان همبر طَلَل منهید
چشم شرع از شماست ناخنه‌دار / بر سرِ ناخنه سَبَل منهید
فلسفی مردِ دین مپندارید / هیز را جُفتِ سامِ یل منهید
فرض ورزید و سُنّت آموزید / عذر ناکردن از کسل منهید
از شما نحس می‌شوند این قوم / تهمتِ نحس بر زُحَل منهید
گلِ علم اعتقادِ خاقانی / خارش از جهل مُستدلّ منهید
افضل ار زین فضولها رانَد / نامِ افضل بجُز اضلِ منهید[1]

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند / با من قران کنند و قرینان من نیند
پروردگان مائدهٔ خاطرِ منند / گر خود بجمله جُز پسرِ ذوالیَزَن نیند
بل نایبان و یاوگیان ولایت‌اند / زیرا که شه طُغانِ جهان سخن نیند
گاوی کنند و چون صَدَف آبستن‌اند لیک / از طبع گوهرآور و عنبر فگن نیند
چون طشتِ بی‌سرند و چو درجنبش آمدند / الّا شناعتیّ و دریده دهن نیند
اوباشِ آفرینش و حشوِ طبیعت‌اند / کالّابدستِ حرص و حَسَد مرتهن نیند
گویند در خلافه ولیعهدِ آدمیم / مشنو خلافشان که جز ابلیس فن نیند
از روی مَخرقه همه دعویٌّ دین کنند / وز کوی زندقه بجز اهل فتن نیند
بینادلان زگفتهٔ من در بَشاشت‌اند / کوریٌّ این گروه که جز در حزن نیند
نجّار گوهرم که نجیبان طبعِ من / جز زیر تیشهٔ پدر خویشتن نیند
وین جاهلان ملمّع‌کارند و منتحل / زآن گاهِ امتحان بجز از ممتحن نیند
از نوکِ خامه دفترِ دلشان سیه کنم / کایشان زنخ زنند، همه خامه‌زن نیند
آنجا که من فُقاع گشایم زجیبِ فضل / الّا زدردِ دل چو یخ افسرده‌تن نیند
معصوم کی شوند زطوفانِ لفظِ من / کز نوح عصمت الّا فرزند و زن نیند
در کَوْن هم‌طویلهٔ خاقانیند لیک / از نقش و فطرتند، زنفس و فطن نیند
حقّا بجانِ شاه که هم شاه آگه است / کایشان‌سزای حضرت شاهِ زمن نیند[2]

۱. *دیوان*، ۱۷۳ ـ ۱۷۱.

۲. *دیوان*، ۶ ـ ۱۷۴.

شترگربه

هـر صـبح پـای صـبر بـدامـن درآورم / پـرگارِ عـجز گـردِ دل و تـن درآورم
هـردم هـزار بـچّه خـونین کـنم بـخاک / چـون لعـبتانِ دیـده بـزادن درآورم
دانم کـه دهـر خطّ بـلا بـر سـرم کشید / دانـد کـه سـر بـخطّ بـلا من درآورم
دل تنگ‌تر زدیدهٔ سوزن شده است و من / بُـختیِ غـم بـدیدهٔ سـوزن درآورم
عَـنقای مُـغربم بـغریبی کـه بـهرِ اِلف / غـم را چـو زالِ زر بـه نشیمن درآورم
چـندی نَـفَس بـصُفّهٔ اهـل صـفا زدم / یک چـند پـی بـه دیـر بـرهمن درآورم
چون کارِ عالم است شترگربه من بکف / گـه سُـبحه‌گـاه سـاغرِ روشـن درآورم
از هزل‌وجد چو طفل بنگریزدم‌که دست / گـاهی بـه لوح و گـه بـه فـلاخن درآورم
جنسی نماند پس من و رندان که بهرِ راه / چون رخش نیست پای به کودن درآورم[1]

آب و هوای تهران (= ری)!

خـاک سـیاه بـر سـر آب و هـوای ری / دور از مـجاورانِ مکـارم نـمای ری
درخون‌نشسته‌ام‌که چرا خوش نشسته‌اند / این خواندگانِ خُلد به دوزخ‌سرای ری ...
دیدم سحرگهی ملک‌الموت را کـه پـای / بـی‌کفش مـی‌گریخت زدست وبـای ری
گفتم«تو نیز؟» گفت«چوری‌دست برگُشاد / بویحییِ ضعیف چه‌سنجد به پای ری!؟»[2]

صفای صوفیان

مـن کـیم بـاری کـه گـویم زآفـرینش بـرترم
کـافرم گـر هست تـاج آفـرینش بـر سـرم
جسم بی‌اصلم طلسمم دان نـه حیّ نـاطقم
اسـم بـی‌ذاتـم زبـادم دان نـه نـقش آزرم
نـه سگِ‌اصـحاب‌کهفم نـه خـرعیسی ولیک
هـم‌سگِ‌وحشی‌نژادم‌هـم‌خروحشت چـرم

---

۱. *دیوان*، ۴۷ ـ ۲۴۳.

۲. *دیوان*، ۳۴۴ ـ ۳۴۳، سجّادی.

لافِ دینداری زنم چون صبح صادق ظاهر است
کاندرین دعوی زصبح اوّلین کاذب‌ترم
از درون سو مار فعلم و ز برون طاووس رنگ
قصّه کوته کن که دیو راه‌زن را رهبرم
شبهتِ حوّا نویسم، تهمتِ هاجر خرم
چادر مریم ربایم، پردهٔ زهرا درم
خویشتن دعوتگر روحانیان خوانم به سحر
کمترین دودافگنِ هر دوده‌ام چون بنگرم
زاهدم امّا برهمن دین، نه یحییٰ سیرتم
شاعرم امّا لبید آیین، نه حسّان مَخبرم
شعر اُستادان فرودِ ژاژهای خود نهم
سخت سخت آید خر دراینکه مُنکر مُنکِرم
مهرهٔ خر آنکه بر گردن نه در گردن بُوَد
به زعقد عنبرین خوانم چه بیمعنی خرم!
پیل مستم مغزم از آهن بیا شو بید از آنک
گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم
نیستم خاقانی آن خُلقانیم کان مرد گفت
واین‌چنین به چون به‌جمع ژنده‌پوشان اندرم
روشنان خاقانیِ تاریک خوانندم ولیک
صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم[1]

این گربه چشمک این غُوریِ غُرَک
سگسارکِ مُخنَّثکِ زشت کافِرَک
با من پلنگ‌سارک و روباه طبعک است
این خوک‌گردنک سگکِ دِمْنَه گوهرک
خُنبک زند چو بوزنه، چُنبک زند چو خرس
این بوزینه ریشکِ پهنانه منظرک
خرگوشک است خُنثیٰ زنْ مرد در دووقت
هم حیض و هم زناش گهی ماده گه نَرَک

۱. دیوان، ۵۱ ـ ۲۴۹.

بوده سگِ درِ من و اکنون ببختِ من شیرک‌شده‌است‌وگرگک‌و از هر دو بَتّرک
این‌پشم‌سگ‌که ...سگش خوانم از صفت چون ... سگ برهنگک و سُرخ پیکرک
چون یوزکِ قمی جهد از دستِ آهوان با دوستکان رود ... کفتار دربَرَک
گردِ غزالکان و گوزنانِ بزم شاه فحلی کند چو گورخَرَک گردِ مادرک
گردست‌وپاش‌چون سگکِ کهف بشکنی هم برنگردد از دمشان این سَبُک سرک...
خاقانیا گله مکن، او از سگان کیست خودصیدکی‌کند سگکِ‌استخوان خورک
سگ عفعفک کند چو بدو نانکی دهی دم لابگک کند بنشیند پس درک
میزانِ حکمتی و ترا بر دلست زخم زین شوله فعلِ عقربکِ شوم نشترک...[1]

ما غم کس نخورده‌ایم مگر که‌دگرکس نمی‌خورد غم ما؟
ما غم دیگران بسی دیدیم دیگری نیز بنگرد غم ما
(۸۱۶)

چار چیز خوش آمد دلِ خاقانی را گرکریمیّ‌ومُعاشرمده‌این چار زدست
مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان باده‌نوشیدن‌وبوسیدن معشوقهٔ مست
(۸۴۸)

ص ۷۸۸/۹ در رثای **کافی‌الدین عمربن‌عثمان:**

هرخشک‌وتر که‌داشتم‌ازغم بسوختم هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم
از ناله هفت چشمهٔ گردون شکافتم وز آه چارگوشهٔ عالم بسوختم
چندین هزار نافهٔ مُشکِ امید را بر مِجمرِ نیاز بیکدم بسوختم
بنگاه صبر و خرمنِ دل را بجملگی کردم بجهد با هم و در هم بسوختم
هرگوهری‌که‌بودبراین سقفِ لاجورد از شعله‌های آه دمادم بسوختم
نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم
دوش از بُخارِ سینه بُخوری بسوختم بر خاکِ فیلسوفِ مُعظّم بسوختم
هر ساعت این خروش برآید مرا زدل ای‌عم‌بسوختم‌زغم،ای عم بسوختم[2]

۱. دیوان، ۷۸۱ ـ ۷۸۰، در هجوِ رشیدالدین وطواط...
۲. دیوان، ۷۸۹.

دردِ نوازنده

دردی کـه مـرا هست بـمرهم نـفروشم / ور عـافیتش صـرفه دهـی هـم نـفروشم
بگـداخت‌مـرامـرهم‌وبنواخت مـرا درد / مـن دردِ نـوازنـده بـمرهم نـفروشم
ای‌خواجه من و تو چـه فـروشیم بـبازار / شادی نفروشی تـو و مـن غـم نـفروشم
کو مـحرمِ غـم کشتهٔ دل زنـده بـدردی / کـین راز بـدلِ مـردهٔ خُـرّم نـفروشم
مـن‌نیست‌شدم‌نیست‌شدن‌مایهٔ‌هستی‌است / ایـن‌نیست‌به هسـتیِ‌ابـدکم‌نفروشم
ایـن‌یک‌شبه‌خلوت‌که‌بهرهفته‌مراهست / حـقّاکـه بشش روز مسـلّم نـفروشم
گفتی نکنی خـدمتِ سـلطان نکـنم نـی / یک لحـظه فـراغت بـدو عـالم نـفروشم
گـویند کـه خـاقانی نـدهد بـخسان دل / دل‌کـوسگِ‌کهف‌است‌بـه بـلعم نـفروشم[1]

اگر مَعرّی[2] و جاحظ بروزگارِ مننّدی / بنظم و نثر همانا که پیشکارِ مـنندی
ز بورشید و زعبدک مثل زنند بشروان / وگر بـدور مـنندی دوات‌دار مـنندی
به‌زور و زر نفریبم‌چوزور و زرّوزیران / که‌فخرزور و زر استی‌گراختیارمنندی
بر آسمان وزارت گر انجم هنر استی / وزارت و هنر امروز در شمارِ منندی
(۸۰۸)

نقشِ زنان

اهـل بـغداد را زنـان بـینی / طـبقاتِ طَـبَق‌زنان بـینی
هـاون سـیم زعـفران سـایان / فـارغ از دسـتهٔ گـران بـینی
زعـفران‌سـای گشـته هـاونها / تـنگ چـون تُـنگ زعـفران بینی
حُـقّه‌های بـلور سـیم‌افشـان / هـر دو هـفته عـقیق‌دان بـینی
غـارِ سـیمین و سـبزه پیرامـن / در بَـرَش چشـمهٔ روان بـینی
مـاده بـر مـاده اوفـتان دوبـدو / هـمچو جـوزا و فـرقدان بینی
چـاربالش زنقره از پس و پیش / دو وفـاده زیـرنیان بـینی
چون طبق بـر طـبق زنـند، افـغان / در طـبق‌های آسـمان بـینی

---

۱. دیوان، ۹۱ ـ ۷۹۰.

۲. در برخی نسخه‌ها «مُعزّی» آمده.

کوس کوبیست این نه ... کوبی — کـه هـمه عـالمش فغان بینی
ای بـرادر مـپای و جـلدی کُن — جَـلق مـی‌زن چـو آنـچنان بـینی
آبِ ... بـــــرفت و رونـــق ... — تـا زنـان را بـدین نشـان بینی
بس کُن این هزل چیست خاقانی — کــه زهـــزل آفت روان بــینی
گــر بـنقشِ زنـان فـرود آیـی — هــمچو نـقش زنـان زیـان بـینی
(۸۰۸-۸۰۹)

گاوریشان

نســبت از عـلم گـیر خـاقانی — که بقا شـاخِ عـلم را ثـمره است
عَـلَوی را کـه نـیست عـلمِ علی — نقشِ‌سودا است‌هرچه‌برشجره‌است
عـالِم است از صـفِ عـباداللّه — جاهل از زمرهٔ هُـمُ‌الکـفره است
شـاه نشـناسدت مـحل گـرچه — سُـخنت زادِ سُـفرهٔ سَفَره است
نزد مخدوم فضلِ تو نقص است — بیش مزکوم مشک تو بعره است
زان فـــرودِ غـــران نشـــانندت — که عُطارد فـروتر از زهـره است
زیرِ دونان نشین کـه شیر فـلک — بسه منزل فرودِ گـاو و بـره است
زیـــرکان زیـــرگاو ریشـــانند — کال عمران فـروتر از بـقره است
(۸۳۳)

دولتِ مرگ دختر!

سرفگنده شدم چو دختر زاد — بر فَلَک سرفراختم چو برفت
بودم‌از عجز چون خر اندرگل — برجهان اسب‌تاختم چوبرفت
ماتمِ عمر داشتم چـو رسـید — عمرِ ثانی شناختم چو برفت
محنتش نام خـواسـتم کـردن — دولتش نام ساختم چو برفت
(۸۳۵)

حوری از کـوفه بکـوری زعـجم — دم همی داد و حریفی می‌جُست
گـفتم ای کـور دمِ حـور مخور — کــو حـریفِ تـو ببوی زر تُست

هان و هان تا زخری دم نخوری ور خوری این مَثَلش گوی نخست
که: خری را به عروسی خواندند خر بخندیدو شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمّالی خوانند مرا کاب نیکو کشم و هیزم چُست[1]
(۸۳۶)

سیزده جنس نهاده است نبی که همه مسخ شدند و همه هست
زآن یکی خرس که بُد خنثی طبع دیگری فیل که بُد فسق‌پرست
من خری دیدم کو مسخ نبود خوک چون شدزخری کردن‌رست
بود زاول خر و آخر شد خوک چون به بنگاه خسان دل دربست
سفله‌یی بود سفیهی شد دون پشّه‌یی آمد و پیلی شد مست
ببرِ خلق بدی دان که بطبع در بدی سفله‌تر از خود پیوست
یا مقر یافت بشهر و برِ ظلم چون‌دل‌ازمولد کم‌کاست گسست
نیک بد گشت در این منزل بد گرچه بد بُود در آن منزلِ پَست
احمقی بود سیاهی در دل ظالمی گشت سپیدی در دست
ظُلم خیزد چو طبیعت شد حُمق دَرَج آید چو دقایق شد شصت
چون پس از حمق عوان طبع شود شهرزوری که به بغداد نشست
(۸۳۶ ـ ۷)

خاقانیا قبول ورد از کردگار دان زاو ترس‌وبس‌که‌ترسِ‌توپازهرِزهراوست
دیوان فرشتگانند آنجا که لُطفِ او است مردان مُخنّثانند آنجا که قَهرِ اوست
هرحکم‌راکه‌دوست‌کنددوستدارش‌باش مگریزوسرمکش‌که‌همه‌شهرشهرِ اوست
(۸۳۹)

خواجه‌اسعدچومی‌خوردپیوست طُرفه‌شکلی‌شود چو گردد مست

---

۱. خران را کسی در عروسی نخواند مگر وقتِ آن کاب و هیزم نماند
(نظامی)

پـارساروی هست لکـن نـیست قلطبان شکل نیست لکـن هست

(۸۴۷)

یا شتر یا دُشنام!

ای کـه هـر دم «زتَبّتِ» خـلقت صد شـتر بـار مشگ در سَفَرند
گـردن اشـتران دهـی پُـر زر بکسـانی کـه سـرورِ هـنرند
پـیشِ اشـتردلی چـو خـاقانی یادِ تو جز به جامِ جـم نـخورند
دوش در ره بـماندهانـد مـرا اشـتری ده کـه زیـر بـار درنـد
اشـتری ده کـه بـارِ مـن بکشـد ور فـروشم بـتازیی بـخرند
ور بندهی دهـمت صـد دشـنام کـه یکـی زان بـه اُشتری نـبرند

(۸۵۰ ـ ۵۱)

خاقانیا ببغداد اهـل وفـا چـه جـویی کز شهرِ قلب‌کاران این کـیمیا نـخیزد
گر خون اهلِ عالم ریزند دجله دجله یک‌قطره‌اشک‌درهمه‌بغدادکس‌نریزد

(۸۵۱)

سنگِ استنجا

رای قاضی‌القُضاة اگر خواهد زَلّـهْ وقتِ مـراح[1] بـفرستد
نـزلِ ارواحِ دوسـتان نـو نـو بـه صـباح و رواح بـفرستد
دل گرسنه اَست قُوت فرماید روح تشنه است راح[2] بفرستد
نیک ترسانم از فسـادِ جـهان مـهر کـار از صلاح بفرستد
درِ دارالکـتب چـو بـاز کـند نسـختی از صـحاح بفرستد
کتبِ علم گنج روحانی است سـوی عـالم مباح بفرستد
مالِ دنیاست سـنگِ اسـتنجا بسـوی مسـتراح بـفرستد
بکـرم بـی‌جگر بـخاقانی آنـچه کـرد اقتراح بفرستد

(۸۵۵)

۱. مِراح = نشاط و شادمانی.
۲. راح = شراب.

ادامهٔ فیض

چو زمان عهدِ سنائی درنوشت — آسمان چون من سخن گُستر بزاد
چون‌به‌غزنین‌ساحری‌شدزیرخاک — خاکِ شروان ساحری دیگر بزاد
مُفلقِ فرد ار گذشت از کشوری — مُبدعِ فحل از دگر کشور بزاد...
ماه چون در جیبِ مغرب بُرد سر — آفتاب از دامن خاور بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان — چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدّیق چون بربست نطق — از قضا موسیِّ پیغمبر بزاد
اوّلِ شب بوحنیفه درگذشت — شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیتِ شب محو کرد — آیتِ روز از مهین اختر بزاد...
آن مثل خواندی که مُرغ خانگی — دانه‌یی در خورد پس گوهر بزاد
(۹ ـ ۸۵۸)

بلای دهان

خاقانیا زنان‌طلبی آبِ رُخ مریز — کآن حرص کآب رُخ بَرَد آهنگِ جان کُند
آدم زحرصِ گندم نان ناشده چه دید — با آدمی مُطالبهٔ نان همان کند
بس مور کو ببردن نان‌ریزه‌یی زراه — پی‌سودهٔ کسان شود و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیگان چون کند شکار — بر سوزنِ خمیده چو یکپاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز — جانرا زحرص در سرِ کارِ دهان کند
(۸۶۰)

هجای خسان

شنوده‌ای دمِ خاقانی از مدیحِ کسان — کنون هجای خسان می‌شنو که می‌شاید
هجای بولهب ایزد بگفت و می‌شایست — گر او هجای سگی گفت گو که می‌شاید
(۸۷۳)

ص ۸۶۶

همه هم‌شهریان خاقانی — با وی از کبر درنیامیزند
چه عجب را و زا بیکجایند — لیک با یک‌دگر نیامیزند

ص ۸۶۶

تـا تـو نـاز فـروتران نکشـی / مـرترا لافِ بـرتری نَـرَسد
چون‌کسی زیر بارِ برّ تو نیست / بر سـرِ اوت سـروری نـرسد
ور عطا بخشی و زنی بر سـر / هم ترا بر سران سری نـرسد

ص ۸۷۵

ولی نعمتم کیست خـاقانِ اعـظم / کـه انعام او را دُعـاگـو شـناسد
محمّدخصال‌است‌و حَسّانِ او من / من او را شـناسم مـرا او شـناسد
بلی هر زری را عیار است و وزنی / محکّ دانـد آن و تـرازو شـناسد
بیانی که نغز است فـرزانـه دانـد / کمانی‌که‌سخت‌است بازو شناسد

ص ۸۸۶

خـلیفه گـوید خـاقانیا دبیری کـن / که پـایگاه تـرا بـر فـلک گـذارم سـر
دبـیرم آری سـحر آفـرین گـه انشـا / ولیک زحمتِ این شغل را ندارم سر
بپایگاهِ دبیری چـه فـخر آرم از آنک / بـدستگاه وزیـری فـرو نـیارم سـر
چو آفتاب شدم با عُطارِدی چه کـنم / کـلاهِ عـاریتی را چـرا سـپارم سـر

ص ۹۰ ـ ۸۸۹

جَدَلی فلسفی است خـاقانی / تا به فلسی نگیری احکامش
فـلسفه در سخن کـند پنهان / وآنگـهی فـقه بـرنهد نـامش
مسِ بـدعت بـزر بـیالاید / پس فرو شد به مردم خامش
دامِ دَم افگـند مُشـعبدوار / پس‌بپوشدبخار و خس دامش
مرغ را هم بلطف صید کنند / پس بـبُرّید سـر بـناکـامش
علمِ دین پیشت آورد وآنگه / کُفر باشد سخن بفرجـامش
کارِ او و تو چـون گـه تـطهیر / کارِ طفل است و آنِ حجّامش
شکرش در دهان نهد وآنگه / بـبرد پـاره‌یی زانـدامش

ص ۸۹۰

خـاقانیا بـه سـائل اگـر یک درم دهـی / خواهی جزای آن دو بهشت از خدای‌خویش
پس نام آن کَـرَم‌کنی ای خـواجـه بـرمنه / نـامِ کَـرَم بـدادهٔ روی و ریـای خـویش
بـر دادهٔ تـو نـامِ کَـرَم کـی بـود سـزا / تا داده را بهشت شناسی سزای خـویش
تا یک دهی بخلق و دو خواهی زحق جزا / آنرا ربا شمر که شمردی عطای خویش
دانی کَرَم کدام بود آنکـه هـرچـه هست / بدهی به هرکه هست ونخواهی‌جزای‌خویش

شــهرزوری گــدا بــود خــاصّه | کش بــه بـغداد پـرورش کـردند
بصفت چون خری نـماید راست | کــه بشــیرِ سگش بـپروردند
(۸۷۵)

بـاکـوءِ انـور بـدست یـابوءِ اعـور فتاد | وای بر مردم از این نامردم مـلعون کـور
تیز با حیض بینی ریش یابو را سزاست | کزهمه‌بابی‌بدست این یابوی مطعونِ کور
عیسی دورانم و این کور شد دَجّالِ مـن | قدر عیسی کی نهد دَجّال ناموزونِ کـور

هجوِ پدر

زیـن خـام قـلتبان پـدری دارم | کــز آتش آفـرید جـهاندارش
هـــمزاد بـــوده آذرِ نـمرودش | اسـتاد بـوده یُـوسف نـجّارش
هـمْطبعِ او چـو تـیشه تـراشـنده | هم‌خوی او بُرنده چو مِـنشارش
روز از فَلک بُـوَد هـمه فـریادش | شب با زُحَل بُوَد هـمه پـیکارش
مرّیخ اگر بـه چـرخ یکـم بـودی | حـالی بـدوختی بـدو مسـمارش
نقرس گرفته پـای گـران سیرش | اصـلع شـده دماغ سـبکسارش
چـون لیـقهٔ دواتِ کُـهن گشـته | پوسیده گوشت در تن مُـردارش
آبش زروی رفـته و بـاد از سر | افـتاده در مـتاع گـران بـارش
مــنبر گــرفته مـادرِ مسکـینم | از دستِ آن مـنارهٔ خـونخوارش
بـا آنکـه بـهترین خَـلَفِ دهـرم | آید زفضل و فـطنتِ مـن عـارش
کـای کـاش جـولهستی خـاقانی | تـا ایـن سـخنوری بَـنْدی کـارش
با این‌همه که‌سوخته و پخته است | جــان و دلم زخـامی گــفتارش
او نـائبِ خداست بـه رزقِ مـن | یـــارب زنـــائبات نگــهدارش
(۸۹۲)

□ □ □

ص ۸۹۹ ـ هجای ابن‌سینا و *نجات* و *شفا*

خــاقانیا نــجاة مــخوان و شـفا مـبین | کآرد شـفات عـلّت و زایـد نـجاة بـیم

کاندر شفاست عارضهٔ هر سپیدکار[1] / واندر نجات مهلکهٔ هر سیه گلیم
خواهی نجاتِ مهلکه، منگر نجاة بیش / خواهی شفای عارضه مشنو شفا مقیم
نفی نجاة کن که نجاتی است با خطر / دورازشفانشین‌که‌شفایی است بس سقیم
روکاین‌شفا ٔشفا جُرُف` است از سَقَر ترا / آنراشفامخوان‌که شقایی است بس عظیم
قرآن شفا شناس‌که حبلی‌است بس متین / سُنّت نجاة دان که صراطی است مستقیم
تا زین نجاة جا طلبی در ره نجات / جَنّات‌بان نه جات دهد نه ره ای سلیم
ازحق‌رضاطلب‌که شفائی است آن بزرگ / وزدین‌حدیث‌ران‌که‌نجاتی است آن قدیم
راه ابتدا خدای نماید پس انبیا / زر اوّل آفتاب دهد پس کفِ کریم

تحفة‌العراقین ۴۷

تا کی عَجمی بُدَن همه روز / بنشین عربیّت اندر آموز
خامی سوی زادْ بوم کن رای / چون پخته شوی سوی عراق آی

تحفة‌العراقین ۵۸ خضر را دیده و مدحی را که در حقّ خواجه سروده به او نموده است! و هم در مجلسِ او شعری خوانده.

همانجا، ۷۱

هرکس که بمنزلِ طمع راند / در منع عطای خلق درماند
نان ریزهٔ سفرهٔ خسان چند / سرکفچهٔ دیگ ناکسان چند
چون‌سگ‌درِهرکسی‌است‌جایت / زان‌چون‌دُم‌سگ‌کج‌است‌رایت
این ناا‌هلان نه مردِ کارند / سگسار و سزای سنگسارند

من آن دو لفظ مَثَل سازم از کلامِ عوام / بوقت آنکه زهر شوخ‌چشمم آید خشم
که مرد را زهِ چشم است بسته تا رگِ ... / که چون درید زهِ ... بریده شد زهِ چشم
(۹۰۳)

... چپ سلطان

ای شده ... چپ سلطان / ... راستینِ عالم هم

---

۱. سپیدکار = کنایه از نیکوکار، صالح (از اضداد)؛ بی‌حیا، ریاکار (معین).

گـر بـما کژ نگـه کـنی مـا را ... راست بـــرشود بشکـــم
(۹۰۸)

نیست سالَم دُو دَه ولی بسخن نُه فَلَک یک جوان ندید چو من
لکن ار فضل هست دولت نیست فضل‌بی‌دولت‌اسم بی‌معنی است
گـرچـه طعنم زنـند مُشتی دون چه توان کردن؟ الجُنونُ فنون...
مـرد بـاید کـه چـون هُنر ورزد بـحر بـاشد کـه امـتحان ارزد
گـاه از او هـر خسـی دُری ببرد گاه از او هر سگی دمی بخورد
نه‌ش از آن دُر کمی پدید شـود نـز زبـانِ سگـی پـلید نشـود
(۹۱۳)

قِسم تـو ریـاست از ریـاست اسمیت شریف و مَعنیی دون
سـقا بـودی چـو ... از اوّل چون ... رئیس گشتی اکنون
چـون ... نـهی کـلاهِ اطـلس چون ... پوشی قبای اکسون
خونت بگـلو رسـاد چـون ... رویت بـقفا گشـاد چـون ...
(۹۱۶)

خواجه بر استرِ رومی خر مصری‌می‌دید گفتم از صد خرِ مصریست به آن دُلدُلِ‌تو
تو به قیمت زخر مصر نه ای کم به یقین نه زبانگِ خر مصریست کم آن غلغُل تو
آن خرِ مصر عتابیست وز اطلس جُلِ او تو خرِ اطـلسی و هست عتابی جُـل او
(۹۱۷)

رشید وطواط

ای بلخیک سَقَط چه فرستی به شهرِ ما چندین سقاطهٔ هـوس افـزای عـقل کـاه
دیگ‌هوس میزکه چو خوانِ مسیح هست کس گو پیازهٔ تـو نـیارد بـه خـوان شـاه
بدنثری و رسـائل مـن دیـده چـند وقت کژنظمی و قصائد من خوانده چند گاه
زرنـــیخ زرد و نـــیل کـبود تـرا بـبرد گوگرد سرخ و مشگ سیاهِ من آب و جاه

آری در آن دکان که مسیح است رنگرز / زرنیخ و نیل را نتوان داد دستگاه
سحرِ زبان سامری آسای من بخوان / وحی خمیر موسویْ اعجازِ من بخواه
عِقدی ببند از این گُهرِ آفتابْ کان / دُرّی بدزد از این گُهرِ آسمان پناه
موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید / دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه
باری از این سپید و سیاه اعتبار گیر / یا در سیه سپیدِ شب و روز کن نگاه
بس ... نه‌ای وگرچه چو ... کلاه‌دار / کز دست جهلِ تو بدر ... نهم کلاه
(۹۱۹)

خاقانی و حقایق، طبعِ تو و مجاز / اینجا مسیح و طوبیٰ و آنجا خر و گیاه

□ □ □

بس کن خاقانیا زمدحتِ دونان / تا زسگان خُلق شیر شرزه نجویی
تا بچنین لفظ نام سفله نرانی / زآب خَضِر کامِ مار گرزه نشویی

اُشْتُلمِ خاقانی در هجو یکی از وزیران شروانشاه

ای ظلم تو مُخرّب مُلکِ یزیدیان / لاف از علی مزن که یزید دوم تویی
تو منکری که او لبِ عیسیٰ نَفَس منم / من آگهم که از خرِ دجّال دُم تویی
لاف از هنر میار که بر مرکبِ هنر / جای عنان منم محل پار دُم تویی
اندر حرامزادگی از استرانِ عهد / آن ارجل درشت سرِ نَرمِ سُم تویی
قُمّی و درگزینی و کاشانی وزیر / در خواجگی سرآمد گانند گُم تویی
اصحاب کهف‌وار زننگِ تو زیر خاک / خُفتند هر سه، رابِعُهُم کلبُهم تویی
خاقانی اشتلم بزبانی کند چو تیغ / بفگن سپر که بابتِ این اشتلم تویی
(۳-۹۳۲)

رشید

رشید کا! ز تهی‌مغزی و سبک خردی / پُری بپوست، همی دان که بس گرانجانی
گهِ شناس قُبول از دُبور بی‌خبری / گه تمیز قُبُل از دُبُر نمی‌دانی
سخنت را نه‌عبارت لطیف و نه معنی / عروسْ زشت و حُلیٰ دون و لاف لامانی

زنی بسخره برآمد ببام گلخن و گفت / که دور چشم بد از کاخِ من بویرانی
سخنت بلخی و معنیش‌گیر خوارزمی / زبلخی آخر تفسیر این سخن دانی
گرفته‌ام که هزارت متاع زین‌سان هست / کدام حیله‌کنی تا فروخت بتوانی
زبانِ بُرانِ زمانه بگشتن‌اند، مگوی / که در زمانه منم همزبانِ خاقانی
سُقاطه‌های تو آنست و سحرِ من اینست / بتو چه مانم؟ ویحک بمن چه می‌مانی
قیاسِ خویش بمن کردن احمقی باشد / که ابن‌اربدی امروز تو نه حسّانی
دلیلِ حمق تو طعنِ تو در سنائی بس / که احمقی است سرِ کرده‌های شیطانی
(۹۳۱)

نکوهش دربانان

حُجّابِ غیور گرد درگاه / تو باز طلب نعوذبالله
دیدی درِ گنج را نهفته / آگه مکن اژدهای خفته
حُجّاب زبان بُرند زنهار / هان لاف مزن زبان نگهدار
طفلی ببرِ معلّمان باش / چون طفلان مهر بر زبان باش
خاصّه که‌زبانِ‌سگ‌گزنده‌است / درحبس‌دهان‌ازآن‌فکنده‌است
نه بر تو زند زمانه خنده / درگاهِ شه و سگِ گزنده
(۷ ـ ۴۶، *تحفة‌العراقین*)

ـ سوزنی سمرقندی (۵۶۲ ـ ۴۶۵ هـ. ق.)

در هجاگویی دشنام مده پس چه دهم
مرغ بریان دهم و بَرّه و حلوا و حریر؟

تاج‌الشعرامحمدبن مسعود سوزنی، بی‌شکّ زشت‌گوترین وپُرهجوترین شاعران وسخنورانِ ایرانست. تذکره‌نویسان پدراو راعلی می‌نویسند، واین درست نیست چه خود شاعر می‌گوید:

مدّاحِ تو صدهزار کس هست / هر سو به یکی زبانِ دیگر
زیشان چو محمّدبن‌مسعود / نی‌کهتر و مدح خوانِ دیگر...[1]

---

۱. دیوان، ۲۳۱؛ فروزانفر، *سخن و سخنوران*، ۳۱۵، چاپ خوارزمی.

و چنانکه خود ادّعا می‌کند نَسَبش به سلمان فارسی یار ایرانی پیامبر اکرم (ص) می‌رسد، و در شعرِی از پادشاه می‌خواهد که او را به زهدِ سلمان برساند چه او از پدر شنیده است که از نژادِ سلمان است:

به زهدِ سلمان اندر رسان مرا ملکا — چو یافتم زپدر کز نژادِ سلمانم

و یا:

تو از نژادو تخمهٔ سگ‌بانِ قیصری — من از نژاد سلمان یار پیمبرم

همچنین به ادّعای خودِ او پدرش نیز شاعر بوده و راویانِ شعر از خواندنِ آنها به «دفِ تر» می‌مانستند [= از گفتار وامی‌ماندند]، و همو نیز مانند پسرش در دُشنام‌گویی ید طولایی داشته است و نکوهیدهٔ نگونبخت را صدبار هزیمت می‌داده است:

ای دفتر شعر پدرت آنکه به هر بیت — راوی‌زفروخواندنِ‌اوچون دفِ‌تر ماند
از تیغِ هجای پدر من پدرِ تو — صد ره به‌هزیمت شد و سربُردوسپرماند[1]

امّا در تذکره‌ها از این مطلب خبری نیست و نام پدر او یعنی مسعود را به‌عنوانِ شاعر یا هجاگو یاد نکرده‌اند. تنها احتمال می‌توان داد که از این بیت دیوان برمی‌آید که تخلُّص پدرش **سلمانی** بوده:

به‌سمرقنداگرچندکنون جهدکنی — بسلامت نجهی از پسرِ سلمانی
(ص ۴۶۸)

زادگاهِ او نخشب بوده که شهریست میان جیحون و سمرقند و در سدهٔ ششم ه. ق. جایی بزرگ و آباد بوده و دیه‌های بسیار می‌داشته است[2]، و این همان است که المُقنَّع ماه معروفِ خود را در آنجا از چاه بدر می‌آورده است[3] و تازیان آنرا به نَسَف درآورده‌اند. از روزگارِ نخستین این شاعرِ دشنام‌گوی زشت‌زبان هیچ آگاهی نداریم همین اندازه می‌دانیم که برای کسب اَدَب و شعر از نخشب به بخارا رفته، و تا آنجا که از دیوان او برمی‌آید از دانش‌های روزگار خود جُز تحصیل اخبار و تفسیر و حدیث تجاوُز نکرده، ولی در انساب و شناخت نَسَب‌های مردمان روزگارِ خود و نیز گذشتگان از نوادرِ زمانهٔ خود بوده، و شاید یکی از اسباب عمدهٔ قدرتِ او در هجوگستری همین بوده است که از خانواده‌ها و

---

۱. دیوان، ۲۱۲. بازگوید:

به شاعری پدر خویش را نه فرزندم — اگر نه معتقد مجلسِ خداوندم

۲. حموی، یاقوت، معجم *البلدان* ۸/۲۸۲.

۳. بنگرید به صفحاتِ پیش.

منش‌های نیک و بد مردمان بویژه بزرگانِ عصر خود نیک آگاه بوده و همین امر دستِ او را در دشنام‌گویی و برشمردن نقیصه‌های نکوهیدگان بازتر کرده است. به‌هرحال، روزگاری در مدرسه بود «و در تعلّم خوض می‌نمود و طبعی لطیف داشت چنانکه در هرچه تصرُّف کردی آنرا به اتمام رسانیدی، روزی بر درِ دوکانِ سوزنگری بگذشت، آن سوزنگر شاگردی داشت که آفتاب چاکرِ آن پسر بود و ماه غُلامِ رُخسارهٔ خون‌خوارِ او، حکیم سوزنی در نظرِ اوّل دل بباد داد و از عشقِ سوزنگر سررشتهٔ تدبیر از دست بداد و آخر بَخْیهٔ عشق او بر روی آمد، به نزدیک آن اُستاد سوزنگر رفت و گفت: این حرفت مرا بیاموز و به تعلیم آن صنعت مشغول شد و سوزنگری بیآموخت و در آن حرفت برجملهٔ استادان تقدُّم یافت و عشق که خاطرهای بلیدِ[1] کند را درنظر می‌آرد او را بر شعر تحریص کرد و قصاید پرداخت **و اگرچه هزل بر جدّ او غالب است فأمّا دو سه قصیدهٔ توحید که گفته است و عُذرِ آن خواسته، امید باشد که بدان سبب خداوند بر وی رحمت کند...**»[2]

نگارنده شکّ ندارد که این داستان بدینصورت برساختهٔ ذهن عوفی و شاید دولتشاه سمرقندی است که او هم داستان دیگری آورده و گوید «سوزنی، سمرقندی بوده است، خوش‌طبع و ظریف سخن است، در ابتدای حال تحصیل کردی امّا طبعِ او برجانبِ هزل مایل بود. علمای مدرسه اتفّاق کردند و پسرِ خمّار [= حکیم جلال یا خُمخانه] را بر آن داشتند که هجو سوزنی بگوید، و او سوزنی را هجوهای رکیک گفته و سوزنی نیز با او معارض شده.»[3] ولی البتّه انکار نمی‌توان کرد که سوزنگری را می‌دانسته و گاهی این شُغل را خود کلاهدوزی می‌نامد:

تا چون تو کُله دوختن آموزی از ما   بر دست و گریبانِ تو باشیم ره‌آموز

و دور نیست که تخلُّص وی از جهتِ اشتغالش بدین حرفه بوده باشد. همچنین تعلُّقِ خاطرِ او به کُلَه‌دوز پسری از دیوانِ او برمی‌آید:

مُنجّمی را گفتم که هیچ نجم فَلَک   بُوَد چو نجم کُله‌دوز پیشِ من برگوی
جواب‌داد که بر آستانِ حُسن‌و جمال   یکی‌است نجم کله‌دوزوتومُنجّم اوی
مُنجّم توام ای نجمِ آسمانِ جمال   همیشه از نظرِ وصل تو سعادت‌جوی

---

۱. بلید = کودن؛ کانا، کم‌هوش.

۲. عوفی، *لباب‌الالباب* ۲/۱۹۱، چاپ براون، ۱۹۰۳، لیدن.

۳. دولتشاه، تذکره، ۱۱۱، عبّاسی.

به‌چشم‌دل نظری کن بمن ببین که مرا | زچشمِ‌سربه‌دورُخ‌برروان‌شده‌است‌دوجوی

همچنین از معشوق دیگری یاد می‌کند که سپاهی یا غازی بوده است:

از فرق تا قَدَم همه خوبیّ و دلَبریست | غازی بتِ من آنکه زجانم برهمن‌اش
از غمزه تیر دارد و از ابروان کمان | آن دلفریب نرگس جادوی پُر فن‌اش
بیچاره سوزنی که بسودای غازیی | شد همچو خسروانی[1] خُسران‌زده‌تن‌اش
چون‌خسروانی‌ازغمِ‌غازی‌نحیف شد | زانگونه سوزنی که ندانی زسوزن‌اش

پس حرفهٔ کلاهدوزی یا سوزنگری او چندان بی‌پایه نیست. و نیز علاقهٔ او به پسر کُلاهدوز یا سوزنگری کم و بیش حقیقت دارد.

سال تولّد سوزنی معلوم نیست اما تقی‌الدّین کاسی و دولتشاه درگذشتِ او را به سال ۵۶۹ ه. ق. یاد می‌کنند، و از طرفی خود او تا هشتادسالگی خود را بیان کرده:

جُزمدحِ‌شاه‌بیهده‌گویی‌است شاعری | هشتادسال بس که بُدی بیهده‌سرای

و هدایت درگذشت او را ۵۶۲ ه. ق. یاد می‌کند، و از طرفی خود شاعر تا ۵۶۰ ه. ق. زنده بوده است، و اگر پنج سال دیگر بر این اضافه کنیم و فرض کنیم که ۵۶۵ ه. ق. درگذشته تولّد او ۴۸۵ ه. ق. بوده است.

ممدوحان

از ممدوحانِ شناختهٔ سوزنی ۱) یکی از پادشاهان ترک خانیّه یا ایلک‌خانیان است یعنی ارسلان‌خان محمّدبن‌سلیمان که میانهٔ سالهای ۴۹۵ تا ۵۲۴ در ترکستان و بلادِ ماوراءالنهر فرمانروایی کرده است؛ ۲) محمودبن‌محمّدخان که خواهرزادهٔ سنجر سلجوقی است که پس از فتح سمرقند بدستِ سنجر در ۵۲۴ خاقانی سمرقند بدو رسید، و پس از درگذشت سنجر به سال ۵۵۲ ه. ق. بنابر سفارش او سلطنتِ خراسان یافت و در ۵۵۶ ه. ق. از دستِ غُزّان گریخت و در رمضان ۵۵۷ ه. ق. بدستِ مؤیّد حاکم نیشابور مکحول و مخلوع شد؛ ۳) سنجربن‌ملکشاه ۵۵۲ ـ ۵۱۱ ه. ق.؛ ۴) آتسزبن‌محمّد خوارزمشاه ۵۲۴/۵۱.

سوزنی با عمعق و انوری و نجیبی و دهقان علی شطرنجی و سنائی و مُعزّی و ادیب

---

۱. گویا مقصود ابوطاهر طیّب‌بن‌محمّد خسروانی شاعر عهد سامانی است.

صابر ترمذی و نظامی عروضی عم‌عصر بوده است. سنائی و نظامی و قوامی رازی را هجو کرده و تنها انوری و رشید وطواط را ستایش گونه‌یی کرده است. بطور کُلّی «شاعرانِ معاصر سوزنی از بد زبانی او به بلایی بُزرگ مبتلا بودند، قصاید و غزلهایشان را جواب می‌گفت و ایشان را هجا می‌کرد و ناسزا می‌گفت و از همه فزونتر جوابِ غزلهای سنائی و معزّی است که از بزرگانِ آن عصر بوده‌اند، و بویژه با یکی از شاعرانِ آن عصر خمخانه نام مهاجات داشت و این خمخانه به جَلالی موسوم و ظاهراً خود یا اجدادش مسیحی بوده‌اند و همان‌کس است که عوفی او را به اسم حکیم جلال ضبط کرده می‌گوید حکیم جلال در زبانِ سوزنی افتاد و به بلای هجای او مبتلا شد. دولتشاه در *تذکرةالشعراء* می‌نویسد: علمای مدرسه اتفاق کردند و پسر خمّار را بر آن داشتند تا سوزنی را هجا گوید و او سوزنی را هجوهای رکیک گفته و سوزنی نیز با او معارض شده.»[۱] این پسر خمّار همان خمخانه است و این مهاجات طول کشید و تقریباً یک‌سوم دیوان سوزنی هجای این شاعر است.[۲]

بیان سوزنی سهل و سَبْک او ساده است و در دیوانِ او ابیات سخت و دیریاب به‌نُدرت می‌توان دید. سبکِ گویندگی او به فرّخی و عنصری بیشتر می‌ماند ولی از آندو دربست پیروی نمی‌کند، و به‌هرحال عنصری را با بزرگی یاد می‌کند و خطاب به ممدوح می‌گوید که باید عنصری در مجلسِ تو ثناگوی باشد، شعرِ من و خود من چه لایقِ بزم توایم:

عنصری بایستی اندر مجلسِ توشعرگوی　　　من‌کیم‌اندرجهان‌یاخودچه‌باشدشعرِمن؟

یکی از ویژگی‌های چکامه‌ها و غزلهای سوزنی، اشتمالِ آنهاست بر واژه‌های پارسیِ بیشمار که بسیاری از آنها از گویش‌های محلّی است و از این‌روی، می‌توان گفت یکی از سرچشمه‌های فرهنگِ پارسی بشمار می‌رود. مقداری از آنها را پیرایندهٔ دیوان در آغاز دیوان آورده، ولی لغاتِ زیبای بسیار دیگر نیز وجود دارد که از آن جمله: خرانه، خرانه‌تراش، من‌یقولک، خرخواره، بدرگ، خوهم و مشتقاتی از آن چون خوهی، خوهد...، حمله‌ور و حمله‌پذیر، مونیز، کُرته، تیریز، ازرَه، ترویز، کاواک، بزمجه، چرغ، تازباز، سزامند، ماهی‌شیم، غمدان، منگلوس، خاده، نواده، کلوک، خرِ دیزه، پشتِ سر

---

۱. دولتشاه، تذکره، ۱۱۱.

۲. فروزانفر، *سخن و سخنوران*، ۳۱۸.

زدن (قفازدن)، زود خشنود، ...خاری (اُبنة)، مفلسف، نیمکور، نغوشاگ، دَر و دُوز، گنگر.

□ □ □

چنانکه گذشت سوزنی از جوانی به راه هجوگویی و ژاژخایی افتاد. علّتِ این کار، به‌طور عینی و منطقی روشن نیست و همچنانکه گفتیم افسانهٔ پسر سوزنگر و هجو حکیم جلال هرچند خالی از مستندات و اشاراتی در خودِ دیوان نیست، اما علّت افتادن سوزنی را به راهِ خلاعَت و هجوسرایی یکسره تبیین نمی‌کند.

□ □ □

نمونه‌های هجو و هزل

به شاعری‌چو کنم بوق هجو بادانگیز — مرا چه ماده خرِ مُغ چه نر خرِ ترسا
چو خر سوار شوم چه خرِ عُزیر و مسیح — همه خران به‌همین‌چوب رانم از سودا
بپشتِ مازهٔ گاوِ زمین رسد آسیب — چو درکشم خرِ خمخانه زیر بار هجا
خران کوره گریزان زتیزِ هجوِ منند — به‌داس پی‌زده و در کمند مانده قفا
نوای‌خرزعلف‌باشد این هجا عَلَف‌است — در آخورِ خرِ خمخانه تا بُوَد بنوا
گشاده شد جَرَسِ هجوِ من که بسته مباد — زگردِ آن خرِ خمخانه احمق‌الشعرا
بشاعریّ و گدایی خری بچنگ آرم — روان و بارکش و خوش نه شاعر و نه‌گدا
(*دیوان*، ۶ ـ ۵)

'اعذبُ‌الشعر اکذبه` گویند — شعر او عذب نیّ و او کذّاب
شعرِ من عذب و من‌صَدوق‌القول — به‌مدیحِ وزیر دولت‌یاب[۱]
مطبخی دارد از هویٰ و هوس — پر زنفرینِ صرف و لعنتِ ناب
تا گرفته در او کند بریان — خوک بچّگان نابرآمده ناب
تا مراهل کتاب را مهمان — کند آن خرترین اهل کتاب
(۱۳ ـ ۱۲)

۱. مقصود نظام‌الدّین وزیر است که وصفِ او پس از این می‌آید.

خر بدبخت بد بُوَد در خواب / از مُعبّر چنین رسید جواب
خوابم از بیمِ بختِ بد برمید / تا نبینم خرِ بد اندر خواب
خرِ بد کیست خرْ سرِ شاعر / خر به آن جامه می‌بود نایاب
خر خمخانه کز سرِ خم عقل / مست برخیزد و فتد به خلاب
خرِ مرکوبِ لوطیان قدیم / بی‌جو و حصر چون مه سلماب
خر اهلِ کتاب و ابله‌تر / از خری برگرفته حمل کتاب
با وی است از کلانسری همسر / خرِ دجّالکِ دراز رکاب
خر گدایی بدو مسلّم شد / راست شد این لقب برین کذّاب
هرچه گشت از خری برون نشود / خرسوارش منم بسوطِ عذاب
یک جهان بارِ هجو بر فتراک / بندم و می‌دوانمش بشتاب
چون بدرگاهِ سیدالوزراء / برسد جَست و رسته شد زعذاب
میرِ میران نسب نظام‌الدّین / سند و سیّد اولوالالباب
صاحبِ عادلِ کریم کبیر / که کرامند از او کرامت‌یاب
آن وزیری که چو دگر وزرا / وِزر ورزی نکرد در یک باب
«غیر ممنون» شناس بخشش او / گرچه بخشش‌کند «بغیر حساب»
سوزنی مدح‌گویِ مجلس او / کو سری داشت بر سرِ اصحاب
با سنائی بُدی مطایبتش / خوشتر از داستان دعدورباب
پیریش چنگ پشت کرد و ضعیف / چون بریشم زگو شمال رُباب
خرِ خمخانه شد منازعِ او / از جفای زمانهٔ قلّاب...
(۱۵ - ۱۴)

هجو خر سر کنم برای ثواب / از پسِ آنکه گشت بصره خراب
صد هجای‌خرانه گفته شده است / صدویک گیر رانده‌خر به‌خلاب
یک هجا را جواب باز نگفت / تا گرفتی زمن که و جو و آب
هجو او راست گویم و نشود / سخن راست مندفع بجواب
خرسر وخرس‌روی‌وسگ‌سیرت / خر گرفته بکولْ خیکِ شراب
نسبتش گر به اُمتِ عیسی است / خوانده است آیتِ «فلا اَنْسٰابْ»

خرسواران لوطیش کردند / پای بی‌پنجه در دهانِ رکاب
مالکی مذهبان خرخواره / کرده‌اند آزمون بسیخ کباب
لبش از هجو در لویشه[1] کنم / تا بخندند زان اولوالالباب
هجو سر خر چو گفته شد شاید / گه بشویم دهان به‌مشک‌و گلاب
تا که مخدوم را ثنا گویم / در رسم زان نسیم خوش‌به‌ثواب
شاه میرانیان نظام‌الدّین / آن سرشته شده به‌رحمتِ‌ناب
هست صاحبقرانِ اهل هنر / در همه فضل با نصیب و نصاب
خالق از وی بدو جهان خشنود / دعویِ خلق را درو ایجاب
(۱۷ - ۱۶)

این‌چه‌دعویِّ شگرف‌است‌بگوای خرِ پیر / که منم شاعرِ لشکر شکن کشورگیر
گر تو لشکرشکنی دانی و کشورگیری / پادشا از چه دهد گنج به‌لشکربرخیر[2]
چون تُرا ندهد از آن تا تو به‌لشکرشکنی / سر بشمشیر دهی تن به تبر دیده به تیر
کار لشگرشکنی دارد و کشورگیری / در چُنین کارِ پسندیده چرا این تأخیر
زیر پا تیز نگه‌کن چو خوهی گشت سوار / تا نیفتی چو شوی حمله‌ور و حمله‌پذیر
کشوری گیر به یک حمله که آن کشور را / پادشاهست **عزازیل**[3] و **مهاکیل** وزیر...
گر شکسته شود آن کشورِ انبوه از تو / نام لشگر شکنی بر تو پذیرد تقدیر...
شاعری‌خرسری‌ودرسرت‌از شعر هَوَس / همچو اندر سر هر خر هوس کاه و شعیر
که کشد گویی در شعر کمانِ چو منی / من که با قوّتِ بهرامم و با خاطرِ تیر
من کمان را و خداوندِ کمان را بکشم / گر خداوندِ کمان **زال** و کمان زانِ **هجیر**[4]
شعرِمن‌هست چو انجیر همه مغزولطیف / وآنِ‌توکشکِ‌غلیظ‌است‌وبه‌ازکشک انجیر
تو سگی شعرِ تو زنجیر تو در گردنِ تو / نه‌تونه شعرِ تو چونانکه نه سگ نه زنجیر
در هجا گویی دشنام مده پس چه دهم / مرغ بریان دهم و برّه و حلوا و حریر
هیچ خصمی را این شغل نیاموزد خصم / هیچ صوفی را این کار نفرماید پیر

---

۱. لویشه (= لیشه): لب‌بند؛ پوزه‌بند. ۲. برخیر = بی‌جهت، بیهوده.
۳. عزازیل = ابلیس. مهاکیل را نیافتم، شاید سوزنی خودساخته باشد برای موازنه و ساختن وزن و قافیه.
۴. هجیر = از قهرمانان داستانی ایران، پسر گودرز.

هجو را مایه زدشنام دهد مردِ حکیم / تا مخمّر شود از هجو و بخیزد چو خمیر
مَثَلِ نانِ فطیر است هجا بی‌دشنام / مرد را دردِ شکم گیرد از نانِ فطیر
هرچه دشنام دهم برتو همه راست بود / شرحِ او باز نمایم به نقیر و قطمیر...
نزدِ آنکس که خبر دارد از عِزّتِ شعر / شاعرِ... بگرو کرده بود خوار و حقیر
در پذیرفتنِ اسلام بسی سال زدند / غازیان بر درِ دیر پدرانت تکبیر
غازیی هست که تکبیر بگوید هرگز / به‌درِ دیر و به‌تصحیف‌تو‌آید شبگیر
... چون دستهٔ ناقوس گرفته در چنگ / تا تو بیدار شوی چنگ برآرد بنفیر
مرگ را بینی در خواب، چو بیدار شوی / هجو من باشد از آن خواب که بینی تعبیر
مرترا ای همه ساله بغم روزی و مرگ / هجومن‌روزی‌ومرگ‌است‌کزونیست‌گُزیر
نه بمانم که بمیری نه بمانم که زیی / تیز در سبلتِ تو خواه بمان خواه بمیر
(۵ـ۴۳)

ای پرستندهٔ زادهٔ سم خر / خر مردم نه‌ای که مردم خر
تو چو خر پیشِ من دوان گشته / من چو خر بندگانِ با دم خر
همه خر بندگانِ خر شده گُم / یافته خر خوهند و من گم خر
کَه و جو می‌کنی بمن بر حُکم / کز کَه و جو بود تنعُّمِ خر
ندهمت کاه و جو از آنکه روا / نیست بر آدمی تحکُّمِ خر...
ای خر ار خر نه‌ای جوابی گوی / هم خرِ خُم مباش و هم خمِ خر
شعر علم است و تو خرِ عامی / علم مستغنی از تعلُّمِ خر
بار بَلْ هم اضلّ کشی برخیز / تا ترا نام گشت بل هَم خر
شعر ژاژیدن لَهاشُم تو / علک خاییدن لَهاشُمِ خر
به ترنّم هجای من خوانی / سرد و ناخوش بود ترنُّمِ خر
لبت از هجو در لبیشه کنم / که بدینسان بود تبسُّمِ خر
مقطعِ شعر تو هم از تو نهم / در ... زنت باد پنجمِ خر
(۴۷/۸)

خر سر خمخانه‌ای بریش تُرا تیز / کَل را کوز است و ترکمان را مونیز

ریش تو روزی هزار گوز کند کسب ... ترا وجه نی بسالی یک تیز
دعویِ دانش کنی و هیچ ندانی وآنچه بدانی بنزدِ دانا ناچیز
هجو و مدیح و دوبیتی و غزلِ تو با تو کم ارزد به‌یک‌جو و بدو پشّیز
پنبه بگوش آگند زتو ممدوح پنبه چه گویم که اَرْزَه ریزد و ارزیز[1]
شعر تو باید به آبریز درانداخت گر بُوَد از مُشگ برنوشته به آریز
مرد منم در مصافِ شعر و تو هیزی هیز به از تو چنانکه مرد به از هیز
در دلِ تو کین سیّد رُسل استی راست بدانسان کُجا سنائی ترشیز
نه‌چوتویک‌خارجی‌است‌درهمه‌راوند نه‌چوتویک‌مُلحدیست‌درهمه‌ترشیز
«بیز» درفش است در عبارتِ ترکی سوزنِ هجوم تو را خلیده‌تر از بیز!
گیز نمد باشد و مُصحَّف او ... ... ب... تو باد و خفته تو بر گیز
پیر شدی زیر بارِ هجو من ای غَر کردمت آزاد چو خر کره‌به‌شبگیز
(۵۵/۶)

خرآباد و خیرآباد

خرِ خمخانه را آزاد کردم دل خر کُرّگان را شاد کردم
زظلم و داد خر را آگهی نه که با وی ظلم کردم داد کردم
همان کردم زظلم و داد با وی که با مردانِ مردم زاد کردم
زرخش رستم و شبدیز خسرو بکردم یاد و از وی یاد کردم
چه کردم از پسِ آزاد کردن بنامش آخُری بنیاد کردم
کَهش از زعفران و جو زکافور عَلَف از عنبر و شمشاد کردم
بماندم اندکی تا خوش بغلطد که بسیارش خرِ اُستاد کردم
بِکه در، سوزنش می‌خواستم داد از آن تدبیر باز استاد کردم
بدو دیوانِ شعرم شد خرآباد چو صلح اُفتاد خیرآباد کردم
بدان‌کاین‌صلح‌مارا جنگ خواند زبان چون خنجرِ فولاد کردم
بنای دوستی نو کردم امروز عداوت رفت و شب خوش یاد کردم

۱.اَرْزَه = گچ؛ اَرْزیز = قلعی.

از این پس طیبتی باشد که گویم — فلان خر را فلانجا ... کردم
(۶۶/۷)

آن خرِ شاعری که آخور و میخ — نبود جُز دوات و خامهٔ تو
کارِ خرنامهٔ تو می‌سازم — گو شمالِ ایازنامهٔ تو
(۴۶۰)

خری سبوی‌سر و روده‌گوش و خُم‌پهلو — کماسه‌پُشت و کدوگردن و تکاو گلو
خری سرش زخری چون کدوی بیدانه — ولی‌شکم‌چوکدودانه چون کدو مملوّ...
جواب گویم اگر پُرسیم که او خرکیست — خرِ کِریٰ‌کش ابلیس و قوم قدلُعنوا
خریست مَخلص خرنامهٔ خرانِ بزرگ — که هست مطلع و مقطع ز... وز خدو
خریست چون خرِ بوالاشعبِ طمع‌پیشه[1] — به‌شعر کاو برنده بهر کس از هرسو
چو کاو ریختن آلوده طبعِ او از شعر — همی‌تراشد آلایش از سرین‌به‌سرو
بخر گدایی چو استر سپید بَدَن — مهار حرص ببینی زنان زنان زانو
خریست شاعر و تقطیع شعر او اینست — معالفن علفا تن معالفن عَلفو
سیه گلیم خری ژنده جُلّ و پشم آگند — که ژندگیش نه در پی[2] پذیرد و نه رفو
چو سوزنی پسِ او گوش عر زدن گیرد — بخوابِ خرگوش اندر شود بعادت و خو
سنائیا بکجایی که تا بنالی زار — که سوزنی چه خری بست بر طویلهٔ تو
(۸۰)

لشمی که بر رسولِ خدا اقتدا کند — با آل او به بدسگالی هردَم مِریٰ کند
گیسو فرو هلد عَلَوی‌وار پیش بر — وز کبر و از تبختر سر بر عُلیٰ کند
الخبز نان نداند و الماء آب هم — قصدِ نظیره‌گفتن «اَبْلَی‌الهَوَیٰ»کند[3]
زابلیس خاکسار بسی هست رانده‌تر — دعویّ پایگاه ´شدیدالقویٰ` کُند
داند که از نژاد وز ابنای کیست لیک — از شوخ دیدگی‌به‌رسول إنتمیٰ کند

---

۱. مقصود، اشعثِ طمّاع است، ← همین کتاب، بخش ۶.
۲. دَر پی = پینه و پیوندی که بر جامه دوزند.
۳. «اَبْلَیٰ‌الهویٰ» آغاز شعری است از متنبّی.

گوید که مقتدای شریعت شدم کنون   ایوای بر کسی که بدو اقتدیٰ کند
مادرش را چو سیر ... به نیمشب   بر دیگران سبیل به‌وقت ضحیٰ کند
آن ... را چو خارش در ... و ... فتد   ... خوهد که ... و ...ش را یکی کند
تحقیق کرده مذهب ´المنعُ کفر` را   تا ... بمزد بخواهی اِبا کند
زین بیش اگر بدارم او را روا بود   ور همچنین منع کنم هم کریٰ کند
این مدحِ خاندان بود و هجو مفتری   بر ریش مفتری ری گرت او اَذیٰ کند
مدحت‌سزای سیّد سادات بوعلی   باشد کسی که مدّعیان را هَمَیٰ کند
فخرالنَّسَب ابوعلی التونثی که بخت   بر چرخ خانوادهٔ او را بنیٰ کند
(۲۲ ـ ۲۱)

این خواجه‌زادگان‌که‌در این شهر و برزنند   مردند مرزنان را لیکن مرا زنند
زینگونه مولعند بر آورد و بُردِ من   کزشان زبر فرو نزنم زیر و بر زنند
خورشید چرخ شیفته بر رویشان ولیک   از پُشت شیفته بر سایهٔ منند
نیمورِ من چو عامل شغلِ ... است   این کودکان چو مالِ گذارانِ برزنند
انگشت نرم و ناخنِ تیز است جمله را   دستور داده من که برآرند و برکنند
چون من بفاجری پسران در مفاجری   همچون چراغ در شب تاریکِ روشنند...
هست این جواب آنکه سنائی بنظم کرد   «این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند»

در جستن وصل آن بُت چینا   بر اسبِ امید برنهم زینا
وندر ره عشقِ او بپویانم   باشد که رسم بکامِ دل زینا
یکچند بوصلِ او شدم شادان   دشمن زوصال ما دو غمگینا
جان و دلِ من بوصلِ آن دلبر   چون باغ ارم پُر از ریاحینا
ناگاه بما رسید چشم بد   بربود ورا زمن شیاطینا
(۹/۱۰)

منم آن گشته غایب از تن خویش   بیخبر از ستیز و از منِ خویش
از رهی اوفتاده سوی رهی   که ندانم شدن به معدنِ خویش

کودکان داشتم چو حور و پری — کرده بر من گُشاده روزن خویش
مرمرا بود از همهٔ شعرا — پادشاوار حکم بر تنِ خویش
داشتم در میانهٔ حکما — سرخ‌روی و سپیدگردن خویش
نامِ زن بر زبانِ من نگذشت — که لبان نازدم بسوزنِ خویش
زن بمزدی زراه بُرد مرا — عاشق سلف ریز بر زن خویش
گفت زن کن چنانکه من کردم — تا بدانی مکان و مسکن خویش
خان و مان سازییّ و با مردم — ورچو مرغی کنی نشیمن خویش
زن و فرزند ساز چون مردان — از پیِ ساز و سوزِ سوزن خویش
گفتِ او کرد مرمرا مغرور — کور کردم رهِ معیّنِ خویش
نتوانستم آنچه داشت نگاه — ... خود را به زیرِ دامن خویش
ریش خود شُست کردم و گفتم — آنچه چون موم کرد آهن خویش
خود ریم ریشِ خویش را اکنون — که شدم بر هوایِ ریمن خویش
مردِ مردان بُدم چو زن کردم — گشتم از بهرِ زن زنِ زن خویش
هر زمان زین خطا که من کردم — سیلیی درکشم بگردنِ خویش

(۵۶/۷)

راهنمایی ابونواس!

به جان پاک تو ای خواجه احمد شبّاک — که همچو جانِ توام با تو پاک از دلِ پاک
سرِ من آنجا باشد که خاکِ پای تو است — وگرچه سر زشرف برگذارم از افلاک
بچشم من تو چنانی که توتیا شمرند — دو چشم من تو بهرجا قدم نهی بر خاک
وگر جز این که بگفتم زمن شود ظاهر — بُوَند پیرهنِ باطنِ مرا زده چاک
من آنکسم که چوبنهم براسب شوخی زین — زدن نیارد ابلیس چنگ در فتراک
به‌جستجوی و تکاپوی کار من ابلیس — هزار نعلین را پیش بُرد ریده شراک
حرام‌زاده سر و شوخ‌چشم و قلّاشم — فسادپیشه و محراب کوبم و دکّاک
چو ... نبطی خانه کرده در کامک — چو مارِ سقفی ره یافته بر هر کاواک
هزار تن را خر پیش برده‌ام فراز — هزار تن را گوساله رانده‌ام بحباک
بکوی شوخی و بیشرمی و بداندیشی — اگر بدانی من نیک چستم و چالاک

ستورِ بد را مانم که می‌نیندیشم | نه از زیانِ خداوند و نی زبیم و هلاک
که را که در دهن از ریش آکله افتد | کنم هرآینه زانگشتِ زیر خود مسواک
مرا بخواب نموده است بونواس چنین | نَیِّکِ آلمَنیکَ بِاذنی وَ إنْ یَکُونَ اَباکْ
مکن تو زپیر و جوان که نکند فرق | شکالِ گرسنه انکورِ طایفی زحکاک
چو گرگ باش که چون درفتد میانِ رمه | چه‌میش‌چه‌بره‌دندانش‌راچه‌بخته‌چه‌شاک
همه حدیثِ بلیط و بلاط خواهم گفت | همه حکایتِ من باشد از ملنگ و نیاک
هرآینه که یقین باشد آنچه گفت مرا | یقین شناسم و در گفت او نباشم شاکّ
رفیق و مونسِ من هزلهای طیّان است | حکایتِ خوش من خرزه‌نامهٔ حکّاک
بسان بوالعجب مهره باز استادم | نگه کنی بمن اینخانه پاک و دیگر پاک
بدین صفت که منم هرکُجا فتم خیزم | که‌اک ناید و من آک را خود آرم آک
همه بخارا رالوت خوردنی دارم | چه گاو سر زده لوک و چه مردک سقّاک
وگر زشهر بخارا ببایدم رفتن | برون جَهَم که نه اموال دارم و املاک
اگرچه با همه خارم تُرا شدم خرما | وگرچه با همه زهرم تُرا شدم تریاک
مرا به‌عشقِ تو می متهم کنند و رواست | وزین‌سخن‌نه‌شکی‌هست‌مرمراونه‌باک
مرا مقابل خصمانِ خویشتن بینند | چو پای سنگ برِ سنگ و ویل پیش مغاک
مرا بخدمت خود در پذیر و از همگان | بذرّه‌یی بدل خویش بر میار تراک
بدان نگارا من عاشقم بروی تو بر | ولیسَ احوجَ مِنّی مِن الوَریٰ بلقاک
وگر زصحبت پیوست مات نهی کنند | منَ‌السلام فَقل یا منای من ینهاک
ترا شدم زدلِ پاک بنده و مولیٰ | فکن رحیماً یا سیّدی عَلَیٰ مولاک

(۵۸/۶۰)

سوزنی، چنانکه از این ابیات برمی‌آید از شاعرانِ هزل‌گوی تازی بیش از همه به ابونواس نظر دارد و در او به دیدهٔ اعجاب و احترام می‌نگرد و در راه لجام گسیختگی و بی‌بند و باری او را سر مشق و راهنمای خود می‌شمارد. در چکامه هزل‌آمیز دیگری تربتِ ابونواس را چون زیارتگاهی یاد می‌کند و می‌گوید اگر فلان کار و بهمان عمل را نکند از «مَشرفِ خاکِ بونواس بیزار است»:

نرخ جماع ار شبی رسید به‌دینار | کار فروشنده است وایِ خریدار
خوش‌بهل‌ایجان‌وکاهلی مکن ایدوست | پُشت به‌دیوارِ بامشان مکن ای یار

نــزد خــرد پـیشگانِ اهـلِ صـناعت دار بُــوَد ســودمند و ... زیــان کــار
مـن نـه بـرآنم کـه تـوزیان زده بـاشی جمله زیان بر من است و سود تو بسیار
ایکـه زیک تـیز تـو بـه نیم‌شب انـدر چشــم گــروگان خـفته گـردد بـیدار
خفته چه باشی به‌خواب‌غفلت بـرخیز پـیش کـه ریش‌آوری درم نـه و دیـنار
پـندِ مـرا کـار بـند و بـر ره ..دن راست‌تـر از تـیر بـاش و نـرمتر از تـار
قـلب مـپندار مـرمرا کـه نـه قـلبم آنــچه بگــویم تُــرا زانـدک و بسـیار
مــن خــرِ پــیرم بکــاروانِ لواطـه گــر نــبرم بــار، ره بَــرَم‌به‌علفزار
... یکــی کــودک ار درست بـمانم از مشــرفِ خــاک بـونواسـم بـیزار
گــر بگـروگان خـویش نـیابم تـوفیق راه نــمونی کــنم بکــیسهٔ ســرکار
دست بـدارم زهـزل و مـدح‌سرایـم زانکــه خـداونـدِ مـن بـه‌مدح‌سزاوار
ای شــهِ اولاد مــصطفیٰ کـه زایـزد تاجِ‌شَرَف‌داری‌وکرامت‌برتار = تارکِ سر
در بَرَت از حضرتِ رسـول دو مـنشور وز دلِ اُمّت ولایـتی خـوش و هـموار
مـنکر فـضل تـو نیست هـیچکس الّا آنکــه نـداردبـه دیـنِ جـدٌ تـو اقـرار
گـردنِ کس زیـر بـارِ منّت تـو نیست زانکه نـه منّت نـهی بکس نـه نـهی بـار
بــاد دلِ حـاسد تـو تـنگ و ... زنش هــمچو فـراخـی زه فـراخـی عـمّار
(۸ـ۹۷)

از این شعر و نظایر آن بروشنی برمی‌آید که شاعر بـه هـزل آغـاز کـرده و بستایش ممدوح پرداخته و آنگاه بارِ دیگر به هزل سخنِ خود را بپایان رسانیده و می‌توان دریافت که ممدوحان نیز از سخنانِ یاوهٔ او خوشوقت می‌شده دامن از دست می‌داده‌اند و با این رفتار او را به یاوه‌سرایی گستاخ‌تر می‌کرده‌اند. زیرا محال است کـه بی‌تمایل مـمدوح، مادح در حضورِ او سخن از شرمگاههای زن و مرد بگوید و با آب و تاب کارهای جنسی آنها را بیان کند آنگاه گریز به مدح بزند. در این قصیده شاعر، کار را بجایی می‌رساند که ممدوح را به فسق و بدکاری دعوت می‌کند و می‌گوید که اگر من به سبب نداشتن پول بگروگان خود دست نیابم، او را به سوی تو می‌فرستم و حوالت به کیسهٔ پول تو می‌دهم! و با اینکه خود می‌گوید که ´خداوند من به مدح سزاوار است، بارِ دیگر به هجوگویی و هزل‌سرایی می‌پردازد و سخن خود را به شیوهٔ همیشگی بپایان می‌برد.

در هـر گـناه سـخرهٔ دیـوم‌به‌خیر خیر یارب مرا خلاص ده از دیوِ سخره‌گیر

مـــن‌پیرودیوپیروچوگردیم‌هردوجفت — هرلحظه صد گناهِ جوان زاید از دو پیر
پیری چو عمرِ من به‌مه و سال صید کرد — شد روزهای روشن من چو شبانِ تیر
جُرم کثیر دارم لیکن چو بنگرم — با عفو کردگار قلیل آیداین کثیر
مأمور امر حق بُده بایست مرمرا — من گوش خوش گشاده به فرمانده‌وامیر
مدح وزیر گفتم و سلطان و یافتم — روزی ز روزنامهٔ سلطان بی‌وزیر
لیسیدم آستان بزرگان و مهتران — چو یوز مسته کو طلبد کاسهٔ پنیر
آگه شدم که خدمتِ مخلوق هیچ نیست — هست از همه گُزیر وزاللّه ناگُزیر
دارای آسمان و زمین خالقِ بشر — کزوی بماست آمده خیرالبشر بشیر
جَنّت رضای اوست و رضای ورا ثمر — چندین هزار نعمتِ الوانِ بی‌نظیر
حوروقصورومرغ‌ومی‌وانگبین‌وشیر — حورانِ‌خوب‌صورت‌ومرغانِ‌خوش‌صفیر
خشم ویست دوزخ و خشم ورا اثر — بی حدّ عنا و گُرمْ فراوان غم و زحیر
اهل ورا عذاب زهرگونه رنج و غم — وز دردِ آن برآمده از هریکی نفیر
ای آنکه یک مُفِکّرِ روشن ضمیر را — کیفیّتِ تو ناید در فکرت و ضمیر
هرچند کز گُناه مرا آبروی نیست — باشد به تو مآبِ من و مرجع و مصیر
بپذیر توبهٔ من و بگذر زجُرمِ من — وز آتش جحیم خلاصم ده ای مجیر
ور دیو با من از رهِ توبه جَدَل زند — من بنده را تو باش در آن معرکه نصیر



ای سوزنی چو سوزن زنگاره خورده‌ای — بی‌آب و بی‌فروغ و فرومایه و حقیر
بسیار هزل گفتی یک چند زهدگوی — بنمای نقدِ نظم به هر ناقدِ بصیر
چون طبع را مخمّر کردی به زهد و پند — زآن گفته‌ها چو موی برون آی از خمیر
بر مهر مصطفیٰ زی و اصحاب و آلِ او — با دوستیِّ شبر زی وَ با دوستیِ شبیر
یارب زدیو، دینِ مرا در حصار دار — زین پس مدار به سلسلهٔ‌اومرا اسیر

(۲ ـ ۱۷۰)

چون در هوای دل تنِ من گشت پادشاه — آمد به پیشِ دیدهٔ من از سَفَه سپاه
رفتم براه دیو و فتادم بدامِ او — وز دیو دیوتر شدم از سیرتِ تباه
یک روز بیگناه نبودم‌به‌عمرِ خویش — گویی که بی‌گنهی بود نزدِ من گناه

هرگونه بی‌گناه زاعضای من به‌رُست　　چون از زمین نم زده هرگونه‌یی گیاه
ای تن که پادشاه شدی بر هوای دل　　هم بنده‌ای از آنکه اِلٰه است پادشاه
پیری رسید و موی سیاهت سپید شد　　یارِ سپید روی سیه موی را مخواه
زین‌پس به‌نعتِ چه‌ذقنان برغزل مگوی　　کز نظمِ نعتِ چه ذقنان اوفتی به‌چاه
نیرانِ دوزخ از تو برآرد شرارِ دود　　گر از نَدَم نباری از دیدگان میاه
ای قادری که هست به‌تقدیرحکم تو　　گردنده چشم اخضر و تابنده مهر و ماه
هستم یگانه‌عاصی وعاصی چومن بسی است　　جمله نیازمند به‌فضل تو سال و ماه
ایمانِ ما و قُوّت اسلام و دین ما　　از ما جدا مکُن به‌جداگشتن حیاه
ای راوی این قصیده بخوان و مرا مبین　　´کالسمع بالمعیدی خیرٌ من ان تراه`
(۳۳۷ - ۸)



در این اگر مگری می‌رود حقیقت نیست　　کجا حقیقت باشد اگر مگر نبود
(۳۱)

فلسفه

از خرِ تر تا جَرَس گُشاده زبانم　　ناصرِ مغ را به‌تاج خرقان بانم
تاج و مرا با دو خر مباشرت افتاد　　وی به‌غم این‌ومن به‌حسرتِ آنم
تاج به‌من گفت من مفلسفِ عصرم　　بر رمهٔ گوسفند عقل شبانم
گرگِ گیاخوار و گوسفند دریده　　در رمهٔ من بوند و من رمه بانم
عاجزِ کار مننند کاله و زیرک　　هیچ ندانند از اینکه هیچ ندانم
با همه فرزانگیّ و عقل مُغ‌اندیش　　بر خرِ مغ عاجزم که پیر و جوانم
(۴۵۵)

قاضی اسعدکه‌عمیداست وخزاعی نَسَب‌است　　مرکزِ دانش و سرمایهٔ فضل و اَدَبست
به‌عجم‌زاده‌ولی فخر نژادِ عَرَب است　　دیدنِ طلعتِ میمونش طرب راسبب‌است
سخت‌عالی نَسَب‌وخوشخط‌ونیکولقب‌است　　بابتِ مردم کو لنگِ لگامِ عربست
باچنان‌روی... است‌کس اوراعجبست　　بسته گوید من ... ندیدم در خواب

درخانی زپسِ اوست و به آن حلقه در است — نتوان گفت کز آنهاست کز آنها بتر است
سُرخ مرداست ولی چاره چه دانم چو غراست — سرخ غر نبود در زیر به رنگِ دگر است
فلسفه داند و از فلسفه دانانِ خر است — کزدوتن زیرِیکی باشد و دیگر زبر است
زیرکی ورزد و زیری کند آن حکمت یاب — زبری را بفتادن زبلندی خطر است
(۷-۴۲۵)

هدایت زعلم شریعت طلب — که علم شریعت نه علمیست دون
به نجم اقتدا کن رهِ شرع را — ره شرع را تو نئی رهنمون
چو هادی بود نجمِ دهقانْ، اجل[1] — شود بر هدایت، هدایت فزون
اگر نجم، هادی نبودی خدای — نگفتی «و بالنّجم هم یهتدون»
(۴۳۱)

بر خود از طبع خود سلام کنم — سنت شاعری قیام کنم
شعر خود را چو کوکب شعری — جای بر چرخ نیل فام کنم
سخن از کس بعاریت نبرم — که هم از طبع خویش وام کنم
پخته را خام و خام را پخته — چُست باشم به هر کدام کنم
بنمایم بشعر سحر حلال — شعر بر شاعران حرام کنم
به‌طمع بر لئامِ دون‌همّت — نکنم مدح و بر کرام کنم
در ره نظم چون گذارم پای — شاه راه سخن بکام کنم
شرم دارم که با تلطُّف او — سخن از لطفِ باب و مام کنم
زان ترازو که حلم او سنجم — احنفِ قیس را ورام[2] کنم
(در ستایش نظام‌الدین محمّد، ۲۶۰)

در ستایش افتخارالدّین علی‌بن‌احمد:

به‌شاعری‌پدرِ خویش را نه فرزندم — اگر نه معتقد مجلس خداوندم
سپهر جاه علی افتخارِ دین که زفخر — چو شیعه‌مذهب‌خودرابَر آن علی بندم
همه مناقبِ او گویم و مدایح او — به‌شاعری‌چوسخن بر سخن بپیوندم

۱. اَجَل، در زبان تازی = آری، بلی.

۲. کم‌وزن و سَبُک و مختصر ساختن.

قصیده باشد فرزند شاعر و نخوهم — که جز به‌مدحتِ‌او باشدآنچه فرزندم
بمهتری دگری نیست مثل و مانندت — بشعر اگر دگرانند مثل و مانندم
بشصت‌وهشت‌رسیده‌است‌سال‌عمرم‌وهست — مه‌رسیده‌زره‌بستروقزاکندم
به آرزو برسان تا به آرزو برسی — که من به خَطِّ شریفِ تو آرزومندم

ریش: عبید در ریش‌نامه از سوزنی اقتباس کرده

تاختن آورد بر بُتان خُتن ریش — باز نگردد بمکر و حیلت و فن ریش
بر دل خوبان این زمانه بیکبار — کرد گشاده درِ بلا و مِحَن ریش...

(۳۹۴)

ص ۳۹۵

ای به‌همه‌تن گناه کرده مَکَن ریش — هست سزای عقوبتِ همه تن ریش
!این به‌همان‌وزن و قافیه است‌که‌گفتم — «تاختن آورد بربُتانِ‌خُتن‌ریش».

ص ۳۹۶

هان بهش باش که ناری پسرا ریش — تا نفگندت در غم و زاری پسرا ریش
این هست بر آن قافیهٔ شعر جمالی — «ای‌شادی‌روزی‌که‌برآری‌پسراریش!»

ص ۳۹۹

دانند همه کس که ره ... ره عامیست — ... راهِ‌خواصّ‌است، نه ما مردم عامّیم!

نظامی، شاید در جواب سوزنی: (لیلی و مجنون، ۱۹، وحید) گفته است:

حاسد زقبولِ این روایی — دور از من و توبه ژاژخایی
چون سایه شده به پیش من پست — تعریض مرا گرفته در دست
گر پیشه کنم غزل‌سرایی — او پیش نهد دَغَل‌درایی
گر ساز کنم قصاید جُست — او پیش نهد قلاید سُست
بازم چو بنظم قصّه راند — قصّه چه کنم که قصّه خواند

ص ۴۲۴

نزد بزرگان به از قصیدهٔ دلگیر — قطعهٔ شیرین و عذب و چابک و دلکش

ص ۴۵۵

زحال من چو خداوندگار می‌داند — که نیک مفلس و قلّاش‌پیشه و رندم

ص ۷۶

نظامی ارچه نمرده است مرده انگارم همی بقعرِ درک برگُشاده است زبان
بنظمِ مرثیتش حقِّ طبع بگزارم زمن بخود نبرد جُز چنین قصیده گمان
بزندگی نه بدانگونه بود گرسنه چشم که شرح کردنِ آن تا بروزِ حشر توان
ببویهٔ ... سگِ آسیا بلیسیدی ببوی آرد که در آرد است شُبهتِ نان
بوقتِ نزع همی‌گفت بر جنازهٔ من جنازه‌پوش مپوشید جُز که سفرهٔ نان
گدا زنست و گدا مرد و هم گدا خیزد بمحشر آید وامِ کفن بر او تاوان
اگر بمرد نکو کرد ور نمرد بمن ززندگیش چه سود و زمردنش چه زیان

ص ۷ـ۱۱۶:

چنان نبود دو چشمم رسیده نقصانی که جُز سها ننماید مهِ منیر مرا
بفحش و هزل جوانی به پیری آوردم که هیچ شرم نبود از جوان و پیر مرا
بسی گناه صغیر و کبیر کردم کسب که نز کبیر خطر بود و نز صغیر مرا
به هر گناه مشارٌالیهِ خلق شدم از آنکه وسوسهٔ دیو بُد مُشیر مرا
بهٔ آب فسق و فساد و خطا و جرم و زَلَل نیافریده خداوندِ من نظیر مرا
در آفرینش خود چون نگه کنم گویم سرشته شد زبدی مایهٔ خمیر مرا
تو دار تیغ زبانِ مرا چنان جاری که گاه نظم نداند کس از جریر مرا
زمن به جَدِّ شبیر و شبر سلام رسان بحشر با شبر انگیز و با شبیر مرا

شاعران روزگار

چنانکه گفتیم سوزنی با بسیاری از شاعران معاصر خود مهاجات داشته و براستی همهٔ آنها از دستِ زبانِ او و گُستاخی او در هجو و دشنام‌گویی به بلایی عظیم دُچار بودند. روش هجو او نیز عجیب بود بدین معنی یکی از بهترین چکامه‌ها و غزلهای آنها را می‌گرفت و بر وزن و قافیهٔ آنها شعری می‌ساخت سراسر دشنام و هزل و یاوه.

این شاعران عبارتند از جلالی ترمذی که سوزنی گاهی او را خمخانه و گاهی خرِ خمخانه نامیده و چنانکه پیش از این گفتیم یک سوم دیوانِ شاعر تقریباً در هجو و دشنامِ اوست، و ما برخی از آنها را پیش از این نقل کردیم. البته خمخانه خود نیز شاعری هجاگوی و هزّال بوده و چنانکه از اشاراتِ سوزنی برمی‌آید وی نیز سوزنی را هجاها گفته بوده و نمونه‌هایی از هجاهای او در دست است، ولی هزل‌ها و هجوهای سوزنی کُجا، و از آن جلالی یا خُمخانه کُجا؟ دیگر سنائی غزنوی است که سوزنی متجاوز از

دوازده‌بارازاونام‌بُرده‌ودرهمهٔ‌مواردازاوبه‌زشتی یاد کرده و بیشتر چکامه‌ها و غزلهای او را دنبال کرده و به هزل آلوده و جواب گفته است از آنجمله یکی اینست که یکجا می‌گوید:

سنائیا به‌کجایی که تا بنالی زار — که‌سوزنی‌چه‌خری‌بَست‌برطویلهٔ‌تو[1]

وگویا از شهرتِ سنائی دلگیر و رشگین بوده، چه کسانی را که از سنائی یاد می‌کنند و او را می‌ستانید ملامت کرده و می‌گوید:

چند گویی که سنائی و سنائیّ و ثنا — نه‌سنائی‌زرِسُرخست‌ونه‌ماازگزریم...

دیگر نظامی گنجه‌یی است که سوزنی او را نُه بار یاد کرده و نسبت‌های ناروا داده، گاهی پیش از مرگ مرثیت‌اش گفته و گاهی به کَلی نکوهیده و سرانجام او را به نغوشاگِ مانوی و جهود و ترسا همانند دانسته است. از جمله گوید:

نظامی ارچه نمرده است مرده انگارم — به‌نظمِ مرثیتش‌حقّ طبع بگزارم (۴۶۲)

یا گوید:

ای نظامی کَلَکی بی‌سر و بی‌سامانی — به‌نغوشاگ‌وجهود و مغ و ترسا مانی (۴۶۸)

دیگر معزّی است که نمی‌توان گفت به‌روشنی نظرِ او دربارهٔ این شاعرِ ستایشگر درباری چیست، تنها برمی‌آید که اشعارِ او را نیز مانند دیگران گرفته و به هزل و هجو آلوده و آنها را جواب گفته است.

از شاعرانِ دیگر که نام آنها در دیوان آمده رودکی، عنصری، فرّخی، عسجدی، رشید وطواط، منجیک ترمذی، خسروانی، کسائی رازی، حکیم فردوسی، لبیبی، قوامی و مسعودی رازی و مختاری غزنوی را می‌توان نام برد. اما بزرگداشتِ او نسبت به انوری روشن است، و به‌نظرِ نگارنده همچنانکه از گویندگان تازی به ابونواس اهوازی بیش از همه نظر داشته، از گویندگان پارسی نیز به انوری بیش از همه نظر و ارادت داشته است. یکجا می‌گوید:

امام‌اهلِ‌حکمت‌انوری‌رادیده‌روشن شد — به‌دیدار تو و زگردِ رهت‌پُرنورچشمِ‌ما[2]

---

۱. دیوان، ۲۸۳.

۲. دیوان، ۱۱۱ در ستایش قلج تمغاج‌خان، که با این بیت آغاز می‌گردد:

بسعدِ اختر میمون مُظفّر گشت بر اعدا — قلج تمغاج‌خان مسعود رکن‌الدین و الدنیا

از شاعران و بزرگان تازی‌زبان همچنین معن بن زائده، و متنبّی را یاد کرده و شعر معروف او را قافیهٔ بیتی قرار داده است[۱] ولی `رفیق و مونسِ او هزلهای طیّان بوده` و «حکایتِ خوششِ خزره‌نامهٔ حکاک». و تا آنجا که از احوالِ این دو گویندهٔ هزل‌پرست می‌دانیم، به‌خوبی برمی‌آید که هر دو به ژاژخایی و یاوه‌گویی شُهره بوده‌اند.



نظامی ارچه نمرده است مرده انگارم / بنظم مرثیتش حقّ طبع بگزارم
چه گر بمیرد و آنگاه مرثیت گویم / چو نشنود که چه گویم چه سود گفتارم
لطیف مرثیتی پیشِ او فرو گویم / چنانکه در دلِ او آرزوی مرگ آرم
زشعرِ مرثیتِ من به آرزو برسد / طمع بمجلس آن گنده سبلت این دارم
بمیرد آن‌سگ‌زن روسپی بمرگِ سگان / اگرچه گوید با شیر نر به پیکارم
از آنکه دیدنِ رویش بخواب و بیداری / همی بداند کاید گران و دشوارم
شب نخستین بنمایدم بخواب که من / بچه صفت به عذاب و عنا گرفتارم...
زگور تا لبِ دوزخ بیافتم رسنی / زبهرِ بستن بارِ گناهِ بسیارم
از آن دروغ که گفتم که خویش بردارم / زیادتست غم و رنج و گُرم و تیمارم
بسانِ سگْ زه در پوزگان زدند مرا / ولیک سگ‌نخوردزانکه‌بس گرانخوارم
وزآن دروغ که گفتم کز آلِ سامانم / از آلِ سامان کس نیست اندکی یارم
چو بارنامهٔ سامانیان همی نخرند / غلط‌شده‌سروسامان و راه و رفتارم...
توای‌حکیم‌کزین‌خوابِ‌خوش‌شوی‌بیدار / مدار لعن دریغ از من وز اشعارم



هزار لعنت بر شعر و بر نظامی باد / اگرچه باشم در خواب و گرچه بیدارم
یکی زجُملهٔ کردارهای نیک من است / که آن سگِ بدفعل را بیازارم...
(۴ـ۶۳)

فرزندِ ابلیس

حُسین غاتفری رخت بُرد سوی جحیم / امید منقطع از رحمتِ خدای رحیم

---

۱. اشاره است به: اَبلَی‌الهوی... (دیوان متنبی، ۲۸۱، چاپ دیتریصی).

پذیره آمدش ابلیس و گفت ای فرزند چگونه آمدی اینجا، بگفت: گوی چو سیم
زروزه و زنماز و زکوة و حجّ و غزا زدین و ملتِ پاک حبیب و ابراهیم
بدان ره آمدم اینجا که کردیم تعیین بدان ره آمدم اینجا که دادیم تعلیم
خدای را و همه خلق را بیازردم که نز خلایق شرم آمدم و نه زایزد بیم
بکوفتم بقدم فرقِ مهترانِ اصیل بسوختم بقلم نقش خانه‌های قدیم
فراختم عَلَمِ فتنه را بهفت فلک بگستریدم فرش ستم به هفت اقلیم
بخون و خواستهٔ عاجزان شدم قاصد ربا و رشوت پذرفتم از وصیّ و یتیم
بدینطریق بحیلت ستاندم از عامّه زخانه و زرودکان و باغ و ضیعت و تیم
سرای خود را کردم ستانهٔ زرّین بسقفِ خان پدر برندیده کَهگِل و ریم
بنام ظلم شدم در جهان عدیم‌المثل شدم عدیم و نشد ظلمِ من زدهر عدیم
زبادِ جور و ستمکاری و بلیّتِ من جراحتِ دل مظلوم را رسید ستیم
شدند جمله دُعاگوی من بوقتِ سحر بآهِ سینهٔ پُردرد از کریم و لئیم
چو آه سینهٔ ایشان و یاربِ سحری تنِ صحیحِ مرا کرد ناله‌مند و سقیم
بیوفتادم از پای و رفت کار از دست زکامرانی ماندم جدا و ناز و نعیم
بِلیس کرد ورا دست‌بوسه و شاباش نشست پیشِ وی اندر بحرمت و تعظیم
بگفت‌ازهمه‌اتباع‌من‌کسی‌چوتو نیست شگرف کاری پرداختی عظیم عظیم
پیِ مفاخرت ابلَیس گفت با فرعون چه مرد پنهان می‌داشتم بزیرِ گلیم
گرفت دستش و بنشاند همبرِ فرعون که‌ای‌پسرتوملک‌راشدی حریف و ندیم
جواب داد فرعون و گفت هرچه مرا بدوزخ اندر باشد فتوح با تو دو نیم
بمرگِ او برهانید اهلِ عالم را خدای عالم فتّاح ذوالجلالِ علیم
حکیم گوید در گور سگ شود ظالم مگر زگور وی آواز سگ شنید حکیم؟
وی‌ازجحیم‌همی‌بانگ سگ کند لیکن صدای‌بانگِ‌سگ آید بگور او زجحیم
بحق سورهٔ حامیم و سورهٔ طه که هست ظالم را جای در عذابِ الیم
ستمگران را چون جایگه چنین باشد ستمگری نکند مردم لبیب و فهیم
پس ای بزرگان! پیشه ستمگری مکنید که نه کریم پسندد ستمگری نه لئیم
اگرخدای‌حلیم‌است‌خشمِ‌اوست قوی حذر کنند همه بخردان زخشم حلیم
هر آنکه توبه کند از ستمگری یارب بجرم او برسان از صبای عفو نسیم
(۳ - ۷۱)

عـمید کـاسنی آن کـاسهٔ سـرش پـنگان / کـه عـاشق کُـلهٔ ... بُـدی چـو پـابنگان
بـمرد و کـاسنیِ او مـرده‌ریگ‌وار بـماند / چـنانکه مـاند از جُـغد گـوشهٔ ویـران
گـهی بـمسخرگی لعـنت از در ابـلیس / هـمی‌بَرَد سـوی ابـلیسکِ لعـین عَـلّان
بـحکمِ مسخرگی پیشِ زانـوی فـرعون / نشست‌وخـاست‌که‌جاسازدازکـنارِمهان
از آن تکـبّر فـرعون وزان تـهوُّرِ او / بـه‌پیش‌مجلس‌نمرودشدچوگُـه غـلطان
نـوای بـاربدی زد بـمجلس نـمرود / ببربطِ کـدوین بـر بـجوش خـوش‌الحان
بگـوش قـارون آمـد نـوای بـربطِ او / بـدو سـپرد کـلیدِ خـزانـهٔ خـذلان
بـحرصِ خواسـته‌ورزی‌قرین‌قارون‌شد / جُز این خسیس نزیبد قرینِ آن کشخان
بشـاعریّ و بـه بـربط‌زنیّ و مسخرگی / مـلوکِ بـادیه را شـاد کـردنی پـژمان
بـقعرِ نـار فـرو مـی‌رود دَرَک بـدَرَک / چـنانچه اینجا صـرّافگـان دکـان بـدکان

(۶ - ۷۵)



بس ریش‌گـاوی ای خـرِ زُنّـار منطقه / ای قـلیه و کـبابِ تـو خـوکِ مُـخَنَّقه
یک خر نخوانمت که یکی کاروان خری / کرد آخُـرت پـر از عَـلَفِ کفر و زنـدقه
آن احمقی که میرکِ سینا و جاحِظانـد / انـدر مـقابل تـو جُـحیٰ و هَـبَنَّقه
با اینچنین حـماقت گـویی کـه شـاعرم / سوگندخور، که نیست مرا قـولِ تـو ثـقه
سـوگندچون‌خوری‌بطلاقِ‌سه‌گـانه‌خور / تـا مـن شـوم حـلال‌گرِ آن مُـطَلَّقه
کـان ... را زغـبغبهٔ بـوق کـامِ ... / انـدر فـتد چـو حلقِ کـبوتر بـه بـقبقه
این هجو را جـواب‌گـو از مـردِ شـاعری / ای تو و شعرت از در محراق و مـحرقه
تـا بـود و هست نـزد حکیمانِ روزگـار / احکـام شـاعریّ و قـوافیّ مُـغْلَقه
در هـیچ وزن و قـافیه بـر طبعِ سـوزنی / ابـوابِ هـجو تـو نـخوهد شـد مُـغلَّقه
تا شرطِ شغْل سوزن و سـوزنگری بـود / آخـر هـمی بـمثقبه اوّل بـمطرقه
بـادا تـرا بـمطرقهٔ هـجو سـوزنی / تـا جـایگاهِ فـرق بـمثقب مُشـقشقه
خر را چـو تب گـرفت بمیرد بـه اتّفاق / ای هجوِ من تُـرا چـو تبِ تیره مُحرقه
هرگز نطاق هـجو تـو نگشـایم از قـلم / تـا زنـده بـاشی ای خـر زُنّار منطقه

(۸۲/۳)

هجوِ قوامی رازی

قـوامـی بگـو از دلِ سـهل و سـاده / کـه بـا مـاده نـری و بـا نـر مـاده
بداد و بـه گـاد است مـیل تـو لیکـن / بـه دادن سـواری بگـادن پـیاده
بسـاده زنـخ مـیل داریّ و داری / گزیٰ در گزی ریش و سـبلت نـهاده
جِماعَت کـنند و تـو جـامع نـویسی / زهی ... و دین هر دو بتز باده داده!
بـده دانگ آن حـقّ قـرآن نـداری / کـه مُـغ زنـد و پـا زنـد را در نـواده
نخواهی که خـالی بـود ... و دسـتت / زحـمدانِ پُـرباد و از جـام بـاده
درِ دخْـل هـر شـحنه و مـحتسب را / گشاده است تا هست ازارَت گشـاده
زاحـداثِ ... تـو ایـن را و آنـرا / زهـیِ نـنان پـخته خـهی گـاوزاده
(۸۶)

عـاشقم بـرنجیبک مَـنده / آن اَجَـل غـمزهٔ اَمَـل خـنده
آنکه عـاشق کُشـد بغمزه و نـاز / کُـند از خـنده مـرده را زنـده
آن بُتِ شوخ دیده کز رُخ اوست / طیره خـورشید و مـاه شـرمنده
مـندهٔ مـن نگـارِ صـوفی طَبع / آن بـصد جـانِ صـافی ارزنـده
زو دلم چـون مُرقّع صـوفیست / پـاره بـر پـاره ژنـده بـر ژنـده
گـر بـصورت نگه کـنم هستم / مـن زنـخشب وی از سـمرکنده
بـاز چون بنگرم بمعنی هست / هـو عـندی و إنّـنی عـنده
یاد از آن حـجرهٔ حکیم شـریف / وآن حـریفانِ گـرم خوش‌خنده
تـا بـدان گُـندگان رسـم یکره / خـر بـیار ای غـلام خـر بـنده
(۸۷/۸)

مـن یکـی شـاعرم نـه سامانی / نـز نـژادِ مـلوک سـاسانی
نـه مـرا بـادِ حشـمتِ مـیری / نـه مـرا اسب و طـوقِ سـلطانی
نـه غـلامان رومـی و خـزری / نـه کـنیزان بـزمی و خـانی
نـه بگـاید مـرا هـمی دامـاد / نـه مـن او را بـه هـیچ ویـرانی
نیست سی آسیا بمن بـر وقـف / نـه بـه بـی‌آبیم نـه زبـی‌نانی

جـامه‌شویی نکـرده مـادرِ من ‌‌ نــه پــدر هــم زآبگـه بـانی
نــه مــرا چـنبر رَسَـن تـابی ‌‌‌‌‌‌‌‌ کـــرده بـــی‌پیرهن گـــریبانی
ایــنهمه بـاد و بـارنامه و لاف ‌‌‌‌‌‌‌‌ داشـتم مـن بـر آن کَـل ارزانـی
تـیز در ریش و سـبلتِ آن کـل ‌‌‌‌‌‌‌‌ خـوه کـلی بـاش خـواه سامانی
نـــدهد از رنـــجِ آن کـلِ کـافر ‌‌‌‌‌‌‌‌ هـیچکس خـلق را تـن آسانی
کس ندانـد از او چـه بـرنجورند ‌‌‌‌‌‌‌‌ مـــاورالنـــهری و خـراسـانی
جُـز مُـظفّر مـجیر دیـن بـوبکر ‌‌‌‌‌‌‌‌ آن چـــو بـوبکر در مسـلمانی
(۸۸/۹)



تــرشرویی، ابــوالعـبّاس نـامی ‌‌‌‌‌‌‌‌ نشســـته بـــر بِســـاطِ آل عـبّاس
بـتن مـــانندهٔ روبـــاه مســلوخ ‌‌‌‌‌‌‌‌ بســـر مـــانندهٔ بـــیغور نســناس
بســـانِ پـاچهٔ گـاوی کـه از مـوی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بـــرون آرد ورا شـــاگـــردِ روّاس
نشـان طـوق بـر گـردن چُـنان چـون ‌‌‌‌‌‌‌‌ غُـــلامِ ارمـــنی جَســـته زنـحّاس
چو مس از روی سرخیّ و سختی ‌‌‌‌‌‌‌‌ چـو روی و آهـن و پـولاد و الماس
صفاتِ خواجه نیمورِ من است ایـن ‌‌‌‌‌‌‌‌ که گفتم پیش این یکـمشت نسناس
چـه نیمور و چـه اشنان‌کوب بقال ‌‌‌‌‌‌‌‌ چه نـیمور و چـه گـندم‌کوب هـراس
من این نـیمور خـود را وقـف کـردم ‌‌‌‌‌‌‌‌ عـــلی صـبیانکم یـا ایـهاالنـاس
اگـــر نـــیمور مـــن روزی بـمیرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ کـفن بـاید ورا سی جامه کـرباس
چـــرا دزد ســـنائی از خـــطیری ‌‌‌‌‌‌‌‌ نخواهم خورد زَرْق و هزل‌ووسواس
(۳۹۴)

ای سنائی تو کُجایی که بخون تـو دریـم ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا به نـیمورِ هـجا نـفحهٔ شعرت بـدریم
هــرکُجا شـعرِ تـو یـابیم نـقیضه بکُـنیم ‌‌‌‌‌‌‌‌ ور تُـــرا نـــیز بـــیابیم، بـ... در بـبریم
اَندبار[1] از تو و دیوانـه عـطیّه کـل و کـور ‌‌‌‌‌‌‌‌ کَـل‌تر و کـورتر و غـرتر و دیـوانـه‌تریم
هر زمان شعرِ تو آرد برِ ما این کـلِ کـور ‌‌‌‌‌‌‌‌ نعره بردارد، و گوییم نه گُـنگیم و کـریم

۱. اَند بار = چند بار.

شعرهای‌توبخوانیم و بر او شُخره‌کنیم ور کند شُخرهٔ ما، شُخرهٔ او را نخریم
چند گویی که سخنهای سنائی نخرند نخریم و نخریم و نخریم و نخریم
(۳۹۹)

ای سنائی بیا و قد خم کُن بادِ بوق مرا ب.. کم کُن
آدمی خس‌کِش است آن پدرت روز و شب کار و شغل آدم کُن
تا شبانگاه خَس بگلخن کش هرکه را مدح گفته‌ای ذم کُن
هرکه را هجو گفته‌ای بستا وآن پراگنده‌ها فراهم کن
هرکه آنجمله جمع شد بفرست دل زکارِ نقیصه بیغم کن
مدح گفتن مسلّم است ترا هجو گفتن بمن مسلّم کُن
گر مسلّم کنی وگر نکنی گفتنی گفته شد، لَم و لَم کُن
هم بر آن وزن گفت سلمانی ای سنائی بیا و قد خم کُن
(۴۰۲)

... ترکِ من، آن بُتِ سیمین هست شُرخ و سپید و گرد و سَمین
... از آن ... بعافیت هر شب سیم بستر کند، سمن بالین
نه همه ... چو یکدگر باشد نه همه میوه‌یی بُوَد شیرین
فرق چندان بود ز... تا ... کز زمین تا به آسمانِ برین
از ... نیست در جهان خوشتر سال‌ها من بیازمودم این
تا سرِ من همی بود بر دوش در دلِ من بُود امید ...
(۴۰۸)

سهل است سنائیا سنای تو وین قدر و فضیلت و بهای تو
نزدیکِ کسی که او خرد دارد کمتر زبهیمه‌یی بهای تو
اشعارِ تُرا بجملگی دیدم آورد عطیّه‌مان عطای تو
مر شعرِ ترا نقیصه‌یی گفتم این بود و جز این نَبُد سزای تو
آگاه شدی زماجرای من آگاه شدم زماجرای تو
بالا بنمای ای سنائی هان تا چندگزی است بوریای تو

هــرکس کــه تُــرا بدید، لعنت کـرد
بـــــر آدم پـــیر پـــارسای تـــو
ایـــنست جـــوابِ آن کـجا گـوید
ای گشـــته زتـابشِ صـفای تـو
(۹-۴۰۸)

استغفار

زهـر بـدی کـه تـو دانـی هـزار چندانـم
مـرا نـدانـد زآنگـونه کس کـه مـن دانـم
بـه آشکـار بَـدَم در نـهان زبـد بـترم
خـدای دانـد و مـن زآشکـار و پـنهانم
تن من است چو سلطان معصیت‌فرمای
مـن از قـیاس غـلام و مـطیع سـلطانم...
بـه‌فضلِ‌خویش‌مسلمان‌زیان[1] مـرا یـارب
بـری مکـن زمسـلمانی ار بـری جـانم

قاضیِ برسخان

نامه آمد سر بمهر از قـاضیِ اسـتر بـمن
زان امام سخت گـامِ بـد لُگـامِ جفته زن
زان حرونِ بـدرگ تـازافگـن پـالان‌شکن
کرده پیدا اندر آن نامه زهر معنی سخن
گُفته کز بار گران بگُداختم بـر خـویشتن
تا بلند اختر شدم از همّتِ خواجـه اثـیر

استری بودم نکو آیین و زیبا در صفات
خواجه از بار گران بُردن مرا داده نجات
یافته از زخمِ چوب و از فلِ[2] ویران برات
خوردنِ‌من‌شهدبودو شکر و قند و نبات
آبِ‌من‌بودازمی‌خوشخوارچون‌آبِ‌حیات
خوردنِ آب مرا ناقی عراقـی بُـد صـفیر

اسـتر از فـعلم ولی از آدمـی دارم نـژاد
هیچ‌اسب‌ازهیچ‌خراسترچـو‌من‌بدخونزاد
فــعلهای اسـتران دارم در آیـین نـژاد
آخور خـود رایگان از تـوسنی دادم بـباد
گرچه استری خـرد و جـوان و پـاگُشـاد
جـای‌من‌بگرفت‌قاضی‌برسخان‌آن‌گاوپیر

برسخان‌شهریست‌دروی‌مردمانی‌چون‌کِلاب
استخوان‌خواران‌ونانراهیچ‌نادیده‌بخواب
بر کدو از موی اسب بـافته کـرده ربـاب
گـندم‌وارزن‌کـه‌مارانـان‌مرایشـان‌راشـراب

---

۱. زیان = زنده نگاه داشتن.

۲. فَل (= فلات) = صحرای خشک، بیابان.

نکـبی ونحسم‌کنندوخوردوشدمست‌وخراب زآب‌تتماجی‌که‌باشدسردوبی‌بنکودوسیر

ســاخت‌قاضی‌برسخانی‌ملک‌واسـبابِ‌تمام یافت‌درشهرِکشانی‌برهمه‌کس‌بانگ‌ونام
حشـــمتی‌نزدیک‌خاصّ‌وحرمتی‌نزدیک‌عامّ خـوردرشوتهازدستِ‌هرکسی‌وسودووام
پیرگشت‌وپخته‌گشت‌وبرنگشت‌ازکارِخام خام کامی هم بماند تا بسوزد در سـعیر
(۳۰-۴۲۸)

حکـیم سـوزنیم چشـم شـاعران بـهجا چـو چشـم بـاز بـدوزم بسوزنِ پـولاد
بسـانِ سـوزن بـی‌رشته خـاطری دارم بـــهرکُجا کـــه درآیـد، فـرو رود آزاد
چـــورشته‌درکشم‌ازهـجوِیکجهان‌شاعر بـیکدیگر بـردوزم کـه درنگـنجد بـاد
کسی‌که‌گفت‌مراهـجوونام‌خویش‌نگفت کـند،چـوسوزن‌هجوم‌دراوخَلَد،فـریاد
مرا هجا چه کنی چون هجا بمن نـدهی هـجای مـن بـبدیعِ‌الزّمـان کـجا افـتاد
بیا و هجو مـرا پیشِ روی مـن بـرخـوان اگـر تـوانـی در پیشِ روی مـن اسـتاد
(۴۴۷/۸)



هـــرکه را تـــا بـ.. بـفشردم آسـمان مـهتری بـدو بسـپرد
همه تازانِ مـن بـزرگ شـدند من نمایم بچشم ایشان خُـرد
ای دریغا کـه مـی بـه نـتوانـم خـویشتن را یکـی بـ.. دربُـرد
(۴۵۰)

مـن یکـی شـاعرم مـبارک هـجو نیست حاجت مرا بدین تـعریف
هـرکه را مـــن هـجا کـنم، گـردد گر بُوَد دونِ دون، شریفِ شریف
گـــبر کـــلّاخ را هـــجا کـردم یافت اسلام و خلعت و تشریف
(۴۵۳/۴)

از اُمّت مسـیح نـبی راهب از تـو بـه وز اُمّت کـلیم نـبی حَـبر از تـو بـه
گردن سطبر کـرده‌ای از سـیم ایـن و آن بـا سـیلی و مـصادره گـردنِ سـتَبر بـه

گویی که صبر کن صلتِ من بتو رسد — از صِـلَتِ تـو طـمع بریدن زصبر بـه
صبراست مدحتِ‌تو و شکرّ هجای‌من — هـجوت کـنیم کـه شکـرّ زصـبر بـه
(۴۶۴)

ای نظامی کَلَکی بی‌سر و بی‌سامانی — بنغوشاگ و جهود و مُغ و ترسا مانی
خرِ سامانی با تو به نَسَب کوس نزد — بچه معنی نَسَب خویش‌کنی سامانی
پدرِ تو بره‌یی یافت بترکی بفروخت — ترک‌سامان‌چودراوکردشدی‌سامانی
(۴۶۸)

حـنایی گـندهٔ تـرساپرستی — درِ اسـلام را بـر خـود بـبستی
چه دست‌آویزداری اندر اسلام — زنـاری در مـیان آویـزدستی[1]
بمستی بر سرِ حمدان نشستی — نه در مستی بهشیاری نشستی
هـمی‌گویی زبـر دستِ شمایم — غلط کـردی کـه مـا را زیـردستی
بدست محنت و ادبار و غم در — بسی عـاجزتر از مـاهی بشستی

حنائیا خُبه شد حَلقِ شاعریت مگر — که یک قصیده بگُفتیّ و دم فرو خوردی
به هژده نوزده ممدوح بر همان خواندی — خجل خجل بدر بیستم همی گردی
قصیدهٔ تو بتو گفت من که مامه شدم — بوی بگوی اگر مردی و جوانمردی
مـرا بـخدمتِ ممدوح بیستم یله کن — روانِ نـوزدهم بس کـه از مـن آزرْدی

گـویند کمال را هـجاگوی — ای ... زن کـمال پـاره
کی لایقِ هجو چون منی بود — آن گـندهٔ زشت ...خـواره
یکـروز بـدیده‌ام زنش را — بـر گـردهٔ دیـلمی سـواره
انـدر پس او نشست دیـلم — بـا... دراز چـون کـتاره
وآنگـاه کـمانک سـیه‌ریش — از شـادیِ او زده جـراره
انـداختـه بـاد پـانگونسار — بـر قـعرِ چـه از سرِ مناره

۱.آویزدستی = آویخته‌ستی.

من آنکسم که چوکردم‌به‌هجو گفتن رای هزار منجیک از پیش من کم آرد پای
خجسته،خواجه‌نجیبی،خطیری‌وطیّان قریع و عمعق و حکّاکِ قرد یافه درای
اگر بعهدِ منندی و در زمانهٔ من مراستی زمیانشان همه برای و درای
مرا بشاعری اندر بگو چه باک بود زر و مه‌سوز کلِ کورپایْ خانه‌گدای
فَرَخْچِ کوری بدطلعتی چنانکه به است کلخجِ ... خرِ مغ ازو برای و درای
دو دیدگانش چون ماکیان برآمده تن دو دیده ... در او خاه‌زای و خواه مزای
زجغد و بوم بدیدار شو مترصد ره ولی بطعمه و هیچال حجر ... همای
خبر ندارد از کارِ شاعری چیزی جز آنکه مرده ستایی کُند زجای بجای
نهاده گوش بر آواز تعزیت هر شب که تا که میرد و تا از کُجا برآید وای
بسی بنالد بر مردهٔ کسان او زار به آوخ آوخ و درد و دریغ و هایاهای
عذابِ خلد و نهیبِ قیامت و دوزخ بجای مرثیتش مرده راست خُلد نمای!
بشعرِ مرثیتِ او عذاب کرده شود کسی که نبود مستوجبِ عذابِ خدای
خرانِ دیزه به آواز پیشِ او نایند چو او بخواندنِ شعر آید و بدرّد نای
بدو که گوید از من چنانکه فرمایم که ای پلیدِ بد بدسگالِ بدفرمای
مرا بهجو مترسان چُنین زدورادور که گر برابرِ من شاعری و بزم‌آرای
بیا و گوی بمیدانِ شاعری افگن که تا که آید از ما بشعر، گوی زُبای
اگر من آیم دم را زهجو من درکش وگر تو آیی می‌گوی و هیچگون ماسای
به پیشِ هجو من ایکور یا پایدار نه‌ای مرا بخیره بیکدست گونه برمگرای
چو ... هجو بباد اندر افگنم دانی تو نونی و من نای و تو ...ی و من ...
نصیحت‌است‌مرابرتوگرچه‌خصمِ منی بخصم‌خویش‌نمودن‌خطاست بندگشای
بحق ریشت در ... من که یافه مگوی بحقّ ...م در ... تو که ژاژ مخوای
(۴-۹۳)

ـ ادیب صابر ترمذی (وفات، ۵۴۲ هـ. ق.)

اگر به فضل و هنر کام دل نخواهم یافت
از این سپس من و دیوانگیّ و طنزِ جُحَیْ

شهاب‌الدّین ادیب صابربن ادیب اسمعیلِ ترمذی است و روزگاری هم در بلخ و خوارزم

بوده است. وی از گویندگانِ شناختهٔ سدهٔ ششم هجری است. از روزگارِ کودکی و جوانی او آگاهی زیادی نداریم. همین اندازه می‌دانیم که ستایشگرِ سنجرِ سلجوقی (۵۵۲-۵۱۱ هـ. ق.) و آتسزبن محمد خوارزمشاه بوده است. اما بیشتر چکامه‌هایِ او در ستایش مرد مُحتشمی است به نام مجدالدّین ابوالقاسم علی بن جعفر موسوی (درگذشتهٔ ۵۵۵ هـ. ق.) که نقیب یا مهتر ترمذ بوده است. ابوالحسن بیهقی در شرح حال نسبهٔ مفصّلی که از مجدالدّین مذکور می‌نویسد از نزدیکیِ ادیب صابر به وی یاد می‌کُند «و او را شاعری بود که او را امام ادیب صابر می‌گفتند. خاطرِ او چون برق تند و چون شمشیر تیز بود، و او را به چکامه‌هایی می‌ستود که شاعرانْ پس از آن، سری واگذاشتند و مانندهٔ تن‌های بی‌جان گشتند.[1]»

و این داوری و ثنای بلیغ از ابوالحسن بیهقی که خود از دانشمندان و ادیبان بزرگ آن عصر بشمار می‌رود دلیلی قاطع است بر شهرت ادیب صابر و پیشگامی او در گُشاده‌زبانی و سخن‌آفرینی. وی از شاعران آن روزگار با انوری، معزّی، مسعودِ سعدِ سلمان، رشید و طواط، خاقانی شروانی، نظامی عروضی، سنائی، عمعق بُخارایی، و سوزنی سمرقندی مُعاصر بوده است.[2]

چنانکه گفتیم صابر ستایشگرِ سلطان سنجر بود، ولی «عَمَل‌دار»ی یعنی کارِ درباری نیز انجام می‌داده، و سرانجام جانِ خود را بر سرِ همین کار نهاده است و خلاصهٔ این رویداد این است که میان سنجر و آتسزِ خوارزمشاه ــ چنانکه پیش از این بدان اشارت رفته ــ اختلاف بود، و چندین‌بار سنجر او را گرفت و بخشید، ولی سرانجام دریافت که او دست از خلاف برنخواهد داشت «ادیب صابر را به رسالت نزدیک او فرستاد و او یکچندی در خوارزم بماند و آتسز از رنود خوارزم بر منوالِ طریقهٔ ملاحده دو شخص را فریفته بود و روح ایشان خریده و بها داده و ایشان را فرستاده تا سلطان را مُغافضهً [= ناگهانی] هلاک کنند و جیبِ هلاکِ او چاک. ادیب صابر را این حالت معلوم شد، نشانِ آن دو شخص بنوشت و در ساقِ موزهٔ پیرزنیّ به مرو روان کرد، چون مکتوب به سلطان

---

۱. فروزانفر، *سخن و سخنوران*، ۲۴۳؛ بیهقی، *لباب الانساب*، ۱۱۹: «وَ لَهُ شاعرٌ یقالُ له الامام ادیب صابر خاطرهُ کالبرقِ لمعاً و اَلَّفَ قطعاً یمدحه بقصائدَ ترکت شعراء فارس بعدها اذناباً لاروٗوساً و اجساداً لانفوساً»

۲. و چنانکه عوفی می‌گوید «... انوری، او را پیش از خویش داشته است و خود را کم از او گفته، در آن قطعه می‌گوید: چون سنائی هستم آخر، گرنه همچون صابرم!» (*لباب*، ۲۲۹، نفیسی).

رسید فرمود تا بحث آن کسان کردند و ایشان را در خرابات یافتند و به دوزخ فرستاد، آتسز چون واقف شد ادیب صابر را به جیحون انداخت.[۱]» و او سزایِ یک دل و دو دلبر داشتنِ خود را دید.

چنانکه پیش از این گفته‌ایم این رویداد پیش از سالِ ۵۴۲ ه. ق. رخ داده که در آن زمان سنجر بقصدِ گشودن دژِ هزار اسپ به خوارزم رفت، و این رویداد را جوینی نیز پس از داستان کشته شدن صابر آورده و از آنجا که آن را پس از رویدادهای سال ۵۳۸ که سالِ نخستین حملهٔ سنجر به خوارزم بوده است نقل کرده و مسافرت صابر را نتیجه و دُنبالهٔ آن جنگ و صلح میان آتسز خوارزمشاه و سنجر دانسته است، پس رویداد غرقِ ادیب صابر پس از این سال رُخ داده است و قتلِ او را می توان میانهٔ سالهای ۵۳۸ و ۵۴۲ دانست نه ۵۴۶ ه.ق. چنانکه همهٔ تذکره‌نویسان آورده‌اند، زیرا در واقعهٔ قتل او همه یکسان سخن گفته‌اند.[۲]

شعر صابر لطیف و خیالش ساده و طبعش روان است و خود روانی شعرِ خویش را می‌ستاید و زیبایی و تناسُبِ آن را چون نشاطِ در شراب و شراب در شباب و خود را مُسلّم اهل خراسان و سرآمد شاعران و خداوندِ شعر آبدار و ویژه می‌داند و مدّعی است که هر کس در جهان تفحُّص احوال شعر کرد تنها شعرِ او را آبدار یافت. در سخن‌گویی و چکامه‌سرایی به فرخی و عنصری نظر دارد ولی چُنانکه باید در گُزارش سخن و رسانیدن معنی مانند آن دو از عهده برنمی‌آید. گفته‌های او نشان می‌دهد که با اشعارِ شاعران تازی و تازی‌نژاد به نیکی آشنا بوده است و نام این گروه را در ادبیاتِ او می‌یابیم: اخطل غیاث بن غوث تغلبی نصرانی (درگذشتهٔ ۹۵ ه. ق.)؛ حسان بن ثابت انصاری (درگذشتهٔ ۵۴ ه. ق.)؛ اعشی (درگذشتهٔ ۷ ه. ق.)؛ رؤبه (درگذشتهٔ ۱۴۵ ه. ق.)؛ بُحتری(درگذشتهٔ ۲۴۸ ه. ق.) ابوعُباده ولیدبن عُبَید طائی (درگذشتهٔ ۲۸۴ ه. ق.)؛ ابوالطیّب متنبّی (درگذشتهٔ ۳۵۴ ه. ق.) و گروهی از نحویان و بزرگانِ عرب.

اخلاق و هزل و هجو

این شاعر، عشق‌پیشه است و گوش به رود و سرود دارد، و از فکر و اندیشهٔ مردم فارغ است داستانِ هند و اسماء و دَعد و رُباب می‌خواند:

---

۱. جوینی، *جهانگشا*، ۲/۸، لایدن، ۱۹۱۶.

۲. دکتر صفا، *تاریخ ادبیات*، ۲/۶۴۴، چاپ ابن سینا.

دست‌وطبعم‌بادوچیزاندرجهان‌اُلفت‌گرفت   طبع با تیمار عشق و دست با جامِ شراب
پیش‌چشمم‌روزتاشب‌پیش‌دل‌شب‌تابه روز   داستانِ سعد و اسما قصّهٔ دعد و رُباب

با این همه، مانند بسیاری از خدا و خرماخواهان محافظه‌کار نیز هست، در ماه رمضان نماز و روزه را فراموش نمی‌کند تا خدا را خشنود و شیطان خشمگین سازد:

موکب ماه مبارک دررسید   بار بربستند شعبان و رجب
آن کنیم اکنون که یزدان را رضاست   تا بیفزاییم شیطان را غضب

ولی این کار را به این جا تمام نمی‌کُند بلکه می‌گوید: اگر از راه عادی یعنی ستایشگری کار به مراد من برنیامد به دیوانگی و طنزِ جُحیٰ نیز خواهم پرداخت. و اگرچه در این راه به اندازهٔ معاصرانش سنایی و بویژه سوزنی تند نمی‌رود ولی از هزل گفتن و هجو سرودن پروایی نمی‌کُند[1]. گویند: «در ترمذ امیری بود ظالم اخطیٰ نام، چندان آهِ آبستنِ متظلّمان بدین دو آهنگ دُخانی آسمان برآمد که ملائکه به وکیلداریِ دعوات مظلومان برخاستند، روزی جشنی ساخته بود و آب آتش رنگ نوش می‌کرد، ناگاه قَدَری از آن در حَلقِ او جست و در گلویِ او گرفت و هم از راهِ آب به آتش رفت، شهاب‌الدّین ادیب صابر می‌گوید:

روزمی‌خوردن‌بدوزخ‌رفتی‌ای‌اخطی‌زبزم   صدهزاران‌آفرین‌بر روزِ می‌خوردنْت باد
تا تورفتی‌عالمی از رفتنِ تو زنده شد   گرچه‌اهل‌لعنتی‌رحمت‌براین‌مُردنْت‌باد[2]»

و وقتی جماعتی از ظُرَفا در حقِّ یکی هجوی گفتند و آن را بر او بستند، چون بشنید بغایت برنجید و این سه بیت بفرستاد:

گفتند که کرده‌ای نکوهش   آنرا که ستودهٔ جهانست
وین کار نه کارِ این ضمیر است   وین قول نه قولِ این زبانست
این قصدِ کُدام زن بمزد است   وین فعلِ کُدام قلتبانست[3]

گر ادیبی نشست در مجلس   زیردستِ کسی که بی‌ادب استت

---

۱. *سخن و سخنوران*، ۲۴۳ ـ ۲۴۲.
۲. عوفی، *لباب الالباب*، ۲/۱۲۳۰، لایدن ۱۹۰۳، قزوینی ـ براون.
۳. *ایضاً*، ۲/۱۳۴.

چه توان کرد سورهٔ اخلاص / زیر «تبّت یدا ابی لَهَب» است[۱]

-روحیِ ولواجی

مرده را از مدیح زنده کنم
زنده را از هجا بمیرانم

این گوینده که از ژاژخای‌ترین گویندگان ایران بوده و در سدهٔ ششم هجری می‌زیسته و تا آن‌جا که از گفته‌های خودِ او برمی‌آید پس از قطران تبریزی (درگذشتهٔ ۴۶۵ ه. ق.) و مسعودِ سعد سلمان (درگذشتهٔ ۵۱۵ ه. ق.) می‌زیسته است. در چکامه‌یی که عوفی از او آورده این نکته را می‌توان دریافت:

بیش‌از این‌نیست‌کز سخا و سخن / خواجه مسعودِ سعد سلمانم
لقبم روحیست و چون روحست / شعر پرداخته بدیوانم
مطلع و مقطعِ قصاید را / سیوم فرّخی و قطرانم

از این ابیات برمی‌آید که شاعر لقبِ روحی داشته و نیز دیوانی پرداخته بوده است از اشعارِ خویش. همچنین از بقیّه این قصیدهٔ نغزِ فصیح برمی‌آید که شاعر در تنگدستی و عُسرت می‌زیسته و تُرُشی‌های چرخ ناشیرین دندانِ تیز او را کُند کرده بوده است، و برای گریختن از رنج درویشی از این شهر بدان شهر و از این ولایت بدان ولایت می‌رفته است؛ اما همیشه دست از پا درازتر بوده و با درویشی ونیازمندی هم‌آغوش. با آنکه سخن‌پرداز بوده، ولی رنگ جامه‌اش دگرگون گشته بوده و او توانِ خریدن صابون و اُشنان نمی‌داشته، و خورشِ او به جایِ مُرغ بریان شُشِ خام گوسفندان بوده است. در پیشگاه امیری می‌بوده مُحمّد عاشو نام که سرایِ وی را چون زندان خود می‌دانسته است. مسلّم در این روزگار که هزل‌گویی و دشنام‌سرایی رواجی داشته، و شاعر نیز دردمند و حسّاس بوده بی‌پروا هرچه در دل می‌داشته می‌گفته است. از گُفتهٔ عوفی برمی‌آید که مُطالعهٔ جدّ و هزلِ او، دلهای لطیف طبعان را از بند غم آزاد می‌کرد. عجب اینست که گوید «و او را معروف ...ِ مردم خواندندی، و سبب آن بود که قطعه‌یی گفت در حقّ مُکرِمی از مکرمان برین منوال:

ای همّتِ تو سپهر و انجم / احسانِ تو مایهٔ تنعُّم
سه چیز همی کنم تحکُّم / سیلیّ و کباب و ...ِ مردم

۱. مستوفی، *تاریخ گزیده*، ۷۱۵، چاپ نوایی. در دیوان خاقانی نیز (به صورتی دیگر) آمده.

بدان سبب او را ... مردم خواندند، و نیز هزل بر الفاظ او غالب بود، و آنچه در صنعتِ هزل آورده جملهٔ لطیف طبعان از معارضهٔ او عاجز شدند و لطائف جدِّ او هم از لطفِ طبع و صنعت شعر خالی نیست...»[1]

چنین برمی‌آید که به سبب زیاده‌روی او در ژاژخایی و بویژه دشنام‌گویی، عقیدهٔ مردم نسبت به او چنان شده بوده است که هرگاه لب می‌جنبانیده مردم آن را دشنام خود می‌پنداشتند و به گفتهٔ شاعر اگر در زیر لب خدای رامی‌خوانده مردم می‌گفته‌اند که روحی هجای ما می‌خواند:

امروز که محنت از درِ دولت — چو خر زکفه مرا همی‌راند
قومی زگمانِ بد دل ایشان — هر مدحِ مرا هجا همی داند
در زیر لب ار خدای را خوانم — گویند هجایِ ما همی خواند[2]

تاریخ ولادت و فاتِ او هیچ معلوم نیست ولی یقین است که از ولوالجِ ماوراءالنهر بوده است و خود به این مطلب اشاره کرده:

گه بـه وَلْوَالجـم ولایت خویش — گه به وخش و به گنج و ختلانم

هم از این چکامهٔ نغزی که عوفی آورده، برمی‌آید که شاعر مذهبِ ابونُواس اهوازی داشته یعنی تازه باز و ساده پرست بوده وگاهی از سختی معیشت و دسترسی نداشتن به زن و سادگان با خود خلوت می‌کرده است! از ممدوحانِ ویِ کسی را نمی‌شناسیم جز اینکه خود از طبیبی نام می‌بَرَد و او را عیسی دم می‌نامد و علم طبّ راکمترینه علم وی، می‌شمارد که تنها او به زر و دانش فراوان، از شاعر دستگیری می‌کرده است. این است آنچه دربارهٔ روحی می‌دانیم. و اینک چکامهٔ او:

من که از دیده ابر نیسانم — بر سرِ آب دیده بنشانم
ورنه ابترم چراکه ناشده پیر — بر جوانیِّ خویش گریانم
عمرِ نوح است مُدّتِ غم من — ز آن گُشاد از دو دیده طوفانم
شَبَهٔ طوسیم به قدر و به اشک — غیرتِ گوهرِ بدخشانم
گرچه آبی نشد ز آبادی — اندرین خاک دانِ ویرانم
ورچه از روزگارِ رنگ‌آمیز — نیست حاصل به غیر حرمانم
نشکفت ار ز آتش خاطر — پخته گردد بعاقبت نانم

۱. عوفی، *لباب* ۲/۱۶۵.
۲. *ایضاً*، ۲/۱۶۶.

گر منم بی‌تن و روان زنده شعر عالیّ خویش را مانم
تُرُشی‌های چرخِ ناشیرین کُند کردست تیز دندانم
گه به دریا و گه به هامونم گه به ایران و گه به تورانم
گه بولوالجم ولایتِ خویش گه به وخش و به گنج و ختلانم
گه به دشتِ هرات و نیشابور گه به کوه طروق و طورانم
گه به باخَرز و گه به باوردم گه به گُرگانج و گه بگرگانم
گه به لابینِ بلخ بامینم گه غم آگینِ مروِ شهجانم
حاصلِ الامر همچو دولتِ تیز به یکی جایگه نمی‌مانم
با چنین حال حاسدند هنوز ژاژخایانِ شاه گیهانم
من خود اندر جهان کیم که بُوَد حاسدی چون فلان و بهمانم
نه به لشکر چو قیصر و فغفور نه به کشور چو رای و خاقانم
نه شهی را سپهبد و دستور نه دهی را رئیس و دهقانم
نه به موکب مقدم درگاه نه به منصب مُشیرِ دیوانم
نه به دولت نبیرهٔ کاووس نه به دانش فریدِ غیلانم
بیش از این نیست کز سخا و سخن خواجه مسعودِ سعدِ سلمانم
بدهم در یکی زمان به سؤال گر دو گیتی به مدح بستانم
پاک باید ز علّتِ افلاس با عطای طبیبِ سلطانم
نیست بیگانگی بحمدالله با هنر در میانِ اقرانم
خواجه تاشِ منست فضل که من بندهٔ افضلِ خراسانم
لقبم روحیست و چون روحست شعرِ پرداخته بدیوانم
مطلع و مقطع قصاید را سیوم فرّخی و قطرانم
در بحورِ معانیِ دشوار جدّ و هزل است گفتن آسانم
زین به هر شادی و به هر جشنی بر خداوند مدحتی خوانم
مرده را از مدیح زنده کنم زنده را از هجا بمیرانم
...بن علی که دست گرفت به زر و دانش فراوانم
آن طبیب نبی خصال که من نزدِ نعتش نظیر حسّانم
علمِ طبّ کمترینه علم ویست شاید ار این ورق نگردانم

عربی گوهرش به اهل عجم — گوید از عقل نسلِ اعیانم
ای کریمی که در کنارِ کرم — پرورانی همی چو یزدانم
گر حق نعمتت گرامی نیست — بر دل و جان بسانِ ایمانم
در خدا و رسول و چار کتاب — کافر و گبر و نامسلمانم

□□□

آیم از جد به هزل کاندر شعر — هست این خوان و آن نمکدانم
در دیاری که بی‌زر و سیمست — ..ایهٔ خوار و ... عریانم
بونواسم به مذهب و ... — کف دست است ... صبیانم
هست هنگام گرم هنگامه — مسند ... کودکان رانم
جز بقوّادگیِ خواب همی — شاهدی را فُشُرد نتوانم
غوبنک[1] رنگ‌شدلباسم‌و نیست — زرِ صابون و سیم اُشنانم
عَلَمِ شاخ شاخ فصّادست — جامهٔ چاک‌چاکِ خلقانم
پوششم‌این‌چُنین‌خورش‌چونانک — شش خام است مُرغ بریانم
میرمأبون محمد عاشو — که سرای ویست زندانم
آنکه گوید همی بزیر دو لب — یکی از سرکشانم ایرانم
با همه شاعریّ خویش او را — وقتِ بیکار بود دستانم
از یلانش که ... همه را — سرگُل سام بن نریمانم
نکنم نیز ذکرِ آن ناکس — که خود از کرده‌ها پشیمانم
گر چنین نیست تا حجامتگاه — ... دُولش به ریشِ حمدانم[2]

ـ کوشکی قاینی

از زندگانی این شاعر هزل‌پرداز نیز آگاهی نداریم. تاریخ تولد و وفاتِ او را هم نمی‌دانیم. از آنچه عوفی آورده نکاتی که برمی‌آید این است که وی از شاعران سلجوقیِ خُراسان و ستایشگر سنجر سلجوقی (۵۵۲ ـ ۵۱۱) بوده است. و شگفت اینست که در جِدّ گفتن دستی نداشته و هنر او هزل پرداختن بوده است. عوفی می‌گوید «حکیم کوشکی که قصرِ

---

۱. غُوبنک = گیاهی است مانند اشنان که در شستنِ جامه بکار می‌برند.
۲. عوفی، *لباب* ۷۰ـ۲/۱۶۷.

هزل او رفیع العماد بود، و اساسِ جدّ او بی‌اعتماد و مدح او همه قَدْح و ستایش او همه هجا، و آنچه گفته است همه مطبوع و لطیف است.[۱]» گویا این شاعر نسبت به سنجر سلجوقی دلسپردگی بی‌اندازه داشته، و از این بیشتر هجوهایِ او دربارهٔ گروهی از سپاهیان و بزرگان سپاه سنجر بوده که نعمتِ ولی نعمتِ خود را می‌خورده‌اند و چنانکه می‌بایست سپاسِ او نمی‌کرده‌اند و در کارِ پیکار سستی نشان می‌داده‌اند و از این روی، دل شاعر را بدرد می‌آورده‌اند، و دربارهٔ آن کافر نعمتان هجوهای تند می‌سرود: «و اکثر اهاجی او در حقّ جماعتی است که نعمتِ سنجری را به کُفران مقابله کردند و در مواقفِ مردمی و مردمی ثبات ننمودند تا خورشید دولتِ معزّی به کسوف مبتلا شد. چون او را بفواتِ این دولت دلسوزی کامل‌تر بود. در حق آن جماعت اشعار لطیف و هجوهای مطبوع گفت[۲]»، آنگاه از هجو او دو فقره یاد کرده: یکی که دربارهٔ همین ناسپاسان است این است:

ایا شمشیرزن تُرکانِ پُردل　　به نسبت از فی و تاتارِ کاشان
یکایک در خراسان پروریده　　به ناز و نعمت و دولت تن آسان
شما را پادشاهِ هفت کشور　　رسانیده بمیری از نخّاسان
بروزِ کودکی خفته که و مه　　بسی در پیشِ دوکان رواسان
به هر شهری ز نامِ غُز شنیدن　　شده چون دیو از آهن هراسان
فلک کفران نعمت‌های سنجر　　طلب کرد از شما ناحق شناسان
زهی درماندگانِ بی‌حمیّت　　زهی خربندگان ناسپاسان
کسی خود زاد بوم و ملک و اقطاع　　چُنین بیرون دهد از دست آسان؟[۳]

□ □ □

دی مرا گفت مردکی در بلخ　　من تُرا دیده‌ام، نه در قوطی
گُفتمش نی ز جام و باخرزم　　مردکی شاعرم نه ام لوطی
مانده در بلخ من اسیر غزان　　با یکی سازِ سخت مخروطی
وای اگر من به فاریاب رسم　　... خر در ...خرِ طوطی[۴]

و چنانکه عوفی می‌گوید «هزلیّاتِ او بسیار است»، ولی چیزی بیشتر از این در دست نیست.

۱. عوفی، *لباب* ۲/۱۷۴، با اندک تصرف در عبارت.
۲. *ایضاً*، ۱۷۵.　۳. *ایضاً*، ۱۷۵.
۴. *ایضاً*، ۲/۱۷۶.

ـ دهقان علی شطرنجی سمرقندی

این گُویندهٔ حکمت و وعظ و هزل و هجو چنانکه عوفی گوید جمال الحکماء دهقانِ علی شطرنجی[1] نام داشته، و در سدهٔ ششم از گویندگانِ نامدار بشمار می‌آمده و در شیوهٔ گویندگی پیرو سوزنی سمرقندی بوده، و چنانکه گفته اهل سمرقند هم بوده و سوزنی او را ستوده است. تاریخ ولادت و وفاتِ او به درستی شناخته نیست، اما از همین قرینه‌ها که یاد کرده‌اند می‌توان دانست که در نیمهٔ دوم سدهٔ ششم هجری می‌زیسته است.

به نظر نگارنده، اگرچه در گُستاخ‌گویی، شطرنجی به پای سوزنی نمی‌رسد اما نکته‌هایی در گُفته‌های خود آورده که شباهت‌هایی به وی دارد، و نشان می‌دهد که طبعی تند و خشمناک داشته، و از آنچه از شعرهای او مانده به خوبی برمی‌آید سبک بیان ویژه‌یی داشته و خیالاتِ نازُکی در ذهن خود پرورانده و حق با عوفی است که او را «دهقانِ دِهِ بلاغت لابل سلطانِ شهر براعت[2]» خوانده است.

نظامی عروضی او را از شاعران آل خاقان شمرده است[3]. همچنین پسری داشته محمد نام که بر کتاب *کلم النوابغ* نوشتهٔ علاّمه جارالله زمخشری (درگذشتهٔ ۴۹۵ ه. ق.) شرحی نوشته و اکنون آن کتاب در دست است[4].

دهقان علی طبعِ خود را به قافیه‌ها و ردیف‌های دشوار انداخته و از عهده برآمده، چنانکه او را آزمودند و چکامه‌یی با ردیف لکلک از او خواستند، و او در غایتِ لطف آن را پرداخت. «و در ماوراءالنهر آن روز که خورشید به حوت آید همان روز لکلک بدان دیار آید و خلق برسیدنِ او شادی کنند و او را مُبشّر قدومِ بهار خوانند. دهقان علی شطرنجی را امتحان کردند که قصیده لکلک ردیف پرداخت در غایتِ لطف...» آنگاه چند بیتی را که در یاد داشته چنین آورده:

بشارت آرد از نوروز ما را هر زمان لکلک
کند غمگین دلِ ما از آن بشارت شادمان لکلک

شود خالی ز برف و زاغ پهنای زمین یکسر
ز برف و زاغ چون گردد عیان از آسمان لکلک

---

۱. عوفی، *لباب*، ۲/۱۹۹.
۲. *ایضاً*، ۲/۱۹.
۳. *چهارمقاله*، ۷۲.
۴. نفیسی، حواشی *تاریخ بیهقی*، ۱۳۹۷، چاپ تهران.

دبیرستانست‌گویی آشیان و کودکان گنجشک
نشسته چون‌یکی پیر معلّم در میان لکلک...[۱]

مقام شطرنجی در طنز نیز بزرگ است و یکی از آنها دربارهٔ استاد گرفتن در راه تعلُّم و آموزش از زیبایی ویژه‌یی برخوردار است و شادروان بهار نیز قطعه‌یی پرداخته و در آن از شطرنجی اقتباس کرده است:

علم از استاد حاصل کن که از روی کتاب — نتوانی نُقطی علم بحاصل کردن
همچو مرغی که خروسش نبود خایه کند — چوزه نتواند از آن خایه برون آوردن
بود آن کس که به استادان از راهِ — علوم‌ننهد از پی شاگردی کردن گردن

در انتقاد مردم روزگار، بویژه بزرگان، با بهره‌جویی از آیهٔ قرآن، این طنز را می‌سراید:

دوزن به جایِ یکی مرد بیستاد همی — به‌حکم‌عقل‌وشریعت‌زاهلِ هر زمنی
به حکم عقل کنون ز اهلِ این زمانهٔ ما — دو مرد باید تا ایستد به جایِ زنی[۲]

□

مَثَل آنکه او بُوَد احمق — مردمان فیلسوف دانندش:
مَثَلِ سگ بود که باشد کور — مردمان جان و چشم خوانندش[۳]

هجوها و هزلهای او نیز تند و گاهی با انتقاد وضع اجتماع همراه است اما افسوس که مقداری که بدست ما رسیده زیاد نیست تا بتوانیم داوری کنیم. از آنچه بازمانده قطعه‌های زیر را می‌آوریم:

خیر کافی چو ناصرخسرو — کرد خود را لقب حمیدالدّین
لقبِ آن برایِن چگونه سزد — که ... آن به از مَحاسن این

□

این وعدهٔ زرق تو فراوان شد و ترسم — زین کار همی آن طلبی ای سگ زَرّاق
تا... زَنَت را به هجا چون سرِ کافر — بر نیزه زده عرضه کنم بر همه آفاق!

□

---

۱. عوفی، *لباب*، ۲۰۰ - ۲/۱۹۹. ۲. *ایضاً*، ۲۰۱/۲۰۲.
۳. *ایضاً*، ۲۰۲. این شعر و شعر پیش هر دو موقوف‌المعانی است و باید ابیاتِ مذکور پیوسته خوانده شود. و باید گفت بیچاره *فیلسوف*!

یک سخن بشنو از من ای گل خوار / و آن سخن را به جان درون بنگار
گل همه مردمست و مردم گل / نکند کس بدین حدیث انکار
اگر از مردمیست بهره تُرا / مردمی کن مباشِ مردم خوار

□

قلتبانی که نزدِ او آنست / که همی مردمی پسندیده است
نکند هیچ مردمی با من / ز من ارچند مردمی دیده است
مگر آن روسپی زنِ جاهل / «الأیادی قُرُوض» نشنیده‌است.[1]

□

چند گویی که نیست در همه کش / مثلِ من هیچ خواجه و دهقان
من گرفتم که تو به کش خانی / تیز در سبلت تو ای کش‌خان

□

ای برده‌علامت‌به‌رُخ‌خوب[و]به‌قامت / شد ریشِ تو مانده منجوق علامت
چندانکه پسِ قامت تو من بدویدم / زاهدندویدست‌به مسجد پسِ قامت
گر شرطِ غُزی‌کردن آن بُد که تو کردی / پس‌بر همه‌غُزّانِ جهان هست ملامت
سختم‌عجب‌آید که‌تُرا چندین آسیب / بر...برسیدست‌وتوهستی‌بسلامت
بر...توزآن‌رویِ‌نکورنج‌رسیده‌است / بر رویِ‌تو خصمی‌کُند‌آن کون بقیامت

□

گر بخواهی که خاصِّ خواجه شوی / پیشه کن ظلم و از خدای مترس
رشوتش پیش‌دار و آن‌گاهی / زَنش را پیش او... مترس

□

دل منه بر زنان از آنکه زنان / مرد را کُوزهٔ فقع سازند
تا بود پُر دهند بوسه بر او / چون تهی گشت خوار بندازند

□

خمارِ عزل بباید کشید آنکس را / که بوده باشد از بادهٔ عَمَل سرمست

---

۱. نیکی‌ها بمثابهٔ وام‌هاست.

هر آینه که چو باده گرفت با سردرد — ببایدش سرو بر کوفتن به هردو دست[1]

□

ای خواجه اگر نادره‌یی با تو بگوید — این بنده، نباید که دل از بنده گران داشت
خواهد که نگوید به تو بر نادره لیکن — چون عطسه بود نادره کآنرا نتوان داشت

□

چیزی بر من نیست ز دو چیز عَجَب‌تر — هرچند عجب‌های جهان هست فراوان
از پیرِ جهان گشتهٔ ناگشته مُهذَّب — وز کودکِ می خوردهٔ ناخورده گروگان

□

ای برادر گر عروس خوبت آبستن شده — اندرین مدّت که بودی غایب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نباید بهرِ آنک — ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس[2]

ـ نظامی عروضی

دربارهٔ این ادیبِ نسبةً برجسته آنچه گفتنی و آگاهی بوده شادروانان علاّمه محمد قزوینی و دکتر محمد معین گردآورده او را چنانکه باید شناسانده‌اند. آنچه در اینجا با کارِ ما سازگار است از آن پژوهشها برگُزیده می‌آوریم:

ابوالحسن نظام‌الدّین احمدبن عُمَر سمرقندی معروف به نظامیِ عروضی از شاعران و نویسندگان سدهٔ ششم هجری است. اما از ترجمهٔ او یعنی شرح حال او در روزگار جوانی و حتی سالِ زادن و مردن او هیچگونه آگاهی نداریم. آگاهی‌های جسته و گریخته‌یی که از وی بدست می‌آید نخست از کتاب شناختهٔ او *چهارمقاله* یا *مجمع‌النوادر* است، دیگر آنچه تذکره‌نویسان نوشته‌اند.

آنچه از کتاب خود او بدست می‌آید به قرار زیر است:

نخست اینکه نظامی عروضی از مُلازمان و ویژگانِ دربار پادشاهان معروف به غوریّه

---

۱. گویی ترجمهٔ این بیت ابن‌معتزّ عباسی است (← بیهقی، *المحاسن و الاضداد*، ۱/۲۷۶، محمدابوالفضل ابراهیم):

شُکْـرُ الولایـة طَـیِّبٌ — وَ خُـمارها صَـفْعٌ شَـدیدٌ!

۲. عوفی، *لباب*، ۲/۲۰۶؛ دهخدا، *امثال و حکم*، ۳/۱۳۹۰، امیرکبیر.

یا غوریان بوده، و *چهارمقاله* را به نام یکی از شاهزادگان این دودمان به نام ابوالحسن حسام‌الدّین علی تألیف کرده، و به تصریح خود در وقتِ تألیف این کتاب چهل و پنج سال بوده که به خدمتگزاری این دودمان موسوم بوده است «بندهٔ مخلص و خادم متخصّص احمد بن عمر بن علیّ النظامی العروضی السمرقندی که چهل و پنج سال است تا به خدمتِ این خاندان موسوم است و به رقمِ بندگیِ این دولت مرقوم...»[1]، و در مقالهٔ دوم خود را از جمله شاعران چهارگانه‌یی می‌شمرد که نام پادشاهان غور به واسطهٔ ایشان جاودان گردیده است «و اسامی ملوک غور آل شنسب... باقی ماند به: ابوالقاسم رفیعی، و ابوبکر جوهری، و کمترین بندگان نظامیِ عروضی و علی صوفی. و دواوینِ این جماعت ناطق است به کمال و جمال...»[2] ولی از ترجمهٔ آن سه تن آگاهی مُهمّی نیست.

اما پادشاهان غور که آنان را ملوک شنسبانیّه و آلِ شنسب نیز گویند دو طبقه بوده‌اند:

نخست پادشاهان غوری به معنی اخصّ که در خودِ غور ماوراءالنهر فرمانروایی کرده‌اند و پایتختِ آنان فیروزکوه و دارایِ لقب رسمی سلطان بوده‌اند و روزگارِ فرمانروایی آنها از حدود ۵۴۳ تا ۶۱۲ هـ. ق. بوده است. از شناخته‌ترین سلاطین این طبقه سلطان علاءالدین حسین غوری معروف به جهانسوز است که مُصنّف مکرّر نام او را در کتاب خود یعنی *چهارمقاله* برده، و در زمان تألیفِ این کتاب سلطان نامبرده حیات داشته است. در سال ۵۴۷ هـ. ق. وی را با سنجر سلجوقی در حدود هرات پیکاری رُخ داد و غوریان شکست خوردند و سلطان علاءالدّین اسیر شد، و آن واقعه معروف است. از جملهٔ کسانی که در لشکرگاهِ سلطان علاءالدّین در این جنگ حضور داشتند، نظامیِ عروضی بود که در ملازمتِ مخدومان خود یعنی ملوک بامیان ــ که پس از این یاد خواهیم کرد ــ در جزو لشکر غور در این محاربه حاضر شده بود. پس از شکست لشکرِ غور نویسندهٔ ما روزگارِ درازی در هرات متواری بِسر می‌برده، و دو حکایتی که در پایان مقالهٔ سوم و چهارم کتاب خود یاد می‌کُند، راجع به این روزگارِ پنهان گشتنِ اوست، و اگرچه آن دو داستان اندکی دراز و با کارِ ما اندکی بی‌تناسب است، آنها را در اینجا می‌آورم تا دانسته شود که مؤلّف گذشته از مقام ادب، در نجوم و در پزشکی نیز آگاهی داشته و اگر راست گفته باشد به حدِّ تبحُّر نیز رسیده بوده است:

---

۱. *چهارمقاله*، ۵، چاپ دکتر محمّد معین، زوّار.

۲. *ایضاً*، ۴۵.

«در شهور سنهٔ سبعٍ و اربعین و خمسمأیه [= ۵۴۷] میان سلطانِ عالم سنجربن ملکشاه و خداوند سلطان علاءالدنیا والدّین مصاف افتاد بدرِ اَوبه[1]، و مصافِّ غور شکسته شد، و خداوند سلطان مشرق... گرفتار گشت، و خداوندزاده ملکِ عالم عادل شمس‌الدّوله و الدّین محمدبن مسعود گرفتار شد بدست امیر اسفهسالار یرنقش هریوه، و پنجاه هزار دینار قرار افتاد که کس او به حضرتِ بامیان رود و استحثاثِ [= گردآوریِ] آن مال کند، و چون مال به هرات رسد آن خداوندزاده را اطلاق [= آزاد] کنند، و از جانبِ سلطانِ عالم او خود مطلق [= آزاد شده] بود و به وقت حرکت کردن از هرات تشریف نامزد کرده بود، من بنده در آن حال به خدمت رسید. روزی در غایتِ دلتنگی به بنده اشارت فرمود که «آخر این گُشایش کی خواهد بود و این حمل [= بارِ زر] کی برسد؟ آن روز بدین اختیار ارتفاعی گرفتم، طالع برکشیدم و مجهود [= کوشش] بجای آوردم. روزِ سوم آن سؤال را دلیلِ گُشایش بود. دیگر روز بیامدم و گفتم: «فردا نمازِ پیشین [=ظهر] کس رسد.» آن پادشاه زاده همه روز در این اندیشه بود. دیگر روز به خدمت رفتم، گفت: «امروز وعده است؟» گفتم: «آری» تا نماز پیشین هم در آن خدمت بیستادم، چون بانگِ نماز برآمد، از سرِ ضُجرت [= دلتنگی] گفت: «دیدی که نماز پیشین رسید و خبری نرسید!» آن پادشاه‌زاده در این بود که قاصدی در رسید و این بشارت داد که حِمل آوردند: پنجاه هزار دینار و گوسفند و چیزهای دیگر... عزالدّین محمود حاجی کدخداوندزاده حسام‌الدوله و الدّین صاحبِ حمل است. و دیگر روز خداوندزاده شمس‌الدوله و الدّین خلعتِ سلطانِ عالَم بپوشید و مطلَق شد، و به زودترین حالی روی به مقرِّ عِزّ خویش نهاد، و هر روز کارها بر زیادت است و بر زیادت باد. و در این شبها بود که بنده را بنواخت و گفت: «نظامی! یاد داری که به هریْ آن حکم کردی و چنان راست باز آمد؟ خواستم که دهانِ تو پُرزر کنم، آنجا زر نداشتم، اینجا زر دارم.» زر بخواست و دهانِ من دوبار پُر زر کرد، و گفت: «بسی نمی‌دارد [= اندک است]، آستین بازدار.» آستینْ بازداشتم پُرزر کرد. ایزدْ ــ تبارک و تعالیٰ ــ این دولت را بزیادت کُناد، و این خداوندزاده را به خداوند ملکِ مُعظَّم ارزانی داراد...»

ملاحظه می‌کنید گردنکشی، گردنکشِ دیگری را به زانو درمی‌آورد، آن گردنکش از

---

۱. *چهارمقاله*، ۱۰۴/۵.

غارت اموالِ بی‌پناهان و مردمانِ بیچاره زر هنگفتی برای رهایی خود گرد آورده برفور پیش سلطانِ عالم می‌آورد و او سلطان یا شاهزادهٔ غوری را رها می‌سازد، شاعرِ اخترشناس هم علم و آگاهی خود را در اختیار خداوندانِ زر و سیم می‌نهد و با مزاج‌گویی آینده را پیشگویی می‌کند و دهانِ او نیز از زری که سلطان دارد؟ پر می‌شود و آستین نیز بر سری. مردم کُجا رفتند؟ راست گُفته‌اند: «کاروانی زده شد کارِ گروهی سره شد.»

به هر حال، آن رویدادِ دومین که شاعر دربارهٔ ارتباط خود با غوریان یاد می‌کُند این است که می‌گوید: «در سنهٔ سبعٍ و اربعین و خمسمأیه [= ۵۴۷] که میان سلطانِ عالم سنجربن ملکشاه و خداوندِ من علاءالدوله و الدّین الحسین بن الحسنِ... بدرِ اوبه مصاف افتاد و لشکر غور را چنان خشم زخمی افتاد، و منِ بنده در هرات چون متواری‌گونه همی گشتم به سببِ آنکه منسوب بودم به غور، دشمنان بر خیره هر جنسی می‌گفتند و شماتتی همی کردند. در این میانه شبی به خانهٔ آزادمردی افتادم، و چون نان بخوردیم و من به حاجتی بیرون آمدم، آن آزادمرد که من به سببِ او آنجا افتاده بودم مگر مرا ثنایی می‌گفت که مردمان او را شاعر شناسند، اما بیرون از شاعری خود مردی فاضل است، در نجوم و طبّ و ترسُّل و دیگر انواع متبحّر است. چون به مجلس بازآمدم خداوندِ خانه مرا احترامی دیگرگون کرد ـ چنانکه مُحتاجان کُنند. و چون ساعتی ببود به نزدیکِ من نشست و گفت: «ای فُلان! یک دختر دارم و بیرون از وی کس ندارم، و نعمتی هست، و این دختر را علّتی هست که در ایام عذر ده پانزده من [= سیر: ظ] سرخی از وی برود، و او عظیم ضعیف می‌شود، و با طبیبان مشورت کردیم، و چند کس علاج کردند، هیچ سود نداشت، اگر می‌بندند شکم برمی‌آید و درد همی‌گیرد و اگر می‌بگشایند سیلان می‌افتد و ضعف پدید می‌آید، و همی ترسم که نباید یکبارگی قوّت ساقط گردد.» گفتم: «این بار که علت پدیدار آمد مرا خبر کن.» و چون روزی ده برآمد مادرِ بیمار بیامد و مرا ببرد، و دختر را پیش من آورد. دختری دیدم بغایت نیکو، دهشت زده، و از زندگانی ناامید شده، همیدون در پایِ من افتاد و گفت: «ای پدر! از بهرِ خدای مرا فریاد رس که جوانم و جهان‌ندیده.» چنانکه آب از چشمِ من بجست، گفتم: «دل فارغ دار که این سهل است.» پس دست بر نبض او نهادم قوی یافتم، و رنگ و روی هم بر جای بود، و از امور عشره بیشتر موجود بود، چون امتلا [= پُریِ خون و خلط] و قوّت و مزاج و سَحنه [= رنگِ

چهره] و سنّ و فصل و هواء بَلد و عادت و اعراضِ مُلائمه و صناعت. فصّادی را بخواندم و بفرمودم تا از هر دو دستِ او رگ باسلیق [=شاهرگ بازو] بگشود، و زنان را از پیش او دور کردم، و خونی فاسد همی رفت، پس به امساک و تسریح [= گرفتن و رهاکردن] درمسنگی هزار خون برگرفتم، و بیمار بیهوش بیفتاد، پس بفرمودم تا آتش آوردند و برابرِ او کباب همی کردم و مُرغ همی گردانیدم، تا خانه از بُخار کباب پُر شد و بر دماغِ او رفت، و با هوش اندر آمد، بجنبید و بنالید. پس شربتی بخورد، و مُفرّحی [= داروی نیروبخش] ساختم او را معتدل، و یک هفته معالجت کردم. خون به جای باز آمد و آن علّت زایل شد و عذر بقرارِ خویش بازآمد، و او را فرزند خواندم، و او مرا پدر خواند، و امروز مرا چون فرزندانِ دیگر است.[1]»



دوم، مُلوکِ بامیان‌اند که از سوی سلاطینِ غوریّهٔ سابق‌الذکر به حکومتِ ارثی بامیان و طخارستان واقع در شمال غور منصوب بودند و ایشان را فقط به لقب «ملک» می‌خوانده‌اند و حق تلقُّب به «سلطان» نداشتند، و از قرارِ معلوم مُصنّف از مخصوصانِ این طبقه از پادشاهان غوری بوده نه طبقهٔ نخستین، و نخستین پادشاهِ این دودمان ملک فخرالدین مسعودبن عزّالدّین حسین برادر سلطان علاءالدّین جهانسوز است که تا حدود سال ۵۸۸ هـ. ق. زنده بوده است، و نامِ او در دیباچه و پایانِ کتاب *چهارمقاله* آمده است. دومین ایشان ملک شمس‌الدین محمد پسر ملک فخرالدین مسعودِ مذکور است که تا حدودِ سال ۵۸۶ زنده بوده است، و در واقعهٔ شکست سلطان علاءالدّین از سلطان سنجر و اسیر شدن او وی نیز گرفتار شد، و پنجاه هزار دینارِ خود را فدیه داده خلاص گردید[2]، و چنانکه گفتیم، نظامی عروضی در خصوصِ تعیین روز ورود مال فدیه به هرات استخراجی از احکامِ نجومی نموده و مطابق با واقع اتفاق افتاده، و این تصادف را از جُملهٔ مفاخر خود شمرده است. و نیز شاهزاده ابوالحسن حسام‌الدین علی که مخدوم ویژهٔ نویسنده و تألیف کتاب چهار مقاله به نام اوست پسر فخرالدّین مسعود و برادرِ شمس‌الدّین محمد است که یاد کردیم، و هرچند از تعبیر مصنّف از او به «پادشاهِ وقت» و

۱. *چهارمقاله*، ۴-۱۳۲.

۲. قزوینی، *چهارمقاله*، مقدّمه، ۱۱/۱۲، از چاپ محمدمعین.

«آنکه امروز افضل پادشاهان وقت است» توهم می‌رود که او نیز یکی از پادشاهان غوری بوده، ولی در واقع هیچوقت او به پادشاهی و حکمرانی نرسید، و ظاهراً مُرادش از پادشاه شاهزاده بوده است[۱].

از چندین موضع کتاب که نویسنده با تعیین زمان و مکان به رویدادهای مربوط به خود اشاره می‌کند برمی‌آید که آوازهٔ او در نیمهٔ نخستین سدهٔ ششم هـ. ق. بوده و تولّدش قطعاً مدتی پیش از سال ۵۰۰ هـ. ق. بوده، ودست‌کم تاحدود سال ۵۵۰ هـ. ق. زنده بوده است.

خلاصهٔ آن اشاراتِ دیگر که از *چهارمقاله* روشن می‌گردد از این قرار است:

در سال ۵۰۴ هـ. ق. که وی هنوز در زادگاهِ خود در سمرقند بوده برخی آگاهی‌ها دربارهٔ رودکیِ شاعر از دهقان ابورجاء عابدی شنیده[۲]؛ در سال ۵۰۶ هـ. ق. در شهر بلخ به خدمت عُمر خیّام رسیده و در مجلسِ اُنس پیشگویی خیّام (درگذشتهٔ ۵۲۰ هـ. ق.) را دربارهٔ قبر خود شفاهاً از وی شنیده است «در سنهٔ ستٍّ و خمسمأیه به شهر بلخ در کویِ برده فروشان در سرایِ امیر ابوسعد جره، خواجهٔ امام عمرِ خیّامی و خواجهٔ امام مُظفّر اسفزاری نزول کرده بودند، و من بدان خدمت پیوسته بودم. در میانِ مجلسِ عشرت از حجّةالحقّ عُمَر شنیدم که او گفت: گورِ من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گُل افشان می‌کُند...»[۳]

در سال ۵۰۹ هـ. ق. در هرات بوده است[۴]. در سال ۵۱۰ از هرات به قصد انتجاع به اردویِ سلطان سنجر که در حوالیِ طوس مُقام کرده بود پیوسته و در آنجا به خدمتِ ملک‌الشعراء معزّی رسیده و شعرِ خود را بر او عرضه داشته. معزّی او را تشویق کرده و دلداری داده و شرحی در کیفیّتِ احوالِ خود برایِ وی ذکر نموده است «در سنهٔ عشرٍ و خمسمایه [= ۵۱۰] پادشاهِ اسلام سنجربن ملکشاه... به حدِّ طوس به دشت تروق بهار داد، و دو ماه آنجا مقام کرد، و من از هریٰ بر سبیل انتجاع بدان حضرت پیوستم، و نداشتم از برگ و تجمُّل هیچ. قصیده‌یی بگفتم، و به نزدیکِ امیرالشعراء معزّی رفتم و افتتاح از او کردم و شعرِ من بدید، و از چند نوع مرا بر سَخت، به مرادِ او آمدم. بزرگی‌ها

۱. قزوینی، *مقدّمهٔ چهارمقاله*، ۱۳.
۲. *چهارمقاله*، ۵۳/۴، چاپ معین.
۳. *ایضاً*، ۱۰۰.
۴. *ایضاً*، ۷۱.

فرمود و مهتری‌ها واجب داشت. روزی پیشِ او از روزگار استزادتی [= گِله‌یی] همی‌نمودم و گله همی‌کردم مرا دل داد و گفت: «تو در این علم رنج بُرده‌ای و تمام حاصل کرده‌ای، آن را هر آینه اثری باشد، و حالِ من هم چنین بود و هرگز هیچ شعری نیک ضایع نمانده است، و تو در این صناعتِ حظّی داری، و سخت هموار و عذب است و روی در ترقّی دارد. باش! تا ببینی که از این علم نیکویی‌ها بینی، و اگر روزگار در ابتدا مضایقتی نماید در ثانی الحال کار به مرادِ تو گردد...[1]»، و در همین سَفَر در طوس قبرِ فردوسی را زیارت کرده[2] «... و من در سنهٔ عشرٍ و خمسمأیه [= ۵۱۰] آن خاک را زیارت کردم.» در همین سال ۵۱۰ هـ. ق. او را در نیشابور می‌یابیم «از ابورضا بن عبدالسلام النیسابوری شنیدم در سنهٔ عشرٍ و خمسمأیه به نیشابور در مسجدِ جامع، که گفت: به جانبِ طمغاج همی‌رفتیم، و آن کاروان چندین هزار اُشتر بود. روزی گرمگاه همی‌راندیم، بر بالایِ ریگی زنی دیدیم ایستاده، برهنه سر و برهنه تن، در غایتِ نیکویی، با قدّی چون سرو و رویی چون ماه و مویی دراز، و در ما نظاره همی کرد. هرچند با وی سخن گفتیم جواب نداد، و چون قصدِ او کردیم بگریخت، و در هزیمت چنان دوید که همانا هیچ اسب او را درنیافتی، و کِراکشان ماترکان بودند، گفتند: «این آدمی وحشی است، این را نسناس خوانند.»[3]

در سال ۵۱۲ هـ. ق.، و نیز در سال ۵۱۴ هـ. ق. در نیشابور بوده و در همانجا حکایتی از مُعزّی راجع به سلطان محمود و فردوسی شنیده[4]، و گویا در این چهار پنج سال همه را در نیشابور اقامت داشته است؛

در سال ۵۳۰ هـ. ق. مجدّداً به نیشابور رفته و قبرِ عمر خیّام را زیارت کرده و تحقُّقِ گفتار او را به چشم دیده است که در بیست و چهار سال قبل گفته بوده است که هر بهار باد شمال بر گورِ وی گُل افشان می‌کند «چون در سنهٔ ثلاثین [و خمسمایهٔ = ۵۳۰] به نشابور رسیدم چند سال بود تا آن بزرگ روی در نقابِ خاک کشیده بود، و عالم سفلی از او یتیم مانده، و او را بر من حقّ استادی بود. آدینه‌یی به زیارتِ او رفتم و یکی را با خود ببردم که خاک او به من نماید. مرا به گورستان حیره بیرون آورد، و بر دستِ چپ گشتم، در پایین دیوار

۱. ایضاً، ۵۶ ـ ۶۵۵.
۲. ایضاً، ۸۳.
۳. ایضاً، ۱۵.
۴. چهارمقاله، ۸۳ـ۸۱.

باغی خاک او دیدم نهاده، و درختان امرود و زردآلو سر از باغ بیرون کرده، و چندان برگِ شکوفه بر خاکِ او ریخته بود که خاکِ او در زیرِ گل پنهان شده بود، و مرا یاد آمد آن حکایت که به شهر بلخ از او شنیده بودم. گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطارِ رُبع مسکون او را هیچ جای نظیری نمی‌دیدم. ایزد... جایِ او را در جنان کناد...»[1]

در سال ۵۴۷ هـ. ق. که میان سلطان سنجر سلجوقی و سلطان علاءالدین غوری در صحرایِ اوبه در حدود هرات محاربه واقع شد، مصنّف نیز چنانکه گفتیم در لشکر غوریان حضور داشته و پس از شکستِ غوریان مُدّتی طویل در هرات پنهان گشته است.

اینست آنچه از کتاب چهارمقاله دربارهٔ نظامی عروضی می‌توان بیرون کشید. و آنچه بیشتر از این گفته‌اند اغلب بر پایهٔ حدس و گُمان است یا بر پایهٔ نوشتهٔ تذکره‌نویسان است که چندان اعتبار ندارد بویژه آنکه از همدیگر رونویسی کرده‌اند و لااقل زحمتِ یکبار خواندن *چهارمقاله* را به خود نداده‌اند.

در بابِ سبک نویسندگی نظامیِ عروضی باید گفت که نظامی عروضی با همهٔ دانایی و آگاهی ساده‌نویس بوده، و «با اینکه چهارمقاله در اواسطِ قرن ششم تألیف یافته است، از حیثِ انشاء و شیوهٔ نگارش کهنه‌تر می‌نماید، و اگر بعضی قراین در پاره‌یی فصول نباشد... هرکس که تاریخ تألیف آن کتاب را نداند و به علم سبک‌شناسی واقف نباشد، آن را در شمارِ نثر اواخرِ قرنِ پنجم خواهد شمرد، زیرا سوادِ اعظم [= بیشتر] آن کتاب درست با سبکِ قابوسنامه و سیاست‌نامهٔ خواجه‌نظام‌الملک برابر است، و از حیثِ سادگیِ عبارت و سلاستِ کلام و ایجازِ لفظ و اشباع معنی و خالی بودن از مترادفاتِ لفظی و نداشتن جمله‌های مترادفه و سجع‌های سرد و موازنات و سایر تکلّفاتِ معمولهٔ آن زمان در طرازِ اول کُتُبِ قدیم قرار دارد، و معلوم می‌دارد که نویسنده نخواسته است کتاب خود را به شیوهٔ عصر انشا کند، و به سبکِ استادان قدیم راغب‌تر بوده، و یا در این شیوه رعایت جانبِ سلیقهٔ بزرگان شهر خود را لازم می‌شمرده است، زیرا در بعضی مقامات که دست نگاه داشته و تفنُّنی کرده است، نموداری از سبک و شیوهٔ قرن ششم را بِقلم آورده و نیز از لغاتِ مستعملهٔ در کلیله و دمنه زیاد دارد که معلومست در آن وقت این لغات رایج بوده است.[2]»

---

۱. *ایضاً*، ۱۰۱-۱۰۰.

۲. بهار، *سبک‌شناسی*، ۲/۲۹۸.

خود نظامی عروضی نیز می‌گوید: «مقصود از تحریر این رسالت و تقریر این مقالت اظهارِ فضل نیست... بلکه ارشادِ مبتدی است و احماد خداوند مَلِک مُعظَّم».



شعر این نویسنده زیاد نیست، و اگرچه خود ادّعای استادی در سخن‌سرایی و شاعری کرده، اشعارش بلند نیست، و به گفتهٔ پژوهشگران و سخن‌شناسان آنها را «در درجهٔ متوسّط» قرار می‌دهند[1].

نظامی عروضی نیز بر حسبِ اقتضایِ این روزگار، زبان به دشنام‌گویی و ژاژخایی گُشوده است، و نیز با آنکه دارایِ زن و فرزند بوده با حریفانِ گوناگون به مجالس میگُساری درمی‌نشسته است و به ساده‌بازی می‌پرداخته است و اگر قطعه‌یی که عوفی نقل کرده از او باشد، به اصطلاحِ مردم روزگارِ ما «همه فنّ حریف» و «همه کس حریف» بوده است. در شعر زیر از دوستی توانگر شراب خواسته می‌گوید:

ایا بدیع زمانه که در سخا و هنر — ترا نظیر ندانیم جُز نیا و پدر
چو هفت‌هشت حریفیم‌در یکی خانه — شناخته‌به‌خراسان‌به هفت هشت هنر
دبیروشاعرو درزی طبیب و دانشمند — ادیب و نحوی و قوّال و گازُر آهنگر
سه چار .... نیکو در اوفتاد ستند — ز باده‌های‌گران مست گشته جایِ دگر
شرابمان برسیده است و ما زاندیشه — بمانده‌ایم سرانگشت‌ها به دندان در
بیک‌دو دَورِ دگر هر سه چار.... شوند — به‌پنج‌شش‌منی‌هفت‌هشت‌بنده بخر[2]

این خوی پلید نویسندهٔ شاعر را رویدادِ دیگری هم که عوفی نقل می‌کند تأیید می‌کُند، شکّ نیست که ساده‌بازی و مناقشه با سادگان مایهٔ کاردخوردن و زخمی شدنِ او گشته بوده است:

«وقتی غلامانِ رضی‌الدّین او راکارد زدند مجروح شد اما وفات نکرد و صحّت یافت، این دو بیت بگفت:

ای مُرْدِ ... فراخان وای تنگ دیدگان — وی از رضیِّ عارض محنت کشیدگان
زخمِ‌این چُنین‌زنید، رضی را چُنین کُشید — بادا بریده دستِ شما ... دریدگان



۱. قزوینی، مقدّمهٔ *چهارمقاله*، ۳۹، چاپ معین.
۲. عوفی، *لباب* ۲/۲۰۷.

بنشین‌وبشنو از من سه بیت هجو خویش — تا برجَهَد ز خشم دو چشمت ز کاینه[۱]
از فعلِ شلفیه نشنیدند در جهان — آن‌چه از عیال خویش تو دیدی معاینه
گویی که مثل خود نشناسد در این جهان — اکنون چو می بباید گفتن هر آینه
در خام قلتبانی و در روسپی زنی — همتای خود نبینی إلاّ در آینه[۲]

□

خواجه احمد گُمانِ من آن بود — که‌مرا دوست‌در جهان‌چوتونیست
چونک بر سنگِ امتحانْت زدم — در جهان خام قلتبان چو تو نیست

ـ کافِرکِ غزنین

جمال‌الدّین ناصرِ شمس غزنوی معروف به کافرکِ غزنین از شاعران نامبُردار دورهٔ سلجوقیان غزنه و لاهور بوده، و چنانکه عوفی می‌گوید «در غزنین از مشاهیر شاعران بود و هزل بر وی غالب و هَجّاء اکابر، و مذکور اماثل. بدان سبب خلق او را تعظیم کردندی و از بیم زبانِ او اغراض او وفا نمودندی.» این خود نشان می‌دهد که در این روزگار هر کس که زبان تند و پُر دشنام می‌داشته کارش با رونق بوده و آن کس که دنبال کسب کمال می‌رفته در گوشهٔ فراموشی می‌افتاده است. وی در هجو یکی از بزرگان روزگارِ خویش می‌گوید:

پدرش گر بنانش دست برد — بشکنند خرد ناخنانِ پدر
پسرش گر بخوانش در نگرد — برکشد چُست دیدگانِ پسر

□

آنچه سرمایِ بُخل خواجه کُند — بمه دی درون دَمه نکند

و از هجوهای واقعاً وقیحانهٔ او این است که در حقّ خواجه‌یی که به پای شاعر بلند نمی‌شده سروده است:

هر گه که درآیم ز دَرِ حُجرهٔ خواجه — از بهر من آن غَر بر پای نباشد

□

۱. کاینه، ظاهراً چشم‌خانه، کاسهٔ چشم، ولی در فرهنگ‌ها نیافتیم!
۲. *ایضاً*، ۲/۲۰۸.

ـ بدیعِ تُرکو

بدیع الدین تُرکوی سنجری از شاعران اواخر سده ششم است باعتبار اینکه عوفی او راز شاعران سلجوقی پس از روزگار ملکشاه و سنجر بشمار آورده است، امّا هیچ آگاهی دیگری از دوره زندگانیش بدست نمی‌دهد. تنها می‌گوید «روزگاری بر قانون حکمت می‌گذاشت، وقتی دوستی او را گفت تا کی در مقام عزوبت قراری کنی؟ وقت نیامد که یکی را از بنات کرام در حبالهٔ خود آری و از مناکحهٔ بنت الکَرْم که ام الخبائث است به مصاهرهٔ بنات کرام که امّ‌المکارم است رغبت کنی، این قطعه ببدیهه گفت:

مرا کسی ز زبان دگر کسی دی گفت — که ای فلان چو جهان جاودان نمی‌پاید
گذشت عهد شباب و برو پدید آمد — نشان شیب[1] کنون گرکنی زنی شاید
از آنکه از پی ایقاع نوع نسلت را — مگر زجنس تو روزی نتیجه‌یی زاید
نکاح بر تو ره صد سفاح بر بندد — صلاح بر توره صد فلاح بگشاید
از آن سؤال جگر خای او برنجیدم — جواب دادم و گفتم که ژاژ می‌خاید
کسی که کرد بدو عافیت سلامٌ علیک — جز از سلامت فی الواحده کی بیاساید
ز چند گونه کفایت که در هنر دارم — کفاف خرج من ای خواجه در نمی‌آید
مرا چه شد که کنون خویش رنجانم — که بر سرم زنکی ... خوار می‌باید
نباشد این زحکیمی که من زنی خواهم — بنان و جامه و او را دگر کسی ...ید

□ □ □

دنیا که در او زنده دلی را مرگیست — نشو[2] گل عیش من زاندک برگیست
اصلی است خرد که فرع او رنج دل است — شاخیست هنر که بار او بی‌برگیست

(*لباب*، ۵۰ ـ ۲/۳۴۹)

ـ قوامی رازی

امیر اجلّ قوامی رازی از شاعران سلجوقی پس از روزگار ملشاه و سنجر بوده و عوفی پس از بستن چندین سجع سرد می‌گوید «در نیشابور از وی شنیدم که در هری سعد طبیب مرا شربتی داد علّتی که داشتم زیادت شد این بیت فرد بنزدیک او فرستادم

---

۱. شَیب = پیری.

۲. نَشو (= نُشُوء) = نُمُوّ، روییدن.

دی سعدطَبیب شربتی‌دادمرا — در حال بخوردم و بقا داد مرا

آنگاه می‌گوید «و این قطعه که بر صنعت هزل است او گفته است»:

زن بمزدان درگه قاضی — از شما نیک نیک دلتنگم
هان و هان تا شما نپندارید — که من از هجو جمله‌تان لنگم
می چه گویی کجا فرو گیرم — بار هجوست تنگ بر تنگم
هم نگویم اگر چه هست بوزن — ریش قاضی دو بار همسنگم[1]

(۳۵۷/۲)

ـ شرف الدین پنجدهی

این گوینده نیز از شاعران سده ششم هجری در روزگار پس از دوره ملک شاه و سنجر سلجوقی بوده است. عوفی او را از حدود زاوه و نواحی **خواف** می‌نویسد و گویا هزل بر جدّ وی غالب و هجابر مدح او راجح بوده است. در نظم نیز شیوه **کوشککی** و روحی را پیروی کرده و بر آن نمط و نهج اشعار پرداخته است. عوفی چهار قطعه از وی نقل می‌کند که همه در هزل و هجو است.

در این قطعه یکی از بزرگان خراسان را هجا می‌کند و می‌گوید:

صاحبِ سعدِدین نو دولت — تخم بیداد و فتنه می‌کارد
اندر این ملک خون گرفت دلش — زانکه چُربک رذن[2] نمی‌یارد
پست شد زیر بار آفت چرخ — خویشتن سر فراز پندارد
پادشاه جهان جلال‌الدین — که جهان مثل او دگر نارد
آنکه در رزم نوک نیزه او — کام افعیّ چرخ می‌خارد
ابر دستی که بر ولیّ و عدو — روز و شب خون و دُرهمی بارد
کوه خارا سبک عنان گردد — گر رکاب گران بیفشارد
زَهرهٔ زُهرهٔ فلک بدَرَدَ — نیزه‌گر سوی چرخ بگذارد

---

۱. عوفی، *لباب*، ۳۵۷/۲. همو راست:

سیه کرد بوسعد ریش سپید — چو ببرید از زندگانی امید
شتر غاز را ماند آن روی او — سیه روی و گنده میانه سپید

۲. چُربَک زدن = دروغ گفتن؛ سعایت کردن.

بـــا بــلندی رای او کـــیوان سـخن ارتـفاع کـی یـارد
آن گـران قـلبتان نـا خـوش را از بـرای چـه کـار مـی‌دارد
چـون از او زرّو سـیم بسـتاند کـمِ ایـن روسـپی زن انگـارد
مـلک او پـاک در قـلم گـیرد یـعنی او را بـه مـالک اسـپارد

و شاعری به نام **سراجی اسفراینی**، **میر شمس بازی** را ـ که گویا از ستودگان شرف الدین پنجدهی بوده ـ به خضاب کردن تعییر یا عیب جویی کرده و گفته بوده است که:

شمس بازی زمن خضاب آموز تـا دگـر مُـوت گـوز گـون نشـود
ریش در کاسه زن کـه تـا مـحشر آن سـیاهی از او بـرون نشـود

پنجدهی در تأیید هجوِ او این دو بیت را فرستاد:

توگفتی ریش‌زن درکاسه خویش سیه گردد کـز آتش تـا سـه دارد
خورم سوگند اگر در خانه خـود بـرون از کـاسه سـر کـاسه دارد
(۳۵۹/۲)

ـ شمسی اعرج بخاری

حکیم شمسی اعرجِ بخاری نیز از شاعران دوره پایان سلجوقی است. وی مرد لطیف طبع‌بود، واگرچه‌لنگ‌بود‌پای‌بیان‌و سخن او تازیان بادپای فاضلان را باز پس می‌انداخت[۱].
عوفی از هزل و هجو او قطعه زیر را در نکوهش سراج الدین عارفک آورده است:

عارفک خوردی پلیته‌تاسراجت‌شدلقب تا بمیرم دوغ‌ریـزم‌هـرشبی‌چون‌روزغلت
... خواهم گفت زن راازبـرمن دور کـن تا نه شیند گرد این دشنام بـر پـیرامُـنت
راست‌گویم‌آنچه‌گویم مـی‌بگویم ... خر تـا کـجا تـا... در چـه‌در ...و... زنت

ـ مجدالدین بخاری

این گوینده هزل پرداز از شاعران روزگار اواخر سلجوقیان است. و چنانکه عوفی می‌گوید «اُمّی بوده اگر که کتاب ندانستی امّا کس انگشت بر حرف او نتوانست نهاد»[۲] و

۱. عوفی، *لباب الالباب* ۲/۳۸۴.
۲.عوفی، *لباب الالباب*، ۲/۳۸۷.

شاید او نیز یکی دیگر از مصداق‌های شعر معروف است که «شاعری طبع روان می‌خواهد نه معانی و نه بیان می‌خواهد». وی با عوفی آمیزشی داشته و وقتی قطعه‌یی در تهنیت رسیدن ماه روزه به نزد وی فرستاده بوده است. و نیز میان او و سعدالدین کافی مشاعرات بوده است و مهاجات. وقتی سعدالدین کافی در وفات شمس الدین مرثیه‌یی پرداخت در آن تخطئه کردند مجدالدین این قطعه بر بدیهه بگفت:

شه زادگان عالم هر مرثیه که بود — کردند از زبان شکر بار خود ادا
در شعر سعد نَحس چو رای صوابشان — بگرفت صد خطا و خبر شد از آن مرا
گفتم به هر کجا که ببینم‌بگویمش — کای ... فراخ کوسه بی ننگ و بی‌حیا
شعر تو منشی است سراغج بسر برش — شعرت تواردیست سراسر همه خطا

و وقتی سعدالدّین کافی را چشم بدرد آمد . یک چشم را به جهت آن ببسته بود. فهیمی بر بدیهه این رباعی بگفت:

درد آمد و در دیدهٔ کافی تن زد — چشمش ببرید و زخم چون آهن زد
یا رب بگمار تا که جلّاد اجل — چشم دگرش ببندد و گردن زد
(۲/۳۸۷)



ـ فخرالدّین گرگانی

این گویندهٔ توانا یعنی فخرالدّین اسعدِ گُرگانی در آغاز سده پنجم از مادر زاده و چنانکه از قرائن برمی‌آید و برخی از پژوهشگران احتمال داده‌اند پس از سال ۴۶۶ هـ. ق. در گذشته است.[۱] در گرگانی بوده او تقریباً شک نیست و تذکره نویسان همه او را از مردم گرگان شمرده‌اند. امّا جز این مطلبی از این همه تذکره‌های جوروا‌جور بدست نمی‌توان آورد. استوارترین گفتار گفته عوفی است «که الحکیم الکامل فخرالدین اسعدالجرجانی که از افاضل شعرای جهانست خاطر او را که به دُرَرِ معانی لطیف محیط بود غیرت قُلزم و

۱. دکتر صفا، ذبیح‌الله، *تاریخ ادبیات* در ایران ۲/۳۷۰ ابن سینا تهران ۱۳۳۶ چاپ اوّل. این احتمال نیز به نظر نگارنده چندان استوار نیست ولی البته از گفته نویسنده کتاب *شاهد صادق* که در گذشت او را به ۴۴۲ هـ. ق. نوشته است درست تر است زیرا چنانکه خواهیم دید کتاب *ویس ورامین* میانهٔ ۴۴۳/۴۵۵ سروده شده است.

محیط بود. کمال و فضل و جمال هنر و غایت ذکا و ذوق شعر او در تالیف کتاب ویس و رامین ظاهر و مشکوف شده است که جان معنی را در آن قالب چنان مفرخ گردانیده است که دست زوال بدامن آن نرسد... و آنچه از غُرر او صاف و دُررِ تشبیهات در آنجا ایراد کرده است مُقومان ضمیر افاضل از تقویم آن عاجزند و جوهریا ن صنعت از ترصیع معارضه آن قاصر و از اشعار او جز ویس و رامین دیگر مطالعه نیفتاد...[1]» آنگاه قطعه‌یی در هجو از او یاد می‌کند که ما در جای خود آنرا خواهیم آورد.

امّا این پرسش پیش می‌آید که چرا عوفی از شاعری بدین بزرگی تنها به همین مختصر کفایت کرده و دست کم بحثی در *ویس و رامین* نپیوسته است؟ امّا همین آگاهی درست هم که عوفی بدست می‌دهد غنیمت است زیرا دیگران حتی کتاب *ویس و رامین* او را به نظامی عروضی[2] و جای دیگر به نظامی گنجه‌یی نسبت داده‌اند.[3] هدایت نیز اشتباهاً وی را هم عصر محمدبن‌محمودسلجوقی (۵۲۵ ـ ۵۱۱ هـ. ق.) گفته اما حکایت *ویس و رامین* را از وی دانسته و در این باره افسانه‌یی آورده ولی مانند همیشه مأخذی نشان نداده است. گوید «به یکی از غلامان سلطان دل داده و بعد از اطلاع سلطان شبی در مجلس باده غلام به همان حالت بیخودی در اتاقی خوابانیده شمعی چند بر بالای سر و زیر پای وی افروخته بیرون آمده درگوشه‌یی به درد دل خودگرفتار بود اتفاقاً غلام حرکتی کرده شمعی افتاده، بالین و بستر و فرش و خانه و غلام را بتدریج بسوخت. بنابر این شوری در فخرالدین بهم رسیده و از خدمت دامن کشیده در آن اوقات به جهت مشغولی خود حکایت *ویس و رامین* که بعضی به نظامی عروضی و غیره نسبت می‌دهند منظوم نموده؛ گویند ده هزار بیت است کلاً به ملاحظه نرسیده...»[4]

چنانکه می‌بینید از هیچکدام این دو مأخذ چیز مهمی دستگیر ما نمی‌شود. از این روی، بایدبه‌خود مثنوی *ویس و رامین* برگردیم تا نکاتی درباره زندگانی او بدست آوریم:

فخرالدین کتاب خود را با ستایش خدا و نفی رؤیت او و جسم نبودن وی آغاز می‌کند و از این سخنان برمی‌آید که مسلمان بوده و اگر هم معتزلی نبوده با عقاید متکلّمان معتزلی در باب رؤیت و جز آن آشنا بوده است. می‌گوید:

---

۱. *لباب*، ۲/۲۴۰.
۲. دولتشاه، *تذکرة الشعرا*، ۱۷۹.
۳. *ایضاً*، ۱۸۱.
۴. *معجم‌الفصحا*، ۲/۹۳۴ چاپ دکتر مظاهر مصّفا، امیر کبیر، ۱۳۳۹ هـ. ش.

خـدای پـاک و بـی‌همتا و بـی‌یار هـم از انـدیشه دور و هـم ز دیـدار
نـه بـتوانـد مـر او را چشـم دیـدن نـه انـدیشه در او دانـد رسـیدن
نشـاید وصـف اوگـفتن کـه چـونست کـه از تشبیه و از وصـف او بـرونست[1]

در همین آغاز دیوان مبلغی واژه‌های کلامی و فلسفی صورت و مادّه و فلک و مَلک و جوهر روحانی و علت و مکان و زمان، و جز اینها می‌آورد وگاهی برخی از آنها را به پارسی برمی‌گرداند چون برهنه که در ترجمه مجّرد در برابر مادی می‌آورد:

نـخستین جـوهر روحـانیان کـرد کـه او را نـز زمـان و نـز مکـان کـرد
بـرهنه کـرد صـورتشان زمـادّت سـراسـرَ رهـنمایان سـعادت...

و چون معتزله در اصول عقاید به شیعه نزدیک‌اند از این روی حدس شادروان صادق هدایت دور از راستی نمی‌نماید که گوید: از آنجاکه شاعر اشاره به افسانه عمر می‌کند که خاک او را بخود نگرفته و در خواب نیز سبزپوشی بر وی ظاهر می‌شود می‌رساند که شیعی بوده است:[2]

مـن مـن گـر بـدین حسـرت بـمیرد بـه گـیتی هـیچ گـورش نـه پـذیرد
بـه خـواب انـدر فـراز آمـد سـروشی جـوانـی خـوب رویـی سـبز پـوشی

تخلص او نیز چنانکه شادوران سعید نفیسی دریافته **فخری** بوده «ظاهراً»، فخرالدین اسعد در شعر فخری تخلصّ می‌کرده است زیرا فرهنگ‌ها هر جا اشعاری از وی شاهد آورده‌اند نام او را **فخری گرگانی** نوشته‌اند شمس قیس رازی نیز در کتاب *المعجم فی معاییر اشعار العَجَم* درباره بحر هزج می‌گوید: خسرو و شیرین نظامی گنجه‌ای و ویس و رامین فخری گرگانی بر این وزن است»، سپس می‌گوید: «نظامی و فخری کـه خسـرو شیرین و ویس و *رامین* را بر این وزن بنظم آوردند هیچگاه **فاع لاتـن** بـه جـای مفاعیلُن نیاورده‌اند: فریدالدین احول اسفراینی شاعر معروف قرن هفتم نیز گفته است:

شـوددروصف‌توعاجزشوددرنَعت‌تومضطر شـودرمدح‌توخیره‌چنان‌کزشعرمن‌حیران
یکی‌مختاری‌غزنی دوم فردوسی‌طوسی سوم‌فخری گرگانی چهارم‌شاعرشروان.[3]

---

۱. ویس و *رامین* ۱ـ۲ چاپ محمد جعفر محبوب، ابن سینا، ۱۳۳۷ هـ. ش.
۲. نوشته‌های *پراکنده* ۴۹۵،امیرکبیر،...
۳. تعلیقات *لباب الالباب*، ۷۰۹ چاپ، کتابخانهٔ سنایی.

امّا چیزی که شگفت است اینست که شاعر یکبار هم تخلص خود را در *ویس و رامین* نیاورده است و از این روی، باید گفت دیگران او را چنین می‌شناخته‌اند و به ضرسِ قاطع نمی‌توان گفت تخلّص او فخری بوده است. همچنین پیش از این گفتیم که جز ویس و رامین نوشتهٔ دیگری از فخرالدین بدست نیامده است که یادکردنی باشد

ممدوحان: ۱. سلطان ابوطالب طغرل‌بیک (۴۵۵ـ۴۳۲ هـ. ق.) نخستین پادشاه دودمان سلجوقی؛ که نسبت به شاعر بر سر مهر و لطف بوده و شاعر با اخبار او خواندن اخبار ساسانیان و سامانیان را نابایست می‌شمارد و اگر چه گاهگاهی نیش شاعرانه می‌زند روی هم رفته او را به بزرگی و دادگستری می‌ستاید و می‌خواهد بگوید هر کسی سختی‌های کشورگشایی او را ببیند نمی‌تواند کار فتح را آسان بشمارد:

ابوطالب شهنشاه معظّم — خداوند خداوندان عالم
ملک طُغْرُلبک آن خورشید همّت — به هر کس زو رسیده عزّ و نعمت...
به هندی تیغ بِسْتَد هند و خاور — به ترکی جنگجویان روم و بربر
چه خوانی قصه ساسانیان را — همیدون دفتر سامانیان را
بخوان اخبار سلطان رایکی بار — که گردد آنهمه بر چشم تو خوار
بیابی اندرو چندان که خواهی — شگفتی‌های پیروزیّ و شاهی
بخوان اخبار او را تا بدانی — که کس ملکت نیابد رایگانی
نبردی کرده بر هر جایگاهی — برو بشکسته سالاری و شاهی
نه از سرما شکوهد نه ز گرما — نه از ریگ و کویر و کوه و دریا
بیابانهای خوارزم و خراسان — بچشمش همچنان آید که بستان[1]

و چنانکه هم از این کتاب برمی‌آید شاعر در مرو که همیشه بدان اظهار اشتیاق کرده به طغرل‌بیک پیوسته و در سفرها با وی همراه بوده است و چون سلطان از اسپهان برای انجام کاری حرکت کرده فخرالدین برای کاری در آن شهر مانده و با موکب سلطان همراهی نکرده است:

خداوند جهان سلطان اعظم — برون رفت از سپاهان شاد و خرم
رکابش داشت عزّ جاودانی — چو چترش داشت فرّ آسمانی

---

۱. *ویس و رامین*، ۱۲ ـ ۱۱.

روان شـد از گـلستان روز دیگـر ز کـوهستان بـه هـمدان رفت یکسر
مـرا انـدر سپاهان بـود یـاری در آن کـارم هـمی شد روزگـاری
بـماندم زیـن سـبب انـدر سـپاهان نـرفتم بـا رکـاب شـاه شـاهان؛

□□□

۲. خواجه عمیدابوالفتح مظفّربن نیشابوری که *ویس و رامین* به فرمان او و پایمردی او سروده شده است. فخرالدین پس از آنکه علت ماندن خود را در اصفهان و همراهی نکردن با موکب طغرل‌بیک بیان می‌کند می‌گوید پیش خواجه ابوالفتح رفتم و از خداوندی مرا پرسید و گفت: این زمستان اینجا باش و عزم کهستان مکن و چون هوا بهتر شود یعنی نوروز فرا رسد آنگاه برو و شاعر آنرا بمنّت می‌پذیرد:

شدم زی تاح دولت خواجه بوالفتح کـه بـادش جـاودان در کـارها فـتح
بـپرسید از خـداونـدی رهـی را در آن پـرسش بـدیدم فـرهی را
پس آنکـه گـفت بـا مـن: ایـن زمستان هـمی بـاش و مکـن عـزم قُـهستان
چـو از نـوروز گـردد ایـن جـهان نـو هـوا خـوشتر شـود آنگـه هـمی رو
کـه مـن سـازت دهـم چندان کـه باید تـرازیـن روی تـقصیری نـیاید
بـدو گـفتم خـداونـدم هـمیشه بـر ایـن بـودست ایـنش بـود پیشه
کـه مـهمانداری و چـاکـرنوازی بکـامِ دوست دشـمن را گُـدازی
کـه بـاشم مـن کـه مهمانت نباشم؟ نـه مـهمان بـل کـه دربـانت نـباشم؟
چـو زیـن درگـه نشـیند گـرد بر مـن زنـد بـختم بـه گـرد مـاه خـرمن
تـو داری بـه زمـن بسیار کـهتر مـرا چـون تـو بـنا شـد هـیچ مهتر[1]
مـرا نـوروز دیـدار تـو بـاشد هـوای خـوش زگـفتار تـو بـاشد

از این ابوالفتح آگاهی زیاد نداریم جز اینکه بگفته همین سراینده ویس و رامین نامش ابوالفتح مظفربن محمد است و اصلاً نیشابوری است و گویا لقب تاج الدوّله داشته است و در جوانسالی به فرمانروایی اصفهان برگزیده شده است:

گـه رفـتن صـفاهان داد آنـرا کـه ارزانـیست بـختش صـد جهان را
ابـوالفـتح آفـتاب نـامداران مـظّفر نـام و تـاج کـامکاران

۱. *ایضاً*، ۱۹.

به فضل اندر جهانی از تمامی شهنشه را چو فرزند گرامی
پسندیده مر او را در همه کار دلش هرگز از او نادیده آزار
به گاه رفتن او راپیش خود خواند زگنج مهر بر وی گوهر افشاند...
نخستین عهد ما را با تو آنست کزو ترسی که دادار جهانست
سر از فرمان او بیرون نیاری همه کاری بفرمانش گذاری
که ما از چیز مردم بی‌نیازیم به داد و دین همی گردن فرازیم
صفاهان را به عدل آباد گردان همه کس را به نیکی شاد گردان...
اگر چه همچو ما از گل سرشته‌ست به دیدار و به کردار او فرشته‌ست
اگر چه فخر ایران اصفهان است فزون زان قدر آن فخر جهانست
به درد دل همی گرید نشابور از آن کاین نامور گشتست از و دور[1]



۳ ـ خواجه عمیدالملک ابونصر منصوربن محمد کُندُری (۴۵۶ ـ ۴۱۵) وزیر معروف طغرلبک که مردی دانشمند و کارآمد بود و ما پیش از این درباره او سخن گفتیم. شاعر در آغاز *ویس و رامین* از او به نیکی یاد کرده و مناقب و فضایل بیشماری از دانش مندی و دانش پروری و زبان دانی و کهتر نوازی و فروتنی آن وزیر برمی‌شمارد. پس از اینکه سلطان را به تایید خدا به کام‌یافتگی می‌ستاید می‌گوید:

همه مردان درگاهش چُنانند که با ایشان دگر مردان زنانند
و لیکن هست از ایشان نامداری دلیری کاردانی هوشیاری
حکیمی زیرکی مرد آزمایی کریمی نیک خویی نیک دانی
سخنگویی سخن دانی ظریفی هنرمندی هنر جویی لطیفی
کجا درگاه سلطان را عمیدست به هر کاری و هر حالی حمیدست
به پیروزیّ و بهروزی مؤیّد ابونصر است منصورِ محمّد
همیشه نام نیکو دوست دارد دل از هر ناپسندی دور دارد
هر آوازی بداند چون سلیمان هزاران دیو را دارد بفرمان
چنان گوید زبان هفت کشور که گویی زان زمینش بود گوهر

۱. *ویس و رامین*، ۱۹ ـ ۱۴ ـ ۱۷.

طرازی ظن برد کو از طراز است / حجازی نیز گوید از حجازست
چو نیزش هر زبانی خوشتر آید / بنظم آن زبان معجز نماید
دری و تازی و ترکی بگوید / به الفاظی که زنگ از دل بشوید
دو شمشیر است زالماس و بیانش / یکی در دست و دیگر در دهانش
یکی گاه هنر خارا گدازد / یکی گاه سخن دانش نگارد
بسا گُردا کزان گشتست پیچان / بسا جانا کزین گشتست بیجان
زهر فن گرد او جمعِ حکیمان / خطیبان و دبیران و ادیبان
زهر شهری بدو گرد آمدستند / به بحر جود او غرقه شدستند
اگر او نیستی ما را خریدار / نبودی شاعری را هیچ مقدار
وگرچه شاعری باشد نه دانا / بسی احسنت و زه گویدبعمدا
زمشرق تا بمغرب کار کیهان / به زیر امر او کردست سلطان[1]

با این همه در تاریخ‌ها چیز مشبعی از این وزیر جوان با تدبیر و خوش سرشت نیست جز اینکه به عقیده شادروان فروزانفر آنچه ناصر خسرو در باب حمکران اصفهان که در ماه صفر ۴۴۴ هـ. ق. از جانب طغرل‌بیک سلجوقی نصب شده بود چنین می‌گوید: «و چون سلطان طغرل‌بیک ابوطالب محمدبن میکائیل‌بن سلجوق ... آن شهر(= اصفهان) گرفته بود مردی جوان آنجا گماشته بود نیشابوری دبیری نیک با خط نیکو مردی آهسته نیکو لقا و او را خواجه عمید می‌گفتند فضل دوست بود و خوش سخن و کریم و سلطان فرموده بود که سه سال از مردم هیچ نخواهند و او بر این می‌رفت و پراکندگان روی بوطن نهاده بودند و این مرد از دبیران سوری بود و اینکه ناصر خسرو گوید باید همین ابوالفتح مظفّر باشد که فخرالدّین بتشویق او به نظم ویس و *رامین* پرداخته چنانکه اشارات مقدمه همان کتاب گواه است[2] و این استدراک به نظر ما درست است زیرا نکاتی هم که از سفارشهای طغرل‌بیک به خواجه عمید در بخشایش به مردم و عدل و آبادانی یاد کردیم به‌خوبی با مطلبی که ناصر خسرو گفته سازگار است.

---

۱. *ویس و رامین* ۱۳ ـ ۱۱.

۲. فروزانفر، *سخن و سخنوران*، «ملاحظات» چاپ اوّل. من نتوانستم این عمیدالملک را درست با عمیدالملک کُنْدُری مُطابقت بدهم.

ویس و رامین

در دیدارهایی که فخرالدین اسعد و ممدوح او یعنی خواجه عمید ابوالفتح مظفّر بن محمد نیشابوری می‌کنند ظاهراً، سخن از افسانه ویس و رامین می‌رود و او شاعر را به سرودن آن داستان تشویق می‌کند. و این نکات را شاعر در آغاز کتاب بروشنی بیان می‌کند:

مرا یک روز گفت آن قبلهٔ دین — چه گویی در حدیث ویس و رامین
که می‌گویند چیزی سخت نیکوست — در این کشور همه کس داردش دوست
بگفتم کان حدیثی سخت زیباست — زگرد آوردهٔ شش مرد داناست
ندیدم زان نکوتر داستانی — نماند جز به خرّم بوستانی
و لیکن پهلوی باشد زبانش — نداند هر که برخواند بیانش
فراوان وصف چیزی بر شمارد — چو بر خوانی بسی معنی ندارد
که آنگه شاعری پیشه نبودست — حکیمی چابک اندیشه نبودست[1]

از این شعر چند نکته می‌توان دریافت: نخست اینکه داستان ویس و رامین تا زمانی که فخرالدین آغاز به سرودن آن به پارسی دری کرده به زبان پهلوی بوده و در این باره هیچ شکّ نیست، و نیز این داستان پهلوی یا گویندگان شش‌گانه آن به ترتیب به در زای و اطناب گویی کوشیده‌اند و در الفاظ بسیار معانی اندک بدست خواننده و گوش شنونده می‌دهند امّا شاعر برای آنکه کار خود را بهتر و اصیل جلوه بدهد ادّعای، غیب گونه‌یی کرده و سنگ به تاریکی انداخته است و آن اینست که می‌گوید: در روزگار آن شش تن گوینده شاعری پیشه نبوده و بالاتر از آن اینکه حکیمی چابک اندیشه نبوده است! و این از نظر این نویسنده ناچیز درست نیست. اگر ما از تمدن عالی و فرهنگ شاعرانه پیش از اسلام ایران آگاهی زیادی نداریم دلیل آن نیست که اصلاً شاعری و حکیمی یعنی نکته‌سنجی وجود نداشته است.

این مطلب هم روشن نیست که آیا شاعر خود زبان پهلوی می‌دانسته و مستقیماً آنرا از پهلوی به پارسی دری در آورده یا اینکه گزارنده‌یی پیش وی نشانده و مانند رودکی این نامه عاشقانه بر وی خوانده‌اند و او با طبع ظریف و شاعرانه آنرا بنظم کشیده است؟ به

۱. *ویس و رامین*، ۱۷.

هر حال در این باره عقیده پژوهشگران اختلاف دارد: شادروان فروزانفر گفته است: چنانکه از آغاز داستان برمی‌آید فخرالدین خطّ و زبان پهلوی هم می‌خوانده و می‌دانسته و داستان ویس و رامین را از یک اصل پهلوی ترجمه نموده و در اشتقاق بعضی از کلمات دم از پهلوی دانی خود زده است.[1]

مینورسکی[2] می‌گوید: داستان به زبان پهلوی بوده و برخی از سخندانان آن را به فارسی ترجمه کرده بودند (که فخر گرگانی از آن به طنزی آشکار یاد می‌کند). شاید این سخندانان همان شش مرد دانا باشند که احتمالاً زرتشتی بوده‌اند. زیرا جز زرتشتیان کسی پهلوی نمی‌دانسته و نیز ممکن است مقصود بیان این نکته باشد که اینان زبان خود را در ترجمه بکار برده بودند؛ و از کلمه «پیشین» که برای مترجمان آورده پیداست که اثر آنها بسی پیش از ۴۴۶ هـ. ق. به پایان آمده بوده است. به هر حال روشن است که فخرالدین گرگانی ترجمه‌یی از داستان در دست داشته که نامفهوم بوده و وی بر آن شده است که آنرا به سلیقه زمان خویش بپیراید و مهذّب سازد و از توضیحی که درباره اصطلاح پهلوی خراسان ورام در منظومه داده پیداست که وی اندک آشنایی به زبان پهلوی داشته است...ولی باآنکه از کوشش‌های عالمانه مینورسکی در این باره سپاس باید داشت بنظر بنده همچنین باید گفت که مته بخشاش گذاری زیاد کرده است ما می دانیم که اصل داستان به پهلوی بوده و همه کس آن را نمی‌فهمیده و این خود نشان می‌دهد که داستان فارسی نشده بوده و به زبان پهلوی بوده و شاعر آن را از پهلوی به پارسی در می‌آورده چه کار داریم به این که فخر گرگانی به سبب تنگ بودن مجال و محدود بودن به قافیه‌ها و وزن شعر صریحاً نگفته که من آن را از فلان متن پهلوی بپارسی در آوردم و ایهاالناس به خدا و رسول او سوگند که من پهلوی را به سبب آنکه از مردم شمال ایرانم می‌دانم و ادعایی ندارم، تا جناب پرفسور فکرش راحت می‌شد و خود به وسوسه عالمانه و دیگران به تردید کورکورانه و مُقلدانه نمی‌افتادند. از این گذشته توده

---

۱. *سخن و سخنوران*، ۳۷۱، خوارزمی.

2. V. MINORSKY: Bulletin of the School of Oniental and African studies, university of London, 1947 XI, 4; XII, 1 and XVI,1.

که آقای مصطفی مقّربی آنرا با دقت بسیار به پارسی درآورده است. و این جانب از مقدمه دکتر محجوب ص ۱۹ بر *ویس و رامین* نقل کرده‌ام.

مردمی که این داستان عاشقانه را می‌خوانده‌اند پذیرفته بودنده‌اند که ریشه آن پارتی یا اشکانی و بقول برخی ساسانی است ولی هنر آفرینی فخر گرگانی است که آنرا بدین لباس دل آویز پوشانیده است.

پیراینده دوم[1] ویس و رامین خود این نکته را دریافته از این رو می‌گوید: «اما سخندانان پیشین همان شش مرد دانا نمی‌توانند بود چه شاعر بیدرنگ پس از اشاره باینکه شش مرد دانا حدیث زیبای ویس و رامین را گرد آورده‌اند می‌گوید و لیکن پهلوی باشد زبانش؛ و اگر چنانکه بسی پیش از ۴۴۶ هـ. ق. ترجمه ویس و رامین صورت گرفته بود دلیلی نداشت که فخرالدین اسعد به پهلوی بودن زبان آن داستان اشاره نکند و نیز اگر فخرالدین ترجمه فارسی ویس و رامین را در دست می‌داشت چگونه می‌توانست لفظ‌های آنرا «بی‌معنی» و «منسوخ» قلمداد کند آیا نمی‌توان این لفظ‌های بی‌معنی و منسوخ را همان هایی دانست که درباره آنها گفته است:

فراوان وصف هر چیزی شمارد چو بر خوانی بسی معنی ندارد[2]

از اینها گذشته اگر زبان داستان پهلوی بوده و همه کس خواندن آنرا نمی‌دانسته چگونه داستان زبانزد خاصّ و عامّ می بوده و به قول ممدوح شاعر «همه‌کس در این کشور آنرا دوست می‌داشته‌اند.» وانگهی در اشارات شاعران سده دوم تازی که از نژاد ایرانیان بوده‌اند و در اثر رویدادهای ناگوار از زادگاه خود دور افتاده بوده‌اند نشانه‌هایی از آن به چشم می‌خورد. چه ابونواس حسن اهوازی (درگذشته ۱۸۶ هـ. ق.) در یکی از فارسیات خود نام داستان را آورده است:

و ماتتلون فی شروین دستبی و فِرجَرداتِ رامینٍ و ویسٍ

و در یکی از تاریخ های نسبةً کهن پارسی می‌خوانیم که «اندر عهد شاپور اردشیر قصّه ویس و رامین بوده است، و موبد (شاه) برادر رامین صاحب طرفی بود از دست شاپور بمرو نشستی و خراسان و ماهان بفرمان او بود...[3]». اینها نشان می‌دهد که شاعر با داستان ـ که در سینه های مردم می‌گشته ـ دست‌کم باندازه آنها آشنا بوده ـ و با طبع نیرومند خود و افزودن معانی حکمی و مثل‌های دل آویز پارسی و دانستنی‌های سودمند روزگار خود

۱. پیراینده و چاپ کننده نخستین شادروان مجتبی مینوی است بسال ۱۳۲۰ هـ. ش..

۲. مقدمه *ویس و رامین* چاپ دکتر محجوب ۱۹.

۳. *مجمل التواریخ و القصص*، ۹۴ چاپ شادروان بهار.

این داستان را به زیبایی نظم کرده و به نیکی از عهده بر آمده است و آرزویی که در آرایش و پیرایش آن داشته جامه واقعیّت پوشانیده است:

به معنی و مثل رنجی نبردند بـرو زین هر دوان زیور نکردند
اگر دانندەیی در وی برد رنج شود زیبا چو پر گوهر یکی گنج
کجا این داستانی نامدار است در احوالش عجایب بیشمار است

بنظر نگارنده فخرالدّین زبان پهلوی می‌دانسته و داستان را باستناد به معنی پهلوی و الهام گرفتن از داستانی که در زبان مردم سینه بسینه می‌گشته سروده است، و در این نکته هیچ شکّ نمی‌توان کرد بالاتر از همه اینکه شاعر در بسیاری از ابیات تحت تاثیر متن پهلوی واژه‌های آن زبان را شاید بی‌اراده و ناآگاه بکار برده و یا بر زبان رانده است و با اینکه در زبان و ادب تازی آگاهی و حتی تبحّر بسزا داشته و ابیات بسیاری از اشعار او سنجیدنی با اشعار و امثال تازی است[1]، زبان او به پارسی سره بیشتر می‌ماند تا به اشعار معاصران او که کم و بیش به استعمال امثال و ابیات تازی شوری نشان می‌داده‌اند و همین نیز نشان می‌دهد که چندان از ریشه پارسی خود دور نشده و زیر نفوذ زبان و تعبیر تازی نرفته بوده است. و در مورد فخر گرگانی باید گفت که با وجود مسلمان شدن هنوز بقایای آیین زرتشتی هنوز در تار و پود وجود او رخنه داشت، زیرا هیچ شاعر یا گوینده یا نویسنده یا صورتگری بسوی کاری نمی‌گراید مگر آنکه در باطن خود نسبت به آن دلسپردگی و سنخیّت ببیند. انتخاب داستان ویس و رامین نشان می‌دهد که یا در زندگی شاعر صحنه‌یی نظیر همین داستان وجود داشته یا در روزگار خود او رویدادی آنچنانی او را برانگیخته بوده تا فیل‌اش یاد هندوستان بکند. دیدار با ابوالفتح عمید مظفربن نیشابوری نیز به منزله بادی بوده که آتش زیر خاکستر را آشکار سازد داستان اینکه ویس با برادر خود رامین ازدواج می‌کند و نسبت بشوهر پیر خود موبد شاه خیانت می‌کند ریشه زرتشتی دارد. ابوالحسین الخلیع که مولای ایرانی نژاد بوده در حضور یکی از تازیان والاتبار شاعری دیگر را ملامت کردن گرفت که شما بی‌فرهنگ بودید و دختران بیگناه

---

۱. جناب دکتر مهدی محقّق مبلغ زیادی از این ابیات را با معادل‌های تازی آن گرد آورده و در شماره‌های ۱۱۴ - ۱۱۳ سال دهم یغما چاپ کرده و نیز ریشهٔ برخی از آنها را شادروان فروزانفر در *سخن و سخنوران* نشان داده است.

خود را زنده زنده در زیر خاک می‌نهادید. شاعر گفت: راست می‌گویی ما نیز باید آنها را برای هدف جنسی زنده نگاه می‌داشتیم و می‌پروردیم.[۱]



درباره هجوگویی و هزل‌سرایی این شاعر ایرانی چیز زیادی در دست نیست جز یک قطعه که عوفی آورده؛ دیگری معانی بی‌پرده‌یی است که میان دو دلداده یعنی ویس و رامین در مثنوی معروف خود بهمین نام پرورانده است امّا در قطعه‌یی که ذکرش رفت شاعر آن را در نکوهش ثقة‌الملک شهریار نامی گفته و در آن از نومید شدن خود و ادعّای شاعری ممدوح و افتخار او به نادانی سخن گفته است:

بسیار شعر گفتم و خواندم به روزگار — یک‌یک به‌جهد بر ثقة‌الملک شهریار
شاخی تر از امید بگشتم به‌خدمتش — آن شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار
دعوی شعر کرد و ندانست شاعری — و آنگاه کرد نیز به نادانی افتخار
زوگاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی — در دولتش عجب غلطی کرد روزگار
امید من دریغ بدان خام قلتبان — اشعار من دریغ بدان روسپی تبار[۲]

اگر این قطعه براستی از او باشد قدرت او را در هجوسرایی نشان می‌دهد و از آن بخوبی برمی‌آید که اگر شاعر آب مناسبی می‌یافته شناگر ماهری بوده است.

امّا سخن عمدهٔ ما درباره ویس و رامین است با توجه به نکاتی که پژوهشگر قدیم و جدید درباره این مثنوی گفته‌اند بخوبی برمی‌آید که این: گوینده آن متهم به بی‌عفتّی و نکات مندرج در آن مغایر با اصول اخلاق اسلامی بوده است و اصل داستان نیز بر پایه بیوفایی نسبت به شوهر و به پیوند زناشویی نهاده است و از اینجاست که مورد تیر ملامت قرار گرفته است. در رساله تعریفات شاعر رند روزگار ایلخانیان مشغول عبید زاکانی می‌خوانیم که در تعریف «القوچ و الشاخدار» می‌گوید: آنکه زنش داستان ویس و رامین خوانده باشد.[۳] و روشن است که مقصود او اینست که هر کس اجازه بدهد زنش

---

۱. در این باره به *اغانی* ابوالفرج اصفهانی و *المستبادُ مِنْ فَعَلات الأَجوادِ* تنوخی، چاپ دمشق، محمّد کردعلی بنگرید.
۲. *لباب الالباب* ۲/۲۴۰ چاپ، قزوینی ـ براون.
۳. *ویس و رامین*، ۱۳۲ ـ ۱۲۷ چاپ محجوب؛ عبید، رسالهٔ «تعریفات»، با تصحیح و توضیح نگارنده.

این داستان را بخواند زنش بیوفا خواهد شد و یا دست‌کم چشم و گوش او باز خواهد گشت. زیرا نکته حساسی که در این افسانه است اینست که دایه ویس او را به زبان نرم و شیرین خود متقاعد می‌سازد که ما زنیم و ما را هیچ کامی خوشتر از مرد و هم آغوشی او نیست و از این روی عجب نیست که در شهر و دیار ما هر زن شوهرداری عاشق یا فاسق آن کاره دارد:

خدا از بهر نر کرده است ماده — تو هم خود ماده‌ای از نر بزاده
زنان مهتران و نامداران — بزرگان جهان و کامگاران
اگر چه شوی نامبردار دارند — نهانی دیگری را یار دارند
گهی دارند شوی نغز در بر — به‌کام خویش و گاهی یار دلبر...

مرحوم وحید دستگردی عفّت اخلاقی دو افسانه نظامی گنجوی را که ـ بیشک از ویس و رامین بسیار متأثر شده ـ با بی عفّتی موجود در ویس و رامین سنجیده و چنین آورده است: «نظامی در نظم خسرو و شیرین و لیلی و مجنون، عشق و عفّت را به سر حد کمال تعریف و ترویج کرده و گویی از نظم فخر گرگانی ویس و رامین را که در حقیقت افسانه‌یی است زشت و کتابیست دشمن ناموس و خصم تاریخ عظمت اخلاقی ایران، بی‌نهایت متأثر شده و خواسته کسر آن بزه‌کاری و خیانت را با افسانه‌های عشق و عفت و پاکی جبران سازد و عظمت اخلاقی ایران را نگاهبانی کند. الحق ایرانیان هم از عقیده حکیم نظامی را پیروی کرده و افسانه ویس و رامین را بدور انداخته کتاب خسرو و شیرین و لیلی و مجنون را به نشر و استنساخ و خواندن پرداختند؛ و از کتاب ویس و رامین جز نامی در تذکره‌ها باقی نماند...، و در این اواخر هم گر چه با اشتباه کاری طبع و نشر شده ولی باز هم مسلم شیوع نخواهد یافت و راه طاق نسیان را پیش خواهد گرفت[1]» خود نظامی به بدنامی و رسوایی ویس اشاره کرده ولی باانصاف تر از وحید دستگردی بوده است و آن کتاب را فراموش شده و در طاق نسیان افتاده نمی‌دانسته چه خود از آن بهره‌ها برده بوده است ولی قهرمانهٔ این داستان را بدنام می‌خواند و به‌تلویح مردم را از خواندن آن باز می‌زند:

چو ویس از نیکنامی دور گردی — به زشتی در جهان مشهور گردی

---

۱. گنجینه گنجوی ص م. مو.

چـو ویسـه فـتنه‌یی در شـهد بـوسی چــو دایــه آیــتی در چـاپلوسی
و گــر لخــتی زتــندی رام گــردم چــو ویســه در جـهان بـدنام گـردم

اینجا دو نقطه باید مورد بحث قرار گیرد نخست اینکه آیا اینکار مایه بدنامی عظمت اِخلاقی ایران می‌شده یا نه؟ دوم اینکه آیا کدامیک از ایندو داستان به واقع گرایی نزدیک تر و گویاتر است؟

ویس و رامین داستانی است متعلق به دورهٔ اشکانیان. البته از این روزگار آگاهی ما بسیار اندک است و فردوسی می‌گوید که از ایشان بجز نام نشنیده است و نـه در نـامه خسروان دیده است. چه جانشینان آن دودمان یعنی ساسانیان بیش از آنچه عباسیان با امویان کردند در از میان بردن خاطره و تاریخ آنان کوشیدند. ویس و رامین داستانی است که قهرمانان آن از طبقه فرمانروای همین روزگار اشکانی برگزیده شده است آنچه در این «رمان» از زندگانی گفته می‌شود مربوط به زندگانی این طبقه و بسیار عـجیب و عـبرت انگیز است زنی که نامش در منظومه، بیش از هر کس دیگر با احترام و هـمدردی یـاد می‌شود شهرو ما در ویس است که زنی نژاده و از نسل جمشید است. اما خود همین زن چندین شوهر کرده و از هریک فرزندان آورده است معلوم نیست به چه مناسبت تعهد می‌کند که دختر نازاده خویش را به مُوْبَد فرتوت بدهد.

نکات دیگر کتاب به قرار زیر است:

۱ ـ سگ در آیین زرتشت پاک است ولی در ایـن کـتاب بـه‌صورت اسـلامی یـعنی نجس‌العین و ناپاک نمودار می‌گردد؛

۲ ـ در این کتاب، عشق زمینی است و هنوز از عشق روحانی و عبارت‌پردازی صوفیانه و عشق لاهوتی افلاطون که در خسرو و شیرین نظامی هم کم و بیش بچشم مـی‌خورد خبری نیست.

۳ ـ در آیین زرتشت دروغ محکوم است ولی پایه این داستان بر دروغ است.

اثر دین زرتشت و دستورهای آن در سراسر این منظومه بچشم می‌خورد. با آنکه در منظومه عشقی جای گفتگو از مسائل مذهبی نیست نام ایزدان دین زرتشت مانند سروش و اعتقاد به دیوان و مؤجودات اهریمنی، دیو خشم و کین، اژدها، اهریمن اشاره به افسانه ضحاک و در بند شدن او در کوه دماوند، آوردن نام آتشکده‌های معروف مانند آتشکده آذر فـرنبغ و آذر بـرزین مـهر، خـوردن سـوگند بـوسیله گـذاشـتن از روی آتش، بیان

اصطلاحات آیین زرتشتی مربوط به آتشگاه مانند خورش دادن به آتش و پروردن آن به مشک و کافور، نام بردن کمربند خاص زرتشتیان ـ کستی ـ و اشاره به افسانه‌ها و عیدهای ملی ایران مانند جشن مهرگان و افسانه آرش کمانگیر و آوردنِ نام روزهای ماه بر پایه گاه شماری ایران قدیم (رام روز خرداد روز و غیره) تمام نشانه‌هایی از نفوذ آداب و رسوم دین زرتشت و افسانه‌های قدیم ایران در این منظومه است که از متن پهلوی به ترجمه فارسی راه یافته است.

درباره مساله زناشویی با محارم در آیین زرتشت موافق و مخالف بحث بسیار کرده‌اند. امروز زرتشتیان معتقدند که چنین رسمی در آیین ایشان وجود نداشته و ندارد. امّا در همه دینها نخستین و باستانی مراسمی نظیر این رسم دیده می‌شود و در افسانه‌های ایران باستان نیز به زن و شوهرهایی برمی‌خوریم که خواهر و برادر بوده‌اند چنانکه در کتاب *ایاتکار زریران* «کی گشتاسب» و زن او «هوتئوسا» خواهر و برادر بوده‌اند. البته هردودت سخن شگفتی نقل کرده و آن این است که گوید: کمبوجیه می‌خواست با خواهر خود زناشویی کند و در این باره با مغان رای زد مغان گفتند در دین زرتشت چنین رسمی وجود ندارد اما قانونی هست که بر طبق آن شاهنشاه هر عملی را که بخواهد می‌تواند انجام بدهد.

مقصود از این تطویل، آن است که *ویس و رامین* هرچه بوده، موافق طبعِ ایرانیانِ مسلمان و گویندگان و نویسندگانِ ایرانی نمی‌افتاده است. و اینک چند مثال بر این دعوی:

پادشاهان بین که لشکر می‌کَشَند از حَسَد خویشانِ خود را می‌کُشند
عاشقانِ لُعبتانِ پُر قَذَر کرده قصدِ خون و جانِ یک‌دگر
ویس و رامین، خسرو و شیرین بخوان تا چه کردند از حَسَد آن گُمرهان
پس فنا شد عاشق و معشوق نیز که نه‌چیزند و هواشان هم نه‌چیز[1]

ـ «از خاتونی که قصهٔ *ویس و رامین* خواند، و مردی که شراب و بنگ خورد مستوری و... درستی توقُّع مدارید» (عبید زاکانی، *صد پند* [پندِ ۵۰] تصحیح نگارنده).

ـ «و آفت پنجم [در تربیتِ اولاد] آن است که از خواندن کتب فارسی پدید آید که نه به شریعت تعلق دارد، مانند *ویس و رامین*،... و *وامَق و عَذْرا*. در خواندنِ بعضی از این

۱. مولوی، مثنوی، ۴۶۱/۵، علاء.

کتاب‌ها فسق است، و بعضی کفر است، و مردم نشناسند...» (*بحرالفواید*، ۱۱۵، مجهول المؤلّف، چاپ مرحوم استاد محمّدتقی دانش‌پژوه).

ـ اوحدیِ مراغی گوید («جامِ جم»، *کلیات*، ۵۴۹، نفیسی):

زنِ بـــد را قـــلم بـــدست مـــده   دستِ خـــود را قـــلم‌زنی زان بـــه!...
او کـــه «الحـــمد» را نکـــرده درست   *ویس و رامـین* چـراش بـاید جُست!؟

ـ راوندی

نجم‌الدین ابوبکر محمد بن علی بن سلیمان راوندی، از عالمان و نـویسندگان ایـران در سدهٔ ششم هجری، معاصر سلجوقیان، و نویسندهٔ کتاب *راحة‌الصدور* در بـاب تـاریخ سلجوقیان است.



آنچه درباره این نویسنده دانا و با ذوق می‌توانیم گفت بکلی برگرفته از کتاب خود اوست. وی متعلق به خاندانی درس‌خوانده از راوند است که شهرکی است در نزدیکی کاشان. افراد آن همه دانشور و استاد بوده‌اند. در کودکی پیش از آنکه تحصیلات خود را بپایان ببرد پدر خود را از دست داد. او مشتاق بود مطالعات خود را دنبال کند زیرا از سال ۵۷۰ ه. ق. به‌بعد قحط عظیمی در اصفهان و نواحی اطراف رخ داده بود دایی او یعنی تاج الدین احمد بن محمد بن علی الراوندی پرورش او را بعهده گرفت و تعلیم او را همچنین. تاج الدین خود مردی بسیار دانا بود و استادیِ جامعی که به همت جمال الدین ای‌آبه در همدان بنیاد یافته بود داشت و چنانکه می‌دانیم این آی آبه آتابیک سلطان طغرل بود. وی در علم فقه، کلام (خلاف)، تجوید، تفسیر قرآن و سنت و ادب تازی و پارسی استاد بود و در همه این فنون کتابهای متعدد پرداخته بـود. وی هـمچنین خـطّاط زبـردستی بـود. نویسندهٔ ما ده‌سال) ظاهراً از ۵۷۰ ه. ق./ ۱۱۷۴ م تا ۱۱۸۴/۵۸۰) تحت کفالت او بسر برده و در ضمن این مدت با او همه شهرهای عراق را دیدار کرده و در خطاطی مهارت بسزایی کسب کرد (وی نوشتن چندین خط را آموخته بوده) و در صحافی و در تذهیب نیز بسیار کوشید همچنین علم شریعت و کلام را از برخی از دانشمندان نامدار آن روزگار کسب کرد که از آن میان فخرالدین بلخی، بهاءالدین یزدی، صفی الدین اصفهانی را نام می‌برد. این صفی الدین از مدرسان مدرسه‌یی بود که بوسیله مادر سلطان ارسلان در

همدان بنیاد یافته بود. و مؤلف خود داستان بامزه‌یی آورده است که اشتهای برخی از ائمهٔ دین را در آن روزگار و حاتم بخشی این خاتون دیندار را خوب نشان می‌دهد: «... و این خاتون سعیده در تربیت علما و صدقات و صلات بدیشان فرستادن امثال این بسیار کرده بود. بعد از وفات او به یک ماه خبر فوت اتابیک سعید ایلدگز... برسید هم به نخجوان، و مرقد ایشان بهمدان تحویل کردند به مدارسی که ساخته‌اند و چون آن مدارس پرداختند و خواجه امام صفی الدین اصفهانی را بدرس گفتن می‌نشاندند دعوتی شگرف ساختند و ایمّهٔ شهر حاضر شدند و انواع اطعمه و حلاوی آوردند و خوانی نهادند از کاسه‌های سیمین. یکی از آحاد ایمّه خواست زلّه یی و نواله‌یی کند کاسه با خوردنی در آستین نهاد خوانسالار خواست که نگذارد نظر مبارک آن خاتون سعیده بر آن آمد فرمود که همه کاسه‌ها بر ائمّه ایثار است قسمت کنند و کار گروهی از ائمّه بدان ساخته شد: کاروانی زده شد کار گروهی سره شد!»

راوندی می‌گوید: از همهٔ آن دانشمندان اجازه گفتار و سخنوری گرفته است. خود او هنرهای خود را در ابیات زیر که در آن حامی خود سلطان کیخسرو را مخاطب ساخته، گرد آورده است:

خسروا بنده سالهای دراز   زهد ورزید نه ز روی و ریا
در مدارس بسی که جان دادم   شبها روز کرده چون یلدا
علم فقه و خلاف خوانده بسی   نزد هم سن خود شده دانا
تازی و پارسی بدانسته...   شعرهای چو لولوی لالا
خط و تذهیب و جلد و مصحف را   کرده چونانکه نیستش همتا
هر چه را چون کسی بداند کرد   از صنایع آن من کنم انشا



سلطان طغرل راکه از ۵۷۱ تا ۵۹۰ هـ. ق. حکومت کرد از زمره پادشاهانی نوشته‌اند که حامی مردمان دانشمند و خود دانشپروه بوده است. در سال ۵۷۷ هـ. ق. وی علاقمند شد که خطاطی و خوشنویسی بیاموزد و زین الدین محمود بن محمد بن علی الراوندی دایی دیگر مؤلف را به استادی خویش نامزد کرد. چون پادشاه در این هنر ورزیده شد بر عهده گرفت که نسخه‌یی از قرآن بسازد و برای این کار چندین تذهیب کار و مصوِّر بدور خود جمع کرد تا نسخه دست نوشته خود را تذهیب کند. هر پاره‌یی (از سی پاره) این تذهیب

صد دینار مشرقی می‌ارزیده است. این نسخه از قرآن هرگز در یک مجلّد گرد نیامده بود زیرا همچنانکه نویسنده می‌گوید: یک پاره از آن به تصرف علاالدین خداوند مراغه درآمد پاره دوم به دست بکتیمور بود در حالی که یک سوم آن پیش مذهبان مانده بود شاید در همین زمان بود که مؤلف ما به عنوان هنرمند به حضور سلطان معرفی شد. اندک اندک وی مورد نظر و مرحمت بیشتر قرار گرفت تا بدانجا که یک بار توانست برای یکی از دوستان خود که خانه‌اش در اثر شورشی که در همدان بسال ۵۸۳ ه. ق. روی داده بود بغارت رفته بود دو برابر آن تاوان بگیرد.

دایی‌های او که همه معلمان رسمی بودند از سوی سلطان و بزرگان مورد احترام بودند و اغلب پسران خود را جهت آموزش به پیش آنان می‌فرستادند و آنها از اینکه شاگردان خانواده این نویسنده بودند افتخار می‌کردند. این دودمان چنان احترامی به سبب خوشنویسی کسب کرده بودند که خط کشی Kashi، شناخته و معروف گشت. زین الدّین همچنین شاعر بود و اشعاری به هر دو زبان پارسی و تازی سروده است. سبک نگارش او بسیار پسندیده بود و در عراق بوسیله بسیاری از استادان و شاعران مورد تقلید قرار گرفت و چنانکه مصحّح *راحة‌الصدور* می‌نویسد «ترجمه‌یی از کتاب شرف النبّوة که کتابی در حدیث است و حاجی خلیفه از آن یاد می‌کند، به خامهٔ او در کتابخانه ولیّ‌الدّین واقع در اندرون مسجد سلطان بایزید در استانبول بشماره ۸۸۸ در فهرست کتابخانه نگاهداری می‌شود. قصیده‌یی نیز مؤلف کتاب مورد بحث ما از او نقل می‌کند که به سال ۵۷۷ ه. ق. انشاد شده است. (*راحة‌الصدور*، ۵۴ - ۵۲) که مربوط به رفتن زمستان و آمدن بهار است.

سرانجام ارتباط نویسنده ما در سال ۵۸۵ ه. ق. با سلطان طغرل قطع شد و آن وقتی بود که وی به همراه عمویش زین الدین به مازندران -که فرستاده سلطان به پادشاه آنجا بود - رفت. ولی آب و هوای آن ناحیه با مزاج او نساخت و نتیجةً بیمار گشت و پس از شش ماه اقامت به زادگاه خود راوند بازگشت. در زادگاهش نیز بیماری او یک سال ادامه داشت. بزودی پس از بازگشت او در سال ۵۸۶ ه. ق. سلطان بوسیلهٔ اتابک قزل ارسلان که طاغی شده بود محاصره و در قلعه دیزمار نزدیک تبریز زندانی گشت. اسارت او دوسال طول کشید و اگر چه توانست به سال ۵۸۸ ه. ق. تاج و بخت خود را باز ستاند - پس از

آنکه اتابک کشته شد ـ ولی قادر نبود که دیگر بکار صلح آمیز بپردازد و یک سال و نیم دیگر بیفایده کوشید که حکمروایی خود باز ستاند (۵۹۰ ـ ۵۸۸)، ولی سرانجام در جنگ مهم خود با خوارزمشاه در بیرون ری در بیست و چهارم ربیع الاول ۵۹۰ هـ. ق. کشته شد و بدین طریق عملاً دودمان بزرگ سلجوقی منقرض گشت.

نویسنده ما پس از بازگشت از مازندران (به سال ۵۸۶ هـ ق.) مجبور شد که معاش خود را جای دیگری بجوید و احتمالاً پس از این تاریخ است که با دودمان بزرگ و توانگر **علوی** در همدان پیوست و آموزگار پسران او گشت: امیر سیّد فخرالدّین، علاءالدّوله عَرَبشاه، موسوم به مجدالدّین همایون، فخرالدّین خسروشاه، و عمادالدّین مردانشاه. این امیر سیّد عربشاه که خواهرش زوجه سلطان ارسلان بوده سر دودمان مذکور بوده که بوسیله سلطان طغرل در ۵۸۴ یا آغاز ۵۸۵ و به تهمت جاسوسی و توطئه بر ضدّ نامبرده خفه شد. نویسنده حدود شش سال در میان این دودمان بسر برد و دو سال دیگر نیز با شاگرد جوانی از آن خود که او را شهاب الدین احمدبن منصور بن محمد البزّاز الخزاعی (قازانی) نامیده، زیست که با وی بسیار محرم نیز می‌بوده است. و در اینجا بود که این اندیشه در دلش افتاد که این کتاب را بنویسد و دوست جوان خود را وعده کرد که در آن نام او را به یاد کرامت‌هایش مُخلّد سازد.[1] وی همچنین در نظر داشت مجموعه‌یی از شعر شاعران بسازد. سیّد اشرف شاعر او را پند داده بود که شعر را از شاعران حساس جدید ومعاصر خود چون امامی، انوری و ابوالفرج رونی بیاموزد، و هرگز گرد شاعران قدیم چون سنایی، عنصری، معزی، و رودکی نگردد.[2] بنظر می آید که وی سرانجام دو عقیده را بهم آمیخت و کتاب حاضر را بپرداخت که هم شامل تاریخ است و هم مجموعه‌یی از اشعار. امّا در آغاز قادر نبود که نیت خود را جامهٔ عمل بپوشاند، چه پس از مرگ طغرل برای مدتی کشور روی صلح و آرامش ندیده بود. عراق بوسیله سپاه خوارزمشاه اشغالِ شد و مردم بسختی از بد رفتاری و ستمگاری سرداران ترکمان رنجور گشته بودند. هیچ شانی برای تعلیم و تربیت باقی نمانده بود دانشمندان از یاد رفته بودند و کتابهای ارزشی یا مندرِس گشته بود و یا بوسیله این بزرگان ستمگار یکجا فروخته می‌شد. رشوه و فساد غالب گشته و خواسته‌ها بنا صواب بوسیله چاکران یا غلامان

۱. *راحة‌الصدور*، ۴۷۹. ۲. *همانجا*، ۵۷۸.

ترکمان از دست مردم خارج می‌شد. نویسنده ما از چنین وضع ناگوار و حکومت ناروا، و نابسامانی چند جا در کتاب خود ناله و شکایت می‌کند. بنابر این در طی این سالها نویسنده در عزلت و تنهایی بسر برد و خود را سرگرم خواندن و پژوهش کرد. راوندی تالیف کتاب را به سال ۵۹۹ ه. ق.آغاز کرد و دو یا سه سال سرگرم آن بود پس از تکمیل آن طبعاً نگران این بود که آن را به یکی از سلاطین سلجوقی آسیای میانه (که تاریخ پیشین پدران آنها بود) تقدیم کند تا جایزه بزرگی بدست آورد و ارتباط خود را با دودمان سلجوقی تجدید کند. از این روی متوجه حاکم سلجوقی وقت یعنی رکن الدّین سلیمانشاه گشت که سلطنت را از برادر بزرگش غیاث الدّین کیخسرو بسال ۵۹۷ ه. ق. غضب کرده بود و تا هنگام مرگ ۶۰۱ ه. ق. حکومت کرد. مؤلف می‌گوید (۴۶۱) که وی بر این سر بود که کتاب خود را به رکن الدّین تقدیم کند ولی دریافت که وی غاصب است از این جهت رأی خود راعوض کرد و آنرا بوارث راستین تاج و تخت کیخسرو تقدیم کرد. ولی حقیقت اینست که نسخه اول او به رکن الدّین تقدیم شده بود امّا پس از مرگ او و به سال ۶۰۱ ه. ق. و بازگشت کیخسرو به سلطنت، مؤلّف مجبور به عوض کردن تقدیمی خود شد. لذا شک نمی‌توان کرد که مؤلف در کتاب خود تجدید نظر کرده و تغییرات لازم را داده تا مناسب تقدیم بسلطان جدید باشد با این همه، این از بررسی کتاب بر می‌آید که تجدید نظر به دقت انجام نشده زیرا نشانه‌های زیادی از تقدیم او به سلطان قبلی یعنی رکن‌الدین سلیمانشاه بچشم می‌خورد.

بجز اینها که یاد شد مؤلف چیز دیگری دربارهٔ خود بما نمی‌گوید، و به جز کتاب حاضر از دو کتاب خود نام می‌بَرَد که پیش از این کتاب نوشته شده است کتابی در ردّروافض، دیگری در اصول خوشنویسی یا **اصول الخطّ**.[1] همچنین یاد آوردی می‌کند که قصد دارد. دو کتاب یکی دربارهٔ **هزل و مضاحک**، و دومی کتابی جداگانه در سلطنت سلطان طغرل‌بیک و تاریخ عمومی از روزگار آدم تا روزگار خود نویسنده.[2] ولی تا کنون هیچیک از این چهار کتاب شناخته نشده است.



عموماً کتاب شامل تاریخ سلاجقه کبیر از آغاز ظهور یعنی از اوایل سده پنجم تا زوال

۱. *راحة‌الصدور*، ۴۴۵ و ۳۹۴. ۲. *همانجا*، ۴۹۳.

آن بسال ۱۱۹۴/۵۹۰ است. در یک فصل مُهِّم، تفصیلی از رویدادهای پنج سال دیگر یعنی ۹۹۵ آمده است. اهمیّت مهم تاریخی کتاب مربوط به ضبط وقایع میانهٔ سالهای ۵۵۵ تا ۵۹۵ است، و دوره سلطنت دو سلطان اخیر دودمان سلجوقی یعنی ارسلان و طغرل را در بر می‌گیرد. معلوماتی که نویسنده از این دوره می‌دهد دست اوّل و مفصّل است با این همه، بخش نخستین تاریخ کتاب کمتر آگاهاننده است ـ یعنی ایام سلطنت دوازده پادشاه نخستین سلجوقی به ندرت جالب است و اغلب و غیر کافی است. با این همه بروشی روشن و ساده نوشته شده و نشانه‌یی از روش نگارش پارسی در روزگار پیش از مغول است، ولی از زیبایی کتاب تا حدود زیادی به سبب نقل مبلغ زیادی از مطالب نامربوط ـ انحرافات مطّول، نقل متوالی امثال مبتذل (اغلب نامناسب) تازی و ترجمهٔ پارسی آنها که گاهی بسیار دراز است، کاسته می‌شود. بطوریکه اگر این مطالب که زائد و نشانه ادب نمایی است از کتاب حذف شود یک چهارم کتاب بر جای نمی‌ماند.

روی هم رفته مؤلف ۲۶۴ مثل تازی نقل می‌کند که اغلب آنها بدون اینکه مؤلف اشاره بدان بکند از کتاب الفراید والقلاید ثعالبی است. مجموعه اشعاری که در این کتاب آمده ۲/۷۹۹ بیت است که از ۵۱۱ بیت از آن خود مؤلف است و بیشتر در ستایش حامی خود اوست کیخسرو، ۱۴۴ بیت از انوری، ۱۹۶ بیت از سیّد اشرف (حسن غزنوی)، ۷۷ بیت از اثیر اخسیکتی، ۳۴۸ بیت از مجیر بیلقانی، ۸۱ بیت از جمال الدین اصفهانی، ۷۲ بیت از امامی، ۲۴۹ بیت از نظامی (که بیشتر از مثنوی مشهور او خسرو و شیرین است)، ۱۲۲ بیت از شاعران تازی (بیشتر از طُغرایی و متنبّی) ۶ فهلویّه یا ترانه‌های محلّی، ۶۷۶ بیت از شاهنامه فردوسی و بقیه که ۳۲۳ بیت باشد از شاعران مختلف پارسی است. عجب اینجاست که شاعر اشعاری را که از فردوسی و نظامی آورده اصلاً نام نبرده و اشاره‌یی نکرده است.

تنها مأخذی که مؤلف ما برای کار خودش در این کتاب یاد می‌کند بویژه جهت پیشین تاریخ خود کتاب ظهیرالدین نیشابوری است (*راحةالصدور*، ۶۴) و او معلم سلطان ارسلان و خویشاوند خود مؤلف بوده است. و گویا منظور او از کتاب ظهیرالدین سلجوقنامه است که تاریخی است در باب سلاجقه کبیر که نه تنها مأخذ راوندی بوده بلکه مأخذ بسیاری از مورخّان دیگر پس از او نیز بوده است. بقیّه مطالب کتاب چیز

تازه‌یی ندارد جز فصلی در اسب سواری و شطرنج بازی که آنها نیز امروزه اصلاً تازگی ندارد و مطالبی است که نویسندگان قدیم و جدید تازی و پارسی گفته‌اند ـ بدین معنی که بازی شطرنج بوسیله هندیان کشف شد و به فرمان انوشیروان ساسانی و در روزگار او از ۲هند به ایران آورده شد، و بوذرجمهر وزیر تغییراتی در آن داد و اصلاحاتی کرد. بخشی نیز در خطّ منسوخ (۴۷۰ ـ ۴۷۳ متن) دارد که نکات نسبةً تازه جالب دارد ولی از مجال این کتاب بیرون است و باید خطّ شناسان بدان بپردازند.اینک نکاتی را که اجمالاً یاد کردیم از روی اصل کتاب باز می‌نویسیم و در آن ضمن هدف خود را که یافتن و باز نوشتن نکات هزل آمیز کتاب است دنبال می‌کنیم:

ـ بزرگان مذاهب

همه نیکند بد تویی تو مکن
نیست در دین دویی تو دین دو مکن
همه نیکند بی ز هومت تو
بد تویی و آن سگ خصومت تو
(حدیقه سنایی، ۸۳)

ثنا و آفرین بسیار و درود و تحیّت بیشمار... از ما بدان ایمّه دین و مجتهدان شریعت امام اعظم ابوحنیفهٔ کوفی (۱۵۰ ـ ۸۰) و امام معظّم شافعی مطلّبی (۲۰۴ ـ ۱۵۰هـ. ق.) و ابویوسف قاضی (درگذشتهٔ ۱۸۲ هـ. ق.) و محمدبن حَسَن شیبانی (درگذشتهٔ ۱۵۸ هـ. ق.) و سفیان ثوری (۱۶۱ ـ ۹۵ هـ. ق.) و مالک (درگذشته ۱۷۹ هـ. ق.) و زُفَرِ حَنَفی (در گذشته ۱۵۸ هـ. ق.) و احمد حنبل (درگذشته ۲۴۱ هـ. ق.) و علمای تفسیر و مشایخ اصحاب حدیث باد که همه سالکان راه خدا و مجتهدان شریعت مصطفی بودند و سخت بدبخت کسی بود که زبان طعن در یکی از ایشان دراز کند، از آنکه همه بر حقّ‌اند... و دین جمله شرع مصطفی است، تعصّب بیش از این نباید که آنکس که مذهب امام اعظم ابوحنیفه کوفی دارد گوید راه ابوحنیفه روشن تر و به خدا نزدیکتر است و آنکه مذهب امام معظّم شافعی مُطلّبی دارد اعتقاد بندد که راه شافعی سهل‌تر و ایمن‌تر، اما آنکه گوید بوحنیفه یا شافعی نه بر حق بودند کافر یقین و بد دین باشد، و چه بدبخت وشقی و دوزخی و نامنصف آدمی باشد که هزار یک علم شافعی ندارد گوید شافعی در این مساله

مخطیست. و در جهان غبن‌های بسیار و حنیف‌های بیسمار است امّا هیچ غبنی بدان نمی‌رسد که مردی سی سال تحصیل کند علم شریعت و انواع لغت و احادیث و سیر سلف تازی و پارسی بیاموزد چون ببالای منبر بر آید کمتر دشمنی جاهل یا پیرزنی غافل گوید: هیچ نداند؛ فقیهی بیست سال تکرار کند، علم خلاف و جَدَل خواند، تابدانجا رسد که درمحفلی مسأله تواند گفت؛ یکی که ماهی بود تا به مدرسه آمده بود گوید مساله بد گفت. و از این عجب‌تر آنست که در ایمه دین کبار[1] زبان گفتار دراز می‌کنند و در امام اعظم ابوحنیفه کوفی سخن می‌گویند که اگر نه او راه اجتهادی بنمودی در همه جهان که مساله بگشودی و خوان مسلمانی او نهاد و مسائل او گشاد و دیگران تصرُّف کردند... چراغی از مشکوة کوفه برافروخت که بنور او عراق و خراسان روشن شد... دین من اینست و مذهب من چنین است...»[2].

ـ برکت وجود سلجوقیان!

و برکت پرورش علما و علم دوستی و حرمت داشت سلاطین آل سلجوق بود که در روی زمین خاصه ممالک عراقین و بلاد خراسان علما خاستند و کتب فقه تصنیف کردند و اخبار و احادیث جمع کردند و چندان کتب در محکم و متشابه قرآن و تفاسیر و صحیح اخبار باهم آوردند که بیخ دین در دلها راسخ و ثابت گشت چنانک طمعهای بد دینان منقطع شد و طوعاً اوکرهاً فلاسفه و اهل ملل منسوخ و تناسخیان و دهریان بکلّی سر بر فرمان شریعت و مفتیان امّت محمّد نهادند، و جمله اقرار دادند که الطُّراق کُلّها مسدودةٌ الّاطریق محمّد. و هر بزرگی از علما به تربیت سلطانی سلجوقی منظور جهانیان شد چنانکه خواجه امام فخرالدّین کوفی و خواجه امام برهان‌الدّین و ابولفضل کرمانی و خواجه امام حسام بخاری و محمد منصور سرخسی و ناطقی و ناصحی و مسعودی. و ببرکات قلم فتوی و قدم تقوای ایشان و نگاه داشت رعیّت بر راه شریعت، مملکت سلاطین آل سلجوق مستقیم شد، و چون پادشاه و زیردست و امیر و وزیر و جمله لشکر در املاک و اقطاعات بوجه شرع و مقتضای فتوای ایمّه دین تصرف می‌کردند بلاد معمور ولایات مسکون ماند... و در هر ولایتی امرا به عدل و سیاست پادشاهی مشغول بودند و

---

۱. ائمّهٔ دین کبار = ائمّهٔ کبار دین، مانند «پسران وزیر ناقص عقل» در شعر سعدی (*گلستان*).

۲. *راحة‌الصدور*، ۱۴ ـ ۱۳.

آنچه مواجب دیوان ایشان بود بمساهلت و مسامحت از رعیّت حاصل می‌کردند، هم رعیّت مرفه می‌بودند و هم امرا می‌آسودند. لشکری مسلمان می‌مرد و عوان و غمّاز و بد دین در آن دولت بر هیچ کاری نبودند و آنچه از شهری در این وقت بجور و ظلم حاصل می‌کنند در آن روزگار از اقلیمی بر نخاستی... و خرابی جهان از آن خاست که عوانان و غمازان و بددینان ظالم زبان در ایمّه دین دراز کردند و ایشان را متهم کردند و تعصب و حسد در میان ایمّه ظاهر شد و عوانان بد دین از قم و کاشان و آبه و طبرش و ری و فراهان و نواحی قزوین و ابهر و زنگان جمله رافضی یا اشعری در لشکر سلطان افتادند و فرا امرا و سلاطین نمودند که ما از بهر شما توفیر می‌آوریم[1]، ظلم را نام توفیر نهادند و خون و مال مسلمانان را بنا واجب ریختن و ستدن منفعت خواندند و بدین بهانه مُلکْ با دست گرفتند و قلم ظلم در مساجد و مدارس کشیدند و آب علما ببردند ... و سرهنگان نامسلمان که به فتوای قرآن خون ایشان مباحست بر سر مسلمانان داشتند تا بی‌رحم به زخم چوب از مسلمانان زر می‌ستدند... و در هر شهری بهانه گیری بود که مسلمانان را رنج می‌نمود و خون و مال مسلمانان را می‌برد که این منفعت دیوانست و خرابات و خمر خانه‌ها را بنا کردند و به فاش لواطه و زنا و مناهی شرع را تمکین دادند و بر هر چیزی ضمانی نهادند و قرار مالی بدادند که این توفیر پادشاه و آب علما را بردند... و هر سرهنگی هر جا ده قواد خانه نهاده است در هر شهری از شهرهای عراق... زنان نشانده آن خورند که در شرع حرام و آن کنند که بیرون از دین اسلام بود پلید زبان باشند، به هر سخنی دشنامی بدهند اوّل سخن دشنام، دوّم چماق سوم زر بده، هر سه بنا واجب... و کدام فساد از این بدتراست که دبیری رافضی یا اشعری ـ که چندانکه باشند دبیران بد دین از این دو مذهب باشند ـ قلم در املاک مسلمانان کشند و می‌نویسند که صد دینار از دیه فلان و پنجاه دینار قصّابان و صد بقّالان و پانصد بزازان و چندین فلان و چندین فلان بدهد ... و نزد عقلا ایشان که در شهرها بنا واجب مال مسلمانان می‌ستانند و دزدان که ره زنند هر دو یکسان باشند خون هر دو مباح بود... خراج املاک و مالهای بیت‌المال در شریعت همه بر لشکر اسلام حلالتر است از شیر مادر و غزو کفار هم سبب غنیمت دنیاست و هم

---

۱. توفیر، در اصل = افزودن و زیادکردن، ولی توفیر آوردن، به معنی مالیات بیش از حدّ مقرّر گرفتن و به خزانه آوردن. خواجه شیراز گوید (*دیوان*، ۱۷۱، مرحوم پژمان):

گر بدانم که وصالِ تو بدین دست دهد　　دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم!

وسیله ثواب آخرت و جزیة الیهود و سرگزیت بد دینان بر پادشاهان از گوشت قربان مباح‌تر است، که اگر دبیران بد دین گداشتندی، پادشاهان همه آن خوردندی... حالی چون ولایتی به امیری دهند وزیری ناکس دبیرگان خَسْ را بخوانند و حال ولایت باز خواهد ایشان هیچ قانون جزیه‌الیهود و خراج و ارتفاع اقطاعات پیش نیارند آن کتب که از زند و اوستا و کتب دهریان پلیدتر است پیش آرند که فلان ظالم چندین دستارچه و نزوله و شراب بها و مال السلاح و نعل بها بستد تفصیل کنند و بستانند، و این ترک را چنان نمایند که این حقی واجب است و علما را چندان افتاد از این بنیاد که هیچ را زبان گفتار نماند، و چون علما را حرمت نماند کس بعلم خواندن رغبت ننماید، و در شهور سنهٔ ۵۹۸ در جمله عراق کتب علمی و اخبار و قرآن به ترازو می‌کشیدند و یک من به نیم دانگ می‌فروختند و قلم ظلم و مصادرات بر علما و مساجد و مدارس نهادند، و همچون از جهودان سرگزیت ستانند در مدارس از علما زر می‌خواستند.[1]



جای دیگر می‌گوید: و سبب تالیف این کتاب آن بود که در شهور سنه ۵۸۰ خداوند عالم رکن الدّین... طغرل بن ارسلان را هوای مجموعه‌یی بود از اشعار، خال دعاگوی می‌نوشت و جمال نقاش اصفهانی آنرا صورت می‌کرد صورت هر شاعری می‌کردند و در عقبش شعر می‌آوردند و مضاحکی چند می‌نوشتند و آن حکایت را به صورت رقم می‌زدند و خداوند عالم مجلس بدان می‌آراست و به لطف طبع مضاحکی چند ساختی آنرا «غیبی» خواندی و بعضی مسموعات را «جَیْبی». در آن حال امیر الشعرا و سفیرالکبری شمس‌الدین احمد بن منوچهر شصت گله که قصیده تتماج گفته است حکایت کرد که سیّداشرف بهمدان رسید در مکتب می‌گردید تا که را طبع شعرست مصراعی بمن داد تا بر آن وزن دو سه بیت گفتم بسمع رضا اصغا فرمود و مرا بدان ستود وحث و تحریض واجب داشت و گفت: از اشعار متاخّران چون عمادی و انوری و سیّداشرف و بلفرج رونی و امثال عرب و اشعار تازی و حکم شاهنامه آنچه طبع تو بدان میل کند قدر دویست بیت از هر جا اختیار کن و یاد گیر و بر خواندن شاهنامه مواظبت نمای تا شعر بغایت رسد و از شعر سنایی و عنصری و معزّی و رودکی اجتناب کن: هرگز

۱. *راحة‌الصدور*، ۳۴ ـ ۲۹.

نخوانی و نشنوی که آن طبع‌های بلندست طبع تو ببندد و از مقصود باز دارد شمس‌الدّین شصت گله گفت: من و چند کس دیگر این وصیّت را بجای آوردیم بمقصود رسیدیم و غایت مطلوب بدیدیم.



فصلی در تیر انداختن و اسپ تاختن و آداب شکار و بار ورزم و بزم بیارم و در علم خطّ اسراری چند که تا این غایت کس اظهار آن نکرده است فصلی مُشبع بگویم نظماً و نثراً، و فصلی چند در ادویه و اشربه که باه را قوّت دهد، و آن را ختم بر مضاحکی چند و هزلیّات کنم تا متصفحان این کتاب را چون از جد آن و حکایت بزرگان ملال گیرد بدان تفرّجی کنند، و کوته نظران که از روح سخن محروم باشند به سبب آن مضاحک این کتاب را مطالعه کنند، و ذکر محامد اخلاق پادشاه خوب سیرت و این تخت‌دار جوان‌بخت همه کس بخواند و بر روی روزگار مخلّد ماند... و ملک محامد اخلاق پادشاه خوب سیرت و این تخت دار جوان بخت همه کس بخواند و بر روی روزگار مخلّد ماند... و ملک آل سلجوق ابتدایش از اسرائیل بن سلجوق بود که هفتم جدّالسلطان قاهر غیاث‌الدنیا و الدّین (کیخسرو ابن قلیج ارسلان) است و دعاگوی دولت ابوبکر محمد بن علی بن سلیمان الراوندی تاریخ‌های دولت سلاطین آل سلجوق می‌نویسد بر سبیل اختصار و صد هزار لعنت بجان و خان و مان و زن و فرزندانِ آنکس می‌فرستد که از این کتاب حرفی یا کلمه‌یی حذف کند و یا زیادت و نقصانی نویسد یا طعنی زند و تصرفی کند چه این کتاب در نظر قطب عالم آمده است و پسندیده و الحر تکفیه الأشاره[1].

سلطان الپ ارسلان پادشاهی بود با هیبت و سیاست، تازنده و کامکار و بیدار، دشمن شکن و خصم افکن بی‌نظیر و جهانگیر تخت‌آرای و گیتی‌گشای قدّی عظیم داشت و بر تخت روزبار سخت مهیب بودی و باشکوه و از یر محاسن تا سر کلاه او گویند دو گز[2] بودی و هر رسولی که پیش تخت او آمدی بهراسیدی!... بعد از وفات عمّش طغرلبک، عمیدالملک را که وزیر عمّش بود بگرفت و وزارت به نظام‌الملک داد و او پیش از سلطنت در خدمت آلپ ارسلان بودی و بونصر کندری را یکسال با خود گردانید... در سنه ۴۵۶ به شهر نسا عمیدالملک را بفرمود کشتن و نظام‌الملک در آن ساعی بود شنیدم

۱. *راحة‌الصدور*، ۶۴ ـ ۶۳.

۲. هر «گزی» تقریباً ۲۴ انگشت است [به عَرَض].

چون کشنده در پیش او شد مهلت خواست و وضو ساخت و دو رکعت نماز گزارد و او را سوگند داد که چون فرمان پادشاه بجای آری از من پیغامی به سلطان گزاری و یکی به خواجه، سلطان را بگوی اینْت خجسته خدمتی که بر من خدمت شما بود عمّت این جهان بمن داد تا بر آن حکم کردم و تو آن جهانم دادی و شهادتم روزی کردی پس از خدمت شما دنیا و آخرت یافتم، و وزیر را بگوی که بد بدعتی و زشت قاعدتی در جهان آوردی بوزیر کشتن ارجو[1] که این سنت در حق خویشتن و اعقاب بازبینی.

و در هجو مجدالملک ابوالفضائل قمی از زبان بوطاهر خاتونی این قطعه را یاد کرده است:

می بنازد به بخل مجدالملک — چون به‌گاورش گرسنه قمری
گر همه قمّیان چنین باشند — قم رفیقا و بر همه قم ری!

همچنین با عبارات ساختگی و زورکی کیخسرو قلیچ ارسلان را در کار جنگ آوری می‌ستاید و می‌گوید"... و در جهان بیان مقاتلت دشمنان بهتر از خداوند جهان پشت و پناه آدمیان سلطان قاهر اعظم السلاطین غیاث الدنیا و الدین ابوالفتح کیخسروبن قلیچ ارسلان... کس نداند و چنو لشکر کشی نتواند: بخازی سگ کیست و آن دشمن خود چیست که نام خداوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان غیاث‌الدّین در حساب غالبْ مغلوب با اسکندر برابرست و فتح اقالیم عالم را فاتحه بخارا است و بخت با تخت سلطان به راز است [یعنی می‌گوید] که هر چه شاه را نیاز است در کنارش نهم و پادشاهی سپیدی و سیاهی از آدمی و حیوانات تا مرغ و ماهی در ضبط رایت جهانگشای او آرم... و اگر چه در معرض فحش تقریر افتاده است این دو بیتک عجب و صف‌الحالی نیکوست دشمن دولت و حسود سلطنت غیاث‌الدّین...را:

خسروا بنده را اجازت ده — تا بگویم که دشمنت چون باد
سیخ در چشم و میخ در ناخن — تیز در ریش و ... در ... باد!

پس از نقل چند بیت از چکامه‌یی هشتاد بیتی از مؤیدالدین طُغرایی (کشته ۵۱۴ ه. ق.) آورده ـ و البته او را اشتباهاً بجای شمس‌الدّین ابوالنجیب در گزینی وزیر گرفته می‌گوید: دریغ آن روزگار که وزرا چنین شعر گفتندی که به عهد ما بر نمی‌توانند خواندن؛

---

۱. اَرْجُو = امید دارم.

کار خواجگی با عوانی افتاد هرکه وجوه‌انگیزتر[1] و درویش آویزتر وخون‌ریزتر وزیرمی‌شود.

در باب مربوط به شطرنج و وظیفه ندیم مطالبی نوشته که عیناً از کلیله و دمنه گرفته و برخی کلمات را پس و پیش کرده است... و ندیم باید که از انواع علوم با خبر باشد و مونس حان او دفتر... چه آدمی متعهّدی از کتب است و تنزّه و تفرّج بدان توان جست... و از جدّ و هزل کتب خطّ او فر باید جست چه گفته‌اند:

هزل همه ساله آب مردم ببرد   جدّ همه ساله جان مردم بخورد

□ □ □

دعاگوی دولت محمدبن علی بن سلیمان الراوندی... مصلحت چنان دید که چون پادشاه را اقتدا و تقیّل[2] به محاسن اخلاق سلاطین عراق و خراسان واجب است و از بزم و رزم ناگزیره، تدبیر آن کردم که شرابخانهٔ او نامشروع نباشد و متبوع کبار عالم شود و ساختن و پرداختن آن بوجه شرع بود و خادمان آستانه و چاکران شرابخانه در تحت مقتضای عقوبتِ این خبر نیابند که لَعَنَ الله فی الخمر عشرةً بایعها و مشتریها و عاصرها و معتصرها و شاربها و ساقیها و حاملها و المحمولةَ الیه و المدمن علیها و آکلَ ثمنها[3] و عمّال شراب خاصّ از لعنت دور مانند و چون منفعت حاصل باشد و مقصودِ آرایش بزم ضایع نماند، همان جمعیت و نشاط و منافع که از خوردن خمر بسیارِ حرام حاصل می‌آید از خوردن مثلّث حلال پیدا شود و نبیذِ عسلی و تمری و حنطی و شعیری و زبیبی و غیر آن که چون همه اطعمه حلال و مباحند اگر چه مستی کنند که در مازندران نان هم مستی کند و تخم بنج و غیرِ آن از ادویه هم مستی کند و در ذخیره خوارزمشاهی و کتب طبّ دیگر منافع و مضارّ شراب بر شمرده است اگر کسی بدیده بصیرت ببیند بقطع نظر از تحریم و مخالف عفونت آجل و عاجلاً بتوهّم تولّد آن مضار از خوردن خمر بسیار اجتناب نماید و در اندک حلال خوردن هیچ مضرّت نیست و مصالح حاصل. و ابوالحسن الکرخی (۲۶۰/۳۴۰ هـ. ق.) و حسن بن زیاد لؤلؤی حنفی (درگذشته ۲۰۴ هـ. ق.)... گفته‌اند که چون پیش امام اعظم ابو حنیفه کوفی از کبار صحابه چون عمرالخطاب و عبدالله‌بن‌مسعود و علی‌بن‌ابیطالب و عبدالله‌بن‌عباس و عطاء (بن ابی رباح تابعی) و

۱. وجوه‌انگیزتر = آنکه بیشتر مالیات می‌گیرد؛ مجازاً ظالم‌تر.

۲. تقیُّل = دنباله‌روی.

۳. این حدیث را ترمذی و ابن‌ماجه از انس روایت کردند (← مشکوة‌*المصابیح*، کتاب «البیوع»).

ابراهیم (بن یزید تابعی) و علقمه ... اخبار صحاح و روایات درست در تحلیل درست شد هر که بتحریم آن فتوای دهد کافر شود و گمان بدو اساءَت ظن بصحابه و تا بعین الآبددین نکند... و در حجة الوادع رسول خدا تشنه شد نبیند تمر آوردند ببویید تیز بود آب خواست و بر آن نهاد و باز خورد حاضری سؤال کرد که یا رسول الله این حرام است یا نه رسول گفت: نه. و این حدیث در جمله کتب اصحاب بوحنیفه آورده است از شرح جامع الصغیر و شرح طحاوی و مختصر کرخی و مسعودی و شرحهای قدوری و مُوجز فرغانی و غیره و این مسائل و اخبار از این کتب نبشته آمد: قال والعصیر اذا طبخ حتّی یذهب اقلّ من ثُلُثَیه یَحِلّ لِاَنّ عُمَر... لمّارأی المُثلّث قال: ذَهَبَ شیطانُهُ و ریح جُنُونِه و بقی حلالُهُ[1] شیره انگور چون بجوشانند تا کمتر از دو ثلث بسوزد آنچه ماند حلال است که امیرالمومنین عمربن الخطّاب چون مثلث بدید بپسندید گفت دیوش بگذشت و باد دیوانگیش بنشست آنچ بماند حلال است،... و عبدالله بن عباس را پرسیدند از نقیع تمر و زبیبِ مطبوخ و نبیذ عسلی و حنطی و شعیری گفت: اشرب الواحد والاثنین و الثلث فاذا خِفْتَ السُّکْرَ فَدَعْ لانّهُ لیس بخمرٍ فلایحُرمُ شُربُه یکی و دو و سه باز خور چون به مستی خواهد رسید بگذار، که این خمر نیست خوردن حرام نباشد و اصل در همه شرابها حلالی و مباحی است تا نَصّی بتحریم آن بیاید و آورده‌اند که اعرابیی از کوزه عمر نبیذ باز خورد مست شد عُمر او را حدّ زد اعرابی گفت از اداوهٔ تو خوردم امیرالمؤمنین گفت من حدّ بر مستی زدم نه بر خوردن... (۴۱۹ ـ ۴۱۶). و قال ابویوسف: المسکر عندنا القدحُ الاخیرُ: مُسکر قدح اخیر است... در مختصر فرقانی آورده است که مراد از کُلّ مسکرٍ حَرَامٌ آنست که مستی آرد یعنی بسیار خوردن، چنانکه دردکننده آنست که درد آرد چوب را مؤلم نخوانند اگر چه بسیار زدن درد کند و طعام را مشبع نخوانند اگر چه بسیار خوردنش سیری آرد؛ مثلث هم مسکر نباشد اگر چه بسیارش مستی آرد. و این همه آنکه شاید که از بهر قوّت طاعت خورد یا غزای کفّار کند یا غزو اکبر با شیطان در نماز و عبادات دیگر، یا از بهر آنک طعامش بهتر هضم شود؛ اما اگر از بهرلهو و طرب و مستی و تشهّی خورد به اجماع حرام است. و در شراب منافع بسیار و مصالح بیشمار است و کتاب الشراب ساخته‌اند پنجاه باب در منافع و مضارّ آن و کلام خالق بمنفعت آن ناطق که

۱. ــــ *کنزالعمال* ۳/۱۰۹ باب الانبذة.

و منافع للنّاسِ (بقره، ۲ / آیهٔ ۲۱۶) و ملوک روزگار و صدرو کبار در مجلس بزم و روز بار به خوردن آن مردار مشغولند و با تحقیق آیت ارتکاب جنایتی عظیم می‌کنند و جان و مال و خان در سر آن می‌رود که خَسَرالدنیا و الاخرة (هود، ۱۱ / آیهٔ ۲۲).

ـ نصرالله مُنشی و کلیله و دمنه

«از منشآت پارسیان هیچ تألیف آن اقبال ندیده است و آن قبول نیافته»

ابوالمعالی نصراللّه‌بن محمد بن عبدالحمیدمنشی از مردمان شیراز[1] یا غزنین[2] بوده است. وی یکی از مشهور ترین و شیرین سخن‌ترین نویسندگان سده ششم هجری قمری است. ولی ما از روزگار آغاز زندگانی او آگاهی نداریم تنها می‌دانیم که از اَوانِ جوانی با گروهی از فاضلان غزنین معاشرت داشته و چنانکه خود می‌گوید مورد تفقد بهرامشاه غزنوی (۵۴۷ ـ۵۱۲ هـ. ق.) بوده است.[3] «همی گوید بنده و بنده زاده نصراللّه محَمد عبدالحمید بوالمعالی ... چون به فرّاصطناع و یمن اقبال مجلس قاهری شاهانشاهی ...خانه خواجه من بنده قبله احرار و افاضل و کعبه علما و اماثل این حضرت بزرگ... بود و جملگی ملاذ و پناه جانب او را شناختندی و او را در ابواب تفقّد و تعهّد ایشان انواع تکلّف و تنوّق واجب داشتی و التماسات هر یک را بر آن جمله به اهتزاز و استبشار تلقّی کردی که مانند آن بر خاطر اهل روزگار نتواند گذشت...»

هم‌چنین می‌دانیم که از آغاز جوانی در کارهای دیوانی شرکت می‌کرده است و در روزگار دولت خسروشاه (۵۵۵ـ۵۴۷ هـ. ق.) جانشین بهرامشاه با آنکه هنوز جوان بوده به سبب آگاهی و دانشمندی رتبه نویسندگی خسروشاه را حائز شده ولی چنانکه عوفی در چگونگی کار او در این روزگار می‌گوید «چون در دبیری مهارت نکرده بود گاه گاه بر قلم لفظی رفتی که از ادب دور بودی»[4] و آنگاه همو داستان درباره او و همین محمود شاه آورده که با آنکه چندان اهمیّت و معنای ندارد برای روشن شدن مطلبی که اشاره کردیم

---

۱. امین احمد رازی، *هفت اقلیم* ۱۴۷.

۲. وصّاف شیرازی، *تاریخ وصاف*، ۵۲۸، چاپ بمبئی.

۳. «مقدمه» *کلیله و دمنه* ۸ چاپ استاد مینوی و نیز ۱۵.

۴.عوفی *لباب‌الالباب* ۹۲/۱ لندن ۱۹۰۳.

آنرا در زیر می‌نویسیم می‌گوید« آورده‌اند که د راوایلی عهد که صدر اجلّ نصرالله محمّد عبدالحمید ـ رحمةالله ـ هنوز دبیر خسروشاه بود اما چون در دبیری ممارست نکرده بود گاه‌گاه بر قلم او لفظی رفتی که از ادب دور بودی تا می‌آرند که روزی سلطان خسروشاه را گفت که مثالی بنویس که ما بر سر بند محمودی خواهیم رفت باید که شکار را در آن نواحی جمع کرده نر مانند تا ما به آنجا رسیم. نصرالله مثال بنوشت و در آنجا ذکر کرد که رکاب عالی ما به بند محمودی خواهد خرامید. چون سلطان آن مثال بخواند گفت: دریغا این چندین فضل و یک ذرّه ادب نی، رکاب ما و بند ما چگونه بود و این قدر ندانی که از ادب دور بود خواجه اجلّ نصرالله گفت: پس چگونه نویسیم چون آن موضع را بند محمودی خوانند؟ گفت: وقتی که باد بر روی آب وزد و آب را شکن و نورد دهد آن بچه ماند؟ گفت: به زره. گفت: چنین نویس که رکاب دولت ما به زره محمود خواهد خرامید تا سخن از حد ادب برون نشود. جملگی فضلا این نکته را تحسین کردند و اعتراف نمودند که کلام الملوک ملوک الکلام. اگر این داستان درست باشد باید گفت بیچاره نصرالله منشی با آن همه فضل و کمال که در میان چه کسانی گرفتار بوده و سر چه مطالبی به بی‌ادبی متهم می‌شده است! بند محمودی نام محلی بوده است که شکارگاه سلطنتی غزنوی در آن قرار گرفته بود و هرگز فکر کسی از بند محمودی به زره محمودی نمی‌رفته حتی فکر علیل استبدادزدهٔ تصدیق کنندگان کلام محمودشاه. ولی قدرت و نیرومندی او کافی بوده که این ادیب سر هیچ و پوچ، به بی‌ادبی متهم گردد و شاعران حضور یاوه‌یی را شاه سخنان بنامند. عوفی داستانی نیز ذکر می‌کند که یاد کردن آن فایده‌یی ندارد.

پس از خسرو شاه، ابوالمعالی نصرالله همچنان در دستگاه غزنویان باقی ماند و در خدمت خسرو ملک (۵۸۲ ـ ۵۵۵ هـ. ق.) به منصب وزارت رسید و شاید به سبب همین مقامی که احزار کرده بود عوفی او را صدر اجلّ نامیده و جز وزیران و صدور آورده است. اما روزگار همیشه با او سازگار نبوده است و سرانجام بر اثر سخن‌چینی و حسد ورزی مخالفان خود گرفتار گشت و به زندان همین سلطان غزنوی افتاد. امّا تاریخ این رویداد را بدرستی نمی‌دانیم. به هر حال بنا بر قول عوفی در حبس بماند و این رباعی را گفت و بخدمت سلطان فرستاد:

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو روزی که تو دانی که نترسند از تو

خرسند نه‌ای به‌ملک و دولت زخدای　　من چون باشم به بند خرسند از تو[۱]

و چنانکه از همین کتاب عوفی برمی‌آید بر اثر حسد ورزی و کارشکنی دوستان و رفیقان در همان زندان با جان خویش وداع گفت و رباعی زیرا را بر زبان می‌راند:

از مسند عز اگر چه ناگه رفتیم　　حمداً لله که نیک آگه رفتیم

رفتند و شدند و نیز آیند و روند　　ما نیز توکّلت علی‌الله رفتیم

تاریخ این واقعه نیز بدرستی شناخته نیست و از نظر تاریخی باید پس از ۵۵۵ هـ. ق. که تاریخ جلوس خسروشاه و پیش از ۵۸۳ یعنی تاریخ زوال پادشاهی خسروشاه و انقراض دودمان غزنوی است بوده باشد[۲].

چنانکه از یکی دو مورد شعر نصرالّله منشی دیدیم، و نیز یکی دو مورد که دیگران آورده‌اند می‌توان دریافت در شعر پایگاهی نداشته و آنچه سروده جز نظم الفاظ نامی بر آنها نمی‌توان داد. اما در نثرنویسی شیرین و آراسته هنر کرده و در نوع خود تاکنون هیچ کتابی مِنصَّهٔ ظهور ننشسته است که با این کتاب لاف برابری بزند. تاریخ کتابت برجسته‌ترین اثر او یعنی *کلیله* و دمنه که نشان بارزی از هنر نگارش یا انشای اوست میانه سالهای ۵۳۸ تا ۵۴۰ هـ. ق. تعیین شده است[۳]. این کتاب از همان آغاز مورد اقبال و توجه عامّه مردم و بویژه نویسندگان قرار گرفته است. عوفی که از نویسندگان سخن‌پرداز سدهٔ ششم و آغاز سدهٔ هفتم هجری بوده، چهرهٔ نسبةً روشنی از اهمیّت این کتاب در روزگار خود او و پیش از او بدست داده است، چه می‌نویسد: «نظم و نثر تصرّفِ قلم او را گردن نهاده، ودقایقِ حقایق در خاطر او ایستاده و توسن بیانْ رام طبیعت او گشته و تا دور آخر زمان هرکس که رسالتی نویسد یا در کتابت تنوُّقی [= سخت کوشیدن] کند مقتبس فواید او تواند بود چه ترجمهٔ *کلیله* و دمنه که ساخته است دستمایهٔ جملهٔ کُتّاب و اصحاب صنعت است و هیچ‌کس انگشت برآن ننهاده است و آن را قدح نکرده و از منشآت پارسیان هیچ تألیف آن اقبال ندیده و آن قبول نیافته ...»[۴].

کتاب *کلیله* و دمنه به زبان پهلوی ترجمه شده بوده است و نویسندهٔ بزرگوار و آزادهٔ

---

۱. *لباب‌الالباب*، ۱ / ۹۳.

۲. ایضاً *لباب الالباب* ۱/۹۳؛ دکتر صفا *تاریخ ادبیات در ایران*، ۲/۹۴۹ ابن‌سینا، ۱۳۳۶ هـ. ش.

۳. مجتبی مینوی "مقدمه"*کلیله و دمنه*، یا چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۴۳ هـ. ش.

۴. *لباب‌الالباب* ۹۲/۱، چاپ لایدن.

ایران، روزبه فرزند دادبه شهرجوری فیروزآبادی پارسی که مورخان تازی او را از «نَقَلهٔ حکمت و از بلغاء عشرهٔ ناس» بشمار آورده‌اند و ما برخی از احوال او را پیش از این آورده‌ایم، آن را از پهلوی به تازی کرد، و مردمان و پادشاهان دلبستهٔ آن بودند و می‌خواندند و سراغ چندین ترجمهٔ آن بفارسی و حتی نظم آن به کوشش ابوعبداللّه رودکی (درگذشتهٔ ۳۲۹ هـ. ق.) به ما رسیده ولی گذشت زمان و ترکتازیهای گوناگون که بر سر این مرز و بوم رفته چیزی از آن برای ما بازنگذاشته است، و اینک تنها ترجمه‌یی که از آن کتاب سودمند پرفایده بدست مارسیده همین ترجمهٔ نصراللّه منشی است از زبان تازی و از روی متن تازی همان روزبه دادبه معروف به ابن المُقَفَّع به زبان پارسی دری.

امّا این ترجمه را با ترجمه‌های دیگر فرق است: نخست اینکه نصراللّه منشی مقید به متابعت از اصل نبوده است و ترجمه و نگارشی آزاد ساخته و پرداخته است و آن را بهانه و وسیله‌یی کرده است از برای انشای کتابی به فارسی که معرف هنر و قدرت او در نوشتن باشد و انصافاً نثر فارسی را به ذِرْوهٔ اعلی رسانیده است و کمال قدرت آن را در بیان مطالب و حد توانایی خویش را نیز در نویسندگی در این کتاب بمنصّه ظهور نشانیده.[1]»

از این‌روی، شگفت نیست که پس از او بسیاری از نویسندگان و ادیبان که خواسته‌اند در عرصهٔ سخنوری و نویسندگی جولان بکنند این کتاب را زیر نظر داشته‌اند و گاهی صریحاً پیروی و اقتباس خودشان را از او یاد کرده‌اند. شادروان مینوی "فهرستی ناتمام" از کتابهایی که تأثیر نصرالله منشی در آنها آشکار است بدست داده است که برجسته‌ترین آنها: *اخلاق محتشمی*، *اخلاق ناصری*، *الادبُ الوجیز*، *الاوامر العلائیه*، *بختیار نامهٔ* چاپ نشده[2] *بزم و رزم*، *بستان‌العقول*، *تاج المآثر*، *تجارب الامم فارسی*، *تحفةالوزراء*، *ترجمهٔ محاسن اصفهان*، *ترجمهٔ ملل و نحل شهرستانی*، *ترجمهٔ تاریخ یمینی*، *تزجیتة الاعصار*، *التوسّل الی الترسل*، *جهانگشای جُوَینی*، *چهار مقاله عروضی*، *دُرّة الاخبار*، *راحة الصدور راوندی*، *رسالهٔ مناظرهٔ گُل و مُل*، *روضةالعقول*، *سندباد نامه*، *عِقْد العُلیٰ*، *مرزبان نامه*، *مرصاد العباد*، *المعْجم فی آثار ملوک العجم*، *معیار الصدق*، *نامهٔ تنسر*، *نفثةالمصدور*، *وسایلَ الرسائل* و جز اینها.

---

۱. مینوی، مقدمهٔ کلیله ح. همان چاپ.

۲. به اختصار از مینوی، مقدمهٔ کلیله و دمنه یج.

همو می‌گوید: «ولیکن از این همه تقلید کننده یکی را بنده نمی‌شناسد که شیوهٔ انشای نویسندهٔ *کلیله و دمنه* را چنانکه باید و شاید آموخته و هنر او را بکار برده باشد. و درهمه جا آثار بخود بستن مشهود است، الاّ شاید در *اخلاق ناصری* خواجه نصیرالدین طوسی که از حیث سبک تحریر نزدیک‌ترین کس به نصرالله منشی است[1] و در سبک او آثار تصنّع و تقلید چندان نمایان نیست. انواعی از صنایع لفظی و معنوی کلام در آن دیده می‌شود ولیکن اهتمام نویسنده مصروف آوردن صنایع نشده است ... و به حدّاقل آرایش اکتفاکرده است و صنایع چنان طبیعی افتاده است که خواننده غالباً متوجه آن نمی‌گردد، و اگر در انشای او الفاظی تازی دیده می‌شود که در زبان ما و در زمان ما کمتر جاری است گمان می‌کنم به اقتضای سبک عهد و منشآت متداول آن زمان بوده است، نه از راه اصرار در آوردن غرائب لغات.[2]»

نصرالله منشی چنانکه می‌دانیم، در ترجمهٔ متن تازی کتاب آزادانه رفتار کرده است، چه «... آیه و حدیث و مَثَل و شعر فارسی و عربی که در سراسر کتاب گنجانیده است گذشته از رعایت زمان نشانه‌یی از قریحهٔ خارق‌العادهٔ و نبوغ فکری و ذوقی نویسنده است. متن هندی این قصص که ... به نام پنچه تنتره[3] نامیده می‌شود، به نظم و نثر درهم آمیخته انشا شده است. برزویهٔ طبیب که آن را به پارسی ترجمه‌کرد نمی‌دانیم آیا متابعت از اصل کرده بود و نظم را به نثر و نثر را به نثر برگردانده بود یا همه را به نثر نوشته بود؛ ولی ترجمهٔ ابن‌المقفّع را می‌بینیم که تمامی به نثر است و هیچ بیت و مَثَل و آیت و حدیث ندارد و حال آنکه برخی از مضامین کتاب شاعرانه و مقتضی منظوم بودن است. نصرالّله منشی به هدایت ذوق ـ نمی‌دانم که از اصل هندی خبری داشته است یا نه ـ پی برده است که بی اشعار و امثال و گفتارهای برجستهٔ برگزیده کار کتاب ناتمام است، از آیه و حدیث و مَثَل‌ها و شعرهای نُخبه و زیبا و با قوّت عربی و فارسی مبلغی در آن جابجا گنجانیده است، و بسیاری از شعرهای فارسی را بالخصوص چنان در کلام خود درج کرده است که مکمّل عبارتست و جمله بی‌آن ناتمام است؛ و حتی گاهی یکی دو لفظ را

---

۱. نظر نگارندهٔ این کتاب، زیبایی و شیرینی نثر نصرالله منشی در آثار خواجهٔ طوسی نیست و اساساً نثر فارسی خواجه خشک و عاری از ذوق است، هرچند دقیق و علمی است.

۲. ایضاً به اختصار از "مقدّمهٔ" مینوی

3. Panchatantra.

در بیت تغییر داده است تا از وزن خارج گردد و مانند نثر خوانده شود. شبیه بـه سـایر جمله‌های شاعرانه که در اصل کتاب است[1].



از آنچه تاکنون گفتیم روشن شد که *کلیله* و دمنه برجسته‌ترین نوشتهٔ ادبی نصراللّـه منشی و شاید بهترین یا یکی از چند تا بهترین نوشته سدهٔ ششم هجری است.

اما نکته‌یی که مورد نظر ماست اینست که گزارندهٔ تازی درکار خویش هرگز گرد هزل و ژاژخایی و هجو و دشنام‌گویی نگشته است. بلکه چنانکه می‌دانیم و از صـفات بـارز روزبه است از راه ادب و پاک‌دهانی بیرون نیامده و همه جا با آداب و اصولی که خود را بدانها مقیّد می‌دانسته راه سپرده است و از این نظر می‌توان گفت که گذشته از ظـرافت انشاء و استواری اسلوب، نگارش ابن‌المقفّع خشک و گاهی خسته‌کننده است در حالی که نوشته‌های امثال جاحظ بصری (درگذشتهٔ ۲۵۵ هـ. ق.) و ابوحیّان توحیدی (درگذشتهٔ ۴۰۰ هـ. ق.) با روح‌تر از نوشته‌های اوست؛ اگرچه متانت و جزالت اسلوب ابن‌المقفّع را هیچک از آندو ندارند. علت این کار بنظر نگارنده اینست که این دو در نوشته‌های خود جزو مطالب عالی ادبی و نکته‌سنجی‌های جدّی دست به هزل‌گویی و هجوسرایی نـیز زده‌اند و همین کار نوشته‌های آنها را جذاب‌تر کرده است. به هر حال، گزارندهٔ پارسی کتاب کلیله و دمنه نیز یا برای مطبوع کردن کار خود یا برای اینکه طبعاً شخصی شوخ‌طبع بوده، یا بنابر تأثّر از روح این عصر دست به شوخی کردن و گاهی آوردن هجوهای رکیک زده و از یادکردن مطالبی که با روح نگارش مترجم تازی بسیار فرق دارد و به اصطلاح از طریق ادب دور است تن نزده است. اینک نمونه‌هایی را از این کار او بدست می‌دهیم:

نخست اینکه گزارنده از کسانی بوده که معتقد بوده و هستند که جدّ همه ساله جان مردم بخورد، و گاه‌گاه به شوخی و مسخرگی که خود از آن به اِحماض[2] تعبیر می‌کند، روی می‌آورده و در آن میدان نیز اسبی می‌تاخته ولی البته معتقد بوده که هزل همه ساله نیز آب مردم می‌برد. پس از آنکه نشستی را که با بزرگان روزگار و ادیبان و دانشـمندان وقت داشته یاد می‌کند ولی «روزگار بر قضیّت عادت خویش دربازخواستن مواهب آن

۱. مینوی مقدمهٔ *کلیله* بچ‌رید. دانشگاه تهران.

۲. *کلیله* و دمنه، ۱۷/۱۸ چاپ مینوی؛ ایضاً *کلیله* و دمنه ۱۶/۱۷ چاپ قریب. اینجا در دو چـاپ انـدک فرقی دیده می‌شود.

جمع را پراکنده کرد و نظام کار گسسته شد ...» مؤلف خود را جز بمطالعهٔ کتاب ناچار می‌یابد، آنگاه می‌گوید «و بحکم آنکه در افواه مردم است جدّ همه ساله جان مردم بخورد و هزل همه ساله آب مردم ببرد، گاه‌گاه احماضی (شوخی) رفتی و به تواریخ و اسمار التفاتی بودی» و در ضمن اینکه از علی‌بن‌ابراهیم فقیه جوان یاد می‌کند و او را بمزیّت هنر و مزید خود می‌ستاید، بیان می‌کند که وی «نسختی از *کلیله و دمنه* تحفه آورد... در جمله ... بدان إلْفی افتاد و به تأمّل و تفکر محاسن این کتاب بهتر جمال داد و رغبت در مطالعت آن زیادت گشت، که پس از کُتُب شرعی در مدتِ عمر عالم از آن پرفایده‌تر کتابی نکرده‌اند: بنای ابواب آن برحکمت و موعظت، و آنگه آن را در صورت هزل فرانموده تا چنانکه خواص مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل باشند عوام به سبب هزل هم بخوانند و بتدریج آن حکمت‌ها در مزاج ایشان متمکّن گردد.»

دوم اینکه عبداللّه مقفّع زمانی که از مندرجات *کلیله* و دمنه سخن می‌گوید «... اما کتاب حکمت و لهورا با هم گرد آورد: حکیمان آن را برای حکمتش برگزینند، و سفیهان برای لهو آن...[1]» امّا نصراللّه منشی در ترجمهٔ آن هزل را نیز می‌افزاید و می‌گوید «... و دیگر آنکه پند و حکمت و لهو و هزل بهم پیوست تا حکما برای استفادتْ آن را مطالعت کنند و نادانان برای افسانه خوانند.[2]

ابن مقفّع می‌گوید «آورده‌اند که بوزینه‌یی درودگری را دید که چوبی را میان دو میخ می‌شکافد، و خود بر روی آن نشسته است. او را عجب آمد. پس از آن دروگر درپی کاری رفت. بوزینه برخاست، وبکاری که از او ساخته نبود دست یاخت، سوار چوب شد... دُمش در لایِ چوب ماند... و بیهوش افتاد.

ولی نصراللّه منشی 'ذَنَب' را به 'اثنیین' تبدیل کرده و به افسانه صورت شوخی و هزلی بخشیده و شاید بنظر خودش خواسته اثر آن را دو چندان بکند. می‌گوید «بوزینه‌یی درودگری را دید که برچوبی نشسته بود و آن را می‌برید و دو میخ پیش او، هرگاه که یکی را بکوفتی دیگری که پیشتر کوفته بودی برآوردی. در این میان درودگر به حاجتی برخاست، بوزینه برچوب نشست از آن جانب که بریده بود، انثیین او در شکاف

---

۱. *کلیله* و دمنهٔ تازی، چاپ وزارت معارف مصر، چاپ دهم ۱۳۳۹ هـ/ ۱۹۲۱ م. صفحهٔ ۳۷ «وامّا الکتابُ فَجَمعَ حکمةً و لهواً فاختارهُ الحکماءُ لحکمته والسفهاءُ للهوِهِ...»

۲. *کلیله* ۹ ـ ۳۸، چاپ مینوی.

چوب آویخته شد و آن میخ که درکار بود پیش از آنکه دیگری بکوفت برآورد، هر دو شق چوب بهم پیوست، انثیینِ او محکم در میان بماند، از هوش بشد. درودگر باز رسید وی را دست بردی سره بنمود تا در آن هلاک شد و از اینجا گفته‌اند: «درودگری کار بوزینه نیست»[1]. نصراللّه منشی هر که بوده به هنر خود اطمینان داشته و گاهی کار خود را به حدّ غرور ستوده است. یک جا می‌گوید «واگر این بنده یک کتاب از تازی به پارسی برد بدان تسوّقی[2] نمی‌جوید چه ذکر براعتِ او از آن برتر است که بدین معانی حاجت افتد، و خاصّ و عامّ را مواظبت او بر استفادت و تعلّم مقرّر گشته است، و کمال همت او در فراهم آوردن اسباب سعادت واکتساب انواع هنر معلوم شده...»[3].

یک جای دیگر خود را با بزرگان گذشته و بویژه نویسندگان بزرگ روزگار غزنویان می‌سنجد و اگرچه از آنها ببدی یاد نمی‌کند ولی جز ابوالفضل بیهقی خدمت کسی را چندان پسندیده نمی‌شمارد، وکوتاه سخن کار خود را در ترجمهٔ کلیله بسیار می‌ستاید و عمر آن را به بقا عمر جهان می‌بندد «... وبه‌حمدالله ... ذکر معالی این دولت ... شایع است و مستفیض[4]، و اسم آن سایر و منتشر، و دیوانهای مداحان بدان ناطق و تواریخ بندگانِ متقدّم بر تفصیل آن مشتمل؛ و برخصوص خواجه ابوالفضل بیهقی رَحَمِهُ‌الله در آن باب خدمتی پسندیده کرده است و یادگاری نفیس گذاشته؛ و فقیه ابوالقاسم نیشابوری رَحَمِهُ‌الله، تاریخ نوبت همایونِ شاهانشاهی ... پرداخته است و در آن براندازهٔ وقوف خویش نه فراخور مآثر پادشاهانه قدمی گزارده؛ و دیگرْ بندگان بنظم و نثر آنچه ممکن شده است بجای آورده‌اند و در آن بر قضیّت اخلاص خود مبالغت‌ها نموده، امّا آن کُتُبْ هواخواهان مخلص و بندگان یک دل خوانند و *این مجموع به نزدیک دوست و دشمن و مسلمان و مشرک و معاهد و ذمّی مقبول باشد، و تا زبان پارسی میان مردمان متداول است به هیچ تأویل مهجور نگردد، و به تقلّب احوال و تجدّد حوادث در آن نقصانی و تفاوتی*

---

۱. *کلیله و دمنه تازی*، ۶۱. «زعموا أَنّ قرداً رأیٰ نَجّاراً یَشُقُّ خَشَبةً بین وتدینِ و هوراکبٌ علیها؛ فاعجبه ذلک. ثم انَّ النجّارَ ذهب لبعضِ شأنه. فقام‌القردُ و تکلّف مالیسَ من شغله، فرکب الخشبة، وَجَعَلَ ظهره قبل الوتد، و وَجْهَهُ قِبلالخشبة؛ فتدلی ذَنَبهُ فی‌الشق، و نزع الوتد فلزم الشقّ علیه فخر مغشّیاً علیه. ثم اِنَّ النجّارَ وافاه فرآهُ موضعه فاقبل علیه یضربه. فکان مالَقیَ من النجارِ من الضرب اشدَّ فما اصابه من الخشبة».

۲. تسوّق = بازار گرمی کردن، بازاریابی کردن.

۳. *کلیله و دمنه*، ۴۲۱، چاپ مینوی.

۴. مستفیض = پراگنده و گسترده و شایع گشته.

صورت نبندد؛ چه در *اصلِ وضعْ کانِ* حکمت و گنج *حصافت*[1] *است و بدین لباس زیبا که بنده در آن پوشانید جمالی گرفت که عالمیان را بخود مفتون گرداند و در مدّتی اندک اقالیم روی زمین بگیرد»*[2].

ضمناً در اواخر عمر شاید به‌سبب شکست‌های مقامی و بدآوریهای روزگار، مانند بسیاری از بزرگان ایران که هر کار ناروایی را انجام می‌دهند و در آخر برای فرار از رنج خاطره‌های دردانگیزِ کشنده و نادرستی‌ها و ناروایی‌هایی که در طول عمر کرده‌اند خود را بدامان تصوّف و عرفان می‌اندازند، نصراللّه منشی نیز به عرفان علاقه یافته، چه در چند موضع از کتاب خود به اصطلاحات آن اشاره می‌کند. در داستان زیر هم اشاره به اصطلاحات صوفیانه آمده و هم اینکه گزارندهٔ چیره دست زبان پارسی میل مفرط خود را به هزل در نگارش نشان داده و شگفت اینست که این داستان در متن عبداللّه مقفع نیست و او خود افزوده است و یکی از هزل‌آمیزترین داستانهای این کتاب است. نخست آن را باز می‌نویسم:

«... زاهدی را پادشاهی کسوتی داد فاخر و خلعتی گرانمایه، دزدی آن دروی بدید در آن طمع کرد و به‌وجه ارادت نزدیک او رفت و گفت: می‌خواهم تا در صحبت تو باشم و آداب طریقت درآموزم. بدین طریق محرم شد بروی. زندگانی بروفق می‌کرد تا فرصتی یافت و جامه تمام ببرد. چون زاهد جامه ندید دانست که او برده است. در طلب او روی به شهر نهاده بود در راه بر دو نخجیر گذشت که جنگ می‌کردند، بسُرُو یکدیگر را مجروح گردانیده، و روباهی بیامده بود و خون ایشان می‌خورد ناگهان نخجیران سُرُوی انداختند روباه کشته شد. زاهد شبانگاه بشهر رسید جایی جست که پای افراز بگشاید. حالی خانهٔ زنی بدکاری مهیّا شد، و آن زن کنیزکان آن‌کاره داشت و یکی را از آن کنیزکان که در جمالْ رشک عروسان خلد بود ماهتاب از بناگوشِ او نور دزدیدی و آفتاب پیش رخش سجده بُردی دل‌آویزی، جگرخواری، مجلس‌افروزی جهان‌سوزی ...، به برنایی نوخط آشوب‌زنان و فتنهٔ مردان بلندبالای باریک میان چست سخن نغز بذلهٔ قوی ترکیب ... مفتون شده بود و البته نگذاشتی که دیگر حریفان گرد او گشتی.

---

۱. حصافت = استواری خرد.

۲. *کلیله و دمنه*، ۴۲۰، مینوی.

زن از قصور دخل[1] می‌جوشید بر کنیزک بس نمی‌آمد که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان برکف دست نهاده بضرورتْ در حیلت ایستاد تا برنا را هلاک کند، و این شب که زاهد نزول کرد تدبیر آن ساخته بود و فرصت آن نگاه داشته، و شرابهای گران در ایشان پیموده تا هردو مستان شدند و درگشتند. چون هر دو را خواب دررُبود قدری زهر در ماسوره‌یی نهاد و یک سرما سوره در اسافل برنا بداشت و دیگر سر در دهان گرفت تا زهر در وی دمد، پیش از آنکه دم برآورد بادی از خفته جدا شد و زهر تمام در حلق زن بپراکند. زن برجای سرد شد. و از گزاف نگفته‌اند: جزاء مُقبِلِ الاست الضراطُ: بوسه بر لب دهی شکر یابی ـ بوسه بر کون دهی چه یابی تیز. و زاهد این حال را مشاهدت می‌کرد... چندانکه صبح صادق عرصهٔ گیتی را به جمال خویش منور گردانید زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد آن جماعت باز رهانید و منزلی دیگر طلبید. کفشگری بدو تبرّک نمود و او را به خانهٔ خویش مهمان کرد. و قوم را در معنی نیک داشت او وصایت کرد و خود به ضیافت بعضی از دوستان رفت. و قوم او دوستی داشت و سفیر میان ایشان زن حجّامی بود. زن حجّام را بدو پیغام داد که شوی من رفت، تو برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو. مرد شبانگاه حاضر شده بود. کفشگر مست باز رسید، او را بر در خانه دید و پیش از آن بدگمانی داشته بود بخشم در خانه آمد و زن را نیک بزد و محکم برستون بست و بخفت. چندانکه خلق بیارامید زن حجّام بیامد و گفت: مرد را چندین منتظر چرا می‌داری؟ اگر بیرون خواهی رفت زودتر باش واگرنه خبرکن تا بازگردد. گفت ای خواهر اگر شفقتی خواهی کرد زودتر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بَدَل خویش ببندم و دوست خویش را عذری بخواهم و در حال باز آیم موقع منت اندر آن هر چه مشکورتر باشد. زن حجّام بگشادن او و بستن خود تن درداد و او را بیرون فرستاد. در این میان کفشگر بیدار شد و زن را بانگ کرد. زنِ حجّام از بیم جواب نداد که او را بشناسد، بکرّات خواند هیچ نیارست گفتن. خشم کفشگر زیادت گشت و نشگرده برداشت پیش ستون آمد. و بینی زن حجّام ببرید و در دست او داد که: بنزدیک معشوق تحفه فرست.

چون زن کفشگر باز رسید خواهرخوانده را بینی بریده یافت، تنگ دل شد و عذرها خواست و او را بگشاد و خود را بر ستون بست، و او بینی در دست بخانه رفت. و این

۱. قُصورِ دَخْل = کم شدن درآمد.

همه را زاهد می‌دید و می‌شنود. زن کفشگر ساعتی بیارامید و دست بدعا برداشت و در مناجات آمد و گفت: ای خداوند اگر می‌دانی که شوی با من ظلم کرده است و تُهمت نهاده است تو به فضل خویش ببخشای و بینی بمن بازده. کفشگر گفت: ای نابکار جادو این چه سخن است؟ جواب داد و گفت برخیز ای ظالم و بنگر تا عدل و رحمتِ آفریدگار ... بینی در مقابلهٔ جور و تهوّر خویش، که چون براءتِ ساحتِ من ظاهر بود ایزد تعالی بینی بمن باز داد و مرا میان خلق مُثَله و رسوا نگذاشت. مرد برخاست و چراغ بیفروخت زن را بسلامت دید و بینی برقرار، در حال به اعتذار مشغول گشت و بگناه اعتراف نمود و از قوم به لطفِ هر چه تمامتر بحلّی خواست و توبه کرد که بی‌وضوحِ بَیِّنتی و ظهور حجّتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بگفتار نمّام دیو مردم و چربک شریر فتنه انگیز زن پارسا و عیال نهفته را نیازارد، و بخلاف رضای این مستوره که دعای او را البته حجابی نیست کاری نپیوندد.

و زن حجّام بینی در دست بخانه آمد، در کار خویش حیران و وجه حیلت مشتبه، که بنزدیک شوهر و همسرایگان [1] این معنی را چه عذر گوید، و اگر سؤال کنند چه جواب دهد. در این میان حجّام از خواب درآمد و آواز داد و دست افزار خواست و به خانهٔ محتشمی خواست رفت. زن دیری توقّف کرد و سُتُره [2] تنها بدو داد. حجّام در تاریکی شب از خشم بینداخت زن خویشتن از پای درافکند و فریاد برآورد که (بینی بینی!) حجّام متحیّر گشت و همسرایگان درآمدند و او را ملامت کردند.

چون صبح جهان افروز مشاطّه‌وار کلّه ظلمانی را از پیش برداشت و جمال روز روشن را بر اهل عالم جلوه کرد، اقربای زن جمله شدند و حجّام را پیش قاضی بردند. قاضی پرسید که: بیگناه ظاهر و جرم معلوم مثله کردن این عورت چرا روا داشتی؟ حجّام متحیر گشت و در تقریر حجّت عاجز شد. قاضی بقصاص و عقوبت او حکم کرد.

زاهد برخاست گفت: قاضی را در این باب تأمّل واجب است، که دزد جامهٔ من نبرد و روباه را نخجیران نکشتند، وزن بدکار را زهر هلاک نکرد و حجّام بینی قوم نبرید، بلکه ما *این همه بلاها* بنفس خویش کشیدیم. قاضی دست از حجّام بداشت و روی به زاهد آورد

---

۱. کسانی که با هم در یک سرای اقامت می‌کنند.

۲. سُتُره = تیغ دلّاکی.

تا بیان آن نُکَت بشنود. زاهد گفت: اگر مرا آرزوی مرید بسیار و تبع انبوه نبودی و به تُرَّهات دزد فریفته نگشتمی آن فرصت نیافتی؛ و اگر روباه در حرص و شره مبالغت ننمودی و خون خوردن فروگذاشتنی آسیب نخجیران بدو نرسیدی، و اگر زن بدکار قصد جوان غافل نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن حجّام برناشایست تحریض و در فساد موافقت روا نداشتی مُثله نشدی...»[1].



و به حکم این تجارب روشن می‌گردد که عاقل را از حطام این دنیا بکفاف خرسند باید بود و بدان قدر که حاجات نفسانی فرو نماند قانع گشت. و آن نیک اندکست: قوتی و مسکنی، چه اگر همهٔ دنیا جمله یک تن را بخشند فایده همین باشد که حوایج بدان مدفوع گردد و هرچه از آن بگذرد از انواع نعمت و تجمّل همان شهوت دل و لذّت چشم باقی ماند و بیگانگان را در آن شرکت تواند بود.[2]

گاه مانند صوفیان و عارفان تدبیرهای آدمی‌زاده را سخرهٔ تقدیر می‌شمارد، و در کار نگارش براستی هنر خودِ را بر منصّهٔ ظهور می‌نشاند. دمنه گفت: متقدّمان درحوادث جهان هیچ حکمت ناگفته رها نکرده‌اند که متأخّران را در انشای آن رنجی باید بُرد، و دیر است تا گفته‌اند که «همهٔ تدبیرها سخرهٔ تقدیر است و هر چند خردمند پرهیز بیش کند و در صیانت نفس مبالغت بیش نماید به دام بلا نزدیک‌تر باشد». و در نصیحت پادشاه سلامت طلبیدن و صحبت اشرار را دست موزهٔ سعادت ساختن همچنانست که بر صحیفهٔ کوثر تعلیق کرده شود و کاهِ بیخته را بباد صَرصَر سپرده آید و هر که در خدمت پادشاه ناصح و یک دل باشد خطر او زیادت است برای آنکه او را دوستان و دشمنان پادشاه جمله خصم گردند: دوستانْ از روی حسد و منافَسَت در جاه و منزلت، و دشمنانْ از وجه اخلاص و نصیحتْ در مصالح مُلک و دولت.

و برای اینست که اهل حقایق پشت بدیوار امن آورده‌اند و رویْ از این دنیای ناپایدار بگردانیده و دستْ از لذات و شهوات آن بداشته و تنهایی را بر مخالطت مردمان و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده، که در حضرت عزّت سهو و غفلت جایز نیست، و جزای نیکی بدی و پاداش عبادتْ عقوبت صورت نبندد. و در احکام آفریدگار

---

۱. *کلیله و دمنه* ۷۹ ـ ۷۴، چاپ مینوی.

۲. *همانجا*، ۱۷۹.

از قضیّت معدلت گذر نباشد: آنجا غلطی نیست گر اینجا غلطی هست. وکارهای خلایق بخلاف آن بر انواع مختلف و فنونِ متفاوت رود، اتفاق در آن معتبر نـه اسـتحقاق. گـاه مجرمان را ثواب کردار مخلصان ارزانی می‌دارند و گاه ناصحان را بعذاب زَلّت جـانیان مؤاخذت می‌نمایند[1] و هوا بر احوال ایشان غالب و خطا در افعال ایشان ظاهر و نیک و بد و خیر و شرّ نزدیک ایشان یکسان»[2].



آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود حمیرنام و زنی ماه‌پیکر داشت که نه چشم چرخ چنان روی دیده بود نه راید فکرت چنان نگارگزیده، رخساری چون روز ظفر تابان و زلفی چون شب فراق درهـم و بـی‌پایان ...، و نـقّاشی اسـتادْ انگشت‌نـمای جـهان در چیره‌دستی، از خامهٔ چهره‌گشای او جان آذر در غیرت، و از طبع رنگ‌آمیز او خاطرِ مانی در حیرتْ، با ایشان همسایگی داشت. میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد. روزی زن او را گفت: به هروقت رنج می‌گیری و زاویهٔ ما را بحضور خـویش آراسـته مـی‌گردانـی، و لاشکّ توقفی می‌افتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی. آخر ما را از صنعت تو فایده‌یی باید. چیزی توانی ساخت که میان من و تو نشانی باشد؟ گفت: چادری دو رنگ سازم که سپیدی برو چون ستاره در آب می‌تابد و سیاهی در او چون گُلهٔ زنگیان بر بُناگوش ترکان می‌درفشد. و چون تو آن بدیدی بزودی بیرون خرام. و غلامی این باب می‌شنود. چادر بساخت، و یک چندی بگذشت. روزی نقاش بکاری رفته بود و تا بیگاهی مـانده. آن غلام آن چادر را از دختر او عاریت خواست و زن را بدان شعار بفریفت و بدو نزدیک شد و پس از قضای شهوت بازگشت و چادر باز داد. چون نقاش برسید و آرزوی دیدار معشوق می‌داشت، در حال چادر به کَتِفْ بگردانید و آنجا رفت. زن پیش او باز دوید و گفت: ای دوست، هنوز این ساعت بازگشته‌ای، خیر هست که بـرفور بـازآمـدی! مـرد دانست که چه شده است، دختر را ادبِ بلیغ کرد و چادر را بسوخت»[3].

این داستان در اصل کلیله و دمنه عبدالّله مقفّع نـیست، و خـود نـصرالّـله مـنشی از شنیده‌ها یا خوانده‌های خود در کتاب افزوده که هم چاشنی باشد و خشکی گـفته‌های

---

۱. اشعری بودن نصرالّله منشی.

۲. *کلیله و دمنه*، ۱۳۲/۳.

۳. *کلیله و دمنه*، ۱۳۷.

سراسر ادبی و حکمی را بگیرد، و هم طبع هزل‌گرای خود را نشان می‌دهد و بویژه اینکه به پیروی از روح عصر یعنی خریدن و فروختن و داشتن غلامان ترک و ستودن روی زیبا و بناگوش دلفریب آنها را در همین داستان جلوه می‌دهد.

در باب بازجُست کار دمنه (۱۵۰، چاپ مینوی) این بیت سنائی را شاهد آورده است که می‌گوید:

اگر خوش‌خویی از گران قرطبانان وگر بدخویی از گران قرطبانی...

و همچنین این داستان که می‌گوید:

مرزبانی بود مذکور، بهارویه نام زنی داشت چو ماه‌روی و چوگل عارض و چو سیم ذقن، درغایت حسن و جمال و نهایت صلاح و عفاف، اطرافی فراهم و حرکاتی دلپذیر، مِلْحِ بسیار و لطف بکمال: آهو بره‌یی که اگر نمکینی و زیبایی او نبود این جهان از فتنه خالی می‌بود. غلامی بی‌حفاظ داشت و بازداری کردی. و او را بدان مستوره نظری افتاد، بسیار کوشید تا بدست آید، البته بدو التفات ننمود. چون نومید گشت خواست که در حق او قصدی کند، و در افتضاح او سعیی پیوندد. از صیادی دو طوطی طلبید و یکی را از ایشان بیاموخت که «من باری هیچ نمی‌گویم». در مدت هفته‌یی این دو کلمه بیاموختند تا روزی مرزبان شراب می‌خورد به حضور قوم، غلام درآمد و مرغان را پیش او بنهاد. ایشان بر حکم عادت آن دو کلمت می‌گفتند بزبان بلخی، مرزبان معنی آن ندانست لکن بخوشی آواز و تناسب صورت اهتزاز می‌نمود. مرغان را بزن سپرد تا تیمارْ بهتر کشد.

و یکچندی برین گذشت طایفه‌یی از اهل بلخ میهمان مرزبان آمدند. چون از طعام خوردن فارغ شدند در مجلس شراب نشستند. مرزبان قفص بخواست، و ایشان برعادتِ معهود آن دو کلمه می‌گفتند. میهمانان سر درپیش افکندند و ساعتی در یک دیگر نگریست. آخر مرزبان را سؤال کردند تا وقوفی دارد بر آنچه مرغان می‌گویند. گفت: نمی‌دانم چه می‌گویند، اما آوازی دلگشای است. یکی از بلخیان که منزلت تقدم داشت معنی آن با او بگفت، و دست از شراب بکشید، و معذرتی کرد که: در شهر ما رسم نیست در خانهٔ زن پریشان‌گار چیزی خوردن. در اثنای این مفاوضت غلام آواز داد که: من هم بارها دیده‌ام و گواهی می‌دهم. مرزبان از جای بشد، و مثال داد تا زن را بکشند. زن کسی نزد او فرستاد و گفت: مشتاب بکشتنم که در دست توأم، عجلت از دیو نیکو نماید، و اصحاب خرد و تجربت در کارها، خاصه که خونی ریخته خواهد شد، تأمل و تثبُّت

واجب بینند، و حکم و فرمان باری ... را امام سازند که: ای کسانی که بگرویدید، اگر بدکاری خبری برایتان آورد بررسید .... و این قدر دریغ مدار که از اهل بلخ بپرسند که مرغان جز این دو کلمت از لغت بلخی دیگر چیزی می‌دانند. اگر ندانند مُتَیَقّن باشی که مرغان را این ناحفاظ تلقین کرده است که چون طمع او در من وفا نشد، و دیانت من میان او و غرض او حایل آمد، این رنگ آمیخت. و اگر چیزی دیگر بدان زبان می‌بتوانند گفت بدان که من گناهکارم و خون من ترا مباح.

مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و مقرّر شد که زن از آن مبرّاست. کشتن او فروگذاشت و بفرمود تا بازدار را پیش آوردند. تازه درآمد که مگر خدمتی کرده است، بازی در دست گرفته. زن پرسید که: تو دیدی که من این کار می‌کردم؟ گفت: آری دیدم. بازی که در دست داشت بر روی او جست و چشمهایش برکند. زن گفت: سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست، و از عدل و رحمت آفریدگار ... همین سزید.

و بدان که اگر درختی ببرند آخر از بیخ او شاخی جهد و ببالد تا بقرار اصل باز شود و اگر بشمشیر جراحتی افتد هم علاج توان کرد و التیام پذیرد و پیکان بیلک که در کسی نشیند بیرون آوردن آن هم ممکن گردد، و جراحت سخن هرگز علاج نپذیرد و هر تیر که از گشاد زبان بدل رسد برآوردن آن در امکان نیاید و درد آن ابدالدهر باقی بماند: رُبَّ قَوْلٍ اشدُّ مِنْ صَوْلٍ: ای بسا گفته که از حمله گرانتر باشد. و هر سوزی را دارویی است: آتش را آب و زهر را تریاک و غم را صبر و عشق را فراق؛ و آتش حِقد را مادّت بی‌نهایت است، اگر همه دریاها بروی گذرد نمیرد ... و این قدر که تقریر افتاد از دریایی جرعه‌یی و از دوزخ شعله‌یی باید پنداشت.

به شهر سرندیب[1] درودگری زنی داشت: به وعده روبه بازی به عشوه شیر شکاری، رویی چون تهمت اسلام در دل کافران و زلفی چون خیال شک در ضمیر مومن... و الحق بدو نیک شیفته و مفتون بودی و ساعتی از دیدار او نشکیفتی. و همسایه‌یی را بدو نظر می‌افتاد و کار میان ایشان بمدتْ گرم ایستاد. و طایفهٔ خسران بر آن وقوف یافتند و درودگر را اعلام کردند. خواست که زیادتْ ایقانی حاصل آرد آنگاه تدارک کند، زن را گفت: من به روستا می‌روم یک فرسنگی مسافت نیست. اما روز چند توقفی خواهد بود توشه‌یی

۱. سرندیب = از شهرهای هند.

بساز. در حال مهیّا گردانید. درودگر زن را وداع کرد و فرمود که در خانه باحتیاط باید بست و اندیشهٔ قماش نیکو بداشت تا در غیبت من خللی نیفتند.

چون او برفت زنْ میره[1] را بیاگاهانید و میعاد آمدن قرار داد؛ و درودگر بیگاهی از راه نَبْهَره[2] در خانه رفت؛ میرهٔ قوم را آنجا دید. ساعتی توقف کرد. چندانکه بخوابگاه رفتند بر کَت[3]، بیچاره در زیر کَت رفت تا باقی خلوت را مشاهدت کند. ناگاه چشم زن بر پای او افتاد، دانست که بلا آمد، معشوقه را گفت: آواز بلند کن و بپرس که «مرا دوست‌تر داری یا شوی را؟» چون بپرسید جواب داد که: بدین سؤال چون افتادی؟ و ترا بدان حاجت نمی‌شناسم. در آن معنی الحاح دردست گرفت. زن گفت: زنان را از روی سهو و زَلّت یا از روی شهوت از این نوع حادثه‌ها افتد و از این جنس دوستان گزینند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند، و اخلاق نامرضیّ و عادات نامحمود ایشان را معتبر ندارند، و چون حاجت نَفْس و قوت شهوت کم شد بنزدیک ایشان همچون دیگر بیگانگان باشند. لکن شوی به منزلت پدر و محل برادر و مثابت فرزند است. و هرگز برخوردار مباد زنی که شوی را هزار بار از نَفْس خویش عزیزتر وگرامی‌تر نشمرد، و جان و زندگانی برای فراغ و راحت او نخواهد. چون درودگر این فصل بشنود رقّتی و رحمتی در دل آورد و گفت با خود بَزَه‌کار شدم بدانچه در حق وی می‌سگالیدم. مسکین از غم من بیقرار و در عشق من سوزان، اگر بیدل خطایی کند آن را چندین وزن نهادن وجه ندارد. هیچ آفریده از سهو معصوم نتواند بود. من بیهوده خویشتن را در وبال افکندم و حالی باری عیش بریشان منغض نکنم و آب‌روی او پیش این مرد نریزم. همچنان زیر تخت می‌بود تا رایت شب نگونسار شد صبح آمد ... مرد بیگانه بازگشت و درودگر به آهستگی بیرون آمد و بر بالای کَتْ بنشست. زن خویشتن در خواب کرد. نیک به آزرمش بیدار کرد و گفت: اگر نه آزار تو حجاب بودی من آن مرد را رنجور گردانیدمی و عبرت دیگر بی‌حفاظان کردمی، لکن چون من دوستی تو در حق خویش می‌دانم و شفقت تو بر احوال خود می‌شناسم، و مقرّر است که زندگانی برای فراغ من طلبی و بینایی برای دیدار من خواهی، اگر از این نوع

---

۱. میره = خواجه، کدخدا، صاحب خانه. ولی در اینجا از آن «معشوق» و به اصطلاح امروز «فاسق» اراده کرده است.

۲. نبهره = ناشناخته. در اصل به معنی ناسره و پَست و فرومایه است. به معنی اول در *تاریخ بیهقی* هم آمده است.

۳. کت = تخت.

پریشانی اندیشی از وجه سهو باشد نه از طریق عهد. جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم مونس تو نگاه داشتن لازم آید. دل قوی دار و هراس و نفرت را بخود راه مده، و مرا بِحِل کن که درباب تو هر چیزی اندیشیدم و از هر نوع بدگمانی داشت. زن نیز حلمی در میان آورد و خشم جانبین تمامی زایل گشت.»[1]

ـ نظامی گنجوی (فت، ۶۱۴ هـ. ق.)

رفتند کیان و دین‌پرستان ماندند[2] جهان به زیردستان
این قوم کیان و آن کیانند؟ بر جای کیان نگر کیانند!؟

(*لیلی و مجنون*، ۱۶۱)

حکیم ابومحمد اِلیاس بن یوسف بن زکیّ بن مؤیّد، معروف به نظامی گنجوی (=گنجه‌ای) شاعر بزرگ و نکته‌سنج و از مثنوی گویان کم نظیر زبان فارسی در حدود ۲سال‌های ۵۳۳ ـ ۵۴۰ هـ. ق. در شهر گنجه از شهرهای آذربایجان متولّد شد[3]. در آن روزگار، آذربایجان و حوالی آن مرکز سلاله‌های گوناگون بود، و بویژه اتابکان آذربایجان و موصِل. و همچنین شروانشاهان در آن اوان قدرت داشتند، و با دولت سلجوقی نیز روابط حسنه‌یی حفظ کرده بودند.

نظامی بیشترین بخش عمر خود را در زادگاه خویش گنجه گذرانده است و به مسافرت مهمی نرفته، و تنها ظاهراً یک بار به امر و احضار اتابک قزل ارسلان سفری به تبریز کرده است. از زندگانی این شاعر بلندپایه چندان چیزی نمی‌دانیم و آنچه از دیوان و مثنوی‌های او برمی‌آید، ما را قادر نمی‌سازد که برپایهٔ آنها دورهٔ حیات او را به درستی ترسیم کنیم. ظاهراً چندان چیزی از عمرش نگذشته بود که پدر و مادر خود را از دست داد. نام پدرش یوسف و نام جدّش زکیّ و نام نیای دوم او مؤیّد بوده است. در آغاز *لیلی و مجنون* از پدر و مادر خود یاد کرده، و از درگذشت آن دو با سخنان دردناکی یاد می‌کند:

۱. *کلیله و دمنه*، ۲۲۱ ـ ۲۱۷.
۲. ماندند = گذاشتند.
۳. وحید دستگردی، گنجینه، یح، تهران ۱۳۱۷ هـ ش.

گـر رد شد[1] پـدرم بـه سُنّتِ جـدّ | یـوسفْ پسـرِ زکیِّ مـؤیَّد[2]
بـا دَوْر بـه داوری چـه کـوشم؟ | دَوْر است، ز دَوْر چـون خـروشم[3]

نام مادرش «رئیسه» و از قبیلهٔ کُرد بوده:

گـر مـادر مـن رئـیسهٔ کُـرد | مـادر صـفتانه[4] پـیشِ من مُـرد[5]...

نظامی سه بار ازدواج کرده و سه زن خواسته، که به ترتیب یکی را پس از مرگِ دیگری گرفته، اما این هر سه پیش از وفاتِ او دارِ دنیا را وداع گفته‌اند. محبوب‌ترین این سه زن «آفاق» نام داشته که برحسب گفتار خودش پادشاه دربند[6] ضمن تحفه‌ها و هدیه‌هایی برای وی فرستاده بود است. پادشاهِ دربند هم به ظنِّ قوی باید همان فخرالدّین بهرامشاه پاشاه ارْزَنجان باشد که *مخزن‌الاسرار* را به نامِ او سروده است.

نظامی *آفاق* را بسیار دوست داشته، و داستان خسرو و شیرین را نیز در دورهٔ عشق همین آفاق به نظم آورده است، ولی در اواخر نظم کتاب آفاق چشم از جهان فرو بسته و فرزندی به نام محمّد از او بازمانده است. در خاتمهٔ داستان زمانی که از مرگ شیرین به حسرت و درد یاد می‌کند به عشق و دلسپردگی خود به آفاق نیز اشاره می‌کند:

دراین‌افسانه شرط است اشک راندن | گـلابی تـلخ بـر شـیرین فشـاندن
بـه حکـم آنکـه آن کـم زندگانی | چـو گـل بـرباد شـد روزِ جـوانـی
سَبُک‌رو چـون بُتِ قُبچاقِ مـن بـود | گُـمان افـتاد خـود کآفـاقِ مـن بـود
هـمایون پـیکری نـغز و خـردمند | فـرستاده بـه مـن دارایِ دربـند

محمد نیز تنها فرزندِ نظامی بوده که در پایانِ خسرو وشیرین هفت‌ساله[7]، و در آغاز

۱. شد = درگذشت، وفات کرد.

۲. میان زکیّ (یا ذکیّ) و مؤیَّد، واژهٔ پسرمحذوف است، و این در گفتارِ شاعرانِ پیشین نظایر فراوان دارد، چنانکه نظامی خود گوید «فرزندِ محمدِ نظامی»، و این اضافه بُنُوَّت است یعنی محمد پسرنظامی.

۳. *لیلی و مجنون*، ۴۳، وحید.

۴. مادر صفتانه، یعنی مانندِ مادران، که معمولاً پیش از پسر رخت به جهانِ دیگر می‌کشند.

۵. *لیلی و مجنون*، ۴۹، وحید

۶. دربند، شهری است در قفقاز، واقع در کنارِ بحرِ خزر. این شهر تا قبل از سلطنت فتحعلی شاه قاجار شمالی‌ترین شهرِ مرزی ایران بشمار می‌رفت.

۷. ببین ای هـفت سـاله قُـرَّةالْـعین | مقام خـویشتن در «قـابَ قـوسین»
(خسرو و شیرین، ۲۹، وحید).

لیلی و مجنون چهارده ساله[1]، و در آغاز هفت پیکر در حدودِ هیجده یا نوزده سال داشته است. اندرزهای زیبا و نکته‌سنجی ها و پندهای پدرانه دلپذیر نظامی در مثنوی‌های خود همه به این پسر است، و اینگونه اندرزها و پندهای پدرانه در همهٔ دیوان‌های شاعرانِ پارسی و تازی، و شاید در کتب شعر گویندگان اروپایی نیز بی‌نظیر و یا کم‌نظیر است.

چنانکه از اشعار نظامی برمی‌آید از همان آغاز به تحصیل علم و ادب و تاریخ و قصص و نجوم و تنجیم همّت گماشته، و مباحث طبیعی و الهی را نیز خوانده و از آن همه آگاهی بکمال یافته و جمله را در بوتهٔ خیال و فکر گداخته و نکته‌سنجی کرده و نادره‌های بسیار رانده است. چنانکه خود می‌گوید:

هرچه هست از دقیقه‌های نجوم — با یکایک نهفته‌های علوم
خواندم و هر وَرَق که می‌جستم — چون تو را یافتم وَرَق شُستم

□ □ □

بسی دارم سخن کسان دل پذیرد — چگویم چون کَسَم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم — به تصریف و به نحو اسرارِ عالم
همه زیجِ فَلَک جدول به جدول — به اُسطرلاب حکمت کرده‌ام حل
که پرسید از من اَسرار فلک را — که معلومش نکردم یک به یک را؟
زسر تا پایِ این دیرینه گلشن — کُنم گر گوش داری بر تو روشن

در مورد عقیدهٔ نظامی باید پیش از همه به خاطر داشت که مردم گنجه ـ زادگاه نظامی ـ همه مذهب سنّت داشتند، و در کیش خود متعصّب بودند و عالمان و فاضلان بسیاری در میانِ ایشان می‌زیستند، و ناچار جوانیِ شاعر زیر تأثیر آن محیط بوده است. این نکته را برای آن گفتم که برخی از تذکره‌نویسانِ پارسی بنابر عادتِ خویش کوشیده‌اند نظامی را نیز شیعی ناب قلمداد کنند. و ابیاتِ ویژه‌یی را به استشهاد یاد کرده‌اند که از هیچ کدام آنها دوستداری خالص علی (ع) و نفرت از خلفای دیگر برنمی‌آید. نظامی نیز مانند شاعران بزرگ دیگر، همچون خاقانی، سنائی، عطّار و مولانا، هم علی را ستوده و هم خلیفگان سه گانهٔ دیگر را. اینک نمونه‌هایی از سخنان خود او:

به مهر علی گرچه محکم پی‌ام — ز عشقِ عُمَر نیز خالی نِی‌ام

---

۱. ای چهارده ساله قُرّةُالْعین — بالغْ نَظَرِ علوم کَوْنین
(*لیلی و مجنون*، ۴۵، وحید).

همیدون در این مغزِ روشن دماغ ابوبکر شمع است و عُثمان چراغ

(شرفنامه، ۲۴، وحید)

□□□

یا علی‌یی در صف میدان فرست با عُمَری بر سَرِ شیطان فرست[1]

(مخزن‌الاسرار، ۲۶)

□□□

در خانهٔ دین به پنج بنیاد بستی درصد هزار بیداد

وین خانهٔ هفت سقف کرده برچار خلیفه وقف کرده

دریاکیشان نه شک نه ریبی زین چار یکی نداشت عیبی

صدّیق به صدق پیشوا بود فاروق ز فرق هم جدا بود

و آن پیرِ حیایی خدا ترس با شیر خدای بودْ همدرس

ز آمیزش این چهارگانه شد خوش نمک این چهار خانه

(لیلی و مجنون، ۱۱، وحید)

خلاصه، تشیع نظامی ثابت نیست، ولی مطابق مذهب شافعی[2] علی را به سبب مقام علم و فضل بر دیگران مقدم می‌داشته، و این معنی از مصراع «به مهر علی گرچه مُحْکَم پی‌ام» و ابیات دیگر به خوبی معلوم می‌گردد. این مطلب، یعنی شیعی رسمی نبودن نظامی را، عقاید اصولیِ وی که یکسره با اشاعره منطبق است، با شدّت و قوّت تمام تأیید می‌کند. اشاعره برخلاف معتزله و شیعه، رؤیتِ خدا را جایز می‌شمارند. نظامی پیرو

---

۱. مثلاً کسانی که به «شیعیِ ناب» بودن نظامی تأکید کرده‌اند به این بیت تمثُّل جسته‌اند و گفته‌اند معنی بیت این است که نظامی از پیامبر (ص) درخواست کرده تا دینِ اسلام را به حالِ خود رها نکند: یا با فرستادنِ علی با شمشیر [آن دین را] آبادِ آباد بکند یا با فرستادن عُمر بر سرِ شیطانْ خرابِ خراب! و حال آنکه این استنباط جاهلانه و بی‌معنی است و مضمون مصراع این است که عُمر را بفرست تا شیطان فرار بکند و کار اسلام رونق بگیرد (وحید، گنجینه، لز، ۱۳۱۷ هـ ش)

۲. امام شافعی نسبت به امیرِ مؤمنان (ع) ارادت و احترام خاصی داشته، ابن‌ندیم گوید (الفهرست، ۲۰۹، مصر، مطبعهٔ‌الاستقامه): «شافعی، در تشیع شدید بود. روزی کسی از او مسأله‌یی پرسید و او جواب داد. آن مرد گفت: در این جواب با علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) مخالفت کردی. شافعی گفت: تو ثابت کن که آنچه می‌گویی از علی (ع) است تا من چهرهٔ خود برخاک نهم و از قولِ خود، به قولِ او بازگردم». سخنانِ زیادی در این باب از وی نقل شده است.

اشاعره است می‌گوید پیامبر اکرم در شب معراج خدا را با چشم ظاهر و منزّه از جهت و مکان و مقابله دید:

مُطلق از آنجا که پسندیدنی است — دید خدا را و خدا دیدنی است
دیدنش از دیده نباید نهفت — کوریِ آن کس که ندیده بگفت
دید پیمبر نه به چشمی دگر — بلکه بدین چشمِ سر این چشم سر[1]!

نظامی صریحاً همانند اشاعره به جبر اعتراف می‌کند، و اختیار و تفویض را ردّ و استهزا می‌کند، و بر «عدل» که از اصول عقاید معتزله و شیعه است تَسْخَر می‌زند، و می‌گوید عزّت و ذلّت همه به دست او است هر که را بخواهد برمی‌کشد و هر که را بخواهد فرو می‌افکند و اعتراض و عدالت‌خواهی از بنده موزون نیست:

□ □ □

یکی را چنان تنگی آرد به پیش — که نانی نبیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج — نسنجیده‌هایی دهد کوهْ سنج[2]
نه آنکس گنه کرد کآن رنج یافت — نه سعیی نمود آنکه آن گنج یافت
کُند هرچه خواهد براو حُکم نیست — که جان دادن و کُشتن او را یکی است
(شرفنامه، ۶۷۸)

□ □ □

اگر هر زاهدی کاندر جهانست — به دوزخ درکشد حُکمش روانست
وگر هر عاصیی کوهست غمناک — فرستد در بهشت از کسیتش باک
(خسرو و شیرین، ۴۳۴ - ۴۳۵)

□ □ □

---

۱. استناد نظامی نیز مانندِ همهٔ اشاعره در این شعر به کریمهٔ «وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ اِلَیٰ رَبِّها ناظِرَةٌ» (قیامت، ۷۵، آیهٔ ۲۷) و احادیثی از این قبیل است که «اِنَّکُمْ سَتَرَوْنَ رَبَّکُمْ یَوْمَ القِیامَةِ کَما تَرَوْنَ القَمَرَ لَیْلَةَ البَدْرِ لاتُضامُّونَ فی رُؤیَتِه» (ابن اثیر، *نهایه*، ۱۲۲/۲؛ عزالدین محمود کاشانی، *مصباح‌الهدایه*، ۳۸، همایی) = زود باشد پروردگار خود را روز قیامت ببینید چنانکه ماه شب چهارده را، و در رؤیت او ازدحام نکنید. ظاهراً «چشم سر» را برای تأکید تکرار کرده است.

۲. ← (هفت پیکر، ۳۹، وحید) که می‌گوید:

در ازل بود آنچه باید بُود — جهدِ امروزِ ما ندارد سود

که تلمیح است به حدیث «جَفَّ القَلَمُ بِما هُوَ کائِنٌ اِلَیٰ یَوْمِ القِیامَةِ» (احمد، *مُسْنَد*، ۳۰۷/۱، ۱۹۷/۲).

نظامی مسلمانی تمام عیار بوده، و حتّی از خوردن می سر باز می‌زده و از آلودگی‌های برخی شاعرانِ دیگر دامن فراهم می‌چیده، از «می»، بیخودی، و از «معشوق» خدایْ تعالی را می‌خواسته است، و احترام او نزد پادشاهان و بزرگان روزگار، تا بدان پایه بوده است که در حضور وی از می و مطرب پرهیز می‌کرده‌اند:

در می به امید آن زنم چنگ — تا باز گشاید این دل تنگ
شیری است نشسته در گذرگاه — خواهم که به شیر گُم کُنم راه[1]

(*لیلی و مجنون*، ۴۸، وحید)

□ □ □

مپندار ای خضر فیروز پی — که از می مرا هست مقصود می
مرا ساقی آن وعدهٔ ایزدی است — صبوح‌از خرابی، می‌ازبیخودی است
از آن می همی بیخودی خواستم — بدان بیخودی مجلس آراستم
میی کو چو آب زُلال آمده است — به هر مذهبی آن حلال آمده است
وگرنه به ایزد که تا بوده‌ام — به می دامن خود نیالوده‌ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام — حلالِ خدایست بر من حرام

(*شرفنامه*، ۳۸، وحید)

و همو از دیدن نامسلمانی و ریاکاری و بدعت‌های شریعتمداران دنیاپرست دلش به درد آمده، و با لحنی اعتراض‌آمیز نسبت به معاصران و با بیانی تضرّع‌آلود خطاب به رسول گرامی (ص) می‌گوید:

ای مدنی بُرقع و مکی نقاب — سایه‌نشین چند بُود آفتاب
دین تو را درپی آرایش‌اند — در پی آرایش و پیرایش‌اند
بسکه ببستند بر او برگ وساز — گر تو ببینی نشانسیش باز

(*مخزن‌الاسرار*، ۲۵، وحید)

با این همه اعتقاد درست و دلبستگی به دین مبین، نظامی ایران‌دوست بوده، و شکوه و عظمتِ ایران عزیز و نیاکانِ خود را همواره به یاد داشته و به بزرگی و عظمت و احترام از آن یاد کرده، و همه جا از زند و زرتشت، با احترام نام برده است. و در آغاز خسرو و شیرین (۴۵، وحید) از عدل و دادِ پادشاهان ایران‌زمین چنین ستایش می‌کند:

---

۱. در بیت دوم، «شیر» کنایه از «غم» است.

سیاست بین که می‌کردند از پیش — نه با بیگانه با دُردانه خویش
کجا آن عدل و آن انصاف‌سازی — که با فرزند از این‌سان رفت بازی
جهان ز آتش‌پرستی شد چنان گرم — که بادا زین مسلمانی تو را شرم
مسلمانیم ما او گَبْرنام است — گر این گبری مسلمانی کدام است[۱]

نظامی با آنکه افسانه‌ساز و داستان‌پرداز است و خسرو و شیرین و *لیلی و مجنونِ* او آتشین‌ترین عشق مادی را بیان می‌کند، با مهارت بی‌مانند در همهٔ موارد عشق پاک را ستایش کرده و عفّت و پاکدامنی را به سرحدّ کمال ستوده و تردامنی و بی‌عفّتی را به صد زمان نکوهیده است، و در این راه تنها فردوسیِ بزرگ را با او می‌توان در یک ردیف قرار داد. ولی چون ذکر این مطلب و آوردن مثال از مثنوی‌های او از موضوع ما خارج است، از وارد شدن در این میدان تن می‌زنیم. ایرانیانِ پاکْ‌سرشت باید خود آثار او را بخوانند تا دریابند که آن شاعر بی‌همال چه گوهرهای لطیف از دریای طبع خود بیرون ریخته است.

نظامی شاعری مبتکر است، عاریت کسْ نپذیرفته، و داستان‌های منظوم دیگران را نشخوار نکرده، بلکه داستان‌هایی را پرداخته است که پیش از او کسی نسروده است، و از همهٔ شاعران پیشین به استاد ابوالقاسم فردوسی، یعنی بزرگترین شاعر ایران نظر داشته است[۲]، و درضمن به‌قدرت سخن و روانی طبع و تأثیر کلام خویش نیک واقف بوده است:

عاریتِ کس نپذیرفته‌ام — هر چه دلم گفت بگو گفته‌ام

---

۱. در هفت‌پیکر (۳۱، چاپ وحید) نیز این ابیات لطیف را می‌خوانیم:

همه عالم تن است، و ایران دل — نیست گوینده زین قیاس خَجِل
چونکه ایران دلِ زمین باشد — دل بِهْ از تن بُوَد یقین باشد...

۲. البته یک جا شعر فردوسی را «نقره» و شعر خود را «زر» و گفتار شاعران پیشین را «مس» خوانده. اما این ادعا را به اعتبار اینکه «یَجُوزُ للشاعِرِ ما لایَجُوزُ لِغَیْرِهِ!» (شاعر را رواست آنچه بر دیگران روا نیست) می‌توان تأویل کرد و محملی نهاد. می‌گوید:

دو مُطرِّز به کیمیای سخن — تازه کردند نَقْدهای کهن
آن ز مس کرد نقره، نقرهٔ خاص — وین کند نقره را به زر خالص
مس چو دیدی که نقره شد به عیار — نقره گر زر شود شگفت مدار

(هفت پیکر، ۲۹، وحید)

شـــعبدهٔ تــازه بــرانگـــیختم هـــیکلی از قـــالبِ نـــو ریـــختم
(مخزن‌الاسرار، ۳۵، وحید)

□ □ □

سـخنگوی پـیشینه دانـای طـوس که آراست روی سخن چون عروس
در آن نـامه[1] کـان گـوهرِ سُفته رانـد بسـی گـفتنی‌هایِ نـاگـفته مـاند[2]
نـظامی کـه در رشـته‌ گـوهر کشید قـلم دیـــده‌ها را قـلم درکشـید
(شرفنامه، ۵۰، وحید)

□ □ □

نگـفتم هـر چـه دانـا گـفت از آغـاز کـه فـرّخ نـیست گـفتن گـفته را بـاز
(خسرو و شیرین، ۳۳، وحید)

□ □ □

کسـی را کـه در گـریه آرم چـو آب بـــخندانـمش بـاز چـون آفـتاب

به سبب همین خصوصیّت‌ها در اشعارِ نظامی بود، که بسیاری از شاعران استاد پس از وی از وی تقلید یا اقتباس کرده‌اند که نام بردن همهٔ آنها و ذکر نمونه‌هایی از اشعار نظامی و اقتباساتِ آن گویندگان ـ همچون سعدی، مولوی، امیرخسرو دهلوی، عبید زاکانی و خواجه حافظ شیرازی و ده‌ها تن دیگر ـ سخن را دراز می‌کند.

□ □ □

آنچه مایهٔ شهرت و گواه استادی و مهارت نظامی شده است پنج گنج یا خمسه او است، که به شیوهٔ مثنوی سروده است، که روی همه رفته حدود بیست و هشت هزار (۲۸۰۰۰) بیت دارد، و شاعر خود در *اسکندرنامه* ترتیب تألیف و نام آنها را یاد کرده است:

ســوی مــخزن آوردم اول بسـیج کـه سستی نکـردم در آن کـار هـیچ
وز او چــرب و شــیرینی انگـیختم بــه شـیرین و خســرو در آویـختم
وز آنـــجا ســراپــرده بـیرون زدم در عشـــق *لیـــلی و مـــجنون* زدم
وز ایــن قــصه چـون بـاز پـرداختم ســوی هــفت پـیکر فــرس تـاختم

۱. مقصود از «نامه»، *شاهنامهٔ* فردوسی است.
۲. ماندن = گذاشتن. فردوسی فرماید:
از امــروز کـاری بـه فـردا مـمان چه دانی که فردا چه گـردد زمـان؟

کنون بر بساط سخن پروری زنم کوس *اقبال* اسکندری

□ □ □

سروده‌های نظامی آشکارا نشان می‌دهد که این شاعر پرمایه با اینکه همه چیز را از عشق می‌داند و همواره سرود عشق سر می‌دهد، و مانند همهٔ روشندلان و واصلانْ عشق را مایهٔ هستی می‌شمارد و می‌گوید:

ز سوز عشق بهتر در جهان نیست که بی‌او گل نخندید ابر نگریست

اما همهٔ آن معانی را با چاشنی عرفان «خوش نمک» ساخته است.

نظامی به احتمال بسیار زیاد، با دواوین شاعران بزرگ عرب همچون ابوتمّام طائی (۱۸۸ - ۲۳۱ هـ. ق.) بُحتری (۲۰۶ - ۲۸۴ هـ. ق.)، و بویژه متنبّی (مقت، ۳۵۴، هـ.ق) آشنایی کامل داشته است (همچون سعدی، مولانا، وحافظ)، و گاه ابیات آنها را به شعر فارسی درآورده، و انصاف را خوب از عهده برآمده، و گاه از اصل نیز بهتر درآورده است. اینک دو نمونه را یاد می‌کنیم: متنبّی می‌گوید (دیوان، ۴۸۳، قاهره):

اِذَا رَأَیْتَ نُیُوبَ اللَّیْثِ بارِزَةً فَلاتَظُنَّنَّ اَنَّ اللَیْثَ یَتَبَسِمُ

نظامی گوید (خسروو شیرین، ۱۵۷، وحید):

به گستاخی مبین در خندهٔ شیر که نه دندان نماید بلکه شمشیر

متنبّی گوید:

قَواصِدَ کافُورٍ تَوارِکَ غَیْرِهِ وَمَنْ ارادَ البَحْرَ اسْتَقَلَّ السَّواقِیا

نظامی گوید: (خسرو و دین، ۱۹۰، وحید)

نهنگ آن بِهْ که در دریا ستیزد کز آبِ خُرد ماهیْ خُرد خیزد

□ □ □

نظامی، اهلِ هَزْل و هجو نیست - جز در موردِ زنان! - ولی این بدبینی و هجو خاصّ او نیست. تقریباً عامّهٔ شاعران ایرانی و تازی چنین ذهنیت نامعقول و تعصب‌آمیز داشته‌اند. آنچه در سروده‌های او از نوع موردِنظر ما می‌توان دید: نکته‌سنجی، طنز، طعنه، نقد و اندکی استهزاءِ ملایم است. وی حتی زمانی که حسودانِ خود را به سَبَبِ بدخواهی و بدگوییِ ایشان به «ژاژخایی» نسبت داده تأدّب کرده است. چنانکه می‌گوید:

دشمن ز قبولِ این روایی دور *از* من و تو، به ژاژخایی!

لذا آنچه را که در زیر می‌آید، خواننده به آسانی می‌تواند دنبال کند و پشت به دیوارِ

اَمْن دهد و لذت ببرد، و گاه دردها و نقدهای درونی خود را از زبان این شاعرِ توانا و سخنور مُفْلِق بشنود و بخواند:

کار من و تو بدین درازی — کوتاه کنم که نیست
دیباچهٔ ما که در نورد است — نز بهر هوا و خواب و خورد است
از خواب و خورش به ار بتابی — کاین در همه گاو و خر بیابی
زان مایه که طبع‌ها سرشتند — ما را ورقی دگر نوشتند
تا درنگریم و راز جوییم — سررشتهٔ کار بازجوییم

(*لیلی و مجنون*، ۱۹ ـ ۱۸، وحید)

□ □ □

هر ذره که هست اگر غباریست — در پردهٔ مملکت نگاریست
وین هفت رِواقِ زیرِ پرده — آخر بگزاف نیست کرده
این هفت حصارِ برکشیده — بر هزل نباشد آفریده

(*همانجا*، ۱۷)

□ □ □

نُطقم اثر آنچنان نماید — کز جَذْرِ اصمّ زبان گشاید
شعر آب ز روزگار من یافت — آوازه به روزگارِ من یافت
این بی‌نمکان که نان خورانند — در سایهٔ من جهان خورانند
افکندنِ صید کارِ شیر است — روبه ز شکارِ شیر سیر است
حاسد ز قبولِ این روایی — دور از من و تو به ژاژخایی
چون سایه شده به پیشِ من پست — تعریضِ مرا گرفته در دست
گر پیشه کنم غزل‌سرایی — او پیش نهد دغل درایی
من سکه زنم به قالبی خوب — او نیز زند ولیک مقلوب
کپّی همه آن کند که مردم — پیداست در آب تیره انجم
سایه که نقیضه‌ساز مرد است — در طنزگری گران نورد است
طنزی کند و ندارد آزرم — چون چشمش نیست کی بود شرم
دریای محیط را که پاک است — ازچرک‌دهان‌سگ چه باک است
گنجِ دو جهان در آستینم — در دُزدیِ مفلسی چه بینم

گنجی که چنین حصار دارد / نقّاب در او چه کار دارد
این است که گنج نیست بی‌مار / هرجا که رطب بود بود خار
هر ناموری که او جهان داشت / بدنام‌کنی ز همرهان داشت
یوسف که ز ماه عِقْد می‌بست / از حقدِ برادران نمی‌رست
احمد که سرآمدِ عرب بود / هم خستهٔ خارِ بولهب بود
دیر است که تا جهان چنین است / بی‌نیشِ مگس کم انگبین است

□ □ □

ز آنجا که نه من حریف خویم / در حقّ سگی بدی چه گویم
دانم که غضب نهفته بهتر / وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن به حساب کاردانی / بی‌غیرتی است بی‌زبانی
آن‌کس که ز شهر آشناییست / داند که متاع ما کُجاییست
و آن کو به کژیّ من کشد دست / خصمش نه‌منم‌که‌جزمنی هست
خاموش دلا ز هرزه‌گویی / می‌خور جگری به تازه‌رویی
آزارکشی کن و میازار / کازرده تو به که خلق بازار

(۴۴ـ۴۷)

□ □ □

می باش طبیبِ عیسوی هُش / اما نه طبیبِ آدمی کُش
می‌باش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت‌آموز
پالانگریی به غایتِ خود / بهتر ز کلاه‌دوزیِ بد

□ □ □

تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن
کُردی خرکی به کعبه گم کرد / در کعبه دوید و اُشْتُلُم کرد
کاین بادیه را رهی دراز است / گم گشتن خر زمن چه رازست؟
این گفت و چو گفت بازپس دید / خر دید و چو دیدخوش‌بخندید
گفتا خَرَم از میانه گم بود / وایافتنش به اشتلم بود
گر اشتلمی نمی‌زد آن کُرد / خر می‌شد و بار نیز می‌برد

این ده که حصارِ بیهشان است | اقطاع دهِ زَبونْ‌کشان است
بی‌شیردلی بسر نیاید | وز گاودلان هنر نیاید
خاری خللِ درونی آرَد | بیدادکشی زبونی آرد
می‌باش چو خار حربه بر دوش | تا خرمن گل‌کشی در آغوش

(۵۴)

□ □ □

آن پیرخری که می‌کشد بار | تا جانْش هست می‌کند کار
آسودگی آنگهی پذیرد | کز زیستنِ چنین بمیرد

(۹۰)

□ □ □

آن را که گزد سگ خطرناک | چون مرهم هست نیستش باک
وآن‌را که دهانِ آدمی خَست | نتوان به هزار مَرهَمش بست

(۱۲۰)

□ □ □

رفتند کیان و دین‌پرستان | ماندند جهان به زیردستان
این قوم کیان و آن کیان‌اند؟ | بر جای کیان نگر کیان‌اند!

(۱۶۱)

□ □ □

سگ صلح کند به استخوانی | ناکس نکند وفا به جانی
همخوانِ تو گر خلیفه نام است | چون از تو خورد تو را غلام‌است

(۱۷۲)

ای طیبتیِ لطیف رایان | خلق تو عبیر عطرسایان
لطفی کن از آن لُطف که داری | بگشای درِ امیدواری

(۱۷۸)

ترسم ز رَسَن که مار دیدم / چه مار که اژدها گزیدم[1]
(۱۸۱)

خرسند همیشه نازنین است / خرسندی را ولایت این است

□ □ □

هجو زنان

زن گرنه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند / بر نامِ زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بَرِ دیگری نشیند / خواهد که دگر تو را نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / وز هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن‌آزمایی / زن بهتر از او به بیوفایی
زن چیست نشانه‌گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفتِ جهانست / چون‌دوست‌شودهلاک‌جان‌است
گویی که بکن نمی‌نیوشد / گویی که مکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کارِ زنانِ راست‌باز است / افسونِ زنانِ بد دراز است
(۱۴۴)

نظامی چون مسیحا شو طرفدار / جهان بگذار بر مشتی علف‌خوار
علف‌خواری کنیّ و خرسواری / پس آنگه‌نُزْلِ‌عیسی‌چشم‌داری؟

۱. دیدم = دیده‌ام؛ گزیدم = گزیده‌ام.

چـــو خر تازنده باشی بار می‌کش | که باشد گوشت خر در زندگی خوش

(خسرو و شیرین، ۱۱۰)

□ □ □

می و معشوق و گلزار و جوانی | از این خوشتر نباشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن | می لعل از کفِ دلدار خوردن
حمایل دستها در گردنِ یار | درختِ نارون پیچیده بر نار...
جهان این است و این خود در جهان نیست | وگر هست ای عجب جز یک زمان نیست

(۱۴۱)

□ □ □

چو باشد گفتگوی خواجه بسیار | به گستاخی پدید آید پرستار
به گفتن با پرستاران چه کوشی | سیاست باید اینجا یا خموشی

(۱۵۵)

□ □ □

به نادانی خری بردم بر این بام | به دانایی فرود آرم سرانجام

(۱۵۷)

□ □ □

همه لقمه شکر نتوان فرو بُرد | گهی صافی توان خوردن گهی دُرد

(۱۶۴)

□ □ □

نروید هیچ تخمی تا نگندد | نه کاری برگشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرادست | که هر کس زود خور شد زود شد مست
نباید راه رَو کو زود رانَد | که هر که زود راند زود مانَد
خری کو شست من برگیرد آسان | زشصت و پنج من نبود هراسان
بباید ساختن با سختی اکنون | که داند کارِ فردا چون بود چون؟

(۱۷۴)

□ □ □

هجوِ زنان

زنـــان مــــانندِ ریـــحانِ ســـفالند درون‌سو خبث و بیرون‌سو جمالند
نشـــاید یـــافتن در هـــیچ بـــرزن وفـــا دراسب‌ودرشـــمشیرو در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بســی کـردند مـردان چـاره‌سازی نـــدیدند از یکــی زن راست‌بــازی
زن از پهلوی چپ گویند بـرخـاست مجوی از جانبِ چپ جانبِ راست
چه بندی دل در آن دور از خـدایـی کـزو حـاصل نـداری جـز بـلایی
بسـا زن کـو صـد از پنچه ندانـد عُـــطارِد را بـــه زَرْق از ره بـرانــد
اگـر غـیرت بـری بـا درد بـاشی وگـــر بـــی‌غیرتی نـــامرد بـــاشی
بـــرو تـــنها دم از شـــادی بـرآور چـــو ســوسن سر بـه آزادی بـرآور
(۱۹۷ـ۱۹۶)

□ □ □

کند با جنسِ خود هـر جنس پـرواز کـــبوتر بـــا کـــبوتر بـاز بـا بـاز...
بـــود ســـرمایه‌داران را غـــمِ بـار تهیدست ایمن است از دزد و طرّار
(۲۰۵)

□ □ □

همه ساله نباشد سینه بـر دست به هرجا گردْ رانی گردنی هست[1]
همه لقمه شکـر نـتوان فُـرو بُـرد گهی صافی توان‌خوردن گهی دُرْد
خردمند آن بُوَد کو در هـمه کـار بسـازد گـاه بـا گـل گـاه بـا خـار
(۲۰۶)

□ □ □

بسـا بـینا کـه از زر کـور گـردد بس آهن کـو بـه زر بیزور گـردد
(۲۲۸)

□ □ □

۱. گـفتم‌ای جـان‌ازپـی یک‌وصل چندین‌هجرچـیست؟
گـفت «مـن قـصابم ایـنجا گـرد ران بـا گـردن است»
(سنائی، *دیوان*، ۸۱۸، مدرّس)

جهان را نیست کاری جز دورنگی گهی رومی نماید گاه زنگی
چه‌خوش‌گفت‌این‌نهاوندی‌به طوسی که مرگِ خر بُوَد سگ را عروسی
(۲۶۸)

□ □ □

بُوَد بیماری شب جان سپاری ز بیماری بتر بیمارداری
(۲۹۲)

□ □ □

جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یار از من گریزدچون‌شوم‌پیر
جوابش داد پیر نغزگفتار که‌درپیری‌تو خودبگریزی‌از یار
(۳۹۶)

□ □ □

به هرجا کآتشی گردد زراندود به‌سوی‌نیکوان‌خوشتر رَوَد دود[۱]
(۴۱۴)

□ □ □

دراین‌کشورکه هست از تیره‌رایی شَبَه کافور و اَعْمیٰ روشنایی
ببباید ساخت با هر ناپسندی که ارزد ریش گاوی ریشخندی
(۴۱۵)

□ □ □

نه ایمن‌تر ز خرسندی جهانیست نه‌بِه ز آسودگی نُزهت ستانیست
چو نانی هست و آبی پای درکش که‌هست‌آزادطبعی‌کشوری‌خوش
به خرسندی برآور سر که رَستی بلایی محکم آمد سرپرستی
(۴۱۶)

□ □ □

صحبتِ نیکان ز جهان دور گشت خوانِ عسل خانهٔ زنبور گشت

---

۱. نظامی در اینجا از مثلی تُرکی استفاده کرده است که می‌گویند «توستی گوزله» دود به چشم نیکوان می‌رود. و همان است که در مثل می‌گویند «البلاء للوِلاء» یا به تعبیر درست‌تر همچنانکه مسعودی در مروج‌الذهب (۱۸۳/۲، محمّد محیی‌الدین عبدالحمید) گوید «البَلایا لِلْوَلایا».

دَوْر نگر کز سَرِ نامردمی — بر حذر است آدمی از آدمی!
معرفتِ از آدمیان بُرده‌اند — و آدمیان را ز میان بُرده‌اند
چون فَلَک از عهدِ سلیمان‌بَریست — آدمی آن است که اکنون پریست
با نَفَسِ هرکه در آمیختم — مصلحت آن بُوْد که بگریختم

(مخزن‌الاسرار، ۸۶)

□ □ □

پیرزنی را ستمی درگرفت — دست زد و دامنِ سنجر گرفت
کای مَلِک آزرم تو کم دیده‌ام — وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شِحنهٔ مست آمده در کوی من — زد لگدی چند فراروی من
گفت فلان نیم‌شب ای گوژپشت — بر سرِ کوی تو فلان را که کُشت؟
خانهٔ من جُست که خونی کجاست — ای شه از این بیش زبونی کُجاست
کوفته شد سینهٔ مجروحِ من — هیچ نماند از من و از روحِ من
گر ندهی دادِ من ای شهریار — با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت — وز ستم آزاد نمی‌بینمت

(مخزن‌الاسرار، ۱۰۷)

مرد به زندان شَرَف آرد بدست — یوسف از این روی به زندان نشست
قدرِ دل و پایهٔ جان یافتن — جز به ریاضت نتوان یافتن!
از ملکان قوّت و یاری رَسَد — از تو به ما بین که چه خواری رسد
بنده‌ای و دعویِ شاهی کنی — شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
فتحِ جهان را تو کلید آمدی — نز پیِ بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کُنی — گر دِگران ریش تو مرهم کنی
داد در این دور برانداخته است — در پرِ سیمرغ وطن ساخته است

□ □ □

تیرقدی بر سر پیری نژند — گفت ببازی‌که «کمانت به‌چند؟»
گفت «مکن نرخِ تهی‌مایگان — رو که تو را نیز رسد رایگان»

(۱۱۷)

□ □ □

دولت اگر همدمیی ساختی عُمر بدین نیز نپرداختی
در دلم آید که گنه کرده‌ام کاین ورقی چند سیه کرده‌ام
(۱۷۸)

□ □ □

هست خشنود هرکس از دلِ خویش نکند کس عمارتِ گِل خویش
هرکسی در بهانه تیزهُش است کس نگوید که دوغِ من تُرُش است
(هفت‌پیکر، ۳۷)

□ □ □

سگ بر آن آدمی شَرَف دارد که چو خر دیده بر عَلَف دارد
(۴۰)

□ □ □

احمدک را که رُخ نمونه بُوَد آبله بردَمَد چگونه بُود؟
(۵۴)

□ □ □

بخاریّ و خَزْریّ و گیلی و کُرد به نان پاره هستند هر چار خُرد
نخیزد ز مازندران جز دو چیز یکی دیو مردم یکی دیو نیز...
نروید گیاهی ز مازندران که صد نوک زوبین نبینی در آن
(شرفنامه، ۵۳)

□ □ □

شبی نعلبندی و پالانگری حق خویشتن خواستند از خری
خر از پایِ رنجیده و پشتِ ریش بیفگندشان نعل و پالان به پیش
چو از وام‌داری خر آزاد گشت برآسود و از خویشتن شاد گشت
تو نیز ای به خاکی شده گردناک بده وام و بیرون‌جَه از گردوخاک
(۹۰ ـ ۸۹)

□ □ □

جهان گرچه آرامگاهی خوش است / شتابنده را نعل در آتش است[1]
دو در دارد این باغ آراسته / در و بند از این هردو برخاسته
درآ از درِ باغ و بنگر تمام / ز دیگر درِ باغ بیرون خَرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش[2] ناگزیر
در این دم که داری به شادی بسیج / که آینده و رفته هیچ است هیچ
نه‌ایم آمده از پیِ دلخوشی / مگر کز پیِ رنج و سختی کشی
خران را کسی در عروسی نخوانْد / مگر وقتِ آن کآب و هیزم نماند
(۲۰۸-۲۰۷)

□ □ □

نه بس داوری باشد آن سست‌رای / که سختی رساند به خلق خدای
گرانمایگان را در آرَد شکست / فرومایگان را کند چیره‌دست
نه‌خسرو شدآنکس‌که‌خس‌پروراست / خسی دیگر و خسروی دیگر است
(۲۲۶)

□ □ □

نمانده در این ملک بخشایشی / نه در شهر و در شهری آسایشی
خراشیده از کینه‌ها سینه‌ها / شده عصمت از قفل گنجینه‌ها
خرابی درآمد به هر پیشه‌یی / بتر زین کجا باشد اندیشه‌یی
که پیشه‌ور از پیشه بگریخته است / به کارِ دگرکس درآویخته است
بیابانیان پهلوانی کنند / ملک‌زادگان دشتبانی کنند
کشاورز شغل سپه‌ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی / چو از شغلِ خود بگذرد هرکسی
(۲۳۷)

□ □ □

۱. نعل در آتش داشتن (= نعل بر آتش داشتن) = بیقراری، ناشکیبایی (*اشتینگاس*).
۲. بجا ماندن = برجای گذاشتن، ترک کردن.

چه فرّخ کسی کو بـه هَـنگام دی — نهد پیشِ خود آتش و مرغ و می
بـــتی نـــاربستان بـچنگ آوَرَد — که در نـارِ بُـستان شکست آوَرَد
از آن نـاربُن تـا بــه وقت بـهار — گــهی نـار جـوید گـهی آبِ نـار
برون آرد آنگه سـر از کـنجِ کـاخ — که آرد برون سر شکوفه زشـاخ
(۲۴۶)

□ □ □

زن آن به که در پـرده پـنهان بـود — کــه آهـنگ بـی‌پرده افـغان بُـوَد
چه‌خوش‌گفت‌جمشید بـا رای‌زن — که یا پـرده یـا گـور بِـه جـای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست — که‌دربسته‌بِه‌گرچه دزد آشناست
(۲۹۰)

□ □ □

فراوان خـزینه فـراوان غـم است — کم‌است‌اَنْدُه آن‌راکه‌دنیاکم است
(۳۰۹)

□ □ □

چـو تـازی فَـرَس بـدلگامی کـند — خـرِ مـصریان را گـرامـی کـند
(۵۲۱)

□ □ □

بـه گـنجینه‌یی مـفلسی راه بُـرد — بـسیفتاد و از شـــادمانی بـمرد
(*اقبال‌نامه*، ۱۴۶)

□ □ □

خری آبکش بود و خیکش درید — کریٰ‌بنده‌غم‌خوردو خر می‌دوید
(۱۵۳)

□ □ □

حریصی مکن کاین سرای تو نیست — وزو جز یکـی نـان بـرای تـو نـیست
(۱۵۹)

□ □ □

به سقراط گفتند کای هوشمند چوبیرون‌رود جان ازاین شهربند
فرومانَد از جنبش اعضای تو کجا بِه بُوَد ساختن جای تو؟
تبسم‌کنان گفتشان اوستاد که بر رفتگان دل نباید نهاد
گَرَم باز یابید گیرید پای به هرجا که خواهید سازید جای
(۲۷۸)



دو بیوه بهم گفت‌وگو ساختند سخن را به طعنه درانداختند
یکی گفت «کز زشتیِ روی تو نباشد کسی در جهان شوی تو»
دگر گفت «نیکو سخن رانده‌ای تو در خانه از نیکوی مانده‌ای!»
(گنجینه)

ـ کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی (وفات، ۶۳۵ هـ. ق.)

کجا روم؟ چه کنم من؟ زباد باید زیست؟
که توتِ روز به روزم تمام می‌ندهند!؟
(کمال)

کمال‌الدین ابوالفضل بن ابومحمد عبداللّه بن عبدالرزاق اصفهانی از قصیده‌سرایان معروف و شاعرانِ بزرگ اواخر قرن ششم و ثُلثِ اول قرن هفتم هـ. ق. هرچند در چکامه استاد است، ولی غزل‌های او نیز بسیار زیبا و در معنی کم از قصایدِ او نیست. وی فرزند جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی (وفات، ۵۸۸ هـ. ق.) شاعر توانا و هجاگوی بزرگ است که دو نمونه از هجای او را در پاورقی همین صفحه آورده‌ایم.[1]

کمال‌الدین، خاندان‌های آل‌صاعد ـ بویژه رکن‌الدین صاعد ـ راکه در اصفهان منصبِ قضاء و ریاستِ حنفیان داشته‌اند، اتابکانِ فارس، اسپهبدانِ طبرستان، و جلال‌الدین

---

۱. اگر شلوارْبند مادر تو چو بندِ سفرهٔ تو بسته بودی
نزادی آن جَلَب تو قلطبان را جهان از نکبتِ تو رسته بودی!
(جمال‌الدین، *دیوان*، ۴۲۸، وحید)

چند گویی مرا که مذموم است هرکه او ذمّ زادْبوم کند
هرکه اصفهان بود محروم می‌تواند که ذمِّ روم کند؟

منکبرنی (وفات، ۶۲۸ هـ. ق.) را مدح کرده است. بنابر برخی قرائن، در اواخرِ عمر به عرفان گرایش یافته است. و به احتمالِ زیاد در این راه به شیخ شهاب‌الدین عمر سهروردی (وفات، ۶۳۲ هـ. ق.) دل داده و از ارادتمندانِ او گشته است. و در این‌باره نامه‌یی از وی خطاب به شیخ و جوابی از شیخ خطاب به وی در دست است، و در برخی از اشعارِ خویش نیز او را به عنوان «امام» و «قُدْوهٔ اَقطاب» ستوده است.

کمال‌الدین از قصیده‌سرایان برجستهٔ روزگارِ خویش بوده است، و غزلیاتش نیز لطیف است. اما آنچه بکارِ ما می‌آید بیشتر قطعاتِ او است، و در آنها طنز، طعنه، هجو و هزل‌های لطیف و پرمضمونِ بسیار می‌توان یافت. اندیشه‌های رقیق و مضامینِ دقیق و نسبةً تازه‌یی که در شعرِ او، و بویژه در غزلهایش، دیده می‌شود باعث شده است که او را «خلّاق‌المعانی» خوانده‌اند. غزلیات او را باید تا حدودی از ریشه‌های تاریخی سبکِ عراقی در دوره‌های بعد، و خودِ او را از مبتکران آن سبک بشمار آورد، سَبْکی که پس از وی توسط سعدی، عراقی و حافظ بسطِ تمام یافت.

این شاعرِ سخن‌گستر از کسانی است که حملهٔ هولناکِ مغولان را بچشم دیده است (ما تفصیلِ آن حمله را در شرح آثار و احوالِ عُبیدِ زاکانی نوشته‌ایم)، و در اشعارش ترس و اضطرابِ شخصی و آشفتگی و بی‌نظمی اجتماع نمایان است. و خودِ وی نیز به‌دستِ آن قومِ وحشی خونخوار کشته شده است. دیوان او را مرحوم دکتر حسین بحرالعلومی، با حواشی و نسخه بدلها و مقدمه‌یی مفصل چاپ کرده است.



در شعر کمال‌الدین، فقر و گرفتاری و عسرت و ناداری از یک‌سو، و شوخ‌طبعی شاعر در باب همین فقر و پریشانی از سوی دیگر کاملاً هویداست. اینک نمونه‌های آن:

بـه خـدمت فـرستاده‌ام ارمـغانی	تو خود دان که آن را چه مفهوم باشد
چه پوشیده دارم؟ تو دانی که تحفه	ز خـادم تـقاضای مـرسوم بـاشد...
وَ در مـذهب شـاعران آن‌چـنانست	که مرسوم بگذاشتن[1] شـوم بـاشد!

(۵۴۹.)



۱. بگذاشتن = بتأخیر انداختن.

عنایت‌های خواجه در حقِ من / فراوان نقل می‌کردند اما
ندیدم زان عنایت هیچ تأثیر / که ظاهر گشت در نیک و بدِ ما
مگر در اعتقادِ این بزرگان / یکی بوده‌ست خود اسم و مسمّی
(۶۰۴)

مرا چه حاصل ازاین خواجگانِ بی‌حاصل / که هیچ کارِ مرا انتظام می‌ندهند...
شگفت نیست که ندهند ... در قولنج / که عطسه نیز به وقتِ زکام می‌ندهند
چه چشم‌دارم از این منعمان که شاعر را / به صد شفیع جوابِ سلام می‌ندهند
کجاروم؟ چه کنم من؟ ز باد شاید زیست؟ / که قوتِ روز به روزم تمام می‌ندهند
دلا به حکم ضرورت بساز با این‌ها / چو هیچ جای نشانِ کرام می‌ندهند
(۶۰۷)



آدمی را چهار حالت هست / در دو گیتی ز باقی و فانی
هر یکی با هزارگونه بلا... / خواه پیدا و خواه پنهانی
من به تفصیل شرحشان بدهم / که توانکار کرد نتوانی
زندگی، مرگ، گور و رستاخیز / زین برون نیست گر مسلمانی
مِحْنَتِ زندگی همی‌بینی / ناخوشی‌های مرگ می‌دانی
وحشتِ گور و هولِ رستاخیز / در کتب خوانده‌ایّ و می‌خوانی
آخِر این آدمیِ بیچاره / کی کند شادی و تن‌آسانی؟
حاصلِ کارِ او چو درنگری / هست جمله غم و پشیمانی
نیست در اعتقادِ دانایان / هیچ نعمت وَرای نادانی
(۶۴۶)

گرچه در عقل ناپسندیده‌ست / هجوْ کان روی در طمع دارد
هجوِ آنکس ز واجبات بود / کو حقِ من به من بنَگْزارَد
(۶۷۳)

به جز از غصه‌های مشکلِ من / چیست از روزگار حاصلِ من؟

نـیک سـرگشته‌ام نـمی‌دانـم / که‌جهان‌ناخوش‌است‌یادلِ مـن...
گـر جـهان منزلِ طَرَب گـردد / سـرِ کـوی غم است مـنزلِ من
(۶۸۶)

□□□

اسـبم دی گـفت: «مـی‌روم مـن / کاریت به جانبِ عدم نـیست؟!»
گـفتم کـه دمـی بـپای و گـفتا / در آخـورِ تـو بـرون زِ دَم نـیست
مــــی‌میرم از آرزوی کـــاهی / وَنْدر تو به نـیم جـو کَـرَم نـیست
گـر بـرگِ شُـتور داریت نـیست / بفروش،چه‌داریَم‌ستم نـیست؟...
جـز راه بـه پشتِ مـن نـدانـی / مـی‌پنداری مـرا شکـم نـیست؟!
(۶۸۱)

□□□

مـعروف‌تر از مـن و تـو بسیار / هســـــتند بــه ... فـــقر ..ده
وین هم ز عـجایبِ جـهان است / ای خـــوش نَـفَس حـلال‌زاده
افــتاده مَـناره‌های اســلام / ...ت چـــو مـــناره ایســتاده!
(۵۹۷)

□□□

بــزرگوارا در انــتظار بـــخشش تـو / نـمانده است مـرا بیش ازاین‌شکیبایی
سه شـعر رَسـم بُـوَد شـاعران مـادح را / یکـی مـدیح و دُوُم قـطعهٔ تـقاضایی
اگــر بــداد ثـنا و، اگــر نـداد هـجا / ازاین سه‌گانه‌دو گفتم، دگر چه‌فرمایی؟!
(۴۴۰)

□□□

چـون مـعدّل[1] بـود بـرای خـدا / آنکـه مـیلش بـه انـحنا بـاشد؟
هر مُـزَکّی[2] کـه هست شـاهدباز / آن نـــه از طـبع پـارسا بـاشد
آنکـــه در بسـترش حـرام رَوَد / لایـــقِ بـــالشِ قـضا بـاشد؟!

۱. مُعَدِّل = کسی را گویند که به اصطلاح فقیهانْ عادل (≠ فاسق) باشد و در پیشگاهِ قاضی و مَحْکَمه شاهدان را به عدل و فاسق نبودن بستاید.
۲. مُزَکّی = تزکیه‌کننده و پاک‌شمارندهٔ شاهدان، که باز هم شرط آن عدالت و فاسق نبودن است.

هرکه او عشوه داد و رشوه سِتَد وَزْچه در حُکمْ پادشا باشد
آخرالامرْ دستِ او روزی چون سر و ریشِ بوالبقا باشد
(۴۴۹)

بنده‌ات بود گرسنه پیرار پار زن کرد و بچه زاد امسال
لاجَرَم از نوایبِ حَدَثان تیره دارد چو خال صورتِ حال
مَثَلِ بنده اندر این حالت این‌چنین گفته‌اند در اَمثال
تنگ بُد جای موش در سوراخ بست جاروب نیز بر دُنبال[1]

یکی از هجوهای تند و رکیک او درباره ضیاءالدین مزدقانی است، و به‌راستی زَبَردستیِ خود را در این شعر به مِنَصَّهٔ ظهور نشانیده است، اما حتی در این کتاب آن را نمی‌توان یاد کرد! خوانندگانی که می‌خواهند به *دیوان* او بنگرند (۴۳۴ ـ ۴۳۸).

در هجو شهاب‌الدین عمر مزدقانی نیز هجوی سروده است که بسیار استادانه است، تنها چند بیت از آن را در زیر می‌آوریم:

تا زبانم به کام جنبان است در ثنای رئیس تَنبان است
چه رئیس؟ آن خسیسِ پرتلبیس مایهٔ ظلم و سایهٔ ابلیس...
آنکه او پیشوای دزدان است سرو سر خیلِ زن‌بمزدان است
مردکی زشت‌روی گَنده‌بغل پای تا سر همه دروغ و دغل...
دارد از خوک عاریت دندان تا خُورَد بر دروغ سوگندان
هیچ هرگز ندارد او آزَرْم هیچ در چشم او نیاید شرم
سخت سست است در مسلمانی دستِ او سخت‌تر ز پیشانی
گر بگردی بلادِ ایمان را کافرستان و ملحدستان را
در بدیّ و دَدی و سگ‌رویی دُوُم او نیابی ار جویی...
نه ز دست دگر خسیسان است نام و ننگِ همه رئیسان است
خر و خوکت چگونه‌خوانم من؟ که تو را کم ز هر دو دانم من

۱. *دیوان*، ۶۱۴. این شعر کمال اقتباس و تلمیحی است به مثل معروفِ تازی که گوید «لَمْ یَسَعِ الفارةَ جُحْرُها فَاسْتَصْحَبَتْ مِکْنَسَةً» = موش به خانهٔ خود نمی‌توانست رفت جاروبی هم به خود بست. و نظامی گوید (خسرو و شیرین، ۱۶۹، وحید):

نمی‌شد موش در سوراخ کژدم به یاری جایروبی بست بَر دُم

ورچه‌سخت‌آیداین‌سخن ز مَنَت — بـعد از ایـن ... ِ خـر بـه ... زنت
زین دعا گرچه نیست سود مرا — جـز بـدین دسترس نبود مـرا!

(۴۵۰ - ۴۵۶)

□ □ □

هجا گفتن ارچه پسندیده نبود — مـبادا کسـی کاَلتِ آن نـدارد
چه آن شاعری کو هجاگو نباشد — چه‌شیری‌که‌چنگال‌ودندان‌ندارد!
خداوندِ امساک را هست دردی — کـه الّا هـجا هـیچ درمـان نـدارد
چو نفرین بود بولَهَب را ز ایزد — مـرا هـجو گـفتن پشیمان نـدارد
رسول«اُهْجُمْ»دادفرمان‌به‌حسّان — وز او هیچ مـدّاح فـرمان نـدارد[1]
مر این غَرزنان‌راکه‌از بُخل مفرط — کش اُمّیدِ چیزی از ایشان نـدارد
اگر هجو گویی در این گردنِ من — که هرگز زبانی به ایـمان نـدارد[2]
حروفِ هجا گر نخوانند از اوّل — کس‌اندرجهان‌خوددبستان‌ندارد

(۶۷۵)

□ □ □

دست آن به که خود قَلَم باشد — کش سـرو کـار بـا قَـلَم بـاشد
نـی‌زنی کـن، قـلم‌زنی بگـذار — کـانکه ایـن کـرد مـحترم بـاشد
هرکه او کاتب است همچو قلم — تـیره‌روز و تـهی‌شکم بـاشد

(۴۸۷)

□ □ □

۸ مولویِ بلخی (۶۰۴ - ۶۷۲ هـ. ق.)

مولانا جلال‌الدّین محمدبلخی معروف به رومی، پسر بهاءالدین محمدبن حسین خطیبی بَکْری تَیْمی است، که از طرف پدر از خاندان بَکْری یعنی از فرزندان ابوبکرِ صدیق خلیفهٔ اول و از طرفِ مادر دختر زادهٔ سلطان علاءالدّین محمد خوارزمشاه بوده، و به همین جهت او را غالباً بهاءالدین ولد می‌گفته‌اند.

---

۱. نکتهٔ جالبی است: رسول اکرم (ص) به هجو گفتن فرمان داده اما به مدح گفتن نه!
۲. تلمیح است به کریمهٔ «لایُحِبُّ اللّٰه اَلجَهْرَ بالسوءِ مِنَ اَلقَوْلِ الّا مَنْ ظُلِمَ...» (نساء، ۴ / آیهٔ ۱۴۸).

مولانا به سال ۶۰۴ ه. ق. به روزگارِ سلطنت سلطان محمد خوارزمشاه (فت، ۶۱۷ ه. ق.) که قلمرو سلطنت او از کوه‌های اورال تا خلیج فارس و از فرات تا سند گسترش داشت، دیده به جهان گشود. خاندان او از چند نسل پیش، در بلخ سکونت گزیده بودند. بلخ در آن روزگار جزو خاک ایران بود و مولانا هم به زبان فارسی سخن می‌گفت. اُدبای معاصر ایرانی مولانا را ایرانی می‌شمارند، اما از سوی دیگر، چون مولانا با خانواده‌اش از عنفوان جوانی در آناطولی اقامت داشته، و آناطولی هم ایالتی ترکی (در آسیای صغیر) بوده او را ترک می‌خوانند. آناطولی پیشترها بخشی از امپراطوری روم (بیزانس شرقی یا ترکیّهٔ حالیه) بوده، و به همین مناسبت این شاعر و عارف بزرگ به «رومی» هم شهرت یافته است، و امروزه میان غربی‌ها شهرت او به «رومی» شناخته‌تر و مشهورتر از «بلخی» است. اما عجیب اینست که در هیچیک از اشعار و آثار منثور او تخلّص «رومی» نیامده، و آن غزل مستزاد هم که از آن عقیده به تناسُخ هم استنباط می‌کنند، به ضِرْسِ قاطع می‌توان گفت که از مولوی نیست و از ملحقات *دیوان* کبیر مشهور به کلّیات شمس است (یعنی غزل معروف:

هرلحظه به شکلی بتِ عیّار برآمد دل برد و نهان شد ...

تا آنجا که می‌گوید: رومی سخن کفر نگفته است و نگوید ـ نادان بِگُمان شد). به همین دلیل، ممکن است عربها نیز مولانا را تازی‌نژاد بدانند، چراکه خلیفهٔ اوّل ابوبکر، جانشین پیامبر، سرسلسلهٔ دودمان اوست، و او را به همین دلیل «بَکْری» هم خوانده‌اند. امّا حتماً روح بزرگ مولانا به این منازعات نژادی می‌خندد. او در یکی از اشعار خویش، سرزمین اصلی خود را که آرزومند بازگشت به آنجاست «باغ ملکوت» خوانده است:

روزها فکرمن اینست و همه شب سخنم که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
زکجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود به کجا می‌روم آخر ننمایی وطنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

در شعر بلند و لطیف دیگری گفته است که نه شرقی، نه غربی، نه بَرّی، نه بحری، نه هندی، نه چینی، نه بُلغاری، نه عراقی، و نه خراسانی است، بلکه وابسته به «لامکان» یا «بی جا» است: از آنجا آمده و به آنجا خواهد شد «ما ز بی جاییم بی جا می‌رویم». چند بیت آن غزل را باز می‌نویسیم:

چه‌تدبیرای‌مسلمانان‌که‌من‌خودرانمی‌دانم نه ترسا نه یهودم من نه گبرم نه مسلمانم

نه شرقیّم نه غربیّم نه برّیم نه بحریم		نه از کان طبیعیّم نه از افلاک گردانم
نه‌ازهندم‌نه از چینم نه از بلغار و سِقْسِینم		نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم
مکانم لامکان باشد نشانم بی‌نشان باشد		نه‌تن باشم‌نه‌جان‌باشم‌که‌من‌ازجان‌جانانم

ـ از آثار مولوی، نخست مثنوی معنوی است، که بعضی آن را «صَیْقَلُ الارواح» نیز نامیده‌اند[1]، و آن از شاهکارهای شعر عرفانی عالم است. این کتاب که در شش دفتر منظوم شده مجموعه‌یی است از افکار عرفانی، اخلاقی، دینی، و تفسیر برخی از آیات قرآنی و احادیث نبوی، به انضمام برخی حکایات عمیق جدّی و هَزْلی و امثال عدیده. و مولوی آن را به تشویق یکی از شاگردان عزیز خود به نام حُسام‌الدین حسن بن محمد بن اَخی تُرک ملقب و معروف به چَلَبی (فت، ۶۸۳ ه. ق.) نظم کرده است.

زیرا حُسام الدین که میل و شوق مریدان مولانا را به خواندن منظومه‌های عرفانی سنائی غزنوی و شیخ عطار نیشابوری می‌دیده از مولانا درخواست کرده است که منظومه‌یی مثنوی به همان روش بسراید. و مولانا در مواقعی که حال و شوری داشته شش دفتر مثنوی را به وزن *منطق‌الطّیر* عطار گفته و حُسام‌الدین آنها را نوشته است.

مولوی مدتی پیش از سال ۶۲۲ ه. ق. به نظم دفتر اول مثنوی آغاز کرد ولی همین که آن دفتر را به انجام رسانید، به مناسبت فوت زوجهٔ حُسام‌الدین در سال ۶۲۲ ه. ق. دوسال از ادامهٔ آن کار خودداری کرد:

مدتی این مثنوی تأخیر شد		مهلتی بایست تا خون شیر شد

ولی از ۶۲۴ ه. ق. دنبال آن را گرفت تا مثنوی موجود را به انجام رسانید.

مولانا به سنایی مخصوصاً بسیار ارادت داشته، و بسیاری از معانی *دیوان* و *حدیقهٔ* او را مجدّداً نظم کرده. مثلاً سنائی گفته (حدیقه، ۳۸۷، مُدرّس):

مَنِهْ از کوی عشق بیرون پی		سر همانجا بنه که خوردی می

مولانا می‌گوید (مثنوی، ۱/۹۰، علاءالدوله):

بشنو الفاظ حکیم بُرده[2]یی		سرهمانجا نِه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه طِفلی ضالّ شد		تَسْخَر و بازیچهٔ اطفال شد!

(مثنوی، ۱/۹۰)

---

۱. این وجه تسمیه البتّه درست نیست!

۲. بُرده = مجذوب، که مقصود سنائی است.

و باز می‌گوید (مثنوی، ۲۹۲/۳، علاءالدّوله):

تُرکْ جوشی کرده‌ام من نیم خام   از حکیم غزنوی بشنو تمام

(← سنایی در همین کتاب)

این کتاب مصاحب عارفان فارسی زبان و همهٔ اهل وجد و ذوق و حال است و مکرر طبع شده، و آن را به اغلب السنهٔ دنیا ترجمه کرده‌اند. از جمله به انگلیسی، فرانسه، آلمانی و عربی و اردو ترجمه‌یی از تمام یا بخشی از مثنوی انجام گرفته است. شاید دقیق‌ترین چاپ آن چاپی باشد که توسط نیکلسن انگلیسی[1] (۱۸۶۸ـ۱۹۴۵ م.) انجام گرفته است. مثنوی در ۲۶ هزار بیت به بحر رَمَل سروده شده است.

دیگری *کلیّات* شمس یا *دیوان* کبیر یا *غزلیّات* شمس است. که یکی از برجسته‌ترین آثار شعر عرفانی در قلمرو فرهنگ اسلامی و ادب پارسی بشمار می‌رود. این کتاب، هم از لحاظ وسعتِ دامنهٔ تخیُّل گوینده در زمینه‌های مختلف فکر و هم از نظر اشتمال بر معانی عرفانی، و نیز از جهت کثرت ابیات آن (حدود ۴۰۰۰۰ بیت)، اهمیت بسزایی دارد. همین‌طور از جهت خصایص ادبی و فنّی و از نظر موسیقی شعر نیز در میان آثار ادبی فارسی کاملاً ممتاز است. زیرا مولانا در این کتاب بسیاری از سنّت‌های رایج شعر فارسی را از لحاظ قافیه، ردیف و انتخاب کلمات در موارد متعددی دگرگون کرده است. از نظر وزن، غالب غزلها دارای موسیقی خاصی است، و متناسب با حالات شور و جذبهٔ سراینده است. اهمیّت دیگر دیوان کبیر در اینست که در معانی غزل‌های آن پیوستگی و یکپارچگی بیشتر و انسجام و حسن تعبیر بسیاری دیده می‌شود، که این وحدت مضمون را در غزلیات استادان دیگر شعر فارسی کمتر می‌توان یافت. نیز از لحاظ کوتاهی و بلندی غزلها یعنی تعداد ابیات غزل، این کتاب با آثار مشابه آن قابل قیاس نیست، چنانکه هم غزل ۳ و ۴ بیتی و هم غزل متجاوز از ۹۰ بیت در آن می‌توان یافت، درصورتی که استادان‌ادب‌برای‌حدّاقل‌و حدّاکثر غزل مرزهایی قائل بوده‌اند (معمولاً بین ۶ تا ۱۳ بیت).

در این غزلیات مولانا، گاه به «خاموش» یا «خَمُش» و زمانی به «خَمُش کُن» و در بیشتر موارد به «شمس تبریز»، «شمس تبریزی»، و «شمس الحقِّ تبریز» و گاه «صلاح‌الدین» تخلُّص می‌کند.

---

1. Reynold A. Nicholson

از کلیاتِ شمس، چاپ‌های متعددی، غالباً به صورت منتخب انجام گرفته است. و در آنها مقداری از اشعار شاعران دیگری که شمس تخلّص می‌کرده‌اند ـ مانند شمس مغربی و شمس طبسی ـ نیز وارد شده است. از این منتخبات متعدد، *شمس‌الحقایق* تألیف رضاقلی‌خان هدایت (تبریز، ۱۲۸۰ هـ. ق.) دقیق‌تر است. کلیات نیز یک بار در هند چاپ شده اما چاپ دقیق و انتقادی آن (در ده مجلّد تهران) به کوشش شادروان استاد بدیع‌الزمان فروزانفر صورت گرفته است.[۱]

از آثار نثری مولانا *فیه‌مافیه* مشهور است، و آن کتابی است به فارسی بسیار لطیف که حاوی مجالس وعظ او می‌باشد و بیشتر آنها به صورت پاسخ به سؤالاتی است که از او شده است، و از این روی نظم و ترتیب معیّنی ندارد. برخی از پژوهشگران *فیه‌مافیه* را از مولانا نمی‌دانند، و آن را منسوب به بهاءُالدین احمد معروف به سلطان وَلَد (۶۲۳ ـ ۷۱۲ هـ. ق.) می‌دانند، که پسر مولوی است و پس از فوت پدر ده سال ریاست مولویّه را داشته است. و از مؤلف منظومه‌یی نیز هست موسوم به نام *رُباب‌نامه* که در آنجا ۱۵۶ شعر ترکی را به نظم آورده و این ابیات از قدیم‌ترین نمونهٔ شعر جدید ترکی است[۲].



در باب اندیشه‌ها و عقاید مولانا در این مجالِ کم چیزی نمی‌توان نوشت و چندان هم به موضوعِ موردِ نظر ما ارتباط ندارد. کسان بسیاری کوشیده‌اند تا اعتقادات و اندیشه‌ها و نوآوری‌هایِ او را مدوّن سازند و به اصطلاح به آنها نظم و ترتیب منطقی ببخشند، ولی هرگز توفیق نیافته‌اند. و کار ایشان مصداق قول خود مولانا قرار گرفته است که:

گـــر بـریزی بـحر را در کـوزه‌یی چند گـنجد؟ قسمت یک روزه‌یـی

چرا چنین است؟ یک دلیل آن اینست که شاید در سراسر قلمرو ادبیات عارفانه جهان کسی را نمی‌توان یافت که از حیث عمق، جامعیّت، و وسعتِ‌نظر و نیز تسامح انسانی نظیر او باشد. مولوی متفکّری است که با قدرت اندیشه خود به کُنه همه مظاهر مادی و معنوی راه می‌یابد. نقاب ظاهر را کنار می‌زند تا به حقیقت پنهان در ورای آنها برسد. کثرت‌ها را به یک سو می‌زند تا راه به وحدت را نشان بدهد. او اثرِ بزرگ خود مثنوی را

---

۱. دربابِ ارتباط مولانا با شمس‌تبریزی، چیزی نمی‌گوییم چون سخن دراز می‌شود، ← علی‌اصغر حلبی، *مبانیِ عرفان و احوال عارفان*، انتشارات اساطیر، شمارهٔ (۴۶) و (۴۹).

۲. عباس اقبال آشتیانی، *تاریخ مغول*. ۵۳۶، امیرکبیر، ۱۳۷۴ هـ. ش.

زمانی «دُکّانِ فقر» می‌نامد، زیرا در آن ناسازگاری‌های حیات را توازن و همسانی می‌بخشد. و تناقضات صوری را به نیروی وحدتِ خلاق از میان برمی‌دارد، و نمایان می‌سازد. این وحدت تنها برای کسانی روشن و برملا می‌گردد که فقیر باشند، چه در این عالم اگر خرسندی هست از آن درویشِ خرسند است:

مثنوی ما دکان وحدت است   غیر واحد هر چه بینی آن بُت است

هر دُکانی راست بازارِ دگر   مثنوی دکانِ فقر است ای پسر

هیچ نکتهٔ الهی یا انسانی برای مولوی بیگانه نیست. برخلاف اصول جازم و درعین حال متعارضی که مکتب‌های محدود کلامی ساخته و پرداخته‌اند، او با تمام توان و باورش اندیشهٔ اساسی اسلام و وحدتِ اصلی همهٔ مذاهب روحانی را بسط می‌دهد:

چون که بی‌رنگ اسیر رنگ شد   موسیئی با موسیئی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی

با آنکه مولوی مسلمانی معتقد و مُجْری احکام است، اما سرشتی آزاداندیش دارد و معتقد است که از هر سویی به خدا راهی هست اما از نظر دور نمی‌دارد که با استدلال و برهان به خدا نمی‌توان رسید زیرا پای استدلالیان چوبین است و پای چوبین سخت بی‌تمکین:

علم راه حق و علم منزلش   صاحب دل داند آن را با دلش!

رابطهٔ میان خدا و انسان موضوعی نیست که بتوان آن را در قالب یک اصل جزمی قطعی ریخت و تعلیل کرد بلکه هر کسی باید این رابطه را در اعماق هستی خود بیابد که در آنجا مخلوق با خالق اتحاد می‌یابد و بی‌نهایت، نهایت را در آغوش می‌کشد:

جان گرگان و سگان ازهم جداست   متحد جان‌های مردان خداست

من کیم لیلی ولیلی کیست من   ما یکی روحیم اندر دو بدن...

حرکت‌دهندهٔ همه ذرّات عالم عشق است، و اگر جریان عشق در عالم و آدم، که فشرده‌یی از همهٔ عالم است، وجود نمی‌داشت هستی نیز مفهومی نمی‌داشت، عالم یکسره اقلیم عشق است. عقل و قانون در مرتبهٔ قیاس با عشق، پدیدارهای ثانوی‌اند. عشق است که می‌آفریند و هموست که می‌میراند تا خود را کمال بخشد. عشق بر همه چیزی مقدم است و عقل و استدلال پس از او و به تعبیر یکی از حکیمان اشراقی «دیرتر از راه می‌رسند». عشق کلی از همه آیین‌ها و کیش‌ها فراتر و عام‌تر است و همهٔ هستی در چنبرهٔ فرمان اوست. شعور انسانی در سطح زیستی یا در حد حیات مادی توقف می‌کند،

و این حد محدود است که «عقل» یا «خرد» نام می‌گیرد. این عقل وسوسه و دغدغه می‌آفریند، و انسان ناقص را هرچه بیشتر دربند و پای‌بستِ حساب و کتاب دنیا می‌سازد، و این تنها عشق است که او را از وسوسه می‌رهاند[۱]!

عشق بحری آسمان بر وی کفی — چون زُلیخا در هوایِ یُوسُفی

و ادامه می‌دهد که:

دَوْر گردون را ز موج عشق دان — گر نبودی عشق بِفْسُردی جهان

از اندیشه‌های تابناک مولوی یکی نیز بحث دقیق و مفصّلی است که دربارهٔ انسان انجام می‌دهد. او نیز در طلب «انسان کامل» است اما برای انسان کامل، عنوان دیگری می‌نهد: «مرد خدا»، و آنگاه او را توصیف می‌کند:

مرد خدا شاه بود زیرِ دلق — مردِ خدا گنج بود در خراب
مرد خدا نیست زباد و زخاک — مرد خدا نیست زنار و زآب
مرد خدا عالم از حق بُوَد — مرد خدا نیست فقیه از کتاب[۲]
مرد خدا زان سوی کفر است و دین — مرد خدا را چه خطا و صواب

به نظر او چنین مردی است که می‌تواند در کثرت، وحدت ببیند، جریان هستی را برپایهٔ عشق دریابد و در کمال خود و بنی نوع خود بکوشد و سرانجام به این مقام رفیع برسد. او افسانهٔ منسوب به دیوژن را که در روز روشن در شهر با چراغ دنبال «انسان» می‌گشت هم در غزلیات و هم در مثنوی تکرار کرده و نشان می‌دهد که مسألهٔ «انسان کامل» یا «مرد خدا» تا چه پایه برای او اهمیت داشته است:

دی شیخ باچراغ همی‌گشت‌گرد شهر — کزدیوودد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم‌که‌یافت‌می‌نشود‌جُسته‌ایم‌ما — گفت«آنکه‌یافت‌می‌نشود‌آنم‌آرزوست»

---

۱. پوزبندِوسوسه عشق‌است‌وبس — وَرْنه کِیْ وسواس‌رابسته‌است کس؟
(مثنوی، ۵/۵۲۰، علاءالدوله). همو جای دیگر می‌گوید «درد است که آدمی را رهبر است در هر کاری که هست؛ تا او را درد آن کار و هوس و عشق آن کار در درون نخیزد او قصد آن کار نکند، و آن کارْ بی‌درد او را میسر نشود: خواه دنیا خواه آخرت خواه بازرگانی خواه پادشاهی، خواه علم...» (*فیه‌مافیه*، ۲۰، فروزانفر).

۲. دل زدانش‌ها بشستند این فریق — زآنکه این دانش ندانند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است — زانکه‌هرفرعی‌به‌اصلش رهبر است
(مثنوی، ۱/۵۸، نیکلسُن)

برای بررسی مختصر عقاید مولانا باید به آثار او بازگشت، ما نیز بهتر است سخن را کوتاه کنیم و از زبان همو عذر آوریم که فرموده است:

شرح این هجران و این سوز جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

□ □ □

در آثارِ مولوی، همراه با عرفانِ عمیق، تفسیرِ آیاتِ کلامِ مجید و شرح احادیثِ پیامبر بشیرِ نذیر، و «قولِ فصل»، «هزل» نیز هست و طنز و تَسْخَر و هجوِ ناکسان و طعنه و شوخیِ تند فراوان. زیرا به نظر او، از هر سخنی در جای خود می‌توان پندی گرفت و رازی بیان کرد. مولوی «باطن بینِ» کشورِ سخن است و از هزلی تند و حتی رکیک نکته‌یی والا و درخورِ هر دانا و پارسا بیرون می‌کشد. اینک برخی از آنها:

کودکان افسانه‌ها می‌آورند — درج در افسانه‌شان صد سرّ و پند
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها — گنج می‌جویند در ویرانه‌ها
هزل تعلیم است آن را جِد شنو — تو مشو بر ظاهرِ هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان — هزل‌ها جِدّ است پیش عاقلان

(مثنوی، ۳/۲۶۰، علاء)

□ □ □

...دهی را لوطی‌یی در خانه بُرد — سرنگون افکند و در وی می‌فشرد!
بر میانش خنجری دید آن لعین — گفت او را که «ز بهر چیست این؟»
گفت «گر زانکه به من یک بدمنش — بد بیندیشد بدرم اشکمش!»
گفت لوطی شکر لِلّه را که من — بد نیندیشیده‌ام با تو به فَنّ
چونکه مردی نیست خنجرها چه‌سود — چون نداری دل چه دارد سودْ خود
از علی میراث داری ذوالفقار — بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یادداری از مسیح — کو لب و دندانِ عیسی ای وقیح

(۴۹۹/۵)

□ □ □

آن یکی نایی که نی خوش می‌زده است — ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر ... نهاد او که ز من — گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن

(۳۴۴/۴)

□ □ □

روت بس‌زیباست نیلی هم بکش ضُحْکَه‌باشدنیل بر روی حَبَش!

(۵۲۶/۵)

□□□

آن یکی پرسید اُشتر را که هی از کجا می‌آیی ای فرخنده‌پی

گفت از حمّام گرمِ‌کوی تو گفت خود پیداست از زانوی تو

(۴۹۷/۵)

یک کنیزی شد خری بر خود فکند از وُفورِ شهوت و فرط گزند

آن خرِ نر رایگان خو کرده بود خر جماعِ آدمی پی بُرده بود

یک کدویی بود حیلت سازه را در ذکر کَردی پیِ اندازه را

خر همی‌شد لاغر و خاتونِ او ماندحیران‌کزچه‌شداین خر چو مو؟

چون تفحُّص کرد از حالِ ایشک دید خفته زیرِ آن خر نرگسک!

خر همی... کنیزک را چنان که به عقل و رسمْ مردان با زنان...

بعد از آن گفتش که چادر کن بِسَر رو فلان‌کس را ز من پیغام بر

این‌چُنین کن و آنچنان گو آنچنان مختصر کردم من افسانهٔ زنان

آنچه مقصود است مغزِ آن بگیر چون براهش کرد آن زیباستیر

بود از مستیِّ شهوت شادمان در فروبست و همی‌گفت «این زمان

یافتم خلوت زنم از شکر بانگ رسته‌ام از چهاردانگ و از دودانگ

از طرب گشته هوای زن هزار در هوای شهوت خر بیقرار

در فروبست آن زن و خر را کشید شادمانه لاجرم کیفر کشید

در میانِ خانه آوردش کشان خفت اندر زیر خر هم در زمان

هم بر آن کرسی که دید او را کنیز تا رسد درکامِ خود آن ... نیز

پا درآورد و خر اندر وی سپوخت آتشی از ... خر در وی فروخت

خر مودّب گشته در خاتون فشرد تا به خایه، در زمان خاتون بمرد

بردرید از زخم لختِ خر جگر روده‌ها بگسسته شد از یک‌دگر

کرسی از یک‌سو زن از یک‌سو فتاد دم نزد در حال و در دَم جان بداد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون		مُـرد او و بُـردْ جـان رَیْبُ‌المنون[1]
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر		تــو ... دیـــده‌ای از ... خــر

□ □ □

دان که این نفس بهیمی نر خر است		زیرِ آن بودن از این ننگین‌تر است
در رَهِ نــفس ار بـمیری از منی		در حقیقت دان که کمتر زان زنی

(مثنوی، ۳۵۶/۵، علاء)

□ □ □

از بــرای مــصلحت مـرد حکـیم		دمّ خر را بوسه زد خوانـدَش کَریم

(۸۱/۱)

□ □ □

گـفت بـا دلقک شبی سید اجلّ		نـاکسـی را خواستی تو از عَجَل
بـا مـن این را بازمی‌بایست گفت		تات گردانم به یک مستوره جفت
گـفت نُه مستورِ صالح خواستم		یـاوه گشـتند و ز غـم تـن کاستم
خـواستم این یاوه را با معرفت		تا ببینم چون شود این عاقبت؟!
عـقل را هـم آزمـودم من بسـی		بعد از این جویم جنون را مغرسی

(۱۵۶/۲)

□ □ □

آن یکی نحوی بـه کشتی درنشست		رو به کشتی‌بان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت «لا»		گـفت نـیم عـمر تـو شـد بر فنا
دل‌شکسته گشت کشتی‌بان ز تاب		لیک آن‌دم گشت خامُش از جواب
بـاد کشتی را بـه گـردابی فکند		گفت کشتی‌بان بدان نحوی بلند:
هــیچ دانــی آشـنا گـردن بگـو		گفت: نی از من تو سبّاحی مجو
گفت کُلّ عمرت ای نحوی فناست		زانکه کشتی غرق در گرداب‌هاست!
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای		این زمان چو خر بر این یخ مانده‌ای

---

۱. رَیْب‌المنون = مرگ؛ سختی‌های روزگار. یعنی او مُرد و مرگ جان او را بُرد و گرفت.

فقهِ فقه و نحوِ نحو و صرفِ صرف   در کم آمد[1] یابی ای یارِ شگرف
(۷۵-۶/۱)

□ □ □

مردِ زَفتی کودکی را یافت فرد   زرد شد کودک ز بیم قصدِ مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من   که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنَّث دان مرا   همچو اشتر برنشین می‌ران مرا
صورتِ مردان و معنی این‌چنین   از برون آدم درون دیوِ لعین
(۱۷۵/۲)

□ □ □

گفت یک روزی به خواجهٔ گیلی‌یی   نان‌پرستی نرگدا زنبیلی‌یی
نان همی‌باید مرا نان ده مرا   تا بگویم مر تو را این یک دعا
چون سِتَد زو نان بگفت «ای مستعان   خوش‌به‌خان‌ومانِ‌خودبازش رسان»
گفت: اگر آن است خان که دیده‌ام   حق تو را آنجا رساند ای دُژَم
(۵۸۱/۶)

□ □ □

گفت لیلی را خلیفه کان تویی   کز تو مجنون شد پریشان و غَویّ
از دگر خوبان تو افزون نیستی   گفت خامش چون تو مجنون نیستی!
(۱۱/۱)

□ □ □

سوی جامع می‌شدی یک شهریار   خلق را می‌زد نقیب و چُوبدار
آن یکی را سر شکستی چوبزن   وآن‌دگر را بردریدی پیرهن
در میانه بیدلی صد چوب خورد   بیگناهی که بَرَد از راه گُرْد
خون‌چکان رو کرد با شاه و بگفت   «ظلم ظاهر بین چه پُرسی از نَهُفت؛
خیرِ تو این است جامع می‌روی   تا چه باشد شرّ و وِزْرَت ای غَویّ؟!
(۶۱۰/۶)

□ □ □

---

۱. کم‌آمد = تواضع، فروتنی.

یک غریبی خانه می‌جُست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بُدی .. / پهلوی من مر تو را مسکن شدی
هم عیالِ تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حُجرهٔ دگر...
گفت: آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
(۱۲۱/۲)

□ □ □

آن ... خرکز حاسدی عیسیٰ بُوَد تشویش او
صد ...ِ خر در ...ِ او، صدتیزسگ‌در ریشِ‌او
(دیوان کبیر، ۱۵/۵، فروزانفر)

□ □ □

به جان تو که سوگندِ عظیم است[۱] / که جانم بی تو در بندِ عظیم است
سخنها دارم از تو با تو بسیار / ولی خاموشیم پندِ عظیم است
هرآنکس کو هنر را ترک گوید / ز بهر تو، هنرمندِ عظیم است
هرآن کز بیمِ تو خاموش باشد / اگرچه خر، خردمندِ عظیم است!
خمش‌کن‌همچوعشق‌ای‌زادهٔ‌عشق / اگرچه گفتْ فرزندِ عظیم است
(همانجا، ۲۰۶/۱)

□ □ □

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
پس بایزیدش گفت «چه پیشه گُزیدی ای دغا؟»
گفتا که «من خر بنده‌ام» پس بایزیدش‌گفت«رَوْ»
یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا!
(همانجا، ۶/۱)

□ □ □

جمله را درس توکّل می‌دهی / پشّه را خود در هوا رگ می‌زنی

□ □ □

۱. «وَ اِنَّهُ لَقَسَمٌ لَوْ تَعْلَمُونَ عظیمٌ» (واقعه، ۵۶ / آیهٔ ۷۶).

دیگ را گر باز باشد شب دهن گـربه را هم شرم باید داشتن

□ □ □

بر زبان تسبیح و در دل گاو و خر این‌چنین تسبیح کی دارد اَثَـر؟!

□ □ □

هیچ گندم کاری و جو بر دهد دیده‌ای اسبی که کُرّه خر دهد؟
(۱/۴۴، علاء)

ـ بقّالی زنی را دوست می‌داشت. با کنیزکِ خاتون پیغام‌ها کرد که من چنینم و چنانم و عاشقم و می‌سوزم و می‌سازم و آرام ندارم و بر من ستم‌ها می‌رود، و دی چنین بودم و دوش بر من چنین گذشت، و قصه‌های دراز فروخواند. کنیزکْ به خدمتِ خاتون آمد، گفت: بقال سلام می‌رساند و می‌گوید که: بیا تا تو را چنین کنم و چنان کنم! گفت: به این سردی گفت، گفت: او دراز گفت؛ اما مقصود این بود. اصلْ مقصود است باقی دردِسر است (فیه‌*مافیه*، ۸۵، فروزانفر).

□ □ □

ـ روستایی به شهر آمد، و مهمانِ شهریی شد. شهری او را حلوا آورد و روستایی باشتها بخورد آن آنرا؛ گفت ای شهری، من شب و روز به گَزَر [= هویج] خوردن آموخته بودم این ساعت طعمِ حلوا چشیدم لذّتِ گَزَر از چشمم افتاد، اکنون هر باری حلوا نخواهم یافتن و آنچه داشتم بر دلم سرد شد چه چاره کنم؟! چون روستایی حلوا چشید بعدازاین میلِ شهری‌کند، زیراشهری‌دلش‌را بُرد، ناچار در پیِ دل بیاید (*همانجا*، ۱۸۸).

□ □ □

ـ مسخره‌یی می‌خواست که پادشاه را بطَبْع آوَرَد؛ و هرکسی چیزی پذیرفتند که پادشاهْ عظیم رنجیده بود. بر لبِ جوی سَیَران می‌کرد خشمگین. مسخره از طَرَفی دیگر پهلوی پادشاه سَیَران می‌کرد، به هیچ وجه پادشاه در مسخره نظر نمی‌کرد، در آب نظر می‌کرد. مسخره عاجز شد، گفت که: در آب جوی چه می‌بینی، گفت: قلتبانی را می‌بینم مسخره! جواب داد که ای شاه عالَم بنده نیز کور نیست! (*همانجا*، ۲۴ و ۲۲۵ ـ ۲۲۴).

□ □ □

ـ گویند که معلمی از بینوایی در فصلِ زمستان دُرّاعهٔ کتان یکتا پوشیده بود. مگر خرسی را سیل از کوهستان دررُبوده بود می‌گذرانید، و سرش در آب پنهان. کودکان

پُشتش را دیدند و گفتند: استاد اینک پوستینی در جوی افتاده است و تو را سرماست آن را بگیر. استاد از غایتِ سرما و احتیاج درجَست که پوستین را بگیرد، خرس تیزچنگال در وی زد، استاد در آب گرفتارِ خرس شد. کودکان بانگ میْ‌داشتند که ای استاد یا پوستین را بیاور و اگر نمی‌توانی رها کن تو بیا. گفت: من پوستین را رها می‌کنم پوستین مرا رها نمی‌کند چه چاره کنم؟ (*همانجا*، ۱۱۶ ـ ۱۱۵).

□ □ □

...خرِ را نظام دین گفتم　　پُشک را عنبرِ ثمین گفتم...
طوق بر گردنِ کپی بستم　　نامِ اعلیٰ بر اسفلین گفتم
دیو را جبرئیل کردم نام　　ژاژ را حُجّتِ مبین گفتم
ای دریغا که کانِ نفرین را　　از طمع چند آفرین گفتم
از خری بُود آن نَبُد ز خرد　　که خرِ ماده را تکین گفتم
(۷۵/۴)

□ □ □

کَس به زیر دمِّ خر خاری نَهَد　　خر نداند دفعِ آن برمی‌جَهد
خر زبهرِ دفع خار از سوز و درد　　جُفته‌می‌انداخت‌صدجازخم‌کرد
بَرجَهد آن خار محکم‌تر شود　　عاقلی باید که خارش برکَند
(۵/۱)

□ □ □

ـ سعدی (فت، ۶۹۱ هـ. ق.)

«سعدی» تخلّص یا نام شاعرانه و شهرت ابوعبدالله مشرف بن مصلح یا مشرف‌الدین بن مصلح‌الدین عبدالله شیرازی معروف به شیخ سعدی، شیخ شیراز و یا مطلق شیخ است، که از بزرگ‌ترین نویسندگان و گویندگان زبان فارسی و از ارکان ادب ایرانی است. تاریخ تولد او به درستی روشن نیست و آن را به اختلاف از ۵۷۱ تا ۶۰۶ هـ. ق. ذکر کرده‌اند. همچنین تاریخ وفات او را از ۶۹۰ تا ۶۹۵ هـ. ق. یادکرده‌اند، ولی معمولاً تاریخ ۶۹۱ هـ. ق. را تاریخ وفات دقیق‌تر او بشمار می‌آورند.

از دورهٔ زندگانی او آنچه مسلم است و کم و بیش از آثار خودش نیز کمک می‌توان

گرفت اینست که: شیخ در شیراز متولد شد و در کودکی پدر خود را از دست داد و یتیم شد:

مـــرا بـــاشد از دردِ طـفلان خـبر کــه در خُـرْدی از سـر بـرفتم پـدر
مـــن آنگـــه سـرِ تـاجْوَر داشــتم کـــه ســـر درکـــنار پـدر داشـتم

خانوادهٔ او ظاهراً اهل علم و دین بودند، چنانکه می‌گوید:

همه قـبیلهٔ مـن عـالمان دیـن بـودند مرا معلم چشم تو ساحری آموخت

اما از احوال آن دودمان و قبیله اطلاعات ما بسیار اندک است. به هرحال، سعدی پس از تحصیل مقدمات حدود ۶۲۱ هـ. ق. از شیراز بیرون آمد و به بغداد رفت و در مدرسهٔ نظامیهٔ آن شهر سکونت گزید و به تکمیل معلومات خود پرداخت و در آنجا از علماء و مشایخ معروف استفاده‌ها برد. پس از آن از بغداد به حجاز و شام رفت و در مکّه حج گُزارد، پس از آن یک چند در شام به وعظ و ارشاد و سیاحت و عبادت و مطالعهٔ روحیات مردم عصر پرداخت و سرانجام در عهد سلطنت اتابک ابوبکربن سعد زنگی (حکومت، ۶۲۳ ـ ۶۵۸ هـ. ق.) به شیراز باز آمد:

سعدی اینک به قدم رفت وبه سرباز آمد مُـفْتی مِـلَّتِ اصـحاب نـظر بـازآمـد

در شیراز *بوستان* و *گلستان* را به نام این اتابک و نیز به نام پسرش سعدبن ابوبکر (فت، ۶۵۸ هـ. ق.) تصنیف کرد. پس از زوال سلغریان یا اتابکان فـارس (حـدود ۶۸۶ هـ. ق.)، سعدی بار دیگر از شیراز خارج شد و به بغداد و حجاز رفت (حدود ۶۲۲ هـ. ق.)، و به احتمال زیاد در بازگشت از این سفر بود که از راه آسیای صغیر به آذربایجان رفت و مورد احترام شمس‌الدین محمد جوینی (فت ۶۸۳ هـ. ق.) و برادرش عطاملک جوینی (۶۲۳ ـ ۶۸۱ هـ. ق.) مولِّف *تاریخ جهانگشای* قرارگرفت.

در مراجعت به شیراز، سعدی با اینکه مورد تکریم بزرگان شیراز قرارگرفت، اما بنابر مشهور عزلت گزید و در زاویه‌یی به خلوت و ریاضت پرداخت. در آثار سعدی، اشاراتی هست مبنی براینکه به بلخ، بامیان، هند، کاشغر نیز مسافرت کـرده است. صـحت ایـن سفرها نیز چندان روشن نیست و احتمالاً صورت وقوع نیافته و شیخ مانند بسیاری از داستان‌نویسان از این شهرها جهت پرداختن قصّه‌ها و نکته‌سنجی‌های ادیبانهٔ خود سود جسته است. اواخر عمرش نیز بنابر مشهور در همان زاویه ـ که اکنون «سعدیّهٔ» شیراز خوانده می‌شود ـ سپری شد و پس از وفات نیز در همانجا مدفون گشت.

شهرت سعدی بیشتر در غزل است. غزلیات سعدی بیشتر معرف شور جوانی و لطایف عوالم عشق سرشار به زندگانی و نشاط طبع است، با این حال یکسره عشق مادی را بیان نمی‌کند بلکه از غزلهای پرشور عرفانی نیز آگنده است و پیوسته متذکر می‌گردد که صورت نگارین معشوقه او صورتگری توانا دارد که همه هستی در چنبرهٔ قدرت اوست:

بوی گل و بانگ مرغ برخاست هنگام نشاط و روز صحراست...
گویند نظر به روی خوبان نهیست، نه این نظر که ماراست
در روی تو سرّ صُنع بیچون چون آب در آبگینه پیداست

و بزرگ‌ترین شاعر غزل‌سرای عارف فارسی یعنی خواجه حافظ آن غزلیات و برخی از قصاید شیخ را که دارای اینگونه مضامین است تتبُّع کرده در غزلیات عارفانهٔ خود به شیوه‌یی استادانه گنجانیده است.

اهمیت سعدی در شاعری، پس از غزلیات، به سرودن *بوستان* است. شیخ بوستان را به بَحْر مُتقارب و در ده باب به نام اتابک ابوبکربن سعد در سال ۶۵۵ هـ. ق. به نظم آورده، و این منظومهٔ نسبةً کوچک به راستی بوستانی است پر از گلهای رنگین و نمونه‌های دلپسند شیرین از انواع پند و نصیحت عالی و سیاست زندگانی. و حکایات گوناگون آن از شاهکارهای بی‌نظیر زبان فارسی است وکمتر منظومه‌یی در فارسی در این بحر، و بدین‌طرز، به رشتهٔ نظم درآمده. ویک عده از ابیات آن در زبان فارسی و در افواه مردم وارد شده و حکم امثال سایره پیدا کرده و کمتر فارسی زبانی است که مقداری از آنها را حفظ نکرده باشد و در محاوره و یا مراسله به آنها استشهاد و تمثّل نکند.

شاهکار سعدی و نمایانگر استادی او در نثر گلستان است. سعدی این کتاب را در سال ۶۵۶ هـ. ق. به نام اتابک ابوبکر نوشته و دیباچهٔ آن را به اسم سعدبن ابی‌بکر مربّی و حامی خود نگاشته است. این کتاب که هشت باب دارد مجموعه‌یی است از حکایات منثور آمیخته به اشعار، و غالب آن حکایات را سعدی برای نمودن قدرت انشاء یا بیان نصیحت و موعظه و عبرت به شیوهٔ مقامات کوچک به رشتهٔ تحریر کشیده و در این راه به راستی‌دادسخن داده و بهترین نمونهٔ نثر ظریف لطیف روان فارسی را ایجاد کرده است.

تصور نمی‌رود که هیچیک از شعرا و ادبای عالم بر ملت همزبان خود آن اندازه که سعدی به روح و زبان و ذوق و فکر ملت ایران و عموم فارسی‌زبانان تسلط دارد استیلای

ادبی داشته باشد: زیرا علاوه بر آنکه عموم فارسی زبانان از عوام گرفته تا خواص منشیان و ارباب ذوق، چیزی از نظم و نثر شیخ را در خاطر دارند، پس از ظهور آثار نظم و نثر سعدی در میان شعرا و ادبای فارسی زبان هیچ کس نتوانسته است خود را از تحت تأثیر سبک شیخ بیرون ببرد و موجد سبْک مستقل جدیدی بشود، بلکه سبک شیخ از نظر ایشان خواهی نخواهی به منزلهٔ عالی‌ترین اسلوب فصیح نظم و نثر فارسی جلوه کرده است و نهایت آرزوی آیندگان این شده است که کلام خود را به پایهٔ کلام شیخ برسانند و انصاف اینست که جز میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی (فت، ۱۲۵۱ هـ. ق.) که سبک شیخ را تنها در نثر تا حدود زیادی به خوبی تقلید کرده هیچکس دیگر نتوانسته است به این مقام ارتقاء یابد.

در باب نفوذ شکسپیر[1] (۱۵۶۴ - ۱۶۱۶ م.) در زبان انگلیسی و مردم انگلیسی زبان نوشته‌اند که بیش از چهارصد و پنجاه جمله از کلمات او در میان عموم مردم راه یافته و اشخاص درس خوانده و فرهیخته قریب به دو هزار عبارت و شعر وی را غالباً در سخنان خود می‌آورند. در زبان فارسی، سعدی چنین مقامی را دارد و تأمّل در یکی از آثار او یعنی گلستان این نکته را تأیید می‌کند که تعداد زیادی از جملات و ابیات او به صورت مثل سایر در آمده و شهرت یافته است و عبارت‌هایی نظیر «تا تریاق از عراق آورده شَوَد مارگزیده مُرده بُوَد»، «جوهرْ اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر به فلک رسد همچنان خسیس»، «خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد»، «دوستان به زندان بکار آیندکه بر سفره همهٔ دشمنان دوست نمایند»، «دولت نه به کوشیدن است، چاره کم جوشیدن است»، «ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند»، «لقمان را گفتند ادب از که آموختی؟ گفت از بی‌ادبان؛ هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم»، «متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد»، «مُحال است که هنرمندان بمیرند، و بی‌هنران جای ایشان گیرند»، «نه هرچه به قامت مهتر به قیمت بهتر»، «همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال»، «هرکه را زر در ترازوست زور در بازوست و آنکس که به دنیا دسترس ندارد در همهٔ دنیا کس ندارد»، و صدها نکتهٔ لطیف جزو مکالمات و مراسلات روزمرّه مردم

---

1 William Shakespeare.

ایران شده است و تا زبان فارسی برجای است سخن سعدی نیز وصف حال مردم ایران است، و غالب اوقات تسلّی بخش دلهای آنان.

طنز و شوخ‌طبعی

در کلیّات شیخ، تقریباً همهٔ اقسام طنز و شوخ‌طبعی را می‌توان یافت. آنچه در زیر می‌آید نمونه‌های گوناگونی است از طنز و شوخ‌طبعی و هزل و هجو و... او:

خری را ابلهی تعلیم می‌داد — بر او بر، صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش «ای نادان چه کوشی — در این سودا بترس از لَوْمِ لائِم
نیاموزد بهائم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهائم
(*گلستان*، ۱۷۸)

□ □ □

سعدیا حبِّ وطن گرچه‌حدیثی‌است درست
نتوان مُرد به سختی که من اینجا زادم
دلم از صحبتِ شیراز بِکُلّی بگرفت
وقتِ آن است که پرسی خبر از بغدادم
(۵۴۸)

□ □ □

ـ دروغی مصلحت‌آمیز به که راستی فتنه‌انگیز (*گلستان*، ۳۸، فروغی، اُفستِ امیرکبیر).

آن شنیدی که لاغری دانا — گفت باری به ابلهی فربه
اسبِ تازی وگر ضعیف بُود — همچنان از طویله‌یی خر بِه!
(*همانجا*، ۳۹)

پرتوِ نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است — تربیت‌نااهل‌راچون‌گِردُکان بر گنبد است
(۴۱)

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود
(۴۲)

ـ یکی از ملوکِ بی‌انصاف پارسایی را پُرسید «از عبادت‌ها کدام فاضل‌تر است؟» گفت «تو را خوابِ نیمروز تا در آن یک نَفَس خلق را نیازاری» (۴۷).

ـ درویشی مستجاب‌الدعوه در بغداد پدید آمد. حجّاجِ یوسف را خبر کردند، بخواندش و گفت «دعای خیری بر من بکن». گفت «خدایا جانش بستان!» گفت «از بهر خدای این چه دُعاست؟» گفت «این دُعای خیر است تو را و جُملهٔ مسلمانان را» (۴۷).

درِ میر و وزیر و سلطان را بی‌وسیلت مگرد پیرامُن
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن
(۵۴)

با بداندیش هم نکویی کن دهن سگ به لقمه دوخته بِه
(۶۵)

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد نه کِه را منزلت مانَد نه مِه را
شنیدستی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوانِ ده را
(۷۳)

به یک ناتراشیده در مجلسی برنجد دلِ هوشمندان بسی
اگر برکه‌یی پُر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند مَنجلاب
(۷۳)

ـ یکی را از بزرگانْ بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقتِ ضبطِ آن نداشت، بی‌اختیار از او صادر شد. گفت: «ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بَزَهی بر من ننوشتند و راحتی به وجودِ من رسید. شما هم به کَرَم معذور دارید:

شکم زندانِ باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهِل که باد اندر شکم بار است بر دل»[1]
(۸۷)

۱. «قیل: اِذا جاءَتْک ریحٌ فَأَرْسِلها ولو بَیْنَ اَلرُّکْنِ والمقام» (راغب اصفهانی، *محاضرات*، ۷۲۱/۴).

هرکه هست از فقیه و پیر و مرید / وز زبان‌آوران پاک نَفَس
چون به دنیای دون فرود آید / به عَسَل در بمانْد پای مگس
(۹۰)

زاهد که درم گرفت و دینار / زاهدتر از او یکی بدست آرد
(۹۱)

ـ نابینایی... شبی در وَحَل افتاده بود و می‌گفت «آخر یکی از مسلمانان چراغی فراراهِ من دارید» زنی مازِحَه بشنید و گفت: «تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی؟» (۹۳)

ـ هزار خویش که‌بیگانه ازخداباشد / فدای یک تنِ بیگانه کآشنا باشد
(۹۵)

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش / سیلی خواهد به ضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت / مور همان بِه که نباشد پَرَش
(۱۰۶)

نشنیدی که صوفیی می‌کوفت / زیرِ نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی / که بیا نعل بر ستورم بند
(۱۲۲)

ـ مُنجّمی به خانه درآمد یکی مردِ بیگانه را دید با زنِ او بهم نشسته، دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست. صاحبدلی که بر این واقف بود گفت:

تو بر اوجِ فَلَک چه دانی چیست / که ندانی که‌در سرایت کیست؟!
(۱۲۵)

زنان باردار ای مردِ هشیار / اگر وقتِ ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیکِ هنرمند / که فرزندانِ ناهموار زایند
(۱۵۹)

از من بگوی حاجیِ مردم‌گزای را / کو پوستینِ خلق به آزار می‌دَرَد

حاجی‌تونیستی‌شتراست‌ازبرای‌آنک بیچاره خار می‌خورد و بار می‌بَرَد
(۱۶۰)

کریمان را به دست‌اندر درم نیست خداوندانِ نعمت را کَرَم نیست
(۱۶۴)

گر بی‌هنر به مال کند کِبْر بر حکیم کونِ خرش شمار وگر گاوِ عنبر است
(۱۶۶)

چون‌سگ‌درّنده گوشت یافت نپرسد کاین شترِ صالح است یا خرِ دَجّال
(۱۶۷)

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عَمَل در تو نیست نادانی
نه محقّق بُوَد نه دانشمند چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی‌مغز را چه علم و خبر که بر او هیزم است یا دفتر؟
(۱۷۲)

ـ همه کس را عقلِ خود بکمال نماید و فرزندِ خود بجمال:

یکی جهود و مسلمان نزاع می‌کردند چنانکه‌خنده‌گرفت از حدیثِ ایشانم
به طیره گفت مسلمان‌گر این قبالهٔ من درست نیست خدایا جهود میرانم
جهودگفت‌به‌تورات‌می‌خورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گز از بسیطِ زمین عقل منعدم گردد به خود گمان نَبَرد هیچکس که نادانم
(۱۷۷)

ـ... پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم‌آزاری (۱۹۲).

سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟ بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مَثَل پیرِ دِه ستورِ لگدزن گرانبار بِه
اگر نیکمردی نماید عسس نیارد به شب خفتن از دزد کس
نه هرکس سزاوار باشد به مال یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر بَرَد — چو فربه کنی گرگ یوسُف دَرَد
(*کلیات*، «بوستان»، ۲۷۷)

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی — که در دست چوگان اسیر است گوی
(*همانجا*، ۲۸۷)

نه مطرب که آوازِ پای ستور — سماع است اگر عشق داریّ و شور
جهان پرسماع است و مستیّ شور — ولیکن چه بیند در آیینه کور؟
شتر را چو شور و طَرَب در سر است — اگر آدمی را نباشد خر است
(*همانجا*، ۲۹۳)

اگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع باش او پراکنده گفت
(*همانجا*، ۳۱۸)

تأمّل‌کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایانِ حاضرجواب
(۳۴۳)

چه نغزآمده این سخن زان دو تن — که بودند سرگشته از دستِ زن
یکی گفت کس را زنِ بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد

□ □ □

زن نو کن ای دوست هر نوبهار — که تقویم پارینه ناید بکار
(۳۵۶)

□ □ □

بالای چنین اگر در اسلام — گویند که هست زیر و بالاست
(۴۲۷)

دیدارِ تو حلّ مشکلات است — صبر از تو خلافِ ممکنات است...

زهــــر از قِـــبَل تـــو نـــوشدارو — فـحش از دَهَــنِ تـو طـیبّات است
(۴۳۱)

مـا یُـوسفِ خـود نـمی‌فروشیم — تـو سـیمِ سـیاه خـود نگـه دار
(۵۱۸)

ای محتسب از جوان چه خواهی — مــن تـوبه نـمی‌کنم کــه پـیرم
(۵۵۶)

نــه دســترسی بـه یـار دارم — نـــه طـــاقت انــتظار دارم
در دل غـــم تـــو کـنم خـزینه — گــر یک دل و گــر هـزار دارم...
دل بردی و تن زدی همین بـود؟ — مـن بـا تـو بسـی شـمار دارم
دشـنام هـمی‌دهی بـه سـعدی — مـــن بـــا دو لبِ تـو کـار دارم

□ □ □

هرگز به مـال و جـاه نگـردد بـزرگ نـام — بدگوهری‌که‌خُبثِ طبیعیش در رگ است
قارون گرفتمت که شـدی در تـوانگـری — سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگ است

گر در همه شهر یک سرِ نیشتر است — در پای کسی رود که درویش‌تر است
با ایـن هـمه راستی کـه مـیزان دارد — میلش طَرَفی بُوَد که آن بیشتر است

چه سود از دزدی آنگه تـوبه کـردن — که نـتوانی کـمند انـداخت بـر کـاخ
بـلند از مـیوه گـو کـوتاه کـن دست — که کوته خود ندارد دست بـر شـاخ

الحـــق امـــنای مـــال ایـــتام — هـــمچون تــو حــلال‌زاده بـایند
هــرگز زن و مـرد کـفر و اسـلام — نـفس از تــو خــبیث‌تر نــزایند
اطـــــفالِ عـــزیزِ نـــاپروَرْد — از دستِ تـو دست بـر خـدایـند
طـــفلان تـــو را پـــدر بـمیراد — تـــا جـــورِ وصـــی بـیازمایند

شنیدم که بیوه‌زنی دردمند همی‌گفت و رخ بر زمین می‌نهاد
هرآن کدخدا را که بر بیوه‌زن ترحُّم نباشد، زنش بیوه باد
هرکجا دردمندی از سرِ شوق گوش بر نالهٔ حمام کند
چارپایی برآوَرد آواز و آن تلذُّذ بر او حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را که زفیرِ خر ازدحام کند
کاش بلبل خموش بنشستی تا خر آوازِ خود تمام کند

حدیثِ وقف به جایی رسید در شیراز که نیست جز سَلِس‌البول را در او ادرار
فقیهِ گُرْسنه تحصیل چون تواند کرد مگر به روز گدایی کند به شب تکرار

گروهی از سرِ بیمغز بی‌خبر گویند بریده به سر بدگوی تا نگوید راز
من این ندانم، دانم تأمّل اولی‌تر که‌ترّه نیست‌که چون برکنی برآید باز

ای که دانش به مردم آموزی آنچه گویی به خلق خود بنیوش
خویشتن را عِلاج می‌نکنی باری از عیبِ دیگران خاموش
محتسب ... برهنه در بازار ... را می‌زند که روی بپوش

رحم‌الله معشرالماضین که به مردی قدم سپردندی
راحتِ جان بندگان خدای راحتِ جان خود شمردندی
کاش آنان چو زنده می‌نشوند باری این ناکسان بمردندی

شنیده‌ام که فقیهی به دشتبانی گفت که«هیچ خربزه‌داری‌رسیده؟»گفت«آری»
از این طرف دو به دانگی گر اختیار کنی وز آن چهار به دانگی قیاس کن باری
سؤال‌کردکه«چندین‌تفاوت‌از پیِ چیست که فرق نیست میان دو جنس بسیاری؟»
بگفت«ازآنچه‌توبینی‌حلال‌ملک‌منست نیامده است بدستم به وجهِ آزاری
وزآن دگر پسرانم بغارت آوردند حرام را نبود نزدِ شرع مقداری»
فقیه گفت «حکایت دراز خواهی کرد از این حرام‌ترت هست ده به دیناری؟!»

بـلندآواز نـادان گـردن افـراخت | که دانا را به بیشتر مـی‌بینداخت
نـمی‌دانَـد کـه آهـنگ حـجازی | فـروماند ز بـانگ طـبل غـازی

(۸۶۵)

خـری از روسـتاییی بگـریخت | جُل بـیفکند و پـاردم بگسـیخت
در بیابان چو گـورخر مـی‌تاخت | بانگ می‌کرد و جُفته می‌انداخت
که «بجان آمدم ز مـحنت و بـند | داغ و بـیطار و بـار و پشـماکند
شـادمانا و خُـرَّماکـه مـنم | که از این پس به کام خـویشتنم»
روستایی چو خر برفت از دست | گـفت «ای نـابکار صـبرم هست
زود دانـی بـوقت جـو خـوردن | کـه خـری بُـد ز پـایگه[1] رفتن»
بـه مُـزاحت[2] نگـفتم ایـن گـفتار | هـزل بگـذاد و جِـدّ از او بـردار

(۸۶۹)

□□□

مـباش غِـرّه بـه گـفتارِ مـادحِ طـمّاع | که دام مکر نهاد از برای صید نصیب
امـــیرِ ظالمِ جاهل که خون خلق خورد | چگونه عالم و عادل شود به قول خطیب؟!

هرکه ناخوانده آید از درِ قوم | نـیک بـاشد کـه نـاشتا بـرود

(۸۸۱)

مردکی غرقه بود در جیحون | در سـمرقند بـود پـندارم
بانگ مـی‌کرد و زار مـی‌نالید | ای دریـغا کـلاه و دسـتارم

(۸۸۳)

به مرگ خواجه فلان هیچ کم نگشت جهان
کــه قــائم است مـقامش نـتیجهٔ قـابل

۱. پایگه (= پایگاه) = طویله.

۲. مُزاحَت، بر وزن مُخاطَب = شوخی.

نگـویمت کـه در او دانش است یـا فـضلی
که نـیست در هـمه آفـاق هـمچو او فـاضل
امـید هست کـه او نـیز چـون پـدر میرد
بـه نـیکنامی و مـقصودِ هـمگنان حـاصل!
(۸۸۳)

هیچ فرصت ورای آن مَطلَب | که کسی مرگِ دشـمنان بـیند
تـا نـمیرد یکـی بـه نـاکـامی | دیگـــری شــادکام نـنشیند
تو هم ایمن مباش و غِرّه مشو | که فَلَک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد | مـرغْ دانـه یکـان‌یکان چـیند

□ □ □

ـ حافظ (فت، ۷۹۱ هـ. ق.)

شمس‌الدین محمد معروف به حافظ، خواجه حافظ شیرازی، و ملقب به «لسان‌الغیب» و «ترجمان‌الاسرار» شاعر و غزلسرای بزرگ و بلندآوازهٔ ایران در سدهٔ هشتم هجری است. از تاریخ تولد، مدت عمر و احوال حیات او آگاهی ما بسیار اندک است و دیوان اشعار او نیز در این راه چندان گره‌گشایی نمی‌کند. همین طور از نام و هویت پدر و مادر و طبقهٔ اجتماعی آنها چیزی نمی‌دانیم. همین اندازه روشن است که در جوانی به آموختن قرآن مجید، ادبیات عرب و علوم اسلامی از عربیت، تفسیر، کلام و حکمت پرداخت. درهمین اوان قرآن را نیز حفظ می‌کرد[1] و به‌همین دلیل ظاهراً خود را به تخلُّص حافظ مشهور ساخت.

روزگار جوانی او مصادف بود با امارت جلال‌الدین شاه شیخ ابواسحق اینجو (۷۴۴ تا ۷۵۴هـ. ق.) در فارس. این پادشاه که ممدوح حافظ شد و حافظ از دولت مستعجل او به نیکی یاد کرده پادشاهی هنرپرور، با ذوق و عشرت‌دوست بود و در سال ۷۴۴ هـ. ق. بر فارس مستولی شد. و خطبه و سکه به نام خود کرد اما امیر مبارزالدین مظفر که مردی متعصب و بی‌رحم بود و با او رقابت داشت (و قساوت او تا به این حد بود که توسط دو

---

۱. عشـقت رسد به فریاد گر خود بسان حافظ | قـرآن زِبَـرْ بخوانـی در چارده روایت
(دیوان، ۴۲، قزوینی)

فرزند خود یعنی: شاه شجاع و برادرش شاه محمود مظفری به وضع دردناکی کور شد) در سال ۷۵۴ هـ. ق. پس از منازعات بسیار شیراز را از او گرفت. چهار سال بعد اصفهان را نیز از دست او خارج ساخت و او را اسیر کرده به شیراز آورد، و در آنجا او را به دست یکی از دشمنان قدیمش که خون پدر خود را از او می‌خواست، همراه با پسر یازده ساله‌اش به قتل رسانید. به هرحال حافظ از عهد او، رجال عصر او و خوشیهای روزگار پادشاهی او با شوق و علاقهٔ بسیار یاد کرده است.

دورهٔ دوم زندگانی حافظ که مصادف با روزگار حکومت امیر مبارزالدین محمد مظفر بوده، دوران تشویش خیال این شاعر بزرگ و شاعران بزرگ و اندیشمندان دیگر بوده است. زیرا به تعبیر خواجه «از شمشیر او خون می‌چکید،

سَرْوَران را بی‌سبب می‌کرد حبس گَردَنان را بی‌خطر سر می‌برید»

و او که خود را «خسرو غازی» یا «شاه غازی» می‌نامید، به نام دین در پوستین مردم می‌افتاد و به قول محمود کُتبی مورخ معروف آلِ مظفّر «هفتصد هشتصد کس را به دست خویش گردن زده بود» و در سخت‌گیری و تعصّب آیتی بود. و بدیهی است که چنین شخصی خوش‌آیند خاطر شاعری بلندنظر و آسان‌گیر و «رند دشمن‌ریا و ناموس» نمی‌افتاد، اما پسران او شاه‌شجاع و شاه‌منصور، مورد توجه و ممدوح حافظ بوده‌اند، و نیز سلاطین دیگر آل مظفّر چون شاه‌یحیی، شاه محمود و زین‌العابدین، و همچنین سلطان اویس و سلطان احمد ایلکانی که در تبریز و بغداد حکومت داشته‌اند همه در اشعار او یاد شده‌اند و شاعر روی هم رفته آنها را ستوده است.

اواخر عمر حافظ مصادف با استیلای امیر تیمور گورکانی (حکومت ۷۷۱ - ۸۰۷ هـ. ق.) بر فارس بوده است و اگر ملاقات و مذاکره‌یی که در برخی از تذکره‌ها از ملاقات حافظ با او آمده درست باشد، بی‌شک در پایان عمر شاعر بوده است. گویند چون امیر تیمور فارس را تسخیر کرد و شاه‌منصور (حکومت ۷۸۹ - ۷۹۵ هـ. ق.) را کشت، خواجه حافظ شیرازی را طلب کرد. چون حاضر شد، تیمور آثار فقر را در چهرهٔ او نمایان دید. گفت: ای حافظ! من به ضرب شمشیرْ تمام روی زمین را خراب کردم تا سمرقند و بخارا را آباد کنم، و تو آن را به یک خال هندو می‌بخشی و می‌گویی:

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را به‌خال هندویش بخشم سمرقندوبخارارا

گذشته از مباحث مربوط به توحید و خداشناسی و بیان وحدت هستی و مقولات

دیگر، و نیز علاوه بر اصل «رندی» یعنی تغافل از مشکلات لاینحل حیات بشر و خوشباشی، مسأله‌یی که ذهن حافظ را به خود مشغول داشته، بیزاری از ریا و سالوس است‌که‌به‌تعبیرهمو«خرمن دل و دین» ریاکاران‌ومردمان‌دیگرراسوخته‌وخواهد سوخت:

گرچه‌بر واعظ شهر این سخن آسان‌نشود　　تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی‌آموز و کَرَم کن که‌نه‌چندان‌هنرست　　حَیَوانی که ننوشد می و انسان نشود

□ □ □

این «ریا و سالوس» انواع مختلف دارد، و حافظ به برخی از آنها اشارت کرده است: ریا در وعظ و صنعت یعنی خودنمایی و سخن‌آرایی، گفتن سخنان شیرین امیدوارکننده برای عامه و باور نداشتن به آنها، بی‌اعتنایی به اصول انسانیت به بهانهٔ دیانت و فسق نهان همراه زهد آشکار و جز اینها:

حدیث عشق زحافظ شنو نه از واعظ　　اگر چه صنعتِ بسیار در عبارت کرد

□ □ □

ترسم‌که‌صَرْفه‌یی‌نَبَرد‌روزبازخواست　　نان حلال شیخ ز آب حرام ما

□ □ □

نه من‌زبی‌عملی درجهان ملولم و بس　　ملالت علما هم زعلم بی‌عمل است

□ □ □

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست　　این‌دود بین‌که نامهٔ من شد سیاه ازو

□ □ □

حافظ با آنکه با صوفیّه بویژه آن گروه که پشمینه‌پوشی را دکان زراندوزی و صید قلوب ساده عوام ساخته‌اند، نظر خوشی ندارد. در برخی موارد کلام او یادآور مطالب و مقاصد صوفیه است و معلوم می‌گردد که با اصل عرفان و تصوّف نزاعی ندارد و خود او نیز سالک آن راه است؛ نزاع او با کسانی است که این اندیشهٔ عالی و مذهب والا را دکان ساخته‌اند و خرید و فروخت می‌کنند:

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به‌کف　　گر بکشم‌زهی طرب وربکشدزهی‌شرف
بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان ولاتَقُلْ　　مست ریاست محتسب باده‌بده ولاتَخَفْ
صوفی‌شهر بین‌که چون‌لقمهٔ‌شبهه‌می‌خورد　　پاردُمش دراز باد آن حَیَوان خوش علف!

□ □ □

حافظ چندین قصیدهٔ عالی و چند منظومهٔ کوتاه و محکم و مبلغی قطعات و رباعیات نیز سروده است، اما شهرتش بیشتر در غزل‌سرایی است و معمولاً غزلیات او را کمال این نوع سخن و از هر حیث اوج غزل فارسی می‌شمارند. و بویژه استادی او در سرودن غزل‌های عارفانه به پایه‌یی رسیده است که تاکنون کسی به آن مرتبه نرسیده است. در سراسر دیوان پرفتوح این شاعر بزرگ از این دست غزل‌های عرفانی می‌توان یافت؛ و حتی برخی از غزلها که ظاهراً غزل عاشقانه است درحقیقت تغزّل عارفانه‌اش می‌توان شمرد. از جملهٔ آن غزلها دو غزل بسیار معروف است که برخی از ابیات آنها را یادداشت می‌کنیم:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد و آنچه خود داشت زبیگانه تمنّا می‌کرد
گوهری‌کز صدف کَوْن ومکان‌بیرون‌است طلب از گم‌شدگان لب دریا می‌کرد
بیدلی در همه احوال خدا با اوبود او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد...



در ازل پرتو حسنت ز تجلی سر زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌یی‌کرد رخت‌دیدملک‌عشق‌نداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز دست غیب آمد و برسینهٔ نامحرم زد
جان عُلوی هوس چاه زنخدان تو داشت دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم‌زد

مشهور اینست که دیوان حافظ را خود او گرد نیاورده، و نخستین بار توسط یکی از یاران و یا شاگردان او به نام محمد گلندام تدوین شده است. بعدها به سبب محبوبیت حافظ و تداول اشعار لطیف او و نیز عوامل دیگر برخی از اشعار شاعران دیگر نیز در دیوان او راه یافته، و چون گاه تعبیرات مشکل و متشابهی در دیوان او وجود دارد و بر بسیاری از ناسخان معنی روشن و صریحی نداشته تصرّفات ناروایی در ابیات او کرده‌اند وکار را به جایی رسانیده‌اند که امروزه تهیهٔ یک متن مُنقّح و درستی که به گفته‌های خود خواجه بسیار نزدیک باشد از مشکلات شده است. عجالةً منقح‌ترین چاپ دیوان خواجه همان است که علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی (تهران، ۱۳۲۰هـ. ش.) منتشر کرده‌اند، اما توضیحات و نسخه بدل‌هایی که قول داده بودند، چاپ نشد، و هنوز همین چاپ نیز اشکالات عدیده دارد. دیگران نیز در این راه زحمت بسیار کشیده‌اند، از جمله چاپ *دیوان حافظ* توسط پژمان، دکتر خانلری، مسعود فرزاد، ابوالقاسم انجوی نیز

روشنگری‌هایی می‌کند. دیوان حافظ را به فارسی و ترکی شرح هم کرده‌اند، از جمله شرح مُلاّ سودی سُغدی به زبان ترکی استنبولی بسیار مشهور شده است که در سدهٔ دهم هجری انجام داده است.

دیوان حافظ به صورت کامل و یا بخش‌هایی از آن، به اَلْسِنهٔ اروپایی و زبان انگلیسی و عربی ترجمه شده. پروفسور براون حدود پانزده فقره از ترجمه‌های انگلیسی اشعار خواجه را به اسم و رسم در *تاریخ ادبیات ایران* یاد کرده است.

همین‌طور تأثیر و نفوذ انکارناپذیر اندیشه‌های حافظ در ایجاد *دیوان* شرقی گوته[1] شاعر بزرگ آلمانی (۱۷۴۹ - ۱۸۳۲ م.) محسوس و مشهور است. همچنین فال زدن یا تفأّل با دیوان حافظ سابقه‌یی قدیم دارد و حکایات و قصه‌های بسیار از فال‌هایی که مردمان در موارد گوناگون از دیوان لسان‌الغیب شیراز زده‌اند و غالباً موافق نیت یا مخالف آرزوی آنها جواب داده بسیار مشهور است و از شهرت و قبول فوق‌العادهٔ او و دیوان بی‌مثالش نزد عامهٔ فارسی‌زبانان دنیا حکایت دارد[2].

طنز و شوخ‌طبعی

حافظ البته هزل نمی‌گوید[3]، ولی در غزل‌های او هجو و طنز و شوخ‌طبعی و نکته‌سنجی و نادره‌پردازی بسیار است، اما هجوِ او ملیح است و از آن نوعی است که پیش از این «هجوالاشراف» خواندیم. مثلاً کسی را که هم‌فکر و هم‌مشرب او نیست و مُدامْ در پیِ حیوانیّت است، «حیوان» می‌نامد، اما با طنزِ ظریف و تأدُّب خاصّ او را جزو «انعام» [= چهارپایان] می‌شمارد که تعبیر لطیف و قرآنی است (← سورهٔ ششم)، و ضمناً جناس لفظی دلپذیری بکار می‌بَرَد و می‌گوید:

---

1. Goethe, *West - Östlicher Diwān*

۲. حاجی خلیفه در *کشف الظنون* زمانی که از *دیوان* خواجه سخن می‌گوید به این نکته اشاره کرده می‌نویسد: «این دیوان میان فارسی‌زبانان معروف و متداول است و به آن تفال می‌کنند و غالباً بیتی از آن مطابق حسب حال فال گیرنده درمی‌آید و از اینجاست که او را *لسان‌الغیب* می‌گویند. و در تصدیق این مطلب، برخی از مؤلّفان کتاب‌هایی نوشته‌اند از جمله شیخ محمدبن محمد هروی رسالهٔ مختصری دراین باره نگاشته و اخبار مربوط به تفأّل از دیوان را یاد کرده، دیگری مولی حسین کفوی (فت، بعد از ۹۸۰ هـ. ق.) رساله‌یی به زبان ترکی در تفالات دیوان حافظ نگاشته است که مشحون از حکایت‌های غریبی است» (کشف، ۵۰۸/۲، آستانه).

۳. لطفاً به اواخر این بخش بنگرید.

ای گدایان خرابات خدا یارِ شماست
چَشم اِنعام مدارید ز اَنعامی چند
پیرِ میخانه چه خوش گفت به دردی‌کشِ خویش
که مگو حالِ دل سوخته با خامی چند

□ □ □

در زیر ابیاتی را که این ناچیز نوعی از شوخ‌طبعی در آن احساس می‌کند یادداشت می‌کند «تا چه قبول افتد و چه درنَظَر آید»:

همه کارم زخود کامی به ناکامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محملها
(دیوان، ۲، قزوینی)

صلاحِ کار کُجا و منِ خراب کُجا؟ ببین تفاوُتِ ره از کُجاست تا به کُجا؟
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را سَماعِ وعظ کُجا نغمهٔ رُباب کُجا؟
(۳)

چو با حبیب نشینی و باده‌پیمایی بیاددار حبیبانِ بادپیما را
(۴)

آسایشِ دوگیتی تفسیرِ این دو حرف است با دوستان مروّت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
(۵)

مامریدان رویْ سوی قبله چون آریم چون روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیرِ ما
(۸)

خفته بر سنجابِ شاهی نازنینی را چه غم گر ز خاروخاره سازد بستر وبالین غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند دور نَبْوَد گر نشیند خسته ومسکین غریب
(۱۲)

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت تـا بـاز چـه انـدیشه کـند رای صـوابت
هـر نـاله و فـریاد کـه کـردم نشـنیدی پـیداست نگـارا کـه بـلندست جـنابت!

(۱۲)

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست
نـوبهٔ زهـدفروشانِ گـرانـجان بگـذشت
وقتِ رندیّ و طرب کردنِ رندان پیداست
بـاده‌نوشی کـه در او روی و ریـایی نـبود
بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست
مـا نـه رنـدانِ ریـاییم و حـریفانِ نـفاق
آنکه او عالمِ سرّ است بدین حـال گـواست
فـرضِ ایـزد بگـزاریـم و بـه کس بـد نکـنیم
وآنـچه گـویند روا نـیست نگـوییم رواست
چه شود گر من‌وتو یک دوقَدَح باده خوریم
باده از خونِ زران است نه از خونِ شماست

(۱۶)

چون نقشِ غم ز دور نمایدشراب خـواه تشخیص کرده‌ایـم و مـداوا مـقرر است
مـا آبـروی فَـقر و قـناعت نـمی‌بریم با پـادشه بگـوی کـه روزی مـقدّر است

(۲۹)

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل بیزاست بـه‌بانگ‌چنگ‌مخورمی‌که‌محتسب‌تیزاست
صُراحیئ و حـریفی گـرت بـچنگ افـتد بـعقل نـوش کـه ایـام فـتنه‌انگـیز است
در آسـتین مـرقَّع پـیاله‌پنهان‌کن که‌همچوچشم‌صُراحی‌زمانه‌خونریزاست

(۳۰)

خم زلفِ تو دام کُفر و دین است ز کارستانِ او یک شمّه این است...
تو پنداری که بدگو رفت و جان بُرد حسابش با کرام‌الکاتبین است
(۳۹)

اگرچه عرضِ هنر پیشِ یار بی‌ادبیست زبان خموش ولیکن دهان پُر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حُسن بسوخت‌دیده‌زحیرت‌که‌این‌چه‌بوالعجبیست
سبب‌مپرس‌که‌چرخ‌از چه‌سفله‌پرور شد که کامبخشی او را بهانه پیدا نیست
هزار عقل و اَدَب داشتم من ای خواجه کنون که مستِ خرابم صلاح بی‌ادبیست
(۴۵)

□ □ □

جمال‌شخص‌نه‌چشمست‌و زلف‌و عارض‌وخال
هزار نکته در این کار و بارِ دلداریست
قلندرانِ حقیقت به نیم‌جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
(۴۶)

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا«غلطی خواجه در این عهد وفا نیست»
(۴۹)

□ □ □

مصلحت‌نیست‌که‌از پرده برون افتدراز ورنه‌درمجلسِ‌رندان‌خبری‌نیست‌که‌نیست
(۵۱)

دولت آن است که بی‌خونِ دل آید بکنار
ورنه‌باسعی‌وعَمَل باغ‌جنان این‌همه نیست[۱]
بر لبِ بحرِ فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی‌دان‌که‌ز لب‌تابه دهان این‌همه نیست[۲]
(۵۲)

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما به جز از ناله‌ییّ و آهی نیست
مباش در پیِ آزار و هرچه خواهی کن
که در طریقتِ ما غیر از این گناهی نیست
(۵۳)

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
قَدَح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قَباد
که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند
که‌واقف‌است‌که‌چون‌رفت‌تختِ‌جم‌برباد
(۷۰)

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
پیرِ ما گفت «خطا بر قلم صنع نرفت»
آفرین بر نَظَرِ پاک خطاپوشش باد!
(۷۲)

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادیِ شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامُش‌نشین که آن دلِ نازک
طاقتِ فریادِ دادخواه ندارد
[جانبِ دلها نگاه دار که سلطان
ملک نگیرد اگر سپاه ندارد]
(۸۷)

۱. «سعادت، وقتی بهتر بدست می‌آید که آن را نجویند؛ و وقتی شناخته می‌شود که از دست رفته باشد» (سامرست موآم، گه‌گاه، ۷۹، پنگوئن).

2. "Between the mouth and the morsel many things may happen" (Cato, the Censor; 234 - 149 B.C.).

صوفی نهاد دام و سر حُقّه باز کرد بنیادِ مکر با فَلَکِ حُقّه باز کرد
بازیِّ چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شَعبده با اهل راز کرد
ای دل بیا که ما به پناهِ خدا رویم زآنچه آستین کوته و دستِ دراز کرد[1]
صنعت‌مکن‌که‌هرکه‌مَحبّت‌نه‌راست‌باخت عشقش به روی دل دَرِ معنی فراز کرد
فردا که پیشگاهِ حقیقت شود پدید شرمنده‌که رَهروی که عمل‌بر مجازکرد
ای‌کبکِ‌خوش‌خرام‌کجا می‌روی بایست غِرّه مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد
حافظ مکن ملامتِ رندان که در اَزَل ما را خدا ز زهدِ ریا بی‌نیاز کرد
(۹۱ـ۹۰)

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فَلَک رهنمونیم به پای عَلَم داد نکرد
(۹۸)

باده با محتسبِ شهر ننوشی زینهار بخورَد باده‌ات و سنگ به جام اندازد[2]
(۱۰۲)

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلقِ ما کزین بهتر نمی‌ارزد
شکوهِ‌تاج‌سلطانی‌که‌بیم‌جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به ترکِ سر نمی‌ارزد
چوحافظ‌درقناعت‌کوش‌وز دنیایِ دون‌بگذر
که یک‌جو منّت‌دونان دوصد من‌زرنمی‌ارزد
(۱۰۳)

---

۱. به زیرِ دلقِ مُلَمّع کمندها دارند درازدستیِ این کوته‌آستینان بین (*دیوان*، ۲۷۸، قزوینی). نظامی گوید (*مخزن‌الاسرار*، ۱۴۲، وحید): دست بدار ای فَلَکِ زرق‌ساز زآستیِ‌کوته و دستِ دراز. و آن کنایه از نفاق و دورویی است.

۲. لاتلق فی بِئرٍ شربت زُلالها آجُرَّةً، فیقال اِنَّکَ غادِرٌ (*سرّالعالمین*، ۱۹، منسوب به غزّالی، چاپ نجف اشرف).

من‌که‌شبها رهِ تقوی زده‌ام با دف و چنگ این‌زمان سر به ره آرم چه حکایت‌باشد
زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است عشق کاریست که موقوف عنایت باشد
(۱۰۸)

هرکه شد محرم دل در حَرَم یار بماند وآنکه این کار ندانست در اِنکار بماند
صوفیان واستدند از گروِ می همه رخت دلقِ ما بود که در خانهٔ خمّار بماند...
محتسب‌شیخ‌شد و فسق خود از یادببرد قصّهٔ ماست که در هر سرِ بازار بماند
جز دلم که ز اَزَل تا به ابد عاشق رفت جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
(۱۲۱ ـ ۱۲۰)

واعظان‌کاین‌جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به‌خلوت‌می‌روند آن کارِ دیگر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمندِ مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟
گوییا باور نمی‌دارند روزِ داوری
کاین همه قلب و دغَل در کارِ داور می‌کنند
یارب این نودولتان را بر خرِ خودشان نشان
کاین تفاخُر بر غلامِ تُرْک و استر می‌کنند
(۱۳۵ ـ ۱۳۴)

خوش برآ با غُصّه‌ای دل کاهلِ راز عیشِ خوش در بوتهٔ هجران کنند
(۱۳۴)

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
ما از برونِ در شده مغرور صد فریب تا خود درونِ پرده چه تدبیر می‌کنند
قومی به جدّ و جهد نهادند وصلِ دوست قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند

فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثباتِ دهر — کاین کارخانه‌یی است که تغییر می‌کنند
می خورکه‌شیخ‌حافظ و مفتیّ و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند
(۱۳۶)

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم به چشم کَرَمش زیبا بود
پیر گُلرنگ[1] من اندر حقِ ازرق‌پوشان — رُخصتِ خُبْث نداد ارنه حکایتها بود
قلب اندودهٔ حافظ برِ او خرج نشد — کاین مُعامِل به همه عیب نهان بینا بود
(۱۳۸)

یادباد آنکه به‌اصلاحِ شمامی شدراست‌است — نظم هر گوهرِ ناسُفته که حافظ را بود
(۱۳۹)

تا ز میخانه و می نام‌ونشان خواهد بود — سرِ ما خاک رهِ پیر مغان خواهد برد
حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربتِ ما چون‌گذری همت‌خواه — که زیارتگهِ رندان جهان خواهد بود
(۱۳۹)

چون‌طهارت‌نبودکعبه‌و بتخانه یکی‌است — نَبُوَد خیر در آن خانه که عصمت نَبُوَد
(۱۴۱)

هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن — ز من محروم‌تر کی سائلی بود؟
(۱۴۷)

۱. برخی «یک رنگ» خوانده‌اند، ولی درست همین «گلرنگ» است یعنی بی‌تزویر و صریح‌اللهجه و آنکه باطنش با ظاهر یکی است. باز خواجه می‌گوید (*دیوان*، ۲۶۳، قزوینی):

رنگِ تزویر پیش ما نَبُوَد — شیر سُرخیم و افعیِ سیهیم

دی عزیزی گفت «حافظ می‌خورد پنهان شراب»
ای عزیزِ من نه عیب آن به که پنهانی بُوَد؟
(۱۴۸)

سوادنامهٔ موی سیاه چون طَی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
(۱۵۰)

خوشا دلی که مدام از پیِ نَظَر نرود
به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود
دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود[1]
(۱۵۱ ـ ۱۵۲)

ساقی حدیثِ سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثهٔ غسّاله می‌رود
می ده که نوعروسِ چمنِ حدِّحسن یافت
کار این زمان ز صنعتِ دلّاله می‌رود!
(۱۵۲)

گرچه‌بر واعظ‌شهراین سخن‌آسان‌نشود
تا ریا ورزد و سالوس[2] مسلمان نشود
رندی‌آموزو کرم‌کن‌که‌نه‌چندان هنراست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
(۱۵۴)

واعظ شهر چو مهرِ ملک و شِحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود؟
(۱۵۵)

صحبتِ حکّام ظلمتِ شب یلداست
نور ز خورشید جوی بوکه برآید

---

۱. حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگویی مست و خواهان منند
دعوتِ ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیّاد در مَکْمَن نهان
(مولوی، مثنوی ۱۹۸/۳)

۲. سالوس = سالوسی، ریا.

بـــر درِ اربـــاب بـــی‌مروّتِ دنــیا چند نشینی که خواجه کی بدر آید
(۱۵۷)

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
بـاده و گـل از بـهای خـرقه مـی‌باید خـرید
(۱۶۲)

کجاست صوفیِ دجّال‌فعل مُلحِدْشکل بگـو بسوز کـه مـهدیِّ دیـن‌پناه رسـید
(۱۶۳)

سرّ خدا که عارفِ سالک به کس نگفت در حیرتم کـه بـاده‌فروش از کُجا شـنید
(۱۶۴)

حضورِ خلوتِ انس است و دوستان جمعند «وَ ان یکاد» بخوانید و در سرفراز کـنید
میانِ عاشق و معشوق فرق بسیار است چـو یـار نـاز نـماید شـما نیاز کـنید
(۱۶۵)

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست از مـی کـنند روزه‌گشـا طـالبانِ یـار
ترسم که روز حشر عـنان بـر عـنان رَوَد تسـبیح شـیخ و خـرقهٔ رنـد شـرابـخوار
(۱۶۷)

هر دم از درد بنالم که فَلَک هـر سـاعت کـــندم قـصدِ دل ریش بـه آزارِ دگـر
بازگویم نه در این واقعه حافظ تـنهاست غـرقه گشتند در ایـن بـادیه بسـیارِ دگـر
(۱۷۱)

می خور به بانگِ چنگ و مخور غصّه ور کسی
گوید تو را که «باده مخور» گو «هـوالغـفور»
(۱۷۲)

مـن و هـمصحبتیِ اهـل ریـا دورم بـاد — از گـرانـانِ جـهان رطـل‌گران مـا را بس
قصرِ فردوس به پاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیـر مـغان مـا را بس
(۱۸۲)

به‌یکی جُرعه‌که آزار کسش در پی نیست — زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس
(۱۸۴)

نگویمت که همه ساله مـی پـرستی کـن — سه ماه می خور و نُه ماه پارسا می‌باش
(۱۸۳)

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند — بـنوش و مـنتظرِ رحـمتِ خـدا مـی‌باش
وفا مجوی ز کس ور سـخن نـمی‌شنوی — بِـهَرْزَه طـالبِ سیمرغ و کـیمیا مـی‌باش
(۱۸۶)

ای آنکه ره به مشربِ مـقصود بـرده‌ای — زین بحر قطره‌یی به من خاکسار بـخش
(۱۸۶)

رند عالَم‌سوز را بامصلحت‌بینی چه کـار — کار ملک است آنکه تدبیر و تأمُّل بایدش
تکیه‌برتقوی‌ودانش‌درطریقت کافریست — راهرو گر صـد هـنر دارد تـوکل بـایدش
ساقیا در گردش ساغر تـعلُّل تـا بـه‌چند — دَوْر چون با عاشقان اُفتد تسلسُل بایدش
(۱۸۷)

دلربایی همه آن نـیست کـه عـاشق بکشـند
خواجه آنست کـه بـاشد غـم خـدمتکارش
جای آن است که خون موج زند در دلِ لعل
زیـن تـغابُن کـه خـزف مـی‌شکند بـازارش!

صوفیِ سرخوش‌ازاین‌دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش!
(۱۸۸)

شد آنکه اهلِ نظر بر کناره می‌رفتند / هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش
به صوتِ چنگ بگوییم آن حکایت‌ها / که از نهفتنِ آن دیگ سینه می‌زد جوش
شرابِ خانگیِ ترس محتسب خورده / به روی یار بنوشیم و بانگِ نوشانوش
دلا دلالتِ خیرت کنم به راه نجات / مکن‌به‌فسق مُباهات‌و زهد هم‌مفروش!
رموز مملکت خویش خسروان دانند / گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش
(۲-۱۹۱)

هاتفی[1] از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می‌بنوش...
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قَدَر ای دل که توانی بکوش
لطفِ خدا بیشتر از جرمِ ماست / نکتهٔ سربسته چه دانی خموش
(۱۹۲)

احوالِ شیخ و زاهد و شرب‌الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
(۱۹۳)

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سرِّ می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمان‌سخت‌کوش

---

۱. هاتف کسی [یا چیزی] است که صدایش شنیده می‌شود و خودش دیده نمی‌شود، و در عربی جدید «تلفن» را هاتف می‌گویند.

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فَلَک
زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش
با دل خونین لبِ خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
بر بساطِ نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گوی ای مردِ عاقل یا خموش
(۱۹۴)

یارِ دلدارِ من ار قلب بدینسان شکند ... بِبَرد زود به جانداری خود پادشهش
(۱۹۶)

اگر شراب خوری جرعه‌یی فشان بر خاک ... از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
چه‌دوزخی چه‌بهشتی چه‌آدمی چه‌پری ... به مذهبِ همه کفر طریقتت امساک
(۲۰۳)

گفته بودی که شوم مست و دو بوسَت بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
چون بَرِ حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بَرِ او یک دو قَدَم دور تَرَک
(۲۰۵)

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم ... مدهوش چشم مست و میِ صافِ بیغشم
گفتی ز سرِّ اَزَل یک سخن بگو ... آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم...
در عاشقی گُزیرْ نباشد ز ساز و سوز ... استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
شیراز معدن لبِ لعل است و کانِ حُسن ... من جوهریِّ مُفْلِسم ایرا مُشَوَّشم
ازبس که چشم مست دراین شهر دیده‌ام ... حقّاکه می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
شهریست پرکرشمه و خوبان ز شش جهت ... چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم!
(۲۳۲)

در شأنِ من به دردکشی ظنّ بد مَبَر کآلوده گشت خرقه ولی پاک دامنم
حیف‌است‌بلبلی‌چومن‌اکنون‌دراین‌قفس بااین‌لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب‌وهوای فارس عجب سفله‌پروراست کو همرهی که خیمه از این خاک برکَنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه‌پرهیزی چرا ملامتِ رند شرابخواره کنم؟
(۲۴۱)

ما عیبِ کس به مستی و رندی نمی‌کنیم لعلِ بُتان‌خوش‌است‌ومیِ خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند وز می جهان پر است و بت می‌گسار هم
(۲۴۹)

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب‌درویش‌وتوانگربه‌کم‌وبیش‌بداست کارِ بد مصلحت‌آن‌است که مطلق نکنیم
آسمان کشتیِ ارباب هنر می‌شکند تکیه آن به که بر این بحر معلّق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید گوتوخوش‌باش‌که‌ماگوش‌به‌احمق‌نکنیم!
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او ور بحق گفت جَدَل با سخن حق نکنیم
(۲۶۱)

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان رخ از رندانِ بی‌سامان مپوشان
در این خرقه بسی آلودگی هست خوشا وقت قبای می‌فروشان
(۲۶۶)

بر جهان تکیه مکن ور قَدَحی می داری شادیِ زُهره‌جَبینان خور و نازک‌بَدَنان
پیرِ پیمانه‌کش من که روانش خوش باد گفت«پرهیزکن‌از صُحبتِ پیمان‌شکنان»
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم که«شهیدان‌که‌انداین‌همه‌خونین‌کفنان؟»
گفت«حافظ من‌وتو محرمِ این راز نه‌ایم از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان»
(۲۶۷)

مشورت‌باعقل‌کردم‌گفت «حافظ می بنوش»
ساقیا می ده به قولِ مُسْتَشارِ مؤتمن»

خوشترازفکرِمی و جام چه خواهدبودن — تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن؟
غمِ دل چند توان خورْد که ایام نمانْد — گو نه‌دل‌باش‌ونه‌ایام چه خواهد بودن؟
باده خور غم مخور و پندِ مقلّد مینوش — اعتبارِ سخنِ عامّ چه خواهد بودن؟
دستْ‌رنجِ توهمان‌به‌که شودصرف‌به‌کام — دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن؟
(۲۷۰)

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌یی بدهش گو دماغ را تر کُن
فضولْ نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کارِ خود مده از دست‌ومی‌به‌ساغرکن
پس از ملازمتِ عیش و عشق مهرویان — ز کارها که کنی شعرِ حافظ از بر کن
(۲۷۴)

زاهد چو از نمازِ تو کاری نمی‌رود — هم مستیِ شبانه و راز و نیازِ من
(۲۷۷)

به زیرِ دلق مَلمَّع کمندها دارند — درازدستیِ این کوته‌آستینان بین
(۲۷۸)

ناصحم‌گفت‌که «جز غم چه‌هنرداردعشق؟»
گفتم «ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر از این؟»
(۲۷۹)

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن به پای که معلوم نیست نیّتِ او
(۲۸۰)

شاهِ خوبانی و منظورِ گدایان شده‌ای قدرِ این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه؟
هرکس از مُهرهٔ مِهر تو به نقشی مشغول عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟
(۲۹۱)

خزینه‌داری میراث‌خوارگان کُفرست به‌قولِ مطرب‌وساقی به‌فَتْویِ دف و نی
زمانه هیچ نبخشد که بازنستاند مجو ز سِفْلَه مُروّت که شَیْئُهٔ لاشَیْ
(۲۹۹)

گر خرقه‌یی ببینی مشغول کارِ خود باش هر قبله‌یی که بینی بهتر ز خودپرستی
تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی یک‌نکته‌ات‌بگویم‌خود را مبین که رَستی
خار ارچه‌جان‌بکاهدگل‌عذرِ آن بخواهد سهل‌است‌تلخیِ می‌درجنبِ ذوقِ مستی



گفتیم که حافظ هجو نمی‌گوید، و اگر در آنچه از دیوانِ او یاد شد هجوی سراغ توان داد، از نوعِ «هجوالاشراف» است که پیش از این چندبار از آن سخن رفته و توضیحی هم نوشته آمده است. تنها موردی که می‌توان آن را هجوِ آشکار خواند، ابیاتی است که در *دیوان* (چاپ مرحوم پژمان بختیاری، ۲۸۳ ـ ۲۸۲، تهران، ۱۳۱۸ هـ. ش.) آمده است و آن را در زیر می‌آوریم:

آن کیست تا به حضرت سلطان ادا کند کز جورِ دَوْر گشت شترگربه‌ها پدید
رندی نشسته بر سرِ سجّادهٔ قضا هیزی دگر به مرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم و آن هیز گفت نطفهٔ دارایم و فرید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو با خسروی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من اراد گردد به روزگارِ تو فَعّال ما یُرید!

چند استدراک

◘ **صفحهٔ ۱۱۳، سطر ۴:** «حُکِیَ عَنِ‌الجاحِظ...» ترجمه متن عربی چنین است: از جاحِظ حکایت کرده‌اند که گفته است در نوادرِ معلمان و تغفّلِ آنان کتابی تألیف کردم، آنگاه از این کار پشیمان شدم و بر پاره کردن و سُتردنِ آن عزم کردم. روزی به شهری اندر آمدم، و در آنجا به معلمی برخوردم که هیأتِ نیکویی داشت. بر او سلام کردم و او سلام مرا به نیکی جواب باز داد و خوش‌آمد گفت. نزد او نشستم و با او دربارهٔ قرآن بحث کردم، و او را در آن فنّ ماهر یافتم، آنگاه باب صحبت را دربارهٔ فقه و نحو و علم معقول و اشعار عرب باز کردم و او را بسیاردان و ادیبِ کامل دیدم، و با خود گفتم: واللّه که اینْ انگیزه‌یی شد که عزم مرا در پاره کردن کتاب تقویت می‌کند. گه‌گاه پیش او می‌رفتم و زیارتش می‌کردم. روزی به دیدارِ او رفتم و دیدم که کُتّابِ (مکتب = دبستانِ) او بسته است و او را نیافتم. سؤال کردم گفتند: یکی از کسانش مرده و غمگین شده و در خانه به تعزیت نشسته است. به خانه‌اش رفتم و حلقه بر در زدم. کنیزکی از آنِ وی بیرون آمد و گفت: «چه می‌خواهی؟» گفتم: سرورت را می‌خواهم، پس رفت و باز آمد و گفت: بفرمایید تو. برِ او درآمدم و دیدم نشسته. گفتم «عظّم‌اللّهُ اَجْرَکَ. لقد کانَ لکم فی رسولِ‌اللّهِ اُسوةٌ حَسَنةٌ. کُلُّ نفسٍ ذائقةالموتِ، بر تو باد که صبر پیشه کنی. آنگاه گفتم: اینکه درگذشته فرزند توست؟ گفت: نه، گفتم: پدر توست؟ گفت: نه، گفتم: برادرِ توست؟ گفت: نه، گفتم: همسر توست؟ گفت: نه، گفتم: پس کی تو بود؟ گفت: محبوبهٔ من. در پیش خود گفتم: این آغاز نحوست‌هاست، گفتم: سبحان‌اللّه، زنان بسیارند، یکی دیگر را می‌گیری. گفت: گُمان می‌کنی که من او را دیده‌ام؟ گفتم: این نحوستِ دوم است. آنگاه گفتم: چگونه بر کسی که ندیدی عاشق شدی؟ گفت: بدان که من در این مکان نشسته بودم و از طاق می‌نگریستم ناگهان مردی را دیدم که بُردی بر تن داشت و می‌گفت:

یا اُمَّ عَمْروٍ:

ای مادر عمرو خدا جزای تو را کرامت دهاد دلم را به من برگردان هرکجا که باشد -

دلم را مَبَر و آن را ببازی مگیر آخر چگونه انسانی می‌تواند انسانی را ببازی بگیرد

در دل گفتم اگر در عالم از این امّ‌عمرو زیباتر کسی نبود هرگز در حقّ او این شعر سروده نمی‌شد، پس عاشقش شدم. چون پس از دو روز همان مرد باز از همین مکان می‌گذشت، این بیت را می‌گفت:

لقد ذَهَبَ‌الحمار... خر امّ‌عمرو را با خود بُرد پس نه او بازگشت و نه خر بازگشت!

پس دانستم که او مرده است، لذا مکتب را بستم و در خانه ــ برای عزاداری ــ نشستم!

گفتم: ای فلان، من در نَوادرِ شما معلّمان کتابی تألیف می‌کردم، و زمانی که با تو مصاحبت کردم عزم بر پاره کردن آن جزم کرده بودم؛ ولیکن اکنون عزم من بر باقی نگه‌داشتن آن جزم شد، و آن را نخست با احوال شما آغاز می‌کنم!

◻ **صفحهٔ ۱۱۸، شمارهٔ (۸۵)**: دربارهٔ حاضرجوابی است. از «حاضرجوابی» جداگانه و در زیر «تجاهُل‌العارف» بحثی کردیم، صورتی از آن محاضره است که عنصر شوخی و نادره‌گویی در آن نیز وجود دارد. درواقع، **محاضَرَه** (= Dialogue) عبارت از بحثی است که مُحاضِر یا خطیب در جمعی از مردم مطرح می‌سازد. و حاضَرَهُ مُحاضَرَةً و حِضاراً ای: اَجابَهُ بما حَضَرَهُ مِنَ‌الجوابِ (لسان).

قطب‌الدین شیرازی (وفات، ۷۱۰ هـ. ق.) گوید: محاضره عبارت از آن چیزی است از آیه، حدیث، شعر، نادره یا مَثَل سایر که برفور در جواب یار و همنشین (موافق یا مخالفِ) خود می‌گویی («المحاضرة ما تحاضِر به صاحِبَکَ من آیةٍ او حدیثٍ او شعرٍ او نادرةٍ اَوْ مَثَلٍ سایرٍ» [*دُرّةالتاج*، ۹۸/۱، چاپ مرحوم مشکوة]).

در بسیاری از محاضرات موجود، چون محاضرهٔ ابراهیم (ص) با آزر و قوم خویش، و نیز در بسیاری از محاضراتِ سقراط و افلاطون با سوفسطاییان و مخالفانِ مکتب خود، انواعِ شوخ‌طبعی و طنز و تَسْخَر و مبهوت‌ساختنِ ناباوران و مردمان بی‌حقیقت، صریحاً آمده است.

وانگهی یکی از مهم‌ترین کتبِ موجودِ طنز و شوخ‌طبعی و فکاهت و ظرافت اسلامی - ایرانی (و به نظر این ضعیف، کامل‌ترین و پرمغزترین و جامع‌ترین آنها) بلاتردید *محاضَرات‌الاُدَباء و محاورات‌البُلَغاءِ و الشعراءِ* ابوالقاسم راغبِ اصفهانی (وفات، ۵۰۲ هـ. ق.) است. این کتاب آکنده از طنز و شوخ‌طبعی و هجو و هزل و ظرافت و فکاهت است، و به‌خوبی ارتباطِ محاضره را با موضوعِ مورد بحث یعنی طنز و شوخ‌طبعی نشان می‌دهد. لذا این مختصر بحث و اشاره راجع به محاضره لازم می‌نمود، و آن فائتی است که بدینوسیله استدراک می‌شود،

و از اینکه نه در جای خود یاد شده، از خوانندگان ارجمند پوزش می‌کنیم. اما بحث در بابِ محاضره و اقسام آن، در آینده به‌عهدهٔ کفایتِ جوانان برومند و پژوهشگران غیرتمند کشور است.

صفحهٔ ۱۲۲، شمارهٔ (۱۲۸): در فهرستی که از واژگان طنز و شوخ‌طبعی داده شده، چنانکه ملاحظه می‌فرمایید متجاوز از دویست‌وسی (۲۳۰) واژه به‌صورت الفبایی آمده که هرکدام آنها به‌نحوی با طنز، هجو، هزل و شوخ‌طبعی ارتباط دارد، و شاید برای برخی ازکسانی که تازه وارد این مباحث می‌شوند یا با متونِ معتبر این فنّ آشنایی لازم ندارند، بعضی از این واژه‌ها عجیب یا نامربوط بنماید، اما چنین نیست، زیرا انتخاب این اصطلاحات و مثالها و تفسیر و تأویل‌ها هرکدام پس از سبک و سنگین کردن بسیار انتخاب شده است. با این همه، می‌توان گفت واژه‌های هجو، هزل، طنز، نقد، استهزاء، سخریّه (مسخره)، ظرافت، فکاهت، طیبت، مطایبه، لطیفه‌گویی، شوخ‌طبعی، مضحکه، مُجُون، نظیره‌گویی (نقیضه‌گویی = جواب) و محاکات و سخف اهمیت و رواج بیشتری دارند. و در این میان، سُخریّه (← مسخره و مسخرگی) نیز اهمیت خاصّی دارد، و غزّالی بویژه دربارهٔ آن بحثی دقیق کرده. برخی از استنباطاتِ او را محمد مهدی نراقی در *جامع‌السعادات* آورده و ما بدان اشارت کرده‌ایم. ولی گفتارِ غزّالی را برای تکمیل فایده عیناً می‌آوریم:

وَ مَعْنَی ٱلسُّخْرِیّةِ: الاستهانةُ والتحقیرُ والتـنبیهُ عَلَی ٱلعیوبِ و النـقائصِ علی وَجْهٍ یُضْحَکُ مَنْهُ، و قَد یکون بالمحاکاةِ فی‌الفعل و القَولِ، و قَد یکون بالاشارةِ و الایماءِ و اذا کانَ بحَضرةِالمستهزأُ بِهِ لَمْ یُسَمَّ ذلک غیبةٌ و فیه معنی الغیبةِ...

و قالَ ابنُ عبّاسٍ فی قوله تعالی «یا ویلتنا ما لهذا الکتاب لایُغادِرُ صغیرةً و لاکبیرةً الّا احصاها» (کهف، ۱۸ / آیهٔ ۴۹) اِنّ الصغیرةَ التبسُّمُ بالاستهزاءِ بالمؤمنِ والکبیرةَ القهقهةُ بذلک، و هذا اشارةٌ اِلی انَّ الضَّحْکَ عَلَی ٱلناسِ مِنْ جُمْلَةِالذنوب والکبائِر.

و انّماالمُحَرَّم [مِنَ‌السخریّة و الاستهزاءِ] استصغارٌ یتأذّیٰ بِهِ‌المستهزأ بِهِ لِما فیه من‌التحقیر و التهاوُن، و ذلک تارةً بان یُضحَکَ علی کلامِهِ اِذا تخبَّطَ فیه و لم ینتظم اَوْ عَلَیٰ افعاله اذا کانَتْ مُشوَّشَةً کالضحکِ علی خطّه و عَلَی صَنْعَتِهِ اَوْ عَلَیٰ صورته و خلقته اذا کانَ قصیراً او ناقصاً لعیبٍ مِنَ‌العُیُوبِ، فالضَحَکُ مِنْ جمیعِ ذلک داخلٌ فی‌السُّخریّة المَنهِیِ عنها (← *احیاء علوم‌الدّین* / ۱۲۸، طبانه).

آنگاه غزّالی در مورد شوخ‌طبعی و مُزاح با کودکان مطلبی آورده است که لطیف است:

روی علقمةُ عن ابی‌سَلَمةٍ اَنَّهُ کان صَلّیَ‌اللّه علیه و سلّم ـ یدلع لسانه للحسن‌بن‌عَلیٍّ ـ علیهماالسلام فَیَرَی‌الصَّبیُ لسانهُ فیهشّ له، فقال له عُیَیْنَةُ بْنُ بدرٍ الفزارِیُّ واللّه

لیکونن لی‌الابنُ قَدْ تَزَوَّجَ وَ بَقَلَ وَجْهُهُ و ماقبَّلْتُهُ قَطُّ. فقال (ص): «اِنَّ مَـنْ لایَـرْحَمْ لایُرْحَمْ!». (← *احیاء* ۱۲۶/۳، دکتر بدوی طبانه).

▣ **صفحات ۲۳۷ ـ ۲۳۸**: یادداشتِ جالبِ زیر را که بخشی از آن به جَریر مربوط می‌شود، بخوانید:

قصد از هجا واقف بودن بر ملاحتِ آن و الفاظ فصیح و معانی بدیعی است که در آن وجود دارد نه شفا یافتن از راهِ تعریض به آب‌رویِ مردم و افتادن در پوستین ایشان. همین‌طور، بـاید دانست که هِجاء دلیل بر بد بودنِ هجوشده نیست، و همچنین دلالت بر صدق شاعر در آنچه گفته و نسبت داده نمی‌باشد. چه گفته‌اند «هر مذمومی، ذمیم نیست»، زیرا ممکن است انسـان را از روی بهتان و ظلم یا بی‌دلیل و برای بازیچه و یا ترسانیدن هجو کنند.»[۱]

□ □ □

یک نکته هم از نظر روانشناسی جالب است، و آن اینکه کسی از هجو شدن می‌هراسد که بر آبروی خود بترسد، و اما کسی که بر آبروی خود نمی‌ترسد، ستایش و نکوهش (مدح و ذمّ) نزدِ او یکسان باشد، و البته چنین آدمی بد کسی باشد. چنانکه می‌گویند شخصی به شاعری گفت: اگر مرا هجو گویی دخترم می‌میزد؟ گفت: نه؛ گفت: آیا خانه‌ام خراب می‌شود؟ گفت: نه. گفت: پس پایم تا گلویم در شکم مادرت! گفت: چرا سرت را بیرون می‌گذاری؟ گفت: برای آنکه ببینم تو چه‌کار می‌کنی![۲] و گویند: این گوینده از نُمَیر بوده، چون او را مـی‌گفتند از کـدام قـبیله‌ای، می‌گفت «از نُمیر» و گردنِ خود را به سوی پرسنده نزدیک می‌ساخت. و چون جَریر نمیریان را ــ از جمله با این بیت ــ هجا گفت که:

فَغَضِّ الطَّرفَ اِنَّکَ من نُمَیرٍ فلاکعباً بَلَغْتَ ولاکِعاباً، چنان شده بود که هرکس به یکی از آنها می‌گفت: ای مرد از کدام قبیله‌ای؟ می‌گفت: از بنی‌عامِر. و هیچکس از هجو آن نکشید کـه نمیریان از هجوِ جَریر کشیدند.[۳]

▣ **صفحهٔ ۲۵۳، اشعبِ طمّاع**: در مثل آمده است که اَطْمَعُ مِنْ اَشْعَبَ = طمعکارتر از اشعب است. ابن‌ابی‌الحدید در شرح این کلام امیرمؤمنان علی (ع) که می‌گوید «الطَّـمَعُ رِقٌّ مُـؤَبَّدٌ» = طمعکاری بردگیِ جاودانی است، نِکات زیر را دربارهٔ اشعب آورده که لطیف است. می‌نویسد:

اشعب سَلّه‌ساز یا زنبیل‌بافی را دید که زنبیلی می‌سازد. گفت: آن را وسیع بساز. زنبیل‌باف

---

۱. ابشیهی، *المستطرف*، ۲/۲ ـ ۳.

۲. ابن‌نباته، سرح‌*العیون*، ۳۹۳، شاعر در این مأخذ «فرزدق» نام برده شده، ولی جَـریر مـناسبت بـیشتری دارد.

۳. ابن‌عبدربّه، *العِقدالفرید*، ۲۱۵/۱.

گفت: این کار به تو چه ربطی دارد و به حال تو چه تفاوتی می‌کند؟ گفت: شاید خداوندِ آن در آن برای من چیزی هدیّه فرستد! و گفته‌اند: طمعکارتر از اشعب نبود مگر سگش، صورتِ ماه را در چاه دید و گُمان بُرد که قُرصِ نان است، پس خود را در چاه انداخت و آن را طلب می‌کرد تا هلاک شد.

و نیز گویند: اشعب از پیشِ مَکتبی می‌گذشت، و کودکی این آیت بر استادِ خود می‌خواند که «اِنَّ اَبی یَدْعُوکَ» (قصص، ۲۸ / آیهٔ ۲۵) پدرم تو را نزدِ خود می‌خواند. اشعب گفت: برخیز که خدّا تو را و پدرت را حفظ کناد. کودک گفت: من وِرْد و درسِ خود را می‌خواندم. اشعب که نومید شده بود، گفت: می‌خواهم نه خودت و نه پدرت رستگار شوید!

(← شرح *نهج‌البلاغه*، ۴۱۳/۱۸، محمّد ابوالفضل ابراهیم).

فهرست اسامی اشخاص

ش

فهرست اماکن

فهرست اسامی کتب

ن

و

ه

ی

فهرست اصطلاحات

ی

فهرست آیات



فهرست احادیث



فهرست اشعار و امثال عَرَبی

unbroken period of peace and harmony. In the many books of ethics, history and poetry we are given an impression of Iranian history that from the reign of Darius the Achaemenian (C.550-485 B.C.), up to our own time, all kings, ministers and nobility were, by and large, honest, wise and meritorious, and at no time do we find a ruler in whose reign the sheep and wolves did not drink from the very same spring, and the cat did not live at peace with the mice. However, every man of sense knows that this was not the case. The main literary source which enables us to understand this bare fact is the satirical, humorous, and to a great degree, the indecent literature of this nation in particular, and the Muslim countries in general.

It is clear, too, that the satirists and those who played the fool, were neither fools, nor bitter by nature. They were often sensitive, quick feeling and sophisticated people who, observing their disordered society and the hypocracy and immorality of the authorities, poured out their anger and indignation in the from of anectodes, proverbs, and satirical allegories throughout their writings.

It should be mentioned that it is never easy to frame prècise definitions of literary genera, and attempts to do so are rarely profitable, for one form blurs into another. We know well enough what is meant by a lyric, but we are sometimes hard put to determine whether or not a given poem should be defined as a lyric. Still more is this the case with *satire* and witicism in general.

The Arabic term "hija" is often translated by "satire" or "epigram" but it denotes more precisely a curse, invective, diatribe or insult in verse, an insulting poem, thence an epigram, and finally a satire in either prose or verse. The original Latin word "satura", from which the word satire comes, merely denotes, "medley', "hotch-potch", or simply things mingled. Therefore, "satire", writes Ibn Rashiq (d. 463/1070), "varies between insinuation and frank assertion" (al-`*Umda*, Vol, II, P. 170, Beirut, 1972).

The present writer, in this book, which is a preliminary history of Humour and satire in Persian and the Islamic Literature, has tried his best to collect necessary informations concerning the topics mentioned, and its techniques, styles, motives and the famous writers in the topic; hoping that the able pens of the contemporary and the posterity will create scholarly volumes in this *genre* and fill up the gap competently.

A. A. Halabi

Tehran, Sep., 1998.

In the Name of God, the Mercyful, the Compassionate

FOREWORD

It was while working on another aspect of Islamic Literature that I was drawn, not without some misgivings, to the topic of this book, which still bears some of the marks of the reluctance with which I embarked on this study. My reluctance comes from the consideration that while satire, facetiae and witticism in general are common to all peoples, including those of Islam, and their literature, too, is full of examples of this *genre*; in Iran, however, there exists a powerful body of opinon which has attempted, throughout history, to oppose this particular literary trend regarding itas contrary to religion and conventional morality. Hence this type of literature has often been dismissed out of hand.

While I myself entertained,to some degree, a distaste for many aspects of this genre, my study of Islamic *adab* in general, and the *diwans* of the persian poets, in particular, confirmed an impression that there are only a few literary works which do not contain some examples of facetious, humorous or satirical prose or verse. This single fact encouraged me, for, by reading these texts I realised that all of their authors, With few exceptions, were moral and religious enough, but they nevertheless have included these types of literature in their books or *diwans* in order to entertain their readers, or rid themselves of vexation. Furthermore, in order to avoid confrontation with principles held sacrosanct by the authorities, they quoted verse from Koran and the Traditions which lent weight to the legality of their actions, and wiritings.

The second point which encouraged me in my task was the fact that for a long time I had come to the conclusion that all persian poetry, with the possible exception of the mystical and some epic, contain, for the large part, insipid and unattractive verse written in praise of nobles, Kings, local suzerains, ministers and such like. An uncritical reading of this type of poetry would lead the reader to conclude that Iran, and many other islamic countries have been blessed by unending generations of wise and compassionate rulers under their blessed governments all elements of society prospered in an